الحمد لله که کتاب مستطاب کاشف دقائق لغات و عقده کشائے حقائق معضلات

یعنی

غیاث اللغات

تصنیف ملا غیاث الدین رامپوری

مع

چراغ ہدایت

مصنفہ سراج الدین علیخان آرزو

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در [illegible] ل کشور واقع لکھنؤ طبع شد

M A.LIBRARY, A.M.U.
PE13135

۱۵۵۴۵

۱۳۱۳۵

CHECKED-2008

جدول فهرست ابواب و فصول غیاث اللغات

نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره
باب الف ممدوده	۲۴	فصل الف مقصوره مع زای معجمه	۷۹	فصل بای موحده مع قاف	۱۱۳	فصل تای فوقانی مع سین مهمله	۱۳۵	فصل جیم عربی مع ثای مثلثه
	۲۶	فصل الف مقصوره مع سین مهمله	۸۰	فصل بای موحده مع کاف عربی و فارسی	۱۱۴	فصل تای فوقانی مع شین معجمه	،،	فصل جیم عربی مع حای مهمله
فصل الف ممدوده مع الف	۳۲	فصل الف مقصوره مع شین معجمه	،،	فصل بای موحده مع لام	۱۱۵	فصل تای فوقانی مع صاد مهمله	،،	فصل جیم مع دال مهمله
فصل الف ممدوده مع بای موحده	۳۳	فصل الف مقصوره مع صاد مهمله	۸۲	فصل بای موحده مع میم	۱۱۶	فصل تای فوقانی مع ضاد معجمه	۱۳۶	فصل جیم مع ذال معجمه
فصل الف ممدوده مع تای فوقانی	۳۵	فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه	،،	فصل بای موحده مع نون	،،	فصل تای فوقانی مع طای مهمله	،،	فصل جیم مع رای مهمله
فصل الف ممدوده مع ثای مثلثه	۳۷	فصل الف مقصوره مع طای مهمله	۸۴	فصل بای موحده مع واو	،،	فصل تای فوقانی مع ظای معجمه	۱۳۷	فصل جیم مع زای معجمه
فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی	۳۸	فصل الف مقصوره مع ظای معجمه	۸۶	فصل بای موحده مع های هوز	۱۱۷	فصل تای فوقانی مع عین مهمله	۱۳۸	فصل جیم مع سین مهمله
فصل الف ممدوده مع حای مهمله	،،	فصل الف مقصوره مع عین مهمله	۸۸	فصل بای موحده مع یای تحتانی	۱۱۸	فصل تای فوقانی مع غین معجمه	،،	فصل جیم مع شین معجمه
فصل الف ممدوده مع خای معجمه	۳۹	فصل الف مقصوره مع غین معجمه		باب بای فارسی	،،	فصل تای فوقانی مع فا	،،	فصل جیم مع صاد مهمله
فصل الف ممدوده مع دال مهمله	۴۰	فصل الف مقصوره مع فا	۹۱		۱۱۹	فصل تای فوقانی مع قاف	،،	فصل جیم مع عین مهمله
فصل الف ممدوده مع ذال معجمه	۴۱	فصل الف مقصوره مع قاف	،،	فصل بای فارسی مع الف	۱۲۰	فصل تای فوقانی مع کاف عربی و فارسی	۱۳۹	فصل جیم مع غین معجمه
فصل الف ممدوده مع رای مهمله	۴۳	فصل الف مقصوره مع کاف عربی	۹۴	فصل بای فارسی مع تای فوقانی	۱۲۱	فصل تای فوقانی مع لام	،،	فصل جیم مع فا
فصل الف ممدوده مع زای عربی و فارسی	۴۴	فصل الف مقصوره مع لام	،،	فصل بای فارسی مع خای معجمه	۱۲۲	فصل تای فوقانی مع میم	،،	فصل جیم مع قاف
فصل الف ممدوده مع سین مهمله	۴۷	فصل الف مقصوره مع میم	،،	فصل بای فارسی مع دال مهمله	۱۲۳	فصل تای فوقانی مع نون	،،	فصل جیم مع کاف عربی و فارسی
فصل الف ممدوده مع شین معجمه	۵۰	فصل الف مقصوره مع نون	،،	فصل بای فارسی مع ذال معجمه	۱۲۶	فصل تای فوقانی مع واو	،،	فصل جیم مع لام
فصل الف ممدوده مع صاد مهمله	۵۵	فصل الف مقصوره مع واو	،،	فصل بای فارسی مع رای مهمله	۱۲۸	فصل تای فوقانی مع های هوز	۱۴۱	فصل جیم مع میم
فصل الف ممدوده مع غین معجمه	۵۷	فصل الف مقصوره مع ها	۹۶	فصل بای فارسی مع زای معجمه	۱۲۹	فصل تای فوقانی مع یای تحتانی	۱۴۷	فصل جیم مع نون
فصل الف ممدوده مع فا	۵۸	فصل الف مقصوره مع یای تحتانی	،،	فصل بای فارسی مع سین مهمله		باب ثای مثلثه	۱۴۸	فصل جیم مع واو
فصل الف ممدوده مع قاف		باب بای عربی	۹۷	فصل بای فارسی مع شین معجمه	۱۳۰		۱۵۰	فصل جیم مع هاے هوز
فصل الف ممدوده مع کاف عربی	۶۰		،،	فصل بای فارسی مع فا	،،	فصل ثای مثلثه مع الف	۱۵۱	فصل جیم مع یاے تحتانی
فصل الف ممدوده مع کاف فارسی	،،	فصل بای موحده مع الف	،،	فصل بای فارسی مع کاف عربی و فارسی	،،	فصل ثای مثلثه مع بای موحده		باب جیم فارسی
فصل الف ممدوده مع لام	۶۶	فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی	،،	فصل بای فارسی مع لام	۱۳۱	فصل ثای مثلثه مع جیم عربی	،،	
فصل الف ممدوده مع میم	۶۷	فصل بای موحده مع تای فوقانی	۹۸	فصل بای فارسی مع نون	،،	فصل ثای مثلثه مع خای معجمه	،،	فصل جیم فارسی مع الف
فصل الف ممدوده مع نون	،،	فصل بای موحده مع ثای مثلثه	۹۹	فصل بای فارسی مع واو	،،	فصل ثای مثلثه مع دال مهمله	۱۵۳	فصل جیم فارسی مع بای موحده
فصل الف ممدوده مع واو	،،	فصل بای موحده مع جیم عربی و فارسی	۱۰۰	فصل بای فارسی مع های هوز	،،	فصل ثای مثلثه مع رای مهمله	،،	فصل جیم فارسی مع تای فوقانی
فصل الف ممدوده مع ها	،،	فصل بای موحده مع حای مهمله	،،	فصل بای فارسی مع یای تحتانی	،،	فصل ثای مثلثه مع عین مهمله	،،	فصل جیم فارسی مع خای معجمه
فصل الف ممدوده مع یای تحتانی	۶۸	فصل بای موحده مع خای معجمه	۱۰۲	باب تای فوقانی	،،	فصل ثای مثلثه مع غین معجمه	،،	فصل جیم فارسی رای مهمله
باب الف مقصوره	۶۹	فصل بای موحده مع دال مهمله			،،	فصل ثای مثلثه مع فا	۱۵۴	فصل جیم فارسی مع سین مهمله
	۷۰	فصل بای موحده مع ذال معجمه	،،	فصل تای فوقانی مع الف	،،	فصل ثای مثلثه مع قاف	،،	فصل جیم فارسی مع شین معجمه
فصل الف مقصوره مع همزه	،،	فصل بای موحده مع رای مهمله	۱۰۴	فصل تای فوقانی مع بای موحده		فصل ثای مثلثه مع کاف	۱۵۵	فصل جیم فارسی مع غین معجمه
فصل الف مقصوره مع بای موحده	۷۵	فصل بای موحده مع زای معجمه	۱۰۶	فصل تای فوقانی مع تای فوقانی		فصل ثای مثلثه مع لام	،،	فصل جیم فارسی مع فا
فصل الف مقصوره مع تای فوقانی	،،	فصل بای موحده مع سین مهمله	،،	فصل تای فوقانی مع ثای مثلثه	۱۳۳	فصل ثای مثلثه مع میم	،،	فصل جیم فارسی مع قاف
فصل الف مقصوره مع ثای مثلثه	۷۷	فصل بای موحده مع شین معجمه	،،	فصل تای فوقانی مع جیم عربی	،،	فصل ثای مثلثه مع نون	،،	فصل جیم فارسی مع کاف عربی
فصل الف مقصوره مع جیم	،،	فصل بای موحده مع صاد مهمله	۱۰۷	فصل تای فوقانی مع حای مهمله	،،	فصل ثای مثلثه مع واو	،،	فصل جیم فارسی مع لام
فصل الف مقصوره مع حای مهمله	،،	فصل بای موحده مع ضاد معجمه	۱۰۸	فصل تای فوقانی مع خای معجمه	،،	فصل ثای مثلثه مع یای تحتانی	۱۵۶	فصل جیم فارسی مع میم
فصل الف مقصوره مع خای معجمه	۷۸	فصل بای موحده مع طای مهمله	،،	فصل تای فوقانی مع دال مهمله	،،	باب جیم عربی	،،	فصل جیم فارسی نون
فصل الف مقصوره مع دال مهمله	،،	فصل بای موحده مع عین مهمله	۱۰۹	فصل تای فوقانی مع ذال معجمه	،،		۱۵۷	فصل جیم فارسی واو
فصل الف مقصوره مع ذال معجمه	۷۹	فصل بای موحده مع غین معجمه	،،	فصل تای فوقانی مع رای مهمله	،،	فصل جیم عربی مع الف	،،	فصل جیم فارسی مع های هوز
فصل الف مقصوره مع رای مهمله	،،	فصل بای موحده مع فا	۱۱۲	فصل تای فوقانی مع زای معجمه	۱۳۴	فصل جیم عربی مع بای موحده	۱۵۸	فصل جیم فارسی مع یای تحتانی

صفحه	نام باب و فصل وغیره
۱۵۸	**باب حای مهمله**
”	فصل حای مهمله مع الف
۱۵۹	فصل حای مهمله مع بای موحده
”	فصل حای مهمله مع تای فوقانی
”	فصل حای مهمله مع ثای مثلثه
”	فصل حای مهمله مع جیم عربی
۱۶۰	فصل حای مهمله مع دال مهمله
۱۶۱	فصل حای مهمله مع ذال معجمه
”	فصل حای مهمله مع رای مهمله
۱۶۲	فصل حای مهمله مع زای معجمه
”	فصل حای مهمله مع سین مهمله
۱۶۴	فصل حای مهمله مع شین معجمه
”	فصل حای مهمله مع صاد مهمله
”	فصل حای مهمله مع ضاد معجمه
۱۶۵	فصل حای مهمله مع طاء مهمله
”	فصل حای مهمله مع ظاء معجمه
”	فصل حای مهمله مع فا
”	فصل حای مهمله مع قاف
”	فصل حای مهمله مع کاف عربی
۱۶۶	فصل حای مهمله مع لام
۱۶۷	فصل حای مهمله مع میم
۱۶۸	فصل حای مهمله مع نون
۱۶۹	فصل حای مهمله مع واو
۱۷۰	فصل حای مهمله مع یای تحتانی
۱۷۱	**باب خای معجمه**
”	فصل خای معجمه مع الف
۱۷۳	فصل خای معجمه مع بای موحده
۱۷۴	فصل خای معجمه مع تای فوقانی
”	فصل خای معجمه مع جیم
”	فصل خای معجمه مع دال مهمله
۱۷۶	فصل خای معجمه مع ذال معجمه
”	فصل خای معجمه مع رای مهمله
۱۷۹	فصل خای معجمه مع زای معجمه
”	فصل خای معجمه مع سین مهمله
۱۸۰	فصل خای معجمه مع شین معجمه
”	فصل خای معجمه مع صاد مهمله
۱۸۱	فصل خای معجمه مع ضاد معجمه
”	فصل خای معجمه مع طاء مهمله
۱۸۲	فصل خای معجمه مع فا
۱۸۳	فصل خای معجمه مع لام
۱۸۵	فصل خای معجمه مع میم
”	فصل خای معجمه مع نون
۱۸۶	فصل خای معجمه مع واو
۱۸۸	فصل خای معجمه مع های هوز
”	فصل خای معجمه مع یای تحتانی
۱۹۰	**باب دال مهمله**
”	فصل دال مهمله مع الف
۱۹۳	فصل دال مهمله مع بای موحده
”	فصل دال مهمله مع ثای مثلثه
”	فصل دال مهمله مع جیم عربی
۱۹۴	فصل دال مهمله مع حای مهمله
”	فصل دال مهمله مع خای معجمه
”	فصل دال مهمله مع دال مهمله
”	فصل دال مهمله مع رای مهمله
۱۹۷	فصل دال مهمله مع زای عربی و فارسی
”	فصل دال مهمله مع سین مهمله
۱۹۹	فصل دال مهمله مع شین معجمه
”	فصل دال مهمله مع عین مهمله
۲۰۰	فصل دال مهمله مع غین معجمه
”	فصل دال مهمله مع فا
”	فصل دال مهمله مع قاف
”	فصل دال مهمله مع کاف عربی و فارسی
۲۰۱	فصل دال مهمله مع لام
۲۰۲	فصل دال مهمله مع میم
۲۰۳	فصل دال مهمله مع نون
۲۰۴	فصل دال مهمله مع واو
۲۰۶	فصل دال مهمله مع های هوز
۲۰۷	فصل دال مهمله مع یای تحتانی
۲۰۹	**باب ذال معجمه**
”	فصل ذال معجمه مع الف
۲۱۰	فصل ذال معجمه مع بای موحده
”	فصل ذال معجمه مع خای معجمه
”	فصل ذال معجمه مع رای مهمله
۲۱۱	فصل ذال معجمه مع کاف عربی
”	فصل ذال معجمه مع لام
	فصل ذال معجمه مع میم
۲۱۱	فصل ذال معجمه مع نون
”	فصل ذال معجمه مع واو
۲۱۲	فصل ذال معجمه مع های هوز
”	فصل ذال معجمه مع یای تحتانی
۲۱۳	**باب رای مهمله**
”	فصل رای مهمله مع الف
۲۱۵	فصل رای مهمله مع بای موحده
۲۱۶	فصل رای مهمله مع تای فوقانی
”	فصل رای مهمله مع ثای مثلثه
”	فصل رای مهمله مع جیم عربی
۲۱۷	فصل رای مهمله مع حای مهمله
”	فصل رای مهمله مع خای معجمه
۲۱۸	فصل رای مهمله مع دال مهمله
”	فصل رای مهمله مع ذال معجمه
”	فصل رای مهمله مع زای معجمه
”	فصل رای مهمله مع سین مهمله
۲۱۹	فصل رای مهمله مع شین معجمه
”	فصل رای مهمله مع صاد مهمله
۲۲۰	فصل رای مهمله مع ضاد معجمه
”	فصل رای مهمله مع طای مهمله
”	فصل رای مهمله مع عین مهمله
”	فصل رای مهمله مع غین معجمه
۲۲۱	فصل رای مهمله مع فا
”	فصل رای مهمله مع قاف
۲۲۲	فصل رای مهمله مع کاف
”	فصل رای مهمله مع میم
۲۲۳	فصل رای مهمله مع نون
”	فصل رای مهمله مع واو
۲۲۶	فصل رای مهمله مع های هوز
۲۲۷	فصل رای مهمله مع یای تحتانی
۲۲۸	**باب زای معجمه**
”	فصل زای معجمه مع الف
۲۲۹	فصل زای معجمه مع بای موحده
۲۳۰	فصل زای معجمه مع جیم
”	فصل زای معجمه مع حای مهمله
”	فصل زای معجمه مع خای معجمه
”	فصل زای معجمه مع دال مهمله
”	فصل زای معجمه مع رای مهمله
۲۳۳	فصل زای معجمه مع عین مهمله
”	فصل زای معجمه مع غین معجمه
”	فصل زای معجمه مع فا
”	فصل زای معجمه مع قاف
”	فصل زای معجمه مع کاف
”	فصل زای معجمه مع لام
۲۳۴	فصل زای معجمه مع میم
۲۳۵	فصل زای معجمه مع نون
۲۳۶	فصل زای معجمه مع واو
۲۳۷	فصل زای معجمه مع های هوز
”	فصل زای معجمه مع یای تحتانی
۲۳۸	**باب ژای فارسی**
”	فصل ژای فارسی مع الف و حروف ما بعد سب
۲۳۹	**باب سین مهمله**
۲۳۹	فصل سین مهمله مع الف
۲۴۱	فصل سین مهمله مع بای موحده
۲۴۳	فصل سین مهمله مع بای فارسی
۲۴۴	فصل سین مهمله مع تای فوقانی
۲۴۵	فصل سین مهمله مع جیم عربی
۲۴۶	فصل سین مهمله مع حای مهمله
”	فصل سین مهمله مع خای معجمه
۲۴۷	فصل سین مهمله مع دال مهمله
”	فصل سین مهمله مع رای مهمله
۲۵۲	فصل سین مهمله مع زای معجمه
”	فصل سین مهمله مع طای مهمله
”	فصل سین مهمله مع عین مهمله
۲۵۳	فصل سین مهمله مع غین معجمه
”	فصل سین مهمله مع فا
۲۵۴	فصل سین مهمله مع قاف
۲۵۵	فصل سین مهمله مع کاف
۲۵۶	فصل سین مهمله مع لام
۲۵۸	فصل سین مهمله مع میم
۲۶۰	فصل سین مهمله مع نون
۲۶۲	فصل سین مهمله مع واو
۲۶۴	فصل سین مهمله مع های هوز
۲۶۵	فصل سین مهمله مع یای تحتانی
۲۶۸	**باب شین معجمه**
”	فصل شین معجمه مع الف
۲۷۰	فصل شین معجمه مع بای موحده
۲۷۲	فصل شین معجمه مع بای فارسی
”	فصل شین معجمه مع تای فوقانی
۲۷۳	فصل شین معجمه مع جیم عربی
”	فصل شین معجمه مع حای مهمله
”	فصل شین معجمه مع خای معجمه
”	فصل شین معجمه مع دال مهمله
۲۷۴	فصل شین معجمه مع رای مهمله
۲۷۵	فصل شین معجمه مع سین مهمله
”	فصل شین معجمه مع شین معجمه
۲۷۶	فصل شین معجمه مع طای مهمله
۲۷۷	فصل شین معجمه مع ظای معجمه
”	فصل شین معجمه مع عین مهمله
۲۷۸	فصل شین معجمه مع غین معجمه
”	فصل شین معجمه مع فا
”	فصل شین معجمه مع قاف
۲۷۹	فصل شین معجمه مع کاف عربی
۲۸۰	فصل شین معجمه مع کاف فارسی
”	فصل شین معجمه مع لام
۲۸۱	فصل شین معجمه مع میم
۲۸۲	فصل شین معجمه مع نون
۲۸۳	فصل شین معجمه مع واو
۲۸۴	فصل شین معجمه مع های هوز
۲۸۵	فصل شین معجمه مع یای تحتانی
۲۸۷	**باب صاد مهمله**
”	فصل صاد مهمله مع الف
۲۸۸	فصل صاد مهمله مع بای موحده
”	فصل صاد مهمله مع حای مهمله
۲۸۹	فصل صاد مهمله مع خای معجمه
”	فصل صاد مهمله مع دال مهمله
۲۹	فصل صاد مهمله مع رای مهمله
”	فصل صاد مهمله مع عین مهمله
”	فصل صاد مهمله مع غین معجمه
۲۹۱	فصل صاد مهمله مع فا
۲۹۲	فصل صاد مهمله مع قاف
”	فصل صاد مهمله مع کاف

صفحہ	نام باب وفصل وغیرہ
۲۹	فصل صاد مہملہ مع لام
〃	فصل صاد مہملہ مع میم
۲۹	فصل صاد مہملہ مع نون
〃	فصل صاد مہملہ مع واو
〃	فصل صاد مہملہ مع ہای ہوز
۲۹۴	فصل صاد مہملہ مع یای تحتانی
۲۹۵	**باب ضاد معجمہ**
〃	فصل ضاد معجمہ مع الف
〃	فصل ضاد معجمہ مع بای موحدہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع جیم
〃	فصل ضاد معجمہ مع حای مہملہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع خای معجمہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع دال مہملہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع رای مہملہ
۲۹۶	فصل ضاد معجمہ مع عین مہملہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع غین معجمہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع فا
۲۹۷	فصل ضاد معجمہ مع لام
〃	فصل ضاد معجمہ مع میم
〃	فصل ضاد معجمہ مع نون
〃	فصل ضاد معجمہ مع واو
〃	فصل ضاد معجمہ مع یای تحتانی
〃	**باب طای مہملہ**
〃	فصل طای مہملہ مع الف
۲۹۹	فصل طای مہملہ مع بای موحدہ
۳۰۰	فصل طای مہملہ مع حای مہملہ
〃	فصل طای مہملہ مع رای مہملہ
۳۰۱	فصل طای مہملہ مع سین مہملہ
〃	فصل طای مہملہ مع شین معجمہ
〃	فصل طای مہملہ مع عین مہملہ
〃	فصل طای مہملہ مع غین معجمہ
۳۰۲	فصل طای مہملہ مع فا
〃	فصل طای مہملہ مع قاف
〃	فصل طای مہملہ مع لام
۳۰۳	فصل طای مہملہ مع میم
〃	فصل طای مہملہ مع نون
۳۰۴	فصل طای مہملہ مع واو
۳۰۵	فصل طای مہملہ مع ہای ہوز
〃	فصل طای مہملہ مع یای تحتانی
۳۰۶	**باب ظای معجمہ**
〃	فصل ظای معجمہ مع الف
〃	فصل ظای معجمہ مع بای موحدہ
〃	فصل ظای معجمہ مع رای مہملہ
〃	فصل ظای معجمہ مع عین مہملہ
〃	فصل ظای معجمہ مع فا
〃	فصل ظای معجمہ مع لام
〃	فصل ظای معجمہ مع میم
〃	فصل ظای معجمہ مع نون
۳۰۷	فصل ظای معجمہ مع ہای ہوز
〃	فصل ظای معجمہ مع یای تحتانی
〃	**باب عین مہملہ**
〃	فصل عین مہملہ مع الف
۳۰۸	فصل عین مہملہ مع بای موحدہ
۳۰۹	فصل عین مہملہ مع تای فوقانی
〃	فصل عین مہملہ مع ثای مثلثہ
〃	فصل عین مہملہ مع جیم
〃	فصل عین مہملہ مع دال مہملہ
۳۱۰	فصل عین مہملہ مع ذال معجمہ
۳۱۱	فصل عین مہملہ مع رای مہملہ
۳۲۳	فصل عین مہملہ مع زای معجمہ
۳۲۴	فصل عین مہملہ مع سین مہملہ
〃	فصل عین مہملہ مع شین معجمہ
۳۲۵	فصل عین مہملہ مع صاد مہملہ
۳۲۶	فصل عین مہملہ مع ضاد معجمہ
〃	فصل عین مہملہ مع طای مہملہ
〃	فصل عین مہملہ مع ظای معجمہ
〃	فصل عین مہملہ مع فا
〃	فصل عین مہملہ مع قاف
۳۲۸	فصل عین مہملہ مع کاف
〃	فصل عین مہملہ مع لام
۳۳۰	فصل عین مہملہ مع میم
۳۳۱	فصل عین مہملہ مع نون
۳۳۳	فصل عین مہملہ مع واو
〃	فصل عین مہملہ مع ہای ہوز
۳۳۴	فصل عین مہملہ مع یاے تحتانی
۳۳۵	**باب غین معجمہ**
〃	فصل غین معجمہ مع الف
〃	فصل غین معجمہ مع بای موحدہ
〃	فصل غین معجمہ مع ثای مثلثہ
〃	فصل غین معجمہ مع جیم فارسی
۳۳۶	فصل غین معجمہ مع دال مہملہ
〃	فصل غین معجمہ مع ذال معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع رای مہملہ
۳۳۷	فصل غین معجمہ مع زای معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع زای فارسی
〃	فصل غین معجمہ مع سین مہملہ
۳۳۸	فصل غین معجمہ مع شین معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع صاد مہملہ
〃	فصل غین معجمہ مع ضاد معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع طای مہملہ
〃	فصل غین معجمہ مع فا
〃	فصل غین معجمہ مع لام
۳۳۹	فصل غین معجمہ مع میم
۳۴۰	فصل غین معجمہ مع نون
〃	فصل غین معجمہ مع واو
۳۴۱	فصل غین معجمہ مع یای تحتانی
〃	**باب فا**
〃	فصل فا مع الف
۳۴۳	فصل فا مع تای فوقانی
۳۴۴	فصل فا مع جیم عربی
〃	فصل فا مع حاے مہملہ
〃	فصل فا مع خای معجمہ
〃	فصل فا مع دال مہملہ
〃	فصل فا مع ذال معجمہ
〃	فصل فا مع رای مہملہ
۳۴۸	فصل فا مع زای معجمہ
〃	فصل فا مع سین مہملہ
〃	فصل فا مع شین معجمہ
۳۴۹	فصل فا مع صاد مہملہ
۳۵۲	فصل فا مع ضاد معجمہ
۳۵۳	فصل فا مع طای مہملہ
〃	فصل فا مع ظای معجمہ
〃	فصل فا مع عین مہملہ
۳۵۳	فصل فا مع غین معجمہ
〃	فصل فا مع فا
۳۵۴	فصل فا مع قاف
〃	فصل فا مع کاف عربی
〃	فصل فا مع لام
۳۵۵	فصل فا مع میم
〃	فصل فا مع نون
〃	فصل فا مع واو
۳۵۶	فصل فا مع ہاے ہوز
〃	فصل فا مع یای تحتانی
۳۵۷	**باب قاف**
〃	فصل قاف مع الف
۳۵۹	فصل قاف مع بای موحدہ
۳۶۰	فصل قاف مع تای فوقانی
〃	فصل قاف مع ثای مثلثہ
〃	فصل قاف مع جیم فارسی
〃	فصل قاف مع حای مہملہ
〃	فصل قاف مع دال مہملہ
۳۶۱	فصل قاف مع ذال معجمہ
〃	فصل قاف مع رای مہملہ
۳۶۳	فصل قاف مع زای معجمہ
〃	فصل قاف مع سین مہملہ
〃	فصل قاف مع شین معجمہ
۳۶۴	فصل قاف مع صاد مہملہ
〃	فصل قاف مع ضاد معجمہ
۳۶۵	فصل قاف مع طای مہملہ
۳۶۶	فصل قاف مع عین مہملہ
〃	فصل قاف مع فا
〃	فصل قاف مع قاف
〃	فصل قاف مع لام
۳۶۸	فصل قاف مع میم
۳۶۹	فصل قاف مع نون
۳۷۰	فصل قاف مع واو
۳۷۱	فصل قاف مع ہای ہوز
۳۷۲	فصل قاف مع یای تحتانی
۳۷۳	**باب کاف عربی**
〃	فصل کاف مع الف
۳۷۸	فصل کاف مع بای موحدہ
۳۷۸	فصل کاف مع بای فارسی
۳۷۹	فصل کاف مع تای فوقانی
〃	فصل کاف مع ثای مثلثہ
〃	فصل کاف مع جیم عربی و فارسی
〃	فصل کاف مع حای مہملہ
۳۸۰	فصل کاف مع خای معجمہ
〃	فصل کاف مع دال مہملہ
〃	فصل کاف مع ذال معجمہ
〃	فصل کاف مع رای مہملہ
۳۸۳	فصل کاف مع زای معجمہ
〃	فصل کاف مع سین مہملہ
〃	فصل کاف مع شین معجمہ
۳۸۴	فصل کاف مع ظای معجمہ
〃	فصل کاف مع عین مہملہ
۳۸۵	فصل کاف مع فا
۳۸۶	فصل کاف مع لام
۳۸۸	فصل کاف مع میم
۳۸۹	فصل کاف مع نون
۳۹۰	فصل کاف مع واو
۳۹۲	فصل کاف مع ہای ہوز
〃	فصل کاف مع یای تحتانی
۳۹۴	**باب کاف فارسی**
〃	فصل کاف فارسی مع الف
〃	فصل کاف فارسی مع بای موحدہ
۳۹۵	فصل کاف فارسی مع بای عربی و فارسی
〃	فصل کاف فارسی مع دال مہملہ
〃	فصل کاف فارسی مع ذال معجمہ
〃	فصل کاف فارسی مع رای مہملہ
۳۹۷	فصل کاف فارسی مع زای معجمہ
〃	فصل کاف فارسی مع سین مہملہ
〃	فصل کاف فارسی مع شین معجمہ
۳۹۸	فصل کاف فارسی مع لام
۳۹۹	فصل کاف فارسی مع میم
〃	فصل کاف فارسی مع نون
۴۰۰	فصل کاف فارسی مع واو
۴۰۲	فصل کاف فارسی مع ہای ہوز
〃	فصل کاف فارسی مع یای تحتانی
۴۰۳	**باب لام**

صفحه	نام باب وفصل وغیره
۴۰۴	فصل لام مع الف
۴۰۵	فصل لام مع بای موحده
۴۰۶	فصل لام مع تای فوقانی
”	فصل لام مع ثای مثلثه
”	فصل لام مع جیم عربی و فارسی
”	فصل لام مع حای مهمله
۴۰۷	فصل لام مع خای معجمه
”	فصل لام مع دال مهمله
۴۵۱	فصل لام مع ذال معجمه
”	فصل لام مع رای مهمله
”	فصل لام مع زای معجمه
”	فصل لام مع سین مهمله
”	فصل لام مع شین معجمه
”	فصل لام مع صاد مهمله
”	فصل لام مع طای مهمله
”	فصل لام مع ظای معجمه
۴۰۸	فصل لام مع عین مهمله
”	فصل لام مع غین معجمه
”	فصل لام مع فا
”	فصل لام مع قاف
۴۰۹	فصل لام مع کاف
”	فصل لام مع میم
”	فصل لام مع نون
”	فصل لام مع واو
۴۱۱	فصل لام مع های هوز
۴۱۱	فصل لام مع یای تحتانی
”	**باب میم**
”	فصل میم مع الف
۴۱۵	فصل میم مع بای موحده
۴۱۷	فصل میم مع تای فوقانی
۴۲۰	فصل میم مع ثای مثلثه

صفحه	نام باب وفصل وغیره
۴۲۱	فصل میم مع جیم عربی و فارسی
۴۲۳	فصل میم مع حای مهمله
۴۲۷	فصل میم مع خای معجمه
۴۲۹	فصل میم مع دال مهمله
۴۳۰	فصل میم مع ذال معجمه
”	فصل میم مع رای مهمله
۴۳۷	فصل میم مع زای معجمه
۴۳۸	فصل میم مع زای فارسی
”	فصل میم مع سین مهمله
۴۴۴	فصل میم مع شین معجمه
۴۴۶	فصل میم مع صاد مهمله
۴۴۸	فصل میم مع ضاد معجمه
۴۴۹	فصل میم مع طای مهمله
۴۵۰	فصل میم مع ظای معجمه
”	فصل میم مع عین مهمله
۴۵۵	فصل میم مع غین معجمه
۴۵۶	فصل میم مع فا
۴۵۷	فصل میم مع قاف
۴۵۹	فصل میم مع کاف
۴۶۱	فصل میم مع لام
۴۶۳	فصل میم مع میم
۴۶۵	فصل میم مع نون
۴۷۲	فصل میم مع واو
۴۷۹	فصل میم مع های هوز
۴۸۱	فصل میم مع یای تحتانی
۴۸۳	**باب نون**
”	فصل نون مع الف
۴۸۶	فصل نون مع بای موحده
۴۸۷	فصل نون مع تای فوقانی
”	فصل نون مع ثای مثلثه
”	فصل نون مع جیم

صفحه	نام باب وفصل وغیره
۴۸۸	فصل نون مع حای مهمله
”	فصل نون مع خای معجمه
۴۸۹	فصل نون مع دال مهمله
”	فصل نون مع ذال معجمه
”	فصل نون مع رای مهمله
”	فصل نون مع زای معجمه
۴۹۰	فصل نون مع سین مهمله
۴۹۱	فصل نون مع شین معجمه
۴۹۲	فصل نون مع صاد مهمله
”	فصل نون مع ضاد معجمه
۴۹۳	فصل نون مع طای مهمله
”	فصل نون مع ظای معجمه
”	فصل نون مع عین مهمله
۴۹۴	فصل نون مع غین معجمه
”	فصل نون مع فا
۴۹۶	فصل نون مع قاف
۴۹۷	فصل نون مع کاف
۴۹۸	فصل نون مع میم
”	فصل نون مع نون
۴۹۹	فصل نون مع واو
۵۰۰	فصل نون مع های هوز
۵۰۲	فصل نون مع یای تحتانی
۵۰۳	**باب واو**
”	فصل واو مع الف
۵۰۷	فصل واو مع بای موحده
”	فصل واو مع تای فوقانی
”	فصل واو مع ثای مثلثه
”	فصل واو مع جیم عربی
۵۰۸	فصل واو مع حای مهمله
”	فصل واو مع خای معجمه
”	فصل واو مع دال مهمله

صفحه	نام باب وفصل وغیره
۵۰۸	فصل واو مع رای مهمله
۵۰۹	فصل واو مع زای معجمه
”	فصل واو مع سین مهمله
”	فصل واو مع شین معجمه
۵۱۰	فصل واو مع صاد مهمله
”	فصل واو مع ضاد معجمه
”	فصل واو مع طای مهمله
”	فصل واو مع ظای معجمه
”	فصل واو مع عین مهمله
”	فصل واو مع غین معجمه
”	فصل واو مع فا
۵۱۱	فصل واو مع قاف
”	فصل واو مع کاف
”	فصل واو مع لام
۵۱۲	فصل واو مع نون
”	فصل واو مع های هوز
”	فصل واو مع یای تحتانی
”	**باب های هوز**
”	فصل های هوز مع الف
۵۱۴	فصل های هوز مع بای موحده
”	فصل های هوز مع تای فوقانی
”	فصل های هوز مع جیم عربی
۵۱۵	فصل های هوز مع دال مهمله
”	فصل های هوز مع ذال معجمه
”	فصل های هوز مع رای مهمله
۵۱۶	فصل های هوز مع زای معجمه
۵۱۷	فصل های هوز مع شین معجمه
”	فصل های هوز مع ضاد معجمه
”	فصل های هوز مع طای مهمله
”	فصل های هوز مع فا
۵۲۵	فصل های هوز مع قاف

صفحه	نام باب وفصل وغیره
۵۲۵	فصل های هوز مع کاف
”	فصل های هوز مع لام
۵۲۶	فصل های هوز مع میم
۵۲۷	فصل های هوز مع نون
۵۳۰	فصل های هوز مع واو
۵۳۱	فصل های هوز مع یای تحتانی
”	**باب یای تحتانی**
”	فصل یا مع الف
۵۳۴	فصل یا مع بای موحده
”	فصل یا مع تای قرشت
”	فصل یا مع ثای مثلثه
”	فصل یا مع حای مهمله
”	فصل یا مع خای معجمه
۵۳۵	فصل یا مع دال مهمله
”	فصل یا مع رای مهمله
”	فصل یا مع زای معجمه
”	فصل یا مع سین مهمله
”	فصل یا مع شین معجمه
”	فصل یا مع عین مهمله
۵۳۶	فصل یا مع غین معجمه
”	فصل یا مع فا
۵۳۷	فصل یا مع قاف
	فصل یا مع کاف
”	فصل یا مع لام
”	فصل یا مع میم
”	فصل یا مع نون
”	فصل یا مع واو
۵۳۸	فصل یا مع های هوز
”	فصل یا مع یای تحتانی

تمت

عون نطق فرمای انسان تر زبان و عطای فیض سخن ثابت فهمی مهر زبان

خوشا کتابیست مشتمل بر مختلف محاورات عجیبه جامع الفاظ مشکلات فارسیه ضروریه حاوی اقسام لغات مصطلحات

غیاث اللغات

بار هشتم برای فائدهٔ خواص و عوام

از تصانیف قاموس علوم شریفه بحر جواهر فنون نفیسه تاج اللغویین مولانا غیاث الملة والدین انار الله برهانه

در مطبع منشی نولکشور طبع آمده لا زال گلشن تحسین و آفرین سرسبز باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

صراح لآلی بیان و صحاح جواهر تبیان حمد مجمعوعیست
که در یکتایی قاموس اسم سامیش تاج اسامی ارباب فرهنگ
است و لطائف الف کارستان قدرتش بحدیست که زبان گویا
باحصای مجملش از فرط بی‌سامانی خویش در تنگنای لوامع شمس
سحر فتنش معدن قلوب بجواهر عرفان و به مفتاح عنایتش
کنز اسرار دشوار گشته آسان همین کشف لبعض اسرار لطیفش و
جهانگیری بقلم سیر و شمس سعار سخن بر کار لب سنجی نامش موید و
منظفر و حصول قنیه رشیدیت بگوهر ریزی نعت دانشمند مبیننه
که ره گم کردگان ظلمت آباد غوایت بچراغ هدایت در
شهرستان عنایت رسانیده و بمصباح وحی منزل کلام برهنه
رسالتش برهان قاطع است بیخ کفر منقطع گردانیده انشاء
الله از فیض مدار سراج امامتش موجب افتخار عرب کرم و سبوه
نامم فرهنگ دین تنقیش باعث بهار عجم خیابان مطلع منتخب
دیوان نبوت که بسر و زلف و تکرار ثنایش جان غمگین مسرور
و به قند مکرر صلوات آل اطهار و چاشنی شربت مدایح اصحاب اخیار
دل حزین را از تلخی اندوه خویش دوری اما بعد بر رای
عالم آرای دانشمندان روشن ضمیر مخفی نماند که چون بعضی
از احبا در تعلیم و تعلم نظم و نثر فارسی بدریافت صحت لغات
و معانی آن بتلاش کتب هر سو میگردیدند و با وجود بهم رسیدن
یک دو کتاب بمطلب نمیرسیدند ناچار از من بهیچمدان التماس
آن نموده که جهت تسهیل تدریس کتب مروجه استفادهای
کتاب کافی میگردد لهذا اضعف عباد رب العالمین
محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین
اصلح الله شانهم و لطف بهم ساکن بلده مصطفی آباد
عرف رامپور متعلق پرگنه شاه آباد که ملحق سرکار سنبهل مضاف
صوبه دار الخلافت شاهجهان آباد با وجود وفور علائق و
کثرت افکار از دوام درس تدریس طلبا و اشتغال تالیف
و تصنیف بعض کتب مثل مفتاح الکنوز شرح سکندرنامه
و نسخه رباعی و بهار و انشا و غزلیات و قصاید وغیره در عرصه
چهارده سال بعبارت سهل عام فهم این کتاب تالیف نموده
که مشتمل است بتحقیق حلیه و معانی لغات ضروریه کثیر الاستعمال
عربیه و فارسیه و ترکیه و کنایات و اصطلاحات و مباحث
بعض علوم که درین کتب مندرج است مثل گلستان و
بوستان سعدی و یوسف زلیخای جامی و نیرنگ عشق نعمت خان عالی
و انشای امان الله حسینی و انشای ابو الفضل و انشای
یوسفی و انشای منیر و انشای جامع القوانین خلیفه
شاه محمد و کشایش نامه شیخصی و طوطی نامه ضیاء الدین
نخشبی و بهار دانش عنایت الله و رساله عبد الواسع
هانسوی و مجمع الصنائع نظام الدین احمد و نصاب
ابو نصر فراهی و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی و مکاتبات
علامی ابو الفضل و انشای طاهر وحید و نثر ظهیرای
تفرشی و نلدمن فیاضی و سکندرنامه و مخزن اسرار
نظامی و مثنوی و دیوان ناصر علی و دیوان صائب
دیوان خواجه حافظ و قران السعدین خسرو و تحفة العراقین
و قصائد خاقانی و قصائد انوری و توقیعات کسری
و گل گشتی میرنجات و زنانه بازار و رقعات و سه نثر ظهوری
و رسائل طغرای مشهدی و حسن و عشق و وقایع نعمت خان
عالی و قصائد عرفی و قصائد بدر چاچ و مثنوی لوی و مم
و اخلاق ناصری شیخ نصیر الدین طوسی و دیگر کتب
فارسی و کتب طبیه وغیره و صحت اکثر الفاظ محاورات
و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفه موجز بدو سه

کتاب لغت اکتفا نکرده بهر اسمی و هیچ اکتفا ننموده بلکه تقاموس شیخ مجدالدین محمد فیروزآبادی و صحاح جوهری و صراح ابوالفضل محمد و کنز اللغات لارون محمد و منتخب اللغات ملا عبدالرشید که آنرا رشیدی عربی نیز گویند و بحر الجواهر محمد بن یوسف و لب اللباب جلال الدین سیوطی و کشف اللغات محمد عبدالرحیم و مدار الافاضل شیخ الهداد سرهندی و مؤید الفضلاء محمد لاد و لطائف اللغات عبداللطیف و فردوس اللغات عطاءالله و برهان قاطع محمد حسین متخلص به برهان و فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین انجو و رشیدی فارسی ملا عبدالرشید مذکور و چراغ هدایت و سراج اللغات سراج الدین علی خان آرزو و مصطلحات الشعراء وارسته و جواهر الحروف و بهار عجم و بهار چند بهار و فرهنگ سروری و جلال شرح [illegible] و لغات ترکی و منتخب الاعلام شمسی و شرح مقامات حریری و رساله معربات عبدالرشید و مجمع اللغات ابوالفضل بن مبارک و شرح اشعار ... الباسطه و چهار شرح و نصاب ابو نصر فراهی از محمد بن فصیح و شرح بیاضی دوم از یوسف بن مالح سوم از نظام هروی چهارم لاادری و بعض تفاسیر مثل حسینی و بیضاوی و مدارک و بحر مواج و مهذب اللغات و نفائس الفنون و زبدة الفوائد و آئین اکبری و تقویم البلدان و حدود الامراض و رساله اوهام الخواص محمد حاجی و چندین رسائل قواعد فارسی و فصول اکبری و چاربردی و کتب علم هیئت و طب و رسائل عروض و موسیقی و نجوم و تواریخ و تذکرها و شروح لغات و دیگر کتب که بیان آنها موجب تطویل است و حروف اول لغت را باب و حرف ثانی را فصل مقرر ساخت و بجهت زود یافتن لغت مطلوب برعایت ترتیب حرف آخر نیز پرداخت و در بعض جا برای آسانی تفهیم اشکال هم تحریر نموده و بنا بر سند صحت هر لغت نام کتابی که آن لغت ازان بتحقیق رسیده مرقوم کرده مگر لبعض جا این التزام ترک نیز شده است و اختلاف و اتفاق کتب هم بیان ساخته و برای دریافت لغت ترکی و یونانی و سریانی و رومی و هندی و معرب در کتابت اشارت رفت و چون بسبب بعضی موانع فصل لغت عربی و فارسی را علیحده نوشتن نتوانست لهذا بنا بر شناخت لفظ عربی و فارسی علامت بیان کرده می شود هر لغتیکه سند آن از قاموس یا صراح یا منتخب یا کنز یا بحر الجواهر باشد عربیست و اگر سند آن از جهانگیری یا رشیدی یا برهان یا سراج اللغات باشد فارسی است و در سند دیگر کتب احتمال هر دو زبان باقی است ازین جهت چند آثار و علامات دیگر بیان کرده می آید یکی آنکه هر لغتیکه دران حرفی ازین حروف هشتگانه که ثای مثلثه و حای مهمله و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله و قاف باشد درآید عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه در آخر آن تای فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه اولش همزه که بالف شهرت دارد واقع شود و قبل از حرف آخر نیز الف باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظی که بابتدایش همزه که مشهور بالف است یافته شود یا تای فوقانی یا میم اکثر چنانست که عربی باشد دیگر آنکه هر کلمه که بر وزن فلک و شکر یا بر وزن فاعل بکسر عین باشد اکثر چنان است که عربی باشد پس لفظیکه دران یکی ازین علامات مذکوره یافته نشود محتمل که فارسی باشد و هر لفظیکه دران بای فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی یا واو و یای مجهول یا قبل آخر آن یک حرف یا دو حرف ساکن باشد فارسی است و از اسمای بعضی کتب لغت بجهت تخفیف و اختصار لفظ لغات وغیره حذف کرده چنانچه کشف اللغات و لطائف اللغات و منتخب اللغات و برهان قاطع و مؤید الفضلاء و مدار الافاضل را کشف و منتخب و لطائف و برهان و مؤید و مدار نوشته چون این کتاب فوائد نصاب که به **غیاث اللغات** موسوم است در سنه یکهزار و دوصد و چهل و دو هجری باختتام رسید و هفت تاریخش باین اسلوب از عالم غیب بعرصه شهود جلوه گر گردید اول معیار فضائل دوم صیقل الفاظ سوم خاتم عقلا چهارم نثار رد عجائب پنجم اعلام مستفرشم ششم و متوج کتب هفتم تحقیقات کبار درین اثنا بعض محبان از غلبه شوق مطالعه فرصت نظر ثانی نداده با وجود عذر بسیارش برداشته باطراف بردند چون اتفاق نظر ثانی افتاد به نسبت نسخه سابق چیزی محدود اثبات و زیادت و نقصان بوقوع آمد و نسخهای سابق بجهت منتشر شدن خودها اصلاح پذیر نشدند امید از اهل انصاف و تمیز آنست هر جا که درین کتاب نقصانی پدید آید معذور داشته معاف سازند و زبان ملامت را جنبش حرفگیری نداده باصلاح پردازند من الله التوفیق و منه الوصول الی التحقیق

باب الالف الممدوده

فصل الف ممدوده مع الالف

آئینهٔ سکندری چون سکندر شهر اسکندریه در حد فرنگ معمور کرده دران شهر بر کنارهٔ دریا برای آگاهی از شورش اهل فرنگ مناره بنا کرده و آئینه از حکمت و طلسم ساخته بران نهاده دیدبانی معین کرده تا خبر آمدن ایشان دران آئینه دیده فوج سکندر را آگاه گردانند و باز باین تدبیر شکست اهل

بار سوم دیدبان غفلت کرد اہل زنگ آمد و شهر اسکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر را خبر شد باز آن آئینه را از دریا برآورده بر سر مناره نصب کرد از آن وقت ایشان بران تصرف نیافتند.

از کشف اللغات و برهان و در تواریخ عجائب العالم مسطور است که در شهر اسکندریه بلیناس بفرموده اسکندر مناره عظیم ساخته بود به بلندی سه صد گز و بر سر آن آئینه نصب کرده که قطر آن هفت گز و دوران بست و یک گز بود و لشکر بیاحون بدو زمین دران نگاه بستی هر چه در مستقبل واقع بودی دران آئینه ظاهر بودی۔

آئینه دار - خادم که آئینه پیش رو گذارد و بمعنی مقابل و روبرو و بمعنی ظاهر کننده عیب یا خوبی۔

آئیس - بالف ممدوده و کسره همزه و سین مهمله بمعنی ناامید از لطائف اللغات و این مقلوب یائس است که با خود از یاس شده۔

آئینه پیل - تابهای آهنی مصیقل بر پیلها که در جنگها بالای برگستوان پیل وصل کنند تا زخم بر پیل نرسد از شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف الله احمدآبادی۔

آئین - زیب و آرایش و طرز و دستور از برهان و در بهار عجم نوشته که بلفظ دادن و گرفتن و دوختن و بستن و نهادن و کردن و برانداختن و ساز کردن و تازه کردن مستعمل است۔

آئینه پیش نفس داشتن - در دم واپسین پیش بینی بیمار آئینه پیش نفس گذاشته حال نفس دریافت کنند اگر آئینه مکدر شود زنده است و الا مرده۔

آئینه - مرکب از آئین بمعنی زیب و آرایش و یای نسبت چه از دیدن آئینه زینت و آرایش می کنند اما آنکه در اصل آهینه بود آهین بزبان گیلان آهن را گویند و ظاهر است که آئینه در اصل از آهن ساخته شده بود از بهار عجم۔

آئین بندی - زیب و آرایش که در کوچه و بازار شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند از رشیدی۔

فصل الف ممدوده مع بای موحده

آبا - پدران این جمع اب است که در اصل ابو بود واو متطرف در جمع همزه شده آبا گشت۔

آب - فیض و عزت و خوبی و رونق و درخشندگی و تیزی تیغ و طرز و روش و نام ماه رومی و آن با ماه بهادون که ماه هندی است باندک تفاوت مطابقت دارد و نیز لفظ آب و آبه که کلمه نسبت است چون سرد آب و سردابه بمعنی سردخانه و گور آب و گورابه بکاف فارسی بمعنی گنبد که بر سر مقابر سازند از لطائف و شرح نصاب و شمسی و بهار عجم۔

آب طرب - شراب۔

آبدست - بمعنی وضو و استنجای آب و بمعنی رونق کار و صنعت از شرح قران السعدین و بهار عجم۔

آب لوج - بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و نیشکر آمده و بالضم معرب آن از رشیدی و برهان۔

آب سرخ - شراب سرخ۔

آب پنجه - پیاله بلور۔

آب مروارید - بیماری نزول آب در پرده چشم که نابینا میگرداند از چهار شربت و برهان۔

آب سند - بکسر سین مهمله و سکون نون دریای اٹک

آب در جگر ندارد - یعنی مفلس است از رشیدی و برهان۔

آب دزد - بضم دال مهمله و سکون زای معجمه نوعی از رهگذر آب که پنهان در زیر آن آب جاری باشد و طغرا بمعنی آورده و بمعنی ظرفی تنگ سر که در ته آن سوراخها باشد که بهندی آن را پچهوره گویند از چراغ هدایت و بهار عجم۔

آبخورد - بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب که مردم و بهایم از آنجا آب خورند از برهان۔

آباد - ضد ویران بمعنی آفرین و ستایش و آبادان مزید علیه آباد است از بهار عجم۔

آب گوهر - بیماری نزول آب در پرده چشم که نابینا میگرداند از چهار شربت و برهان۔

آب خور - بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب و نهر که مردم و بهایم از آنجا آب خورند از برهان۔

آبار - بر وزن بازار در فارسی بمعنی اسرب سوخته و در عربی جمع بیر که بمعنی چاه است بقلب مکانی همزه و با از برهان و غیر آن۔

آبلار - رودیست در کشمیر

آبشخور - بزیادت شین معجمه و واو معدوله روزی و قسمت و محل اقامت و جای آبخوردن مردم و حیوانات از بهار عجم۔

آبشار - رهگذر آب که از بالا بپائین بزیر ریزد۔

آبکور - بکاف عربی کسیکه مردم از آب و نان او نفع نبرند از بهار عجم۔

آب انگور - شراب انگوری۔

آب انار - شراب سرخ از شرح سکندرنامه

آب خضر - آب حیات۔

آبگیر - بکسر کاف فارسی تالاب و حوض از رشیدی و کشف و برهان۔

آب خیز - بمعنی موج زمینی که هر جا دران کنند آب برآید از رشیدی۔

آب باز - بمعنی شناور۔

آب تیز از شراب۔
آبگردش – بیماری که از خون آبهای مختلف خصوصاً در سفر بهم رسد و بمعنی دوزخی و قسمت از بهار عجم۔
آب و رنگ – سفیده و شنگرف و روغن که برای صفائی رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند شرح دیوان حافظ از بهلول۔
آب خشک – پیاله بلور۔
آبسال – بسین مهمله بمعنی باغ از جهانگیری۔
آب و گل – بکسر کاف فارسی کنایه از قالب بشری۔
آب حرام – شراب۔
آب بر آئینه ریختن و زدن – رسمیست که در قفای شخصیکه بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بران ریزند که بسلامت باز آید – از چراغ هدایت
آب از پی ریختن و گریستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن – اینهمه اصطلاحات شگون زود رسیدن از سفر دانند – از مصطلحات
آبتین – بروزن آتشین نام پدر فریدون از جهانگیری و رشیدی۔
آبسالان – بمعنی باغ از برهان۔
آبدستان – آفتابه که بدان وضو کنند آبدست بمعنی وضو و الف و نون برای نسبت۔
آبان – نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج عقرب و آن با ماه هندی که اگهن است باندک پس و پیش مطابقت دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی – از رشیدی تا لفظ عقرب۔
آبدان – تالاب و بمعنی ظرف آب – از برهان۔
آب رفته در جو آمدن – بعد از زوال النعمت از سر نو کامیاب شدن۔
آب روشن – در اصطلاح بمعنی رونق۔

آب آتشین – شراب تند۔
آب بی لجام خوردن – مطلق العنان و خودسر معاش کردن۔
آب در سبد کردن – ارتکاب امر بی فائده۔
آب جاویدان – آب حیات۔
آب از دهان رفتن و بدهان گردیدن کنایه از آب حسرت بدهان آمدن۔
آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن کنایه از خدمتگاری او کردن۔
آب زیر کاه انداختن – مکاری و حیله گری
آب بچشم کسی گرفتن – ترسانیدن۔
آب بزیر کسی هشتن و سر دادن – فریب دادن
آب بر سیمان بستن – تلاش بیجا نمودن در حصول انچه میسر نیاید اینهمه اصطلاحات از مصطلحات
آب خوردن – اندک توقف کردن از شرح سکندرنامه۔
آب نخوردن – درنگ نه کردن – از رشیدی و برهان۔
آب در روغن – تکلف کردن در سخن آرائی از لطائف۔
آب گرفتن – بیماری که از فساد آب پیدا شود
آب بر روی کار آوردن – رونق و خوبی در کار پیدا کردن و عزت و امتیاز حاصل نمودن۔
آب دهان خوردن بمعنی تحمل کردن – از شرح قران السعدین۔
آب دندان – قسمی از حلوای نفیس مجازاً شیرینی و بمعنی صفت ضعیف و زبون باصطلاح شعرا بر زنان حریف زبون و نادان و فوجی از انار و امرود از رشیدی و چراغ هدایت و بهار عجم و برهان

آب شدن – شرمنده شدن – از رشیدی
آب بپوست افگندن – رسیدن میوه به پختگی و بالغ شدن کودک – از چراغ هدایت۔
آب در جگر داشتن – توانگر و صاحب مقدور بودن – از برهان۔
آب در دیده داشتن – حیا کردن۔
آب رکنان – تفرجگاهیست در شیراز از مدار الافاضل۔
آب کمان – یعنی زور کمان – از بهار عجم۔
آبرو و آب رخ – در اصل باضافت معنی ترکیبی آن آب رو و صفائی چهره و بمعنی جاه و اعتبار مجاز است و در عرف بفک اضافت بلفظ بردن و یافتن و شکستن و ریختن مستعمل است – از بهار عجم۔
آب در جو – کنایه از دولت و فرمانروائی و بمعنی کامیاب۔
آباره – بمعنی حساب – از سراج اللغات۔
آبگینه – چیزیست مشابه بسنگ شفاف که آنرا بهندی کانچ گویند و بمعنی شیشه که در آن می و گلاب و مثل آن نهند معلوم نیست که ازین هر دو معنی کدام مجاز است – از برهان و شرح و در بهار عجم نوشته که آبگینه بمعنی شیشه و بلور و آئینه و مجازاً بمعنی شراب۔
آبچکانه – مستراح یعنی پایخانه۔
آبگامه – آمیخته ترش که از حموضات متعدد راست کنند۔
آب مرده – آب غیر جاری و افسرده۔
آب سیاه – آب عمیق و طوفان آب و بمعنی آب نزله که در پرده چشم جمع شده نابینا گرداند و بمعنی سیاهی دوات و بمعنی شراب و بمعنی نمک خوارزمی

از شرح قرآن السعدین و بهار عجم و شرح سکندرنامه و چهار شربت-

آب بدهان آمده - بمعنی کمال شایق و مشتاق چیزی مرغوب-

آبای علوی - بضم عین مهمله و سکون لام بمعنی پدران بلندی و کنایه است از نُه فلک یا از هفت ستاره سیاره-

آبی - نام میوه که آن را بهی گویند و هر چیزی که با آب تر شده باشد و بمعنی خراب چنانکه مرزا قتیل در چهار شربت آبی شدن معامله بمعنی برهم خوردن معامله نوشته است و نام رنگی که با سفیدی قدری نیلگون باشد و ابی عربی انکار کننده چراکه اسم فاعل است از اِبا که بمعنی انکار است

آب بازی - بزاء معجمه بمعنی شناوری-

آبیاری - آب رسانیدن بیخ درختان-

فصل الف ممدوده مع تاء فوقانی

آتشپا - بمعنی سراره- از لطائف-

آتشا - به ترکی اسپ را گویند-

آتش پیوده - آفتاب-

آتش تر - شراب-

آتشکار - آتش دادن و گرم کردن و مطبخ و آتشباز-

آتشخوار - نام مرغیست که آتش می‌خورد از رشیدی و بعضی گویند که آن جانوریست که بهندی آن را چکور گویند-

آتشگیر - بکسر کاف فارسی چیزی که آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند-

آتش بالفتح و کسرهٔ فوقانی هر دو درست است از جهانگیری و سراج اللغات و برهان بکسر تا-

آتش محلول - آب گرم و روغن گرم و کنایه است از شراب باعتبار سرخی و گرمی-

آتش زن - جانوریست که آن را ققنس گویند و بیانش در لفظ ققنس مسطور است و بمعنی چقماق نیز آمده- از شرح سکندرنامه و برهان-

آتش زبان - کنایه از شاعر و فصیح الکلام و تیز زبان-

آتش دهقان - آتشی که دهقانان بتابستان در مرغزار خشک زنند تا چون باران بهار در شتابد گیاه نو برآید- از مؤید الفضلا و برهان-

آتون - زنیکه دختران را تعلیم خواندن دهد- از رشیدی-

آتشکده کاو - بدو کاف عربی میخ آهنی با نیچه دراز که بدان آتش را می‌شورند و مشتعل می‌کنند-

آتشگیره - بکسر کاف فارسی چیزی که آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند-

آتش زنه - چقماق و بمعنی چوبی یا سنگی که بدان آتش را شکنند- از شرح مثنوی-

آتش نمرودی - آتش عظیم که با حاطهٔ یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن ذی حیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بران حضرت سرد شده از میان آن انواع گل و ریحان پدید آمد-

آتشدستی - غلبه و چالاکی و تیز دستی و چستی و چابکی

آتش فارسی - آتشکده که بعهد پادشاهان دین زرتشت در فارس بود و آتش آنرا نگذاشتندی که خاموش شود و نام مرضی که آنرا نار فارسی نیز گویند و آن تبری چیزیست که بر بدن ظاهر شود و سوزان با شدت درد و درد او اول زرد آب می‌دارد و این مرض غیر آتشک است و معنی ثانی مجاز است از معنی اول به مناسبت شدت سوزش و درماندگی از رشیدی-

فصل الف ممدوده مع ثاء مثلثه

آثار - نشانهای قدم و سنت های رسول صلی الله علیه و آله و سلم این جمع اثر است از منتخب و بمعنی افعال و اثرهای طبیعت چنانکه اثر آتش سوختن و اثر آب ترکردن و علی هذا القیاس در بهار عجم نوشته که آثار بمعنی عرض دیوار نیز در کلام استادان آمده و آنچه آثار بمعنی سیرو زدن در مردم اشتهار دارد در کتب لغات عربی و فارسی بثاء مثلثه یا بسین مهمله بمعنی اصلا بنظر نیامده ظاهر اینجا بعض هندوستانیان فارسی تراش است چون شهرت گرفته حکم اصطلاح پیدا کرده ناچار باید نوشت-

آثم - بکسر ثاء مثلثه گناهگار از کشف و کنز-

آثام - جمع آثم که بکسر اول بمعنی گناه است- از سراج اللغات و بمعنی زمین ناهموار از بهار عجم-

فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی

آجر - بضم جیم عربی و سکون راء مهمله خشت پخته یعنی خشتی که به آتش پخته باشد- از کشف و منتخب-

آجل - بکسر جیم عربی هر چه با مهلت و با دیر باشد و گاهی کنایه از عالم آخرت باشد از کشف و منتخب-

آجال - جمع اجل که بمعنی وقت موت است و حالا استعمال آن بمعنی مرگ و موت باشد

آجام - جمع اجم که بفتحتین جمع اجمه است و اجمه بفتحات بمعنی انبوهی درختان و نیستان پس آجام جمع الجمع است- از کنز اللغات-

آجیده و **اجیده** - بخیه و بمعنی درشتی سوهان ناهموار سطح چیزی- از رشیدی و برهان-

فصل الف ممدوده مع حای مهمله

١٥

احاد ـ بحای مهمله بروزن افعال جمع احد که بمعنی یکیست از کشف بدانکه اعداد را چهارگانه مراتب مقرر اند اول احاد از یک تا نه دوم عشرات از ده تا نود سوم مات از یکصد تا نهصد چهارم الوف و گاهی لفظ احاد بمعنی عوام الناس آید چنانکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار و بار خود میکنند مثل نخو اهل فن امرا خاد ربان فرقان ازند

فصل الف ممدوده مع خای معجمه

آخشیج ـ بیای مجهول و جیم عربی بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیگ اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن۔

آخ ـ کلمهٔ تحسین و آفرین از لطائف و در بهار عجم بمعنی شور و فغان۔

آخوند ـ بالف ممدوده و فتح خای معجمه که لوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون نون بمعنی استاد و معلم و بضم خا نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خا و فتح واو خوانند غلط است۔

آخذ ـ بکسر خای معجمه و ذال معجمه گیرنده۔

آخر ـ بکسر خای معجمه بمعنی ضد اول و بفتح خا بمعنی دیگر که بهندی ترجمه لفظ دیگرا ورباشد نه آنکه لفظ دیگر مراد لفظ دوم باشد از صراح و کشف و موید و در سراج اللغات نوشته که آخره بضم خای معجمه مخفف آخور که بمعنی علف اسپانست و بمعنی استخوان که زیر گردن و بالای سینه انسانست بهندی هنسلی گویند آخور بواو معدوله که جای چریدن اسپان و جای علف خوردن و اصطبل و مثال آن و این مخفف آخوریست که معنی ترکیبی آن شرب است لیکن بمجاز بمعنی جای چریدن مقرر گشت و مجازاً بمعنی کاه که اسپان خورند و بمعنی کاه پس مانده نیز آمده

و بمعنی مطلق آرامگاه و نشیمن اگرچه برای انسان باشد از رشیدی و بهار عجم و برهان۔

آخشیگ ـ بیای مجهول و کاف فارسی بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیگ اصلست و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن

آخرین تحویل ـ کنایه از قیامت۔

آختن ـ برکشیدن اکثر با تیغ مستعمل میشود از رشیدی و سراج اللغات و برهان۔

آخور سنگین ـ مقام بی علف۔

فصل الف ممدوده مع دال مهمله

آداب ـ جمع ادب و بمعنی علم عربی و این را از ان ادب گویند که بدین نگاهداشته میشود خود را از خلل در کلام عرب و آن دوازده قسم است ۱ علم لغت ۲ علم صرف ۳ علم اشتقاق ۴ علم نحو ۵ علم معانی ۶ علم بیان ۷ علم عروض ۸ علم قافیه و این هشت اصول اند ۹ علم رسم الخط ۱۰ علم قرض الشعر و آن علمی است که امتیاز کرده میشود بدان میان شعریکه سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب ۱۱ علم انشا و نثر از خطب و رسائل و ۱۲ علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند از منتخب

آدرفش ـ بفتح رای مهمله آلتی است که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند۔

آدرخش ـ بدال موقوف بمعنی صاعقه و برق از سراج اللغات

آدم ـ وجه تسمیه آنکه از ادیم الارض یعنی از روی زمین ای از خاک روی زمین مخلوق شده بود و بعضی گویند که او گندم گون بود و درین صورت از ادمت ماخوذ است و ادمت بالضم بمعنی گندم است و آدم بمعنی شتر سفید است آهو

سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشد نیز آمده از لطائف و شرح نصاب چنانکه اول از تفسیر جلالین و بعض محققین نوشته اند که لفظ آدم را که اسم ابو البشر است از ادیم یا از ادمت مشتق گفتن صحیح نباشد چراکه آدم لفظ عجمیست و ادیم و ادمت عربیست پس اشتقاق لفظ عجمی از عربی متصور نمیشود

آداب فاضله ـ خصائل پسندیده و نیز کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت۔

آدینه ـ بیای معروف بروزن خاگینه در فارسی و ترکی نام روز جمعه است و سروری که شرح گلستان بعربی نموده است آدینه بذال معجمه تحقیق کرده چه آذین بمعنی زینت و آرایش است و این برای نسبت جمعه و زینت آن بر مسلمانان ظاهر است۔

آدم ثانی ـ حضرت نوح علیه السلام۔

آدم آبی ـ نوعی از حیوانات بحری که بصورت آدم می باشد از بهار عجم۔

فصل الف ممدوده مع ذال معجمه

آذرگشسپ ـ بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش جهنده که عبارت از برق است و نام آتشخانه چون همیشه آتش آن شعله زنان میماند لهذا باسم برق مسمی گردید و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چراکه بنا کرده بادشاه گشتاسپ بود ـ از سراج اللغات و شرح سکندرنامه و رشیدی

آذر ـ بضم ذال معجمه آتش و نام ماه شمسی و آن مدتی ماندن آفتابست در برج قوس پوس که ماه هندی است بانیک کم و بیش بآن مطابقت دارد و نام روز نهم از هر ماه شمسی فارسی و بفتح ذال معجمه مخفف آذار که نام ماه رومی است و آن مدت ماندن آفتابست در برج حوت و این با ماه چیت باشد تقریباً مطابقت دارد و در کتب لغات مسطور است ارد شیر زرتشتی ماهر لغت فرس بمعنی آتش

ادر بضم دال مهمله میخوانند لیکن اکثر شعرا بفتح ذال معجمه قافیه ساخته اند از جهانگیری و رشیدی و سروری و برهان و کشف و بهار عجم و مدار و موید و در برهان بفتح دال مهمله بمعنی آتش هم بفتح ذال معجمه نیز نام ماه و نام روز نهم و در سراج اللغات بضم ذال معجمه بمعنی آتش و در بهار عجم بفتح آن و در جواهر الحروف نوشته که آذر بذال معجمه معرب آدر که بمعنی آتش است نه مبدل زیرا که ذال معجمه نزد بعضی در فارسی نیامده

آذار بفتح ذال معجمه نام ماه رومی و مطابق آن بهندی چیت است که بفتح جیم فارسی باشد از منتخب و کشف و برهان و سروری و مدار—

آذیش بکسر ذال معجمه و بدال مهمله نیز آمده و شین معجمه بمعنی آتش از موید و در برهان بمعنی خس و خاشاک و بمعنی چوبیکه بر آستانه در خانه استوار کنند—

آذر آبادگان نام شهریست—

آذربایجان معرب آذربایگان که ملکیست در حد عراق ایران دار الامارت آنجا شهر تبریز و تفصیلش در آذربایجان مرقوم خواهد شد— از برهان وغیره—

آذین بمعنی آیین بندی و آرایش از بهار عجم و برهان و جهانگیری

آذان گوشها این جمع اذن است—

آذوقه و آذقه هر دو لفظ بذال معجمه شهرت دارد بمعنی قوت اندک ظاهر آنست که هر دو صحیح است لهذا در فصل آن نوشته خواهد شد—

فصل الف ممدوده مع رای مهمله

آر براي موقوف نه بفتح را بمعنی آنچه از سائیدن چیزی حاصل شود— از جهانگیری و مدار و برهان و موید—

آراد در آخر دال مهمله روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و بمعنی آرد نیز آمده بفتح اول و سکون ثانی از رشیدی و سراج اللغات و برهان

آرش بفتح را مهمله و شین معجمه پهلوان ایران که در تیراندازی در عالم نظیر خود نداشت گویند که تیرش بمسافت چهل منزل رفته بود و بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان—

آروغ بمعنی بادیکه از درون شکم براه دهن برآید ظاهرا ترکیبست به لفظ زدن و گرفتن مستعمل از بهار عجم—

آرام جمع ریم که بمعنی آهو بره است و در فارسی بمعنی آرام و قرار و سکون و هم صیغه امر بمعنی بیاسای و بلفظ دادن و دل نشستن و بردن و گرفتن مستعمل از بهار عجم—

آرزم بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن بمعنی جنگ و کارزار—

آراستن خوشنما گردانیدن چیزی را بزیادت کردن چیزی بران چنانکه آرایش دامن سنجاب و آرایش دست بزیور— از جهانگیری—

آران ملکیست از ولایت آذربایجان—

آرزو شکستن حاصل شدن آرزو از مصطلحات

آردی بدال مهمله نوعی از شفتالو—

آری بکسر را و تشدید یا بمعنی آخور اسپان و رسن که بآن پای چهارپایه بندند از شرح نصاب و آری بتخفیف یای مجهول در فارسی اسم فعل است بمعنی قبول دارم و هم بجای ایجاب بمعنی بلی و بدون مد کلمه ندا است چنانکه در هندی هیں این توافق لسانین باشد از چراغ هدایت

آرای جمع رای که بمعنی فکر و بینائی دلست از صراح و قاموس و منتخب و این لفظ در اصل آرآی بود بر وزن افعال یا را بدل کردند از همزه چرا که بعد الف زائده بود ارا شد بعده قلب مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای را که لام کلمه بود آوردند و را آنجا همزه نهادند ارا شد و همزه هم آمد اول مفتوح دوم ساکن پس همزه ثانی را بالف بدل کردند آرا شد بر وزن افعال در استعمال فارسی بجای همزه آخر یا نویسند

فصل الف ممدوده مع زای معجمه عربی و فارسی

آزرده پشت - کوزه پشت—

آژخ بفتح زای فارسی و خای معجمه بمعنی گوشت پاره که بر اندام آدمی پیدا آید بهندی مسا نامند از سراج اللغات و ...

آزاد کسیکه او مملوک کسی نباشد و نام درختیست که در جهان روییده و آزاد درخت طاق نیز گویند چون سهام مجرد و مبرا و سبک و رسته و بهمین معنی اطلاق آزاد بر سرو است و راست کنند و بمعنی مجرد و بی عیب و کامل از سراج اللغات و نیز در سراج اللغات از رشیدی نقل کرده که سوسن آزاد از آنست که برگهایش راست باشد و از سامانی نقل کرده که شهرا از آن آزاد گویند که دست خزان بآن نرسد و سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است صاحب بهار عجم نوشته که اگرچه زیادت ها در لفظ آزاده بجهت بیان حرکت است چنانکه جام و جامه و مهر و مهره بمعنی پیاله شرابخوری اگر آزاد بدون یا بجای مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست دیگر باشد و آزاده بجای مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست همین کس باشد—

آژدن بفتح زای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله بمعنی بسیار خوردن— از برهان—

آزر بفتح زای معجمه نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام و اهل تواریخ گویند که نام عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالفت قرآن نیست— از منتخب و کشف و مدار

آزور بواو معروف و رای مهمله حریص و صاحب آز

آز بزای معجمه بمعنی حرص—

آژنگ بفتح زای فارسی و سکون نون با غنه و کاف فارسی بمعنی چین و شکنها که در حالت پیری بر چهره و اندام پیدا میشوند و بمعنی جبیره نیز نوشته از لطائف و رشیدی و برهان—

آزرم بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عزت و عدل و حرمت و آشتی و صلح و وفا و قسمت و عفت و نام دختر خسرو و آشکارا و غم و اندوه و گناه از لطائف و جهانگیری و برهان و مدار—

آزمودن - امتحان و آزمایش از برهان —

آزردن - بفتح زای معجمه و بضم آن غلط است چرا که مخفف آزاریدن است - از کشف —

آزقه و آزوقه - هر دو بضم زای معجمه کنایه از قوت قلیل چه در اصل آب زقه بود با اضافت بیانی زقه بضم و تشدید قاف در عربی بمعنی دانه آب است که طائر از گلو برآورده در دهن بچه اندازد و گاهی شیر را در دهان طفل ریزد لیکن بجهت تخفیف با را حذف کردند چنانچه در آخور که در اصل آبخور بود و قاف را مخفف کرده اند و گاهی باشباع ضمه زا واو نیز پیدا کنند و مجازاً بلحاظ علاقه مشابهت قلت بر هر چیز قلیل اطلاق باشد بذال معجمه و لفظ اول از اول آن خواندن خطا است —

آژده - بزای فارسی و فتح دال مهمله بمعنی چیزی بخیه زده از جهانگیری و در برهان بمعنی نشان خلانیدن چیز تیز و آهن زدن

فصل الف ممدوده مع سین مهمله

آسا - بمعنی مثل و مانند و بترکیب اسم بمعنی آسوده و بمعنی خمیازه از بهار عجم وغیره —

آسیا - مخفف آسیاب که در اصل آس آب بود چون بر الف ممدوده که در حقیقت دو الف است حرفی یا لفظی آید الف اول بیای تحتانی بدل شود و آسیاب آسی باشد که بترکیب آب میگردد و آسیا بمعنی مطلق آس هم مستعمل میشود —

آستر - مذابره بدون مد خطا است از کشف —

اساس - بالمد بمعنی بنیادها و این جمع اُس است که بفتحتین بمعنی بنیاد باشد و بغیر مد مفرد است بمعنی بنیاد و اُسس بضمتین جمع آنست —

آس - بعربی نام درختیکه بفارسی آنرا مورد گویند و بفارسی دو سنگ مدور که از آن غله را آرد سازند —

آسمان - مرکبست از لفظ آس و کلمه مان که بمعنی مانند است یعنی مانند آسیا چه در منتهای بالا و شمالی گردش فلک بلحاظ گردش آفتاب بطور گردش آسیاست نه بوضع گردش دولاب و همین حال باشد در منتهای زمین جنوبی یا آنکه مانند آسیاست بگرد بودن هیئة فلک کلی میشود و تمام روز است و نیم از هر ماه شمسی از شرح سکندرنامه

آستین فشاندن و آستین زدن - یعنی رد کردن و منع نمودن و گاهی آستین افشاندن بمعنی آفرین و تحسین کردن و بمعنی رقص سماع نیز آید از بهار عجم

آستین بر جبین و چشم و دیده و دل کشیدن - کنایه از دلاسا و تعظیم است از مصطلحات —

آسیه - بکسر سین مهمله و فتح تحتانی نام زن فرعون که مسلمان بود و بیا آنکه پنهان بموسی علیه السلام ایمان آورده بود از شرح مثنوی معنوی —

آسمانه - سقف خانه —

آسیمه سیا - معروف بمعنی پریشان و سرآسیمه از لطائف و رشیدی و برهان —

آسی - طبیب از منتخب و بمعنی غمناک از منتخب و بعض شروح —

آسمانی - قسمی از آتشبازی که آنرا هوائی نیز گویند

فصل الف ممدوده مع شین معجمه

آشنا - بمعنی شناسا و بمعنی شناوری از برهان —

آشوب - شور و فتنه و غوغا و بهم برآمدن چیزی از برهان و در بهار عجم نوشته که بلفظ انگیختن و افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل است —

آش - هر طعام رقیق که آنرا الوان آشا سپید از بهار عجم و بمعنی طعام مطلق نیز می آید —

آشام - صیغه امر از آشامیدن و بشرط ترکیب اسم بمعنی آشامنده و بمعنی خوراک و نام ملکیست که بشمال و مشرق بنگاله واقع است و آنجا که زر بیخته گیرند بیج گویند از لطائف و برهان قاطع و رشیدی

آشامیدن - نوشیدن —

آشوردن - آمیختن و خمیر کردن از برهان —

آشنائی دادن - شناساندن کسی را از بهار عجم

آشیان و آشیانه - مطلق خانه حیوانات بمعنی سقف خانه مردم چنانچه خانه یک سقفه را یک آشیانه و دو سقفه را دو آشیانه گویند یعنی اول بلفظ چیدن و نهادن و گذاشتن و گرفتن و ساختن و کردن و افراختن و بستن مستعمل از بهار عجم —

آشناروی - یعنی روشناس از بهار عجم —

آشناه - مزید علیه شناه بمعنی شناوری و شناوری کننده از بهار عجم —

آشنا فروشی - مدح کردن آشنا —

آشتالی - خوشامد و بی معنی - از جامع بدایت

آشتی - بمعنی صلح —

فصل الف ممدوده مع صاد مهمله

آصف - بفتح صاد مهمله نام وزیر سلیمان علیه السلام از فیض الالفاظ و برهان و بعضی از اهل لغت نوشته اند که آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود

آصال - جمع اصل که بمعنی شبانگاه است اول آن ممدود

فصل الف ممدوده مع غین معجمه

آغا - بمعنی خداوند و مهتر و بزرگان و این لفظ ترکیست از موید و مدار —

آغوش - بمعنی بغل و کنار و بمعنی بنده و غلام نوشته از سراج اللغات و برهان و رشیدی —

آغال - جای خوابیدن گوسفندان در صحرا و بمعنی گرفتار کردن و کسی را بر جنگ تیز کردن از برهان —

آغالیدن - تیز کردن کسی را برای جنگ و خصومت از برهان

آغاریدن - سرشتن

آغوش دادن - کنایه از تیار شدن از مصطلحات

آغشتن - بفتح غین معجمه آمیختن و تر کردن از سراج اللغات

آغشته - بفتح غین معجمه بمعنی آلوده از برهان و کشف جهانگیری

فصل الف ممدوده مع فا

آفتاب - معروف و بمعنی روشنی آفتاب نیز آمده و

بمعنی شرابه یعنی حلقه که از تار سازند از ریشم وغیره و در
سراج اللغات نوشته که آفتاب بمعنی قرص خورشید است و
بمعنی روشنی خورشید مجاز است بخلاف مهتاب که بمعنی روشنی
ماه است و بمعنی قرص ماه مجاز است قیاس ماهتاب بر آفتاب خطاست
آفتاب سواره — کنایه از مردم صبح خیز و شب بیدار از بهار عجم
آفتاب گیر — بمعنی سائبان —
آفاق — جمع افق که بمعنی کنارهٔ آسمان است که در
میدان صحراے وسیع با زمین پیوسته از دور بنظر مے آید
و مراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چرا که همه عالم
از میان کنارهای آسمان است و این مستفاد است از
بعض کتب لغت و شرح و نزد فقیر مولف تحقیق آنست که
آفاق جمع افق باشد که نزد اهل هیئت دائره است که تنصیف
میکند فلک را میان مرئی و غیر مرئی یعنی دائره افق فرق
میکند آن قدر فلک را که بالاے زمین دیده میشود و میان
آن قدر فلک که از نظر ناظر محجوب است بزیر زمین و در جای
معمورهٔ عالم باعتبار تفاوت رویت حرکت فلکی افق قسمت
دولابی و حمایلی و رحوی دولابی بر بلاد خط استوا است و حمایلی
بر اکثر بلاد معمورهٔ عالم و رحوی یعنی افقی که بران حرکت
فلک بطور گردش آسیا مرئی و محسوس می شود بر ارض
تسعین که قطب شمالی در انجا سمت الراس است و افراد
افق حمایلی کثیر است چه در هر اقلیم متفاوت باشد متفاوت
باشد در میلان کجی و راستی پس مراد از لفظ آفاق
مجموع عالم باشد از خط استوا تا ارض تسعین یعنی از
ابتدای اقلیم اول تا انتهاے اقلیم هفتم —
آفل — بکسر فا فرو رونده از لطائف —
آفتاب لب بام — نزدیک بمرگ از بهار و شرح
آفتاب دادن — نگاهداشتن چیزے را در آفتاب
از چراغ هدایت —
آفرین — بفای و تحتانیه امر از آفریدن و بمعنی تحسین و
مدح از برهان و جهانگیری و سراج اللغات و بمعنی آفریده نیز آمده
آفلین — فرو رونده گان —

آفتابی شدن — ظاهر شدن —
آفتاب خوردن — بمحنت و تعب کشیدن
آفتابه — آوند او لهدار که بدان وضو کنند در اصل
آب و تاب بود با را بفا بدل کردند از چراغ هدایت و سراج
آفاق مایله — عبارت از ربع مسکون چرا که ربع مسکون
از خط استوا بجانب شمال واقع شده است آفاق
مایله همین افقهای حمایل است و تفصیل این در تحقیق
لفظ آفاق مسطور شد —
آفتابی — سورج مکهی که برا سایه سازند و در بهار عجم
بمعنی متغیر و شکسته رنگ و چیزیکه از آفتاب داده باشند
و در فرهنگ بمعنی ظرف آهنی که بهندی آنرا کراهی گویند

فصل الف ممدوده مع قاف

آقا — بقاف بمعنی خداوند از بهار و صاحب بهار عجم نوشته
که این لفظ را چون بر اسم شخص مقدم کنند سبب تعظیم باشد
و اگر از اسم موخر آرند تحقیر باشد و این لفظ ترکیست —
آقسنقر — بسکون قاف و ضم سین مهمله و سکون نون
و ضم قاف و در آخر راے مهمله بمعنی سپید چه در ترکی آق
سفید را گویند و سنقر نام طائر شکاریست و در مقابله
این قراسنقر است بمعنی سنقر سیاه چه قرا بفتح در ترکی سیاه
را گویند و این هر دو اسم نام غلامان ترکان میباشد —
آقچه — سپید و بمعنی اشرفی نیز آمده از لغات ترکی —
آقابیگی — سوار و فوج بدرقه خانه و این ترکیست —

فصل الف ممدوده مع کاف عربی

آکا — بکاف عربی در ترکی برادر کلان —
آک — بمعنی عیب و آفت و برای نسبت و تشبیه آید
چون مغاک بمعنی منسوب بمغ که بمعنی عمق است و مغاک
بمعنی آبله مشابه بلیغ که بمعنی حب است و چون لفظ آک
در آخر صیغه امر آید بمعنی حاصل بالمصدر دهد چون خوراک
و سوزاک بمعنی خورش و سوزش —

فصل الف ممدوده مع کاف فارسی

آگنده گوش — بفتح کاف اول فارسی کسیکه نشنود

آگین — آنچه از قسم پنبه و پر مرغ و مثل آن در تکیه کنند
آگن — بفتح کاف فارسی صیغهٔ امر از آگندن —
آگنیدن — بکاف فارسی پر کردن —
آگاهی — بلفظ آمدن و آوردن و داشتن و دادن
دریافتن و بودن مستعمل است از بهار عجم —

فصل الف ممدوده مع اللام

آلاء — نعمتها جمع الی بکسر اول بمعنی نعمت است —
آل تمغا — بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر کسی نسلاً بعد نسل
چه آل در عربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان
آمده است از منتخب —
آل عبا — باضافت و فتح عین مهمله و باے موحده عبارت
از حضرت فاطمه و علی و حسنین رضوان الله علیهم چه عبا
بمعنی گلیم و چادر باشد منقول است که روزی آنحضرت
صلی الله علیه وسلم هر چهار تن مذکور را طلبیده عبا ئیکه
مخطط بود بر خود و بر ایشان کشیده آیه تطهیر را خواندند و
اضافت آل بسوی عبا فقط باستعمال عرب خیلی ندرت
دارد چه لفظ آل مضاف سازند بذوی العقول فقط
و لفظ اهل را بذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو
آلت — بمعنی دست افزار لفظ عربیست چنانکه در
هندوستان این لفظ بمعنی قضیب شهرت دارد و ظاهرا
در ولایت مستعمل نباشد مگر در کلام طغرا آلت مردی
واقع شده از بهار عجم —
آلات — جمع آلت و آن چیزیست که بدان کاری
و چیزے بسازند
آلاف — هزاران جمع الف —
آلنگ — بفتح لام و سکون نون با غنه و کاف فارسی
لفظ ترکیست بمعنی سبزه زار و چراگاه و صحرا از سراج اللغات
آل — در فارسی بمعنی رنگ سرخ و اسپ بود و نوعی از
شراب و جنبه و نام مرضیکه زنان نوزائیده را باشد
و گیاهی یا بیخی که بدان جامه را سرخ کنند از برهان و
سراج اللغات و مولف لفظ آل بمعنی سرخ و مهر باد و شکار

در لغات ترکی دیده است و در بهار عجم نوشته که بترکی مهر پادشاهان را گویند شاید در قدیم مهر پادشاه بشنجرف میکرده باشند و آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر است کسی را نسلاً بعد نسل درین صورت لفظ آل عربی باشد و بعربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان کذا فی المنتخب —

آلم — بفتح لام رنج و درد رساننده تر —

آلام — جمع الم که بمعنی درد و رنج است —

آلفتن — بضم لام بمعنی آشفتن از برهان —

آلفته — بضم لام و فا و تای فوقانی رند مشرب —

آلوچه — نام میوهٔ ولایتی که شیرین و لذیذ باشد —

آلچی — گیرنده و ستاننده از لغات ترکی —

فصل الف ممدوده مع المیم

آما — صیغهٔ امر است از آمودن بمعنی پر کن مگر ترکیب اسم بمعنی اسم فاعل میدهد بمعنی آماینده و پر کننده —

آماج — نشانهٔ تیر و تفنگ از برهان و رشیدی و بعض محققین نوشته اند که آماج بجیم فارسی خاک تودهٔ که بر آن نشانهٔ تیر و تفنگ نصب کنند و این لفظ ترکیست —

آمیزگار — بکاف فارسی خلیق و سازگار از بهار عجم —

آمر — بکسر میم بمعنی امر کننده یعنی حاکم —

آموزگار — بمعنی استاد و بمعنی شاگرد نیز آمده از شمسی و برهان

آمیغ — بغین معجمه بمعنی آمیز تبدیل یای ابجد بغین معجمه و بغین معجمه و بعضی بمعنی آمیزش باشد از شرح مثنوی و برهان —

آمال — بر وزن افعال جمع امل که بفتحتین بمعنی امید است از بهار عجم و منتخب

آمل — بضم میم نام شهریست از مازندران از برهان و مدار و سراج اللغات

آموختن — لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم —

آمین — اسم فعل است بمعنی قبول کن دعا را و بمعنی چنین باد از صراح —

آمدن و آمده — هر دو بفتح میم است و کسانیکه آمدن

را به رون ساختن خوانده اند خطاست از جهانگیری و برهان

آمنه — بکسر میم و فتح نون اسم والدهٔ آنحضرت —

آمیخته — بضم میم مخفف آموخته از رشیدی —

آملهٔ — بضم میم ثمر درختی است مشهور از برهان —

آموی و آمویه — نام رودیست میان ایران و توران از شرح مثنوی مولوی روم —

فصل الف ممدوده مع نون —

آنات — بمعنی اوقات —

آنس — بکسر نون و سین مهمله انس محبت گیرنده بفتح نون خوگیرنده تر از منتخب —

آنفه — بکسر نون بمعنی مطلع و فریاینده از شرح نصاب

آنک آنک — بفتح نون و کاف تصغیر اشارت است بعید چنانکه اینک قریب و بمعنی آنکه بر اندام ظاهر شود آید از برهان و بعضی بمعنی اکنون اکنون نیز نوشته اند —

آنک — بضم نون و کاف عربی بهندی سیسا گویند که از آن گلوله های بندوق سازند از شرح نصاب و برهان

آن — در عربی بمعنی وقت و هنگام و بمعنی اندک وقت و در فارسی بمعنی مال و ملکیت چنانکه گویند فلان چیز از آن منست یعنی از مال و ملکیت منست و حرف اشاره بچیز و بمعنی طور و انداز و ادا و لطیفه که در حسن معشوق باشد —

آنه — کلمهٔ نسبت است چون ماهانه و سالانه و روزانه —

فصل الف ممدوده مع واو

آوا — مخفف آواز بحذف زای معجمه از سروری و در جواهر الحروف نوشته که آوا مخفف آوای است که بیای آواز باشد چرا که زای معجمه بیای تحتانی بدل میشود —

آوخ — بفتح واو و خای معجمه بمعنی آه و افسوس و کلمهٔ تعجب از کشف و لطائف و در لطائف و در لطایف و برهان بمعنی نصیب و قسمت نیز نوشته است —

آوند — در اصل آب وند بود بمعنی ظرف آب بای ابجد را بواو بدل کردند بعد از آن بجهت اجتماع دو واو یکی را حذف کردند از رسالهٔ عبد الواسع —

آورد — بفتح واو و ضمه بر ده بمعنی جنگ و کارزار از جهانگیری

آولیس — نام دوا که آنرا سقفر گویند از شرح نصاب و برهان و در جواهر الحروف نوشته که آویش بیای مجهول و شین معجمه گیاهی است که در دو بیشان از آن طره بزنند و بعربی شعر گویند و اطبا شعر الصبا و نولیسند تا التنبیه لشعر نباید که بمعنی جو باشد —

آونگ — ریسمانی باشد که بر آن جامه و خوشهای انگور و امثال آن آویزند و بهندی الگنی گویند از برهان و جهانگیری —

آوردن — بفتح واو و ضمه بر دن از جهانگیری بهار عجم طغرا گوید بیت بآن نگارش چو گلکاری برآورد بطلا کرده زرد و شد گل زرد و بضم واو نیز آمده چنانکه ظفر خان مصنف شیرین خسرو گوید بیت لبالب کوزه تماشا زهر در ده بنزد یک لب هر یک جو آورده

آوان — بالف ممدوده جمع اوان است که بهمزهٔ مفتوحه باشد بمعنی اوقات از کشف شرح ظهوری از مدار و بهار گلستان

آواز گرفتن — افتادن آواز و این را خراشیدن آواز و نشستن آواز نیز گویند از بهار عجم —

آو — بمعنی آب تبدیل موحده بواو از لطائف —

آواره — بمعنی جدا از لطائف —

آوه — بمعنی آواز حواشی مثنوی مولوی روم —

آونه — بکسر واو و فتح نون و تنها این صیغ آوا است که بمعنی وقت باشد —

فصل الف ممدوده مع ها

آها — کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی استعمال کنند از شرح نصاب —

آهن ربا — بضم رای مهمله سنگیست که آهن را بجذب کشد آنرا مقناطیس نیز گویند و بهندی چمک نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم —

آهنج — بفتح ها و سکون نون و جیم عربی بمعنی قصد و آهنگ

آهار — آنچه از نشاسته و غیره بر پارچه پاشند سید

ساقط شود و نقاب ما لند از جهانگیری و بهار عجم —
آه سرد - آهیکه بجهت ناشادی از حسب ناخواه آواز بلند کشیده نشود —
آهک بالفتح ها و کاف عربی چونه سپید که آنرا بهندی قلعی گویند وجه تسمیه آنکه چون آب بروی بیاشند بنابری ازان آواز آه ازان برسد خیزد از رشیدی —
آهنگ - بالکسر قصد و طرز و روش و کشش و قصد و اراده و نیز کوک و موافق و نام سرود و بمعنی آواز و قبل ازین سرود گشته و این از معنی قصد و اراده ماخوذ است چرا که در نغمات گویند که صد آهنگ است یعنی قصد کنانم از نغمات و بمعنی الانب گویند از رشیدی و برهان و دیگر شروح
آهوی حرم - آن آهو که در صحرای گرد نواح مکه معظمه باشد و صید آن حرام است و حد زمین حرم از سمت جانب مشرق کعبه شش کروه و از طرف جنوب کعبه دوازده کروه و بسوی مغرب هیژده کروه و بسوی شمال بیست و چهار کروه از شرح کنز الدقائق —
آهرمن بالفتح ها و سکون را و میم مفتوح بمعنی دیو و شیطان و باعتقاد مجوس آهرمن فاعل شر است و یزدان فاعل خیر از برهان —
آهن سرد کوفتن - کوشش بیفایده کردن —
آهیختن - برکشیدن و اکثر با تیغ و خنجر استعمال شود از رشیدی و برهان —
آهو - دو معنی دارد اول جانور معروف دوم بمعنی عیب از رشیدی و برهان —
آهوی [illegible] - کنایه از کمال محبت ستمکار —

فصل الف ممدوده مع یای تحتانی

آیا - کلمه تمنا بمعنی افسوس و بمعنی شاید و کلمه استفهام و بمعنی استعجاب بمعنی والله عالم نیز آمده شاعر گوید بیت آنانکه بصد زبان سخن می‌گفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند از رشیدی و برهان —
آیت - نشان و علامت از شرح نصاب —
آیات محکمات - آیاتیکه محتاج بتاویل نیست و حکم آن ظاهر است از بهار عجم —
آیان - بمعنی آینده چنانکه بالان بمعنی بالنده —
آیات متشابه - آیاتیکه معنی آن صحیح معین نباشد بلکه تاویل و التباس و احتمال معنی کثیر دارد چنانکه حروف مقطعات و غیر آن نیز چنانکه ید الله فوق ایدیهم والرحمن علی العرش استوی —
آیانی - بکسر نون یعنی شایستگی و خوبی از مصطلحات و بهار عجم —
آید آید - بمعنی آمد آمد —
آی - بزرگی ماه را گویند —

باب الالف المقصوره

فصل الف مقصوره مع همزه

ائمه - جمع امام است و در اصل ائممه بود بر وزن افعله پس حرکت میم اول را که کسره بود نقل کرده بهمزه دادند و میم اول را در میم ثانی ادغام کردند ائمه شد چون همزه مکسور بود آنرا بصورت یا نوشتند یعنی همزه مکسور بود آنرا بصورت یا نوشتند بعضی همزه دوم را بیا بدل کنند و ایمه خوانند ... از ... و امام ... رضی الله عنهم

فصل الف مقصوره مع بای موحده

ابتلا - بالکسر آزمودن و در بلا افتادن از کنز و صراح —
ابتغا - بالکسر و مد خواستن و خواهش از کنز —
ابقا - بالکسر و قاف باقی داشتن —
ابا - بکسر اول بمعنی انکار و بفتح اول بمعنی آش و شوربا و در فارسی بمعنی مع و به زیادت الف بر حرف با از کشف و منتخب وغیره
ابطا - بالکسر درنگ کردن —
ابنا - بالفتح پسران از منتخب جمع ابن که اصل ابن بنو است و بالکسر بنا کردن —
ابرا - بالکسر ادا کردن و بیزار شدن و پاک شدن و بری کردن —
ابدا - بالکسر آشکارا کردن و آفریدن از کنز —
ابن العنب - بکسر عین مهمله و فتح نون و موحده کنیت شراب —
اب بالفتح و تخفیف با بمعنی پدر و این در اصل ابو بود و بعضی فارسیان بتشدید نیز آورده اند از بهار عجم
ابوت بضم اول و بضم بای موحده و تشدید واو مفتوح و فوقانی پدر شدن از کنز —
ابن الوقت - شخصیکه بمقتضای وقت عمل کند از چراغ هدایت
ابهت بضم اول و تشدید بای موحده مفتوح و فتح ها بمعنی بزرگی از منتخب و مدار —
اباحت - بکسر و حای مهمله حلال و مباح گردانیدن
ابلوج - بالفتح قند و شکر سپید از لطائف و برهان
ابن صبح - کنایه از آفتاب
آباد - بالفتح نفرین و دعای بد و مجدد فارسی بمعنی آفرین و دعای خیر از لطائف —
ابا عن جد - یعنی پدر را از جد ابا عن جد در اصل عن اب عن جد بود و کلمه عن را از اول حذف کردند و لفظ اب را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا منصوب سازند و این قسم منصوب را در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند
ابدالآبدین بالفتح همیشه و زمانه که نهایت ندارد از منتخب
ابو زید - مردی بود نهایت زیرک و دانا و بغایت فصیح و ظریف و عیار پیشه کار و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که شطرنج بازی بود در فن شطرنج بازی ضرب المثل —
ابجد - کنایه است از حروف مفردات که الف با تا ثا باشد تا آخر و هشت کلمه معروف که بحساب جمل بجهت ترتیب اعداد حروف تهجی معین داشته اند چنانچه ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ معانی این الفاظ مذکور صاحب مدار الافاضل چنین نوشته ابجد اسم ابی وجد فی المعصیة یعنی پدر من که آدم بود یافته شد در گناه

نشاهی از زید بوجود آمد و نیست الشیخ هوا لغنی [illegible] کمر
هوای نفسانی خود در آمکی ای هوا [illegible] بالفوقیه و الا
یعنی گم کرده شد گناه او و توبه کردن و استغفار کلشن
ای تکلم بکلمة فتاب علیه بالقبول والرحمة یعنی کلام کرده
بکلمه پس قبول شد توبهٔ او بعضی است ضاق علیه الرجا
فانیض علیه یعنی تنگ شد بروی [illegible] شد بر وی
ای اقر بذنبه فشرف بالکرامة یعنی اقرار کرد بگناه خویش پس
شرف بکرامت یافت [illegible] ای اخذت الله قوة یعنی گرفت
از حق تعالی قوت را ضطلع ای سد عنه شریع الشیطان
بالهزیمة یعنی بند شد از وی شریع شیطان بهزیمت ای بکلام
حق و توحید و بعضی نوشته که ابجاد نام پادشاهی بود که او
مخفف آنست و هفت کلمات باقی اسمای هفت فرزندان
اوست چنانچه در صراح و غیره تصریح آن کرده اند و بعضی
نوشته که مراد نام مردی بود که خط نوشتن ایجاد اوست
این هشت کلمات اسامی هشت فرزندان اوست و در
رسالهٔ [illegible] معظم بمعنی هر هشت الفاظ مذکوره چنین نوشته
[illegible] واقف شد کلشن
[illegible] ترتیب کرد [illegible]
ضطلع تمام کرد کلام و الله اعلم بالصواب —

ابو البشر — حضرت آدم علیه السلام —

ابکار — بالفتح جمع بکر بالکسر است و نیز جمع بکره بالضم
که بمعنی بامداد است از منتخب اللغات —

ا[illegible] — [illegible]
نوشته که ابر بالفتح [illegible] باشد [illegible]
آب که [illegible] است [illegible]
بقیاس انگشتر بمعنی خاتم —

اتبع — بالفتح و تای فوقانی مفتوح [illegible] بمعنی [illegible]
در دنبال [illegible] فرزند از کشف اللغات [illegible]
اللغات و در بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را بمعنی
پراگنده [illegible] نیز آورده اند —

ابو جعفر — نام امام محمد باقر رضی الله عنه —

ابجار — بالفتح [illegible] جمع بجر است —

ابرار — بالفتح نیکوکاران جمع بار [illegible] از منتخب

ا[illegible] — بالفتح اهل [illegible] از [illegible] —

ابخاز — بفتح اول و سکون موحده [illegible] و زای معجمه
نام ولایتی ست [illegible] گرجستان [illegible] ملکی
از ترکستان و حسب قاموس گوید که نام طایفه است [illegible]

ابراز — بالکسر و بالضم زای معجمه بیرون آوردن و ظاهر کردن
از منتخب و کنز و در قاموس آنچه [illegible] مردم گویند که [illegible]
[illegible] —

ابریز — بالکسر خالص از زر و نقره از منتخب —

ابلاس — بالکسر و سین مهمله نا امید شدن و غمگین
شدن از منتخب و کنز —

ابلیس — بالکسر نا امید از رحمت و نام شیطان از منتخب

ابن العرس — بکسر [illegible] مهمله و سین مهمله راسو که بهندی
نیولا گویند —

ابرش — [illegible] اسپی که [illegible] مخالف [illegible]
باشد [illegible] رنگ [illegible] و سپید [illegible] بهار و کشف —

ابرص — بالفتح کسیکه [illegible] باشد [illegible]

ابیض — سپید رنگ —

ابط — بالکسر و طای مهمله یعنی بغل از کنز —

ابداع — بالکسر پیدا کردن چیزی که نو و تازه باشد از
کشف و زبدة الفوائد [illegible] شعر —

ابتلاع — بالکسر و عین مهمله بحلق فرو بردن از منتخب

ابرق — بالفتح نوعی از سنگ که [illegible]
باشد [illegible]
یا [illegible]
شده [illegible]
بلحاظ درخشندگی اسم سنگ مذکور مقرر شد —

ابریق — بالکسر و یا [illegible] آفتابه [illegible]
[illegible] از کشف و صراح —

استهلال — بالکسر [illegible] کردن از کشف و کنز —

ابل — بکسرتین و بکسر اول و سکون دوم شتران جمع این جمعیست
که واحد ندارد از منتخب و صراح و کشف و بحر الجواهر —

ابهل — بضم اول و سوم [illegible] سرو کوهی که بهندی [illegible]
گویند از برهان و کنز —

ابطال — بالکسر باطل کردن و بالفتح دلیران از منتخب

ابدال — بالکسر بدل کردن و بالفتح گروهی از اولیاء
الله که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم داشته و آن
[illegible]
[illegible]
و مشهور شود از منتخب و آنکه ابدال جمع بدل است [illegible]
اول و سکون دال باشد بمعنی شریف و کریم و چون اولیاء الله
شریف و کریم [illegible] ایشان را ابدال گفتند یا آنکه ابدال
جمع بدیل است که بمعنی بدل چیزیست [illegible]
اولیا را بدل یکدیگر شدن مقرر است لهذا ایشان را
ابدال گویند و در بهار عجم [illegible] نوشته که ابدال اگرچه
جمع است [illegible]
[illegible]
[illegible] —

استبدال — [illegible]
[illegible] —

ابابیل — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در سنه [illegible] باشد —

ابن السبیل — مسافر [illegible] مسافر را کسی [illegible]
[illegible]

از شرح مقامات حریری ۔

اسهام ۔ بالکسر پوشیده گفتن و پوشیده گذاشتن و در بستن و بمعنی تیر انگشت از لطائف و کنز ۔

اسهام ۔ بالکسر استوار کردن و سبقه آوردن و ملول گردن از منتخب و کشف و در کنز استوار کردن و خفت نا فتن ریسمان و یوسف شارح نصاب بمعنی دو تو کردن ریسمان نوشته و در منتخب نیز همین معنی است ۔

ابتسام ۔ زنده کی خنده کردن و بمعنی شگفتن بهار آمده ۔

ابریشم ۔ بفتح اول و یای مجهول و فتح شین معجمه از سراج و بهار عجم و سروری آن ابریشم است که بکسر اول و بای معروف و فتح سین مهمله باشد کذا فی السراج و این لفظ سوای معنی مشهور بمعنی تار های ساز نیز آید چرا که از ابریشم تار های ساز می سازند کذا فی الرشیدی و بهار عجم ۔

ابکم ۔ بفتح اول و سوم بمعنی گنگ از کنز ۔

ابراهیم ادهم ۔ یکی از اولیا کبار که قبل از اختیار فقر بادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم است و نام پدر ایشان ادهم از لطائف و غیر آن ۔

ابو القاسم ۔ کنیت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چرا که نام فرزند آن حضرت صلی الله علیه وسلم قاسم بود که در طفلی وفات یافته بود ۔

اباں ۔ بالکسر و تشدید بای موحده هنگام و وقت از منتخب و صراح ۔

ابو ریحان ۔ یکی از ائمه علم هیئت است که آنرا ابو ریحان بیرونی گویند ۔

ابن سیرین ۔ بکسر سین مهمله از اکابر تابعین است ماهر در علم تعبیر خواب ۔

ابن الکیول ۔ بفتح لام و ضم بای موحده و تشدید تحتانیه شیر خواره از لطائف ۔

ابقای ما کان ۔ بکسر اول باقی داشتن آنچه که بود ۔

ابرو فگندن ۔ رخنا دادن از مصطلحات ۔

اسپ دوان ساختن ۔ الف با خواندن از مصطلحات ۔

ابرو نازک و تنگ کردن ۔ ناز و غمزه نمودن از مصطلحات ۔

ابره ۔ بالکسر سوزن و نیش از شرح نصاب بالفتح و در فارسی بمعنی ابره مرده نیز آمده و آن چیزی است مشابه نمد و نهایت جاذب آب باشد و بمعنی جانب بالای جامه دو تو مثل قبا و غیره و این ماخوذ از ابره است بفتحتین بمعنی بر باشد که ترکیبی است الف زائده و در کتب جوالیق تر الی حرکات و رفارتی اصل بوده الف را به حرف فای را بجهت تخفیف ساکن کرده اند ۔

انجره ۔ بالفتح و جیم و سکون رای مهمله و فتح رای مهمله بمعنی گزنه است ۔

انجیم ۔ بالفتح و نون مکسور و فتح و تخفیف تخفیف با حرح جنار که عبارت باشد ۔

الحق و الاشهر ۔ بالفتح طول و عرض و عمق را گویند و عمق مراد از سطح است از کشف اللغات ۔

ابو شحمه ۔ بفتح شین معجمه و سکون حای مهمله کنیت پسر حضرت عمر رضی الله عنه و بعضی گویند که او زنا کرده بود حضرت عمر بر او حد جاری کرد و بعضی نوشته اند که خبر خورده بود ۔

ابله ۔ بالفتح و بای ملفوظ احمق از کنز ۔

ابن هبیقه ۔ بفتح ها و فتح بای موحده و نون مشدده مفتوح و قاف کنیت شخصی ۔

ابن مقله ۔ بضم میم و سکون قاف و فتح لام نام مردی خطاط که تا ابن یح سه صد و دو هجری از خطاطان کوفی غیر آن شش خط اختراع نموده بود زیرا که حرف طرز خاص و قسم را داد و اسامی آن شش خط این است ثلث و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و دیگر ایرانیان بعد از ایام استاد آن دو خط دیگر یکی نستعلیق از رقاع و توقیع و دوم شکسته تعلیق از نسخ و تعلیق استنباط نموده اند از منتخب و در رساله الافاضل نوشته است که سبب جرسیکه از ابن مقله بوقوع آمده حاکم وقت دستش برید ۔

ابرهه ۔ بالفتح و سکون موحده و فتح را اسم مهمله و فتح هامی اول اسم نائب بادشاه حبشه که بر حبش کعبه حسد برده در یمن بتخانه بنا کرده آنرا قلیس نام کرد و هر چند که تاکید و ترغیب مردم نمود مگر کسی به پرستش او نمیکه آمد خیال نمود که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهد بود باین اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه فرستاد چون قریب کعبه آمد بحکم الهی طائران گرد با گرد هر و از او هر یکی سنگ ریزه بر سر ایشان باریدند هر سنگریزه که بر سر هر کس می رسید از آدمی و فیل هر دو میگذشت جمله هلاک شدند ۔

ابادة الشعار ۔ بفتح اول و فتح دال مهمله بمعنی هلاک گردانیدن شعار های قبائل از صراح ۔

ابی ۔ بفتح اول و کسر بای موحده یا تحتانی معروف و در آخر بمعنی سرکش و بفتح اول و یای مجهول و در فارسی بمعنی بی که حرف نفی است الف و زاید مهمور است و در لفظ ابی زائده است و ببهم اول و فتح موحده و تشدید یا تحتانی نام یکی از اصحاب و فارسیان با بیضی تخفیف نیز آرند ۔

ابدالی ۔ بالفتح فقر و ترک دنیا کردن و در بهار عجم بمعنی ظرافت و تمسخر آورده ۔

ابله طرازی ۔ زینتی که بر آن ابله فریبی باشد ۔

ابهری ۔ بر وزن احمری منسوب بسوی ابهر که شهریست قریب زنجان و نام دیه باصفهان از لب الالباب ۔

ابهی ۔ بالفتح و در آخر الف مقصوره یا بمعنی زیبا تر از کنز ۔

ابوی ۔ بفتحتین و کسر واو منسوب به اب که بمعنی پدر باشد ۔

ابن اوی ۔ بالف ممدوده و واو مفتوح و در آخر الف مقصوره بمعنی شغال از کنز ۔

فصل الف مقصوره مع تای فوقانی

اتکا ۔ بکسر اول و تشدید تای فوقانی مکسور تکیه کردن از منتخب ۔

اتعاب ۔ بالکسر در رنج انداختن و بالفتح رنجها ۔

اتراب ۔ بالفتح و در آخر موحده بمعنی زنان هم عمر و همزاد

و دختران دو شیره و هم سالان و هم عمران و این تبع تربیتا که بالکسر باشد —

اتّرج — بضم اول و سوم و جیم ترنج از برهان —

اتّخاذ — بالکسر و تشدید تای فوقانی مکسور و خای معجمه و ذال معجمه بمعنی گرفتن از منتخب —

اتّجار — بجیم و رای مهمله بروزن اتفاق بمعنی تجارت کردن از لطایف —

اتمش — بکسر اول و کسر میم و شین معجمه بلفظ ترکی بمعنی کرده و آنچه ماشی است بزیادت را —

اتّباع — بروزن اتفاق بمعنی پیروی و بروزن انواع بمعنی پیروان —

اتّساع — بکسر اول و تای مشدد و مکسور و سین مهمله فراخ شدن و نام مرضی در چشم که ضعف بصر آرد از مؤید و لطایف و صراح —

اتّحاف — بالکسر بروزن افعال بمعنی تحفه دادن از منتخب —

اتّصاف — بکسر اول و تای فوقانی مکسور مشدد صفت کردن و بصفتی موصوف شدن از منتخب —

اتلاف — بالکسر نیست کردن و هلاک کردن از منتخب —

اتّفاق — بالکسر موافقت کردن و بمعنی واقع شدن کاری بی سبب —

اتاق — بضم لفظ ترکی است بمعنی خانه و خیمه و بجای قاف غین معجمه نیز آمده از مصطلحات و لغات ترکی —

اتراک — بالفتح ترکان که قومی از مغلان باشد و مجازاً بمعنی سپاهیان و بمعنی خود کام آمده از صراح وغیره —

اتابک — بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مضموم لفظ ترکی است بمعنی استاد و امیر و در رشیدی مرقوم است که اتابک بکسر بای موحده و کاف فارسی مرکب از لفظ اتا که بمعنی پدر است و لفظ بک که مخفف بیک است بمعنی امیر یعنی امیر یکه بجای پدر باشد و صاحب مدار الافاضل از شرفنامه نقل کرده که اتابک بمعنی ادب آموز کودکان و اتالیق است و نیز لقب سعد زنگی بادشاه شیراز چرا که سلطان سنجر شبی در حالت مستی سعد زنگی را که استاد او بود بادشاهی خود بخشید بعد وفات سلطان سنجر اتابک سعد زنگی بادشاه شد و اتابک که لقب قدیمی او بود بر خود روا داشت و لفظ بادشاه بر بسیار زادگان سلطان مرحوم مقرر گردانید و لفظ اتابک بمعنی چوبیکه وقت خم دادن کمان و زره در آورده بکمان بندند تا راست گردد و از شرح قران السعدین و در برهان نوشته که بمعنی پدر بزرگ و ادب آموز —

اتمک — بفتح اول و فتح میم و کاف عربی در ترکی نان را گویند از مؤید و سوداتمک بمعنی آب و نان —

اتّصال — پیوستن و باصطلاح منجمین عبارت از نزدیک گردیدن کواکب است با یکدیگر باعتبار مواصله بهیچ وجهات —

اتیان — بالکسر و حرف سوم یای تحتانی در آمدن از منتخب و صراح و کنز چون بعد این حرف با واقع شود بمعنی آوردن و بجا آوردن میگردد —

اتان — بفتح اول ماده خر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح —

اتقان — بالکسر و قاف استوار و محکم کردن از کنز —

اتو — بالضم و تشدید فوقانی و تخفیف آن هردو آمده آن معروفست و در اصل نام دست افزاری است که آنرا گرم کرده نقوش بر جامه میکنند —

اتکه — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و در ترکی شوهر دایه را گویند که مانی و در باء لطافت و این مخفف اتاگاه است چه در ترکی اتا بمعنی پدر است و اتاگاه کسیکه قائم مقام پدر باشد —

اتاقه — بضم اول و بجای قاف غین معجمه نیز آمده بمعنی کلنگی که از پر آن بمعنی مرغان سازند و این لفظ ترکی است با لفظ زدن و داشتن مستعمل —

فصل الف مقصوره مع تای مثلثه —

اثنا — بالفتح میانها جمع ثنا بالکسر از منتخب و مؤید —

اثواب — بالفتح جامهای پوشیدنی جمع ثوب —

اثاث البیت — بالفتح رخت و متاع خانه —

اثاث — بفتح اول و دو تای مثلثه بمعنی بسیار شدن و انبوه شدن رخت و متاع خانه و احدش اثاثه

از منتخب و صراح —

اثمد — بالکسر و میم نیز مکسور و دال مهمله سنگ سرمه از منتخب و برهان —

اثیر — بفتح اول و کسر ثای مثلثه بمعنی عالی و بلند و بمناسبت بلندی فلک را گویند و بمعنی کره نار نیز میگیرند چرا که کره نار بلندترین عناصر است از کشف و لطایف —

اثر — بفتحتین نشان پا و نشان زخم و بمعنی مطلق نشان نیز و بمعنی سنت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و بفتح اول و سکون ثانی جوهر شمشیر و نقل کردن سخن و حدیث نبوی و بالکسر نشان و پس سپندی از صراح و شمسی و منتخب و کنز —

اثقال — بالفتح و قاف گرانیها و بارها و بالکسر گران کردن از کنز —

اثل — بالفتح نوعی از درخت گز از برهان و در منتخب شوره گز نوشته —

اثم — بالکسر گناه —

اثیم — بروزن کریم بمعنی گناهگار از کنز —

اثنین و اثنان — بمعنی دو در حالت نصبی و جری بیا و در حالت رفعی بالف و این ملحق تثنیه است —

اثمان — بالفتح قیمتها —

اثنیه — بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی جمع ثنا که بمعنی مدح است

اثاثه — بفتح اول و دو تای مثلثه رخت و متاع از منتخب و صراح —

اثفیه — بالضم و فای مکسور و تحتانی مشدد و مفتوحه بمعنی یکی پایه از سه پایه دیگدان از لطائف و شرح نصاب

اثافی — بفتح اول و فای مکسور بمعنی دیگدانها یعنی دیگ پایه که از سه پایه مرکب شود و این جمع اثفیه است —

اثنا عشری — بالکسر و عین و شین مفتوحتین طائفه از شیعه منسوب بائمه اثنا عشر یعنی دوازده امام صلوٰة الله علیهم اجمعین و نام روده ایست تحت معده و آنرا اثنا عشری ازان گویند که طول او دوازده انگشت

نباشد بانگشتان صاحبش از بعضی کتب مفرح القلوب

فصل الف مقصوره مع جیم

اجتبا — بالکسر برگزیدن از مؤید —
اجترا — بالکسر دلیری از لطائف و کنز و شرح مقامات —
اجلا — بروزن اطبا جمع جلیل است —
اجیری — بالضم و بالکسر و را مهمله مفتوح و الف مقصوره بمعنی رسم و عادت و طریقه بمعنی طعام بی روزه که تنها بخورند و علوفه از لطائف و شرح تحفة العراقین —
اجزاء — بالکسر و زا معجمه جزء دادن و بی نیاز کردن و بسنده دادن و بالفتح پارهای چیز از منتخب —
اجانب — بفتح اول و کسر نون و با موحده بمعنی بیگانگان این جمع اجنبی است از منتخب —
اجتناب — بالکسر دور شدن و یکسو شدن از چیزی از منتخب —
اجرب — بالفتح صاحب مرض خارش —
اچوب — بضم اول و ضم جیم فارسی و واو غیر ملفوظ و سکون با فارسی لفظ ترکی است بمعنی از اشتباه —
اجرت — بالضم مزد از کنز —
اجابت — بکسر اول جواب دادن از منتخب و در صراح مجازا بمعنی قبول نمودن و باصطلاح اطبا دفع براز کردن که بهندوستان دست نامند —
اجالت — بکسر گردانیدن و جولان دادن از منتخب —
اجاج — بضم اول و دو جیم سخت تلخ و آب شور از صراح و شرح نصاب و کنز —
اجتهاد — بالکسر کوشش کردن در راه صواب جستن و باصطلاح فقها عبارتست از استنباط مسائل شرعیه بالقیاس از کلام الله و حدیث و اجماع بشرط آنکه در کتب اصول مسطور است فیما سنح و اتفقت کما اتفقوا انه لا بد ان ندانسته لسان عرب و علم صرف و نحو و شان نزول آیات و علم حدیث را دانسته باشد —

اجناد — بالفتح افواج و لشکرها و این جمع جند است
اجساد — بالفتح بدنها و جسمها —
اجلواذ — بکسر اول و کسر لام و تشدید واو و ذال معجمه شتافتن از فردوس اللغات و صراح —
اجیر — بروزن فقیر بمعنی مزدور از منتخب —
اجبار — بالکسر کسی را بزور بر کاری داشتن از منتخب و غیره
اجهار — بالکسر بمعنی اظهار —
اجور — بضمتین جمع اجر —
اجهر — بفتح اول و سوم روز کور از کنز —
اجلاس — بالکسر نشاندن از منتخب —
اجاص — بالکسر و تشدید جیم و صاد مهمله قسمی از آلو که میوه است ترش مزه و در منتخب نوشته که این معرب است چرا که در کلام عرب جیم و صاد جمع نمیشود —
اجماع — بالکسر اتفاق کردن جماعت بر کاری —
اجتماع — باصطلاح اهل تنجیم آنرا گویند که آفتاب و ماه در یک برج بیک درجه و یک دقیقه جمع شوند و درین وقت ماه از نظر کم و غائب میشود و درین وقت منحوس باشد —
اجدع — بالفتح بریده بینی و بریده گوش از منتخب
اجلاف — بالفتح مردمان سفله و فرومایه و ستمگاران جمع جلف که بالکسر باشد بمعنی جفا کننده و خم تهی و هر چه میان تهی باشد از منتخب و کنز —
اجوف — بفتح اول و سوم چیزیکه اندرون آن خالی و نزد صرفیان لفظیکه میان آن مقابل عین آن حرف علت باشد
اجحاف — بالکسر تقدیم جیم بر حا مهمله نقصان کردن و بردن چیزی و غیره یا قدرت دکار بر کسی شرکت گرفتن —
اجاق — بالضم و جیم عربی لفظ ترکیست بمعنی دیگدان و خاندان از چراغ هدایت —
اجل — بفتحتین و تشدید لام بمعنی بزرگتر و بتحتین و لام بمعنی مهلت و مدت عمر و وقت چیزی انتهای مدت عمر و بفتح اول و سکون جیم بمعنی انگبین و بمعنی بهر است از کشف و منتخب و کنز —

اجدل — بالفتح و دال مهمله مفتوح طائر شکاری است که بفارسی آنرا چرغ گویند —
اجمام — بالکسر آرایش دادن مقوله ابر آسمان را از منتخب
اجحام — بالکسر و تقدیم حرف سوم حا مهمله باز داشتن و نزدیک بهلاک رسیدن از منتخب —
اجم — بفتحتین نیستانها و انبوهی درختان اجمه و احد از منتخب و کشف —
اجرام — بالفتح بمعنی اجسام مگر اکثر اطلاق این لفظ بر کواکب و جواهرات است و اجسام گفته شود بر اجسام حیوانات و نباتات و روان دارند مگر بیشتر است و اجسام او و دیده و اعضا —
اجر غیر ممنون — ثواب بی نقصان —
اجفان — بالفتح و فا پلکهای چشم و موهای مژگان —
اجله — بفتح اول و کسر جیم و تشدید لام مفتوح بمعنی بزرگان و این جمع جلیل است —
اجنحه — بالفتح و نون مکسور و حا مهمله بازوها و پرهای مرغان بازوها آدمیان و این جمع جناح است از منتخب
اجوبه — بفتح اول و سکون جیم و کسر واو و با موحده جمع جواب از شرح فصول اکبری —
اجوره — بضمتین لفظ عربیست بمعنی فرداز بهار عجم —
اجنه — بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون جمع جنی غلط است چرا که این جمع جنین است و جمع جنی جنها است بالکسر و نون مشدد در مزیل الاغلاط و منتخب —
اجنبی — بالفتح بیگانه از کنز —
اچی — بفتح اول و کسر جیم فارسی برادر کلان این لفظ ترکیست از لطائف و انچه در بعضی نسخ بمعنی اخی نوشته اند غلطی کاتبان است —

فصل الف مقصوره مع حاء مهمله

احصار — بالکسر شمردن و ضبط کردن از منتخب و کنز —
احبا — بفتح اول و کسر حا مهمله و موحده مشدد بمعنی دوستان این جمع حبیب است
احلی — بفتح اول و سوم شیرین تر —
احیا — بالکسر زنده کردن و نام کتابی است احیاء العلوم

از امام محمد غزالی رحمة الله علیه آن کتاب چهار ربع است یک
ربع آن در عبادات دوم در عادات سوم در مهلکات
که دران بیان اسباب نجات است و هر یک از ربع
آن مشتمل است بر ده کتاب و بالفتح زندگان و بمعنی قبیله
و محله ها بمعنی جمع حی است از منتخب و شمسیه
و فردوس اللغات و صراح —

احشا — بالفتح و شین معجمه آنچه در سینه و شکم باشد از دل و
جگر و معده و روده از کشف و منتخب —

احشوا — گرد فرو گرفتن از کنز —

احما — بالکسر پرهیز کردن بیمار و حمایت کردن از کشف و لطائف

احیانا — بالفتح جمع حین لیکن بمعنی گاه گاه مستعمل میشود
و نصب آن باعتبار ظرفیت است —

احتجاب — بالکسر در پرده شدن از منتخب و شمسیه

احتساب — تهی کردن از چیزها که در شرع ممنوع
باشد و در شمار آوردن از منتخب —

احزاب — بالفتح و زای معجمه و موحده گروهها از منتخب —

احالت — بالکسر حواله کردن و حیله کردن و محال گفتن
و یکساله شدن از منتخب —

احسنت — بالفتح و سین مهمله مفتوح و سکون نون و فتح
تای فوقانی صیغه واحد متکلم ماضی از باب افعال یعنی نیکو گفتی اگر در فارسی
تای فوقانی را موقوف خوانند و بمعنی تحسین و آفرین مستعمل کنند

احداث — بالکسر و ثای مثلثه نو پیدا کردن و بالفتح مرقوم
نوجوان و نوخاسته از منتخب —

احتیاج — نیازمندی بلفظ آوردن مع اشتق مع افتادن مستعمل از بهار عجم

احفاد — بالفتح و فا فرزند زادگان و بمعنی خادمان نیز از منتخب

احقاد — بالکسر و قاف کینه آکردن کسی را و بالفتح کینهها از
منتخب و لطائف —

احد — بفتحتین یکی بیست تر و یک سینه و بفتحتین یکی کسی و یکم در نو
یکشنبه و بمعنی یگانه صیغه صفت مشبه در اصل وَحَد بوده بر وزن
حسن واو را برخلاف قیاس بهمزه بدل ساخته احد خوانند و
اطلاق این لفظ در صفت حق تعالی کنند نه بر دیگری نشنید باید

دال نیز از منتخب و صراح وغیره —

احور — بفتح اول و ثالث مرد سپید پوست که سیاهی
چشم او بغایت سیاه باشد و نام مشتری از منتخب —

احضار — بالکسر حاضر کردن از منتخب —

احجار — بالفتح جمع حجر که بمعنی سنگ است —

احبار — بفتح و بای موحده دانایان از فردوس اللغات

احمر — بالفتح بمعنی سرخ و گاهی بمعنی سخت و زشت آید چنانکه
موت احمر موت سخت را گویند یعنی موتی که در آن تاسف
و ماتم بسیار باشد و مقتول را نیز گویند از منتخب و کشف و شرح نصاب

احرار — بالفتح و هر دو را مهمله بمعنی آزادگان این جمع حر
که بمعنی آزاد باشد از منتخب و کشف و لقب عبید الله نقشبندی
که پیر مولوی جامی بودند در حقیقت لقب ایشان خواجه
احرار است چراکه چون اسم ایشان عبید الله واقع
گشت که بمعنی آن بنده کوچک خداست بر آن مکرر
آن خواجه احرار لقب کردند که سبب افتاد خواجه و استعمال
حذف کنند —

استکبار — بالکسر غلبه و نسبت گرانی جمع کردن تا بفتح و درو
شود از منتخب و کشف —

احراز — بالکسر و در آخر زای معجمه استوار کردن و نگاه
داشتن و جمع کردن از منتخب و کنز —

احتراز — بالکسر پرهیز کردن و خود را نگاهداشتن از منتخب

احتباس — بالکسر و تای فوقانی و موحده و سین مهمله در بند داشتن
و بازداشتن و بخل کردن و باز استادن بول یا غائط از منتخب و کنز

احساس — بالکسر و سین مهملتین دیدن و دریافتن
از منتخب و در بعضی کتب لغت نوشته که احساس بمعنی ملمس
بدن چیزی ملموس کردن است که از حواس خمسه دریافته شود —

احمض — بالفتح و میم مفتوح و ضاد معجمه بمعنی ترش از منتخب
و گاهی مجازاً بمعنی ناخوش و دشوار آید —

احتیاط — گرد و فرو گرفتن از کنز —

احتراف — بالکسر [illegible]

احرف — بفتح اول و سکون ثانی و ضم را مهمله جمع حرف

احنف — بالفتح کج پا یعنی که سر هر دو پا بطرف یکدیگر
باشد و نام مردی که بنهایت عقل و کمال از زمره تابعین از منتخب

احراق — بالکسر سوختن و سوزانیدن از منتخب و کنز

احتراق — بالکسر سوخته شدن و باصطلاح اهل نجوم
شدن یکی از پنج ستاره سیاره سوای قمر در زیر شعاع خورشید
بسبب باهم شدن در یک برج و احمار از منتخب —

احداق — بالفتح مردمکهای چشم جمع حدقه —

احق — بفتحتین سزاوارتر و لائق‌تر از منتخب —

احتکاک — بالکسر باهم خراشیدن و باهم در مالیدن
با کسی از منتخب وغیره —

احمال — بالکسر و کسر و فتح بالفتح بارها و گرانیها از منتخب و کنز

احتمال — بالکسر برداشتن از لطائف و منتخب و کشف

احول — بالفتح کژ چشم یعنی کسیکه یک چیز را دو بیند
از منتخب وغیره

احوال — بالفتح جمع حال و حالت که بمعنی کیفیت هر چیز
و بجای مفرد نیز آرند از منتخب و صراح و بهار عجم —

احلیل — بالکسر سوراخ ذکر از منتخب و کنز —

احتمال — بالکسر و تای فوقانی بکسر سوم برداشتن و گمان
کردن از منتخب و شمسیه —

احزم — بفتح اول و فتح زای معجمه هوشیارتر و داناتر از منتخب

احتشام — بالکسر خداوند خادمان و فوج بودن و مجازاً
بمعنی شان و شکوه و بمعنی شرم داشتن از منتخب —

احرام — بالکسر حرام گردانیدن بعض چیزهای حلال
مباح را چند روز پیشتر از زیارت خانه کعبه از مقامات
که مقرر است بهر حج و مجازاً احرام بمعنی دو چادر نادوخته را
احرام گویند که یکی را لنگ سازند و دیگری را بر دوش پوشیده
و بهار عجم نوشته که احرام بالکسر در حرم شدن و در
شرع آنست که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو
و اصلاح ریش و بروت و مجامعت وغیره بر خود
کرده اند حالا احرام بستن بمعنی قصد و نیت کردن
مستعمل است —

احکام — بالکسر استوار کردن و بالفتح حکمها از فرمانهای پادشاهی و نام کتابی در اصول فقه —

احسن تقویم — نیکوتر راست کردن کنایه بمعنی صورت انسان —

احتجام — بالکسر و حرف چهارم جیم حجامت کردن یعنی برای خون کشیدن از لطائف —

احمر افتم — بقاف و تای فوقانی بمعنی نهایت سرخ مائل بسیاهی —

احشام — بالفتح نوکران و خدمتگاران از کنز —

احلام — بالفتح خوابها از کنز و بمعنی خوابها و عقلها —

احاسن — بفتح اول و کسر سین مهمله و نون جمع احسن بمعنی خوبها —

احزان — بالکسر زای معجمه اندوهگین کردن و بالفتح اندوهها از منتخب —

احصان — بالکسر صاد مهمله زن بشوهر دادن و شوهر کردن زن و استوار کردن و حصار کردن و پرهیزگار شدن از منتخب و کنز و چنانکه شارح گلستان نوشته که احصان در اصل بمعنی پارسا از بد نگاه داشتن خود خواستن است از حصن بمعنی حصار —

احتضان — بالکسر و ضاد معجمه در کنار گرفتن از منتخب —

احیان — بالفتح وقتها از منتخب —

احدی الحسنیین — بکسر اول و سکون حای مهمله و فتح دال و الف مقصوره بصورت یا و ضم حای مهمله و سکون سین مهمله و فتح نون و یای اول و سکون یای ثانی [illegible]

احنه — بالکسر و نون مفتوح بمعنی کینه و خشم از منتخب و شرح نصاب —

احیجه — بالضم و جیم مکسور و تحتانی مشدد بمعنی چیستان که بهندی آنرا پهیلی گویند —

احمر قانی — بقاف و نون سرخ مائل بسیاهی یعنی بلون جگر —

احتیاطی — بالکسر حیله انگیزی ظاهرا یای تحتانی در آخر زائد است از عالم سلامتی و فضولی چرا که احتیال خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد و این نوعی از تفرس است —

احدی — بفتحتین منسوب باحد باشد از انواع [illegible] و این از عهد اکبر پادشاه است از چراغ هدایت و در بهار عجم نوشته که جماعه احدیان تنها منسوب فراستی [illegible] و پیاده [illegible] سرکار پادشاه [illegible] و گویند [illegible]

[illegible]

وبعض مردم که احدی بسکون حا گویند صحیح نیست —

فصل الف مقصوره مع خای معجمه

اختصار — بالکسر و صاد مهمله خصی کردن از لطائف —

اخلاء — بفتح اول و کسر خای معجمه و لام مشدد بمعنی دوستان صادق این جمع خلیل است که بمعنی دوست باشد از منتخب —

اخساء — بفتح اول و کسر خای معجمه و تشدید یای سین مهمله جمع خسیس —

اختر جوزا — کنایه از عطارد چرا که جوزا خانهٔ عطارد است —

اخاء — بکسر اول برادری و دوستی کردن مصدر است از اخی یعنی اخاء یا را همزه کردند از منتخب —

اخرب — بالفتح ویران و باصطلاح عروضیان جزو زن مجزا که در آن خرب واقع شود و خرب بالفتح اگرچه در لغت بمعنی ویران کردن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم و نون مفاعیلن است فاعیل بماند مفعول بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن نهند چون اول و آخر رکنی را انداختند خرابی تمام در آن راه یافت لهذا اخرب نام کردند —

اخوت — بضم اول و ثانی و تشدید واو مفتوحه بمعنی برادری یعنی برادر شدن و بکسر اول و سکون ثانی و فتح واو بمعنی برادران از منتخب و کشف —

اختیارات — بالکسر نام کتابی است در علم طب در بیان خواص ادویه آنرا اختیارات بدیعی نیز گویند —

اخت — بالضم خواهر —

اخوات — بفتحات خواهران —

اختلاج — بالکسر و آخر جیم عربی پریدن که بعضی اعضا [illegible]

راخ — بفتح برادر که در اصل اخو بود و در فارسی بمعنی آخر و بالضم بمعنی بوئیدن و مراغ بالضم در ترکی بمعنی ترک از کمالات می انداز از لطائف و غیر آن —

[illegible]

[illegible]

گویند از لطائف و برهان —

اخدود — بالضم و سر دو دال مهمله شکاف بانی بین کوه که بدرازی باشد از منتخب و لطائف —

اخذ — بالفتح گرفتن از منتخب —

اخاذ — بکسر اول و در آخر ذال معجمه بمعنی گرفتن و بمعنی تالاب که در بیابان باشد و بمعنی زمین که بجهت خود بازداشتا گرفته باشند از منتخب و بفتح اول و خای معجمه مشدد و بمعنی سخت گیرنده و بسیار گیرنده —

اختر — ستاره بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع و علم و رایت و نام فرشته که در عالم آیین آیین گویان میگردد و هر عالمیکه با آیین او برابر واقع میشود با جابت میرسد از لطائف و مصطلحات و سروری و برهان —

اخضر — بالفتح و ضاد معجمه مفتوح بمعنی سبز که رنگ معروف است —

اخبار — بالکسر خبر دادن و بالفتح جمع خبر است و بمعنی احادیث نبوی و تواریخ نیز می آید و لفظ اخبار نویس بالفتح است نه بکسر از منتخب —

اختبار — بالکسر و حرف چهارم بای موحده خبر گرفتن و بمعنی امتحان و آزمودن —

اختیار — برگزیدن و بمعنی مختار هم آمده —

اختصار — باصطلاح اهل معانی سخن قلیل اللفظ و کثیر المعنی آوردن و این بهتر است و اقتصار ضد این است و آن بد است —

اخترشناس — منجم از برهان —

اخرس — بالفتح بمعنی گنگ یعنی انسان بی نطق از منتخب و کنز —

اخس — بفتحتین و سین مهمله مشدد بمعنی زبون تر و خوارتر از منتخب و شمسی و کنز —

اخفش — بالفتح و فا و شین معجمه در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد و نام مردی از ائمه لغت و صرف و نحو و قرأت —

اخص — بفتحتین و صاد مهمله مشدده خاص تر —

اخمص — بالفتح و صاد مهمله میان کف پا که با زمین ملاصق نشود از منتخب و کشف [illegible]

اختلاط — بالکسر آمیختن و تباه شدن از منتخب —
اخلاط — بالفتح جمع خلط و نام شهری در روم و دارو یا خوشبو از منتخب و غیره —
اختراع — بالکسر پیدا کردن چیزی را که پیشتر از وی مثل آن پیدا نشده باشد و این مشتق ست از خرع بالفتح که بمعنی شگافتن است —
اخلاف — بالفتح پس ماندگان مرده و فرزندان سعادتمند و این جمع خلف که بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر بخو و بصلاحیت مانده باشد و جمع خلف که بفتح خا و سکون لام است بمعنی فرزند غیر صالح خلوف می آید بضمتین و گاهی اخلاف نیز می رسد چنانکه افلاس بالفتح جمع فلس آمده از منتخب و شمس و شرح نصاب —
اختطاف — ربودن بجهد برق —
اخف — بفتح اول و ثانی و تشدید فا سبکتر —
اختناق — بالکسر گلو گرفتن و گلو گرفته شدن از لطائف و منتخب —
اخاک — بفتحتین بمعنی برادر تو و این لفظ مرکب است از اخ و کاف خطاب و این را بقاعده نحو در حالت نصب بالف و در حالت رفع بواو و در حالت جر بیای تحتانی نویسند —
اخطل — بالفتح و طای مهمله مفتوح نام شاعری مشهور از عرب از منتخب —
اختیال — بالکسر گردنکشی کردن و خیال کردن از منتخب
اخوال — بالفتح جمع خال است که بمعنی برادر مادر و علم لشکر و نقطهٔ سیاه باشد که بر اندام بود —
اخزم — بالفتح و زای معجمه مار نر و نام جد حاتم طائی که او را پدرش عاق کرده بود از منتخب و شرح نصاب —
اخرم — بالفتح کسیکه دیوار گوش بینی او بریده باشد و بینی بریده و باصطلاح عروض وزن بحری که خرم در آن واقع شود و خرم بالفتح اگرچه در لغت بمعنی دیوار گوش بینی بریدن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم

مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند انداختن میم مفاعیلن را بر بیدن بینی تشبیه کردند —
اخم — بفتح اول و سکون خا معجمه چین پیشانی و ابرو از چراغ هدایت —
اخشم — بالفتح و شین معجمه کسیکه ادراک بوی خوش و بوی بد نکند از لطائف —
اخوان — بالکسر بمعنی برادران این جمع اخ است که در اصل اخو بود و او یکه در واحد بجهت تخفیف حذف شده بود در حالت جمع عود کرد و این بر وزن فعلان بالکسر است چنانکه غزلان و صروان و تیجان جمع غزال و صرو و تاج پس کسانیکه اخوان را بالفتح خوانند خطاست —
اختان — بالفتح جمع ختن که بفتحتین بمعنی داماد است —
اخدان — بالفتح دوستان جمع خدن بالکسر بمعنی دوست
اختر شمردن — کنایه از بیدار ماندن —
اخگر در پیرهن کردن — بی آرام و بیقرار کردن —
اخستان — بالکسر و تای فوقانی و سین مهمله نام بادشاه که ممدوح خاقانی و نظامی است —
اخاذه — بکسر اول و ذال معجمه بمعنی آبگیر و تالاب از شرح نصاب و کنز و منتخب —
اختہ خانه — بالفتح طویله اسپان از مصطلحات —
اخچه — بالفتح و جیم فارسی بمعنی ریزه زر و روپیه و اقچه نقره نیز گویند و این لفظ ترکی است —
اخبیه — بالفتح و بای موحده مکسوره و تحتانی مخففه نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن چهار ستاره است از منتخب و غیره —
اخمه — بفتح جیم تکمیخ از بهار عجم —
اخکسمه اندازی — بضم اول و سکون خای معجمه و فتح کاف عربی و سین مهمله لفظ ترکی است تیر بازگشتی زدن از چراغ هدایت —
اخیافی — بالفتح و یای تحتانی و فا بمعنی برادر مادری یعنی

هر یکی علیحده و مادر واحد باشد از کنز و علاتی برادر آنکه مادر هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی آنکه در مادر و پدر شریک باشند
اخی — بمعنی برادر من —
اخطلی — منسوب به اخطل که قومی ست حسن خیز —

فصل الالف المقصوره مع دال مهمله

ادبا — بضم اول و فتح دال و بای موحده بمعنی ادب دهندگان و این جمع ادیب است —
ادعا — بالکسر و تشدید دال مهمله دعوی کردن و آرزو کردن از منتخب —
ادا — بالفتح رسانیدن و گزاردن و بیان کردن و این مصدر نیست بلکه بمعنی مصدر می آید و بفارسی خوبی حرکات معشوق در غمزه و اشاره و بمعنی آواز نیز می آید
ادنی — بالفتح نزدیکتر و کمتر بودن به تقدیر اول از دنو و بتقدیر ثانی از دنائت است از منتخب —
ادب — بفتحتین اندازه و حد هر چیز نگاه داشتن و بمعنی دانش و طور پسندیده و علوم عربیه مشتمل صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع از منتخب و بهار عجم و مؤید —
ادات — بالفتح و در آخر تای فوقانی بمعنی آلت حصول چیزی و دست افزار و سلاح و باصطلاح علمی بمعنی حرف که در مقابله اسم و فعل باشد و آن لفظیست که میان اسم را و فعل ربط دهد و ادات تشبیه بمعنی لفظیکه بر تشبیه دلالت کند چنانچه در فارسی لفظ چون و چو و مانند آن هر یکی ازین الفاظ آلت است برای حصول تشبیه از منتخب تا لفظ چیز —
ادوات — بفتحتین و ثالث واو و خامس فوقانی بمعنی آلات حصول چیزی و این جمع ادات است از منتخب —
ادباج — پیچیدن چیزی و نام صنعت شعری که در کلام شعر متضمن مدح و چیزی دیگر باشد چنانکه درین بیت انوری به تیغ سکندر برجان خصم و مسکین تیغ تو با فرق سران —
ادبار — بالکسر پشت دادن دولت از منتخب و غیره —

ادوار ـ بالفتح گردشهای فلک یعنی زمانها از منتخب ـ

ادرار ـ بالکسر روان شدن و ریختن باران تند و بول کردن پیاپی و بار بار انعام و بخشش نمودن از منتخب و کشف و صراح و کنز و در خیابان نوشته که ادرار در اصل جاری ساختن است و در عرف بمعنی وظیفه و راتب در روزینه مستعمل ـ

ادخار ـ بالکسر و تشدید دال مهمله مکسور و خای معجمه ذخیره کردن از منتخب و در اصل اذتخار بود ذال معجمه و تای فوقانی هر دو بدال مهملتین بدل شده مدغم شده اند ـ

ادبیر ـ بکسر اول و کسر بای موحده و یای مجهول اماله ادبار و گاهی برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند از لطایف ـ

ادناس ـ بالفتح و نون و سین مهمله چرکها و این جمع دنس است که بفارسی آفرا چرک و بهندی میل گویند از منتخب و غیر آن ـ

ادریس ـ بالکسر نام پیغمبر یکه بسمیات و رفت از لطائف و برهان ـ

ادق ـ بفتحتین و قیق تر یعنی مشکلتر ـ

ادراک ـ بالکسر در یافتن اشیای غیر محسوس ـ

ادل ـ بفتحتین و تشدید لام دلیل تر و رهنما تر ـ

ادلال ـ بالکسر ناز کردن از منتخب ـ

ادهم ـ بالفتح بمعنی سیاه و بمعنی اسپ سیاه و مار سیاه و بمعنی بند آهنی که در پای مجرمان اندازند و نام پدر ابراهیم بلخی که ولی کامل بوده اند از منتخب و لطائف ـ

ادیم ـ بالفتح مطلق پوست و باغت داده و بمعنی پوستیکه آشنا بوده ار گویند و بمعنی روی و اول هر چیز چنانچه ادیم الارض بمعنی روی زمین و ادیم الصبح بمعنی اول چاشت و بمعنی طعام با نان خورش از منتخب و کنز ـ

ادام ـ بکسر اول نان خورش که بهندی سالن گویند از منتخب و شرح نصاب ـ

ادغام ـ بالکسر خوردن چیزی بی جاویدن لگام در دهن اسپ کردن و حرفی را در حرفی آوردن از منتخب ـ

ادیان ـ بالفتح و یای تحتانی جمع دین از منتخب ـ

ادون ـ بالفتح و واو مفتوحه کمینه تر و حقیر تر و بکار از منتخب ـ

ادکن ـ بالفتح خاکستر رنگ از لطائف و در منتخب رنگیکه بسیاهی مائل باشد ـ

ادمان ـ بالکسر دائم کردن کاری را از کنز و در منتخب پیوسته شراب خوردن ـ

ادخنه ـ بالفتح و خای معجمه مکسور و نون و دود ها و این جمع دخان است که بالضم بمعنی دود باشد ـ

ادره ـ بالضم بزرگ شدن خایه از حد خود به سبب مرض باد و رطوبت از شرح نصاب ـ

ادقچه ـ بفتحتین و قاف و جیم فارسی لفظ ترکی نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا دران چادر باشد سپید برابر پلنگ که هر چهار طرف آن پارچه رنگین بعرض نیم در عد بطور دوزند که وقت گستردن آن پایه پلنگ بدان پوشیده نشود و بران پارچه رنگین کلابتون انواع نقش و نگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشک و چادر کشند آن پارچه منقش مذکور از هر چهار طرف در میانه هر چهار پایه پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشند ـ

ادعیه ـ بفتح اول و سکون دال و کسر عین و فتح تحتانی جمع دعاست و یای تحتانی را مشدد خواندن خطاست ـ

ادعیه ماثوره ـ حرف هشتم تا رمثلثه بمعنی دعاهائیکه از رسول صلی الله علیه و آله وسلم منقول است ـ

ادله ـ بفتح اول و کسر دال و تشدید لام جمع دلیل است ـ

ادانی ـ بالفتح و نون مکسور بمعنی نزدیکتران و کمینه تران از منتخب

فصل الف مقصوره مع ذال معجمه	

اذا ـ بکسر اول بمعنی چون و بمعنی وقتی و بمعنی پس و بمعنی ناگاه از کنز ـ

اذی ـ بفتحتین بر وزن لقا بمعنی ایذا دادن و رنجانیدن از منتخب ـ

اذکی ـ بالفتح زیرک تر از کنز ـ

اذهاب ـ بالکسر بیرون و روان کردن و رانده و دور کردن از بیرون از منتخب و شمسیه ـ

اذناب ـ بالکسر و نون موحده گناه کردن و بالفتح و تنها چرا که در رشیدی نوشته جمع ذنب است و گاهی مجازاً بمعنی بندگان و کنیزکان و لواحق باشد از لطائف ـ

اذاعت ـ بکسر اول و فتح عین مهمله آشکار کردن از زبدة الفوائد ـ

اذیت ـ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی آزار و رنج ـ

اذخر ـ بالکسر و خای معجمه نیز مکسور رگیاهی است خوشبوی که بهندی آنرا مرچیا گند گویند از منتخب و غیر آن ـ

اذخار ـ بالکسر ذخیره نهادن و ذخیره کردن ـ

اذکار ـ بالکسر یاد دادن و بالفتح یاد کردن ها از منتخب ـ

اذفر ـ بالفتح و خای مفتوح و رای مهمله بمعنی تیز بو از موید و منتخب و کشف و در صراح بمعنی خالص ـ

اذیال ـ بالفتح دامنها ـ

اذل ـ بفتحتین و تشدید لام ذلیل تر ـ

اذلال ـ بالکسر خوار کردن از منتخب ـ

اذهان ـ بالفتح جمع ذهن ـ

اذعان ـ بالکسر و عین مهمله فرمانبرداری و اطاعت از منتخب و کنز ـ

آذربیجان ـ بفتح اول و سکون ذال معجمه و فتح رای مهمله و کسر موحده و یای معروف و جیم عربی معرب آذر آبادگان که نام شهریست و معنی ترکیبی آن آتش آباد چون دران شهر آتشخانه ها بسیار بودند لهذا بدین اسم موسوم شد و بعضی چنین نوشته که آذر نام بادشاهی در آنجا مقام کرده فرمود که همه لشکر دامن خاک آورده بینداختند و خود نیز شهر یک شد چون پشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرد چه در ترکی آذر بلند را گویند و بایگان جای توانگر را گویند معرب مجموعه آذربایجان از رشیدی ـ

اذن ـ بالضم و بضمتین گوش از بحر الجواهر و منتخب و کنز و بالکسر بمعنی امر و فرمان ـ

فصل الف مقصوره مع رای مهمله	

ارتقا ـ بالکسر و قاف بالا رفتن از منتخب و کنز ـ

ارجا ـ بالکسر و جیم امیدوار کردن و پس افکندن و

نزدیک آمدن ماه و بالفتح کرانها یعنی جمع رجا که بمعنی کناره و طرف باشد از لطائف و منتخب —

ارتجا — بالکسر و جیم امید داشتن از منتخب —

اردا — بالکسر و دال مهمله هلاک کردن از منتخب و لطائف

ارمیا — بالضم و میم مکسوره و تحتانی نام خضر علیه السلام و بعضی گویند که نام الیاس علیه السلام از منتخب و برهان —

ارخا — بالکسر و خای معجمه سست کردن و فرو گذاشتن از کشف و صراح و کنز و منتخب و ارخا بالفتح اول [illegible] را گویند

اروا — بالکسر و حرف سوم واو سیراب کردن از کنز و منتخب

ارضا — بالکسر پسندیدن از کشف و کنز و در منتخب بمعنی خوشنود شدن —

ارنب — بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش از منتخب و شرح نصاب

ارتیاب — بالکسر در شک افتادن از منتخب و لطائف

ارب — بالکسر و بای موحده بمعنی حاجت از منتخب و شروح نصاب و کنز —

اریبا — بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول کج و کج رفتن از لطائف و این اماله اوربا است بعد ابدال الف بیا و همزه —

ارباب — بالفتح لفظ عربیست جمع رب که بمعنی پرورش کننده است مگر لفظ ارباب بمعنی صاحبان و سرداران و خداوندان مستعمل میشود و باصطلاح اهل ولایت بزرگان را گویند باغماض نظر از معنی جمع از مصطلحات و غیره

ارتکاب — بالکسر گناه کردن و شروع بکار نا شایسته کردن و سوار شدن بر چیزی از منتخب و کنز و طرح —

ارائب — بفتح اول و کسر همزه که رابع است و بای موحده بمعنی حاجتها این جمع ارب است که بالکسر باشد

اردی بهشت — بضم اول و سکون را و کسر دال مهمله و یای مجهول نام ماهیست که بهندی مطابق آن جیٹھ است و این مرکب است از ارد که بمعنی مانند و نظیر است و بهشت و یا از اشباع کسرهٔ اضافت پیدا کرده پس معنی مرکب مانند بهشت شد چون با ایران و توران درین ماه اشتداد بهار میشود اندرین ایام

موسوم شد و نام روز سوم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان و موید —

اروث — بروزن احاطت بمعنی نمودن از کنز —

اراحت — بکسر اول و حای مهمله آسوده دن و آسایش دادن و شب چرانیدن و گنده شدن و مردن و بوی چیزی دریافتن از منتخب —

ارافت — اراقت ریختن آب وغیره —

ارباب حجت — کنایه از اهل منطق —

ارث — بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه میراث و اصل و کار قدیم که بورثت بدیگر رسد و بقیه چیزی و خاکستر و بالفتح آتش افروختن از منتخب —

ارج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی و در فارسی بمعنی قیمت زیرا که در اصل ارز بود زای معجمه را بجیم بدل کرده اند و مجازا بمعنی مرتبه و قدر و بمعنی بفتح اول و کسر رای مهمله هر چیز که خوشبو باشد بمعنی نافه از جهانگیری و سروری وغیره و در اللغات و بمعنی عربی از منتخب و شروح نصاب و کنز و در برهان بمعنی گردن نیز نوشته

ارتجاج — بالکسر و حرف چهارم و ششم جیم بمعنی جنبیدن و لرزیدن از منتخب و لطائف —

ارگنج — بضم اول و سکون را و فتح کاف فارسی نام شهری از خراسان که بحدود ماورا النهر پیوسته است از برهان و در رشیدی نوشته که ترکان جرجانیه را گویند که پایه تخت خوارزم است —

ارتباح — بالکسر و فوقانی و موحده و حای مهمله سود گرفتن در تجارت —

اروح — بالفتح بمعنی ملائکه بمعنی روحها —

ارتیاح — بکسر اول و کسر تای فوقانی بعده تحتانی و در آخر حای مهمله بمعنی شاد شدن از کشف و کنز و منتخب —

ارجمند — بالفتح و جیم و میم موقوف بر وزن نقشبند بمعنی صاحب قیمت و مجازا بمعنی صاحب مرتبه و گرامی قدر و عزیز و بضم جیم خواندن خطاست از برهان و مدار

موید و کشف و جهانگیری و سروری —

ارمزد — بضم اول و سوم و زای معجمه و دال مهمله ستاره مشتری و نام روز اول از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی —

ارد — بالفتح بمعنی قهر و خشم و بالضم بمعنی مانند و نظیر و بالکسر نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و برهان و اردشیر لقب پادشاهی از معنی اول یا از ثانی مرکب است —

اروند — بالفتح نام کوه که آنرا الوند نیز گویند —

ارتداد — بالکسر مرتد شدن و از اسلام برگشتن از منتخب

ارمد — بفتح اول و فتح میم صاحب رمد یعنی کسیکه چشم او ورم کند با سرخی و سیلان آب —

ارشد — بالفتح راه راست یابنده تر —

ارتیاد — بالکسر و بعده فوقانی و دال بمعنی طلب کردن از منتخب —

ارشاد — راه حق نمودن —

ارسپند — بمعنی سپند —

ار — بالفتح بمعنی اگر —

اردشیر — مرکب از لفظ ارد بالفتح که بمعنی خشم و قهر باشد یا از لفظ ارد بالضم که بمعنی مانند و نظیر است و شیر لقب بهمن بن اسفندیار است چون جدش گشتاسپ او را بسیار دلیر دید بدین لقب ملقب کرد و نیز لقب بابکان بن ساسان که نبیره بهمن و دختر زاده بابک بود و او را اردشیر بابکان نیز گویند بالف و نون نسبت از رشیدی و جهانگیری و برهان و کشف —

ارمز — بضم اول و سوم و زای معجمه نام روز اول از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی —

ارزیز — بفتح اول و سکون رای مهمله و کسر زای معجمه بمعنی قلعی که آنرا بهندی رانگ گویند —

ارز — بفتح اول و ضم رای مهمله و تشدید زای معجمه و بعضی بمعنی برنج که غله معروف است و بفتح اول و سکون رای مهمله و زای معجمه بمعنی قیمت — در فارسی بمعنی

غیث از منتخب و شروح نصاب و شرح تحفة العراقین و کنز۔

ارشمیدس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمه و کسر میم و یای معروف و ضم دال مهمله و سین مهمله نام حکیمی است از برهان۔

ارس ۔ بفتحتین و سین مهمله نام شهر و رودیست کنارهٔ آذربیجان از مدار الافاضل۔

ارسطالیس ۔ بفتحتین وزیر سلطان سکندر رومی ارسطو مخفف همین است و این لفظ یونانی است۔

ارش ۔ بفتحتین و شین معجمه از آرنج تا سر انگشتان و نام شهری و نوعی از جامهٔ سبز رنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و بزرگ و بمعنی انجمن از جهانگیری و کشف و لطائف و برهان و غیره و در منتخب نوشته که مقدار سه رو دست آدمی که برابر قامت آدم است و بعربی بفتح اول و سکون را مهمله بمعنی برانگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت از منتخب و لطائف و کنز۔

ارتعاش ۔ بالکسر و عین مهمله و شین معجمه بمعنی لرزیدن از منتخب و لطائف و کنز۔

ارتماض ۔ بالکسر و ضاد معجمه بمعنی سوختن اندر گرم و غم از کنز۔

ارض ۔ بالفتح زمین باید دانست که بر رصد و حساب معلوم کرده اند که دائرهٔ عظیمه که بر زمین فرض کنند هشت هزار فرسخ است هر فرسخی سه میل و هر میل سه هزار گز و هر گزی سی و دو انگشت بمضموم و هر انگشت مقدار عرض شش جو معتدل و قطر ارض دو هزار و پانصد و چهل و پنج فرسخ است تقریباً که هفت هزار و ششصد و سی و پنج میل میشود و آنچه باتفاق چند کتب معتبر و بتفاوت قلیل دریافت شده اینست که مساحت تمام کرهٔ ارض شش کرور و بیست لک و سی هزار و دو صد و بیست میل است و مساحت معموره از ربع مسکون یک کرور و چهل لک و سی هزار و دو صد و بیست میل است و بعد مقعر فلک قمر از مرکز عالم چهل و یک هزار و نهصد و سی و شش فرسخ است و بعد محدب فلک قمر که مقعر فلک عطارد است از مرکز عالم هشتاد و سه هزار و هفتصد و سه فرسخ است و بعد مقعر فلک شمس یک لک و چهل و بیست هزار و هشتصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و هشت لک و بیست و چهار هزار و سه صد و نه فرسخ اما بعد محدب فلک اعظم که آنرا بجز خدای تعالی کس نمیداند و همچنین معلوم شده که قطر آفتاب هفده هزار و پانصد و سی و هشت فرسخ است و جرم وی صد و بیست و شش برابر زمین است و نزد بعضی یکصد و شصت بار مانند زمین است و قطر قمر هفتصد و سی و یک فرسخ است و جرم وی سدس و سبع جرم زمین است والله اعلم بالصواب و بعضی ارباب تحقیق چنین نوشته اند که تمام دائرهٔ کرهٔ زمین هشت هزار فرسنگ است و بحساب کروه بیست و چهار هزار کروه و طول ربع مسکونات از مشرق تا مغرب دوازده هزار کروه و عرض از جنوب تا شمال نود درجه که شش هزار کروه باشد و هر کروه چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت و هر انگشت شش جو و هر جو شش موی بال اسپ بدانکه مساحت معمورهٔ زمین که ربع مسکون باشد چهل و شش لک و هفتاد و شش هزار و هفت صد و چهل فرسنگ است بدانکه هر درجه زمین شصت و شش کروه و دو هزار و ششصد و شصت و شش گز و شانزده انگشت است شصتم حصه درجه را دقیقه گویند و مسافت هر دقیقهٔ زمین یک کروه و چهارصد و چهل و چهار گز و هر دقیقه را شصت ثانیه باشد و مسافت هر ثانیه هفتاد و چهار گز و یک انگشت و بدانکه طول هر برج یکصد و هشتاد درجه و پیمایش طول برج یک کرور و هفتاد لک و هفتاد و شش هزار و دو صد و هشتاد و هفت فرسنگ بدانکه هر برج فلکی را شصت درجه باشد و پیمایش هر درجهٔ فلک سه لک و نود و دو هزار و پنج صد و چهل و دو فرسنگ است و پیمایش درجهٔ فلکی بحساب کروه یازده لک و هفتاد و هفت هزار و ششصد و بیست و شش کروه است بدانکه هر درجه را شصت دقیقه باشد پیمایش دقیقهٔ فلکی بحساب کروه نوزده هزار و ششصد و بیست و شش کروه است بدانکه درجهٔ آسمان هفده هزار و ششصد و چهل و شش برابر درجهٔ زمین است پس ازین ظاهر شد که فلک ثوابت هفده هزار و ششصد و چهل و شش برابر زمین است والله اعلم بالصواب و پیمایش زمین بطور حکمای هند چنین است که عرض هشت موی بال اسپ را یک جو و عرض هشت جو را یک انگشت و بیست و چهار انگشت را یک دست و چهار دست را یک ڈنڈ و ده دست را یک بالش و بیست بالش را یک توسن و دو هزار ڈنڈ را کروه یعنی هشت هزار دست را یک کروه و چهار کروه را یک جوجن و صد جوجن را یک دیپ یعنی چهار صد کروه را دیپ گویند و صد دیپ را یک منزل و صد منزل را یک کهنڈ را تمام زمین۔

ارتباط ۔ بستن چیزی را با چیزی دیگر۔

ارجاع ۔ بالکسر چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن۔

ارتجاع ۔ بازگردانیدن۔

ارتفاع ۔ بالکسر و فتح فا بلندی و بلند شدن و از جای برآمدن از کنز و منتخب و در خیابان بمعنی بازستدن و برداشتن غله و مجازاً بمعنی محصول و حاصل زر آمده و حاصل ملک تم کلامه و بمعنی دفع و دور کردن۔

ارباع ۔ بالفتح و بای موحده و عین مهمله منزلها و خانها جمع ربع بالفتح که بمعنی خانه است و نیز جمع ربع بالضم۔

اراجیف ۔ بالفتح بیهوده گفتن و سخنهای دروغ و بی اصل و این جمع ارجاف است از کنز و منتخب۔

ارتشاف ۔ بالکسر و شین معجمه مکیدن از منتخب و لطائف۔

ارق ۔ بفتحتین بیخوابی و بیداری و بتشدید قاف باریک تر و شفاف از منتخب و صراح۔

ارتفاق — بالکسر و فا بمعنی رفاقت کردن و بر
آرنج تکیه کردن از منتخب —

ارزاق — بالفتح جمع رزق —

ارزشق — بفتح اول و فتح شین معجمه خوش قامت تر
و زیباندام تر —

ارساق — بالضم مصدر ترکی بمعنی زدن از شرح نصاب —

اراک — بالفتح و کاف عربی قطعهٔ زمین و بمعنی درخت
پیلو که از بیخ آن مسواک سازند از منتخب
و تاج الاسامی —

ارک — بالفتح و کاف عربی هر قلعه که مسکن پادشاه
باشد این لفظ را بعضی بضمتین نوشته اند و بعضی
بزیادت الف گفته اند و در رشیدی و جهانگیری
نوشته که ارک بفتح اول و سکون ثانی هر قلعه که در وسط
شهر باشد و نام ولایتی است و در برهان بفتح اول
و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی قلعهٔ کوچک —

ارائک — بفتح اول و کسر همزه که ر اریج است
بمعنی تختها جمع اریکه از کنز و منتخب —

اردک — بضم اول و سکون ثانی و فتح دال مهمله
و کاف عربی لغت ترکی است بمعنی مرغابی از مصطلحات

ارتجک — بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح فوقانی
و جیم و کاف هردو عربی بمعنی برق از جهانگیری و
برهان و صاحب رشیدی بالکسر نوشته —

ارتنگ — بالفتح نگارخانهٔ مانی بود و هر کتابی
که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و کشف و برهان

ارژنگ — نام نقاشی از چین که نظر مانی بود و هر
کتابی که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی
و در برهان نوشته که ارژنگ نگارخانهٔ مانی است
و بعضی گویند نام مانی ارژنگ بود و ارژنگ نام اوست که لقب او شد

ارتجال — بالکسر و جیم بی اندیشه و بی تامل چیزی
گفتن و بی اندیشه بسیار شعر و خطبه گفتن و فی الفور کردن
کاری از منتخب و کنز —

ارتحال — بالکسر و حای مهمله چیزی را از جای بردن
و کوچ کردن از منتخب و کنز —

ارذل — بذال معجمه بروزن تر و ناکس تر از کنز —

اراذل — ناکسان از کنز اللغات —

ارذال — بالفتح و حرف ثالث ذال معجمه فرومایگان و ناکسان

اردبیل — بالفتح و ضم دال مهمله و کسر بای موحده و یای
مجهول نام شهریست از لب الالباب و در کشف بدال موقوف

ارجل — بفتح اول و فتح جیم عربی اسپی که یک پای
او سفید باشد و سه پای دیگر غیر سفید باشند و این یکی از
عیوب نفس اسپ است نحوست تمام دارد —

ارامل — بفتح اول و کسر میم زنان بیوه از کشف و
در خیابان چنین تحقیق کرده که اراامل جمع ارمله است
بمعنی مرد بی زن و زن بی مرد و در کفایه شرح هدایه
نوشته که اراامل جمع ارمل است که بروزن احمق باشد
بمعنی مردی و زنی که قدرت هیچ چیز نداشته باشد —

ارسال — بالکسر لفظ عربیست بمعنی فروگذاشتن و فرستادن
و فارسیان بر تحفه و سوغات استعمال کنند از مصطلحات

ارغام — بالکسر و حرف سوم غین معجمه خوار کردن یعنی کسی
بخاک رسانیدن از منتخب —

ارتطام — فرو رفتن و گرفتار شدن و در گل افگندن
چیزی از کشف و منتخب —

ارحام — بالفتح و حای مهمله زهدان و خویشی ها جمع
رحم از منتخب —

ارقم — بالفتح و قاف مفتوح مار سیاه که نقطها سفید
بر پشت دارد و بعضی چنین نوشته ارقم مار یکه
خطوط و نقاط سیاه یا سپید بر پشت آن باشند —

ارقام — بالفتح جمع رقم از کنز اللغات —

ارتسام — بالکسر نقش بستن از کشف و صورت پذیرفتن از کنز

ارم — بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد از
منتخب و در کشف نوشته که ارم بهشت شداد است
و این را بهشت شداد نیز گفتن خطا است و در تواریخ
بهجت العالم نوشته است که ارم شداد مابین صنعا و حضر
موت است و در اقلیم اول و مساحت باغ ارم
دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است ارتفاع
دیوارش سه صد ذرع —

ارغنون — بالفتح و غین معجمه نیز مفتوح بروزن اندرون
و ارغنون بروزن افزون و اکثر بفتح اول و
سوم معنی هر سه لفظ واحد است نام سازیکه افلاطون
واضع آنست و آن کدوی خالی باشد که چرم اندر کشیده
و بران رود بندند از برهان و مدار و شرفنامه
و در موید بضم غین معجمه آنچه حالا بعجم مشهور است باشد نشانه بندید و قیاس

ارمن — بفتح اول و بالکسر نیز آمده نام ملکی است
مابین ایران و روم و فرهنگ از برهان و غیر آن —

ارمان — بالفتح بمعنی آرزو و لفظ ترکی است —

اربعین — بالفتح نام عدد که بفارسی آنرا چهل گویند و مراد ازان
بمعنی چله که صوفیان تا چهل روز بگوشه نشسته
ریاضت و عبادت میکنند —

ارژن — بالفتح نام درختی که از چوب آن عصا
سازند و نام غله که بهندی آنرا کنکنی گویند و نام کوهیست
سه فرسنگ از شیراز از منتخب و غیر آن —

اردوان — بروزن پهلوان نام پادشاهی که
اردشیر بابکان نوکر او بود و او را کشته پادشاه شد نام
ولایتی از رشیدی و برهان —

اران — بفتح اول و تشدید رای مهمله نام ولایتی
که آنجا معادن زر و نقره است از کشف و برهان —

ارسلان — بالفتح بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده
که بعربی آنرا اسد گویند و این لفظ ترکی است از صراح —

ارکان — جمع رکن که بمعنی جزو اعظم است و در صراح رکن بالضم
چیزیکه قوی باشد و گاهی از ارکان اربع عناصر مراد باشد —

ارغوان — بفتح اول و سوم درختیست که شاخهای
بار یک دارد و در موسم بهار همه درخت از گلها سرخ میگردد
و اصلا برگ ندارد و در موسم دیگر برگ سبز پیدا شود و در

برهان بوزن پهلوان نام گلیست سرخ رنگ —
ارمغان — بالفتح بروزن پهلوان بمعنی تحفه از برهان و موید و صاحبان جهانگیری و کشف و مدار و بهار عجم نوشته اند که بفتح اول و ضم میم است و در رشیدی بالفتح میم —
ارضین — بفتح اول و کسر ضاد معجمه جمع ارض که بمعنی زمین است —
آردو — بضم اول و ثالث و دال مهمله و واو معروف لشکرگاه و لشکر بادشاهی از بهار عجم —
ارنبه — بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش ماده و بمعنی بینی از منتخب و شرح نصاب و صراح —
اربیه — بضم اول و سکون را و کسر بای موحده و تشدید تحتانی بن ران از صراح —
ارضه — بالفتح و ضاد معجمه کرمی باشد بصورت مورکه چوب را میخورد و بهندی دیمک گویند از کنز —
ارگجه — بالفتح و کاف فارسی و جیم عربی خوشبوئیست مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشک و عنبر و روغن بهمن سازند —
ارمیه — بضم اول و سکون ثانی و فتح میم و یای تحتانی مخففه ارمیا که نام خضر علیه السلام است —
اریکه — بالفتح اول و کسر رای مهمله و سکون تحتانی بمعنی تخت آراسته از منتخب و صراح و ابن حاج نوشته بمعنی سریر که بران حجله یا شامیانه باشد —
ارابه — بالفتح و موحده بروزن قرابه بمعنی گردون که از چوب سازند و بران بار کشند از برهان و بهار عجم نوشته که ارابه بالف و بای موحده و عرابه بعین مهمله و بای موحده هر دو غلط است آنچه بتحقیق پیوسته صحیح عراده بعین مهمله و دال مهمله است فقیر مولف گوید که چون در برهان و جهانگیری عراده بفتح عین مهمله و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است باین دلیل عراده صحیح باشد بفتح عین معجمه و ضم یای حطی غراده مذکوره تحسین زیادت الف در فارسی بسیار آمده و بقول برهان که اهل لسان است در یافته نشود که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است —
اربعه متناسبه — در علم حساب قاعده است که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و برای این امر چهار عدد مقرر است بانیطور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول و رابع را طرفین گویند و ثانی و ثالث را وسطین نامند هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را باهم ضرب کرده حاصل ضرب را بر طرف معلوم تقسیم کن پس آنقدر که بیک عدد از اعداد طرف معلوم رسد بهمانقدر بطرف مجهول خواهد بود و مثلا اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش آثار قند بیاید چهارده روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوییم که چون در اینجا یکی از طرفین مجهول است پس دو وسطین را که شش و چهارده باشد باهم ضرب کرده حاصل شد هشتاد و چهار پس آنرا بر طرف معلوم که دو باشد تقسیم نموده نیم هر یکی عدد چهل و دو رسید معلوم گردید که طرف مجهول درینجا چهل و دو آثار قند است اکنون ظاهر است که چنانچه دو را با شش نسبت ثلث است همین طور چهارده را با چهل و دو نسبت ثلث است و بهمین مطالب قیاس کن بهر وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد و این قاعده را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته ام —
ارافقه — بکسر اول و قاف بمعنی ریختن آب و مثل آن از کنز و منتخب —
ارنی — بفتح اول و کسر رای مهمله و کسر نون بمعنی بنما مرا و این اشارت است بقصه موسی علیه السلام قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت موسی ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا بنگرم بسوی تو قال لن ترانی فرمود حق تعالی که هرگز نه بینی مرا و کلمه ارنی مرکب است از لفظ ارو نون وقایه و یای متکلم دانند در اصل ارئی بود بروزن اکرم امر از باب افعال حرکت همزه نقل کرده بما قبل دادند و همزه را از جهت التقای ساکنین و یا را از جهت وقف که در آخر امر میباشد حذف کردند ار باقی ماند چون نون و قایه و یای متکلم با و مقرون گشت ارنی شد و اضطرارا در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده چنانچه در مخزن اسرار مولوی نظامی گفته بیت — موسئی ازین جام تهی دید دست ٭ شیشه بکه پایه ارنی شکست —
ارجعی — بکسر اول و سکون رای مهمله و فتح جیم صیغه واحد مونث امر حاضر است یعنی بازگشت کن تو سوی زن و این خطاب است بروح مومن بوقت مرگ
آردک پرانی — ظرافت و استهزا و جرات نمودن از اصطلاحات
اراضی — جمع ارض چنانکه اهالی جمع اهل و لیالی جمع لیل زیرا که جمع فعل بروزن فعالی نیز می آید مستفاد از فصول اکبری و شافیه و از صراح هم همین ثابت مگر بعض اهل لغت مثل ابن حاج وغیره انکار دارند و در قاموس نوشته که اراضی جمع ارض است لیکن غیر قیاس —
ارزانی — ضد گرانی نرخ اشیا و قیمت داشتن و افزونی و بمعنی بخشیدن و دادن و منسوب بسوی ارزن که شهریست به دیار بکر و هم منسوب بارزن که موضع است بفرسنگ از شیراز و در بهار عجم ارزانی بمعنی لایق و سزاوار و مستحق هم قرار آمده —
ارنی — بالفتح بمعنی شهد از منتخب و شرح نصاب و کنز —
ارضی — بالفتح منسوب بارض که ملکی است تحت زمین دوم از لب الالباب —

فصل الف مقصوره مع زای معجمه

ازائه — بکسر اول بمعنی مقابله برابر از کشف و کنز —
ازهیا — بفتح اول و یای مجهول مزید علیه زیبا بمعنی ازهویت از برهان —
ازگیا — بالفتح یا کاف و صاحبان ذهن صاف ساخته —

ازکی - بالفتح و در آخر الف بصورت یا پاکیزه‌تر و لذیذتر از کنز -

اژدرها - بالفتح بمعنی مار بزرگ جثه و این جمع اژدر نیست بلکه اژدرها لفظ مفرد است از برهان و رشیدی -

ازاحت - بکسر اول و حاء مهمله دور کردن از منتخب -

ازسروست - یعنی از اول و بیست و جلد از رشیدی -

ازدواج - بالکسر و حرف سوم دال مهمله مکسور و چهارم واو با هم جفت کردن مرد و زن را و قرین و جفت شدن با هم از منتخب و لطائف و ازدواج ماخوذ است از زوج چون در باب افتعال بردند تاء افتعال را بدال بدل کردند و باصطلاح نام صنعتیست که در آخر ابیات دو دو لفظ متشابه الآخر باشد و لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی آرند چنانکه درین مصرع بیت ای زلعل آتشینت در دل گلنار نار + غیر دل بردن چه کاری ای بت مکاره کار -

ازعاج - بالکسر و عین مهمله و جیم بمعنی جنبانیدن و برآوردن و برخیزانیدن از کشف و کنز و منتخب -

ازعاد - بالکسر و عین مهمله و دال مهمله بمعنی بانگ کردن شتر از لطائف و منتخب -

ازدیاد - بکسر اول و سوم زیاده شدن از منتخب و درین لفظ دال اول بدل از تاء افتعال است -

ازدراد - بالکسر و الدالین المهملتین بیکبار فرو بردن از منتخب -

ازهر - بروزن انور بمعنی روشن‌تر از منتخب و کنز -

ازیب - بالفتح و سه حده بمعنی تیز شدن و شتابان نگاهداشتن چیزی از برهان -

اژدر - بالفتح و زاء فارسی و فتح دال مهمله بمعنی مار بزرگ جثه که آنرا اژدها نیز گویند و نیز نام شکلیست در فلک بصورت اژدها که آنرا راس و ذنب نیز گویند -

ازار - بکسر اول و ستار و بمعنی شلوار و تنبان و بمعنی لنگی و لنگ از برهان -

ازاهیر - بفتح اول و ثانی و یاء معروف شگوفها و این جمع ازهار است و ازهار جمع زهره که بالضم و بالفتح و بفتحتین بضم اول و فتح ثانی بمعنی شگوفه است -

ازهار - بالکسر روشن کردن چراغ و بالفتح بمعنی شگوفها و این جمع زهره که بفتحتین و بضم اول و فتح ها باشد از منتخب -

از - حرفیست که بمعنی ابتدا و علت و تجرید و دیگر معانی آید هرجا که دو حرف از جنس شود حذف یکی از آن جائز داشته‌اند شاعری گوید بیت ولت خبر از خاطر خود رفتنی نیست + سایه بال هما بر سر درویشان است + چنانچه یای مصدر درین مصرع صائب ع غلبی لبیب خود برسیدن نمی‌رسد + از چراغ هدایت و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که حرف از احیانا باشد یعنی برای چنانکه ظهوری گوید بیت رنگینیان باغ سخن انفعال از و + شگفته غنچها از جنبش باد + یعنی برای گلچینها باغ تصویر است ممدوح و قول خرد او که آخر بهار است غنچه را شگفته میشود از جنبش باد یعنی در انتهای برگزیده عالم هم ابتدای بهار را و میشود و از تشبیهیه چنانکه ع سیبکی را تب آمد از صاحبان و آنچه بیانیه بیت بر انگشت رو در باران دریغ + نگرش زبیکان و باران تیغ + و گاهی بمعنی مرو آید بیت بیجولی سنه سم غنیاد باد + زر دولت چه نیکی کنند باد + یعنی دولت را برای امور است نیکی یاد و بیکند و بمعنی در چنانکه ع کاو هم از دهل را در گرد تمام + یعنی دهل را در شغال و دیگر چنانکه ع را یاد کرد از شکست + یعنی در شکست و بمعنی علی نظامی گوید - عروس جهان را نشاند از برش + یعنی بر بالای او و بمعنی مع ع و بستگی از سنبل کاکلیت تو دارد + یعنی با سنبل گیسوش تو دارد و بمعنی انها از راند بیت چنانکه از تاکا و از مهر و از سراسر و از پی

و از سبکه و یکی از انواع لفظ از تبرا اعتبار است بیت گر شاه را زان دادچوگان بمن + بگه تارو کشم ملک شاه خویش را + اگر ضمیر او را جمع لطف دارا باشد و برای اعراض بیت گر گنبد سپهر از خاک درش تمرگان چو باز + گنجل انداز و بنداغ دیده چه باک من -

ازشبه - بفتح و بسر دو زاء معجمه آواز جوش دیگ و آواز رعد از لطائف و منتخب -

ازبیغ - بفتح و یای معروف و غین معجمه بمعنی نفرت و کینه از لطائف و رشیدی -

ازلاف - بالکسر نزدیک کردن و جمع کردن و نزدیک شدن از لطائف و منتخب -

ازاحیف - تغیرات ارکان بحر شعر و این جمع ازحاف است و ازحاف جمع زحف است -

ازرق - بفتح اول و سکون زاء معجمه که قدم ما آشنا براء مهمله بمعنی نیلگون و کبود و بمعنی آبی صاف و کسیکه سیاهی چشم او مائل بکبودی یا سبزی یا زردی باشد از سراج و منتخب و شرح نصاب -

ازدهاک - شکلی است در فلک بصورت اژدها که آن عقدتین است که بعربی آنرا راس و ذنب گویند و تنین را نیز گویند که صورتی از جمله چهل و هشت صورتهای فلکی است از برهان و رشیدی -

ازاسناک - بمعنی برای آنکه از بهار گم -

ازنگ - بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی جیمانه و سه تا اسم از برهان -

ازل - بفتحتین همیشگی در زمان گذشته که آنرا ابتدا نباشد از کنز -

ازمیل - بالکسر و میم مکسور و یای ساکنه حرف ابزار کفشگران که بدان چرم را تیز سازند از منتخب و هندی آنرا رانپی گویند -

ازدحام - بکسر اول و سکون زاء معجمه و کسر دال

معلوم و حاشیهٔ شعلی بمعنی انبوه کردن و انبوه از منتخب و از
سراج و چراغ اسے فارسی و واسے هوز غلط است چنانکه شهرت
گرفته و این ماخوذ از زخم است که بمعنی انبوه باشد چون
در باب افتعال برده تای افتعال بدل شده چنانکه
فا کلمه زای معجمه واقع شده است —

ازحام — بالکسر انبوهی کردن از منتخب و غیره —

ازهم — بفتحتین در ترکی انگور را گویند از لطائف —

ازیال — بالکسر بر پا شدن و بالفتح و تشدید از کنز و منتخب —

از پیش پای کسے برخاستن — بتعظیم او برخاستن از مصطلحات —

از جا بر داشتن — کسے را ترقی دادن بمرتبه او از مصطلحات —

از ترس هندوانه افگندن — مرادف بمعنیه افگندن از مصطلحات —

از جا بر آمدن — بیحوصلگی کردن از مصطلحات —

از دور بوسه زدن — کنایه از نهایت ادب و تعظیم از مصطلحات —

از صحرا یافتن یا از صحرا جستن و از صحرا آوردن — مفت و رایگان یافتن و جستن بمعنی یافتن بسیار آمده —

از غلاف بر آمدن — بے حجاب شدن —

از سر تازیانه دادن — باشارهٔ تازیانه بخشیدن —

از کسی کسوت و جامه داشتن — کنایه از مرید و خلیفه او بودن از مصطلحات —

از کسی کشیدن و بر داشتن — جور و ستم او بر داشتن از مصطلحات —

از کف دست مو بر آمدن — کنایه از وجود گرفتن ممتنع الوقوع و در مقام تعلیق محال بالمحال از مصطلحات —

از کسی ذخیره داشتن — شکوه از و در دل گرفتن از مصطلحات —

از کیسه رفتن — ضائع شدن و گم کردن از مصطلحات —

از هم گذشتن — مردن و از یکدیگر جدا شدن از مصطلحات

از دست رفتن و از دست شدن — بیخود و بے اختیار شدن از رشیدی —

از خود افتادن — کنایه از مردن از رشیدی و برهان و لطائف

از طرف بر شکستن — رو تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن از بهار عجم —

از ته ریش گذشتن — فریب دادن —

از جا در آمدن — از حالت نیک بحالت بد رفتن —

از بن — بمعنی بنیاد از شرح گلستان از خان آرزو —

از هم گذرانیدن — کنایه از قتل کردن از چراغ هدایت

از چشم افتادن — بے اعتبار شدن در نظر کسے از چراغ هدایت —

از نفس انداختن — خاموش و بے صدا کردن از چراغ هدایت —

از راه افتادن — راه گم کردن از بهار عجم —

از جا رفتن و شدن — بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن —

از بن دندان — کنایه از نهایت رغبت و الحاح و سخت کوشی و ظاهر است که در چنین حالت اکثر بیخهای دندان ظاهر میگردد از رشیدی و برهان و بعض شروح نصاب —

از طاق دل کسی افتادن — نامقبول و ناپسند شدن پیش او —

از نظر افتادن — ناپسند و بے اعتبار شدن —

از جگر گذشتن — بد دلی و نامردی کردن —

از سر باز کردن و از سر وا کردن — کنایه از رفع کردن آن و از سر جدا کردن —

از بیگار افتادن — یعنی ضائع و بیکار شدن و بیگار بمعنی سامان و نظام است از مصطلحات —

از پوست بر آمدن — کنایه از کشف حال خود کردن و از خودی خود بر آمدن و کمال شگفتگی و شادی از مصطلحات —

از دهن مار بیرون آمده — کنایه از چیزی ست که کمال راست باشد که هیچ کجی در وی نباشد از رشیدی و برهان و در شرح بمعنی چیزے کمال لطیف و نفیس باشد با صفا و روشنی —

ازمه — بفتح اول و کسر زای معجمه و تشدید میم مفتوح جمع زمام که بمعنی مهارست از منتخب و بفتح اول و کسر زای معجمه و فتح میم غیر مشدد و بمعنی رنج و سختی و قحط از لطائف —

ازمنه — بالفتح و میم مکسور و نون مفتوح جمع زمانه —

ازاله — بالکسر دور کردن از منتخب و کنز —

ازده — بالفتح و سکون زای فارسی و دال مهمله ناهمواری و درشتی سوهان و بالف ممدوده نیز آمده است

ازلی — بفتحتین است نه بفتح اول و سکون ثانی منسوب بازل و بمعنی ابدی نیز بفتحتین است از کشف —

فصل الف مقصوره مع سین مهمله

استبقاء — باقی داشتن و باقی گذاشتن از منتخب و لطائف —

استقاء — بالکسر نوشانیدن آب و شراب مثل آن از کنز

استواء — بالکسر برابر شدن و گاهے مجازاً بمعنی وقت نیمروزه از کنز —

استرضاء — رضامندی خواستن و خوشنودی خواستن —

استا — بالضم و تای فوقانی تفسیر زند که کتابیست از زردشت در دین آتش پرستی از جهانگیری و مؤید و کشف و در برهان نوشته که استا بالفتح و بالضم تفسیر زند و بالکسر ستایش و بالضم مخفف استاد —

استدعاء — بکسر اول و ثالث در خواستن —

استقراء — تلاش و جستجو کردن از کشف و کنز و پیروی و تتبع از منتخب —

استقصاء — بالکسر و قاف و صاد مهمله طلب نهایت چیزے کردن و بنهایت چیزے رسیدن از منتخب و مجازاً بمعنی تحمل و جزرسی و سعی و کوشش بسیار —

استعفاء — خطا از کسے معاف کنانیدن و مجازاً بحل او سبب عهده و خدمت را گذاشتن انچه گویند

که فلان از کار خود استغفا داد غلط است صحیح چنین باشد که از کار خود استعفا کرد لیکن اگر آن کار را مجازاً استغفا گویند که درمیان کلمات استغفار قریب هم باشند روا دادن هم درست باشد۔

استیفاء — تمام را فرو گرفتن و تمام گرفتن حق از منتخب و کنز و صراح۔

استیلاء — از باب استفعال بمعنی دست یافتن و غالب شدن از کنز و صراح۔

استعلاء — بلند شدن و بزرگوار شدن از کنز۔

استثناء — بیرون کردن از مجموعه چیزی را از کنز و بمعنی ان شاء الله تعالی گفتن از لطائف۔

اسراء — بالکسر بشب راه رفتن از منتخب و بضم اول و فتح سین مهمله بعد الف همزه اسیران و بندیان۔

استقصاء — بجا و صاد مهملتین شمار کردن و مضبوط نمودن۔

استسقاء — آب خواستن و تشنگی و باران خواستن و نام مرض که در آن شکم روز بروز بزرگتر میشود از لطائف و صراح۔

اساری — بضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی اسیران و این جمع اسیر است۔

استهزاء — بالکسر و زای معجمه یا تمسخر کردن۔

استخفاء — بخای معجمه و فا پوشیده شدن از کنز۔

استلقاء — بقاف بر پشت دراز خوابیدن از کنز و صراح۔

اسماء — بکسر اول نامی کردن با خود از سمو که بمعنی بلندیست۔

استطلاء — بالکسر و بای موحده و طای مهمله و زنگ سودن۔

اسماء — بالفتح نام زنی صاحب جمال از عرب که مرقش نام مردی بر وی عاشق بود از منتخب و غیره۔

استجلاء — بالکسر روشن و مجلی ساختن۔

اسفا — بفتح اول و ثانی و فا بمعنی دردا و الف در آخر این لفظ برای ندبه است۔

اشیاء — بالفتح جمع شیء۔

استضاءت — خواستن ضیا بمعنی روشنی گرفتن۔

استجلاب — بالکسر و جیم و موحده بسوی خود کشیدن و بمعنی حاصل کردن مستعمل از منتخب۔

استیعاب — همه را فرا گرفتن از اول تا آخر تمام گرفتن ماخوذ از وعب که بمعنی جمله و همه باشد از صراح و منتخب و فردوس اللغات۔

اسلوب — بالضم بمعنی وضع و طرز و گونه و روش از منتخب و برهان و صراح و کشف و بالفتح غلط است۔

اسالیب — جمع اسلوب۔

اسهاب — بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و پیش رفتن اسپ از منتخب۔

اسرب — بالضم و رای مهمله نیز مضموم سیسه که بدان گولی بندوق سازند۔

اسطرلاب — بالضم و طای مهمله نیز مضموم نام آلتیست که بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و این لفظ را بصاد مهمله هم مینویسند و مشهور جا بیان این در لغت مع صاد مهمله مذکور خواهد شد۔

استکساب — حاصل کردن چیزی یا هنری بسعی خود و طلب کرده آوری چیزی نمودن۔

استکتاب — بالکسر کتابت کردن و نوشتن۔

استمالت — بالکسر بسوی خود میل دادن کسی را در راضی و مواجب کردن بسوی خود از کنز و صراح۔

استقامت — براست شدن۔

استهانت — خوار شمردن۔

استدامت — همیشگی خواستن۔

استعاذت — بذال معجمه پناه گرفتن۔

استغاثت — فریاد رسی خواستن۔

استعادت — طلب بازگردانیدن۔

استحالت — محال و ناممکن بودن چیزی۔

استنارت — حرف چهارم نون بمعنی نور گرفتن و روشن شدن از کنز و صراح۔

اسارت — بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است اسیری کردن

اسطقسات — بالضم و طای مهمله و قاف و ضم این هر دو نیز مضموم و بعده سین مهمله مشدد و فوقانی بمعنی عناصر و این جمع اسطقس است که بمعنی عنصر باشد از کشف۔

استجابت — قبول کردن و جواب گفتن از منتخب۔

استطابت — پاکی خواستن و خوشی کردن و خوشبو دار کردن و لذیذ شدن۔

استکانت — فروتنی و حقارت و عجز و بعضی گفته اند که مشتق از کین است که بمعنی لحم فرج است چون آن اسفل موضع و ذلیل است پس بمعنی حقیقی استکانت مثل کین گردیدن باشد و حقارت از مجاز بود از شرح شافیه و کنز۔

استطاعت — قدرت و توانائی و دسترس و دستگاه۔

است — بالکسر سوراخ دبر لفظ عربی است از فردوس اللغات۔

استعلاج — طلب علاج کردن از منتخب۔

استدراج — خرق عادت که از کافر ظاهر شود و خرق عادت ولی را کرامات گویند و نبی را معجزه۔

استمزاج — مزاج دانی کردن از منتخب۔

اسفیدباج — بالکسر معرب سفیدبا یعنی شوربا گوشت بی مصالح زرد که مریضان را دهند۔

اسفیداج — بالکسر معرب سفیداب یا سفیداجه و در کلمه که آخر آن الف باشد در حالت تعریب جیم زیاده کنند و بعرف آنرا سفیده کاشغری گویند۔

استصلاح — صلاح پرسیدن۔

اسفاناخ — بالکسر و فا و نون و خای معجمه نام تره که آنرا بهندی پالک گویند از بحر الجواهر و اسپاناج بجیم عربی نیز آمده چرا که خای معجمه بجیم بدل میشود۔

اسلاخ — بالکسر پوست کشیدن و پوست کندن۔

اسپهبد — بالکسر و بای فارسی مفتوح و سکون ها و فتح با بمعنی سپه سالار چه اسپه بمعنی سپاه و بد بالفتح بمعنی صاحب و دارنده است از رشیدی۔

استشهاد — بالکسر شاهد و گواهی استادن و

کسے قبول نکردن از کشف و کنز و این با خود ست از
بدد بالفتح و تشدید دال بمعنی پریشان کردن —
استاد — بالضم مخفف اوستاد چه استا در لغت فرس
بمعنی کتاب است و بفتح دا و دال مهمله بمعنی دانا
و ترکیب مقلوب است از عالم گلاب و نبال
معرب آن و بعض اساتذه از بهار عجم وغیره —
استعداد — آمادگی از صراح —
استعجال — طلب بر آمدن و طلب را نمودن چیزی
کردن و روائی کار از کشف اللغات و منتخب و
در محاورات بمعنی بالتبع —
استبعاد — دوری جستن و دور شمردن از منتخب
استعباد — حرف چهارم عین مهمله و ضم بای موحده
به بندگی گرفتن از منتخب —
استشهاد — گواهی خواستن —
استسعاد — سعادت خواستن یعنی نیکبختی جستن
و یاری خواستن از کنز —
استیلاد — ولادت خواستن —
اسعاد — بالکسر یاری و نیکبختی از منتخب —
اسود — بفتحتین جمع اسد و بفتح اول و سکون سین
و فتح واو سیاه و بمعنی مار سیاه —
اسناد — بالکسر تکیه دادن چیزی با چیزی و نسبت
کردن چیزی را بکسی و بالفتح جمع سند از لطائف و منتخب و جامع
اسپید — بفتحتین شیر و نره نام نهم از بروج فلک —
استمداد — بالمد طلبیدن مدد از کسی چیزی کردن
کردن و مدد را در پی خواستن از کنز و منتخب —
استلذاذ — لذت گرفتن —
اسفندارمذ — بکسر اول و سوم و ضم ذال معجمه نام ماه
دوازدهم و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حوت
استخر — بالکسر و تای فوقانی مفتوح و سکون خای معجمه بمعنی تالاب
و تالاب فارسی است که در مقابل آن پختگی وایل فنج از رشیدی
اسفندیار — بکسر اول و سوم و دال مهمله موقوف نام پسر گشتاسپ

که نهایت بهادر و پهلوان بود و رستم او را به تیر دو شاخه کور
کرده کشت و نام پدر او گشتاسپ بود از بهار عجم و کشف —
اسکندار — بکسر اول و سکون ثانی و کاف عربی موقوف و مفتوح
ڈاک چوکی از رشیدی و جهانگیری و در سروری بمعنی ایلچی
اسیر — بمعنی محبوس و بندی و بمعنی خلق و قید که مصدر است از پیر
می آید چرا که فعیل نیز از وزان مصدر است چون نعیم بمعنی
نعمت از بهار عجم —
استغفار — بکسر اول و ثالث طلب مغفرت و آمرزش خواستن از منتخب
استتار — بالضم و تای فوقانی بهم مضموم بمعنی که از بهار عجم
استبشار — خبر خوش پرسیدن —
اسمار — بالفتح افسانهای شب این جمع سمر است که
بمعنی افسانه شب حکایت باشد از کشف و سروری —
استقرار — آرام گرفتن و ثابت شدن از منتخب —
استمرار — روان شدن و همیشه بودن از منتخب و فردوس اللغات
استظهار — یاری خواستن و پشت و پناه شدن و قوی
پشت شدن و از بر خواندن از منتخب و خیابان —
استمهار — خوار داشتن از کنز و فردوس اللغات —
استوار — بمعنی محکم و قائم از مصطلحات —
اسفار — بالفتح و فا بمعنی مسافران و سفرها و سپیده
روشنها و کتاب کلان بمعنی اول جمع سفر است و بمعنی
دوم و سوم جمع سفر است و بمعنی اخیر جمع سفر بالکسر
از کنز و اسفار بالکسر و روشن شدن از کشف المعانی و لطائف و منتخب
اسود و احمر — بر او حاطه کنایه از ملک حبش و روم
و بمعنی عرب و عجم نوشته —
اساطیر — بفتح و طای مهمله مکسور افسانهای باطل با بمعنی
جمع اسطوره است که بالضم باشد و هم بمعنی خطوط و اسطار
ظاهرا بمعنی جمع الجمع سطر است از منتخب و غیره —
استکثار — بسیار خواستن —
اسمر — بالفتح گندم گون و افسانه گو و قصه خوان از کنز و منتخب
استکبار — خود را بزرگ مرتبه پنداشتن و گردنکشی کردن
از مؤید و منتخب —

استبصار — بینا شدن و دانستن و دیدن و دانائی و بینا شدن
استحقار — بحیم و بای موحده تکبر و گردنکشی کردن از منتخب
اسحار — بالفتح بامدادها و افسونها —
استحضار — بحای مهمله و ضاد معجمه یاد داشتن و حضوری کسے خواستن
استر — بالفتح و تای فوقانی مفتوح نام حیوانی که از جفتی
خر نر با اسپ ماده پیدا میشود و بهندی خچر گویند —
استار — بالفتح پرده و آن جمع ستر بالکسر است که پرده
استار بالکسر نام وزنی که چهار مثقال و نیم باشد از رشیدی و قاموس —
استتار — بالکسر و تای فوقانی در پرده و پنهان گردیدن از منتخب
اسر — بفتحتین و تشدید را مهمله بمعنی سرور از لطائف
استثمار — بالکسر حرف چهارم تای مثلثه میوه چیدن و
میوه خواستن —
استشعار — حرف چهارم شین معجمه و عین مهمله پنهان
در دل ترسیدن از منتخب —
اسفر — بضم و غین معجمه و ضم عار رشیدی از لطائف —
اسرار — بالفتح جمع سر که بمعنی راز باشد —
استکرار — بالکسر تکرار کردن بمعنی بار بار خواستن —
استنصار — بالکسر طلب نصرت کردن و یاری خواستن
استنفار — بالکسر اظهار خواستن و به رسیدن —
اساس — بفتحتین و همزه مفتوح بر وزن کباب بنیاد و بیخ عمارت
و بنا از کشف و صراح و کنز و لطائف و اساس بالفتح آس
که بفتحتین بمعنی بنیاد عمارت باشد از کنز و در بهار عجم نوشته
که اساس لغت کردن و استن و نهادن و گستردن کشیدن
و انداختن بر آوردن و قبل است —
اسطقس — بضم اول و سکون سین و ضم طای مهمله و
قاف و سین مهمله لفظ یونانی است بمعنی عنصر —
استیناس — خو گرفتن و الفت و محبت از منتخب
و در خیابان انس و الفت گرفتن —
استنشاق — حرف چهارم نون و شین معجمه از زندگانی خواستن
و خون بر آوردن —
استعطاش — عین مهمله و در آخر شین معجمه تشنگی بسیار کردن

اسپش - بضم اول و ضم بای فارسی کرمیکه در پشمینه و غله و گندم افتد از لطائف -

استرخاص - رخصت خواستن -

استخلاص - رهانیدن -

استنباط - بمعنی استخراج یعنی بیرون آوردن چیزی را از کنز و این ماخوذ از نبط است بمعنی آبیکه از قعر چاه برآید -

اسباط - بالفتح بمعنی پسران پسر و دختر و این جمع سبط بالکسر است که بمعنی پسرزاده و دخترزاده باشد و بمعنی امت موسی علیه السلام چرا که ایشان اولاد دوازده پسران یعقوب علیه السلام بودند و لفظ اسباط بمعنی گروهها نقل بدانکه استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبائل است در بنی اسمعیل و تسمیه ایشان باسباط و تسمیه اینها با قبائل برای آنست که تا فرق باشد میان فرزندان اسمعیل و فرزندان اسحاق -

اسقاط - بالکسر انداختن و بمعنی بچه انداختن از شکم و خطا کردن در سخن از منتخب -

استمتاع - منفعت جستن و نفع خواستن از منتخب -

اسماع - بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و مشهور گشتن و بالفتح گوشها از منتخب و کشف -

استرجاع - چیز داده را واپس گرفتن و انا لله و انا الیه راجعون خواندن از کشف و کنز -

استشفاع - شفاعت خواستن از کنز -

اسجاع - بالکسر آواز در سخن آوردن و بالفتح سجعها یعنی قافیه‌های کلام که بی وزن باشد از منتخب -

سبوع - بضم اول و ضم بای موحده هفته روز از شرح نصاب و کنز -

استدفاع - دفع چیزی را از چیزی خواستن -

استطلاع - آگاهی جستن و اطلاع خواستن -

استنقاع - نقوع گرفتن یعنی مویز را در آب تر کرده از دست مالیده آب آن گرفتن -

استفراغ - فراغت خواستن و باصطلاح اطبا قی کردن بدن از فضلات از کنز و بمعنی قی کردن نیز مستعمل -

اسباغ - بالکسر و بای موحده و غین معجمه تمام کردن و کامل کردن از کنز -

اسف - بفتحتین اندوه سخت یا اندوه و غم باهم آمیخته و یا معنی که بحالت غم گویند انیجا ست از کشف و صراح و بحر الجواهر -

استنکاف - حرف چهارم نون بمعنی ننگ و عار داشتن از کشف -

اسقف - بضم اول و سکون ثانی و ضم قاف خلیفه و دانشمند نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان از منتخب و مؤید و غیر آن -

اسعاف - بالکسر حاجت روا کردن از کشف و صراح و منتخب -

استعطاف - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن از منتخب -

استیناف - حرف چهارم یای تحتانی و پنجم نون از سر گرفتن و آغاز کردن از منتخب -

اسلاف - بالفتح پیشینگان از کنز و منتخب و بالکسر پیش فرستادن از منتخب -

استیلاف - طلب الفت نمودن و محبت خواستن -

استخفاف - سبکی و حقارت و شرمندگی و سبک شمردن -

اسراف - بالکسر زیاده از حاجت خرج کردن -

اسیف - بر وزن فعیل اندوهگین و غمگین از شرح نصاب -

اسکاف - بالکسر کفشگر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح -

اسیاف - بالفتح جمع سیف بمعنی شمشیرها از کنز و منتخب -

استغراق - همه را فرا گرفتن از کنز -

استیثاق - بالکسر حرف چهارم یای تحتانی و بعده ثای مثلثه بمعنی استوار خواستن از کشف و کنز -

استراق - بالکسر دزدیده گوش بسخن کسی داشتن از کنز و لطائف و صراح -

استنطاق - سخن پرسیدن و گویائی خواستن از منتخب -

استحقاق - سزاوار شدن از منتخب -

اسواق - بالفتح بازارها و این جمع سوق است که بمعنی بازار باشد -

استطلاق - بالکسر رهانیدن از بند -

استشقاق - بالکسر حرف پنجم شین معجمه ... بمعنی کشیدن -

استبرق - بالکسر معرب استبره کذا فی النفائس و در قاموس گفته که آن دیبای سطبر است و در رساله احوال قیامت که تالیف کرده شاه رفیع الدین دهلوی است همین ثابت شده و از بعض تفاسیر نیز -

استمساک - چنگ در زدن -

اسپک - بالفتح و بای فارسی مفتوح خیمه کلان -

اسپرک - بالکسر و بای فارسی و رای مهمله مفتوح و سکون کاف عربی گیاهی است زرد رنگ که بدان جامه‌ها را رنگ کنند از برهان -

اسفرنگ - بالکسر نام شهریست نزدیک سمرقند مولد سیف نام شاعر آنجاست -

اسبال - بالکسر و بای موحده فرو گذاشتن جامه و جاری کردن از کنز -

اسپغول - بالفتح و واو مجهول نام تخمیست یعنی تخمیکه آن را گوش اسپ گویند چه غول بمعنی گوش است و تخم مذکور با گوش اسپ مشابهت دارد و بعضی نوشته که برگش شبیه گوش اسپ است از رشیدی و غیر آن و در برهان بالکسر است -

استقبال - پیشوائی نمودن و بمعنی مقابله کردن ماه و آفتاب در شب چهاردهم و در نجوم وقت ماه تمام و کامل باشد -

استعجال - شتافتن و شتابی خواستن -

استهلال - ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک بوقت تولد و آشکارا شدن از کنز و منتخب -

استظلال - بسایه جستن و در سایه گرفتن از کنز و پناه جستن بسایه از صراح -

استقلال - بخود بکاری ایستادن بی شرکت غیری و بمعنی اندک شمردن از کنز -

اسهال - بالکسر جاری شدن شکم -

استدلال - دلیل آوردن و گواهی خواستن از کنز -

اسمائیل - بلغت رومی انگور را گویند که میوه معروف است از برهان و لطائف -

اسرافیل - نام فرشته ایست که در قیامت دو بار صور خواهد دمید در دمیدن اول بار همه مخلوق مرده و نیست خواهد شد و در دمیدن بار دیگر همه مردگان زنده خواهند شد -

اسرائیل — نام یعقوب پیغمبر علیه السلام از کنز و در لطائف
نوشته که معنی اسرائیل بزبان عبری برگزیدهٔ خدا و بعضی گویند بندهٔ خدا —
اسفل — بفتح اول و فتح فا بمعنی پایین تر و پست تر و زیر تر —
اسافل — بفتح اول و کسر فا پایین ترینها و کمینها و
بمعنی سرینهاے مردم از منتخب و غیر آن —
استیصال — بیخ بر آوردن و از بن بر کندن و این
را اصل استعمال بود از کنز اللغات — ...
استهم — بالکسر و تای فوقانی مفتوح سهم که بمعنی ... باشد از ...
استحمام — بحمام غسل کردن و بخار گرم از چیزی گرفتن —
استعلام — آگاهی خواستن از کنز —
سقام — بالفتح و قاف بیماری ها و امراض —
اسم — نزد بصریان معتل اللام مشتق از سمو بمعنی
بلندی و دلیل اشتقاق او چون سُمَیّ تصغیر و
اسماء جمع تکسیر که اسم از جهت تضمن اجلال
مسمّی مناسبت با معنی سمو دارد و نام سننده ... بعین
اینکه املای اسمی پندارد اصل او سمو بود برخلاف
اسم تغییر پیوست بحذف واو و تسکین سین و زیادت
همزه وصل مکسوره از جهت تعذر ابتدا بساکن اسم گشت
و نزد کوفیان معتل الفا است مشتق از وسم بمعنی داغ
و علامت معرفت است چه اسم بر مسمّی داغی و نشانی
شناخت است اصل او وسم بود بحذف واو و زیادت
همزهٔ وصل تغییر پیوست اسم گشت و نزد بعضی واو
بهمزه مبدل است و کوفیان اشتقاق
را اصل بر قلب کنند و سمو را معتل الفا دانند و ...
سبب خلاف اصل است از جهت گفته اند که راجح
قول اول است از تفسیر بحر مواج —
استلام — ... لا ... و گردن نهادن —
اسم اعظم — اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و
در تعیین آن اختلاف بسیار است و نزد بعضی الله و نزد
بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم
و نزد بعضی ... و الله اعلم بالصواب —

اسیلم — بضم اول و فتح سین مهمله و سکون تحتانی و کسر لام
تصغیر اسلم است نام سنگی است که میان خنصر و بنصر باشد —
استقسام — قسمت کردن چیزی و خواستن از منتخب
استلام — بالکسر از باب افتعال سودن سنگ را بدست
یا بلب از منتخب و صراح و این کنایت است از بوسیدن و ثانی
حجر و آن سلم است که بفتحتین باشد بمعنی گردن نهادن از ...
چون بسودن سنگ بدست یا بلب از لوازم گردن نهادن
بمعنی مزید مجاز است از معنی حجر و کسانیکه استیلام بزیادت
یاے تحتانی خوانند غلط است از کنز —
استشمام — بمعنی بوییدن —
استقدام — بمعنی استقبال کردن —
استردن — بضم اول و سوم تراشیدن موی و پاک کردن از برهان
استرون — بفتح اول و سوم و فتح واو بمعنی عقیم یعنی
زن نازا است از رشیدی —
استخوان — نوعی از سلاح زنگیان از شرح سکندرنامه —
اساطین — بالفتح جمع اسطوانه بالضم که بمعنی ستون است از کنز
استحسان — بالکسر نیک شمردن و پسند نمودن
از صراح و زبدة الفواید و کنز —
استن — بالضم و تاے فوقانی مضموم بمعنی ستون —
اسانی — بالفتح و حرف سوم نون سالها و ندانها از کنز —
اسفل السافلین — کنایه از هفتمین طبقه دوزخ
که نزد بعضی طبقات دوزخ است —
اسطوره — بالضم و طای مهمله مضموم بمعنی افسانه و سخنهاے باطل از منتخب
اسکنه — بالفتح و کاف عربی مفتوح و نون آلتی است
نجاران را که در چوب بدان سوراخ کنند بهندی نهانی
و سنانی گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم بمعنی
با کاف و در لغات ترکی بالکسر و سین مهمله بمعنی نجاران
و همین اصح است و در رشیدی بالکسر بمعنی برمهٔ نجاران و در
برهان نیز بالکسر و بشین معجمه نیز آمده است —
اساتذه — بالفتح و تاے فوقانی مکسور و ذال معجمه جمع استاد
که بذال معجمه است معرب استاد که بدال مهمله باشد —

اسفاه — بفتح اول و ثانی بمعنی دوا و اندوه چراکه اسف بمعنی
اندوه و غم است و الف و ها برای نسبت بمعنی با اسف و افسوس مستعمل است
استفاضه — فیض گرفتن —
اسبوع — بالضم و بای موحده نیز مضموم و عین مهمله
بمعنی هفته که مجموع هفت روز شمار کرده باشد —
اسکندریه — شهریست در شمال ملک مصر بنا
کرده اسکندر بن فیلقوس —
استه — بالضم و تاے فوقانی تخم خربزه و مانند آن مثل کنار و
شفتالو از رشیدی و کشف و سروری و در برهان بالفتح —
اسوه — بالضم بمعنی پیشوا در مهمات از منتخب و
بحر الجواهر و کنز و صراح و بالفتح غلط —
استره — بالضم و تاے فوقانی مضموم معروف است
ظاهر است از استردن از بهار عجم —
استنباه — آگاهی جستن —
استعاره — بعاریت خواستن از تاج المصادر
و کنز و در منتهی الارب نوشته که استعاره در لغت بعاریت
گرفتن چیزے و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و
آنرا اضافت مجازی و اضافت بالاستعاره خوانند
چنانکه سر هوش و قدم فکر که هوش و فکر را شخص فرض
کرده براے او سر و قدم مقرر نموده و در رساله
عبد الواسع نیز همین است و صاحب مجمع الصنائع
نوشته که استعاره عبارت از آنست که لفظی را که معنی
حقیقی داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی
حقیقی آن نقل کرده بر چیزے دیگر بسبیل عاریت
استعمال نماید از جهت مشابهت که میان این هر دو است
چنانچه لفظ نرگس و آهو بجاے چشم آوردن و سنبل
بجاے زلف و سرو بجاے قد گفتن مثال دیگر از حدیث
نبوی صلعم الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها خواب جدیدی
براے لفظ فتنه استعاره واقع شده مثال در فارسی
بیت چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر باغ دانش
ز سحاب کرمت گشته نضیر و بعضی از محققین این فن

چنین تصریح کرده اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی بسبب گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر میان این علاقه امر نسبت سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذلک آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند اگر مشبه را ترک و مشبه به را مذکور سازند آنرا استعاره بالتصریح نامند چنانچه درین بیت آصفی بیت چشم مشکسا و شکر ریز نوش + دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش + و اگر مشبه به را ترک کنند و مشبه را مذکور سازند آنرا استعاره بالکنایه خوانند و استعاره مکنی نیز گویند و بدانکه گاهی استعاره محسوس برای شی محسوس باشد بوجه حسی او یا بوجه عقلی او و گاهی استعاره شی معقول برای شی معقول و گاهی استعاره محسوس برای شی معقول و گاهی استعاره معقول برای شی محسوس باشد و بدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار نیز دو قسم است اصلیه و تبعیه استعاره اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنس باشد مثل استعاره اسد برای مرد شجاع و استعاره گل برای رخسار و سنبل را بجای گیسو را بیستم و استعاره تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل یا شبه فعل باشد باین حیثیت که اصل آن بمعنی مصدری آن باشد چنانکه درین بیت بیت مشتاب و مجنون را آویختن ز خیالات پیموده مگیر ... کردن را آویختن استعاره کرده و اجتناب کردن را گسستن و درین بیت بیت و بین ملک خنده خوش تا سر تیغ تو نگر زار + چکیدن خون تیغ - بکر ایستادن استعاره کرده اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید و ترشیح سه نوع است اول استعاره مطلقه و آن چنانست که قرینه از ملائمات و صفات

مستعار له و مستعار منه درآن مذکور نباشد چنانکه درین بیت عبدالواسع جبلی بیت شکوفه بر سر شاخ است همچو عارض جانان + بنفشه بر لب جو هست چون جراره دلبر + زلف را بعقرب جراره استعاره و مناسبات مستعار له و مستعار منه هیچکدام مذکور نساخت نوع دوم استعاره مجرده و آن چنانست که صفات و ملائمات مستعار له را ذکر کنند فقط چنانچه درین بیت فردوسی بیت بناخن زره تا سپه از مشک ناب + در آویخت از گوشه آفتاب + زلف را بزره استعاره نموده و لفظ ناخن و مشک ناب آویختن از ملائمات مستعار له است یعنی زلف چنانچه درین بیت خاقانی بیت از سوز من آه من شبنمه بادام تو دوش ناغنوده + چشم بادام استعاره نموده و لفظ غنوده را که از ملائمات چشم است مذکور ساخته نوع سوم استعاره مرشحه و آن چنانست که ملائمات و صفات مستعار منه را مذکور سازند فقط چنانچه درین بیت انوری بیت در خفیه گرت عزم خروج است باغ را + چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است + موج آبگیر را به تیغ و جوشن استعاره نموده و لفظ عزم و خروج ملائم تیغ و جوشن است که مستعار منه واقع شده و گاهی تجرید و ترشیح هر دو در یک استعاره جمع میسازند چنانچه درین بیت خاقانی بیت برغنچگان صبا مشیمه اشتب + طفل خونین سحا و را انداز + آفتاب را بطفل استعاره نموده و صبا و شب و خاور ملائم مستعار له و مشیمه و خونین و شکافتن ملائم مستعار منه واقع شده و ترشیح در استعاره بلیغ تر از تجرید و اطلاق است اما استعاره بالکنایه عبارت است از ذکر مشبه و اراده مشبه به بانصب قرینه و قرینه درینجا استعاره تخییلیه خواهد بود و طریقش چنانست که با مشبه مذکور چیزی دهند از لوازم مشبه به محذوف ذکر نمایند پس ذکر مشبه

و حذف مشبه به عبارت از استعاره بالکنایه است و اثبات لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارت است از استعاره تخییلیه و این بر سه قسم می آید برای آنکه لوازمیکه اختصاص بمشبه به دارد و آنرا از برای مشبه اثبات مینمایند از سه حال بیرون نیست یا قوام مشبه به با وست یا تکمیل مشبه به موقوف بر آنست یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد مثال اول چنانکه زبان حال من بشکایت گویا است درینجا حال را بشخص متکلم تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و اثبات زبان که قوام متکلم با وست استعاره تخییلیه مثال دیگر سنائی گوید بیت علما جمله سر زده می لافند + وین سر پا بر کسی بافند + درینجا دین را بدیبا و حریر تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و لفظ بافی و بافتن که از لوازم مقومه دیبا و حریر است استعاره تخییلیه مثال دوم چنانکه گوئی پنجه مرگ در فلان کس فرو رفت درینجا مرگ را بشیر تشبیه داده و مشبه به که شیر است ذکر نکرده این استعاره بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات نموده این استعاره تخییلیه است مثال سوم چنانکه گوئی زمام حکم در دست فلان است درینجا تشبیه حکم بناقه استعاره بالکنایه است و اثبات زمام که از لوازم غیر مقومه مشبه به است برای مشبه استعاره نموده و این استعاره تخییلیه است -

استخاره - در لغت بهتر خواستن از خدای تعالی و باصطلاح آگاهی جستن از غیب بر مآل کاری نزد شیعیان بچند دستور است مختصر آنکه دعای مخصوصه با دیگر ادعیه خوانده تسبیح را بشمرند اگر شده لی باشد مناسبات آن مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باین طور میکنند که بعد از خواندن ختم سوره تحیت بمقام ثلث دانه های تسبیح را بدو انگشت میگیرند و از آنجا تا امام دو دو دانه طرح میکنند اگر در آخر یک دانه بماند دلالت بر ...

...را گر در نماند الاست شهرت –

استجازه - بجیم و زای معجمه اجازت خواستن از منتخب

استشاره - حرف چهارم شین معجمه مشورت کردن و صلاح پرسیدن

اسوله - بفتح اول و کسر واو جمع سوال است –

استحاله - طلب محال کردن و محال شدن و از حال برگردیدن و حیله کردن از منتخب و صراح –

استغاثه - بغین معجمه و ثای مثلثه فریاد خواستن و دادخواهی از منتخب و صراح –

اسلحه - بفتح اول و کسر لام و حای مهمله جمع سلاح است بمعنی آلات جنگ یا شمشیر و تیغ و نیزه و غیره –

اسکیزه - بالکسر کاف عربی مکسوره و زای معجمه بمعنی شلنگ برجستن و لگد زدن اسپ و خر از لطائف و رشیدی و برهان –

اسکاره - بالکسر بمعنی [illegible]

اسراده - بالکسر حرف ششم دال مهمله [illegible] –

اسطوانه - بضم اول و ضم طای مهمله [illegible] ن بمعنی ستون از منتخب –

اساده - بکسر اول و حرف چهارم دال [illegible] بمعنی وساده

اسامی - بالفتح جمع الجمع اسم است چه اسامی جمع اسما و اسما جمع اسم است و اسامی با الف ممدوده نوشتن [illegible] یا با الف و نون جمع کرده اسامیان گفتن این هر سه وجه [illegible] غلط است [illegible]

اساری - بضم اول و فتح رای مهمله و در آخر الف جمع اسیر است که بمعنی گرفتار و قیدی باشد از [illegible]

اسمعیل - بمعنی قربانی و نام [illegible]

[illegible]

اسی - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا اندوه و غمگین [illegible] از شرح [illegible] –

فصل الالف المقصوره مع شین معجمه

اشقیا - بالفتح جمع شقی که بمعنی بدبخت است –

اشیا - [illegible] در اخیر همین فصل است –

اشهی بفتح اول و سکون ثانی و فتح ها و در آخر الف مقصوره [illegible] بمعنی [illegible] –

اشداء - بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید دال مهمله جمع شدید و بمعنی بشدت کنندگان –

اشتهار - آشکار کردن [illegible] بمعنی آرزو و طعام [illegible]

اشهب - سیاه رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد و اسپ [illegible] سپید [illegible] سیاه او غالب باشد و این لفظ در صفت رنگ عنبر بسیار مستعمل است زیرا که عنبر اشهب نوعی از عنبر است که بنسبت عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر باشد از صراح و بحر الجواهر و کشف و رشیدی –

اشارات - نام کتاب بوعلی سینا در علم حکمت از کشف و [illegible] –

اشاعت - بکسر اول آشکار کردن و پاشیدن و پراگنده کردن از منتخب –

اشقات - بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید [illegible] جمع [illegible] جمع شقاع است –

اشعث - [illegible] منتخب اللغات نوشته که [illegible] غلط است [illegible] عباسی که عباس [illegible] که آن [illegible] خود را از اشعث گذرانیده [illegible] نام قبیله [illegible]

[illegible]

اشباح - بالفتح و بای موحده و حای مهمله [illegible] جمع شبح [illegible]

اشتراو - [illegible]

اشک [illegible] از شرح تحفة العراقین –

اشتاد - بالفتح [illegible] نام روز بیست و ششم از هر ماه شمسی از کشف و برهان –

اشد - بمعنی سخت تر –

اشعار - بالکسر آگاهی دادن و بالفتح بمعنی ابیات و بمعنی موی [illegible] –

اشقر - بمعنی سرخ که رنگش بزردی و سیاهی بزند اسپیکه بدین رنگ باشد آنرا نیز گویند ظاهر آن [illegible] باشد [illegible] بمعنی [illegible] اسپ استعمال کنند از لطائف و بحر الجواهر و صراح نیز بمعنی اول [illegible] –

اشنه - بفتح اول [illegible]

اشجار - بالفتح جمع شجر که بمعنی درخت است –

اشتر - بضم اول و سوم بمعنی شتر [illegible] –

اشکبوس - بالکسر و کاف عربی و بای موحده [illegible] نام پهلوانی است که [illegible] آمده بود و رستم او را کشت از [illegible] –

اشتراط - بالکسر شرط کردن از کنز –

اشیاع - بالفتح گروهها و دوستان جمع شیعه از لطائف –

اشباع - بالکسر بای موحده و عین مهمله سیر کردن باصطلاح پر خواندن فتحه یا ضمه یا کسره [illegible] از حروف علت که مناسب آن باشد پیدا آید و باصطلاح قافیه حرکت ما قبل الف تاسیس را گویند چنانچه کسره صاد در حاصل و فتحه [illegible] –

اشنان - بفتح اول و نون [illegible] –

اشجع - بفتح اول و فتح جیم بمعنی دلیرتر از [illegible] –

اشکوه - بالفتح بزرگی و عظیم و نیکو و خوش و بالکسر [illegible] و بمعنی شان و شوکت از برهان و رشیدی –

اشراف - بالکسر بلند شدن و بر بالا بلندی [illegible] و استادن [illegible]

[illegible]

اشلوق - بضم اول و ثالث بمعنی تهمت این لفظ ترکی است

اشاق - بضم اول لفظ ترکی است بمعنی غلام [illegible] و نام غلام ترکان نیز باشد –

اشنق - بضم اول و فتح شین صمغ [illegible] تشدید قاف دشوارتر از منتخب –

اشفاق — بالکسر مهربانی کردن و ترسانیدن و بالفتح جمع شفقت است از کنز و لطائف —

اشراق — بالکسر درخشیدن و روشن شدن و وقت صبح بعد از طلوع از منتخب —

اشتقاق — بالکسر گرفتن کلمه از کلمه و نیمه گرفتن چیزی و جز آن شگافتن از منتخب —

اشتباک — بالکسر بهم در رفتن و انگشتان همدیگر در میان همدیگر درآوردن و بهم در رفتن شاخهای درخت و مثل آن و گاهی از لفظ اشتباک اجتماع و انبوه مراد باشد —

اشک — بکسر اول و فتح ثانی و کاف عربی بمعنی خر که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکی است از لطائف و در لغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته و بالفتح و سکون ثانی بمعنی قطره و نمی که از چشم آید —

اشباک — بالفتح و سوم بای موحده جمع شبکه بمعنی دامها —

اشکال — بالکسر دشواری و بالفتح صورتها و رسمها و بمعنی جمع شکل بالکسر است که بمعنی رسن باشد —

اشهل — بالفتح سیاه زردی مایل و بمعنی انسان سیاه چشم از منتخب و غیر آن —

اشعال — بالکسر افروختن و شعله زدن آتش —

اشغال — بالفتح و غین معجمه شغلها —

اشکل — بالفتح پای بند و رسنی که بآن پالان شتر بندند تا از پشتش نرود و بمعنی سرخ چشم و سرخی و سپیدی آمیخته و خوشتر و پوشیده تر و دشوارتر و بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد از منتخب —

اشکیل — بالفتح بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد و بمعنی مکر و حیله نیز آمده از برهان —

اشتعال — بالکسر افروخته شدن آتش —

اشتمال — بالکسر فرا گرفتن از کنز —

اشتلم — بضم اول و سوم و چهارم غلبه و تندی و زور و تعدی از برهان و بهار عجم غالباً بلکه یقیناً این لفظ ترکی است چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است گو که در بهار عجم و برهان اشاره بترکی بودنش نکرده اند —

اشمام — بالکسر بویانیدن و بوئیدن —

اشنان — بضم گیاهی است شور که در زمین شور روید چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند و سبزه گاه که آنرا ابیخود نشخوار شود یعنی هیچ گیاه از برهان و رشیدی —

اشیختن — بالکسر پاشیدن از برهان —

اشراقیان — بالکسر بدانکه اشراقین گروهی است از حکمای سلف که از باعث اشراق و روشنی باطن خود که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم و تعلم بمکاشفه و مراقبه میکردند و حاجت برفتن پیش یکدیگر نداشتند بخلاف حکمای مشائین که ایشان نزد یکدیگر رفته مقصدها دریافت میساختند چنانچه افلاطون و بقراط و غیره از زمرهٔ اشراقین بودند —

اشکره — بالکسر جانور شکاری که آنرا شکره گویند —

اشنه — بالضم و نون چیزی است مثل گیاه خشک که سیاه و سپید باشد که بهندی چهار چهیلا گویند و بعضی چهریله نامند و بعضی ملاگیر خوانند از برهان —

اشنوسه — بالکسر عطسه از برهان و رشیدی بالفتح —

اشعه — بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید عین مهمله مفتوح جمع شعاع و کسانیکه بسکون شین خوانند خطا است —

اشربه — بفتح اول و سکون ثانی و کسر رای مهمله و فتح بای موحده جمع شراب که بمعنی مطلق هر چیز رقیق آنچه از جنس نوشیدنی و آشامیدنی مثل آب و شیر و خمر و شهد و غیره —

اشباه — بالفتح امثال و نظایر جمع شبه بفتح اول و فتح بای موحده و بای بلفظ بسیار مشابهت دارنده —

اشکنه — بالکسر و کاف تازی بمعنی بیشه نجاران از مصطلحات و بسین مهمله نیز آمده —

اشرفی — بسکون شین معجمه و فتح رای مهمله زر درست زرد این منسوب باشرف که پادشاهی بود سکه زر بوزن ده ماشه بزمان او رواج یافت از شرح دیوان خاقانی وکسانیکه بفتح شین و سکون را خوانند غلط محض است —

اشکال جنوبی و شمالی — بدانکه بر فلک ثوابت چهل و هشت اشکال قرار داده اند منجمله آن دوازده شکل بر منطقة البروج واقع اند که دوازده برج مشهور عبارت از همین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقة البروج است و بست و یک شکل بطرف شمال و تفصیل این اشکال در فصل بای موحده مع شین مهمله مسطور است —

اشعری — منسوب بسوی اشعر شخصی بود که چون مادرش اورا زائید بر تنش مویها دراز بودند از لب الالباب —

اشفی — بالفتح و فا مفتوح و الف بصورت یا آلت آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند و در اینجا بلحاظ شکل نوشته شد —

اشنی — بفتح اول و ثالث آرزو و ابن عذرا از منتخب و آرزو و آورده نیز و در اینجا بلحاظ شکل مکرر نوشته شد —

فصل الف مقصوره مع صاد مهمله

اصغا — بالکسر گوش نهادن اندر و گوش فرا داشتن از کنز —

اصفیا — بالفتح برگزیدگان و این جمع صفی است از منتخب —

اصدقا — بفتح اول و کسر دال و قاف بمعنی دوستان و این جمع صدیق است که بر وزن فعیل باشد —

اصلا — بمعنی هرگز الف که در آخر اصلا است بدل تنوین است یا در عوض تنوین چه اگر اصلا در حقیقت اصل بود از کشف —

اصطفا — بالکسر برگزیدن و برگزیدگی از منتخب و لطائف —

اصحا — بفتح اول و کسر صاد و تشدید حای مهمله تندرستان این جمع صحیح است —

اصهب — بالفتح هر شی سرخ رنگ که سپیدی زند از صراح —

اصلاب — بالفتح جمع صلب که بالضم است بمعنی استخوان پشت که محل نطفهٔ مرد است و از اصلاب مراد آبا و اجداد است از لطائف —

اصحاب — یاران و همراهان و این جمع صحب نیست بلکه جمع الجمع صاحب است چه اکه اسم جمع صاحب

صحب است بالفتح و جمع صحب اصحاب است جمع اصحاب اصاحیب می آید از لطائف و صراح و سعد الدین تفتازانی و جماعهٔ دیگر میگویند که اصحاب جمع صاحب است چنانچه اطهار جمع طاهر و انصار جمع ناصر و اجهال جمع جاهل و جار الله زمخشری ازین انکار دارد —

اصوب — بالفتح با صواب تر و نیکوتر —

اصطرلاب — بضم اول و ثالث آلتی ست که از برنج یا پیتل میسازند بصورت قرص و اندرون آن چند اوراق باشد از برنج و بر آن اوراق دوائر کثیره و خطوط بسیار منقوش میباشد و بر سطح اعلای آن عضاده میباشد که آنرا میگردانند و آنرا عضادهٔ اصطرلاب میگویند پس بقواعد علم اصطرلاب که علمی است جدا دریافت احکام اصطرلاب سوی ارتفاع آفتاب و ستارگان و بلندی سر چیزی معلوم کنند و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند بدانکه اصطر بزبان یونانی ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب چون اکثر بدان احکام آفتاب و ستارگان معلوم کنند و بزرگترین ستارگان و دیگر اشیا آفتاب است لهذا آنرا با آفتاب منسوب کردند و واضع آن بقول اصح ارسطو و بلیناس است که از جام کیخسرو استخراج نموده اند از بهار عجم و کشف و لطائف و بعضی محققین نوشته اند که واضع اصطرلاب ابن شمس حکیم یونانی است ابن شمس بفتح اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح تای مثناه و سین مهمله و بعضی از محققین نوشته اند که اصطرلاب در اصل بسین مهمله بود بفتح اول و ضم طای مهمله جمع سطر است و لاب بمعنی سطرهای آفتاب که احوال آفتاب بدان شناخته میشود و بعد از آن بسبب قرب مخرج سین با طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه در صراط که در اصل سراط بسین بود —

اصابت — بکسر اول بمعنی رسانیدن [illegible]

اصحاب السبت — یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقا دران روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله کرده ماهیان را در بحیرهٔ آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزنه ساخت و بعد از چند روز هلاک شدند از لطائف —

اصطلاح — در لغت باهم صلح کردن و معنی اصطلاحی لفظ اصطلاح باهم اتفاق نمودن قومی برای معین داشتن معنی لفظی سوای معنی موضوع آن لفظ و اصطلاح خود از صلح است چون در باب افتعال صاد مقابل فا آمد تای افتعال را بطا بدل کردند اصطلاح شد —

اصلاح — بالفتح جمع صبح بمعنی بامدادها و بالکسر صلح کردن و در اصطلاح رفتن از حالی بحالی گشتن از منتخب —

اصطخر — بکسر و بالضم نام شهری که قلعهٔ شهر فارس از معموره و مدار —

اصفاد — بالفتح و فا و دال مهمله زنجیرها و بندها و بمعنی بخششها از لطائف و منتخب —

اصطیاد — صید کردن از لطائف و منتخب —

اصطخر — بالکسر و فتح طای مهمله و سکون خای معجمه و در آخر رای مهمله نام شهری که قلعهٔ فارس است معرب استخر که سابق گذشت از لب اللباب و برهان —

اصرار — بالکسر بنا بر کردن کاری مستعد شدن منع کردن کسی قبول نساختن —

اصطبار — بالکسر صبر کردن و طا در آن بدل از تای فوقانی است و در منتخب شکیبائی نمودن —

اصاغر — بفتح اول و غین معجمه مکسور بمعنی خردان —

اصفر — بالفتح بمعنی زرد —

اصابع الجوز — نام شیرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت سپید —

اصطناع — بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن از کشف و منتخب و کنز

اصلع — بالفتح و در آخر عین مهمله بمعنی کل یعنی شخصیکه موی سرش زایل شده باشد از بحر الجواهر و لطائف —

اصابع — بالفتح و بای موحده مکسور انگشتان —

[illegible] — بالکسر و بای موحدهٔ مفتوح و عین مهمله بمعنی ا رست یا پا ازکسی —

اصباغ — بالفتح و بای موحده و غین معجمه رنگها جمع صبغ —

اصناف — بالفتح قسمها و انواع و گونه ها و گروهها و این جمع صنف است —

اصداف — بالفتح جمع صدف —

اصول خفیف — یکی از هفده اصول موسیقی و اصول را بهندی تال گویند —

اصف — بفتحتین بمعنی کبر که ثمره نباتیست از سپاری در از تر و مزهٔ آن ترش از شرح نصاب و کنز —

اصحاب کهف — بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت بودند از دوستان حق که از خوف دقیانوس نام بادشاهی ظالم از شهر گریخته در غاری پنهان شده خفتند و سگی بصحبت ایشان همراه بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار شده باز بخفتند باز بقیامت خواهند برخاست نام ایشان باتفاق اکثر مفسرین این ست اول یملیخا دوم مکسلمینا سوم کشفوطط چهارم تبیونس پنجم کشافطیونس ششم ادرفطیونس هفتم یوانس کوس و نام سگ ایشان قطمیر بود —

اصداق — بالکسر راست کردن قول کسی و بالفتح [illegible]

اصطکاک — بالکسر آواز بر یکدیگر کوفتن و چیزی سخت از کنز و لطائف و در منتخب بهم واکوفتن —

اصطبل — بکسر اول و سکون صاد مهمله و فتح طای مهمله و سکون بای موحده مکان بستن اسپان از صراح و مزیل الاغلاط —

اصحاب الشمال — دوزخیان —

اصل — بالفتح بیخ درخت و غیر آن و نسب —

اصول ثقیل — یکی از هفده اصول موسیقی و اصول را بهندی تال گویند —

اصیل — بفتح اول و کسر صاد بمعنی شبانگاه از لطائف و صاحب اصل بمعنی صاحب کسیکه آبا و اجداد او شریف و نجیب باشند —

اصحاب مستقل — بمعنی یاران هم صحبت از مصطلحات —

اصول - جمع اصل که بمعنی بیخ است و نام علمیکه دران از بهر چهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت از انست بحث کنند و آن اینست کتاب و سنت و اجماع الامت و قیاس و درینجا معنی کتاب و سنت قرآن و حدیث است پس اجماع است عبارت است از اتفاق صحابه یا مجتهدین بر چیزی و قیاس عبارتست از تشبیه چیزی بچیزی بسبب اشتراک که آن هردو در امری تاکه ثابت شود در چیز اول حکمیکه ثابت است در چیز دوم چنانکه تشبیه ادن لواطت را بوطی در حالت حیض بسبب اشتراک هردو در نجاست پس ثابت کردند برای لواطت حکمیکه ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت و باصطلاح فارسیان بمعنی حرکت موزون خوش آینده و باصطلاح موسیقیان بمعنی آنکه بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است یکی مخمس دوم ترک ضرب و آنرا ترکی نیز گویند سوم دو یک چهارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف هفتم چهار ضرب هشتم درافشان نهم ماتین دهم ضرب الفتح یازدهم اصول فاخته دوازدهم چنبر سیزدهم نیم ثقیل چاردهم اوفر پانزدهم ارمل شانزدهم رمل هفدهم هزج -

اصنام - بالفتح بتها و این جمع صنم است -

اصم - بفتحتین و تشدید میم بمعنی کر و ناشنوا و بمعنی سنگ سخت و شهر الله اصم عبارت از ماه رجب زیراکه درو قتال حرام بود و آواز داد خواه و آواز سلاح شنیده نمی شد و حاتم اصم نام بزرگیست از منتخب -

اصول کلام - عبارت از مسایل علم کلام که دران مطالب علم نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند -

اصفهان - بالکسر و فتح فا شهر مشهور از ایران و نام پرده از موسیقی از لب اللباب و بهار عجم -

اصول فاخته نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز از کشف و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول و در بهار عجم نوشته که بهندی آنرا اسور فاخته گویند -

اصیبع - بفتح اول و ثالث یکی از تابعین با سر رفات بجز منسوب بجد خود که اصبع نام داشت و بکسر اول غلط از لب اللباب -

اصلی - نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع است چون عماد -

فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه

اضحی - بالفتح و در آخر الف بصورت یا جمع اضحات است و اضحات مفرد است و در اصل اضحیه بود بمعنی قربانی و اضحی فعلی است از افعال ناقصه بمعنی آن کردن کار در وقت چاشت چون اضحی زید قائما یعنی در وقت چاشت زید قائم و افعال ناقصه از آن ناقصه گویند که آن فقط بفاعل خود تمام نمیشود بلکه بغیر محتاج میباشد -

اضراب - بالکسر گردانیدن و تقسیم شدن بیکجا و بسیار فرد کردن و زیر باده افگندن و سیر گردانیدن و بدید گردانیدن مثل و بالفتح مانند ما و انواع از منتخب -

اضطراب - بالکسر خلل یافتن و پریشان حال شدن و لرزیدن و طپیدن و زدن شمشیر و جز آن بایکدیگر و بمعنی کشیدن و کردن و افگندن و ریختن و دادن مستعمل و در مثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیز آمده از منتخب و بهار عجم و لطائف -

اضاعت - بالکسر ضائع کردن -

اضارت - بکسر اول و حرف چهارم همزه مفتوح روشن کردن -

اضافت - نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی و مخفی نماند که اضافت باصطلاح نحویان نسبتی است که میان دو اسم واقع شود بوجه تقیید اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف الیه گویند و در فارسی حرف آخر مضاف را بنا بر علامت اضافت کسره میدهند در تلفظ و این اضافت ده قسم است اول تملیکی و آن اضافت ملک بمالک است بسوی مالک چون اسپ زید و گنج قارون و قصر سلطان و همچنین اضافت مالک بملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت حقیقی نیز گویند و بعضی اضافت لامی نام نهند چراکه در عربی

ترجمهٔ این قسم اضافت در اسم بمعنی لام تملیک مستتر باشد دوم تخصیصی و آن اضافت مخصص است بفتح صاد بسوی مخصص بکسر صاد و بدفع اشتراک خاصه او چون آئینهٔ حلبی و رنگ شتر و پوست انار و دکان عطار و از همین قسم است اضافت سبب بسوی مسبب چون کشته غم و اضافت مسبب بسوی سبب چون تیغ انتقام و این اضافت تخصیصی هم لامی است چراکه تقدیر لام در مضاف الیه میباشد و از همین قبیل است اضافت ابنی و آن اضافت پسر باشد بسوی پدر بحذف لفظ ابن چنانکه ابوالفضل مبارک و عبدالصمد افضل محمد و ابوعلی سینا یعنی ابوالفضل بن مبارک و عبدالصمد بن افضل محمد و بوعلی بن سینا سوم توضیحی و آن اضافت موضع است بفتح ضاد معجمه بسوی موضح بکسر ضاد چون شهر بصره و خطهٔ بخارا و باد شمال و درخت اراک و روز نوروز و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند چهارم بیانی و این را بیانی نیز گویند و در این بیان کرده میشود جنس و مادهٔ مضاف بمضاف الیه چون دیوار گل و خاتم طلا و کاسهٔ بلور و جامهٔ دیبا و قلمدان چوب بدانکه فرق در توضیحی و بیانی که توضیحی بجائی باشد که مضاف بدون مضاف الیه هم یافته شود و مضاف الیه بدون مضاف یافته نشود یعنی وجود مضاف الیه را وجود مضاف لازم باشد و بیانی آنست که گاهی مضاف بدون مضاف الیه هم یافته شود و گاهی مضاف الیه بدون مضاف هم یافته شود یعنی وجود یکی را وجود دیگری لازم نباشد پنجم تشبیهی و آن اضافت مشبه است بسوی مشبه به و بعضی این را اضافت مجازی نیز گویند چون دشمن افعی و زال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه شکوفه و انقال شاخ و سنبل زلف و نرگس چشم و هلال ابرو و صندوق سینه ششم توصیفی و آن اضافت موصوف است بسوی صفت چون شمشیر تیز و کار نیک و اسپ کبود و مرد شجاع هفتم مجازی و آن اینست که مضاف الیه را معنی حقیقی یا اعتباری باشد و این قسم اضافت در شعر در ذهن خود فرض کرده لوازم مشبه به را

بسوی مشبه کنند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانکه
سر هوش و قدم فکر و دست عقل و در این صورت اثبات
سر و قدم برای هوش و فکر محض تخیل متکلم است که هوش و
فکر را شخص جاندار تصور کرده و قدم ملاحظه نموده هشتم ظرفی و آن
اضافت مظروف است بسوی ظرف چون نشیننده بازار
و آب دریا و هوای صحرا و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی
مظروف چون شیشهٔ گلاب و صندوق کتاب نهم اقترانی
و آنچنان است که مضاف بمضاف الیه اقتران معنوی داشته
باشد یعنی مضاف الیه حال باشد مر مضاف را چنانکه
درین عبارت نامهٔ عنایت که بنام فقیر صدور یافت
بدست ادب گرفته بسر ارادت نهادم و با تامل شیانه
مفتوح ساخته بچشم عقیدت برخواندم یعنی نامه که بعضی
بنابیت بود بدست خود که بحالت ادب اقتران داشت
بر سر که با سر ارادت مقارنت دارد نهادم و بر همین
قیاس فقرهٔ دیگر یعنی این را اضافت بادنی ملابست نامند
و نزد بعضی صورت آن غلط است چنانکه مذکور میگردد
دهم اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را بدیگری
بکمتر مناسبتی که بینها واقع است مثال آن ایران ایاز
توران شاه است ظاهر است که قایل این کلام در محله
شهری از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین
محله پایین از کی مناسبت که ذکر کرده آمده تمام ایران را
از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع است از
اضافت تخصیصی که در صدر مذکور شد باید دانست کلماتیکه
آخر آن الف یا واو ساکن باشد جهت اظهار کسرهٔ اضافت
و توصیف یای تحتانی زاید مکسور آرند چون دانای عصر
و دعای لطیف و روی و پهلوی من و باید دانست کلمه
که آخر آن های مختفی باشد وقت اضافت و توصیف
آن ها را بهمزه ملینه بدل کنند چون خوشهٔ انگور و بادهٔ
صاف و گاهی بنابر تخفیف کلام مضاف الیه را بر مضاف
مقدم نمایند در صورت کسرهٔ مضاف حذف سازند
و این اسلوب را اضافت بالقلب نامند و بعضی اضافت

مقلوبی گویند چنانکه اورنگ زیب یعنی زیب اورنگ و تجار
پسر یعنی پسر تجار و نیکمرد یعنی مرد نیک و جهان بادشاهی
یعنی بادشاهی جهان و گردون آفتاب یعنی آفتاب
گردون و گل آب یعنی آب گل و از چند الفاظ معینه
بنابر ضرورت شعری یا کثرت استعمال یا غلبهٔ اسمیت
مضاف بر مضاف الیه چنانکه مقدم باشد و کسرهٔ علامت
اضافت را از آخر مضاف ساقط کنند و این عمل را
فک اضافت خوانند و آن الفاظ این است مثل سرو
صاحب و قابل و دشمن و عاشق و پسر و مالک الفاظیکه در
آخر آن میم مدغم و نون باشد و علی العموم این قاعدهٔ
فک اضافت درین قسم نون جایز نباشد مگر آنکه چند لفظ
بر سمع موقوف باشند نه بر قیاس و الفاظیکه در آخر
آن های مختفی باشد چنانکه سرخیل و سرگروه و سرانگشت
و صاحب غرض و صاحبدل و قابل شنا و دشمن جان و عاشق
سخن چنانکه ظهوری گوید بیت درین انجمن کیست
عاشق سخن + که عشقی نورزید با شوهرش + مثال دیگر
استادی گوید مصرع گرچه بد افتم و لیک عاشق قمار
افتاده ام + و پسر قصاب چنانکه بیت دیده بیدار
دلم رخ خدا را و دست + ما را ابد اورا ست اگر پسر عمر است
مثال فک اضافت لفظ مالک خاقانی گوید بیت
حلیه بریده او ز بهر در عنقا شدند + که دست خلیفه ظهور
دادو در مالک رقاب + مثال دیگر بدر گوید بیت ای
نفاذ امور بر سر تخت سرور + بر همه شاهان عصر حاکم تو
مالک رقاب + مثال فک اضافت نون خاقانی گوید
در لفظ شبان بیت ضمیر من امیر آب حیوان + زبان
من شبان وادی ایمن + مثال دیگر بدر گوید در لفظ
کمان بیت روی زمین چو تیر شد راست ز نوک کلک تو
خمیدگی که در کمان ابروی طاق دلبر است + مثال فک
اضافت از های مختفی مولوی فرماید بیت گر خدا خواهد
که پرده کس درد + میلش اندر طعنهٔ پاکان برد + مثال دیگر
در حذف کسرهٔ اضافت ظهیر فاریابی گوید بیت نه ام مجلست

از چرخ گوهری باد ا + که در حساب نیاید بها چنان گوهر
یعنی حرف یای تحتانی در آخر لفظ بها که برای اظهار کسرهٔ
اضافت بطرف چنان گوهر ضرورت در اینجا برای استقامت
وزن محذوف شده است و لفظ اول در بعض اصل مقطوع الاضافت
آید نظامی فرماید مصرع چو اول شب آهنگ خواب آورم
و همچنین لفظ نیم همه جا بدون کسرهٔ اضافت آید چون نیمروز
و نیم شب و همچنین لفظ پس گاهی مقطوع الاضافت آید
چنانچه پس فردا و پس انگاه و پس کوچه و همچنین از لفظ بعید
و ولی نعمت کسرهٔ اضافت ساقط کنند مثال آنکه بجهت
غلبهٔ اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط شده باشد چنانکه غالی
و گلنار و گل گز که هر دو اسم رنگها مشهورست و بستانفروز
جامهٔ غوک که بعربی طحلب و بهندی کائی گویند و تبرزین
نوعی از تبر که سواران ولایت و زین نگاه دارند و باید دانست
که کلمهٔ مضاف چون مرکب باشد به تنوین ضمیر یا تا خطاب یا
میم متکلم چون غلامش و اسپت و شمشیرم درین صورت علامت
فتح ما قبل و سکون ضمیر متصل کسرهٔ مضاف ظاهر نشود مگر
وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر منفصل که آن زیاده از
یک حرف باشد بگذارند چون غلام او و اسپ تو و شمشیر من
و همین حالت در کلمهٔ بی و بلا و جز و بر که با وضعیت ثبوت
معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود مثال لفظ بی
درین مصرع مصرع بی یار بسر نمیتوان برد + و بلا تشبیه
میگویم و عمر جز عشق ضایع است و دل بی درد نگردد و وقتیکه
بجای این الفاظ کلمهٔ دیگر که مترادف اینها باشد مثل
سوای و غیر بالامال بگذارند کسرهٔ علامت اضافت پیدا آید
و همچنین از لفظ بر بیای موحده بمعنی پیش که لازم الاضافت
با بعد خویش باشد چنانچه درین بیت سعدی بیت
جوان از میان رفت بیدادگر + بکردند بر تخت سلطان
اسیر + ای پیش تخت سلطان نظامی فرماید مصرع
نظاره تا شدند بر شاه روم + و همچنین از لفظ از بر و زبر که
بمعنی بالا باشد چنانچه درین مصرع نشست از بر بارهٔ
کوه وش + مثال فک اضافت آن مصرع نشاندش

زبردست دستور خویش یعنی بالای مسند و زیبا و لیکن نحو
داگر زبردست را صفت مقدم و زبر را ... گفته شود چنانکه
گمان برده اند فعل نشانه تحقیق خواهد بود و تحسین اگر لفظ نشان
ضمیر جمع غایب کلمه مصدر بالف ممدوده باشند یا مقصوره
باشند این مضاف الیه واقع شود ذلک کسره اضافی عمدا و یا
جایز و روا است مصرعه حسن و اکرد نسخ شان محاسن کمال یعنی
نشان مثلان مثال الف ممدوده چنانچه مثال ایزد از
نظامی مصرع بنام ایزد بزرگ ایزد داد بخش و امثال دیگر از نظامی
مقوله خاقان چین بیت چو ایزد کمین گفتی در فزود و سپاس
چون بنا نمود جامی گوید ع بنام ایزد عجب گلدسته نو رسته
الف ایزد در کتابت ساقط کرده با قبل موصول سازند چنانکه
و بدانکه کسره اضافت از آخر لفظ ایزد ... سپاس ... شعر نظامی
آخر لفظ بنام در مصرع جامی ... دائم الف ایزد
... چنانچه ... الف ... ساقط ...
... از آخر ... یا بوده ... است که گاهی کسره را بدل کسره
اضافت ... چنانکه ... مصرع ... شدن کاف ...
... شد کان ... مصرع ... لا انشد ناوک اندر
... ناوک آنکه ... چنانکه در بعضی الفاظ مقصوره
... اضافت ... بعضی ... بدل ... اضافت ویای
... شده چنانکه ... طغری بیت
... دست بالا
امثال دیگر از ظهوری مصرع از ایشان ... آورده
... تنهائی ... و میگویند که این ...
شد ... انکه ... کلام اساتذه سقوط کسره اضافت
و زیادت آن ... محل واقع است لیکن ازین ... اوهم
اجتناب لازم بل الزم مگر اسقاط کسره اضافت از لفظ
صاحب ... جایز است چون اندکی از اقسام اضافت
بیان آمد چندی از مشابهات آن نیز گفته میشود تا
تمیز حاصل گشته طالبان را یک نوع فایده دست دهد بدانکه
مشابه ... مضاف الیه ترکیب بدل و مبدل است ...
... آخر اسم اول را کسره نخوانند بلکه آخر هر دو اسم را

بو تو ... نمایند چنانکه امام حسن و شاهزاده و بهرفرهزاد
... محمود بیگ پس اسم امام و شاهزاده و بهمن ...
را کسره نباید خواند زیرا که این هر سه اسم مبدل است و حسن و بهرام و
محمود بیگ این سه اسم بدل است از اینها و باید دانست که قریب
با سلوب ترکیب اضافی ترکیب بحذف حرف تشبیه باشد از مشبه به
با سقاط لفظ در از مشبه چنانکه آینه رو یعنی چون آینه در رو
قامت یعنی چون سرو در قامت و دیگر ترکیب تمیز چون پست مرتبه
و بلند همت یعنی پست از رو مرتبه و بلند از روی همت و درین هر دو
ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول را موقوف خوانند و اصلا کسره
بر زبان نرانند و هر یک ازین قسم اسما مرکبه چنانکه آینه رو و سرو قامت
و پست مرتبه و بلند همت و امثال آن را الصفة گویند -

اضداد - بالفتح جمع ضد -
اضرار - بالکسر ضرر رسانیدن -
اضطرار - بالکسر بی اختیاری و بیچارگی کردن از صراح -
اضمار - بالکسر ضمیر آوردن پیدا ... در کلام -
اضحیه - بفتح اول و سکون ثانی و فتح تحتانی ... قربانی کنند -
اضلاع - بالفتح جمع ضلع که معنی پهلو باشد و گاهی بمعنی گوشها
دار و جوانب مستعمل میشود -
اضطجاع - بکسر اول و کسر طای مهمله و جیم و عین مهمله پهلو خفتن از
کنز و منتخب و صراح -
اضعاف - بالکسر دو چند گردانیدن و بالفتح دو چندها -
اضیاف - بفتح اول جمع ضیف که بمعنی مهمان باشد و این جمع خلاف القیاس
اضیاف - بالفتح جمع ضیف است که بمعنی مهمان باشد -
اضعف - بفتح اول و فتح عین مهمله ضعیف تر -
اضلال - بالکسر بیراه گردانیدن کسی را از کنز -
اضغاث احلام - بفتح اول و ضاد و غین معجمتین و ثای مثلثه
بمعنی دستهای گیاه خشک و تر با هم آمیخته و اضغاث جمع ضغث بالکسر
و احلام بالفتح و حای مهمله بمعنی خوابها جمع حلم که بالضم است بمعنی خواب
پس مجموع اضغاث احلام بمعنی خوابهای پریشان که تعبیر درست
نداشته باشند بمعنی اختلاط احوال معقول با غیر معقول -
اضحوکه - بالضم و حای مهمله آن چیز و سخن که از وی مردم را خنده آید -

اضعاف - تضاعف به بالفتح دو چند یا دو چند کرده شده و کنایه
ازین کثرت در کثرت و بسیار تر و بسیاری هست -

فصل الف مقصوره مع طای مهمله

اطفا - بالکسر کشتن آتش و کشتن چراغ از منتخب -
اطرا - بالکسر مبالغه کردن در ستایش از صحاح -
اطناب - بالکسر دراز کردن سخن و بالفتح رسنها خیمه از منتخب و در بهار
عجم نوشته که اطناب بلفظ دادن و آوردن و رفتن مستعمل -
اطیب - بالفتح اول و فتح تحتانی خوشبودار تر و پاکیزه تر -
اطالت - بالکسر دراز کردن -
اطارت - بکسر اول پرانیدن -
اطراح - بالکسر حای مهمله انداختن از دست الفضلا و منتخب بالکسر و تشدید
اطراد - بالکسر و تشدید طای مهمله بمعنی راست شدن کار و پی
یکدیگر شدن و بتخفیف بمعنی راندن از صراح و منتخب -
اطراز - بالکسر نقش کردن بالکسر و تشدید بمعنی نقش کردن -
اطلس - بمعنی درهم بی نقش و نام جامه ابریشمی که اکثر از نقش
ساده باشد و بمعنی سطح مقعر فلک نهم که سطح محدب آن را عرش
گویند زیرا که چنانچه درهم بی نقش از نقوش ساده باشد همچنین
فلک نهم از نقوش کواکب ساده است و بمعنی گرگ و تیره تیره یعنی شتر
تیره رنگ از منتخب و شرح نصاب و شرح قران السعدین -
اطروش - بضم و سوم و واو معروف و شین معجمه بمعنی کر که
بهندی بهرا گویند از شرح نصاب -
اطماع - بالکسر کسی را در طمع انداختن از کنز و بالفتح جمع طمع -
اطراف - بالفتح کناره ها و باصطلاح اطبا بمعنی دست و پا از کنز
اطلاق - بالکسر روان کردن و رها کردن از بند و گشادن
و گفتن و لشکر راندن از کنز و منتخب -
اطریفل - بالکسر معرب تری پهل چه در هندی تری بمعنی
سه باشد و پهل بمعنی ثمر از رساله معربات چون دوا معروف
از هلیله و بلیله و آمله مرکب است بدین اسم مسمی گردید -
اطلال - بالفتح نشانهای سرا کهنه و ویران از لطائف و کنز و منتخب
اطریه - بالفتح و حرف چهارم یای تحتانی رشته که از میده
ساخته با شیر و شکر میخورند از برهان -

اطروبه - بالضم و رای مهمله مضموم و بای موحده آنچه مردم را بطرب آرد و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل میشود -

اطره - بالضم ره بن باهن از بحر الجواهر -

اطعمه - بفتح اول و کسر عین مهمله جمع طعام -

فصل الف مقصوره مع ظای معجمه

اظهار - بالکسر غالب گردانیدن و پیدا کردن از منتخب -

فصل الف مقصوره مع عین مهمله

اعیار - بالکسر و یای تحتانی مانده شدن و مانده کردن از بسیار رفتن یا حرکت از منتخب -

اعتاه - بالفتح سرکشان این جمع عتو ست از لطایف -

اعمی - بالفتح و میم مفتوح و در آخر الف مقصوره بمعنی نابینا -

اعشی - بالفتح و شین معجمه مفتوح و در آخر الف بصورت یا لقب شاعری عظیم الشان از عرب از سروری و در منتخب بمعنی شبکور نیز آمده است -

اعتزا - بمعنی نسبت داشتن خود را با کسی نسبت کردن از منتخب -

اعصار - بالکسر نافرمانی کردن و جمع کردن گروه بر او خیر و شر -

اعتلا - بالکسر بلند شدن از منتخب -

اعلا - بالکسر بلند کردن و بزرگوار کردن از منتخب -

اعتنا - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور و بعد آن نون غمخواری کردن و تیمار داشتن و اهتمام و مهربانی کردن از کشف و کنز و منتخب -

اعفا - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید فا جمع عفیف -

اعطا - بالکسر دادن و بخشیدن از منتخب -

اعراب - بالکسر افصح و روشن گردانیدن و بیان کردن و حرکات اواخر کلمات عربیه چرا که افصح میکند معانی مقصوده را یا آنکه دور میکند فساد التباس را یا بمعنی ماخوذ است از عربت معده اذا فسدت پس برین تقدیر همزه باب افعال برای سلب باشد و بالفتح عربان صحرانشین باین معنی این لفظ جمعی است که مفرد ندارد از قاموس و صراح و لطایف و کنز و غیره -

اعجاب - بالکسر تکبر و غرور را انداختن و تکبر کردن و در چیزی تعجب آوردن و عجیب داشتن از منتخب -

اعصاب - بالفتح پیهای تر -

اعاجیب - بفتح اول و ثانی و کسر جیم جمع عجیب چنانکه احادیث جمع حدیث از قاموس -

اعقاب - بالفتح پس ماندگان و پس آیندگان و نسلین و اولاد جمع عقب -

اعادت - بکسر اول باز گردانیدن و باز گفتن از منتخب و کنز -

اعنات - بالکسر و حرف سوم نون و در آخر تای فوقانی خود را بکار سخت افگندن مانند شخصی که آنرا التزام ما لا یلزم نیز گویند -

اعوجاج - بالکسر واو مکسور و بعد جیم بمعنی کج شدن از منتخب و کنز -

اعرج - بفتح اول و ثالث لنگ از منتخب -

اعتداد - بالکسر بمعنی اعتبار و بمعنی شمار آوردن از لطایف و منتخب -

اعداد - بالکسر آماده ساختن و بالفتح جمع عدد از منتخب -

اعتضاد - بالکسر و ضاد معجمه بازو دادن یعنی یاری و مدد کردن و میتواند که گاهی اعتضاد که مصدر است بمعنی معتضد هم باشد که اسم فاعل است چنانکه ظهیری بمعنی یاوری -

اعتماد - بکسر اول و ثالث پشت تکیه کردن بچیزی از کشف -

اعتقاد - بدل گرفتن و سخت محکم شدن بلفظ داشتن مستعمل از بهار عجم -

اعتیاد - بالکسر و بعد فوقانی تحتانی باز آمدن و عادت کردن از منتخب -

اعذار - بالکسر حرف سوم ذال معجمه عذر کردن و ختنه کردن و طعام ضیافت ختنه از منتخب و صراح و کنز -

اعصار - بالکسر و صاد مهمله گرد باد که بهندی بگوله گویند و بالفتح جمع عصر که بمعنی زمانه است از کشف و منتخب و شرح نصاب -

اعتبار - بالکسر عبرت گرفتن و باندیشه از پی چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن از منتخب -

اعور - بالفتح و واو مفتوح بمعنی شخص یک چشم و نام یک رود از شش رود ترکستان که آنرا داخل خرخیز هیان یک راه است از بحر الجواهر و کنز -

اعتذار - بالکسر عذر خواستن -

اعمار - بالفتح عمرها و زندگانیها این جمع عمر از منتخب و مدار -

اعشار - بالفتح و شین معجمه جمع عشر که بالضم بمعنی ده حصه از چیز باشد -

اعزاز - بالکسر عزت دادن -

اعجاز - بالفتح سرینها و بالکسر عاجز کردن کسی و خرق عادت که از نبی ظاهر شود چرا که کافران از دیدن آن عاجز میگردیدند از منتخب و غیر آن -

انعکاس - بالکسر واژگون کردن و عکس چیزی در آب و آینه و غیره انداختن -

اعمش - بالفتح و میم مفتوح و شین معجمه آنکه آب از چشمش بسبب مرض جاری باشد و لقب عالمی از منتخب و لطایف -

اعواض - بالکسر و ضاد معجمه دشوار کردن کار و پنهان کردن خیمه از منتخب -

اعراض - بالکسر رو از چیزی گردانیدن و بالفتح متاعها و بیماریها و باصطلاح اطبا بمعنی مرض که بسبب مرض پیدا شده باشد و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزی که ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قایم بغیر باشد و اعراض نفسانی عبارت از غم و هم و فزع و فرح و خجلت است -

اعتراض - پیش آمدن در کسی راه و در میان آمدن و حایل شدن از کشف و کنز اللغات -

اعتیاض - بمعنی عوض دادن و دین لفظ با بدل از زواید است لطایف -

اعتساف - بالکسر از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن از کنز و کشف و منتخب -

اعراف - بالفتح مقامیست مابین دوزخ و بهشت و بدان جهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعراف باشند ای شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان و دوزخیان و این روایت از امام زاهد است از مدار الافاضل و کشف و منتخب و صاحب کشف و منتخب بمعنی بوی بانیز نوشته -

اعتراف - بالکسر بر خطای خود اقرار کردن و شناختن از منتخب و بلفظ داشتن و آوردن مستعمل -

اعتکاف - بالکسر باز ایستادن از چیزی از کنز و در منتخب گوشه نشینی در مسجد -

اعطاف - بالفتح مهربانیها از کنز جمع عطف -

اعتناق - معانقه کردن از لطایف -

اعتاق - بالکسر بنده آزاد کردن از منتخب -

اعناق - بالفتح گردنها و بزرگان قوم از لطایف و منتخب -

اعتزال - بالکسر زای معجمه یکسو شدن از کنز و در لطایف گوشه نشینی و یکسو شدن و منکر عالم باطن شدن و در محسوسات ماندن تم کلامه و باصطلاح اکثر از محققین

اعتزال قائل بقدم شدن و عباد را خالق افعال خود با خیر او شر آنها داشتن و اصلح در حق عباد از طرف باری تعالی واجب دانستن است ـ

اعدل ـ بفتح اول و فتح دال شایسته تر بگواهی دادن و داد دهنده تر از صراح ـ

اعمال ـ بالکسر کار فرمودن و بالفتح کارها بمعنی عملها و بر گناهان نیز آمده ظاهرا باین معنی اخیر مجاز است ـ

اعزل ـ بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح در لغت بمعنی مرد بی سلاح است و نام ستاره که آنرا سماک اعزل گویند چه قریبش کوکب دیگر که بمنزله سلاح و نیزه او باشد نیست بخلاف سماک رامح که قریب او کوکب است که بمنزله سلاح و نیزه باشد از شرح قران السعدین و منتخب ـ

اعجال ـ بالفتح شتابیها و شتابی کنندگان و گوساله‌ها ـ

اعتدال ـ بالکسر میانه شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یا در طول و عرض و برابر بودن هر چیز و گاهی کنایه باشد از اعضا و اندام چرا که اکثر اعضای بیرونی انسان دو دو هستند و باهم معادل یعنی برابر افتاده‌اند و این مجاز است که اطلاق مصدر بر اسم فاعل شده است ـ

اعتلال ـ بالکسر بیمار شدن و بهانه آوردن و علت و سبب آوردن برای چیزی و هم باز داشتن کسی را از کاری از صراح و منتخب ـ

اعتقال ـ بالکسر و قاف بند کردن و بسته گردانیدن از کنز و منتخب ـ

اعتصام ـ بالکسر خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی از کنز و منتخب ـ

اعظام ـ بالکسر بزرگ کردن و بزرگ داشتن ـ

اعاظم ـ بفتح اول و کسر ظای معجمه بمعنی بزرگتران این جمع اعظم است چنانکه افاضل جمع افضل ـ

اعلام ـ بالکسر خبر دادن و آگاه کردن و بالفتح علمها که فوج و نشانهای لشکریان و بمعنی اسمهای مردم و نامهای شهر و بمعنی کوهها از منتخب ـ

اعدام ـ بالکسر نیست کردن ـ

اعثم ـ بفتح اول و ثانی و تشدید میم فراگیرنده تر بهتر را از منتخب ـ

اعجم ـ بالفتح آنکه سخن فصیح گفتن نتواند و بمعنی گنگ نیز آمده از منتخب و غیر آن ـ

اعمام ـ بالفتح جمع عم که بمعنی برادر پدر است از منتخب ـ

اعوام ـ بالفتح بمعنی سالها و این جمع عام است که بمعنی سال باشد از منتخب ـ

اعلان ـ بالکسر ظاهر کردن و آشکارا کردن از کنز و صراح ـ

اعلن ـ بفتح اول و سوم آشکارا تر ـ

اعوان ـ بالفتح یاران یعنی مددگاران و یاوران از کنز و منتخب ـ

اعیان ـ بالفتح بمعنی بزرگان و چشمها و اشیا و ذوات موجودات و خارج از منتخب ـ

اعجوبه ـ بضم همزه بمعنی عجیب و آنچه مردم را و تعجب اندازد شد بقیه همزه از منزل الاغلاط ـ

اعنه ـ بفتح اول و کسر عین و تشدید نون مفتوح جمع عنان اسپ ـ

اعزه ـ بفتح اول و کسر عین و تشدید زای معجمه مفتوح بزرگواران و عزیزان و این جمع عزیز است ـ

اعونه ـ بفتح اول و سکون عین و کسر واو و ابعده نون یاری کنندگان و این جمع عاین است خلاف القیاس و عاین صیغه اسم فاعل باشد از عون ـ

اعیان ثابته ـ صور اسمای الهی از کشف و مدار الافاضل بمعنی صور علمیه نوشته است ـ

اعضای رئیسه ـ دل و دماغ و جگر و غیره ـ

اعمی فطری ـ بالفتح و میم مفتوح و فای مکسور بمعنی کور مادرزاد ـ

اعیایی ـ بالکسر و بالفتح نام مردی که صاحبش از حرکت ایذا رسید یا بد ـ

اعالی ـ بفتح بلندان و بلند مرتبگان و جاهای بلند از کنز و کشف ـ

اعادی ـ بفتح اول و ثانی و کسر دال بمعنی دشمنان از منتخب و کنز و کشف ـ

اعجمی ـ بالفتح مراد از نادان و غیر فصیح از شرح تحفة العراقین ـ

اعرابی ـ بالفتح بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است باعراب که بمعنی عربان صحرانشین است ـ

اعنتی ـ بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون بمعنی قصد کردم و مراد بسیار هم این صیغه متکلم واحد است از عنی یعنی قصد کردن ـ

فصل الف مقصوره با غین معجمه

اغرا ـ بالکسر بجنگ برانگیختن کسی را و بر غلانیدن از کشف و کنز و منتخب ـ

اغضا ـ بالکسر و ضاد معجمه اغماض و چشم پوشی ـ

اغوا ـ بالکسر گمراه کردن از منتخب ـ

اغنا ـ بالکسر توانگر کردن و بی نیاز گردانیدن از منتخب ـ

اغتراب ـ غریب و مسافر شدن از لطائف ـ

اغاثت ـ بکسر اول و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فریادرسی از منتخب ـ

اغریرث ـ بکسر اول و سوم و پنجم و در آخر ثای مثلثه نام پادشاه برادر افراسیاب از مؤید و برهان و مدار ـ

اغاید ـ معشوقان این جمع اغید است که صیغه اسم تفضیل باشد بمعنی نازک بدن تر و نرم اندام تر از منتخب و صراح ـ

اغبر ـ بالفتح و بای موحده نیز مفتوح بمعنی خاک رنگ و گردآلود از کنز و منتخب ـ

اغتفار ـ مغفرت از لطائف ـ

اغبار ـ بالفتح بمعنی نم و زمین نمناک و جنبیدن و بر غلانیدن و آمیختن از لطائف ـ

اغیار ـ بالفتح نادانان و نا آزموده کاران ـ

اغلمش ـ بفتح اول و ثالث و رابع نام پادشاهی از ترکستان از مدار و شرح و بعضی محققین بضم اول و سوم و چهارم نوشته‌اند ـ

اغماض ـ بالکسر چشم پوشی و آسان گرفتن در معامله از منتخب

اغلط - بمعنی غلط تر -
اغلاط - بالکسر غلط کردن و بالفتح جمع غلط -
اغلاظ - بالفتح و ظای معجمه چیزهای درشت و سطبر -
اغتراف - از کف آب خوردن از لطائف -
اغلاق - بالکسر در بستن از کنز و منتخب و باصطلاح دشوار کردن حصول مدعا -
اغراق - بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن از منتخب و بعضی از محققان نوشته اند که اغراق آن مبالغه را گویند که بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید و آنکه بعادت و عقل هر دو محال باشد آنرا مبالغه غلو نامند -
اغفال - بالکسر فروگذاشتن و بیخبری از منتخب -
اغلال - بالفتح طوقهای آهنی جمع غل بالضم و آبهای روان بالکسر خیانت و کینه از لطائف -
اغنام - بالفتح رمه گوسپندان این جمع غنم است -
اغلام - بالکسر شنیع با امردان و کودکان کردن -
اغصان - بالفتح و صاد مهمله جمع غصن بالضم که بمعنی شاخ درخت است از کشف و کنز و منتخب -
اغلاظ ایمان - بالفتح و ظای معجمه مکسوره و الف مفتوح بمعنی قسمهاست درشت -
اغلوطه - بضم اول و ثالث چیزی یا سخنی که بآن کسی را در غلطی و وهم اندازند از منتخب و غیره -
اغذیه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ذال معجمه و فتح تحتانی جمع غذا -
اغانی - بالفتح جمع اغنیه که بضم اول و تشدید یای تحتانی مثل امنیه و امانی و اضحیه و اضاحی و اغنیه سرایند را گویند که بالفتح دم بنوازند مثل چنگ و رباب و قرار آنها گویند که بنفخ نوازند مثل نی و سرنا شرح گلستان از میر نور الله و منتخب -

فصل الالف مع الفا

افنا - بالکسر نیست کردن از منتخب -
افعی - بفتح اول و سکون فا و فتح عین مهمله و در آخر بصورت یا نوعی از مار سیاه که بغایت زهرناک باشد فارسیان بکسر عین خوانند -
افسا - بالفتح و سین مهمله بمعنی افسون گر از برهان -
افشا - بالکسر آشکارا و ظاهر کردن از منتخب -
افترا - بالکسر بمعنی بهتان -
افراس آب - بالفتح و سین مهمله مکسوره بمعنی حباب که بوقت بارش بر روی آب پدید آید از سروری -
افراسیاب - بالفتح بادشاهی عظیم الشان از بادشاهان توران که بغایت شجاع و بهادر بود و بمعنی حباب نیز باشد و باین معنی چون در لفظ آب دو الف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده است -
افت - بالضم بمعنی افتادن بسیار داری یعنی در کشتی دو کس را از هم جدا کردن از شرح گل کشتی -
افاضت - بکسر اول فیض دادن و چیزی بسیار پاشیدن و پر کردن ظرف از منتخب -
افاقت - بالکسر بهوش باز آمدن از منتخب و کنز -
افلاج - بالکسر فالج شدن و بی حس حرکت گردیدن عضو -
افلاح - بالکسر فیروزمندی و رستگاری از منتخب -
افتتاح - بالکسر گشادن و آغاز کردن از منتخب -
افراح - بالکسر و در آخر حای مهمله سر شادمانی کردن -
افراج - بالکسر گشاد کردن از کنز -
افضاح - بالکسر و ضاد معجمه فضیحت کردن و رسوا کردن -
افضح - بالفتح رسواتر -
افتضاح - بضاد معجمه رسوائی -
افتقاد - بالکسر و حرف چهارم قاف بمعنی گم کردن یعنی ناموجود کردن و بمعنی تفحص کردن و بمعنی گم شده را باز جستن و مهربانی کردن از لطائف -
افناد - بالضم مجازاً بمعنی اتفاق از مدار و کشف -
افساد - بالکسر فساد کردن و تباه کردن و بالفتح تباهیها از منتخب -
افخاذ - بالفتح و خای معجمه و ذال معجمه رانها -
افتقار - بالکسر احتیاج و درویشی و خواری و عاجزی از منتخب و غیره -
افکار - بالفتح و کاف عربی جمع فکر و در فارسی بفتح اول و کاف فارسی بمعنی ریش و زخم و بمعنی مجروح از رشیدی و برهان -
افطار - بالکسر روزه شکستن و روزه کشادن از منتخب -
افدر - بالفتح و دال مهمله مفتوح بمعنی برادرزاده و خواهرزاده از کشف و سروری و مدار و در برهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند -
افشار - بالفتح و شین طائفه ایست از قزلباش از فرهنگ ترکی -
افسار - بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ بسته میکشند بهندی باگ ڈور گویند
افزار - مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره و غیره و این مخفف بوافزار است -
افسوس - بالضم بمعنی طنز و بازی و ظرافت و تمسخر و بالفتح دریغ و حسرت و ظلم از رشیدی و در برهان بمعنی بالفتح -
افلاس - بالکسر بیچیز شدن یعنی بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد از صراح بدانکه در این لفظ همزه باب افعال سلب ماخذ است -
افتراس - بالکسر گردن شکستن و کشتن و بنشان دریافتن چیزی را و سوار شدن از منتخب -
افراس - بالفتح اسپان و این جمع فرس است که بمعنی اسپ باشد -
افتراش - بالکسر تفتیش کردن یعنی جستجو کردن از لطائف -
افراط - بالکسر از حد در گذشتن و این نقیض تفریط است که بمعنی کمی کردن و تقصیر کردن است از صراح و منتخب -

افتراق - بالکسر از همدیگر جدا کردن -
افق - بفتحتین کنارهٔ آسمان از منتخب و تحقیق افق در بیان لفظ آفاق نوشته شد و هم در تحقیق دائره عظمی در فصل دال مع الالف مفصل مذکور خواهد شد -
افک - بالکسر دروغ و بهتان از کنز و مدار -
افضل - بالفتح اشارتست به افضل الدین که نام خاقانی است علیه الرحمة -
افاضل - بفتح اول و کسر ضاد معجمه فاضلتر آن و این جمع افضل است -
افتعال - بالکسر تهمت و بهتان -
افضل الاشکال - کنایه از شکل مدور که گرد باشد -
افیال - بالفتح جمع فیلان -
افیل - بفتح اول و کسر فا بمعنی شتر جوان از شرح نصاب -
افعی آشیین دم - بفتح دال کنایه از سیف درق -
افحام - بالکسر و خای مهمله خاموش گردانیدن بحجت از منتخب -
افگنده سم - بمعنی عاجز و از حرکت باز مانده -
افرلیشم - بمعنی ریشم -
افتادک - بالضم و بالفتح چنانکه مشهور شده از برهان و موئد و مدار و کشف -
افدیدن - بالفتح تعجب کردن از برهان -
افانین - بفتح و حرف چهارم که نون است مکسور بمعنی شاخهای درخت و بمعنی هنرها و انواع سخن جمع الجمع افنان است و افنان جمع فنن است که بمعنی شاخ باشد و نیز جمع فن از منتخب -
افنان - بالکسر گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت جمع فنن از کنز -
افسان - بالفتح و سین مهمله سنگ فسان -
افغان - بالفتح آه و ناله و نام قومی است معروف از رشیدی و برهان -
افتتان - بالکسر و تای فوقانی فتنه انگیختن و در فتنه افتادن از لطائف و کنز -

افسرده - از بسیاری سردی تیره مرده شده و یخ بسته شده و از بهار عجم و غیر آن -
افرنجه - بالفتح و رای مهمله مفتوح و نون و جیم عربی نام شهری -
افئده - بالفتح و حرف سوم که همزه است مکسور و دال مهمله مفتوح بمعنی دلها و این جمع فؤاد است که بمعنی دل باشد -
افواه - بالفتح داروهای خوشبو بمعنی دهنها و نیز بمعنی جمع فوه است که بر وزن قول بمعنی دهن باشد لیکن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل از کنز و منتخب و خیابان و سید نور الله در شرح گلستان نوشته که افواه جمع فوه است که بضم اول باشد ها را از آخر حذف کردند چون واو تحمل اعراب نداشت بمیم بدل کردند ضمه فا که بجهت مناسبت واو بود برای خفت بفتحه مبدل شد چنانچه در محل مفرد فم گویند چون صیغه را بهنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل و نمایند در تصغیر فویه و در جمع افواه گویند -
افاغنه - بفتح اول و غین معجمه مکسور و نون جمع افغان که قومی است معروف -
افضیه - بالفتح و ضاد معجمه مکسور مکانهای فراخ و این جمع فضا است -
افگانه - بالفتح و کاف فارسی و نون بچه ناتمام که در شکم از هفت ماه متولد شود -
افضل - تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد -
افعی - بالفتح قسمیست از مار لیناب زهرناک از کنز و گویند که افعی از دیدن زمرد کور میگردد -
افاعی - مارهای زهرناک این جمع افعی است -

فصل الف مقصوره مع قاف

اقتنا - بالکسر و نون سرمایه دادن و کسب کردن از منتخب و کنز -
اقتنا - بالکسر و تای فوقانی مکسور و نون کسب کردن یعنی حاصل کردن و سرمایه گرفتن از کنز و منتخب -

اقتفا - بالکسر و چهارم فا بمعنی پیروی از منتخب -
اقصا - بالفتح کنارها و دوریها جمع قصا که بفتح اول و قصر بمعنی دوری و کناره است چنانکه ارجا جمع رجاست و هم جمع قصی که بمعنی دور است از صراح و قاموس -
اقصی - بالفتح و صاد مهمله مفتوح بمعنی دورتر و نهایت رسیده تر و مسجد اقصی مسجدیست که آنرا بیت المقدس گویند بنا کرده داود علیه السلام در ملک شام و آن قبله یهود است -
اقربا - بالکسر رای مهمله جمع قریب که بمعنی خویشاوند است و آنچه بازمردم بفتح را و ضم را خوانند غلط محض است کما لایخفی علی صاحب علم التصرف -
اقوا - بالکسر عیبی است از عیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیه گل بالکسر یا گل بالضم و قافیه دور بالفتح با دور بالضم و اقوا در لغت تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن پیدا شد که زاد شاعر که قافیه صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقوا نام کردند از منتخب و رسالهٔ عطائی -
اقلیمیا - بالکسر و یای اول سرخ نقره و چرک طلا از منتخب -
اقتدا - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور پیروی کردن از منتخب -
اقضی - بالفتح و ضاد معجمه مفتوح حکم کننده تر از منتخب -
اقوی - بفتح اول و سوم قوی و زورمندتر -
اقویا - بالفتح و واو مکسور و تحتانی زورمندان و این جمع قوی است -
اقرب - قریب تر -
اقارب - بالفتح نزدیکان و خویشان از منتخب -
اقضاب - بالکسر و ضاد معجمه و بای موحده بریدن از کنز -
اقتراب - بالکسر نزدیک آمدن از لطائف -
اقصی اقضات - بضم قاف و دوم و فتح و تخفیف

ضاد معجمه دوم قاضی‌تر از قاضیان یعنی آن قاضی
که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد —
اقامت — بکسر اول ماندن در جایی و قیام نمودن و
قائم کردن و تکبیری که اطلاع نماز جماعت گفتن
اقالت — بالکسر فسخ بیع نمودن و از کاری درگذشتن
اقوات — بالفتح جمع قوت که بمعنی رزق و خوراک است
اقناعیات — بالکسر عبارت از ظنیات —
اقبح — بالفتح و بای موحده ناقص‌تر و معیوب‌تر —
اقداح — بالفتح کاسهای بزرگ و بالکسر عیب کردن کسی را —
اقبح — بالفتح زشت‌تر از منتخب —
اقماح — بالکسر حای مهمله سر برآوردن بسوی آسمان
چنانکه چشمها بسوی زمین باشد از لطائف —
اقتراح — بالکسر و در آخر حای مهمله بمعنی خواستن و
سوال کردن از صراح و منتخب و کشف —
اقلید — بالکسر بمعنی کلید از منتخب و صراح —
اقتصاد — بالکسر و صاد مهمله میانه روی از منتخب —
اقطار — بالفتح کناره‌ها و بمعنی قطره‌ها در صورت معنی اول
جمع قطر بالضم است بمعنی کناره از منتخب و کنز —
اقتصار — بالکسر و صاد مهمله کوتاهی کردن و بر یک
چیز ایستادن از منتخب و باصطلاح اهل معانی کلام
کثیر الالفاظ و قلیل المعنی نمودن —
اقتباس — بالکسر آتش گرفتن چراکه مصدر یست
ماخوذ از قبس که بفتحتین بمعنی آتش پاره است
و نیز اقتباس بمعنی نور گرفتن و باصطلاح اهل
بدیع آنکه از قرآن یا حدیث در عبارت خود
آوردن بی اشارت از کنز و بعضی رسائل —
اقلیدس — بضم اول و کسر لام و دال کشوری نام کتابیست
در علم هندسه و اشکال یافتنی که بنام مصنفش آنرا نامند و
معنی لغوی این لفظ کلید هندسه است و بزبان یونانی
اقلی بالضم کلید و دس بالکسر بمعنی هندسه و بکسر اول و
فتح دال نیز نوشته اند از سروری و برهان و غیر آن —

منتخب بالضم گفته و حرکت دال ننوشته —
اقتناص — بالکسر نون و صاد مهمله شکار کردن
و کسب کردن از کنز و لطائف —
اقط — بالکسر و بکسرتین بمعنی پنیر که آنرا قروت و کشک
نیز گویند و آن ماست و جغرات خشک کرده شده است
که آنرا نان خورش سازند از شرح نصاب و منتخب و کنز —
اقطاع — بالفتح جاگیرات و جاگیرها استفاده از لطائف
و منتخب و مصطلحات —
اقرع — بالفتح و رای مهمله مفتوح و عین مهمله بمعنی کل که موی سر ندارد
آنرا گنج گویند بالفتح کاف عربی از شرح نصاب —
اقطع — بالفتح بریده دست از لطائف —
اقلاع — بالکسر و عین مهمله شکسته گردانیدن
و بالفتح شکستها و کوهانهای شتر —
اقتناع — بالکسر قناعت کردن —
اقتطاف — بالکسر و طای مهمله میوه چیدن ثمره یافتن
اقفال — بالفتح جمع قفل است —
اقبال — پیش آمدن و روی آوردن دولت بسوی کسی
و بمعنی قبول کردن از منتخب و غیره و در بهار عجم نوشته که
فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال نمایند
اقبیل — بالکسر بای موحده مکسور و یای تحتانی مجهول
اما که اقبال که همین معنی اقبال دارد —
اقل — بفتحتین و تشدید لام بمعنی اندک‌تر و عبد
اقل یعنی غلام کم قیمت‌تر —
اقیال — بالفتح و یای تحتانی بزرگواران از کنز
اقلال — بالکسر اندک کردن و درویشی از لطائف و منتخب
اقحام — بالکسر و حرف چهارم حای مهمله خوار کردن و درانداختن
در چیزی و ستم کردن و خوار داشتن از کنز و منتخب —
اقسام — بالفتح جمع قسم و گونه‌ها —
اقانیم — بفتح اول و کسر نون جمع اقنوم و آن
سه کتابیست نصاری را در مذهب ایشان —
اقنوم — بضم اول و ضم نون اصل هر چیز و باصطلاح

ترسایان اقنوم سه است وجود و حیات و علم و آنرا
آب و ابن و روح القدس نیز گویند و نام سه
کتاب مذهب نصاری در بیان هر سه اقنوم مذکور
از مؤید و منتخب و غیر آن —
اقحام — بالکسر انداختن چیزی را در چیزی از منتخب
اقوام — بالفتح جمع قوم —
اقدام — بالکسر پیش رفتن در کاری و بالفتح قدمها از کنز
اقلیم — بالکسر قرآن هفتم حصه باشد از ربع مسکون
که عبارت از زمین آباد است و هر حصه طولانی است
که یکی سر مشرق دارد و دیگر بمغرب و هر اقلیم منسوب بکوکبی
از سبعه سیاره است و در بعضی کتب اسمای هفت اقلیم
چنانست ... نوشته اند چنانکه شیخ
محمد لاد صاحب مؤید الفضلا نوشته است هندوستان زحل
و چین مشتری و ترکستان مریخ و خراسان یعنی ایران
شمس و ماوراءالنهر یعنی توران زهره و روم عطارد
و بلخ بقمر منسوب است و اطلاق اسم اقلیم بر این کشورها
نزد مورخان خلاف قرار داد حکماست چنانچه تفصیل اقالیم
در بابهای سیوم از شرح ... هفت اقلیم در ابیات
الدنیا را الله ... اقلیم از منتخب و کشف و غیره
بالکسر ثابت شده است و فتح غلط است —
اقحوان — بضم اول و ضم حای مهمله و فتح اول نیز آمده
بمعنی بابونه از مؤید و بحر الجواهر و سروری و برهان
اقران — بالفتح همسران و نزدیکان و همسایگان از لطائف
اقتران — نزدیک شدن —
اقچه — بالفتح و جیم فارسی بمعنی مهر زر و نقره یعنی درم و
دینار و هر چیز سپید که در کشت نصب کنند این لفظ
ترکی است و در لغات ترکی بالف ممدوده و سکون
قاف نوشته است —
اقضیة — بالفتح و ضاد معجمه بکسر اول جمع قضا که بمعنی حکم باشد
اقاله — بکسر اول بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن
چیزی مر خریدار را و فروشنده برضای یکدیگر باز ایراده

در گذر شد و بمعنی از گناه در گذشتن و بمعنی موقوف کردن اراده از منتخب و شرح مقامات حریری

اقمشه — بفتح اول و کسر میم جامهای پشمینه در قنها و متاعها و این جمع قماش است —

اقاصی — بفتح اول و صاد مهمله مکسور دوردستان از منتخب و کنز

فصل الف مقصوره مع کاف عربی

اکفا — بالفتح و فا بمعنی همسران و همسران چراکه جمع کفو است و بالکسر یکی از عیوب قافیه که حرف ردی یا قید مختلف باشد بشرط قرب مخرج چون صباح و سپاه و بحرد و شهر از منتخب و رساله عطائی —

اکاذیب — بفتح اول و کسر ذال معجمه سخنهای دروغ جمع کاذب خلاف القیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب باشد و اکذاب جمع کذب —

اکتیاب — دردمند و غمناک شدن از لطائف و کنز

اکتساب — بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود از منتخب —

اکباب — بالکسر همزه و بای موحده نگون فتادن از لطائف و در منتخب نوشته که بر رو افتادن و برو افگندن لازم و متعدی است —

اکرات — بضمتین جمع اکره باشد مثل کره هوا و کره افلاک —

اکراد — بالفتح و کاف عربی و دال مهمله جمع کرد بالضم که قومی است از عجم اکثر ایشان صحرانشین باشند از منتخب و غیره —

اکید — بفتح اول و کسر کاف عربی بر وزن فعیل بمعنی محکم و استوار —

اکدر — بالفتح تیره تر از لطائف —

اکار — بالفتح و تشدید کاف برزگر یعنی مزارع است دهقان که زراعت کند از منتخب —

اکثار — بالکسر ثای مثلثه بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار خوردن از منتخب —

اکسیر — بالکسر بمعنی کیمیا از کشف و سروری و مؤید

اکلیس — بفتح اول و سکون کاف و فتح یای تحتانی و سین مهمله بزرگ تر از لطائف —

اکدش — بکسر اول و سکون کاف عربی و کسر دال مهمله بمعنی مجهول یعنی اسپیکه مادرش از زمین هند و پدرش از ترکستان باشد از جهانگیری و لطائف و اسپیکه مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بنهایت تیز رفتار بود و گاهی مجازاً بمعنی مرکب مجموعه آید —

اکارع — بفتح اول و کسر رای مهمله و عین مهمله پایهای گاو و گوسپند از صراح —

اکناف — بالفتح بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناهها و این جمع کنف است که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد از منتخب و کنز —

اکتناف — بالکسر پناه گرفتن از لطائف —

اکاف — بکسر اول پالان خر و اسپ از شرح نصاب و کنز و منتخب —

اکحل — بالفتح و حای مهمله نیز بمعنی آنکه مژگان او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده نماید و نام رگیست که از هفت اندام گویند آن میان رگ سر و باسلیق است از منتخب و کنز —

اکول — بالفتح بر وزن فعول بسیار خورنده —

اکال — بالفتح و تشدید کاف بسیار خورنده —

اکیل — بالفتح بر کاف بمعنی همراه خورنده —

اکمال — بالکسر کامل کردن و تمام کردن —

اکتحال — بالکسر سرمه در چشم کشیدن از کنز

اکلیل — بالکسر بمعنی تاج و نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی عقرب از شرح قرآن السعدین و کشف مدارک

اکل — بضمتین بمعنی میوه و بفتح اول و سکون کاف بمعنی خوردن از لطائف —

اکمل — بمعنی کامل تر —

اکارم — بفتح اول و کسر رای مهمله گرامی تران و بخشنده تران —

اکتتام — بالکسر و بعد تای فوقانی پنهان داشتن و پوشیدگی و خضاب کردن —

اکمام — بالفتح آستینها و غلافهای شگوفه از منتخب —

اکنون — در برهان بر وزن مجنون قیاس میخواهد که بفتح باشد چه این لفظ ظاهراً مزید علیه کنون است که بضمتین باشد چون الف در اول ثلاثی و رباعی و غیره آرند مابعد او ساکن کنند و همان حرکت مابعد بدهند —

اکوان — بالفتح و کاف عربی در فارسی نام دیوی که رستم را در دریا انداخته بود و باز بدست رستم کشته شد از برهان و رشیدی و در عربی بمعنی موجودات و چیزها و این جمع کون است که بالفتح باشد و نیز آنچه جمع کائن باشد که بمعنی پیدا شونده است —

اکنان — بالفتح و کاف عربی و حرف سوم نون پرده‌ها و این جمع کن است که بالکسر و التشدید بمعنی پرده و پوشش باشد کذا فی المنتخب —

اکسون — بالکسر کاف عربی و ضم سین مهمله دیبای سیاه از جهانگیری و مؤید و کشف و رشیدی و سروری و در برهان بالفتح و بالکسر آمده —

اکاسره — بفتح اول و کسر سین مهمله جمع کسری که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره اولاد او را گویند و از لفظ اکاسره سلاطین عجم مراد باشد از منتخب

اکیله — بفتح اول و کسر کاف خوردنی و غذا چراکه فعیله بمعنی مفعوله است —

اکمه — بالفتح کور مادرزاد از لطائف و کنز —

اکله — بفتح همزه و کسر کاف نام مرضی که بدن اکل از مزیل الاغلاط —

اکتناه — بالکسر بکنه چیزی رسیدن —

اکراه — بالکسر همزه و ضم کسی را بر کاری واداشتن از کنز

اکاله — بالفتح و تشدید کاف بسیار خورنده —

اکسیری — بالکسر کیمیاگر —

فصل الف مقصوره مع لام

الا - بکسر اول و تخفیف بمعنی نعمت و نیکی و بفتح اول بمعنی بدان و آگاه باش در ینصورت حرف تنبیه است از کنز و شرح نصاب و در فارسی بالفتح کلمهٔ خطاب است بمعنی اے از برهان -

الکا - بالضم و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی پرگنه و زمین و ملک و وطن -

التقا - بالکسر باهم شدن و باهم پیوستن و یکدیگر را دیدن از منتخب و کنز -

القا - بالکسر رسانیدن و افگندن از منتخب و کنز و صراح -

التوا - بالکسر تای فوقانی بمعنی پیچیدن از منتخب و کنز -

الفا - بالکسر و فا مصدر است از باب افعال بمعنی یافتن و بضم اول و فتح لام بایکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان -

الجا - بالکسر و جیم نگاه داشتن از بدی و اندختن کار خود را به خدا از منتخب -

الحا - بالکسر و حای مهمله در نزاع انداختن از صراح -

التجا - پناه آوردن از منتخب -

الباب - بالفتح و الشها -

التهاب - بالکسر افروخته شدن آتش و شعله زن شدن از منتخب و کنز -

الوسپ - بضم اول و ثانی و واو غیر ملفوظ و سکون بای موحده ترکی است بمعنی شده -

اولوالالباب - صاحبان عقلها و خردها چه اولو بضمتین بمعنی صاحبان و الباب بالفتح جمع لب که بالضم و تشدید بای موحده بمعنی عقل و خرد باشد -

التفات - بالکسر و گوشهٔ چشم نگریستن از مدار -

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی و در استعمال فارسیان بسکون تای فوقانی بمعنی آیا نیستم چه الف در اول لفظ الست برای استفهام است و لست بفتح اول صیغه واحد متکلم و لفظ است شاره باشد بآیهٔ کریمهٔ الست بربکم قالوا بلی -

الٰهیات - مباحث و مسائل علم الٰهی که یکے از فنون حکمت است -

الفت - خو کردن و دوستی بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل -

الموت - بالفتح اول و ثانی و ضم میم و واو معروف و تای فوقانی نام قلعهٔ الیست مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است از برهان -

الواث - بالفتح و ثای مثلثه آلوده گیها -

الغیاث - بکسر غین معجمه بمعنی واد رسی یعنی اسم در اصل الطلب الغیاث بود بجهت تخفیف الطلب که فعل بود حذف کردند الغیاث مفعول آن باقی ماند و در استعمال عرف الغیاث بمعنی فریاد مستعمل میشود -

التجاج - بالکسر بدو جیم عربی ستیزه کردن -

الحاح - بالکسر بهر دو حای مهمله زاری کردن و درخواستن از مدار و مؤید و در کنز و منتخب مبالغه کردن در کارے -

الواح - بالفتح و حای مهمله بمعنی چیزهائیکه پهن باشد مثل تخته ها خواه از چوب باشد خواه از عاج و مس و آهن و غیره و این جمع لوح است از منتخب -

الوند - بفتح اول و سوم و سکون نون نام کوهی است بلند در نواحی همدان از برهان -

الد - بفتحتین و تشدید دال سخت خصومت کننده از منتخب و صراح -

التذاذ - بالکسر و بهر دو ذال معجمه لذت و مزه یافتن از منتخب -

الذ - بفتحتین و تشدید ذال معجمه لذیذتر و بامزه تر

الله اکبر - نام کوهی است قریب شیراز و از چشمه بیرون آمده که کناره رکن آباد جاری است از مدار -

اولوالامر - بضمتین پادشاه و امیر و هر کسیکه صاحب حکومت باشد -

البرز - بالفتح و بای موحده مضموم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه نام کوهی است بلاک ماژندران از رشیدی و در برهان نام کوهی است میان ایران و هندوستان -

التز - بفتح اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و زای معجمه نام پادشاه ترک و خوارزم از مؤید و برهان -

الدگز - بکسر اول و سکون لام و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان از مؤید و برهان -

الماس - بالفتح جوهریست سفید شفاف نهایت سخت گران قیمت که بهندی هیرا گویند و قسمی است از فولاد جوهردار و کارد و قلمتراش و تیغ و خنجر را نیز گویند از بهار عجم و کشف و برهان و شرح نصاب و مؤید -

الیاس - بالکسر نام پیغمبر علیه السلام که برادر خضر علیه السلام اند و همراه خضر آب حیات خورده همیشه زنده اند چنانکه خدمت بر بخضر مفوض است همچنین خدمت بحر بالیاس مقرر است -

الوس - بضمتین و واو غیر ملفوظ و سین مهمله ساکن در ترکی قوم را گویند -

التماس - بکسر درخواستن از منتخب و باصطلاح اهل علم عربیه سوال با مساوی و در فارسی سوال ادنے با اعلی -

التمش - بالفتح و تای فوقانی نیز مفتوح و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنے فوج شصت و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که التمش بمعنے فوجیکه میان هراول و سردار باشد و در ترکی بمعنے عدد شصت نیز آمده -

الش - بضمتین آنچه از پیش امرا طعام نوکران دهند از مدار و این لفظ ترکی است گاهی مطابق رسم الخط ترکی الوش بزیادت واو نویسند مگر خواندن آن واو خطا است -

الوش - بضمتین و واو غیر ملفوظ آنچه از پیش امرا طعام نوکران دهند و طعام پس مانده و این لفظ ترکی است

المش - بضم اول و کسر میم و شین معجمه لفظ ترکی است بمعنی شده -

التفا - بالکسر پیچیدن از کنز -

التباع ـ بالکسر و حرف ثالث فوقانی و رابع تحتانی و در آخر عین مهمله پیوسته و رسیدن دل از عشق از کشف و صراح ـ

التماع ـ بالکسر و میم مهمله درخشیدن و لمعه زدن از منتخب و لطائف ـ

التغ ـ بفتحتین و در آخر غین معجمه بمعنی کلان و بزرگ و این لفظ ترکی است از مدار و کشف و برهان ـ

التثغ ـ بالفتح و ثای مثلثه نیز مفتوح و در آخر غین معجمه کسیکه بتغیر حروف ادا کردن تواند بجای رای مهمله لام گوید و بجای شین معجمه سین مهمله ـ

الپ الغ ـ کلمه مرکب است بمعنی دلیر و بزرگ از لطائف ـ

الاغ ـ بضم اول و در آخر غین معجمه بمعنی سواری و مرکب که آنرا بیگار گیرند از رشیدی و در لطائف بمعنی اسپ و کسیکه بڈاک چوکی بجا رساند و در برهان قاصد و اسپ و ڈاک چوکی ـ

الطاف ـ بالکسر لطف کردن و بالفتح لطفها از منتخب ـ

الفاف ـ بالکسر در هم پیچیدن و بالفتح درختان بهم در شده از منتخب و لطائف ـ

الطف ـ بالفتح نازکتر و پاکیزه تر از منتخب ـ

الوف ـ بضمتین هزاران و این جمع الف است ـ

الیف ـ الفت گرفته شده از لطائف ـ

الف ـ بفتح اول و سکون لام بمعنی هزار که عدد معروف و بکسر اول و سکون لام خوگر شدن و دوستی دیار و دوست و بفتحتین نیز بمعنی خو گرفتن و دوستی از منتخب و کنز و قاموس و بفتح اول و کسر لام بمعنی مرد جدا و تنها و بقول مرد بی زن و نام یکی از حروف تهجی و آن خط مستقیم است که درمیان لفظی یا آخر لفظی ساکن واقع میشود بی تکلف زبان و اگر آن خط مستقیم در ابتدای لفظ متحرک باشد یا درمیان یا در آخر لفظ ساکن نه لفظ زبان واقع شود همزه نامند مگر در عرف و محاورات اهل فارسی و عربی اگر ساکن باشد یا متحرک بهر دو حال الف گویند بدانکه الف در فارسی بر چند قسم است اول برای فاعل چنانکه دروا و دانا و بینا و جز آن دوم برای مفعول چنانکه پذیرا یعنی پذیرفته شده و سوم برای لیاقت چنانکه خوانا و پذیرا یعنی لائق خواندن و لائق پذیرفتن مصرع پذیرا سخن بود شد جایگیر و درین دو قسم فرق باریک است چهارم برای تکلم چنانکه ملاذا و معاذا یعنی ملاذ من و معاذ من پنجم برای اتصال یعنی مرادف بای الصاق آید چنانکه رنگارنگ و شباشب یعنی رنگ برنگ و شب بشب ششم برای قسم چون حقا و ربا هفتم مصدریه چون پهنا و فراخا بمعنی پهن شدن و فراخ بودن نظامی گوید مصرع به پهنا شدی چهره را پهن ساز هشتم برای کثرت چون خوشا و بدا و اندکا یعنی بسیار خوش و بسیار بد و بسیار اندک نهم برای دعا چون رواد و کناد و بماناد و دهاد و مبراد و دور باد و در اصل برواد بود دهم برای ندبه یعنی برای مردیکه گذشته است جهت بجا آوردن غم و درد و ناله بکار برند چون وا افراد و وا دردا و واویلا یازدهم برای ندا چون خدایا و کریما و دلا و شها دوازدهم برای عظمت چون شبا روزه سالا ماه و سراپا و دوشبانه روز لفظ آنجا و اواعظمت را سیزدهم زائد و آن گاهی در اول آرند چون اشتر و شتر و اگر و گر و ابرو و برو و اشکره و شکره و اسکندر و سکندر و گاهی در وسط چون نگونسار یعنی نگون سر و حرامخوار یعنی حرام خور و یاسمین یار یعنی یاسمین بر و گاهی در آخر چون نیکا یعنی نیک و درویشا بمعنی درویشی و گفتا بمعنی گفت و این الف زائد اکثر در نظم می آید برای ضرورت وزن چهاردهم الف تسمیه که برای تعظیم در آخر اعلام و القاب آرند چون جلالا و نصیرا و ظهیرا و طالبا و تقیا و رضیا و غیر آن پانزدهم برای افاده معنی لیاقت چون سرا یا شانزدهم برای نسبت چون گندا بمعنی چیزیکه بوی ناخوش داشته باشد جامی گوید مصرع گنده دهن تیز پیاز و ترش جو و هفدهم و شوربا بمعنی نارگل و غیره که بر روی شوربا جوشاند و آنرا نیز ... منسوب بنسبت هجدهم برای اشباع یعنی الفیکه از سیر خواندن فتحه پیدا شود چون نماک بمعنی نمک و ماار بمعنی مهار و آچار و اچار و این الف ممدوده در اصل دو الف است نوزدهم الف تنوین و آن در اواخر اسمای عربی واقع شود در مقام نصب نویسند در حالت وقف الف خوانده میشود چون یقیناً و مطلقاً و قطعاً و ظاهراً و مثلاً و اصلاً و این تنوین نصب مفید معنی تاکید است یعنی از روی یقین ... است مگر لفظ اصلاً منسوب به تمیز خاص است یعنی هرگز باکه حرف چهارم است ای اصلا و در اصل بالاصل بود بیست و یکم الف جمع و آن در فارسی جز لفظ ... نیامده و در عربی بسیار است چون ... بیست و دوم ... بیست و سوم الف ابدال و این مخصوص بعربی است چون در بدل واو آید بصورت الف نویسند و خوانند چون عصا که در اصل عصو بود و چون در بدل یا آید بصورت یا نویسند و الف خوانند چون مستدعی که در اصل مستدعی بود و همچنین رمی و تمنی و مصطفی اگرچه یای این هر دو در اصل او بود بیست و چهارم الف تانیث که با واخر لفظ عربی ملحق شود و بصورت یا نوشته شود چون حبلی و تقوی و دنیا مگر دنیی را مثل دنیا با الف نویسند بیست و پنجم الف مجهول الاصل و این را نیز بیا نویسند گاهی فارسیان این الف را باعتبار صورت کتابت بیا خوانند چون موسی و عیسی بیست و ششم بمعنی سوی و طرف چون سراسر و سرابالا یعنی سر بسوی زیر و سر بطرف بالا ... بیست و هفتم الف بمعنی افزا است که حرف رابطه است چنانکه بیت ... طاعت نهادن ... گرش همراه بودی دست ... یعنی دست ... است و عرفی گوید بیت آن جام که از زر منیر تو فلک ساخته ... زر و اگر کند غنچه گل شهرت ... یعنی زرد دست و این حرف گاهی بیای موحده بدل شود چون اسفندیار و اسفندیار ... بمعنی ساخته و آماده شدن ... [illegible] ... استخوان خرما و کنار و غیر آن و بدل ... چون ... و شبرا ... معجمه عربی و بکاف فارسی و بلام چون ...

ابیه و سگ لابی جانور آبی که بیشتر از آن بهم رسد و نیز چون الغول و نغول بواو معروف جائیکه در بیابان برای رمهٔ گوسپندان سازند آورد و نادر و بمعنی جنگ و بواو چون آرنج و وارنج و تالغ و توریغ نام درخت و یکسان و یکسون بمعنی برابر و بهای هوز چون انباز و هباز و یا ساد و یاسه بمعنی رسم و قاعده مثلان و بیای تحتانی چون ارمغان و یرمغان و چون افتاد و یفتاد —

اللصاق — بالکسر چیزی بچیزی چسپانیدن از منتخب

الزّاق — بزای معجمه و التساق بسین مهمله و

التصاق — بصاد مهمله سه لغت بمعنی بچیزی چسپیدن از منتخب و کنز —

الاچق — بضم اول و ضم جیم فارسی خانه صحرائیان که از موسازند از لطائف —

الاق — بضم سواری و مرکب که آنرا بیکار گیرند از رشیدی و در لطائف بمعنی اسپ و سیکه بداک چوکی بجای رود و در برهان بمعنی قاصد و اسپ ڈاک چوکی و بمعنی خر نیز آمده و این لفظ ترکی است —

الدق — بضم اول و ضم دال در ترکی مصدر است بمعنی شدن

الخالق — بفتح اول و ضم لام ترکی است صاحب لغات ترکی نوشته پوشاک معروف که زیر قبا پوشند

النگ — بضم اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی ترکی بمعنی سبزه زار و بفتحتین بمعنی دیوار سور حصار قلعه گیری از برهان —

اعجل — بفتح اول و سکون لام و فتح عین و فتح جیم مصدر و الف و لام در اول زائده در ترکیب مفعول مطلق است که صیغه امر است و اول این حذف شده در اصل چنین بود اعجل العجل یعنی زود هی مکن زودی کردن است بکمال زودی مکن —

الحال — بالفتح بمعنی اکنون مرکب است از الف و لام عهد و کلمه حال بعضی از مردم که یک لفظ مفرد دانسته و بالکسر خوانند غلط محض است —

الّ — بالکسر و تشدید لام بمعنی پیمان و امان و سوگند از منتخب و شرح نصاب و کنز —

الهام — بالکسر آنچه در دل کسی اندازد خدای تعالی از خبر و وقوع خیر یا شر از بحر الجواهر و لطائف و منتخب و کنز

التیام — بالکسر بیکدیگر پیوسته شدن و بهم آمدن و به شدن زخم از زبدة الفوائد و منتخب و مؤید —

اولو العزم — خداوندان عزم و بمعنی پیغمبرانیکه جهد و ثبات و تشمر در کارها و صبر بر بلاها کامل کرده اند و آن شش تن بودند نوح و ابراهیم و داؤد و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و عیسی و محمد علیهم الصلواة والسلام از بیضاوی و منتخب و غیره —

الزام — بالکسر لازم گردانیدن بر خود یا بر غیر از منتخب و غیر آن

التزام — بالکسر بر خود لازم گرفتن کاری را از منتخب

الزم — بالفتح و زای معجمه مفتوح لازم تر —

الم — بفتحتین رنج و درد —

الیم — دردناک —

التثام — بکسر اول و سکون لام و کسر فوقانی و ثای مثلثه بوسه دادن بر چیزی یعنی بوسیدن ماخوذ از لثم که بمعنی بوسه دادن است —

اللّهم — در اصل یا الله بود لفظ یا را حذف کردند و میم مفتوح مشدد عوض آن در آخرش آوردند —

التون — بالفتح و تای فوقانی و واو معروف در ترکی زر سرخ را گویند و نام حرم سلطان شاه رخ میرزا نیز از لطائف

الحان — بالکسر خوش خوانی و نغمه و بالفتح آوازها از منتخب

الکن — بفتح اول و فتح کاف عربی آنکه زبانش در سخن گرفته شود از منتخب —

الان — بالفتح و تشدید لام نام ملکی از کشور روس و در برهان ولایتی از ترکستان و بالفتح و تخفیف لام و مد الف دوم در عربی بمعنی اکنون —

الپ ارسلان — بفتحتین و قیل بسکون لام و بای فارسی بمعنی شیر دلیر چه الپ بمعنی دلاور و ارسلان بمعنی شیر درنده هر دو لفظ ترکی است و این لقب پادشاهی است

الی الآن — بمعنی هنوز و تا اکنون —

الماس دندان شدن — کنایه از کمال الحاح و فروتنی کردن —

الف کشیدن و الف تن کشیدن — داغ بصورت الف بر بدن سوختن و بعضی گویند که در ایام ماتم استره بر سینه زنند که نشانهایش بشکل الف پیدا میشود و در بهار عجم نوشته که این رسم ولایت است که عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینه میکشند

السن — بفتح اول و سکون لام و ضم سین مهمله و نون جمع لسان —

الف قامتان — مژگان و کنایه از نگاه از مصطلحات

الف بر خاک یا بر زمین کشیدن — کنایه از خجالت کشیدن

الف بر خاک کسی کشیدن — در مذهب امامیه رسمی است که میت را بخاک کرده هفت بار سوره انزلناه خوانند و هر بار بر قبر الف کشند از مصطلحات

البتّه — بالفتح و بای موحده و تشدید فوقانی اول و تخفیف فوقانی ثانی که در حالت وقف بها بدل شده مصدر است و برای تاکید و مبالغه مستعمل میشود و در اصل بتّة بود که بمعنی قطع است یعنی یکبار بریدن الف و لام در وی زائد آورند که عوض فعل حاصل است از کنز

السنه — بفتح اول و سکون لام و کسر سین مهمله و فتح نون جمع لسان که بمعنی زبان است و بر همین وزن اطعمه جمع طعام و امتعه جمع متاع و اقمشه جمع قماش و اسلحه جمع سلاح و غیر آن —

الیه — بالفتح و یای تحتانی نیز مفتوح بمعنی سرین و بالکسر چنانکه مشهور است غلط است از خیل الاغلاط و بحر الجواهر و در شرح نصاب و کنز الیه بالفتح بمعنی دنبه گوسپند و گوشت سرین حیوان —

الف و نون زائدتان — یعنی الف و نون که مقابل فا و عین و لام نیفتد چنانکه در رحمان و عطشان که بر وزن فعلان است —

الفیه ـ بالفتح وفای مکسور وتشدید تحتانی نام کتابی در علم نحو وصرف که هزار بیت دارد و در اصطلاح رندان ایران کنایه از قضیب و ذکر از بهار عجم و رشیدی ـ

الکه ـ بالضم وکاف عربی بمعنی کشور لفظ ترکی است از لغات ترکی و برهان ـ

الله ـ در لغت بمعنی معبود برحق و در اصطلاح علم الذات الواجب الوجود المستجمع بجمیع الصفات و در اصل وی اختلاف است نزد امام اعظم رحمة الله علیه اصل خود است زیراکه در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است یکی آنکه اصل آن الاله بود همزه را بقاعده تسهیل حذف کردند و لام اول را ساکن کرده در لام دوم ادغام کردند الله شد دیگر آنکه در اصل آن اله بود همزه را حذف کردند خلاف قیاس لیس عوض او الف ولام درآوردند دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد وهم نزد سیبویه اصل لفظ الله لاه بود از لیه بالفتح که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس داخل کرده شد بر لاه الف ولام زائد لازم غیر عوضی ولبعده ادغام جاری شد کذا فی علم از صراح ومنتخب وبعض حواشی وهمین است که الله الله در مقام تعجب استعمال کنند ـ

الویه ـ بالفتح و واو مکسور و تحتانی علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر واین جمع لوا است ـ

لالاچه ـ بفتح اول وثانی وجیم فارسی پارچه باشد مخطط که دو رنگ باشد از لغات ترکی ـ

الچه ـ بالفتح جنسی و مال و بندی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و نوعی از پارچهٔ ریشمی الوان واین لفظ ترکی است از مصطلحات ـ

الٰهی پناه کسیکه او عالم علم حکمت الٰهی باشد و الٰهی نام فنی است از سه فن حکمت که طبیعی و ریاضی و الٰهی باشد ـ

الفیهٔ شلفیه ـ نام کتابی که حکیمی برای تقویت باه پادشاه مشتمل بر اشکال عجیبه جامع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آلت تناسل وشلفیه کنایه از فرج زن از مصطلحات ـ

الفت تازیانه ـ تخیلیکه از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود از مصطلحات ـ

الملحی ـ بالفتح ومیم ساکن وفتح حا و کسر عین مهمله کسیکه رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و نابینا را نیز گویند از فرهنگ معلوم کنند از شرح حریری و در کنز بمعنی زیرک ـ

ایلچی ـ بالفتح یال و بمعنی ایلچی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و بمعنی گیرنده وستاننده واین الفاظ ترکی است از مصطلحات ـ

الٰهی ـ این لفظ مرکب است از لفظ اله که اسم ذات حق تعالی است واز حرف یای متکلم است بمعنی معبود من است و در بعض محل یای این لفظ یای نسبت نیز مخصوص میشود چنانکه درین عبارت که حکم الٰهی همچنین بود و کسانیکه این یا را از نفس کلمه دانند خطا است و الٰهی نام یکی از اقسام ثلاثه حکمت نیز است و اقسام ثلثه حکمت این است ریاضی و طبیعی و الٰهی یعنی الٰهی علمی است که بحث کرده شود دران از اموریکه بوجود خارجی وتعقل هردو محتاج نباشد بسوی ماده و آن معرفت الله تعالی است و مقربان حضرت او که پیغمبران او هستند و دیگر موجودات شده اند چون عقول ونفوس و احکام و افعال ایشان ـ

الف کوفی ـ کنایه از چیزی کج چراکه الف خط کوفی کج باشد از کشف و از مدار الافاضل و برهان نوشته که الف کوفی کنایه از قضیب و آلت تناسل ـ

الدقی ـ بالضم و دال در شرکا بمعنی شدن و یای تحتانی در آخر ضمیر غایب ترجمه لفظ او که راجع است بشوکای بدانی ـ

فصل الف مقصوره مع المیم

اما ـ بکسر اول وتخفیف میم ... کنیزک باشد از لطائف و منتخب ... ترجمه یاکه حرف تردید است و بفتح اول وتشدید میم ...

امضا ـ بالکسر نشاندن و گذاشتن که بر پشت فرامین ...

قباله نویسند و معنی لغوی آن گذرانیدن است و روان گردانیدن فرمان از بهار عجم و مدار و کشف ومنتخب کنز ـ

امرا ـ بضم اول و فتح ثانی وثالث و در آخر همزه جمع امیر از منتخب و عجب از بعض مردم که الفاظ که بسکون میم خوانند ـ

املا ـ بالکسر پر کردن و از یاد چیزی نوشتن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و در اصطلاح بمعنی رسم الخط یعنی نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده از منتخب و مدار ـ

امتلا ـ بالکسر پر شدن و در عرب بسیار پر شدن معده از غذا و بدهضمی ـ

امنا ـ بضم اول وفتح میم و نون بمعنی امانت داران واین جمع امین است ـ

امعا ـ بالفتح رودهای شکم واین جمع معاست که بکسر میم باشد و روده به عدد شش است اول اثنا عشری دوم صایم سوم دقیق چهارم اعور پنجم قولون ششم مستقیم از لطائف و مفرح القلوب ـ

ام القری ـ بضم اول و میم مشدد و مضموم و ضم قاف و فتح رای مهمله و در آخر الف مقصوره نام مکه معظمه چراکه اول از همه قریه های آن نواحی آباد شده است ـ

امشب ـ بمعنی این شب و در معنی شب گذشته و شب آینده هر دو مستعمل میشود و بدانکه در بسیار محل الفاظ امکه بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم امروز سوم امسال از بهار عجم و غیر آن ـ

ام الکتاب ـ کنایه از سورهٔ فاتحه و بمعنی قرآن مجید و بمعنی لوح محفوظ آیات محکمات از کنز و در اصطلاح سالکان عقل اول را اسامیه بمرتبه وحدت است از بهار عجم و لطائف ـ

امنیت ـ بالضم و نون مکسور و یای تحتانی ... بمعنی آرزو و امید و بالفتح و نون ... تحتانی مفتوح بمعنی بیخوفی واین از مدار و کشف و منتخب ـ

اماتت ـ بکسر اول و فتح تای فوقانی میرانیدن

داشتن کسی را از منتخب۔

امارت۔ بکسر حکومت و بفتح بمعنی نشان و علامت۔

امارات۔ بفتح اول علامتها و نشانها از صراح و کشف۔

امهات۔ بضم و تشدید میم مادران جمع امهة و این لغتیست در ام که بمعنی مادر باشد و استعمال امهات در انسان ست و در غیر انسان امات گویند بتشدید میم کذا فی القاموس و الصراح۔

امت۔ بفتحتین بمعنی کنیزک و بفتح و سکون میم شیفته زمین و جای بلند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی گروه انسان و بمعنی پیروان انبیا از منتخب و کنز و فردوس اللغات و مولانا یوسف بن ناصر چنین تحقیق کرده که امت ماخوذ از ام ست که بمعنی قصد کردن باشد بدین تقدیر امت گروهی بود که در قصد کردن چیزی یکی باشد و بمعنی حین و بمعنی ملت و امام و پیشوا و بعضی از روزگار و تارک سحر۔

ام الخبائث۔ شراب۔

امتزاج۔ بالکسر و جیم آمیخته شدن چیزی بچیزی از منتخب۔

املاح۔ بالکسر و حای مهمله چیزی را نمکین کردن۔

اما بعد۔ اما لفظ متضمن بمعنی شرط و لفظ بعد از ظروف زمانیست بمعنی پس چون در نیجا مضاف الیه محذوف منویست مبنی علی الضم باید خواند یعنی دال بعد را باید مضموم باید خواند و مضاف الیه محذوف آن اکثر لفظ حمد و نعت باشد۔

امداد۔ بالکسر مدد کردن از منتخب۔

امتداد۔ کشیده شدن و درازی از منتخب۔

امجد۔ بالفتح بزرگتر از منتخب۔

امجاد۔ بالفتح بزرگان۔

اماجد۔ بزرگان۔

امرد۔ بالفتح بی ریش و ساده زنخ از صراح۔

امارد۔ بفتح اول و کسر رای مهمله جمع امرد۔

امیار۔ بضم اول و کسر میم و یای مجهول و گاهی میم را مشدد کنند و مجهول را معروف خوانند در اکثر محل درست باشد از مدار و موید۔

ام ولد۔ باضافت باصطلاح فقه کنیزیکه بنطفهٔ مالک خود پسر یا دختر زائیده باشد در حین حیات خود مالک ورا روا نبود که آن کنیز را فروخت نماید و بعد از مردن مالک خود آن کنیز آزاد باشد یعنی در میراث نخواهد رسید۔

امصار۔ بالفتح شهرهای کلان و این جمع مصر است که بمعنی شهر ست از منتخب۔

امطار۔ بالفتح بارانها این جمع مطر ست که بمعنی باران باشد از منتخب۔

امرار۔ بالکسر گذرانیدن از کنز۔

اموات احمر۔ مقتولان و شهیدان۔

امر۔ بفتح اول و سکون میم بمعنی حکم و بمعنی کار اگر بمعنی حکم باشد جمع آن اوامر آید و اگر بمعنی کار باشد جمع آن امور آید از منتخب۔

امس۔ بالفتح دیروز از کشف۔

املس۔ بفتح اول و فتح لام ساده و هموار و صاف و نرم از کشف و کنز و صراح۔

امرء القیس۔ بکسر اول و سکون میم و فتح رای مهمله و ضم همزه که بصورت واو ست و فتح قاف و سکون تحتانی و سین مهمله نام شاعری که افصح شعرای عرب بوده است بعضی گویند که او هفت قصیده غرای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و بلفظ تحدی عام در داده در ان ایام آیهٔ کریمه قِیلَ یَا اَرْضُ ابْلَعِی مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ اَقْلِعِی وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْاَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ نازل گشت بملاحظهٔ این آیه شهرهٔ فصاحت امرء القیس سپری گشت۔

امتصاص۔ بالکسر هر دو صاد مهمله مکیدن از کنز۔

امتاع۔ بالکسر نفع رسانیدن۔

ام الدماغ۔ بالضم کنایه از جای دماغ و آن پوستیست از استخوان و غشائیست صلب که محیط جوهر دماغ ست

امر معروف۔ امر کردن بکارهای نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند چنانچه صوم و صلوة و حج و زکوة و صدقهٔ عید الفطر و قربانی۔

املاق۔ بالکسر مفلسی و درویشی از منتخب۔

امام ناطق۔ یعنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه۔

املاک۔ بالکسر مالک چیزی گردانیدن و بالفتح جمع ملک یا ملک بالکسر

امتثال۔ بالکسر و حرف چهارم تای مثلثه بمعنی فرمانبرداری از کشف و منتخب و کنز۔

املال۔ بالکسر ملول کردن از منتخب۔

امهال و تمهال۔ هر دو بالکسر مهلت و فرصت دادن از لطائف۔

امثال۔ بالفتح داستانهای مشهور و صفتها و بمعنی مانند از منتخب۔

امیر نحل۔ بفتح نون و سکون حای مهمله لقب حضرت علی کرم الله وجهه از مدار۔

اماثل۔ بفتح اول و کسر تای مثلثه جمع امثل که بمعنی مشابه و نظیر است یا جمع امثال که جمع مثل است از شرح اصول اکبری و بمعنی مهتران قبیل۔

امل۔ بفتحتین بمعنی امید از منتخب۔

ام۔ بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی یا یعنی ترديد و بالضم و تشدید میم بمعنی مادر و اصل هر چیز

ام العلوم۔ کنیت علم صرف زیرا که اصل همه علوم ست اکثر علوم

ام ملدم۔ بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال مهمله کنیت تپ و داغی که او در مرگ است از شرح تحفة العراقین و مؤید و منتخب۔

امم۔ بضم اول و فتح میم بمعنی گروهای مردم از منتخب و کنز

امام۔ بالفتح بمعنی پیش و در برابر و بالکسر بمعنی پیشوا و بمعنی رشته معماران که بآن بنا راست کنند۔

امن۔ بفتح اول و سکون ثانی بیخطر و ایمن شدن

از بهار عجم و کشف و منتخب و کسانیکه از بی التفاتی
بفتحتین خوانند غلط است
امان - بالفتح بیخوف بودن و امنی و زنهار و بمعنی اول
جمع امن که بمعنی بیخوفی است —
امین - امانت دار از صراح —
امتحان - بالکسر تمیز کردن نظر و در رفتن بکاری یعنی
در کاری غور کردن از منتخب -
ام الصبیان - نام دیویکه اطفال را آسیب رساند
و نزد اطبا نوعی از صراع است که باطفال عارض
میشود از مصطلحات -
ام غیلان - بکسر غین معجمه بمعنی مادر دیوان چه ام
بالضم بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول که بمعنی دیو باشد
لیکن بمناسبت مسکن بودن او دیوان بودن بمعنی
درختی خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است
مغیلان مخفف همین است از منتخب و بعض شروح
و در صراح و قاموس نوشته که ام غیلان
بفتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند
و آن درختان بزرگ اند خاردار در ریگستان
عرب -
امّتان بضم اول و تشدید میم مفتوح جمع امت بطور فارسی
امتنان - بالکسر نعمت دادن و منت نهادن از منتخب و کنز -
اماکن - بفتح اول و کسر کاف جمع الجمع مکان است
چه جمع مکان امکنه باشد و جمع امکنه اماکن است
امام مبین - بضم میم سوم و کسر با موحده بمعنی لوح محفوظ -
امکان - بالکسر مصدر است از باب افعال بمعنی
قدرت دادن و جای دادن بر تقدیر معنی اول
ماخوذ است از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر
معنی دوم ماخوذ باشد از مکانت که بمعنی جای
جایگیر شدن است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی
طاقت و قدرت آید و گاهی ازان ماسوای
شدنی مراد باشد و باصطلاح اهل حکمت چیزیرا گویند
که عدم و وجود او هر دو ضروری نباشد چنانچه جزئیات
حادثه مثل انسان و دیگر حیوانات و شجر و حجر و امتناع
آنرا گویند که عدم وی ضروری باشد چنانچه
شریک باری و وجوب آنکه وجود وی ضروری
باشد چنانچه واجب تعالی —
امکنه - بالفتح و کاف مکسور و نون جمع مکان -
اماله - بکسر اول میل دادن چیزی را از جای
او بسوی دیگر و باصطلاح اهل عربی میل دادن فتحه را
بسوی کسره بطوریکه الف صورت یای مجهول پیدا کند
چنانچه کتیب اماله کتاب و رکیب اماله رکاب و در
الفاظ فارسی نیز اماله می آید چنانچه آزیر اماله آزار و
آبید اماله آباد از رساله ناجی و عبدالواسع وغیرهما -
امثله - بفتح اول و سکون میم و کسر ثای مثلثه جمع مثال -
امتعه - بالفتح و تای فوقانی مکسور و عین مهمله مفتوح جمع متاع -
امزجه - بفتح اول و سکون میم و کسر زای معجمه و فتح جیم
عربی جمع مزاج -
امور عامه - بتشدید میم دوم در اصطلاح اهل حکمت
چیزها را گویند که ذات آنها عام باشد مختص بیک قسیم
از اقسام موجودات نباشد بلکه شامل باشد هر سه قسیم
موجودات را یا دو را ازان جمله و موجودات سه
قسم است واجب و جوهر و عرض پس وجود و وحدت
و کثرت از جمله امور عامه است که مخصوص بیک قسیم
از انها نیست چنانچه وجود و وحدت یافته میشود در
هر سه اقسام موجودات و کثرت یافته میشود در دو قسیم
که جوهر و عرض باشد -
امامیه - فرقهٔ شیعیان که بجز دوازده امام بولایت
کسی اعتقاد ندارند -
امّی - بالضم و تشدید میم در حقیقت منسوب به ام
که بمعنی مادر باشد یعنی آن کسی که پدرش در ایام
طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم بوده و کیفنا مادر
یا دایه پرورش یابد و از صحبت معلم نوشتن و خواندن
او را حاصل نشود و مجازاً بمعنی هر کسی که نوشتن
و خواندن نداند اگرچه پیش پدر جوان شده باشد
و لفظ امی لقب پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم است ازانست
که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بودند تا فضیلت
استادی بر آن حضرت ثابت نشود از بهار عجم و
منتخب و شروح سکندرنامه و کنز —
امهانی - بالضم و تشدید میم مکسور نام دختر ابوطالب
یعنی خواهر حقیقی حضرت علی کرم الله وجهه که خواهر عمزادهٔ
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم باشد از بهار الرجال شیخ
عبدالحق و جامع الاصول بکسر میم مختص فارسی است
و انچه که بعضی از اهل لغت بمعنی عمه آنحضرت
نوشته اند محض غلط است —
امهات سفلی - اربعه عناصر یا طبقات زمین -
امانی - بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی
آرزوها و مرادها این جمع امنیه است که بالضم
باشد بمعنی آرزو و بالف ممدوده خواندن یا تخفیف
یا دانستن غلط است مگر فارسیان بمعمول خود
بتخفیف یا میخوانند از کنز و مدار و منتخب و لفظ
امانی بتخفیف یا بمعنی منسوب بامان که بمعنی امن است
و هم منسوب بامانت بحذف تای فوقانی —
امام محمد غزالی - با بتدای حال بعلوم ظاهر پایه
عظیم داشتند چنانچه بر معاصران خود تفوق جستند
و باخر از زهد و تزکیه و تصفیه باطن نصیبی کامل حاصل
ساختند و کتب مفیده بسیار تصنیف کردند چون
کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت
التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن و خان آرزو
در خیابان نوشته است که لفظ غزالی را ملا عصام
در شرح قصیده برده بتخفیف نوشته و مولوی عبدالغفور
در حاشیه نفحات بتشدید گفته چنانکه عبداللطیف طبقات
در حواشی قاموس تصریح کرده بتخفیف ابن خلکان نیز
بتشدید تحقیق نموده لیکن سمعانی در کتاب الانساب

بتخفیف زای معجمه گفته چون غزاله بالفتح دیهی است
از مضافات طوس ظاهر همین بتخفیف اصح است و
امام مذکور در سنه پانصد و بیست بجوار رحمت حق پیوست
اموی - بضم اول و فتح میم و کسر واو منسوب به
بنی امیه و امیه بضم همزه و فتح میم و تشدید تحتانی
نام یکی از اجداد یزید به پشت چهارم -

فصل الف مقصوره مع نون

انطفا - بالکسر فرو مردن آتش و چراغ از منتخب -
اندروا - بالفتح اول و حرف پنجم واو بمعنی آویخته
و نگونسار و سرگشته و حیران از برهان و رشیدی -
انجلا - بالکسر جیم روشن و صاف شدن و دور شدن
ابر و واشدن غم و از خانه و وطن بیرون رفتن از منتخب و کنز -
انحا - بالفتح و حای مهمله جمع نحو است که بمعنی راه و طور باشد -
انسا - بضم اول و فتح نون و سین مهمله جمع انسی که
بمعنی همدم و غمخوار و رفیق است -
انزوا - بالکسر و زای معجمه گوشه نشینی و یکسو شدن از خلق
انتما - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور بکسی نسبت
یافتن بمعنی افزون شدن و بالیدگی از قاموس
و صراح و منتخب و مدار و کنز و بهار عجم و بعضی مردم که
بمعنی پر و مملو گویند غلط است -
انها - بالکسر خبر دادن از منتخب -
انبا - بالکسر خبر دادن از منتخب
انحنا - بالکسر و حای مهمله مکسور و نون خمیده شدن
و کوژپشت شدن از منتخب و این از باب انفعال است
مجرد او حنا بالفتح بمعنی خمیدن -
انطوا - در نوردیده شدن از منتخب -
انا - بالفتح در ترکی مادر و در عربی بمعنی من و بکسر اول بمعنی وقت
و اگر در آخر بعد الف همزه زیاده کنند بمعنی ظرف و آوند
باشد از شرح نصاب و فردوس اللغات -
انتفا - بالکسر نیست کردن و نیست شدن از منتخب و کنز
انقضا - بسر آمدن مدت از منتخب -

انثی - بالضم و تای مثلثه ماده که در مقابل نر است
از منتخب و کنز -
انشا - بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی
گفتن و نام علمی است که دانسته شود بدان ترکیب عبارت
نثر و باصطلاح علم عربیت مطلق کلامی که احتمال صدق
و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر
و نهی و ندا و قسم و تعجب از منتخب و مناظرة الانشاء
و صراح و کشف و کنز -
انگشت نما - کامل و مشهور و رسوا از مصطلحات -
انتخاب - بیرون کشیدن و برگزیدن بلفظ زدن
و کردن مستعمل از منتخب و بهار عجم -
انحداب - بحا و دال مهملتین کوژپشتی
انتساب - نسبت داشتن بکسی -
انسب - بالفتح مناسب تر -
انجذاب - کشیده شدن از منتخب و تاج المصادر -
انسکاب - بالکسر ریختن آب و گریستن بسیار از منتخب
انقلاب - بالکسر گردیدن و واژگون شدن و
برگشتن از کاری و حالی و رجعت کوکب و بلفظ گرفتن
و کردن و افتادن مستعمل از بهار عجم وغیره -
انساب - بالفتح نسبها و نژادها -
انسلاب - بالکسر گم و نیست شدن -
انتهاب - بالکسر غارت کردن از کشف و صراح
و تاج المصادر و کنز و منتخب -
انبوب - بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم
بمعنی نلی که از میان خالی باشد و این لفظ عربیست
از منتخب -
انقاب - بالفتح سوراخها و سرنگها که در زمین
کنند و در این صورت جمع نقب است و بمعنی روبندها
و در این صورت جمع نقاب است -
انصباب - بالکسر و صاد مهمله و دو بای موحده
ریخته شدن آب و چیز رقیق باشد از منتخب

انیاب - بالفتح و حرف سوم یای تحتانی و در آخر موحده
دندانهای نیشتر که درندگانرا باشد و این جمع
ناب است از صراح -
انکباب - بالکسر و دو بای موحده بکاری روی آوردن
و برروی افتادن از منتخب و غیر آن -
انتصاب - برپا شدن -
انابت - بکسر اول و حرف چهارم موحده مفتوح بمعنی
فروتنی و توبه کردن و دعا خواستن از کشف و
منتخب و صراح بازگردیدن بسوی خدا و باز
گشتن از کارهای بد -
اندرپت - بالکسر مخفف اندرپت که دهی بوده
الحال داخل قلعه شهر دهلی است -
انگشت - بالفتح و کاف فارسی مکسور چوب نیم سوخته
که سرد شده و سیاه گشته باشد از برهان و مدار
و جهانگیری و کشف -
الفت - بالفتح و فای مفتوح بمعنی ننگ و عار داشتن
از کنز و منتخب -
انائت - بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است
بمعنی دیر و درنگ و آهستگی و ثانی مزید همین است
از لطائف و منتخب -
انات - بالفتح بر وزن قنات بمعنی درنگ و تأنی
این لفظ در رسم الخط عربی گرد می نویسند -
انوثیت - بضمتین بزیادت یای تحتانی غلط است
بمعنی زن شدن و ماده بودن و انوثت بدون یای
تحتانی صحیح بجای او است چه رجولیت که مصدر جعلیست
چراکه رجل اسم جامد است و انثی مشتق است از
انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده
استعمالش جائز باشد عرفی گوید بیت ما به لشکر
انوثیت و باد در بطن ماده اندازد -
اناث - بکسر اول و در آخر ثای مثلثه بمعنی ماده ها
این جمع انثی که بمعنی ماده است از مدار و منتخب و کنز

دکشف ولطائف۔

انبعاث۔ بکسر اول وکسر بای موحده وعین مهمله وثای مثلثه برانگیخته شدن از منتخب۔

انیث۔ بروزن فعیل بمعنی آهن نرم از شرح نصاب و کنز۔

اندماج۔ بالکسر در رفته شدن بچیزی و در آمدن واستوار شدن بجای از کشف و منتخب۔

اندراج۔ داخل شدن و در آمدن و نوردیده شدن از کنز۔

انج۔ معرب انبه۔

انموذج۔ بالضم و میم مضموم و ذال معجمه مفتوح بمعنی نمونه و نمودار و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود باید دانست که صاحب قاموس نموذج بدون الف و بفتح نون معرب نموده نوشته است و انموذج را که بالف است خطا گفته لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبرهٔ دیگر معلوم شده که انموذج بزیادت الف صحیح است چراکه رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است و بهر دو شارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکور شده صیغهٔ اسم مفعول است نه نافی و نمونه مخفف نموده است و این از تحقیقات استادی عبدالکریم خان مغفور است و مؤلف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده۔

انضاج۔ بالکسر و ضاد معجمه و جیم پخته کردن خلط و ماده و ریش و رسیده کردن میوه و نیز باصطلاح اطبا غلیظ کردن خلط رقیق را و رقیق کردن غلیظ را۔

انگشت پیچ۔ عهده و پیمان و دست آمیز۔

انجاح۔ بالکسر و جیم و حای مهمله روا کردن حاجت از منتخب و کنز۔

انفتاح۔ کشاده شدن از منتخب۔

انشراح۔ کشاده شدن دل از منتخب۔

انتصاح۔ نصیحت پذیرفتن۔

انتطاح۔ سرون زدن گاو و قوچ و مثل آن از لطائف۔

انتساخ۔ بالکسر و در آخر خای معجمه نسخه گرفتن از منتخب و کنز۔

انتفاخ۔ پرباد شدن و آماسیدن از منتخب۔

انقیاد۔ فرمانبرداری و فروتنی از منتخب۔

انتقاد۔ نقد ستانیدن و کاه از دانه جدا کردن از منتخب و لطائف و یکی از اعمال علم معماست و آن اشارت کردن است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانچه حروف اول را سر و رخ و لب و تاج گفتن و حروف وسط را میان و دل و کمر و حروف آخر را پا و دامن وغیره خواندن چنانکه برای اشمس درین مصرع ع اول شام و میان چمن و دامن نرگس۔

انعقاد۔ بالکسر اول و کسر عین مهمله و قاف و دال بسته شدن و مجتمع شدن۔

انشاد۔ بالکسر و شین معجمه شعر خواندن و انشاد شعر هم بمعنی شعر خواندن۔

انه۔ بالفتح مخفف اندک و لفظ انه بمعنی چند نیز آمده از شرح نصاب و در برهان و جهانگیری نوشته که انه لفظیست برای شمار عدد مجهول از سه تا نه۔

انسداد۔ بکسر اول و کسر سین مهمله بسته شدن راه از منتخب۔

انفراد۔ تنها شدن۔

انبان باد۔ پوستیکه آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند۔

انفاذ۔ بالکسر و فا و دال معجمه جاری کردن و روان کردن و روان شدن و فرستادن و شمشیر و خنجر بچیزی گذرانیدن از منتخب۔

انصار۔ بالفتح یاری دهندگان و گروهی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که در ایام هجرت در مدینه بعد وآن سرور رسیدند از منتخب۔

انتشار۔ پراگنده شدن و بمعنی ایستاده شدن

ذکر و تخفیف از منتخب و صراح۔

انظار۔ بالفتح نظرها۔

انفجار۔ بالکسر بدر آمدن آب از منتخب و روان شدن ریم از دمل۔

انگار۔ بالفتح و کاف فارسی صیغهٔ امر از انگاشتن بمعنی بفهم و بدان و خیال کن۔

انتظار۔ چیزی را بچشم داشتن بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و کردن مستعمل و انتظاری بزیادت یای مصدری خطاست گر چه بعضی فارسیان جائز۔

انکسار۔ شکسته شدن و شکستگی۔

انحصار۔ بالکسر کوتاه شدن در گنجیدن در چیزی۔

انمار۔ بالفتح پلنگان و نام قبیله از نبی سبا از منتخب۔

انوار۔ بالفتح شگوفها و روشنی ها بر تقدیر اول جمع نور بالفتح و بر تقدیر دوم جمع نور بالضم از منتخب و کنز۔

انذار۔ بالکسر و ذال معجمه پند دادن و ترسانیدن از منتخب و لطائف۔

انداز۔ بالفتح و دال مهمله بمعنی افسانه از فرهنگ میر عضد الدوله انجو۔

انبر۔ بالفتح و حرف سوم بای موحده مضموم در ترکی نام آلتیست که آهن گرم را بدان گیرند بهندی سنداسی گویند از رشیدی و فردوس اللغات۔

انبار۔ بالفتح تودهای غله و متاع جمع نبر و بالکسر بمعنی توده و جای غله ریختن است چنانکه در منتخب و صراح و در فارسی صیغهٔ امر از انباشتن که بمعنی پر کردن و ذخیره کردن است از بهار عجم۔

انگشت زنهار۔ مغلوب که بجهت خواستن امان و پناه جستن پیش غالب انگشت شهادت بر میدارد۔

انفطار۔ پاره پاره شدن و آفریدن از لطائف۔

انشار۔ بالکسر زنده کردن از لطائف۔

اندازه۔ بالفتح بمعنی ادای دلپذیر و بمعنی قیاس و قصد

وحمله کردن وقدرت ومقدار ومرتبه وحال واندازه سیما
کنایه از فکر رسا وطریکه هر کسی را پسند آید از کشف
وبهار عجم وجهانگیری ورشیدی وسروری وبرهان
وچراغ هدایت۔

انگزه۔ بالفتح وضم کاف فارسی وزای فارسی انچه
پهلبانان درست دارند از برهان ودر جواهر الحروف
نوشته که در اصل انگس بود بفتح وضم کاف عربی وسین مهمله
چون باتصال کاف بضم وسین مهمله لفظ قبیح پیدا میشد
لهذا کاف عربی را بکاف فارسی وسین را بزای معجمه
بدل کردند وبعضی زای عربی را بزای فارسی بدل نمایند۔

اندرزه۔ بفتح اول وسوم نصیحت وپند ووصیت از
مدار وسروری ورشیدی وجهانگیری وبرهان۔

انتهاز۔ بالکسر فرصت یافتن وقابو یافتن از منتخب وکنز۔

انباز۔ بالفتح شریک۔

انجاز۔ بالکسر جیم وفا کردن وعده ورواکردن
حاجت از منتخب وکنز۔

اناس۔ بضم اول بمعنی مردمان واین مفرد نیست
جمع نیست مگر بمعنی جمع می آید از بحر الجواهر وکنز ومنتخب۔

انس۔ بالکسر آدمیان واین مفرد است بمعنی جمع و
بالضم خو گرفتن وآرام گرفتن بچیزی والفت گرفتن
وبفتحتین نام یکی از صحابهٔ کرام از منتخب وکنز۔

اندراس۔ بالکسر ودال مهمله نیز مکسور بمعنی کهنه
شدن وکهنگی از منتخب۔

انتکاس۔ واژگون شدن۔

انغماس۔ بالکسر وغین معجمه بآب فرو رفتن از منتخب وتاج۔

انفراس۔ بالکسر وغین معجمه ورای مهمله دریدن وخست۔

انفس۔ بفتح اول وضم فا جمع نفس که بسکون فا
بمعنی روح وذات است وعالم انفس مراد از عالم
ارواح وعالم باطنی وآفاقی کنایه از عالم ظاهری و
عالم اجسام از بسیسه مینوا اند که عالم انفس وآفاق
همین عالم ظاهری باشد چه آفاق جمع افق

درهمین عالم ظاهری موجود اند۔

انیس۔ خو گرفته شده وهمدم وغمخوار وهمصاحب
از منتخب وکنز وصراح ولطائف۔

انعکاس۔ بالکسر باز گونه شدن ونمودار شدن
شکل چیزی در جسم شفاف مثل آب وآئینه وغیره۔

اندلس۔ بفتح اول وفتح دال مهمله وضم لام ملکی است
در مغرب از لب الالباب۔

انجاس۔ بالفتح پلید بها از منتخب۔

انقاس۔ بالفتح وقاف وسین مهمله سیاهی ها
نوشتن واین جمع نقس است که بالکسر بمعنی سیاهی
نوشتن باشد از منتخب۔

انجس۔ بفتح وجیم بمعنی پلید تر اسم تفضیل از نجس۔

انتعاش۔ بلند شدن وبرخاستن ونیکو شدن و
این از باب افتعال است از منتخب وکنز وفارسیان
بمعنی عیش ونشاط استعمال کنند از بهار عجم۔

انبتاش۔ حرف چهارم بای موحده برهنه کردن
کفن وزدیدن از لطائف۔

انقص۔ بالفتح کمتر وعیبناک تر از منتخب۔

انقاص۔ بالفتح کمینها وعیبها وبالکسر کم کردن
وناقص کردن۔

انقباض۔ بالکسر گرفته شدن وگرفتگی از منتخب۔

انتقاض۔ بالکسر وقاف شکستگی عهد وجز آن از منتخب۔

انتهاض۔ بالکسر برخاستن وکسیچ کردن از منتخب وکنز۔

انقراض۔ بریده شدن وگاهی بآخر رسیدن
بدت ازین مراد باشد از کنز۔

انخفاض۔ بالکسر بخای معجمه وضاد معجمه فا بالکسر
شدن کلمه وبنشیب افتادن از کنز۔

انبساط۔ بمعنی گستاخی وکشاده شدن وفراخی
وبمجاز بمعنی خوشی وگسترده شدن از منتخب ومجموع اللغات۔

انخراط۔ درمیان جماعتی در رفتن از کنز ودر مجموع اللغات
درمیان چیزی درآمدن ورشته ورسوزن کشیدن

ودر صراح درکشیده شدن در رشته واز منتخب بمعنی تر شیده
شدن مستفاد میگردد۔

انحطاط۔ بالکسر وحای مهمله فرود آمدن ورو
بکمی نهادن چیزی از کنز ومنتخب۔

انضباط۔ پیوستگی ومضبوطی۔

انیان لفظ۔ بکسر نون سوم وسکون فا وطای
مهمله حقه چرمین که از نفط یا باروت پر کرده بجهت
آتش بر دشمنان اندازند۔

انتزاع۔ بالکسر وزای معجمه بیرون کشیدن و
برکندن وبرکنده شدن لازم ومتعدی از منتخب وکشف۔

اندفاع۔ دور شدن۔

انصداع۔ شگافته شدن از منتخب۔

انتفاع۔ نفع گرفتن از منتخب بلفظ زدن مستعمل۔

انخلاع۔ بخای معجمه برکنده شدن از منتخب۔

انطباع۔ بالکسر وطای مهمله وموحده نقش شدن
چیزی بر چیزی از منتخب۔

انقلاع۔ بقاف برکنده شدن از کنز۔

ابناغ۔ بالفتح وسوم موحده وغین معجمه دوزن که
در نکاح یکمرد باشند هر یکی مر دیگری را ابناغ
باشد بهندی سوت گویند از برهان۔

الغاغ۔ قطب علی در شرح دیوان حافظ بمعنی
شوخ نوشته ودر مدار الغاغ بفتح اول وسکون تحتانی
وفا بمعنی غماز وغنوده گفته ودر مجموع اللغات و
فرهنگ دیگر بسکون تحتانی بمعنی گوارید کودک
یعنی حرف زدن کودک وبمعنی نو آموختن سخن وبهلول
شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی نوشته۔

انزیاغ۔ بزای معجمه ویای تحتانی وغین معجمه
میل کردن بطرف دیگر از جانب حق واعتدال۔

انصباغ۔ بصاد مهمله وبای موحده رنگین شدن
از منتخب وکنز۔

اندباغ۔ پخته یافتن پوست۔

انحراف - بالکسر خم شدن و برگشتن و بطرفی مائل شدن و مراد آن کجروی و بیفرمانی آید از کنز

انصراف - بازگشتن و مراجعت و انقلاب -

انعطاف - خم گرفتن و برگردیدن از منتخب -

انکشاف - وا شدن -

انکساف بسین مهمله کسوف شدن آفتاب -

انشکاف - عار و ننگ داشتن از لطائف -

انصاف - نصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادتی نشود -

الف - بالفتح بینی -

انتصاف - داد یافتن و نصف یافتن و نیمه شدن از منتخب -

انوف بضمتین جمع انف که بمعنی بینی است -

انیق بفتح اول و کسر نون و سکون یای تحتانی خوب و عجیب از منتخب -

انملاق - بکسر اول و سوم دوستی و چاپلوسی و لطف نمودن و هموار شدن و خلاص یافتن از منتخب

انفاق - بالکسر روزی دادن و خرج کردن از منتخب

انتساق طریق و انتظام پذیرفتن و روش و دستور چیزیست ترتیب دادن لازم و متعدی هر دو آمده -

انساق - بالکسر روش و دستور ترتیب دادن و بالفتح جمع نسق -

انزهاق - بالکسر و زای معجمه نیست شدن و هلاک شدن از منتخب -

انخراق - و بریده شدن -

انغلاق - بالکسر و غین معجمه بسته شدن در -

انطباق - بهم پیوستن -

انسلاک - در آمدن چیزی در چیزی از کنز و منتخب

انهماک - بالکسر کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن از کنز و منتخب -

انهاک - بالکسر لاغر و ضعیف کردن از منتخب

انفکاک - بالکسر و بفا بمعنی از هم جدا شدن و آزاد شدن از منتخب -

انسباک - بالکسر و حرف چهارم بای موحده گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات -

اندیک - بالفتح بر وزن نزدیک کلمهٔ تمنا بمعنی امید است از شرح قصائد خاقانی و برهان -

انفال - بالفتح و فا غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین از منتخب -

انحلال - بالکسر و حای مهمله گشاده شدن و ناچیز شدن و نابود شدن از منتخب و مجموع اللغات -

انجیل - بالکسر کتاب عیسی علیه السلام معرب انگلیون بعد حذف واو و نون قلب مکانی کردند میان لام و یا و الف را کسره دادند چه افعیل بالفتح در کلام عرب نیامده -

انجل - بالفتح و جیم مفتوح فراخ چشم از شرح نصاب و کنز و صراح -

اندمال - به شدن زخم و جراحت از منتخب -

انخلال - بالکسر و خای معجمه تباهی -

انامل - بفتح اول و کسر میم بمعنی سرهای انگشتان و این جمع انمله است که بمعنی سر انگشت باشد از منتخب و غیر آن

انفعال - شرمنده شدن و اثر چیزی پذیرفتن از منتخب و کنز و بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل از بهار عجم -

انتحال - بجای سخن کسی یا شعر کسی بر خود بستن از منتخب و کنز -

انتقال - از جائی بجائی رفتن از منتخب و کنز -

انتسال - فرزند شدن از لطائف -

انتقام - بالکسر کینه کشیدن از کسی از منتخب و کنز بلفظ کشیدن و گرفتن مستعمل -

انهدام - ویران شدن و از پا در آمدن عمارت و غیره از منتخب و کنز

انصرام - بالکسر بریده شدن و منقطع شدن و آخر شدن از منتخب و کنز -

انهزام - بالکسر و زای معجمه بمعنی شکست لشکر که در مقابله فتح است از منتخب و کنز -

انقسام - بالکسر حصه حصه شدن و بخش بخش شدن

انضمام - بالکسر فراهم شدن چیزی بچیزی و پیوستگی و آمیختن و منضم شدن از منتخب و کنز

انعام - بالکسر نعمت دادن و نازک گردان و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان در این صورت جمع نعم است که بفتحتین باشد و نام سورهٔ قرآن مجید از منتخب و کنز -

انجم - بفتح اول و ضم جیم ستاره‌ها و این جمع نجم است که بمعنی ستاره باشد از قاموس و منتخب -

انتظام - بالکسر آراسته و مرتب کردن -

انام - بالفتح بمعنی مخلوقات از جن و انس و آنام بالمد نیز آمده و انیم هم نوشته اند و این هر سه لفظ اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط از قاموس و منتخب -

انعدام - بالکسر نابود شدن و صاحب مدار الافاضل نوشته که این لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است -

انفصام - بالکسر و حرف سوم و چهارم فا و صاد مهمله بمعنی شکسته شدن از منتخب -

اندام مطلق عضو ظاهر و مجاز از تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل و اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده از بهار عجم -

انتسام - بکسر اول و کسر تای فوقانی و سین مهمله بوی خوش گرفتن از کنز -

انجام - بالفتح بمعنی انتها از برهان و بمعنی مدار بمعنی آخر کار -

اندگان - بالفتح و کاف فارسی نام شهری از ترکستان -

ابین سمرقند و چین از برهان-
اندجان - بالفتح و جیم عربی نام شهریست از توران و این معرب اندگان است از قاموس-
انسان - بالکسر بمعنی آدمی و بمعنی مردمک چشم از کنز و مدار و مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که انسان در اصل انس بود الف و نون مزیدتان بران ملحق شده و این ماخوذ است از انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته که ماخوذ از نسیان است و مردمک چشم را ازان انسان گویند که بیننده را شکل انسان در آن نظر می آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی تپلی نامند چه در هندی معنی حقیقی لفظ تپلی تصویر آدمی است-
انسان عین - مردمک که بهندی تپلی نامند
انجمن - بالفتح و جیم مضموم جائیکه دران مردم بسیار نشسته باشند و در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت با ستارگان دارد ازیرا چنانکه ستارگان باهم متصل میباشند و باهم مختلف دارند در خردی و بزرگی متفاوت همین طور حال مجلس است و این از شرح نصاب-
انگاشتن - بکاف فارسی بمعنی انگاشتن و پنداشتن و بکاف عربیه خواندن غلط است از جهانگیری نوشته اند-
اندهیدن - بالفتح کهگل کردن بر دیوار و بمعنی آلودن از مدار و برهان-
اندهان - بالفتح و دال مضموم بمعنی تمکین از لطائف
انین - بفتح اول و یای معروف بمعنی ناله و نالیدن از لطائف و منتخب و کنز-
انشیدن - بهتره زدن و ریزه ریزه کردن از برهان-
انشیدگان - بمعنی ریزیان-
انیران - بفتح اول و یای مجهول نام روز سیام از هر ماه شمسی از جهانگیری و برهان-
انیشان و انیشین - بضم اول و هر دو تای مثلثه هر دو خانه از کنز-
انبان - بالفتح پوست دباغت داده و زنبیل فقیران که از چرم میباشد و شکنبه-
اندیدن - تعجب کردن از برهان-
انگلیون - بالفتح و کاف فارسی مفتوح و یای تحتانی و واو معروف بمعنی انجیل عیسی علیه السلام و نام کتاب مانی نقاش و نام سازی و نام جامهٔ هفت رنگ و هر شی که عجیب و غریب باشد از رشیدی و برهان
انگشت در دهان ماندن - متاسف ماندن
انگشت بر لب زدن - کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن از جهانگیری و برهان و کنایه از بسته دهانی سخن از مصطلحات-
انگشت بر حرف نهادن - عیب گیری کردن-
انگشت نیل کشیدن - بمعنی ترک کردن از برهان و جهانگیری-
انگشت بدندان گرفتن - کنایه از تعجب کردن و حسرت خوردن-
انگشت بچشم نهادن - قبول کردن فرمان از برهان-
انگشت بر در زدن - استجازت باز کردن در-
انگشت بجبین نهادن - کنایه از سلام کردن
انار یاسین - روز نوروز چهل بار سورهٔ یاسین بر انار بدمند هر که آنرا بشکست و بخورد تمام سال از امراض محفوظ ماند-
انگشتو - ریزه های نان بروغن و شکر مالیده از برهان-
انبره - بفتح اول و سکون نون و ضم بای موحده آلتی است که آهن گرم بدان بگیرند و بهندی سنسی گویند از برهان و رشیدی-
انمله - بالفتح و میم مضموم بمعنی سر انگشت جمع آن انامل می آید از بحر الجواهر و کشف و مدار و منتخب بکسر میم و صاحب قاموس گوید که بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم درست است-
اندازه - بمعنی طاقت و یارای و جرات و تخمین و نمونه و نشان و بمعنی قصد و اراده از بهار عجم-
انوشه - بضمتین و واو مجهول و شین معجمه بمعنی خرم و خوشحال و پادشاه نوجوان و مجازاً بمعنی دانا یعنی مرد توکل خدا از جهانگیری و رشیدی و مدار-
انگاره - بالفتح و کاف فارسی و رای مهمله بمعنی نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام و بمعنی نگارش و بمعنی افسانه و دفتر حساب از برهان و رشیدی و بهار عجم-
انتباه - بالکسر آگاه کردن و خبردار شدن و آگاهی از کشف و سروری و منتخب-
انبوبه - بالضم و بای موحده مضموم و واو معروف و نیم بای موحده بمعنی نارهٔ آفتابه و ناشوره از منتخب و برهان و حرف نیم را بای تحتانی دانستن خطاست-
انگله - بفتح اول و ضم کاف فارسی حلقهٔ کوچک گوی گریبان را در آن داخل کنند از رشیدی و در برهان بفتح کاف فارسی بمعنی گوی گریبان-
انگوزه - در اصل انگوژد بوده انگو بمعنی درخت حلتیت چه انگ بمعنی حلتیت و واو نسبت و ژد بفتح زای فارسی در فارسی بمعنی صمغ پس ژای ابزاری عربی و دال را بها بدل کرده اند مگر انگزه بدون واو افصح است از رشیدی و غیره-
انفحه - بالکسر و فای مفتوح و تخفیف و تشدید حای مهمله هر دو درست و بفتح اول و کسر فا نیز آمده است بمعنی پنیر مایه صاحب قاموس و اقرانش نوشته اند

انفحه شیری باشد که منجمد و بسته میشود در شکنبهٔ بچهٔ
شتر یا میش و غیره بشرطیکه آن بچه تا حال گیاه
نخورده باشد پس شکمش شگافته شیر بکور که برزری
مائل میشود بیرون می آرند و خشک کرده بدواها
بکار می برند از منتخب و بحر الجواهر و کشف نیز
همین تحقیق شده۔

انبانه۔ بالفتح و آن پوستی باشد مثل مشک که غله
و رخت دران پر کنند از برهان۔

انیقه۔ بر وزن صحیفه بمعنی خوب و عجیب از منتخب
ماخوذ از انق بفتحتین بشاد شدن و بغایت خوش شدن آن

انبه۔ بفتح اول و ضم موحده مخففه انبوه و بفتح اول
و سکون نون و فتح بای موحده و های ملفوظ عربی بمعنی
تنبیه کننده تر و خبر دهنده تر از منتخب و بفتح موحده و
هاے مختفی میوه ایست مشهور که آنرا آنب گویند۔

انسیه۔ بالضم و یای مشدد منسوب بانس که بالضم
بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است۔

انطاکیه۔ بالفتح شهری است بشام۔

انگشترین و انگشتری۔ مزید علیه این هر دو
لفظ انگشتر است از عالم بهین که در اصل بهست
و یا و نون زائده و انگشتر مخفف انگشتور است یعنی
صاحب انگشت پس واو را بجهت تخفیف حذف
کرده اند از خیابان۔

اندامی۔ بالفتح امر از اندامیدن که بمعنی گلابه و گل
بر دیوار و غیره مالیدن است و بمعنی آلودن است و
بمعنی بدگوئی و بمعنی رویاے صادقه از برهان۔

انسی۔ بالکسر آدمی و بمعنی جانب اندرونی عضو و
هر چیز و جانب راست از کنز۔

انائی۔ بالفتح بید الشل از لطائف۔

انفسی۔ مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی مراد
ازان عالم ظاهری و عالم اجسام که دنیا باشد از ...

اندامی۔ جامهٔ خوش اسلوب که بر بدن چست و درست آید ...

الی راسه۔ نام دیوان مسیح الله خان که از ناروار بود

فصل الف مقصوره مع واو

اولی۔ بالفتح صواب تر و سزاوار تر و بالضم بمعنی نخستین
مونث اول از منتخب و صراح و بضم اول و واو غیر
ملفوظ و کسر لام بمعنی خداوندان۔

اولیا۔ بالفتح دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان
حق تعالے از منتخب و فردوس اللغات۔

اودّا۔ بفتح اول و کسر واو و تشدید دال مهمله جمع ودید
است بمعنی دوستدارندگان۔

اوصیا۔ بالفتح جمع وصی۔

اوسط قضایا۔ کنایه از حد اوسط و آن عبارت
است از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از
دو قضیه چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس
لفظ متغیر حد اوسط است چون از هر دو قضیه صغری
و کبری هر دو لفظ مکرر را که حد اوسط است دور کنی نتیجه
حاصل آید العالم حادث۔

اول بها شکسته بها۔ این مثل محاوره سوداگران
است باین معنی که فروختن متاع بعوض قیمتیکه خریدار
اولین مرتبه بدهد بهتر است۔

اوحی۔ بفتح اول و فتح ثانی و سوم الف بصورت
یا بمعنی شتاب صاحب نصاب این لفظ را بضرورت
نظم مخفف بن اوحی آورده است۔

اوقوب۔ بضم اول و ضم تاے فوقانی و هر دو
واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی گذشته۔

اوجب۔ بفتح اول و فتح جیم بمعنی واجب تر۔

اول شب۔ در اصل ترکیب اضافی است لیکن
بکثرت استعمال کسره اضافت محذوف شده چنانکه
نیم شب و جز آنکه مقطوع الاضافه است
نظامی گوید بیت چو اول شب آهنگ
خواب آورم ٭ بتسبیح نامت شتاب آورم ٭
از بهار عجم۔

اوهن البیوت۔ بالفتح و ها مفتوح سست
ترین خانها۔

اول قنوت۔ کنایه از وقت فجر چراکه شافعی ره
دران قنوت میخوانند از مدار۔

اویماقات۔ بضم اول و واو معدوله و سکون یای
تحتانی جمع اویماق که لفظ ترکی است بمعنی قوم و قبیله
از لغات ترکی نوشته شد۔

اوداج۔ بالفتح رگهاے گردن جمع وداج که
بالکسر است از منتخب۔

اوج۔ بالفتح طرف بالای هر چیز و اوج بلندترین
درجهٔ کواکب بود و آن ملاقات سطح محدب فلک
باشد از افلاک سبعهٔ سیاره و این معرب
اوچ است و اوچ بضم اول و واو معدوله و سکون
جیم فارسی لفظ هندی است از منتخب و برهان
و برهندی دور بهار عجم نوشته که اوج بالفتح باصطلاح
هیئت و نجوم نقطه ایست از فلک خارج مرکز که دور
ترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی از سبعهٔ
سیاره اوجی باشد و گاهی حضیض۔

اوستاخ۔ بمعنی گستاخ از لطائف۔

اوساخ۔ بالفتح جمع وسخ که بمعنی چرک و ریم است
از لطائف۔

اوج مریخ۔ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ

اوتاد۔ بالفتح میخها و این جمع وتد است و قسمی
از اولیاء الله که به عالم چهار تن میباشند از منتخب

اوراد۔ بالفتح دعاهائیکه بوقت معین خوانند از منتخب

اولاد۔ بالضم نام دیو از مازندران۔

اورمزد۔ بواو معروف و راء مهمله موقوف و ضم میم
و سکون زاے معجمه بزبان پهلوی ستاره
که قاضی فلک است۔

اورنگ۔ بالفتح تخت و فر و شکوه برهان

اوجد۔ بالفتح ... از لطا...

اوتار۔ بالفتح و تای فوقانی بمعنی تارهای ساز و
رودها و زههای کمان و این جمع وتر ست که بفتحتین
باشد از منتخب۔
اوطار۔ بالفتح حاجات۔
اوبار۔ بالفتح و بای موحده امر از اوباریدن بمعنی بحلق فرو
بردن و این امر بترکیب اسم بمعنی بحلق فرو برنده آید۔
اوور۔ بالفتح اول و کسر وال مهمله برادر پدر که او را بعربی
عم گویند از کشف و برهان و رشیدی۔
اوزار۔ بالفتح آلات و ادوات کاریگران و نوعی از حلوا و
طعام از برهان و بعربی گناهها و سلاحها و بارها که
بر پشت بر دارند کذا فی کنز اللغات۔
اولیتر۔ بمعنی لفظ تر محض زائد ست برای مبالغه
نیست چرا که اولی که صیغهٔ اسم تفضیل ست حاجت
مبالغهٔ دیگر ندارد با آنکه درین ترکیب کلمهٔ اول
بمعنی بهتر مستعمل میشود از بهار عجم و نور الله در شرح
گلستان نوشته که چون معنی التفضیل از لفظ اولی
مستفاد ست کلمهٔ تر محض زائد چون در کلام فصحا
کثیر الاستعمال ست اصلاح نمیتوان کرد۔
اوزه۔ بکسر اول و فتح واو و تشدید زای معجمه مرغابی
از منتخب و قاموس۔
اوس۔ بالفتح و سین مهمله گرگ درنده و عطا و
عوض و نام قبیله از عرب از شرح نصاب و [illegible]
و لطائف۔
اوباش۔ بالفتح بمعنی مردم مختلف و بهم آمیخته و
مردم فرومایه و ناکس و در عرف عام بمعنی مردم بیباک
و این جمع بوش ست که بالفتح باشد [illegible]
واقع شده و اوباش را بمقام مفرد کنند
فارسیان استعمال کنند از بهار عجم و کشف و
صراح و لطائف اللغات۔
اواسط۔ بفتح اول از شرح گلستان۔
میانه تران و اوساط اوّل بمهمله میانهها۔

اوجاع۔ بالفتح دردها جمع وجع که بمعنی درد ست از کنز۔
اوتاد طالع۔ بدانکه نزد منجمین اوتاد طالع مولود چهار اند
اول برج طالع که خانهٔ اول ست و آن تعلق دارد
به تن و جان و عمر و زندگانی مولود و دوم خانهٔ
چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و املاک و
مقام و پدر و سوم خانهٔ هفتم و آن تعلق دارد بزن و زوج
و زوجه و جد و مقصود و چهارم خانهٔ دهم و آن تعلق
دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت۔
اولاغ۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و غین معجمه لفظ
ترکی است بمعنی خر۔
اوتاغ و اوتاق۔ در ترکی خانه و حجره۔
اوجاغ و اوجاق۔ در ترکی دیگدان۔
اوقاف۔ بالفتح آنها یکه بر فقرا و مزارات وقف
کرده باشند از منتخب۔
اوفق۔ بالفتح و فای مفتوح موافق تر از منتخب۔
اوشاق۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی طفل و امرد
اوثق۔ بالفتح و ثای مثلثه محکم تر و استوار تر از منتخب۔
اوغرشماق۔ بضم اول و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله و
سکون شین معجمه مصدر ترکی است بمعنی دزدیدن۔
اولنگ۔ بضم واو مجهول و فتح لام و سکون نون و
کاف فارسی بمعنی سبزه زار و مرغزار و این لفظ ترکی ا(ست)
اونگ۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر نون اول و
سکون نون دوم و کاف فارسی در ترکی بمعنی تنها۔
اوشنگ۔ بالفتح بهندی الگنی از برهان۔
اوائل۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع اول۔
اوغول۔ بضم اول و ضم غین معجمه و سکون لام و هر دو
واو غیر ملفوظ علامت ضمه ما قبل لفظ ترکی است بمعنی
کودک و پسر و مجازاً گاهی بمعشوق آرند۔
اوجال۔ بالفتح و جیم بمعنی خوفها۔
اوّل۔ بفتح اول و تشدید واو مفتوح صیغهٔ اسم
تفضیل بمعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول

اسم تفضیل و عدم استعمال آن بیکی از استعمالات
ثلثهٔ اسم تفضیل که من و اضافت و لام ست از
جهت کثرت استعمال ست لهذا بعضی عربیان بزن
آن فوعل مثل جوهر قرار داده اند و بضم اول و فتح
و تخفیف واو جمع اولی که مؤنث اول ست و بضم اول و
واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنی آن که بای
سببیت و اسم اشارت ست۔
اوزم۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمه لفظ
ترکی است بمعنی انگور از لطائف۔
اوهام۔ بالفتح جمع وهم۔
اوثان۔ بالفتح و ثای مثلثه بمعنی بتها این جمع
وثن است که بمعنی بت باشد از منتخب و صراح۔
اوطان۔ بالفتح جمع وطن۔
اوان۔ بالکسر بمعنی ایوان و کوشک و بالفتح و کسر
وقت و هنگام از منتخب و قاموس و صراح بمعنی هنگام فقط بالفتح
اوباریدن۔ بحلق فرو بردن۔
اولین۔ در استعمال فارسی بزیادت یا و نون مزید
علیه اول است مثل نخست و نخستین و مه و مهین و
کهتر و کهترین از شرح نور الله۔
اوژن۔ بضم اول و فتح زای فارسی صیغهٔ امر
از اوژندن بمعنی بینداز و بیفگن و قتل بکن
و بکش از برهان۔
اوان۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی [illegible]
اوج سپهر۔ نام نغمه ایست از موسیقی۔
اوده۔ بفتحتین و های مختفی صوبه ایست از هندوستان در
قدیم شهری بود بزرگ اجودهیا نام بهرائچ و لکهنو
و بلگرام هم داخل این صوبه است۔
اوقیه۔ بضم اول و واو معروف و کسر قاف و تشدید
یای تحتانی چهل درم وزن اواقی جمع آن از
منتخب و مؤید و کشف و در کنز نوشته که اوقیه
بالضم مقدار ده درم و پنج سبع درم [illegible]

حدیث بمعنی جبل درم —

اوخکسمه بضم اول و واو غیر ملفوظ و خای معجمه ساکن و کاف عربی مفتوح و سکون سین مهمله ترکیست بمعنی تیر بازگشتی از دون از چراغ هدایت و بهار عجم بمعنی کج و خمیده و برگشته —

اولمش اولمه — در ترکی بمعنی شده باشد چه اولمش بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی شده و اولمه بالضم اول و فتح لام بمعنی باشد —

اولکه بضم اول و واو معدوله و سکون لام و کاف عربی بمعنی کشور و این ترکیست —

اوعیه — بفتح اول و سکون واو و کسر عین مهمله و یای تحتانی بمعنی ظروف و آوندها این جمع وعاست که بکسر بمعنی آوند باشد و بمعنی آوندها هم نیز مستعمل میشود —

آواره — دفتر حساب از برهان —

آواه — بالفتح و تشدید واو دعا خواننده بزاری یعنی آه آه کننده و کسیکه بزبان حاجت ندارد چه چه کنند

آورده — بفتح اول و سکون واو و کسر را و فتح دال رگهای غیر جهنده و این جمع ورید است —

اوره — بفتح اول و سوم ابره قبا و ابره رضائی وغیره

اولی اجنحه — بضم اول و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان بازوها و این کنایه است از ملائکه چرا که منقول است که فرشتگان پر و بال دارند

اولی بضم همزه که بصورت الف است و واو مکتوبه نه ملفوظه و کسر لام بمعنی خداوندان جمع ذو بالضم و این جمع خلاف ماده و مفرد است

اوجی — بالفتح و جیم مکسور تخلص شاعری —

اوانی — بفتح اول و کسر نون بمعنی ظروف و آوندها و این جمع آنیه است و آنیه بکسر نون جمع اناست و انا بکسر اول بمعنی آوند است از صراح —

اوغلی — بضم اول و ضم غین معجمه منسوب به اوغلان که نام قومی است از اتراک الف و نون در حالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او چه اوغل بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیرا که ضمیر غایب است

اویس قرنی — بضم اول و فتح واو و قاف و را مهمله هر دو مفتوح نام ولی کامل منسوب بقرن مکه و قرن بفتحتین نام قبیله است و مسلکین از قاموس و منتخب و صراح و سکون را خواندن غلط است —

فصل الف مقصوره مع های هوز

اهدا — بالکسر هدیه و تحفه فرستادن —

اهوا — بالفتح خواهشها و آرزوهای نفس از منتخب

اهلاً و سهلاً و مرحبا — دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هر سه کلمات گویند اهلا یعنی اهالی تو اهل و اقربای خود را سهلا بمعنی سیر کردی تو زمین نرم را مرحبا جای تو فراخ است —

اهاب — بکسر اول و بای موحده بمعنی پوست حیوان که آنرا دباغت نداده باشند یا پوست مطلق از منتخب —

اهلیت — بالفتح و لام مکسور و تشدید یای تحتانی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت —

اهبت — بالضم و حرف سوم بای موحده ساز و یراق از منتخب

اهانت — بالکسر سبک داشتن کسی را از صراح —

اهوج — بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو و جیم عربی احمق شتاب کاره و مرد بزرگ جثه دراز بالا از منتخب —

اهلیلج — بالکسر هر دو لام مکسور و یای معروف و جیم معرب هلیله از عصمت شرح خلاصة الحساب و از صراح بر وزن اطریفل —

اهواز — بالفتح نام شهری از خوزستان که هوای بد دارد و کژدم زهرناک در آنجا بسیار باشد از برهان و جهانگیری —

اهتزاز — بالکسر و هر دو زای معجمه جنبش کردن و خوشحالی کردن از منتخب و کنز و صراح —

اهل — بفتح اول و سکون ثانی سزاوار و رهی و انس گرفتن و کدخدا شدن و کسان مرد و مردمان خانه از منتخب و در خیابان نوشته که اهل بمعنی صاحب آید و گاهی بمعنی صاحبان بمعنی مفرد و جمع هر دو آید —

اهوال — بالفتح جمع هول که بمعنی دهشت و ترس است از کنز و منتخب —

اهمال — بالکسر فرو گذاشتن چیزی را بخود از صراح و منتخب و در بهار عجم نوشته که اهمال بمعنی درنگ زیاده مهمل بلغت یافته نشد مگر امهال بتقدیم میم بمعنی مهلت دادن آمده بر این تقدیر اهمال قلب امهال باشد —

اهرم — بالفتح اول و سوم بمعنی شیطان و کفچه و سطبر و کلان مار —

اهتمام — بکسر اول و کسر تای فوقانی غمخوارگی کردن و در کاری همت برگماشتن و توجه ولی کردن و حاصل معنی آن کوشش کردن از کشف و صراح و منتخب —

اهم — بفتحتین و تشدید میم سخت در اندوه اندازنده و کنایه از مشکل تر و تند و تیز از کشف و منتخب —

اهرمن — بالفتح و را مهمله مفتوح و فتح میم بمعنی شیطان باعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیر از برهان

اهون — بالفتح آسان تر —

اهل بخیه — بیار موحده رند و خراباتی از بهار عجم —

اهله — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام جمع هلال است

اهویه — بفتح اول و سکون ها و کسر واو و فتح تحتانی جمع هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا —

اهل ذمه — کافران مطیع بادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد —

اهالی — بالفتح اعیان و اشراف الاهالی جمع الاهل علی خلاف القیاس از شرح نصاب و کنز —

اهبتی — بضم اول و سکون ثانی و فتح بای موحده و تای فوقانی و یای مجهول بمعنی ساز و یراق این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق چون در انشا بیدل واقع شده لهذا در اینجا به عنایت بعضی کسان بیا نوشته ظاهرا بودن بیا غلطی کاتبانست که بجای کسره حرف یا نوشته است یا آنکه برای

تعظیم باشد یعنی ساز و یراق و بزرگ و لیسار —

فصل الف مقصوره مع یای تحتانی

ملیا — بالکسر و لام نیز مکسوره بعده یای تحتانی بلغت سریانی معنی این لفظ صدیق اکبرست و این لفظ برای بیان معنی آید نام شهریست و نام بیت المقدس و لقب حضرت علی کرم الله وجهه و نام حضرت خضر علیه السلام منتخب و برهان —

هیا — بفتح اول و سکون تحتانی و فتح ها با تنوین بمعنی ... نا ای بمعنی الماضی یعنی دور شد —

ا — بالفتح کلمه ندامت و کلمهٔ افسوس برای استفهام چنانکه گوئی آیا این مقصود حصول خواهد پیوست از برهان رشیدی وغیره —

سا — بالکسر و یاء معروف و سین مهمله بیخ سوسن و ... بیس قزح از برهان —

یا — بالکسر یا بشاد و کسان از کشف —

یا — بالکسر دادن و گزاردن حق کسی بتمام از صراح

طا — بالکسر پامال کردن و مکرر کردن قافیه و آن ... هم است ایطای خفی و ایطای جلی خفی آنست که تکرار ... نباشد چون دانا و بینا و آب و گلاب و جلی آنست ... ظاهر باشد چون ربیاتر و خوشتر و ستمگر و افسونگر و ... ن و گریان و خندان و گفتن و شنیدن و یاران ... یان و این عیب فاحش است —

یا — بالکسر بمعنی بازگشت و رجوع از کشف و لطائف —

دیبا — بکسر همزه و یای تحتانی غیر ملفوظ و ضم دال مهمله غیر ملفوظ و سکون بای موحده در ترکی بمعنی ساخته —

... نام پیغمبری که بتکالیف مرض و رنج بسیار صابر بودند

... — بالکسر لازم کردن و ثابت و مقرر نمودن از صراح و منتخب

... — بیای معروف در ترکی سگ را گویند —

... — بالکسر ساکن و اطراف ترکان ... لفظ ترکی است

... — بالکسر سیاست و نگاه داشتن و بفتحه ... و کشتن و کنز —

ایماقات — بالضم اول و سکون تحتانی خانه انها و قبائل و این جمع ایماق است که لفظ ترکی است از مفتاح اللغات و لغات ترکی و برای فائده مکرر نوشته شد —

اینت — بالکسر و یاء معروف و نون ساکن با غنه و فوقانی کلمه تحسین و تعجب است بمعنی زهی از برهان و لطائف —

ایراث — بالکسر و ثاء مثلثه میراث رسانیدن و بقیه چیزی دادن از منتخب وغیره —

ایارج — بکسر اول و فتح راء مهمله و جیم عربی دوایی است مرکب مسهل و منقی دماغ از بحر الجواهر و منتخب —

ایرج — بکسر اول و بیای مجهول و فتح راء مهمله و جیم عربی نام پسر فریدون از برهان و بعضی نوشته اند که در ملک او تبیح شهر شکست خیز بود —

ایچ — بالکسر و جیم فارسی بمعنی هیچ از برهان —

ایلاج — بالکسر درآوردن چیزی در میان چیزی از کشف و فردوس اللغات —

ایضاح — بالکسر روشن و آشکارا کردن از منتخب —

ایلخ — بکسر اول و یاء رسم الخط غیر ملفوظ و سکون لام و خاء معجمه بمعنی گله اسپان لفظ ترکی است و از بعض ترکان ایلخی بزیادت یاء تحتانی در آخر مسموع گردید

ایجاد — بالکسر در وجود آوردن و پیدا کردن —

ایراد بالکسر فرود آوردن و چیزی بر کسی وارد کردن از صراح و منتخب —

ایزد — بکسر اول و ثالثه نام حق تعالی و در وجه ترکیب این نام و الاکه ازین چهار حروف است چنین گفته اند که چون مدار عالم بر طبائع اول عناصر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام مبارک را بلحاظ اعداد مذکور با این حروف ترکیب کردند بدانکه برای الف یکعدد است و برای یا ده و برای زا هفت و برای دال چهار از رشیدی و برهان

اطراد — بالکسر راندن —

ایزاد — بمعنی زیاده غلط است چرا که در فرهنگ جهانگیری

یاء تحتانی بمقابله راء فعل وجهی ندارد چراکه اصل این اجوف است مگر از اده بحسب قیاس صحیح باشد —

الیسر — بالفتح و سین مهمله مفتوح آسمان تر بمعنی جانب چپ از کنز —

ایدر — بروزن دیگر بمعنی اینجا و اکنون از برهان و لطائف و رشیدی —

ایثار — بالکسر و ثاء مثلثه برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجه سخاوت است —

ایر — بالفتح ذکر و قضیب از منتخب و صراح —

ایلغار — بکسر اول و یاء غیر ملفوظ چراکه علامت کسرهٔ الف است چه در ترکی حرکات را بحروف علت می‌نویسند و سکون لام و غین معجمه مفتوح و الف غیر ملفوظ و سکون راء مهمله پس ایلغار در تلفظ الغر بروزن خنصر باقی ماند بمعنی بسرعت بر فوج دشمن دویدن

ایار — بالفتح یکی از ماه رومیان که آفتاب در ثور باشد و مطابق آن بهندی جیٹھ است از برهان و شرح نصاب وغیره —

ایجاز — بالکسر کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن از کنز و منتخب —

ایاس — بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین مهمله این بدل زاء معجمه است از برهان —

ایکدش — بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و سکون کاف عربی و کسر دال و شین معجمه دو چیز بهم آمیخته و کسیکه مادر و پدرش چینی و رومی یا فرنگی و هندی باشند و اسپ مجنس یعنی اسپیکه از جنس اسپ ترکی و تازی پیدا شده باشد از جهانگیری و این لفظ ترکی است —

اینمش — بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و سکون نون و کسر میم و شین معجمه در ترکی بمعنی فرود آمده —

الیقاظ - بالفتح و قاف و ظاء معجمه بیداران از کنز و بالکسر بیدار کردن -

الیقاع - بالکسر واقع کردن بجنگ در انداختن از منتخب

ایلغ - بالفتح پیالهٔ شراب خوری و این لفظ ترکی است از برهان و رشیدی -

ایلیاغ - بالفتح و سکون تحتانی و فا و غین معجمه در مدار الافاضل بمعنی غماز و بمعنی غنوده و بهلول شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی و قطب علی بمعنی شوخ نوشته -

ایتلاف - بالکسر و یای معروف و کسر تای فوقانی با همدیگر آمیختگی گرفتن -

ایراق - بالکسر برگ بر آوردن درخت از منتخب

ایماق - بضم اول و سکون یای تحتانی بمعنی تبار و قبیله از مفتاح اللغات -

ایتلاق - بالکسر سپید نموده شدن مجازاً بمعنی درخشیدن و روشن شدن -

ایاق - بالفتح پیالهٔ شراب خوری و بمعنی پای و این لفظ ترکی است از برهان و رشیدی -

ایبک - بالکسر و یای مجهول و فتح بای موحده و کاف عربی بمعنی بت که بعربی صنم گویند گاهی مجازاً بمعنی معشوق آید از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی غلام و قاصد -

ایک - بالفتح بیشه و انبوهی درختان از منتخب و غیر آن

اینک - بالکسر اول و فتح نون بمعنی اینست [illegible]

ایصال - بالکسر رسانیدن از منتخب -

ایل - بالکسر و یای معروف بزبان سریانی نام حق تعالی و از اینجاست جبرئیل و میکائیل بمعنی بندهٔ خدا و برکه بمعنی [illegible] و بکسر اول و تشدید یای تحتانی مفتوح در عربی بمعنی گوزن و بز کوهی از منتخب و برهان و کنز و بکسر اول و یای مجهول در ترکی بمعنی خانمان و قوم [illegible]

ایلول - بالفتح و لام مضموم و واو معروف نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کوار است از شرح نصاب -

ایم - بالفتح مار سفید از منتخب -

ایلام - بالکسر دردمند کردن از منتخب -

ایتام - بالفتح یتیم -

ایهام - بالکسر و بغلطی انداختن و در اصطلاح نام صنعت شعری و آنچنان باشد که در شعر لفظ ذومعنیین آرند یعنی لفظی ذکر کنند که دو معنی داشته باشد و معنی بعید مراد باشد از کشف و منتخب اللغات

ایام - روزها جمع یوم فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرند سلیم گوید بیت شام سلیم آمد ایام قدح نوشی است فیض [illegible] در روز ساغر چو گل بشاید از بهار عجم -

ایمن - بالکسر و میم مکسور بمعنی بیخوف و بی دغدغه و اما الآمن بکسر میم که اسم فاعل است از امن و ایمن بالکسر و میم مفتوح بمعنی بیخوف تر و این اما الامن بالفتح میم که اسم تفضیل از امن است و ایمن بالفتح و میم مفتوح بمعنی مبارک تر اسم تفضیل از یمن بر تقدیر معنی دیگر با خود از ایمن که بمعنی دست راست است -

ایوان - بالکسر و یای معروف نشستنگاه بلند که میان سقف باشد و گوشها و الان بزرگ این معرب ایوان بالفتح از شرح نصاب و بهار عجم و کنز و منتخب -

ایگین - بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و کاف فارسی و سکون نون در ترکی بمعنی بوده -

ایسان - بالفتح گوشهٔ عالم مابین شرق و شمال ظاهرا این لفظ هندیست -

ایدون - بالفتح بمعنی اکنون و بالکسر بمعنی چنین [illegible] و این از زبان از برهان و رشیدی -

ایرمان - بالکسر و یای معروف [illegible] مهمان [illegible] و بمعنی حسرت و ندامت و بمعنی عاریت از برهان و رشیدی

الیقان - بالکسر یقین دانستن [illegible]

[illegible] - بالفتح [illegible]

و بالکسر گرویدن بمعنی امان دادن از منتخب و صراح -

ایام الرهان - بالکسر رای مهمله روزها که مردم عرب در آن اسپان بگرو می دوانند هر که اسپش پیش برد گرو از حریف بگیرد از منتخب و غیره -

ایتگلین - بالکسر نام غلام ترکی است از شرح خاقانی

ایان - بالفتح [illegible] یای تحتانی و فتح نون بمعنی کی و آن سوال است از زمان از کنز و منتخب و صراح -

ایران - بالکسر ملکیست مشهور که مابین جیحون و فرات واقع است و آن عراق و خراسان و طبرستان و فارس و همدان و نهاوند و آذربایجان و کرمان و غیر آنهاست از رشیدی و شرفنامه و برهان و در رسالهٔ تاجی مسطور است که ایران منسوب بایرج است که آنرا ایرج هم میگویند نام پسر فریدون -

ایون - بالفتح و نون مفتوح بمعنی کجا از شرح نصاب -

ایروان - بیای معروف و واو نام شهریست -

ایکه - بالفتح بیشه و انبوهی درختان از منتخب و غیر آن

ایه - بکسر اول و سکون یای تحتانی معروف و کسر ها بمعنی زیاده کن از شرح نصاب و کنز -

ایلخه - بکسر اول و یای غیر ملفوظ و سکون لام و خای معجمه [illegible] و گلهٔ اسپان و مجازاً بمعنی اصطبل نیز آمده و این لفظ ترکیست -

ایلیه - بکسر اول و یای غیر ملفوظ و فتح لام و ایرله بکسر اول و یای غیر ملفوظ و سکون رای مهمله در ترکی ترجمه [illegible]

ایچیره - بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون جیم فارسی در ترکی بمعنی درمیان و اندرون -

ایکه - بالفتح بمعنی اکنون [illegible] بیهوده و بالکسر مخفف اینکه از رشیدی و کشف و برهان و در بهار عجم بمعنی اینکه که اسم اشارت است للقریب [illegible] نیز آمده و بفتح اول [illegible] دوم است و تشدید [illegible] از لفظ عربی [illegible]

[illegible]

ران صحیح است چه بمه بکسر تحتانی و فتح میم
راک و روز بنه را گویند و ایمه بکسر الف
یا غیر ملفوظ و فتح میم هم بمعنی آید و این
به بعض ترکان است —
— بالفتح نعمتها و نکوئیها و دستها و این جمع
ایدی جمع ید است از کشف و سروری و کنز و در
نه که ایدی و ایادی هر دو بالفتح دستها و نعمتها
بمعنی دست بسیار استعمال یافته و لفظ ثانی بمعنی
آرزو و در خیابان نوشته که ایادی جمع آید
ید است و ید بمعنی دست است و گاهی بطریق مجاز
و قدرت مستعمل میشود و بعضی گفته نوشته اند
بهردو معنی حقیقی و بعضی نوشته که ید بمعنی
کرده میشود و ایدی برای نعمت و ایادی
اقاصی — ترکی است بمعنی دار و غه و بالتحتانی
بهمزه و یای تحتانی و شین معجمه و تحتانی است
فقط در دروازه و اقاصی بمعنی سرد اده
ت و بهار عجم —
بت نام است در عربی بالفتح و در فارسی بعضی
مولف این از توافق لسانین است لیکن
تابی که بهار دیده است مگر لفظهای که برای
در فارسی نیز بالفتح مستعمل میشود از بهار عجم
اول و ضم بای مشدد و در عربی بمعنی چه که دام
ت —
مضموم و تشدید یای اول و فتح بای ثانی بمعنی
بالک صفت زنان باشد چون نمی کردد
مکسور و تشدید یای فوقانی و ترکی بالکسر از جهانگیر
بالکسر و سه بالیلاق که ملکی است از شناس
—
اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون لام
و یای معروف رمه و گله اسپان
ترکی است —

باب بای عربی

فصل بای عربی مع الف

بار خدا — بمعنی خدای تعالی بزرگ و نیکو کار چه لفظ نیکو کار و بزرگ است از مؤید و کشف و بعضی نوشته که حق تعالی را از آن بار خدا گویند که هر کسی را بار میدهد یعنی هر کس هر وقت از و عرض حاجت خود میتواند کرد —

بالا — بمعنی فوق و بمعنی قد و قامت و بلندی و درازی و اسپ کوتل و کنایه از ملک خراسان از برهان و بهار عجم

بادپا — بمعنی تیز رفتار و اکثر صفت اسپ واقع میشود از مؤید و برهان —

باسا — بالسین مهمله بمعنی معنی از منتخب و کنز و صراح —

بالبال — بار کشان از لطائف —

باد بیچه — بالفتح بای فارسی که حرف چهارم است و ششم دریچه را گویند که برای آمدن باد گشاده باشد از شرح خاقانی —

با — در عربی حرف جر است و در فارسی مخفف باد است که دعا و شکار هم باشد و ماننده با لفظ باکه مضاف است مرکب از بای بمعنی و الف است و در فارسی برای چند معنی آمده اول بمعنی مع چنانچه بگوئی آنجا بازین مکلل خریدم دوم بمعنی باوجود چنانکه با آنکه او را بسیار فهمانیدم نفهمید سوم برای خطاب آید بیت فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در چهارم بمعنی طرف و جانب چنانکه بیت پروانه ای بیا چند باد وزیرا را او بر چه نشد با او پنجم بمعنی را چنانکه مصرع سنجاب ده نسیج باکوه یعنی کوه را ششم برای تقابل چنانکه بیت با روی تو آفتاب را چه خوبست ولیکن آن ندارد هفتم برای معاوضه مصرع فرهاد کوه بکم را با جان نمی فروشد هشتم برای استعانت عرفی گوید بیت با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه ها مرئی شود ز ظل بدن

صورتش حواس ❊ نهم بای حسب فقط بای حسب بدون الف آن نیز در فارسی برای چند معنی آید اول بمعنی مع چنانکه سنجر و عافیت در ینجا رسیدیم دوم بمعنی باوجود چنانکه مصرع بعصیان در رزق بر کس نه بست سوم بمعنی طرف و جانب چنانکه مصرع بگوی او ندهم طفل اشک را رخصت ❊ مصرع دیگر بملک عجم رغبت شاه خاست ❊ چهارم بمعنی مقدار چنانکه بیت بجوی می ستاند ز دهقان پیر ❊ بمن مفرست بدیوان امیر پنجم بمعنی برای چنانکه مصرع بدیدار مردم شدن عیب نیست مصرع دیگر بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ششم برای تقابل بیت با بداری لعلت یکی نخواهد بود اگر هزار عقیق یمن شود پیدا هفتم برای توافق چنانکه مصرع عنان مباش چوکه به جای تو نیست ❊ مصرع مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما هشتم برای قریب چنانکه مصرع طمع برد شوخی بصاحب دلی مصرع دیگر که فردا بدادر بود خسروی ❊ مصرع او را بمن و مرا باد بارسان ❊ نهم برای سبب چنانکه بیت بجرم عشق توام میکشند غوغائی است ❊ تو نیز بر سر بام آکه خوش تماشائیست دهم برای تشبیه چنانکه بیت بلطفش بهار شاد مانیست ❊ قهرش بسموم مهرگانیست ❊ مصرع بحسن صورتت و بر زمین نخواهد بود ❊ مصرع بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا ❊ یازدهم بمعنی عوض مصرع پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت ❊ بیت نه بهر گار روند الشور زنانند همین بس که دنیا بدین بی هنر ناشناخت که علم و ادب میفروشد بنان ❊ دوازدهم برای قسم چنانکه بیت نزار روان تو نیست اختیاری ترسم ❊ بمرتضی که از ین ذو الفقار می ترسم ❊ سیزدهم برای تیمن و توسل چنانکه رباعی یارب بر حالت رسول الثقلین ❊ یارب بغزا کنندهٔ بدر و حنین ❊ عصیان مرا دو حصه کن در عرصات ❊ نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین ❊ چهاردهم برای استعانت چنانکه مصرع بچوگان خدمت توان برد گوئی ❊ مصرع بلشکر توان کرد این کارزار

ع ــ تازه میسازم نیاز حسن باز داغ خویش را ¦ پانزدهم
برای صله و الصاق چون رنگ برنگ دم بدم ¦ شانزدهم
بمعنی زیر چنانکه بتیغ یعنی زیر تیغ بیت چنین تا بمقدار
هفتاد مرد ¦ بتیغ آبدار رومیان در نبرد ¦ ع کرا پای
خاطر در آید بسنگ ¦ هفدهم برای آغاز چنانکه
ع بنام جهاندار جان آفرین ¦ اگرچه در حقیقت این
بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جمله متعلقه
خود که ابتدا میکنم است و در ابتدای کلام واقع شد
لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند هیژدهم
بمعنی رخ و سمت چنانکه ع بگردن فتد سرکش تند خوی ¦
نوزدهم بای اضافی و آن بمعنی اضافت و بلع ع وزر
داری بزور محتاج نه بستم بمعنی لائق چنانکه صائب
گوید بیت صائب کنون که درد بدندان نمانده است
آن به که راه چاره و تدبیر بسپرم ¦ یعنی درد کار بهلاکت
رسانیده و لائق معالجه نمانده بیست و یکم بمعنی از چنانکه
بیت به تن بود پاک گلهای تصویر نهالی را ¦ بیابید
سازد خفتگان نقش قالی را ¦ بیت حافظ بخود
نپوشید این خرقه می آلود ¦ ای شیخ پاکدامن معذور
دار ما را یعنی از خود نپوشید بیست و دوم بمعنی در چنانکه
مصرع دشنام بمن دادی شکر بدهان تو ¦ بیست و سوم
بمعنی بر چنانکه بیت آن شمع را که بر سر مزارم فتاده است
پروانه چون سمن به مزارم فتاده است ¦ ع بشست آیم
بروی غفلت زن ¦ بیست و چهارم بمعنی را چنانکه ع
بداراند انچه دادی نخست ¦ ع بر لفش چون دهم
ای آرزو دل ¦ بیست و پنجم زائده و آن در اول اسما
و حروف مفتوح می آید و در ابتدای افعال اکثر جا مکسور
و بعضی جا مضموم مثال بای زائده مفتوحه بر اسم مصرع
آن قطره ام که چرخ بدور افگند مرا ¦ مصرع بتنها ندست
روی اسپ ¦ مثال بای زائده مفتوحه بر حرف
مصرع بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است ¦
مثال بای زائده مکسوره بر ماضی و امر و مضارع چنانکه
برفت و بگیرد و برو ع و رستخیز بمیرد اندر غار و مثال
بای زائده مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون بگفت
و بکند و بخورد و در عربی برای جمیع معانی مکسوره آید
و این حرف گاهی بواو بدل شود چون برنا و ورنا و باز
و واز و لقا چون بان و زفان و بمیم چون شرب و شرم
و بکاف عربی و فارسی چون باله و گاله بمعنی نوعی از جوالها
و بهای هوز چون بوستش و هوشش بمعنی کر و فر ــ
باب ــ در عربی دروازه و نام کتابی و در ترکی و فارسی
بمعنی شایسته و برابر و در خور و لائق و بمعنی باره و حق چنانکه
گویند در باب فلان یعنی در حق فلان از منتخب و بهار
بائب ــ گوشه عالم مابین مغرب و شمال و این لفظ هندی است
باب الابواب ــ سرحدیست بملک خزروان از محل
انقطاع جبال از کیان تا دریای خزر شدی او سنگ
و چونه و آهن وار بر کشیده اند و در میان سه جهت
آمد و شد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان
بایران باشد دروازه کلان از آهن نصب نموده اند
بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران
آن دروازه را میکشایند و باز مقفل نمایند و این
دربند خزر هم میگویند از تواریخ وغیره ــ
باب قصاب ــ داویست از کشتی و آن یکبارگی
بزور کله و گردن حریف را کج کرده بر زمین زدن است
چنانکه قصاب چهارپایه را بر زمین میزند ــ
باد جشه ب ــ بادیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب
طبیه مذکور است آن بسیار مسطور است ــ
بابست ــ لائقی و سزاواری و بمعنی لائق و سزاوار
نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم وغیره ــ
باباغات ــ جمع باغ بطور عربی و نام محله در اصفهان
که اکثر ساکنانش رند و اوباش بوده اند از شرح گل کشتی
بالشت ــ بکسر لام و سکون شین معجمه آنچه بوقت خواب
زیر سر نهند و این مزید علیه بالش است که بمعنی تکیه شهرت
دارد از برهان و بالشت پیل آنچه بلند از تکیه کلان
از پهلو راست کنند و پیل نوگرفتار را بان بالا
دهند از شرح قران السعدین ــ
بالین پرست ــ شخص شل و بیکار و آرام دوست
که سر از بالین نتواند برداشت از مصطلحات ــ
بالیست ــ بکسر یای تحتانی بمعنی حاجت و نیاز
و لوازم چیزی از مدار ــ
بادوست ــ بدو دال مهمله مسرف و کسیکه مال را
جلد خراب و پریشان کند و بمعنی مفلس نیز آمده از برهان
و رشیدی و چراغ هدایت ــ
باز خواست ــ طلب و جستجو و مواخذه و واپس
گرفتن چیزی ــ
باز یافت بمعنی خریدن ــ
بارود و باروت ــ در اصل بمعنی شوره است
و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم
شوره باشد از بهار عجم ــ
باد و رشت ــ بجای اصل و تمهید است و بمعنی بجای صله
و تمهید نیز و لطائف ــ
باد بروت ــ تکبر و غرور و بمعنی لاف نیز از برهان
و سروری و لطائف ــ
بالادست ــ حریف و غالب و بمعنی هر چیز نفیس
و بهتر و کامل و بمعنی صدر مجلس از برهان ــ
باد هش ــ برانگیزنده ــ
باج ستان ــ بکسر حای مهمله کاونده زمین و کاونده کان از منتخب
باج زریکه از سوداگران بطریق محصول میگیرند و زریکه
پادشاه غالب از مغلوب میگیرد ــ
بادلیج ــ بدال مهمله و یای معروف و جیم عربی نوعی
از توپ که آلت جنگ است از چراغ هدایت ظاهرا
بادلیج معرب بادلش است و بادلش بدال مهمله و کسر
لام و شین معجمه در ترکی توپ را گویند چنانکه در
لغات ترکی مسطور است ــ
بادفنج ــ نام طمع و کار بیفائده و کننده ــ

باد مسیح — کنایه از دم مسیح که اموات را حیات بخشد

باد سرخ — مرضی است معروف باد بمعنی اول معروف نام روز بیست و دوم از هر ماه شمسی و بمعنی کلام سخن و دم و آه و ناله و تیز و تند و نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز و نخوت و تکبر و کلمه ایست برای دعا بمعنی مخفف بود است و باد آمرزیده علیه باد است فرشته و نام مرضی که از فساد خون پیدا شود و تن را سرخ نماید و بمعنی جوشش خون که آنرا سرخ باد نیز گویند از برهان و جهانگیری و باد بمعنی صدمه چنانچه باد دشنام و باد تیر و باد سیلی و باد خایه و تازیانه و باد رکاب و باد تفنگ و باد شمشیر و رمح وغیره از مصطلحات و بهار عجم —

باد — بکسر را مهمله در عربی بمعنی سرد و سردی کننده رسیان بمعنی هیزه و ناخوش آرنده و مجازاً بمعنی بد که بزبان تازی رسا باشد از بهار عجم وغیره —

بادآورد — بفتح واو نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز و وجه تسمیه اش این است که قیصر روم از خوف پرویز چند کشتی از مال و زر پر کرده بجزیره فرستاد قضا آن کشتی ها را باد بسوی ملک پرویز آورده آن مال را گنج بادآورد نام کردند و نیز نام بوته دارو سفید رنگ و نام نوایی است از موسیقی از رشیدی و برهان و کشف و مدار —

باربد — بفتح حرف چهارم که بای موحده است نام مطربی مقرب خسرو پرویز بود در فن موسیقی مهارت تمام داشت و این مرکب است از بار بمعنی دخل و خورشت و بد بالفتح بمعنی خداوند و دارنده چون پرویز بحکم دخول مجلس بهیچ اوقات داده بود لهذا باین لقب ملقب گردید از رشیدی و کشف و برهان و صاحب برهان نوشته که بضم موحده و بفتح آن نیز آمده باشد و در رشیدی نوشته که بضم خطاست معروف کنیت ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه لعل

بایزید — کنیت یکی از اولیای کبار که کامل وقت بود و مولد ایشان شهر بسطام است —

باز و بند — بزای معجمه و واو عاطفه مصالح هر چیز چنانچه رشته و سیم و دوال و امثال برای شمشیر

باغ مراد — باغیست در هرات —

باقر — بکسر قاف مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و لقب امام پنجم که پسر امام زین العابدین علیهم السلام بودند از منتخب —

بادفر — بدال مهمله و فتح فا یکی از بازیچهای اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ بسیار سازند بعضی نوشته که چوبی باشد مدور و سوراخ که رشته سفته بدو دست در کشاکش آرند —

بار — این لفظ چند معنی دارد اول نام است از نامهای حق تعالی دوم رشته خروار و انبار سوم بزرگی چهارم گرانی پنجم بزرگ و نیکوکار ششم نصیب هفتم رخصت و دخل هشتم بیخ و بن درخت نهم مرادف کار دهم کرت و مرتبه یازدهم بارگاه دوازدهم بسیاری هر چیز و جای انبوه هر چیز چون زنگبار و دریابار سیزدهم ثمر و میوه هر درخت چهاردهم حمل زنان پانزدهم و آمیزش که در مشک زعفران کنند شانزدهم ... هفدهم بارنده و بار امر از باریدن از جهانگیری و این لفظ بسیار است چون بعضی از آن در کتب متداوله مستعمل نشده بود ترک نمودم و در بعضی بار بمعنی پدر و بمعنی نیکوکار از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم بار بمعنی شاخ درخت نوشته است —

باباکوهی — نام شخصی که فقیر بزرگ خوش بود —

باحور — بضم حای مهمله و واو معروف بمعنی سختی گرما در ماه تموز و ایام مقرری آن هشت روز است از نوزدهم تموز تا بیست و ششم ماه مذکور و این هشت اگر بغایت گرمی بگذرند علامت ارزانی است و اگر بسردی بگذرند علامت قحط باشد و نزد بعضی این لفظ ماخوذ از بحران که بمعنی حبس حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکم اند بر احوال هشت ماه از اول مرداد تا آخر اسفندار از برهان و منتخب و صراح و لطائف و اکثر اهل لغت و بعضی شارحین قصاید عرفی را در تحقیق این لفظ خطا واقع شده —

بارگیر — بمعنی اسپ و شتر گاو از برهان —

بادگیر — بکاف فارسی دریچه و روزنه که برای باد در خانه سازند و خانه که از هر چهار طرف بادگیر بهشت و رسیدن باد داشته باشد —

باغ نظر — نام باغیست در کرمان و در اصفهان از مصطلحات

باهر — بکسر ها بمعنی روشن و ظاهر از منتخب —

باختر — بمعنی مشرق اکثر است و گاهی بمعنی مغرب نیز می آید و لفظ باختر مخفف باختر است و اختر آفتاب را گویند و ماه را نیز اختر میگویند و بمعنی ملکی است از قندهار از رشیدی و برهان و موید و مدار و جهانگیری و کشف و شرح خاقانی —

باور — بفتح واو است نه بضم آن بمعنی اعتبار کردن و قبول داشتن ملفوظ کردن و اقناد داشتن مستعمل از برهان و بهار عجم —

بازار — ظاهراً در اصل بازار بود زیرا که در چنین جاها اکثر طعمه و ابا فروخته اند و بمرور ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته و بازار تیز و گرم و رایج از صفات اوست و مقابل اینها بازار کند و افسرده و شکسته و بسته وغیره رایج و لفظ بازار بمعنی سود و رسانیدن رونق و رواج نیز آمده از بهار عجم —

بابر — بضم بای موحده دوم نام بادشاهی که جد اکبر بود و به چهار واسطه نبیره شاه تیمور صاحب قران باشد

بافد — بکسر دال ستاینده از لطائف —

باداغ زنجیر — باضافت کلمه حلقه زنجیر از مصطلحات

بالعشی و الابکار — بکسر شین معجمه و کسر الف که حرف

دهم است بمعنی شام و بامداد —

باز — بزای معجمه مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند و بمعنی تکرار و معاودت کاری و بمعنی کشاده و نشیب و تمیز و تفرقه و جانب و گذرگاه و بمعنی جدا و نام طائر شکاری و شراب و باج و خراج و بمعنی برگشتن و صیغهٔ امر از باختن و باز بدین اینهمه مذکوره معانی شد از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤلف گوید که بتحقیق پیوسته که لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابوالفضل وغیره چند جا واقع شده چنانچه بر متتبع متامل پوشیده نیست و لفظ دیر باز حرف چهارم یای تحتانی است به بالش در محل خود خواهد آمد —

باخرز — بفتح خای معجمه و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه بر وزن باهنر نام قصبه از خراسان و نام گوشه ایست از جبل و دشت گوشه یعنی از رشیدی و برهان و جهانگیری —

بارزه — بکسر رای مهمله و بعده زای معجمه بمعنی ظاهر و هویدا شونده و آشکارا

باران گیر — آنچه از چوب و خس مثل سایبان سازند گویند از شرح قران السعدین —

بار انداز — فرو کش شدن و مقام گزیدن از مصطلحات

بالوس — بواو معروف و سین مهمله بمعنی کافور منشوش یعنی کافوری که چیزی دیگر بغیر ازان آمیخته باشد از مؤید و برهان و رشیدی و مدار

بأس — بسین مهمله بمعنی خوف و بیم و عذاب و بمعنی قوت و ثبات و دلیری از کشف و کنز و منتخب —

بائس — بکسر همزه سخت محتاج شونده و درویش از لطائف

باخمس — بخای معجمه نام سخره —

باش — بشین معجمه در ترکی بمعنی سر که بعربی راس گویند از لغات ترکی —

بازیگوش — بکاف فارسی بمعنی شوخ و شنگ طفلیکه گوش بر آواز بازی طفلان دیگر دارد و این لفظ بمعنی عربی خطاست از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم

باقلتمش — بسکون قاف و فتح لام و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمه لفظ ترکی است بمعنی دیده شد باق بمعنی دیده و لام علامت مجهول و مش علامت مفعول و بجای آنکه در آخر صیغه ماضی و مفعول آرند چنانکه گفته و رفته و کشته —

باخمش — بفتح اول و سکون خای معجمه لفظ ترکی بالف ملفوظ و کسر میم در ترکی بمعنی دیده که صیغه ماضی است

بادریش — بیای معروف غرور و لاف از ادات الفضلا —

بادفروش — خوشامدگو و لاف زن و در هندوستان لقب قومی است که آنرا بهاتک گویند آنرا بادخوان نیز نامند و همین صحیح است از بهار عجم —

بالش — بکسر لام تکیه که زیر سر نهند و بمعنی بالیدگی و افزایش از برهان در جواهر الحروف نوشته که بالش مع بالین تکیه که آنرا زیر سر نهند ماخوذ از بال که بمعنی پرهای بازوی مرغان است چه در اصل وضع از پر مرغان می آگندند و در لفظ اول شین معجمه و در لفظ ثانی یا و نون برای نسبت است یا آنکه ماخوذ از بالیدن بمعنی افزودن چه زیر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است لهذا بهمین نسبت آنرا بالش گفتند —

باسط — فراخی دهنده و یکی از اسمای الهی —

بادشرط — بضم شین معجمه باد موافق چون شرط بالضم در اصل بمعنی نشان علامت است باد موافق را که بادشرط گویند ازین جهت است که علامت دور شدن جهاز و دور شدن طوفان است از مدار و رشیدی و لطائف و سراج اللغات و صاحب تاریخ ولایت نامه که از شهر لندن دار السلطنت انگریز رفته بود چنین نوشته که بادشرط که باد نرم است چون نسیم موافق که بعد فرو شدن طوفان وزیدن گیرد بایین باد اگرچه اهل جهاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جهاز قصور راه پدید آید که جهاز هر قدر که زودتر بمنزل مقصود در رود بهتر است —

باع — بعین مهمله مقدار دراز کردن هر دو دست از منتخب

بالع — بضم لام پیمانهٔ شراب —

بازغ — بکسر زای معجمه و غین معجمه روشن و طالع شونده از منتخب —

باغ — بستان و مشترک است در عربی و فارسی در عربی جمع آن بیغان چنانکه تیجان و نیران جمع تاج و نار و باغات نیز آمده از بهار عجم و در ترکی باغ بمعنی بند که ازان چیزی را بندند —

بارق — روشن و تابان —

باسق — بکسر سین دراز و بالنده از بسوق که بمعنی بالیدن و دراز شدن است از صراح و کنز و منتخب

باسلیق — بلفظ یونانی است و آن رگی است مشهور و بمعنی لغوی آن پادشاه عظیم است چراکه این رگ از دل و جگر رسته است از بحر الجواهر و عجب که بترکی نام باشلیق بشین معجمه و کسر لام بمعنی پادشاه و امیر و سردار است و درین هر دو لفظ یونانی و ترکی توافق لسانین است با اندک فرق —

بالاچاق — بمعنی غالب و حاکم و زبردست و بالا و صاحب بلندی و مقابل پیرچاق که بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد از چراغ هدایت و بهار عجم —

بادفتق — بدال مهمله مکسور و فتح فا و سکون فوقانی مرضی است که خایه بزرگ شود —

باربگ — بکسر بای موحده دوم و کاف فارسی بمعنی امیر اعظم که او هر وقت که خواهد بدرگاه بادشاه بار یابد و این مرکب است از بار که بمعنی دخل است و از بگ بالکسر که مخفف بیگ است بمعنی صاحب و امیر و این لفظ را بالفتح بای ثانی نیز نوشته اند که بگ بالفتح بمعنی امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی

...ا بعوض مردم محصور بادشاه سپهر نیز آمده
...شرح قران السعدین —
...بفتح بای دوم و کاف عربی نام بادشاه
...جد مادری اردشیر بن ساسان است و بعضی
...معتبری که ساسان را بشارت تولد اردشیر
...رشیدی و کشف و در برهان نوشته که بابک
...و دستور و نام بادشاهی که اردشیر دختر زادهٔ
...مادر و زنده و تصغیر باب که بمعنی پدر باشد
...برای تعظیم است و صاحب جواهر الحروف
...در بابک کاف برای تفخیم و تعظیم است —
...بفتح سین مهمله و کاف عربی بمعنی دهن زننده
...اجماعی گویند و نزد مورخین هنود نام بادشاه ماران آن
...بنقره تا سر باختن و بعضی گویند از سشانند
باز و سر مرغان و نوعی از ماهی بزرگ
...بیدان و بعربی بمعنی دل و جان و حال و فراخی
...مان و ظلمت و تیرگی عسل را گویند از برهان
...و منتخب و کشف و مدار و موید —
...بکسر بای دوم نام شهر قریب کوفه و بضم با غیر
...وند و برهان و در مصطلحات نوشته که نام
...از عراق و در آنجا چاهیست که هاروت
...دران معذب اند قال عز و جل ببابل هاروت
...و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند
...آورده ظهوری گوید بیت در دکن
...م سپید الیشود — باج خواه ساحران بابل است
...دیده سپید در ره شوق ابدال از سحر و فسون
...اش خانهٔ هر دو را این سحر است چاه
...بنای قافیه هر دو غزل بر ضمه است
...به کسر قاف تره فروش و نام مردی که به لقائی
...و احمق بود از کنز و در مصطلحات و بهار عجم
...بود که نشان لیتش برآورده و نام شخصی که
...معروف بود و شخصی که بکاهلی و درماندگی بیان شود

بازل — بکسر زای معجمه شتری که بسال نهم در آید از منتخب
باذل — بکسر ذال معجمه بمعنی بخشنده و سخی از منتخب —
باسل — بکسر سین مهمله دلیر و بهادر از منتخب —
بالشت پیل — آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نوگرفتار از پنبه بمقدار تکیه کلان راست کنند و با دلی دهند از شرح قران السعدین —
بانجی حال — بکسر اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی مکسور و تنوین آخر که علامت آن دو زیر لام است بمعنی بهر حال بدانکه با جاره است و ای اسم استفهامیه و مضاف مضاف و حال مضاف الیه و ای گاهی مدخول خود را عام میکند چنانچه درینجا است —
بالغدو والاصال — بضمتین غین معجمه و دال مهمله واو اول مشدده و بالف که ما قبل صاد مهمله است بمعنی بامداد و شبانگاه ها —
بالاستقلال بالذات و بلا واسطه و تنها به کار استادن
باغ نسیم — باغیست در کشمیر از چراغ هدایت —
بام طرف — بیرونی سقف خانه بمعنی صبح و پگاه و در بصورت مخفف بامداد است از برهان —
بادشنام بضم دال مهمله مفید بیجذام باشد از رشیدی
بان — نام درختی است و نام خوشبوی مشک بید را نیز گویند از برهان و تحقیق آنست که بان درختیست نازک و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در ملک عرب روید و در هندوستان نباشد و آنچه بعضی نوشته که بان بمعنی درخت سنجد است و بعضی گویند که درخت بکائن هر دو غلط است از منتخب و خیابان و در فارسی بمعنی رنگ و لون و بمعنی دارنده آید چون فیلبان و در هندی بان چیزی است که بباروت پر کرده بعد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن بشکل هوائی باشد که آتشبازی معروفست ظاهرا ماخذش آگن بان است چه بان در هندی تیر را گویند و آگن بمعنی آتش —
باستان بمعنی قدیم و گذشته و بمعنی کهنه این لفظ را بیای فارسی خواندن خطاست از رشیدی و کشف و برهان و جهانگیری —

باب بازن حرف سوم بای موحده موقوف و

زای معجمه بفتح سیخ که بران کباب بریان کنند از رشیدی و سروری —
بازرگان — بفتح زای معجمه بمعنی سوداگر و این مخفف بازارگانست چرا که باشد از لفظ بازار که معروفست و از لفظ گان که برای لیاقت آید پس معنی بازارگان کسی که لائق بازار باشد و آن سوداگر است و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست از کشف و برهان و در بهار عجم نوشته که بازارگان جمع بازاره که بهای نسبت بمعنی کسیکه در بازار نشیند و بازرگان بفتح زای معجمه عربی مخفف بازارگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع شده و وضع مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است
باقلان — بقاف نام جائیست
باز خوردن — ملاقی شدن و مقابل شدن —
بابکان — بفتح بای موحده دوم و کاف عربی منسوب ببابک که نام جد مادری اردشیر ساسان است چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود باو منسوب شد الف و نون برای نسبت و بعضی گویند که بابک نام معبر که ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود لهذا باو نسبت کردند از رشیدی —
باذنجان بذال معجمه مکسور و جیم عربی معرب بادنگان ترکاری معروف که بهندی بیگن گویند از قاموس و غیر آن —
باروان برا و دال مهملتین بمعنی آوند و ظرفی که دران چیزی نهند از برهان و شرح نصاب و در رشیدی نوشته که جوال خرجی و بمعنی صراحی نیز آمده —

بارودین — نام شهر الطائف۔

بالین — آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و در هندوستان بتکیه شهرت دارد و آن طرف سر را گویند که بالان طرف سری نهند هندی سرهانه گویند۔

بامدادان بمعنی بامداد الف و نون زائده است از عالم بهاران و صبحگاهان از خیابان۔

بادزن — بمعنی بادکش که بهندی پنکها گویند۔

باد خود بر نیامدن — بی اختیار شدن۔

باد پیمودن — کار بیفائده کردن از برهان۔

بادخوان — خوشامدگو هرزه گو از برهان۔

باد در بروت افگندن و باد در سبلت افگندن — تکبر و غرور و لاف زدن۔

باختن لازم و متعدی هر دو آمده بازی کردن با جنسی از قمار و نقد خود را در قمار بحریف داده واجب ماندن که بهندی هارنا گویند۔

بآب ساییدن بنا و رسیدن بنا بآب بنا کنایه محکم و استوار شدن و کردن از جهت عمیق کندن جای بنای و بمعنی خراب کردن نیز آمده۔

باریک شدن — لاغر شدن از مصطلحات۔

باریک لیسیدن — در کاری بغور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن از مصطلحات۔

بازار زدن — فائده خاطرخواه گرفتن سود معامله و سودا را نیز بازار گویند از مصطلحات۔

باز کردن — جدا نمودن و کشادن از مصطلحات۔

بازو کشادن — جوانمردی و سخاوت از مصطلحات۔

باکسی آتش شدن — با او در خشم شدن۔

بالا گرفتن بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن خارج کردن و بمعنی برداشتن و رونق و نظام یافتن از بهار عجم و مصطلحات۔

بالین شکستن — ماندگی تعظیم کردن از مصطلحات۔

بازی خوردن — فریب خوردن۔

باد بادبان کردن — کنایه از غرور و عشائی و غیره گویند که عبارت است از غنچه ممکن الظهور آوردن

بار افگندن — بمعنی فرود کش شدن و مقام کردن از مصطلحات۔

باد در کله داشتن بضم کاف عربی و یای ملفوظ کنایه از غرور و نخوت از مصطلحات۔

بار بستن — کنایه از سفر کردن۔

باغ سبز نمودن — بمعنی فریب دادن از جهار سبز و در چراغ هدایت و بهار عجم باغ سبز نمودن بوعده های دروغ فریب دادن۔

باسگ در جوال شدن — نوعی از تعذیب مجرمان باسگی یک جوال کرده می بندند و کنایه از همخانه شدن با مردم بد از برهان و غیره۔

باز کشیدن — بمعنی نوشتن ابواب فی کهکا نبیشتا و آنکه در باب باز کشیدن فقره چند قلمی نموده اند الی آخره

بال تذرو — سلسله ابر یعنی پارچه ابر از شرح گلگشتی۔

بازو — قوت و استعداد۔

بالنگو — بکسر لام یا درنجبویه از برهان۔

باره بضم رای مهمله دیوار قلعه و حصار از لطائف و کشف و برهان

باکو — بواو مجهول شهری است قریب شروان از سعدی و غیره

بازگو — بزای معجمه و کاف فارسی و واو مجهول بیان کننده۔

باهو — بواو معروف چوبدستی بزرگ از برهان۔

بارقه — بکسر رای مهمله و قاف چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی چه بارقه ماخوذ از برق است که بمعنی درخشیدن باشد و در مدار بمعنی ابر با برق و در منتخب و کنز و قاموس بمعنی شمشیرها و در صراح بمعنی شمشیر واحد۔

باره — حصار و قلعه و دیوار قلعه و بمعنی اسب تیز رفتار و بمعنی کرت و نوبت و بمعنی حق و شان چنانچه درباره فلان یعنی در حق فلان و بمعنی قاعده و بمعنی بوزه که کشنه میکنند از برهان و سروری و کشف و لطائف و مدار و مصطلحات بمعنی دستانه هم آمده۔

باغنده — بضم غین معجمه غلوله پنبه مفتول از برهان

بالوعه — بواو معروف و عین مهمله حوضی باشد کوچک سرفراز اندرون فراخ که از صحن خانه و آب میزاب در آن جمع میشود از منتخب و کنز و کشف راه آبخانه

بادفراه و بادافراه لغت اول بکسر دال مهمله و فتح فا و لغت ثانی بفتح الف و سکون فا جزای گناه و مکافات بدی از برهان و موید و رشیدی و کشف و مدار و سروری۔

باده — شراب چه باد بمعنی غرور آمده و های برای نسبت است از رشیدی و در بهار عجم نوشته که باده شراب یکه خام از خم برآورده استعمال نمایند و بر عرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می آرد و مجازاً بمعنی پیاله شراب خوری هم می آید۔

باغره — باغین معجمه گیهی که در شبگاه منقل تابستان سبب گرمی بالش بهم رسد بهندی انبهوری گویند از رشیدی

باکره — بکسر کاف بمعنی دوشیزه و در مدار و کشف بمعنی از زن نارسیده و نابالغ۔

باغچه — باغ کوچک کسانیکه باغیچه گویند غلط است از کشف

بالیده — بکسر لام کهنه و قدیم از منتخب و کشف و کنز ماخوذ از بالیدن بمعنی کهنه شدن۔

باخه — بخای معجمه جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند از جهانگیری و این لفظ ترکی است۔

باکوره — بضم کاف عربی و واو معروف میوه نو رسیده که اول از همه فرد و نوع خود پخته شده باشد از منتخب و لطائف و کنز و غیره۔

بازنامه — بزای معجمه اسباب تجمل بمعنی منت و یگر تفاخره و بمعنی گمان بوده اند که برای مصدر است از رشیدی و لطائف و در برهان این لفظ بجهت بیمن معانی برای مهمله مرقوم است۔

بالغه — بمعنی کاواره۔

بادیه — صحرا و بیابان با معنی عربیست و در ترکی پیاله بزرگ را گویند چنانچه در لغات ترکی مسطور است —

بالبسته — لائق و بهتر —

بازغه — ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کنند و نام زنی است از نسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبه معرفت رسید از منتخب —

باطشه — سخت گیرنده و حمله کننده از منتخب —

بادحکه — بکسر دال و حاء مهمله و تشدید کاف عربی مفتوح و ها بمعنی شهوت و باه زیاده این مرکب است چه حکه بمعنی خارش است چون باد و روح در عروق و اعصاب و اندام زن منتشر شود حالتی مثل خارش بهم میرسد از کتب طب و منتخب —

بادکله — بکسر دال مهمله و کاف عربی مضموم بمعنی ضرب جماع از چراغ هدایت —

بالمشافهه — بضم میم و فتح فا و فتح ها و ها بعده های دیگر که بدل از تاست بمعنی با رو برو سخن گفتن و کسانیکه فاء را مکسور خوانند یا در آخر یک ها بنویسند و یک ها میخوانند غلطست لائق آن بود که این لفظ را در باب میم مینوشتم لیکن بنابر مصلحتی درینجا نوشته شد —

بادریسه — بسین مهمله چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخ دار که بر ستون خیمه نهند از برهان —

بادامه — قسمی از پارچه نفیس و نوعی از ابریشم کهنه که پنبه آنرا از هم نکشاده باشند و بمعنی خرقه مرقع از برهان —

باسگونه — بمعنی واژگونه —

بالکانه — بکاف عربی دریچه و کاف برای تصغیر و الف و نون حرف نسبت است انتهی از شرح خاقانی و در برهان نوشته که پالگانه بیای فارسی و لام و کاف فارسی بمعنی بام بلند و دریچه خانه —

بادام سیه — بادامهائی که بر تابوت [illegible] —

و کنایه از چشم محبوب از بهار عجم —

بازیچه — آنچه بدان اطفال بازی کنند و بهندی کهلونا گویند بازیچه اگرچه در ظاهر تصغیر بازیست مگر تحقیق آنست که کلمه چه درین لفظ برای نسبت است از خیابان

بارانی — بهندیا سقرلاتی جامه و کلاهی که در باران پوشند و بمعنی بارش نیز آمده از مصطلحات و در برهان و رشیدی نوشته که قبیله است از ترکان —

بازندگی — بمعنی مکاری و حیله گری از مصطلحات و بهار عجم

بافلان چه داری — یعنی با او چه خصومت داری از مصطلحات —

باده ریحانی — شرابیکه دران اقسام گلهای خوشبودار انداخته باشند —

بارگی — بکسر کاف فارسی بمعنی اسپ از لطائف و جهانگیری و برهان —

بانی — بنا کننده از منتخب —

باد عیسی — دم عیسی یعنی قم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام —

باغی — سرکشان و از اطاعت بیرون شونده —

بازی — در عربی باز را گویند که طائر شکاری است و در فارسی بمعنی معروف و بمعنی فریب دادن نیز آمده

بادی — آغاز کننده و بمعنی اول هر چیز از کشف و لطائف و منتخب —

بادی الرای — باول فکر یعنی بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز و اول است و چون این را مضاف کردند بسوی الرای الف در درج کلام افتاد ضمه بر یا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا و لام یا افتاد و در تلفظ اگر این یا را در رسم الخط بنویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر در حالت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند —

باکی — بکسر کاف عربی بمعنی گریه کننده از منتخب —

باری — نام حق تعالی جل جلاله و اصل باری بود و در کنز بمعنی آفریننده نوشته و در فارسی بیای مجهول لفظی است که برای قلب قبول و استدعا می قلیل آید —

بانگ خلیل اللهی — کشتی گیران چون حریف را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش زنند ببانگ بلند الله اکبر میکشند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند زیرا که آنحضرت اکثر در نشست و برخاست الله اکبر میگفتند از بهار عجم —

بالی — کهنه از منتخب —

باشی — بشین معجمه در ترکی بمعنی سردار —

باولی — بفتح واو منسوب بباول شهریست که جامه ابریشمی در آنجا خوب بافند —

بادهمتی — بدال مهمله بمعنی همت و چالاکی [illegible]

باغچه سلیمانی — باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر تخییل گردانند —

باقلانی — بقاف و نون نام [illegible] است —

باجی — بجیم عربی لفظ هندیست بمعنی حصه طعام که بتقریب شادی یا ماتم بخانه مردم میفرستند و هم لفظ فارسی است بمعنی خراجی و باج دهنده و در ترکی بمعنی خواهر مهین از چراغ هدایت و بهار عجم و غیر آن —

باربکی — حرف چهارم بای موحده نظارت دارد —

بانهی بازهی — یعنی بی پروائی کار کردن از بهار عجم

فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی

ببغا — بفتح موحده اول و سکون ثانی و غین معجمه بمعنی طوطی و حرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته اند از برهان

ببر — بروزن ببر درنده است که دشمن شیر باشد ندارد و در برهان و رشیدی نوشته که ببر بفتحتین جانوری صحرائی شبیه گربه که دم ندارد و بفتح اول و سکون ثانی درنده معروف و مسموع شده که نوعی از شیر است که پشم دار باشد و در بهار عجم نوشته که ببر بفتحتین درنده ایست از قسم شیر و جمع آن فارسیان بسکون استعمال نمایند

ببشت هم رفتن — مددگاری کردن و حمایت [illegible]

مناعلت را گویند از مصطلحات —
به لبی رسیدن — قریب مرگ شدن و از سبب بتنگ آمدن —
به بینی خط بر زمین کشیدن — بکمال عجز و فروتنی کردن —
بپوست افتادن — عیب جوئی کسے نمودن —
بپوست گفتن — سخن در پرده گفتن یعنی برمز و ایما گفتن —
بپرکار بودن — بقاعده و قانون بودن —

فصل بای موحده مع تای فوقانی

بتا — بکسر اول بمعنی بگذار صیغه امر است از برهان —
بت — بالفتح و تای فوقانی بمعنی بریدن و از ینجاست بت که شنگرف بر سر هر فقرهٔ شرحی نگارند و آن اشارت است باینمعنی که فقرهٔ اول تا اینجا قطع شد و فقرهٔ دیگر شروع گردید تا لفظ بریدن از منتخب و لطائف و باقی از زبان ثقات —
بتاسانید — یعنی بترسانید از لطائف —
بتر بفتحتین مخفف بدتر و بعربی بالفتح اول و سکون ثانی بریدن و از بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم شدن و بے فرزند شدن از منتخب —
بتول بفتح اول و ضم ثانی حضرت فاطمه رضی الله عنها را ازان لقب است که بتل بالفتح در لغت بمعنی قطع است و بتول بمعنی قطوع باشد که صیغه اسم فاعل است بمعنی قطع کننده و چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بودند لهذا بتول گفتند از لطائف
بتن بر داشتن و بر گرفتن — تحمل کردن ناملائم و مکروه را —
بتیاره — بکسر و سکون تای فوقانی و بعده تحتانی و رای مهمله بمعنی بلا و آفت و بمعنی افسون و فریب و زرق از برهان و سروری و لطائف و مؤید و در رشیدی بیای فارسی بمعنی مکروه و مهیب —
بت راه بالضم و با اضافت بمعنی مانع راه —

فصل بای موحده مع ثای مثلثه

بث — بالفتح و تشدید ثای مثلثه آشکارا کردن غم و فاش کردن و ظهور نمودن از کشف و کنز و منتخب
بثر بفتحتین آبله خرد یا دانه سرخ یا زرد که از جوشش خون بر اندام پدید آید از کشف —
بثور بضمتین جمع بثره از کشف و منتخب —
بثره بالضم آبله کوچک از منتخب —

فصل — بای موحده مع جیم عربی و فارسی

بچاق — بکسر بای موحده و جیم فارسی بر وزن کتاب بمعنی کارد از لغات ترکی که بغایت معتبر است و بعضے بچاق بنون نوشته اند و در مصطلحات هم بیای موحده و تشدید جیم فارسی آمده —
بچشک — بکسر بای موحده و جیم فارسی و سکون شین معجمه و کاف عربی بمعنی طبیب از برهان و رشیدی و جهانگیری و در فرهنگ انجو الدین حسین انیا بکسر اول و فتح ثانی و در کشف و مدار بفتحتین مگر اول اصح است —
بجول بضمتین با جیم عربی بر وزن اصول بمعنی استخوان و شتالنگ و پاشنه و بازی قمار که از استخوان میسازند از برهان و مدار بر وزن ملول و در رشیدی بفتحتین و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی که بغایت معتبر است بالضم بای موحده و ضم جیم و واو معدوله بتغیر ملفوظ واقع شده و بفتحتین اصح است —
بچشم کردن — انتخاب کردن و خوش و دوست نهادن از مصطلحات —
بچشم کم کردن — حقیر و بیقدر دانستن از مصطلحات بیجان آمده — ناخوش و بیدماغ از بهار عجم

فصل بای موحده مع حای مهمله

بحیرا — بفتح اول و کسر ثانی و نزد بعضے بضم اول و فتح ثانی نام راهبے که در راه شام آنحضرت را دیدا بود و خبر از پیغمبر آخر الزمان شناخته ایمان آورده بود
بحت بفتح اول و سکون ثانی و تای فوقانی بمعنی خالص و محض و صرف از کشف و منتخب —
بحة الصوت بضم اول و تشدید حای مهمله گرفتگی آواز از جهاد الامراض —
بحث — بالفتح و ثای مثلثه کندیدن و کاویدن زمین و بمعنی تفحص نیز مستعمل میشود از منتخب و غیر آن —
بحر بفتح اول و سکون ثانی دریای محیط که شور است و جوی بزرگ از منتخب و مجازاً بمعنی وزن شعر است اما بمعنی آنکه دریا مشتمل است بر انواع جواهر و نباتات و حیوانات بحر عروض نیز مشتمل است بر انواع شعرا پس چنانکه کشتی در دریا افتد حیران و سرگردان میشود همچنین کسیکه در بحر اشعار افتد بسبب تغیر ابیات که در ارکان واقع میشود حیران میشود پس از آنچه تغیر است در وزن وارد شود عدد بحور شعر نوزده است طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارک از رسائل عروض و در مصطلحات بحر بمعنی غور و فکر نیز آمده —
بحور بضمتین جمع بحر خواه بمعنی دریا باشد خواه بمعنی وزن شعر —
بحار بکسر اول دریاها و این جمع بحر است که بمعنی دریا باشد —
بحر اخضر بمعنی دریای سبز و سبز بودن دریا باعتبار رنگ آن است یا از کثرت عمق سبز میشود و باشد که بحر اخضر دریائیست که بجانب شرقی آن چین و بغرب آن یمن و اشتمال آن بهند و جنوب آن دریای محیط و طول آن دو هزار فرسنگ و عرض پانصد فرسنگ و جزائر آباد بسیار دارد و یکی ازان سراندیب است —
بحر معلق — کنایه از آسمان —
بحل بکسر ثانی بخشیدن جرم و عفو کردن گناه از

از لطائف و بهار و در بهار عجم بمعنی معاف آماده و مقصود
گوید چون بر فارسی جای غلطی بنا نهاده خطا در اصل لفظ
عربی باشد و حال آنکه در لغات معتبره عربی مثل
صراح و قاموس و منتخب وغیره بجل به هیچ معنی بنا نهاده
ازین معلوم شد که در اصل بهل ابجده با شیخ اول
و کسر های هوز صیغه صفت مشبه بمعنی ترک کرده
و مراد گذاشته شده و مجازاً بمعنی معاف مستعمل یا ماخوذ
از بهل بالفتح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن
بمراد کما فی الصراح والقاموس پس از غلطی
کاتبان قدیم و عدم التفات اهل تعلم و تعلیم بجای
حطی شهرت گرفته یا آنکه در اصل بهل بکسرتین باشد
صیغه امر از بهلیدن بمعنی گذاشتن که در بعض محل
بمعنی اسم مفعول واقع میشود چنانکه گزین که صیغه
امر است بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد و لیکن تقدیر
بهای هوز درست باشد مگر آنکه بودن حای حطی
بابدال باشد چنانکه در چیزه و حال که در اصل چهره و هال بود
لیکن تقسیم و دعوی ابدال خالی از ضعف نمی نماید
بحرین — شهر و دریای روم و فارس و نام شهریست
در اقلیم دوم بجانب مغرب —
بحر روان — عبارت از کشتی —
بحران — بالضم تغیر عظیم که دفعةً در مرض واقع شود
از منافرت طبیعت با مرض بسوی صحت کشیده یا
بسوی هلاک و تشبیه کرده اند طبیعت را بسلطان
و مرض را به دشمن و بدن را بملک و روز بحران را
بروز قتال پس اگر در بحران [illegible] که طبیعت
دشمن را که مرض است از ملک براند بحران نام جید
گویند و اگر دشمن غالب شود نعوذ بالله منها
سلطان را کشته و ملک را فرا گیرد بحران
نام ردی [illegible]
بحر گیلان — [illegible] که [illegible] گیلان [illegible]
[illegible]

بحر ببه — دریای عمیق و خطرناک —
بحتری — بالضم نام شاعری از عرب منسوب است
به بحتر که یک قبیله از طی بود از منتخب وغیره —

فصل بای موحده مع خای معجمه

بخارا — نام شهری از توران مشتق از بخار که بمعنی علم است
چون دران شهر علما و فضلا بسیار بودند به بخارا
موسوم کردند از لطائف مؤلف گوید که بخار بمعنی علم
در کتب دیگر بنظر نیامده —
بخشا — امر بخشیدن و بخشانیدن از رشیدی
بخت — بالفتح بهره و نصیب و این در عربی نیز
آمده در اصل بخش بود شین معجمه را بتا بدل کرده اند
از جواهر الحروف و بهار عجم —
بخ — بالفتح کلمه ایست بمعنی خوشا که بوقت خوش
آمدن چیزی گویند از شرح نصاب —
بخ بخ — بهر دو بای موحده مفتوح بمعنی خوشا
و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی
گویند از منتخب وغیره —
بخرد — در لسان الشعرا بالفتح و در مدار بالکسر بمعنی
هوشیار و در برهان نیز بالکسر است بمعنی دانا و هشیار
بخت سپید — بخت نیک —
بخت بلند — لقب امیری زمیندار —
بخور — بفتح اول و ضم معجمه و واو معروف بمعنی خوشبو
از موید و صاحب منتخب نوشته که آنچه از آن بو دهند
در بهار عجم و مدار خوشبویی که از سوختن بعض ادویه
حاصل شود مثل عود و لوبان وغیره و در لطائف بمعنی
عطریات سوختنی —
بخت نصر — بضم بای موحده و سکون خای معجمه
و ضمه فوقانی و فتح نون و صاد مهمله مشدد مفتوح
و [illegible] از جمله پادشاهی که کافر بود و این مرکبست
از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام
بتی است چون او را در حالت طفلی پیش بت

یافته بودند و نام پدرش معلوم نبود لهذا با بت
منسوب کردند و شهر بخشی منسوب بآن پادشاه است
از قاموس —
بخر — بفتحتین بد بویی دهان از شرح نصاب لطائف
بخار — بضم دود و آنچه مانند دود یا رطوبت از آب
گرم وغیره برخیزد و مجازاً بمعنی تب نیز آمده —
بخس — بالفتح و سین مهمله بمعنی زر قلب یعنی زر ناسره
از لطائف و کنز بمعنی ناقص و نقصان کردن و نیز
در لطائف نوشته که در فارسی ببای فارسی
بمعنی گداخته و پژمرده —
بخشایش — از گناه در گذشتن از برهان —
بخش — بمعنی حصه و نصیب از برهان و کشف
بخش بخش — بمعنی پاره پاره —
بخت و اتفاق — منفعت کثیر حاصل شدن
بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش چنانچه مال یافتن کسی
در زمین یا در اثنای چاه کندیدن و فرق درمیان
بخت و اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام
اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر یافتن
چیز بی فایده است چنانچه پاره شیشه یا پاره ظروف
چینی در بن چاه نو کنده یافتن یا پیش آمدن کرده
که در آنجا وجودش منظور نباشد اتفاق گویند
بخام کشیدن — در پوست خام کرده کشیدن
چنانکه نقاره را در پوست گاو کشند یا گنهگار را در
پوست خر و سگ کشند از مصطلحات —
بخشاییدن و بخشایش — در محل ترحم و عفو
مستعمل است لیکن بمعنی جود و کرم هم استعمال کرده اند
مگر بندرت از بهار عجم —
بخشودن — رحم کردن از رشیدی
و لطائف الحدائق و برهان
بخیه از روی کار افتادن بمعنی فاش شدن راز
بخیه بر وزن سپیده [illegible] دوزند [illegible]

جدا گشته از رشیدی و مدار و برهان
بخردی — بالکسر دانائی از برهان —
بختی — بالضم نوعی از شتر بزرگ سرخ رنگ که از جانب خراسان آرند و این منسوب بخت است که پادشاهی بوده است آنرا بخت نصر نیز خوانند. پادشاه مذکور ماده شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته بود نتیجه که از آن حاصل شد آنرا شتر بختی گویند از لطائف و کشف —

فصل بای موحده مع دال مهمله

بدلا — بضم اول و فتح دال مهمله طائفه هستند از اولیا الله و عدد ایشان در هر عالم هفت تن میباشند ایشان را ابدال از آن خوانند که ابدال در هر عالم سیاحت مخصوص اند از کنز
بدست — بکسر اول و فتح ثانی از سر انگشت کوچک تا سر انگشت ابهام که آنرا وجب بفتحتین و شبر بالکسر نامند و بعضی با انگشت گویند از رشیدی و جهانگیری و مدار و برهان —
بدایت — بکسر اول و حرف چهارم همزه بمعنی آغاز و آغاز کردن از منتخب و تاج و کنز —
بدعت — چیزی نو که در دین پیدا شود و در زمانه رسول علیه السلام نبوده باشد از منتخب و کنز —
بداهت — بالفتح و حرف چهارم های هوز بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز —
بدیهیات — بفتح اول و فتح دال و کسر ها و تشدید تحتانی زیرا که چون قبیله منسوب بیای نسبت میشود یای او محذوف شود و کسرهٔ عین کلمه اش بفتح ابدال یابد چنانچه حنفی در نسبت حنیفه پس بدیهیات اشیائی که علم اینها موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است و کل اعظم است از جزو و بدیهی بمعنی بدیهیات نیز آمده بسکون تحتانی اول و تشدید تحتانی دوم —
بد — بالضم و تشدید دال بمعنی چاره و علاج از منتخب و در فارسی بالضم و تخفیف دال مخفف بود و بالفتح
بمعنی صاحب و خداوند از برهان —
بدرود — بالکسر و بای موحده و واو معروف بمعنی وداع و بمعنی رخصت کردن و ترک کردن از برهان و رشیدی و جهانگیری و مؤید و مجمع الفرس و کشف و مدار بالکسر و بالضم هر دو —
بدیدار — بالفتح ظاهر از کشف —
بدر — بفتح اول و سکون دال ماه تمام و نام جایگه که در آن در زمانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم جنگ واقع شده بود از مدار و منتخب و لطائف و تحقیق شیخ [illegible] که بدر ماه تمام را از آن گویند که بعد غروب شمس پیدا شود مینماید در وقت طلوع خویش بر دیگر استکمال محاق —
بدور — بضمتین جمع بدر که بمعنی ماه تمام است —
بدخش — بفتحتین مخفف بدخشان و بدخش نوعی از یاقوت که از لعل بدخشان گداخته شده عبارت از شراب سرخ است —
بدیع — نو پیدا شده از منتخب —
بدع — بکسر اول و سکون ثانی نو پیدا شدن و بکسر اول و فتح دال چیزی نو پیدا شده و در دین جمع بدعت از منتخب
بدائع — بفتحتین چیزهای نو پیدا شده جمع بدیع مجازاً بمعنی عجایبات مستعمل —
بدانغ — بضم اول و در آخر غین معجمه بمعنی شاخ درخت از لغات ترکی و در فرهنگ اللغات بمعنی شمشیر نوشته والله اعلم بالصواب —
بددل — ترسناک از برهان —
بدل — بفتحتین باصطلاح کشتی گیران دفع هر بندی که آنرا در عرف هند توڑ گویند از بهار عجم —
بدل ما تحلل — عوض هر چیزی که تحلیل میشود از بدن —
بدسگال — بکسر سین مهمله و کاف فارسی بمعنی بداندیش و دشمن —
بدیل — بفتح اول و کسر دال مهمله بدل چیزی نام حکیم خاقانی از منتخب —
بدال — بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی آنکه غله را فروشد
و مردم آنرا بقال گویند و در لغت بقال آنرا گویند که تره فروشد از صراح الاغلاط —
بدرام — بفتح بای موحده و سکون [illegible] و کسر بای آراسته و خرم از رشیدی و جهانگیری و در برهان بالفتح بمعنی خوش و خرم —
بدین — بالفتح بمعنی باین و بالکسر —
بدبختان — شغاله فروشان و مزدوران و مفلسان و دربان ظالم و فاسق —
بدست — کم گرفتن چیزی ...
بدو — بفتح اول و سکون دال و تشدید واو بمعنی ظاهر شدن و پیدا آمدن و بفتح اول و سکون دال بیابان و صحرا از صراح و منتخب و لطائف و کنز و بفتح اول و سکون دال بمعنی ابتدا کردن و ابتدا و آغاز با همزه و در اصل بدء بود بدون قاعده عربی فارسیان موافق همزه را بواو بدل کردند چنانکه جزء در کتاب غیر دولت جزو بواو نویسند و خوانند —
بدجلو — بکسر جیم و فتح لام اسب سرکش از بهار عجم
بدزهره — بفتح زا اسب نیز ترسناک —
بده — بفتحتین خشکه ملا از برهان —
بدیهه — بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز و شعر و مثل که برمحل خوانده شود —
بدره — صاحب رشیدی و کشف نوشته اند که بالفتح خریطه دینار و اشرفی و از برهان نیز همین ثابت شده و در کنز و منتخب نوشته که پوست بزه و نیز کیسه ده هزار درم و یا ده هزار درم و یا هفت هزار درم و دینار —
بدرقه — بفتح اول و سکون دال و فتح رای مهمله بمعنی رهبر از منتخب و مدار و صاحب مغرب گوید جماعتی که راهبر قافله باشند و این عربی الاصل نیست بلکه مولد است —
بدری — بفتحتین منسوب به بدر و بسکون دال

غلط و همین طور بفتحتین است عربی و بمعنی ذنگی و پهگی و غلطی

بدی ـ بفتح اول و کسر دال و سکون تحتانی شدید بمعنی نخستین و اولین و در اصل این لفظ بدوان فعیل است از شرح نصاب ـ

بدوی ـ بفتحتین مردم صحرا نشین ـ

بدیهی ـ بفتح اول و کسر دال چیزیکه علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است ـ

فصل بای موحده مع ذال معجمه

بذر ـ بالفتح هر چیزیکه از تخم کوچک تر باشد ـ

بذله ـ بالفتح بمعنی لطیفه و سخن خوش و مرغوب که در محفل دوستان آرا بذل و خرچ توانگر برای انشاط خاطر از لطائف و برهان و مؤید و مدار بالضم و بالکسر و در خیابان نوشته که باین معنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است ـ

بذی ـ بفتح با و کسر ذال معجمه و تشدید تحتانی مرد فاحش و بی شرم از منتخب ـ

فصل بای موحده مع رای مهمله

برنا ـ بفتح اول مرد جوان از برهان ـ

برایا ـ بفتح خلائق و این جمع بریت است که بفتح با و کسر را و تشدید تحتانی بمعنی خلق باشد از کنز و منتخب

برصیصا ـ بالفتح و هر دو صاد مهمله نام ولی که بوسوسه شیطان کافر شده بود از لطائف ـ

برخیا ـ بالفتح و خای معجمه مکسور و تحتانی نام پدر آصف که وزیر سلیمان علیه السلام بود ـ

برء ـ بالضم و همزه از بیماری به شدن از کنز ـ

برگ بفتح را عبارت از نگهبان بغرا که نزد ال آرد گندم پهن کرده نشکل برگ سازند و بشیرینی و قند پزند بغرا بالفتح موحده و سکون غین معجمه نام پادشاه ترکستان که جملهٔ [illegible] نام او [illegible] از مصطلحات و بهار عجم ـ

برارت ـ بردن فراغت بیزاری از چیزی پاک شدن و دور شدن از کنز ـ

برات ـ لفظ فارسی است کاغذ نوشته که بموجب آن از خزانه زر بدست آید بلفظ نوشتن و کردن و دادن و گرفتن و آوردن و زدن و شدن مستعمل از بهار عجم ـ

برغست ـ بفتح اول و فتح غین معجمه و سین مهمله و فوقانی نام تره که مثل پالک باشد بمعنی جوانب لطائف

برداشت ـ بمعنی سواری ـ

برنشست ـ بمعنی سوار شد از لطائف و برهان

برودت ـ بضمتین بمعنی سردی ـ

براعت ـ بفتح اول و عین مهمله روشنی و فصاحت و فضیلت و کامل شدن در فضائل و هنر از مؤید و کشف و کنز و صنعت براعة الاستهلال نزد اهل بدیع عبارت است از آنکه شاعر یا انشی در ابتدا خطبهٔ کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است ظاهرا وجه تسمیه آنست که چون بجز بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است یا دختر همچنین از صنعت مذکور بدلالت الفاظ قنا سبه در شروع کتاب قصیده دریافته میشود که این کتاب و قصیده در فلانه می شود که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان احوال است ـ

بروت ـ بضمتین بمعنی سبلت یعنی موی لب از بهار عجم و مؤید و کشف و مدار ـ

برکت ـ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی بالیدن و افزون شدن و گاهی بسکون نیز آید چنانچه قدسی گفته بیت جنان بادشمشیر دستی فشاند که در خرمن عمر برکت نماند ـ از بهار عجم و آنچه در عوام بتشدید مستعمل است محض غلط ـ

برلست ـ قاعده و قانون و دستور از برهان ـ

بریت ـ بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد و مفتوح بمعنی خلق که بالفتح است از منتخب و کنز

برغوث ـ بالضم و غین معجمه نیز مضموم و واو معروف و ثای مثلثه بمعنی کیک که بهندی پسو گویند از شرح نصاب و کنز ـ

برنج ـ بکسر یا معرب پرنگ که بهندی پیتل گویند و آن مس و جست ممزوج باشد ـ

برخ ـ بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه بمعنی پاره و حصه و بهره از برهان و لطائف ـ

برزخ ـ بالفتح و رای معجمه مفتوح و خای معجمه چیزیکه در میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از ان هر دو متخالف در خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانچه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزنه برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما و مردم گیاه برزخ است میان حیوانات و نباتات و بسد یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات و برزخ بمعنی زمانه که مابین وقت مرگ و زمان قیامت است از سروری و کنز و منتخب و دیگر کتب ـ

برخورد ـ بسکون رای دوم ماضی است بمعنی ملاقی شد و هم مصدر بمعنی ملاقات و بفتح رای دوم بمعنی ملاقی شود ـ

برد ـ بالفتح سرد شدن سرد بمعنی سرد گشتن و بمعنی سرما و بمعنی خواب کردن و همیشه بودن و قیام نمودن و بالضم نوعی از جامه مخطط و قصیده برده از پنجا است و بفتحتین بمعنی ژاله و تگرگ و بفتح اول و کسر دوم هر چیز که سرد باشد و در فارسی بالضم یک قسم بازی شطرنج که مهرهٔ حریف همه کشته شوند فقط شاه بماند و این بخیال نصف بازی است بمعنی اول از صراح و منتخب و مؤید و کشف و بمعنی آخر از لطائف ـ

برگ بید نوعی از پیکان و خنجر که بشکل برگ بید

ساز ند از سراج و مصطلحات —

برید — بفتح اول و کسر ثانی و یای معروف بمعنی قاصد و نامه بر مستعمل است کذا فی الکنز و المنتخب و نیز در منتخب و در رساله معربات که بغایت معتبر است چنین تحقیق کرده که برید معرب بریده دم است و آن اشتر می باشد یا اسپ که دم او را ببرند برای نشان و بعضی گویند که تیز رفتار میشود و بمقدار دو فرسنگ نگاه دارند بجهت خبر بردن سلاطین و الحال آن شخص را گویند که بران سوار شده خبر برد بلکه بدین زمان هر نامه بر و قاصد را گویند که چابک باشد —

برجند — بالکسر نام قریه از ولایت خراسان از برهان

برو سیند — بالتشدید بتجربه کار ماهر بمعنی قومی ست که فوج جنگی برو بند و بجنگاه نشد و بهاگران فروشند از مصطلحات

برو فلانی تشیید — یعنی مثل او بحال تباه و گرفتار آید از مصطلحات —

برازو — بکسر اول بمعنی انیر سیاه —

برومند — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی بار و مجاز اً بمعنی برخوردار و کامیاب و از خاصیت لفظ مند آنست که ما قبل آن اگر کلمه ثنائی باشد واو را بران زیاده کنند چون برومند و تنومند از سراج.

برخوردار — مرکب است از برخور مع الدال بمعنی برخوردن و لفظ دار که کلمه نسبت است و این از عالم خریدار است نه از عالم زردار از بهار عجم و صاحب کشف درین لطیفه بر آورده که این هر سه امر است بمعنی بر دیگر و بدار و نزد بعضی برخوردار بمعنی بر خوردن چه دار بمعنی درخت و برخور بمعنی مصدر و مرکبی ست از اسم و امر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن و پابوس بمعنی پابوسیدن

برلغار — بضمتین و غین معجمه و رای مهمله ترکی نام فوجیکه بروز جنگ جانب دست راست بادشاه استاده باشد از لغات ترکی نوشته شد —

برخور — بفتح فا جلد و شتاب —

بروار — بالفتح بواو خانه تابستانی که لغایت سرد باشد از برهان و در منتخب برهان دریچه بالا خانه که ترجمه غرفه است —

برادر — بفتح اول اگرچه در هیچ یکی از کتب لغت لفظ برادر بتصریح بنظر مؤلف نیامده که بفتح صحیح است یا بکسر مگر صاحب برهان نوشته است که برادر بفتح برادر بوده پس ازین معلوم شد که برادر بفتح است —

بر — بالفتح ثمر و میوه درخت و سینه و آغوش و بغل و کنار و زن جوان و پستان زنان جوان بمعنی پهنا و مثل با موحده بر آلفاق نیز آید چنانچه دوش بدوش و زمین بزمین یعنی دوش بدوش و زمین بزمین و در عربی بالفتح و تشدید را از نام حق تعالی و زمین خشک و بیابان و نیکوکار و مهربان و بالکسر تشدید را بمعنی نیکی و بخشش و نیکوئی و درست و بی اردین مادر و پدر و نگاه کردن و بالضم و تشدید یعنی گندم و بالکسر و سکون را ترکی بمعنی یک که عدد اول است از اول الالف و کنز و برهان و منتخب و لغات ترکی —

برگر — بفتح اول و سکون را و مهمله و واو و زاء معجمه زراعت کننده و دهقان و کسانیکه ازین تحقیق آگاه نیند برگر بدال معجمه بجای رای مهمله نوشته اند و این نزد اهل تحقیق صحیح نیست از برهان —

بران — یعنی بران عزم و بران اراده —

برکار — بکسر پستان سینه برآمده جوانان و سینه معشوق از منتخب و در شرح گلستان نوشته که برکار بفتح اول و کسر را از ما بر کار که عربی برآمدگی و بالیدگی سینه و پستان —

بربر — بکسر هردو بای موحده ترکی بمعنی یک یک و بفتح هردو بای موحده ملکی است بجانب جنوب که مردم آنجا سفیدی رنگ باشند —

برج کبوتر — در ایران برجی ست که عمارت بلند چشم چشمه در صحرا ساخته اند و آن خانه برای کبوتران است و سوم هر برج کبوتر چون خیال کبوتر بکار زنگ زران آید محصول برج کبوتر در سرکار بادشاه میرسد و بعضی نوشته اند که برج کبوتر خانه کبوتر را گویند از مصطلحات و بهار عجم

برول — بضمتین و در آخر زای معجمه بیرون آمدن و آشکار شدن از منتخب و بفتح اول و سکون ثانی و فتح و در آخر زای معجمه در فارسی بمعنی کاف و آن نامه مهمله است از برهان

براز — بکسر اول فضله و غائط یعنی سرگین آدمی و بمعنی بیرون آمدن و نیز بمعنی غائط است از منتخب و کنز

برز — بالضم و در آخر زای معجمه قد و شکوه و هم بمعنی قامت و بلندی قامت انسان و شکوه و رفعت و بالفتح زراعت و بمعنی زیب و بهانگری و درشتی بر ـــ و سرورست و برهان —

بردالعجوز — بالفتح و کسر عین مهمله و بفتح جیم مفتوح بمعنی سرما و در آخر زمستان سه روز آخر بهمن که بهمنچه نیز گویند و چهار روز اول اسفند ارکه بهمنچه نیز گویند و تقریباً هفت باشد چون این روز در آخر زمستان واقع شد لهذا برد العجوز نامند چه برد بمعنی سرما و عجوز بمعنی پیرزن و بعضی گویند که دران روزها زالی از قوم عاد از سرما مرده بود لهذا باین اسم مسمی گشت و اسامی آن روزها اینست صِنّ بکسر صاد و نون مشدد و صِنَّبر بکسر صاد مهمله و تشدید نون مفتوحه و سکون با و را مهمله و وبر بفتح واو و سکون بای موحده و آمر بر وزن امر فاعل مؤتمر و معلل اول بصیغه اسم فاعل و ثانی بفتحتین مع کسر و تشدید لام اول و مطفی الجمر بالضم از سراج —

برگ ریز — موسم خزان از برهان و سراج

برگ سبز — کنایه از چیز بسیار کم مقدار و تحفه درویش که بتقدیم نیم پیش اغنیا گذرانند از مصطلحات

برجیس — بالکسر و جیم عربی بکسر و یای معروف و سین

مهمله ستاره مشتری که بر فلک ششم تابد و سعد اکبر است
و آنرا قاضی فلک گویند خانه او قوس و حوت است
این معرب برجیس است که بالفتح باشد چرا که در اوزان فعلیل
بالفتح در کلام عرب نیامده از برهان و رساله معربات
و غیر آن —
برجاس — بالضم جیم عربی و سین مهمله بمعنی نشانه
تیر و غیره از منتخب و برهان —
برجیس — بالضم ... و سکون ... و ضم نون و سین
... بالضم ... از ... باشد
... منتخب ... بمعنی ...
... شده —
برشک — بالضم اول و کسر ثانی ... از برهان
... سیاه با
سپید ... از منتخب
برلطا — نام سازی است مثل طنبوره باشد لیکن کاسه
بزرگ ... از برهان و در رساله معربات
... است که برلط
معرب ... است بمعنی سینه ... زیرا که شبیه
باشد ... سینه ... —
بروج — بالضم ... فلکی است ... بروج
... اقلیم ... —
بروز ... فرق ... از ... است ... ظاهر
... بسیار ... گرفته
... سنگ سپید ...
... باشد ...
... سنگ ...
... برق ...
... از صراح و منتخب و کشف ... گویند
... —
برق و زرق ... —
... بالفتح اول ... سیاره ... اول

برمک — بالفتح اول و سکون را و فتح میم ... نام شخصی
بود آتش پرست و در آخر مسلمان شده با عیال ببغداد
رفت خالد نام پسرش در دولت عباسیه وزیر شد
و بعد از خالد پسرش که یحیی نام داشت بدولت
رسید و بعد از فضل که پسر یحیی بود بدولت کامیاب
گشت و بعد از فضل برادرش که جعفر نام داشت
بمرتبه اعلی رسید و دولت برامکه بر جعفر تمام شد
از رشیدی و برهان —
برموک — ... بالفتح ... و ... از ... ایلها
برگ — بالفتح و کاف فارسی ساز و نوا و سامان اسباب
سرانجام و بمعنی ... پرواز ... کاف عربی ...
باشد ... از برهان و سراج —
برنگال — بالفتح اول و سکون ثانی ... قوم ...
عربی ... بهار عجم نوشته که لفظ
هندیست ... بنگال است ...
باشد ... چون ... تحقیق
این لفظ ... مطابق نوشته ...
بران اول بمعنی بران عزم و بران اراده بهار عجم —
برسام — بالفتح مرضیست که اندرون سینه ورم باشد
از برهان و در صراح ذات الجنب نوشته که بعربی آنرا
ذات الجنب گویند —
براهام — ... کمال الدین ... بود در
زمانه بهرام گور از شرح خاقانی و مدار ...
برچشم نهادن — کنایه از قبول کردن —
براجم — بالفتح و کسر جیم بندهای انگشتان —
برجم — بالضم اول و سوم مفرد است از شرح نصاب —
بردن — بالکسر ... از برهان رشیدی
و صاحب کشف بضم نوشته —
برزن — بالفتح ... از رشیدی
براهین — بالفتح جمع برهان ...
برین — بالفتح ...

ورورشم بالفتح با و تخفیف را آنکه ... فارسی بمعنی بر ...
برگستوان — بالفتح و کاف فارسی مضموم و مکسور هر دو
و فتح واو و سین مهمله ساکن آنچه از قسم کافت بر اسپ اندازند
تا زینت و حفاظت شود و بهندی پاکهر گویند و در سراج
نوشته است که برگستوان بفتح کاف فارسی است
چه برگست بمعنی پناه و انفاظ آن کلمه نسبت —
برقع یمانی — برقع منسوب به یمن باشد یعنی ... از
جانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شود ...
بار الست ... نوشته که یمان منسوب بیمن
برهان — بالضم حجت روشن و دلیل قاطع از منتخب
و فرق درمیان برهان و دلیل آنست که دلیل عام است
و برهان خاص و باصطلاح منطق قیاسی است که مرکب
باشد از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمه دیگر را
که یقینی باشد نه ظنی چنانچه کل انسان حیوان
و کل حیوان جسم پس ازین نتیجه یقینی پیدا آید
کل انسان جسم —
برتن — بالضم اول و سکون ثانی و ضم ثالث نام قبیله ... از
سراج ... قبیله ... چنگال ...
درنده و در صراح چنگال مرغان شکاری —
برهمن — بالفتح حرف دوم و سکون سوم ... دوم
و فتح سوم ... است از علمای هنود —
برزین — بالفتح و کسر ... نام
آتشکده و بمعنی آتش هم نوشته اند از برهان و کشف
و سروری و مدار و رشیدی —
برهون — بمعنی صابون از سراج —
برتکان — بالفتح و تای فوقانی مفتوح و کاف عربی
بمعنی گلیم از شرح نصاب و فردوس اللغات —
براغلیدن — کسی را بر جنگ تیز کردن از برهان
برماسیدن — مالیدن عضو از برهان —
بردن — بالضم در قمار از حریف غالب آمدن ...
بردی آب آوردن — ظاهر ساختن —

بردی استادن - حریف شدن از چراغ ہدایت -
بپرکت شدن - تمام شدن و مردن از چراغ ہدایت
و بطاق ابروی کسی می خوردن - بیاد کسی
شراب خوردن از چراغ ہدایت -
بپریشان کسی بچاه او فتادن بسبب کسی بلا
افتادن از چراغ ہدایت -
بر دو ر ماندن - خجالت زده شدن و عاجز شدن
از مصطلحات و چراغ ہدایت -
بپریشان عجب افتادن - با شخصی بکار عجب
افتادن از مصطلحات -
برخویش پیچ تاب شدن - قصد چیزی کردن
کر آن ہلاک شود -
برخود پیچیدن - تغافل کردن و تکبر کردن از
چراغ ہدایت و بہار عجم -
برتافتن - بمعنی برداشتن
بر طبع خوردن - ناخوش و ناپسند آمدن از بہار عجم
بر خود دویدن - تشویش کردن از بہار عجم -
بر سر آمدن - غالب آمدن و بمعنی آخر شدن از بہار عجم
بر افتادن - دور شدن و نابود گشتن از بہار عجم
بر بناگوش زدن - تپانچه زدن از آن گردانیدن
بر بیچیدن و بر پیچیدن - نام فنی است
از کشتی از بہار عجم -
بر طرف شدن - دور شدن -
برابر دویدن - استقبال کردن -
برابر کشیدن - سنجیدن -
بروز سیاه نشاندن - خراب بحال گردانیدن از بہار عجم
بر چیزی چشم سرخ کردن - طمع داشتن آن چیز -
بر خوردن - ملاقی شدن و ملاقات کردن و زده شدن
بر خوردن از چیزی بمعنی نفع یاب شدن از چراغ ہدایت -
بر طاق بلند گذاشتن و بر طاق بلند نهادن چیزی
بعلی رسانیدن چیزی را بکمال نمایش دادن

و بمعنی چیزی را بجای بلند نهادن که دست آن رسد بعنی
ترک کردن و فراموش کردن هم آمده از برهان و بہار عجم
بر یخ زدن و بر یخ نوشتن - فراموش کردن و نابود کردن
و محو کردن و زود زائل کردن از برهان و سراج وغیره -
بر رو روز افگندن - بمعنی ظاهر ساختن -
بر کردن - بمعنی روشن کردن و ظاهر کردن از
سراج و چراغ ہدایت -
برگریزان - بمعنی موسم خزان از برهان و سراج وغیره -
برگ سبز فرستادن - مرادف گل فرستادن -
بر مژگان دویدن - چیزی در نظر آمدن از مصطلحات
بر وقت کسی ریختن - زبون و مغلوب کردن از مصطلحات
بر وقت کسی آینه نهادن - کنایه از تمسخر
و ظرافت نمودن از مصطلحات -
بر پیش کسی فراغت داشتن - بر پیش او رسیدن
چه فراغت بمعنی رسیدن مستعمل است از مصطلحات -
بر قالب زدن - مہیا کردن و سرانجام
دادن از مصطلحات -
بر مالیدن - بمعنی بالا کردن آستین و بالا کردن
پاچه تنبان برای شتاب رفتن و مجازاً بمعنی
گریختن از برهان و مصطلحات -
بر چیدن - بجیم فارسی دست بر سر بریدن
کیسه مالیدن از برهان -
بر لنگ زدن - بمعنی گریختن از مصطلحات
و برهان و بہار عجم و نیز صاحب بہار عجم نوشته که درین
تامل است ظاهر الفاظ بکسر لام بمعنی آلت رجولیت
است پس بر لنگ زدن کنایه از قطع آلت بود چرا که
زدن بمعنی بریدن آمده است -
بر شکستن - کناره کردن و بمعنی ریخته شدن نیز آمده
بر نشستن - سوار شدن -
بر آب بستن چیزی را سیراب کردن از مصطلحات
بر راه بردن - بسر بردن از مصطلحات -

بر انگشت پیچیدن - یاد داشتن و مشهور
کردن از مصطلحات -
بر پاچه پریدن یعنی بسیار تپیدن از مصطلحات
بر خر خود سوار شدن و نشستن بمکافات عمل
خود گرفتار آمدن از مصطلحات -
بر خشت زادن معمول زنان بار دار است که وقت
وضع حمل خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند
در وقت زه بر دو پا زنند تا طفل بسهولت متولد شود -
بر در عرفان زدن و بر عالم عرفان زدن از عجایب
و مستغرق بر آمدن از مصطلحات -
بر در جلال زدن - خشمناک شدن از مصطلحات
و بہار عجم -
بر دنبه دندان زدن - کنایه از رغبت لواطت
چه دنبه سرین را گویند از مصطلحات -
بر سر پا آمدن - ظاهر شدن و پیدا شدن از مصطلحات
بر سرین افتادن بر سرین از مصطلحات -
بر سنگ زدن - ظاهر کردن گفتن از مصطلحات
برکشیدن - وزن کردن و مرتبه و رتبه کسی افزون
کردن از مصطلحات و بہار عجم -
برغو بفتح و ضم اول و فتح غین معجمه مضموم سلاح حیوان
که از میان تهی باشد و آن را نفیری النواز نند از رشیدی
و جہانگیری و برهان -
برشته بکسر یعنی بر زن فرشته یعنی بریان و هر چیز
مرغوب محبوب باشد و حسن برشته کنایه از حسن سبز
و رنگارنگ یعنی حسنیکه ملیح و سبز خوی باشد از بہار عجم و مؤید
برره بفتح اول و فتح ہر دو رای مہمله نیکوکاران
جمع بار که بالتشدید است -
برء الساعة بفتح اول و سکون را و ضم ہمزه و دال
مرکب مفید نزد رطوبت باشد نام کتاب علم طب از نام کتاب
... بمعنی لفظی این مرکب بشد در ساعت است
برده - بالفتح و تشدید را ... اسیر و ...

که وسیله و آهو بمعنی برج حمل که محل شرف آفتاب است
و قتیکه آفتاب در برج حمل باشد موسم بهار شروع میشود
بهرکه – بالکسر حوض آب لفظ عربی است از منتخب و کنز
بهراهمه – بفتح اول و کسر ها جمع برهمن یعنی حروف خالصه
بهرو – بالفتح بمعنی غلام و کنیزک پایه از بهار عجم و این
ترکی است و در برهان بمعنی اسیر –
بهرسه – بفتح اول و ثانی و سکون ها از برهان و بالفتح
اول و سکون ثانی و فتح ها نیز آمده –
بهرفده – بالفتح و ذال معجمه مفتوح و عین مهمله بالا
از شروح نصاب –
بهرطله – بالضم و طای مهمله مفتوح کلاه از قاموس –
بهرخ شغاله – بفتح شین معجمه پلاو زرد از برهان –
برامکه – بفتح اول و کسر میم و فتح کاف عربی کنایه از اولاد
عظیم الشأن سخاوت پیشه و در اصل لفظ برمک است
بسبب آنکه اولاد و نسل برمک باشد تحقیق آنکه برمک
شخصی بود آتش پرست در آتشخانه نوبهار که در بلخ بود
خدمت آتش فروزی میکرد از جمیع خدام آتشکده معزز تر
بود و در تواریخ ابن خلکان مسطور است که معلوم نیست که اسلام
آورده بود یا نه و صاحب رشیدی نوشته که در آخر مسلمان
شده باعیال بجانب دمشق که دار الملک بنی امیه بود
توجه نمود و خالد نام پسرش در دولت عباسیه وزیر
ابی العباس سفاح شد بعد از خالد پسرش که یحیی نام
داشت بدولت رسید و بعد از آن فضل که پسر یحیی بود
بدولت کامیاب گردید و بعد از فضل برادرش که جعفر
نام داشت بمرتبه اعلی رسید و در سنه … هرون الرشید خود دست
و دودمان برامکه بقتل جعفر تمام شد از تواریخ ابن خلکان و رشیدی و برهان
برخوردار – … و نور چشمی – این القاب خاص بجهت
… و یای تحتانی برای تانیث دانستن محض
خطا است چرا که در فارسی یا برای تانیث هیچ جا نیامده
… و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت
… ثابت میشود … صورت این القاب

بلکه … خالی از کراهت نیست –
بهرخی – بفتح اول و سکون ثانی و کسر خای معجمه و یای
مجهول یک پاره از چیزی چه بهرخ بالفتح بمعنی حصه و بهره
و یای تحتانی برای وحدت لهذا بمعنی اندکی مشهور است
و بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجمه بوزن فرخی
بمعنی فدیه و قربانی و صدقه یعنی آنچه عوض چیزی
عزیز بکسی دهند از بهار عجم و جهانگیری و برهان و داد
و رشیدی و کشف و مؤید –
برکی – بفتحتین و بکاف عربی منسوب به برک که
بفتحتین است و آن قماشی باشد از پشم اشتر
که اکثر لباس فقرا آن باشد از جهانگیری –
بری – بفتح اول و کسر را و تشدید یا بمعنی پاک
و بمعنی بیزار و بمعنی بیگناه و بفتح اول و تشدید یا …
که در زمین خشک و صحرا باشد از کنز –
برد قطلی – بالضم جنسی از چادر باشد که در بافت
آن خطهای باریک و رنگین باشد –
برد قلمی – بالضم جنسی از چادر که در بافت آن خطها
میباشند برابر سطری و بعضی گویند که بر آن از خطها
از قلم نقش و نگار کشند –
برد یمانی – بضم اول و حرف چهارم که یای تحتانی …
و کسر نون و تخفیف یای تحتانی دیگر نوعی از چادر …
که از ملک یمن آرند و الف در لفظ یمانی عوض یکی
از یای مشدده است پس گفته میشود یمانی بالف
و تشدید یا جمع نشود عوض و معوض اگر یمانی …
برنانی – بالفتح جوانی –
بریانی – بالکسر نوعی از بلاد …
برگ سبز بهر کاری و برگ سبز … از برهان یا
سبزه دیگر که کشتی گیران بجهت مقرر کردن کشتی بخانه
حریف خود فرستند … گل یا سبزه … فرستند و
آنرا گل کشتی گویند –
برهان لمی – بکسر لام و تشدید میم … بدانکه برهان

باصطلاح منطقیین عبارت است از قیاسی که مرکب
باشد از مقدمات یقینیه و آن دو قسم است یکی لمی
دوم انی لمی آنست که حد اوسط در آن علت حکم بود
در ذهن و نفس الامر چنانکه گویند هذا متعفن الاخلاط
و کل متعفن الاخلاط فهو محموم فهذا محموم پس حد اوسط
که متعفن الاخلاط است علت است برای حکم کردن بمحموم
بر زید در ذهن و نفس الامر و آنرا برهان لمی از آن گویند
که دلالت میکند بر لم و علت حکم در نفس الامر –
برهان انی – بدانکه برهان انی آنست که حد اوسط
در آن علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس الامر چنانکه
گویند الاربعة منقسم بمتساویین و کل منقسم بمتساویین فهو زوج فالاربعة زوج
پس حد اوسط که منقسم بمتساویین است علت است
برای حکم کردن بزوجیت اربعه در ذهن فقط و آنرا برهان انی
از آن گویند که دلالت میکند بر انیت یعنی ثبوت حکم در نفس
الامر نه بر لم و علت حکم … تصریح
… کرده اند برهان لمی آنست که از علت دلیل
گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن اخلاط علت است
برای حمی در این مثال زید متعفن الاخلاط و کل متعفن
الاخلاط محموم فزید محموم و برهان انی آنست که از
معلول دلیل گیرند بطرف علت چون … محموم و کل
محموم … فزید متعفن الاخلاط پس مؤلف بفتح لام
معلول است و بکسر لام علت است –
برهان سلمی – بدانکه برهان سلمی برهانی است که بآن
ثابت میکنند در علم حکمت تناهی ابعاد و آنرا برهان
سلمی از آن گویند که در آن شکلی پیدا میشود بصورت سلم
اثبات مطلوب بتقریرش بوجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد
متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدا دو خط
مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها بکشیم بعد
فیما بین متزاید گردد مثلاً خارج کنیم از نقطه آ دو خط اب آج
مذکور و فرض کنیم هر یک خط از نقطه ب بفاصله یک گز
و کل بفاصله دو گز و بفاصله سه گز و فرض کنیم بر خط

دیگر مقابل اینها نقطهای ج و ة و ز بفاصلهای
منفصله و متصل کنیم آن نقطها خطوط بانصورت
پیده 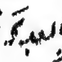 ج لعبد ب ة زاید باشد از ابعد ب ج و ابعد
و ز زاید باشد از ابعد ة پس آن بعد و خطوط را
الی غیر النهایه ممکن باشد در میان آنها ابعاد غیر متناهی
باآنکه محصور باشد آن ابعاد غیر متناهی میان دو حاصر
و این منافی عدم تناهی است زیرا که محصوریت تناهی
را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج باوصف
محصوریت متصور باشد پس باطل شد عدم تناهی ابعاد

بربهنه گویی — صریح گفتن و فاش گفتن —

برج آبی — سرطان و عقرب و حوت —

برج خاکی — ثور و سنبله و جدی —

برج بادی — جوزا و میزان و دلو —

برج آتشی — حمل و اسد و قوس —

برکاهی — بالفتح و کاف عربی مضموم نام کبوتر از شمسی

فصل بای موحده مع زای معجمه

بزرجمهر بفتحتین و سکون رای مهمله و ضم جیم [illegible] و کسر میم نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگ
مهر است و آنچه در بعضی لغات نوشته‌اند که بضم جیم
نشاید جیم و رای مهمله هر دو ساکن باید خواند این
قول غلط است صحیح همانست که جیم را مضموم خوانند
چرا که در عربی دو ساکن بدون مده هم نیاید از رساله
معربات صاحب منتخب چون ضمه بنسبت کسره و فتحه
حرکت قویست پس کلمه معرب که ضعیف بود باین حرکت
قوی قوت دادند و قوت ضمه شرح ملا در بحث فعل مذکور است

بزرگوار — عزیز و عظیم و بزرگ از بهار عجم —

بزرگر بضم اول و فتح کاف فارسی کسیکه پیشش تنگی باشد [illegible]

بزجگر — ترسان ضد بهادر —

بزاز — بالفتح و تشدید زای معجمه اول جامه فروش
چرا که بز بالفتح و تشدید زای معجمه بعربی جامه را گویند
از کشف و مؤید —

بز — بالفتح و تشدید زای معجمه بمعنی جامه و بالضم و تخفیف
در فارسی بمعنی گوسپند که بهندی آنرا بکری گویند و کنایه
از برج حمل که خانه زحل است و بمعنی مسخره نیز آید
بمعنی اول از برهان و باقی از لطائف —

بزآوید — بضم نام داوی از کشتی و آن داو گردان
آوختن حریف است چنانکه قصاب ذبیحه را بر
قنار بسته پوست کشد

بزرغ بفتحتین و غین معجمه روشنی و طلوع از لطائف

بزاق — بضم اول لعاب که از دهن افکنند
از منتخب و مؤید و بهار از بحر الجواهر —

بزشک — بکسرتین طبیب از برهان —

بزرگ بفتحتین نام مقامی است از دوازده
مقام موسیقی و بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی کتان
که بهندی السی گویند از برهان —

بزقدم — حقیر و ناتوان و بطی الحرکت از مصطلحات

بزان — بضم لفظ مفرد است بمعنی شهوت زنان
از لطائف —

بزگرفتن — هزل و تمسخر کردن از لطائف —

بزبان بر داشتن و گرفتن بمعنی فهماندن [illegible]
فریب دادن و سخنان نالائق گفتن کسی را از مصطلحات

بزم سنگین — بزمیکه در آن مردم کثیر جمع باشند
از مصطلحات —

بزه بفتحتین بمعنی گناه و خطا و بضم اول میوه
خوشبودار از برهان و سراج اللغات و رشیدی —

بزمه — بزیادت ها بمعنی بزم و سابقا التفهیم گذشته
که ها برای تصغیر است و در سراج اللغات نوشته
که بزمه بمعنی گوشه از بزم در نیصورت ها برای نسبت باشد
و در برهان بمعنی مجلس شراب —

بزغاله — بزکوهی چه غال بمعنی شگاف و غار که در کوه
باشد و ها برای نسبت —

بزنگاه — بکسر اول جاییکه خوف رهزنان داشته
باشد از مصطلحات —

بزدوی — منسوب بزده که نام شهر است —

بزگیری — مکر و حیله کردن و بمعنی دزدی نیز آمده از مصطلحات

بزبازی — رقصانیدن بز و بوزنه از مصطلحات

فصل بای موحده مع سین مهمله

بسا — بمعنی بسیار و الف برای کثرت یا زائده

بسالت بالفتح بمعنی شجاعت و دلیری از منتخب و کنز —

بست — بالضم و سکون سین مهمله نام شهریست از
از ایران و وقتیست مخصوص بمقدار دوازده ساعت
که بعد از سه شبانروز عزلت بلیل در می آید مبدا آن
از هنگام ابتدای اجتماع شمس و قمر است بهندی آنرا
سجانه را گویند بالفتح بای موحده مخلوطه بها و تشدید دال
و بعده رای مهمله و الف بالکسر مخفف بیست که اسم
عدد عشرین است —

بسطت — بفتح اول و سکون ثانی و فتح طای بمعنی
فراخی و گشادگی از صراح و کنز و کنایه از دوستی بالضم
خطا است —

بسیج — بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول و جیم فارسی
قصد و اراده و تیاری و آمادگی از برهان و رشیدی و جهانگیری

بسفایج — بالفتح و تحتانی نیز مفتوح معرب بسپایه
نام دوائی که چوب درختی باشد از رساله معربات
صاحب رشیدی و منتخب —

بسنده بفتحتین بمعنی کافی و کافی شدن از سراج و رشیدی

بسد بضم اول و فتح سین مهمله مشدد و تخفیف سین
نیز آمده بمعنی مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند
از کشف و مؤید و برهان —

بسنگار — نوعی از سرو و دور رنگی از چراغ هدایت

بسمر — بالضم خرمای نارس که هنوز پخته نشده باشد
از منتخب و شرح نصاب [illegible] بفتح اول و کسر سین نام
وزیر انوشیروانی از لطائف —

بستان افروز — گل تاج خروس که بمعنی اهل هند

آنرا کلغا گویند از برهان و سراج اللغات —

بس — بالفتح بمعنی بسیار و بمعنی کافی و یکی از تشبیه تشبیه چون شیر بس یعنی مانند شیر —

بسط — بالفتح بمعنی فراخی و بالضم از صراح و بمعنی گستردن

بساط — بکسر فرش و عرصهٔ شطرنج و فراخی میدان و بمعنی دسترس و متاع و سرمایه و دستگاه و سفرهٔ چرمین بلفظ انداختن و افگندن و کشیدن و آراستن و گستردن و چیدن مستعمل از بهار عجم و فردوس اللغات

بسیط — بالفتح جای فراخ و گسترده شده و چیزیکه فراخ باشد و در اصطلاح حکما هر شی که غیر مرکب است و بعضی تعریف بسیط چنین کرده اند که هر چیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانچه آب و خاک و آتش و باد و عنصر علیحده و نام بحریست از نوزده بحور شعر —

بسائط — بکسر همزه که حرف چهارم است جمع بسیط و مراد از بسائط اربع عناصر که خاک و باد و آتش و آب است

بسیط مسبع — بالضم میم و فتح سین مهمله و فتح بای موحده مشدده کنایه از زمین باعتبار هفت اقلیم —

بسراق — یاقوت زرد که در هند پکهراج گویند از ... کوکبیست یا ... شاق بکسر اول و ضم واو دوم ... بیست و یک صورت شمالی ... همین جا ... و سطر بسطور است —

بسمل — بکسر اول و فتح سیم بمعنی مذبوح بالضم و بمعنی ذبح کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح کردن بسم الله گویند پس ظاهر این کلمه فارسی الاصل نیست لفظ مستعمل است از سراج و کشف

بست و یک صورت کواکب ... شمال ... بدانکه اهل هیئت کواکب مرصوده ... هزار و بست و دو ... بر فلک ثوابت قرار داده اند از انجمله دوازده صورت بر منطقة البروج اند که دوازده برج مشهور ... از آن ... و از انجمله بیست و یک صورت ... جانب شمال از منطقة البروج ... اول دب اصغر

بصورت خرس استاده کواکب آن بست و هفت دوم دب اکبر و آن نیز بصورت خرس کلان است کواکب آن بست و هفت سوم تنین بصورت اژدهای بزرگ با شکنهای بسیار کواکبش سی و یک چهارم قیقاوس بشکل ملتهبی بزرگ کواکبش یازده پنجم بصورت مرد استاده و دستهای کشیده بدست راست عصا گرفته و این را حارس السماء نیز نامند کواکبش بیست و دو ششم قلمه و آنرا کاسهٔ درویشان نیز گویند چرا که در استدارت آن رخنه افتاده است گویا که کاسهٔ لب شکسته است ستاره آن هشت هفتم جاثی علی رکبتیه بصورت مردی بزانو در آمده است بر زانو نشسته ستاره آن بیست و هشت هشتم شلیاق و آن بصورت سلحفات است یعنی باخه کواکبش ده از انجمله کوکبی است از قدر اول آنرا النسر الواقع گویند نهم دجاجه و آن بصورت ماکیان است کواکبش هفده دهم ذات الکرسی بصورت زنی است بر کرسی نشسته و پاها فرو گذاشته کواکبش سیزده یکی از کواکب آن کف الخضیب است از قدر ثالث یازدهم حامل راس الغول برمثال مردیست بر پای چپ خود استاده پای راست برداشته و دست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو غول چنگال بوی سرگرفته کواکبش بست و شش دوازدهم ممسک العنان بصورت مردی استاده پشت تا زانو پدید دیگر عنانی کواکبش چهارده از انجمله عیوق از قدر اول سیزدهم عقاب و آنرا نسر طائر نیز گویند کواکبش نه چهاردهم دلفین بصورت حیوان بحریست که ... مشابهت دارد کواکبش ده پانزدهم قطعة الفرس نیز کواکبش پنج شانزدهم فرس اعظم بصورت اسب ... کواکبش بست هفدهم ... بصورت ... کواکبش ... هجدهم ... کواکبش چهار ... بجای قطعة الفرس

نام نوشته که بصورت اسب خوش شکل کواکبش بست نوزدهم فرس اکبر بصورت اسبیکه او را سر و دو دست باشد و کفل و دو پای نبود کواکبش نوزده بستم مرأة مسلسله بصورت زنی استاده و دستها کشیده و زنجیرها بر سر و پای او نهاده و بعضی نوشته که زنجیرها بر دست او است کواکبش بست و یک بست و یکم مثلث آن مثلثی است که در وی طول باشد کواکبش چهار و پانزده صور که بجانب جنوب از منطقة البروج واقع شده اند اول قنطس و آن بشکل حیوان بحریست که او را دو دست بود و بال دوم جبار کواکبش ... بشکل مردی قائم با دو کرسی و در دست عصا گرفته و کمر و شمشیر حمائل کرده و این صورت را جوزا نیز گویند کواکبش سی و هشت سوم نهر بشکل جوی باریک با گردشهای بسیار کواکبش سی و چهار چهارم ارنب بصورت خرگوش کواکبش دوازده پنجم کلب اکبر بصورت سگ کواکبش هژده و بهمین آن شعری یمانی که شعری عبور نیز گویند از قدر اول ششم کلب اصغر کواکب او یکی شعری شامی و دیگر مرزم هفتم سفینه بشکل کشتی کواکبش بست و پنج و بهمین آن سهیل است از قدر اول هشتم شجاع بصورت مار بزرگ دراز با شکنهای بسیار ... پیوسته کواکبش بست نهم باطیه آنرا کاسه نیز گویند ... کواکبش هفت دهم غراب بصورت زاغ کواکبش هفت یازدهم قنطورس بصورت حیوانی مرکب از اسب و آدمی از سر تا پشت چون مقدم آدمی و از کمر تا پا شکل اسب کواکبش سی و هفت دوازدهم سبع بصورت حیوان درنده کواکبش نوزده سیزدهم مجمره بصورت منقل کواکبش هفت چهاردهم اکلیل جنوبی بشکل صنوبری کواکبش سیزده پانزدهم حوت جنوبی بشکل ماهی بزرگ کواکبش یازده

بسطام — صاحب منتخب اللغات در ذیل الاغلاط و یاقوت حموی نوشته اند که بالکسر است نام شهریست

که مولد حضرت بایزید است و صاحب مؤید و کشف و
صراح و مدار و لب الالباب بالفتح نوشته اند و بالضم
در هیچ کتاب یافته نشد —
بسیم — بروزن فعیل بمعنی تبسم کننده از لطائف —
بسّام — بالفتح و تشدید سین بسیار خنده و شگفته
بسیجیدن — بالفتح اراده کردن —
بستن — بمعنی پیوند نهاده چون آنکه بستن بمعنی
پیدا کردن و شدن چو شگوفه بستن و آبله بستن
و بمعنی پوشیدن چون پیزار بستن و بمعنی بنا کردن
چون حصار بستن از بهار عجم —
بستان — بالضم معرب بوستان از منتخب و در صراح اللغات
نوشته که لفظ فارسی است مرکب از کلمه بو بمعنی یا بالضم
بمعنی گلزار و جائیکه میوه خوشبودار آن باشد و الف
و نون زائده مثل شاد و شادان —
بساتین — بالفتح جمع بستان بالضم خواندن خطاست
بسّدین — منسوب به بسد که مرجان باشد و مراد از [illegible]
بیست و یک قران — تفصیلش اینست زحل را
با شش کواکب که زیر اوست مشتری را با پنج کواکب
زیر اوست مریخ را با چهار کواکب که زیر اوست و شمس را
با سه کواکب که زیر اوست و زهره با دو کواکب —
عطارد و القمر —
بسر زلف صحبت داشتن — پریشان و تیره روز
بودن و اظهار رنجش نمودن —
بسر شدن — آخر شدن از بهار عجم و غیره —
بسر پیچیدن — الحاح و سماجت کردن تمام و از دست
بسر کشیدن — یکدفعه و یکبار کشیدن از مصطلحات
بست شکستن — بالفتح از حد تجاوز نمودن از مصطلحات
بسر پا آمدن — از مرض شفا یافتن از مصطلحات
بسر کشتی گردیدن — مرادف گرد سر گردیدن —
بسباسه — بالفتح بدو بای موحده و دو سین مهمله [illegible]
که بهندی جاوتری گویند از منتخب —

بسمله — بالفتح مخفف بسم الله و بمعنی بسم الله الرحمن الرحیم
گفتن از منتخب و غیر آن —
بسحاق اطعمه — بالضم و حای مهمله نام شاعری که در اشعار
خود بیان طعامها باشد —
بسوه — لفظ هندی است بمعنی بستم حصه هر چیز عموماً
و بمعنی بستم حصه بیگه و پیمایش زمین است خصوصاً
بسته — بالفتح بقچه —
بساط خانه — متاع خانه از چراغ هدایت —
بسمه چی — بالفتح آنکه بر اوراق طلا و نقره بقالب
یا بالقلم بر جامه نقش کند از بهار عجم —
بسی — مزید علیه بس از بهار عجم —
بستان سرا — باغیکه در صحن خانه سازند از صراح اللغات

فصل بای موحده مع شین معجمه

بشری — بالضم مصدر است بمعنی مژده و بشارت
و نام بردارنده یوسف علیه السلام از منتخب و تفسیر
مدارک و جامع البیان و تحقیق یا بشری در باب
یای تحتانی گذشته خواهد شد
بشقاب — بالضم بمعنی رکابی بزرگ این لفظ
ترکی است از بهار عجم —
بشارت — بالضم و کسره بمعنی خبر خوش و بالفتح [illegible]
خطاست از بحر الجواهر و مدار و کشف و مؤید و منتخب
بشاشت — بالفتح کشاده روئی و خوش طبعی از منتخب
و کنز و در صراح تازه رو شدن —
بشر — [illegible]
بای فارسی [illegible]
بشر بمعنی الانسان [illegible]
[illegible]
و ظاهر الجلد از شرح مقامات حریری —
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از مصطلحات و صراح اللغات —
بشاش — بالفتح و تشدید شین معجمه اول بمعنی خوش
و تازه رو از لطائف و کنز —
بشع — بالفتح اول و کسر شین معجمه و عین مهمله بد مزه
و گلوگیر از کنز —
بشک — بالفتح و [illegible] دروغ گفتن از لطائف
و در رشیدی بالفتح عشوه و غمزه و بالضم بمعنی [illegible]
بشکال — بالفتح برسات —
بشکن بشکن — بمعنی هنگام خوش خوردن انگشت
زدن که اهل شوق را باشد از چراغ هدایت —
بشولیدن — پریشان کردن از برهان —
بشخودن — بخای معجمه خراشیدن از برهان —
بشکولیدن — چالاکی نمودن از برهان —
بشره — بفتح اول و ثانی و ثالث ظاهر پوست آدمی
از کشف و منتخب و کنز
بشر حافی — بالکسر حای مهمله و فا نام ولی که
برهنه پا میگشت از لطائف

فصل بای موحده مع صاد مهمله

بصیرت — بینائی دل یعنی دانائی و زیرکی —
بصارت — بالفتح بینائی چشم از منتخب و غیر آن —
بصیر — بینا و دانا از منتخب —
بصائر — بینائی ها و حجتهای روشن
بصل — بفتحتین پیاز از لطائف —
بصم — بالضم فرجه میان خنصر و بنصر [illegible]
بصره — بالفتح نام شهری از عراق عرب [illegible]
بصری — بالکسر منسوب بشهر بصره اگرچه قیاس
فتح میخواست لیکن کسره دادند تا فرق [illegible] باشد
میان البصری بالفتح منسوب بسوی البصره [illegible]
حجاز است از شرح [illegible]

فصل بای موحده مع ضاد معجمه

بضاعت — بالکسر اول مال و اسباب —

بضع ـ بالکسر و عین مهمله از سه تا نه هر عددی که باشد بفتح گویند و بالضم بمعنی نکاح و فرج زن و بالفتح گوشت بریدن و سیراب شدن از لطائف و کنز ـ
بضعه ـ بالکسر گوشت تازه از لطائف و کنز ـ

فصل بای موحده مع طاء مهمله

بطحا ـ بالفتح و حای مهمله وادی مکه معظمه و گاهی از بطحا مکه معظمه مراد باشد و اصل لغت بطحا بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار باشد از منتخب و کنز و کشف و لطائف ـ
بطالت ـ بالفتح بیکاری و معطل بودن و بکسر اول بمعنی دلیری از منتخب و صراح ـ
بطائح ـ بفتح اول و حای مهمله جاهای کشاده و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار باشند و این جمع بطحا است از صحاح و کنز ـ
بطیخ ـ بالکسر و تشدید طای مهمله مکسور و سکون تحتانی و خیار سبز خربزه از شرح نصاب و لطائف ـ
بطر ـ بالفتح شگافتن شکم و بفتحتین بهشت و حیرانی و غفلت و ناسپاسی و نافرمانی و شادی بمفرط و توانگری و فراخی عیش و بمعنی زمین شگافته نیز آمده از منتخب و لطائف و کشف و کنز ـ
بطلیموس ـ بفتح با و فتح لام و تقدیم یای تحتانی بر میم نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی و تقدیم میم بر یای نیز آمده از منتخب و در برهان بفتح با و فتح لام و تشدید میم و یای تحتانی نوشته و گفته که بتقدیم تحتانی بر میم نیز بنظر آمده
بطش ـ بفتح اول و سکون ثانی سخت گرفتن و حمله کردن از منتخب و کنز و صراح ـ
بط ـ بالفتح جانور معروف و این معرب بت است و صراحی شراب که بصورت بط سازند از رساله معربات و بهار عجم و برهان ـ
بطریق ـ بالکسر نماینده ترسایان از مؤید و برهان و در صراح و کنز سردار فوج رومیان ـ

بطک ـ بضمتین صراحی کوچک که برای شراب سازند
بطل ـ بفتحتین بمعنی شجاع و دلیر از منتخب
بطال ـ بالفتح و تشدید بیکار و دروغگو و بغایت دلیر از منتخب ـ
بطن ـ بفتح با و سکون طا شکم از منتخب ـ
بطین ـ بضم اول و فتح ثانی تصغیر بطن و نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستاره باریک است بر شکل مثلث که بر دم حمل واقع شده از شرح قران السعدین و بفتح اول و کسر طا بمعنی بزرگ شکم ـ
بطون ـ بضمتین پوشیدن و پوشیدگی و جمع بطن که بمعنی شکم است ـ
بطلان ـ بالضم ناچیز و ضائع شد از منتخب ـ
بطاق ابرو کسی کار کردن ـ بیاد او کار کردن از مصطلحات ـ
بطرح دادن ـ فروختن جنس بر رعایا از بهار عجم
بطوء ـ بضم اول و سکون ثانی درنگ و آهستگی نقیض سرعت از صراح ـ
بطانه ـ بکسر اول و چهارم نون بمعنی آستر قبا و غیره و بمعنی اندرون شکم و سینه و مجازاً بمعنی اراده باطن و بمعنی دوست دلی از منتخب و لطائف
بطی ـ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی بر وزن فعیل درنگ کننده و آهسته ـ
بط سرخاب نرامی ـ صراحی شراب را گویند

فصل بای موحده مع عین مهمله

بعث ـ بالفتح و ثای مثلثه بمعنی برانگیختن از منتخب و کنز و گاهی ازین قیامت مراد باشد ـ
بعد البعد ـ بضم اول و فتح چهارم مرکب نام دائره که بالاتر از همه افلاک فلکها است و نیز هیئت بعد البعد بر خطی اطلاق کنند که از مرکز عالم خارج شده باوج کواکب منتهی آن رسید
بعث و نشر ـ کنایه از روز قیامت چرا که در آن روز همه مردگان از زمین برانگیخته خواهند شد و هر طرف پراگنده خواهند شد ـ
بعیر ـ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن فقیر بمعنی اشتر از کشف و منتخب و کنز ـ
بعر ـ بفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو و موش بفارسی پشک گویند از منتخب و غیر آن ـ
بعض ـ بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی پشه از کنز اللغات ـ
بعض ـ بالفتح پاره از چیزی و در لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدت است اگر وحدت منظور نباشد آوردن یا درست نیست ـ
بعلبک ـ نام شهریست بشام که قوم الیاس علیه السلام درآنجا بعل نام بت را می پرستیدند از منتخب
بعل ـ بالفتح نام بت قوم الیاس علیه السلام و بمعنی شوهر و بمعنی صاحب و مالک از منتخب و کنز ـ
بعال ـ بکسر اول بمعنی شوهرها و بمعنی جماع کردن و زوجیت و شوهران و زمینهای بلند و زمینهای باران نا رسیده از منتخب و لطائف ـ
بعد المشرقین ـ بالضم جدائی که میان مشرق صیفی و شتوی باعتبار افق ارض تقریباً یکهزار و چهل و شش فرسخ پاو کم می شود و بحساب کروه سه هزار و یکصد و سی و هفت و پاو بالا می شود چرا که بعد مطلع اقصر الایام از مطلع اطول الایام تقریباً چهل و هفت درجه است و هر درجه ارضی تقریباً بست و دو فرسخ پاو بالا می شود و بحساب کروه هر درجه ارضی تقریباً شصت و هفت کروه پاو کم می شود از روی تحقیق هر درجه ارضی شصت و شش کروه و دو هزار و شش صد و شش گز و ده گره میگیرد و چهل و شش درجه فلکی یازده لکه هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش کروه می شود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق و مغرب

است چرا که گاهی بلحاظ شرافت طلوع آفتاب از مشرق
تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفتند تثنیهٔ آن شهر قیدین نمایند
بغثره — بالفتح و ثای مثلثه مفتوحه بمعنی تنگ خوی و پراگنده
شدن از کنز
بعره — بالفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو بفارسی
آنرا پشک گویند از منتخب و شرح نصاب و لطائف
بعینه — بکسر اول و کسر نون بمعنی بحقیقت خود و ذات خود
بعالمی هر طرف افتاده — کنایه از خود را آنقدر خود داشتن
که نصیحت کسی نپذیرد —

فصل بای موحده مع غین معجمه

بغرا — بالفتح و غین معجمه نام پادشاه خوارزم و نام
آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است
و آنچنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خوردتر
از آن از آرد و نخود گلوله ها ساخته آش از آن درست
میسازند و بغرا بمعنی خوک نیز آمده از برهان
و در سراج اللغات بالضم نوشته که نوعی از آش است
وضع کرده بغراخان پادشاه ترکستان بکثرت
استعمال لفظ خان و یای نسبت حذف شده و در
آئین اکبری نوشته که بغرا قسمی است از پلاو که گوشت
و میده و نخود و روغن و قند و سرکه و زردک و غیره
راست کنند
بغضا — بفتح اول و سکون غین معجمه و ضاد معجمه
بمعنی عداوت سخت —
بغا — بالفتح بمعنی خواستن و بکسر و مد بمعنی زنا کردن
و فاحشه شدن از منتخب و صراح و بفارسی بمعنی بیهوده مخنث
از لطائف و رشیدی —
بغاث — بهر سه حرکات حرف اول و غین معجمه
و ثای مثلثه مرغیست تیره رنگ که مردار میخورد
از منتخب و کنز ظاهراً کرکس باشد و در ترجمه حریری
نوشته که بغاث بکسر اول طائر شکاری است و بغیر
طائری که از تلاش طعمه عاجز ماند و الله اعلم بالصواب

بغداد — بالفتح نام شهری در عراق عرب که در اصل
باغ داد بود از آنکه پیش از این باغی بود که هر هفته نوشیروان
عادل در آن باغ بداد مظلومان میرسید الحال الف را
ساقط کرده بغداد گویند از کشف و برهان و خیابان
و در مصطلحات بمعنی کهنه و خراب و کنایه پیاله شراب
که پر و مالامال باشد و بغداد باصطلاح لوطیان شکم
را گویند از شرح گلگشتی —
بغلماشلمیس — بفتح اول و سکون غین معجمه و فتح لام و کسر
میم و سکون شین معجمه و فتح لام و سکون ... مهمله
ترکی بمعنی بسته اند —
بغاز — بکسر اول و در آخر زای معجمه چوبکی که در
شکاف چوبی بکوفتن داخل کنند از برهان و در رشیدی
برای معمله بنظر آمده و الله اعلم بالصواب —
بغلتاق — بفتحتین بمعنی قبا از
... برهان کلاه فرنگی و طاقیه و بعضی بمعنی
جامه ... نوشته و در سراج اللغات نوشته که بمعنی
انگلبند و کلاه چون طای و قاف در فارسی نمی آید
شاید که زبان دیگر باشد
بغلق — بالفتح نام پادشاه جهانگیر بمعنی تیر آمده —
بغلک — گرهی باشد که در بغل مردم پیدا شود و دید
پخته گردد از برهان و رشیدی —
بغل — بفتح و سکون ثانی بمعنی استر که بهندی آنرا
خچر گویند و آن از خر نر و اسپ ماده پیدا میشود از منتخب
بغچه — بالضم جامه بند که معروف است این لفظ ترکی است
از لغات ترکی ثابت شده —
بغتة — بالفتح ناگاه و یکبارگی و دفعة از کشف و منتخب
بغی — بفتح اول و سکون ثانی مصدر است بمعنی
بیفرمانی و از اطاعت بیرون رفتن و فتح اول
و کسر ثانی و یای مشدده بروزن فعیل صیغه صفت
مشبهه بمعنی بیفرمان از منتخب —
بغداد شراب و بغداد کهنه و بغداد خالی کنایه
از ساغر تهی و شکم خالی از بهار عجم —
بغل گیری — نام داو از کشتی —
بغلی — کنایه از قرآن کوچک تقطیع که در سفر در بغل نگاه دارند

فصل بای موحده مع فا

بفرستید — این لفظ غلط است بفرستند صحیح چرا
که مصدرش فرستادن است پس یای تحتانی
بعد دال مهمله وجهی ندارد و اسقاط تای فوقانی نیز
در این لفظ از بعد سین مهمله یافته نشده —
بفری — بالفتح کارگاه جولاهها از کشف و از رشیدی
معلوم میشود که راچهٔ جولاهه باشد —

فصل بای موحده مع قاف

بقلة الحمقا — بالفتح و حای مهمله مفتوح و سکون میم
و بعده قاف تره خرفه و معنی لغوی آن تره نادان است
چون با وصف فوائد بسیار بیشتر در راهها و جاهای
خسیس میروید لهذا باین اسم مسمی گشت از مدار و در شرح
نصاب نوشته که چون تره مذکور با وجودیکه هر بار از
سبیل خراب و برباد میرود لیکن از شهراه سیل ... آنجا بر ...
بقائی بر برد — یعنی در بازی شطرنج برابر ماند —
بقر — بفتحتین بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف
ثور که گاو نر را گویند و در بقره تای وحدت است
نه برای تانیث از صراح و شرح نصاب —
بقراط — بالفتح نام حکیم از مدار و کشف —
بقاع — بالکسر اول بمعنی جایها جمع بقعه که بالضم
بمعنی جا از منتخب و لطائف —
بق — بالفتح و تشدید قاف بمعنی پشه گاهی در فارسی
بضرورت نظم بتخفیف هم آرند —
بقل — بالفتح تره که پخته نان خورش سازند —
بقال — در هندوستان بمعنی غله فروش بسیار مستعمل
شده است و با این معنی بدال بالفتح و تشدید دال
صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش
است چه بقل بالفتح تره را گویند از ...

بقم — بالفتح و تشدید قاف مفتوح نام چوبیکه از و رنگ سرخ حاصل شود از قاموس و در فارسی بتخفیف قاف مستعمل بهندی مجیٹه —

بقایم بحلیق — عاجز شدن است از چهار شربت و در بهار عجم کنایه از جنگ نا کرده عاجز آمدن —

بقله — بالفتح تره که پخته نان خورش سازند —

بقعه — بالضم زمینی که محدود و ممتاز باشد از زمین دیگر و بمعنی سرا و خانه مستعمل است از منتخب —

فصل بای موحده مع کاف عربی و فارسی

بکا — بالضم بدون همزه بمعنی گریه که اشک ریختن باشد بکاء بالضم و در آخر همزه بر وزن فعال بمعنی گریه کردن باواز از منتخب و شرح یوسفی —

بکارت — بالفتح صحیح است و بالضم و بکسر خطا است بمعنی دوشیزگی از قرل الاغلاط و صراح و کشف و منتخب

بکر رفت — خراب و تباه شد از مصطلحات —

بکر راست — بکاف فارسی بمعنی تباه و ضائع است از مصطلحات —

بگلر — بالفتح و کاف فارسی بر وزن اختر ترکی امیر و بزرگ را گویند از لطائف —

بگتر — بکاف فارسی بر وزن اختر جامه الیست که روز جنگ پوشند و آن تا بهای آهنی باشد که بر ان مخمل یا بانات کشیده استعمال نمایند از برهان و رشیدی

بکر — بالکسر زن دوشیزه و اول هر چیز و هر کار یکه از ان پیشتر نشده باشد و بالفتح شتر جوان و نام قبیله است و نام ملکی است و همچنین بابداد و لفظ بابکره که بزیادت الف مشهور است بمعنی زن دوشیزه از نغمات علوم است صحیح بدون الف است و دیگر بالکسر بمعنی نازک و لطیف نیز آمده مگر مجاز چون سخن بکر و مضمون بکر و نکته بکر و همچنین بوسه بکر و باده بکر بمعنی باده که هنوز از ان نخورده باشند از منتخب و صراح و بهار عجم —

بکلوریفتن — نگاه بر خاستن و در بابداد رفتن از منتخب

بگتاش — بالکسر و کاف عربی نام پادشاه خوارزم از برهان و سراج اللغات و مدار و در رشیدی یافته نشده و بعضی چنین نوشته اند که بگتاش بالکسر و کاف فارسی مرکب است از لفظ بگ که مخفف بیگ است که ترکی بمعنی صاحب و امیر باشد و تاش بمعنی غلام پس بمعنی مجموع صاحب غلامان است و میتواند که بمعنی هم خداوند باشد چه در ترکی لفظ تاش در معنی برای اشتراک آید —

بگبارق — بالکسر و کاف فارسی و رای مهمله مضموم نام امیر و بمعنی غلامان یک از لطائف —

بگ — بالفتح و کاف فارسی غوک و بالکسر مخفف بیگ که ترکی بمعنی امیر است از لطائف و رشیدی —

بگنگ — بالفتح و نون مفتوح و کاف فارسی بمعنی حیوان دم بریده از برهان و رشیدی —

بگلربیگ — بفتح اول و سوم و کسر چهارم که بای موحده است و کاف فارسی ترکی بمعنی خانخانان و امیر امیران از لطائف

بکاول — بضم بای موحده و کاف عربی و ضم واو بمعنی داروغه باورچیخانه از سراج اللغات و در بهار عجم بفتح اول و فتح واو —

بکم — بالضم جمع ابکم که بمعنی گنگ است و بفتحتین بمعنی گنگی از منتخب و لطائف و کنز —

بگران — بالضم نزدیکی از رشیدی و برهان —

بگنیان — بکاف فارسی بر وزن سکینان نام قومی از سلاطین ترک —

بگشتن — اندر رساله عبد الواسع معلوم میشود که بکسر بای موحده است —

بکار بردن — بعمل آوردن —

بیگلاربیگیان — سرداران امرا و بزرگان ایران —

بکه — بالفتح و تشدید کاف نام قدیم مکه معظمه از منتخب و شروح نصاب —

بکره — بالضم صبح و بامداد و بالفتح چرخ چرخکیکه بر سر چاه نصب کنند و بمعنی چرخ کوچک که جولاهگان کلاوه را بران کشیده بگردش آورده ریسمان بر ماشوره پیچند بهندی چرخی نامند از صراح و منتخب و غیره

بکلانه — ملکی است در اقصای شرقیه صوبه بنگاله

بکر نگاه — معشوقیکه هنوز دلربائی نیاموخته باشد از مصطلحات

فصل بای موحده مع اللام

بلوا — بالفتح بلا و زحمت از لطائف و کنز —

بلا — بالفتح آزمایش کسی کردن خواه بایزا رسانیدن خواه بنعمت دادن از شرح نصاب و در صراح بمعنی زحمت و سختی و در مهذب اللغات بمعنی نعمت و در کنز بمعنی نعمت و زحمت هر دو آمده و در منتخب آزمودن و مکروهی رسانیدن و نعمت دادن و در محاوره فارسیان بمعنی بسیار آید از چراغ هدایت و نیز در بهار عجم نوشته بمعنی کاریکه بغایت عجیب باشد و کار عمده و فوق الطاقت

بلغار — بضم اول و فتح لام و غین معجمه بلیغ —

بلاغت — جوان شدن و رسیدن بمرتبه منتهای کمال در ایراد کلام برعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چراکه فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت فقط بلاغت نیست از منتخب و چند شروح و رسائل و مجمع الصنائع و در مناظر الانشا چنین تعریف کرده که بلاغت مطابق بودن کلام است مقتضای مقام را یعنی لائق حال مخاطب و مناسب مقام کلام کند و خالص بودن کلام از ضعف تالیف و بعضی ثقات چنین تصریح کرده اند که بلاغت کلام آنست که کلام بر وفق مقام و حال بود چنانکه بوقت احتمال ملال سامع از طول مقال اختصار کنند و آنچه اهم باشد تقدیم نمایند و آنچه که اهم نبود موخر کنند و ذکر امور متعدد شرک سازند و امور مجهوله مخاطب را یاد نماید و علی هذا القیاس —

بلیت — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی

آنرا ارویج و صحنی از منتخب
بلاهت — بالکسر کم عقل بودن در امورات دنیا از کنز و در منتخب و صراح بفتح نادانی —
بلادت — بفتح کندذهنی از کشف و صراح و کنز —
بلوکات — بضمتین و کاف عربی چند ده که باهم تعلق داشته باشند بهندی پرگنه گویند از مدار و در فرهنگی معتبر نوشته که بلوکات جمع بلوک است که بضم اول بمعنی قصبه و ده باشد و این لفظ ترکی است —
بلماج — بالضم و جیم عربی نوعی از آش رقیق بی آب که بی گوشت پزند مانند حریره از رشیدی و برهان و سراج
بلاحج — بکسر اول و فتح جیم و در آخر حای مهمله بمعنی بدون رد کردن —
بلخ — بفتح اول و سکون ثانی نام شهر از خراسان از برهان و منتخب و بفتحتین خواندن غلط است —
بلیه — بفتح کندذهن از منتخب —
بلند — بحرکات ثلثه لیکن فتح افصح است از برهان قاطع و مدار و صاحب رشیدی و جهانگیری نوشته اند که بلند بفتحتین بمعنی چوب چهارم که از سه چوب دیگر دروازه بالا باشد و صاحب بهار عجم نوشته که بلند بالفتح و بالضم هر چیز دراز خواه بسوی فوق خواه بسوی تحت چون زلف بلند یعنی زلف دراز و بمعنی عظیم الشان و بزرگ نیز مجازاً چون رای بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند و در سراج اللغات و چراغ هدایت نوشته که بلند بالفتح ضد پست و بلند بضم اول بمعنی دراز نیز آمده چنانکه شبهای بلند و عمر بلند و دامن بلند بمعنی کشیده و بسیار نیز آمده چنانکه تغافل بلند —
بلد — بفتحتین در عربی بمعنی شهر و در فارسی بمعنی رهبر و پیشوا از فردوس اللغات و بهار عجم —
بلچار — بالضم و جیم عربی بمعنی وعده از لغات ترکی —
بلغور — بالضم و واو معروف هر غله که در آسیا اندک شکسته باشند و آشی که از آن پزند آنرا نیز بلغور گویند از رشیدی و برهان و مدار —
بلغار — بالضم شهریست نزدیک ظلمات آباد کرده سکندر و معنی ترکیبی آن بسیار غار است چه در آن سرزمین بسیار غار است از سراج اللغات و بعضی گویند که در اصل بن غار است نون بلام بدل شده و لفظ بلغار بمعنی چرم بودار نیز آمده که آنرا ادیم گویند و صاحب قاموس گوید که بمعنی شهر بلغر است بالضم و عامه بلغار گویند و صاحب رشیدی نوشته که وجه تسمیه بلغر ظاهر نمیشود و صاحب کشف و مؤید و برهان و رشیدی بمعنی نام شهر بلغار نوشته اند —
بلادر — بفتح اول و ضم دال مهمله ثمر درختیست که بهندی آنرا بهلانوا گویند عامه در درجه چهارم و نام زیور پیرایه زنان که بصورت بلادر سازند و زنان آنرا بر سر بندند از رشیدی و لطائف و مدار و کشف و جهانگیری و برهان و بکسر اول و فتح دال غلط است —
بلور — بکسر اول و فتح لام مشدد و سنگی است سپید و شفاف و بمعنی بفتح با و ضم لام مشدد و واو معروف نیز آمده از منتخب و بتخفیف لام نیز واقع شده —
بلعم باعور — بفتح اول و سکون لام و فتح عین مهمله و معروف از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوات بود و بسبب نفس خود به موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند آخر بدعای یوشع پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود از لطائف و غیره —
بلقیس — بالکسر زنی بود حمیری که فرمانروای شهر سبا که به نکاح سلیمان علیه السلام آمد —
بلیناس — بالفتح نام حکیمی از ندیمان سکندر از کشف و مدار —
بلاس — بفتح مجازاً بمعنی مکر و فریب و وجه تسمیه این و در بهار عجم مسطور است —
بلوط — بالفتح و تشدید لام مضموم نام درختیست که تخم آنرا حب البلوط گویند که بهندی سینتا سپیاری نامند بارد بدرجه اول و یابس در سوم ممسک و قابض از بحر الجواهر —
بلع — بالفتح بمعنی فرو بردن چیزی را بگلو و بضم با و فتح لام منزل بیست سوم از منازل قمر و آن دو ستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری خفی و کوچک و آنچه روشن است گویا از کمال روشنی خود آن کوچک را فرو میبرد از مدار و در کنز برای هر دو معنی مذکوره بفتحتین نوشته است —
بلبل بوستان مازاغ — کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مؤید —
بلوغ — بالفتح رسانیدن و بمعنی بکمال و کفایت آمده از صراح و غیره —
بلیغ — رساننده در علم بمرتبه کمال و تیز زبان از منتخب و غیره —
بلغ — بفتحات و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله کتاب تا اینجا رسیده و بلغ صیغه ماضی است —
بلاق — بالضم چشمه آب و صاعقه بمعنی کنز لیورزنا است از لغات ترکی —
بلک — بکسر اول و فتح لام هر چیز که دیدنش خوش آید و بمعنی تحفه و چیز عجیب و غریب از برهان و رشیدی
بل — بالفتح لفظ عربی است که بمعنی ترقی و اضراب آید فارسیان اکثر زیادت کاف در آخر استعمال کنند —
بلال — بالکسر نام شخصی از اهل حبش که از زمره اصحاب کبار بود و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بانگ پنجگانه میگفت —
بلابل — بفتح اول و کسر بای دوم جمع بلبل که طائر مشهور است و جمع بلبله که بمعنی کوزه لوله دار و صراحی است

بلبل آملی بضم میم لقب طالب آملی که شاعر مشهور است
بلل بفتحتین نم و تری از کنز
بلبال بفتح هر دو بای موحده بمعنی اندوه و غم شدید از منتخب و کنز
بلعم بفتح اول و فتح عین مهمله درویشی بود مستجاب الدعوات که موسی علیه السلام بد دعا کرده موثر شد تفصیلش عنقریب در بلعم باعور گذشت
بلاگردان بمعنی قربان و تصدق کرده شده
بلاگردن کار عجیب بظهور آوردن از مصطلحات
بلدان بضم اول و سکون لام بمعنی شهرها و این بمعنی بلاد است
بلبان بالفتح نام سازی که با نشترک است و نیز نوازند و این سبب سندی آنرا چنگ گویند بهار عجم و صاحب کشف بلبان را بالفتح نوشته و شارح سکندرنامه که معتبر است بلبان را بفتحتین بمعنی الغوزه نوشته این لفظ در برهان و رشیدی یافته نشده
بلسان بفتحتین درختی است کوچک مانند درخت حنا که بغیر نروید مگر در قبه عین الشمس که در ملک مصر است از منتخب و در برهان نوشته که بفتح با و سکون لام درختیست در ملک مصر که از برگ آن روغن گیرند و در بحر الجواهر و کشف نیز بفتحتین نوشته که درختیست در مصر که روغن آنرا دهن البلسان گویند
بلشتیدن بمعنی گرسنگی یا ناشنوا شدن از شرح قران السعدین
بلیه بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی آزار و رنج و سختی از منتخب
بلمه بالفتح دراز ریش از لطائف
بلبله بضم هر دو بای موحده بمعنی کوزه که لوله اش بپهلوی گردن آن باشد و آواز صراحی و بمعنی صراحی نیز آمده و بفتح هر دو بای موحده بمعنی شدت اندوه و وسواس از منتخب و رشیدی و برهان
بلیله بفتح اول و یای معروف با و نمناک سیاهی
مجهول ثمر درختی که بهندی بهیرا گویند بار دهد شبیه اوانی یا لبین الدم مقوی معده از لطائف
بلغه بفتحتین و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا اینجا رسیده ظاهرا بلغه بصیغه ماضی مونث است کتابی آنرا در مقام علامت بجهت اختصار در از نویسند و در صراح نوشته بلغه بالضم آنچه بسنده باشد و در شرح خاقانی نوشته که بلغه بالفتح مخفف بلاغت و بفتح اول و ثانی و ثالث جمع بالغ است
بلده بالفتح شهر و نام منزلیست و یکم از منازل قمر و آن شش ستاره است از برج قوس و صاحب قاموس گوید آن پاره ای از آسمان است خالی از کواکب و بمعنی شهر و بضم نیز آمده از منتخب و کشف و شرح بعضی از قصائد
بلالانه بکسر مانند بلال چون حضرت بلال صالح و بی تکلف بوده اند پس از بلالانه مراد صالحانه بی تکلفانه
بله بالضم با و سکون لام جمع ابله از منتخب و صراح و در کنز نوشته کم عقلان در امور دنیا و معاش و در امور آخرت و بله بفتحتین و های مختفی تصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که بمعنی آری است
بلکه بدون کاف عربی است برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند و در مقام ظن دارم آرند از بهار عجم و مصطلحات فقیر مولف گوید که کاف را در لفظ بلکه در آنها باید نوشت چرا که کاف بغیر در آنکه حقیقت مرکب بهای مختفی است بجای نویسند که کاف را با لفظ دیگر متصل نسازند در اینجا چون کاف با لفظ بل مرکب باشد حاجت باتصال های مختفی نماند فافهم
بلی بفتح اول و کسر لام لفظی است که برای تصدیق کلام آید و در اصل این لفظ عربیست بفتح لام مگر فارسیان بکسر لام استعمال کنند
بلندی در کار و رفعت بلفظ دادن و یافتن مستعمل از بهار عجم
بلانکاشتی بکسر اول و کسر شین معجمه بمعنی بیدرنگ اختیار نیازی
و بمعنی یکسو شدن بالفتح شین معجمه بجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است چنانکه تمنی را تمنا نویسند و خوانند

فصل بای موحده مع میم

بم بالفتح بمعنی سر چنگ یعنی بزرگ و بست دل از جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف و بمعنی صدای بم و بانگ بلند که از نقاره و رود بر آید و در مقابله زیر باشد که بمعنی آهسته و باریک

فصل بای موحده مع نون

بنا بفتح اول و تشدید نون معمار و بسیار بنا کننده و بکسر اول و تخفیف نون عمارت و جمع عمارات از شرح نصاب و لطائف و کنز و در بهار عجم نوشته که بنا بلفظ کردن و شدن و نهادن و گذاشتن و افگندن و انداختن مستعمل
بنت العنب بکسر با و سکون نون و فتح نون و موحده بمعنی شراب چه عنب انگور را گویند و در عرب و فارس شراب از انگور میسازند
بنت بالکسر بمعنی دختر
بنات بفتحتین بمعنی دختران و این جمع سالم بنت است و بنت در اصل بنوة بود واو را بر خلاف قیاس حذف کردند و تای فوقانی را عوض آن گردانیدند و نون ساکن کرده بای موحده را کسره دادند چون خواستند که جمع سالم سازند الف و تا برای جمعیت آوردند و تای فوقانی را حذف کردند و برای تخفیف بای موحده را بطرف اصل رجوع ساخته مفتوح خواندند بجهت زائل شدن خفتی که از سکون نون پیدا شده بود
بنوت بضمتین و تشدید واو بمعنی پسر و فرزند از منتخب
بنج بالفتح معرب بنگ که بمعنی فرخانی اجوائن است اگرچه قیاس میخواهد که بنج معرب این بنگ نیز باشد که هندی بهنگ گویند مگر چنین نیست در استعمال اطبا بنج درخت اجوائن خراسانی است و این بنگ را که بعض مردم بآب سائیده بنوشند اطبا و فقها قنب نه بنج از رساله

از رسالهٔ معربات صاحب رشیدی —

بند — بالفتح بمعنی قید بمعنی فکر و تدبیر و بمعنی فریب و حیله و بند اندام و مفاصل و قوالب کشتی پهلوانان و بمعنی زنجیر و قفل و بند قبا و غیره و دوال تیغ و بند که پیش اسب رود و بند و رسن اسب و غیره و عهد و پیمان و جفت گاو که بقابه دارا به باهم بدارند و شرط و نظم و گره ریسمان و طومار کاغذ و بمعنی توقع و طمع و نام ولایتی از برهان و لطائف و بهار عجم و مصطلحات —

بنا بسپرد — این کلمه بزرگی که تیغها برای بریدن چشم بد بنمایا کنند و بعضی گویند در محل قسم آرند بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کرده‌اند با الف نیز و هم در رسم الخط نه نویسند از سراج اللغات و کشف و بهار عجم و بعضی گویند که اگر کسرهٔ میم را کسرهٔ اضافت قرار دهند بهر را رعایت یای تحتانی و حذف الف که بیشتر است مع کسرهٔ خود و بنا بر پندار انشا نیز توان است شد —

بندر — بالفتح کناره دریا که جای بستن کشتی باشد از منتخب بمعنی آن شهری که بر کنارهٔ دریای محیط واقع باشد مستعمل میشود مثل سورت و بمبئی معلوم صریح نمیشود که در بندر بر این معنی کدام زبان است لیکن اکثر جمع آن در کتب بطور عربی بنادر می آید —

بنادر — بالفتح جمع بندر که مذکور شد —

بنصر — بالکسر انگشتی که میان وسطی و خنصر است

بنی النوع — بمعنی فرزندان جنس انسان چه بنی در اصل بنین بود که جمع ابن است چون بنین مضاف کردند بسبب نوع نون جمع موافق قاعدهٔ نحوی فتاد که بنی النوع ماند —

بنی عامر — قبیله ایست از عرب —

بنگله تیر — کنایه از برج جوزا —

بنگش — بکاف فارسی بروزن ترکش نام ملکی است قریب کشمیر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند از برهان وغیره

بنفش — بفتح اول و ضم نون و فای شین معجمه بمعنی

کبود رنگ و نیلگون از شرح سکندرنامه —

بنات النعش — هفت ستاره اند قریب بایهٔ شرقی شمالی نعش و نعش چهار ستاره دارد بصورت چهارپایی و بنات و نعش مجموع هفت ستاره اند قریب قطب شمالی و آن همه بگرد قطب میگردند —

بناگوش — بضم اول نرمهٔ گوش از رشیدی و بهار عجم و کشف و سراج اللغات و مؤید و صاحب مدار الافاضل از سکندری و شرح قاموس نقل لغات نیز بضم اول تحقیق کرده و صاحب فرهنگ رشیدی نیز همین ضم صحیح گفته لیکن بکسر و فتح که مشهور است ممکن غلط باشد و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی بمعنی شقیقه گفته اند و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند —

بنطلیس — سنگ سبز رنگ که آنرا سنگ گویند از مدار و سراج اللغات

بناغ — بفتح و غین معجمه با شوره ریسمان خام و نوعی از سبزه و چوب خشک و تار عنکبوت از لطائف —

بنادق — بفتح جمع بندق —

بندوق — در اصل بالضم است بکرده استعمال فارسیان بفتح نیز جائز بمعنی تفنگ و این ماخوذ از بندق است بضم اول و ثالث در عربی بمعنی غلوله باشد چون تفنگ گلوله آهن یا سرب می اندازد لهذا اهل تفنگ را که آن را انداختن توانست نامیدند چون ضمه دال را اشباع کردند واو پیدا است پس آن را واو انداختند بندوق گفتند —

بندق — بالضم و دال مهمله نیز بروزن خم غلوله گلین که اندازند و میوهٔ معروف که فندق گویند از منتخب —

بنات افلاک — عقول عشره —

بنگ — بالفتح و کاف فارسی بروزن رنگ نام سبزهٔ معروف و نام ملک مشهور که آنرا بنگاله گویند و بفتحتین و کاف عربی بروزن فلک نوعی از قماش که زبونتر از اطلس باشد و گلهایش بر روی زرد از رنگ سیاه که نیز نام صحیح باشد تیز خیره که در ملک ما آنرا اشبت گویند

بنی اسرائیل اولاد یعقوب علیه السلام چه اسرائیل بزبان عبری لقب یعقوب علیه السلام است چه اسرا بمعنی برگزیده و ئیل اسم حق تعالی از لطائف و در منتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خداست —

بنی تمیم — قومی و قبیله ایست از عرب از منتخب —

بنت الکرم — بفتح کاف عربی و سکون رای مهمله بمعنی شراب انگوری چه کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد از کنز —

بنایان — بفتح اول و تشدید نون معماران —

بنا بر آب سا نهادن — کنایه از کمال استواری بنا و جوش ظاهر است و نیز کنایه از خرابی عمارت —

بنیاد بستن — بضم اول و فتح نون کنایه از سفر کردن —

بنا انداختن — مرادف رنگ تازه ریختن از مصطلحات —

بند کردن — دو معنی دارد یکی قلم گرفتن و اسیر کردن دوم ذکر شود که بر کسی نهاده رو بر گردن و جمع کردن از مصطلحات و چراغ هدایت و شرح گل کشتی —

بند بستن — توقع و طمع داشتن —

بنون و بنین — هر دو بفتح اول بمعنی فرزندان پسران از لطائف

بنگاران — بالضم کاف عربی مفتوح بنجی را گویند که در دیگ بریان شده مانده باشد از لطائف —

بن دندان — بضم اول بغایت الحاح و عاجزی کردن و در لطائف و رشیدی بمعنی کمال اطاعت و رغبت و تواضع —

بنیان — بالضم بمعنی بنیاد خانه از منتخب —

بنان — بالفتح سرهای انگشتان و این جمع بنانه است از بحر الجواهر و کشف —

بن — بالضم بمعنی درخت و بمعنی بیخ درخت و پایان هر چیز و تخمی است که آنرا قهوه نیز گویند از لطائف —

بندیوان — در اصل بندبان بود بمعنی کسیکه نگهبان قیدیان باشد و عوام در لفظ و معنی غلط کرده اند بجای بای موحده واو خوانند که بجای بندی که بمعنی اسیر

بندیوان را بمعنی قیدی و اسیر گویند۔

بنیامین — بر وزن اسرافیل نام پسر یعقوب علیه السلام که برادر حقیقی یوسف علیه السلام بوده و ابن یامین غلط است از منتخب و نام شاعری نیست —

بنگو — بفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی آبجوش از برهان و سراج اللغات —

بنگاه و بنه — بالضم و جای رخت و اسباب و خانه و قبالهٔ از لطائف و برهان و بعض شروح و سراج —

بنیه — بکسر و بضم اول و سکون نون بمعنی بنیاد و نهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی از لطائف و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی کعبه از شروح نصاب —

بنده — مرکب از بند و ها که کلمه نسبت است وضع آن در اصل برای غلام و جواری بود زیرا که در بند آیند و بفروخت میروند و بمرور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافت لیس حقیقت مضاف بسوی حق باشد و جمع آن بالف و نون قیاسی است و بها و الف نیز آمده بیت صائب ز بندهای باخلاص میشود هر کس بهیک طرف شد امید و بیم را و چنانکه می گویند بنده این کار میکند یعنی من بنده این کار میکنم نیز محاوره است سلیمان گوید بیت

بنده امروز زنجیر و زر گذشت که بر بین در همین زخم فریاد از بهار عجم —

بنفشه — بفتح اول و ضم نون گیاهی است دوائی و گلش بغایت پست باشاخهای باریک و گلش رنگ کبود و سپید باشد از برهان و در مؤید مدار و کشف بفتحتین

بنانه — بالفتح سر انگشت جمع آن بنان از منتخب —

بنه — بضم اول و فتح نون و ها و ملفوظ بمعنی رخت و اسباب از سراج و سروری —

بنی شیبه — بفتح شین معجمه نام قبیله از عرب —

بنگ سای — کنایه از ... مجهول بمعنی بنگی که کشنده کامل ازو است

بنی طی — بفتح طا نام قبیله ایست از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست از لطائف —

بندی — بالفتح اسیر و گرفتار —

فصل باے موحده مع الواو

بویا — بمعنی خوشبودار —

بوعلی سینا — پدرش از ثقات بلخ و عمال آنجا بود در ایام نوح بن منصور در شهر بخارا آمده بوعلی سینا در آنجا متولد شد در سنه سه صد و هفتاد هجری بده ازده سالگی از اکثر علوم بهره ور گشت و بعض علوم بعد آن برو منکشف گردید وزیر شمس الدوله شد و بیست کتاب در علوم تصنیف کرده در سنه چهار صد و بست و هشت هجری ازین جهان در گذشت اشارات و حاصل محصول و شفا و نجات و قانون از تصانیف اوست از سراج اللغات از قول مجد الدین علی قوسی باختصار منقول شد

بوالعلا — کنیت پالوده و کنیت شخصی که در حماقت ضرب المثل بود و کنیت یکی از اولیای کبار از لطائف و نام اوستاد پدر خاقانی که خاقانی را ازو رنجشی بمیان آمده بود از شرح خاقانی —

بوالهیجا — بفتح های هوز کنیت حضرت علی کرم الله وجهه در اصل ابو الهیجا بود فارسیان این قسم الف را اکثر حذف میکنند

بوحنا — بفتح حای حطی و تشدید نون کنیت یحیی علیه السلام

بوم طلا — چیزی که زمین آن طلائی باشد و نقش و نگارش از جنس دیگر —

بواب — بالفتح و تشدید واو بمعنی دربان —

بولهب — بفتحتین لام و ها عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و نام او عبد العزی بود و بواسطه عداوت و دشمنی او با آنحضرت نفرین برو واقع شد لهذا ابولهب نامش کردند از لطائف و مولانا یوسف بن بانع در شرح نصاب نوشته که چون روی او تابان بود مثل شعله لهذا ابولهب کنیت یافت —

بوالعجب — پدر العجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی شعبده و بازیگر نیز آمده

بوتراب — کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چرا که روزی آن جناب در حالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت فرموده بودند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده رخسار و اندام ایشان را از خاک گرد آلوده دیده از راه شفقت برای بیدار کردن فرمودند قم یا ابا تراب از آن روز این کنیت مقرر گشت و باین کنیت جناب امیر تفاخر میکردند و بوتراب در اصل ابوتراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند —

بوطالب — در اصل ابوطالب است کنیت والد حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود

بوالحرث — بفتح باعث از شمس —

بوشعیب یکی از اولیای کامل بودند رحمة الله علیه

بود — بواو معروف کنایه از هستی و وجود

بوسعید — در اصل ابوسعید است کنیت حضرت مرشد شیخ عبد القادر محی الدین جیلانی رحمة الله علیه

بوذ — بواو معروف و ذال معجمه بمعنی بود که بدال مهمله است از لطائف و این موافق قاعده است اگرچه درین زمان متروک شد و تفصیلش در رساله عقد اللئالی و رساله ناجی مسطور است

بوتیمار — مرغیست سفید که بهندی بگلا نامند و گویند که مرغ مذکور بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و همین سبب تیمار گویند یعنی صاحب غمخواری از رشیدی —

بواسیر — مرضی مشهور و این جمع باسور و آن گوشت پاره باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود از صراح و منتخب

بوار — بفتح هلاکی و خرابی از منتخب و بحر الجواهر و زبدة الفوائد و در بهار دانش لفظ بوار بمعنی بانگ آمده است لیکن در صورت کلمه فارسی باشد و بای موحده زائد است از نفس کلمه نیست —

..ند — بواو مجهول اسپ سرخ رنگ از رشیدی و کشف
..راج اللغات و لطائف و برهان ظاهر آنست که بهندی
..اسرنگ گویند —
..عمرو — نام یکی از هفت استادان علم قرات —
..فد — بفتح دال معجمه نام یکی از اصحاب که از زهره مهاجرین بوده
..یی افزار — گرم مصالح طعام مثل زیره و فلفل و قاقله
..دارچینی وغیره از برهان
..ناز — بواو معروف و نون و زای معجمه گیاهی است
..بیخ خشک آنرا نهان کنند زود سبز شود —
..بس — بضم با و سکون همزه و سین مهمله بمعنی درویشی
..شدت احتیاج و سختی از منتخب و شرح نصاب و لطائف و کنز
..بضم اول و سکون واو بمعنی بوسه از بهار عجم —
..فراس — بضم اول و کسر فا و سین مهمله کنیت شاعر
..یی از عرب که نام فرزدق بود از منتخب —
..بیس — بضم قاف و فتح با و موحده نام کوه در قرب مکه معظمه
..الهوس — ترکیب لفظ بو که مخفف ابو باشد بمعنی پدر
..صاحب و الف لام تعریف غلط است چرا که هوس
..لفظ فارسی است بمعنی آرزو و لیس داخل کردن الف
..لام بروجائز نباشد بخلاف ابوالفضول و ابوالعجب و امثال
..ن که لفظ عربیست پس حق آنست که بلهوس بی واو
..نه است مرکب از لفظ بل بالضم و سکون لام که بمعنی
..بسیار باشد و از لفظ هوس بمعنی بسیار هوس چنانچه بلکام
..ی بسیار کام و بلغار و بلغاک بالغین بمعنی بسیار غارت و
..ورو بسیار و شرح بوستان از ... الدواج و امتثال
..یر مولف کتاب گوید که آنچه میر عبداللواسع در اینجا نوشته که بوهوس
..بفتحتین لفظ فارسی است بمعنی آرزو و بعضی از شعرا
..بلا واقع شده چرا که از قاموس و صراح و منتخب صریح معلوم
..شود که هوس بفتحتین لفظ عربی است بمعنی آرزو و در صورت
..فل کردن الف و لام بروجائز باشد چنانچه بوالفضول
..بوالعجب و امثال آن و آنچه در برهان و جهانگیری نوشته
..است که هوس بالضم بواو مجهول بمعنی آرزو و امید است

درینصورت لفظ هوس غالباً فارسی الاصل نباشد بلکه
نوعی از تفرس باشد که لفظ هوس را بفتحتین است
فارسیان بواو مجهول خوانده اند یا آنکه اتفاقاً ماده لفظ
عربی و فارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد پس بوهوس
بدون واو و الف چنانچه عبدالواسع فهمیده بروزن
ملبوس و کلدو ز ثابت میشود و حال آنکه یکی از شعرا
در کلام خود باین وزن نیاورده بلکه همه وزن بوهوس
آورده اند فافهم —
بوش — بالفتح و شین معجمه بمعنی کر و فر و خود نمائی و قدرو
درویش بسیار عیال و بمعنی مردم مختلف درهم آمیخته
و او باش جمع انیست و نیز انجمع مقلوب از لطائف
و جهانگیری و صراح و برهان —
بوغلفح — نوعی از معجون دواست
بوخلاهف — کنیت ابلیس —
بوعلی دقاق — بفتح اول و تشدید قاف اول نام
شاعریست از مؤید —
بوارق — بفتح اول و کسر رای مهمله جمع بارقه که بمعنی چیز
روشن و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد مشتق از
برق که بمعنی درخشیدنست و بمعنی شمشیرها —
بوق — بواو معروف چیزی باشد از مس یا شاخ که بهنگام
کرنا ان آواز مهیب و مکروه میدهد آید از کنز و صراح و در
ادات الفضلا نوشته که بهندی نفیر گویند و آنچه در برهان
نوشته که بوق نام مهره سپید است که بهندی سنکه گویند
درست نباشد —
بورق — بواو معروف و فتح رای مهمله چیزیست مانند نمک
معرب بوره و بهندی آنرا سهاگه گویند کذا فی المنتخب
و بواو مجهول در ترکی نوعی از آش است که از شیر و شکر پزند
بوسحاق — نام طائفه ایست که ظاهراً آن طائفه شیره
باشد یا منسوب خواجه نظامی از شرح خان آرزو و حسن صفا
برهان نوشته که نام کاتب فیروزه نام شاعر که اکثر
بیان طعام میکند —

بوسلیک — بالضم و واو معروف و کسر لام و یای
معروف و کاف عربی نام مقامی از دوازده مقام
موسیقی از برهان و سروری و بدر چاچ در نظم آورده
که وقت آن بعد زوال است و بعضی نوشته که بهندی آنرا
انوری گویند و بعضی گفته که شیر بچه بوسلیک عاشق
بولوک — بضم اول و لام و هر دو واو غیر ملفوظ و سکون
کاف عربی در ترکی بمعنی شهر مجازاً بمعنی فلک نیز آمده
بوک — بواو معروف بمعنی شاید و بمعنی اگر —
بورک — بالضم بروزن کوچک نوعی از طعام و همچنان
سنبوسه نوشته اند از برهان —
بوزک — بالفتح و زای معجمه مفتوح آنچه سبزی یا سیاهی
بینه مانند چیزیکه از هوای سرد بر نان کهنه یا اچار نشیند
از برهان و رشیدی و سروری —
بونیگ — بضم اول و تحتانی و سکون نون و کاف
فارسی نام تره است مثل سپرغم و آنرا بادروج نیز گویند
بول — بالفتح شاشه از منتخب —
بوتم — بواو معروف و فتح فوقانی بمعنی بچه و طفل
و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شده
بوتمام — نام شاعر از عرب —
بوالحکم — بفتح حای مهمله و فتح کاف قبل از انکار اسلام
کنیت ابوجهل بود چون از اسلام انکار کرد کنیت
او ابوجهل مقرر کردند —
بونجم — نام شخصی از شهرت شهلا است که بر اسب سوار می
سیاست بسیار داشت از شرح خاقانی —
بوم — بواو معروف بمعنی زمین که در آن قوابل خوش نشسته
باشد و نام طائر منحوس و بمعنی سرشت و طینت و بضم
اول و فتح واو بمعنی باشم از برهان و رشیدی و لطائف
و در سراج اللغات نوشته که بوم بالضم طائر لیست منحوس
و بدین معنی عربیست و آن غیر جغد است و کلان تر
از و باشد قوسی گوید که بوم در فارسی زمین که مهنوز
در آن زراعت نکرده باشند و هم بمعنی ملکیکه در آن عمارت

کننده و بمعنی مطلق منزل و جا و مقام نیز آمده
بو دادن — بریان کردن تخمها و مغزها از چراغ هدایت
بوسه خوردن — بوسه گرفتن از چراغ هدایت و صاحب
بهار عجم نوشته که بوسه بلفظ کندن و چیدن و دزدیدن
و چشیدن و برافشاندن و ریختن و انگندن و زدن
و نهادن و کردن و خوردن و دادن مستعمل است
بوقلمون — بفتح قاف و فتح لام نوعی از دیبای رومی
که هر لحظه برنگ دیگر نماید از منتخب و بهار عجم و برهان و
سروری مگر صاحب برهان نوشته که سوای معنی مذکور
بمعنی حربا ست و نام مرغیکه هر لحظه برنگ دیگر نماید و ظاهرا
این هردو معنی اخیر مجاز باشد از معنی اول و در سراج
نوشته که بوقلمون لفظ عربی است در اصل ابوقلمون
بود فارسیان الف او حذف نمودند چنانکه در ابوجهل
و ابولهب و در صراح معنی آن دیبای زنگارنگ نوشته
و قوسی گوید که فارسیان بوقلمون را بسکون لام نیز
خوانند و این نوعی از تفرس است و در خیابان چنین
نوشته که بوقلمون مخفف ابوقلمون چنانچه بوجهل
مخفف ابوجهل و بعضی گویند که غیر عربی است از جهت آنکه یا
برنگ صبح سبزی و شام بزنگی نماید مگر فارسیان بمعنی
زنگارنگ مستعمل کنند —
بوالحسن — کنیت حضرت علی کرم الله وجهه —
بوی پیراهن — بوی قمیص یوسف علیه السلام
که قبل از ملاقات به یعقوب علیه السلام رسیده بود
و گاهی ازین مراد باشد از بوی که از آثار و مقدمات
حصول وصل —
بوالحکیمان — بضم حای مهمله و فتح کاف بمعنی کم خردان
و بی شعوران چه حکیم بضم حای مهمله و فتح کاف تصغیر
حکم است که بکسر اول و فتح ثانی جمع حکمت باشد
و در شرح خان آرزو یا بمعنی بیدینان باشد چه
ابوالحکم بفتحتین و حای مهمله و کاف عربی کنیت ابوجهل
بود از انجهت آنرا بجهت حقارت مصغر کرده جمع ساختند

بوالحکمان — بفتح حای مهمله و فتح کاف بغیر تحتانی
مراد از بیدینان چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود قبل از
انکار اسلام چون از اسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل
مقرر کردند —
بون — بالضم و بالفتح جدائی و دوری و فرق میان
دو چیز و بالفتح افزون آمدن از کسی بفضل از لطائف و منتخب
بوستان — مرکب از کلمه بو و کلمه ستان که بمعنی جای
کثرت است از سراج —
بوبهدان — چیزی است که قلندران در آن
اسباب گدائی نگاه دارند از لطائف —
بوسه بلب خویش دادن — در اصطلاح کشتی گیران
آنست که دست بیازوی خود زنند و آواز برکشند
و دست در دست حریف کرده بزور ربایند —
بو — بالضم سوای معنی مشهور بمعنی امید و طمع و سراغ
و محبت و خوبی و بمعنی کاسکی و بمعنی شاید و مخفف بود
که بالفتح واو است و مخفف بوم که طائر منحوس است
و در ترکی بمعنی اینکه اسم اشارت برای قریب است از
رشیدی و سراج و لطائف و شرح قران السعدین
و مصطلحات —
بوته — بواو مجهول نام ظرف کوچکی که از گل سازند
و در آن طلا و نقره گدازند و در ترکی بچه اشتر را گویند و بواو
معروف درخت کوچک که بسیار بلند نباشد از رشیدی
و سراج اللغات ترکی —
بوزنه — بکسر زای معجمه جانوریست معروف که بهندی
بندر گویند از برهان و صاحب بهار عجم نوشته که بکسر زای
معجمه مخفف ابوزنه بتشدید نون که کنیت میمونست که آنرا
بفارسی کپی خوانند و در شرح بکسر زای معجمه و تشدید
نون بمعنی تهمت است کما فی الصراح فارسیان تصرف
کرده بوزینه بیای اشباع کسره زای معجمه استعمال کنند
و میتوانند که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و یای تحتانی
عوض نون اول باشد بر قیاس دنیا که در اصل

دنیا بتشدید نون بوده بعد تقدیم یای اشباع
نباشد و تخفیف عربی در فارسی شائع است بخلاف زبان عرب
بوزینه — بکسر نون و تشدید یای تحتانی بمعنی بوزنه آورده اند
بوسیده — بمعنی کهنه فرسوده و مندرس اصل بیای
فارسی است و بیای عربی شهرت گرفته از شرح الشعرا
بوره — بواو معروف چیزی است مانند نمک تلخ
مزه بهندی سهاگه گویند از برهان —
بومره — کنیت ابلیس از لطائف —
بوحنیفه — کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه
و نام مبارک ایشان نعمان بود بالضم —
بوشیده — بالفتح کرده فریفته شده از لطائف
بودنه — بالضم و دال و نون مفتوح جانوری است
که بهندی بتیر گویند از سراج
بولی — بفتح اول و سکون واو و لام بیای رسیده تیز
کردن جانور شکاری را بر جانور دیگر و در هندی باو
شهرت دارد از چراغ هدایت —
بوتات نویسی — غلط است و صحیح بیوتات نویسی
بیای تحتانی و ضم اول و فتح ثانی و این جمع بیوت است
و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه باشد —
بویحیی — بفتح یای تحتانی و سکون حای مهمله کنیت عزرائیل
بولسری — نام درختیست که آنرا مردم مولسری گویند
چه بول بالفتح بمعنی پیشاب است و سری بمعنی اسپ
چون از بول اسپ حضرت سلیمان علیه السلام پیدا
شده است لهذا باین اسم مسمی گشت —
بواسحاقی — کان فیروزه است و نیشاپور منسوب
بواسحاق و گاهی همزه مکسوره را ازین لفظ حذف نمایند
بواقی — جمع باقی —
بوادی — جمع بادیه که بمعنی صحرا است —

فصل بای عربی مع های هوز

بها — بالفتح روشنی و رونق و زیبائی از منتخب و در
فارسی بمعنی قیمت از لطائف

بهمند رفتن حنا — بسیاهی زدن حنا از مصطلحات
بهجت — بالفتح شادمانی و تازگی و زیبایی و خوبی و بالضم چنانکه مشهور است غلط است از مدار و کشف و کنز و منتخب —
بهتت — بضم اول و سکون ثانی و دو تای فوقانی حیرت و تحیر از صراح —
بهت — بفتح بای مخلوط الهاء و سکون تای هندی قومی از برهان —
بهیج — بفتح اول بر وزن فصیل بمعنی شادمان از کنز
بهراج — نام پادشاهی —
بهرج — بالفتح و رای مهمله مفتوح و جیم بمعنی درم ناسره و هر چیز که زبون و باطل و بد باشد و این معرب نبهره است از رساله معربات و شرح نصاب و کنز —
بهرام چرخ — مریخ زنگ آن سرخ است بر فلک پنجم جا بهم رسانیده یعنی در غضب شد از رشیدی —
بهزاد — بالکسر نام نقاشی که در عهد شاه اسمعیل صفوی در نقاشی ید طولی داشت از سراج اللغات —
بهار عنبر — نقاط سپید زردی آمیز که بعد از شکستن عنبر شهب پدید می آید از مصطلحات و بهار عجم و چراغ هدایت رشته اشتشار بوی عنبر —
بهادر — بضم دال بمعنی شجاع و این لفظ ترکی است و بفتح دال گفتن خطا است از مؤید و لغات ترکی و برهان
بهار — بفتح اول فصل ربیع و آن در بلاد اقلیم چهارم و ششم مدت ماندن آفتاب است در حمل و ثور و جوزا در اقلیم دوم و سوم مدت ماندن آفتاب در حوت و حمل و گل عموماً و گل نارنج خصوصاً و نام آتشخانه و نام نوعی از جامه نفیس و بالکسر ملکی است مشرقی هندوستان و بهار بفتح بلفظ رویدن و دمیدن و شیدن و ریختن و افشاندن و آمدن و رسیدن و شکفتن مستعمل از رشیدی و بهار عجم و سراج و برهان —

بهبرت — بر وزن فقیر باز از پان لشکر ظاهر الفظ هندیست که تصرف بسیار واقع شده —
بهگت بهار — بفتح بای عربی مخلوط التلفظ بها و فتح کاف فارسی و سکون فوقانی و بای موحده و راء مهمله مرکبیست از جزو اول هندی و جزو ثانی فارسی فرقه است در هندوستان که امرد ان را مثل زنان رقصانند —
بهوق — بفتحتین علتیست که اکثر بامدم لو جوانان پدید آید هندی چهیپ گویند از منتخب و مؤید و مدار و کشف
بهل — بکسر تین بمعنی بگذار و این امر است از هلیدن از مؤید و کشف و رشیدی و سراج —
بهلول — بضم اول و واو معروف مرد خندان رو و پیشوای قوم که سردار باشد و نام عارفیست مشهور از منتخب و کشف —
بهرام — بالفتح نام پادشاه عراق که بسیار عادل و سخی بود چون اکثر شکار گور خر میکرد لهذا او را بهرام گور گویند و در فارسی نام ستاره مریخ که بر فلک پنجم است و نام روز بیستم از هر ماه شمسی و نام سرلشکر هرمز بن نوشیروان که روزی هرمز بغضب گرفته بود و بجهت تذلیلش چرخه و پنبه پیش او فرستاد و بهرام همان زمان سلاح و اسباب سپاهگری بتاراج داد که چون زن نزد پادشاه حکم پیر زن پیدا کردم مرا سلاح چه کار از برهان و رشیدی و لطائف و سراج
بهائم — بفتح چارپایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره جمع بهیمه
بهیم — بر وزن نسیم نام اسپی از شرح نصاب —
بهرام چوبین — نام ندیم و امیر لشکر هرمز بن نوشیروان چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا بهرام چوبین مشهور شد از سروری و برهان و کشف و سراج —
بهاران — بمعنی بهار الف و نون زائده است
بهارستان — بالکسر نام ملکی که به بهار مشهور است از فرهنگی نوشته شده —

بهمان — بالفتح اسمی است برای شخص مجهول غیر معین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای تمثیل استعمال چنانچه زید و عمرو بکر در عربی از برهان و بهار عجم —
بهرمان — بالفتح گل عصفر که در عرف آنرا گل معصفر گویند و بهندی کسنبهه گویند و نوعی از بافته ابریشمی و بمعنی یاقوت سرخ از شرح قرانی و مدار و سراج و برهان و رشیدی
بهترین — منسوب به بهتر یعنی چیزیکه آنرا بهتر میتوان گفت و گاهی یا و نون محض زائده باشد از بهار عجم —
بهتان — بالضم افترا بلفظ نهادن و کردن و بستن بصله بلفظ بر مستعمل میشود از بهار عجم —
بهمن — بالفتح نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو یا پهاگن ماه هندی باندک تفاوت مطابقت دارد و نام روز دوم از هر ماه شمسی و نام عقل اول که فرشته است و پادشاهی که پسر اسفندیار بود او را از بسبب نسبت آن فرشته این نام شده و نام دوائی و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرائی است و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علیحده و نام پرده از موسیقی از رشیدی و لطائف و سروری و برهان و سراج —
بهشتی رو — کنایه از ساده رو چراکه در بهشت همه مردمان سوای پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم ساده رو و در حالت نوجوانی خواهند بود و در رشیدی بمعنی خوبرو نوشته
بهو — بفتح اول و سکون ثانی قصر و ایوان و نشیمن از برهان و منتخب و شرح خاقانی —
بهنانه — بالفتح و بدو نون بمعنی لوزنان از کشف و برهان
بهره — بالفتح حصه و نصیبه بلفظ داشتن و بردن و برداشتن و بردن بصله از مستعمل از بهار عجم —
بهیدانه — بارد و رطب در جه دوم بسیار نافع و بهما مفید مضغ معده —
بهیمه — بالفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی شتر منه

وتابان و بالکسر نام میوه که آنرا بهی نیز گویند

بهیمه - بفتح اول چهارپایه از لطائف -

بهمنجه - بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم و سکون نون و کسر جیم فارسی و فتح نون نام عیدیکه بروز دوم بهمن ماه کنند و روز دوم هر ماه مسمی است در پارسی نیز بهمن نام است چون نام ماه و نام روز مطابق افتد دران روز عید و جشن سازند چنانچه در روز بهمن از ماه بهمن جشن کنند و طعام را با نواع گوشتها پزند و گلهای بهمن سرخ و گلهای بهمن سفید چینند و بر طعام پاشند و این جشن را بهمنجنه و بهمنجه گویند از رشیدی و برهان -

بهمه - بالفتح دانه باشد از پوست میوه کاران و غیره بر دوست پوشند از برهان و در سراج و مدار و بهار عجم بالکسر است -

بهیمی - بفتح اول و کسر ها و یای معروف و کسر میم منسوب به بهیمه که بمعنی چهارپایه است و قیاس منسوب بهیمه بهمی بالفتحتین بدون تحتانی باشد بقاعده نسبت فعیلی در حنیفه

بهی - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا در عربی بمعنی روشن و تابان و خوب و زیبا فارسیان بتخفیف خوانند و بهی بکسرتین فارسی است بمعنی نیکوئی و بهتری و صحت و ترقی دولت و تندرستی مرکب از به و یای مصدری و نام میوه ولایتی که بهیدانه تخم اوست و آن دو قسم است شیرین و ترش شیرین معتدل و رطب در درجه اول و ترش بارد در اول و یابس در دوم از منتخب و بهار عجم و تحفة المؤمنین -

فصل بای موحده مع یای تحتانی

بیبوا - بالکسر بیپایان و بی توشه و بی خوراک -

بیدپا - بالفتح و فتح حرف چهارم بای موحده نام حکیمی که از اعاظم رای دابشلیم راجه هند بود

بیداء - بالفتح بیابان و دشت از کنز -

بیضا - بالفتح بمعنی روشن و سفید و بمعنی آفتاب

نام شهر فارس که تفسیر بیضاوی منسوب بآنست از شرح نصاب -

بیت اقصی - عبارت از بیت المقدس و اقصی ازین گفت که آن مسجدیست که دورتر است از اهل مکه از تفسیر حسینی -

بیت الخلا - بالفتح خای معجمه پاخانه -

بیوراسپ - بکسر بای موحده و یای مجهول و فتح واو و سکون رای مهمله لقب ضحاک است چه بیور بمعنی ده هزار است چون ضحاک را ده هزار اسپ خاصه بود لهذا باین لقب ملقب گردید از برهان و شرح قصائد خاقانی -

بیست - بروزن چیست نام عدد معلوم از سراج

بیوت - بضمتین خانها و این جمع بیت است که بمعنی خانه باشد از کنز -

بینات - بفتح اول و تشدید یای تحتانی مکسور و بعده نون بمعنی روشن کنندگان و حجتهای روشن و گواهان صادق و این جمع بینه است و بینا نوعی از حساب اعداد حروف ابجد است و آنچنان باشد که اسم هر حرف باعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دو حرفی یا دو حرف گرفته جزو اول که مسمی اوست ترک کنند جزو ثانی که الف است باقی ماند از آن یک عدد مراد باشد همچنین از حروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دو حرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند باین حساب سین و شین و عین و غین هر یکی را شصت عدد باشد و الف را یکصد و ده و صاد و ضاد هر یکی را پنج و علی هذا القیاس با و تا و ثا و را و زا هر یک را یک عدد و ها یک عدد سر حرف را که می اندازند اعداد آنها را زبر نامند و بعضی بینات -

بیات - بفتح اول و ثانی و در آخر فوقانی نام شعبه از موسیقی و در ترکی نام طائفه است از ترکیان و بعضی نوشته که قومی است از ترک و بعربی بمعنی شب بگاه و نام شعبه از چهار شعبه و قصبه ایست ترکی از لطائف -

بیخواست - بمعنی نی تلاش و بیغاره و بمعنی ناطلبیده

بیعت - بالفتح فرمانبرداری کردن و عهد و پیمان و اخلاص خود را درستی فرو خفتن و مرید شدن و گاهی مراد از عقد نکاح باشد از بهار عجم -

بیتوتت - بالفتح و حرف سوم و پنجم و ششم تای فوقانی شب باشی کردن در جای از کنز -

بیت - بالفتح بمعنی خانه و این ماخوذ است از بیتوتت که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت در خانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند شرح نصاب از یوسف بن مالح -

بینونت - بالفتح و حرف سوم و پنجم نون بمعنی جدائی و مفارقت -

بیدار - بالفتح جمع بید که بمعنی بیابانست و بمعنی ناچیز و هلاک شدن و بالکسر در فارسی نام درختیست گویند که بار ندارد و مؤلف این کتاب بار سرد بار بید بر بید دیده است اگر قابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجز برگ و ثمر ندارد و صاحب لطائف و سراج اللغات و بهار عجم و دیگر اهل لغت نوشته اند که بید بر چند نوع است چنانکه گربه بید و خر بید و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید طبری و بید ساده و سرخ بید و سیاه بید و بید موله و بمعنی شعور و آگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته از اینجاست و بمعنی بیهوده نیز آمده و نام دیوی از دیوان مازندران و نام کرمی که قالین و کاغذ و پشمینه را خراب سازد و نیز نام کتاب هنود که برهمنان آنرا کلام خدا گویند و آن در اصل یکی است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین سبب چار بید گویند اول رگ بید بکسر رای مهمله و سکون کاف مخلوط التلفظ بها دوم ججر بید بفتح جیم اول و ضم جیم ثانی سوم سام بید بکسر سین مهمله و یای تحتانی چهارم اتهربن بید بفتح الف و فتح تای فوقانی مخلوط التلفظ بها و سکون رای مهمله و فتح موحده و سکون نون و در بهرسته بید اول از امر و نهی و وعده و وعید

بسائر احکام شریعت الهیه است و در بیت چهارم از اول
آفرینش تا آخر دهر هرچه در میان آفتست —
بیداد — بمعنی ظلم و ستم اگرچه قیاس میخواهد که بمعنی ظالم باشد
سراج و صاحب بهار عجم نوشته که بیداد بمعنی ظلم و ستم
مرکب از بید و لفظ آد که کلمهٔ نسبت است چون [illegible]
بید بار ندارد لهذا ظلم را که عمل بیفایده است بدرخت
بید منسوب و مشابه کرده بیداد نام کردند و بمعنی ظالم
مرکب از لفظ بید و واو —
بیطار — بالفتح و طای مهمله و رای مهمله بمعنی طبیب
چارپایان از کنز و خیابان —
بیروزگار — بمعنی شخصیکه شغلی و کسبی نداشته باشد
کمال خجندی گوید بیت دل آواره ام لیس قراری است
زلف او بیروزگار است + بدانکه لفظ نا بر اسمای
مشتقات و صفات داخل میگردد چنانچه نابالغ
و ناسمیع و لفظ بی بر اسمای غیر صفت می آید چنانکه
بیروزگار و بیهنر اما در بعضی جا برعکس این نیز آمده
چنانچه توان که اسم غیر مشتق است بر و لفظ نا داخل
شده ناتوان میگویند از بهار عجم —
بیدار — مرکب است از بید و لفظ دار که دال را حذف
کرده اند یا آنکه مرکب است از بید و لفظ دار که کلمه
نسبت است و بید بمعنی شعور است بیداری بلفظ
دیدن مستعمل است از بهار عجم —
بیت المعمور — مسجدیست بر آسمان چهارم از
در یا یاقوت مقابل کعبه بطوریکه از انجا چیزی که
افتد بربام کعبه آید و قبل از طوفان بر زمین کعبه بود
و از ان نام شد که هر وقت از زیارت ملایک آباد
است از مدارک و کشف العلوم و کنز —
بید انجیر — درختیست که بهندی ارنڈ گویند و بعضی
گویند و این لفظ در اصل باد انجیر بود بمعنی شگافته
شدن باد چون چوبش بکمال نازک باشد از شدت
باد شکسته میشود و یا آنکه بید انجیر شد از کشف و غیره —

بیدر — بیای مجهول و فتح دال نام شهری در دکن —
بیر — بالکسر و یای معروف در عربی بمعنی چاه از
شرح نصاب و لطائف و صراح —
بئس المصیر — بد بازگشت و بد جای بازگشتن و این
کنایه از دوزخ باشد —
بیلور — بیای مجهول و فتح واو و رای و فروشش
و آنکه آوندهای آبگینه و غیره فروشند از مدار و در برهان
بپای فارسی آمده —
بی نوکر — بمعنی شخص نوکری پیشه که بجائی نوکر نباشد
غلط است بجای لیس صحیح نانوکر است چه لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات آید چنانچه اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبهه مثلاً نابالغ و ناسمیع و ناشگفته
و لفظ بی برای غیر مشتق و صفات آید چون اسم
مصدر و اسم جامد مثلاً بیشعور و بیهنر و بیزر —
بیت المقدس — مسجدیست در ملک شام که حضرت
داود علیه السلام آنرا بنا نهاده و حضرت سلیمان علیه
السلام آنرا باتمام رسانیده قبلهٔ اکثر انبیا همان بوده است —
بیهُش — بمعنی بیخود و بیهوش از صراح —
بیاض — بالفتح سفیدی هر چیزی و کاغذ سادهٔ نانوشته
و نام شکلی از شانزده اشکال رملی و آنچه در گلستان
نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی اتفاق نوشتن بر بیاض
افتاد و لفظ نوشتن در بنا مقدر است و صاحب بهار عجم
چنین نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی از سواد آوردن
به بیاض یعنی مسوده را صاف کرده —
بیض — بالفتح تخمهای مرغ جمع بیضه و بالکسر و یای مجهول
زنان سپید و چیزهای سوخته که سپید باشد در غیاث [illegible]
جمع بیضاست و ایام البیض تاریخ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
از منتخب و صراح —
بیاع — بالفتح و تشدید یا خریده و فروشنده و دلال —
بیع — خریدن و فروختن و این از لغت اضداد است [illegible]
بیت اللطف کنایه از لولوی خانه از مصطلحات

و صاحب بهار عجم این معنی به بیت النطف نوشته است
بضم نون که بعد از لام است و فتح طای مهمله چه نطف
جمع نطفه است —
بیت الشرف — بفتحتین و شین معجمه و رای مهمله خانهٔ بلندی
و بزرگی و باصطلاح منجمین برجیکه در ان یکی را از هفت
ستارهٔ سیاره سعادتی و شرفی حاصل شود چنانچه
شرف آفتاب در برج حمل و شرف قمر در ثور و شرف
مشتری در سرطان و زهره را در حوت و عطارد را در سنبله
و مریخ را در جدی و زحل را در میزان —
بیت العتیق — بمعنی کعبه و معنی لفظی آن خانهٔ قدیم
است چرا که اول برای عبادت آدم علیه السلام مقرر
بوده و بعد طوفان نوح ابراهیم علیه السلام تجدید آن کرد
و عتیق بمعنی کریم و معزز هم آمده است یا آنکه آزاد کرده
شده است از غرق طوفان یا آنکه آزاد است از دست تصرف
کردن ظالمان از تفسیر مدارک و بحر مواج —
بیذق — بفتح اول و فتح ذال معجمه بمعنی پیادهٔ شطرنج
و آن معرب پیاده است از رشیدی و رسالهٔ معربات و بهار عجم
و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانهای شطرنج رسید
لیکن محققین شطرنج آن هر پیاده را نامند که زور وی بشاه و
فرزین نهد عام ازینکه بمنتهای خانها رسیده یا نرسیده —
بیرق — بالفتح بمعنی علم و نشان فوج و غیره که کوچک
باشد از سروری و بیان و لغات ترکی —
بید مشک — درختیست که گلش زرد باشد مایل باندک
سبزی و سیاهی بیشتر از طلوع برگ بشکفد [illegible]
بیلک — بالکسر و یای مجهول نوعی از پیکان تیر که پهن باشد
از کشف و رشیدی و برهان و بالفتح نام امیری از سپاه [illegible]
بیجک — بالکسر و یای معروف و فتح جیم عربی و کاف عربی
لفظ هندی است بمعنی آنچه سوداگران قیمت خرید جنس
با تمامی اخراجات محصول و کرایه و غیره نوشته نزد خود نگاه دارند
تا هنگام فروخت آن ملاحظه اش [illegible]
سودی از جمع و سرمایهٔ خود بگیرند —

بلیسیراک — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله و کاف عربی بمعنی شتر جوان و بمعنی شتر بچه هم آمده از برهان و سروری و در رشیدی نوشته که بعضی گفته شتر بچه یا در ترکی عربی و پیش و دیگران باشد و هم صاحب برهان باز نوشته که بمعنی شتر که بهندی آنرا انجر گویند نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که بلیسیراک بیای موحده و یای مجهول و سین مهمله شتر جوان پر قوت و آنکه بعضی بمعنی خر الاغ و گشتر نوشته صحیح نیست چراکه بدان معنی بیراک است بدون سین مهمله —

بیرنگ — بیای مجهول و نون و کاف فارسی نمونه که پیش از بنای عمارت کشند و بمعنی نقش تصویر که هنوز دران رنگ آمیزی نکرده باشند و بمعنی گروه نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده یا سپیده بگذرانند و بر اثر آن انچه مطلوب باشد بنگارند و بمعنی ظهور وحدانیت حق تعالی از برهان و رشیدی و سراج و بهار عجم و لطائف و مؤید —

بید برگ — نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد از رشیدی و برهان و شرح قران السعدین و سراج —

بیگ — بالکسر و کاف فارسی بمعنی امیر از لغات ترکی —

بیگلربیگی — هر دو یای مجهول و هر دو کاف فارسی و فتح لام بمعنی امیر الامرا و سپه سالار این لفظ ترکی است از بهار عجم —

بیت المال — خانه که مال غنیمت و مال متروکه بیوارث ضبط و دران نگاه دارند از بهار عجم و در لطائف بمعنی آن مال که همه مسلمانان را دران حقی باشد —

بیل — بیای مجهول آلتی است آهنی که سر آن پهن باشد بدان زمین را کاوند و بمعنی چوب بیلچه بیلب سر آن قطعهای تخته وصل کنند و کشتی را بدان میرانند از برهان و رشیدی —

بی سر و دل — بی پروا —

بیت الغزل — بیت انتخابی و بهتر از بهار عجم —

بیم — خوف بلفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل از بهار عجم —

بیت الحرام — بمعنی کعبه و حرام مصدر است بمعنی منع و درینجا مصدر بمعنی اسم مفعول است یعنی خانه که منع کرده شده است بسبب بزرگی از قتال که دروه باشد یا از بعضی مباحات از تفسیر بیضاوی —

بیرم — بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی گرد بر یعنی بر بیه نجاران و بمعنی تبر بزرگ نوعی از پارچه باریک و بترکی بمعنی عید و جشن از رشیدی و شرح [illegible] و مؤید و سراج —

بیگم — بکسر کاف فارسی زن عمده و بفتح کاف فارسی بمعنی امیر من لغات ترکی —

بیژن — بیای مجهول و زای معجمه مفتوح نام پهلوانی پسر گیو که خواهر زاده رستم بود و بر منیژه دختر افراسیاب عشق داشت و در چاه محبوس ماند مصیبتها کشید از جهانگیری و مدار و در برهان بزای فارسی آمده —

بیابان — بفتح از کشف و بعضی محققین نوشته اند که بیابان بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود بمعنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب چون بالف ممدوده آب که در حقیقت دو الف است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه بیکی و گلاب لهذا نون در آخر برای فاعلیت است —

بیستون — بالکسر نام کوهیست از رشیدی و در برهان نوشته که نام کوهی که فرهاد بحکم شیرین آنرا سفته و دران تصویر کرده و بعضی گویند که از آن راه جوی شیر برای شیرین روانه ساخته و در شرح [illegible] و جهانگیری نوشته که فرهاد بتمنای شیرین آن کوه را بکلنگ بریده و کنده بود و همین اقوی است —

بیلقان — بالفتح نام شهری نه بکسر از کشف و برهان و در مؤید نوشته که بالفتح و لام موقوف و در خیابان نوشته که شهریست از ایران ظاهر المعرب بیلگان [illegible] گویند که در صورت تعریب بفتح اول و فتح لام صحیح باشد و بسکون لام غلط چراکه در عربی اجتماع ساکنین [illegible]

ده درست نباشد —

بیت الحزن — بضم حای مهمله و سکون زای معجمه و بفتح هر دو نیز بمعنی خانه و حجره یعقوب علیه السلام که در ایام مهاجرت یوسف علیه السلام دران می نشستند و بیت احزان و کلبه احزان نیز گویند بفتح همزه و مجازاً خانه هر عاشق مهجور را نامند از بهار عجم —

بیگاهان — وقت شب بالف و نون زائده —

بی قرین — بی مثل و بی نظیر —

بی سکون — بمعنی کسیکه از شوخی هیچ جا قرار نگیرد —

بیراوان — بکسر اول و تحتانی غیر ملفوظ و سکون رای [illegible] و ضم الف و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی یکیک شونده —

بیران — بیای معروف بمعنی ویران از رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که بیران و بیرانه بمعنی ویران و ویرانه و در بدائع الافاضل نوشته که بیران نام وزیر افراسیاب است او سرلشکر توران شده در جنگ گیو شبیخون آورده هفتصد پهلوان بقتل رسانیده بود —

بین — بالفتح بمعنی فرق و فصل میان دو چیز و جدائی و بفتح اول و تشدید و کسر ثانی بمعنی آشکارا از کنز و صراح و بیای معروف در هندی نام سازیست که بر سر چوبی که مثل گردن طنبور باشد دو کدو راست وصل کنند و بران چوب چند تار کشیده که مشابه بطنبوره مینوازند و آن نیز ازو بیک نوع مشابهت دارد —

بیان — پیدا و ظاهر کردن چیزی و سخن پیدا و کشاده گفتن و فصاحت از شرح نصاب از یوسف بن بالغ و صراح —

بیلزان — کنایه از دهقان و مزارع از شرح سکندرنامه —

بیاغالیدن — جنبانیدن و آمیختن و برخلاف [illegible] یعنی اغوا نمودن از برهان و رشیدی —

بئس القرین — همنشین بد و مصاحب بد —

بید مجنون — نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخهای نازک —

بیرون — مقابل درون و بیرون بکسر اول مخفف

آلست بلفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن
و ماندن و دادن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن
مستعمل از بهار عجم —
بتی زدن — انکار کردن از بهار عجم —
بی حضور شدن — بمعنی بیمار شدن از بهار عجم و در
چراغ هدایت بمعنی بی نماز شدن —
بیت غزل برکن — یک بیت یا دو بیت ضعیف
المضمون که شاعر در میان اشعار برجسته و پر مضمون
خود داخل نموده غزل با تمام رساند —
بیره بر داشتن — کنایه از اراده کردن بالجزم
چه در زمانه سابق در سلاطین هند رسم بود که پیش
امرا برای انصرام رسانیدن مهم بیره پان می انداختند هر کسیکه
آنرا بر داشتی انصرام آن مهم بذمه او واجب شدی —
بیضه در سر کسی شکستن و بیضه در کلاه کسی شکستن
کنایه از مغلوب ساختن کسی از بهار شریعت و در
سراج اللغات بمعنی رسوا کردن —
بیضه افگندن — ترسیدن و زهره باختن از مصطلحات
بیمرو — بی مروت —
بیگانه — غیر و ناآشنا و بمعنی نادر نیز آمده —
بی سکه — بیقدر و بیمقدار از مصطلحات —
بینی کوه — برآمدگی سر کوه از مصطلحات —
بیته — بالفتح و یای تحتانی مشدده مکسوره و نون
مفتوح بمعنی جهت روشن گاه از منتخب و شرح نصاب و کنز —
بیوه — سه سکندری و جونگیه القی نوشته و صاحب بهار
گفته که یک سکندری صحیح است —
بیجاده — بالکسر جوهریست مشهور که مانند کهربا کاه را کشد
قسمی از آن زرد باشد از رشیدی و کشف و برهان و سراج —
بیرغه — بالفتح تخم مرغ و بمعنی خود آهنی که سپاهیان بر
بر سر نهند و بمعنی جماعت و گروه و بمعنی لشکر یا دو میان از منتخب
و میان شهر و نواحی و انچه از دو سر که تمام شهر و نواحی باشد
از منتخب و لطائف و شرح تحفة العراقین —

شرح نصاب —
بیاره — بفتح بر وزن اشراره درختیکه ساق آن
افراشته نبوده و متشکل گردد خیاره از سراج —
بیرانه — بالکسر بمعنی ویرانه —
بیبیه — بیای معروف بمعنی معشوقه و این مصغر است
و مخفف بی بی است —
بیگه و بیگاه — بالکسر بمعنی وقت شام از برهان —
بی سر و سامانه — یعنی لاابالی بی پروایان —
بیله — بیای مجهول زمین خشکی را گویند که در میان آب
دریا و رودخانه واقع شود و بمعنی بیلک بمعنی جنازه
و بمعنی خریطه از داوید از جهانگیری و شرح خاقانی و بمعنی قباله
و منشور نیز آمده و بیله در ترکی بکسر بای موحده و یای
تحتانی غیر ملفوظ و فتح لام —
بیرلیه — بالکسر و تحتانی غیر ملفوظ و ظاهر و لغة بمعنی باهمیت
بیگوکی — بکاف عربی مرادف بیگی یعنی رفیق از مصطلحات
بیخوری — بیماری و ناتوانی زیرا که موجب قصور
در عبادت و معاش است —
بید طبری — نوعی از بید که شگوفه دارد —
بی اندامی — بی ادبی —
بیوگانی — بفتح موحده و ضم تحتانی و کاف فارسی
شادی کتخدائی که آنرا در ترکی طوی گویند و بیوک
عروس را گویند از مصطلحات —
بی نمازی — کنایه از حیض از مصطلحات —
بیضاوی — منسوب به بیضا که شهریست
در فارس از لب الالباب —
بیت المالچی — کسیکه از طرف سلطان به بیت المال
منصوب باشد —
بیقشلقی — بالفتح ... دو درم ارزان یکتا شده
و از گرفتاری در داشتن و در کار سیاه از شهری نوشته شده —
بیضه — بالفتح و ضاد معجمه بمعنی تخم است ... پرده
مانند ... بیضه مرغ در میان ... ابین پرده

عنبیه و عنکبوتیه —
بیرونی — بمعنی بیرونی و منسوب به بیرون ... از
زلیخا و قران السعدین —
بیرنگی — بیچونی حق و تنزیه از نقصان ظهور است و بیرنگی
و اشاره و وحدت که عبارت از درجه ... بوده که استغنا
اضافات ذات منزه از لباس اسما و صفات حق
تعالی و تقدس از برهان —
بیدمشکی — بالکسر گیاهیست که از ضعف ...
بیگلری — بمعنای که ضد بیماری است —

باب بای فارسی

فصل بای فارسی مع الف

پا — ترجمه رجل و بمعنی بیخ و بنیاد و قوت و قدرت
تاب و طاقت مجاز است و بمعنی تحت که مقابل فوق
است از بهار عجم —
پای ترسا — پیاله شراب خوری —
پارسا — مرکب از پارس که عبارت از پاک است
والف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند
پس معنی ترکیبی پاک دارنده باشد چون پارسا ...
است از منتخب ...
پارسی یعنی منسوب بملک پارس ...
برای نسبت است ...
پارسا سار — بمعنی پیران پارسی را از رشیدی و برهان
پالا — بمعنی اسپ کوتل از رشیدی و برهان —
پای کوب — بمعنی رقاص —
پاشنه کوب — کسیکه ...
پا بر رکاب — بمعنی مستعد رفتن —
پای شیب — مکانی است در راه ...
که چون شیطان ...
شرح خاقانی —
پالان ...
... پالان ...

پالبست - بمعنی بنیاد عمارت و بمعنی محکم و بمعنی گرفتار نیز آمده -
پانصدی ذات - یعنی آنکه صاحب منصب پانصدی ذات باشد و راهشت لک دام مقرر باشد چون چهل دام یک روپیه میشود بدین حساب هشت لک دام را بیست هزار روپیه شدند -
پاسکلات - بکاف عربی مکسور و در آخر فوقانی معنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بر دارند که پایش بلند شود از بهار عجم -
پای تخت - شهری که پادشاه در آن سکونت دارد و بعربی دار السلطنت گویند -
پای رنج - آنچه مردم بکسی دهند بپاداش آمدن و زحمت کشیدن از برهان و رشیدی -
پای نج - بضم سین ... از برهان و کشف و رشیدی و مؤید ... -
پایه - بفتح یای تحتانی بمعنی قائم ماند -
پای بندی - رسن و دام -
پایمرد - یاری دهنده و کسی که در کار کسی مرد او آید از مؤید الفضلا و برهان -
پاژند - بفتح زای فارسی آلتی است آهنی که بدان آتش را افروزند و بمعنی مناسبت همین معنی نام تفسیر کتاب زند است و بعضی گویند نام کتاب زرتشت است در بیان دین آتش پرستی از رشیدی و برهان و مؤید -
پازهر - زهر مهره و حاصل پادزهر بود یعنی پاک کننده زهر پا بمعنی پاک و زهر معلوم آمده است بمعنی پاسبانی ... از جهانگیری و برهان و صاحب رشیدی چنان نوشته که پازهر مخفف پادزهر است مرکب از پاد بدال مهمله که بمعنی پاسبانی است یعنی مرکب پاس دارنده زهر و پادزهر سبب آن باشد -
پالکیر - نام قومی است در ملک دکن -
پاکار - پیادهٔ تحصیلی و خدمتگار و مزدور و سوداگر و بیاع
پای کار - باضافت جایی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند -

پالهنگ نام - داو از کشتی که بیک دست پای حریف گرفته بدست دیگر روز بر گردن آوردن -
پار - بمعنی سال گذشته که پارسال باشد -
پارار - سه سال گذشته را گویند -
پالغز - جای لغزیدن پا و بمعنی لغزیدن پا نیز آمده و گاهی مراد باشد از خرابی و جرم و خطا از برهان و بهار عجم -
پاسبخ - سیاحی و دلال و شوم قدم را نیز گویند از مصطلحات -
پالکش انداز - یعنی تماشا انداز که حریف را بکوب و جه زیر کن از بهار عجم -
پاافراز - بمعنی کفش از برهان -
پاتیز - بکسر همزه که حرف سوم است و یای معروف و زای معجمه بروزن ناچیز بمعنی فصل خزان و آن بمعنی ماندن آفتاب است در میزان و عقرب و قوس و بمعنی بمعنی ... نوشته از رشیدی و برهان و جهانگیری و مؤید و کشف و لطائف -
پارس - بکسر است این لفظ که رای مهمله باشد اکثر از ولایت شیراز و آنچه آید و ساکن باشد بمعنی ملک فارس که معروف است بنام پارس بن سام بن نوح علیه السلام زیرا که در تصرف او بود و در قدیم تمام ایران را پارس میگفتند و حالا چند شهر است غیر از یزد و کرمان بیضا و اصطخر و فیروزآباد از کشف و برهان و رشیدی و خیابان و غیر آنها و پارس و ترکی پلنگ را گویند از فردوس الفانه -
پابوس - بمعنی پا بوسیدن و پابوسنده هر دو آمده -
پاس - بمعنی محافظت و ربع روز یا شب چرا که هشت هر پهر یک پاسبان تعلق دارد و بنا بر قیمت سه که چون وقت را بشمارگر ما پاس دارند لهذا بعضی از ازمنه ربع روز یا پاس گویند از رشیدی و شمسی و برهان و در بهار عجم بمعنی بخشی از روز یا شب -
پالوش - بکاف و بشین و سین مهمله و یای معدوده نیز آمده از برهان -
پاغوش - بغین و شین معجمه بشین و واو معروف

غوطه از رشیدی -
پاینده کیش - نام شهری است و بعضی شمار حسین لیحیشان
پایست - بمعنی زمین و گل و لای نوشته که نام خربزه -
پالایش - صاحب کردن -
پاداش - بشین معجمه مطلق جزا و جزای بدن از برهان -
پای توغ - بضم تای فوقانی و واو و مجهول و غین معجمه منصب علم بردار یعنی توغ در ترکی علم فوج را گویند -
پای کلاغ - بضم کاف عربی و غین معجمه مراد از قلم چرا که مثل پای زاغ سیاه و خشک میباشد و نوعی از خط ارباب دیوان که نهایت زشت باشد -
پایک - بفتح تحتانی بمعنی پیاده -
پالی - ترجمه ظاهر و بمعنی همه و تمام نیز مستعمل است -
پادونک - بفتح دال مهمله و سکون نون و کاف فارسی چوب شالی کریبه که بهندی ڈھیکلی گویند و آن آلتی است چوبی که تن افروزان و کاغذ سازان از آن چوب را بر یک سر آن نهند سرد یگرش بلند شود و همین که پا بر دارند سر آن در نادن رود و مرکب از لفظ پادونک که نام چوب مذکور است زیرا که بحرکت پای باید از برهان و رشیدی و غیر آن -
پالهنگ - رشنیکه بدان اسپ کوتل را با کش بندند و مهاوره هندی باگڈور خوانند و تحقیق آنست که پالهنگ مرکب است از لفظ پالا که بمعنی اسپ کوتل است و آهنگ و هنگ بمعنی قصد کردن و کشیدن بوقت ترکیب یک الف را بسبب اجتماع الفین حذف کردند پالاهنگ شد بعد از آن تخفیف نموده پالهنگ گفتند از خیابان و رشیدی و برهان -
پای در گل - گرفتار حیران -
پانسال - بمعنی خزانه -
پاچال - بجیم فارسی گودی باشد که جولاهه وقت بافتن پا در آن اندازد و بهندی اگهمه گویند از برهان -

پای دام — دامی که شکاریان جانوران پرنده را با آواز سوی خود کشند از برهان و در شرح نصاب نوشته که پایدام بمعنی تنگه که لفظی از دام است —

پاردم — بضم دال بمعنی دمچی زین اسپ از لطائف و برهان

پاسین — بکسر سین مهمله و سکون نون بمعنی پاشنه از شرح قران السعدین —

پاکوفتن — رقص کردن از برهان

پالائیدن — بمعنی صاف کردن از برهان —

پابرنجن — حرف سوم بای موحده مکسوره و نون و جیم عربی بمعنی خلخال از برهان —

پالودن — صاف کردن —

پاکنین — بکاف فارسی بر وزن آستین حوضکی باشد که دران آب حمام و غسل خانه و مطبخ و غیره جمع شود از مدار و برهان

پاریدن — پرواز کردن از برهان —

پائیدان — حرف سوم یای تحتانی صف نعال یعنی صف آخرین مجلس که دران جای کفش از پا گذارند و بمعنی [illegible] کفش و بمعنی زمین و گرد و بمعنی ایلچی گری و نگهبانی از برهان —

پالان — پالانی که بر پشت خر اندازند —

پائیدن — پایداری کردن از خیابان —

پا علم رنگین کردن — بکسر فا اضافت با الف است که کسی از فتح و غلبه زیر علم خود بطریق [illegible] گردن زند [illegible] زیر علم دیگری [illegible]

پادرانکشیدن — غلطیدن و دعوی کردن از بهار عجم —

پا علم خواندن — کسیکه در ایام عاشوره زیر علم حضرت [illegible] خواند —

پا بدور الکسی گردانیدن — کنایه از تعظیم و [illegible] اخلاق او است چنانکه هندیان گویند [illegible] از شرح گلکشتی —

پاچناریان — بفتح جیم فارسی و نون و رای مهمله جمع پاچناری و پاچنار مقامی است در ایران که ساکنان آنجا رذل و فرومایه اند لهذا هر مردم کم قدر و فرومایه و بی ننگ را پاچناری گویند از مصطلحات و بهار عجم —

پی پاچان — [illegible] درویشان را که چون کسی گناهی [illegible] بمقام احتفار است [illegible]

کشند و گوشت او و پوست را از هم جدا نمایند از مؤید و برهان —

پای درشن — بفتح شین و نون زیر نو نشینان ایوان ملازمان و این لفظ هندی است اصطلاح شاهان دهلی —

پای خالی کردن — پیاده آمدن و قدم رنجه کردن از برهان و بعض شروح —

پا بقدر گلیم دراز کردن — بقدر و مقدرس خود خواهد و کار کردن —

پا بالا نهادن — دویدن و شتافتن از مصطلحات

پاچفت کردن — در تلاش کار سعی و شوق زیاده بجا آوردن از مصطلحات —

پا بسنگ آمدن — ضرب خوردن در پا از سنگی که در راه باشد و هندی ٹھوکر گویند و این کنایه است از پیش آمدن حادثه —

پاگرفتن — قیام گرفتن از مصطلحات —

پاکیزه — منسوب به پاک زیرا که مرکب است از لفظ پاک و یزه که کلمه تصغیر و نسبت است و نظیر این [illegible] بمعنی کرم شب تاب چون کلمه نسبت زائده نیز می آید میتوانند که پاکیزه مزید علیه پاک بود و یا مرکب از لفظ پاکی و زه بود یعنی چیزیکه زاده از پاکی باشد از بهار عجم —

پانخسنه — [illegible] از جهانگیری —

پاتاله — و یک دستار فراخ از برهان —

پاچاه — گودی باشد که بوقت بافتن [illegible] پا دران می اندازند و بهندی گرگه گویند از برهان —

پالکانه — بلام و کاف فارسی و نون بام بلند و دریچه خانه و پاسنگ ترازو از برهان —

پابرسنه — یعنی کهنه و چیزیکه سالهاء بر او گذشته باشد —

پاگاه و پایگاه — طویله اسپان مرکب از پا که بمعنی [illegible] و گاه بمعنی جا که یعنی جای پاچهار پایان و بمعنی مخفف پایگاه بمعنی قدر و مرتبه و منصب —

پاره — بمعنی رشوت و این فارسی قدیم از برهان و شرح نصاب —

پارسه — بسین مهمله گدا را گویند — و در برهان بمعنی گدائی نوشته —

پاچیله — بکسر جیم فارسی پاتابه از لطائف —

پادشاه — بدال فارسی صحیح است و بدال هندی هم آمده و اینکه در هندوستان بدال هندی شهرت دارد ظاهر از صحبت [illegible] زبان هندی صحیح است و لفظ پادشاه مرکب است از پاد و شاه لفظ اول که پات بمعنی تخت باشد چه در اصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند لفظ پات بمعنی پاسبانی و پائیدن نیز آمده و لفظ شاه بمعنی خداوند از برهان جهانگیری و چراغ هدایت و غیره

پایه — [illegible] بمعنی مرتبه و زینه بمعنی نردبان و خوان نیز آمده از لطائف —

پاکی — [illegible] از مصطلحات —

پاچه — بجیم عربی مردم اطلاق لیکن در کلام قدما یافته نشده و اینکه جمع آن پاچها گویند [illegible] منسوب به [illegible] که مرکب است از پا بمعنی تخت [illegible] کلمه نسبت است [illegible] آن منسوب به تخت باشد پس اطلاق آن [illegible] از بهار عجم —

پاچناری — منسوب به پاچنار که مقامی است در ایران که ساکنان آن ارذل قوم اند از مصطلحات و بهار عجم نوشته که اگرچه پاچناری آدم فرومایه را گویند مگر در محاورات [illegible] مستعمل است

پارگی — بکاف فارسی کهنگی و دریدگی و حوض کوچکی که آب غسل خانه و مطبخ دران جمع شود —

پائین بهشتی — خدمتگاری —

پاکوبی — کنایه از رقص —

پای کم آوردن از کسی — کوتاهی کردن در کاری [illegible]

پای نهادن — [illegible] کنایه از ترک کردن آن [illegible]

پالاهی — [illegible] از برهان —

پارکابی — [illegible] کنایه از [illegible] از لطائف و برهان —

ی — اسپ بار بردار —

ردی — بمعنی مددگاری از خیابان —

صل بای فارسی مع تای فوقانی

بفتحتین بای فارسی آهنی پهن کرده شده و این لفظ است

ب و هندی و فارسی نگردد هندی تای فوقانی

مده آمده از شرح خاقانی —

ا بضم اول و سکون تای فوقانی و کاف عربی

بطبر یا دسته چوب که بدان آهن اسکوبند و تبرها

طرفه گویند و هندی گهن نامند از برهان و شرح

بها خصوصا از شرحیکه از مولانا یوسف بن یاقوت

ه بالفتح نوعی از کشتی که از چوب سازند و این لفظ

ی است —

ره — بالفتح آغشته و بلا از برهان —

صل بای فارسی مع خای معجمه

بالفتح اول و سکون خای معجمه و جیم فارسی بمعنی کوفته

شده و بمعنی سیسته نیز آمده و بمعنی پژمرده از برهان —

بضم بای فارسی و خای معجمه بزبان خراسان برادر

بند بعضی سرگین آدمی وغیره از شرح گلستان و ا

ت ترکی به نیوت رسید که لفظ ترکی است —

پخوار — مردم آرام طلب گرانجان و بمعنی گدا هم

و بمعنی داماد نیز مستعمل شده از بهار عجم —

س — بفتح اول و سکون خای معجمه و سین مهمله بمعنی

رده که گداخته از برهان —

... — بالفتح پژمرده و پژمرده از لطائف —

... — بالفتح چیزیکه از داشه دو اکرده شده باشد از رشیدی —

فصل بای فارسی مع دال مهمله

— بالفتح درخشیدن که ثمر ندارد از برهان —

درود — بالفتح و بالکسر بمعنی وداع از رشیدی

بهار عجم بالضم و بالکسر وداع کردن و ترک گفتن —

...دار — بفتح اول به معنی ظلما همراه ...

...ان —

پدر — بکسر اول و فتح دوم برو زن اسپه به فتح اول بهانه

مشهور راست از موید —

پدرام — بالکسر آراسته و خرم و بتازی عربی بمعنی اسپ

سرکش از رشیدی و موید و مدار و جهانگیری و برهان —

فصل بای فارسی مع ذال معجمه

پذیرا — بالفتح و بالکسر بمعنی مقبول بمعنی استقبال نمودن —

پذیره — بالکسر بمعنی استقبال کردن و پیشکش نمودن

و بمعنی مقبول نیز آمده از مدار —

فصل بای فارسی مع رای مهمله

پرشکستا — بالضم مراد از ... نیز پیدا اند که بمعنی

عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است

از شرح قران السعدین —

پروا — بالفتح بمعنی فرصت و التفات و توجه و غرض

و میل و رغبت از رشیدی و جهانگیری و چراغ هدایت

و قوی گوید که بمعنی ... بعضی اهل تحقیق نوشته اند

که لفظ پروا بمعنی فراغ ... احتیاج و الهی است اما

بدین معنی نیست بلکه بمعنی فرصت ... است

لهذا صاحب چراغ فرصت را بمعنی پروا نوشته و حق

آنست که لفظ مشترک است گاهی بمعنی ...

آید و انکار از ین دو معنی دور از ... است و چون

در اصطلاح از احتیاج الیه خوفی و بیمی در خاطر می باشد

بمعنی خوف و بیم نیز درست باشد از سراج اللغات

و در بهار عجم نوشته که گاهی پروا بالفظ نا و بمعنی بیم و ... آمده —

پرپیا — بفتح اول ... که ... بمعنی با ... بمعنی ...

پروه — بمعنی ... از بهار عجم —

پرپا — کبوتر پا سوز —

پرتاب — بالفتح بمعنی انداختن و نوعی از تیر که بسیار

دور برود و مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل

افتادن تیر واقع باشد از برهان و سراج اللغات و غیر آن —

پرست — بالضم بمعنی پر و ... از ... که بس ... از لطائف —

پرند — بفتحتین حریر ساده ... نفیس ...

وجه پر تیغ و پروین که آنرا ثریا گویند از کشف و رشیدی

و برهان و جهانگیری و سراج اللغات و سروری —

پرستار — بفتح اول و ثانی بمعنی مطلق خدمتگار خواه غلام

باشد خواه کنیز خواه مرد خواه زن که بخدمتگاری نوکر

باشد و انکه بعضی مردم هندوستان مخصوص بمعنی

کنیز دانند خطاست از سراج —

پرده وار — دربان —

پرواره — بالفتح و پرده رای مهمله خانه تابستانی که سه

باشد در ان جانوران چارپایه نگاه داشته پرورش

بنمایند تا فربه شود و چاه گاه بمعنی فربه آید از رشیدی

و بهار عجم و سراج —

پرگار — بالضم گاهی بمعنی دانا و عیار باشد و بالفتح

قلم آهنی دو شاخه که بدان دائره کشند مجازا گاهی

بمعنی دائره و وسط ... نیز ... آید از شرح قران السعدین

و غیر آن و بعضی پرگار بالفتح که بدان دائره کشند

بکاف فارسی ... آنکه ... رسالت است

... کاف فارسی ... بمعنی عربی ...

پرورگار — ... بکسر دال مرکب از

پرور که ... بمعنی مصدر است و گار بکاف فارسی

افاده معنی فاعلیت کند پس پرورگار مجموع بمعنی

پرورنده اکثر اطلاق این لفظ بر باری تعالی است —

پرنیشه — بالضم تقیض خالی ... آن ... پرده ...

... از شراب پر است و گاهی ... نیز ...

... و این کلمه ... پیدا ...

... است ... صحیح باشد و لفظ ...

بسیار نیز آمده و بالفتح بمعنی برگ کاه نیز آید و بمعنی گوشه

و کناره هم نیز از چراغ هدایت و رشیدی —

پرده — نیور بمعنی از ... عالی دار —

پریر — بفتح اول و بای مجهول و پرده رای مهمله بمعنی

پیشینه از شرح نصاب و سراج و در بهار عجم نوشته

که پریر بروزن هریر او پیش از روز گذشته —

پرویز ـ بالفتح بروزن لبریز نام بادشاه که او را خسرو
[illegible] بیند واو عاشق شیرین بود و نام پدرش هرمز بن
نوشیروان است و او را پرویز ازان نام کردند که پرویز
[illegible] پهلوی ماهی را گویند و او شکار ماهی بسیار
دوست میداشت و مصنف مفتاح العلوم پرویز بمعنی
پروار چند نوشته و نیز نوشته اند که پرویز غربالی باشد
[illegible] بران شکر بریزند چون او شکرین کلام بود لهذا پرویز
گردید از برهان و سراج اللغات ـ

پرداز ـ بالفتح و دال مهمله و زای معجمه بمعنی تحریر باریک
کرده تصویر و نقوش مصوران سازند چنانکه [illegible]
بجای سنگهالیش [illegible] سانند و بمعنی آرایش
مشغول شدن ـ

[illegible]ز ـ بفتح اول و سکون دوم و فتح واو و در آخر زای
فراویز یعنی سجاف دامن جامه وغیره از برهان ـ

پارس ـ بالفتح و سین مهمله نام ولایتی است
[illegible] در روس و نوعی از پوستین روباه که از ملک
پارس پیدا شود از کشف و در قاموس نوشته که
[illegible] نوعی است که رنگ او نشان سرخ باشد ـ

[illegible]اوش و پرسیاوش ـ شکلی است بر آسمان
[illegible] شمال منطقه مرکب از بیست و شش کوکب
[illegible] حامل راس الغول نیز گویند از شرح چغمینی فارسی
شرح تذکره نصیر الدین طوسی وغیره ـ

[illegible]یش ـ بالفتح اول و یای تحتانی مجهول و شین معجمه
[illegible] است بمعنی پریشان بکن [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible]ل می بخشید چون خاطر پریش بمعنی پریشان [illegible]
از برهان وغیر آن و در سراج اللغات [illegible]
[illegible] یای مجهول آمده ـ

[illegible]اش ـ بالفتح جنگ و خصومت از برهان و
[illegible] جنگ ابراهیم شاهی بیای موحده ـ

[illegible]ستن مرغ ـ پرها بهم جمع کردن مرغ برای پریدن
[illegible] بکسر اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله

و ضم فوقانی و کاف عربی طائریست کوچک سیاه که
در سقف عمارات پخته از پر آشیانه سازد و باسم
ابابیل شهرت دارد از برهان و جهانگیری ـ

پردل ـ بهادر و شجاع ـ

پرتگال ـ بالفتح و تای فوقانی موقوف و کاف عربی
نام ملکی و قومی از فرنگ که [illegible]
[illegible] بعد از هفت بار کشیدن حاصل میشود ـ

پرچم ـ بالفتح و جیم فارسی نیز مفتوح چیزیست که
از پشم سیاه [illegible] بر سر علم بندند و بجای موی دم
گاو کوهی را نیز میگفته باشند از سراج اللغات و
در برهان و لطائف نوشته که بمعنی موی دم گاو کوهی
است و بمجاز بمعنی زلف و کاکل نیز می آید ـ

پرکسم ـ بالفتح و ضم سین مهمله بروزن گندم [illegible]
که بر [illegible] نالان باشد [illegible]
از برهان ـ

پرخشم ـ بالضم اول و فتح خای معجمه کنایه از مبالغه
در خشم [illegible] از شرح خاقانی ـ

پرده [illegible] سر در کردن و رقبا نمودن [illegible]

پرچین ـ بالفتح [illegible] از خار و چوب گرد کشت
و خانه [illegible] شدن [illegible] وغیره [illegible]
از برهان و مصطلحات ـ

پریشان ـ صاحب بهار عجم نوشته که [illegible]
بمعنی [illegible] در جهانگیری [illegible] بالفتح اول [illegible]
مجهول [illegible] ـ

پرداختن ـ بالفتح مشغول شدن و [illegible] ساز و
فارغ شدن [illegible] و بجا آوردن و رسیدن و رفع نمودن
[illegible] شدن و بمعنی آراستن از جهانگیری ـ

پرخاشیدن ـ بالفتح [illegible] شدن چیزی در چیزی
[illegible] در [illegible] محکم شود گویند [illegible]
[illegible] لطائف و سراج ـ

پرباد گشتن و پرباد شدن ـ بالضم متکبر و مغرور شدن

پرانیدن و پرانیدن ـ لاف زنی کردن و مبالغه
در مدح کسی واقع بیجا کردن از مصطلحات ـ

پرپیدان ـ تفاخر کردن و تکبر نمودن [illegible]
[illegible] از شرح ـ

پرچین ـ بروزن [illegible] بمعنی [illegible] از برهان ـ

پرتابیان ـ بالفتح تیر اندازان از برهان و رشیدی ـ

پری خوان ـ افسونگر از برهان ـ

پرنیان ـ بالفتح حریر چینی که منقش باشد منقول از شرح [illegible]

پرن بفتحتین بمعنی پروین که بعربی ثریا گویند از
سروری و برهان ـ

پروین بالفتح شش ستاره کوچک که باهم مجتمع اند
و آن در ایام زمستان از اول شب نمایان باشند ـ

پرویزن ـ بالفتح بمعنی غربال از سروری و برهان اللغات

پرستو ـ بکسر اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله
و ضم تای فوقانی طائریست کوچک و سیاه که در
سقف و عمارت پخته از پر آشیانه سازد و باسم ابابیل
شهرت دارد از برهان و جهانگیری ـ

پرتو ـ بفتح اول و فتح تای فوقانی بمعنی فروغ و شعاع
و تابش [illegible] که از جرم نورانی ظاهر شود و بمعنی سایه چنانکه
مشهور [illegible] خطاست از برهان و کشف و بهار عجم ـ

پرچمه ـ بالضم [illegible] از مصطلحات ـ

پرقانه ـ بمعنی [illegible] چنانچه [illegible] رایج است
از [illegible] از مصطلحات ـ

پروانه ـ نام جانوریست [illegible] و این مرکب از پر و انه
بمعنی ستاره است [illegible] بمعنی [illegible] لفظ
آنه که کلمه نسبت است [illegible] از پر و لفظ وانه [illegible]
که کلمه نسبت است [illegible] گشته [illegible]
پروانه بمعنی روباهی که همراه شیر باشد و آواز [illegible]
و بمعنی خط حکم امیران [illegible] و غیره و تیر پروانجات
جمع آن و این [illegible] فارسی [illegible] است چنانکه
فرمان که لفظ فارسی است جمع آن فرامین آرند از بهار عجم

[illegible]لیند — بالفتح اول و سکون ثانی و تا است از برهان —
[illegible]زه آنچه به پیش آیات بهم رسد و آنچه زنان بنجو در گیرند
[illegible]یله دوات از برهان —
[illegible]ه — بالفتح و تشدید ثانی بمعنی لشکر و بمعنی برگ کاه
[illegible]رد و کلوچهای از مهره و چیز و قفل که بوقت بستن در
[illegible]یا از اندرون قفل داخل کنند بهندی [illegible] گویند
[illegible]ی جانب راست و چپ و نیز بمعنی دیگ سنگ
[illegible]یا چوبین خرد لاسب از الاالف و برهان —
[illegible]ه — بمعنی حجاب و آنچه از روده یا هیچ یا قره بر سر شته
[illegible]ی دستار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان
[illegible]مقامات موسیقی و بسبب کثرت استعمال بمعنی
[illegible]لحن آهنگ مستعمل شده و بعضی مقامات نیز آمده
[illegible]چه پرده عشاق و پرده خراسان و پرده عراق
[illegible]رد یاقوت و پرده و پرسال و پرده بلبل و پرده
[illegible]ی و پرده مجهانه و تحقیق آنست که حقیقت مقامات
[illegible]رده گانه جدا است و حقیقت پرده و شعبه جدا
[illegible]بهار عجم و سراج اللغات —
[illegible]بای فیلی — بالضم و حرف ثالث یای تحتانی [illegible]
[illegible]ران محمود و خواز نسبت دگاهی مراد باشد
[illegible]ران کهن سال اشتاق [illegible] کشتی که سرآمد پهلوانان
[illegible]زمانه بود لهذا هر که از کشتی گیران و ارد و خانه
[illegible]و اول قدم بوسی بر پای ولی کند از [illegible]
[illegible]از الفاظ پیر پای ولی [illegible] سبزه و بکشم گیرند
[illegible]از عجم [illegible] بانشیج کل کشتی —
[illegible]ه تکلیمی — نام [illegible] از طبقات [illegible] گانه [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible]پیوسته از مصطلحات است —
[illegible]ه ترسی [illegible] — [illegible] والی دوار —
[illegible]ه بازی — مراد [illegible] بازی از مصطلحات —
[illegible]الی — بالفتح و [illegible] لیونان نام فیلی از کشتی [illegible]
[illegible] گفته بالفتح نا گزیران برداشتن و [illegible]

جاربودن است از بهار عجم و چهار شربت —
پیپاهی — بالفتح کبوتران پا [illegible] —
پسی — بفتح اول و یای معروف بمعنی مطلق چیز
و در عرف حال نوعی از نان چین که بنهایت خبره
باشند استعمال نمایند و بیای مجهول بمعنی روز گذشته
است که مخفف پریر باشد و پریر نیز بیای مجهول است
چون یای مجهول و واو مجهول در روزمره عراقیان
بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز
گذشته هم بیای معروف خوانند از سراج و
بهار عجم و نیز در بهار عجم نوشته که پری نوعی از قماش
است در نهایت ملایمی لباس مخمل خوابگی هم دارد
و رنگارنگ میباشد و از آن مسند و فرش و غیره
میسازند —
پریخوانی — افسونگری و عزیمت خوانی از لطائف
پردگی — بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح منسوب به
پرده و مراد از آن محبوب پرده نشین باشد و گاهی
بمعنی حاجب پرده دار آید از سراج اللغات و بهار عجم
پیرافشانی — ترک علایق کردن —

	فصل بای فارسی مع زای معجمه	

پیز — امر است از پزیدن —
پیزلک — بکسر تین و حرف ثانی زای معجمه و سکون
شین معجمه و کاف عربی بمعنی طبیب از جهانگیری و برهان
و در رشیدی بکسر تین و یای معدوده —
پژبان — بفتح اول و سکون زای معجمه فارسی بمعنی پژمرده و
غمگین از سروری و کشف و مؤید و در بهار عجم نوشته که
پژبان مرکب از پژم که بمعنی کوه است و الف و نون
نسبت بجهت انجماد طبیعت و افسردگی پژمرده و اندوهگین
و هر چیز افسرده و بی نشو و نما اطلاق کنند و در برهان
بهر سه حرکت حرف اول و در جهانگیری و رشیدی بالکسر و بالفتح —
پژوهیدن — بفتح اول و ضم زای معجمه فارسی جستن
از کشف و در جهانگیری بکسر است و در سراج اللغات

نیز بکسر اول بمعنی تفحص —
پژاوه — [illegible] آتش خشت پزان که در آن خشت تهانیز بعوام [illegible]
پژولیده — بکسر اول و زای فارسی پریشان گرده شده [illegible]
پژمرده — بالکسر نیز بضم پیرونق و غمناک و مجازاً بمعنی بی
طراوت از برهان و جهانگیری و در سراج اللغات بالکسر
و بالفتح پژمرده آمده —

	فصل بای فارسی مع سین مهمله	

پست — بالکسر آرد غله بریان که [illegible] ستو گویند از برهان
پسر — مراد [illegible] پسر از شان اوست که گاهی مقطوع
الاضافت هم آید از معتبرات بیت دلم را بر و با تو
از کلک پسر بهم بارانی ۰۰ متاع آرزو را دان بنی
و مطلب گران سازی ۰۰ ملک گوید بیت و بر بنه [illegible]
دلم زخم از او ست ۰۰ مارا برادر است تا اگر پسر عم است
از بهار عجم —
پس خیز — شاگرد و نو مشق کشتی گیران چرا که بعد از
ازما استادان شاگردان است و بجهت تعلیم با او کشتی گیرد از
بهار عجم و مشتی —
پس بالضم بمعنی پسر از الاالف و در بهار عجم نوشته
که پس بالفتح ترجمه خلف است گاهی برای تعقیب آید و گاهی برای
تفریع و تعقیب آنست که ثانی را بعد از خود در زمان باشد و
اول را مدخلی در وجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آید پس
پدرش پس برادرش و تفریع آنست که اول را با وجود تقدم
ذاتی و زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید
بالکل سقمونیا اسهال درست شد و لیکن بعد اسهال شد بالکل
سقمونیا که علت و سبب برای اسهال است و خواص الفاظ
پس یکی آنست که مقطوع الاضافت هم می آید چون
پس کعبه و پس دیوار و پس فردا و پس نگاه —
پسارک — لفظ ترکی است بمعنی استر که از ضعی خرید
اسب ماده پیدا میشود از مصطلحات —
پس آهنگ — نوع پسین که بترکی چند اول گویند از بهار عجم
پس خم گرفتن و پس سر کردن — رد گردانیدن از مصطلحات

پس خم زدن — گریختن از چراغ هدایت —

پس کار نشکستن — ترک مقصود خود کردن و از آن درگذشتن از سراج اللغات —

پس گردن ... [illegible] از مصطلحات —

پسنده — بفتح اول و ثانی نوعی از کباب که آن قرصهای [illegible] باشد [illegible] بیان کنند —

پسندیده — بکسر ثانی برگزیده از مؤید و برهان [illegible] بفتحتین است —

پس افکنده — [illegible] از هیچ باز گیرند و نگاه دارند برای وقت دیگر و بمعنی [illegible] مادران و سرگین و [illegible] از سراج و برهان —

فصل بای فارسی مع شین معجمه

پشم و پشن آقا — لفظی است [illegible] گویند از مصطلحات

پشتاب — [illegible] است و بمعنی شخص کون [illegible] شراب [illegible] از چراغ هدایت —

[illegible] — بالفتح [illegible] از سراج [illegible] و رشیدی [illegible] و برهان [illegible] آمده —

پشنگ — بالکسر و بالضم و کاف عربی [illegible] و آهو [illegible] بهندی [illegible] گویند از برهان بالضم در ترکی بمعنی گربه و در لغات ترکی [illegible] اول و فتح ثانی است —

پشنگ — قسمی از حلوای —

پشنگ — بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی نام پدر افراسیاب از رشیدی و برهان و سراج اللغات بفتحتین نام پدر افراسیاب [illegible] —

پشکال — بالضم [illegible] از برهان —

پشکل — بالکسر و کاف عربی [illegible]

گوسپند [illegible] از برهان —

پشت سر کسی دیدن — زوال کسی را دیدن از مصطلحات

پشوتن — بفتح اول و بای معروف نام سپه کیقباد از سراج و مؤید و برهان و مدار و رشیدی —

پشن — بفتحتین و در آخر نون نام مقامی است از مدار و رشیدی —

پشم در کلاه داشتن — عزت و اعتبار داشتن از مصطلحات و در چهار شربت بمعنی غرور و دولت کردن —

پشم در کلاه نداشتن — بمعنی مفلسی و خواری از سراج —

پشم و پشن — لفظی است که در وقت تحقیر گویند —

پشم کشیدن — بمعنی هلاک کردن —

پشت دست بر زمین نهادن یا گذاشتن — کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری و فروتنی کردن —

پشت زدن و پشت پا زدن — بمعنی رد کردن چیزی از چهار شربت و سراج و مصطلحات —

پشت چشم نازک کردن — اظهار نمودن و تغافل کردن از چراغ هدایت و در کتابی معتبر بمعنی آزردگی و ناز آمیز بمعنی اظهار بیدماغی و رنجش و در بهار عجم بناز و غرور دیدن —

پشت کمان بکسی افگندن — کنایه از تسلیم [illegible] انداختن است چه در حالت تیر انداختن پشت کمان بجانب حریف باشد از مصطلحات

پشت دست خائیدن — از افسوس [illegible] است از سراج

پشم درین و پشم قلمی — بنابر تحقیر [illegible] کنند از بهار عجم

پشتواره — مقداری از بار که بر پشت توان برد و پشتاره مخفف آنست از سراج اللغات —

پشت ماهی — کنایه از شب از رشیدی و برهان —

پشتگرمی — مددگاری و تقویت —

فصل بای فارسی مع فا

[illegible] — بالفتح و کاف فارسی بمعنی دستار این لفظ هندی است

پغو — بالضم لعنت کردن از لطائف —

فصل بای فارسی مع کاف عربی و فارسی

پگ — بالفتح و کاف فارسی بمعنی دستار این لفظ هندی است

پکنه — بفتح اول و سکون ثانی و نون فربه و کوتاه قد از جهانگیری —

پگاه و پگه — هر دو لفظ بفتح اول و کاف فارسی بمعنی سحر و صبح از برهان و بهای عربی بمعنی زود از سراج و بهار عجم —

پکلی — بالفتح و کاف عربی نام ضلع از مضافات کشمیر

فصل بای فارسی مع لام

پلید — بدال مهمله است و بجای دال تای فوقانی نوشتن و گفتن خطاست —

پلاس — بالفتح و لباسی معروف چیزیست مثل گلیم که از ریسمان یا پوست درخت رسن یافند بهندی ٹات گویند و نام درختیست که گل آنرا ٹیسو گویند و در مدار و لطائف و سراج نوشته که نوعی از پشمینه [illegible] و در بهار عجم نوعی از جامه کم بها و بمعنی مکر و حیله نیز نوشته اند —

پلنگ توش — نام شخصیکه بوکالت توران نزد شاه عباس رفته بود و بعضی از محققین نوشته که پلنگ توش [illegible] تحتانی [illegible] بمعنی پهلوان [illegible] بمعنی پهلوان [illegible] اضافت و توش [illegible] در ترکی بمعنی سینه —

پلارک — بفتح اول [illegible] شمشیر جوهردار [illegible] تیغ و [illegible] فولاد از رشیدی و سراج و جهانگیری و برهان —

پلاک — بفتحتین پوست گردا گرد چشم [illegible] بمعنی [illegible] نیز آمده و در بهار عجم نوشته که پلاک بفتح اول و سکون لام بجای چشم و بفتحتین نیز آمده —

پلنگ — بفتحتین نام درنده است از رشیدی و مدار و جهانگیری و لطائف و سراج و مؤید و بهار عجم و برهان کسانیکه بکسر اول و فتح لام خوانند بمعنی [illegible] دانند غلط است و سراج الدین علیخان آرزو علیه الرحمة در شرح گلستان هم نوشته اند که اکثر مردم [illegible] تحقیق هندوستان پلنگ جانوری را دانند که بهندی [illegible]

آنرا چیتا گویند و این خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که بعربی آنرا نمر گویند و چیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ و در بهار عجم نوشته که پلنگ درنده ایست غیر از یوز که بهندی چیتا گویند و چار پایه چوبین و باین معنی هندیست که در اشعار بعضی اهل ولایت نیز داخل شده —

پُل — بالضم معروف است و بمعنی فلس که آن قرص کشکول باشد از برهان و آنچه که مثل فلوس از پشت بعضی اقسام ماهی بر می آید —

پل شکستن — محروم کردن از برهان و بهار عجم و بعضی گویند بمعنی غرق کردن —

پلگان — بالکسر و لام مشدد و مفتوح و کاف فارسی بمعنی نردبان و زینه چوبین از چراغ هدایت —

پلاو — بالفتح بمعنی نعمت و طعام معروف نه بالضم از مؤید و بهار عجم —

پلّه — بفتحتین و تخفیف لام درجه و ڈهاک از برهان و سراج و بالفتح و تشدید لام درجه و هر شیء و ترازو و پایه و غیره نردبان از برهان —

پلیته — بیاء فارسی یا لیسان یا ابدا و فتیله معرب آنست و فلان مولف گوید که فتیله لفظ عربیست فلیته یا خود از فتل که بمعنی ریسمان تافتن است ظاهر پلیته مبدل فلیته خواهد بود و فلیته مشتق از فلیته که بمعنی ناگاه است و فلیته بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی جلد و ناگاه گیرنده شعله یا آنکه فلیته قلب فتیله باشد —

پلنگینه — مشابه بپوست پلنگ و نوعی از جامه که در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد —

پلفه — بفتحتین و سکون فا بمعنی آتش پاره که بهوا آنرا ابر و بهندی آنرا چنگاری گویند از رشیدی —

پلچی — بالضم و جیم فارسی فلوس فروش بمعنی خرده فروش آینده از رشیدی و اگر حرف اول بای تحتانی مضموم باشد بترکی گذربان و گدای راه نشین —

فصل بای فارسی مع نون

پنجپا — جانور آبی که بفارسی خرچنگ و بعربی سرطان گویند

پنج دعا — کنایه از پنج نماز —

پنج کشت — بفتح اول و ضم کاف فارسی نباتی است که بهندی سنبهالو گویند از برهان —

پنج نوبت — نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است پیش ازین سه نوبت میزدند و نیز عبارت از آن پنج چیز که میزنند چون دهل و نای و دمامه و طبل و کرنا و نیز کنایه از بانگ نماز پنجگانه از بهار عجم —

پنج و چهار — کنایه از پنج طبایع و چهار طبع

پنهان شکنج — کسیکه پیچ و تاب او مخفی باشد —

پنج گنج — در سراج اللغات نوشته که کنایت از حواس خمسه صلوة خمسه و بعضی خمسه نظامی گفته و بعضی نوشته که عبارت است از پنج خزانه از جمله هشت گنج پرویز و آن اینست اول گنج بادآور که آنرا شایگان نیز گویند دوم گنج گاو سوم گنج عروس چهارم گنج سوخته پنجم گنج شاد آورد از برهان و غیر آن —

پنج ارکان حج — نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا و مروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه و نزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی و مزدلفه —

پند — بالفتح نصیحت بلفظ کردن و بردن و پذیرفتن و شنیدن و دادن و گفتن مستعمل است —

پندار — بالکسر تصور و تکبر و خیال از برهان و جهانگیری

پنجره — هر چه مشبک باشد و آنچه از چوب و غیره جالی سازند

پنبه دوز — بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پینه دوز است بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پارچه کهنه و خرقه در اشتعال آن دوزد از سراج اللغات —

پنج حس — یکجای جهار و تشدید سین مهمله پنج قوتهای دریافت و آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس

و تفصیل این در تحقیق حواس خواهیم نوشت —

پنجه الماس — پنجه فولادی که کشتی گیران بر سر چوب زنند و الماس و پنجا بمعنی فولاد است از بهار عجم —

پنج نوش — نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از سیماب و نقش و آهن و فولاد مطلق و ریم آهن و این را بهندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات و اطبای فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن فنجنوش است از شرح خاقانی —

پنبه دهن — کنایه از کم گو و کم سخن از بهار عجم

پنبه کردن — بمعنی نرم ساختن و عاجز کردن از لطائف —

پنگان — بالکسر و کاف فارسی کاسه مسین که آنرا در آب اندازند اندازه گهری گیرند و آن کاسه را نیز گهری گویند از لطائف —

پنج ارکان — عبارت از پنج بنای اسلام و آن کلمه طیبه و نماز و روزه و حج و زکوة است —

پنج نوبت زدن — اظهار جاه و منزلت کردن —

پنجگاه — اوقات نماز پنجگانه و نام پرده از موسیقی و گاهی کنایه از حواس خمسه باشد —

پنجره — هر چه مشبک باشد و آنچه در بعض عمارات جالی سازند و خانه چوبین که برای درندگان و طیور سازند —

پناه — بلفظ گرفتن و کردن و بردن و آوردن و داشتن مستعمل از بهار عجم —

پنجاه — بالفتح نام عدد معروف نه بالکسر چنانچه مشهور است از مؤید و دیان و شرح —

پنبه — در بهار عجم بالضم و در لطائف بالفتح —

پنج پایه — بالفتح جانوری باشد دریائی برابر غوک بهندی آنرا گنگچه و بالکسر هر دو کاف فارسی و نون و جیم فارسی و کیکره نیز گویند و بعربی سرطان خوانند و نام برج چهارم از بروج فلک که آنرا سرطان نامست از برهان و غیر آن —

پنجزاری — کسیکه منصب پنجزاری ذات دارد

بدانکه پنجهزاری ذات را یک کرور دام معین باشد چون دام چهلم حصه روپیه باشد پس کرور دام را دو نیم لک روپیه باشد و این منصب از دیگر منصبهای اعلی افزون است —

فصل بای فارسی مع واو

پویه — بواو مجهول بمعنی دوینده و دوان چنانکه گویند که اسپ را پویه کردم از برهان —

پورسینا — حکیم بوعلی که نام پدر او سینا بود —

پورسقا — شیخ صنعان که در عشق دختر ترسا کفر اختیار کرده بود و باز بهدایت یافت از شرح خاقانی —

پوت — بواو مجهول و تای فوقانی بمعنی جگر و احشا یعنی آنچه در سینه و شکم باشد چون قلیه و دیگر پزند آنرا قلیه پوتی گویند از لطائف —

پوست تخت — بستر و فرش که از پوست شیر یا آهو و غیره باشد از مصطلحات و بهار عجم و سراج اللغات —

پوچ — بواو معروف بمعنی خالی و بیمغز بهار عجم

پوخ — بالضم و بواو غیر ملفوظ و خای معجمه سرگین آدمی و الفاظ ترکی است —

پود — بالضم بواو معروف و آن رشته و ریسمانی باشد که بعرض جامه اندازند و بهندی بانا گویند و تار و پود بمعنی تانا بانا می آید از برهان و غیر آن —

پولاد — بواو مجهول نوعی از آهن که نهایت سخت باشد از مؤید و کشف و رشیدی —

پور — بالضم بروزن نور بمعنی پسر از برهان و سراج —

پور هاجر — کنایه از اسماعیل علیه السلام چراکه والده آن حضرت هاجره نام داشت —

پوز — بواو معروف و مجهول پیرامون دهن یعنی حوالی لب با پان و جبره سباع از برهان و سروری و لطائف —

پوزش — عذر و معذرت از برهان و سراج —

پوش — بواو مجهول امر بپوشیدن از برهان و بعضی گویند که مراد اصل پالیست است یعنی بدو پالیست —

پوترشنگ — افراسیاب —

پوشاک — پوشش مخفف پوشش و اک لفظی است مفید معنی نسبت از رساله معتبر —

پوستین — قبا از چرم بعضی حیوانات و بمعنی عیب و ندامت از برهان —

پوست کندن — کنایه از ظاهر ساختن و عیب کسی بیان کردن از مصطلحات —

پوست کنده گفتن — بر ملا و صریح گفتن —

پوشیدن — لازم و متعدی هر دو آمده از مصطلحات

پوسیدن — بسین مهمله سخت بوده شدن و از کهنگی قریب ریخته شدن از مؤید و شرح انوری و در عجم بیاء سوده شهرت گرفته —

پویه — رفتار قریب دویدن از برهان —

پوشانه — بواو مجهول و شین معجمه و نون نام جائی است در کوهستان سر راه کشمیر از سراج اللغات —

پوست کنده — صریح و آشکارا از بهار عجم —

پول سیاه — مس سکوک که بهندی پیسا گویند از بهار عجم —

پوشیده — بمعنی خلعت و دوام پیدا هر دو آمده —

پوچی — بالضم اول و بواو معدوله و سکون لام بمعنی راه بیر نوشته اند و این خطاست صحیح پولچی است بفتح یای تحتانی و واو معدوله و سکون لام و جیم فارسی بمعنی گدائی راه نشین پوچ پول بالضم بروزن کل در ترکی بمعنی راه و کلمه چی بمعنی دارنده و صاحب است —

فصل بای فارسی مع های هوز

پهن چشم — شوخ و بیحیا از چار شربت از مصطلحات و بهار عجم —

پهن — بفتح اول و سکون دوم بمعنی فراخ و عریض

پهلو تهی کردن — کناره کردن از کاری از لطائف و بهار عجم —

پهلو زدن — برابری کردن از لطائف و برهان —

پهلو کردن — بمعنی کناره کردن —

پهلو دادن — مددکسی نمودن از چراغ هدایت —

پهلو بچیزی زدن — بیرون آن کردن از مصطلحات

پهلو خوردن — صدمه خوردن از مصطلحات —

پهلو نهادن — خوابیدن از مصطلحات —

پهلو دزدیدن — خویشتن را باز داشتن از چیزی بنحوی که کسی بر آن مطلع نشود از بهار عجم —

پهلو — بفتح اول و ثالث بمعنی شهر و زبان پهلوی منسوب بدانست چراکه این زبان در ایام قدیم در شهرها بود و بمعنی مرد شجاع و دلاور و مرد صاحب جاه و مال و نام پسر سام بن نوح و پارس پسر او بوده و بفتح اول و ضم لام هر دو طرف سینه و شکم و بمعنی نفع و فائده از برهان و رشیدی و جهانگیری —

په — بالفتح کلمه تحسین است بمعنی خوشا و خنک از برهان —

پهپه — بفتح هر دو بای فارسی مراد و باده که مخفف واه واه است و این برای مطلق تحسین نیست بلکه برای تحسین چیزی آمیخته است و ترکی از بهار عجم —

پهلوی — نام زبانی است از هفت زبان فارسی و آن زبان شهرهاست چه پهله بمعنی شهر است و بعضی گویند منسوب به پهله که نام ملک ری و اصفهان و دینور است و بعضی گویند که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند از برهان و در سراج اللغات نوشته که پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی اعیان و ارکان است و لهذا آنرا چیلی اجتماع ایشان که اردو است اطلاق کنند پهلوی زبان اردو است و وی منسوب بدربار پادشاه است —

فصل بای فارسی مع یای تحتانی

پیرا — بیای مجهول امر از پیراستن و بمعنی پیراینده یعنی کم کننده از چیزی برای زیبائی از بهار عجم —

پیلپا — نوعی از بازی یا ورقهای بزرگ و گذر آهنی

وحصه ادویه از رشیدی و برهان —

پیل بالا — یعنے بقدر قامت پیل —

پیر سر اندیپ — کنایه از آدم علیه السلام چراکه از بهشت بر زمین سراندیپ افتاده بودند —

پیشدست — نائب و پیشکار و نیز بمعنی غالب و مددکار از سراج و بهار عجم —

پیاپته پیچ — بکسر اول و یای مجهول و بعد لام تای فوقانی و بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد و این از اصطلاح لوطیان است و نام داو از کشتی که دست خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن از شرح گل کشتی —

پی سپید — بضم قدیم از مصطلحات —

پیلبند — تقریر بیست و بازی شطرنج که در پس پیل خود دو پیاده نهند تا این هر سه تقویت همدگر نمایند و مهره حریف را بآنجا راه آمدن نه بهر سه پیاده و حریف را به پیاده خود می شکنند —

پیش خورد — بمعنی چاشنی طعام و طعام اندک که نهار بدان بشکنند از مصطلحات و بهار عجم —

پیش آمد — سلوک و رعایت —

پیش نهاد — بمعنی اراده و منظور خاطر —

پیکار — بالفتح و کاف عربی بمعنی جنگ از کشف و در برهان بکاف فارسی است و در سراج اللغات هم نوشته که پیکار در برهان بکاف فارسی است و بکاف عربی شهرت دارد هم کلام در بهار عجم نوشته که پیکار بکاف عربی است و بکاف فارسی نیز در برهان واقع است علی التقدیرین معنی ترکیبی آن امر بکینه نسبت واشده باشد بیاد آن عبارت است از اثبات قدم افشردن پا که از لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجاز است —

پیرانه سر — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات و در خیابان نوشته که اظهار آنگاهی مفید معنی وقت باشد و معنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی سر —

پیله ور — بیای معروف و بای مفتوح بمعنی پیشه گر عطار و ابریشم فروش از برهان —

پی سپر — بکسر سین مهمله و ضم بای فارسی بمعنی پامال از برهان —

پینه دوز — بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پاره بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد از سراج اللغات —

پیشواز و پیش باز — در آخر هر دو لفظ زای معجمه و در لفظ دوم قبل از الف بای موحده است بمعنی استقبال کردن است و بمعنی استقبال کننده از سراج و بهار عجم و مصطلحات —

پیش خیز — خدمتگار چالاک و فشید و آهنگ سرود از شرح نصاب —

پیس — بیای مجهول بمعنی برص و بمعنی مبروص یعنی کسیکه بر اندامش و اعضای سپید پیدا شده باشد از سراج اللغات و برهان —

پیش رس — میوه که پیشتر از دیگر میوجات موسم خود پخته شود —

پیش — بمعنی ماضی و بمعنی حضور اکثر آید و بمعنی مستقبل شاذ و نادر است از سراج اللغات و صاحب بهار عجم انچه بمعنی مستقبل آورده اینست ع سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید ❊ بدر چاچ گوید بیت پیش درین خاکدان جمع شدن روی نیست ❊ خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار ❊ —

پیشکش — بمعنی نذرانه از مصطلحات —

پیش قبض — نوعی از اسلحه و نامی فنی از کشتی و آن دسته بر دست حریف کرده باوضاع مختلف بر زمین زنند و در هندی آنرا کسیلی نامند از کتاب بهار عجم و شرح گل کشتی —

پیشطاق — بمعنی صحن خانه و در دروازه بلند و صحرا و طوق بمعنی صحن پیش دروازه از مصطلحات —

پیسرک — بالفتح و سین مهمله و رای مهمله و کاف عربی گنجشک چوان از رشیدی و صاحب کشف نوشته که لفظ ترکی است که بفارسی ... و بهندی ... نامند —

پیش آهنگ — آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود از کتاب بهار عجم —

پیچال — بیای مجهول بمعنی پیچ و خم و دربدار بمعنی طره و زلف —

پیل پال — پامال کردن کسی را با انداختن در ته پیل از برهان و با فا نیز آمده بمعنی پال ... یعنی پیل بجهول ال —

پیخال — بیای معروف و خای معجمه سرگین مرغان —

پیلسم — بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله نام پهلوانی برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود که از دست رستم کشته شده از برهان و جهانگیری —

پیام و پیغام — بمعنی گذاردن و گردن و دادن و رسانیدن و آنداد و آوردن و برگردن مستعمل از بهار عجم —

پیراستن — بالکسر بیای مجهول و نزد بعضی بالفتح بمعنی کم کردن و بریدن چیزی بجهت آرایش و زیبائی آن مثلا موی زیاده آدمی بریدن یا شاخ درخت نامناسب از درخت قطع کردن تا خوشنما گردد از سراج اللغات و رشیدی و برهان و جهانگیری و موید —

پیرامون — بیای مجهول گرداگرد از رشیدی و برهان —

پیرامن — در موید بالفتح است مطابق رشیدی و در برهان بالکسر و یای مجهول و ضم میم چراکه مخفف پیرامون است و در سراج پیرامن بالفتح بر وزن پیراهن بمعنی گرداگرد چیزیست —

پیش بین — دانا از برهان —

پیش دندان — چیزیکه نهار بدان شکنند از مصطلحات —

پیش کشیدن — در جا گرفتن از مصطلحات —

پیش دامن — بمعنی خادم از مصطلحات —

پیل افگندن — کنایه از عاجز کردن و غالب

آمدن از سراج و برهان —

پیشدادیان — اولاد هوشنگ که اول بر فارس اول عادل بوده است و بعضی پانزده تن گفته اند کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و گرشاسپ از برهان —

پیل با هندوستان یاد دادن — کنایه است از دستی و شورش آوردن پیل را و این مثل مخترع اهل ایران و توران است از شرح خان آرزو کریمی سکندرنامه است —

پیچیدن — بتای پارسی از برهان و جهانگیری آن فرسوده —

پیر کنعان — کنایه از یعقوب علیه السلام —

پیمانه پرشدن — عمر باخر رسیدن —

پیمان — بالفتح بمعنی عهد که و بعضی آنرا قول و قرار گویند —

پی کردن — بمعنی رگ پی پا را از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن و از چنین قطع پای قابل رفتار نمیماند اگرچه زخم به شود و پی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن و بی رفتار کردن نیز آید —

پیر گرگ به پیرزن بالیدن — کر و فریب کردن از مصطلحات —

پی سپران — بمعنی روندگان و مسافران پامال کردگان —

پیکو — بیای مجهول و کاف فارسی نام ملکی است بجانب زیر آباد از مصطلحات و آن در شرق هند است و بالفتح و کاف فارسی قسمی از جواهر است —

پینو — بالکسر و یای معروف و ضم نون و واو معروف بمعنی جغرات خشک کرده شده که غربا و انسان نان خورش سازند و ترکی آنرا قروت گویند و بمعنی مطلق جغرات نیز آمده از برهان و شرح نصاب و سراج اللغات —

پیشمرو — بفتح رای مهمله بمعنی خادم و بمعنی فتیله و آهنگ سرود از مصطلحات — و بهار عجم

پیرایه — بالکسر و یای مجهول آرایش و لباس و بمعنی زیور از برهان و مویدگر مجهول را معروف خوانده اند —
فصیح است از سراج اللغات و بهار عجم —

پیغاره — بالفتح بمعنی سرزنش و طعنه از سروری و سراج و برهان و مؤید و کشف و قبل بالکسر و یای مجهول —

پیغوله — بالفتح بمعنی گوشه از برهان و جهانگیری و مدار و مؤید و کشف —

پیله — بالکسر و یای معروف کرمی باشد که از و ابریشم حاصل شود از برهان و در لطائف سوری بمعنی نکوه بمعنی پلک چشم نیز نوشته و در سراج اللغات نوشته که پیله بر وزن حیله بمعنی سبذینه ابریشم که کرم تنیده و در آن جا گیرد و بمعنی کرم تنیده نیز آمده —

پیشگاه — صدر مجلس و فرشی که پیش ایوان و پیش تخت و مسند سلاطین و امرا گسترانند و صحن خانه از سروری و برهان و رشیدی و بهار عجم — و کشف و مصطلحات و غیره —

پیشین گاه — وقت نماز ظهر و نماز ظهر را پیشین یا ازان گویند که جبرئیل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را اول از همه نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود —

پیاده — مرکب از پی بمعنی پا و آده که کلمه نسبت است برین تقدیر باید که بالفتح باشد لیکن مشهور بکسره است از بهار عجم —

پیسه — بالفتح و سین مهمله زر نقد و بدین معنی مشترک است در هندی و فارسی و بالکسر و یای مجهول و سین مهمله بمعنی ابلق یعنی هر چیزیکه سیاه و سپید آمیخته باشد و بمعنی مبروص از برهان و بهار عجم و سراج —

پیچیده — بمعنی سپیده —

پیر چهل ساله — کنایه از جبرئیل و در سراج اللغات نوشته که کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام و کامل میشود —

پیه — بیای معروف و های ملفوظ چیزی است سپید که بر گوشت باشد مانند روغن منجمد باشد آنرا بهندی چربی گویند —

پیه افشانی — برای مهمله و شین معجمه کارهای جوانان
در هنگام پیری کردن از چراغ هدایت و مصطلحات —

پی — بالفتح چیزی است سپید بشکل رگ در جمیع بدن و گسستنی که در بدن حیوانات بهم میرسد و آخر او در عصب ناامند و بهندی پتها گویند و بمعنی ریشها عصب مذکور که بر کمان و غیره چسپانند و بمعنی پا و بمعنی نشان قدم و بمعنی دنبال و عقب و بمعنی برای بمعنی بار و کرت و مرتبه و بمعنی تاب و طاقت از جهانگیری و برهان و بالکسر حرفیست از حروف مخصوصه فارسی و این حرف در تعریب بفا بدل شود چون پیل و فیل سپید و سفید و بباء موحده چون پرده و برده و تپ و تب و بجیم عربی چون پالیز و جالیز و بمعنی چون پرویزن و غربیزن و بکاف تازی چون پگنج و کفگیر و گنج بمعنی چاک چشم و بلام چون سراندیپ و سراندیل و بمیم چون سپاروک و سماروک بمعنی کبوتر و بواو چون چارپا و چاروا —

پیرکالی — بالفتح جنسی از لعل و قسمی از فوتشادر و قسمی از یاقوت از چراغ هدایت و برهان و سراج —

پیلان بحری — پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند —

پیرانه سری — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات و در خیابان نوشته که لفظ انه گاهی مفید بمعنی وقت باشد بمعنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی سر —

پینکی — بکاف عربی بروزن زیرکی بمعنی غنوده گی و مقدمه خواب از مصطلحات —

پیشدستی — بمعنی سبقت و سبقت نمودن —

پیشانی — دو معنی دارد اول معروف دوم بمعنی سختی و بی شرمی و رشیدی از لطائف و در مصطلحات بمعنی لیاقت و شایستگی آمده و در بهار عجم بمعنی سعادت و فراخی و بمعنی قسمت و نصیب —

باب تای فوقانی

فصل تای فوقانی مع الف

تا — در لغت عرب خاک نرم و در فارسی بمعنی عدد چنانکه یکتا و دوتا و بمعنی ته جامه و غیره و بمعنی تخته کاغذ و مخفف تار که بر سر ساز بندند و بمعنی هر گره و زنار چنانکه بیت صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی ع تا ورستی هنر نپنداری * و برای تنبیه یعنی برای آگاهی دادن چنانکه بیت تا چند ای خوردن ای عمر در ره روید در ماندگی بسیج دل * و بمعنی اگر که کلمه شرط است عرفی گوید بیت تا تیغ بکف یابی بر الفت دو دستی زن * تا سنگ بکف آید بر شیشه [illegible] زن * و برای ابتدای زمان چنانکه مصرع تا عشق تو در سینه مکان است کرا جا * و برای انتها آید گاهی زمانی باشد چنانکه ع تا بروز جزا پیاپی باده * و گاهی مکانی چنانکه ع ز مشرق تا مغرب [illegible] از زر * و برای رابطه قائم مقام کاف رابطه آید مصرع [illegible] تا داغ شان برگشتند * و برای اختصار آید چنانکه بیت [illegible] تا کاروانان رهم * سوی کعبه رفتند زان مرز بوم * و برای علت آید بیت زمین صورت نه نهد یعنی آزار خاطرها * بیا چه کس شیاییم تا نباشیم بار خاطرها — و برای بیان آید یعنی قائم مقام کاف بیانیه چنانکه بیت اگر انجایه در [illegible] صرف شده * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا * بیت دبیران نگر تا بروز سپید * قلم چون تراشند از مشک بید * و برای تعقیب و ترتیب فائده آید بیت چشم سوی گردون بر گشته و روان سیل سرشک * تا [illegible] تر تازه تا بالی وارد * مصرع — بیا تا گرد هم میدان خوش است * و بمعنی همان وقت و همین که یعنی برای [illegible] [illegible] [illegible] چنانکه بگوئی تا [illegible] از [illegible] بر آید [illegible] خورد [illegible] [illegible] تا [illegible] [illegible] [illegible] کاروان [illegible]

و تا بمعنی لیکن تای بدون الف برای خطاب واحد آید و آن دو قسم است یکی تا که متصلا بالفعل آید و آن در اواخر اسما آید بمعنی ترا چنانکه [illegible] خوب است و علامت نیک دوم مفعول واقع شود و آن در اواخر افعال و اسما آید چنانکه اسب را دوانیدم مصرع نگویمت که همه ساله میپرستی کن * و بمعنی خود آید ع گیرم که نشدت نیست غم ما هم نیست مصرع [illegible] سال دگر ببینیم * و گاهی آید چون بالشت و بالش یعنی تکیه و فراش و فراشت و دسترس و دسترست و تا در عربی هشت قسم آید تای تانیث که در آخر اسما واقع شود و در حالت وقف ها گردد چون ضاربه و مضروبه و فاسقه و مستوره و تای مصدریه چون ضاربیت و مضروبیت و رحمت و قناعت و غفلت و تای وحدت چون تمره بمعنی خرمای واحد و حمامه بمعنی کبوتر یا قمری واحد و تای زائده چون تای تمرین و تای مبالغه چون تای علامه و فهامه و تای عوض چون عده که در اصل وعد بود و تای نقل است تا که برای نقل کلمه از معنی وصفی بسوی معنی اسمی می آید چون تای کافیه و خلیفه زیرا که این هر دو لفظ در اصل بدون تای بودند و معنی وصفی میداشتند حالا که از ان معنی وصفی منقول گشته اسم شدند تا [illegible] دلالت بر همین معنی آورند و تای قسم و این مختص بلفظ الله [illegible] چون تالله بمعنی قسم خدا و این حرف بحکم تازی بدل شود چون غارت و غارج چنانکه در فرهنگ [illegible] دولت و دولج و بجیم فارسی چون تش و چش یا دال [illegible] باشد بدال مهمله چون توت و تود و بسین مهمله [illegible] تیز کردن [illegible] چون چاشت و چاشتگاه بمعنی اول روز و در تعریب بتای مثناه و بطای مهمله بدل شود چون طهمورث معرب تهمورث بدو تای فوقانی —

تاسا — بسین مهمله رنده و [illegible] اضطراب و بفارسی

از بریان و لطائف —

تاب — بمعنی طاقت و توانائی و بمعنی رونق و بمعنی روشنی و بمعنی پیچیدگی و بمعنی گرمی و امر بپیچیدن [illegible] بر و بیدن و امر بروشن کردن و این لفظ اکثر بغیر [illegible] مرادف از آده معنی مسکین چنانکه تاب و طاقت و پیچ و تاب و آب و تاب [illegible] تاب و لفظ تاب [illegible] که بمعنی پیچ باشد کنایه خوردن و افتادن و افگندن و گرفتن و دادن مستعمل شود از بهار عجم —

تائب — بکسر همزه که حرف سوم است توبه کننده —

تأشب — بفتح اول و ثانی و تشدید بای مضموم ساخته و آماده شدن —

تابوت — صندوق —

تارت — یکبار و یکمرتبه از کنز و منتخب —

تارات — جمع تارت و بعضی نوشته که در فارسی مبدل تاراج است —

تامات — بسکون ثانی و تشدید میم بمعنی کاملات چه این جمع تامه است که مونث تام باشد و تام بتشدید میم اسم فاعل است از تمام که مصدر است —

تاجج — بدو جیم عربی زبانه زدن آتش —

تاراج — غارت کردن لفظ فارسی است بکلمه دادن و کردن مستعمل شود از بهار عجم —

تاریخ — وقت چیزی پدید کردن از منتخب و در اصطلاح تعیین کردن وقتی را از ابتدای امر عظیم و قدیم مشهور تا ظهور امر ثانی که عقب اوست تا که در یافته شود بزمانه آینده و دیگر بدت ظهور این امر ثانی بلحاظ نسبت بمدت امر قدیم مشهور اول —

تال — کاسه امال کهنه و قدیم از کنز و منتخب —

تابید — جاوید کردن از منتخب —

تاشکند — بفتح کاف فارسی شهریست در توران —

تارپود — بسکون واو عاطفه و ضم بای فارسی [illegible] و او معروف تار ها طول و [illegible]

بهندی تانا یا تاناگویند۔
تار — معروف است و ریسمان جامه که بوشباف سے تاناگویند و بمعنی تاریک و بمعنی میان سر و در رشیدی نوشته مخفف تارک است و نام درختی شبیه به درخت خرما یا بمعنی مقرنس تار است که برای ثقیل بنا بسته و در ترکی تار بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد۔
تاجر — بکسر جیم سوداگر و کسانیکه بفتح جیم خوانند محض غلط۔
تار مار — بمعنی زیر و زبر و کج مج و پریشان و پراگنده و کلاسے بهمین معنی تال مال نیز می آید از کشف و سراج اللغات و مصطلحات۔
تالار — چهار ستون در زمین فرو برده و بالاے آن مانند تخت از چوب و تخته پوشند از رشیدی و سراج اللغات و مصطلحات و جهانگیرے و برهان ظاهر همین است که بهندی آنرا اٹاند گویند۔
تابعدار — این لفظ غلط است چراکه لفظ تابع که صیغه اسم فاعل است ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجای لفظ تابعدار بدون الف یا فرمانبردار باید گفت۔
تاز — مخفف تازه از لطائف و در لغت بمعنی تاختن و بمعنی محبوب۔
تاج خروس — گلی است سرخ رنگ که در رو یاره آنرا کلغه گویند۔
تانس — خوگرفتن بچیزے۔
تاسیس — استوار کردن و بنیاد نهادن و نام حرفی از حروف قافیه از منتخب و شمسی۔
تاوش — بکسر زای معجمه دویدن از برهان۔
تاش — بشین معجمه بمعنی خداوند و یار و شریک و در ترکی سے که از الفاظ اشتراکست چنانکه [illegible] هم که براے شریک استعمال میشود و چنانچه [illegible] سبق که همین لفظ تاش در آخر اسمی آرند براے
اشتراک پس خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد یعنی بندگان یک خداوند و باین معنی مبدل داش باشد که لفظ ترکی است بمعنی کلوخ که بر [illegible] بعضی مردم پدید آید و بمعنی بار و خانه و غلام نیز آمده و در ترکی سنگ را گویند از برهان جهانگیری و کشف و سراج لغات ترکی۔
تالاش — بروزن تماشا بمعنی تجسس و تفحص و طلب [illegible] غلط است چراکه در کلام اساتذه و کتب لغت نیامده مگر اینکه بگوییم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت [illegible] الف اول بفتح تای فوقانی نوشتن الف درست باشد و خواندنش نادرست۔
تاج شمع — شعله شمع از مصطلحات۔
تاغ — بغین معجمه گروه از لغات ترکی و در سراج نوشته که تاغ و تاخ اول بغین معجمه و ثانی بخای معجمه درختی است که آتش چوب آن بسیار ماند قوسی گویند که قریب بده روز در سرما [illegible] که آنرا آزاد درخت نیز گویند چنانکه در قانون است۔
تاج تشریف — یک خلعت از مصطلحات۔
تالیف — دو چیز یا چند چیز را با هم پیوستگی و ربط دادن و بمعنی جمع نمودن با ترتیب و گاهی تالیف که مصدر است بمعنی اسم مفعول نیز می آید و مقصود کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب مشتی را جمع نموده باشند و این مستفاد است از کتب لغت و شرح۔
تالف — بروزن تاسف الفت و دوستی و سازگاری یافتن از منتخب و کنز و غیر آن۔
تالف — بالضم [illegible] از منتخب۔
تالق — بکسر [illegible] بمعنی شناق از نهایه۔
تالق — بفتح اول [illegible] تای فوقانی است [illegible]
[illegible]
تاک — [illegible]
در لغات ترکی و گجرات اندرار و برهان۔
تاجک — بکسر جیم عربی و کاف عربی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد و اکثر ایشان سوداگر باشند لهذا از تاجک گاهی سوداگر مراد باشد از برهان و سراج۔
تارک — بفتح رای مهمله بمعنی میان سر آدمی و فرق سر از برهان و در رشیدی این تصغیر تار است بمعنی [illegible]
تار [illegible] استعمال این لفظ [illegible] و لفظ تیره فام چراکه هرچیز که تاریک باشد آنرا تیره [illegible] آنرا تاریک [illegible] نتوان گفت [illegible]
تاجیک — عرب زاده که در عجم کلان شود و نام ولایتی و طایفه که غیر عرب باشد از لطائف و سراج و در لغات ترکی بمعنی اهل فارس نوشته۔
تال — دو پیاله کوچک کم عمق باشد از برنج که هنگام رقص و سرود با هم زنند و صدای آن اصول سرود نگاه دارند و این لفظ هندی است از برهان جهانگیری۔
تاویل — بازگشت کردن از چیزی [illegible] و در اصطلاح گردانیدن کلام از ظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد نیز حاجت پیدا کردن و گویند که تاویل مشتق از اول است پس تاویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن از عبارتی بعبارت دیگر از منتخب [illegible] و فرهنگ [illegible] و زبدة الفوائد و این از تحقیقات [illegible] عبد الحکیم [illegible]۔
تال مال — بمعنی پریشان از برهان۔
تامل — اندیشه نمودن از منتخب۔
تاهل — بروزن تامل زن خواستن و [illegible] عیال و اهل شدن از منتخب۔
[illegible]
[illegible]

نمودن کہ اگر قصد ایشان خواہد کہ برای تاکید ستایش صفت دیگر افزاید لفظی آری نگذارند کہ سامع را قصد بیان شده کہ بعد ازین ذم خواهد کرد لیکن چون بصفت کمال دیگر متوکد سازد و سامع را نشاط افزاید بیت لیش سرخ پیروی صیفی شیش شیش ... روز و پوش ... و تاکید الذم بما یشبه المدح بخلاف آن است

تالم — درد یافتن از منتخب و غیره و کشف —

تام — بتشدید میم بمعنی تمام و کامل —

تابین — در پی چیزی شدن و در پی چیزی فرفتن از صراح و منتخب و صاحب غیاث الاغلاط نوشته که این مصدر است بروزن تفعیل بمعنی پیروی دیگر استعمال این مصدر بمعنی اسم فاعل درست نیست بمعنی پیروی کننده چنانچه صحیح این فارسیان تابعیان می آرند —

تابدان — روزنیکه در عمارت برای آمدن روشنی آفتاب گذارند —

تاردان — ظرفیکه در آن برای طنبوره و ستار تار ها نگاه دارند تا عند الحاجت بکار آید —

تازیان — تازیان از لطائف و بمعنی عربیان یعنی عربی زبانان —

تابعین — باصطلاح محدثین جماعه مسلمانان که یکی یا بیشتر از اصحاب رسول الله ملاقات نموده باشند و جمع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند

تابو — نوعی از شراب از برهان —

تاغر — بفتحتین بمعنی بقالی از لغات ترکی —

تاسه — بمعنی مهمله بمعنی اندوه و ملال و بمعنی اضطراب و بیقراری از برهان و لطائف و بهار عجم —

تابخانه — بمعنی حمام و خانه که در آن تنور باشد یا بخاری از جهانگیری و بمعنی خانه جائی درست کنند و جائیکه بهار پیچ و تاب حاصل شود —

تابه — ظرف آهن که بر آن نان پزند و بهندی توا گویند

تافته — قماش ابریشمی از بهار عجم —

تازیانه — آنچه بدان اسپ را زنند بهندی کوڑا گویند نسبت به تازی که اسپ تازی است و آن کلمه نسبت

تاله — از باب تفعل حرف پسیتی و تاله بضم میم و فتح همزه و کسر لام شد و عبادت و زاری کننده از فرهنگ اخلاق ناصری —

تاتورا — بضم تای فوقانی و واو معروف نباتی است که ثمر آن زهر باشد و بهندی دهتورا گویند

تادیه — بکسر دال و فتح یای تحتانی بمعنی رسانیدن و گزاردن و ادا کردن از منتخب و صراح —

تاقی — بکسر قاف کلاه از لغات ترکی —

تازی — بزای معجمه بمعنی زبان عربی و بمعنی اسپ تازی و بمعنی سگ شکاری از برهان و در سراج اللغات نوشته که تازی بمعنی عربی و این منسوب بتاز است چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده و در اول اسلام عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند بجهت نسبت بتاز کرده —

تالی — بفتح اول و ثانی و تشدید یعنی بکسره بمعنی و رنگ و دیر از کشف و بعضی نوشته اند که این ماخوذ از ناست که یکبار اول باشد بمعنی و رنگ و دیر و رفتن ...

تاسی — بفتح اول و ثانی و تشدید سین مهمله مکسور اطاعت و پیروی کردن از منتخب —

تای — بمعنی جامه و بمعنی عدد و بمعنی تو که آنرا نه و لا نیز گویند از برهان و جهانگیری و در بمعنی تخته کاغذ و بمعنی طاق که ضد جفت باشد نیز گفته اند —

تازه دماغی — دانائی و خوشحالی —

تالی — بمعنی در پے رونده اسم فاعل است از تلو که بالکسر بمعنی پس چیزی رفتن است و گاهی بمعنی قائم مقام آید و باصطلاح منطق بمعنی جزو ثانی قضیه شرطیه و جزو اول آنرا مقدم گویند چنانکه در قضیه کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود جزو اول را که کلما کانت الشمس طالعة باشد مقدم گویند و جزو ثانی را که فالنهار موجود باشد تالی نامند و این نیز ماخوذ از تلو است و نام اسپ چهارم و تفصیلش را در تحقیق لفظ مجلی باید جست از شروح نصاب و غیر آن

تاری — مخفف تاریک از شرح نصاب و سراج اللغات —

تانیث معنوی — باصطلاح نحویان اسمیکه در آن از علامات تانیث که تای فوقانی در آخر و الف ممدوده و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر در استعمال عرب ضمیر مونث بسوی آن راجع کنند یا علم مونث باشد که در آن علامات تانیث نباشد چون شمس و ارض و عقرب و هند و زینب —

تاجیکی — نام مردی ترسا —

فصل تای فوقانی مع بای موحده

تبرا — بروزن تمنا بمعنی بیزاری از لطائف —

تباب — بفتح هلاکت و زیانکاری از لطائف —

تبت — بروزن علت و شدت نام جائیست مشهور در میان مشرق و شمال کشمیر که مشک خوب از آنجا آرند و بتخفیف موحده نیز آمده از برهان و سراج اللغات

تبیین — بفتحتین و کسر عین مهمله و تشدید تحتانی پیرو شدن —

تبعات — بفتح اول و ثانی پیروان و لوازم چیزی و گاهی مراد از عقوبات معاصی باشد و تبعات انعام کنایه از رنجها و مشقتها —

تبرزد — قند سفید و نبات شفاف چون از نفاست سختی قابل آن نیست که آنرا به تبر بشکنند تبرزد نام کردند و طبرزد معرب آنست و در سراج اللغات نوشته که تبرزد شکر سفید و سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند —

تبلد — بروزن تولد بمعنی کندی ذهن —

تباعد — از همدیگر دور شدن از منتخب و کنز —

تبر — بالکسر بمعنی طلا که بفارسی آنرا زر گویند از لطائف و کنز —

تبار — بالفتح در عربی بمعنی هلاکی و در فارسی بمعنی خاندان و اولاد از منتخب و مدار —

تبختر — بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه و ضم تای فوقانی ناز و غرور خرامیدن بر وزن تفعلل رباعی مزید —

تبور — خندان و هلاک و کاهلی از لطائف —

تبذیر — بضم ذال معجمه پراگنده کردن و بباد دادن گیاه از زمین و بی اندازه خرج کردن از منتخب —

تبحر — بر وزن تفکر بمعنی بسیار علم شدن از کنز —

تبادر — باهم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری از کنز —

تباشیر — گاهی این را معرب کرده طباشیر گویند و آن دوائی باشد سپید قدری مائل بزردی که از میان نی پیدا شود و بمعنی روشنی اول صبح نیز آمده از مدار و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که تباشیر بمعنی اول هر چیز و تباشیر صبح اول صبح و سپیده آن در صورت لفظ جمع است چنانکه قوسی لقصر صبح گروه و تباشیر و ذای سپید که از نی پیدا میشود فارسی است و طباشیر بطای مطبقه معرب آنست —

تبریز — نام شهریست در آذربایجان در اقلیم پنجم نام شعبه از موسیقی از چهار شعبه و غیره و مردمان آنجا اکثر آهنگر اند و جلال الدین سیوطی در لب اللباب نوشته که تبریز بالکسر شهریست قریب آذربایجان و این معرب آنست —

تباغض — باهم بغض و عداوت داشتن از کنز —

تبسط — بر وزن تفعل ماخوذ از بسط که بالفتح بمعنی کشادگی است —

تبیع — بر وزن ربیع در آخر عین مهمله گاو یکساله از شروح نصاب و کنز —

تبع — بفتحتین پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد و جمع هر دو آمده —

تبرع — بر وزن تفعل بمعنی بخشش چیزی کردن کاریکه واجب نباشد از منتخب وگاهی مجاز آ

بمعنی عبادت نفل آید —

تبلیغ — بمعنی رسانیدن —

تبوراک — طبل کوچک که مزارعان و دارندگان … رمانیدن طیور و نیز نام دو چوب است که مزارعان بریکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند و بمعنی غربال و خوان و کفچه آهنی از لطائف و جهانگیری —

تبوک — بفتح اول طبقی باشد مانند دف و نام موضع میان حجر و ناحیه شام که غزوه آنحضرت … است از لطائف —

تبرک — برکت داشتن و مبارک گرفتن از کنز و گاهی بمعنی متبرک آید و بصورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد —

تبت یداک — هلاک شود هر دو دست تو —

تبارک — بضم رای مهمله خجسته و مبارک کردن و بلند شدن و پاک گشتن و زیاده شدن و بزرگ شدن و بفتح را صیغه ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود پس بمعنی بزرگ است و نام او تبارک نام سوره قرآنی —

تبجیل — بر وزن تفعیل بزرگ داشتن و عزت کردن و تعظیم کردن از کشف و منتخب —

تبعل — بضم عین مهمله مشدد شوهر است —

تبتل — بفتحتین و ثاء … تای فوقانی مضموم با خدا گردیدن و دل از دنیا بریدن از لطائف —

تبسم — آهسته خندیدن از منتخب و در آخر بهار دانش از تلسم بمعنی نفس و دم … کشیدن و گاهی ازین دم زدن و اظهار لاف و گزاف … —

تبرهم — بر وزن تبسم استوار شدن و بسته آمدن و ملول گشتن و مانده شدن از منتخب و غیره —

تبیان — بالکسر مصدر است از باب تفعیل بمعنی روشن و هویدا شدن معانی و آشکارا کردن از شرح نصاب و صراح و لطائف و کنز نوشته اند که گاهی

بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود —

تبن — بکسر اول و سکون ثانی کاه خشک از کنز و منتخب

تبیین — بالفتح و دو یای تحتانی بر وزن تمییز و تفسیر بمعنی بیان کردن و آشکارا ساختن از منتخب و … و غیره آن —

تبرخون و طبرخون — چوبی باشد سرخ و بمعنی … از رشیدی و سراج اللغات و برهان بعضی گویند که آن صندل سرخ است در برهان بمعنی العنم

تباین — بفتح اول ضم یای تحتانی بمعنی تفاوت و فرق بودن و جدائی میان دو چیز —

تبرزین — نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زین اسپ نگاه دارند از برهان و سراج اللغات —

تپیدن — گرم شدن و بمعنی اضطراب و بیقرار است مجاز است و … رسم … است از بهار عجم —

تبخاله — بالفتح و خای معجمه آبله باشد خرد که از گرمی تپ بر اطراف لب پدید آید و این علامت … مفارقت تپ بلفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل و درین لفظ قلب اضافت است و تبدیل بای فارسی بعربی و زیادت ها و بیای فارسی و بدون ها نیز آمده از بهار عجم و سراج اللغات —

تبپاره — تپ و لرزه از لطائف و در بهار عجم نوشته که تبلرزه بر اسم … بمعنی تپ و لرزه بلفظ گرفتن و افتادن و زدن مستعمل —

تبعه — بفتح اول و ثانی و فتح عین مهمله تابعان و پیروان این جمع تابع است و لوازم و لواحق چیزی و بفتح اول کسر بای موحده کاری که عاقبت بد از آن … و غیره —

تبقیه — بر وزن تفعیه باقی داشتن از کنز —

تبارک الله — بفتح رای مهمله بزرگ شد و پاک است الله تعالی و استعمال این در مدح بوقت تعجب باشد —

تبیره — بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف

بمعنی طبل و کوس در برهان از کشف و رشیدی —

تبصره — بفتح اول و سکون ثانی و کسر صاد و بینا کردن و مراد از عینک نیز و استعمال انداز شمسی منتخب و کنز و غیره —

تبتی — بکسر اول و تشدید بای موحده مفتوح و کسر فوقانی منسوب به تبت که شهری است در کوهستان جنوب هندوستان قریب کشمیر —

فصل تای فوقانی مع تای فوقانی

تتماج — بالضم و جیم عربی نام قسمی از آش است در ترکی از لطائف و سراج و مدار —

تتر — بفتحتین مخفف تاتار که شهری است در ترکستان —

تتابع — بضم بای موحده پیاپی شدن از منتخب —

تتبع — بفتح هر دو تای فوقانی و بای موحده مشدد و مضموم در پی چیزی رفتن و طلب آن از منتخب و در مدار بتفحص و تلاش و در کنز پیروی کردن —

تتق — بضمتین بمعنی سراپرده از بهار عجم و مؤید و مدار و کشف و نیز صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست —

تتمیم — بروزن تعظیم بمعنی تمام کردن —

تتن — بضمتین در ترکی تنباکو را گویند —

تتمه — بفتح تای اول و کسر تای ثانی و تشدید میم مفتوحه بمعنی بقیه و آخر هر چیز و کسانیکه بکسر اول و فتح ثانی خوانند خطاست از کشف —

تتری — بفتح هر دو تای فوقانی منسوب به تتر که مخفف تاتار است و آن ملکی است از ترکستان ساکنان آنجا در سابق کافر بودند —

فصل تای فوقانی مع تای مثلثه

تثریب — سرزنش و ملامت کردن از منتخب —

تثاوب — بفتح اول و ثای مثلثه و ضم همزه که بعوض واو است و بای موحده بروزن تفاعل خمیازه کشیدن که بسبب دفع بخارات دهن باز شود و بفارسی خاژه و دهن دره گویند و بهندی جماهی نامند

تثلیث — باصطلاح منجمین بودن ستاره باسعدی بفاصله پنج برج یا نه برج چنانچه ستاره در حمل باشد و مشتری در اسد یا آنکه مشتری در قوس باشد در این صورت از حمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تا قوس نه خانه و این نظر تمام دوستی باشد و این ستاره سعد ناظر و خادم باشد قمر را و این را تثلیث از آن گویند که در میان قمر و سعد بحساب درجات سوم حصه فلک باشد و آن چهار برج بود باینطور که سه برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکه میان قمر و سعد مفاصله یکصد و بیست درجه حائل باشد و اگر مفاصله سه برج یا یازده برج باشد این را نظر تسدیس گویند و این هم دوستی باشد و اگر مفاصله چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد و اگر مفاصله یک برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است و اگر دو کوکب در یک برج باشد آنرا قران گویند بنظر تربیع در جمیع کارها بد گیرند مگر تربیع ماه با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاه و جوی بهتر و تربیع ماه با عطارد برای تعلیم خوب بود از رشید و قران السعدین و مؤید و مدار و دیگر رسائل —

تثمیر — میوه چیدن و بمعنی نفع یافتن —

تثاقل — گرانبار شدن و گرانی خاطر —

فصل تای فوقانی مع جیم

تجارب — بروزن تفاعل همدیگر را آزمودن و بکسر رای مهمله جمع تجربه —

تجنب — دور شدن و یکسو شدن از منتخب —

تجدید — از سر نو ساختن و در منتخب نو کردن —

تجرید — برهنه کردن چیزی را از زوائد اشیا که برابر باشد و پیراستن و اصلاح نمودن و نام کتابی از منتخب —

تجوید — نکو کردن و سره کردن و حروف بمخارج ادا کردن —

تجرد — برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترک دنیا و قطع علائق —

تجلد — بضم لام مشدد چابکی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن —

تجبر — بضم بای موحده مضموم مشدد و گردن کشی کردن از کنز و منتخب —

تجاسر — بضم سین مهمله دلیری کردن و شوخی و گستاخی کردن از کشف و کنز و منتخب —

تجار — بالضم و تشدید جیم سوداگران و این جمع تاجر است —

تجهیز — بروزن تجویز ساختن اسباب مرده و ساختن اسباب عروس —

تجهز — آماده شدن از منتخب —

تجسس — جستجو کردن و خبر رسیدن از منتخب —

تجمش — بروزن تفعل از جمش که بالفتح است و در منتخب نوشته که جمش بالفتح ستردن موی آواز باریکیا و بازی و عشق ورزیدن بکسی —

تجرع — بفتحتین و ضم رای مهمله مشدد و عین مهمله بمعنی جرعه جرعه نوشیدن و اندک اندک نوشیدن از منتخب و غیر آن —

تجویف — خالی کردن و در محاوره آنچه که در میان چیزی خالی باشد —

تجفیف — خشک کردن از منتخب —

تجاهل — با وجود دانستن خود را نادانسته وانمودن —

تجمل — شان و شکوه و جمال و آرایش خود نمودن از کنز و منتخب —

تجسم — بکسر سین مهمله برگزیدن کسی را از میان قوم و قصد کردن بچیزی و تناور شدن و بکار بزرگ شدن از منتخب —

تجشم — بضم شین معجمه رنج و مشقت کشیدن از کنز و منتخب و مدار —

تجربه — بفتح اول و سکون جیم و کسر رای مهمله

آزمایش و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم و منتخب و تذکره و تفرقه نیز بروزن تجربه است که مذکور شد —
تجزیه — بزای معجمه پاره پاره کردن و تقسیم کردن چیزی را از منتخب و غیر آن —
تجلیه — زدودن و تجلی و روشن و آشکارا کردن —
تجلی — آشکارا شدن از کنز و منتخب روشن و آشکارا کردن و جلوه کردن و باستعمال فارسیان کنایه از غلبهٔ نور آلهی که بموسی علیه السلام را بر طور ظاهر شده بود و موسی علیه السلام از آن بیهوش شد پس تجلی بلفظ داشتن و شکستن و تراویدن و رسیدن و کردن مستعمل از بهار عجم و گاهی فارسیان تجلی را تجلا میخوانند اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن قاعدهٔ عربی است لیکن این تصرف نوعی از تفریس است چنانکه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا میخوانند —
تجنی — بنون مشدد و کسور گناه بر کسی بستن —

فصل تای فوقانی مع حای حطی

تحت الثری — عبارت از زیر زمین چه ثری بفتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند —
تحارب — بضم رای مهمله باهم جنگ کردن از کنز —
تحیت — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی مفتوح سلام گفتن و دیر ماندن و پادشاهی و ملک از صراح و منتخب —
تحمید — نیک ستودن و پی در پی ستائیدن از منتخب —
تحدید — تیز کردن و حد چیزی پیدا کردن از منتخب —
تحذیر — بالفتح و ذال معجمه بکسور بمعنی ترسانیدن از کشف —
تحریر — آزاد کردن غلام و کنیزک و بمعنی نوشتن و پاکیزه گفتن و نوشتن از لغت که به پیچیدگی آزاده باشد. بمعنی گشنگری گویند و بمعنی خطها که باریک که از مو کلم نقوش و نقاط دیگر شوند و نام کتاب در علم اشکال هندسه از اقلیدس از کنز و کشف و بهار عجم و مصطلحات —
تحشیر — بشین معجمه تنگ داشتن نفقه بر اهل و عیال از لطائف و برهان —
تحجر — بفتح اول و فتح حای مهمله و ضم جیم مشدد و مثل سنگ سخت گردیدن چیزی —
تحزیز — بهر دو زای معجمه تیز کردن از صراح —
تحرز — بروزن تصرف و تقدیم رای مهمله پرهیز کردن و خویش را نگاه داشتن از منتخب —
تحریض — برای مهمله و ضاد معجمه کسی را بر جنگ برانگیختن از کشف و مدار —
تحت الشعاع — کنایه از دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه میباشد که جرم قمر در آن ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس بزیر شعاع در وشنی شمس از نظر مستور میگردد و آن ایام منحوس است —
تحف — بضم اول و فتح ثانی جمع تحفه است فاد از فصول اکبری —
تحریف — گردانیدن سخن و چیزی را از وضع و حالت خود و موضع خود از منتخب —
تحت الحنک — حرف ششم حای مهمله مفتوح و فتح نون معمول زاد است که یک پیچ عمامه از تحت حنک گذرانیده لپیچند و حنک بفتحتین بمعنی کام و زیر زنخ از مصطلحات —
تحریک — حرکت دادن و گاهی مجاز آمیخته رغبت دادن و در غلا نیدن آید —
تحرک — جنبیدن —
تحلیل — از هم گشادن چیزی را و حلال کردن و بجای فرود آمدن و فانی کردن چیزی را مگر اصطلاح باطلاح سماء و بخشش کردن نفلی را یا زیاده و از هر بخشش سمی علیحده گرفتن و بعضی را اجمال فرو گذاشتن چنانکه در سهام اسم اسد لفظ اسباب را تحلیل جزو کرده ندگی اس دو هم باب و هر دو لفظ مرادانه نه معنی ایشان حسب که لفظ آس بحال خود ما و از لفظ باب مرادف اوکه در است خواسته شد و از لفظ در حرف سا قبل اسقاط که کلمه الانهایه اشارت است بدان حذف نمودند پس لفظ ابدال که از کلمه در باقی مانده ملحق کردند آصف الدوله کامل شد —
تحویل — برگردیدن و برگشتن و برگردانیده لازم و متعدی هر دو آمده و مستعمل بمعنی سپردن و حواله نمودن و داخل شدن از کشف —
تحتم — حرف ثالث تای فوقانی بروزن تکلم بمعنی واجب شدن از کشف و کنز و منتخب —
تحکم — دعوی کردن و غلبه کردن و حکومت بزور و در ضیا بان نوشته که تحکم خواه نخواه حکم کسی قبول کردن —
تحجم — بیرون برآمدگی هر چیز و تجاسر نمودن و کشیدن و بازداشتن و برآمدن پستان از بهار عجم —
تحشم — بفتحتین و ضم شین معجمه مشدد و غضب نمودن و صاحب جاکران و خدمتگاران شدن —
تحزن — بروزن تاسف اندوهگین شدن از منتخب —
تحصن — در حصار شدن —
تحنن — بضم نون مشدد مهربانی کردن —
تحمید — تکبیر اولی یعنی تکبیر که بعد نیت نماز گویند و این تکبیر از همه تکبیرات نماز اول میباشد و بمعنی اصلی این حرام گردانیدن هر خورد و کلام دنیا و دیگر حرکات و معاملات —
تحیه — بفتح اول و کسر حای مهمله و فتح یای مشدد بمعنی سلام و درود و بمعنی زندگانی دادن و ملک و پادشاهی از صراح و کنز و منتخب —
تحنیه — شیرین کردن و زیر کسی را شفقت کردن از منتخب —
تحاشی — بیکسو شدن از کشف و کنز —
تحری — بروزن تسلی بمعنی صواب جستن و سزاوار تر جستن و در رنگ کردن بجای شک و ظن

تقصد کردن بسوی قبله از لطائف و منتخب —
تجافی — کسب فاکیزه شدن و جدا شدن از لطائف

فصل تای فوقانی مع خای معجمه

تخم جنا — از مخزن معلوم میشود که مضر باه است —
تخریب — خراب کردن —
تخت حساب — منجمان را تخته حساب میباشد که بران خاک انداخته نقوش حساب طالع درست کنند —
تخت — معروف و چاق شدن دماغ از لطائف و از مصطلحات و صاحب بهار عجم نوشته که تخت بمعنی اورنگ مشترک است در عربی و فارسی —
تخالج — بضم لام و جیم تشکک و وسواس در دل آمدن از کنز —
تخریج — بیرون آوردن و ادب دادن بزیرکی —
تخته بند — بمعنی جلس و قید و بمعنی محبوس و قیدی و بمعنی چوب های کوچک که بر دست و پای شکسته بندند و بمعنی دست و پای شکسته که بران چوب ها بسته باشند نیز آمده از رشیدی و برهان —
تخته نرد — تخته که بران بازی نرد بازند —
تخسیر — بمعنی کمی از لطائف و در منتخب و صراح بمعنی هلاک کردن
تخش — بالفتح و شین معجمه کمان تیر ناوک از بهار عجم و در برهان نوشته که نوعی از کمانست که تیر کوچک دارد و قسمی از تیر است و در مصطلحات مرقوم است که نوعی از کمان است که تیر از آن بجانب بلند اندازند و در سراج اللغات آورده که تخش بالفتح بالا و صاحب جهانگیری نوعی از تیر و تیر آتشبازی را گویند چون تخشیدن بمعنی بالا شستن است ازین سبب تیر آتشبازی را تخش نامند که در هوا بسیار بلند میرود و نیز نوشته که بعضی گویند که نوعی از کمان است
تخلیط — آمیختن و آمیزش کردن باطل در کلام از لطائف
تخشع — بروزن تکلف فروتنی و عجز کردن از کشف —
تخویف — بمعنی ترسانیدن —
تخادع — باهمدیگر خدعه نمودن —

تخالف — بضم لام مخالفت و دوگرگونی —
تخلف — بروزن تصرف خلاف کردن در وعده —
تخماق — بالضم بمعنی میخ کوب و آن چوبی باشد که بدان میخهای خیمه کوبند این لفظ ترکی است از مصطلحات و لغات ترکی —
تخریق — پاره کرده از لطائف —
تخلق — بروزن تملق خلق گرفتن و خو کردن و خوش خو شدن از منتخب وغیره —
تخته شلنگ — ورزش کشتی گیران است که تخته ایست که تخته به دیوار قائم کرده و زنگها بسته بر علو معهود بران شلنگ زنند از مصطلحات و بهار عجم —
تخته اول — لوح محفوظ از شرح مخزن اسرار —
تخیل — بروزن تفعیل خیال کردن و کسی را در خیال انداختن —
تخیل — بروزن تکلف در خیال آوردن از منتخب —
تخلخل — بدو خای معجمه اول مفتوح و دوم مضموم جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر تا فضا ماند از منتخب —
تخاقوئیل — بفتح اول و ضم قاف و کسر همزه سال مرغ چه تخاقو در ترکی بمعنی مرغ و ئیل بمعنی سال چنانکه دوره دوازده ماه را سال باشد همچنین ترکان را دوره دوازده سال نیز مقرر است و هر سال را نامی علیحده باسم جانوری بسته اند پس تخاقوئیل نام سال دهم است از جمله دوازده سال و کسانیکه نام ماه فهمند غلط است —
تخم گل — گرهی باشد سبز رنگ که بعد از برطرف شدن گل بر درخت گل پیدا میشود —
تخوم — بضمتین نشانها و حدود میان دو زمین نام شهر —
تخته بر سر شکستن — خراب و رسوا کردن از مصطلحات —
تخته زدن — رسم نصاری است که هنگام سرکشی [illegible] بوده اصول تخته بر تخته زنند از شرح گل کشتی

تخم چیزی بر افتادن — کنایه از نابود و معدوم شدن آن از مصطلحات —
تخشیدن — بالا شستن از برهان —
تخمین — اندازه کردن —
تخت سلیمان — نام مقامیست در کشمیر —
تخت رونده — کنایه از اسپ —
تختنده — در ترکی بمعنی در تخت نون زائده است و لفظ ده بجای ظرفی بمعنی در —
تخمه — بضم اول و سکون ثانی در فارسی اصل و نژاد و اولاد و بضم اول و فتح دوم و سوم در عربی بدهضمی طعام که از استلای معده پیدا شود از برهان و رشیدی و لطائف و سروری و سراج —
تخلیه — خالی کردن از کنز —
تخطئه — بروزن تعضیه بمعنی خطا گرفتن در کار کسی از کنز
تخاقوی — بفتح اول و ضم قاف بمعنی مرغ و این ترکی است از لغات ترکی نوشته شد —
تخم بازی — روز نوروز و روز عید که دکان و بیضه های رنگین بازی کنند از مصطلحات —

فصل تای فوقانی مع دال مهمله

تدریج — درجه بدرجه و پایه بپایه چیزی را بسوی چیزی بردن یعنی آهسته آهسته کاری کردن —
تدبیر — بروزن تفکر پس کار اندیشیدن از منتخب —
تدبر — در پس کار در آمدن و در منتخب کاری [illegible] کردن از کشف و در صراح پایان کاری نگریستن —
تدمیر — هلاک کردن و بهلاک افگندن کسی از منتخب —
تدویر — بمعنی لغوی گرد گردانیدن چیزی باصطلاح علم هیأت فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد از منتخب بدانکه هر فلکی از افلاک هفتگانه مرکب است از چند افلاک یعنی از چند اجزای مدور و همه اسمای اجزا اینست ممثل و مائل و جوزهر و مدیر و خارج المرکز و حامل و تدویر پس در حامل و خارج

المرکز گویند و این ست همین است که در فلک شمس خارج المرکز نامند و در افلاک دیگر حامل گویند و ممثل و مائل و جوزهر و تدویر بر یک شکل اند یعنی هر یکی از این
هر سه بعد مرکز شمس حامل آنچه باقی ماند و بعد مختلف التحتانی باشد گردد
یکی حاوی و محاط و دیگر محوی حامل و در وقت حاوی و محاط محوی حامل
اوج است و حضیض چندین بر نهادند یا دیگر با آنکه فلک قمر ترکیب یافته
از چهار اجزا یکی مائل دوم حامل سوم تدویر چهارم جوزهر که
محیط هر سه اجزای مذکوره است و فلک عطارد مرکب از چهار فلک
یکی ممثل دوم مدیر سوم حامل چهارم تدویر و فلاک علوی و زهره
یکی ممثل دوم خارج المرکز که ... ایج المرکز
خود بجای تدویر ... و مریخ و مشتری و زحل
هر یکی از اینها مرکب از ... یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر
سوای شمس هر یکی از ... تدویر ... است
و تدویر در سمت حامل ... شکل فلک ...
نوشته می شود که ... فلک عطارد
شکل پنج فلک دیگر بقیاس ... و چون از
جوزهر قطع نظر کنند صورت فلک زهره و مریخ
و مشتری و زحل ... می شود و چون جوزهر و
تدویر هر دو را از نظر اندازند شکل فلک شمس
ظاهر میگردد —

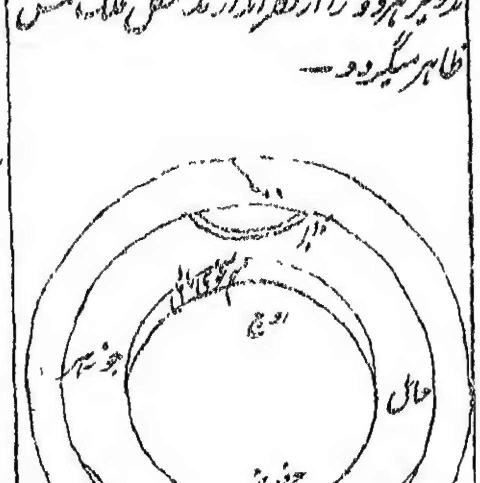

تدریس — سبق دادن —
تدنیس — بنون و تحتانی و سین مهمله بچرک آلودن —

تدقیق — باریک کردن و باریک گوفتن از کنز و منتخب —
تدارک — بضم را ... یافتن چیزی که فوت شده باشد و بهم دیگر رسیدن از کنز —
تداخل — بهم در شدن و در یکدیگر ... و باصطلاح علما ... عدد غیر ... را ...
تدوین — جمع نمودن و تالیف کردن از منتخب —
تداول — بضم واو از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن از کشف و کنز و منتخب —
تدیین — بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد و ... از ... منتخب —
تدهین — روغن مالیدن و چرب کردن —
تدسیه — بالفتح و سین مهمله مکسوره و تحتانی تباه کردن و گمراه کردن —
تداوی — دوا کردن و درمان نمودن از کنز و منتخب —

فصل تای فوقانی مع ذال معجمه

تذنیب — بروزن تقریب دنباله پیدا کردن چیزی را از منتخب —
تذبذب — بفتح اول و ثانی و سکون موحده و ضم ذال معجمه دوم دو دله شدن و مترددبودن و جنبیدن چیزی که بهوا آویخته باشد از منتخب —
تذهیب — اندوده کردن از منتخب و کنز —
تذکار — بالفتح ذکر نمودن و بالکسر خطاست چرا که سوای تبیان و تلقای هیچ مصدری بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات بر این وزن اکثر می آید چنانچه تمثال و تمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی کننده از رساله ابن حاجب —
تذکیر — مذکر گردانیدن و بمعنی یاد دهی کردن —
تذکره — بکسر کاف مضموم یاد کردن و بیاد آمدن —
تذلل — فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوار داشتن از صراح —

تذرو — بفتح اول و ثانی که ذال معجمه است بمعنی خروس صحرائی و بدال مهمله نوشتن و خواندن و بمعنی کبک گفتن خطاست از جهانگیری و فرهنگ حکیم نور الدین و در سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو بذال معجمه مرغی از جنس ماکیان و خروس که در بیشه است آباد و تذروان بسیار باشد و لغایت خوشرنگ و باز سراج الدین علیخان آرزو قول قوسی را پسند نموده و نوشته که مرا اعتماد بر قول قوسی است که صاحب زبان است —
تذکره — بکسر کاف بمعنی یاد داشت و بمعنی یاد آوردن و پند دادن از کشف و کنز —

فصل تای فوقانی مع رای مهمله

ترسا — بالفتح نصارا و آتش پرست و این لفظ رومی است از برهان و سراج —
ترطیب — تر کردن و تری در مزاج در آوردن —
ترتیب — راست کردن و در جای هر چیز و نهادن چند چیز را بمقام و مرتبه خود —
ترتب — بروزن تقرب راست و درست شدن —
ترکی ضرب — نوعی از اصول نواختن ساز —
ترهب — راهب شدن از لطائف —
تراب — بالضم خاک خشک از شرح نصاب —
ترب — بالکسر و بای موحده بمعنی هم عمر که بفارسی همزاد گویند از صراح و شرح نصاب —
ترائب — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است استخوانهای سینه و این جمع تریبه است ... بمعنی ... آمده از منتخب و صراح و غیره —
ترحیب — مرحبا گفتن از لطائف —
ترحیب — بمعنی ... از لطائف —
ترقب — چشم داشت از کنز —
ترسیب — بروزن ترکیب بمعنی ... از منتخب —
تربت — بضم بمعنی خاک و مجازا بمعنی قبر از کنز —

ترت و مرت - بفتح اول و فتح میم و سکون هر دو راء مهمله بمعنی زیر و زبر از لطائف -

ترهات - بضم اول و رای مهمله مشدده سخنان باطل آمیز جمع ترهه است که بمعنی باطل است از صراح و کنز -

ترهست - بمعنی چست و چالاک از رشیدی و برهان و بعضی محققان نوشته اند که بمعنی مشتاق و کاهل [illegible] در کاری که بدست تعلق دارد و در سراج اللغات بمعنی چالاک و چست و اطلاق این لفظ بر کسانی کنند که عمل بدست نمایند چنانچه نقاش و کاتب -

ترنج - [illegible] میوه معروف و بمعنی چین و شکنج [illegible] اول و فتح ثانی از کشف و برهان و جهانگیری و رشیدی [illegible] کلاله که بر سر [illegible] و مثل شاله و بعضی جامه ها [illegible] قبا و غیره از کلابتون و ابریشم [illegible] نقش کنند -

ترویج - بمعنی رواج دادن و روایی دادن -

ترویح - راحت دادن و خوشبو کردن از منتخب و صراح -

تراویح - جمع ترویح و ترویحه است که نماز نفل که بعد نماز عشا در ماه رمضان گذارند [illegible]

[illegible]

ترشیح - [illegible] بمعنی [illegible] -

ترجیح - [illegible]

ترجیع - [illegible]

[illegible]

ترنجیده - [illegible]

ترد [illegible] - باز گردانیدن و باز آوردن [illegible] باز گردانیدن [illegible]

تردد - گردیدن و رفتن و آمدن و سست کردن و مجازاً بمعنی فکر و اندیشه از تاج المصادر و منتخب و کنز -

ترصد - چشم داشتن از منتخب و شمس و کنز -

ترکی تمام شد - غرور آخر شدن از مصطلحات -

ترجیع بند - بمعنی این و لغت برگردانیدن بند است و در اصطلاح آنکه شاعر چند بند در بحر موافق و قوافی مختلف تصنیف نماید و هر بند یک بیت معین را که متفق الوزن و مختلف القوافی هر بند باشد بار بار بیارد و هر جا که آن بیت مکرر [illegible] آخر هر بند مربوط باشد -

ترکیب بند - آنکه شاعر چند بند [illegible] موافق و قوافی مختلف تصنیف نماید و مابین هر بند بیتی علیحده [illegible] متفق الوزن و مختلف القوافی حائل کند -

تر - بالفتح برای تفصیل آید بمعنی تازه و آبدار و ضد خشک و [illegible] چون شدت [illegible] کباب [illegible] بمعنی نادم [illegible] آمده از بهار عجم -

تریاق کبیر - معجونی است مرکب از هشتاد و دو [illegible] تریاق فاروق نیز گویند [illegible] دل و دماغ -

ترکتاز - بالضم مطلق تاختن و بمعنی ناگاه تاختن [illegible] عبارت است مثل تاختن ترکان و بمعنی [illegible] دفعاً [illegible] از بهار عجم و سراج و مدار -

ترنجبین - [illegible] شبنم [illegible] بالفتح اول [illegible] و آن [illegible] باشد از برهان و کشف [illegible]

ترازو - [illegible] نام شهری و نقوش جامه [illegible] زینت و آرایش - بالفتح نیز آمده [illegible] از رشیدی و در سراج اللغات نوشته تراز بالکسر [illegible] جامه بمعنی زینت و آرایش و نام شهری است از ترکستان که اهل آن بجمال مشهور شهره آفاق اند و بالفتح نیز گفته اند و قوی نوشته که طراز بالفتح [illegible] جامه [illegible] آستین و گریبان و آن زینتی است که قبل از این می کردند و نام شهری از ترکستان -

ترسم - بالضم و سین مهمله در عربی بمعنی [illegible] و در فارسی بمعنی [illegible] می آید از کشف و رشیدی و سروری و برهان -

ترابش - بالفتح [illegible] بمعنی طمع و توقع از رشیدی و سراج اللغات و لطائف و مصطلحات -

ترکش - در اصل تیرکش بود بمعنی جای تیر کشیدن بجهت کثرت استعمال [illegible] برای تخفیف [illegible] بدل شده یا را حذف کردند -

ترش - [illegible] بضم اول و سکون ثانی [illegible] معروف که [illegible]

ترصیص - به دو صاد مهمله استوار کردن چیزی [illegible]

ترخیص - [illegible] رخصت کردن و اجازت دادن -

ترفیه - [illegible]

ترازش - [illegible] اول [illegible] راضی شدن [illegible] اصل [illegible] -

ترسیع - باز گردانیدن [illegible] گفتن -

ترشیح - [illegible] از لطائف و غیره -

ترجیع - بضم جیم باز گشتن [illegible] باهمدیگر [illegible] کردن [illegible] از حرکات [illegible] باشد -

ترصیع - بضم اول و فتح ثانی و عین مهمله بمعنی [illegible] از شرح [illegible] کنز اللغات نوشته که ترصیع [illegible]

... در رصدها و این هیچ ترصد است که بالضم باشد

ترعرع — بفتح اول و ثانی و سکون عین مهمله اول و ضم رای مهمله دوم بالیدن کودک و نشو و نما گرفتن از منتخب و صراح —

تربیع — درمیان قمر و ستاره دیگر افتادن چهار برج و سه برج باشد مثلا اگر قمر در حمل باشد و زهره در سرطان یا قمر در جوزا باشد و زهره در حوت و این نظر دلیل دشمنی است از مدار و این را تربیع از آن گویند که درمیان قمر و کوکب دیگر حجاب و حجارت منازعه ربع دوره که چهارم حصه فلک است و آن سه برج است یا بطور دو برج سالم بقدر یک برج از هیچ کرده و بعبارت برج قمر و برج دیگر کوکب و در منتخب هم است گشتن کردن چیزی را و فراز کردن کوکب از برج سوم که چهارم فلک است با کوکب دیگر —

ترصیع — جواهر نشاندن در چیزی و در ... مقابله الفاظ لفظ دیگر آوردن که قافیه با آن تواند شد بعضی محققان چنین نوشته اند که ترصیع جواهر نشاندن در چیزی و باصطلاح شاعر یا منشی برابر هر لفظ دیگر یارد که متفق الوزن و متوافق القوافی باشد مثال آن از قرآن مجید ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم —

ترو بانیخ — خوش و نرم است —

ترادیف — قریب یا هر دو چیز یا بیشتر که باهم مشابه یکدیگر باشند —

ترف — بالفتح چیزی است خشک از میوه ها و در برهان قاطع صاحب برهان قاطع نوشته که نان خورشی است که از شیر است و می پزند —

ترفق — بروزن تملق بمعنی مهربانی کردن و نرمی نمودن —

تریاق — بالکسر معرب تریاک و آن دوائی است معروف که چند ادویه ترکیب داده [illegible] دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد —

ترقاق — بالضم پاسبانی و نگاهبانی از سراج اللغات این لفظ ترکی است —

ترک — بفتح و کاف عربی بمعنی گذاشتن و بلفظ گذاشتن و کردن و داد و زدن مستعمل و بمعنی کلاه دوگوشه کلاه و بمعنی خود آهنی و بالضم قومی منسوب به ترک که پسر یافث بود از فرزندان نوح علیه السلام و مجازا بمعنی سپاهی و بمعنی معشوق از مدار و جهانگیری و برهان و بهار عجم و مولد و لغات ترکی مگر فارسیان برای معنی خود آهنی در بعض محل فارسی نیز استعمال کرده اند —

ترک فلک — ستاره مریخ را گویند که کنایه از آفتاب است —

تریاک — صاحب ... و برهان و بهار بفتح و کسر اول نوشته اند از ... جهانگیری بفتح فقط ... بمعنی مطلق فاد زهر ... افیون و در سراج اللغات نوشته که تریاک بالکسر بمعنی پادزهر که ... آنرا زهر مهره گویند و مجازا بمعنی ... که دافع زهر باشد اطلاق کنند و در ... نوشته که بمعنی افیون اصطلاح جدید افیونیان است که شهرت گرفته —

ترغال — بالضم و غین و کاف عربی ... پاسبان و پاسبانی است این لفظ ترکی است از برهان

ترکتاز — بفتحتین ... کاف فارسی ... ترکان ... تیر انداختن از برهان —

ترکش — ... [illegible] ... برابر باشد —

ترسال — [illegible]

ترسم — [illegible]

تراکم — بروزن تفاعل برهم نشستن و گرد آمدن از کشف و صراح و کنز و مجازا بمعنی هجوم و انبوه —

ترخیم — بجای مجهد نرم گردانیدن و انداختن حرف آخر از کلمه منادی و غیر منادی —

ترنم — بضم نون بمعنی سرائیدن و سرود از منتخب —

ترشیدن — ترش شدن و منفعل شدن از چراغ هدایت و سراج و شمس و مصطلحات —

تردامن — فاسق و فاجر از صراح —

ترسیدن — بفتح کشیدن و بضم بمعنی رسیدن از برهان —

ترکی کردن — ظلم و تسلط کردن از رشیدی —

ترسیدن — شکافته شدن و این مبدل ترکیدن است از بهار العجم —

ترجمان — با جیم مضموم و مفتوح بمعنی فصیح و تیز زبان و خوش تقریر ... داننده دو زبان باشد که صاحب یک زبان را بصاحب دیگر زبان فهماند و این معرب ترزبان است و بضم زا است که زبان ... بضم اول و بفتح نیز آمده و ... این لفظ ... و اجلال ... از ان ... ترجم ... ترجمه ... از رساله معربات ملا عبد الرشید ... رشیدی و در کشف و مدار و منتخب نیز بضم جیم است ... بفتح جیم و در صراح بضم و فتح جیم ... بمعنی تاوان نیز آمده ... جهانگیر و بهار عجم یافته شده —

ترکمان — بضم اول و سکون ثانی نام قومی از ترک از لغات ترکی و برهان و در سراج نوشته که چون اینها از ترکان ... سوم ... مانند ترکان ... نوشته ... است —

ترقیم — بفتح اول ... نزدیک بهم نوشتن ... کتاب ... دادن کتاب را ... بمعنی ...

اعجاز را برای نوشتن مفید گمان کرده‌اند از منتخب و صراح —

ترن — بفتحتین گل نسرین از برهان —

ترنگبین — بفتحتین و کاف فارسی و آن دوائیست شیرین مثل شکر که مانند شبنم بر درختی خاص که نهار در بیابانها باشد منجمد گردد از برهان —

تریدن — بفتح کشیدن و بالضم بمعنی رسیدن از برهان

ترکان — بالفتح و کاف عربی لقب زنان از عالم بی بی و بیگم از لطائف —

ترک چین — کنایه از آفتاب —

ترنجبین — بفتح اول و ثانی و سکون نون [illegible] معرب ترنگبین است و آن چیزی است شیرین [illegible] قوامی که بر خارهای درخت اشتر خوار در خراسان از هوا مانند شبنم می افتد و با شکر [illegible] مانند شکر سرخ میگردد از مدار و موید [illegible]

ترازوی پولاد و سنجان — کنایه از [illegible]

ترخان — بالضم و خای معجمه [illegible] پادشاه [illegible] که لیله آداب معاف کرده باشد و گناهی [illegible] نکنند و قومی از [illegible] با تاتار [illegible] قومی از ترکان [illegible] را نیز گویند و لقب [illegible] خاقانی از رشیدی و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که ترخان بجای [illegible] در عرف حال بمعنی مسخره نیز مستعمل [illegible] —

ترازو شدن — یک سر تیر و نیزه از چیزی گذشتن و [illegible] لفظی از [illegible] مقابل شدن و برابر شدن از چراغ هدایت و رشیدی و سراج و برهان

ترازوی سنگ شدن — ترازو که یک پله آن زیاده باشد و دیگر کم از بهار عجم —

تره — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کینه و بفتح اول و کسر ثانی [illegible] بفتحتین و تخفیف و تشدید [illegible] و در فارسی [illegible] با نان خورند بهندی ساگ گویند از شرح [illegible]

ترجمه — بفتح اول و سکون ثانی و فتح جیم بیان کردن مطالب بزبانی بزبان دیگر و [illegible] این ترجمان [illegible] که معرب ترزبان باشد و ترجمان [illegible] کلام [illegible] شخص بتفاوت اللسان را [illegible] چون عربان ترزبان را معرب کرده [illegible] ساختند پس از آن مصدر [illegible] اشتقاق کردند چون ترجیم [illegible] و مترجم چون دحرج یدحرج و حرجیم فهو ترجمه [illegible] و در لفظ ترجمان بفتح و ضم جیم [illegible] اختلاف [illegible] آنچه در منتخب و صراح [illegible] در لفظ ترجمه بحرکت جیم اختلاف نباید کرد چرا که بر وزن [illegible] این [illegible] الجواهر و کشف و منتخب و کنز [illegible] الالفاظ [illegible]

ترقوه — بالفتح و قاف مضموم استخوان چنبر گردن که بهندی هنسلی گویند از منتخب و کنز —

تریاق اربعه — معجونی است دافع زهرها و مفید صرع و لقوه اجزایش چهار است جنطیانا [illegible] زراوند [illegible]

[illegible] — بفتح آلتی است آهنی که از و سنگها می تراشند

ترکه — بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح کاف [illegible] آنچه مال و متاع از مرده ماند از موید و منتخب و صراح و مدار —

[illegible] — بالفتح [illegible] از لطائف —

ترنجیده — بضمتین بمعنی [illegible] ترش [illegible] از جهانگیری و برهان [illegible] که این لفظ از ترنج ماخوذ [illegible] چین و شکنج که پوست آن باشد —

ترفیه — بالفتح [illegible] و سکون یای تحتانی و های ملفوظ بر وزن تسبیح بمعنی آسودگی از مدار و منتخب آسایش دادن و خوشنود و عشرت گردانیدن

ترفه — بفای [illegible] بمعنی آسودگی و توانگری

ترانه — بمعنی سرود و نغمه و نوعی از شعر از سراج اللغات و رباعی را نیز ترانه گویند —

تردامنی — کنایه از گنهکاری و فاسقی —

[illegible] — بفتحتین [illegible]

شترپایی — [illegible]

[illegible] شاعر —

ترانه‌های خزانگی — مراد ترانه‌های عمده و ترانه‌هایی که پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد —

ترسی — بالضم و سین مهمله هر چیز که [illegible] باشد —

تر دماغی — حالت عقل و شعور بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل و بمعنی تازگی نیز آمده —

تراجی — باهم مراد داشتن —

تریاق لالی — [illegible] نام کوهی است از بهار عجم و منتخب —

تراخی — بر وزن فراخی بمعنی کاهلی و تقصیر نمودن از کشف و کنز و در منتخب تاخیر کردن —

[illegible] — بفتح نو باده و میوه نو رسیده از برهان و جهانگیری و رشیدی و سراج —

ترخانی — بالضم و خای معجمه منصب [illegible] پیش سلاطین ترکستان که صاحبش از جمیع تکالیف نوکری معاف باشد و مجازا بمعنی مسخرگی نیز آمده از چراغ هدایت —

ترکتازی — بمعنی مطلق تاخت و بمعنی ناگاه تاختن بر سبیل غارت مثل تاختن ترکان و بمعنی مرد چالاک و سپاهی [illegible] یای نسبت [illegible] از بهار عجم —

ترشی — بیدماغی و ناخوشی [illegible] از مصطلحات و در چراغ هدایت بمعنی درشتی و آزردگی —

ترنوازی — خوش‌خوانی مطرب از مصطلحات —

تراضی — از همدیگر رضامند و خوشنود شدن از کنز و منتخب —

ترمذی بحرکات ثلاثه و کسر میم با ضم آن [illegible] و ذال معجمه منسوب بشهر ترمذ که آن طرف جیحون است از لب الالباب سیوطی —

فصل تای فوقانی مع زای معجمه

تزویج — جفت کردن و قرین کردن و مرد را زن دادن و زن را شوهر از منتخب —

تزاید — بفتح اول و ثانی و ضم یای تحتانی افزون شدن از منتخب —

تزابید — بفتح بمعنی جلیها و شگافها که بسبب افتادن باشد —
تزویر — مکر و فریب کردن و بیاراستن دروغ از صراح و کنز اللغات —
تزعزع — بدو زای معجمه و بدو عین مهمله و حرف چهارم مضموم بمعنی جنبش از منتخب —
تزعیف — بروزن تصریف بمعنی زبون و ناچیز کردن و ناسره گشتن از لطائف —
تزعیق — بعین مهمله هلاک کردن از صراح —
تزریق — ریا و نفاق و دروغ و کسی را بریا و نفاق و دروغ نسبت کردن —
تزک — بضمتین و کاف عربی بمعنی ترتیب و نظام و ضابطه لشکر و مجلس و این لفظ ترکی است گاهی توزک بزیادت واو نویسند مطابق رسم خط ترکی از نصاب ترکی و شمسی و لغات ترکی —
تزلزل — بفتحتین و حرف چهارم زای معجمه مضموم لرزیدن و جنبیدن —
تزال — بروزن نال لغزش و لغزیدن —
تزاحم — بزای معجمه و ضم حای مهمله بمعنی انبوهی و انبوه کردن از کنز —
تزئین — زینت دادن و آرایش کردن از منتخب —
تزریق بیان — بمعنی کاذب و دروغ گو —
تزاو — بفتح تای فوقانی و فتح زای معجمه فارسی و در آخر واو یکی از سپاهیان و نام سردار از شرح خان آرزو بر سکندر نامه —
تزکیه — پاک گردانیدن و زکوة دادن از کنز —
تزگی — بضم اول و فتح زای معجمه و تشدید کاف عربی نام امیریست از امرای سلطان فخر الدین از شرح —

فصل تای فوقانی مع سین مهمله

تسحب — بفتح اول فوقانی و حای مهمله تشدید و بضم و بای موحده بمعنی ناز که معشوقان را با عاشقان باشد از شرح نصاب و منتخب و کنز —

تسدید البیوت — باصطلاح منجمین آنست که شکل دوازده خانه بروج بر تخته یا کاغذ کشند و مطابق جدول کواکب در بروج فلکی در هر خانه آن اسم کوکب نویسند و در آن شکل نظر کرده نحوست و سعادت طالع مولود دریافت نمایند —
تسبیح — سبحان الله گفتن و بپاکی خدا را یاد کردن از منتخب و مجازاً بمعنی یکصد دانه در رشته کشیده نیز آمده از بهار عجم —
تسامح — بضم میم و حای مهمله آسان گرفتن از کنز و کشف و جوانمردی کردن —
تسلیخ — در آخر خای معجمه پوست کندن —
تساند — بضم نون و دال مهمله اجماع کردن بهم از کنز —
تسدید — راست و درست نمودن و در دستی و هموار کردن —
تسخیر — رام کردن و فرمانبردار کردن از منتخب —
تسوید — سیاه کردن و کنایه از نوشتن از کنز —
تسطیر — بمعنی نوشتن از منتخب —
تستیر — پوشیده کردن و پرده نشین —
تسمیر — سمیر کردن —
تسییر — سیر دادن و روان کردن و از شهر بدر کردن —
تشاکر — بضم کاف شکور است و نمودن بغیر بمعنی تقشیر —
تسویس — وسواس کردن —
تسدیس — شش گوشه کردن و باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت سه برج و یا زیاده برج باشد چنانکه قمر در حمل باشد و مشتری در جوزا یا آنکه قمر در جوزا باشد و مشتری در حمل و این نیم دوستی است از مدار و این را تسدیس از آن گویند که میان قمر و کوکب دیگر مسافه شصت درجه که سدس یعنی ششم حصه فلک باشد واقع شود —
تس — بالضم در فارسی بمعنی گوز بی صدا از مصطلحات —
تسلس — بهر دو سین مهمله بروزن تملق بمعنی مالوی و مکاری از لطائف —

تسلط — بر کسی دست یافتن و غلبه کردن از منتخب و شمسی
تسلیخ — در آخر خای معجمه روان کردن و روان نمودن از منتخب و مدار و کشف —
تسویف — تاخیر کردن و درنگ انداختن و وعده با فردا دادن از منتخب و مدار و کنز —
تسلسل — پیوسته شدن و روان شدن از کنز و منتخب و باصطلاح حکما تسلسل عبارت است از وجود امور متناهیه در یکدیگر موقوف بسلسل توقف که یکی از آن موقوف بر دیگری باشد و آن دیگری بر دیگری الی غیر النهایه چنانکه مراتب اعداد که غیر متناهی اند تا که بوقت جمع شدن بجانب انتهای فرسی —
تسلیم سال — رشته سالگره از مصطلحات —
تسویل — آراستن کاری و سوال کردن و خوش نمودن بیان و نیز آراستن شیطان گناهان را در نفس مرده و آفتیه و سخن آرائی از منتخب و مدار و کشف و فرهنگ حسینی و لطائف و کنز —
تسهیل — آسان کردن و باصطلاح اهل معما یکی از تعمیه است که انواع آن چهار است انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل انتقاد اشارت کردن است بعض حروف چنانچه حرف اول را سر و رخ و لب و تارک و حرف وسط را میان و دل و کمر و حرف آخر را پا و دامن و غیره گفتن چنانکه برای اسم شمس در بین مصرعه — اول شام و میان چمن و دامن نرگس — و تحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پاره کرده عمل نمایند یعنی لفظی را که باعتبار معنی شعر مفرد باشد باعتبار معنی معما مرکب دارند و چیزی و یا بیشتر چنانکه در اسم فقی فرد چنود مهر و مه اسی طرفه ساقی به بود پیوسته خنده باقی — لفظ باقی را که باعتبار معنی معما مرکب داشته اند از لفظ با که برای الصاق و مصاحبی آید و از لفظ قی حیلت رشته که لفظ فوق کرد تای فوقانی باشد یا لفظ قی ضم کردند تقی سید

که تای فوقانی باشد با لفظ تی منضم کردند لفظ تیر پیدا شد

و تجنیس ترکیب عبارت از آنست که دو لفظ را که در معنی شعری هر یکی مستقل باشد یا غیر مستقل برای حصول صورت اسمی آن هر دو لفظ را مرکب کرده یک لفظ فرض نموده معنی آن مراد کنند چنانکه در اسم عمر

بیت مرغ دلهای کسان [illegible] پیام آن غمزه [illegible] صید

تو و ساخته بیدانه و دام آن غمزه [illegible] از ترکیب لفظ [illegible] و لفظ آن [illegible] مرکب نموده [illegible] تعمیه انتقاد [illegible] آخر غمزه که [illegible] باشد مراد داشته و آنرا کنایه است [illegible] لفظ عین و زای غمزه [illegible] بمعنی نقطه و نفی تای [illegible]

و تجنیس تبدیل عبارت است از آنکه بعض حروف را از کلمه [illegible] صورت گرفتن اسم مطلوب [illegible] و دیگر [illegible] بدل نمایند چنانچه در اسم عوض بیت [illegible] [illegible] که لفظ عین باشد بمناسبت تجانس لفظی [illegible] عین بدل سازند عوض پیدا میگردد —

تسالم — با همدیگر صلح کردن از منتخب —

تسلیم — [illegible] و سلام کردن و گردن نهادن [illegible] راست داشتن از کنز —

تسنیم — [illegible] که بالای غرفها جاری است از منتخب —

تساوی الطرفین — برابر شدن دو طرف —

تسخین — بالفتح و خای معجمه بکسر بمعنی گرم کردن [illegible] بالکسر بمعنی کفش [illegible] [illegible] کنز —

[illegible] — فریب کردن [illegible] کسی را [illegible] از منتخب

تسویه — بالفتح [illegible] راست کردن و برابر کردن از منتخب [illegible] کنز —

[illegible] — بالکسر [illegible] سین مهمله و [illegible] سین مهمله [illegible]

است از کنز اللغات —

تسمیه — بالفتح و میم مکسور و تخفیف تحتانی مفتوح نام نهادن و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن از منتخب و کنز —

تسمه بازی — دغلی و فریب و نوعی از قمار از مصطلحات و چراغ هدایت —

تساوی — بالفتح برابر شدن دو چیز از منتخب —

تش نفسی — بالضم مراد از هرزه گوئی از مصطلحات —

فصل تای فوقانی با شین معجمه

تشبیب — سوم و پنجم بای موحده و چهارم تحتانی ذکر احوال ایام شباب کردن و صفت شوق از منتخب و در حدائق العجم نوشته که تشبیب در لغت آتش افروختن و باصطلاح شعرا آنچه در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند چه اگر شاعر بذکر معشوق آتش شوق را اشتعال میدهد —

تشعب — شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن —

تشرب — نوشیدن و آشامیدن —

تشتت — بفتح اول و ثانی فوقانی مشدده و مضموم و بعده بای فوقانی پراگنده شدن و پریشانی از منتخب و کنز —

تشت — بروزن شست آوند معروف و طشت معرب آنست از مؤید —

تشبث — بفتح اول و ثانی و تشدید بای موحده مضموم و ثای مثلثه چنگ در زدن —

تشنج — کشیده شدن عضو که از مرض ایشان ناخوش باشد خواه از بر و دست خواه از [illegible] —

تشطیح — بکسر طای مهمله و حای مهمله بیهوده بیانی کردن و باصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع گفتن از منتخب —

تشریح — بکمال وضاحت بیان کردن و آشکارا کردن و در اصطلاح اطبا بیان کردن اعضا و اشکال اعضا که در رگ و پی [illegible] و شماره

استخوانها و بیان محل و پیوند هر عضو و بیان رگها و عصبها —

تشدید — استوار کردن و سختی نمودن از منتخب —

تشدد — سختی کردن —

تشهد — بروزن تولد کلمه شهادت خواندن و اشهد ان لا اله الا الله گفتن از منتخب —

تشاهد — بفتح اول و ضم ها باهم گواهی دادن و باهم حاضر شدن و ملاقات —

تشیید — برافراشتن بنا و اندائیدن دیوارها به گچ و جز آن و مجازا بمعنی استوار و محکم کردن از منتخب و غیر آن —

تشحیذ — بحای مهمله و ذال معجمه تیز کردن کارد و شمشیر از کنز و منتخب —

تشهیر — شهرت دادن رسوائی کسی را چنانکه کسی را بر خر سوار کرده بشهر گردانیدن —

تشمیر — دامن بمیان زدن و مجازا بمعنی چستی و چالاکی از منتخب —

تشویر — اشارت کردن و خجلت و شرمساری از کشف و بهار عجم و منتخب و در کنز بمعنی شرمساری و اشاره کردن و در صراح بمعنی خجلت و اشاره کردن و در کتابی نوشته که عرق کردن از خجالت و اشارت کردن —

تشتر — بضم تای اول و فتح تای دوم نام شهر از مؤید —

تش — بالکسر مخفف تیشه —

تشویش — پریشان کردن از منتخب —

تشخیص — معین کردن چیزی و بمعنی اجاره گرفتن نیز مستعمل میشود —

تشخص — تعین یافتن و معین گردیدن —

تشنیع — زشت گفتن بکسی و ملامت کردن کسی را از منتخب و صراح —

تشبیه — دعوی از نسب شبه کردن و خود را شبیه

نمودن از منتخب —

تشریف — بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن و فارسیان بمعنی خلعت آرند که امرا و سلاطین بکسے دهند برای بزرگ گردانیدن او و بلفظ تشریف به لفظ پوشیدن و داشتن و برای معنی رفتن بلفظ بردن و دادن و آوردن و فرمودن مستعمل از بهار عجم —

تشویق — بآرزو در آوردن کسے را از منتخب —

تشوق — آرزومند شدن از منتخب —

تشکک — در شک افتادن —

تشکیک — در شک افگندن کسی را از تاج و منتخب و کنز —

تشابک — لطم های سوده باهم در آمیختن بیکدیگر و چیزها در یکدیگر در آوردن و بهم یکی کردن انگشتان و غیر آن و بمعنی انبوه و ازدحام نیز مستعمل است —

تشبیک — درهم یکدیگر کردن انگشتان و چیزهای طولانی در یکدیگر در آوردن —

تشکیل — صورت دادن و شکل کشیدن از چیزے از منتخب —

تشکل — بر وزن توکل صورت گرفتن چیزی از منتخب —

تشمیم — بوییدن —

تشرین — بالکسر و یای معروف نام دو ماه در زبان رومی یکی را تشرین اول گویند و آن را بهندی تقریبا کاتک گویند و دیگری را تشرین آخر نامند و آن را بهندی تقریبا اگهن خوانند از مدار و شرح نصاب —

تشت و خایه — نام بازی که در بیضه مرغ شبنم پر کنند و دهن آن با دو پاره لاک بند نمایند و در طشت گذاشته در آفتاب نهند آن بیضه بپرواز در آید و بعضی گویند که سیماب پر کنند و بر آتش نهند از برهان —

تشمه — بر وزن چشمه پیمانهٔ روغن که بدان روغن در چراغ اندازند از برهان —

تشویه — بر وزن تصفیه بریان کردن از کنز —

تشبیه — بلفظ دادن و کردن مستعمل است از بهار عجم —

فصل تای فوقانی مع صاد مهمله

تصویب — راست و درست داشتن و سر بپستی و فرود آوردن از منتخب —

تصفح — بفتح اول و ثانی و فای مشدد و مضموم و حای مهمله در کاری بخوبی وجه نظر کردن و صفحه صفحه نگریستن از منتخب و کشف و حاصل ازین تلاش و تفحص و جستجو است —

تصافح — بضم فا و حای مهمله دست بیکدیگر گرفتن و این قائم مقام مصافحه است —

تصحیح — راست و درست کردن و باصطلاح نظر و موجودات سیاه گرفتن —

تصعید — بر آمدن بر جای بلند از منتخب و باصطلاح اطبا و موسیان اجزای لطیف بعض ادویه بتاثیر آتش از میان دیگ و غیره بسرپوش آن منجمد ساختن چنانکه نوشادر و کافور و غیره را کنند —

تصاعد — بالا بر آمدن بر جاے بلند —

تصیید — بدو یای تحتانی صید کردن —

تصور — در دل خود صورت چیزی بستن و باصطلاح اهل منطق حصول صورت شی در عقل بغیر حکم چنانچه تصور زید و عمر و بکر و تصور غلام زید —

تصویر — بمعنی صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول استعمال است از کشف —

تصدیر — دیباچه نوشتن مقدم گردانیدن از منتخب —

تصویر — سایه و اربت که از سنگ و آهن و غیره باشد و در مذهب شریعت شکستن آن واجب است تحایف تصویر رنگ از مصطلحات —

تصنع — روش نیکو نمودن از خود و آراستن زنان —

نفس خود را از منتخب بمعنی خوشامد و چاپلوسی مستعمل —

تصلیب — دردسر دادن بلفظ دادن و کشیدن مستعمل —

تصلف — بر وزن تصرف لاف زدن از منتخب و کنز —

تصاریف — گردانیدنها و گذشتنها و برگشتنها —

تصوف — پشمینه پوشیدن ماخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و باصطلاح از خواهش نفسانی پاک شدن و اشیای عالم را مظهر حق دانستن چون در زمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف می پوشیدند لهذا مجازا اقوال و افعال ایشان را تصوف نامیدند و بعضی اند که تصوف ماخوذ باشد از صوفت بالفتح که بمعنی یکسو شدن و رو گردانیدن است چون واصلان حق از ما سوی الله یکسو شدند و رو دیگر گردانند لهذا اکابر ایشان را تصوف گفتن و وجه آخر و گفتن نیز مسطور است —

تصنیف — صنف صنف کردن و نوع نوع گردانیدن و جدا ساختن بعض انواع را از بعض از کشف و مؤید و در بعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن و جمع کردن ماخوذ از صنف که بالکسر است —

تصحیف — خطا کردن در کتابت و باصطلاح معما تغییر کردن در نقاط حروف باثبات یا محو کردن از شرح بوستان و بعضی چنین تصریح کرده که تصحیف باصطلاح معما لفظی را بیرون نقطه یا باوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظی دیگر مقرر گردانند چنانچه پسر را بتغییر نقاط نوشتر گردانند —

تصفیق — بعین سوم فا برآوردن شراب از ظرفی بظرف دیگر از صراح و منتخب —

تصدیق — راست گو داشتن و راست پنداشتن و باصطلاح منطق تصور با حکم باشد چنانچه گوئی زید نویسنده است یا نویسنده نیست —

تصادق — بایکدیگر راستی نمودن و دوستی

تفعلن از منتخب —

تصادم — بهم کوفتن و بهم رسیدن و هنگام گویند که گاهی مراد ازان اینجا باشد —

تصمیم — خالص کردن و استوار کردن از منتخب —

تصنیف نهادن — بمعنی بهتان کردن از شرح قصائد خاقانی —

تصفیلیه — زیادت ها در آخر این لفظ غلط است صحیح تصفیه است بدون ها از بهار عجم تقیید شده که اگر در آخر لفظ تصفیلیه تای فوقانی که از جهت وقف های ساده است برای مرة قرار دهند بمعنی یکبار درد سر دادن ای یکبار تکلیف دادن مستعمل نمایند درست باشد و این مستفاد است از فصول اکبری —

تصفیه — صاف کردن و پاک نمودن —

تصدی — بروزن تسلی پیش آمدن از منتخب و صراح —

تصابی — اظهار [illegible] —

فصل تای فوقانی مع ضاد معجمه

تضعیف بیوت شطرنج — دو چند گردانیدن خانهای شطرنج یعنی در هر خانه شطرنج دو چند کردن اعداد چیزی از اعداد خانه که بالای او ست مثلاً اگر در خانه اول یک برنج نهند در خانه دوم دو برنج نهند و در خانه سوم چهار برنج و در خانه چهارم هشت برنج و در خانه پنجم شانزده برنج و در خانه ششم سی و دو برنج نهند علی هذا القیاس تا خانه شصت و چهارم پس آنکه مراتب اعداد [illegible] ده [illegible] ده [illegible] [illegible] کهرب نیل ده نیل پدم ده پدم و سنکهه ده سنکهه مها سنکهه پس اعداد برنج خانه شصت و چهارم شطرنج بالا اتفاق [illegible] بیست و سه پدم سی و هفت نیل [illegible] کهرب [illegible] هشتاد و پنج کرور چهل [illegible] لک [illegible] هزار هشتصد و پنج برنج و اعداد [illegible] خانهای شطرنج از خانه اول تا خانه شصت و چهارم اینست یک مهاسنکهه هشتاد و چهار سنکهه چهل و شش پدم هفتاد و چهار نیل چهل کهرب هفتاد و سه ارب هفتاد کرور نود و پنج لک پنجاه و یک هزار ششصد و پانزده برنج چون این همه برنج را وزن کردم سنائی پخته ساختم این شد هشتاد و سه کهرب هفتاد و سه ارب هفتاد و نه کرور چهار هزار چهار صد ده من شد باقی ماند نه آثار سه پاؤ هفت سرخ و هفت برنج و بدانکه درین وزن هر من چهل آثار پخته و هر آثار بوزن هشتاد روپیه و هر روپیه ده ماشه و هر ماشه هشت سرخ و هر سرخ هشت برنج و برنج وزن یک و نیم [illegible] ششصد و هشتاد و هشت [illegible] و دو روپیه های یک من پخته سه هزار دو صد و حاصل ضرب آن در یک من پخته دو کرور است که شانزده هزار دو صد و هشتاد شد و اگر همه برنج تضعیف بیوت شطرنج را کسی کرور من پخته هر روز وزن کند در دو هزار سه صد بیست و هفت سال پنجاه و پنج ماه نه روز و نیم کرده شود و چهار هزار چهار صد ده من نه آثار سه پاؤ هفت سرخ و هفت برنج باقی ماند والله اعلم بالصواب —

تضاد — تفاعل از ضد [illegible] باهمدیگر ضد بودن و باهمدیگر دشمنی کردن از کنز —

تضجر — بروزن تفعل حرف سوم جیم و لنگی و بی آرام شدن از غم از منتخب —

تضییع — بدو یای تحتانی بروزن تشریح بمعنی ضائع کردن —

تضرع — زاری کردن از منتخب و کنز —

تضییق — تنگ گردانیدن از منتخب —

تضایق — بهمدیگر تنگ شدن و [illegible] —

از منتخب اللغات —

تضرم — بفتح اول و ثانی و را مهمله مشدده مفتوح صیغه امر بمعنی آتش برافروز از باب تفعل —

تضمین — پذیرانیدن و ضامن گردانیدن کسی را و در بیاض خود آوردن و در آوردن شعر شاعر دیگری را در شعر خود و چیزی را در میان نهادن از منتخب —

فصل تای فوقانی مع طای مهمله

تطیب — بفتح اول و ثانی و یای تحتانی مشدده مضموم و بای موحده خوشبو دار کردن خود خوشبو دار شدن

تطییب — بروزن تفعیل بدو یای تحتانی خوشبو کردن و پاک کردن و خوش کردن از کنز —

تطهیر — پاک کردن از منتخب —

تطوع — بفتح اول و ثانی و واو مشدده مضموم و عین مهمله فرمان بردن و آنچه بر خود لازم نباشد بجا آوردن یعنی مستحبات و نوافل از کشف و منتخب و کنز —

تطرق — بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله مشدده راه کردن و راه یافتن و شکسته شدن از منتخب و غیر آن —

تطاول — بضم واو گردن کشی و تکبر از منتخب و کنز و صراح و مراد بمعنی ظلم مستعمل میشود و در خیابان نوشته که تطاول بمعنی درازدستی و کنایه از ظلم و تعدی —

تطویل — دراز کردن —

تطفیه — بروزن تصفیه میرانیدن و سرد کردن آتش —

فصل تای فوقانی مع ظای معجمه

تظاهر — باهم پشتی دادن و مددگاری کردن —

تظلیل — سایه افکندن و سایه داری از منتخب و غیر آن —

تظلم — فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی از منتخب و کنز —

فصل تای فوقانی مع عین مهمله

تعدا — بفتح اول و ثانی و تشدید دال بمعنی ظلم — و در اصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگر فارسیان تصرف خود اکثر یای الفاظ این وزن را بدون قاعده عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی و تجلی و تماشی را تمنا و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تفریس است —

تعالی — بفتح لام بمعنی بلند شد و این صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود چنانچه خدای تعالی و حق تعالی یعنی برتر است خدا —

تعصب — بضم صاد مهمله مشدد و بای موحده حمایت کردن و یاری دادن و پشتی کردن و خویشاوندی کردن از کشف و کنز و موید و منتخب و لطائف —

تعب — بفتحتین رنج و ماندگی از منتخب —

تعاقب — در پس گریخته دویدن —

تعضب — بضاد معجمه و بای موحده تیز زبانی از منتخب

تعینات — بعد عین و یای تحتانی بروزن تحقیقات جمع تعین و فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است از بهار عجم —

تعزیت — بتخفیف یای تحتانی ماتم پرسی کردن از منتخب

تعنت — بروزن تصرف عیب کسی جستن و بدگوئی از منتخب و کنز و خیابان —

تعداد — بالفتح شمار کردن و همچنین تعداد و تکرار نیز بالفتح و هیچ مصدر بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر دو سه کلمه تبیان و دوم تلقاء —

تعقید — پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن نتوان دریافت و بسیار گره زدن و باصطلاح علم معانی تقدیم و تاخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن [illegible] و بعضی نوشته اند که تعقید دو قسم است معنوی و لفظی معنوی آنست که [illegible] ظاهر الدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن از معنی لغوی بسوی معنی مقصود و متکلم بنا بر ذکر لوازم بعیده بخیالات و وسائط کثیره و عدم انتفاع قرائن و لفظی آنست که [illegible] دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم و یا تاخیر الفاظ یا بسبب دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این دو قسم از معائب فصاحت و بلاغت است و بعضی نوشته اند که لفظی عیب است و معنوی هنر مثال تعقید لفظی در مصرعه — چون ترا نی سکندر افغان و زاری زین در هم — مثال تعقید معنوی بیت — ازان [illegible] شهر [illegible] زده گشته بوده صد هزار —

تعدید — شمار کردن —

تعنید — عناد کردن و ستیزه کردن —

تعهد — سرانجام کار کسی بذمه خود گرفتن و ضامنی کردن از کنز —

تعبد — بندگی کردن و عبادت گزاردن از [illegible] و کنز —

تعود — بروزن تصرف عادت گرفتن و خوگر شدن از کنز —

تعوید — پناه دادن و در پناه آوردن از منتخب و مجازاً بمعنی [illegible] نوشته در گلو و بازو بندند [illegible]

تعذیر — اول رای مهمله [illegible] حد زدن و [illegible] و بعضی گفته سیاست کردن کسی را کمتر از حد [illegible] وقت باشد از منتخب و کشف و کنز —

تعسر — دشواری از منتخب —

تعطیر — خوشبو کردن از منتخب —

تعییر — بدو یای تحتانی سرزنش از منتخب —

تعطر — خوشبو شدن از منتخب —

تعبیر — بیان کردن و بیان نمودن معنی خواب [illegible] و نهادن و راندن و رفتن و زدن مستعمل از بهار عجم —

تعذر — دشوار شدن کار و عذر و حجت آوردن از منتخب و صراح —

تعریس — بسین مهمله باخر شب فرود آمدن مسافر از لطائف —

تعریش — بروزن تصرف [illegible] ساختن از منتخب —

تعطش — بروزن تصرف بمعنی تشنگی و تشنه شدن —

تعریش — بر تخت یا کوشک بردن و سر برداشتن و دهن باز کردن خر از لطائف —

تعریض — بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن از منتخب —

تعرض — پیش آمدن کسی [illegible] از کنز —

تعطف — مهربانی کردن از منتخب —

تعسف — بیراه رفتن از منتخب —

تعفف — پرهیزگاری و پارسائی از لطائف و منتخب —

تعارف — یکدیگر را شناختن و کلام روزمره —

تعاطف — باهم مهربانی کردن —

تعنیف — سرزنش و درشتی [illegible] نمودن از منتخب —

تعرف — بروزن تکلف بمعنی شناختن —

تعویق — باز داشتن و دیر کردن و درنگ [illegible] ساختن و باز داشتن و درنگ [illegible] مشتق از عوق بالفتح که بمعنی باز داشتن است —

تعلیق — آویختن چیزی را از منتخب —

تعمیق — دور اندیشیدن در کاری و غور کردن و مغاک کردن از منتخب و غیره —

تعمق — غور کردن و بکنه چیزی رسیدن از منتخب —

تعانق — [illegible] —

تعدیل — برابر کردن [illegible] چیزی [illegible] کردن از منتخب —

تعجیل — شتاب کردن در کاری پیش از وقت آن

واین مذموم است —
تعطیل — بیکار کردن کسے را از منتخب —
تعطل — بیکار ماندن —
تعلل — علت انگیختن و سبب پرسیدن بمعنی و تاخیر و بہانہ جوئی ازان مراد باشد از کنز و در کتابی نوشته که تعلل بمعنی علت انگیختن چون علت باعث درنگ و تاخیر میشود لہذا مجازاً بمعنی درنگ و تاخیر مستعمل میشود و باصطلاح اطبا اندک اندک خوردن چیزے را —
تعقل — فکر نمودن در کارے —
تعال — بالفتح بمعنی بیا از لطائف —
تعمیل — عمل دادن از صراح —
تعمیم — عام و شامل گردانیدن چیزے را از منتخب —
تعلیم — کسی را چیزی آموختن فارسیان بمعنی لازم نیز آورده اند جامی گوید بیت — گروہے دیگر درگرده + پے تعلیم دین شاگرد ہست + بلفظ فرمودن وگفتن و دادن و کردن و یافتن وگرفتن مستعمل از بہار عجم —
تعلم — بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم آموختن و بفتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح و میم ساکن صیغه امر است بمعنی بیاموز از باب تفعل —
تعتم — حرف ثالث تای فوقانی مشدد مضموم درنگ و تاخیر کردن از صراح —
تقسس — بسین مہملہ طمع داشتن —
تقشف — بشین معجمه سخت پر شدن و خشک شدن —
تعیین — بروزن تحقیق بدو یای تحتانی معین کردن و مخصوص نمودن چیزے را از میان چیزہا و فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف نمایند و این نوعی از تفریس باشد —
تعدیل ارکان — باصطلاح فقہ با آہستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود وغیره —
تعفن — بالضم فای مشدده گنده شدن و بدبو شدن و مجازاً بمعنی بدبو —
تعاون — بالضم واو باہم مددگاری یکدیگر کردن —

تعین — مخصوص شدن چیزے از میان چیزہا از منتخب و گاہے مراد از ہستی و وجود نیز باشد —
تعبیه — در صراح بمعنی آراستن و در منتخب بمعنی پنہان کردن و پوشیدن چیزے را و در خیابان نوشته که تعبیه بمعنی آراستن و بمعنی ساختن چیزے که قدری غریب نماید —
تعدیه — گذرانیدن و فعل لازمی را متعدی کردن از منتخب —
تعمیه — نابینا کردن و پوشیدن چیزی را بمعنی معما گفتن از معنی اول و ثانی مجاز است از منتخب و کنز —
تعدی — تجاوز کردن از حد خود و مجازاً بمعنی ستم و ظلم آید از منتخب و کنز وغیره —
تعلیمی — رستہ که بر سر لجام اسپ باشد —

فصل تای فوقانی مع غین معجمه

تغلب — بفتح اول و ثانی و لام مشدد بالا مضموم غلبه کردن و چیره شدن —
تغییر — بکسر یای تحتانی اول و سکون تحتانی بروزن تشنیع و بروزن تغیر نیز فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف کنند و این نوعی از تفریس است و بلفظ دادن و کردن مستعمل از چراغ ہدایت و بہار عجم —
تغار — بفتح بمعنی لشت گلی از برہان —
تفلیس — بالکسر یای حروف و سین مہملہ نام شہری که دار الملک ارمن است از شرح سکندر نامه ز بخان آرزو در رساله معربات تفلیس بالفتح و فا معرب تبلیس نوشته —
تغاق — بضم اول و سوم بمعنی سروار از لغات ترکی نوشته بالعام بادشاہی —
تغافل — بلفظ داشتن و کردن و زدن مستعمل از بہار عجم —
تغابن — یکدیگر را در زیان افگندن و بزیان یکدیگرے را فریفتن و گاہی تعبیر نموده بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس ... از منتخب و خیابان

تغذیه — خورش دادن و پروردن از منتخب —
تغالی — بالفتح ترکی برادر مادر را گویند که بہندی ماموں نامند از لغات ترکی نوشته شده —
تغشی — بفتح اول و ثانی و شین معجمه مکسور بمعنی پوشیدن و غشی آوردن —

فصل تاے فوقانی مع فا

تفت — بالفتح گرم و سوخته و غضبناک و مجازاً بمعنی متفاس نیز آمده و نام جایے از مضافات یزد و سبدیکه برای نہادن گل و میوه سازند از مصطلحات و سراج لغت —
تفاوت — بہر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است بمعنی دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب این خلاف قیاس مخصوص بہمین لفظ است —
تفتت — بروزن تصرف حرف سوم و چہارم تای فوقانی ریزه ریزه شدن از کنز —
تفث — بفتحتین و ثای مثلثه بروت و ناخن و موی بغل و موی سر را تراشیدن و غسل کردن در روزہای حج و رمی و نحر وغیره از صراح و منتخب و کنز —
تفرج — بفتح اول و ثانی و رای مہملہ مشدد مضموم و جیم بمعنی کشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا از منتخب و لطائف و مدار و در خیابان نوشته که تفرج در لغت بمعنی کشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب کشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است —
تفاح — بالضم و تشدید فا و حای مہملہ بمعنی سیب که میوه مشہور است —
تفضیح — فضیحت و رسوا کردن —
تفسیح — حرف سوم سین مہملہ بمعنی فراخ کردن و فراخ از شمسی و کنز —
تفقد — گم شده را باز جستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مہربانی و غمخواری از منتخب و شمسی و خیابان —

تفرّد — یگانه شدن و خلوت گزیدن و نام رساله از یعقوب ترسا —
تفرید — یگانه کردن و تنها ماندن از منتخب —
تفنید — حرف سوم نون است بمعنی نکوهیدن و کسی را بضعف رای و دروغ نسبت کردن از منتخب —
تفزّع — گریختن و ترسیدن و پرهیزگاری —
تفرّس — دریافتن چیزی را در اول نظر بعلامات و آثار از منتخب و کنز —
تفلیس — بالفتح و سین مهمله عربی تفلیس نام شهری که در ولایت ارمن است —
تفتّش — بفتح اول و کسر فا و شین معجمه بغایت گرسنه —
تفتیش — کاویدن و کنجیدن و جستجو کردن از منتخب —
تفحّص — کاویدن از منتخب —
تفویض — سپردن و باز گذاشتن کار خود را بکسی یا بخدا —
تفریط — کوتاهی و کمی کردن در کاری و ضایع کردن از منتخب —
تسفسط — احمق شدن و نادان و انکار حقائق کردن و سوفسطائی شدن از لطائف —
تفقّع — ورم‌مند شدن از منتخب —
تفزیع — حرف سوم زای معجمه ترسانیدن —
تفلسف — بفتحتین و سکون لام و ضم سین مهمله بمعنی حکمت —
تفت — بالفتح بمعنی گرمی و بالضم آب دهن انداختن از سراج و برهان و جهانگیری و در بهار عجم نوشته که تفت آب دهن بلفظ افگندن و زدن و کردن مستعمل است —
تفوّق — برتری نمودن از منتخب و کنز —
تفاریق — بالفتح جدا نمودنها و تفرقه کردنها و این جمع تفریق است —
تفتیق — پاره کردن و کشادن از لطائف و منتخب —
تفک و تفنگ — بمعنی بندوق لفظ اول مبدل تبک که تغییر و تخفیف توپ است و لفظ دوم مرکب از تفک که مبدل و مخفف توپ است و نگ که کلمه نسبت و تشبیه چنانکه در پشنگ و [illegible] —

انداختن و افگندن و سپردن و خوردن مستعمل است نه بلفظ گذاشتن از بهار عجم —
تفاصل — از هم جدا نمودن و فرق نمودن —
تفاضل — از همدیگر افزون آمدن —
تفؤّل — بفتح اول و ثانی و تشدید و ضم همزه که بصورت واو است فال نیک زدن و شگون نیک گرفتن از منتخب وغیره —
تفرّق اتصال — باصطلاح طبیبان بمعنی زخم و جراحت —
تفخیم — بخای معجمه بزرگ کردن از منتخب و کشف —
تفحیم — بحای مهمله سیاه کردن و در تاریکی شب سیر کردن از لطائف —
تفشّی — گوناگون شدن و شایع و فاش شدن —
تفسیدن — بالفتح و سین مهمله گرم شدن از برهان —
تفسان — بالفتح و سین مهمله بمعنی گرم از جهانگیری —
تفتان — حرف سوم تای فوقانی آنچه از آفتاب یا از آتش گرم شده باشد و قسمی از نان که در هندی [illegible] گویند از مصطلحات وغیره —
تفتیدن — [illegible] آب و دکان از جهانگیری —
تفسه — بالفتح گرم شده [illegible] —
تفتیده — آنچه از آفتاب یا از آتش گرم شده باشد —
تفرقه — بفتح اول و ثانی و کسر را و فتح قاف و کسانیکه بفتح ثانی و سکون را خوانند خطاست بمعنی فرق کردن میان دو چیز یا چند چیز —
تفه — بفتح اول و کسر فا [illegible]
[illegible]
تفکّه — [illegible] میوه خوردن —
تفسیده — بالفتح و سین مهمله تابت گرم شده از برهان —
تفصّی — [illegible] رهائی یافتن از منتخب و کنز —

فصل تای فوقانی مع قاف

تقا — بالضم اول پرهیزگاری از لطائف و منتخب —
تقلیب — برگردانیدن و باز گونه کردن و بدل کردن حرفی را بحرفی —
تقلّبات — بازگردیدنها و انقلابات و گردشهای زمانه
تقلّب — بسیار گردیدن و گردش —
تقریب — نزدیک گردانیدن و باصطلاح راندن سخن بوجهیکه مستلزم مطلوب باشد —
تقیید — بروزن تفعیل بدو یای تحتانی بمعنی قید کردن و بند نمودن از منتخب —
تقیّت — بضم یای تحتانی مشدد بروزن تولد و کسانیکه بفتح یای تحتانی خوانند خطاست —
تقلّد — بضم لام مشدد بر گردن خود کاری گرفتن [illegible]
تقاعد — بضم عین مهمله از کردن کاری باز نشستن [illegible] کارهای باز ماندن از کشف و کنز —
تقلید — گردن بند در گردن انداختن و کار بعهده کسی [illegible] در گردن خود کار گرفتن و مجازاً بمعنی پیروی کسی [illegible] از منتخب و شمسی و فرهنگ جهانگیری و زبدة الفواید —
تقذّر — بضم ذال معجمه مشدد پلید و ناشستن از لطائف —
تقتیر — حرف سوم تای فوقانی تنگی کردن در نفقه عیال —
تقصیر — کوتاه کردن و سستی و کوتاهی کردن کاری از منتخب —
تقریر — سخن گفتن و قرار دادن و باقرار آوردن از منتخب و بهار عجم —
تقرّر — قرار گرفتن —
تقشیر — پوست دور کردن از حبوب و میوه وغیره —
تقاطر — پیاپی قطره چکیدن از منتخب —
تقدّس — پاک کردن و پاک شدن از منتخب و کنز —
تقدیس — پاکیزه کردن و بپاکی منسوب کردن از سراج —
تقمیص — لباس پیراهن و آرایش لباس —
تقدمة الجیش — بفتح اول و سکون ثانی و کسر دال بمعنی پیشرو لشکر [illegible] از قبیل [illegible] —
تقلّد — [illegible]

کشیده شده از کنز —

تقریع — بد گفتن و ملامت کردن و کوفتن و برگشتن از پهلو به پهلو و بیقراری از لطائف و منتخب و کشف و صراح —

تقاطع — باهم قطع نمودن یکدیگر را —

تقدیم بالشرف — تقدیم پیش آوردن شیء بر شیء ثانی بدانکه تقدیم بر پنج نوع است اول تقدیم بالمکان چنانچه تقدیم امام بر مقتدی دوم تقدیم بالرتبه نیز نامند سوم تقدیم بالزمان چنانچه تقدیم آدم علیه السلام بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چهارم تقدیم بالشرف چنانکه تقدیم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر آدم علیه السلام پنجم تقدیم بالعلیت چنانچه تقدیم حرکت دست بر حرکت کلید ششم تقدیم بالطبع و آن بودن شیء مقدم بحیثیتی که محتاج باشد طرف آخر بآن مستقیم علت تامه برای آن چنانچه تقدیم وضو بر صلوة —

تقشف — بقوت اندک و جامه درشت و چرکین زیست کردن و بمعنی درویشی مستعمل و تقشف جلد عبارت از تیرگی و خشونت جلد از منتخب و حدود الامراض —

تقماق — بالضم میخ کوب که بعربی مدق و بهندی ... گویند از مصطلحات و لغات ترکی —

تقبیل — بوسیدن چیزی را و بوسه دادن از کنز —

تقبل — بفتحتین و تشدید باء موحده مضموم پذیرفتن و قبول کردن — از منتخب —

تقاتل — یکدیگر را کشتن —

تقلیل — کم کردن و اندک نمودن —

تقلقل — بفتحتین و قاف ثانی مضموم بمعنی بیقراری و اندوه و آواز کردن صراحی از کشف و صراح —

تقویم — قیمت کردن و راست نمودن و حساب سال و ماه و آن ورقی چند باشد که در آن احکام و احوال کواکب سیاره ثبت نمایند و بمعنی قائم کردن چیزی بمعنی صورت نیز از کشف و منتخب و شمسی و شرح —

تقسیم — بخش کردن و پراگنده کردن و نیکو کردن از کشف و منتخب نام صنعتیست که شاعر چند چیز را ذکر کند بعده چیزی دیگر ذکر نماید که بآنها هر واحد تعلق دارد —

تقدم — بضم دال مشدد پیش شدن و بفتح دال مشدد مصدر است از همین باب بمعنی پیش شو —

تقدمه — بر وزن تکمله و تقدمه پیش کردن و در پیش شدن از منتخب و کنز لیکن بمعنی مفعولی آید بمعنی مقدمه و پیشوا مستعمل میشود و باصطلاح زریکه پیش از کار بکارگر دهند و در فارسی پیشداد گویند از مصطلحات و بهار عجم —

تقضی — انقضا دیمه بر وزن ترقی آخر آمدن شدن از کنز —

تقی — بتشدید یاء تحتانی بر وزن فعیل بمعنی ترسنده از خدا و مجازاً بمعنی پرهیزگار مستعمل از شرح نصاب مولانا یوسف —

تقوی — بفتح اول و فتح واو و در استعمال فارسیان گاهی بکسره او نیز مستعمل و در اینجا این لفظ برای رعایت رسم الخط نوشته شد بمعنی ترسیدن و پرهیزگاری از کنز و منتخب —

تقاوی — عوض دادن و باصطلاح عمال زریکه بزارعان تاوار دهند برای درستی کار زراعت —

فصل تاء فوقانی مع کاف عربی و فارسی

تک و دو تا — بمعنی دویدن و پای خود و دوانیدن اسپ چه تک بمعنی دویدن بپای خود و تای مخفف تاز است بمعنی دوانیدن اسپ از سراج —

تکرچ — بفتح اول و ثانی و ضم راء مهمله ساکنه و جیم شتر شدن نان و بهوی و غیره طعام یا چیزی دیگر و این مصدر جعلی است از کرچ که معرب کره باشد و کره بفتحتین و کاف عربی بهندی پاشنل چیزیکه در ایام برسات بر اچار و غیره پیدا آید بهندی آنرا پهپهوندی گویند —

تکاثر — بضم ثای مثلثه افزون شدن بمعنی بسیاری و افزونی مستعمل —

تکثیر — بثای مثلثه بسیار کردن از منتخب و باصطلاح علم حساب ضرب کردن دو عدد را که باهم برابر نباشند چنانچه بهشت را در سه ضرب کردن —

تکثر — بسیار شدن از منتخب —

تکسیر — بسیار شکستن چیزی را و باصطلاح تعویذ نویسان تقسیم کردن اعداد اسم را بر خانهای تعویذ بنهجیکه از هر طرف شمار برابر افتد —

تکسر — شکسته شدن از منتخب —

تکریر و تکرار — بکسر و بالفتح بار بار گردانیدن و بارها باز آمدن چیزی از منتخب —

تکفیر — کفارت دادن و کسی را کافر خواندن و پوشیدن و صاحب موید گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیار مستعمل کرده اند از منتخب —

تگاور — بفتح اول و کاف فارسی و فتح واو بمعنی اسپ تیزرو و این مرکب است از تگ که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغه امر است از برهان و جواهر الحروف —

تکش — بفتحتین و کاف عربی و شین معجمه نام بادشاه ترکان از برهان و مدار تگ بدنین —

تکریع — براء و عین مهملتین بر وزن تفعیل بمعنی وضو کردن و این ماخوذ از کارع است که بمعنی پاچه باشد چون در وضو دست و پا شویند لهذا تکریع گفتند از شرح نصاب میوه بن مانع —

تکلف — بر خود رنج نهادن و از خود چیزی نمودن که آن در او نباشد از منتخب —

تکلیف — کسی را در رنج انداختن و کار فرمودن کسی را که باندازه طاقت او نباشد از منتخب و غیر آن و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن آزردن و بلفظ کردن مستعمل پس تکلیفات شرعیه بنابر مشهور از قسم لسیانی است —

تکیف — بر وزن تصرف چگونگی دانستن —

تکاثف — بضم ثای مثلثه ستبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تکثیف — سوم ثای مثلثه ستبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تگ — بالفتح و کاف فارسی بمعنی قعر چاه و حوض و بالکسر بن چون ته حوض و بن چاه و عمق و بمعنی دویدن و این

لفظ بکاف عربی نیز آمده است از برهان و مؤید و در سراج اللغات نوشته که لفظ تک بکاف فارسی صحیح است و آنچه صاحب برهان بکاف عربی نوشته اند خطاست

تگرگ بفتح اول و ثانی و هر دو کاف فارسی بمعنی ژاله که بهندی اولا گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی آب بسته که از آسمان بارد و بعضی بمعنی ژاله نوشته و ژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده —

تکاسل خود را کاهل و سست نمودن از منتخب —

تکاهل خود را کاهل نمودن —

تکافل ضامن و متعهد چیزی شدن از منتخب

تکرم بفتحتین و را مفتوح صیغه امر از تکرم که بفتحتین و تشدید رای مضموم است مصدر بمعنی بخشیدن —

تکلم بفتح لام صیغه امر از تکلم که بضم لام است مصدر بمعنی سخن گفتن —

تکوین هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن از منتخب و کنز و اصل آن کون بالفتح که بمعنی بودن است

تکون بضم واو مشدده هست شدن و بودن از منتخب و کنز

تکلان بالضم بمعنی اعتماد و توکل از منتخب و کنز —

تگین بکسر تا و کاف فارسی نام بادشاه خراسان که پدر سلطان محمود بود و در لطائف تگین بفتح اول بمعنی پهلوان و آتش و حوض خرد —

تکفین کفن پوشانیدن مرده را —

تکانیدن بکاف فارسی بمعنی افشاندن از بهار عجم

تکافو حرف چهارم فا با همدیگر برابر شدن از منتخب و کنز و صراح —

تکلتو بفتح اول و فتح کاف عربی و ضم تای فوقانی بمعنی خوگیر اسپ این لغت ترکی است و در مصطلحات نوشته که تکلتو خوگیر اسپ که آنرا نمدزین گویند و ریشی که از اختلاط پشم دراز شده باشد و در چراغ هدایت بمعنی نمدزین و ریشی که بساعت داخل کرده دراز سازند —

تکاپو بکاف عربی و فارسی هر دو آمده از برهان و بمعنی دویدن بسیار —

تکمه بالضم گوی گریبان از برهان و لغات ترکی که بهندی آنرا گهنڈی گویند و بمعنی حلقه کوچک که ازان گوی گریبان را بگذرانند و در هندوستان مشهور است ظاهرا درست نیست —

تکیه لفظ عربیست بمعنی پشت بچیزی گذاشتن و بمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه بران پشت گذارند و مکان بودن فقرا از چراغ هدایت و در بهار عجم نوشته که تکیه بالش و چیزیکه بران تکیه کنند و این فارسی است ماخوذ است از تکاه بروزن کلاه که در عربی بدین معنی آمده و مجازا پشت و پناه را گویند و مکان بود و باش فقرا و بمعنی اعتماد مجاز است بلفظ کردن و زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل —

تکله بالضم و کاف عربی نام بادشاه شیراز از برهان —

تکه بالکسر و تشدید کاف عربی مفتوح بمعنی ازاربند از شرح نصاب و کنز —

تکافی برابر شدن باهم از منتخب —

تکامشی بفتح اول و کاف فارسی و فتح میم و کسر شین معجمه کلمه مرکب است از تک و مشی و الف برای اتصال است چنانکه در تکاپو و دوادو پس معنی تکامشی بمعنی تکاپو و بسیار دویدن باشد و چون لفظ تک بمعنی عقب و پس نیز آمده درینصورت الف برای اشباع شود و بمعنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن

فصل تای فوقانی مع لام

تلالا بفتح عربی روشنی و بمعنی نعره قلندران از مؤید —

تلقاء بالکسر و قاف بمعنی طرف و جانب که مقابل شی باشد و جهت و برابر و دیدار کردن و دیدن از صراح و منتخب —

تلا بکسر بمعنی ذهب که فارسیان عربی دان بطلا نوشته اند از عالم طپیدن از سراج اللغات —

تلب بالضم گروه و طائفه از لطائف —

تلهب بضم های مشدد شعله زدن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش —

تلقیب ملقب گردانیدن و لقب دادن —

تلخ کمیت کمیتی که رنگش مائل بسیاهی باشد —

تلاج بفتح و در آخر جیم عربی شور و غوغا از کشف و سراج و برهان

تلمیج بروزن تمویج شیفتگی و حرص از منتخب —

تلمیح بحای مهمله نگاه سبک بسوی چیزی از منتخب و باصطلاح اهل معنی اشارت کردن در کلام بقصه یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره یا در کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث —

تلویح بحای مهمله اشارت کردن و درخشان کردن و روشن و ظاهر ساختن و کتابی در اصول فقه از منتخب و کنز —

تلخ بسکون لام از بهار عجم بمعنی معروف و بمعنی رنگ سیاه نیز آمده و در مصطلحات نوشته که تلخ معروف است و بمعنی ناگوار و ناملائم و بمعنی سیاه نیز می آید و نام جائیست که هوایش شدید البرودت است —

تلمیذ بالکسر بمعنی شاگرد و این معرب تلمیذ است که بفتح باشد از منتخب و مدار —

تلامیذ بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است —

تلمذ بفتح اول و ثانی و میم مشدد مضموم و ذال معجمه بمعنی شاگردی از مؤید —

تلذذ بفتح فوقانی و ذال مضموم مزه گرفتن —

تلبیس جامه پوشیدن از منتخب و بمعنی مکر و فریب مستعمل چراکه از مکر و فریب آدمی اراده خود را پوشیده —

تلاش بروزن خراش بمعنی سعی و جستجو از لغات ترکی و تلاش بروزن شاباش خواندن غلط [illegible] و درست بعضی گمان برده اند که لفظ تلاش عربی است و بمعنی تلاش کننده لفظ متلاشی از تلاش اخذ کرده اند این هم محض غلط اند و صحیح بجای متلاشی لفظ تلاشی است چراکه لفظ تلاش ترکی است از بهار عجم و سراج —

تلخیص خلاصه کردن و صاف کردن و نام کتابی در علم معنی از منتخب و شمسی و مدار —

تلمیع بفتح اول و ثانی و ضم میم مشدد بمعنی روشن شدن

و دور خشیدن از منتخب۔
تلف۔ بفتحتین بمعنی هلاک شدن بمعنی ضایع و تباه شدن
تلفیف۔ در هم پیچیدن از منتخب و کنز۔
تلقف۔ حرف سوم قاف مشدد و مضموم زود فرا گرفتن چیزی را و چالاکی نمودن از منتخب۔
تلافیف۔ بهر دو فا پیچیدگیها و این جمع تلفیف است۔
تلهف۔ بر وزن تکلف بمعنی دریغ و بمعنی اندوه از کشف و منتخب و کنز۔
تلفیق۔ فراهم آوردن و ترتیب دادن از منتخب و لطائف و صراح و مدار۔
تلک۔ بمعنی کیل و پیمانه از مصطلحات و بکسر اول و سکون لام و فتح کاف در عربی ترجمه لفظ این که اسم اشارت است برای قریب۔
تلنگ۔ بکسر اول و فتح لام نام ملکی ست از دکن که آن را تلنگانه نیز گویند و حیدر آباد دار الملک آن است و بکسرتین بمعنی زدن انگشت بر دف و دایره و مثال آن از سراج و در مصطلحات لب انگشت نواختن دف و دایره و مراد دف کوک تیز آید و با دل مفسوم حاجت و خوشها
و تلنگی بمعنی گدا و جمع آن تلنگانه بمعنی گدایانه۔
تل۔ بالفتح و تخفیف لام و تشدید نیز آمده زمین بلند و پشته از کشف و برهان و چراغ هدایت و لطائف و کنز و سراج اللغات و لغات ترکی ظاهرا در صورت مشدد بودن معرب و مخفف است۔
تلال۔ بکسر اول گروها و پشته ها۔
تلثیم۔ بثای مثلثه بر وزن تکریم بوسیدن و بوسه دادن چیزی را از منتخب و این لفظ به سین مهمله نوشتن خطاست
تلثم۔ بثای مثلثه بر وزن تکلم بوسه دادن و بوسیدن از
تلاطم۔ با هم یکدیگر طپانچه زدن و بر یکدیگر زدن موجهای دریا از منتخب و کسانیکه تلاطم را بدو طا مهمله نویسند خطاست۔

تلویم۔ ملامت کردن از لطائف۔
تلقین۔ فهمانیدن و تعلیم کردن از منتخب و کنز و ماخوذ از تلقن بمعنی فهمیدن و گرفتن سخن از کسی و در بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن و زدن و آوردن و داشتن و دادن مستعمل۔
تلوین۔ گوناگون کردن و باصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر۔
تلون۔ بضم واو مشدد و رنگارنگ شدن از منتخب۔
تلخ خرفان۔ کافر نعمتان۔
تلالو۔ بفتح اول و ضم لام ثانی و در آخر همزه بصورت واو بمعنی درخشیدن از کنز۔
تلو۔ بکسر اول و سکون لام بمعنی بچه که از شیر گرفته شود و با مادر خود رود از کشف و مدار و صراح۔
تلامذه۔ بفتح اول و کسر میم بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است۔
تلخه۔ بالفتح و خای معجمه خلط صفرا و نیز بمعنی ظرف آن خلط که به هندی پتا گویند۔
تلنگ۔ دایره و دف را بانگشتان زدن تا صدا بر آید و به تلنگ دایره بدر کردن لوطیان ایران لولی وار اند که برای وضع محفل مجلس خرج خواهند چون آن وضع شود گویند که به تلنگ دایره بدر کردیم از مصطلحات۔
تلکم و تلیا له هر دو نام جایی است در حوالی برهان پور است۔
تلکیه۔ بر وزن تذکره بمعنی از یک گفتن بالا جیبان۔
تلوسه و تلواسه۔ بالفتح و حرف ثالث نیز مفتوح بمعنی اندوه و اضطراب و بیقراری از کشف و برهان و سراج۔
تله۔ بکسر اول و تشدید لام زیر که بلا تشدید شهرت دارد و در طلا معرب این تله است از رشیدی و تله بالفتحتین و تخفیف لام در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور از برهان و سراج و در مصطلحات نوشته که تله بفتحتین چیزی است که آن را بچنگال پنهان کرده بدان جانوران را شکار کنند و سوی آن دام و در چراغ هدایت بالفتح و تشدید و تخفیف حلقه هایی از موی دم است که بدان طیور را شکار کنند۔

تلبیت و تلبیته۔ بالفتح نام پرگنه شش کروه از دهلی
تلافی۔ در یافتن و بدست آوردن از کنز۔
تلاقی۔ یکدیگر را دیدن و باهم ملاقات کردن از صراح۔
تلی۔ بفتح اول و کسر لام مخفف تالی که لفظ هندی است۔
تلنگی۔ بکسرتین و کاف فارسی نزد بعضی بفتح نواختن دف و دایره بسر انگشت و بمعنی عروت در هندی نیز آمده و بمعنی گدائی نیز واقع شده از بهار عجم و دیگر شرح
تلاشی۔ مصدر است بمعنی نیست شدن ماخوذ از لاشی از کنز۔
تلقی۔ بفتح اول و ثانی و تشدید قاف ملاقات کردن و پذیرفتن از مدار۔

فصل تای فوقانی مع میم

تمام اجزا بمعنی کامل و بی قصور از چراغ هدایت
تماشا۔ لفظ عربیست مصدر از باب تفاعل در اصل تماشی بود ماخوذ از مشی فارسیان درین قسم مصادر یا را بالف بدل میکنند از جمال تمنا و تولا و تقاضا که در اصل تمنی و تولی و تقاضی است پس بمعنی تماشا باهل لغت با یکدیگر پیاده رفتن است چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده میروند لهذا در عرف بمعنی تفرج و دیدن بشوق مستعمل شده و ازین باعث بلطف دیده خود نسبت و تماشا بلفظ کردن مستعمل است و با دیدن دیده نشده اینقدر هست که تماشا بمعنی چیزیکه در دیده عجب یا بشوق نظر کنند مستعمل میشود و بمعنی هنگامه نیز آمده از شرح گلستان امیر نور الله و مصطلحات و چراغ هدایت و خیابان و در بهار عجم نوشته تماشا بلفظ داشتن و کردن و نمودن و دیدن هم مستعمل است۔
تمنا۔ آرزو کردن در اصل بآخر این لفظ یای تحتانی است مگر فارسیان بالف نویسند و خوانند و این تصرف نوعی از تفریس است و در بهار عجم نوشته که تمنا بلفظ داشتن و کردن و پختن و لیسیدن مستعمل است۔
تمغا۔ بالفتح و غین معجمه در ترکی بمعنی نشان و مهر

داغ که بر ران اسپ وغیره نهند و باج گرفتن از سوداگران و مردم که تمغا گویند غلط است از کشف و شرفنامه و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته که تمغا بالفتح باجیست که بر در راه ها و معابر بسیار از تجار گیرند و بمعنی مهر که بعد گرفتن باج بر اجناس تجار زنند و بمعنی فرمان سلطانی و کمر بستن شاعر مضمون خود را —

تمشیت — بفتح اول و سکون میم و کسر شین معجمه و فتح یای تحتانی بر وزن تفعلت افزار مشی بمعنی جاری کردن و روان کردن و کسانیکه بر وزن تفعیل گویند غلط است چراکه در این حال یای تحتانی زائد میگردد حالانکه اصلی است

تموهات — بفتح اول و سکون میم و کسر واو زائده و کنایه از سخنهای تملق و فریب —

تموج — موج زدن آب —

تملیح — نمک کردن در چیزی و آوردن شی ملیح از منتخب

تمساح — بالکسر و سین مهمله و حای مهمله بمعنی نهنگ که جانور آبیست از منتخب و لطائف —

تماسیح — نهنگان این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد

تمدیح — مدح کردن —

تمریخ بخای معجمه روغن یا مانند آن بر بدن مالیدن از منتخب

تمسیخ بفتح سین مهمله و خای معجمه برگردیدن صورت کسی بصورت دیگر که بدتر از صورت نخستین باشد از منتخب

تمجید — بزرگی نسبت کردن کسی را از صراح و منتخب —

تمهید — گسترانیدن و هموار و نیکو کردن کار از منتخب

تمرد — سرکشی کردن از منتخب و شمسی و کنز —

تمر — بفتحتین خرمای خشک از منتخب نام زن اعرابی از لطائف و در فارسی بفتح اول و سکون ثانی نام بیماریست که در چشم پیدا شود و بکسر اول و بضم میم بزبان ترکی آهن را گویند و نام یکی از سرداران مغل و نام پادشاه عظیم الشان که مرد نامور وقت هند آنرا تیمور خوانند بر وزن زیتون در رسم الخط ترکی را نمیدانند که ضمه را بصورت الف و کسره را بصورت یا نویسند از برهان و مدار و شرح قران السعدین و لغات ترکی نوشته باشد —

تمام عیار — کامل عیار و خالص از بهار عجم —

تموز — بزبان رومی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و بهندی تقریباً ماه ساون جون و در ماه مذکور گرمی بسیار پیدا باشد لهذا در فارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما مستعمل از کشف و برهان و سراج و خیابان —

تمییز — بدو یای تحتانی بر وزن تفعیل بمعنی جدا کردن مأخوذ میز بالفتح اما فارسیان یک یا را بنابر تخفیف حذف کنند و تمیز بر وزن عزیز میخوانند از چراغ هدایت و غیر آن

تمارض — خود را بیمار نمودن بی مرض و خود را بتکلف مریض وانمودن از منتخب —

تمتع — برخوردار شدن یافتن و منفعت گرفتن از منتخب و بهار عجم نوشته که تمتع بالفظ دیدن و گرفتن و بردن و برداشتن مستعمل

تمسک — چنگ در زدن در چیزی از منتخب —

تماسک — باهم چنگ در زدن و خویشتن را نگاه داشتن و مجازاً بمعنی صبر و تحمل و وقار آمده —

تملک — مالک شدن —

تملیک — مالک گردانیدن کسی را بر مالی [illegible] از منتخب و کنز

تمالک بفتح اول و ضم لام با اختیار خود بودن مالک نفس خود شدن و بمعنی اختیار و طاقت مستعمل است از منتخب و غیر آن —

تمثال — بالکسر بمعنی صورت و پیکر و مجازاً بمعنی فرمان پادشاهی جمع آن تماثیل آید از کشف و منتخب —

تماثیل — حرف چهارم یای مثناة پیکرها و صنمها و بمعنی فرمانهای پادشاهی نیز آمده از شمسی —

تمحل بفتح اول و ثانی و ضم حای مهمله مشدد بمعنی مکر و حیله نمودن از منتخب و کنز

تمول — مالدار شدن و دولتمندی از منتخب و کنز —

تمهل — درنگ کردن از منتخب و کنز و صراح —

تماسل — بفتح اول و ثانی ساکن لام و ضم میم [illegible] بمعنی حالتیکه در میان خواب و بیداری باشد —

تمام — درست و کافی و کامل از منتخب —

تمتام — بالفتح بدو تای فوقانی کسیکه در کلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند بهندی توتلا گویند از منتخب و صراح —

تم — بالفتح آفتی است که در چشم پیدا شود و مانند پرده و مجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آمده —

تمم — صیغه امر است بمعنی تمام کن —

تمرستان — بفتحتین بمعنی باغ خرما —

تمکین — جا دادن و پابرجا کردن بمعنی قدر و وقع از بهار عجم و کنز و نام یکی از مقامات سالکان —

تمکین کردن و تمکین دادن — مدح و وقع گذاشتن از مصطلحات —

تمکن — جای گرفتن و قائم شدن از منتخب و کنز —

تمن — بضم اول و فتح میم ده هزار کس از شمسی و در ترکی عبارت از بیست روپیه —

تمدن — بر وزن تملق در شهر بودن و باش کردن و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه —

تمرن — بر وزن تملق نرم شدن و عادت کردن به چیزی از منتخب

تمره — بفتح اول و سکون میم بمعنی یک خرما از منتخب

تمیمه — بمعنی تعویذ و بمعنی مهره سیاه و سفید که در گردن اطفال اندازند تمائم جمع آن از منتخب و صراح —

تمویه — بالفتح و در آخر های هوز بر وزن تفعیل بمعنی زراندود کردن و آراسته نمودن و سخن مکر و فریب و ملمع از منتخب و لطائف —

تمنی — آرزو کردن از منتخب —

تمغاچی — کسیکه از جانب پادشاه بر اجناس مهر کرده محصول و باج آن گیرد —

تمطی — بفتح اول و ثانی و طای مهمله مشدد بمعنی خمیازه که بهندی انگرائی گویند —

تمادی — بالفتح نهایت رسیدن و دراز شدن از منتخب و غیر آن

فصل تای فوقانی مع نون

تنها — بمعنی خالی نیز آمده از مصطلحات —

تنگ‌ویشا - بالفتح و کاف فارسی و واو معروف و شین معجمه نگارخانه و تصویرخانهٔ رومیان از مؤید و شرح الشعرا و شارح قصائد خاقانی نوشته که نام حکیمی است که کتاب ارژنگ تصنیف اوست -

تنگ‌تاب - سدرم الطاقه از بهار عجم -

تناسب - برهم مناسبت داشتن -

تنسوقات - بالفتح و ضم سین مهمله و قاف عجائبات و شیهای کمیاب از برهان و در لغات ترکی بمعنی نادرات و نوشته که این جمع تنسوق است که لفظ ترکی است بمعنی نادر و صاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسیخ است و آن نوعی از جامهٔ نفیس که آن را تن‌زیب گویند و مجازاً بمعنی تحفه و چیز نفیس عجیب و در سراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است و تنسوق معرب تنسیخ است بالفتح و سین مهمله مضموم و خای معجمه باشد مفرس تنسکه که لفظ هندیست بالفتح و شین معجمه مضموم و کاف عربی بهای مخلوط التلفظ و آن نوعی از جامهٔ نفیس که از ملک بنگاله آورند چون جامهٔ مذکور از تحفه‌های هندوستان است مجازاً هر تحفهٔ نفیس را گفته اند -

تنعمات - عیش و عشرتها -

تنزهات - بروزن تکلفات بمعنی خوبیهای سیرهای باغ و بوستان از منتخب و غیر آن -

تنقیح - پاک و صاف کردن چیزی را از زوائد و حشو و خالص کردن از صراح و منتخب و کنز -

تنحنح - بفتح اول و ثانی و سکون حای مهمله و ضم نون دوم گلو صاف کردن از صراح -

تناسخ - بمعنی زائل شدن و زائل شدن روح از قالبی و در آمدن آن بقالبی دیگر از منتخب -

تنومند - بمعنی قوی جثه و فربه و بعضی نوشته اند که تنومند بمعنی صاحب تن است چه تنو بمعنی قوت و مند بمعنی صاحب و خان آرزو گوید که واو در ترکیب کلمهٔ دو حرفی و لفظ مند زیاده کنند چنانکه برومند -

تناد - باهم ندا دادن یکدیگر را یوم التناد کنایه از روز قیامت از منتخب و لطائف -

تنفیذ - بذال معجمه روان کردن فرمان و نامه از منتخب -

تندر - بالضم و دال مهمله مفتوح بمعنی بانگ رعد از برهان و سراج و شارح قصائد خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشته -

تناور - بفتح واو بمعنی فربه و سطبر از برهان و مؤید و در سراج اللغات نوشته که تناور بفتح واو بمعنی قوی جثه و این مرکب است از تن و لفظ آور که کلمهٔ نسبت است -

تنگار - بالفتح و کاف فارسی و رای کانی است که آن را سهاگه گویند و بکاف عربی دیده نشده از دارد و برهان و رشیدی -

تنذیر - حرف سوم ذال معجمه بمعنی ترسانیدن -

تنگ‌شکر - فنی است از فنون کشتی و آن بر دو پای حریف تنگ گرفته زور بر سر و سینهٔ او آورده بر زمین زدن است از مصطلحات -

تنافر - نفرت نمودن و گریختن است و باصطلاح علم معانی اجتماع الفاظی چند که تلفظ بآنها ثقیل باشد و از تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچه صدق قول و چنانچه عمارت توران و خصوصاً که یک کلام آن را دو بار بگویند چنانچه این الفاظ خواجه تو چه تجارت میکنی -

تنویر - روشن کردن از کنز و بمعنی روشنی مستعمل -

تنشیر - پراگنده کردن -

تنور - لفظ فارسی است در صورت تشدید نون معرب آن از سراج -

تنگنا - بالفتح جاییکه در آن کسی را دخل نباشد از برهان -

تنگوز - بالفتح و کاف فارسی مضموم و سکون زای معجمه و قبل از آن واو غیر ملفوظ بترکی خوک را گویند از لغات ترکی -

تنافس - باهم نفس زدن و فخر کردن -

تنقیش - نقش کردن -

تنگ‌عیش - مفلس و درد مند -

تنقیص - نقصان کردن -

تنصیص - بر دو صاد مهمله ظاهر کردن از منتخب -

تناقض - ضد همدیگر شدن از منتخب -

تنشیط - نشاط آوردن و شادمانی نمودن از منتخب و کنز -

تنوع - گوناگون شدن و قسم قسم شدن از شمسیه -

تنازع - باهم خصومت کردن از منتخب و تنازع کردن باهم دو فعل باسم ظاهر که بعد آنها باشد در فاعلیت چون ضربنی و اکرمنی زید یا در مفعولیت چون ضربت و اکرمت زیدا یا در فاعلیت و مفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد و دیگر مفعول را مثل ضربت و اکرمنی زید پس مختار بصریین اعمال فعل ثانی است بجهت قرب او و فعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کنند و در غیر آن ضمیر بارز چنانچه ضربنی و اکرمت زیدا و ضرباني و اکرمت الزیدین اگرچه درین صورت اضمار قبل الذکر لازم می آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جائز است و اگر اول مفعول را خواهد ضمیر مفعول را حذف کنند بشرطیکه آن هر دو فعل از افعال قلوب نباشد چنانچه ضربت و اکرمت زیدا یعنی زدم او را و گرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول و کسائی بخلاف بصریین اضمار فاعل فعل اول روا ندارد بخوف اضمار قبل الذکر بلکه حذف میکند ضمیر فاعل را یا از فعل اول و قرار اعمال فعل ثانی روا داشته بلکه حذف فاعل از فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل باضمار قبل الذکر و این هر دو ممنوع است و مختار کوفیین اعمال فعل اول است بجهت سبقت آن فقط -

تنصیف - دو نیم کردن چیزی را از نیم نصف کردن از کنز -

تنسیق - نظام و ترتیب دادن از منتخب و کنز و صراح -

تنمیق - نوشتن از کشف و کنز -

تنبک - بالضم و حرف سوم بای موحده مفتوح دهل کوچک و نقارهٔ کوچک از رشیدی و جهانگیری و بمعنی ساز معروف که بعرف هندوستان آن را طبله

گویند نیز آمده —

تنسک — بفتح اول و ثانی وضم سین مهمله مشدد بمعنی خداپرستی از لطائف —

تنین فلک — بالکسر اشارت است بعقدهٔ راس و ذنب که محل تقاطع حال قمرست با مائل و بمعنی کهکشان نیز از برهان —

تنک — بفتحتین و کاف عربی باریک و کم و اندک و لطیف از مدار و شکرستان و بهار عجم —

تنگ — بفتح اول و کاف فارسی خربار یعنی باریکه خران را بر دو توار که بدان زین اسپ مضبوط کنند و کارنامه نقاشان و نام ملکی از بدخشان و نام ملکی از ترکستان و بمعنی قریب و نزدیک و بالضم کوزه که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد و بالکسر مقدار جریان از رشیدی و برهان و موئد —

تنزل — بکسر زای معجمه بمعنی فرود فرستادن و بمعنی قرآن مجید و نام کتابی در علم سلوک از لطائف و کنز و منتخب و غیر آن —

تناول — بضم واو فراگرفتن و برداشتن از کنز و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل —

تنبول — بروزن مقبول برگ پان از برهان و این لفظ هندی کتابیست —

تنگ سال — بمعنی سال قحط و هلاک باران از بهار عجم —

تنبل — بالفتح و حرف سوم مهمله مفتوح بمعنی آدم فربه و جاهل و کاهل و بیکاره و بالضم مکر و حیله از لطائف و برهان و لغات ترکی و سراج —

تناسل — از هم زائیدن از کنز —

تنعم — بناز و نعمت پرورده شدن از منتخب —

تنجیم — ستاره شناسی و مطابق قواعد علم نجوم ساعات سعد و نحس گفتن از منتخب و غیر آن —

تنسم — بروزن تکلم نفس زدن و دم بخود کشیدن و بوئیدن و هوا گرفتن از صراح و غیره —

تنعیم — بعین مهمله نام موضعی ست بفاصلهٔ سه گروه از مکه بجانب شمالی مناسک عمره در انجا عمل می آید و حج با تمام میرسد —

تنظیم — جواهر برشته کشیدن و مجازاً بمعنی درستی امور شهر و دربار و غیره —

تنگ چشم — بخیل و ممسک دولت و صفت معشوق آید چرا که لیسوی کسی نمی بیند از بهار عجم —

تنگ تعلیم — بالضم تنگی ست که بوقت تعلیم ورزش کشتی نوازند و این رسم ولایت است از بهار عجم —

تن زدن — بالفتح خاموش شدن از رشیدی و مدار و برهان و کشف —

تنبان — بالضم شلوار و پاجامه ترکی است از برهان و لغات ترکی —

تنبیه و لیسان — چیزیست که بهندی آنرا اتباگو نیاد —

تن — بالفتح بمعنی تنخواه و دفتر تن بمعنی دفتر تنخواه است از چراغ هدایت و بهار عجم —

تنخواه گرفتن — کون گرفتن از چهار شربت و مصطلحات —

تنین — بالکسر و نون اول مشدد و کسور و یای معروف بمعنی اژدها از مدار و کشف و منتخب و کنز —

تنانین — بالفتح بمعنی اژدها و این جمع تنین ست —

تنیدن جولاه و عنکبوت بمعنی بافتن نیز می آید و بمعنی پیدا کردن هم آمده و گاهی بگرد چیزی گردیدن و توجه و التفات آید از بهار عجم و شرح —

تن در دادن — قبول کردن و راضی شدن از صراح —

تنگ ترکان — نام موضعی ست از برهان —

تنباکو — بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و لفظ نوشیدن محض غلط است از بهار عجم —

تندرچه — بالضم بخیل از سراج —

تنقیه — پاک و صاف کردن از منتخب و کنز —

تنبیه — بمعنی آگاه و هوشیار کردن و مجازاً در عرف بمعنی زدن و تنبیه کردن کوتاه اندیشان —

تنبه — بروزن ترکب بمعنی آگاه شدن از منتخب —

تنزیه — دور کردن و پاک کردن از چیزهای ناشایست از منتخب و کنز —

تنزه — بروزن تفرق دور شدن از عیب و سیر باغ و سبزه و عمارات و مجازاً بمعنی خوشی و نیکی از منتخب و غیره —

تنوره — نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد و بمعنی جیغ زدن از رشیدی و برهان و سراج و بعضی بمعنی چار آئینه نوشته و بمعنی مشعل نیز نوشته اند —

تنه — بفتحتین بیخ درخت از بالای زمین تا محل روئیدن شاخها و در مصطلحات بمعنی رام و مطیع نیز نوشته و در بهار عجم برای معنی دوم بضمتین ست —

تنکه — بالفتح و کاف عربی بمعنی قرض رائج خواه از زر باشد خواه نقره یا مس و این معرب تنکه است و تنگه بالضم و کاف فارسی تنبان چرمی که تا سر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند از مصطلحات و بهار عجم —

تنخواه — بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم —

تنوفه — بفتح اول و ضم نون و فا بمعنی بیابان از شرح نصاب —

تنمیه — بروزن تصفیه افزایش و بالیدگی از کنز —

تن آسانی — راحت و آرام —

تنه خواری — کاهش تن کردن از باعث غم و اندوه و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب —

تناهی — بپایان چیزی رسیدن و باز ماندن از چیزی از منتخب و در کشف و کنز بمعنی نهایت پذیر شدن و بپایان رسیدن —

تنگ چشمی — کنایه از بخل بلحاظ آنکه بخیل بنسبت دون همتی بدنیای فانی پسند نموده و کنایه از کم نگاهی معشوق و این لفظ در صفت معشوق واقع شود از انجهت که معشوق از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نبیند شرح سکندرنامه از خان آرزو —

تنگ دوزی — بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال بمعنی چسپانی و اختلاط از چراغ هدایت و بعضی گویند که بالضم اول و فتح نون و کاف عربی بمعنی چسپیدگی و

…وصل و چیزها بیشتر که محل وصل آنها بغور معلوم شود —
…تنگ حوصلگی — بفتح اول و سکون نون و بفتحتین و
…ف عربی نیز درست است و وجه اول ظاهر است و وجه
…انی آنکه هر شی که ضخامت و سطبری کم دارد بعضی چیزها از
…رقت خود یا از سنگینی خود آنرا اشکسته [illegible] از
…راغ هدایت و غیر آن —
…نگری — بکسر اول و سکون نون و [illegible] و سکون نون
…ف فارسی و رای مهمله مکسور و یای معروف و
…سر کاف نیز در زبان ترکی نام حق تعالی است از لغات
…کی و برهان و مدار —
…نگ رای — بالضم کوتاه اندیشی از بهار عجم —
…تنگنای — کوچه تنگ و بمعنی مطلق جای تنگ از بهار عجم —

فصل تای فوقانی مع واو

…لا — بفتح اول و ثانی و تشدید لام محبت و [illegible]
…منتخب و مدار بمعنی برگشتن و دوست داشتن و حکومت نمودن
…بر کسی قیام نمودن اگرچه باین معنی تولی بیای تحتانی
…ست لیکن فارسیان بتصرف خود با الف خوانند چنانکه تمنی را
…گویند و بواو مجهول در فارسی بمعنی سگ بچه —
…تبیا — بضم بمعنی سرمه و بطا نوشتن خطاست از
…سراج و منتخب —
…ا — بفتح هلاکت از منتخب و لطائف —
…د خدا — در مقام قسم گویند چنین خدا را بر تو یعنی
…گناه خدا آید از مصطلحات —
… — بفتح اول و سوم و بای موحده بمعنی [illegible]
…نیجه خر از منتخب و شرح نصاب —
… — بفتح اول و تشدید واو توبه پذیرنده از منتخب —
…ب — بالفتح بر وزن توفیق یعنی توبیخ نمودن و
…ب گرفتن —
… — بواو مجهول و بای فارسی در ترکی بمعنی فوج
… از لغات ترکی —
… توپ — بمعنی فوج فوج یعنی بسیار —

تولیت — بفتح اول و کسر سوم والی گردانیدن و
والی شدن از منتخب و در کنز والی گردانیدن عمل
دادن کسی را ذمه داری و پشت برگردانیدن و چیزی
را بانچه خریده باشد بکسی فروختن —
توختن — بر وزن سوختن بمعنی جمع کردن و ادا از برهان —
توریت — بالفتح کتاب موسی علیه السلام —
توضیح — بالفتح و کسر ضاد معجمه و حای مهمله روشن و پیدا
ساختن و نام کتابیست در اصول فقه از منتخب و مدار —
توشیح — حمائل در گردن انداختن و آرایش دادن و
نام صنعت شعری که شاعری بطریقی شعر انشا نماید که
چون حروف اول مصاریع یا ابیات جمع کنند اسمی
بیرون آید چنانچه اسم محمد ازین رباعی من برده بنشست
بموی لبستم دلتنگ ٭ حاصل ز لبت نیست بجز خون
از غیر تنگ ٭ من با تو دو قدم با من شکایتی سبب ورزه
دارم سر آشتی تو داری سر جنگ ٭ چون حرفهای
اول از مصاریع این دو بیت بترتیب یکجا کنند نام
محمد پیدا میشود —
توبیخ — ملامت و سرزنش از لطائف و منتخب و کنز —
توجی شاخ — نی است از کشتی که دو دست در درون
هر دو دست یا پای میان هر دو ران حریف انداخته
زور کنند ٭ توجی بمعنی اندرون دست و شاخ بمعنی دست
و پاست از مصطلحات و بهار عجم —
توکید — بالفتح استواری از شمسی و کنز —
تولد — زائیده شدن بلفظ کردن مستعمل از بهار عجم —
تولید — زائیدن و پرورش کردن از منتخب و بمعنی
پیدا کردن چیزی از خاصیت و تاثیر نیز مستعمل میشود —
توقد — بضم قاف مشدد افروخته شدن آتش —
توارد — بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله باهم یکجا فرود آمدن
از منتخب و کنز و باصطلاح شعرا واقع شدن مصرع
یا بیت از طبع دو شاعر بی اطلاع یکدیگر —
توزیه — بفتح اول و کسر زای معجمه [illegible]

گناه بستن —
توفیر — بسیار کردن و بسیار شدن از منتخب و کنز
و در عرف آنچه در اجاره فائده بردارند —
توقیر — عزت و حرمت نگاهداشتن از منتخب —
تور — بواو معروف و رای مهمله نام پسر کلان فریدون
که ملک توران منسوب باوست و نیز نام ولایت
توران است و بمعنی پهلوان و بهادر و نام گیاهی است
ترش مزه و بمعنی رم و رمیدگی از لغات بابر و ترکی
رشیدی و تور بواو مجهول در ترکی جالی را گویند که بر
صفحه سواری عرائس و بلیات اندازند و بمعنی دام
ماهی نیز آمده و بعربی تور بالفتح بمعنی تغار و کوزه آب
و طبق و جمع آن اتوار از منتخب و مدار
توانگر — بضم اول در اصل بمعنی صاحب قوت است
مرکب از توان بمعنی طاقت و گر کلمه نسبت و بمعنی
مالدار مجاز است این لفظ را در اصل رسم الخط بدون
الف نوشتن خطاست و خواندن روا باشد
از بهار عجم و خیابان —
تواتر — پی در پی شدن ماخوذ از وتر بالکسر بمعنی تنها
تنها و یک یک بهم آمدن از منتخب و غیر آن —
توز — بالضم بواو مجهول و زای معجمه صیغه امر است و بمعنی
اندوز و بترکیب آنهم بمعنی جوینده و اندوزنده و دوشنده
و نام پوست درختیست که مثل پیسه بر کمان و زین بکار
برند از برهان و کشف و سراج و خان آرزو و در شرح
سکندرنامه نوشته که توز را بهندی بالفتح بیر گویند
و در شرح خاقانی نوشته که توز قسمی است از کتان —
توش — بواو مجهول و شین معجمه بمعنی سینه از لغات
ترکی و در برهان بمعنی قوت و توانائی جسم و بدن
توسط — میانه روی و اعتدال از شمسی و وسط کردن
توقع — بضم قاف مشدد [illegible]
بالفتح قاف خوانند —
تواضع — بضم ضاد معجمه فروتنی نمودن و خود را فرو…

نهادن مردم از بی اتفاقی بکسر ضاد خوانند۔

توزع۔ بروزن تصرف پراگندگی و پریشانی از کشف و منتخب و کنز۔

توقیع۔ نشان کردن بادشاه برنامه و منشور و بمعنی دستخط در نشانی بادشاه و فرمان بادشاهی که بقهر باشد بخلاف منشور از صراح و منتخب و کنز و موید۔

تودیع۔ وداع کردن و سپردن و رخصت کردن۔

توزیع۔ بحرف سوم زای معجمه پراگنده کردن و بخش کردن از منتخب و لطائف و کشف۔

تولع۔ بروزن تملق بمعنی حرص کردن و حرصناکی۔

توسع۔ فراخی کردن و فراخ بودن از صراح۔

تورع۔ برای مهمله مشدد مضموم پرهیزگاری۔

توسیع۔ فراخ کردن از منتخب۔

توجع۔ درد پیدا شدن۔

توغ۔ بواو مجهول و غین معجمه بمعنی علم و نشان از لغات ترکی و سراج۔

توفیق۔ در لغت چیزی را بچیزی برابر کردن و در اصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش را سرانجام یابد و استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امور شر۔

توافق۔ باهم یکجا شدن و موافق بودن از منتخب و کنز و در صراح یکجا شدن و باهم پشتی کردن۔

توثیق۔ بروزن توفیق و حرف ثالث ثای مثلثه بمعنی محکم و استوار کردن از کشف و مدار و کنز۔

توق۔ بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب۔

توزک۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمه و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی سامان و آرایش و بمعنی انتظام و ترتیب لشکر و مجلس و دربار۔

توشک۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون شین معجمه بمعنی فرش از لغات ترکی و در برهان و سراج بواو مجهول بمعنی نهالین۔

تورگ۔ بفتحتین و سکون رای مهمله و کاف فارسی بمعنی خرفه و آن تره معروفست از جهانگیری و در برهان بروزن کوچک۔

توکل۔ بجای سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن۔

توغل۔ بغین معجمه بروزن توکل در صراح نوشته که بمعنی دور دور شدن و رفتن یعنی در کاری بمرتبه کمال رسیدن و شوق کامل داشتن۔

توکیل۔ وکیل گردانیدن و کار را بکسی گذاشتن از منتخب و کنز۔

توبال۔ بالضم واو معروف و بای موحده براده مس و آهن از برهان و کنز۔

توشمال۔ بکاول خوان سالار از مصطلحات لفظ ترکی است۔

توابل۔ بالفتح و بای موحده مکسور بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل و فلفل و غیره از مدار و کشف۔

توهم۔ در وهم انداختن از لطائف۔

توام۔ بفتح اول و سوم بروزن روزن آن یک بچه دیگر که از یک حمل زن پیدا شده باشد و بمعنی برج جوزا نیز می آید از مدار و منتخب۔

توامان۔ بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بروزن نوجوان آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شوند و این تثنیه توام است و بمعنی برج جوزا از منتخب و موید۔

توران۔ بالضم ملکی است معروف منسوب بتور که پسر فریدون بوده از برهان۔

توسن۔ بفتح اول و سکون واو و فتح سین مهمله و نون کره است که تند و شوخ و سرکش باشد از مدار و سراج و در کشف بالضم و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که ظاهرا صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت و توانائی است تند روی و شوخی اسپ دال بر توانائی اوست۔

توختن۔ بواو مجهول حاصل کردن و خواستن و جمع کردن و بمعنی ادا کردن و گذاردن و این از لغات اضداد است از برهان و لطائف۔

توشقان۔ بضم اول و سکون شین معجمه و واو غیر ملفوظ و قاف لفظ ترکی است بمعنی خرگوش از لغات ترکی۔

تولیدن۔ بواو مجهول بمعنی رسیدن از لطائف و برهان۔

تون۔ بالضم زبهان و حمام و سوراخ حمام و گلخن و جای سرگین انداختن از لطائف و برهان۔

توانین۔ این لفظ غلط است صحیح تنانین است بمعنی اژدها یا این جمع تنین است۔

تومان۔ بضم اول و فتح میم و واو و الف غیر ملفوظ بمعنی گروه و پرگنه و هیچ و بمعنی ده هزار و بمعنی زر نقد که تعداد بیست روپیه باشد از لغات ترکی۔

توان۔ بضم اول بمعنی زور و قوت و بفتح اول غذا۔ از کشف و برهان و بهار عجم و رشیدی و موید و جهانگیری و سراج۔

توقان۔ بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب۔

توزین۔ بالفتح سنجیدن و وزن کردن۔

تو۔ بالضم و بواو مجهول پرده و ته و لای از برهان و رشیدی و در بهار عجم نوشته که تو بواو معروف بمعنی اندرون چیزی و بواو مجهول بمعنی خود و ترا نیز آمده۔

توره۔ بواو مجهول و رای مهمله در ترکی بمعنی رسم و قاعده مطلق و مجازا شرعیتی را گویند که چنگیز خان آنرا خود وضع کرده از سراج حالا بمعنی حکم شدید پادشاهی آمده۔

توطیة۔ بالفتح گستردن و پی سپر فرسودن یعنی پامال کردن از منتخب و صراح و مجازا تمهید عبارت را گویند۔

تولاک الله۔ دوست دارد ترا الله تعالی۔

توله۔ بالضم و بواو مجهول بچه سگ و نوعی از سگ شکاری که بوی جانوران بوئیده شکار را از زیر توته ها برآرد از برهان و رشیدی و مصطلحات۔

تولچه۔ بمعنی توله که لفظ هندیست اسم وزن دوازده ماشه متاخرین فارس بعد زیادت های مختص لفظ چه زائد کرده و نوعی از تفریس کرده اند از جواهر الحروف۔

توشه - بواو مجهول زاد راه مرکب از توش بمعنی
قوت و توانائی و های نسبت بلفظ کشیدن و کردن
بر دوشتن و گرفتن و بستن مستعمل از بهار عجم -
توشه خانه - ظاهرا این لفظ غلط است صحیح توشک
خانه است چه توشک بمعنی رخت است چنانکه در برهان
و جهانگیری است -
توران شاه - نام وزیری -
توجه - بضم میم مشدد و بکسر جیم غلط است چنانکه
بعضی مردم گویند بمعنی و بسوی چیزی یا بسوی کسی آوردن
توجیه - گردانیدن روی بسوی چیزی و نیک بیان کردن
از منتخب و نام حرکت ما قبل روی ساکن -
توبه - بالفتح از گناه باز گشتن و عوام بالضم گویند از
منتخب و بلفظ گفتن و کردن و فرمودن و دادن
و شکستن و بستن مستعمل از بهار عجم -
توسعه - بفتح اول و کسر سین مهمله فراخی و فراخ کردن
و ... ازین ناقص هم برین وزن مصدر می آید
توقیف - بفتح اول و کسر فا و فتح یای تحتانی تمام و ...
درنگ و وفا کردن -
تولیه - کار بدست کسی کردن از صراح -
تولی - بفتح اول و ثانی و تشدید لام مشتق ... بر گردیده
گردانیدن و حکومت نمودن و بکار کسی قیام
نمودن از منتخب و مدار و کنز و صراح -
توازی - برابر شدن با هم برابر شدن از منتخب
توقی - بتشدید قاف ... از باب تفعل نگهبانی -
توزی - بالضم و رای مهمله نوعی از جامه نفیس ...
... نوشته توزی نام جامه منسوب بشهر توز که شهریست
از ممالک فارس -
توانی - بالفتح سستی کردن و تقصیر کردن از منتخب
تویی - بالضم و واو مجهول در ترکی شادی و عروسی را
گویند از برهان و در لغات ترکی بضم اول و دال ... بلفظ
سکون ... تحتانی بمعنی شادی متاخرین ...

توفی - بالضم حرف سوم نون بمعنی کنار مرغ زرد و دنبال ...
توانائی - بضم اول از کشف -
توالی - پیاپی شدن از منتخب و کنز ماخوذ از ولا بکسر بمعنی
پیهم بکاری نمودن است و باصطلاح اهل هیئت حرکت
توالی افلاک سبعه سیاره را گویند که از مغرب بسوی مشرق است
بترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت چنانچه هر جزو
از حرکت خاص قمر معاینه میشود و این حرکت خلاف
فلک الافلاک است که دائم از مشرق بسوی مغرب میباشد
این حرکت خلاف التوالی شریع تر است از حرکات
توالی بودن روز و شب تعلق بحرکت فلک الافلاک دارد -
تواری - بالفتح پنهان شدن و پوشیدگی از کشف
و صراح و سروری و کنز -

فصل تای فوقانی مع های هوز

تهذیب - پاک کردن و صلاح دادن از منتخب و کنز -
تهمت - بضم اول و فتح ها و فتح هم گمان بد کردن از منتخب
و در بهار عجم نوشته این لفظ در فارسیان بسکون هم
مستعمل است و بلفظ کردن و انداختن و نهادن و
زدن و بستن و کشیدن و بردن و برداشتن استعمال مییابد -
تهنیت - بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون و فتح تحتانی
مبارکباد گفتن و گوارا کردن از منتخب و صراح و کنز و در
بهار عجم نوشته که بلفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن
تهبیج - بفتح اول و ضم های هوز مشدد و جیم ... پاشیدن
تهیج - ... با سیدن است و باب تفعل ... آید
تهیج - بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد و جیم برخاستن
باد و غبار و غیره از ... الف -
تهجد - بر وزن تکلف در شب خفتن و در شب بیدار
شدن از کشف و منتخب و مجازا بمعنی نمازیکه مصلی بعد
نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت یا
ده یا زده یا زیاده ازین میگذارد -
تهدید - بمعنی ترسانیدن از منتخب -
تهی - بالفتح یای مجهول ... بمعنی ... اصطلاحی تحقیقی آمده

واقع باشد از مصطلحات -
تهور - بفتح اول و ثانی و تشدید واو مضموم مردانگی و
بقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است -
تهاکر - بتای اقل و ضم کاف عربی لفظ ... است
بمعنی خداوند هندوان در محاورات خود بر
همسالک یعنی سمدهی اطلاق کنند -
تهوع - بر وزن تصرف بشدت قی کردن از کشف
و قاموس و منتخب و کنز و در کفایه حرکتی بود که از معده حادث
شود و بر آن دفع چیزی که در وی باشد بی آنکه چیزی دفع شود -
تهتک - بفتح اول و ثانی و ضم تای فوقانی مشدد پرده
دریدن و پرده دری و بی تحملی و رسوائی از منتخب و صراح و کنز -
تهلیل - لا اله الا الله گفتن -
تهمتن - بفتح اول و دوم و چهارم لقب رستم مرکب از
تهم که بمعنی دلاور است و هم بمعنی بزرگ و قوی و تن بمعنی
جثه و جسم از برهان و جهانگیری -
تهاون - بفتح اول و ضم واو خوار و حقیر داشتن از منتخب
ته ریش گذاشتن - فریب دادن -
ته نشان - آنچه بصنعت تیغ و غیره تار کنده طلا و نقره
در آن کوفته می نشانند بطوریکه نقش گلها پیدا آیند -
ته کردن زانو - باز نشستن چنانکه در نماز می نشینند
تهیه - بفتح اول و کسر های هوز و فتح یای تحتانی
مشدد آمادگی کردن از منتخب -
تهلکه - بالفتح و بهر سه حرکت لام بمعنی نیست شدن
و مردن از منتخب -
ته جرعه - کنایه از شراب اندک که در ته جام بماند
با ضافت و بی اضافت از بهار عجم -
ته گیره - چیزی است که آنرا ته دیگی گویند از مصطلحات
تهیگاه - بمعنی تهی و آن جائیست نرم بالای استخوان
سرین و زیر استخوانهای پهلو -
ته بندی - باصطلاح صباغان رنگیکه برای تقویت
پیشتر از رنگ مقصود کشند و بمعنی جز بندی کتاب از مصطلحات

تهادی - بدال مهمله هدیه باهم فرستادن -

ته میدانی - باضافت مردم بی سروپا خانه بدوش از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که جمعی از طوطیان که در ته میدان یک گوشه افتاده می باشند -

تهجی - بفتح اول وکسر نون وجیم مشدد هجو گفتن کسی را وهجا کردن یعنی حروف مفرده را باهم گر ترکیب دادن و حروف تهجی حروف با تا ثا را گویند -

ته جرعگی - اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقی مانده باشد -

تهانی - بفتح اول وکسر نون باهم مبارکباد گفتن و تهنیت کردن باین معنی مصدر است از باب تفاعل و هم جمع تهنیت مثل تجارت بکسر را جمع تجر به چنانکه در فصل الف گذشت -

	فصل تای فوقانی مع یای تحتانی	

تیر کاکل ربا - بمعنی تیر که از سر نشان بگذرد و دلبرانه رسد و آنرا بعضی تیر سرگذار گویند از چراغ هدایت و مصطلحات نوشته تیر کاکل ربا بمعنی تیر که موی کاکل را از سر رباید و شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیر اندازی -

تیبا - بالکسر بمعنی دفع کردن و انتظار و عشوه از لطائف -

تیغ سوزن ربا و تیغ سوزن دار تیغ که بکمال آبداری سوزن را بردارد از مصطلحات -

تیناب - بروزن سیماب بمعنی خواب که بعربی آنرا رویا گویند از سراج -

تیر پرتاب - بفتح بای فارسی قسمی از تیر که بکار دور انداز آید و به نقصان نمیرسد از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که بمعنی تیر هوائی تیر آمده -

تیغه پشت - قطار مهرهای پشت -

تنیاب - نام شخصی بمقاصد ده فرسنگ از مصر از لطائف -

تیموج - بالکسر و جیم عربی در آخر معرب تیموک که طائر لیست کوچکتر از کبک ظاهرا بهندی لوا نامند -

تیماج - بالکسر و یای معروف وجیم عربی چرم بودار که آنرا بلغار داویم نیز گویند و این لفظ ترکیست از کشف و بهار عجم و مؤید و در مدار بجیم فارسی است -

تیر چیخ - عطارد از برهان -

تیغ مهند - بضم میم وفتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند چراکه در ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد -

تیسیر - بالفتح بروزن تکبیر و تحریر آسان کردن و آسانی از کنز و منتخب -

تیمار - بالکسر غمخواری و خدمت کردن از برهان -

تیسر - بروزن تکبر آسان شدن از منتخب -

تیمور - بکسر تای فوقانی وضم میم وسکون رای مهمله این لفظ ترکی است بمعنی فولاد و نام پادشاه مشهور است چون در ترکی قاعده است که بعد از حرف مضموم واو و بعد مفتوح الف و بعد مکسور یای نویسند مگر آن واو و الف و یا در خواندن نمی آید درین لفظ نیز باد واو بخواندن نمی آید چراکه علامت کسره و ضمه است اگر در نظم ببیین اشباع خوانده شود جائز باشد -

تیر - بالکسر معروف و بمعنی ستاره عطارد و نام ماه شمسی بزبان پارسی که بحساب هندی تقریبا ساون باشد و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی و چوب راست سقف و کشتی و بمعنی طاقت و قدرت از کشف و لطائف و سراج -

تیار - بتشدید بمعنی جلد رفتار و جهنده و موج از منتخب و صراح و آنچه در محاورات گویند که فلان چیز تیار است یعنی درست و مهیا است بمعنی مجاز باشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلد رفتار است بسوی استعمال استعمال است لیس لفظ تیار عربی است کسانیکه فارسی گمان برند خطا است و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات نوشته اند که برای معنی آماده و مهیا طیار بطای مهمله است چه در اصل اصطلاح میر شکار آنست که جانور شکاری از کردن بر آمده مستعد و آماده پرواز و شکار اندازی شود گویند که این جانور طیار شده چون باین معنی شهرت گرفته مجاز آ بر شئ مهیا را طیار گویند پس تیار و طیار هر دو طور صحیح باشد -

تیراور - مکار و حیله گر و قرساق -

تیر ساز - مضراب ساز -

تیز - بالکسر و یای معروف و زای معجمه چیزی که از راه پائین حیوانات برآید آنرا گوز نیز گویند از برهان و سراج -

تیلیس - بالفتح وسکون تحتانی وسین مهمله بمعنی بز نر که در گله مخصوص باشد بفارسی آنرا نشان نامند و بهندی بوک گویند از منتخب و شرح نصاب و کنز -

تیر تجیش - بفتح تای فوقانی وسکون جیم معجمه وشین معجمه بمعنی تیر هوائی و تیر ناوک و تیر آتشبازی را نیز گویند از برهان و سراج -

تیر سرمی ترکش - بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند و در آنجا گذارند از چراغ هدایت -

تیلیش - بالکسر و یای مجهول وشین لفظ ترکی است بمعنی دندان و لفظ تیشه که آله نجار است ازین ماخوذ است و حرف یا برای تشبیه مشابهت چنانکه در لفظ دندانه -

تیر کش - بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست از برهان و بمعنی سوراخیکه در دیوار قلعه و قصر ملوک سازند برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن میسازند -

تیقیظ - بالفتح وقاف وظای معجمه بروزن تمدید بمعنی بیدار کردن و بمعنی بیدار شدن مستعمل میشود -

تیقظ - بفتح وقاف وظای معجمه بروزن تفکر بیدار شدن و بیداری از منتخب -

تیغ - مبدل تیز چون آمیز و آمیغ و ستیزه و ستیغ بر چیزی برنده اطلاق کنند چون کارد و خنجر و شمشیر از بهار عجم و در مدار بمعنی پشت نیز آمده -

تیغ منحرف - تیغ خمدار که زخمش عمیق می باشد اسپه تیغیکه بوقت زدن آن قدری دست را بیک جانب

تم کرده تر نشده تا زخم عمیق دهد۔
تیتق۔ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی بد خواه از شرح نصاب کنز۔
تیغال۔ بالکسر و یای معروف و غین معجمه بمعنی تیز کردن بیله از برهان۔
تیه بنی اسرائیل۔ بالکسر بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار مردم بودند چهل سال سرگردان و حیران و محبوس ماندند نتوانستند که بیرون آیند از مدار۔
تیول۔ بفتحتین و واو معروف جاگیر و مدد معاش و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و در مدار تیول بفتح اول و ضم ثانی۔
تیم۔ بالکسر و یای معروف در فارسی کاروان سرای و کنایه از دنیا از سروری و بالفتح در عربی بمعنی بنده از منتخب۔
تیغ خم۔ تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد از مصطلحات۔
تیر تام۔ تیر کامل و بی عیب۔
تین۔ بالکسر و یای معروف بمعنی انجیر که میوه معروف است از کنز۔
تیر بکسی دادن۔ سلاطین چون بکسی امان دهند خواهند که مزاحمی از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بر و منقوش باشد از جبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد از مصطلحات۔
تیر کشیدن۔ دور کردن از مصطلحات۔
تیمن۔ بابرکت شدن از منتخب۔
تیغ شدن۔ روبرو شدن از بهار عجم۔
تیغ بخاک کردن۔ کنایه از ترک فتنه و خونریزی از مصطلحات۔
تیغ و ترنج بمیان آوردن۔ کنایه از امتحان ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که بامتحان حسن یوسف علیه السلام بدست زنان مصر داده بود از مصطلحات۔
تیر گرفتن۔ جاری شدن خون از زخم تیر از مصطلحات۔
تیر دان۔ قندیل تیر و بمعنی ترکش و جای تیر بجهت مقصد۔

از مصطلحات۔
تیهو۔ بالکسر بروزن لیمو در سراج اللغات نوشته که طائریست مشابه بکبک لیکن کوچکتر از و و این طائر مخصوص ولایت است و در هندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند چنانکه سید امین الدینخان از کابل آورده بود و مولف در دهلی آنرا دیده و تیهوج معرب آنست تم کلامه از سراج و در برهان نیز همین نوشته که طائریست کوچکتر از کبک مولف گوید ظاهرا بهندی آنرا لوا نامند۔
تیره۔ بالکسر تاریک و مکدر و خشمناک از بهار عجم۔
تیر دو کمانه۔ تیریکه چون کشاده یابد بجای برسد و از آنجا جسته بجای دیگر خورد از مصطلحات۔
تیر خانه۔ چوبهای سطبر است که از آن شقف خانه سازند۔
تیر سبک زخمه و تیر شکر زخمه مراد از تیر بیخطا۔
تیغ کوه۔ بمعنی بلندی کوه و سر کوه و قله کوه از برهان۔
تیغ دو دمه۔ تیغیکه بهر دو طرف او تیزی و آبداری باشد۔
تیه۔ بالکسر و سکون یای تحتانی و در آخر هاء ملفوظ بیابانیکه رونده در آن هلاک شود و بمعنی تکبر کردن و رفتن بهر جا سرگردان و باصطلاح بیابانیکه موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار نفر بودند در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند از صراح و شرح نصاب و لطائف۔
تیر و ستی۔ بمعنی عصا۔
تیرگی۔ تاریکی و سیاهی و بمعنی کدورت خاطر از برهان۔
تیره روزی۔ عیاری و مکاری از مصطلحات۔
تیغ مغربی۔ نوعی از تیغ بعضی گویند که از ملک مغرب می آید بعضی گویند که در شهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازه مغربی شهر مذکور ازین سبب مغربی گویند۔
تیغ کشیدن بینی۔ کنایه از خشک شدن گوشت بینی مریض و این علامت بدیست از مصطلحات۔

تی۔ بالکسر و یای معروف مخفف تهی۔
تی تی۔ بفتح هر دو تای فوقانی لفظیست که بطریق تکلم رقص گویند چنانچه رقصان هند تا تهی گویند و بکسر هر دو تای فوقانی و هر دو یای معروف طلب کردن مرغ بچگان را برای دانه از لطائف و غیر آن و در زبانی از حروف انکار است چنانچه در فارسی تی تی۔
تیر هوائی۔ تیریکه بهوا اندازند یعنی بسوی آسمان اندازند و قسمی از آتشبازی از مصطلحات۔
تیر گردانی۔ آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر چوب پیاله نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد بایستد از مصطلحات۔

باب ثای مثلثه

فصل ثای مثلثه مع الف

ثاقب۔ بکسر قاف و بای موحده بمعنی روشن و درخشان از کشف و منتخب و نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی در اندام سوزن میخلاند از لطائف کنز۔
ثاد۔ بدال بمعنی نم و سرما از منتخب و کنز۔
ثار۔ انتقام خون کردن از منتخب و غیره۔
ثالیل۔ حرف دوم همزه ممدوده و کسر لام بروزن سراویل بمعنی آژخها و این جمع ثؤلول است که بهندی آنرا مسه گویند۔
ثانی اثنین۔ کنایه از مثل و مانند و نظیر چراکه عدد دوم از مجموع دو عدد بالضرور در ذوات و اکثر صفات مثل عدد اول خواهد بود۔
ثالث ثلاثه۔ قوم نصاری که بسه خدا قائل اند حقتعالی و عیسی و مریم۔
ثادی۔ بمعنی دم۔

فصل ثای مثلثه مع بای موحده

ثبات۔ بفتح بمعنی قرار و قیام از منتخب۔
ثبت۔ بفتح اول و سکون ثانی قرار دادن و نوشتن

و حجت و مرد معتمد از منتخب و ثبت اگرچه مصدر ست گاهے بمعنی اسم مفعول مے باشد چنانچه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم مے آید

ثبور بفتحتین هلاکت از منتخب و لطائف و در کنز هلاک شدن و اهلاک گفتن۔

فصل ثاے مثلثه مع جیم عربی

ثج ۔ بالفتح و جیم مشدد بمعنی ریختن آب و خون۔

فصل ثای مثلثه مع خای معجمه

ثخن ۔ بکسر اول و فتح خای معجمه بمعنی حجم و ستبری از کنز و منتخب۔

ثخین ۔ بفتح اول و کسر خای معجمه محکم و ستبر و غلیظ۔ از منتخب و کنز و بحر الجواهر و در قاموس غلیظ و صلب۔

فصل ثاے مثلثه مع دال مهمله

ثدی ۔ بکسر و فتح اول و سکون دال مهمله و بکسر تین نیز آمده پستان زنان و مردان از صراح و کنز و ابن حاجب نوشته که پستان مرد را ثندوه گویند و پستان بهائم را ضرع۔

فصل ثاے مثلثه مع رای مهمله

ثریا ۔ یعنی پروین و آن شش ستاره ایست متصل بهم یکدیگر و آن منزل سوم ست از منازل قمر و در اصل تصغیر ثروی که صیغه مونث افعل التفضیل ست مشتق از ثرا که بمعنی کثرت ست چون و ستارگان مذکور قدری کثرت ست لهذا بدین اسم مسمی گشتند از صراح و در بر جند شرح بست بابی نوشته که تصغیر در ثریا بلحاظ خردی کواکب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد۔

ثری ۔ بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بمعنی خاک نمناک و زیر زمین از صراح و منتخب و غیر آن۔

ثرب بالفتح چادر لیست از شحم بر معده و امعا محیط شده از بحر الجواهر و منتخب و صراح و کنز و در جمع دوم اخر بفتحتین ست۔

ثروت ۔ بفتح بسیاری مال و توانگری و نعمت و مهتری از لطائف و مدار و منتخب و کشف و صراح و کنز۔

ثرید ۔ بفتح بر وزن حمید نوعی از طعام که پاره های نان را در شوربای گوشت تر کنند از بحر الجواهر و لطائف۔

ثرثار ۔ بالفتح سرایش از منتخب و صراح۔

فصل ثای مثلثه مع عین مهمله

ثعلب ۔ بفتح اول و سکون عین مهمله و فتح لام و بای موحده بمعنی روباه از کشف و منتخب و کنز۔

ثعالب ۔ بفتح اول و کسر لام روباهها جمع ثعلب۔

ثعلبان ۔ بالفتح و بزیادت الف و نون بمعنی روباه و در کنز ثعلبان بضم اول و سوم روباه نر۔

ثعبان ۔ بضم اول و سکون عین مهمله و بعده بای موحده بمعنی مار بزرگ و اژدها از کنز و منتخب۔

ثعابین ۔ بفتح اول و کسر بای موحده جمع ثعبان است که بمعنی اژدها باشد۔

ثعلبیه ۔ بالفتح نام مقام ست۔

ثعلب مصری ۔ نام دوائی که در بن تخفیف کرده اند چه این در اصل خصیة الثعلب بود وجه دوا ے مذکور هیچ ست الشکل خایه روباه چون در نواحے مصر پیدا میشود و بمصر منسوب کنند ظاهر لفظ ثعلب مصری با ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوییم چون لفظ خصیه نکرده است لهذا فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد۔

فصل ثای مثلثه مع غین معجمه

ثغر ۔ بفتح اول و سکون غین معجمه بمعنی دندان پیشین و سرحد میان ملک کفر و اسلام از منتخب و لطائف۔

ثغور ۔ بضمتین و غین معجمه بمعنی سرحدها جمع ثغر از شکرستان و خیابان و بمعنی دندانها۔

ثغ ۔ بالضم و غین معجمه بمعنی بت از برهان و بعضے محققان نوشته اند که چون در فارسی ثای مثلثه نیاید این لفظ تغ بتاست۔

ثغره ۔ بضم اول و سکون غین معجمه مغاکی که میان سینه و شکم باشد و مغاک زیر گلو از شرح نصاب و کنز۔

فصل ثاے مثلثه مع فا

ثفر ۔ بفتحتین و فا و رای مهمله بمعنی پاره دم بهندوستانی ترچی گویند از شرح نصاب۔

فصل ثاے مثلثه مع قاف

ثقب ۔ بالضم و بفتحتین سوراخها جمع ثقبه از صراح۔

ثقت ۔ بکسر اول و فتح قاف استواری۔

ثقات ۔ بکسر اول جمع ثقه و کسانیکه بضم خوانند غلط ست از منتخب و کنز۔

ثقل ۔ بکسر اول و فتح قاف بر وزن عنب گرانی و گران شدن و بکسر اول و سکون ثانی گرانی بار و بفتحتین هر چیز نفیس نگاهداشتنی از منتخب و قاموس۔

ثقیل ۔ گران و نام دردیست که عضو از آن گران معلوم میشود۔

ثقلین ۔ بفتحات اول و دوم و سوم بمعنی دو گروه و بمعنی عالم انس و جن از کشف و کنز۔

ثقه ۔ بکسر اول و فتح قاف اعتقاد کردن و استواری و مرد معتمد که بقول و فعلش مردم اعتماد کنند از کنز و صراح و منتخب۔

ثقبه ۔ بضم و حرف سوم بای موحده بمعنی سوراخ از صراح۔

ثقبه عنبیه ۔ بضم اول و کسر عین و فتح نون و کسر بای موحده سوراخی ست در وسط طبقه عنبیه لیسار ای چشم مانند سوراخیکه در عنب یعنی انگور میباشد بوقت جدا کردن آن از چوب خوشه و آن سوراخ را که ثقبه عنبیه عبارت از نست بفارسی مردمک و بهندی تل گویند بکسر تای فوقانی و آن منفذ نور بصر است۔

فصل ثای مثلثه مع کاف

ثکلی ۔ بالفتح و لام مفتوح زنی که فرزند او مرده باشد از [illegible]

فصل ثاے مثلثه مع لام

ثلاثا ۔ بفتح و ثای مثلثه نام روز سه شنبه و این روز بر یهودان مبارک است از منتخب و کنز و کشف و مزیل۔

ثلب ۔ بالکسر بای موحده شتر پیر و ثلبه ناقه پیر و دندان

ریخته از شرح نصاب و کنز۔

ثلث بالضم و بضمتین سوم حصه سه چیز از منتخب و صراح و صاحب مدارک
کشف نوشته اند که ثلث بالضم بمعنی سوم حصه و نام خطی از خطوط
که اند و آن شش است ثلث نسخ محقق ریحان رقاع ثلث
تعلیق و متاخرین یک خط دیگر ازین استخراج کرده اند که
اسمش نستعلیق باشد و اصلش نسخ و تعلیق است زیرا که
مرکب است از خط نسخ و خط تعلیق و ثلث را از ان
ثلث گویند که دران سوم حصه وصول قلم باشد۔

ثلج۔ بفتح اول و سکون لام و جیم عربی بمعنی برف از کشف و منتخب و کنز۔

ثلم۔ بالفتح بمعنی بریدن از لطائف۔

ثلثان۔ بالضم دو حصه از جمله سه حصه۔

ثلاثه غساله بفتح اول و فتح غین و سین مهمله شده و پیاله شراب که بوقت صبح نوشند و آن شرب را عجمیان نوشنده کثافت بدن و مزیل کدورت مشروبات شبها از کشف و مدار و منتخب۔

ثله بالضم و تشدید لام بمعنی گروه مردم از منتخب و کنز۔

فصل ثای مثلثه مع میم

ثمرات بفتحتین میوه ها و این جمع ثمره است۔

ثمد۔ بفتح اول و کسر میم آب اندک از شرح نصاب و منتخب و کنز و در صراح ثمد بمعنی بفتحتین است۔

ثمود۔ بفتح اول و ضم میم نام شخصی است از نسل نوح علیه السلام بچهار واسطه و نبی ثمود که هست حضرت صالح پیغمبر است ثمود منسوب باین شخص اند ناقه حضرت صالح را پی کردند بشومی آن همه سوختند از لطائف و کنز۔

ثمر بفتحتین میوه بار درخت و مال و زر و فرزند از منتخب

ثمار۔ بکسر میوه ها و این جمع ثمر است۔

ثمیر۔ میوه دار۔

ثم۔ بالضم و تشدید میم مفتوح بمعنی پس باز و بالفتح و تشدید میم مفتوح بمعنی آنجا۔

ثمن۔ بفتحتین بمعنی قیمت و بالضم و بضمتین بمعنی هشتم حصه

چیزے از قاموس و منتخب و کنز۔

ثمانین۔ بفتح اول و کسر نون بمعنی هشتاد از منتخب۔

ثمین۔ بفتح گران قیمت۔

ثمینه۔ چیز گران قیمت۔

ثمره۔ صاحب قاموس تصریح نوشته اند که الثمره بفتحتین و بسکون میم دوم دیگر آنکه جمع این ثمار بالکسر و ثمرات بحرکات ثا و میم درست است۔

ثمانیه۔ بفتح اول و کسر نون بمعنی هشت که عدد مشهور است از منتخب و کنز۔

فصل ثای مثلثه مع نون

ثنایا۔ بالفتح چهار دندان پیشین دو از بالا و دو از زیر از منتخب و بالضم خطاست۔

ثنا۔ بالفتح ستایش از منتخب۔

ثنائی۔ بفتح اول بمعنی لفظ دو حرفی و دندان ثنایا یعنی هر دو دندان پیشین۔

ثنی۔ بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی گاو و گوسپند و اسپ که در سال سوم باشد و شتر شش ساله از شرح نصاب و در منتخب و کنز گاو و گوسپند که پا در سال سوم نهاده باشد و شتر که پا در ششم نهاده باشد۔

فصل ثای مثلثه مع واو

ثواب بمعنی مزد و جزای خیر در آخرت از منتخب۔

ثوب۔ بالفتح جامه و لباس۔

ثواقب بفتح اول و کسر قاف بمعنی روشنی ها و لوامع۔

ثوابت۔ بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی ستارگان غیر متحرک که حرکت بذات خود نداشته باشند سوای این هفت سیاره اگرچه بحرکت بعض ثوابت حکما قائل اند تا ما چون نهایت بطی الحرکه اند لهذا حرکت انها معتبر ندارند چنانچه نسر که در صد و چهار هزار سال یک دوره تمام میکند۔

ثور۔ بالفتح گاو نر بمعنی گاو و گاو تمام است خواه نر خواه ماده و نام برج دوم فلک و ان بصورت گاو نر است۔

ثولول۔ بهر دو واو معروف و واو اول بدل از همزه است گوشت پاره که برا عضا پدید آید بهندی مسا گویند جمع آن ثالیل است۔

ثوم۔ بالضم سیر بهندی لسن گویند۔

ثوران۔ بفتحتین بمعنی جوش و برخاستن گرد و فتنه از کشف و بحر الجواهر و منتخب و کنز۔

ثوبان۔ بالفتح و بای موحده نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم۔

ثوانی۔ بالفتح جمع ثانیه که بمعنی دوم حصه است از شصت حصه دقیقه۔

فصل ثای مثلثه مع یای

ثیاب بکسر اول جامه های پوشیدنی و این جمع ثوب است۔

ثیبات بفتح اول و کسر یای تحتانی بمعنی زنان شوهر دیده۔

ثیبه۔ بفتح اول و کسر یای تحتانی مشدده و فتح بای موحده ضد بکر بمعنی زن شوهر دیده خواه شوهرش زنده باشد خواه مرده۔

باب جیم عربی

فصل جیم عربی مع الف

جابلسا بفتح بای موحده و سین مهمله نام شهریست در سر حد مغرب و بعضی گویند شهریست در عالم المثال از برهان۔

جابلقا بفتح بای موحده و قاف نام شهریست بحد مشرق و بعضی گویند شهریست در عالم مثال از برهان۔

جام جهان نما عبارت از جام کیخسرو که احوال خیر و شر عالم ازان معلوم می شد۔

جان من و جان شما یعنی شما را سوگند بجان من و مرا سوگند بجان شما یا آنکه جان من فدای جان شما باد و نیز جائیکه کمال اتحاد باشد گویند یعنی جان من و جان شما هر دو یکے است۔

جاری مجری۔ بفتح دوم قایم مقام۔

جالب۔ بکسر لام و بای موحده بسوی خود کشنده چیزی را۔

جاهلیه بمعنی زمانه که پیش از زمانه رسول صلی الله علیه وسلم

بود که قبائل عرب بتہا را سے می پرستیدند۔

جالوت۔ نام بادشاه کافر که طالوت بہمراہی حضرت داؤد علیه السلام او را شکست داد از لطائف۔

جامه صورت۔ جامه که تصویرات دران نقش کرده باشند از مصطلحات۔

جاے فلان سپید است و سبز است و خالی است۔ در مقام یاد کسی گویند یعنی درانجا او نیست یاد از مصطلحات

جامه فتح۔ جامه که در جنگ زیر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده باشند از مصطلحات

جالج۔ بجای مهمله سرکشی کننده۔

جاوید۔ بکسر واو و یای تحتانی مجهول بمعنی همیشه و بفتح واو خطاست از برهان و سراج و کشف و شرح [illegible]۔

جاحد۔ بکسر حای مهمله منکر و انکار کننده با وجود دانستگی۔

جار۔ همسایه و بمعنی نگهبان و شریک و زنهار دهنده و پشتی کننده و در ترکی لفظ جار بدو معنی آمده یکی بمعنی ندا کردن و منادی و دوم بمعنی جمعیت از لغات ترکی۔

جائر۔ آنکه از راه حق میل براه باطل کند و ستمگار از منتخب۔

جار یلجار۔ در رسمے بمعنی شکسته و بسته نوشته و تحقیق آنست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز داده است و لفظ یل بالضم موحده در ترکی بمعنی [illegible] لهذا عبارت یلجار عبارت از اندک [illegible] باشد یا آنکه یلجار بالضم در ترکی بمعنی [illegible] نیز آمده و جار بمعنی ندا و آواز دادن پس جار یلجار [illegible] بمعنی طلب [illegible] باشد۔

جاندار و جانه دار۔ سلاحدار و بمعنی دوست و مددگار نیز آمده۔

جاگیر و جای گیر۔ بزیادت تحتانی قطعه از ملک که بهنگام تعین منصب از سرکار بادشاهی بامرا مقرر کردند و این لفظ اگرچه در شعار متاخرین ایران واقع است مگر اصطلاح هندیانست نه زبان خود شان از سراج وغیره۔

جاغر۔ بفتح غین معجمه چینه دانه مرغان که بتازی حوصله گویند از سراج و برهان و رشیدی۔

جاج نگر۔ بدو جیم عربی نام شهریست در هند از برهان در سراج نوشته که بدین نام شهری در هند نیست با صل ظاهرا همین جاج [illegible] است که قصبه ایست از [illegible]۔

جاپوز۔ بباء فارسی و زای معجمه شهریست از ترکستان۔

جاموس۔ در آخر سین مهمله معرب گاومیش که مخفف گاو میش است از رساله معربات و درین دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نر و ماده نر را جاموس گویند و ماده را گاومیش خوانند چنانکه اصل آن۔

جالینوس۔ نام حکیمی است و این معرب گالینوس است که بواو مجهول باشد از رساله معربات۔

جاورس۔ بفتح واو و سکون رای مهمله معرب گاورس و آن [illegible] چینه ۱۲ نوعی از غله باشد۔

جانی۔ گنه کننده و فتنه انگیزنده۔

جاش۔ بشین معجمه توده غله و انبار هر چیز از شرح نصاب و در برهان و لغات ترکی بجیم فارسی نوشته [illegible]۔

جاشدا۔ بجای مهمله و ذال [illegible] نام [illegible] از منتخب۔

جائع۔ بمعنی گرسنه از منتخب۔

جاثم۔ بمعنی [illegible] که در جای خود [illegible] از منتخب۔

جالبوغ۔ [illegible] بمعنی [illegible] از سراج۔

جاثلیق۔ بفتح ثای مثلثه [illegible] پیشوای ترسایان در بلاد اسلام و از زبردست بطریق [illegible] بعد از جاثلیق مطران [illegible] بعد ازان اسقف و بعد ازان قسیس و بعد ازان شماس از منتخب۔

جاسوکی۔ [illegible] در میان آب [illegible] گوید۔

جاسغول۔ بغین معجمه و واو مجهول بمعنی جراحزاده و شریر از لطائف۔

جاعل۔ بکسر عین مهمله گرداننده و پیدا کننده و سازنده۔

جاجم۔ بکسر جیم دوم نوعی از فرش رنگین لفظ ترکی است از برهان۔

جام۔ پیاله شراب خوری و ولایتی است از خراسان مولد عبدالرحمن جامی و لقب حکام ولایت سند و بمعنی تا از هر چیز و شیشه های حمام از بهار عجم و سراج۔

جازم۔ بکسر زای معجمه قطع کننده و ساکن کننده حرف متحرک را و عزم استوار کننده از منتخب۔

جام جم۔ بفتح حرف چهارم که جیم عربیست نام کتاب۔

جاثوم۔ بالضم ثای مثلثه بمعنی کابوس از منتخب۔

جا بر کسے خالی کردن۔ از روے تعظیم بجاے خود نشاندن از مصطلحات۔

جار زدن۔ منادی کردن از مصطلحات۔

جام خالی دادن۔ امتحان کردن ساقی هوش مست را از مصطلحات۔

جان بردن۔ زندگانی کردن۔

جا گرم کردن۔ کنایه از قرار گرفتن در جاے تا دیری از جهانگیری و سراج۔

جانشین۔ بمعنی قائم مقام۔

جامه گذاشتن۔ مردن اولیا و سلاطین از حیات شریف و مصطلحات۔

جاثمین۔ بمعنی بی حرکت شدگان و هلاک شدگان و بر جای ماندگان از منتخب و لطائف اللغات۔

جان۔ بتشدید نون نام ابوالجن که پدر جن و پریان بود از بهار عجم و سراج و گاهی این لفظ مجازا بر نوع جن اطلاق کنند۔

جان جان۔ بالفتح کنایه از روح عالم و اشاره [illegible] بذات حق تعالی و مراد از آتش تیز زیرا که خاصیت جان [illegible] یعنی پدر جن از آتش بوده است و نوعی از مار [illegible]

تو باشد بهندی بیراتهانا منداز برهان وغیر آن

جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان - در غضب وقهر بودن سلطان از مصطلحات -

جامه کن - بفتح کاف عربی جامه خانهٔ حمام از لطائف -

جان درمیان داشتن - کنایه از نهایت مهر و محبت از مصطلحات -

جام جهان بین - عبارت از جام کیخسرو که احوال خیر و شر عالم ازان معلوم می شد -

جانان - بمعنی جان والف ونون در آخر برای تحسین در جاویدان از رسالهٔ عبد الواسع -

جان دارو - بمعنی تریاق ونوشدارو از برهان وسراج -

جادو - بمعنی ساحر وسحر هردو آمده وخان آرزو در سراج نوشته کانچه در رشیدی نوشته که جادو ساحر وجادوئی بیای نسبت بمعنی سحرست وعوام جادو سحر را گویند وساحر را جادوگر این غلط ست مولف گوید که فی الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحرست ودر کلام شعرای متتبع هند مثل امیر خسرو وفیضی وشاعران متاخرین ایران جادو بمعنی سحر وجادوگر بمعنی ساحر بیش از آنست که بعدد توان کرد پس تخلیط این هردو لفظ بسبیل اطلاق درست نباشد از ینجاست که در برهان جادو بمعنی سحر وساحر هردو آمده -

جام جم وجام کیخسرو - مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث کرده وکیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانچه از خطوط دوایر رقوم درو آنچه از آثار ارتفاع کواکب وغیره معلوم نمایند همچنین او ازان جام حوادث روزگار معلوم میکرد چنانچه در کتب تواریخ مسطورست ونیز جام جم نام کتابیست -

جار الله - نام عالمی اجل که صاحب تفسیر کشاف است ساکن شهر زمخشر -

جاذبه - قوتی است که در نفس موجودست تا آنچه از آن مفید باشد جذب کند وبمعنی تاثیر وکشش محبت نیز مستعمل -

جانانه - معشوق از برهان -

جاشه - نام یکی از انهار وهر فارسی بمعنی جان بنیاد رت ها -

جارحه - بکسر رای مهمله وبعده حای مهمله بمعنی دست چرا که جرح که بمعنی خسته کردن وکسب کردن است از دست می بر آید از شرح نصاب کنز -

جائزه - صله وانعام وخطی مستقیم که برای علامت تصحیح مقرر کرده اند از مدار وکشف ولطائف ودر مصطلحات نوشته که جائزه بمعنی صله وانعام وباصطلاح اهل دفتر صورت الفی است که بر سر اعداد بر مقابله وتصحیح کشند وآن علامت صحت باشد -

جاریه - حرف چهارم یای تحتانی بمعنی کشتی وسفینه وبمعنی آفتاب وبمعنی کنیزک ودختر وآب روان جمع آن جواری بفتح جیم می آید از مدار وکشف ومنتخب -

جامه - رخت پوشیدنی وگستردنی وصراحی وپیاله شراب بمعنی اخیر زیدیه جام است از بهار عجم -

جاده - بتشدید دال لفظ عربیست بمعنی راه باریک وراه راست که در صحرا از آمد ورفت مردم پدید می آید ودر فارسی بتخفیف دال مستعمل است از کنز وچراغ هدایت -

جاله - چوبی چند بیکدیگر بندند ومشکی چند پر باد کرده بزیر آن تعبیه کنند وبران نشسته از دریا عبور کنند از رشیدی وبرهان -

جارچی - در ترکی لقب سپهسالار ومنادی کننده لفظ ترکی است از مصطلحات -

جام عالی - پیاله یار کلان -

جام فرعونی - فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آنرا در مجلس بدوری آوردند از شرح خاقانی -

جائی - بمعنی گل جا هی جهه بجوی -

جانی - منسوب بجان که بمعنی روح وحیات است باین معنی لفظ فارسی است ونیز صیغهٔ اسم فاعل بمعنی گنهگار از جنایت که بمعنی گناه دادن باشد ونیز منسوب بجان که پدر پریان وجنات بود واگرچه باین معنی لفظ جان مشدد است مگر فارسیان مخفف خوانند ودرین هر دو صورت لفظ جانی عربی است -

جالی - جلادهنده وزداینده که کدورت وصفا روشن کننده -

جامگی - بکاف فارسی روزینه ووظیفه وجامه کهنه وماهیانه که بهای جامه دهند ودر دیگر جور جام باقی ماند بعد از نوشیدن شراب از کشف وبهار عجم ودر رشیدی ومدار ودر سراج نوشته که جامگی بفتح میم راتبه ووظیفه واین مرکب است از کلمهٔ جامه وکلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است جامگی در اصل بمعنی بهای جامه باشد بعد ازان بمجاز بمعنی خوراک که نوکر وغلام دهند شهرت گرفته -

جادوئی - سحر وساحری -

جاربردی - بفتح بای موحده نام شیخ شافیه واین منسوب است بجاربرد که شهریست ولفظ جاربرد معرب چاربردست که بجیم فارسی وبای فارسی آمده وکسانیکه جاربردی بکسر با خوانند خطاست از مویّد -

جافی - جفا کننده وجور کننده -

فصل جیم عربی مع بای موحده

جبا - بفتح جیم وفتح بای موحده پیاله خود را بدیگری فرو ضبع کردن از مصطلحات وچراغ هدایت -

جبرا - از روی بی اختیاری -

جبب - بالضم وتشدید بای موحده بمعنی چاه -

جبت - بالکسر ودر آخر تای فوقانی بمعنی بت وکاهن وساحر وسحر وهرچه غیر خدا پرستیده شود از منتخب وصراح -

جبروت - بفتحتین عظمت وبزرگی وتکبر ودر اصطلاح سالکان عالم عظمت وجلال اسمای صفات الهی ومرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست وتعلق بمرتبهٔ صفات دارد از منتخب ومدار وکنز وکشف -

جبایت - بکسر اول وچهارم یای تحتانی گرد کردن مال خراج از منتخب -

جبات - بضم اول جمع جابه است که بمعنی گرد

کنندهٔ مال خراج است۔
جبال راسیات۔ بکسر سین مهمله بمعنی کوهها‌ئے بلند و استوار از لطائف۔
جبل الرحمة۔ کوهیست میان عرفات۔
جبلت۔ بکسرتین و لام مشدد مفتوح آفرینش از صراح و مؤید و کشف و کنز۔
جبائر۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع جبیره و آن چوبهای کوچک باشد که بر عضو شکسته می بندند از صراح۔
جبر۔ بالفتح و سکون بای موحده شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسے را و نیز در بر کاری داشتن کسے را از منتخب۔
جبهٔ درویش۔ کنایه از آفتاب هندوستان از رشیدی۔
جبل۔ بفتحتین کوه۔
جبال۔ بکسر اول کوهها۔
جبین۔ بفتح پیشانی لفظ عربیست و بکسر خطاست از مدار و کشف و منتخب۔
جبن۔ بفتحتین و بضم اول و سکون ثانی پنیر و شیئیکه از آب و شیر جدا کنند و ما‌ءالجبن آبیست که بعد از جدا کردن سفیدی شیر باقی ماند و آن اگرچه زرد باشد در بعضی امراض بکار برند عوام از نافهمی ما‌ءالجبن گویند و بضم اول و سکون بای موحده بمعنی نامردی یعنی ترسیدن از جنگ از مدار و شرح نصاب و بحر الجواهر و قاموس و کشف۔
جبان۔ بفتح بمعنی بددل و نامرد ایضاً ضد بهادر و شجاع از کشف و قاموس و بفتح اول و تشدید بای بمعنی صحرا و بیابان از لطائف۔
جبا کردن۔ بفتح دادن پیاله خود بحریف از روی تواضع از چراغ هدایت و مصطلحات۔
جباه۔ بکسر اول پیشانی‌ها و این جمع جبهه است که بمعنی پیشانی باشد۔
جبله۔ بالضم کوهان شتر از کنز۔

جبر و مقابله۔ علمی ست از فنون حساب که دانسته شود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیادت کردن و کم کردن اعداد و در ساختن مطلوب چه جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیاده کردن ست و مقابله بمعنی کم کردن و ساقط کردن۔
جبجبه۔ بفتح هر دو جیم و سکون بای موحده اول و فتح موحده ثانی بمعنی شکنبه یعنی معده از شرح نصاب و در کنز بضم هر دو جیم۔
جبین گرفته۔ ترش رو از مصطلحات۔
جبریه۔ بفتحتین جماعتی ست که میگویند بنده را در کار اختیار نیست و بسکون با خطاست از منتخب۔
جبانه۔ بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون بمعنی صحرا و دشت از منتخب و کنز۔
جبهه۔ بالفتح پیشانی و منزل دهم از منازل قمر و آن چهار ستاره است که بر پیشانی برج اسد واقع شده از کشف و بحر الجواهر۔
جبلی۔ بکسرتین و لام مشدد و نیز مکسور و یای معروف خلقی و طبعی و پیدائشی از مدار و خیابان و جبلی بفتحتین منسوب بجبل که بمعنی کوه است و بسکون بای موحده خطاست از کشف۔

فصل جیم عربی مع ثای مثلثه

جث۔ بالفتح و تشدید ثای مثلثه از بن برکندن از منتخب۔
جثمان۔ بالضم بدن و تن از صراح و شرح نصاب۔
جثه۔ بتشدید ثای مثلثه بدن و تن مردم وغیره از منتخب۔

فصل جیم عربی مع حای مهمله

جحد۔ بالفتح و بفتحتین انکار کردن بدانستگی از منتخب۔
جحود۔ بضمتین دیده و دانسته انکار کردن از صراح و منتخب۔
جحش۔ بالفتح بچهٔ خر و بچهٔ اسپ و نام صحابی از منتخب۔
جحمرش۔ بفتح جیم و میم و کسر رای مهمله زن پیر از کنز و صراح۔
جحیم۔ یکے از نامهای هفت دوزخ و آتش بسیار قوی و بلند از منتخب۔
جحی۔ بضم جیم و کسر حای مهمله مخفف جوحی نام مسخره۔

فصل جیم عربی مع خای معجمه

جخدب۔ بضم جیم و سکون خای معجمه و فتح دال مهمله و ضم آن نیز بخلاف قولین و بای موحده نوعے از ملخ که سر خرنگ و دراز باشد از جاربردی و عیدان۔

فصل جیم عربی مع دال مهمله

جدت۔ بالکسر و تشدید دال نو شدن و تازگی و نوی از شرح نصاب و شمسی و منتخب و کنز۔
جدیده۔ هر چیز که نو باشد و جدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است و نام بحری از نوزده بحور شعر چراکه این بحر نو پیدا کرده شده است و مستعمل این بحر مجنون ست فعلاتن فعلاتن مفاعلن۔
جدد۔ بفتحتین و هر دو دال مهمله بمعنی زمین هموار از شرح نصاب و کنز و بضمتین بمعنی راهها جمع جده از منتخب و کنز۔
جد۔ بالفتح بمعنی بخت و نصیب و بزرگی و توانگرے و پدر پدر و پدر مادر و بالکسر بمعنی کوشش و ضد هزل از کنز و منتخب و صراح و کشف و لطائف۔
جدار۔ بکسر اول دیوار از لطائف و صراح۔
جدر۔ بفتح و ضم اول و سکون ثانی دیوار و بضمتین جمع جدار که بمعنی دیوار است و بفتحتین نشان گزیدن و آبله بر آمدن از صراح وغیره۔
جدوار۔ بالفتح بیخی است مخروطی شکل سیاه رنگ بهندی نربسی گویند۔
جدیر۔ بر وزن فقیر بمعنی لائق و سزاوار از کنز و صراح۔
جدر خوش۔ بالکسر نام شطرنج باز کامل و این مسموع ست از بعضی اساتذه یا آنکه جد بالکسر بمعنی کوشش و خوش بمعنی اسپ که مضاف است بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیزد۔
جدع۔ بالفتح بینی و گوش و دست بریدن و بند کردن از منتخب۔
جدال۔ بالکسر جنگ و خصومت کردن از صراح۔
جدل۔ بفتحتین بمعنی جنگ و پیکار و بلفظ داشتن

مشتعل از بهار عجم۔

جدول - بالفتح بمعنی نهر و بسبب مشابهت مجازاً بمعنی خطوط مستقیم چند و غیره که گرد صفحه کشند از مدار و کشف۔

جداول - بفتح اول و کسر واو جمع جدول یعنی خطوط و نهرها۔

جدران - بالضم دیوارها جمع جدار بالفتح و بالضم از منتخب و صراح۔

جدیدان - بفتح روز و شب از منتخب و صحاح۔

جده - بالضم و دال مهمله مشدده مفتوح و در آخر ها نام شهری بر کنارهٔ بحر که از صراح و مؤید و کشف و مدار و صاحب منتخب نوشته که بمعنی بالکسر است و بالفتح بمعنی مادر مادر و مادر پدر۔

جدری - بضم اول و سکون ثانی و رای مهمله و یای معروف نوعی از آبله که بر اندام اطفال پیدا آید بفارسی چیچک گویند از بحر الجواهر و منتخب و در صراح بضم اول و فتح ثانی و بفتحتین هم آورده۔

جدی - بفتح اول و سکون دال بزغاله و نام برجیست از بروج آسمان و ستاره است نزدیک قطب شمالی که اهل هند آن ستاره را قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم بفتح دال و تشدید یای تحتانی خوانند از منتخب و فارسیان بمعنی تخفیف یا نیز آرند۔

فصل جیم مع ذال معجمه

جذر - بالفتح و بالکسر و سکون ثانی اصل هر چیز و از بیخ برکندن از صراح و منتخب و باصطلاح علم حساب عددی را بمعنی عدد دیگر چون در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند و جذر باعتبار اضافت مجذور خود دو قسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عدد سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پیدا آید چنانچه عدد سه که چون سه را در سه ضرب کنند نه حاصل شود و همچنین عدد چهار را که چون چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل شود پس معلوم شد که هر دو مثال عدد سه و چهار جذر است و عدد نه و شانزده مجذور که هر دو عدد منطق اند و دیگر جذر اصم و آن چنان است هر عددی که چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر در وی واقع باشد چنانچه عدد دو که اگر برای آن جذر تجویز کنند نه عدد سالم و یک سبع باشد چون که این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم و چهل و سه حصه از چهل و نه حصه یک عدد حاصل آید چنان در کامل شدن دو عدد شش جزو از چهل و نه جزو دیگر باقی ماند و جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی و چون این قسم جذر به مجذور خود بدلالت صحیح دال و ناطق نیست بلکه باشارت تقریبی دلالت می کند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر و ناشنوا لیکن چون کر را در زبان گنگی لازم است لهذا مجازاً در مقابله منطق که بالضم بمعنی گویاست لفظ اصم بمعنی گنگ مستعمل میشود و جذر اصم محض بمقابله منطق است و الا جذر اصم سالم را وجود نیست۔

جذع - بالکسر تنه درخت و بفتحتین بمعنی گاو دو ساله و اسپ که در سال سوم باشد و شتر که در سال پنجم و گوسفند که در سال دوم باشد از لطائف و منتخب۔

جذوع - بالضم جمع تنه های درخت از لطائف و منتخب۔

جذم - بالکسر بیخ هر چیز و اصل عمارت از شرح نصاب و منتخب۔

جذام - بضم اول بیماری است از فساد خون که بدن را ریش گرداند از منتخب و لطائف و صراح۔

جذلان - بالفتح شادان و خوشحال از منتخب۔

جذوه - بهر سه حرکت اول بمعنی پاره آتش از منتخب۔

جذیره - بفارسی ماوراء النهر شراره آتش را گویند از شرح نصاب۔

جذب - بالفتح کشیدن و مستعمل است بمعنی کشش قلبی۔

فصل جیم مع رای مهمله

جرجیس یا قیا - بکسر هر دو جیم نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را می کشتند و باز بامر الهی زنده میشد و امت را بر عقوبت میکرد و ظاهرا یا قیا بجهت آنست که بعد از مردن باز زنده میشد۔

جرب - بفتحتین و بای موحده مرض خارش از کشف و منتخب و بحر الجواهر و صراح۔

جراب - بکسر اول انبان و پوست گاو از منتخب و شرح نصاب۔

جریب - معرب گری که بالفتح کاف فارسی بمعنی پیمانه است از رساله معربات۔

جرست - بالفتح و رای مهمله مشدده و مفتوحه و فتح سین مهمله نیز و تای فوقانی آواز بهم زدن دندان و چیزی و بهم سودن دندان را آواز در بایستن که یاس از رشیدی و سراج و بتخفیف نیز آمده از کشف و مدار و برست بکسرتین و سین مهمله نیز از توابع جرست است بمعنی آوازی که وقت بریان کردن کباب برمی آید و از مجموع جرست و برست کنایه از شور و غوغاست و مراد از فتنه و شور و غمازی در این لغت ماوراء النهر است از نسخه فرهنگ نورالدین۔

جراحت - بالکسر ریش و زخم و بالفتح غلط است از بهار عجم و منتخب و بحر الجواهر و کنز و صراح۔

جریح - در آخر حای مهمله زخمی و مجروح۔

جرح - بالضم بمعنی ریش و زخم از منتخب و بحر الجواهر۔

جراد - بالفتح بمعنی ملخ از کشف و منتخب و بحر الجواهر

جریده - قاصد و جاسوس از لطائف۔

جرائت - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دلیری۔

جر و مد - بفتح و تشدید را و واو عاطفه و فتح میم و تشدید دال بمعنی قبض و بسط جر بمعنی کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و همین ساختن چنانچه

امواج بحر محیط را حال است و تحقیق این است که بجای جره ملفظ جزره صحیح است۔

جزر۔ بالفتح جیم و سکون زای معجمه و در آخر رای مهمله بمعنی بازگشتن آب دریا و کم شدن آن و این خلاف المد است چنانکه در قاموس و صراح و منتخب مسطور است۔

جریر۔ بالفتح هر دو رای مهمله بر وزن فعیل نام شاعر عظیم الشان از شعرای عرب از تواریخ ابن خلکان و کشف اللغات۔

جرنغار و برنغار۔ بضم اول و ثانی و سکون نون و غین معجمه فوج جانب دست چپ پادشاه در روز جنگ و لفظ دیگر یعنی برنغار بضم اول و ثانی فوج جانب دست راست پادشاه در روز جنگ و این هر دو لفظ ترکی است از لغات ترکی۔

جرار۔ بالفتح و تشدید رای مهمله اول بسیار کشنده و لشکر بسیار و انبوه که از بسیاری مردم آهسته رود و عقرب بسیار کشنده و منتخب و برهان و کنز۔

جر۔ بالفتح و تشدید را کشیدن و بن کوه و گناه کردن و حرکت زیر و سببی با جمع جره از منتخب و در فارسی جر بمعنی شکاف که در زمین باشد مجاز آمده و مغاک چنانکه گویند۔ بالضم زین اسپ از رشیدی و بهار عجم۔

جراز۔ بضم اول و در آخر زای معجمه بمعنی تیغ و شمشیر برّا از شرح نصاب و کنز۔

جرز۔ بضمتین و در آخر زای معجمه زمین بی گیاه بشرح نصاب و کنز۔

جرس۔ بالکسر و بالفتح و سکون را سین مهمله بمعنی آواز چون آواز زنگ مناسب این معنی زنگ و درای را هم گویند از شرح نصاب مولانا یوسف و کنز و در بهار عجم نوشته که جرس بفتحتین درای کلان که بگردن شتر بندند۔

جرجیس۔ بکسر هر دو جیم بر وزن ادریس نام پیغمبری است که بانواع عقوبت او را بکشتند و باز بامر الهی زنده می شد و مردم را دعوت میکرد از منتخب۔

جریش۔ بشین معجمه بر وزن فعیل بمعنی بلغور که بهندی دلیا گویند از شرح نصاب۔

جرف۔ بضمتین مکانی که آن را سیل کنده باشد از کنز و صراح و در منتخب بمعنی آبگیر نوشته۔

جرک۔ بالفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی حلقه معبر که گشته گیران از چراغ هدایت۔

جرثقیل۔ بضم جیم و تشدید را که مکسور است بکسر اضافت نام علمی است که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است چنانچه گردون که بارها به شهرت دارد و بهندی گاڑی و چهکڑا گویند یکی از جمله اسام جرثقیل است۔

جرم۔ بالضم بمعنی گناه و بالکسر بمعنی جثه و تن و اطلاق این لفظ بر علویات و سفلیات هر دو آید چون جرم کره و جرم خاک و جرم قمر و جرم شمس و اکثر استعمال این در جمادات باشد از بهار عجم و در سراج نوشته که جرم بالکسر بمعنی جسم است و اکثر اطلاق این بر فلکیات و معدنیات باشد و گاهی بر جثه بر عضو حیوان هیچ جیم حیوان و بفتحتین گرد بریده چاه و از منتخب۔

جرائم۔ بالفتح جیم و کسر همزه که جمع جریمه است بمعنی گناهان و خطاها و این جمع جریمه است که بمعنی گناه و خطا باشد۔

جریم۔ بریده از زمین از منتخب و شارح گلکشتی بمعنی جریانه هم نوشته است۔

جریح۔ بالضم جایکه خرما خشک کنند از منتخب و صراح۔

جریان۔ بفتحتین روان شدن آب و غیره از کشف و بهار عجم و در خیابان نوشته که در فارسی بسکون ثانی نیز مستعمل آمده۔

جرمه۔ بالفتح اول و سکون ثانی اسپ نقره خنگ از مؤید و برهان و در بعض کتب بمعنی سبز خنگ نوشته اند۔

جراره۔ بالفتح و تشدید ثانی لشکر گران و نوعیست از کژدم که بر زمین کشان میرود و در زمین اهواز بسیار میباشد هر کسی را که میگزد و خود نیز از هر جای مورش میشود و کسی او را نمیزند از منتخب و غیره۔

جره۔ بالضم و رای مهمله مشدد بمعنی دلیر و شجاع و بمعنی اسپ که بر آن سوار شوند و بمعنی نر و فحل مطلقاً و بمعنی نر باز خصوصاً یعنی جره نر است و باز مادهٔ آن است و بنسبت باز جره کوچک و کم شکار و ضعیف می باشد باین معنی ترکیست از بهار عجم و مدار و برهان و جهانگیری و سراج و رشیدی۔

جره۔ بالکسر جیم و تشدید رای بمعنی نشخوار یعنی آنچه چهارپایان گیاه خوار از معده بیرون آورده باز میخایند بهندی جگال گویند و باین معنی عربیست از شرح نصاب۔

جریده۔ بمعنی تنها و بمعنی شاخ درخت بی برگ و بمعنی دفتر نویسندگان از منتخب و برهان و دهان آرزو و در سراج نوشته که جریده بمعنی دفتر مرا ثابت نیست که عربی است یا فارسی۔

جرده۔ بالفتح بمعنی رنگ که سیاه باشد و بمعنی اسپ سبز خنگ نیز می آید از برهان۔

جرعه۔ بضم حرکت جیم یکبار آشامیدن و بالضم آن مقدار چیزیست که یکبار در یکدم نوشیده شود از منتخب۔

جرگه۔ بالفتح و کاف فارسی مفتوح صف کشیدن و انبوه مردم و نوعی از شکار کردن که چند مردم گرد صید حلقه بسته میگیرند از بهار عجم و برهان و بالکسر خطا است و این لفظ ترکی است۔

جرمانه۔ بالضم آنچه از گنهگار گیرند و جریمانه که شهرت دارد درست نیست از بهار عجم۔

جریمه۔ بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی گناه از منتخب و صراح۔

جری۔ بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی دلیر از لطائف و بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی وکیل و رسول و بکسر اول و فتح ثانی و الف مقصوره بمعنی وظیفه و راتبه از لطائف۔

جرهی۔ بکسر اول و فتح ثانی نام سپاهی که نام جایست در ایران۔

فصل جیم با زای معجمه

جزو لایتجزی - چیزی است که از کمال خردی و باریکی قابل آن نباشد که آنرا دو جا یا سه جا تقسیم توان کرد و متکلمین قائل تقسیم آن نیستند و حکما تقسیم آنرا بوجهیات ثابت میکنند -

جزالت - بفتح محکمی و استواری و خیلی و بزرگی و م شدن از کشف و صراح و منتخب و کنز -

جزر - بالفتح بریدن و شتر کشتن و میوه باز کردن از درخت و بازگشتن آب دریا و کم شدن و این خلاف مد است و بفتحتین زردک و زر بصورت معرب گزر است از صراح و منتخب و قاموس -

جزائر - جمع جزیره و نام سلاح جنگی که آن بندوقی کلان باشد -

جزء - بالضم قسمی است از جانب بالتقسیم و گاهی بمعنی پاره هم می آید و بصورت مخفف جزو است که لفظ عربی باشد و در عبارت عربی همزه خوانده شود و در عبارت فارسی بدون همزه مگر در عبارت عربی این همزه اگر مضموم باشد بصورت واو نویسند چنانکه هذا جزوک و اگر مکسور باشد بصورت یا نویسند چنانکه مررت بجزئک و اگر مفتوح باشد بصورت الف نویسند چنانکه رایت جزأک و در عبارت فارسی که لفظ جز بدون همزه نویسند چون آنرا اضافت نمایند بجای همزه واو نویسند چنانکه گویند جزو بدانست لفظ جز بدون واو کلمه فارسی است و همه جا بمعنی لفظ غیر آمده هر چند که مرادف لفظ غیر است مگر بخلاف لفظ غیر مقطوع الاضافت باشد یعنی بکسر که علامت اضافت است مستعمل نمیشود چنانچه نظامی میفرماید مصرع جز ز آن کز سخن بر نشانم گلی : این از تحقیقات صاحب بهار عجم و غیر الله منهم است -

جزع - بفتحتین ناشکیبائی و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهره سلیمانی که سفید و سیاه باشد و گاهی از لفظ جزع چشم مراد دارند باعتبار سفیدی و سیاهی

از منتخب و مدار و بحر الجواهر و کنز -

جزائل - چیزهای محکم و بسیار جمع جزیله -

جزیل - بزرگ و محکم از کنز و منتخب و صراح پر و بسیار -

جزل - بالفتح بریدن هیزم خشک و سطبر و سخن درست و محکم و خیر بسیار عطا و دانائی و درست رای و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد از منتخب و صراح -

جزم - بالفتح بریدن و ساکن کردن حرف را و عزمی که از آن برنگردد و بمعنی الیقین نیز آمده از منتخب -

جزیله - محکم و بسیار -

جزو پاره - بالضم نابینا از شرح سکندرنامه -

جزورسی - بالضم اول کفایت اندیشی و بخل -

فصل جیم مع سین مهمله

جسارت - بفتح دلیری از منتخب و شارح فاضل نوشته که جسارت بمعنی تجاوز و گذشتن است لهذا پل را جسر گویند که بدان تجاوز واقع میشود و چون در دلیری تجاوز از حد خود میشود لهذا دلیری را جسارت گفتند -

جسد - بفتحتین تن بعضی گویند که خاص جسم آدمی را گویند از شرح نصاب -

جسر - بفتح اول و سکون ثانی پل که بر رودها و انهار بندند از صراح و کنز و منتخب -

جسته کلاغ - بالفتح ورزشی است که کشتی گیران یک بار ابجفته گذاشته بزور یکپا مثل کلاغ از جای بجایی برجهند از مصطلحات -

جسک - بالفتح درد و رنج و بلا از برهان و لطائف

جسته رگ - بالفتح خبردار از لطائف -

جسم - اسم عام است از هر چیز که طول و عرض و عمق دارد و در جسم و جرم فرقی نیست مگر آنکه استعمال جسم در چیزهای کثیف است و استعمال جرم در چیزهای لطیف و انهم کلیه نیست -

جسیم - فربه و صاحب جسم -

جسم تعلیمی - مقداری که بهر آن طول و عرض و عمق باشند

فصل جیم مع شین معجمه

جشا - بالضم بمعنی آروغ از منتخب -

جشب - بفتح اول و کسر ثانی و یای موحده طعام سخت یعنی نان بی نان خورش از منتخب و شرح نصاب -

جشش - بالفتح کوفتن و شکستن از صراح -

جشیش - بهر دو شین معجمه بر وزن فعیل بمعنی بلغور خواه پخته باشد خواه خشک که بهندی دلیا گویند از شرح نصاب -

جشن - بفتح اول و سکون ثانی و نون مجلس شادی و بمعنی خوشی و کامرانی از جهانگیری و کشف -

جشن سده - بفتح سین مهمله و فتح دال نام جشن که بروز دهم بهمن ماه کنند از برهان -

فصل جیم مع صاد مهمله

جص - بالفتح و تشدید صاد معرب گچ که چونه عمارت باشد و بالکسر نیز آمده از منتخب -

فصل جیم مع عین مهمله

جعد - بالفتح موی مرغول سر و بالضم خیلی است از منتخب و سروری و موید و صراح و کشف -

جعفر - بفتح اول و ثالث بمعنی جوی خرد و پدر قبیله از بنی عامر و نام مردی از صراح و منتخب و نیز نام مردی که آنرا جعفر برمکی گویند و نیز و بعضی نام کیمیاگر و نام برادر عم زاده رسول الله صلعم که ایشانرا جعفر طیار گویند زیرا که بعد شهادت حق تعالی ایشان را بال و پر داده بود که در باغات عالم برزخ پرواز میکنند -

جعاشیش - بفتح اول و هر دو شین معجمه بمعنی گدایان از لطائف جمع جعشوش و در صراح جعشوش بمعنی مرد ورسیده و دست -

جعل - بالضم اول و فتح ثانی جانور است سیاه و پرا

مشابه به زنبور که در سرگین و نباتات پیدا می شود
و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی گردیدن و گرد رسیدن
از منتخب و کشف و لطائف و در اصطلاح نقل چیزیکه
بران دعوے اصل نمایند۔
جعبه بر وزن کعبه بمعنی ترکش از بهار عجم و منتخب و کشف۔
جعبهٔ ساده۔ باصطلاح شعر نامی موسیقی عبارت
از ساده خوانی و جعبه پر خم نجاشی مبهم کنایه از مبالغه
در تحریرات و لا دیرا از شرح خاقانی۔
جعفری۔ گلی است زرد رنگ و مجازاً بمعنی مطلق رنگ
زرد و در بهار عجم جعفری نوعی از صد برگ۔
جعلی۔ بالفتح چیزیکه را گویند که مثل چیز اصلی باشد۔
جعفر برمکی۔ نام وزیر هارون رشید۔

فصل جیم مع غین معجمه

جغ۔ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا
گویند و بالفتح چوبیکه در جغرات گره اندازند تا روغن
برآید از برهان و سروری و شرح نصاب۔
جغرافیان۔ بضم و حرف پنجم فا دانندگان
علم جغرافیه یعنی دانندگان علم هیأت ارض و شکال
اقلیم در ربع مسکون۔
جغله۔ بالکسر و بالضم امرود ساده رد از مصطلحات و
در لغات ترکی امرود رقاص۔

فصل جیم مع فا

جفا۔ بالفتح و بلی همزه بمعنی ستم و بالضم و المد خاشاک
سیل و چیرکی زرد لغره از لطائف و منتخب و در بهار عجم نوشته
که جفا بمعنی ستم بالفظ کردن و زدن و رفتن و آوردن و کشتن
و کشیدن و بردن و دیدن و جستن و گستردن مستعمل است
جفان کالجواب۔ بکسر جیم و بکسر نون مع التنوین و
فتح جیم ثانی و کسر بای موحده کاسهای بزرگ همچو حوض آ
جفت۔ بالضم ضد طاق و هر شی که دو دوگان باشد
و زن و شوهر و نر و ماده و بمعنی هر دو گاو قلبه از رشیدی و کا
جفیر بر وزن نقیر بمعنی ترکش از شرح نصاب و کنز

و صراح و غیره۔
جفت کردن نظر۔ بنور تمام نظر کردن از مصطلحات
جفر۔ بالفتح بره و بز غاله چهار ماهه و جانیست بمکه
و نام علم معروف که از ان بر احوال غیب آگاهی میست
و بر از منتخب صراح و غیره۔
جفاف۔ بالفتح خشک شدن از منتخب۔
جفله۔ بالفتح پژمرده و خوار از لطائف۔
جفته طاق۔ بالضم کنایه از دو ابرو۔
جفتک۔ بالضم جفت سرخاب که بهندی چکوی
چکوا گویند از برهان۔
جفته زدن۔ بالضم اعلام کردن چرا که جفته بمعنی
سرین است از مصطلحات۔
جفت شدن۔ جماع کردن۔
جفت ران۔ بالضم کسیکه قلبه رانی کند۔
جفن۔ بفتح و سکون ثانی پلک چشم و نیام شمشیر و بمعنی
بالکسر نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس۔
جفان۔ بکسر کاسهای بزرگ و شاخهای رز جمع
جفنه از لطائف و صراح۔
جفته۔ بالضم و حرف سوم تای فوقانی لگدیکه اسپ
و خر بهر دو پا اندازد از رشیدی و بمعنی چاه و گو سوراخ
از لطائف و بمعنی سرین و کفل آدمی از سراج چراغ
هدایت و بالفتح بمعنی خمیده و کج و با معنی نیز آمده از برهان۔

فصل جیم مع قاف

جق جوق۔ بالفتح جیم و ضم جیم شور و غوغای آدمی از مصطلحات

فصل جیم مع کاف عربی و فارسی

جگر بند۔ مجموع جگر و شش و دل و غیره کنایه از فرزند
از برهان و خیابان و لطائف و سراج۔
جگر۔ بفتحتین جیم و کاف هر دو عربی [illegible]
[illegible] و معنی آن انداختن غبار آگین که از
[illegible] بکسر اول و فتح کاف فارسی [illegible]

و کاسه مجازاً بمعنی رنج و غم و غصه و ترصد و انتظار و
تاب و طاقت آید از سراج اللغات و بهار عجم۔
جگر بند پیش زاغ نهادن۔ کنایه از اختیار
محنت و بلا از بهار عجم۔
جگر داشتن۔ تاب و طاقت داشتن از مصطلحات
جگر باختن۔ بد دلی و ترسیدن از بهار عجم و چهار شربت
جگر گوشه۔ کنایه از فرزند عزیز۔
جگی جگی۔ بهر دو جیم مکسور و هر دو کاف فارسی
و هر دو یای معروف لفظی که هنگام عجز و اضطرار
گویند و لفظ جگی جگی بمعنی غبغب که گوشت نرم
زیر زنخدان باشد از سراج۔

فصل جیم مع لام

جلا۔ بالفتح و در آخر همزه و در محاورهٔ فارسی
بے همزه از خانمان بیرون کردن کسی را یا از خود
ترک وطن کردن و بالکسر سرمه یا سرمهٔ مخصوص
و بمعنی زدودن یعنی از زنگ پاک کرده روشن ساختن
و بالفتح و تشدید لام بمعنی لب یار جلا دهنده و این لفظ
به همه معانی عربیست و جلا بکسر بمعنی دوم بالفظ کردن
و دادن و زدن و گرفتن مستعمل از منتخب و صراح
و کشف و بهار عجم۔
جلاس۔ بضم جیم و فتح لام همنشینان و این جمع
جلیس است از کنز۔
جلباب۔ بالکسر بمعنی چادر از منتخب و صراح و جلال اللغات
جل آب۔ بالضم و تشدید لام باضافت سبزیکه
بر روی آب ایستاده بند و از مصطلحات۔
جلب۔ بالفتح کشیدن و بفتحتین بیع و سود و اسوم
و لفظ و آنچه برای فروختن از شهری بشهری برند و
بالضم و بالکسر و سکون ثانی ابر تنک بی باران یا همه
معانی عربیست و در فارسی بمعنی زن فاحشه و بمعنی شور و غوغا
از لطائف و منتخب و سراج و بهار عجم و کشف۔
جلاب۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی کشنده و چیزیکه را

انزعاجاتے بجاتے برندہ و کسیکہ دوات را برای فروختن از جاتے بجاتے کشد کذا فی المصطلحات و بالضم و تشدید لام معرب گلاب و بمعنی شربت کہ از قند و گلاب سازند یا نیلوفر کہ قند را در گلاب قسم اول و بہتر با ہم آمیختہ جوش دہند و در شیشہ نگاہدارند بغایت مفرح است از منتخب و رسالہ معربات و کتب طبیہ و در سراج اللغات نوشتہ کہ جلاب معرب گلاب کذا فی القاموس غالباً تشدید از تعریب بودہ از کتب لغت بمعنی شربت قند دریافت شدہ و اکثرے این لفظ را بہ تخفیف لام نیز بایں معنے آوردہ است و آنچہ لفظ جلاب بمعنی مسہل در ہندوستان رواج دارد در صحت آن تامل است ظاہر اصطلاح اطباے فارسی است فقیر مولف گوید کہ وجہ استعمال لفظ جلاب بجای لفظ مسہل آنست کہ مسہل بمعنی جاری کنندہ شکم است چون این لفظ خیلے مکروہ بود لہذا بجاے آن جلاب گفتند مجازاً اطلاق جزو بر کل۔

جلافت - بالکسر میان تہی بودن مجازاً بمعنے جہل و حماقت ماخوذ از جلف بالکسر کہ بمعنی خم تہی و حیوان شکم دریدہ تہی کردہ است از منتخب و صراح۔

جلاوت - بفتح جیم و واو جلا در روشنی و صفا۔

جلالت - بالفتح بزرگ شدن و بزرگی از منتخب۔

جلوت - بالفتح ظاہر کردن و نمودن عروس را بر مردم و این ضد خلوت است۔

جلادت - بفتح جیم و دال مہملہ چستی و چابکی و دلیری از کشف و صراح از کنز۔

جلید - بفتح اول و یای معروف بر وزن فعیل بمعنی شبنمی کہ در ایام سرما منجمد گردد و آن برف است و جلیدی بمشابہت آن نام یکی از سہ طبقات چشم است از کشف و سروری۔

جلد - بالفتح تازیانہ زدن و چستی و چالاک و تیز و شتاب و این معنی مشترک است در عربی و فارسی و بالکسر پوست حیوان از منتخب و بہار عجم۔

جلود - بضمتین پوستہاے حیوانات۔

جلمد - بر وزن سرمد بمعنی سنگ سخت۔

جلاد - بالفتح و تشدید لام در اصل بمعنی شخصیکہ درہ میزند چہ جلد بالفتح بمعنی درہ زدن است یا آنکہ ماخوذ است از جلد بالکسر بمعنی پوست کشندہ باشد چون ساقی و پوست کشے نزدیک بہم اند بہر دو معنی استعمال یافتہ و از صراح مستفاد میشود کہ جلاد بمعنی سیاف از روی اصل است چہ تجالد و مجالدہ بمعنی شمشیر زدن یکدیگر را نوشتہ است از خیابان اینچہ در عرف بمعنی سیاف است کہ خونیان و مجرمان را بشمشیر قتل میکنند مطابق صراح باشد۔

جلمود - بضم جیم و میم سنگ سخت از منتخب۔

جلنار - بالضم و تشدید لام معرب گلنار از قاموس و رسالہ معربات۔

جلوریز - بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سبک عنان جلد و شتاب چہ جلو بمعنی عنان است از بہار عجم۔

جلیس - ہمنشین از منتخب۔

جلوس - بضمتین نشستن از منتخب بعض محققین نوشتہ اند کہ جلوس نشستن کسیکہ خوابیدہ یا ساجد باشد و قعود نشستن کسیکہ استادہ باشد۔

جلف - بالفتح بریدن و برکندن و بالکسر جفا کنندہ و خم تہی و حیوان پوست کندہ شدہ و شکم دریدہ و ہر چہ میان تہی باشد از منتخب و صراح۔

جلق - بفتحتین مشت زدن بشہوت و انزال کردن پیش از ادخال و این مبالغ لق است با بدال از ان جیم بجیم چراکہ در کلام عرب جیم و قاف در اسم واحد ہیچ جا جمع نشدہ مگر در لفظ معرب مبدل۔

جلل - بالفتح نام طائر خوش آواز از برہان و بالضم و تشدید پوشش ستوران و فارسیان بتخفیف ہم آرند و معرب گل از ہر درخت کہ باشد و جلل بفتح جیم و تشدید لام مفتوح صیغہ ماضی بمعنی بزرگ است۔

جلیل - بفتح جیم و کسر لام در عربی بمعنی بزرگ از منتخب بضم جیم و فتح لام جل اسپ و نقاب چیزی از مصطلحات

جلاجل - بفتح جیم اول و کسر جیم دوم زنگولہای خرد کہ بر چیزہا دوزند و در گردن اسپ و شتر و گاو اندازند و این جمع جلجل از منتخب و برہان و در بہار عجم نوشتہ کہ جلاجل بمعنی چیزی کہ قرص شکل از رویین سازند و در دف و دائرہ تا تعبیہ نمایند و گاہی علحدہ استعمال نمایند اگر کلان باشد جھانجھ نامند و اگر کوچک باشد تال گویند۔

جلال - بالفتح و تشدید گاو یکہ پلیدی افگندہ بخورد از مصطلحات و در بہار عجم بمعنی کناس کہ نجاست را بر خر و غیرہ بار کردہ ببرد۔

جلائل - بفتح اول و کسر ہمزہ بزرگیہا۔

جلجلان - بضم ہر دو جیم کشنیز از منتخب و شرح نصاب۔

جلبان - بالضم و بای موحدہ بمعنی ماش سبز از بحر الجواہر و برہان۔

جلدو - بالضم بمعنی انعام و صلہ و این لفظ ترکی است در مدار و بہار عجم و بالکسر نیز آمدہ۔

جلو - بکسر اول و فتح لام عنان اسپ و بمعنی اسپ کوتل دوانیدن اسپ این لفظ ترکی است از بہار عجم و لغات ترکی و سراج۔

جلگہ - بالضم و سکون لام و کاف فارسی مرغزار این لفظ ترکی است۔

جلالہ - بالفتح لفظ اللہ است کہ در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر پہلوی ہم واقع شدہ بنابر تکرار جلالین گویند ارباب تفاسیر نوشتہ کہ در اثنای قرات جلالین ہر دعائیکہ کنند درجہ قبول یابد بعضی گویند کہ اسم اعظم ہمین است از مصطلحات۔

جلال و جلالہ بالتشدید کناسی کہ نجاست را از کوی و برزن بر خر و استر بار کردہ ببرد از مصطلحات و بہار عجم۔

جلوہ - بالکسر بمعنی خود را جلوہ نمودن چراکہ بر وزن فعلہ بالکسر است کہ براے حالت باشد از مدار و کشف و فرہنگ حسینی و لطائف و زبدۃ الفوائد و در منتخب و بہار عجم بالفتح است بمعنی نمودن و عرض

کردن خود را بر کسے وگاہے مجازاً بمعنی خرام معشوق نیز مستعمل میشود۔

جلی۔ بفتح اول وکسر لام وتشدید یا روشن وآشکار واصطلاح کاتبان خط سطبر که به پُر قلم نویسند۔

جلق۔ بفتحتین کسیکه ذکر را بدست مالیده انزال کند

فصل جیم مع میم

جمادی الاولی۔ بضم اول وفتح دال بحذف الف مقصوره در تلفظ که بصورت یاست چرا که چون الف از الف ولام تعریف بدرج کلام ساقط شد اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره ولام پس الف مقصوره را در تلفظ حذف کردند وجمادی صیغهٔ مفرد وصفت مشبهه است بروزن حباری بمعنی افسرده وبیخ بسته چون در آخر این لفظ الف مقصوره که علامت تانیث است واقع گشت صورت مونث پیدا شد لهذا وصف آن بلفظ اولی که مونث اول است آوردند نه بلفظ اول تا تطابق صفت موصوف در تذکیر وتانیث از دست نرود وجماد الاول چنانکه مشهور است خطا است از صراح ومزیل ومناظرة الانشا ومنتخب وقاموس وصحاح وبحر الجواهر وغیره ودر کتابی معتبر نوشته است که چون در وقت تسمیهٔ شهور این ماه در ابتداے موسمی که دران انجماد آبها میشد واقع گشت لهذا باین اسم مسمی گشت۔

جمادی الاخری۔ بضم اول وفتح دال بحذف الف مقصوره که بشکل یاے تحتانی است وموصوف کردن بلفظ آخری یا بلفظ آخره اولی چرا که بیشتر باستعمال عرب این است وجمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که ثالث او بعد ازان ثالث نیز بود از صراح ومناظرة الانشا ومزیل وصحاح ومنتخب وقاموس وبحر الجواهر چون بوقت تسمیهٔ شهور این ماه در آخر موسمی که دران انجماد آبها میشد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد۔

جماعت۔ بالفتح گروه مردم ونام شکل از شانزده گانه اشکال رمل۔

جمعیت۔ بفتح جیم وسکون میم وکسر عین ویاے تحتانی مشدد ومفتوح فراهم آمدن وگروه مردم چون لفظ جمع بمعنی مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق یا وتا مصدر ساخته اند

جمادات۔ بالفتح چیزها که جان ندارند واکثر اطلاق آن بر سنگها وچیزهاے معدنی آید۔

جماد۔ بالفتح هر چیز که از حیوانات نباشد وبمعنی زمین سخت وهر چه که جان ندارد وزمینی که آب باران بدان نرسد از کشف وصراح ومدار ومنتخب ومؤید ودر منتخب نوشته که بمعنی بکسر اول نیز آمده وهم در صراح نوشته که جماد بکسر اول جمع جمد است که بالضم بمعنی جاے بلند وسخت باشد۔

جمود۔ بضمتین منجمد وبسته شدن آب وغیره وافسرده شدن وبفتح اول وضم میم بسته شده۔

جمد۔ بفتحتین بمعنی یخ از شرح نصاب۔

جمشید۔ بیای مجهول ومعروف خواندنش نیز درست نام بادشاهی اگر بلفظ خاتم ونگین واسپ وتخت وباد وآصف وماهی وطیور ودیو ومثال آن باشد مراد ازان حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام است واگر بسد وآینه وآبحیوان ومثال آن باشد سکندر مراد است واگر بجام وشراب وبزم وجشن ونوروز ومثال آن باشد جمشید بادشاه مراد باید کرد از کشف ومؤید۔

جمهور۔ بضم بمعنی گروه وبفتح چنانکه مشهور شده خطا زیرا که هیچ اسم که برین وزن آید بالضم باشد چنانچه دستور وزنبور وعصفور وصندوق ومثل آن مگر صعفوق بمعنی لئیم بالفتح است ونزد بعضی صعفوق بضم است از مزیل وکشف ومدار۔

جماعه دار۔ آنچه در عوام جمعدار مشهور شده از صحت خیلی بعید باشد از بهار عجم

جم غفیر۔ بالفتح ومیم مشدد بمعنی هجوم عام وجماعت کثیر چه جم بمعنی جمع گروه است وغفیر بفتح غین معجمه وکسر فا بروزن فعیل بمعنی پوشنده باشد وظاهر است که گروه عظیم زمین را می پوشد از قاموس وصراح ومنتخب۔

جماهیر۔ بالفتح گروههای مردم این جمع جمهور است

جمار۔ بکسر اول سنگریزهای حاجیان واشارت است برمی الجمار یعنی انداختن سنگریزه چند که حاجیان در اداے مناسک حج میکنند از شرح خاقانی وجمار بمعنی سنگریزه انداختن نیز آمده چنانکه در منتخب۔

جمدهر۔ بالفتح لفظ هندی نوعی از خنجر۔

جمع انداز۔ کسیکه هر تیرش بر هدف رسد وخطا نشود از مصطلحات۔

جماش۔ بالفتح وتشدید میم وشین معجمه کثیر الجمش یعنی آنکه در بازی بسیار بود ونیز بمعنی شوخ ودلیر وبعضی فارسیان این لفظ را بجیم فارسی استعمال کنند ودرین صورت نوعی از تفریس میتوان گفت از مدار وفرهنگ بهلول۔

جمع۔ بالفتح همه وگروه مردم ونام صنعتی که شاعر چند چیز را در یک وصف جمع کند چنانچه بیت
فقر وکنج وخمول راحت دان ٭ شهرت ومال وجاه آفت دان ٭ اسم واحد را جمع کردن تفصیل این معنی کثیر النفع بدین نمط است بدانکه جمع اسمیست که دلالت کند بر زیاده از دو در یک معنی پس آن دو نوع است یکی سالم که صیغهٔ مفرد در جمع سالم ماند وآنکه بواو ونون است یا بیا ونون مذکر را ویا بالف وتا است مونث را پس جمع سالم موضوع برای قلت است وبراے کثرت هم آید وجمع تکسیر دو قسم است قسم اول جمع قلت که دلالت کند بر سه تا ده واوزانش چهار است افعل بفتح اول وضم عین وافعال بفتح وافعله بفتح اول وکسر عین وفعله بالکسر واین اوزان گاهی بمعنی کثرت هم آیند وقسم ثانی جمع کثرت که دلالت کند بر زیاده از ده واوزانش بسیار است چون فعل بضم چنانچه بذل جمع باذل وغیره وفعول بضم فا وفتح عین

چنانچه بروق جمع برقه وغیره و فُعُل بالضمتین جمع فعال
چنانکه عُنُن جمع عنان و سُقُف جمع سقف و حُمُر جمع
حمار وغیره و فِعَل بکسر فا و فتح عین چنانچه فِرَق جمع فرقه
وغیره و فَعَلة بالفتحتین چنانچه طَلَبه جمع طالب وغیره
و فُعَلة بالضم فا و فتح عین چنانچه قُضات جمع قاضی که در اصل
قُضَیَة بود یا بحرکت خود و فتح ماقبل الف شده است و فِعَلة بکسر فا
و فتح عین چنانچه قِرَدة جمع قرد وغیره و فُعَّل بالضم فا و تشدید عین
مفتوح چنانچه جُهَّل جمع جاهل وغیره و فُعّال بالضم و تشدید عین
چنانچه جُهّال جمع جاهل وغیره و فِعال بکسر فا چنانچه جِبال جمع جبل
و کرام جمع کریم وغیره و فُعول بالضمتین چنانچه قبور جمع
قبر وغیره و فُعلان بالضم چنانچه رُغفان جمع رغیف
وغیره و فِعلان بالکسر چنانچه نیران جمع نار وغیره و فَعلی
بالفتح و لام چنانچه مرضی جمع مریض و فِعلی بکسر فا و لام
چنانچه حجلی جمع حجل و فُعَلا بالضم فا و فتح عین چنانچه
علما جمع عالم و افعلا بالفتح همزه و کسر عین چنانچه انبیا
و اطبا جمع نبی و طبیب و فعالی بالفتح فا و لام چنانچه
صحاری جمع صحرا و یتامی جمع یتیم و فُعالی بالضم فا و فتح
لام چنانچه اساری جمع اسیر و فعالی بالفتح فا و کسر لام
چنانچه لیالی جمع لیل و فعالیّ بالفتح فا و کسر لام و تشدید
یا چنانچه جوالی جمع جولاه و فعائل بالفتح فا و همزه چنانچه
رسائل جمع رساله و فواعل بالفتح فا و کسر عین چنانچه
کواهل جمع کاهل و افاعل بالفتح همزه و کسر عین چنانچه
اصابع جمع اصبع و افاعیل بالفتح همزه و کسر عین
چنانچه اقالیم جمع اقلیم و تفاعل بالفتح تا و کسر عین چنانچه
تجارب جمع تجربه و تفاعیل چنانچه تماثیل جمع تمثال
و مفاعل بالفتح میم و کسر عین چنانچه مساجد جمع
مسجد و مفاعیل بالفتح میم و کسر عین چنانچه مکاتیب
جمع مکتوب و فعالن بالفتح فا و کسر لام چنانچه بلاغن جمع
بلغن و فعالین بالفتح فا چنانچه سلاطین جمع سلطان
و فعالل بالفتح فا و کسر لام چنانچه عنادل جمع عندلیب و فعالیل
بالفتح فا چنانچه قراطیس جمع قرطاس و فعالله بالفتح فا

و کسر لام اول چون تلامذه جمع تلمیذ و افاعله چون اساتذه
و مفاعله و فعالیه و فواعله نیز آمده است و سوای اینها
اوزان اسم جمع بسیار است و آن نیز در آخر این بحث
گفته خواهد شد بدانکه کلمهٔ ثانی را اکثر بر وزن فَعْل یعنی
اسمیکه بفتح اول و سکون ثانی باشد بشرطیکه اجوف واوی
و صفت مشبه نباشد جمع بر وزن فُعول بالضمتین اکثر می آید
چنانچه فلوس جمع فلس و لفظیکه اجوف واوی برین
وزن باشد جمعش بر وزن افعال بالفتح می آید چنانچه
اثواب جمع ثوب و هم جمع فعل که اجوف یائی نبود و سماعاً
بر وزن فِعال بکسر می آید چون بحار جمع بحر و هم جمع
فعل سماعاً چند بر وزن دیگر نیز می آید چنانچه
ریلان بالکسر جمع رال و بطنان بالضم جمع بطن
و سُقُف بالضمتین جمع سقف و غزوه بکسر اول
و فتح ثانی جمع غزو و بر وزن فعالی بالفتح اول و کسر
لام نیز می آید چون اهالی جمع اهل و جمع قلت
این اکثر بر وزن افعُل بالفتح اول و ضم ثالث
آید چنانچه افلس جمع فلس و بر وزن افعال
بالفتح از مفرد صحیح و افعِلة بالفتح اول و کسر ثالث
و افاعل بشاذ می آید چون افراد جمع فرد و انجده
جمع نجد و اراهط جمع رهط و اگر صفت مشبه برین
وزن باشد جمعش اکثر بر وزن فِعال بالکسر آید
چون صعاب جمع صعب و چون صفت اجوف
یائی بود بر وزن افعُل آید چون اشیاخ جمع
شیخ و سماعاً بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچه
ضیفان بالکسر جمع ضیف و ولدان بالضم جمع
ولد و کهول بالضمتین جمع کهل و وراد جمع ورد و
سُحُل بالضمتین جمع سحل و سحا بالضم اول و فتح ثانی
جمع سیح و رطله بالکسر جمع رطل یعنی جوان سست
و کلمهٔ ثانی که بر وزن فُعل باشد یعنی اسمی که بضم اول
و سکون ثانی باشد بشرطیکه صفت مشبه نبود اکثر بر وزن
فُعول بالضمتین آید چون جمول جمع جمل و هم

جمع فعل بالکسر بر چند وزن دیگر سماعاً نیز می آید
چون قِدَح بالکسر جمع قِدح بالکسر بمعنی تیر بی
پر و پیکان و صنوان بالکسر جمع صنو و قِرَده بکسر
قاف و فتح راء مهمله جمع قرد و ذوبان بالضم
جمع ذیب و جمع قلت این اکثر بر وزن افعال
می آید چون احمال جمع حمل می آید بر وزن افعل
کم می آید چون ارجل جمع رجل بالکسر و اگر صفت مشبه
برین وزن بود جمعش اکثر بر وزن افعال باشد چون
اجلاف جمع جلف و بر وزن افعل بالفتح اول و ضم سوم
کم می آید چون اجلف جمع جلف و کلمهٔ ثلاثی که بر وزن
فُعل بود یعنی اسمی که بالضم اول و سکون ثانی باشد
جمع آن اکثر بر وزن فُعول بالضمتین و افعال
بالفتح آید چون قروء و اقراء جمع قرء و بر اهم
جمع این وزن بر چند وزن دیگر هم می آید
سماعاً چنانچه خفاف بکسر اول جمع خف و
فلک بالضم جمع فلک مفرد و جمع هر یک وزن
و قرطه بکسر اول و فتح ثانی جمع قرط و از اجوف واوی
که برین وزن باشد جمعش بر وزن فِعلان بالکسر
می آید سماعاً چنانچه عیدان جمع عود و اگر صفت
مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال آید
چنانچه احرار جمع حر و اسم ثلاثی که بر وزن فَعَل بفتحتین باشد
بشرطیکه اجوف نبود اکثر جمعش بر وزن افعال آید چنانچه
اجمال جمع جمل و اگر اجوف بود بر وزن فِعلان بالکسر آید
چنانچه تیجان جمع تاج و نیران جمع نار و هم جمع این
وزن سماعاً بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچه ذکور
بالضمتین جمع ذکر و خربان بالکسر جمع خرب و ازمن
بالفتح اول و ضم ثالث جمع زمن و حملان بالضم جمع
حمل و جیره بالکسر جمع جار و حجلی بالکسر و الف مقصوره
جمع حجل و اگر صفت مشبه برین وزن آید جمعش اکثر
بر وزن فِعال بالکسر آید چون حسان جمع حسن و
نیز بر وزن فِعلان بالکسر آید چون اخوان جمع اخ

که در اصل اخو بود و فعلان بالضم چون ذکران جمع
ذکر و فعل بضمتین چون نصف جمع نصف بمعنے
میانه سال و افعال چون ابطال جمع بطل آید
و آنچه که بر وزن فعل بفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش
اکثر بر وزن افعال آید چون افخاذ جمع فخذ و هم جمع اینا
وزن سماعاً بر وزن فعال بالفتح کم مے آید چنانچه
نمور جمع نمر و اگر صفت مشبه برین وزن باشد
جمعش بر وزن فعال چون وجاع جمع وجع بر وزن
فعل بضمتین چون خشن جمع خشن و بر افعال چون
انکار جمع نکر آید و بر وزن فعالی بالفتح کم می آید چنانچه
حذاری جمع حذر و آنچه که بر وزن فعل بفتح اول و ضم ثانی
باشد جمعش اکثر بر وزن افعال چون اعجاز جمع عجز
و بر وزن فعال بالکسر کم مے آید چنانچه سباع
جمع سبع و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش
بر وزن افعال آید چنانچه الفاظ جمع لفظ و کلمه که
بر وزن فعل بکسر اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر
بر وزن افعال آید چون اعناب جمع عنب و بر
فعول و افعال کم آید چنانچه ضلوع و اضلاع جمع
ضلع و کلمه که بر وزن فعل بکسرتین باشد جمعش بر وزن
افعال آید چون آبال بالف ممدوده جمع ابل و
کلمه که بر وزن فعل بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر
بر وزن فعلان بالکسر آید چنانچه صردان جمع صرد
و هم جمع این بر وزن سماعاً برین اوزان آید چنانچه
رباع بالکسر جمع ربع و ارطاب جمع رطب و آنچه که
بر وزن فعل بضمتین باشد جمعش بر وزن افعال
آید چنانچه اعناق جمع عنق و اگر صفت مشبه باشد
جمعش نیز بر وزن افعال آید چنانچه جناب جمع جنب
و کلمه که بر وزن فعلة بالفتح و سکون عین باشد
جمعش بر وزن فعال بکسر آید چنانچه قصاع جمع قصعه
و بر فعول و فعل بکسر اول و فتح دوم نیز آید چون بدور
و بدر جمع بدره و بر وزن فعل بضم اول و فتح دوم

چون نوب جمع نوبه می آید و گاهی بر وزن فعائل
نیز آید چون ضرائر جمع ضره بر وزن فعالی بکسر لام
آید چون لیالے جمع لیله و کلمه که بر وزن فعلة
بکسر اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعل
بکسر اول و فتح دوم آید چون لقح جمع لقحه بر وزن
فعل بکسر اول و افعل بفتح اول و ضم سوم کم می آید
چون لقاح جمع لقحه و انعم جمع نعمت و کلمه که بر وزن
فعلة بضم اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن
فعل بضم اول و فتح ثانی آید چون برق جمع برقه و هم
جمع این وزن بر وزن فعول آید چون حجور جمع حجره
و فعل بکسر چون برام جمع برمه کم می آید و گاهی بر وزن
فعائل نیز می آید چون جرائر جمع جره و کلمه که بر وزن
فعلة بفتحات باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر
آید چون رقاب جمع رقبه و گاهے بر وزن افعل
آید بفتح اول و ضم سوم آید چون انیق جمع ناقه که در
اصل نوقه بود و بر وزن فعل بالکسر و فتح ثانی آید
چون تیر جمع تاره و بر وزن فعل بالضم نیز آید
چون بدن جمع بدنه و کلمه که بر وزن فعلة بالفتح
اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعل بالفتح
اول و کسر ثانی آید چون معد جمع معده و کلمه که
بر وزن فعلة بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش بر وزن
فعل بضم اول و فتح ثانی آید چون تخم جمع تخمه و آنچه که
بر وزن فعال بالفتح باشد جمعش اکثر بر وزن
افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون ازمنه جمع زمان
و هم جمع این وزن سماعاً بر وزن فعل بضمتین
آید چون قذل جمع قذال و بر وزن فعلان بالکسر
چون غزلان جمع غزال و بر وزن فعول چون عنوق
جمع عناق آید و اگر صفت مشبه برین وزن آید
جمعش بر وزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون جبناء
جمع جبان و بر وزن فعل بضمتین آید چون صنع جمع
صناع و بر وزن فعال بکسر اول چون جیاد جمع جواد

آید و آنچه که بر وزن فعال بالکسر باشد جمعش اکثر
بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین و فعل بضمتین آید
چون احمره و حمر جمع حمار و گاهی سماعاً بر وزن فعلان
بالکسر چون صیران جمع صوار و بر وزن فعائل چون
شمائل جمع شمال آید و اگر صفت مشبه برین وزن
آید جمعش بر وزن فعل بضمتین چون کنز جمع کناز
و بر وزن فعال مفرد و جمع بر یک وزن آید چون
هجان جمع هجان و آنچه که بر وزن فعال بالضم باشد
جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون
اغربه جمع غراب و گاهی بر وزن فعل بضمتین چون قرد
جمع قراد و بر وزن فعلان بالکسر چون غربان جمع
غراب و بر وزن فعلان بالضم چون رقان جمع رقاق
و بر وزن فعلة بالکسر چون غلمة جمع غلام و بر وزن فعل بالضم
چون ذب جمع ذباب آید و اگر صفت مشبه برین وزن باشد
جمعش بر وزن فعلان بالکسر آید چون شجعان جمع شجاع
و بر وزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شجعاء جمع شجاع
آید و اگر برین سه وزن مذکوره مؤنث سماعی آید جمعش
بر وزن افعل بفتح اول و ضم ثالث آید چون اعنق جمع عناق
و اذرع جمع ذراع و اعقب جمع عقاب آید و امکن بفتح اول
و ضم ثالث شاذ است و آنچه که بر وزن فعالة مثلث الفا باشد
یعنی فا مفتوح یا مضموم یا مکسور بود جمعش بر وزن فعائل
آید چون حمائم جمع حمامه و رسائل جمع رساله
ذوائب جمع ذوابه و آنچه که بر وزن فعیل باشد
جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین
آید چون ارغفه جمع رغیف و بر وزن فعل
بضمتین چون رغف جمع رغیف و بر وزن فعلان
بالضم چون رغفان جمع رغیف و گاه بر وزن
افعلاء بفتح اول و کسر عین چون انصباء
جمع نصیب و بر وزن فعال بالکسر چون فصال
جمع فصیل و بر وزن افاعل بفتح اول و کسر عین
چون افائل جمع افیل و بر وزن فعلان بالکسر

ظلمان جمع ظلیم و بروزن افاعیل نیز چون احادیث
جمع حدیث و اگر مضاعف برین وزن آید جمعش بروزن
فعل بضمتین کم آید چون سرر جمع سریر و اگر صفت
مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن فعلاء بضم اول
و فتح ثانی آید چون کرما جمع کریم و بروزن فعال
بالکسر چون کرام جمع کریم و بروزن فعل بضمتین
چون نذر جمع نذیر و بروزن فعلان بالضم چون
ثنیان جمع ثنی و بروزن فعلان بالکسر چون خصیان
جمع خصی و بروزن فعال بالفتح چون شراف جمع
شریف و بروزن افعلاء بفتح اول و کسر عین چون اصدقا
جمع صدیق و بروزن افعله بفتح اول و کسر عین
چون احبا جمع حبیب و بروزن فعول چون ظروف
جمع ظریف و گاهی بروزن فعالی بفتح اول و چهارم
نیز آید چون یتامی جمع یتیم و اگر صفت مشبه ازین
وزن بمعنی مفعول باشد جمعش اکثر بروزن فعلی بفتح
اول و فتح لام آید چون قتلی جمع قتیل و گاه بروزن
فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون قتلاء جمع قتیل و
بروزن فعالی بضم اول و فتح لام چون اساری
جمع اسیر آید و مرضی بالفتح جمع مریض شاذ است و اگر
صفت مشبه بروزن فعیله باشد جمعش اکثر بروزن
فعائل بفتح آید چون صبائح جمع صبیحه و بروزن
فعال بالکسر چنانچه صباح جمع صبیحه و گاهی بروزن
فعلاء نیز آید چون خلفاء جمع خلیفه و آنچه بروزن
فعول باشد بالفتح جمعش اکثر بروزن افعله بفتح اول
و کسر عین آید چون اعمده جمع عمود و بروزن فعل
بضمتین چون عمد جمع عمود و گاهی بروزن فعلان
بالکسر چون قعدان جمع قعود و گاهی بروزن افعال
بالفتح چون افلاء جمع فلو و بروزن فعائل چون ذنائب
جمع ذنوب و اگر اسمی بروزن فعوله بفتح باشد اول
جمعش بروزن فعائل چون حمائل جمع حموله آید و
اگر صفت مشبه برین وزن باشد اکثر جمعش بروزن

فعل بضمتین آید چون صبر جمع صبور و گاهی بروزن
فعلاء بضم اول و فتح عین چون ودداء جمع ودود و بر
وزن افعال چون اعداء جمع عدو آید و اگر صفت
مشبه برین وزن برای مؤنث آید جمعش بروزن
فعائل آید چون عجائز جمع عجوز و کلمه که بروزن
فعول بضمتین باشد جمعش سماعاً بروزن افاعیل
آید چون اعاریض جمع عروض و اگر اسمی بروزن
فاعل باشد جمعش اکثر بروزن فواعل بفتح آید
چون کواهل جمع کاهل بمعنی مابین هر دو شانه و
گاهی بروزن فعلان بالضم چون حجران جمع حاجر
بروزن فعلان بالکسر چون جنان جمع جان و اگر
صفت یعنی اسم فاعل و صفت مشبه برین وزن آید
جمعش اکثر بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح
آید چون جهل جمع جاهل بروزن فعال بضم اول و تشدید
عین چون جهال جمع جاهل و بروزن فعله بفتحتین چون
فسقه جمع فاسق و اگر ناقص باشد بروزن فعله بضم
اول و فتح ثانی چون قضاة جمع قاضی که در اصل
قضیة بود یاء متحرک ما قبل آن مفتوح یا را بالف
بدل کردند و بروزن فعل بالضم چون بذل جمع باذل
و بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شعرا جمع
شاعر و بروزن فعلان بالضم چون صحبان جمع صاحب
و بروزن فعال بکسر چون تجار جمع تاجر و بروزن
فعول بضمتین چون قعود جمع قاعد و بروزن فعالی
نیز آید چون طهاری جمع طاهر و بروزن افاعیل نیز آید
چون اباطیل جمع باطل و فوارس جمع فارس شاذ
است و اگر مؤنث برین وزن باشد جمعش بروزن
فواعل آید چون حوائض جمع حائض و بروزن
فعل بضم اول و تشدید عین چون حیض جمع حائض و
اگر اسمی بروزن فاعلة باشد جمعش اکثر بروزن
فواعل آید چون کواثب جمع کاثبه و اگر صفت یعنی
اسم فاعل و صفت مشبه بروزن فاعله آید جمعش نیز

بروزن فواعل آید چون نوائم جمع نائمه و بروزن
فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح چون نوم جمع نائمه
و اگر اسمی بروزن فعلی یعنی اسم چهار حرفی که رابع او
الف مقصوره باشد و فاء او بهر حرکت که باشد جمعش
بروزن فعال بکسر آید چون اناث جمع انثی و اگر صفت
مشبه برین طور آید جمعش نیز بروزن فعال آید چون
عطاش و چون حرای جمع حری و بروزن فعالی بفتح اول
و کسر لام نیز می آید چون دعاوی جمع دعوی و اگر فعلی
بالضم مؤنث اسم تفضیل باشد جمعش بروزن فعل بضم اول و
فتح ثانی آید چون صغر جمع صغری و اگر اسمی بروزن فعلاء
بالفتح باشد جمعش بروزن فعالی بفتح فاء و لام آید چون
صحاری جمع صحراء و بروزن فعالی بکسر لام چون صحاری
جمع صحراء و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید یاء چون
صحاری جمع صحراء و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش
بروزن فعال بکسر چون بطاح جمع بطحاء و بروزن فعالی
بفتح اول و کسر لام و تشدید یاء چون عذاری جمع عذرا و اگر
صفت مشبه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش
نیز بروزن فعال آید چون عشار جمع عشراء و کلمه که بروزن
فعالی یعنی اسم پنج حرفی که آخرش الف مقصوره باشد
جمعش بروزن فعالیات بضم اول و فتح لام آید چون جاریات
جمع جاری و گاهی بروزن فعالی بکسر لام آید چون حباطی
جمع حبنطی و بروزن فعائل نیز آید چون حبائر جمع حباری
و اگر اسمی بصورت افعل آید یعنی بلا تعیین حرکت
اول و ثالث جمعش بروزن افاعل آید چون اصابع
جمع اصبع و اجادل جمع اجدل و اگر صفت مشبه بروزن
فعلان بضم آید چون حمران جمع احمر و بروزن فعل بالضم
چون حمر جمع احمر و اگر اسم تفضیل برین وزن باشد
جمعش بروزن افاعل آید چون افاضل جمع افضل
و آنچه بروزن فعلان بحرکات ثلثه فاء و سکون عین بود
جمعش بروزن فعالین بفتح آید چون شیاطین و
سراحین جمع شیطان و سرحان و گاهی بروزن فعال

بکسر نیز آید چون سراح جمع سرحان وگاهی بروزن
فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یا چون اناسی جمع
انسان واگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن
فعال بکسر نیز آید چون غضاب جمع غضبان وبروزن
فعالی بفتح اول وفتح لام چون سکاری جمع سکران
وجمعی از صفت مشبه بروزن فعالی بفتح آید فا کلمه
آنرا درین چهار لفظ ضمه داده شود چون
کسالی جمع کسلان وسکاری جمع سکران وعجالی
جمع عجلان وغیاری جمع غیران وکلمه که بروزن
فعلان بفتح اول وکسر ثانی باشد جمع آن بروزن
فعالی بکسر لام وتشدید یای چون فرسی جمع فرسان
وگاهی بروزن فعلی بکسر فا وفتح لام چون ضربی جمع
ضربان وکلمه که بروزن فعیل بفتح فا وکسر عین باشد
جمعش بروزن افعال آید بفتح چون اموات جمع میت
وبروزن فعال بکسر چون جیاد جمع جید وبروزن
افعلاء بفتح اول وکسر عین چون انبیا جمع نبی آید
وگاهی بروزن فعلی بفتح نیز آید چون موتی جمع
میت ولفظیکه بروزن فعال بضم اول وتشدید
عین باشد جمعش بروزن فعاعیل آید چون عواویر جمع
عوار ولفظیکه بروزن مفعول یا مفعال بالکسر
باشد جمعش بروزن مفاعیل آید چون ملاعین جمع
ملعون ومفاتیح جمع مفتاح ولفظیکه بروزن مفعل
بضم میم وکسر عین باشد جمعش نیز گاهی بروزن مفاعیل
آید چون مناکیر جمع منکر ومقادیر جمع مقدار وکلمه که
بروزن مفعل ومفعله بفتح میم یا کسر میم باشد جمعش
بروزن مفاعل آید چون مساجد جمع مسجد ومحامد جمع
محمدت ومقاطع جمع مقطع ومحاجم جمع محجمه وکلمه که بروزن
مفعل بضم میم وکسر عین باشد جمعش بروزن مفاعل
آید چون مساقط جمع مسقط وکلمه که بروزن جهری
بالفتح وسیده بضم اول وکسر رای شده وتشدید یای تحتانی
وسعلاة بالکسر وملکوت بفتح اول وثانی وسکون

نون وضم سین وعنکبوت بفتح اول وثانی وعشرین
بالکسر باشد جمعش بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام
چون صحاری جمع صحرا [illegible] وسعالی وعلاسی وقهابی وعشار
وجمع صحرای بروزن فعالی بفتح اول وفتح لام وفعالی
بفتح اول وکسر لام وتشدید یا نیز آید چون صحاری ومهاری
وکلمه که بروزن علیا وحبالا باشد جمع او بروزن
فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یا بود وکلمه که بروزن
حراوین وقرنبا وحبارا وخرائه باشد جمعش بروزن
فعائل آید چون حراوین وقرائن وحبائر
وخرائن وکلمه که بروزن اقلیم واقوال باشد
جمعش بروزن افاعیل آید چون اقالیم واقاویل و
کلمه که بروزن تفعیل وتفعله باشد جمعش بروزن
تفاعیل بفتح اول وکسر عین چون تجاریب جمع تجربه
آید وکلمه که اول آن تا ورابع آن مده بود جمعش
بروزن تفاعیل آید چون تماثیل جمع تمثال وتصاویر
جمع تصویر وکلمه که بروزن فعلن بکسر اول وفتح ثانی
باشد جمعش بروزن فعالن بفتح اول وکسر لام آید چون
بلاعن وجمع رباعی مجرد هرچه ملحق آن باشد بروزن
فعالل آید چون جعافر جمع جعفر وقماطر جمع قمطر
وجمع خماسی مجرد [illegible] بروزن فعالل آید بحذف
حرف خامس چون سفارج جمع سفرجل وجمع لفظ
رباعی مزید یا ملحق بآن که حرف رابع آن مده باشد
جمعش بروزن فعالیل آید چون قراطیس جمع قرطاس
ودنانیر جمع دینار وقناویل جمع قندیل وعصافیر
جمع عصفور [illegible] باشد یا ملحق باشد بروزن
فعالل ومفاعل [illegible] بفتح اول وکسر [illegible]
آید چون عنادل جمع عندلیب [illegible]
جمع [illegible] گاهی [illegible]
یا [illegible] چون اکالب جمع اکلب جمع کلب
[illegible] اقوام جمع قوم [illegible]
[illegible] وگاهی جمع [illegible]

خود نیاید چون نساء ونسوة ونسوان بضم لفظ جمع امرأة
وگاهی جمع موافق قیاسی که مفرد آن هیچ نیاید درین را
جمع خلاف القیاس گویند [illegible] آن [illegible] جمع [illegible]
محاسن جمع حسن ومطاعم جمع طعام ومطاعن جمع [illegible]
جمع لمحة وطوائح جمع طیحة ونصارى جمع نصاری گاهی لفظی
که از اوزان جمع نباشد ومعنی جمع در وی یافته شود وآنرا اسم
جمع گویند چون رکب بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سواران
اسم جمع راکب وخدم بفتحتین بمعنی خادمان اسم جمع خادم
وضرب بفتح اول وکسر ثانی اسم جمع ضربان که بالکسر [illegible]
بفتح اول وضم ثانی بمعنی عابدان اسم جمع عابد ورجله بالکسر
بمعنی پیادگان اسم جمع راجل ورفقه بضم اول وسکون ثانی
بمعنی رفیقان اسم جمع رفیق وجامل بکسر میم اسم جمع
جمل بمعنی شتر وعبید بروزن فعیل بمعنی بندگان اسم
جمع عبد وتوام بضم اول [illegible] اسم جمع توام که بفتح اول
وقصبا بفتح اول وسکون ثانی اسم جمع قصبه [illegible]
بمعنی [illegible] بفتح [illegible]
اسم جمع شیخ وصحابه بالفتح بمعنی یاران اسم جمع صاحب
وچون از لفظ مفرد که [illegible] باشد یا [illegible]
آن [illegible] جمع [illegible] رومی [illegible]
جمع عربی وچون در آخر لفظ [illegible] باشد [illegible]
آن [illegible] لفظ [illegible]
بفتح [illegible] بفتح اول وسکون ثانی
جمع [illegible] جمع [illegible] و
گاهی لفظی [illegible] زیاده کردن [illegible]
چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] جمع بالف وتا در آخرش [illegible]
[illegible] آید چنانچه [illegible] واگر صفت [illegible] باشد
جمعش بالف وتا نیاید چنانچه [illegible]
[illegible] آید [illegible]
یا صفت [illegible] آن [illegible]
نیاید [illegible] لازم [illegible]

ضاربات وسلمات جمع ضاربة وسلمة و بلفظے مذکر
که صفت غیر عاقل باشد گاہے جمعش نیز بالف و تا
آید چون سجل و سجلات بمعنی زن فربه و مرفوع و مرفوعات
و بلفظے که اورا جمع تکسیر نیامده باشد جمعش نیز بالف
و تا آید چنانچه سرادقات جمع سرادق یا آنکه در جمع
جمع تکسیرش بحذف خامس آمده باشد با بقاے
اصول بالف و تا جمعش آرند چون سفرجلات جمع
سفرجل که جمع تکسیرش سفارج آمده است بحذف
خامس و بلفظیکه بروزن فعلة باشد بالفتح اول و سکون
ثانی در حالت جمع بالف و تا عین کلمه آن فتح یابد
بشرطیکه اجوف نبود چون از تمره بسکون میم تمرات
آید بفتح میم و اگر اجوف باشد عین کلمه همچنان بر جمیع
ساکن ماند چنانکه در مفرد بود مثلاً از جوزه و بیضه جوزات
و بیضات آید بسکون واو و یا مگر قوم هذیل در اجوف
نیز بطور صحیح و غیره فتح خوانند چنانچه از جوزه و بیضه جوزات
و بیضات آرند بفتح واو و یا و بلفظیکه بروزن فعلة
بکسر اول و سکون ثانی باشد در حالت جمع بالف و تا
در عین کلمه آن فتح و کسره یابد چون از کسره کسرات
بکسر اول و فتح سین و هم کسرات بکسر اول و ثانی و بنی
تمیم در صورت مذکوره بسکون عین کلمه نیز خوانند
چنانچه کسرات بسکون سین و بلفظیکه بروزن فعلة
بکسر فا و سکون عین اگر اجوف باشد مطلقاً یعنی خواه
واوے خواه یائی یا ناقص واوی بود پس عین کلمه
درین هر دو صورت در وقت جمع سکون و فتح یابد
چون دیمات بسکون یا و بفتح یا جمع دیمه که اصل آن
دومه بود بمعنی باران بے رعد و برق چون بیعات
بسکون یا و فتح یا جمع بیعه بمعنی معبد نصاری چنانکه
کنیسه معبد یهود و بلفظیکه بروزن فعلة بالضم اول
و سکون ثانی باشد در حالت جمع عین کلمه آن
فتح و ضمه یابد چنانچه از حجره حجرات آید بالضم جیم و فتح
را و بضم جیم بسکون را نیز خوانند چنانچه حجرات بسکون جیم

و بلفظیکه بروزن فعلة بالضم و سکون عین اگر ناقص
یائی یا اجوف مطلقاً باشد درین حالت جمع عین
کلمه آن بسکون و فتح یابد مثال ناقص یائے چون
از رقیه رقیات بالضم و سکون قاف و حلیه حلیات
مثال اجوف چنانچه از دورة و دولة دورات و
دولات هر دو بسکون و فتح واو و اگر صفت مشبه
صحیح یا مضاعف خواه بروزن فعلة بالفتح باشد
یا فعلة بکسر یا فعلة بالضم بود در حالت جمع بالف
و تا عین کلمه بسکون آید فقط چون از صعبة صعبات و از
صفره صفرات و از صلبة صلبات و از مدة مدات
و از شادة شدات و هر لفظیکه بروزن فعل باشد بحرکات
ثلثه فا و سکون عین بشرطیکه مؤنث است بتقدیر تا پس
آن نیز حکم فعلة مثلث الفا دارد چون از ارض
ارضات بالفتح را چنانکه از تمره تمرات و جمع عرس
عرسات بالضم را و فتحه آن چنانچه از حجره حجرات
و جمع غیر غیرات بسکون و فتح یاے تحتانی
چنانچه از دمیه دمیات بسکون و فتح یا و جمع بواو و نون
براے لفظے می آید که در آخر آن تای فوقانی نبود
و علم باشد مذکر عاقل را چنانچه زیدون جمع زید یا آنکه
صفت باشد مذکر را چنانچه ضارب و مضروب را
جمع ضاربون و مضروبون مے آید و الف مقصوره
را درچنین جمع بیفگنند چنانچه از مصطفی مصطفون
می آید لیکن سنون جمع سنة و قلون جمع قلة و اهلون
جمع اهل و ارضون جمع ارض خلاف القیاس است
افعل فعلاء چنانچه احمر و فعلان فعلی چنانچه عطشان
و صفتیکه مشترک باشد میان مذکر و مؤنث چنانچه
جریح و صبور این هر سه قسم الفاظ را جمع بواو و نون
مے آید و این جمع بواو و نون بحالت رفعی باشد
و الا در حالت نصبی و جری این جمع سالم مذکر بیای
معروف و نون آید چنانچه رایت زیدین و ضاربین
و مضروبین و مررت بزیدین و ضاربین و مضروبین

جمع الجمع ـ نزد صرفیان جمعیکه از لفظ جمع آورده
باشد چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است و
اناعیم جمع انعام که جمع نعم است و باصطلاح صوفیه
شهود خلق است قائم بحق معنی اول از فصول اکبری
معنی ثانی از لطائف ـ
جمل ـ بفتحتین شتر نر و بضم جیم و تشدید و فتح میم بمعنی
حساب اعداد و حروف ابجد و باین معنی بتخفیف میم نیز آمده
از صراح و این جمع جمل است بالفتح خوبی صورت و سیرت
و بالضم و تشدید و تخفیف میم خوبرو و خوش سیرت و
بالفتح و تشدید میم شتربان از منتخب ـ
جمیل ـ خوب و نیکو و خوبصورت از منتخب ـ
جماع الاثم ـ بکسر اول و فتح ثم بمعنی خوردن شراب چه اثم بمعنی
شراب آمده و جماع الاثم بمعنی شراب نیز آمده از منتخب ـ
جمام ـ بالفتح آسودگی اسپ بعد از ماندگی و بالضم و بالکسر
آب منی که فحل را از ترک جماع حاصل شود و بهر سه حرکت
پر و لبالب گشتن ظرف و پیمانه از منتخب ـ
جمان ـ بالضم مروارید و مهرهای سیمین که بشکل مروارید
سازند از منتخب ـ
جمازه ـ بالفتح اول و تشدید میم و زاء معجمه صیغه
مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار از منتخب و در کتب
فارسی بتخفیف میم نیز آمده ـ
جمعه ـ بالضم و بضمتین روز آدینه منتخب ـ
جمره ـ بالفتح اخگر آتش و سنگریزه و سنگریزه انداختن
در حج سه مرتبه و نام مرضی که آن بثوری خرد بهیئت باشد
بغایت سرخ با سوزش عظیم و در فارسی حرارتے و بخارے
که در آخر زمستان بسه مرتبه از زمین برمیخیزد و در جمره اول
زمین گرم میشود و در جمره دوم آب گرم میگردد و در
جمره سوم نباتات گرم شود و برگ و شگوفه پدید آید
از برهان و منتخب و لطائف ـ
جمیله ـ خوب و نیکو و خوبصورت ـ
جماهر ـ بالضم بمعنی بزرگ و بلند از بهار عجم ـ

جمجمه بالضم هر دو جیم کاسهٔ سر که آنرا کاسهٔ سر نیز گویند و قدح چوبین و چاهیکه در شوره ستان باشد از کشف و سروری و منتخب و شرح نصاب مولانا یوسف و کنز و مصطلحات۔

جمع انگشتی۔ نوعی از کمالات تیراندازی که تیرها بسیار در یکجا زنند از چراغ هدایت۔

جملگی۔ بکاف فارسی بمعنی همه و درین لفظ یای مصدری است بمعنی جمله شدن و ها که در آخر لفظ جمله است بکاف فارسی بدل شده چنانکه در حالت نسبت مثل بردگی و خانگی و بعضی محققین نوشته اند که میتوانند که در اصل جملگی بوده از عالم تمامی که بدون یای مستعمل است از بهار عجم۔

فصل جیم مع نون

جنگلی بکپا۔ نوعی از حیوانات بصورت انسان که یک پا دارد از تمیز و نطق بی بهره است بمجاز مردم بی شعور و بی تمیز را از مصطلحات۔

جنود کبریا۔ کنایه از ملائک۔

جناب۔ بالفتح درگاه و آستانه و گرداگرد سرای و کنار را خوانند از جنب که بمعنی پهلو و کناره باشد و کسانیکه هر سه را بمعنی بالضم خوانند غلط است چرا که جناب بالضم بمعنی درد پهلو است از منتخب و صحاح و لطائف و کنز و دستیار۔

جناب بالفتح نام باری و بمعنی گرده و شیر طلا و حمار و بالضم بمعنی دکان و بالکسر ریسمان باشد که بر گردن چارپایه بندند و هر جا که خواهند برند از برهان و غیر آن۔

جنوب۔ بالفتح طرف دست راست کسیکه روی بمشرق ایستاده باشد و بمعنی بادی که از طرف دست راست شخص وزد از صراح و منتخب و کشف و مدار و لطائف و کنز و مولانا یوسف بن نافع که از اکابر اهل تحقیق بود چنین نوشته اند که جنوب بادی که از جانب کعبه وزد چه کعبه را عرب یک شخص قرار داده اند که روی او بسوی مشرق است و جنوب ماخوذ از جنب است که بمعنی پهلو باشد و تخصیص جنب به یمین ازین سبب کردند که جنب یمین اشرف و اعظم بدن است۔

جنائب۔ بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و موحده بمعنی اسپان آراسته که پیش سوار سلاطین و امرا برند و این جمع جنیبت است از منتخب و کنز و شمس۔

جنب۔ بفتحتین مرد بی غسل و بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی پهلو و کناره از منتخب۔

جنیبت۔ بالفتح اول و کسر نون و یای معروف و فتح موحده و تای فوقانی اسپ کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند از کشف و بهار عجم و صراح۔

جناة۔ بالضم جیم جمع جانی که بمعنی گنهگار باشد۔

جنت۔ بالفتح بهشت و در اصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربی که جیم و نون باشد بمعنی خفا و پوشیدگی دران ملحوظ باشد چنانچه پری را جن ازان گویند که از نظر پوشیده است و جنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد۔

جنه۔ بالضم بمعنی سپر که مرد را می پوشد از شرح نصاب مولانا یوسف بن نافع رحمة الله علیه۔

جنابت۔ بالفتح دوری و مجازاً بمعنی حالت غسل چه اکه دران نیز دوری از طهارت باشد از کشف و بهار عجم۔

جنایت۔ بکسر گناه کردن از منتخب و صراح و کنز۔

جنایات۔ بکسر تقصیرات۔

جناح۔ بالفتح بال مرغ و بازوی دست و مقدمهٔ لشکر که آن را پر اول گویند و بالضم بمعنی گناه از مدار و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بهار عجم۔

جنبش ترنج۔ مسخرگی۔

جند۔ بالضم لشکر و سپاه و نام دوا که خایهٔ سگ آبی باشد و بالفتح نام شهر از توران از شرح نصاب و برهان و کشف و منتخب و سروری و کنز۔

جنود بالضم لشکرها و این جمع جند است از کشف و کنز۔

جنکیا۔ بالضم جیم و فتح نون و سکون تحتانی نام یکی از اولیای کامل ساکن بغداد۔

جنتر۔ بالفتح اول و سکون نون و ضم تای فوقانی لفظ هندیست نام سازی که آنرا بین نیز گویند و شکل او با ترازو مشابهت دارد و آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره و زیر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بران چوب که بالای هر دو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب با تارها ترازو است و هر دو کدو چنانکه هر دو پله و در بهار عجم نوشته که جنتر نوعی از بین است بزیادت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد۔

جنس۔ بالکسر یک نوع از هر چیز که در و اقسام چیزها باشد از منتخب و صراح و باصطلاح منطقیان جنس آنرا گویند که در تحت آن چند نوع مندرج بوده و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف واقع شود و صنف آنرا نامند که در تحت آن افراد باشد چنانچه حیوان که جنس است و انسان نوع و فرنگی و حبشی و هندی و کوهی اصناف اند و اشخاص آن افراد هستند۔

جناس۔ بکسر اول در عبارت و شعر دو لفظ آوردن که در تلفظ متشابه باشند۔

جنیبت کش۔ میرآخور از سراج۔

جنف۔ بفتحتین میل کردن بسوی ظلم از شرح نصاب و کنز۔

جناغ و جناق۔ بالفتح و در آخر لفظ اول غین معجمه بمعنی شرط و گرو باشد که دو کس با هم بندند و بالضم چوب سینه زین و زین پوش از رشیدی و برهان و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته که با هم بندند و آنرا مرا یاد و فراموش نیز گویند۔

جنگ۔ بالفتح و کاف فارسی با لفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن و داشتن مستعمل میشود از بهار عجم و جنگ بالضم بیاض بزرگ که دران هر قسم اشعار

وغیره مندرج باشد از برهان —
جنباک — بضم اول و فتح بای موحده جست کردن و خیز کردن از برهان —
جنگلی پایک — حیوانی است بصورت آدمی که یکپا دارد از بهار عجم —
جنبش اول — کنایه از حرکت فلک یا حرکت سیارات از برج حمل یا حرکت قلم قضا از بهار عجم و سراج —
جندل — بالفتح بروزن صندل بمعنی سنگ بزرگ از شرح نصاب و لطائف —
جنان — بالفتح بروزن سحاب بمعنی دل و بکسر جیم جمع جنت که بمعنی بهشت است از کشف و قاموس و منتخب —
جن — بالضم سپر و بالکسر پری و این اسم جنس پریان است که بر واحد و کثیر اطلاق میتوان کرد چنانکه انسان از شرح نصاب و لطائف —
جنین — بالفتح بروزن فعیل بچه که در شکم مادر باشد از منتخب و کشف و جنه بالکسر و تشدید نون پریان از منتخب و جنه بالضم و تشدید نون بمعنی سپر فراخ از شرح نصاب —
جنابه — بضم اول و حرف چهارم بای موحده دو کودک که بیک حمل متولد شوند بعربی توامان گویند و مجازاً بمعنی دوگان دوگان از برهان و غیره —
جنازه — بالفتح و بالکسر تابوت مرده از منتخب و صراح و بهار عجم —
جنی — بالکسر و تشدید نون یکی از جن واحد جن و اسم جنس پریان را جن مشتق از جنون است که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت خفا و پوشیدگی دارد او را جنی گفتند و سابق مجنون را جنی گویند بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون غلط است زیرا که جنین جمع جنین است و جنین بچه را گویند که در شکم باشد و جنی بفتح اول و کسر نون و یای مشدد میوه را گویند که از درخت چیده شود شرح نصاب از مولانا یوسف بن نافع —
جنگ زرگری — جنگ بمصلحت و جنگ ساخته که بدون کینه باشد بجهت فریب دادن شخص دیگر از رشیدی و بهار شرح و برهان و سراج و مصطلحات —

جنون دوری — بفتح دال مهمله نوعی از جنون که در ایام بهار بعضی جوانان را ظاهر شود از بهار عجم —
جنس عالی — باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است و جسم مطلق فوق جسم نامی و جسم نامی فوق حیوان است و حیوان فوق انسان بهمین جهت انسان را نوع سافل گویند —

فصل جیم مع واو

جوز بویا — بمعنی جایفل —
جوزا — بالفتح نام برجیست از بروج آسمان و در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد و چون اینچنین گوسپند در میان گله گوسپندان سیاه مطلق بنهایت اظهر و ممتاز باشد همچنین برج مذکور نیز بنسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج ممتاز است لهذا باین اسم مسمی کردند و صورتش بشکل دو کودک برهنه است که پیچ بهم دیگر در آمده اند و سوای آن جوزا نام صورت دیگر است از صور جنوبی بصورت مرد قائم بر کرسی منطقه بسته و شمشیر حمائل انداخته و بدست راست عصائی بالای سر گرفته و دست چپ در آستین کشیده و بدین معنی خواجه حافظ فرماید مصرعه جوزا سحر نهاد حمائل برابرم ؛ از منتخب و شرح قران السعدین و برهان و رشیدی و شرح نصاب —
جوی — بفتح اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا است بروزن هوا بمعنی سوزش دل از عشق و محبت از منتخب و کشف —
جورب — بالفتح موزه و آنچه پای را پوشد از کشف —
جواب — بالفتح پاسخ و باصطلاح بمعنی مقابل بالفتح جیم و سکون واو و اقعست مرده آنکه جو در آن جوشانیده به بیمار دهند و آخر آش جو نیز گویند و بفتح اول و ثانی و سکون سوم و کسر بای موحده حوضهای بزرگ باین معنی در اصل جوابی بوده جمع جابیه یای تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده اند از منتخب —

جوع الکلب — علتی است که هر چند خورد سیر نشود و دایم آرزوی طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند —
جواذب — بفتح اول و کسر ذال معجمه جمع جاذبه که بمعنی کشنده است و بمعنی کشش مستعمل میشود و بضم اول طعامی است که از شکر و برنج و گوشت پزند از منتخب —
جودت — بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی هر چیز و بالضم تیز رفتاری اسپ از منتخب و کشف و شرح نصاب —
جوارح — بفتح اول و کسر رای مهمله و بعده حای مهمله بمعنی دست و پا و زبان و دیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری از منتخب و کنز —
جود — بالفتح نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم بخشش و سخاوت و نام وهمی است از شرح نصاب و منتخب و لطائف و غیر آن —
جوانمرد — سخی و کریم از سراج —
جوهر فرد — جزو لایتجزی که نزد متکلمین قابل قسمت بهیچ وجه نباشد مگر نزد حکما قابل قسمت است و نزد شعرا کنایه از دهان معشوق —
جواد — بفتح اول و تخفیف واو بمعنی لفظی بسیار جود کننده و یکی از اسمای صفات حق تعالی است و بمعنی اسپ تیز رفتار نیز آمده است بمعنی مذکوره بتخفیف واو است و تشدید واو خطا است از منتخب و قاموس و کنز السعادت و صراح و موید و کنز و لطائف —
جوع البقر — مرضی است که جمیع اعضا را حالت گرسنگی طاری شود با وجود سیری معده —
جوی شیر — شیرین معشوقه خسرو اکثر غذا الشیر میکرد و گوسپندانش بسیار گرده دور از شهر برکوه میچریدند پرستاران آوردن شیر رنج میبردند فرهاد بحکم شیرین از کوه تا شهر جوئی تیار کرد شبانان در آنجا در شهر شیر میدوشیدند بی زحمت در آنجا بحوض جمع میشد —
جویبار — جائیکه در آن جوی بسیار باشد از صراح —

جوزهر - بفتح اول و فتح زای معجمه و فتح ها معرب گوزهر و آن جزو اول است از اجزای فلک قمر که بر سه اجزای دیگران که مائل و حامل و تدویر است محیط گردیده و بمعنی هر یک از عقدهٔ راس و ذنب و آن دو نقطهٔ تقاطع حامل و مائل است و مجازاً بمعنی تیز تر آمده از برهان و مؤید و غیر آن۔

جواره - بکسر و بضم نیز بمعنی همسایگی نه بفتح چنانکه مشهور است از صراح و منتخب و قاموس و کشف و مدار و کنز۔

جوهر - معرب گوهر است بمعنی سنگ قیمتی و اصل هر شی و خلاصه آن و باصطلاح چیزے که بذات خود قائم باشد و این جوهر ضد عرض است و عرض آنرا گویند که بذات خود قائم نباشد بلکه قیام عرض بوسیلهٔ جوهر باشد چنانکه لوح و نقش پس لوح جوهر است و نقش عرض و جامه و رنگ جامه جوهر است و رنگ عرض و خان آرزو در سراج نوشته که جوهر معرب گوهر است بمعنی آهن و سوهان چه سیه دانستن اند و این اطلاق فارسیان عربی دان است و الا در عربی باین معنی یافته نشد۔

جوذر - بالفتح و ذال معجمه مکسور معرب گوذر بمعنی بچه گاو وحشی از منتخب و رسالهٔ معربات۔

جودر - بفتح اول و فتح دال مهمله گیاهی است که میان زراعت گندم جو میروید و دانهٔ آن باریک باشد از برهان۔

جور - بالفتح میل کردن از راستی و ستم کردن از منتخب و باصطلاح فارسیان نام خطی است که بر کنارهٔ جام می خواران ولایت میباشد چنانکه در برهان و مجازاً بمعنی جام پر و مالامال۔

جوز - بالفتح معرب گوز که بفتح کاف فارسی است بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردگان که بهندی اخروٹ گویند و تمر بعضے درخت مدور باشد چنانچه جوز هندی بمعنی مغز ناریل۔

جوازه - بضم اول و در آخر زای معجمه مقصوره و آن آلتی است چوبین که بدان روغن از کنجد و عرق از نیشکر گیرند بهندی کولهو گویند از برهان و کشف و مدار و جهانگیری و مؤید و رشیدی و سروری بفتح اول و در عربی گذر و گذشتن و روان شدن و روانی از منتخب و صراح۔

جوائز - عطایا و انعامات و تحفها۔

جوشن - بالفتح زره و جوشیدن دیگ و شوریدن دل و بالضم و بالفتح سینهٔ انسان از منتخب و صراح و بالضم در فارسی بمعنی حلقه و جوشیدن دیگ و شورش دل از برهان بهر دو معنی اخیر بفا و ستعیف فتح و ضم توافق لسانین است و در بهار عجم نوشته که جوشن ترجمهٔ فور بلفظ زدن و کردن و گرفتن و برخاستن و دمیدن و بلند شدن و افتادن و نهادن و ریختن و آمدن مستعمل است۔

جوارش - بضم اول و کسر رای مهمله دوای مرکب که خوش مزه و هاضم باشد بخلاف معجون که در ان خوش بودن مزه قید نیست و کسانیکه بفتح جیم و فتح رای مهمله گویند خطاست چراکه معرب گوارش است از بحر الجواهر۔

جوع - بالضم گرسنگی از منتخب۔

جوامع - جمع جامع و مجازاً بمعنی تمام و همه۔

جواهر تسعه - گاهی مراد از نه فلک باشد و گاهی عبارت از نه جوهر باشد که بهندی نورتن گویند و آنها این اند لعل و مروارید و الماس و زمرد و یاقوت و فیروزه و مرجان و نیلم و عقیق و بعضی بجای عقیق لسنیا را شمار نند و سوای اینها چند جواهر دیگر نیز اند۔

جوف - بالفتح شکم و اندرون هر چیز و جای خالی که درمیان چیزی باشد و بالضم نوعی از ماهی از منتخب و کشف۔

جوالق - بضم جیم و کسر لام معرب گوال که بمعنی جوال است بلکه جوال هم معرب گوال است از رسالهٔ معربات و رشیدی۔

جوزق - بفتح جیم و فتح زای معجمه غوزه پنبه قبل از شگفتن و مانند آن معرب گوزه و دهی است بهرات از منتخب۔

جوق - بالضم و واو معروف بمعنی فوج و گروه مردم و گروه مرغان و گروه جن و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و در فرهنگ فخر قواس و شیر خانی بواو مجهول نوشته و در منتخب و بهار عجم و کشف بالفتح ظاهرا درصورت فتح معرب است چراکه در منتخب لفظ ترکی و فارسی بے تعریب نیامده و لفظیکه در و جیم و قاف باشد در کلام عرب نیامده مگر آنکه معرب باشد و در مصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه و در اصل لفظ ترکی است و بجیم فارسی بمعنی چوبها که بر گرد لشکرگاه و گرد دون و قلعه و غیره بندند۔

جوسق - بفتح اول و سین مهمله مفتوح معرب کوشک از رسالهٔ معربات و سروری و برهان۔

جوسنگ - مقدار جو از لطائف۔

جوال - بضم اول چیزی که دران غله پر کرده بر خر و یابو نهند و بمعنی دلق و نوعی از پارچه درشت که درویشان پوشند نیز آمده از مدار و جهانگیری و مؤید و بهار عجم و کشف و بعضی جوال را بمعنی بدن و جسم نوشته شعر نظامی لسند آورده اند بیت هم از بهر مردی هم از بهر مال * بکوشیم تا جان بود در جوال * ظاهرا این مجاز است و لفظ جوال معرب گوال است و بفتح اول در عربی بمعنی گرد برگردیدن از منتخب۔

جوهر فعال - بتشدید یای تحتانی بمعنی عقل عاشر چه حکما گویند که سوای نه فرشته و هشت فلک همه عالم را بحکم حق تعالی عقل عاشر آفریده است۔

جوهر اول - کنایه از جبرئیل علیه السلام یا قلم یا از محمدی صلعم یا آدم علیه السلام و نزد حکما کنایه از عقل اول۔

جوز مائل - ثمر دستوره۔

جول - بواو مجهول بیابان۔

جوگندم - ریش که سیاه و سفید باشد از مصطلحات۔

جوامع الکلم - بفتح کاف و کسر لام چند احادیث از که هر یکے از آنها با وجود اختصار الفاظ در بیان مطالب کثیره مشتمل است۔

جوعان - بالفتح گرسنه از منتخب۔

جون - بالفتح نام رود جمنا۔

جوزن - بالفتح بمعنی ساحره و جادو و گرچه اکثر بمهمله

ساحران است که بر جو افسون خوانده میزنند از شرح سکندر نامه و برهان و سراج۔

جولستان - بالضم بواو مجهول بمعنی بیابان هموار و این لفظ ترکی است صحیح بجیم فارسی برای مصلحت درینجا نوشته شد از لغات ترکی و برهان و رشیدی۔

جوشن - بالفتح شین معجمه و نون بمعنی سینه و زره و نوعی از لباس جنگ که غیر زره است چه در زره تمام حلقه باشند و جوشن مرکب از حلقه ها و پارچهای آهن باشد از برهان و بهار عجم مگر در بهار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته و در سراج نوشته که جوشن مرکب است از جوش و کلمه شن که برای نسبت باشد و لفظ جوش بمعنی حلقه بفتح و ضم اول هر دو درست و ازین عالم است روشن که مرکب از رو بمعنی سنج و شن که کلمه نسبت است و لفظ گلشن نیز ازین عالم غالبیش در جوشن یک شین را بسبب اجتماع دو شین حذف کرده اند۔

جولان - بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در فارسی بسکون واو مستعمل بمعنی دویدن و دوانیدن اسپ و گردیدن بالفظ زدن و دادن و کردن مستعمل بالضم بمعنی بجیری که در پای مجرمان و گنهگاران اندازند از بهار عجم و کنز و منتخب و زبدة الفوائد و فرهنگ حسینی۔

جوشکسفن - نوعی از فال زدن است۔

جو - بالفتح و تشدید واو بمعنی فرقی که درمیان زمین و آسمان است و بمعنی باد نیز آمده مناسبت آنکه باد را مصیح همین است۔

جواهر داره - نوعی از سرمه که بآن جواهرات حل کنند لغایت مقوی بصر است۔

جوده - بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی و بالضم دویدن و نیک رفتن اسپ از منتخب و شرح نصاب و کشف اللغات الرتباهی مردره نوشتن حاجت نبود مگر بپاس خاطر بعضی کسان ناچار چنین کرد۔

جوزنه - بالضم و واو معروف و نون بمعنی عطاردان و طباع بمعنا از منتخب و شرح نصاب۔

جوبه - دو در باش دو شاخه۔

جوله - بالفتح و لام مفتوح و های ملفوظ نساج و جولاه باف و عنکبوت از رشیدی و غیره۔

جولیده - بالضم بمعنی ژولیده و پریشان۔

جواهر مجرده - عقول عشره و آن نزد حکما ده فرشته اند۔

جوشن بیره - بیای موحده و یای معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد و خطیر سازند و قیمه در آن ریزند از مصطلحات۔

جوان شگاریده - بمعنی بهادر ریاضت کشیده از مصطلحات۔

جواله - بالفتح و تشدید واو چیزیکه بسیار گرد گردنده باشد و شعله جواله آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهر سر آن شعل افروخته بسرعت تمام آنرا گرد اگرد سر و پهلوی خود و بگر میگردانند۔

جودی - بالضم نام کوهی که کشتی نوح علیه السلام بوقت نزول طوفان بران قرار گرفته بود از سروری۔

جوقی - بالضم نوعی از ماهی از کشف۔

جولقی - بالفتح و لام مفتوح و کسر قاف بمعنی ژنده پوش و قلندر پشمینه پوش از برهان۔

جوحی - بالضم و حای مهمله مکسور نام مسخره که بغایت ظریف بود از مصطلحات

جوهری - طائفه ایست که حق تعالی را جوهر میگویند و طول و عرض و عمق او ثابت میکنند و نام شاعری۔

جوهر ثانی - عقل دوم از عقول عشره۔

جواری - بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی کنیزان و دختران و کشتیهای دریا و چیزهای جاری شونده جمع جاریه از کشف و غیر آن۔

جوان و جوانی - معروف و بالضم از شکرستان و بهار عجم بالفتح نوشته

جوز هندی - بمعنی مغز نارجیل۔

جوز خراسانی - اخروت

جوزی - بالفتح منسوب بجوز که نام قریه ایست منسوب

است بآن عالمی بزرگ محدث۔

جولانی - سپاهی که شراب زده باشد از مصطلحات و بهار عجم۔

فصل جیم مع هار

جهل مرکب - اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه داشتن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد از بحر الجواهر چنانچه کسی پاره ارزیز را نقره داند و جهل بسیط آنکه حقیقت چیزی را مطلقا چنانچه نداشتن معرفت و ایمن دیار آن چیز را که بدان نبات سرخ را رنگ سرخ دهند۔

جهالت - بالفتح نه بکسر از کشف و صراح۔

جهت - بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طرف و جانب و بمعنی برای و سبب نیز مستعمل بهلول در شرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که لفظ جهت مراد طرف و جانب باشد بتای مدور نویسند و وقتی که لفظ جهت مراد و کلمه برای و سبب باشد بتای گرد هر قوم نمایند۔

جهد - بالضم و بالفتح بمعنی طاقت و کوشش و بالفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و سروری و ترجمه مقامات حریری و لطائف و در کنز بالفتح کوشیدن و بالضم طاقت۔

جهد جهید - بالفتح هر دو جیم کوشش بسیار کوشش کرده شده

جهاد - بالکسر اول با کفار کارزار کردن از منتخب۔

جهر - بالفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن و برخواندن از منتخب و کنز۔

جهار - بکسر آشکارا شدن از منتخب۔

جهاد اکبر - ریاضت فقر و نفس کسی و زهد۔

جهاد اصغر - باصطلاح صوفیان جنگ کردن با کافران

جهیز - بکسر تین و یای مجهول زای معجمه آلهٔ جهاز یعنی ساختگی اسباب و رخت برای دختر و مرده و زن قطار از لطائف و بهار عجم و مصطلحات۔

جهاز - بفتح کشتی بزرگ و فرخج و پالان شتر و بکسر اسباب و رخت اسباب بیت مسافر از صراح و منتخب و بحر الجواهر

جهد المقل - بضم میم و کسر قاف کوشش درویش و مفلس اندک از لطائف۔

جهل - بالفتح نادانی و نادانستن و بالکسر خطاست از صراح و کشف و منتخب۔

جهول - بالفتح سخت نادان از منتخب -
جهنم - بفتحتین و نون مشدده نام آن بمعنی چاه عمیق و نام دوزخ از منتخب و مزیل دکشف و مدار -
جهانیدن - بکسر اول معروف است -
جهان - بکسر جیم و جهان بمعنی عالم نیز بکسر جیم آمده چون از او بسکونا پایدار و بی ثبات است گویا که جهنده است از کشف و لطائف و خیابان و در بهار عجم نوشته بالفتح و کسره بمعنی روزگار و بعضی گویند که جهان در اصل کیهان بود مخفف کاهان مرکب از که بمعنی قوت و الف و نون نسبت چون موجودات ارضی را بادراک قوت و از من تعلق تمام است لهذا بجهت تشبیه آن حروف اول کیهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند -
جهوداند - پاره چند زر در گره جهودان بر دوش دارند و آن را عبادت دانند از لطائف -
جهله - بفتح اول و دوم و سوم جمع جاهل است -
جهودی - بفتح جیم و ضم ها یک شخص از قوم جهود که کفار موسائی هستند و این مفرس یهود است و حرف یا درین لفظ برای وحدت است و بدون یا جمع است -

فصل جیم عربی مع یای تحتانی

جیب - بالفتح گریبان و پیراهن و سینه و دل از منتخب و مجازاً بمعنی کیسه که زیر گریبان میدوزند حالا بر کیسه دامن اطلاق کنند و این مجاز در مجاز است چنانکه قندیل کجی را شمع گفتن و باصطلاح علم هیئت و هندسه

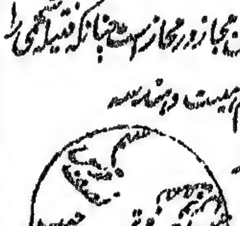

جیب عبارت از نصف وتر بمقابله نصف قوس مع وتر است -
جیاب - بالکسر جمع جیب خلاف القیاس زیرا که قول بالفتح را که اجوف یائی باشد جمع بر وزن فعال نمی آید -
جیاد - بالفتح و یای مشدد و بکسر بمعنی نقد سره و نیک و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گردن و حلق از منتخب -
جیاد - بکسر اول و تخفیف یا جمع جید که بمعنی سره و نیک است و بمعنی اسپان تیز رفتار و درین صورت جمع جواد است که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها و درین صورت جمع جید است بر وزن صید که بمعنی گردن باشد -
جیش - بالفتح لشکر و جوشیدن دیگ و شوریدن دل از صراح و کنز -
جیوش - بضمتین لشکرها جمع جیش از کنز -
جیف - بکسر اول و فتح دوم جمع جیفه که بمعنی حیوان مرده بو گرفته است از صراح -
جیپال - بالفتح نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر وی غالب آمد و گاهی بمعنی مطلق بادشاه استعمال کنند -
جیتیل - بالکسر یای معروف و فتح تای فوقانی نوعی از سیم مسکوک و این لفظ هندیست و بعضی نوشته که بمعنی دام است که بیست و پنجم حصه فلس باشد -
جیم - این حرف بتای فوقانی و بزای عربی و فارسی و بشین معجمه و بکاف فارسی بدل شود و جیم فارسی در تعریب بصاد مهمله بدل شود و بشین معجمه در فارسی و بیای تحتانی چون مور چانه و موریانه بمعنی زنگ آهن - و گاهی زائد هم آید چون لفج و لفنج بمعنی لب -
جیحون - بفتح رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ از منتخب و کنز -
جیران - بالکسر همسایگان جمع جار است که بمعنی همسایه باشد از کنز -
جیلان - بالکسر نام ملکی است و دهی است نزدیک بغداد و آنرا جیل نیز گویند کذا فی المنتخب -
جیوه - بالکسر یای معروف بمعنی سیماب از برهان و لطائف -
جیغه - بیای معروف و غین معجمه زیوریست مرصع که آنرا بر سر و دستار زنند از چراغ هدایت -
جیغه جیغه - جیرسه سیماب زند که با سوده طلق یعنی ابرک که آنرا ابرق نیز گویند آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیس ریزه چنانچه جلال اسیر گوید فرد گردیده جیغه جیغه ابرو ساده عرض جوهر مو را ها از چراغ هدایت -
جیفه - بالکسر حیوان مردار بو گرفته از منتخب و لطائف و کنز -
جیره - بر وزن تیره طعام راتبه از چراغ هدایت -
جیبه - بالکسر یای مجهول و بای موحده بمعنی تکبر و این لفظ ترکیست از لغات ترکی و در بهار عجم نوشته که جیبه بالفتح و در ترکی زره را گویند -
جیی - بالفتح نام پرگنه از ملک صفاهان از شرح خاقانی -

باب جیم فارسی

فصل جیم فارسی مع الف

چارچوا - بمعنی چارپایه از برهان -
چارضرب - نوعی از اشغال صوفیان و نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند و در مصطلحات نوشته که چارضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند -
چارمذهب - حنفی شافعی مالکی حنبلی -
چارقب - نوعی از لباس مرد و این لفظ ترکی است -
چارسبب - علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری و علت غائی -
چارم مطلب - کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از توریت و انجیل و زبور -
چاشت - یک پهر روز بر آمده و طعام آن وقت را نیز گویند از برهان -
چارده روایت - مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قراءت است چرا که هر امام را دو دو شاگرد اند -
چاچ - بهر دو جیم فارسی نام شهری است از توران که تاشکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند و شاش معرب همین است از بهار عجم و سراج -
چارمیخ - نوعی از تعذیب که مجرم را بچهار میخ دست و پا بندند از برهان -
چارشاخ - نوعی از تعذیب از لطائف -
چاره - مخفف چاره از سراج -

چاغر - این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه دان مرغان که بعربی حوصله گویند ـ

چارتکبیر - کنایه از ترک چیزی است چه این کنایه است از نماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط تکبیر میباشد ـ

چارمغز - تخم درختی است از قسم میوه بفارسی گردگان و بهندی اکهروٹ گویند از برهان و سروری ـ

چارنفس - نفس اماره نفس لوامه نفس ملهمه نفس مطمئنه ـ

چاوش - بشین معجمه بروزن طاوس لفظ ترکی است بمعنی نقیب لشکر و قافله و این در اصل باوود اوست واو اول را بهمزه بدل کرده اند و بدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده از برهان وغیره ـ

چالش - بکسر لام بمعنی حمله و جنگ از برهان ـ

چالیش - خرامیدن از لطائف ـ

چاش - بشین معجمه بمعنی خرمن از کاه پاک کرده شده از برهان و لغات ترکی ـ

چارپالش - مسند از برهان ـ

چارم عرض - بعضی نوشته اند که مجاز است بمعنی انسانیت چه انسان مرتبه چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان ـ

چامغ - بفتح میم و غین معجمه چاه عمیق از لطائف ـ

چاق - ترکی است بمعنی سطبر و قوی و بمعنی چست و تندرست و تازه از برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی ـ

چارق - بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان این لفظ ترکی است از لطائف و سراج و مصطلحات ـ

چارطاق - نوعی از خیمه چهارگوشه که بهندی راوٹی گویند از رشیدی و سروری و لطائف و برهان و سراج ـ

چابک - بضم بای موحده چست و چالاک و چابکدست تازیانه از برهان و بهار عجم و سراج و سروری ـ

چالیک - چوبی معروف و کانه عربی نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند از برهان ـ

چارپرک - نام گلی است و نیز بعضی لاله گویند ـ

چاردانگ - کنایه از چیزی که نسبت امثال خود چند باشد چه دینار شش دانگ میباشد و دانگ ششم حصه دینار است پس چهاردانگ به نسبت دو دانگ زائد میباشد و لفظ چهاردانگ که گاهی در صفت هندوستان واقع میگردد بنابر آنست که چون عرض و طول هندوستان بیشتر از اکثر بلاد عالم زائد است یا آنکه آبادی و تحصیل زر هندوستان بنسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس ازین سبب تمام عالم را یک دینار فرض کرده اند و هندوستان را ازان بمنزله چهاردانگ شمرده اند یا آنکه هندوستان در چهار اقلیم واقع است چنانکه در نقشه ربع مسکون ظاهر است و در فصل باء مع الفاء ـ

چال - اسپیکه مویش سرخ و سپید درهم آمیخته باشد و بمعنی مغاک و چاه چراکه های هوز بلام بدل میشود و دراج و قمار و بمعنی مرغیکه آنرا کبک گویند از رشیدی و برهان ـ

چارمنزل - شریعت طریقت معرفت حقیقت ـ

چارمرغ خلیل - کبوتر و زاغ و خروس و طاوس حضرت خلیل بموجب امر حق تعالی گوشت هر یک ازان چهار بسر کوهی نهاده باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند و در رفع طیور مذکور اشارت است بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات ترک کن ـ

چارخم - بفتح خای معجمه فنی است از کشتی و بمعنی کمال کشیده شدن کمان و نوعی از کمان خمدار از مصطلحات و چراغ هدایت ـ

چامیدن - شاشیدن از برهان ـ

چامین - بول و غائط از برهان ـ

چاویدن - فریاد کردن گنجشک را گویند از برهان و بمعنی خائیدن نیز از بهار عجم مستفاد میشود ـ

چاکران - بکسر کاف عربی مرکب است از چاک و ران این کنایه است از فرج یا از دبر از لطائف ـ

چارتکبیر زدن - بمعنی ترک کلی و این کنایه از نماز جنازه است چراکه در نماز جنازه چهار تکبیر میشود از مدار و برهان ـ

چارطاق افگن - فراش از مدار ـ

چارزبان - کنایه از پرگوی و کثیر الکلام ـ

چارمیخ شدن - کمال محکم شدن و نیز نوعی از عذاب مجرمان که دراز بر زمین انداخته بجای میخ دست و پا بندند ـ

چارخوان - چارجوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون ـ

چارطوفان - عبارت از طوفان آب بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و بعضے نوشته که چارطوفان کنایه از جهل که ضد حکمت ست دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است چهارم جور که ضد عدالت است ـ

چارکان - عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوشادر کانی ازان برآید و بعضے نوشته که کنایه از کان لعل و یاقوت دوم کان آبی که مروارید و مرجان از وست سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازان خیزد و چهارم کان خاکی که الماس و زر و نقره ازان پیدا شود ـ

چارارکان - اربعه عناصر ـ

چاه کن - ظالم و مکار ـ

چاه نسیان - چاه خراب و بے آب ـ

چاه ستاره جو - نوعی از رصد است که بعمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی برآرند شصت گز بلند و آنرا منشاء ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند از مصطلحات ـ

چارسو - بازاریکه بهر چهار طرف رسته و دکانها دارد و بمعنی راه کلان که دران چار راه مجتمع شده باشد ـ

چهارگاه - نام شعبه از موسیقی و کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است ـ

چارآئینه — نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از آهن ساخته و در زنبات یا مخمل گرفته گرد و پشت و سینه کشند —

چارشانه — تنومند و قوی هیکل و فربه و ناموزون قد بد اندام از سراج و چراغ هدایت —

چاقنده — در ترکی بمعنی در وقت چرا که چاق بمعنی وقت و هنگام و لفظ نده زائده و ده بمعنی در —

چارموجه — بمعنی گرداب —

چارپاره — نوعی از رقص و نام سازی که چهار وصل دارد از شرح خاقانی —

چارگامه — بکاف فارسی اسپ تیز رفتار —

چانه — بنون گرواگرد بان و بمعنی فک اسفل نیز نوشته اند و آن استخوان زنخ باشد — از سراج —

چاره — علاج و تدبیر و مکر و فریب —

چاشنی — اندک چیزی از شراب و طعام و بمعنی نمودار و مزه و شیرینی و چیزی اندک بقدر چشیدن باشد و قدری حلاوت از بهار عجم و شرح سکندرنامه از خان آرزو و برهان و سراج و مدار —

چاره جوی بهشتی — یکی از آب و دوم از شیر سوم از خمر چهارم از عسل و بعضی نوشته که کنایه از سیحون جیحون و نیل فرات —

چاپلوسی — چرب زبانی و خوشامد —

چاچی — هر چیز منسوب بچاچ عموماً و کمان خصوصاً و چاچ شهریست از توران —

چابکی — بضم بای موحده اسپ تیز رفتار از رشیدی —

چاو چاوی — بجیم فارسی نام دوای است و کسانیکه چاه گویند غلط است از برهان —

چاربیستی — نام منصب که از طرف بادشاه باشد —

فصل جیم فارسی مع بای فارسی

چپ انداز — کسیکه تیر بازگشتی زند از شرح سکندرنامه و در مصطلحات بمعنی مکار و حیال —

چپقلش — بفتح اول و سکون بای فارسی و ضم قاف و فتح لام

وشین معجمه جنگ شمشیر را گویند از لغات ترکی —

چپ دادن — ترک کردن از مصطلحات

چپ رفتن و چپ دادن بمعنی مخالفت کردن از مصطلحات

چپچله — بفتح اول و سکون بای فارسی پشته بلند یا کوه پاره برف که کودکان بسر بین بران نشسته از بالا بنشیب بلغزند —

چپاتی — نان تنک فطیری منسوب بچپات که در گفتار ملیا نیچه را گویند چون ضرب دست بنسبت کلیچه زیاده میخواهد لهذا چپاتی گفتند از برهان وغیره —

فصل جیم فارسی مع تای فوقانی

چتر زدن — در زبان شتی گیران که سر بر دو دست هر دو دست استاده شده هر دو پا را جفت کرده بگردش درآیند از شرح گل کشتی —

فصل جیم فارسی مع خای معجمه

چخیدن — کوشیدن و ستیزه کردن از برهان و جهانگیری و در لطائف تند دم زدن و خود را بهم پیچیدن بوقت جماع از خوشی —

فصل جیم فارسی مع رای مهمله

چرخ قبا — مراد از دور دامن قبا یا چرخ جنسی از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوب است بمعنی قبای اطلس باشد از شرح قران السعدین —

چرا — بفتح اول بمعنی چریدن و چراگاه و بکسر اول بمعنی برای چه زیرا که این لفظ مرکب است از کلمه چه که برای استفهام است و از لفظ را که بمعنی برای باشد و صاحب مؤید و کشف و لطائف و برهان و ابراهیمی و دیگر محققان بکسر اول تحقیق کرده نوشته اند و سراج الدین علیخان آرزو و در چراغ هدایت و خیابان نوشته که لفظ چرا موافق قاعده مکسور است مگر چون صاحب رشیدی وغیره بفتح نوشته اند و دیگران و زبان قوم مخفف چه است لیس را بمعنی بفتح هم غلط نباشد اگر [illegible]

و در سراج نوشته که چرا بکسر اول بمعنی برای چه لیکن عراقیان است و لهجه دیگران بفتح اول و قیاس مؤلف مطابق عراقیان است —

چرخاب — گرداب از مصطلحات —

چرخ — بالفتح هر چیز که گرد و مدور و گردان باشد و آلتیست گرد کلالان را که آوند گلی بران سیازند و دولاب که بر چاه استاده کنند و بمعنی آسمان و دور دامن قبا وغیره و نوعی از جامه از ابریشم و بعضی که نوعی از اطلس که آنرا اطلس چرخی نامند و بمعنی رقص نیز آمده و گرد گردیدن و بمعنی گریبان و پیراهن و بمعنی کمان سخت و نام وهی از برهان و شرح قران السعدین و سراج و لطائف —

چریدن وار — ای دیدن وار و از مصطلحات —

چرب آخور — کسیکه روزگار بیاز دانه فراخی گذارد و بمعنی فراخی وجه معاش از مصطلحات و شرح نانالی

چرز — بالفتح و در آخر زای معجمه نام طائر که گوشت آن حلال است از برهان و سراج —

چرخ انداز — کمانداری که تیر اندازد از برهان و رشیدی

چراغ مدور — عبارت از چراغ بیفر وغ و هم کنایه از آفتاب از مصطلحات —

چرکس — بفتح اول و فتح کاف عربی در ترکی قومی اند از کفار

چراغ — صاحب مؤید بکسر نوشته و در مدار و برهان بفتح تحقیق نموده صاحب بهار عجم نوشته که با جیم چراغ افروختن بمعنی افروختن و برکردن و کنایه از سوختن و روشن کردن و بیا آمده و چراغ ابدال کشتن و خاموش کردن و گل کردن [illegible]

چراغ بالفتح اول بمعنی چریدن [illegible]

[illegible] —

چرغ — بالفتح و سکون را [illegible] نوعی از پرندگان شکاری [illegible] برهان و سراج —

[illegible] عبارت از [illegible]

چرک - بالکسر ریم که از زخم برآید و بهندی آن را پیپ گویند و بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود و بهندی میل گویند و کثافت آهن وغیره که در آتش جدا میشود از برهان -

چرپک - بالفتح و بای موحده مفتوح بمعنی چربه نقاشان یعنی نان تنک که بروغن بریان کنند بهندی پوری گویند و بمعنی سرشیر که بهندی ملائی گویند و بضم بمعنی دروغ و خوشامد و بمعنی لاف و سخریه و بمعنی خجالت [illegible] که بعد لاف گویند و بهندی [illegible] از لطائف -

چراغ از چشم پریدن - کنایه از صدمه شدید بدماغ رسیدن که در چنین حال در چشم مثل لمعه برق متخیل میگردد -

چراغان - نوعی از تعذیب که سر گنهگاران را چند جا زخم زده و در هر زخم یک فتیله فروخته میگذارند از مصطلحات -

چربیدن - غالب آمدن و افزون آمدن -

چرخ کمان - بمعنی حلقهٔ کمان -

چرمدان - بالفتح بمعنی کیسه از لطائف -

چرخگی زدن - چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف از مصطلحات -

چرازن - بفتح اول بمعنی چرنده -

چرغواره - قندیل و چراغدان -

چربه - بالفتح کاغذ باریک قدری چرب کرده یا پوست آهو که نقاشان آنرا بر تصویر و نقش دیگر نهاده نقل آن بردارند از چراغ هدایت و برهان و لطائف

چرده - بالفتح بمعنی رنگ مگر این لفظ با لفظ سیاه مستعمل میشود از مؤید و برهان و رشیدی و سراج و جهانگیری رنگ و پوست روی آدمی و بضم عربی خلاصت -

چرزه - بالفتح و حرف ثالث زای معجمه بمعنی پوست آدمی و حیوان از برهان و کشف -

چرده - بمعنی رنگ و پوست آدمی از رشیدی و در ساله عبد الواسع و برهان و ضبط حرکت اول کسی نکرده و غالبا بالفتح باشد لهذا بیاس چرده -

چرخچی - جفتی از جامه ابریشمی از کشف -

چراغ آسمانی - برق از مصطلحات

چرخگی - بالفتح و یای معروف چرخ زدن در رقص کردن و کشتی گیران بوقت غالب آمدن بر حریف و بمعنی گویند که نام رقص است که چرخ زنان بعمل آرند -

چرچی - فوج هراول از مصطلحات -

فصل جیم فارسی مع سین مهمله

چسته خوار - کسی که لقمه مرغوب به تلاش روزی او شود چرا که چسته چیز خوردنی است از مصطلحات -

چسپ - بالضم گوزیدن از مصطلحات -

چسته - بالفتح و بعد فوقانی چیزی باشد از آرد و اسپغول شیر و شکر از برهان و بالضم شیره انگور و [illegible] و هر [illegible] از [illegible] و منصوره [illegible] - [illegible] از [illegible] در رشیدی بالفتح [illegible] و [illegible] از [illegible] نوشته -

فصل جیم فارسی مع شین معجمه

چشمه اشت - [illegible]

چشت - بالکسر [illegible]

چشم رو - بفتح زای معجمه و دال [illegible] که بهندی پلک گویند و بمعنی اشاره کردن از چشم و چشم و زخم زدن و بمعنی [illegible] رسیدن -

چشم بند - افسون خواب بندی از چراغ هدایت -

چشم شور - چشم بد که زود اثر کند از مصطلحات -

چشمهٔ خضر - چشمهٔ آب حیات -

چشمهٔ شاپور - بدانکه شاپور نام شهریست از مضافات ارمن که در آن چشمه از الماس و دیگر جواهرات مرصع ساخته اند که درخشندگی او با لفظ [illegible] از شرح قصائد عرفی و در مصطلحات نوشته که چشمهٔ شاپور چشمه مشهوریست که شاپور بدست کاری هنروران در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آنجهان [illegible] دارد که نظر بران نمی ایستد -

چشم خروس - دانه باشد سرخ رنگ و سرش سیاه بهندی گهونگچی گویند از رشیدی و جهانگیری و سراج و برهان -

چشش - بالفتح مخفف چشیدن از برهان -

چشم و چراغ - کنایه از نصیب بینائی و سرمایه بصارت -

چشم [illegible] - بیحیا از مصطلحات -

چشمک - اشاره بچشم [illegible] کسی [illegible] از برهان وغیره -

چشم بلبل - نوعی از قماش که آنرا بلبل چشم گویند از چراغ هدایت -

چشم - [illegible] از [illegible] و بمعنی امید و توقع و [illegible] از [illegible] و دانه سیاه که آنرا چاکسو گویند از مصطلحات و چراغ هدایت -

چشم [illegible] - [illegible] که از آن لفظ [illegible] رسد از سراج و [illegible] -

چشم [illegible] - [illegible] از برهان -

چشم سیاه کردن - سرمه کردن و زینت کردن و بالفتح [illegible] در روشن کردن چشم از رشیدی و برهان و مصطلحات -

چشم [illegible] کردن - بمعنی طمع داشتن و بمعنی عاشق [illegible] چشم [illegible] شدن -

چشم [illegible] - ساحران -

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن و دیدن چیزی [illegible] از جهار شربت و برهان و سراج و بهار عجم

چشم آب دادن - تماشا کردن از مصطلحات -

چشم گرد کردن - نظاره کردن و نیز کنایه از بیدار -

چشم ور [illegible] داشتن حیا و آزرم داشتن از مصطلحات -

چشم [illegible] - بیحیا بودن از مصطلحات -

چشم کردن - چشم زخم رسانیدن -

چشم مالیدن - کنایه از تحیر بسیار از مصطلحات -

چشم دریده - بمعنی شوخ و بیحیا از مصطلحات -

چشم سیاه - اطلاق در تعریف چشم معشوق است و چون [illegible] کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از لفظ سیاه

تیره مراد دارند —

چشم فرنگی — مراد از عینک —

چشم حسلی بکسر حای مهمله و تشدید سین مهمله عبارت از چشم ظاهر [illegible]

چشم روشنی — بمعنی مبارکباد از مصطلحات

فصل جیم فارسی مع غین معجمه

چغد — بالضم طایریست منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمیست از بوم و کنگرهٔ قصر از الطائف تحفة السعادت و برهان —

چغر — بالفتح و زای معجمه [illegible] که در جهاز [illegible] اگر بیندازند و از آتش [illegible] شود [illegible] آن چیک [illegible] از شرح نصاب و در برهان بالضم است و بالفتح [illegible]

چغ — بالفتح چوبیکه در چغرات گردانند بهندی [illegible] گویند و بالضم چوبیکه بر گردن گاو نهند بهندی جوا نامند از برهان —

چغوکت بالفتح سرخاب از سراج اللغات و در برهان [illegible]

چغل — بفتحتین بمعنی غماز از لغات ترکی —

چغیدن — کشیدن و دم زدن از برهان —

[illegible] — بالفتح ریشان [illegible] که بهندی بیندها گویند از برهان —

چغانه بفتح و غین معجمه و نون نام سازیست و آن چوبی باشد مانند بشته [illegible] که سر آن [illegible] جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند و نام از برده [illegible] از رشیدی و موید و جهانگیری و سراج و مدار و کشف و برهان —

فصل جیم فارسی مع فا

چفت — بالضم [illegible] بالفتح چوب [illegible] باشد مربع گاهی شاخهای انگور بر آن میدارند [illegible] گویند از برهان و رشیدی و سراج و لطائف —

چفیدن و چفسیدن — بمعنی چسپیدن از برهان

چفنه — بالفتح بمعنی خمیده [illegible] و بمعنی باج و بمعنی [illegible] گویند و بمعنی تهمت و برابر از لطائف

فصل جیم فارسی مع قاف

چقاچاق — آواز تیغ و تیر [illegible] که بهندی [illegible] در خورد و این [illegible] —

چقماق — بالفتح آهن [illegible] که بر سنگ زده آتش برآورند و بمعنی [illegible] از مصطلحات —

فصل جیم فارسی مع کاف

چکمه و چکاچک — [illegible] موزه و [illegible] باشد [illegible] و طول [illegible] و در لطائف [illegible] از [illegible] گرفته [illegible] —

چکاد — بفتح اول [illegible] و دال [illegible] از برهان و سراج —

چکس — [illegible] از سراج اللغات و در [illegible] باز و باشه [illegible] و در برهان و جهانگیری [illegible] —

چکش — بفتح اول [illegible] آهنگران [illegible] از سراج و در [illegible] سنگ [illegible] گویند و نیز [illegible] آهنگران [illegible] گویند و بالفتح [illegible] —

چکلش — بکسر اول [illegible] و فتح لام [illegible] —

چکاوک — بفتح اول [illegible] که بهندی [illegible] و بفارسی آواز [illegible] که هندوستان آنرا چل گویند بفتح جیم عربی و لام —

قبره نامند و شارح نصاب بمعنی کبک نیز نوشته و نیز نام [illegible] از موسیقی و [illegible] بمعنی سرخاب که بهندی آنرا چکوی و چکوا گویند [illegible] [illegible] میان چکاوک و چکوا است و این خطاست از [illegible] و برهان و سراج —

چکامه — بالفتح و کاف [illegible] قصیده و [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] از [illegible] و [illegible] و برهان و سراج و جهانگیری و کشف [illegible]

چگل — بکسر [illegible] و کاف فارسی شهریست بترکستان [illegible] از برهان و [illegible] و مدار و [illegible] و جهانگیری [illegible] اول [illegible] —

[illegible] —

[illegible] و کشف —

[illegible] از [illegible] و برهان و کشف

چکیده — بالفتح و کاف [illegible] یعنی آب [illegible] قطره [illegible] از [illegible] و برهان —

چکمه — بالفتح [illegible] موزه را گویند —

چکه و چکانه — [illegible] و [illegible] —

[illegible] از مصطلحات —

چکسه — بالفتح [illegible] کاغذ یا برگ [illegible] که [illegible] آنرا [illegible] گویند از رشیدی —

فصل جیم فارسی مع لام

چلیپا — بفتح اول و کسر لام و یای معروف و بای فارسی چوبی [illegible] بصورت [illegible] که [illegible] حضرت عیسی علیه السلام را [illegible] بر آن [illegible] بودند [illegible] چلیپاست از رشیدی و برهان و جهانگیری [illegible]

و پرچم باشد و در کشف مسطور ست که نصاری آنرا
بر زنار بندند و در سراج نوشته که چلیپا صلیب
نصاری ست و آن شکل دار ست که باعتقاد ایشان
حضرت عیسی علیه السلام را بران دار کشیده اند و
ترسایان از طلا و نقره شکل آن ساخته بسبیل تبرک
در گردن آویزند تا احوال ایشان هردم یاد باشد
که در راه خدا این همه تصدیع کشیده اند —

چلقب — بالکسر و قاف مفتوح و بای موحده بمعنی چلته —

چلقد — بالکسر و قاف مفتوح بمعنی چلته —

چل — بالفتح از چلیدن و بمعنی رفتن و دامن بستن که
در فارسی و هندی و بکسر بمعنی چهل که عدد معروف ست
و بمعنی احمق و اینکه در هندوستان شیخ چلی بزیادت
تحتانی شهرت دارد نیز ازینجاست از سراج —

چلیدن — بالفتح مصدر ست در فارسی و هندی
شدن که بمعنی رفتن و بمعنی رسیدن و سزاوار شدن
و لایق بودن از شرح گلگشتی —

چلستان — بر وزن گلستان در ترکی دشت بی آب —

چلاو — بضم بمعنی خشکه برنج —

چلغوزه — بالکسر نام میوه که مغز تخم درخت صنوبر باشد
از جهانگیری و برهان و رشیدی و در مؤید
و مدار بالفتح و در سراج بالکسر درخت صنوبر چون
غوزه آن بسیار ست چلغوزه نام کردند و بجا نگاه
بار آنرا نیز گویند —

چلپاسه — بالفتح و بکسر جانوری شبیه سوسمار که در سقف خانه ها
باشد بمعنی چلپاسک گویند از سراج و برهان —

چلیپچی — بفتحتین و سکون بای فارسی و بعده
جیم فارسی بمعنی طشتیکه دران دست شویند و
این ترکی ست مرجوم اند و لفظ چلپچی گویند از بهار
ترکی نوشته شد و بعضی بکسر اول و فتح ثانی نوشته —

چلی — بکسرتین بمعنی احمق و بیعقل [illegible] و بضم
اول بمعنی نامردی نوشته —

فصل جیم فارسی مع میم

چمگردش — خرامش بنازیچه از مصطلحات

چماق — بضم اول گرز آهنی شش پهلو و چوب دستی
سطبر که سر آن گره دار باشد و مجازاً بمعنی آلت تناسل از کشف
و مصطلحات و برهان و لغات ترکی و سراج —

چم — بالفتح خرام و رفتار ناز و پیچ و خم از برهان —

چمیدن — بفتح خرامیدن و خمیدن از برهان —

چمان — بفتح بناز خرامان و برفتار از سبب ناز بهر
میل کننده از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی کوزه
بول و غائط نیز نوشته —

چمن — در باغ مقامی خاص باشد که در انجا انواع گلها کارند
از مدار و سراج و در رشیدی ست چبوتره میان باغ که
چهار طرف آن کارند و یکی از اهل تحقیق نوشته که
چمن در اصل بمعنی جای خرام و رفتار ست که گرد بر کنار
خیابان باغ سازند بطرف آن سبزه روش گویند بالجمله که
چمن مرکب ست که بمعنی چمیدن و خرام باشد و نون
که یکی از حروف نسبت ست و آنچه در بعض مقام
بمعنی خیابان باغ واقع شده مجاز ست بلحاظ
مقارنت همدیگر —

چمین — بفتح بول و غائط از برهان و لطائف —

چمانه — بفتح کدوی منقش بصورت پیاله شراب که
دران خورند و بمعنی خرامان نیز چمان و چمانه بزیادت
ها چنانکه روان و روانه از رشیدی و برهان و کشف —

چمچه — بالضم لفظ ترکی ست بمعنی قاشق و کفگیر کوچک —

چمی — بمعنی معنوی که مقابل صوری باشد از برهان —

فصل جیم فارسی مع نون

چند — بمعنی مجهول از شمار نه و این لفظ گاهی برای
استفهام آید و گاهی برای خبر دادن بعدد از الفاظ
چندین صیغه جمع آوردن در متاخرین رواج ندارد
از بهار عجم و مصطلحات و غیره —

چنار — بفتح درختی باشد در ولایت بسیار کلان و گشن [illegible]
بشکل پنجه انسان بشبها از دو اخگر بارد و عمر بهزار سال
رسد و بار ندارد و از مؤید و برهان و کشف و
مدار و بکسر خطا ست —

چنبر — محیط دائره را گویند و بمعنی دف و حلقه و طوق
و بمعنی کمند و بمعنی قید و بمعنی چرخ زدن از برهان —

چنگلوک — بالفتح کسیکه دست و پای کج و نا راست
شده باشد از لطائف —

چنگ — بالفتح پنجه دست و نام ساز و هر چیز که خمیده
باشد و کسانیکه لفظ چنگ را بمعنی پنجه بضم اول
خوانند خطا ست از کشف و رشیدی و برهان
و جهانگیری و بهار عجم و مدار —

چنگال — بالفتح و کاف فارسی پنجه آدمی و غیره
از مؤید و بهار عجم و جهانگیری و مدار —

چنگل — بفتح اول و ضم کاف فارسی پنجه آدمی و غیره
از مؤید و برهان و جهانگیری و مدار —

چنداول — بالکسر و واو مضموم بمعنی ساقه فوج از
لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس
لشکر می آید بخلاف هراول —

چندال — بالفتح فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده
از چراغ هدایت —

چندان — بمعنی قدر معتدبه از مدار و مصطلحات —

چنان — بضم و بعضی بکسر گویند کلمه اشارت به بعید
لیکن ضمه اقوی ست چرا که در کلام اکثر قدما و بعضی
متاخرین چونان بواو دیده شده و این دلالت
صریح دارد که بضم اول ست نه بکسر از چراغ هدایت

چنین — بضم اول در اصل چون این بود واو
و الف را حذف کردند بجهت تخفیف چنین
شد چنانکه فردوسی دارا را سلامت داشته
بیت منوچهر خندید و گفت آنکه
که چونین نگوید مگر ابلهی ۞ و اکثر اشخاص هند و ولایت
بکسرتین گویند و جهش ظاهر نمیگردد و از شرح الشعرا

چنگیز خان - بکسر اول بادشاهی بود عظیم الاقتدار کافر مذهب از ترکستان که در سنه پانصد و چهل و پنج بوجود آمده و هولاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان بغداد و اکثر امصار آن نواحی را در سنه ششصد و پنجاه و شش قتل نمود از نفائس الفنون و کشف و مدار -

چنگیز نژادان - از بهار -

چنبر چهانیدن - نیزه گردانیدن و بمعنی نوشته که گرداگرد حریف اسپ دوانیدن -

چناچن - بفتح هر دو جیم فارسی بمعنی آواز نیزه و خنجر از سراج کاشیان مست از شرح خان آرزو -

چندل - بالفتح چوبیست خوشبودار و این مشترک باشد در هندی و فارسی چنانکه صندل معرب همین است -

چنو - بمعنی مثل مخفف چون او از کشف و برهان و سراج -

چندم روز - بمعنی فاقه مقام چند مرد از مصطلحات -

چنگی - بالفتح چنگ نواز -

چنبر بازی - کنایه از چرخ زدن و رقص کردن -

چند مرده حلاجی - یعنی موازنه چند حلاج جائیکه کسی بر لاف زنی و خودستائی آید گویند نیم چند مرده حلاجی چه از عهده چند منصور حلاج نواسی بر آید از مصطلحات -

فصل جیم فارسی مع واو

چوخا - بواو معروف قبای پشمینه جامه پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقراست لفظ ترکیست از رشیدی و سروری و برهان -

چوبکی و چوبکست بمعنی عصا که بهندی لاٹھی گویند -

چوگان رزم - کنایه از تیغ -

چوب گز - چوبیکه بدان پارچه وغیره پیمایش کنند -

چوب طرق - از جانب سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور باشد که هرکه از اطوار ادب برگردد او را چوب کاری کنند آن چوب را چوب طرق گویند از مصطلحات -

چوب محصل - چوبیکه در دست محصل باشد از مصطلحات -

چوب تعلیم - چوبیکه معلم الاطفال با بدان ادب کنند و بمعنی چوبیکه در دست اطفال نوآموز دهند تا به جزئیات گذارد و اشکال آن محفوظ دارد از مصطلحات -

چوپان - بفتح اول و حرف سوم بای فارسی گله بان -

چوشیدن - بر وزن نوشیدن بمعنی مکیدن از برهان -

چوبک زدن - مهتر پاسبانان و معمول است که چوبکی و تخته بدست گرفته شب بگردد و چوبک را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند از سراج و بمعنی نقاره چی نوشته اند -

چون - برای چند معنی آید اول بمعنی چگونه و چنانکه حافظ فرماید بیت - خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ٭ دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم ٭ دوم برای تشبیه که بمعنی مانند آید سوم برای شرط چهارم برای استفهام آید و بمعنی چگونه و هرگونه و بمعنی چرا نیز آید -

چولستان - بالضم و واو غیر ملفوظ بر وزن گلستان در ترکی دشت بی آب را گویند از برهان و جامع اللغات ترکی -

چوخیدن - لغزیدن از برهان -

چوگان - مخفف چول گان که مرکب است از چول بمعنی خمیده و گان کلمه نسبت و صولجان معرب آنست چون سر چوگان خمدار باشد لهذا بدین اسم مسمی گشت از سراج -

چو - بواو مجهول حرف شرط است و برای تشبیه و برای عطف هم آید -

چوتره - معروف و چوتره غلط است و بمعنی گویند که چونتره هندیست و چوتره فارسی از مؤید و رشیدی و برهان -

چوله - بنام قومی از ترک -

چوگانی - اسپی که در چوگان بازی دوانند از مصطلحات -

چوبکی - چوبدار از مصطلحات -

فصل جیم فارسی مع ها

چها - بکسر اول بمعنی چه بسیار -

چهار پنج حسیات - کنایه از اربع عناصر -

چهار باد - صبا و دبور و شمال و جنوب صبا باد شرقی و دبور باد غربی از ظلمت مغرب وزد -

چهار گرد که او نه خواهد کرد - مثل است قریب خواهد آمد چه مصرع گرد سعدی چه حاصل کرد از مصطلحات -

چهار اقلیم هند - کنایه از تمام هند چرا که هندوستان در چهار اقلیم واقع است -

چهار پیر - خلفای اربعه رضوان الله علیهم -

چهره پرداز - مصور -

چهره خیز - روشن و مجلا و مصفا -

چهار طبع - گرمی و سردی و خشکی و تری -

چهار دانگ - تحقیق این لفظ در بیان لفظ چهار دانگ در فصل جیم فارسی مع الف گذشت -

چهره گردیدن و چهره شدن - حریف و مقابل شدن از چراغ هدایت -

چهار رکن - منار شامی و یمانی و عراقی و حجر اسود و این هر چهار از ارکان کعبه است -

چه مه کرد و نه کردن - جائیکه مستعمل کنند که شخصی متوجه کار سترگ گردد از و بزرگتری هم لیاقت آن کار نداشته باشد مثال پادشاه چه مه کرد که وزیر نخواهد کرد از چهار شربت -

چه بیژن - بکسر موحده و با مجهول و فتح زای معجمه چاهیست که بیژن نام پهلوان را افراسیاب در آن قید کرده بود بسبب عاشق شدن بر منیژه نام دختر افراسیاب -

چهل تنان - گروهی از ابدال که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم داد -

چهار بهره - کنایه از محل چهار بهره و آن مربع سقفیست -

چهار تاره - نام ساز -

چهار گاه - نغمه از نغمه - از مدار

چهار موج - بمعنی گرداب -

چهچه - بالفتح آواز بلبل و مشابه و این چنین کلمات اصوات دارد -

چه - این حرف برای چند معنی آید اول برای استفهام مثاله چه میکنی دوم برای تعظیم چه بینا تک

مصرعه چه دلاورست دزد که بکف چراغ دارد ❊ سوم برای تحقیر - مصرعه چه باشد ز بوسه خراج آوری ❊ امثال دیگر مصرعه من چه باشم که بران خاطر عاطر گذرم ❊ چهارم برای کثرت مصرعه چه شبها نشستم درین سیر گم ❊ پنجم برای تصغیر چنانکه باغچه و طاقچه و سراچه ❊ ششم برای حالت چنانکه انا چه بر آمد چه خوف فرزندان بود و مثال دیگر درین معنی نیکو نه بر قدر ما اعراض توانگر و چه قدر با هر چه گفته اند ❊ هفتم برای تفصیل چنانکه مصرعه جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ❊ هشتم تعقیب چیز چنانکه هر چه نباید دلبستگی را نشاید ❊ نهم برای تسویه یعنی برابر شمردن دو چیز را که با هم مغائر اند چنانکه بیت چه مردانگی آید از رهزنان ❊ چه مردان لشکر چه خیل زنان ❊ دهم برای تسهیل چنانکه مصرعه چه عجب است کورا بکشند بی شمار ❊ و باید دانست که مردم ایران که چه را با شباع خوانند و هندیان مجهول -

چهره کشائی - بمعنی تماشا و معروف -

چهره گشتنی - بمعنی چه غم بودی و این مرکب از چه و است و یا تمنا است شرطیه -

فصل جیم فارسی مع یای تحتانی

چیره دست - بمعنی غالب و سرکش -

چیره - بکسر یکی از تنگین و منقش هندو و باصطلاح هندیان لولی که هنوز بکر باشد -

چیر چیر - آنرا گوید قلیل -

چیز خورد - دو کلمه دریاسه معروف و از آیین تحقیق بمعنی اشیاء مرحیات از لطائف -

چیک چیک - آواز هر قانون از لطائف -

چیچک - بمعنی آبله لفظ ترکیست از سراج -

چینه دانه - حوصله مرغان از برهان -

چیلوه - بالکسر و یای معروف و سکون لام و واو مجهول بمعنی انعام این لفظ ترکیست از لغات ترکی که در فارسی جلد و بکسر جیم عربی و سکون لام و واو معروف شهرت تمام دارد و ظاهر اسفرس الستة

چیره - بالکسر و یای معروف بمعنی غالب و شجاع از چراغ هدایت و برهان و در سروری بیای مجهول -

چینه - بالکسر رده دیوار از برهان و دانه که مرغان خورند

چیره دستی - غلبه و سرکشی -

چیچی - بیای معروف لفظ ترکیست بمعنی دارنده -

باب حای مهمله

فصل حای مهمله مع الف

حاشا - بمعنی پناه و بمعنی بعید است خدای که دخالی و بمعنی نکو که کلمه استثنا است و نام وادی و آن نوعی از پود بید کوهی است از مدار و از کشف و برهان -

حاجب - بکسر جیم و بای موحده بمعنی پرده دار و دربان و چوبدار و بمعنی ابرو از لطائف و نوعی از ردیف است که قبل از قافیه واقع شود با بسیار برد قافیه و بر مصرعه به تمام و قافیتین حاصل گردد -

حانث - بکسر نون که حرف سوم است و بای موحده گنهگار از مدار و منتخب -

حالب - گیست در از و بمعنی دوشنده شیر از لطائف

حانوت - بضم نون و واو معروف و تای فوقانی بمعنی دکان از کشف و لطائف و منتخب -

حارث - بکسر رای مهمله و بعده ثای مثلثه بمعنی اسد و شیر درنده و بمعنی زراعت کننده و مزارع و نام ابن هشام که از مشاهیر عرب بود از کشف و لطائف و کنز -

حانث - بکسر نون و بعده ثای مثلثه گنهگار بسبب خلاف کردن قسم از کشف -

حاج - بتشدید جیم صیغه اسم فاعل بمعنی حج کننده و هم جمع حاجی بحذف یای نسبت چنانکه روم و یهود جمع رومی و یهودی که در فارسی بتخفیف نیز آید از کنز و شکر ستان و خیابان و منتخب -

حاد - بتشدید دال حد تیز و تند از کنز -

حافد - بکسر فا بمعنی یار و دوست و بمعنی نگار و فرزند و فرزند زاده و داماد و پدر زن و برادر زن از کنز -

حار - بتشدید رای مهمله بمعنی گرم که ضد سرد است و بمعنی گرانی شده -

حاضر - بمعنی آگاه -

حافر - بکسر فا بمعنی سم اسپ و کننده چاه و جز آن و حوافر جمع آن از مدار و منتخب -

حاجز - بکسر جیم و زای معجمه بمعنی مانع و حائل میان دو چیز و نام چیزی است و دراه مکه معظمه از منتخب و صراح -

حارس - بکسر را و سین مهمله بمعنی پاسبان از منتخب -

حافظ - معروف فارسیان بمعنی مطرب و قوال آرند از بهار عجم و بهار شیرین ... اصطلاحات -

حاق - بتشدید قاف وسط چیزی از منتخب -

حافوع - بکسر ... ... استاده در کاسه از منتخب ...

حائک - بکسر همزه جامه بافنده که هندی جولاهه گویند از لطائف و کنز -

حامل - بردارنده چیزی بر خود و باصطلاح اهل هیئت فلکی باشد میان هر یک فلکها از ین افلاک ششگانه که تدویر کواکب در ثخن آن مرکوز باشد سوای فلک شمس و شکلش در تحقیق لفظ تدویر مرقوم شده در آنجا باید جست -

حامل راس الغول - شکل پانزدهم از بست و یک اشکال شمالی که بر فلک مرتسم است بصورت مردی بر پای چپ خود استاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر غول خونچکان بموی سر گرفته کواکبش بست و شش -

حال - زمانیکه در وی باشند از منتخب و باصطلاح

فارسیان بمعنی رشوت و حبا نیز نوشته اند و بمعنی گوی و چوگان نیز آمده و با بیضتین و در اصل بهای هوز و لفظ فارسی است و بتشدید لام و ری بمعنی فرود آینده —

حائل — بکسر همزه باز دارنده و مانع شونده میان دو چیز از صراح و منتخب و لطائف —

حام — نام پسر نوح علیه السلام که پدر سیاهان است از منتخب —

حاتم — بکسر تا بالفتح آن نام سخی مشهور از عرب ل و منتخب و در حاشیه بالفتح تا در سکندری بکسر و میر نور الله در شرح گلستان بکسر تا تصحیح نموده و در شرح گلستان خان آرزو نوشته که شعرای متاخرین با خاتم و تمام قافیه کرده اند و حاتم مذکور ابن عبد الله پسر سعد حاسد منسوب به قبیله طی —

حاتم اصم — یکی از اولیای اکمل است غیر از حاتم طائی از شرح بوستان میر عبد الواسع —

حازم — بکسر زا زیرک و دانا و هوشیار و دور اندیش و پیش بین —

حال کردن — متغیر شدن حال از مصطلحات —

حال کردن — وجد کردن از مصطلحات —

حال که و حال گاه — میدانی گویند که در آن چوگان بازی کنند و حال شاید که از تغیر لهجه فارسی است و در اصل هالگه بهای هوز چه حال در فارسی گوی است —

حاسه — بتشدید سین قوتی است که دریابد چیزها را چون باصره و لامسه و غیره و حواس جمع آنست —

حاش لله و حاشا لله — پاکی و دوری مر خدای را از منتخب —

حاشیه — کنار جامه و گناره و مردمان و شاگرد پیشه و خدمتگاران از منتخب —

حاشیه قدیمه — حاشیه ایست از محقق دوانی بر شرح تجرید که از علی قوشجی است و تجرید کتابی است از نصیر الدین طوسی در علم عقاید شیعه که شارحین و محشیان اشراقی و حکمت بسیار دخل در آن داده اند و بعد از آن که حاشیه بر شرح او نوشت چاره نکشت زیرا که شرح متناسب —

حاکی — حکایت کننده از کنز —

حاوی — احاطه کننده و گرد آگرد گیرنده و از همه سو بر چیزی محیط شونده از کنز —

حامی — حمایت کننده و نگاه دارنده از کنز —

حافی — برهنه پا از لطائف و منتخب —

حاضری — مراد از ما حضر یعنی طعام موجود از مصطلحات —

حالی — بیای مجهول بمعنی وقتی و بیای معروف حالا و فی الحال و بمعنی کسیکه بزیور آراسته باشد و صاحب حلیه بود —

حاجی — بتشدید جیم منسوب بحاجه و حاجه صفت است برای موصوف معروف که لفظ جماعت باشد و حاجه صیغه مونث اسم فاعل است پس حاجی کسی است که منسوب باشد بجماعه حاجه بحالت الحاق یای نسبت تای تانیث از آخر حاجه ساقط شد چنانچه در حامی و مغربی فارسیان بتخفیف جیم خوانند و بعضی توهم نموده اند که در اصل حاجج بوده یک جیم را بیا قلب کرده اند بر این قیاس منقی بخوانند که مثل این در صیغه اسم فاعل و دیگر اسما معهود نیست اگر چه در افعال این قسم آمده است —

فصل حای مهمله با بای موحده

حبذا — بالفتح و تشدید بای موحده مفتوحه و ذال معجمه کلمه مدح است بمعنی خوب است و بهتر است —

حبا — بکسر اول بخشیدن از کنز و منتخب و صراح —

حبلوچ — بالضم و لام مفتوح زن آبستن از کنز —

حبالی — بفتح اول و فتح لام بمعنی زنان حامله جمع حبلی است از کنز —

حباری — بضم اول و بعده رای مهمله الف مقصوره بصورت یا نام طائریست برابر مرغابی و رنگ او زرد و سیاه باشد بفارسی آنرا چرز گویند از شرح نصاب از والد اولیوسف و صاحب منتخب نوشته که آنرا بفارسی تغدری گویند —

حب — بالضم و تشدید با دوستی و بالفتح بمعنی دانه از منتخب آنچه از دانه مثل دانه گولی بندند و با کسر و تشدید با بمعنی دوست و دوستدار از صراح —

حبوب — بضمتین دانها مثل گندم و نخود و غیره جمع حب است —

حباب — بالفتح گنبد آب که بر روی آب ظاهر شود از قاموس و صراح و فرهنگ جهانگیری و کشف و در منتخب بضم است و در بهار عجم بالضم و بالفتح هر دو نوشته و نیز در منتخب حباب بکسر دوستی کردن و بالضم دوستی و مار و دیو —

حبوه — بفتحتین و حبو بضم و تشدید واو نیشت و ناز بشت دامن افگنی و جمع او —

حبر — بالکسر سیاهی دوات و بفتح و کسر دانشمند و نیکو کار از منتخب و لطائف —

حبوط — بالفتح و طای مهمله ناچیز و هدر و ضائع شدن کار از منتخب —

حبوط — بضمتین باطل و ناچیز شدن ثواب عمل از صراح —

حبک — بالفتح نیکو بافتن جامه و استوار و نیکو کردن هر چیز و بریدن و زه و بضمتین راههای ستارگان و موج آب و زره و ریگ و توده و زره و حبک مراد از آسمان از منتخب و لطائف —

حبل — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رسن و بمعنی رگ چنانچه حبل الورید رگیست در گردن و بفتحتین حمل زن از منتخب —

حبائل — بفتح نون و کسر همزه جمع الجمع حبلی است زیرا که حبلی را جمع حبال آید و حبال را جمع حبائل چنانکه حباره را جمع حبائر آید و بمعنی رسنها و پابندها در بعضی نسخ حباله با شد که بمعنی رسن و دام است و بعضی نوشته که نام شیطان زنان است چنانکه ابلیس شیطان مردان است و حبائل شیطان کنایه از زنان فاحشه —

حبل المتین — بمعنی رسن استوار و اکثر مراد از آن قرآن مجید باشد —

حباله — بکسر دام رسن — از منتخب —

حبه — بالفتح و تشدید با بمعنی دانه و بمعنی وزن یک جو که هشتم دانگ گویند و نیز بمعنی وزن دو جو متوسط از مؤید و کنز الحساب —

حبشی — بفتحتین منسوب بحبش و بسکون بای موحده حطا است از بدار

فصل حای مهمله با تای فوقانیه

حتف — بفتح اول و سکون تای فوقانی بمعنی مرگ و هو منتخب و کنز —

حتم — بالفتح استوار کردن کار و حکم کردن و واجب کردن کار بر کسی از منتخب —

فصل حای مهمله با ثای مثلثه

حث — بالفتح و تشدید ثای مثلثه بمعنی برانگیختن و تحریص از منتخب

فصل حای مهمله با جیم عربی

حجی — بکسر حا و فتح جیم و الف مقصوره بصورت یا بمعنی عقل مفرد و کنایه خیر و نیز جمع گران و در نسخ بمعنی انیس و تحمل نقصان و

و ملائم شدن از منتخب و لطائف و کنز و شرح نصاب۔

حجاب - بضم اول و تشدید جیم پرده داران و دربانان [illegible]

حاجب است و بکسر اول و تخفیف جیم بمعنی پرده از منتخب۔

حجب - بفتحتین بمعنی پرده با این جمع حجاب است از منتخب

حجت - بالضم و تشدید دلیل و برهان از منتخب۔

حجامت - بکسر خون کشیدن از زخمهای کوچک با استره و نشتر [illegible]

گاو از صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و همچنین هر مصدر [illegible] بمعنی آن

باشد تعلق دارد و بکسر است چنانکه حیاکت و خیاطت و [illegible]

و درست و صناعت و صباغت و غیره و بمعنی موی سر تراشیدن

در عرف مردم مشهور شده در هیچ کتابی یافته نشده ظاهر اغلاط

است نمایش اصطلاح متاخرین باشد۔

حجابت - بکسر اول پرده داری و دربانی و ایلچی گری

حجاج - بضم حا و تشدید جیم اول جمع حاج که صیغه

اسم فاعل است بمعنی حج کننده و بالفتح نام امیری ظالم

که پسر یوسف نام داشت نوشته اند که حجاج صد و بیست هزار

را ناحق کشته است از منتخب و کشف و لطائف و تواریخ۔

حجج - بضم اول و فتح ثانی و حرف سوم نیز جیم بمعنی حجتها و این

جمع حجت است و بکسر اول جمع حجه که بمعنی سال است از کنز

حجر الاسود - سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن [illegible]

[illegible] است۔

[illegible] حرام و باز داشتن کسی را از

[illegible] بفتحتین بمعنی سنگ است و بکسر اول و سکون جیم خرد و عقل و

[illegible] اول و فتح جیم جمع حجره و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی منع و

[illegible] از منتخب۔

الحجر - بکسر اول نام ملکی است از عرب [illegible]

[illegible]

[illegible] از منتخب و مدار و صراح [illegible]

یا خود از حجر باشد که بمعنی میان دو چیز [illegible] در آمدن

چون ملک [illegible] زمین [illegible]

[illegible] حاجز است لهذا بدین اسم مسمی گشت۔

[illegible] که ملکی است از عرب۔

حجل - بفتحتین بمعنی کبک که بهندی چکور گویند از منتخب

بضم حا و فتح جیم حجله از لطائف۔

حجال - بکسر اول جمع حجله از لطائف۔

حجت محکم - آلت مصنوعی که زنان [illegible] فرو کنند [illegible]

حجم - بر وزن بزم برآمدگی چیزی از سطح [illegible] و حجم است

چیزیکه [illegible] از منتخب و صراح۔

حجام - بالفتح و تشدید جیم خون کشنده با استره زدن از

از منتخب در این زمان حلاق و موتراش را ازان مجازا حجام

گویند که در زمانه قدیم این قوم شاخ هم میکشیدند۔

حجله - بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در استعمال فارسیان بسکون

جیم مستعمل بمعنی موضعیکه به پیرایه ها آراسته کنند برای عروس

بهندی [illegible] و آنچه در مردم بضم اول و سکون جیم

مشهور شده غلط است از مدار و منتخب و کشف و

صراح و بهار عجم۔

حجه - بالکسر و بالفتح و تشدید جیم مفتوح بمعنی سال از

شرح نصاب و بمعنی یکبار حج کردن از منتخب۔

فصل حای مهمله مع دال مهمله

حدی - بضم اول و فتح دال مهمله و بعده الف بصورت یا

سرودی که در عرب شتربانان می سرایند و شتر بدان

مست شده چالاک میگردد از مدار و منتخب و صراح

حدا بالضم اول بمعنی راندن شتر بنغمه۔

حدب - بفتحتین برآمدن پشت و کوزه پشتی و زمین بلند و

بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهربانی کردن از منتخب و لطائف و کنز۔

حدائت - بالفتح نو رسیدن و تازگی و نو و اول چیزی از منتخب و کنز۔

حدثات - بفتح اول و سکون ثانی زنان نوجوان۔

حدت - بکسر اول و فتح دال بمعنی تنها بودن و تنهائی و ازینجاست

علیحده و بالکسر و تشدید دال تیزی و تندی از منتخب۔

حدث - بفتح اول و فتح دال مهمله و بعد ثای مثلثه بیوضو

شدن و بفتح اول و سکون ثانی طفل و امرد و مرد نوجوان

از منتخب و شکرستان و لطائف و صراح۔

حدیث - بمعنی خبر و سخن و چیز نو و در اصطلاح شرع

سخن و فعل رسول صلی الله علیه و آله و سلم۔

حدث - نو پیدا شدن چیزی و این صفت مخلوقات

است از منتخب و غیره۔

حدائج - بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و جیم عربی

کجاوه با پرده دار که زنان در آن نشینند و تحفه های زنان

حد - بالفتح و تشدید دال حائل میان دو چیز و نهایت و کناره

چیزی و زدن گنهگار را تا باز دیگر گناه نکند و باصطلاح

منطق تعریف شی بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان

ناطق بخلاف رسم که آن تعریف شی بعرضیات است چنانکه

تعریف انسان بماشی و ضاحک۔

حداد - بالفتح و تشدید دال اول بمعنی آهنگر۔

حدید - چیزیکه آنرا تیز کرده باشند و بمعنی آهن و این

ماخوذ از حد است که بمعنی منع باشد چون حدید بمعنی آهن

مانع تعرض خصم است لهذا بدین اسم مسمی گشت از منتخب

و لطائف و شرح نصاب و کنز۔

حدر - بفتح اول و سکون ثانی فرود آمدن از بالا به نشیب

از صراح و قاموس۔

حدس - بفتح اول و سکون دال مهمله و دانائی و دریافتن

و فراست از منتخب و کنز و کشف۔

حدق - بالفتح گرد فرو گرفتن و بفتحتین سیاهی دیده ها

واحدش حدقه و بمعنی بادنجان نیز آمده از منتخب۔

حدائق - باغهای پر درخت که گرد آن دیوار باشد از منتخب

حدثان - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه بمعنی

واقع که پیدا شود از کشف و در منتخب بفتحتین بمعنی حادثه

و بالضم جوانان نوخاسته۔

حدیث حسن - یکی از اقسام حدیث نبوی است که

آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بزبان ارشاد فرموده بصحت

روایات پیوسته باشد۔

حداثت سن - بکسر سین مهمله و بعده نون بمعنی [illegible]

و طفلی و خرد سالی۔

حدقه - بفتحات بمعنی سیاهی چشم از قاموس و منتخب و کنز و صراح

در بحر الجواهر و بعضی از محققین چنین نوشته‌اند که حدقه بفتحتین سیاهی چشم و حدقه بالفتح کاسهٔ چشم آمده بمعنی اول ماخوذ از حدق بفتحتین که بادنجان باشد بمناسبت سیاهی لون و بمعنی دوم ماخوذ از حدق بالفتح که مصدر است بمعنی گرد چیزی فرو گرفتن چون کاسهٔ چشم هم چشم را گرد فرو گرفته است لهذا کاسهٔ چشم را حدقه گفته شد —

حدیقه — باغیکه گرداگرد او دیوار باشد یا بیرامون او احاطه باشد از چوب و خار از منتخب و شرح نصاب —

حدیبیه — بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر موحده و تشدید تحتانی نام موضع قریب مکه [illegible] از لطائف —

حدر — بفتحتین جای که آب فرود آید که پشت [illegible] —

فصل حای مهمله مع ذال معجمه

حذار — بکسر اول و ذال معجمه بمعنی بپرهیز از منتخب و کنز —

حذاقت — بفتح اول و ذال معجمه و قاف بمعنی زیرکی در کار از صراح و منتخب و بدال مهمله غلط —

حذر — بفتحتین پرهیز کردن و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی خائف و ترسان —

حذار — بکسر اول ترسیدن و خوف از لطائف —

حذور و حذیر — ترسناک از لطائف —

حذف — بفتح اول و سکون ثانی انداختن و دور کردن حرفی از کلمه از منتخب —

حذام — بفتح اول و کسر میم نام زنی از عرب از منتخب —

حذو — بالفتح برابر کردن دو چیز را باهم و نام حرکت ما قبل حرف روی و قید است از منتخب و کنز و رسائل قوافی —

حذیفه — بضم اول و فتح ثانی و فا نام صحابی که از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود از لطائف —

فصل حای مهمله مع رای مهمله

حرا — بکسر اول کوهی است نزدیک مکه شریفه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم پیش از نبوت چندین روز در آن کوه بعبادت مشغول بوده‌اند از منتخب و بالفتح [illegible] چنانچه حری بدین کار [illegible] —

حرب — بالفتح کارزار و بفتحتین خشمگین شدن [illegible] از صراح و منتخب —

حراب — بکسر اول جمع حرب که بمعنی کارزار است از لطائف و صراح —

حروب — بضمتین جنگها و کارزارها —

حرافت — سوزش و سوختگی که در کتب معتبرهٔ لغات این طور بالذات بنظر نیامد —

حرقت — بالضم سوزش از صراح و مدار و منتخب و کنز —

حرفت — بالکسر کسب و پیشه از منتخب —

حرکت — بفتح اول و ثانی و ثالث بسکون ثانی چنانکه مشهور است لیکن بعضی استادان بسکون ثانی نیز نوشته‌اند مگر مثبت نیست ملا فوقی گوید بیت خوش حرکت و شیرین ادا بود + که گر میداد [illegible] خوشنما بود + بعضی عوام که بتشدید کاف گویند محض سهو است از چراغ هدایت و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که حرکت بفتحات بمعنی جنبش و این مصدر ثلاثی است که از فعل صیغهٔ ثلاثی مجرد مشتق نشده —

حرکات — بفتحات جمع حرکت فارسیان بسکون نیز آرند چنانچه بجای خود آورده است از بهار عجم —

حرمت — معزز و ارجمند شدن —

حریت — بالضم و تشدید را مهمله مکسوره و تشدید تحتانی آزادگی و آزاد شدن [illegible] —

حراثت — بکسر اول و حرف چهارم ثای مثلثه کشتکاری کردن و کشاورزی نمودن —

حرث — بالفتح و ثای مثلثه کشت کاشتن و افروختن آتش و جمع کردن مال و قرآن خواندن [illegible] از منتخب و لطائف —

حراث — بالضم و تشدید را مهمله در آخر ثای مثلثه [illegible] زراعت کننده باشد از کشف و خیابان —

حرج — بفتحتین [illegible] تنگی [illegible] —

بسکون رای مهمله خوانند از صراح و مدار و منتخب —

حر — بالضم و تشدید را بمعنی مرد آزاد و بنده آزاد شده و بمعنی برگزیده هر چیز و بچه کبوتر و بالفتح و تشدید را بمعنی گرمی و گرم شدن و بمعنی زمین سنگلاخ و بالکسر فرج زن از منتخب و لطائف و کنز —

حرور — بالضم گرما و بالفتح باد گرم که بشب وزد و سموم باد گرم که بروز وزد و بمعنی گرمی آفتاب و آتش از منتخب —

حروف شمسیه دار — آن حرفهای که دایره دارند مثل جیم و سین و شین و صاد و غیره از صراح و نزد فقیر مؤلف صاد و ضاد و طا و ظا و را —

حرف بار گیر — حرفیکه تکیه کلام کسی باشد از مصطلحات —

حریر — [illegible] از منتخب —

حرف جواهر دار — حرف خوب از مصطلحات —

حرف ورق گیر — حرف درازی که تحریر آن ورق را درگیرد از مصطلحات —

حرف گیر — عیب گیر —

حرف گاو سوز — سخن تند و تلخ از مصطلحات —

حرز — بالکسر پناه گاه و جای استوار و هیکل و تعویذ از منتخب و صراح و کشف و لطائف و کنز —

حرس — بالفتح نگهبانی کردن و بفتحتین نگهبانان از منتخب و صراح —

حرض — بفتحتین فساد تن و بیماری که از عشق و اندوه باشد از فساد بدن و مرضی که بموت کشد و فساد عقل و فساد [illegible] از لطائف —

حرفه — [illegible] بکسر حا و تشدید را بمعنی تیز [illegible] زبان از منتخب و صراح و کنز —

حرف — بالفتح [illegible] طرف و کناره [illegible] و باصطلاح نحویان لفظیکه بمعنی آید [illegible] مشهور چنانچه در [illegible] از دور و بر و تا و بالکسر کسب کردن [illegible] —

[illegible] پارسی [illegible] —

[illegible] —

حراق — بالضم و تشدید و تخفیف را بمعنی سوخته که از سنگ چقماق بران آتش گیرند و بالفتح و تشدید بمعنی سوزنده از منتخب

حریق — سوزش و سوخته شده و آتش زبانه کشنده از منتخب و لطائف و صراح —

حرق — بالفتح سوختن و بفتحتین آتش از منتخب و صراح —

حریف دغل — نام داوی از کشتی —

حرم — بفتحتین احاطه گرداگرد خانه کعبه است آدمی محرم و دیگر حیوانات را دران قتل کردن حرام است و فارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیزی که با وی وطی کرده شود نیز استعمال کنند از منتخب و لطائف و کشف و مدار و بهار عجم —

حرام — بفتح منع کردن و منع کننده و ممنوع و ناشایسته —

حریم — احاطه گرداگرد خانه —

حرف حکم — حرفی که تخصیص مخاطب باشد —

حروف معجم — بضم میم و سکون عین مهمله و فتح جیم یعنی حروف منقوطه و گاهی مطلق حروف تهجی مراد باشد از بهار عجم —

حرمین — بفتحتین عبارت از کعبه که در مکه معظمه واقع است و روضه آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم که در مدینه منوره موجود است و باطلاق جزو بر کل یعنی مکه معظمه و مدینه منوره هم آید —

حرمان — بالکسر نا امیدی از منتخب و در کنز بی نصیبی —

حران — بفتح اول و تشدید ثانی مرد تشنه و نام شهری بشام که مولد زردشت بود از منتخب و مؤید —

حرامیان — دزدان و رهزنان —

حرف در کار کسی کردن — بر قول او ایراد گرفتن از مصطلحات

حرون — بفتح اول و ضم ثانی سرکش از صراح و لطائف و کشف و سراج

حرف زدن — سخن گفتن —

حربه — بالفتح کارد و آلت جنگ و چوب دستی و نیزه کوتاه از منتخب و لطائف —

حرفه — بالکسر پیشه —

حره — بالضم و تشدید را زن آزاد که کنیز کسی نباشد و بالفتح سنگستان از لطائف —

حراقه — بالفتح و تشدید ثانی کشتی نفط اندازی و بالضم و تخفیف سوخته چقماق و شعله از لطائف و صراح و منتخب و در کنز حراقه بالضم و تشدید بمعنی کشتی دریا —

حرام توشه — حرام خوار و نمک حرام —

حراره — بفتح اول و هر دو رای مهمله بمعنی رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آوازیکه از چند ساز و چند حلق یکبارگی بر آید و غوغای مردم از لطائف و شرح

حرمگاه — محل ادب و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آمده تسمیه الحال باسم المحل فارسیان بر لفظ با وصف بمعنی ظرفیت لفظ گاه و خانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه و حرمخانه و منزلگاه و بزمگاه و حرم سرا از مصطلحات —

حرز یمانی — ادعیه چند است که رسول الله علیه و آله وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر یمن تلقین و تعلیم فرموده بودند —

حرامی — دزد و سارق و رهزن —

حرکت مذبوحی — کنایه از حرکت اندک بی فائده —

حرکات نفسانی — حرکاتی است که موجب تغیر کیفیت روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات —

حرارت غریزی — بفتح غین معجمه و رای مهمله مادیکه بود و سکناتی و زلیی بمعنی گرمی طبیعیه و گرمی خلقیه که از حرارت عیار روح در بدن باشد و آن بخار لطیف لطیفه که صعود میکند از جوف قلب و سائر میگردد در عروق و اعصاب —

حرارت غریبی — بفتح غین معجمه و کسر رای مهمله و تحتانی و یای موحده گرمی غیر طبیعیه که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج در آید و گرمی دوا و گرمی عفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود —

حری — بفتح اول و کسر رای و تشدید یا بمعنی سزاوار و لائق از منتخب و کنز و لطائف و شرح نصاب —

حرف چلیشی — سخن سخت و ناهموار —

حرف قالبی — آنچه از کسی شنوند و بگویند بی فهم معنی و ادراک مضمون از مصطلحات —

فصل حای مهمله مع زای معجمه

حزب — بالکسر و در آخر بای موحده بمعنی گروه مردم از منتخب و لطائف

حزر — بفتح اول و سکون ثانی اندازه کردن غله را در کشت و میوه بر درختان از صراح —

حزاز — بحای مهمله مفتوح و دو زای معجمتین سبوس سر که بهندی بهبهاگو یند از حدود الامراض —

حزم — بالفتح استواری و هوشیاری از کشف و صراح و منتخب و لطائف در اصل تنگ ستور بستن است مجازا بمعنی استواری و آگاهی و بعض محققین نوشته اند که حزم اندیشه کردن است در عاقبت و استحکام امور بهم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و تزلزل آن —

حزام — بالکسر تنگ ستور و دستار بند طفل گهواره از منتخب —

حزیران — بفتح اول و یای معروف ماه نهم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد و بانکه اتفاق مطابق اسامیش است —

حزین — بفتح اول و کسر زای معجمه اندوهگین از مؤید و کشف —

حزن — بالضم و سکون ثانی و بفتحتین نیز بمعنی اندوه و بفتح اول و کسر ثانی اندوهگین از کشف و منتخب و لطائف —

حزمه — بالضم بسته کاغذ و بسته خوشه گندم بهندی آنرا گدی گویند بتشدید دال هندی از شرح نصاب و منتخب

حزب الله — بالکسر عبارت از گروه صلحا —

فصل حای مهمله مع سین مهمله

حسنی — بالضم و سکون ثانی و فتح نون نیکوتر و این مونث احسن است —

حسنا — بفتح اول و سکون ثانی و فتح نون و الف ممدوده زن جمیله

حسن المآب — خوبی جای بازگشت و نیکوئی بازگشت و قرب الهی —

حسن طلب — طلب کردن چیزی از کسی بکنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر نشود چنانچه

ستودن چیزی کسے را پیش مالکش —
حسب بفتحتین اندازه و شمار چیزے و شرف و بزرگی از مال و جاه و دین و بمعنے موافق و این گاہے بالفظ نسب مستعمل میشود و بفتح اول و سکون ثانی شمردن و موافق و مماثل و مثل و بسنده شدن و مقدار چیزے و کافی و بکفایت رسنده از منتخب و بہار عجم و کنز و لطائف —
حسیب بکسر سین و یای مجہول و بائے موحده از اماله حساب و بفتح اول و کسر سین و یائے معروف بزرگوار و کافی و بمعنے حساب کننده —
حسنات بفتحتین نکوئیہا جمع حسنه از مؤید و کشف و مدار
حسن صباح — نام و سید اللہ —
حسن صباح — نام پادشاہی کہ خلیفہ پر فطرت بود کہ بلباس فقر از امرا سازش کرده قلعه الموت متصرف درآورده و در مصطلحات نوشته کہ حسن صباح نام مردیست کہ تفصیل مکاری او در کتب در تواریخ مفصلا و در تذکره دولت شاہی مجملا مسطور است —
حسد بفتحتین زوال نعمت کسی خواستن بلفظ بردن و کردن و داشتن مستعمل از بہار عجم —
حسن مقید — حسن مخلوقات است کہ گاہی معدوم و گاہے پیدا میشود و حدے و نہایتے ندارد بخلاف حسن مطلق کہ آن نامحصور است —
حساد بالضم و تشدید سین مہملہ بمعنے حاسدان این جمع حاسد است
حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و بسیار حسد کننده از منتخب و مدار و بفتحتین جمع حاسد و ہم مصدر است بمعنے بدخواستن و بضم اول و ثانی کہ بمعنے حاسد شہرت دارد غلط است از خیابان —
حسور بفتحتین مانده شدن و فرو ماندن بینائی از از دیدن دور از منتخب و صراح —
حسیر — مانده و رنجیده شده از لطائف —
حسن گلوسوز — یعنے حسن ملیح چہ گلوسوز کنایه از چیزیکہ بسیار شیرین باشد چرا کہ از اطعمه شیرین گلو را بسوزد پس معنی گلوسوز حسن شیرین باشد و شیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح و نمکین گویند لہذا بمقابل آن حسن صبیح یعنی حسن سفید را حسن گلوسوز گفته شده
حسن شیرین ہم چہار شربت حسن گلوسوز را حسن دلکش ...
حسیس — بہر دو سین مہملہ بر وزن فعیل بمعنی آواز نرم و بانگ آتش از لطائف —
حساس — بالفتح و تشدید ثانی نیک دریابنده از منتخب —
حس — بالکسر و سین مہملہ مشدد بمعنے دریافتن بیکی از حواس پنجگانه —
حسن مطلع — بیت دوم از غزل و قصیده کہ بعد مطلع باشد
حسن مطلق — حسن باریتعالی کہ عدم و تنزل ندارد —
حسک — بفتح اول و ضم ثانی بمعنے خار و اسم دوائی معروف است و حسک بعربیست —
حس مشترک — بالکسر قوتی ست کہ آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را کہ مرتسم و منتقش میشوند در حواس خمسه ظاہره پس حس مشترک بمنزله حوضی ست و پنج حواس ظاہری مثال پنج نہر کہ آب بحوض میریزند و محل آن در جوف پیشانی است —
حسک — بفتحتین خسک کہ بتازی [illegible] باشد و آن تخمی ست خار دار کہ بدوا بکار آید و ہندی آنرا گوکہرو گویند و نیز بمعنے خارہای آہنی کہ بصورت حسک سازند و در میدان جنگ کہ گذرگاه فوج دشمن باشد اندازند تا اسپ و پیاده دشمن افگار گردد از رساله معربات و بحر الجواہر و مؤید و مدار و برہان —
حسن ابدال بفتحتین و سکون سین مہملہ و نون و فتح الف نام بزرگی و نام شہری کہ در آن مزار آن بزرگ واقع است —
حسن التعلیل — آنچہ شاعر یا منشی اثبات کند صفت چیزی را و دعوی کند برای ثبوت آن صفت سببی و علتی مناسب مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد مثال آن در فارسی امیر خسرو فرماید بیت لاله کہ بدل گره شد داغش دود ، انداخت من است حسرت آلوده —
حسام — بضم اول بمعنی شمشیر از مؤید و کشف و صراح و منتخب و شرح نصاب —
حسم — بالفتح بریدن و قطع کردن از منتخب —
حسان العجم — بفتح اول و تشدید ثانی لقب خاقانی چرا کہ چنانکہ حسان بن ثابت مدائح رسول صلعم بیان کرده ہمچنین خاقانی نیز اکثر مدح و نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم کرده است لہذا باین لقب مشرف شده —
حسن بفتحتین خوب و نیکو و بالضم نکوئی و خوبی و محاسن جمع آن حسن در البنان کنایه از تناسب اعضا است با خوشنمائی رنگ و استعمال این لفظ بسیار جاست چنانچہ حسن بہار و حسن گلستان و حسن ادا و حسن معاد و حسن سلوک و حسن قبول و حسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و امثال آنہا از بہار عجم
حسین — بضم اول و فتح ثانی تصغیر حسن است —
حسن بسن — ہر دو لفظ بفتحتین بمعنے بسیار نیکو چرا کہ حسن بمعنی نیک است و بسن مؤکد و تابع او ست و لفظ بسن علیحده معنے ندارد —
حسان — بالفتح و تشدید سین بمعنی بسیار خوب و نام شاعر مداح رسول صلی الله علیه و آله وسلم کہ آنرا حسان بن ثابت گفته اند و بکسر و تخفیف بمعنے خوبان از منتخب —
حسبان — بالضم شمار کردن و اندازه کردن شمار با و احد و جمع ہر دو آمده و بمعنے عذاب و بالکسر پنداشتن از صراح —
حساب نگرفتن — معتبر نه انگاشتن و توجه نکردن از بہار عجم
حساب الیسی — در لج سر فرو آوردن یا گفتن — ترسیدن از و از مصطلحات —
حسو بفتح اول و ضم ثانی آنچہ شوربا و جز آن ازانکه نوشند از منتخب
حسابیه منسوب بحساب و بعضے گفته که حساب تخلص شاعری است و الله اعلم بالصواب —
حسنه بفتحتین نیکی و نیکو از منتخب —
حسب الامر موده — غلط است چرا کہ الف و لام بر کلمه فارسی نیارند حسب الامر صحیح است از [illegible] —

حسن پرشته — بکسر رای مهمله و معنی سینه گلگون یعنی بلبلیکه از ته رنگش سرخی نمایان باشد از بهار عجم و در چهار شربت عزرا قتیل بمعنی حسین یعنی الزوال باشد و در شرح الشعر آمده حسن پنجه و تکبیر —

حسی — بکسر حا و تشدید سین مکسوره یکی از حواس خمسه ظاهری

حسینی — بالضم اول و فتح ثانی نام مقام سرود و ازکشف و آنرا در آخر شب سرایند —

حسبی و کفی — یعنی بس است مرا و کافی است مرا کفی بفتح کاف و فتح فا صیغه ماضی است در اصل کفانی بود بقرینه حسبی یای متکلم حذف کردند —

حسنی — بفتحتین منسوب بامام حسن علیه السلام از لب اللباب —

فصل حای مهمله مع شین معجمه

حشا — بفتح آنچه در شکم و سینه باشد از دل و جگر و سپرز و گرده و دل الکثر مستعمل سینه و از منتخب و شرح نصاب و لطائف —

حشمت — بالکسر بمعنی وجاهت و بزرگی و بالفتح غلط است از فرهنگ و حشمت در منتخب و صراح بالکسر بمعنی غضب و شرم و بفتحتین خدمتگاران و تابعان و بسکون شین نیز بهمین معنی آمده —

حشرات — بفتحتین جمع حشره که این نیز بفتحتین است بمعنی جانوران ریزه جانوران که در زمین سوراخ کرده خانه سازند مانند اینها بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند از کشف و صراح مثل مار و راسو و موش —

حشر — بالفتح برانگیختن و جمع آوردن قیامت و بفتحتین بمعنی گروه و انبوه از مدار و کشف و بهار عجم —

حشیش — بالفتح و کسر دوم شین معجمه و یای معروف بمعنی گیاه خشک از کشف و کنز —

حشائش — گیاهای خشک —

حشم — بفتحتین چاکران و فرزند و خدمتگاران که برای او غضب نمایند برای دیگران از منتخب و کشف و صراح و کنز —

حشو — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آگندن و بمعنی آنچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و بالش وغیره پر کنند و کلام زائد که در ادای مطلب واقع شود و بمعنی شتران خرد از منتخب و در شرح نصاب بمعنی شتر جوان —

حشفه — بفتحتین و فا که حرف ثالث است نیز مفتوح بمعنی سر ذکر از بحر الجواهر و کنز —

حشاشه — بضم اول و هر دو شین معجمه اندک جان که در بیمار یا مجروح ماند و آنرا رمق نیز گویند از منتخب و شروح نصاب —

فصل حای مهمله مع صاد مهمله

حصا — بالفتح سنگریزه ها و این جمع حصات است بحذف تا از لطائف و منتخب و کنز و در صراح سنگریزه —

حصبا — بالفتح و حرف سوم باء موحده بمعنی سنگریزه از منتخب و کنز

حصب — بفتحتین هیزم و هر چیزیکه بدان آتش افروخته شود از منتخب و صراح

حصات — بالفتح سنگریزه واحد و حصا بحذف تا جمع آن —

حصافت — بالفتح و حرف چهارم فا بمعنی استواری عقل و مطلق استواری و خشکی و تنگی از منتخب و صراح و کنز —

حصانت — بکسر اول استواری و بالفتح پرهیزگار و بکسر اول و فتح دوم بمعنی پاکی کردن زن از شوهر دادن از لطائف و منتخب

حصد — بالفتح و بفتحتین و در آخر دال مهمله درودن زراعت و گیاه خشک و استوار کردن از منتخب وغیره —

حصاد — بالفتح و در آخر دال مهمله درودن زراعت وغیره از منتخب

حصار — بکسر اول بمعنی قلعه و احاطه و نام از موسیقی از منتخب و برهان و سراج —

حصر — بالفتح گرد گرفتن چیزی را و احاطه کردن از منتخب

حصور — بالفتح مردیکه با وجود مردمی بزنان میل نکند از منتخب

حصیر — بر وزن قصیر بمعنی بوریای خرما از کشف و سروری

حصحص — بکسر اول و فتح ثانی و در آخر نیز صاد مهمله جمع حصه و بفتحتین دویدن و کم مو شدن سر از لطائف —

حصحص الحق — بفتح هر دو حای مهمله و سکون صاد مهمله اول و فتح صاد مهمله ثانی صیغه ماضی از باب باعی مضاعف بمعنی ظاهر شد حق —

حصرم — بفتح اول و سوم غوره انگور از منتخب —

حصن — بالکسر جای پناه و قلعه و بالضم عفت زن از منتخب

حصون — بضمتین قلعه ها و بالفتح اول و ضم ثانی مرد پرهیزگار از لطائف —

حصیف — بالفتح بر وزن لطیف بمعنی محکم و استوار از کشف و

کنز و منتخب و در شرح نصاب بمعنی زندان —

حصان — بکسر اسپ نر و نیکو که نسل آن نگاه داشته شود از منتخب

حصینه — بر وزن نگینه بمعنی استوار و محکم —

حصبه — بالفتح و بالضم و بفتحتین دانهای سرخ و باریک و سوزنده که بر بدن پدید آید بفارسی سرخجه گویند از منتخب

فصل حای مهمله مع ضاد معجمه

حضرت — بالفتح نزدیکی و حضور و درگاه از منتخب و بهار عجم و صراح و بمعنی حاضر شدن و کلمه تعظیم برای اسامی بزرگان شارح قواعد نوشته که حضرت بمعنی حضور است و در عرف کلمه تعظیم شده که بر بیان شخص اطلاق کنند از غایت شهرت بر سامعه گرانی ندارد و شارحی نوشته که حضرت کلمه ایست مشعر عظمت سمیکه اکثر پیش از اسمای ابرار آرند لوطیان عموماً استعمال کرده با اسمای الهی هم استعمال کنند —

حضرات — جمع حضرت کنایه از بزرگان و مخدومان چراکه لفظ حضرت درین زمان برای تعظیم مستعمل میشوند —

حضر — بفتحتین بمعنی حضور که ضد سفر باشد یعنی خانه باشی و بشهر آمدن از صحرا و مخفف حضرموت که ملکی است از ولایت یمن از شرح خاقانی و لطائف —

حضار — بالضم و تشدید ثانی بمعنی حاضران این جمع حاضر است —

حضور — بضمتین مصدر است بمعنی حاضر شدن نقیض غیبت و در عرف کلمه تعظیم است که بر ذات مخدومان اطلاق کنند با لفظ غیبت از صراح —

حضاجر — بفتح اول و کسر جیم بمعنی کفتار که جانوری است درنده مشهور که هندی هنڈار گویند بالضم و لفظ حضاجر غیر منصرف است بقاعده نحوی بر آن تنوین و جر نمی آید چراکه منقول است از صیغه منتهی الجموع چه در اصل حضاجر جمع حضجر است که بکسر اول و فتح ثانی باشد حضجر بمعنی بزرگ شکم است چون کفتار بسیار بزرگ شکم باشد لهذا بر واحد اطلاق جمع کردند تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او و منصرف آنرا گویند که بر وی تنوین و جر آید و غیر منصرف باصطلاح نحویان آن باشد که از شرط او بودن دو سبب یا یک سبب که قائم مقام دو سبب

باشد از اسباب تسعه منع صرف و چون تنوین در جزء ثانیه حالت رفعی بر حرف آخرش ضمه آید و در حالت نصبی و جری فتح و اسباب منع صرف در کتب نحوی بتفصیل مسطور است —

حضض — بضمتین و بهر دو ضاد معجمه دوائی است که آنرا بهندی رسوت گویند از بحر الجواهر و مدار و منتخب

حض — بالفتح و تشدید ضاد معجمه بمعنی برانگیختن از منتخب و صراح

حضیض — پستی و نشیب از منتخب و دیگر کتب —

فصل حای مهمله مع طای مهمله

حطب — بفتحتین چوب و هیزم از منتخب —

حطبوق — بمعنی آشنا و یار نوشته اند شاید که دیده باشند

حطیم — بر وزن نسیم بمعنی شکسته و سنگ کعبه مابین رکن و زمزم و دیوار بیرون خانه کعبه بجانب مغرب که در آنجا ناودان کعبه است از منتخب و لطائف —

حطام — بضم اول بر وزن غلام بمعنی خرد و شکسته شده و بمعنی ریزه گیاه خشک و ریزه هر چیز و کنایه از اندک مال دنیا از منتخب و بحر الجواهر و کنز و کشف و لطائف و در خیابان نوشته که حطام ریزه کاه و مراد از آن مال دنیاست چه مال دنیا بمقابله درجات اخروی بالخصوص انسان را که اشرف المخلوقات است حکم ریزه کاه دارد و بمقابله [illegible] فلک سا بتشدید طا خواندن خطاست —

حطمه — بضم اول و فتح ثانی آتش تیز و نام دوزخ از منتخب —

فصل حای مهمله مع ظای معجمه

حظائر — جمع حظیره —

حظ — بالفتح و تشدید ظای معجمه بهره و نصیب از منتخب و مدار و کشف و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی خوشی و خرمی استعمال کنند —

حظیره — احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و بمعنی احاطه قبرستان و گنبد قبر مستعمل از منتخب و مؤید —

حظی — بفتح اول و کسر ظای معجمه و تشدید تحتانی بمعنی صاحب منزلت و نام حشم که در نصاب بصورت قلم بمعنی قلم واقع شده از شرح نصاب —

فصل حای مهمله مع فا

حفظ الغیب — کسی را در غیبت او بنیکی یاد داشتن —

حفاوت — بالفتح والکسر و حرف چهارم دال مهمله حال پرسیدن و شادی آشکار کردن و مهربانی نمودن از منتخب و غیره —

حفد — بالفتح شتافتن و شتاب نمودن و بضم اول و کسر فا و فتح دال مهمله جمع حافد بمعنی خدمت کرده شده —

حفیر — گور کنده شده از منتخب

حفر — بالفتح زمین کندن از منتخب

حفص — بالفتح و صاد مهمله جمع کردن و آرمیدن و کنیت شیر درنده و نام امام قرات که قرات او رواج تمام دارد و این شاگرد عاصم کوفی است و ابو حفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه از منتخب

حفاظ — بکسر اول و آخر ظای معجمه [illegible] و نگهبانی و مواظبت کردن و پرهیزگاری از منتخب و بهار عجم و بالضم و تشدید فا جمع حافظ از لطائف —

حف — بالفتح و تشدید فا گرد چیزی گشتن و پیراستن ریش و بریدن موی و مهربانی کردن و آواز کردن بال مرغ و [illegible] از لطائف و منتخب —

حفصه — بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله نام دختر حضرت عمر رضی الله عنه که در نکاح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بود —

حفره — بالضم سوراخ و مغاک از قاموس —

حفل — بالفتح انبوهی و بسیاری —

حفی — مهربان —

فصل حای مهمله مع قاف

حقب — بالضم و بضمتین هشتاد سال و بضمتین روزگار و بفتحتین تنگ پالان شتر از منتخب و لطائف

حقارت — بفتح خواری از صراح و منتخب و کشف و خیابان و بکسر اول که شهرت دارد غلط است —

حقد — بالکسر بمعنی کینه و عناد از منتخب و کشف —

حقه باز — بمعنی بازیگر و حقه ظرفی باشد با سرپوش که اندرون آن چند لقمه باشد و در میان هر لحظه چیزی دیگر نماید و حقه باز مجازاً بمعنی عیار و مکار از زبان و مصطلحات —

حقیق — ثابت و سزاوار و لائق از منتخب —

حق — بالفتح و تشدید ثابت و سزاوار و واجب و بمعنی راستی و راست و درست و یکی از نامهای او سبحانه تعالی از منتخب در محاوره فارسیان بمعنی مزدوران نیز آمده و در استعمال فارسی بمعنی [illegible] اکثر آمده از مصطلحات و بالضم و تشدید چیزی گوی که در بندگاه استخوان باشد —

حقن — بالفتح باز داشتن و بند کردن چیزی را از خروج از کنز

حقبه — بالضم و حرف سوم با موحده بمعنی مدت هشتاد سال از منتخب —

حقه — بالضم و تشدید قاف ظرفی باشد از چوب که در آن مروارید و جواهرات و معاجین و عطر و غیره نهند و بالکسر و تشدید شتر بچه سه ساله که پا در چهارم گذاشته باشد از منتخب و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که حقه مرادف قفل چنانچه حقه لعل و حقه جواهر و حقه معجون و در هند سوراخ قلیان را نیز گویند لیکن در کلام شعرای ایران بدین معنی دیده نشده مگر میرزا فضل ثابت و میرزا [illegible] در شعر خود آورده اند ثابت گوید بیت [illegible] حقه [illegible] آتش [illegible] مارا [illegible] از آتش [illegible] شود [illegible] بسته باشد —

فصل حای مهمله مع کاف عربی

حکمت — دانائی و درست کرداری و نام علمی که در آن بحث کرده شود باحوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و آن سه قسم گونه است طبیعیه و ریاضی و الهی [illegible] که بحث کرده شود در آن از امور که در تعقل و وجود محتاج باشد بسوی ماده چنانچه آب و هوا و دیگر

اجسام بسیطه و مرکبه و ریاضی علمی ست که بحث کرده شود دران از اموریکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده شود چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در ریاضیات ست نه مطلق عدد زیرا که بعضی از مطلق عدد موجود در خارج بدون ماده است چنانچه در عقول عشره و الهی علمی ست که بحث کرده شود دران از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده چنانچه باری تعالی و عقول و باید دانست که بعضی محققان چنین تفصیل کرده اند که حکمت دانستن چیزها باشد چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه باید پس حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علمی و دیگر عملی علمی تصور حقائق موجودات بود و این را حکمت نظری نیز گویند و عملی عبارت ست حرکات و مزاولت صناعات باشد و این را حکمت عملی خوانند و حکمت نظری سه قسم ست اول علم ما بعد الطبیعت دوم علم ریاضی سوم علم طبیعی اما اصول علم ما بعد الطبیعت دو باشد یکی علم الهی دوم علم فلسفه اولی و فروع آن چند نوع ست چون معرفت نبوت و بحث امامت و احوال معاد اما اصول ریاضی چهار ست علم هندسه و علم عدد و علم موسیقی و فروع آن علم مناظر و مرایا و علم جر اثقال اما اصول علم طبیعی هشت صنف باشد اول اسماع طبیعی ثانیا علم عالم ثالثا علم کون و فساد رابعا آثار علوی خامسا علم معادن سادسا علم نبات سابعا علم حیوانات ثامنا علم نفس و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم هیئت و غیر آن باشد اما علم منطق بنزد بعضی علوم آن آلت ست برای تحصیل علوم و هر چند از علوم حکما ست ارسطو آنرا وضع کرده لیکن داخل هیچ یکی از ین هر نیست مگر در حکمت نظری داخل ست و حکمت عملی سه قسم ست اول تهذیب الاخلاق دوم تدبیر منزل سوم سیاست مدن [illegible] تدارک تنبیه ایشان کامل که هر گونه فساد را منع کنند از مردم

حکت ـ بالفتح و تشدید بیهٔ تر خراشیدن و دور کردن و سودن چیزی را بچیزی از کنز ـ

حکاک ـ بالفتح و تشدید ثانی حک کننده و بمعنی نگینه تراش مهرکن و نام دردیست که از خار بدن اعضا سوزش بهم رسد از شروح نصاب ـ

حکم ـ بالضم فرمان دادن و دانستن و باصطلاح منطقیین مراد از اثبات کردن امریکه قائل را سکوت بران صحیح باشد و بالفتح باز داشتن و دهنهٔ اسپ و بفتحتین میانجی کننده و داور و تمیز کننده نیک را از بد و نام شخصی ست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی استوار و نصیحت جمع حکمت ست از منتخب ـ

حکام ـ بالضم و تشدید کاف بمعنی حاکمان این جمع حاکم ست

حکیم ـ دانا و راست کار و حقا و منجمع علوم حکمت ست و اقسام علوم حکمت در بیان لفظ حکمت مذکور شد ـ

حکمت العین ـ نام کتابی که در علم حکمت مثل مصنف ... در ... است ـ

حکه ـ بالکسر و تشدید کاف خارش که گاه گاه ببعضی اندام پیدا میشود و آن خارش که مزمن باشد از شروح نصاب

حکمت یمانیه ـ شریعت محمدی صلی الله علیه و علی آله و سلم چه اهل عراق و فارس یک سال استعداد داشتند که بپیرو آن ازند

حکمت مدنی ـ قوانین انتظام شهر و بمعنی شریعت نبوی که ظهور آن از مدینه ست ـ

حکمت عملی ـ دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل و افراد آن سه است تهذیب الاخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن ـ

حکم جهانگیری ـ یکی از اضاف حکم پادشاهی ست و آن از حکم دفتری معتبر باشد از مصطلحات ـ

فصل حای مهمله مع لام

حلفاء ـ بالفتح و فا گیاهی ست که آن را در فرغ گویند و لوح نیز [illegible] که از آن بوریا بافند از شرح نصاب و گفتم بضم اول و فتح لام سوگند خورندگان این جمع حلیف ست

حلوا ـ بفتح اول و سکون لام موت شاملی بمعنی هر چیز شیرین

حلیب ـ شیر تازه و خام از کنز ـ

حلب ـ بالفتح و بفتحتین شیر دوشیدن و بفتحتین نام شهری ست در شام از منتخب و لطائف ـ

حلت ـ بکسر حا و تشدید لام مفتوح و تای فوقانی بمعنی حلال شدن و کشادگی ـ

حلاوت ـ شیرینی ـ

حلتیت ـ بکسر اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و سکون تحتانی و بعد آن تای فوقانی انگوزه از شروح نصاب و منتخب ـ

حلاج ـ بالفتح و تشدید لام و جیم بمعنی کسیکه پنبه را از پنبه دانه جدا کند و لقب حسین بن منصور که انا الحق گفته بود چرا که روزی به پنبه حلاجی را بانگ حد یکبار است خود از پنبه دانه جدا کرده بود که حلاج از ان مشهور ماند ـ

حل و عقد ـ کشادن و بستن ـ

حلوای سپید رود ـ کنایه از میوه های شیرین چرا که از گرمی آفتاب پخته میشوند و دود این آتش با بنا نمیرسد بخلاف حلوای معروف مصنوعی ـ

حلوای شهید ـ نوعی از حلوا ست ـ

حلس ـ بالکسر پلاس و گلیم سطبر بالفتح و تشدید لام مکسور بمعنی دلیر و شجاع از منتخب و شروح نصاب ـ

حلقه بگوش ـ کنایه از غلام و فرمانبردار چه در ولایت معمول است که بگوش غلام حلقه می ازند تا از طلا یا نقره از سراج

حلاف ـ بالفتح و تشدید لام بسیار سوگند خوار از لطائف

حلف ـ بالفتح و بالکسر بمعنی سوگند خوردن و بفتحتین گیاهی که آنرا در فرغ گویند و لوح نیز نامند از منتخب و کنز ـ

حلق ـ بالفتح گلوی نای و موی تراشیدن از کنز ـ

حلاق ـ بالفتح و تشدید لام بمعنی موی تراش یعنی استره و بمعنی حجام عرفی ـ

حلک ـ بفتحتین سیاهی سخت از منتخب و در لطائف بالضم حالک سخت سیاه ـ

حلاحل — بضم حای اول و کسر حای مهمله ثانی بمعنی مهتر و سید قوم یعنی سردار قوم از منتخب و شروح —

حل — بالکسر و تشدید لام روا شدن و از احرام بیرون آمدن و بالفتح و تشدید لام بمعنی کشادن و فرود آمدن و حلال شدن و بمعنی روغن کنجد از منتخب و صراح —

حلل — بضم اول و فتح ثانی جمع حله که بمعنی جامه باشد از منتخب

حلال — بالفتح و تشدید لام اول بسیار کشاینده گره و فروشنده روغن کنجد از منتخب —

حلول — بضمتین فرود آمدن از منتخب و کشف و باصطلاح حکمت اختصاص چیزی بچیزی بحیثیتی باشد که اشارت بیکی عین اشارت بدیگر باشد چنانچه سواد بچشم و حلول دو قسم است سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل درآید و حلول طریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل در نیاید بلکه مجموع بر مجموع باشد و آنچه حلول کند آنرا حال گویند و آنچه در ان حلول کند آنرا محل نامند —

حلم — بالکسر آهستگی نمودن در عقوبت کسی و بالضم و بضمتین خواب دیدن بالغ و آنچه دیده شود از منتخب —

حلام — بالضم و تشدید لام بچه بز و گوسپند و بره و آنچه در مردم لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهور شده غلط است از منتخب و مؤید و بحر الجواهر و مدار و کشف —

حلیم — بردبار و در استعمال فارسیان نام آشی است معروف از بهار عجم —

حلاجی کردن — حرفهای نخست بتصریح یا بکنایه گفتن کسی را از مصطلحات و چراغ هدایت —

حلالی خواستن — چون کسی مشرف بمرگ شود استغفار حقوق از دیگران و بحل خواستن او از یاران از مصطلحات

حلان — بالضم و تشدید لام بچه بز و گوسپند و آنچه در عرف لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهور است غلط از منتخب و مؤید —

حلقه بر در زدن — کنایه از تفتیش حال و طلب صاحب خانه

حلو — بضم اول و سکون لام شیرین از کنز —

حلیله — بیاسه در فرهنگ زن منکوحه —

حلفه — بالفتح و ذکا یا بار قسم خوردن از شرح نصاب —

حلبه — بالضم و حرف سوم بای موحده تخمی است زرد رنگ که زرد آن بهندی بتهی گویند از منتخب و غیر آن —

حلمه — بفتحتین سر پستان از منتخب —

حلیه — بالکسر و بالضم بمعنی زیور و بالکسر بمعنی خلقت و صورت و آرایش و صفت چیزی از منتخب و لطائف و کشف و صراح و مؤید —

حله — بالضم و تشدید لام بمعنی برد یمنی و جامه و ازار و ردا از منتخب و صراح و لطائف و بمعنی دیگر بالفتح و تشدید لام نام شهر و قبیله و نام موضعی بشام و حومه و بالکسر نام منزل در راه مکه و بمعنی مقام و منزل و مجلس از منتخب و لطائف —

حلقه — دائره مردم که عبارت از مجلس است —

حلیمه — نام دایه رسول صلی الله علیه و آله و سلم —

حلی — بضم اول و کسر لام و تشدید یا بمعنی زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع حلیه بفتح است و بالکسر باشد و در فارسی بتخفیف نیز مستعمل میشود از منتخب —

حلوای سفرجی — نوعی از حلوا که بوا بینه سفید باشد و در ان مغز پسته و بادام و پسته آمیزند و قرصها می بندند

حلوای انقراضی — نوعی از حلوا که میوه‌ها و نبات باریک تراشیده در ان مخلوط نمایند —

حلوای شیرین — نوعی از شیرینی —

حلقی — بفتحتین حلبی که شهریست در مصر از بهار

فصل حای مهمله با میم

حمرا — بالفتح سال سخت و زن سرخ رنگ و شتر ماده که سرخ رنگ باشد از منتخب —

حمیرا — بالضم اول و فتح ثانی تصغیر حمرا و لقب حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها از منتخب و لطائف —

حمیقاء — بضم حا و فتح میم و سکون تحتانی و قاف زن کوچک که احمق باشد —

حما — بفتحتین گل سیاه و لای از منتخب —

حمی — بکسر اول و فتح میم و در آخر الف بصورت یا بمعنی چراگاه برای چریدن ستوران نگاه داشته باشند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی تب گرم از منتخب و کنز —

حموضت — بضمتین و ضاد معجمه مفتوح ترشی از کشف و منتخب و کنز و صراح —

حماقت — بالفتح بیعقلی از منتخب و کشف —

حمرت — بالضم سرخی و بمعنی سفیدی نیز آمده از منتخب —

حماست — بالفتح دلیری از منتخب —

حمست — بضم اول و تشدید میم گیاهی نخست سیاهی از

حمایت — بکسر نگهبانی —

حمیت — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی غیرت و ننگ و بکسر اول و سکون میم و فتح تحتانی پرهیز نمودن و حفاظت و نگاه داشتن از منتخب و صراح و کنز —

حمامه — بفتح اول کبوتر و لای سیاه و در صراح آرد و همزه را تا بر تای تانیث بدل کردند و بضم اول بتخفیف میم جماعت کننده که این معنی جمع حامی است و در رسم الخط عربی تای این بها گرد. مینویسند بمعنی مذکور از شرح نصاب و صراح و کنز

حمد — ستودن و ستایش از منتخب و باصطلاح خاص بیان کبریا و جلال و عظمت حق سبحانه تعالی را گویند و بعضی از محققین چنین نوشته اند که حمد در لغت ثنا کردن است بزبان بر خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی چنانچه گویی زید خوشنویس است و کتاب خوب میخواند و در اصطلاح فعلیکه آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه بزبان باشد خواه بدل خواه بدست و مدح آنست که ثنا بزبان باشد بر خوبی کسی که آن خوبی باختیار او نباشد چنانچه گویی زید کامل حسین است و زیبا بیت ذهین تر. بعضی حمد و مدح مترادف اند و اختیاری و غیر اختیاری شرط نیست

حمائد — بفتح اول و کسر همزه خوبیها و خصلتهای ستوده —

حمیر — بکسر اول و سکون میم و فتح تحتانی قبیله ایست از قبائل یمن و ضحاک پادشاه از ان قبیله بود و قبیله در بیابان عرب که گرگ آنجا دزدند و خورشید باشد و بالفتح اول و کسر میم جمع حمار بمعنی خران از منتخب و شرح دیوان خاقانی و شرح نصاب —

حمص — بالکسر و تشدید میم مکسوره و صاد مهمله بمعنی نخود و بالضم اول و تشدید میم مفتوحه نیز آمده از منتخب و شرح نصاب —

حماض — بالضم و تشدید میم و ضاد معجمه تره ایست ترش مزه که آنرا بفارسی ترشه گویند از شرح نصاب و منتخب —

حموق — بالضم و بضمتین نادانی از بنفان [illegible] منتخب و بحر الجواهر گرفته —

حمال — بالفتح و تشدید میم بسیار بردارنده بار —

حمول — بضمتین درد اشکم [illegible] پارچه آلوده [illegible] قبول نمایند و این اصلاح لطیف است بالفتح اول بسیار بردارنده بار و مجازاً بمعنی صابر و متحمل —

حمل — بالفتح اول و سکون ثانی بر داشتن و بمعنی بار شکم و آنچه برگردن بردارند و بالکسر بار که بر پشت یا بر سر کشند و بمعنی گناه و بالتحریک بمعنی بره و نام برج اول از فلک از منتخب و صحاح و آن برج مذکور بصورت میش است [illegible] شاخ سر او بطرف مغرب و دم او بطرف مشرق [illegible] و پاهای او بسوی پشت [illegible] و در روز [illegible] آفتاب درین برج داخل شود و هوا معتدل شود و روز نو روز است و شرف آفتاب درین برج است [illegible] آفتاب را درین برج فروردین گویند و بهندی [illegible] بیسا که باشد و در ولایت ابتدای بهار ازین ماه است و [illegible] این ماه آخر بهار است و لهذا حمل بالفتح [illegible] گران [illegible] و قیاس [illegible] نیز آمده —

حمائل — بالفتح اول و کسر همزه و ذال [illegible] شمشیر [illegible] آویزند [illegible] از قرآن مجید [illegible] بهت حمائل گویند [illegible] قابل آن باشد که آنرا در بر [illegible] و صاحب [illegible] نوشته که حمائل جمع حماله است که بکسر اول [illegible] شمشیر [illegible] و در فارسی بمعنی [illegible] مستعمل [illegible] —

حمیم — بمعنی گرم و آب گرم و خویشاوند [illegible] از منتخب و شرح نصاب —

حمام — بکسر اول بمعنی مرگ و بالفتح بمعنی کبوتران [illegible] و بالتشدید [illegible] آمده و در صورت جمع بودن حمامه

است از شرح نصاب و منتخب و حمام نیز [illegible] آید و بالفتح و تشدید میم گرمابه چه او گرم کننده آب است [illegible] بحر الجواهر و کشف و لطائف —

حمائم — بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع حمامه که بمعنی کبوتر و سر [illegible] است [illegible] و قمری و غیره —

حمام زنان — [illegible] پیشوره [illegible] از مصطلحات —

حمدان — بالفتح آلت تناسل از مصطلحات —

حمدون — بالفتح آلت تناسل [illegible] نام استاد سیاه نام عامه [illegible] گفتند —

حمدونه — بالفتح [illegible] بوزینه [illegible] —

حمره — بالضم نام شکلی از شانزده اشکال رمل —

حمله — بالفتح [illegible] بردارندگان بار [illegible] —

حمزه — بفتح اول و فتح میم [illegible] و شیر [illegible]

حمزه — بفتح اول و زاء [illegible] نام عم رسول الله صلی الله علیه و سلم و نام [illegible] [illegible] از صراح و منتخب —

حمامه — بفتح [illegible] کبوتر [illegible] قمری [illegible] تا در آخر این لفظ برای [illegible] از منتخب [illegible] و کشف و شرح نصاب و بحر الجواهر و زبدة الفوائد —

حمومی — بفتح اول و ضم میم [illegible] —

حمریا — بالضم [illegible] اسم [illegible] —

حموری [illegible] —

حمله کبری — کنایه از حمل [illegible] —

فصل حای حطی مع نون

حنی — بالکسر و تشدید نون [illegible] و الف [illegible] برگ [illegible] درخت [illegible] رنگ کنند [illegible] فارسی [illegible] بالفتح [illegible] خوانند و در صراح نوشته که [illegible] بالکسر و تشدید [illegible] برگ [illegible] و [illegible] —

حیف — بالکسر [illegible] بمعنی [illegible] درست —

حضینه — بالفتح اول و کسر نون و تحتانی و ذال معجمه [illegible] مرتبات [illegible] از لطائف —

حنجر — بالفتح [illegible] حلق و گلو از لطائف و در منتخب حلقوم —

حنجره — بالفتح [illegible] بمعنی [illegible] از شرح نصاب و کشف —

حنظل — بالفتح اول [illegible] —

حناطه — بالفتح [illegible] گندم فروش [illegible] —

حنوط — [illegible] اطلس [illegible] —

حنک — [illegible] از منتخب —

حنق — [illegible] از شرح نصاب و صراح —

[illegible] گندم [illegible] —

حنظل — بالفتح [illegible] که [illegible] و [illegible] از لطائف —

حنین — بالفتح [illegible] نام جنگی [illegible] نام موضعی [illegible] الله علیه و آله و سلم جنگ کرده بود [illegible] از [illegible] اهل دانش [illegible] اعرابی [illegible] شد [illegible] پیش [illegible] اعرابی [illegible] چون [illegible] تا [illegible] شتر [illegible] اعرابی [illegible] —

حنوط — [illegible] خوشبو [illegible] از مصطلحات —

حنای [illegible] کنایه از [illegible] از مصطلحات —

حنان — بالفتح و تشدید نون [illegible] رحمت کننده و [illegible] از اسمای الهی [illegible] —

حنانه - بالفتح وتشدید نون اول نوحه کننده و نام ستون وآن چنان است که ستونی از چوب بود که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم پشت را بآن تکیه کرده خطبه میخواندند چون منبر مقرر شده بر منبر برآمده خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد مانند طفلی که از مادر جدا شود از لطائف -

حنیه - بفتح اول وکسر نون وتشدید یای تحتانی بمعنی کمانی که به تیر انداختن آواز کند از منتخب -

حنجره - بالفتح بمعنی حلق وگلو از لطائف و در منتخب حلقوم

حنطه - بالکسر وطای مهمله بمعنی گندم از منتخب -

فصل حای مهمله مع واو

حوبا - بالفتح وبای موحده بمعنی تن انسان از شرح نصاب وصراح وکنز -

حوض ترسا - حوض مشهور که ترسایان پر از شراب وران انگور افشرند -

حوار - بالفتح بمعنی زن سفید پوست که سیاهی چشم او وموی او بغایت سیاه باشد -

حوت - بالضم ماهی ونام برج دوازدهم از افلاک که بصورت ماهی است وآن خانه مشتری است -

حوبه - بالفتح وحرف دوم بای موحده گناه کردن از صراح -

حوائج - جمع حاجت خلاف القیاس اصمعی بجواز این انکار دارد واستعمال جمع سالم این که حاجات است بهتر باشد وجمع تکسیر حاجت حاج است چنانکه جمع بدره بدر از صراح و از بانم الخواص -

حواج - بفتحتین وتشدید جیم بمعنی حج کنندگان از منتخب و این جمع حاجه است چنانکه دواب جمع دابه و حاجه در اصل حاجه حاجیه بوده است موصوف را حذف کرده وفقط صفت را قائم مقام موصوف ساختند جمع آن حواج می آید وبعضی نوشته اند که جمع حاج باشد که صیغه اسم فاعل است از حج چنانکه اوائل جمع کاهل وسواحل جمع ساحل وحواج در اصل حوائج بوده است جیم را در جیم ادغام کرده اند -

حوافر - بفتح اول وکسر فا بمعنی سمهای اسپان این جمع حافره است که بمعنی سم اسپ وخر باشد از کشف ومنتخب -

حور - بالفتح بروزن غور بمعنی نقصان از صراح وبالضم بروزن نور جمع حورا که بالفتح است بمعنی زن سفید که سفیدی پوست چشم او تا بغایت سفید وسیاهی چشم وموی او بغایت سیاه باشد وحشو آهو ماهی که در بهشت نصیب مومنان خواهد شد از کشف و مدار چنانکه بعضی محققان نوشته اند که فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند لهذا بالف ونون جمع کرده حوران گویند وهمین حال است لفظ مشائخان و اکابران و امرایان که جمع هستند بالحاق الف ونون که علامت جمع فارسی است جمع شیخ واکبر وامیر است این خالی از رکاکت نیست مولف گوید که چون حوران در کلام ثقات بسیار مستعمل شده است آن جائز است بخلاف مشائخان واکابران وامرایان چرا که اینها از ثقات مسموع نیست خان آرزو نوشته که بعضی از اساتذه لفظ عربی را که جمع باشد باز بالف ونون جمع کرده اند چنانکه میرزا محمد علی صائب گوید هر که بزلفش بستم سپه بسر نشسته اما ما پس اگر بالف ونون جمع عربی را جمع کنند همین حال دارد -

حواریه - انصار عیسی علیه السلام از شرح خاقانی -

حواس - جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است آن قوتیست که حس میکند واقسام آن ده اند پنج ظاهری وپنج باطنی آنکه ظاهری اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان واشکال کرده میشود دوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود سوم قوت شامه یعنی بوینده که از آن ادراک بوهای خوش وناخوش کرده میشود چهارم حس ذوق که آن قوت فی الفم باشد که از آن ادراک مزه بعضی اشیا کرده میشود پنجم حس لامسه که آن قوت لامسه باشد آن در همه اعضا موجود است اما در دست زیاده خصوصا در جلد انامله سبابه وباین حس درشتی ونرمی سردی گرمی مانند آن دریافته میشود واین همه را حواس خمسه ظاهری گویند وآن پنج حواس باطنی باشد حس مشترک وخیال ووهم وحافظه ومتصرفه حس مشترک قوتیست در مقدم بطن اول از بطون ثلاثه دماغ وآن قبول کند جمیع صور را که مرتسم است در حواس خمسه ظاهره پس این حواس خمسه ظاهره بمنزله جواسیس این حس مشترک را یا بمثابه انهار خمسه که آب بحوض میرسانند لهذا این را حس مشترک گویند وخیال قوتیست در موخر بطن اول از دماغ که نگاهدارنده صور محسوسه را بعد غیبوبت وآن خزینه دار حس مشترک است ووهم قوتیست در آخر بطن اوسط وکار او آنست که چیزهای دیده وناندیده راست یا دروغ بنماید خواه آنچیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلا اگر هزار آفتاب بر آسمان توهم کند وحال آنکه نیست چیزی نیست و این قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل است بره مادر خود را بواسطه وهم شناسد ورمد با وجود آنکه مادرش درصد است وگربه نسبت دشمنی گرگ ودوستی سگ را بهمین قوت دریابد واین قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانکه شخصی در خانه تاریک تنها با مرده میباشد هر چند عقل حکم کند که مرده جماد است از وی ترس نباید کرد مگر واهمه وسوسه می اندازد وخائف میکند وحافظه قوتیست در اول بطن موخر دماغ نگاه میدارد هر چه از حواس ظاهره وباطنه بدو رسد ومتصرفه قوتیست اول بطن اوسط وکار این ترکیب صور ومعانی است وباعتبار استخدام نفس ناطقه در ترکیب کمالات خود متفکره گویند وباعتبار استخدام وهم در ترکیب کمالات خود متخیله گویند بدانکه مراد از صور که دراینجا مذکور شد آن چیز است که ادراک آن بیکی از حواس ظاهری ممکن باشد چنانچه رنگ وبصر وسمع ومراد از معانی چیزیست که ادراک آن بیکی از حواس ظاهر ممکن نباشد چنانچه دوستی ودشمنی وبرای تشریح شکل اعضای انسان مع شکل دماغ که محزن دلی است نوشته میشود -

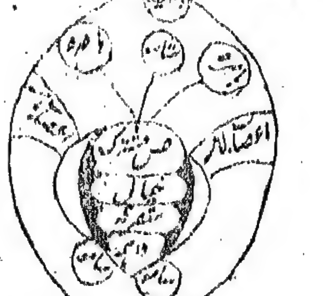

حوک - بالفتح تره الیست شکل سیر که آنرا بو بینا گویند از منتخب نامند از شرح نصاب وسرمان وکنز نوشته که بریان کوهی است که آن را بادروج نامند -

حول - بالفتح بازگشتن بازگردیدن قوت توانائی وگردیدن وبمعنی سال وبفتحتین کج بین شدن حول شدن وبکسر اول وفتح واو برگشتن ورفتن ازجائی بجائی از منتخب ولطائف وصراح -

حواصل - بفتح اول وکسر صاد مهمله مرغیست سفید که اکثر کنار آبها نشیند وچون حوصله نهایت کلان دارد برو اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است از منتخب و سروری ودیگر کتب -

حوامل — بالفتح زنان حامله —

حواریان — بالفتح و یای تحتانی مشدد جماعه دوستان عیسی علیه السلام و آنها گازران بودند یا سفید پوست بودند از لطائف —

حوریان — بواو معروف مزید علیه حوران چه کاف در آخر لفظ حور یا الف و نون آمده چنانکه در نهیبان و مهیانی از جواهر الحروف —

حور العین — بکسر عین بمعنی زنان سفید پوست فراخ چشم چه حور بالضم جمع حوراء است و حوراء بالفتح بمعنی زن سفید پوست که موی سرش سیاه و چشمش بغایت سیاه باشد و سفیدی پوست و سفیدی چشم او بنهایت سفید و عین بالکسر جمع عیناء بالفتح بمعنی زن فراخ چشم از تفسیر مدارک و کنز —

حوصله — بفتح حا و صاد مهمله بمعنی سنگدانه مرغ بهندی پوته گویند و بکسر حا و با سکون صاد خطا است از مؤید و بهار عجم و مدار و کشف و برهان —

حوضه — بالفتح و ضاد معجمه شاید بمعنی حوض باشد و در آخر های تشبیه آنکه های وحدت است که موقوف باشد بمعنی یک حوض یا آنکه زائد باشد —

حواره — بالضم نان سپید و سفید رنگ —

حوزه — بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح بمعنی ناحیه و میان مملکت از کشف و صراح و منتخب و کنز —

حواشی — جمع حاشیه و بمعنی خدمتگاران نیز می آید —

حولیشی — بفتح اول و یای [illegible] حوالی الحواشی که جمع حاشیه است —

حواری — بفتح و تشدید یا بمعنی گازر و سفید پوست و یاران عیسی علیه السلام و بمعنی خالص یاری و برگزیده مجاز است و بالضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا نان سفید و آرد و طعام و بیخته باشد و نیز آمده از منتخب و لطائف —

حوالی — بفتح اول و کسر لام و یای معروف بمعنی گرداگرد چیزی [illegible] بدانکه اصل این لفظ را کسره دادن و در آخر یای [illegible] فارسیان است زیرا که در حقیقت حوالی بفتح لام و در آخر الف مقصوره [illegible] است و در [illegible] عبارت [illegible] باشد [illegible] حوالی تحتانی تبدیل یافته چنانکه در حدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا ولا علینا و در بیت مصرعه بوستان مصرع حوالیه من کل فج عمیق — لام حوالیه را مفتوح باید خواند و مکسور خواندن غلط است از مزیل و صراح و قاموس و بهار عجم و غیره و نزد بعضی حوالی بفتح لام و در آخر یای تحتانی صیغه تثنیه است بجهت تکرار که بعضی تنبیه شده نون آن ساقط شده و آنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام جمع حول است چنانکه اهالی جمع اهل این قیاس غلط است زیرا که در لغت استعمال شده است و قیاس را چندان دخل نیست —

حویلی — بفتح اول و کسر واو و یای اول مجهول و یای ثانی معروف امالهٔ حوالی است که تصرف فارسیان بکسر لام و یای معروف باشد و الاحوالی در حقیقت بفتح لام است بمعنی گرداگرد هر چیز و حالا خاص اسم احاطه سه چهار دیوار خانه مقرر و مستعمل شده است مستفاد از بهار عجم —

فصل حای مهمله با یای تحتانی

حیثما — بفتح اول و سکون تحتانی و ضم ثای مثلثه بمعنی هر کجا از شرح نصاب —

حیا — بفتح اول و در آخر همزه بمعنی شرم و بمعنی باران و فراخی سال و بدون همزه نیز آمده از منتخب و شرح و در کنز نوشته که بفتح اول و در آخر همزه بمعنی شرم و بفتح اول و بدون همزه بمعنی باران —

حیضدار — بالفتح و ضاد معجمه زنی که بحالت حیض باشد —

حیاطت — بکسر اول نگهبانی و احتیاط ماخوذ از حوط که بمعنی گرد آوردن و نگاه داشتن است —

حیرت — بالفتح سرگشته حال ماندن از تعجب —

حیثیت — بفتح اول و سکون تحتانی و کسر ثای مثلثه و تشدید یای تحتانی مفتوح و این مصدر جعلی است مجازا بمعنی نفع و آبرو —

حیات — بفتح اول و تخفیف یای تحتانی [illegible] و حیات بمعنی [illegible] در مثنوی [illegible] آمده است [illegible] بمعنی زندگی است [illegible] در اصل حیوة بود [illegible] بدل کردند حیات شد و لفظ حیاة را در رسم الخط عربی حیوة نویسند الف را بشکل واو و تای فوقانی را مدور نگارند —

حیدر — بمعنی اسد و شیر و درنده و لقب حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از بحر الجواهر —

حیز — بالفتح و یای تحتانی مشدد و مکسور و بعده زای معجمه کرانهٔ هر چیز و بمعنی مکان از منتخب و صراح و باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محوی است و بکسر اول و یای تحتانی معروف بمعنی [illegible] و باین معنی فارسی است از برهان و در سراج نوشته که حیز که بمعنی مخنث است [illegible] هوز صحیح باشد چه اکه در فارسی حای حطی نمی آید —

حیص بیص — بفتح اول و سکون یا و صاد مهمله و فتح موحده و سکون تحتانی و صاد مهمله دو لفظ اند مجموع در محاوره عرب بمعنی جنگ و غوغا لفظ اول بمعنی یکسو افتادن از راه و ثانی بمعنی تنگی و تنگی از منتخب —

حیاض — بکسر اول جمع حوض —

حیف — بالفتح ظلم و ستم و جور از کنز و خیابان —

حیال — بالفتح و تشدید یای تحتانی بسیار حیله کننده و مکار —

حیل — بکسر اول و فتح ثانی جمع حیله و بالفتح بمعنی توانائی از منتخب و لطائف —

حیض الرجال — غیبت و کلام بیهوده فائده از لطائف —

حی العالم — نباتی است دوائی که همیشه سبز و خرم باشد از بهار عجم —

حین — بالکسر وقت و هنگام و روز قیامت و بالفتح هلاکی و مرگ از صراح و منتخب و کشف و لطائف —

حیوان — بفتحات مصدر است زنده بودن و زندگانی و بمعنی جاندار مجاز است فارسیان هر دو معنی بیشتر بسکون یای ثانی استعمال کنند از بهار عجم و در حواشی بعض کتب منطق دیده شد که حیوان بالتحریک بمعنی حیات است و بفتح اول و سکون ثانی صفت مشبهه است چنانکه سکران —

حیطان — بالکسر و طای مهمله دیوار باغ و خانه این جمع حائط است از کنز —

حیتان — بالکسر و حرف ثالث تای فوقانی جمع حوت است که بمعنی ماهی است از کنز —

حیزبون — بالفتح و زای معجمه مفتوح و ضم بای موحده بمعنی

زال یعنی زن پیر از شرح نصاب ذکر شد۔

حیه۔ بالفتح و تشدید تحتانی بمعنی مار۔

حی کرده۔ بالفتح یعنی احاطه کرده و در رشیدی آورده دگر قرار ساخته و این معنی از معنی جمع کردن و فرو گرفتن مستفاد است۔

حیره۔ بالکسر اکثر شارحان نصاب تحقیق این لفظ عاجز شده اند که ظاهرا قوی لیس بمعنی البلاد حیره مشهور ... چیره کی فارسی است ... از بیاض ... و در برهان ... بمعنی ... نیکو و ظاهرا قوی ... بدل نموده آنرا با زاید کرده باشند و این نزد فقیر مولف از توجیهات الفقه جیه ... اعلم ...

حیطه۔ بالکسر بمعنی دیوار گرد چیزی که برآورده از منتخب و بمعنی جای احاطه کرده شده مستعمل۔

حیاصه۔ بکسر اول و صاد مهمله و الیکه تنگ اسپ بالای استوار کنند از منتخب و مؤید بمعنی حلقه تنگ اسپ است۔

حیلوله۔ بالفتح واو معروف میان دو چیز در آمدن حائل شدن۔

حیوانی۔ عبارت از گوشت خوردن آنچه از حیوان پیدا شود مثل شیر و بغرات و روغن و غیره این باصطلاح عاملان افسون خوان است از مصطلحات۔

حیی۔ بضم اول و فتح یای اول و تشدید یای دوم بمعنی شرمگین از لطائف۔

حی۔ بالفتح و تشدید یا بمعنی زنده و نام حق تعالی و بمعنی میان دو قبیله از عرب و بمعنی جمع کردن و فرو گرفتن و اسم فعل است بمعنی بیا و حی علی الصلوة یعنی بیا بر نماز از منتخب و لطائف و برای همه معانی مذکوره در فارسی بتخفیف یا نیز می آید و در کنز نوشته که حی بالفتح و تشدید جمع کردن و گرد فرو گرفتن و بالفتح و تشدید و فتحه یا اسم فعل است بمعنی بیا۔

باب خای معجمه

فصل خای معجمه مع الف

خا۔ اسم یکی از حروف تهجی و این حرف معجم عربی بدل شود چنان اصفهان و اسپاناج تره معروف بشین معجمه چون افراختن و افراشتن و بغین معجمه چون ستیخ و ستیغ بمعنی چیزی راست مانند نیزه و ستون و بقاف چون چخماق و چقماق و بکاف عربی چون خمان و کمان و خمست و کمست بمعنی خر ناو کرنا و بهای هوز چون خاک و هاک و خا است مصدر ماضی و در اکثر مصادر بنای عربی بدل شود چنانکه در دوختن و ریختن و سوختن و تافتن و بافتن و ساختن و اسوختن و آمیختن و آویختن و افروختن و اندوختن و پختن و پیختن و پرداختن و گسیختن و گداختن و نواختن و در شناختن بسین مهمله و در فروختن بمعنی بیع بشین معجمه بدل شود و آمیختن و گسیختن شاذ است از جواهر الحروف۔

خارا۔ سنگ سخت و نام نوای از موسیقی و قسم از جامه ابریشمی که بر آن صورت موجدار باشد از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مصطلحات۔

خاتون یغما۔ کنایه از آفتاب از برهان و سراج۔

خاتون عرب۔ کعبه از برهان۔

خائب۔ بکسر همزه که حرف سوم است و بعده بای موحده بمعنی ناامید و مایوس شده و بهره از منتخب و مؤید ارد گشته۔

خاطب۔ مرد زن خواهنده و خواستگاری کننده و شوهر داماد۔

خاره عقرب۔ کنایه از مریخ چرا که برج عقرب خانه مریخ است۔

خاک مرکب۔ مراد از موالید ثلاثه که نباتات و جمادات و حیوانات باشد۔

خاک بر لب۔ قسم خوردن در انکار امری از چهار شربت و مصطلحات۔

خاربست۔ آنچه از خار گرد باغ و زراعت حصار سازند از برهان و سراج۔

خارق عادات۔ معجزه های انبیا و کرامتهای اولیا۔

خارپشت۔ بشین معجمه جانوری است مثل روباه که در زمین سوراخ کرده میماند و بر پشتش و دم مثل دوک خارها باشد بهندی سیهی نامند۔

خاصیت۔ بتشدید یا و صاد مهمله مکسور و تشدید یای تحتانی مفتوح طبیعت هر ذی واثر و در محاوره فارسی بتخفیف صاد و تشدید یای تحتانی بالکه بتخفیف هر دو درست و صحیح است۔

خاست۔ بتای فوقانی غلیواز۔

خاج۔ چلیپا و صلیب نصارا عربی از برهان۔

خاد۔ بدال مهمله بمعنی غلیواز از لطائف و سراج و برهان۔

خاوند۔ بالفتح واو مخفف خداوند برهان و در سراج نوشته که خا مخفف خانه و وند بمعنی صاحب لیکن خاوند بمعنی مطلق صاحب مستعمل است۔

خال زیاد۔ آنچه در آخر بازی نرد حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد یعنی این کس را بازی بعدد مطلوب برکعبتین نشستن خال ظاهر شد از آنجمله چهار خانه را بمهره گرفته و در عدد ثانی را فرو گذاشت پس این دو عدد فرو گذاشته شد که از حاجت زاید بود خال زیاد گویند و در سراج اللغات نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرد است ماخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زاید کرده اند و آنرا خال زیاد گویند۔

خاربست۔ آنچه خار و چوب گرد باغ و کشت زار نهند از صراح۔

خالد۔ بکسر لام جاویدان و همیشه و نام مردی که نمازش کریم بود از شرح دیوان خاقانی۔

خانه خورشید۔ برج اسد۔

خالور۔ بیای موحده نام موضعی است از ترکستان

خارخار۔ تردد و فکر و اندیشه که طبیعت را امر مرغوب بغیر توقف از برهان و بهار عجم۔

خار شتر۔ نام گیاهی است خاردار که شتر آنرا برغبت تمام خورد و آنرا اشترخار نیز گویند از جهانگیری۔

خانه گیر۔ نام بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد و آن هفت اینست فاره و زیاد و دوسه تاره و خانه گیر و طویل و منقرا و شش بازی ... از برهان و رشیدی۔

خانه تیر۔ خانه ای دراز که پیچ جولاه است و آن از بر فرق باد لیست۔

خاور - بفتح واو بمعنی مشرق و بمعنی مغرب نیز می آید از مؤید و سراج و بهار عجم و بعضی گویند که در اصل خاوَر بود چرا که خاو بمعنی ماه شب چهاردهم است که بعربی بدر خوانند چون ظهور بدر از مشرق می باشد لهذا [illegible] اول را بجهت تخفیف حذف کرده مشرق را خاور نامند -

خاسر - بکسر سین مهمله کسیکه در مال او زیان واقع شود و کسیکه نقصان خود کند -

خاطر - آنچه در دل گذرد و دل را نیز گویند چرا که محل خطره است از منتخب و بهار عجم و خیابان -

خاک جگر - زمینیکه اول از آنجا بر آمده باشد از مصطلحات -

خاک خوردن - تیر بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن تیر از مصطلحات -

خانه دار - بمعنی مالک خانه و بمعنی مردم خانه و پاسبان خانه از مصطلحات -

خاکسار - مانند خاک و مجازاً بمعنی ذلیل و خوار و گاهی اطلاق این لفظ بمعنی غریب و فانی کنند بسبیل مدح از برهان و خیابان -

خالی السیر - باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب با او نباشد و هر گاه حیات هیولانی مسلوب گردد و هیچ کوکب را با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد از شرح قصاید خاقانی -

خام سوز - چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون خام باشد از بهار عجم -

خایه ریزه - نان خورشی که از بیضه مرغ سازند و آنرا خاگینه گویند از سراج -

خاک انداز - هر گاه که چیزی کسی گم شود از همه اشخاص مظنونین در جای خاک بیندازند تا دزد چیز گم شده را در خاک پنهان کرده بیندازد تا دزد رسوا نشود از مصطلحات -

خانه رس - آن میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند -

خاموشی - بمعنی خاموش نیز می آید و همچنان لفظ خالی بمعنی خال و همچنین لفظ میانجی بمعنی میانجی گری

از چراغ هدایت -

خاش - بشین معجمه مادر زن و مادر شوهر از رشیدی -

خانه بدوش - مسافر و فقیر بی تعلق و رند بیخانمان و مردم بی قید و پریشان حال از بهار عجم و غیره -

خام ریش - بی عقل و سفیه از لطائف -

خافض - بکسر فا و ضاد معجمه فرود اندازنده و حرکت کسره دهنده و نامی است از نامهای حق تعالی و بمعنی آن خوار کنندهٔ جباران از منتخب -

خاضع - بکسر ضاد معجمه فرو اندازنده و فروتنی و تواضع کننده -

خاشع - عاجزی و فروتنی کننده -

خاطف - بکسر طای مهمله بمعنی ربا ینده و [illegible] برق خاطف از آن واقع شود که بینائی مردم برباید از منتخب الجواهر و کنز -

خارق - از هم درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت ولی چرا که آن نیز عادت را پاره میکند -

خانق - بکسر نون خفه کنندهٔ گلو -

خایسک - بفتح یای تحتانی و سکون سین مهمله مطرقهٔ آهنگران و زرگران که بهندی هتوڑا گویند از رشیدی و برهان و سراج بکسر سوم که یای تحتانی است -

خال - بزرگی و فرهنگ و تکبر و بمعنی برادر مادر که بهندی ماموں گویند و نقطهٔ سیاه که بر اندام مردم باشد و این لفظ بهمه معنی عربی است مجازاً در استعمال فارسی بمعنی آبله و تبخاله نیز آمده از سروری و لطائف و منتخب و شرح نصاب و کنز -

خامل - گمنام و فرومایه از لطائف -

خاتم - بکسر تای فوقانی و فتح نیز انگشتری مگر مختار فصحای عجم بفتح آرند از کشف و صراح و بهار عجم و یکی از ثقات در تالیف خود نوشته که خاتم بفتح تای فوقانی مهر و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند چه فاعل بفتح عین بمعنی ما یفعل به مستعمل شود مثل العالم ما یعلم به الصانع پس خاتم بمعنی ما یختم به باشد و آن انگشتری است -

خام - چرم دباغت ناکرده و بمعنی خالص و شراب [illegible] از رشیدی و کشف و برهان و لطائف و در بهار عجم نوشته که خام مقابل پخته و پوست دباغت ناکرده و بمعنی خالص چون عنبر خام و سیم خام و بادهٔ خام و بمعنی بی اصل نیز می آید چون کار خام و خیال خام و سودای خام -

خارم - شگافندهٔ پرهٔ بینی و برندهٔ بینی و مجازاً بمعنی مفسد و شریر آمده -

خانهٔ ششم - کنایه از برج سنبله و هم بمعنی برجیکه از برج طالع ششم افتد و آن خانهٔ بیماری و خوف و خطر است از نجوم و تنجیم -

خافقین - بکسر فا و فتح قاف مشرق و مغرب از مدار و کشف و لطائف و کنز -

خاتون - در ترکی از القاب زنان کبار است مگر جمع این لفظ بتصرف فارسیان عربی وار خواتین آمده بطور فرامین از مدار و بهار عجم و لغات ترکی -

خان - لقب پادشاهان ترکستان و خطا و بمعنی رئیس و امیر از رشیدی و برهان و کشف و لطائف و جهانگیری و غیره و لغات ترکی و در سراج نوشته که خان لقب سلاطین ترکستان است و در ایران نیز داخل اسمای امرا و سلاطین میشود و بمعنی خانه و کاروانسرا نیز آمده است -

خان ومان - خان مخفف خانه و مان بمعنی رخت از بهار عجم و منقول از شرفنامه -

خانه بر خروس باز کردن - کنایه از خراب کردن خانه از چراغ هدایت -

خایهٔ غلامان - نوعی از انگور از چهار شربت و مصطلحات -

خاطر نشان - در معنی این تامل است و معنی این نشانندهٔ خاطر باشد و این مناسب نمی نماید مگر بجایش خاطر نشین مستعمل شود بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده کنند بمعنی نشان خاطر یعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه در ضمیر خطور کند آنرا خاطر گویند اگر خاطر نشان بمعنی نشانندهٔ خاطرات و تفکرات گویند درست شود و چه گاه بسبب عدم

در یافت چیزی ترو و باشد چون از شقیقه‌ش آگاه شود آن گاه به نشانند و ترود و اضطراب میگیرد.

خازن - بکسر زای معجمه خزانچی و نگهبان خزانه از لطایف اللغات -

خاقان - بادشاه بزرگ از منتخب و کشف و رشیدی لقب بادشاهان چین و ترکستان بوده و حالا بر هر بادشاه اطلاق کنند -

خاوران - بمعنی خاور است و نون زائد است و خاور مشرق را گویند و در رشیدی مسطور است که نام ولایتی است بسوی مشرق از ایران و در سراج اللغات ولایتی است از خراسان -

خانه آبادان - کنایه از شخص بیمه زنانه و کار را از چهار فشر

خاک ریحان - آنچه در تنال خاک پر کرده ریحان و سبزه میکارند از شرح سید علی آبادی و نان آمده

خاک مال کردن - بر زمین آوردن پهلوان را از چهار گشته -

خائن - بکسر همزه و که حرف سوم است بمعنی خیانت کننده و دغل باز -

خاکدان - جائیکه بران خاک و خاشاک اندازند از برهان -

خارقان - نام شهریست نزدیک بسطام از لطایف -

خانه کن - بفتح کاف خانه ویران کننده و خانمان از لطائف و بهار عجم -

خارچین - آنچه برای محافظت گرد باغ و زراعت و دیوار خانه از خار و چوب بندند تا نیز برای عدم دخول مردم غیره و حیوانات موذیه -

خامه زدن - بمعنی خامه را قط زدن -

خار در راه نهادن - کار مشکل پیش نهادن از مصطلحات

خاک فراموشان - کنایه از قبر از مصطلحات -

خارج زدن - یعنی زر تقلب را خارج از دار الضرب سکه زدن از مصطلحات -

خانه کردن کمان - کج شدن گوشه‌های کمان از وضع اصلی خود از مصطلحات -

خایه نهادن - بیضه دادن مرغ و کردن کار سست که ننگ بار آرد و بمعنی ترسیدن نیز آمده از مصطلحات -

خالو - عربی است و درین لفظ واو زائد است بتحسین کلمه و در لغت بمعنی برادر مادر است و درین زمان بمعنی شوهر خاله شهرت تمام گرفته -

خاکدان دیو - کنایه از دنیا -

خازنه - بزای معجمه و نون خواهر زن چه مخفف خواهر است از رشیدی و برهان و سراج و کشف و جهانگیری -

خاگینه - نان خورش از مرغ چه خاگ بکاف فارسی بمعنی بیضه مرغ است کذا فی البرهان -

خاره - بزای معجمه بمعنی سنگ سخت و نوعی از قماش که آن در نور آفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان در مهتاب از چراغ هدایت و سراج اللغات -

خازه - بزای معجمه گل سرشته و گلابه که بدیوار مالند از برهان و سروری -

خاییده - بحرف چهارم یای تحتانی بمعنی گذشته و قدیم -

خامره - بکسر میم و معنا تهیگاه و کمر -

خانقاه - بفتح نون مکان بودن مشایخ و درویشان معرب خانگاه در ترکیب از خانه و گاه و از عالم منزلگاه و مجلس گاه و فارسیان بسکون نون نیز استعمال کنند از بهار عجم

خانواده - خاندان خان مخفف خانه و واده بمعنی بنا و اصل از برهان -

خاشه - بمعنی خاشاک -

خاکره - گرد و خاشاک که از رفتن مردم جا بجا پیدا می آید -

خاک نخیته - مراد از کره زمین -

خاک فیروزه - آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ بر آید نگینه انگشتری و غیره سازند و آنچه ریزه و باریک بر آید آنرا خاک فیروزه گویند از چراغ هدایت و بهار عجم -

خاک مرده - زمینیکه رستنی در آن نباشد از مصطلحات -

خایه - بیضه مرغان و بیضه مردان بیضه دیگر چه پایان نیست

خاصه - بتشدید صاد مهمله مخصوص باشد که یافته نشود اگر در یک شخص شامل شخصی یا انسان که در دیگر حیوانات یافته نشود و تخفیف صاد و یای نسبت در استعمال فارسیان بمعنی چیز بهتر که لائق مردم خاص و امرا باشد و چیزی است نام نوعی از جامه سفید و لطیف که اعلی از عمدگان است

خالصه - خالصه و خالصه مخفف چیز بی‌غش و باصطلاح زمین و ملک بادشاهی که جاگیر کسی نباشد بمعنی لغوی از منتخب -

خانه خواه - چون مسافر در شهر وارد شود با هر کس که با او معرفت داشته باشد بخانه‌اش در آید صاحب آن خانه خواه است -

خاصگی - بصاد مهمله و کاف فارسی مقرب و مصاحب بادشاه و رساله دار خروج و نشینده دار و کنیزکی که برای مباشرت و معاشرت باشد و هر چیز نفیس و مرغوب از برهان و بهار عجم -

خاکشی - نام دوا که بنام خوب کلان شهرت دارد -

خانی - بکسر نون حوض کوچک از سراج و در منتخب اللغات نوشته که خانی نسبت است از زر و سکه کسانیکه در توران -

خانه ماهی - کنایه از آب -

خارج آهنگی - بیرون شدن نغمه از پرده و از بحر و قواعد خود -

خام دستی - ناتجربه کاری و مال بیجا صرف و خرج کردن از مصطلحات -

خاتم بندی و خاتم کاری - آنکه از عاج و استخوان شتر و چوب و غیره گلها و نقوش بر بعض چیزها کنده وصل نمایند از بهار عجم -

خاطی - کسیکه باراده خود خطا کند و مخطی کسیکه اراده صواب کند و بی قصد خطا از و ظاهر گردد از سراج -

فصل خای معجمه با بای موحده

خبا - بالفتح پنهان کردن و پوشیدگی و باران و گیاه و بالکسر و در آخر همزه ممدوده بمعنی خیمه از منتخب -

خبایا - بفتح اول و چهارم یای تحتانی خیمه ها و پوشیده‌ها جمع خبیئه

خب - بالفتح وتشدید موج زدن دریا و مکار وحیله‌گر و دلیر و بکسر فریب دادن از منتخب و لطائف -

خب خب - بالفتح آواز بوسه از مصطلحات -

خبرت - بالکسر دانش و دانستگی و آزمایش و بالضم بهره از گوشت و جز آن و دانستن چیزی از منتخب -

خبث - بالضم پلیدی و پلید شدن و ناخوش شدن از منتخب -

خبیث - پلید و ناخوش -

خبث الحدید - چیزی که آهن که در وقت گداختن آهن از وی بیرون آید و آنرا ریم آهن خبر گویند از منتخب -

خبار - بالفتح زمین نرم و سوراخ‌ناک از منتخب -

خبر - بفتحتین بمعنی آگاهی و بمعنی سخنی که بدان اعلام کنند و بمعنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم و این لفظ گاهی بمعنی خبردار باشد میرزا جلال اسیر گوید بیت - بیهوشی شراب نگاهش نیافتم * وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم و مصطلحات -

خباز - بالفتح وتشدید ثانی و زای معجمه نان‌پز -

خبز - بالضم و در آخر زای معجمه بمعنی نان و بالفتح نان پختن از منتخب -

خبیص - بر وزن فعیل بمعنی ظلمه لیف و خوش طبع از لطائف -

خبیص - بالفتح اول وکسر ثانی و در آخر صاد مهمله طعامیکه از روغن و خرما سازند از منتخب -

خبل - بالفتح آشفتگی عقل یا جنون -

خبال - بالضم اول دیوانگی -

خبن - بالفتح پیچیدن کنار جامه و جز آن و دوختن آن تا کوتاه شود و در گردانیدن حرف دوم ساکن از رکن چون مستفعلن که سین بیندازند مستفعلن بماند مفاعلن ای وسنند و از فاعلاتن فعلاتن سازند کذا فی المنتخب - رسائل عروض -

خبر گرفتن - تدبیر کسی کردن - بمعنی گلایه‌ای باشد از چهار شریعت و در چراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن بفتحتین باصطلاح لوطیان ولایت بمعنی زنا و لواطت بکسی کردن چون با حریف از مستعمل میشود این معنی منظور نباشد -

خبجه - بفتح خای معجمه و سکون بای موحده و جیم عربی تر هندی و بجای موحده نون خواندن غلط است از سراج -

	فصل خای معجمه مع تای فوقانی	

ختار - بضم اول پاک کردن کشت از گیاه خودرو از منتخب و در سراج بفتح اول -

ختام - بکسر موم و لاک و غیره که بدان مهر کنند از لطائف و صراح -

ختن - بفتحتین بمعنی داماد و بضم اول و فتح فوقانی نام شهریست در چین از منتخب و لطائف و سروری -

ختامه - بکسر موم و لاک و غیره که بران مهر کنند و در آخر تای تانیث زائده -

ختیمه - زنگیر که تیراندازان در سر انگشت پوشند -

ختمه - بالفتح یعنی با مهر چه در عربی ختم بمعنی مهر کردن و نون زائده در حرفها و در ترکی بمعنی بای است -

ختلی - بالفتح اسپیکه از ختل آورند بالفتح ولایتی از بدخشان و آنرا ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون اسپ در انجا خوب پیدا میشود و بعضی اهل لغت نوشته‌اند که ولایتیست بترکستان قریب بلخ از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤید و مدار و بالضم خطاست چراکه ختل بالضم وتشدید فوقانی مفتوح شهر دیگر است بماوراء النهر کذا فی المنتخب و اسپ الالنا و ختلی بالفتح بمعنی فریبنده نیز آمده کذا فی الصراح و المنتخب و در سراج نوشته که ختلی بالضم منسوب بختلان و اکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می‌آید و در نسبت الف و نون ساقط میشود -

	فصل خای معجمه مع جیم	

خجالت - بفتحات مصدریست بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست از منتخب الانغات و صراح و عربیها خجالت - بالفتح و خجلت بفتحات شرمندگی و حیا اکثر فارسیان خجلت را بسکون ثانی استعمال کنند و بلفظ کشیدن و بردن و برداشتن و رسیدن و دادن استعمال کنند صاحب مغز با گوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر استادان بسته اند عرفی گوید بیت بخت بلب ازم آن کشد خجالت عجز + که چند دو با تحمل زنفاوت با دادم صائب گوید بیت ز راستی نبود شاخهای بی بر را + خجالتیکه من از قامت دوتا دارم از بهار عجم -

خج - مخفف خجالت -

خجسته بنیاد - لقب اورنگ آباد که شهریست در دکن -

خجند - بضم اول و فتح جیم و سکون نون قصبه ایست از ماوراء النهر از سراج -

خجیر - بکسر تین و یای معروف و قیل بفتح اول بمعنی خوب و پسندیده از سراج -

خچور - بضم اول و جیم فارسی و واو معروف بمعنی حدود و در کتب فارسی خچور سغد آمده یعنی حدود و نواحی ملک سغد و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که نام جایست دشوارگذار از ملک آذربایجان که تنگنا ها دارد و راهش صعب المرور -

خجلک - نام سرداری از سرداران مغلان -

خجل - بفتح اول و کسر جیم بمعنی شرمنده و بفتح اول و سکون جیم بمعنی شرم و حیا داشتن از منتخب و صراح -

خجسته - بضم اول و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و همایون و بکسر جیم خطاست از برهان و جهانگیری و مدار و مؤید و غیره -

	فصل خای معجمه مع دال مهمله	

خدا - بالضم بمعنی مالک و صاحب چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نه کنند مگر در صورتیکه بچیزی مضاف شود چون کدخدا و ده خدا و گفته اند که خدا بمعنی خودآینده است چه مرکب است از

کلمهٔ خود و کلمهٔ آ که صیغهٔ امر است از آمدن و ظاهر است که از ترکیب اسم معنی اسم فاعل پیدا میکند و چون حق تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین صفت خوانند از رشیدی و خیابان و خان آرزو و در سراج اللغات نیز از علامهٔ دوانی و امام فخر الدین رازی همین نقل کرده -

خدارست - بکسر اول پرده نشین از منتخب -

خدیعت - بفتح اول بر وزن طبیعت بمعنی مکر و فریب از منتخب -

خدمت - بدال مهمله چاکری کردن و در استعمال فارسی بمعنی تحفه و سلام و کورنش نیز آمده از منتخب و بهار عجم و خیابان -

خدمات - بکسر اول و فتح دال مهمله جمع خدمت نه بسکون دال -

خداج - بالکسر و در آخر جیم بمعنی نقصان و ناقص و ناتمام و زادن پیش از وقت از لطائف و از منتخب بفتح اول -

خدا جواب دهد - کلمهٔ نفرین است بمعنی خدا بیرا نماید از مصطلحات -

خدا بردارد - بمعنی خدا بیرا نماید از مصطلحات -

خداوند - بمعنی صاحب و مالک و معنی ترکیبی این لفظ شد صاحب و مالک است چرا که کلمهٔ وند اینجا بمعنی مانند است و برای نسبت نیز می آید و درین صورت باید که خدای تعالی اطلاق لفظ خداوند نکنند چراکه ترک ادب است فتأمل از رشیدی و در سراج نوشته که خداوند بمعنی مالک و صاحب یعنی مانند خدا چراکه لفظ وند کلمهٔ نسبت است و معنی تشبیهی از آن حاصل میشود اگرچه بمعنی مانند خدا است مگر اکثر بمعنی مالک مستعمل میگردد و اطلاق لفظ خداوند بر ذات حق تعالی در اشعار استادان بسیار است صاحب بهار عجم نوشته که و بعض محل لفظ وند در کلمهٔ خداوند محض زائد باشد -

خد - بالفتح و تشدید دال بمعنی رخساره از منتخب و کنز و در فارسی گاهی بتخفیف نیز مستعمل میشود -

خداوندگار - بکاف فارسی لفظیست مرکب از خداوند و لفظ گار و لیکن گار درینجا کلمهٔ نسبت است که افادهٔ معنی تشبیهی کند مثل خداوند از سراج و نیز سراج الدین علی خان آرزو در سراج اللغات نوشته که لفظ گار در کلمهٔ خداوندگار زائد است چنانکه در فیروزمند و شادمند لفظ مند زائد است و بعضی محققین نوشته اند که خداوندگار در اصل خداوندی گار بود و گار کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی یا را برای تخفیف حذف کرده اند -

خدر - بالکسر پرده و بفتحتین خوابیدگی و سستی اندام و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سست و حبس از منتخب و لطائف و شروح نصاب و صراح و کنز -

خدود - بفتح اول و ضم دال مهمله جمع خد است [illegible] -

خدع - بکسر و فتح اول و سکون ثانی فریب دادن از منتخب و صراح -

خداع - بکسر اول فریب دادن از منتخب -

خدنگ - بفتحتین درختیست که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیر میسازند لهذا مجازا اسم تیر شده از مؤید و کشف و برهان و بهار و رشیدی و سراج و نوشته اند تیر کوچک است -

خدوک - بفتحتین و واو معروف و بضم دال و سکون کاف لغت عربی است بواو معروف نیز می آید بمعنی خشم و رشک و خجالت و اندوه و پریشانی و وسواس و غم و غصه و خاطر از جهانگیری و لطائف و سراج و رشیدی و برهان -

خدم - بفتحتین چاکران و غلامان این اسم جمع خادم است از کنز -

خدام - بالضم و التشدید جمع خادم -

خدا خدا کردن - ترسان ترسان کار کردن از بهار عجم و مصطلحات بمعنی پناه بخدا بردن -

خدایگان - بمعنی پادشاه و خداوند از کشف و مدار و مؤید بدانکه این لفظ مرکب است از لفظ خدا و از لفظ گان که بمعنی لائق و سزاوار است پس لفظ خدایگان بمعنی کسیکه او لائق خدا باشد یعنی سزاوار تقرب و عنایت خدای تعالی باشد بعض هندیان در بادی الرای گمان برند که خدایگان جمع است و خیال نمی کنند که کاف از کجا آمد چراکه اسمیکه در آخر آن های مختفی باشد در حالت جمع ها را بکاف فارسی بدل کرده با الف و نون جمع کنند چنانکه بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا های مختفی نیست که بکاف فارسی بدل گردد لیکن اگر باین دلیل خدایگان را جمع گویند جائز باشد که صاحب بهار عجم در رسالهٔ جواهر الحروف نوشته است که کاف فارسی گاهی در غیر کلمهٔ ذات الهاء در حالت جمع زائد هم آرند چنانکه قریگان بمعنی قریات و درین باب شعری بسند آورده و در سراج اللغات نوشته که خدایگان مرکب است از لفظ خدا و لفظ گان که کلمهٔ نسبت است چنانچه رایگان و شایگان که در اصل راهگان و شاهگان بود یعنی آنچه که در راه یافته باشد و آنچه لائق شاه بود مگر آنکه در خدایگان نسبت افادهٔ تشبیه می کند چنانکه لفظ وند در خداوند یعنی شخصیکه مثل خدا مالک و متصرف و غالب باشد -

خدو - بضم اول و ثانی آب دهن که بهندی تهوک گویند از برهان -

خدیو - بضم اول و کسر دال و یای مجهول بمعنی خداوند از کشف و در مؤید و مدار بکسر و بضم نیز و در برهان و جهانگیری بکسرتین بمعنی پادشاه و خداوند و بعضی محققان نوشته اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند که امالهٔ خداوند است و بعضی گفته اند که امالهٔ لفظ خدا است چون الف بقاعدهٔ اماله یا شد اجتماع دو یا که ثقیل است لازم آمد یای دوم را بواو کردند خدیو شد -

خدعه - بالضم و بالفتح و بفتحتین بمعنی مکر و فریب از شرح نصاب و مدار و کشف و منتخب و در کنز بالضم -

خدیجه - بفتح اول و کسر دال بر وزن نتیجه نام حضرت فاطمه رضی الله عنها منقول است اول کسیکه از زنان ایمان آورد حضرت خدیجه بود از مدار و شرح نصاب -

خدشه - بالفتح بمعنی خراش و مجازا بمعنی شک و شبهه [illegible]

خدریق - بفتحتین ... روایتست که حس عصفور باطل کند از شرح نصاب
خدمتی - بیای معروف بمعنی تحفه و پیشکش و نذرانه اگرچه این لفظ عربیست اما بدین ترکیب بفارسی استعمال یافته از سراج و برهان و بهار عجم -

فصل خای معجمه مع ذال معجمه

خذف - بفتحتین و ذال معجمه نال ریزه از قاموس وصراح و در منتخب بکسر بزای هوز -
خذول - بفتح اول و ضم ذال ثانی بمعنی شرمنده و بیبهره از لطایف و رشیدی
خذلان - بکسر اول و سکون ذال معجمه بمعنی بیبهره گردیده و فرو گذاشتن و بی یار ماندن از صراح و مؤید و مدار و کشف و کنز -

فصل خای معجمه مع رای مهمله

خرس در کوه بوعلی سیناست - بجاییکه عدم دانائی است هر نادان حکم دانا دارد از بهار عجم -
خراب - بفتح مصدر عربیست بمعنی ویران کردن ... باستعمال خود بمعنی ویران و ضایع آرند و مجازا بمعنی مست و بیخود نیز آرند و بمعنی ... ویران هم آید از منتخب و برهان و بهار عجم و سراج اللغات و رشیدی -
خرچوب - آن چوب گردیکه بر او پوست کاسه رباب سخته و تارها بر آن کشند از شرح قران السعدین -
خروب - بالضم و رای مهمله مشدد و مضموم نام گیاهیست بهر بنا که بروید آن بنا خراب شود از لطائف -
خرب - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ویران از شرح نصاب و لطائف -
خرافات - بفتح اول سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشند از مؤید و مدار و منتخب و کشف و صراح و این جمع خرافه است و خرافه مجازا بمعنی کلام پریشان و بیهوده و در حقیقت خرافه بضم اول نام مردیست از عرب که پریان بروی عاشق بودند و او از آن عالم حکایات می گوید و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه و خرافات گویند از سروری -
خرافه - بضم اول کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد در حقیقت خرافه نام مردیست از عرب که پریان بروی عاشق بودند و او از آن عالم حکایات میگفت و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه گویند از سروری -
خرت - بالضم سوراخ سوزن از کنز -
خرق عادت - کنایه از کرامات اولیا چراکه خلاف عادت و مبادات است
خرابات - بتخانه و قمارخانه از برهان و سراج -
خرج - بالفتح و جیم عربی بمعنی بیرون شدن و برآمدن ضد دخل فارسیان بمعنی مالیکه آن را خرج توان کرد استعمال نمایند و بجیم فارسی از غلطی است مگر الا از کثرت استعمال مردم عیب آن مستور گشته از بهار عجم و غیره -
خروج - بضمتین بیرون رفتن و بمعنی شدن خیز آمده -
خراج - بفتح اول محصول زمین و باج وانچه که بادشاه و حاکم از رعایا بگیرد و باین معنی بکسر خطاست و بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملک از پادشاهان در دست آید و آنچه حق صیانت و حفاظت از سوداگران گرفته شود باج است تم کلامه و بضم اول ... ریشه که در بدن پدید آید از منتخب و کنز و مدار و ... آخر و در نیا باران نوشته که خراج بفتح باج و در فارسی بکسر شهرت دارد و پیداست که طور فارسیان است که مصدر باب تفعیل که بروزن فعال بود و مفتوح اول آن را بکسر اول خوانند و در بعضی مواقع چنانکه دار و دیار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تای مصادر از اواخر ناقص کنند چنانکه مدارا و مواسا و محاکا و محابا که در اصل مدارات و مواسات و محاکات و محابات است همچنین بعضی الفاظ مضموم الفا را مفتوح خوانند چون مشهد و ... و زنبور که بالضم و بالفتح شهرت دارد و ... از تغیر است چنانکه عرب ... فارسیان نیز تصرفات وار نیز از زبانهای دیگر پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمی توان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثرے از علماست بلکه مخالف بعضے اقوال خودم نیز هست اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح به ثبوت پیوست نوشته آمد -
خرداد - بالضم نام ماه شمسی است که بهندی اکثر اساره باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی از برهان -
خرسند - بالضم بدون واو بمعنی قانع و بمعنی خوش و شادمان و راضی و بواو نوشتن خطاست از مؤید و سراج و برهان و جهانگیری -
خراد - بالفتح و تشدید ثانی آنکه چوب را به چرخ خراشیده هموار کند چون ماخذ این لفظ در کتب معتبره لغات عربیه یافته نشده و ملا نور الدین ظهوری در خوان خلیل بالفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهرا طای خراط را فارسیان بجهت ... بدل کرده بجهت قرب مخرج بدال مبدل نموده اند و در صراح نوشته که باصطلاح شعرا آوردن اینچنین را اجازه گویند که در یک مصرع حرف روی طای مهمله آوردن و در مصرع دیگر دال آوردن -
خرائد - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است ... دختر دوشیزه و مرواریدهای ناسفته از منتخب و صراح -
خرده خرده - اول و چهارم مضموم بمعنی ریزه ریزه از لطائف -
خرد - بالضم ضد بزرگ و بمعنی ریزه هر چیز باین هر دو معنی بواو نوشتن نباید مگر هرگاه که ماضی خوردن باین معنی حاصل بالمصدر باشد بواو نویسند از سراج و بهار عجم و مؤید -
خرشید - بضم اول و کسر شین معجمه معنی ترکیبی آن آفتاب روشن چه خر بالضم بدون واو بمعنی آفتاب و شید بیای مجهول بمعنی روشن چون لفظ خر بالضم تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت آنکه تا از لفظ خر بالفتح و چون با شید ضم کنند بدون واو نویسند از

رشیدی آورده سراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی واو نباید نوشت اگرچه در رشیدی بی واو گفته است ـ

خروار ـ بالفتح توده چیزی که بقدر بار بندی جسم خر باشد یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آنرا تواند برداشت یا آنکه وار در اصل بار بود بقلب با اضافت یعنی بار خر اسپ بار یکه معنا در برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان و خر بار بمعنی بار کلان است پس درین هر دو صورت اخیر با را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کردند از مؤید و مدار و سروری وغیره ـ

خر ـ بالفتح حیوان معروف که بعربی حمار گویند و بمعنی لای شراب و گل تیره و بمعنی بزرگ و کلان چنانچه خرپشته بمعنی پشته کلان و خرسنگ بمعنی سنگ بزرگ و بمعنی چوبکی که بر کاسه رباب و ستار و چنگ نصب کنند و تارها را بران کشند و آنرا خرک نیز گویند و بهندی گهرچ گویند وگاهی از لفظ خر مراد مرد احمق باشد از شرح قران السعدین و جهانگیری و رشیدی ـ

خرطنبور ـ چوب یا استخوان کوچک که بر کاسه طنبور نصب کنند و تارها را بران کشند بهندی گهرچ گویند ـ

خرخیز ـ بالفتح بدو خای معجمه و اول رای و ثانی زای معجمه بر وزن پرویز نام ولایتیست از ترکستان قریب ختا از کشف و برهان ـ

خرد سوز ـ نام آتشخانه بجهت آنکه عقل بدریافتن آن نمیرسد و بعضی نوشته که بزبانی خرد بمعنی گناه آمده از شرح و برهان ـ

خرخزه ـ براء و خای معجمه مفتوح و در آخر زای معجمه نام شهری از شرح ـ

خرز ـ بالفتح و زای معجمه موزه دوختن و بالضم درزهای کفش و موزه و بفتحتین مهرها از منتخب ـ

خرازه ـ بالفتح و تشدید ثانی چرم دوز از منتخب ـ

خرگس ـ بفتح اول و سوم و فتح کاف پارسی مگس کلان

که بر جراحت کرم می اندازد ـ

خروس ـ بفتحتین و واو معروف مرغ خانگی از مؤید و کشف و برهان ـ

خرکس ـ بضم کاف عربی بمعنی احمق از مصطلحات ـ

خرس ـ بالکسر و سین مهمله جانوریست پشم دار که بهندی ریچه گویند و نام دو شکل است بر فلک جانب شمال که بصورت خرس اند یکی را دب اکبر و دیگری را دب اصغر نامند و خرس بالضم ضیافت جشن ولادت و جمع اخرس که بمعنی لال و گنگ است و بفتحتین لال و گنگ شدن و گنگی و بالفتح خم که ظرف معروف است از منتخب و کشف و شرح نصاب ـ

خراس ـ بالفتح فوشه آسیا که آنرا خر یا گاو میگردانند و جوار روغن گران که بدان از کنجد وغیره روغن گیرند و بالفتح و تشدید ثانی خم سازنده که آنرا کلال گویند از برهان و شرح خاقانی و کشف ـ

خروش ـ بفتحتین و واو مجهول بمعنی شور و غوغا از کشف و برهان ـ

خروه فروش ـ بهندی آنرا البساطی گویند از چراغ هدایت ـ

خروس عرش ـ در کتب منقولات مسطور است که بالای عرش خروسیست که پیش از صبح اول او بانگ کند بعد از آن باتباع او خروسان زمین در آواز آیند از بهار عجم وغیر آن ـ

خرص ـ بالفتح و صاد مهمله تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت بر زمین و دروغ گفتن و بالضم سنان و چوب نیزه و نخل پیراسته و حلقه زر و نقره و بالکسر نیز آمده و بفتحتین گرسنه شدن از منتخب و لطائف و صراح ـ

خراط ـ بالفتح و ثانی مشدد آنکه چوبها را به پیچ خراشیده هموار کند ماخوذ از خراطت و خراطی بالکسر نیز یاد داشته ... عوام است از مزیل و منتخب و بهار عجم ـ

خرط ـ بالفتح چوب تراشیدن و هر چیز تراشیده و خراشیده صفا دادن از منتخب وغیره ـ

خرطال ـ بلا کلان و نیز بمعنی ابله و احمق مستعمل از لطائف ـ

خرنیج ـ بالفتح و یای تحتانی فوقانی و سین مهمله بچه خرگوش

از شرح نصاب ـ

خریف ـ بمعنی خزان و آن وقتی باشد که آفتاب در میزان در آید از بحر الجواهر و در منتخب نوشته که این ماخوذ از خرف است که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد چون درین موسم از درختان میوه چینند لهذا خریف گویند ـ

خرف ـ بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی سخت پیر که تغیر در حواس راه یافته باشد از کنز و پیری که عقل و بفتحتین تباهی عقل از کلان سالی و بالفتح میوه چیدن از منتخب ـ

خروف ـ بفتح اول بمعنی بره گوسپند بچه از منتخب و صاحب نصاب بمعنی بچه خرگوش آورده ـ

خرق ـ بالفتح دریدن و پاره شدن و بفتحتین شرمنده شدن و حمق و باصطلاح حکما شرم و حیا کردن در جائیکه شرم و حیا لازم نباشد از منتخب وغیره ـ

خرنق ـ بچه در ریده شده از لطائف ـ

خرسک ـ بالکسر و سین مهمله مفتوح و کاف عربی نام بازی اطفال و آنچنان باشد که بر زمین دایره بکشند و یکی در میان دایره استاده شود و دیگران آمده او را زنند و او پای خود را دراز کرده جنبانیده هر کدام که پای او خورد او را بجای خود نشانند از رشیدی و سراج و سلطان و در مصطلحات نوشته که خرسک بالکسر نام بازی اطفال که طفلی را خرس قرار دهند و اطفال دیگر گرداگرد او چرخ زنند ... بازاو را خرس سازند و نوعیست از مفروشات از عالم قالین و فرق آنکه ریشه های قالین را میتراشند و خرسک را تراشش نزنند ریشه های آن مثل پشم خرس آویزان باشد ـ

خرچنگ ـ بالفتح پنج پایه بعربی سرطان گویند و بهندی آنرا گنگٹا نامند بکسر کاف فارسی و نون و بعضی کیکڑا گویند و آن جانوریست که در تالابها میباشد و نیز خرچنگ نام برج فلک که بعربی سرطان گویند از سروری و برهان و لطائف ـ

خرسنگ ـ سنگ بزرگ و کلان از برهان و مصطلحات ـ

خردل - بالفتح و دال مهمله مفتوح دانه باشد بغایت کوچک تیز مزه این عربیست نه فارسی بهندی رائی گویند از منتخب و بالفتح و کسر دال بمعنی نامرد و ترسنده از برهان -

خرطوم - بضم اول و طای مهمله بینی فیل و بالفتح از مدار و صراح -

خرام - بکسر اول رفتار نرم با ناز از مدار و مؤید و کشف و جهانگیری و سروری و برهان -

خرم - بفتح اول و سکون دوم شگفتن پرده بینی و بریدن و انداختن فا از فعولن و انداختن میم از مفاعلن از منتخب و بالضم و ثانی مشدد و مفتوح بدون واو معدوله بمعنی تازه و سیراب مجازاً بمعنی شادمان و بتخفیف نیز آمده و باین معنی مشترک ست میان فارسی و عربی از منتخب و سراج و بهار عجم گر ابوالعلم بیانوسینی بجهت دفع کراهیت التباس بلفظ خرم بمیم متکلم -

خرق والتیام - پاره شدن و باهم پیوستن و حکما در خرق والتیام افلاک منکر اند -

خرمن - بالکسر توده غله مالیده و با کاه آمیخته یا توده غله صاف و بالفتح انبار خوشه و درخت غله که هنوزش از پای گاوان مالیده و شکسته نباشد از مؤید و کشف و جهانگیری و مدار و سروری و در برهان نوشته که خرمن بالکسر توده غله ناکوفته و بمعنی مطلق توده نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که خرمن بالکسر توده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً گر حق آنست که بالفتح باشد چرا که خر بالفتح بمعنی بزرگ و من بمعنی بار باشد که چون ترکیب این هر دو لفظ معنی توده نیز پیدا می کند لهذا حرف اول را بکسر خوانند -

خراسان - نام ملکی در ایران و در اصل بمعنی مشرق ست چون ولایت خراسان از فارس و عراق بطرف مشرق واقع ست لهذا باین اسم موسوم شد از جهانگیری و برهان و سراج و نام پرده از موسیقی -

خرامان - بالکسر از کشف و برهان بمعنی خوش رفتار -

خرقه بدست کسے تازه کردن - [illegible]

بر شیخ دیگر بیعت کردن از شرح سکندرنامه و بهار عجم -

خرقه از کسے پوشیدن - مرید او شدن از مصطلحات -

خر گرفتن - کسے را احمق فرض کردن -

خرکمان - بمعنی کمان کلان و سخت که مزارعان برای کشتن شغال و غیره دارند و چیزیست که کمانگران کمان را بآن چاق کنند از مصطلحات و چراغ هدایت -

خر در پیش خانه خود بستن و خر دراز بستن - کنایه از بے غم و فارغ البال بودن و عرض دادن جاه و شان غرور از مصطلحات -

خراطین - معرب خراتین کرمے دراز که در زمین نمناک پیدا شود مرکب از خره که بمعنی گل ست و آتین بمعنی پیدا شده از سراج اللغات -

خرمن کهنه بباد دادن - بدولت گذشته لاف زدن و غرور کردن از مصطلحات و بهار عجم -

خرج راه شدن - در راه سفر مردن از چراغ هدایت -

خرزن - بالفتح تازیانه از لطائف -

خرمیدن - مشهور ست و بمعنی رسانیدن از چیزے و بدین معنی بازخریدن نیز آمده از بهار عجم -

خرو - بالضم و بالکسر سرگین از لطائف و منتخب و غیاث -

خرخشه - بالفتح مهره و جامه تنبیهه قع مهار را بگرداند از جهانگیری و کشف و سروری و مؤید و لغات ترکی -

خرگاه - بالکسر بمعنی جای خوشی چرا که خر بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی الحال خرگاه بمعنی خیمه مستعمل است بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی ست از رشیدی و مدار و مؤید و کشف و صاحب برهان نوشته که خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ خرپشته و خرمگس و لفظ گاه بمعنی خیمه مطلق پس لفظ خرگاه بالفتح بمعنی خیمه کلان باشد و در سراج اللغات نوشته که خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی تحقیق آنست که خرگاه بفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر بنابر سبب کراهیت فتحه است که از اشتراک بمعنی حمار پیدا میشود -

خربزه - بفتح اول و ضم بای موحده بمعنی میوه خوشبودار کلان چرا که خر بالفتح بمعنی کلان و بزه بضم موحده و فتح زای معجمه بمعنی میوه شیرین و خوشبودار چون خربزه بنسبت اکثر میوه ها کلان و شیرین و خوشبودار است لهذا باین اسم مسمی گردید از رشیدی و مؤید و مدار و سروری و سراج -

خرمن ماه - بالکسر هاله از رشیدی و مصطلحات -

خرده - بالضم بدون واو ریزه هر چیز و بمعنی اعتراض و عیب و نکته از کشف و برهان و لطائف و جهانگیری و همچنین خرده و خرده ستد و خرد بمعنی کوچک را نیز بها خرده تحقیق کرده اند که بدون واو ست مگر بعضے بواو نیز روا داشته اند شرح زلیخا از محمد افضل اله آبادی و شرح گلستان از میر نور الله -

خرقه - بالکسر جامه پارینه و کهنه پاره دوخته از قاموس و صراح و کشف و بهار عجم و منتخب با آنکه خرق بمعنی چاک شدن و پاره شدن نسبت چون جامه فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا خرقه می گفته باشند -

خرمهره - سفید که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنکه نامند و مجازاً خرمهره های کوچک که در هندوستان در خرید و فروخت رائج ست از سراج و در خیابان نوشته که خرمهره را در رشیدی بمعنی مهره بزرگ کم بها گفته و در مؤید از شخصے نقل کرده که خرمهره عملی که آنرا رنگ داده بر گردن خر می بندند و ظاهراً همان ست که بهندی کوڑی گویند و از آن آرایش خران سازند و خر در ینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده و تم کلامه فقیر مؤلف گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل نقود ست بمعنی حیوان که در عربی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خران می سازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس سنکه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم بمعنی چیزے سفید که در گل تا لابها بهم میرسد بهندی گهونگها گویند و بدین معنی در اصل خرمهره بود

چپه خره — بالفتح بمعنی گل ولایتی است۔
خربنده — مالک خر که خادم خر باشد۔
خرچهره — درختی کثیر یک قسم آن گل سرخ دارد و قسم دیگر سفید از سراج و سروری و شمسی۔
خرابی البصره — کنایه از خرابی جسم که موت باشد۔
خرگه سیم — کنایه از برج سرطان که خانهٔ ماه است و جای برج مذکور سیم است و گاهی از خرگه ماه هالهٔ ماه مراد باشد۔
خرپشته — بمعنی کریوه و پشتهٔ کلان۔
خره — بفتحتین کنجاره یعنی ثفل روغن کنجد و سرشت و بمعنی تودهٔ خاک و گل تیره و بضم اول و فتح ثانی نوریست از حق تعالی و قسمی از مو که بعربی اره حنه و بهندی ریکه گویند و بفتحتین و های ملفوظ بمعنی خروس و مجازاً بمعنی صراحی که آنرا بشکل خروس ساخته باشند از جهانگیری۔
خرابه — ویرانه و مجازاً ملک غنیم را گویند۔
خریده — بالفتح بروزن خمیده بمعنی نارسیده و بکسر وزن شرمگین و دُر ناسفته از منتخب و برهان و کنز و مؤید و سروری۔
خرزه — بالفتح و حرف سوم زای معجمه آلتی یعنی کیر و قضیب دراز و سطبر از لطائف۔
خرباچه — بمعنی بچهٔ خر۔
خردله — بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح بمعنی کیاله خردل چیراکه تا در آخر که بها بدل شده است برای وحدت است و بهندی آنرا رائی نامند۔
خرابی — بیای مصدری اگرچه خراب خود مصدر است بمعنی ویران شدن مگر در فارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران استعمال میشود لهذا یای مصدری ملحق کرده خرابی گویند۔
خراسانی — نام طعام۔
خرج کردن با چیزی — بمعنی فرو خاندن چیزی از مصطلحات

فصل خای معجمه مع زای معجمه

خزان حنا — بمعنی زردی رنگ حنا۔
خزرج — بالفتح و رای مهمله و جیم قبیله ایست از عرب از لطائف۔
خزر — بفتحتین بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله ملکیست شمالی از ترکستان مردم آنجا سفید تنگ چشم باشند از شرح خاقانی۔
خز — بالفتح و تشدید در عربی نام نوعی از جامهٔ ابریشمی از سروری و لطائف و مولانا یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته که جامه ایست که آنرا از پشم و ابریشم بافند و در برهان مرقوم است که نوعی از پوستین است و در فارسی بالفتح بمعنی بلندی آن و مخفف خزان امر از خزیدن و نام شهر از لطائف و غیر آن۔
خزف — بفتحتین سفال از منتخب و کنز و در صراح بذال معجمه
خزعبیل — بالضم خا و فتح زای معجمه و سکون عین مهمله و کسر موحده بمعنی ناحق و باطل از منتخب و کنز۔
خزائن — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع خزانه چنانکه رسائل جمع رساله۔
خزان — در برهان و جهانگیری و سراج اللغات و مؤید و سروری بالفتح بمعنی مدت ماندن آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس همچنین در شرح نامهٔ مذکور است و صاحب زفان گویا نوشته که صحیح تر آنست که نام روم است هم از شهریور باشد و حق اینست که خزان بالفتح مرکب از خز که بمعنی خزیدن است و الف و نون نسبت یعنی موسم سیر که منسوب بخزیدن مکانات گرم است یا آنکه خز بالفتح نوعی از جامهٔ پشمین و پوستین است و الف و نون نسبت یعنی منسوب بپوشیدن خز است۔
خزران — بفتح اول و سکون زای معجمه و الف بعد رای مهمله نام ولایتی قریب بترکستان از جهانگیری و مؤید و سراج۔
خزاعه — بضم اول نام قبیله از عرب۔
خزانه — بکسر صحیح و بفتح که مشهور است خطا چنانکه صاحب لطائف گفته اند الخزانة لا تفتح و در کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که در و مال نهند و در صراح بالکسر بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و قاموس بالکسر بمعنی گنجینه و گنجینه داری و در مؤید و مدار و لطائف و کنز نیز بکسر تحقیق کرده اند لیکن خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول۔
خزینه — سراج الدین علی خان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسی است مبدل خزنه بمعنی خزانه و خزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده و ظاهر است که ابدال خای معجمه بهای هوز در کتب قواعد فارسیه چنانکه مسطور است و عبدالواسع در شرح بوستان نوشته که خزینه بالفتح خای معجمه و یای معروف فعیله بمعنی مفعول می تواند بود ولیکن در کتب لغت نیامده و در عبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول اماله خزانه باشد و صاحب بهار عجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده۔
خزی — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بمعنی رسوا و بکسر اول و سکون زای معجمه بمعنی رسوائی از منتخب و شرح نصاب۔
خزری — منسوب بخزران که نام ملکیست از شرح سکندرنامه خان آرزو۔
خزانگی — منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص و ممتاز بادشاه باشد و ترانهای خزانگی مراد از ترانهای خاص که آنرا بادشاه یا دوار دیسر آید یا آنکه آنرا بادشاه تعیین کرده است۔

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست — بالکسر و تشدید سین بمعنی بخیلی
خسارت — بالفتح هلاکی و گمراهی و زیان از منتخب۔
خساست — بالفتح ناکسی و زبون شدن و بمعنی بخل مستعمل از منتخب و غیر آن۔
خسر — بالضم و بعربی بمعنی زیان که در مقابله منفعت است و در فارسی بفتحتین بمعنی پدر شوهر و پدر زن از منتخب و جهانگیر و رشیدی و سراج۔
خسور — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی خسر است از لطائف
خس — بالفتح خاشاک و کاه و جمیع ریزهای بار کمینه از زمین از گیاه که خوشبودار باشد و بالفتح و تشدید سین از هم پاره

بمعنی تخم کاهو و فرومایه و زبون و ناکس و بخیل و باین معنی در کتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود از منتخب و کنز و برهان۔

خسائس ـ ناکسها و زبونها و چیزهای زبون۔

خسوف ـ بضمتین در زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند از منتخب۔

خسف ـ بالفتح در زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه از کشف۔

خسک ـ بفتحتین لغت فارسی است دارو یا شد خاردار که بهندی گوکهرو گویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته در میدان جنگ اندازند و بالکسر گل کاجیره از سراج۔

خسران ـ بالضم زیان از منتخب و کنز۔

خس بدندان گرفتن و خس بدهن گرفتن ـ عجز کردن و امان خواستن چون جنود پیچان عاجز آیند آن جماعه مخالف خس بدهن میگیرند که ما حکم گاو داریم کشتن ما روا نیست از رشیدی و برهان۔

خسرو ـ بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پرویز بن هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود و جهانگیری و کشور و نادر و برهان و مجازا هر پادشاه را نیز گویند و در سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اول است و بعضی بکسر اول گفته اند و همین کسر اقوی است که معربش کسری است دلالت بر کسره دارد و نیز گراییست آنکه خسرو که پادشاه است تقاضی باین معنی است اگرچه خسرو بالضم با گر بکسر خواندن اولی است و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بضم اول و سوم باشد قلب خورشید بالضم آفتاب و سو بالضم فروغ است پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که درست نیست که بدل خسرو باشد بمعنی خوبرو و تر و نظیر مولف خسرو بالکسر بوزن در عجم بمعنی خوشرو است و بالضم چنانکه مشهور است درست نباشد چرا که درین صورت بروزن فعل از بحر وزن اشعار باقی نمی ماند۔

خسته ـ بالفتح بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار و مشمش و بمعنی خراب و عاشق و بیمار و بمعنی زخمی و شکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از برهان۔

خسک دانه ـ بکسر اول و سکون ثانی تخم گل معصفر از برهان۔

خساره ـ بفتح زیان و هلاکی و گمراهی از منتخب۔

خسروانی ـ نوعی از سرود از سراج اللغات۔

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب ـ بفتحتین و در آخر بای موحده بمعنی چوب و هیزم از لطائف و شرح نصاب۔

خشت ـ بالکسر نیزه کوچک آهنی بهندی سانگ از رشیدی و برهان و در سراج نوشته که خشت بالکسر معروف و نیزه کوچک که در میان آن حلقه ریسمان باشد بند که انگشت سبابه در میان آن حلقه کرده بر دشمن اندازند۔

خشونت ـ بضمتین درشتی و درشت شدن از منتخب و کنز۔

خشیت ـ بالفتح و شین معجمه مکسور ترسیدن و ترسانیدن از لطائف و منتخب۔

خشک بند ـ نوعی از علاج زخم که زخم را بدون بستن دوای تر علاج کنند از چراغ هدایت۔

خشک آورد ـ بمعنی خاموش ماند از لطائف۔

خشک زر ـ کنایه از آفتاب و بمعنی زر خالص۔

خشک قمار ـ نشستن که مقامران بازی بی زر بازند از مصطلحات۔

خشک مغز ـ سودائی و دیوانه۔

خشک ریش ـ زخمی که از بیرون خشک باشد۔

خشوع ـ بضمتین و عین مهمله عجز و فروتنی و خوف از کشف۔

خشودن ـ بالفتح پیچیدن و دریافتن و بستن و سر گرفتن و بالکسر پنجه آسیا از منتخب و شرح نصاب۔

خشک ـ بالضم بمعنی ضد تر و بمعنی خالص و بمعنی بیفایده و بمعنی بخیل از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم۔

خشوک ـ بالضم شخصی که زاده حیض بود از زبان الخلائق۔

خشتک ـ بالکسر پارچه چهار گوشه که زیر بغل جامه و میان پاجامه دوزند و صاحب جواهر الحروف نوشته که کاف در آخر برای تشبیه است۔

خشم ـ بالکسر بمعنی غصه از غزل الطائف و ابراهیمی شرح سکندر نامه و در سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته اند مگر فتح اقوی است۔

خشن ـ بفتحتین و در آخر نون در فارسی بمعنی پلاس و در عربی بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی هر چیز که درشت باشد و نام دردیست که پوست عضو را سخت و درشت گرداند از برهان و منتخب و شرح نصاب۔

خشک پهلو ـ بمعنی بخیل از مصطلحات۔

خشخشه ـ بانگ کاغذ و جامه نو از مؤید و سروری۔

خشیه ـ بفتح اول و سکون ثانی و بعده تحتانی بمعنی خوف از منتخب۔

خشک مغزی و خشک دماغی ـ بمعنی دیوانگی و جنون۔

خشوی ـ بفتحتین مادر زن و مادر شوهر که بهندوستان خوشدامن گویند از رشیدی و کشف۔

خشکاری ـ بالضم آرد نابیخته که نخاله از و نگرفته باشند و در بعض نسخ خوشکاری بواو نوشته از شرح خاقانی۔

فصل خای معجمه مع صاد مهمله

خصوصا ـ بضم و تنوین مصدریست که مفعول مطلق فعل محذوف واقع شود یعنی خصوصیت خصوصا از بهار عجم۔

خصب ـ بکسر اول و سکون صاد مهمله و باء موحده فراخی عیش و آسودگی و بسیاری گیاه و شهر آباد از منتخب و غیره۔

خصوصیت ـ بفتح اول و تشدید یای تحتانی خاص کردن و خاص شدن چیزی را چرا که خصوص بفتح صفت مشبه است و یای تحتانی و فوقانی برای مصدریست و در قاموس و منتخب بالضم و بالفتح هر دو نوشته۔

خصر ـ بفتح اول و سکون ثانی میان مردم یعنی کمر و بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سرد و ترشبا ابر و از منتخب۔

خصائص ـ بفتح جمع خصیصه که بمعنی خود داشته باشد۔

خشخل - بالفتح آنچه از قسم نقل و بر سر ... گرد آرند
از چیست لیکن چه پاشیده و مدار کشتند و در منتخب
نوشته که خشل بالفتح آنچه که بر روی گرد پوشند و در
بهار نوشته که خشل بالفتح واو و شده
گرد بندی در قمار -
خصام - بکسر اول جنگ و جدال کردن و جدال
کنندگان و درین صورت جمع خصم است از منتخب -
خصم - بالفتح دشمن و بمعنی مالک و خداوند و ازین رو
شوهر را خصم گویند از رساله ...
خصیتین - تثنیه خصیه بمعنی هر دو خایه -
خصائل - جمع خصلت و این از عالم ... باشد
و اصل بمعنی ... و ... خصایل جمع ...
باشد که بطور ... احوال ... کرده اورا
نسبت نمایند و بمعنی مانند دشمن و بمعنی ... و در
صورت ... وغیره ... نسبت تشبیه باشد
یعنی مانند ... از چراغ هدایت و بهار عجم -
خصاصه - بالفتح ... و ... بمعنی ... و ... بمعنی
بضم ... در درخت انگور ... -
از منتخب و لطائف -
خصی - بیای معروف بمعنی ... و ... بمعنی
... و ... در لفظ ... مذکور است -

فصل خای معجمه مع ضاد معجمه

خضرا - بالفتح سبزه و گیاه و مؤنث اخضر که سبز باشد
نام عمارتیست در بهار و بمعنی آسمان ...
هم از منتخب و قاموس و صراح وغیره -
خضاب - بکسر رنگ و ... و سمه و حنا و ...
بمعنی ... نیز آمده ... و ... و ... ساختن و
ولی ... ساختن و ... نیز ... مستعمل است ... عجم
بمعنی رنگین و خضاب کرده شده نیز می آید ...
... مستعمل و ...
خضیب - بالفتح بر وزن رقیب بمعنی رنگ کرده شده
و رنگین از منتخب و بفتح اول و فتح ضاد معجمه نام غلام حبشی و
بعضی این حرف را بالضم ... نوشته اند -
خضب - بالفتح رنگ کردن و بالکسر چیزی که بدان
موی را رنگ کنند از منتخب -
خضرت - بالضم سبزی از منتخب -
خضروات - بفتح اول و سکون ضاد معجمه نباتات سبز
کنایه از ترکاری و تره و این جمع خضر است چنانکه
دیلمیات جمع دیلمی است -
خضر - بالکسر نام پیغمبریست علیه السلام و بفتح اول و
کسر ثانی بمعنی شاخ سبز و کشت و تره و نام پیغمبر مذکور
چرا که هر جا او می نشست سبز می شد یا آنکه سرش سبز بود یا
آنکه ... دارد که هر جا که ... می افتد
آن سرزمین سبز و خرم میشود و در نبوت ایشان اختلاف است
نزد بعضی نبی اند و نزد بعضی ولی و بتحقیق تازگی و سبزی
غرض که لقب پیغمبر کرام است نام اصلی ایشان ... و
است یکی خضر که بکسر اول و سکون ثانی باشد دوم خضر که بفتح
اول و کسر ثانی باشد از لطائف و منتخب و کنز -
خضور - بفتح اول سبز شونده و بضمتین سبزها -
خضوع - بضمتین فروتنی کردن از منتخب و صراح -
خضم - بمعنی جانب از شرح نصاب -
خضراء الدمن - بفتح اول و سکون ضاد معجمه و کسر
دال مهمله و فتح میم بمعنی سبزه که بر جای انداختن سرگین
و خاک روبه برویده از منتخب و خضراء الدمن کنایه باشد از
زنان جمیل بد اصل و هر چیز که بظاهر آراسته باشد و در حقیقت
بد اصل و بد بود -
خضرخان - نام یکی از امرای هند که سلطان تیمور او را
نائب خود کرده متوجه سمرقند شد و بعد از چند سال
خضرخان بر تخت دهلی نشست نام یکی از سلاطین عجم -
خضاره - بالضم اول بمعنی دریا از شرح نصاب و صراح -

فصل خای معجمه مع طای مهمله

خط استوا - استوا بالکسر و تای فوقانی نیز راست و برابر آنکه
خط استوا خطیست موهوم که یک سر آن بمشرق و
سر دیگر بمغرب که حکما و ... مقابله و محاذات دائره
معدل النهار بر وسط زمین فرض کنند یعنی اگر دائره
معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید
پس زمین از جائیکه قطع شود همانجا خط استواست
و معدل النهار دائره ایست که تنصیف فلک می نماید از
مشرق تا مغرب و این دائره را معدل النهار از آن
گویند که چون سیر آفتاب برین دائره می گردد لیل و نهار
در جمیع عالم برابر میشود و گرد بر عرض تسعین و آفتاب را
برین دائره اتفاق سیر در سال دو بار افتد یکی در اول
حمل و دیگر در آخر سنبله و خط استوا را خط استوا از آن
گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر می باشد یا شتر
و خط استوا از جنوب چین شروع شده بر کنار ... و جزیره
جنکوت گذشته بر جنوب سراندیپ و جزائر زنگبار و جنوب
بیابان مغرب بجزائر اقیانوس منتهی میشود و خط استوا
مجازاً معدل النهار را نیز گویند -
خطبا - بضم اول و فتح ثانی و بای موحده خطبه
خوانندگان این جمع خطیب است -
خطار - بکسر اول و سکون دوم و هزه بمعنی گناه و گر
فارسیان هزه را بالف بدل کنند و بالفتح گناه کردن
و ناراست که آن نقیض صواب است گناه یکه بی اراده
باشد و برین معنی که جزء آمده است از منتخب و
صراح و بالفتح و بدون هزه نام شهریست مابین ترکستان
و چین و لطائف -
خطاکش - نام قومی از ترسا که نامیشان چیزی باشد -
خطایا - بالفتح جمع خطیه که بمعنی گناه کردن است از صراح -
خطوب - بضمتین جمع خطب که بفتح اول و سکون دوم
بمعنی کار بزرگ باشد از لطائف -
خطاب - بکسر اول سخن با کسی رو برو گفتن و نام و لقب
که در آن ... باشد ... بمعنی ... خطاب نیز آمده
یعنی اول از منتخب و لطائف و دوم از لطائف و ...

وچهارم از شمسی۔
خطب - بالکسر کلمه که خاطب وقت نکاح گوید بمعنی کلام که رافع نزاع باشد و بضم خا و فتح طا جمع خطبه که دیباچه کتاب را نیز گویند۔
خطبت - بالکسر کلمه که خاطب وقت نکاح گوید بمعنی کلمه که رافع نزاع باشد۔
خطوات - بضمتین گامها یعنی قدمها این جمع خطوه است۔
خط بغداد - نام خط دوم از ظرف کناره از بالا بهفت خط جام جمشید و اسمای آن خطها اینست اول خط جور که بفتح جیم است دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اشک ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه از برهان و بهار عجم و مدار و رشیدی و در سروری مرقوم است که خط اول جام را از آن خط جور نام نهادند که چون خواهند که حریفان بیننده را ازنه تا خط جور پر کرده پیش نهند۔
خطر - بفتحتین قدر و جاه و عظمت و بزرگی و بمعنی آفت و دشواری و اندیشه و ضرر از کشف و منتخب و کنز و سروری و برهان
خطیر - بمعنی بزرگ و عظیم از کشف۔
خط جواز - خطیکه برای گذشتن کالا و رونده بگذربانان نویسند از مصطلحات۔
خطف - بالفتح ربودن و خیره کردن برق بینائی را از منتخب۔
خطاف - بالضم وتشدید طا پرنده که در عرف آنرا ابابیل گویند از کشف اللغات۔
خط ازرق - بفتح الف و سکون زای معجمه و فتح رای مهمله نام خط چهارم از ظرف کناره جمله هفت خط جام جمشید از برهان و رشیدی۔
خط مشدل - دایره عزیمت خوانان از مصطلحات
خط مستقیم - خط راست۔
خطام - بکسر اول مهار شتر از لطائف و صراح۔
خط ریحان - نام خط از شش خط اختراع کرده ابن مقله ربع ثلث که در وی منش حروف مثل اقسام گلها نگارند و آنرا

خط گلزار نیز گویند۔
خط از خون نوشتن - کنایه از کمال عجز است از شرح سکندرنامه۔
خط بر آب کشیدن - کار بیفائده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن۔
خط خاک کشیدن - کنایه از خجالت و انفعال از مصطلحات
خط کشیدن - کنایه از محو کردن و حذف و کم نمودن و برطرف ساختن و بمعنی ریش برآوردن و بمعنی نوشتن از برهان و مصطلحات۔
خطه - بالکسر وتشدید طا زمینیکه بجهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حد و پیدا کرده شده باشد تا دیگری در آن دخل نکند و بمعنی پاره زمین و در عرب شهر کلان را گویند از صراح و منتخب و لطائف و مدار و کشف۔
خطیه - بفتح خا و کسر طا و تشدید یای تحتانی مفتوح گناه از منتخب۔
خطبه - بالکسر زن خواستن و بالضم آنچه با حمد و نعت خطاب و نصیحت و وعظ بخلق الله باشد و بمعنی دیباچه کتاب نیز می آید از منتخب و کنز۔
خطفه - بالفتح یکبار درخشیدن و جستن برق بنحویکه بینائی را در رباید و چشم را خیره کند۔
خط راه - مرادف خط جواز۔
خطوه - بالضم گام یعنی مسافتیکه میان هر دو پا بوقت رفتار واقع شود از کشف و منتخب و سروری و شرح نصاب۔
خط الماس و خط شهابی و خط عسلی - خط میگون از مصطلحات۔
خط دیوانی - خط شکسته اهل دفتر از مصطلحات۔
خطی - بالفتح و طای مشدد منسوب بخطا که نام شهریست و بمعنی نیزه و درین صورت منسوب باشد بخط که در راستی و نوعی از نیزه دیوانیست که خط ها در آن بافته باشند و آن نسبت ساده باشد از بهار۔

خطمی - بالکسر گل خیرو از کشف و بحر الجواهر و کنز۔

فصل خای معجمه مع فا

خفایا - بالفتح نهانیها از کشف و کنز۔
خفا - بفتح پوشیدگی از صراح و کشف و در بحر الجواهر خفا بکسر بمعنی پوشش۔
خفر - بفتحتین بمعنی شرم و حیا و نگهبانی از شرح نصاب
خفیر - بمعنی شرمناک و فریادرس و نگهبان و رهبر و قاصد از لطائف۔
خفت و خفیر - بضم آهستگی و درنگ و تاخیر و نیز بمعنی جماع از رشیدی و برهان و سروری و لطائف و بهار عجم و سراج۔
خفاش - بالضم وتشدید فا و شین معجمه نام طائر که آنرا شپره گویند از قاموس و منتخب و مدار و بحر الجواهر۔
خفض - بالفتح و در آخر ضاد معجمه فرو داشتن و از انها کسره را از مرتبه خود و کلمه را کسره دادن و تن آسانی و عیش و نرم رفتن از منتخب۔
خف - بالضم وتشدید موزه و بالفتح از لطائف و کنز
خفاف - بالفتح وتشدید فای اول موزه دوز و موزه فروش۔
خفرق - بالکسر و رای مهمله نیز بکسر و بمعنی زشت و بد از مدار و مؤید و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بد خو و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بی غیرت و این معرب خفرگ است چه خف گیاهیست بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درین صورت کنایه از سست و نرم رگ و بی غیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفر است و خفرگ مخفف خفته رگ باشد یعنی سست رگ و بی غیرت و ضمه خا را بالفتح بدل کرده اند چرا که وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده۔
خفرنق - بمعنی زشت و بد از لطائف و خفرنق اگرچه بمعنی بد است مگر اکثر آنرا بمعنی شرم و ندامت آمده۔
خفیق - آواز رفتن آب و آواز وزیدن باد و صاحب
خفقان بالسر جنبانیدن از غلبه خواب از منتخب و نام

مرض نیز نوشته اند۔

خفچاق ـ بالفتح و جیم فارسی قومیست از ترکستان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی است که دران قوم خفچاق بوده باشند دارند و آنچه بعضی گمان برند که خفچاق نام بیابانیست خطاست از لغات ترکی تحقیق نموده شد۔

خفتنگ ـ بالضم و حرف سوم تای فوقانی نام مرض کابوس از برهان۔

خفقان ـ بفتحات ثلاثه نام مرضی و لیکن بسکون ثانی خطا از مؤید و منتخب و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که خفقان بفتحات مگر فارسیان بسکون ثانی نیز آرند بمعنی طپیدن دل۔

خفتان ـ بالفتح نوعی از جامه سپاهیان یعنی چلته از جهانگیری و کشف و برهان و سراج و مدار و مؤید و رشیدی و سروری۔

خفاجه ـ در برهان و منتخب و سراج نوشته است که خفاجه بفتح اول و جیم عربی قبیله ایست در عرب از بنی عامر که اکثر آن قوم را هرزنی می کنند و بجیم فارسی خطاست۔

خچه ـ بضم و جیم فارسی بمعنی چوب دستی کوچک که بر سر آن آهن سرتیز نصب کنند و جهانبانان برای راندن گاو در دست دارند از مصطلحات۔

خفیه ـ بالضم پنهانی و پوشیده و آشکارا و این از لغات اضداد است از شرح نصاب و صراح۔

خفه ـ بفتحتین فشردن گلو باشد و بمعنی گلو فشرده نیز آید از برهان و بهار عجم و در جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خپه بود و بیای فارسی بمعنی افشردن گلو و بمعنی آنکه او را گلو افشرده باشند مجازست۔

خفته ـ بالفتح بمعنی خمیده و درین مصرعه مثنوی مصرعه لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب باین معنی خمیده آمده است از لطائف و برهان و در سراج اللغات باین معنی بالضم نوشته است

خفگی ـ بفتح اول و ثانی صحیح ست و بسکون ثانی چنانکه در مردم مشهور شده خطاست در اصل بمعنی افسردگی گلوست و بمعنی غصه و غضب و آزردگی خاطر مجاز باشد۔

فصل خای معجمه با لام

خلفاء ـ بضم اول و فتح لام جمع خلیفه۔

خلاء ـ بالفتح آبخانه و جای خالی و خالی شدن از منتخب و وجود خلا نزد حکما محال ست ایشان میگویند که هرچه در عالم موجودست ملاست و هر مکان و هر شی جوفدار که آنرا در عرف خالی گویند آنهم از هوا پرست۔

خلاب ـ بفتح صحیح ست نه بکسر بمعنی آب و گل که در راهها پیدا شد از برهان و کشف و سراج و جهانگیری و مؤید و رشیدی و در خیابان نوشته که خلاب بالکسر و قیل بفتح زمین گلناک که باران بماند و بدشواری برآید و بعضی نوشته آب و گل که گندیده شود۔

خلافت ـ بکسر جای کسی بعد وی بودن از صراح و منتخب و کشف

خلت ـ بضم اول و فتح لام مشدد بمعنی دوستی و بالضم و سکون لام بغیر تشدید بمعنی خصلت نیک از صراح و شرح نصاب۔

خلاقت ـ کهنه شدن و کهنگی از لطائف۔

خلاعت ـ بکسر از مرض غم خوردن بفتح از فرمان مادر و پدر بیرون آمدن و بیباک و پریشان شدن و فسق و فجور از منتخب و لطائف۔

خلقت ـ بالکسر آفرینش از صراح۔

خلعت ـ بالکسر جامه دوخته که کسی را پوشانند و بفتح خواندن خطاست از قاموس و مؤید و کشف و منتخب و مدار و لطائف و سروری شارح فاضل نوشته که خلعت بالکسرست چون ماده این لفظ خلع ست بفتح اول بمعنی کندن جامه و رخت و کشیدن کفش و غیره و وجه تسمیه است که در اصل خلعت جامه باشد که از تن خود کشیده بدیگری دهند و در بهار عجم خلعت بالکسر جامه که از تن خود کشیده بکسی دهند و در عرف جامه که ملوک و امرا بکسی بخشند و آن کم از سه پارچه نباشد۔

خلوت ـ بالفتح ست نه بکسر بمعنی تهی شدن و تنهائی و خالی شدن مکان از غیر از مؤید و مدار و کشف و منتخب و مزیل و در بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن و مجازا بمعنی جای خالی و بلفظ گزیدن و داشتن مستعمل و خلوت باصطلاح صوفیان دو نیم روز باشد که در گوشه نشستن برای عبادت از شرح۔

خلیج ـ بفتح اول و یای معروف و در آخر جیم عربی نهری و جوی و شاخی که از دریا بر آمده باشد از مؤید و کشف و برهان و مصطلحات۔

خلع روح ـ جان از خود بجسم دیگری انداختن و این ناموس ست جوگیان را۔

خلوت صحیح ـ تنها بودن زن و شوهر بجهت هم بستری در مکانیکه طفلی یا گربه یا سگی یا حیوانی دیگر در آنجا نباشد۔

خلخ ـ بفتح اول و ضم لام مشدد بر وزن فرخ نام شهری از ترکستان از سراج و سروری و کشف و برهان و جهانگیری و لسان الشعرا و مدار و مؤید۔

خلد ـ بالضم بقای دائم و همیشگی و نام بهشت و نوشته از موش کور از صراح و منتخب۔

خلود ـ بضمتین همیشه و همیشگی از منتخب۔

خلار ـ بفتح نام موضعی از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد از شرح دیوان خاقانی۔

خلیع العذار ـ بفتح اول و ضم عین مهمله اول و کسر عین مهمله دوم و بعده ذال معجمه دو کلمه مرکب اند بمعنی برآمده و رخسار و شکسته پا لگام کنایه از اسپ بی لگام و شتر بی مهار از کشف و صراح و سروری و مؤید چه خلیع بمعنی برون کرده شده و عذار بمعنی رخسار که آنرا بالهنگ نیز گویند و بهندی باگدور نامند۔

خلاش ـ بفتح و در آخر شین معجمه گل و لای که در راهها آبناک پیدا شود از جهانگیری و بالفتح شور و غوغا از برهان۔

خلاش ـ بفتح اول و کسر لام بمعنی خلیدن و بمعنی خسته و مبتلا شده مستعمل و بفتح لام خطاست از برهان۔

خلاص - بکسر اول بمعنی خالص و برگزیده و بمعنی نجات محبت و بمعنی بوی تیز و گران بالفتح مصدر است بمعنی رستن و رهائی از منتخب و کشف و سروری و صراح و بهار عجم نوشته که خلاص بالفتح مصدر است و خلاصی بزیادت یای تحتانی نیز در محاوره فارسیان واقع است مثال خلاص سعدی گوید بیت یکی گفت از پارسی قصه [illegible] چه کردی که آمد [illegible] خلاص مثال خلاصی [illegible] اشرفی گوید بیت سفر از غم خلاصی [illegible] نصیبان را چو [illegible] باشد گر چه کشتی به کنار آید و لفظ خلاص که مصدر است در محاوره فارسیان بمعنی مفعول نیز آید یعنی رها و آزاد -

خلوص - بضمتین ساده و پاک شدن و مجازاً بمعنی دوستی و خالص [illegible] دوست که در [illegible] باشد [illegible]

خلاط - بالکسر هر چیزی که آمیخته شود و یکی از اخلاط اربعه که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد و بالفتح آمیختن از منتخب

خلیط - بمعنی شریک و انباز در حقوق ملک و شوهر و ابن عم و آمیزش کننده با کسی و گل آمیخته با کاه از منتخب و کشف

خلع - بالفتح از جای بر آمدن و از جای بر آمدن عضو از بندگاه و بمعنی بیرون کردن جامه و موزه و بمعنی خلعت دادن و بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر و کابین یا بدادن مال دیگر از کشف و منتخب و لطائف و غیره -

خلع - بکسر اول جمع خلعت که می پوشند -

خلف - بالفتح بمعنی پس و فرزند [illegible] و بفتحتین بمعنی [illegible] از پس آینده [illegible] و بالضم خلاف کردن وعده و بکسر اول و سکون ثانی پستان [illegible] و بفتح اول و کسر ثانی [illegible] از منتخب و صراح -

خلاف - بکسر اول [illegible] کردن [illegible] لفظ [illegible] است [illegible] -

و بهار عجم و [illegible] برای معنی [illegible] بفتح نیز نوشته‌اند -

خلوق - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی بوی خوش است از مدار و سروری و صراح و سوید و کشف و از کتاب دریافت شد که در تاج اللغات و شرح [illegible] بفتحتین [illegible] و در منتخب نوشته که نوعی است از بوی خوش -

خلاق - بکسر نوعی از خوشبو و بالفتح بهره تمام از نیکی و بالفتح و تشدید بسیار آفریننده و نام حق تعالی از منتخب

خلق - بفتح اول و سکون ثانی آفریدن و آفریده و آفریده شدگان آفرینش و دانا [illegible] دروغ گفتن و بضم و بضمتین خوی و عادت و مروت و اکثر اطلاق آن بدون قید نیک باید [illegible] خوی بد آید و بمعنی [illegible] بفتحتین کهنه شدن جامه و بمعنی جامه کهنه و بمعنی [illegible] بکسر لام نیز آمده از منتخب و بهار عجم و لطائف و صراح -

خلال - بکسر بمعنی درمیان و خلال [illegible] درمیان دو چیز و دوستی [illegible] جمع [illegible] دوستان و [illegible] از منتخب و کشف و در کشف بمعنی چوب دندان نیز نوشته و بمعنی خس و کاه نیز می آید ظاهرا باین معنی از مجاز است -

خلیل - بمعنی دوست صادق و لقب حضرت ابراهیم علیه السلام -

خلخال - بالفتح حلقه طلا و نقره که در پای کنند و آنرا در فارسی پای برنجن گویند و نام شهریست در آذربایجان از سراج و منتخب و برهان -

خل - بالکسر و تشدید لام بمعنی یار و دوست و بالفتح و تشدید لام بمعنی سرکه از سرور و شرح نصاب [illegible] -

خلل - بفتحتین کشادگی و رخنه و تباهی کار و بافتاد آن لفظ [illegible] بمعنی [illegible] مستعمل از منتخب و بهار عجم -

خلم - بالکسر آب بینی و خلیفه که از بینی می برآید و بعربی [illegible] دوست از [illegible] و سروری و برهان [illegible] آب [illegible] بالضم است -

خلجان - بفتحتین و حرکت ثالث نیز بعربی بمعنی خلیدن و کنایه از تردد و تفکر و وسواس از برهان و مدار و بهار عجم نوشته که خلجان بمعنی مذکور لفظ عربیست فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند -

خلاشان - کنایه از پاسبان و شحنان [illegible] -

خلقان - بضم اول و سکون لام و بعده قاف و نون بمعنی کهنه از مدار و کشف و در صراح و غیاث نوشته که خلقان بالضم بمعنی جامهای کهنه باشد چرا که این جمع خلق است که بفتحتین بمعنی جامه کهنه باشد -

خلع بدن - جان خود جسم دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این عمل از جوگیان است که بریاضت حاصل می کنند و در اصطلاح حکما این عمل را سیمیا گویند بر وزن کیمیا -

خلان - بالضم و تشدید لام بمعنی دوستان و این جمع خلیل است بر وزن فعلان و بعضی گویند که در اصل خلال بود مشتق از خلت پس لام دوم را بنون بدل کردند از جهت قرب مخرج که هر دو وسطی اند -

خلیل مره - خلیل از قسم آلو منسوب بمره و مره و بر وزن سره نام شهریست از ایران -

خلو - بضم اول و ثانی و تشدید واو خالی شدن و بالفتح خلوت کردن از منتخب -

خلاشه - بفتح و تشدید شین بمعنی خاشاک از سراج -

خله - بفتح اول و ثانی بمعنی تیزی سر نیزه و هر چیز که خلنده باشد مثل درفش و بمعنی چوب دراز که بآن کشتی را رانند و بمعنی درد نیز آمده که بیان در اندام شود که کسی را در [illegible] و سوزن [illegible] از برهان و بعضی شروح لغات -

خلطه - بالضم انبازی آمیزش و معاشرت کردن با کسی از منتخب

خلابه - بفتح فریفتن بزبان از لطائف و منتخب -

خلیفه - از پس کسی آینده و بجای او قائم مقام کسی شونده و پادشاه و والی بعهد بانگ خلایق و اصل خلیفت است بر وزن فعیل بمعنی پس آینده و [illegible] در [illegible]

آن تاکه برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی سے آید
لاحق نموده بمعنی قائم مقام و نائب مناسب استعمال
کردند و نظر از معنی وصفی که از و مفهوم می شد برداشتند
چنانچه در لفظ کافیه و شافیه و ذبیحه و این تا را تا سے
نقل گویند چرا که نقل می کنند مزید علیه خود را از معنی
وصفی بسوے معنی اسمی۔
خلال مائده۔ رشته سپید که بشیر شکر خورند بهندی سویان گویند
خلاصی۔ این لفظ غلط ست چرا که خلاص بدون یا
خود مصدر ست از تالیفات نور الله خان آرزو و
بعضے گویند جائز باشد چرا که این یا نوعے از تصرف فارسیان ست
خلاق المعانی۔ بفتح اول و تشدید لام لقب خاقانی
خلد جانی۔ بفتحتین لقب پهلوانیست که محمد قائم نام
داشت از چراغ هدایت و بهار عجم۔

فصل خای معجمه مع میم

خمود۔ بفتحتین سرد شدن آتش و بیهوش شدن
و آرام گرفتن از لطائف و منتخب۔
خمار۔ بکسر اول بمعنی دامنی یعنی چادر باریک یکسه
عرض که زنان بر سر پوشند و بالفتح و تشدید میم بمعنی
خمر ساز و میفروش و بضم اول و تخفیف میم آنچه بعد
زائل شدن نشه شراب اعضا شکنی و درد سر
می باشد و در منتخب نوشته که خمار بقیه مستی ست که در سر ماند
خمیس۔ روز پنجشنبه و لشکر که پنج فوج داشته باشد
و آن مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه باشد
چنانکه در ترکی هراول و قول و برانغار و جرانغار و چنداول
از منتخب و لطائف و کشف۔
خمط۔ بالفتح نوعے از اراک که میوه کوچک دارد و
اراک پیلو را گویند و شیر ترش و هر چیز ترش و هر چیز
تلخ و درخت خاردار از منتخب و صراح و شرح نصاب و صحاح
خمع۔ بالکسر و عین مهمله بمعنی گرگ درنده از منتخب و صراح و کنز۔
خمیازه شکن۔ آرزوی بیجا صحیح از مصطلحات
خمول۔ بفتحتین گمنام بودن و گمنامی از منتخب

و صراح و کنز و کشف است۔
خمل۔ بفتح خای معجمه و سکون میم ریشهای جامه و
بمعنی خالص از منتخب۔
خم و چم۔ بفتح اول و فتح جیم فارسی ناز و ادا کار معشوق
هنگام خرام بر روی کار آید از بهار عجم۔
خم زدن۔ کنایه از گریختن از بهار عجم۔
خم افلاطون۔ در کتب تواریخ نوشته اند که چون
افلاطون بسن پیری رسید در خم بزرگ نشست شاگردانش
بموجب وصیت او سر خم محکم بسته در غار کوه نهادند
خماهن۔ بضم اول بر وزن کشادن نوعے از سنگ
تیره رنگ بسرخی مائل از برهان و سروری۔
خمیازه بر چیزے کشیدن۔ حسرت آن بردن و اشتیاق
آن چیز بودن از مصطلحات۔
خم ستی خوردن۔ فریب کسے خوردن از
مصطلحات و بهار عجم۔
خم اندر خم داشتن۔ ساده و حریف بودن
از چراغ هدایت۔
خمخانه۔ بضم شراب خانه باعتبار آنکه اکثر در شراب خانها
خمها نهاده میباشد از برهان۔
خمسه متحیره۔ پنج کواکب سیاره سوا قمر و شمس و آن
عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد و متحیره
ازان گویند که اینها را گاه گاه رجعت میشود یعنی بر
معمولی خود که داشته باشد عقب خود رفتار میکنند
باز ازان طرف برگردیده بسیر معمولی خود آیند۔
خمسه مسترقه۔ بضم میم و دوم و فتح قاف بدانکه سال
شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز ست مگر تا حریبا
تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زائد
را در آخر اسفندارمذ افزایند و این پنج روز را خمسه مسترقه
گویند و ازان ربع روز باقی مانده در یکصد و بیست
سال یکماه میگیرند و سال صد و بیستم را سیزده ماهه
گیرند و اسامی خمسه مسترقه اینست اهنود و اشتود و

و هشت و هشتویش و خمسه مسترقه ازان گویند که گویا این
پنج روز را از میان سال دزدیده اند و بعضے نوشته
که وزیرے از سلاطین عجم حاصل این پنج روز را از تمام
ممالک او همیشه میبرد و بحساب نمی آورد۔
خمیرمایه۔ چیزیکه نثار زیادتی آن چیز باشد و درین
فقره خمیر گویند از بهار عجم۔
خمره۔ بالضم و تخفیف بمعنی بوریا و بالفتح بمعنی خمیره
و بالکسر و تشدید میم خم کوچک۔
خمیازه۔ لفظ مشترک ست بمعنی دهن دره و فازه
و هم بمعنی کشیدن اعضا بسوی بالا و این را خمیازه ازان
گویند که اعضا را بهم می گیرد از سراج۔
خم عیسی۔ یکے از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر
جامه صد رنگ را در خم می انداختند سفید و سیاه
بر می آمد از لطائف۔

فصل خای معجمه مع نون

خنفسا۔ بضم اول و فتح فا و سین مهمله کرمیست سرگین
غلطانک که در شبها بیرون آید و بعربی آنرا جعل نیز
گویند و بهندی گبرونڈا۔
خنثی۔ بالضم و ثای مثلثه مفتوح بمعنی شخصیکه
علامت مرد و زن هر دو داشته باشد از منتخب و صراح و برهان
خنیا۔ بر وزن دنیا بمعنی سرود و نغمه از برهان و سروری و شرح
خنگ بت۔ بالکسر و کاف فارسی و ضم بای موحده بمعنی
بت سفید و مجازا پیاله بلور و نام معشوق از شرح خاقانی
خنیاگر۔ بالضم مطرب و قوال۔
خنزیر۔ بالکسر خوک از منتخب۔
خنجر۔ بالکسر بوئیکه از سوختن استخوان و چرم و چراغ
خاموش کرده بر آید از برهان۔
خنصر۔ بالکسر و صاد مهمله مکسور و مفتوح هر دو و فتح
بمعنی انگشت کوچک از منتخب۔
خنور۔ بفتح اول و ضم نون و واو معروف ظروف و کالا
و آوند و متاع از برهان و لطائف و بمعنی گفتند ...

کنند وہی آب نیز آمده۔

خندگار۔ بضم اول و سکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی مخفف خداوندگار و مجازاً بمعنی سلطان و شاهنشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده و درین صورت مخفف خواندگار است۔

خندریس۔ بروزن زنجبیل شراب کهنه و گندم کهنه از منتخب و کنز۔

خناس۔ بالفتح و تشدید نون دیو سر کشیده و واپس رونده از منتخب۔

خنافس۔ جمع خنفسا که کرمی باشد سیاه رنگ در سرگین و نجاست۔

خنوس۔ بفتحتین پس چیزی نهان شدن و بالفتح اول و ضم ثانی نهان شونده از منتخب و لطائف۔

خندق۔ بالفتح معرب کنده که بفتح کاف است از سیاره و معرب۔

خنق۔ بفتح اول و نون مکسور خفه کردن گلو و کسیکه او را خفه کرده باشند از لطائف و صراح۔

خنگ۔ بالکسر و کاف فارسی یعنی سفید خصوصاً اسپ سفید چون بسیاهی و سبزی مائل باشد سبزه خنگ گویند و اگر سفید خالص باشد نقره خنگ گویند از رشیدی و خنک بفتحتین و کاف عربی بمعنی سرد و خوش و خرم و گاهی بمعنی نامرد آید از سروری و سراج اللغات و لطائف و برهان و جهانگیری و کشف و سکندری لیکن صاحب مدار الافاضل بمعنی سرد بالضم اول و فتح نون آورده۔

خنبک۔ بضم و بای موحده مفتوح بر هم زدن کفها و دست بنوعیکه آواز با صوت بر آید و نوعی از جامه درشت که فقیران پوشند از برهان و در کشف بمعنی خروش و سرود و دم زدن۔

خنده جام۔ موج جام شراب۔

خنده زمین۔ دمیدن سبزه و ریاحین از سراج۔

خنیده۔ بفتح اول بروزن رسیده بمعنی پسندیده و مشهور از رشیدی و در مؤید بالضم و در برهان بالفتح و ضم هر دو۔

خنگ نگسی۔ اسپ سفید که برآن خالهای سیاه یا سرخ باشد۔

فصل خای معجمه مع واو

خوشا۔ بمعنی بسیار خوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افاده معنی کثرت است۔

خوانان۔ بواو معدوله بمعنی خواننده و خطیکه بی تامل توان خواند از بهار عجم۔

خون بها۔ ترجمه دیت یعنی زری و چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند از بهار عجم گاهی مجازاً بمعنی مقابل و مانند باشد۔

خود حساب۔ کسیکه محاسب اعمال خود باشد از مصطلحات۔

خون در میان است۔ یعنی جنگ در میان است از مصطلحات۔

خوست۔ بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله بمعنی کوفته و مالیده از برهان۔

خواست۔ بمعنی خواستن و سوال کردن از خیابان۔

خوشه چرخ۔ برج سنبله و گاه برای این معنی فقط لفظ خوشه آید از برهان۔

خوخ۔ بالفتح و هر دو خای معجمه بمعنی شفتالو از شرح نصاب۔

خورداد۔ بالضم نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اساڑه باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی و در برهان این لفظ را بدون واو نوشتن اشارت کرده۔

خویشاوند۔ مانند خویش و منسوب بخویش چه لفظ آوند برای افاده معنی مانند و نسبت آید درین صورت لفظ خویش بمعنی خود باشد نه بمعنی کسیکه و رشته قریب باشد پس چون برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند لهذا برادران و عزیزان را مانند جان خود تصور نموده خویشاوند گویند۔

خورد۔ بمعنی لائق از لطائف و در سراج اللغات نوشته که خورد بضم واو معدوله بمعنی طعام و ضد بزرگ بغلط گویند که برای معنی ضد بزرگ یعنی کوچک در اصل بی واو بوده و الحال بواو شهرت دارد و بمعنی سزاوار و لائق و تهم کلاه و خورد صیغه ماضی از خوردن گذشته وارد و متصل شدن چیزی بر چیزی چنانکه وارد شدن چوب و سنگ وغیره بر جسم مضروب بوقت زدن و ضرب از ...

خوشیده۔ بواو مجهول و شین معجمه و یای معروف بمعنی خشک شده و این صیغه ماضی است از خوشیدن از کشف و برهان۔

خواب صیاد۔ کنایه از غفلت ساخته از مصطلحات و در چراغ هدایت بمعنی مکر و فریب۔

خوشنوده۔ طلب خوشنودی یا خوشنود کردن و ... نسبت است و خشنود بدون واو نیز رسم خط است از بهار عجم۔

خود۔ بواو معروف بروزن دود بمعنی کلاه آهنی از برهان و بفتح اول و واو معدوله بمعنی خویش و گاهی زائد هم آید۔

خورشید۔ بکسر شین معجمه و یای مجهول است اگر معروف خوانند آن فصیح و بعضی از متاخرین در لفظ خورشید نوشتن واو تجویز نکرده اند و کسانیکه بالفتح شین خوانند خطا است لیکن در بهار و مزیل و در رشیدی خورشید که خُر بالضم بمعنی آفتاب و شید بمعنی روشن چون خور بمعنی آفتاب تنها استعمال کنند بواو نویسند بجهت التباس از خر بالفتح که ترجمه حمار است و چون با شید ضم کنند بی واو نویسند۔

خوید۔ بفتح اول و کسر واو بروزن لبید و خید بالکسر بی واو بروزن عید هر دو درست از سراج و چراغ هدایت و مزیل و در سراج اللغات شعر در سند خوید بفتح ثانی شعر و خید بیای از فرهنگ قوسی و غیره منقول است۔

خورشید چه کرد که او نه خواهد کرد۔ این مثل در جائی استعمال کنند که چه پدر فلانی چه کرد که پسر او شان خواهد نمود۔

خون کبوتر۔ شراب سرخ۔

خورده کار۔ بمعنی دانا و دقت پسند و باریک بین۔

خور۔ بفتحتین سستی و در فارسی بالضم و واو معدوله بمعنی خوراک و طعام خوردنی و آفتاب و نام روز یازدهم از هر ماه شمسی و در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بی واو می نوشتند متاخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمار است واو

نوشته‌اند از رشیدی و برهان و فرهنگ حکیم نورالدین و جهانگیری و کشف۔

خوار ۔ بضم اول و فتح واو در عربی بمعنی آواز گاو و بضم اول و واو معدوله در فارسی بمعنی ذلیل و خراب و نام جایست از عراق که زمین آنجا سخت و کم زراعت است از شرح قصائد خاقانی۔

خواستار ۔ طلبگار۔

خورشید سوار ۔ کنایه از صبح غیره و سپیده اول از سراج اللغات

خویش دار ۔ مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد۔

خوازه گر ۔ بضم اول و واو معدوله و زای معجمه بمعنی خواهنده و خواهشگر از لطائف۔

خوالگر و خوالیگر ۔ بضم اول و یای معروف و کاف فارسی بمعنی طباخ و باورچی از کشف۔

خوشگوار ۔ بضم کاف فارسی بمعنی چیز شیرین یا مطلق لذیذ یکه طبیعت از خوردنش خوش شود از کشف و مؤید۔

خودسوار ۔ خودرای و خودسر از مصطلحات۔

خوندگار ۔ بضم اول و واو معدوله و سکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی صاحب امر و صاحب فرمان از رشیدی و باید دانست که مخفف خداوندگار است لقب سلطان روم نزد اهل ایران۔

خوگر ۔ بکسر کاف فارسی مخفف خوگیر یعنی شخصیکه بچیز عادت شود آشنا شده از کشف و لطائف و در سراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده و این مخفف خوگار است۔

خواجه عبدالقادر ۔ نام یکی از استادان علم موسیقی که در فن نغمه و سرود مهارت تمام داشت۔

خون دار ۔ بمعنی خونی از مصطلحات۔

خونریز ۔ بمعنی خون ریزنده و بمعنی خون ریختن که مصدر است نیز آمده از بهار عجم۔

خون خروس ۔ کنایه از شراب سرخ۔

خون ناموس ۔ کنایه از شراب از مصطلحات۔

خوش ۔ بفتح خای معجمه که بوی مضموم دارد و واو معدوله و سکون شین معجمه بمعنی شاد و خوب و بضم خا غلط لهذا خوش با سرکش و غش قافیه کرده اند نه با هش و خامش و خمش از خیابان و لفظ خود نیز بفتح خای معجمه و واو معدوله و سکون دال است لهذا خود را باید قافیه کنند از بهار عجم۔

خویش ۔ بواو معدوله قوم و قریب و بمعنی خود و اکثر مردم هندوستان و ایران را خویش گویند هر چند مجاز است مگر بدین در محاوره زبان دانان یافته نه شده از سراج و در لطائف بمعنی قبیله و مزارع و خوب و خوش نیز نوشته و صاحب بهار عجم نوشته که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت است چرا که لفظ خود فاعل فعل و تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که می گویند خود می کنند و نمیگویند که خویش می کنند و خویش مفعول و مضاف الیه واقع میشود

خواجه تاش ۔ غلامان و نوکران یک خواجه هر یک مر دیگرے را خواجه تاش باشد از بهار عجم و کشف و مدار و برهان و سراج و نزد فقیر مؤلف تحقیق اینست که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج بتا بدل کرده اند و داش در ترکی مرادف بلفظ هم آید که بجهت اشتراک است چنانچه یولداش بمعنی همراه و دالداش بمعنی هم قوم و هم چشم۔

خواب خرگوش ۔ تغافل و فریب از کشف و سراج۔

خواص ۔ بتشدید صاد و در محاوره فارسی بتخفیف جمع خاص که مقابل عام شده و جمع خاصه بمعنی خدمتگار و پرستار ممتاز و بمعنی خدمتگار و مصاحب واحد نیز می آید از مصطلحات و غیره و صاحب بهار عجم گوید که بدین رسم بمعنی اخیر اصطلاح متاخران هند است۔

خوض ۔ بالفتح و ضاد معجمه در آب در آمدن و در چیزی در رفتن بفکر از کشف و منتخب و صراح و مؤید۔

خوش قلاف ۔ شمشیر یکه باندک حرکت از نیام خود بخود برآید۔

خواطف ۔ بفتح اول و کسر طای مهمله بازیندها و جمع سیاه۔

خوارق ۔ افعال و خصائل که خلاف عادات بکرامات باشد و مجاز از کرامات اولیا۔

خورنق ۔ بفتح اول و دوم و چهارم که نون باشد و سکون رای مهمله بروزن شکرلب نام قصریست عجیب که نعمان بن منذر برای بهرام گور از سنمار معمار بنا کنانیده بود از منتخب و مدار و مؤید و کشف و برهان۔

خودک ۔ بضم واو معدوله و فتح دال مهمله و کاف عربی بمعنی خلجان خاطر و وسواس از سراج۔

خوراک ۔ مرکب است از خور که بمعنی خورش است و الف کلمه مفید معنی نسبت از رساله معتبر نوشته است۔

خوشترک ۔ بسیار خوشتر۔

خول ۔ بفتحتین حشم و خدم و دولت از منتخب۔

خوال ۔ بواو معدوله بمعنی طعام خوردنی و بمعنی دود چراغ از سراج

خوش قلم ۔ کاغذ یکه بسیار صاف باشد که بخوبی توان نوشت از مصطلحات۔

خواتم ۔ بفتح اول و کسر تای فوقانی این جمع خاتم است۔

خودکام ۔ خودرای از برهان۔

خورشید لب بام ۔ کنایه از آخر عمر۔

خوش عنان ۔ اسپ مطیع و فرمانبردار که باندک اشاره عنان بهر سو که خواهند بگردد۔

خوشیدن ۔ خشک شدن از برهان۔

خوشانیدن ۔ متعدی خوشیدنست یعنی خشک ساختن از خیابان

خوشدامن ۔ مادرزن و مادر شوهر از برهان و سراج و بعضے محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هند است یا فارسی دانان

خوان ۔ معروفست بلفظ گستردن و چیدن و نهادن و آراستن و ساختن و کشیدن و افگندن مستعمل از بهار عجم۔

خوانین ۔ بفتح اول جمع خان که لغت ترکیست که در ایل لقب بادشاهان ترکستانست الحال از اهل هر اسم مستعمل شده و فارسی عربی دان این لفظ را بطور عربی جمع کرده اند۔

خواقین ۔ جمع خاقان که بمعنی بادشاه بزرگ است در ترکی۔

خواتین ۔ جمع خاتون است که در ترکی بمعنی زن پرده نشین است و این جمع تصرف فارسیان عربی دان است۔

خورنجیون - بضم اول و واو معدوله و سکون رای مهمله و خای معجمه مفتوح و کسر جیم عربی و سکون تحتانی و فتح واو دوائیست که در زنان برای فاعلیت حلول کند از مؤید و شرح خاقانی -

خوردن - معروف بمعنی وارد و متصل شدن چنانچه سنگ خارب بجسم مضروب از چراغ هدایت و بمعنی ملاقی شدن نیز آمده -

خوزستان - بزای معجمه ولایتیست از فارس از برهان -

خولنجان - بالضم و واو معروف و کسر لام و سکون نون و بعده جیم عربی دوائیست که آن بیخ برگ تنبول ست بهندی کلیجن گویند از مؤید و در بحر الجواهر بالفتح -

خواب پریشان - خواب با تشویش و خوابیکه با بیداری و بی آرامی آمیخته باشد از مصطلحات -

خود را بکسی رسانیدن - یاد و یاری حاصل کردن از مصطلحات -

خود فگن - یکه تاز از مصطلحات -

خود شکن - فروتنی کننده از مصطلحات -

خوی از بغل روان شدن - کنایه از شرمنده شدن از رشیدی -

خوش نشین - کسیکه هر جا که او را خوش آید همانجا ساکن شود از مصطلحات -

خو - بالضم بمعنی عادت از سراج و بالفتح گیاه خودرو که در کشتزار روید چون بهار آید مکاران بران نشسته کار کنند و بیدن و دور کردن گیاه است عشق پیچان از لطائف -

خواسته - مال و نعمت و اسباب از برهان و در شرح نصاب آورده که چون مال را مردم میخواهند لهذا خواسته نام کرده اند -

خون گرفته - اجل گرفته -

خوبله - بفتح خای معجمه که او پی ضمه دارد و واو معدوله هیچ و نارا است از برهان -

خورده - بالضم ریزه هر چیزی و بمعنی نکته و عیب انگار از لطائف و جهانگیری و بعضی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح گفته اند چنانچه در جهانگیری این لفظ را بدون واو و هر دو صحیح نوشته -

خواجه - بمعنی خداوند و در توران القاب سادات و بمعنی غلام خصی نیز اگرچه برای این معنی خواجه سرا مشهور است مگر در هندوستان بجهت تمیز از لفظ خواجه که اکثر القاب عزیزان باشد الف را حذف کرده خوجه می نویسند و می خوانند از چراغ هدایت فقیر مؤلف لفظ خواجه را در لغات ترکی بمعنی مالک یافته از این معلوم شد که این کلمه ترکیست و در بعض فرهنگها خواجه بمعنی وزیر نوشته اند -

خوشگاه - باصطلاح لوطیان فرج از مصطلحات -

خوره - بضم اول و واو معدوله و رای مهمله مفتوح نوعی از مرض که موی بریزاند از سروری و بهندی با کهوره گویند و در برهان بمعنی جذام است و در سراج نیز بمعنی جذام -

خوبانی - زرد آلوی خشک شده را گویند که مغز بادام دران می نهند از برهان -

خودسری - تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی -

خورای - بمعنی لائق منقول از شرفنامه -

خون گرمی - الفت و محبت -

خواری - بمعنی دشنام نیز آمده از بهار عجم -

خواستگاری - طلب نمودن چیزی را مگر بمعنی شادی تقریب نسبت مناکحت مستعمل -

خوی - بفتح اول و واو معدوله بمعنی عرق که بهندی پسینا گویند و بمعنی جامه لطیف ابریشمی سرخ رنگ و نام جائیست و بفتح اول و کسر واو و یای معروف بمعنی آب دهن از رشیدی و جهانگیری و سروری و مؤید و سراج و بمعنی جامه لطیف منقول از شرح قران السعدین مگر در سراج اللغات برای معنی آب دهن بیای مجهول و در جهانگیری برای آب دهن بضم اول -

خودسازی - تهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن از مصطلحات -

خوزی - بر وزن روزی منسوب بخوز که نام ولایتیست که آنرا خوزستان نیز گویند از سراج -

خواجه فرعی - خواجه نقلی که اصلی نباشد -

خوردکاری - دقت پسندی و صنعت باریک و نازک که استادان و دستکاران نمایند از چراغ هدایت و بهار عجم -

فصل خای معجمه مع ها

خه - بالفتح و های ملفوظ بمعنی خوشا و این یکی از کلمات تحسین ست گاهی برای تاکید تحسین خه خه مکرر نیز می آید از سراج -

خه خه - بفتح خای معجمه واه واه و بسیار خوب -

خهی - بفتح اول کلمه تحسین و التعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بالقیاس زهی بکسر خا خوانند غلط است از سراج و مؤید و سروری و برهان -

فصل خای معجمه مع یای تحتانی

خیفا - بالفتح و حرف سوم فا مونث اخیف است و خیفا بمعنی اسپ ماده باشد که یک چشم سیاه و دیگر سفید دارد و بهمین مناسبت نام صنعتیست که یک کلمه آن منقوط و دیگر غیر منقوط باشد از شروح مقامات حریری -

خیاب - بالفتح و تشدید تحتانی و در آخر بای موحده بی بهره و نا امید -

خیرت - بتشدید یای تحتانی ثانی از کشف -

خیرات - اعمال نیک این جمع خیرت است و خیر در اصل اخیر بود صیغه افعل التفضیل همزه را حذف کرده حرکتش یا بما قبل دادند -

خیاطت - بکسر اول دوختن جامه از منتخب -

خیبت - بالفتح و حرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی بمعنی نا امیدی و یاس از کشف و در کنز بی بهرگی -

خیانت - بکسر دغلی و ناراستی از منتخب و صراح -

خیرباد - کلمه ایست که در وقت رخصت با کسی گویند مجازاً بمعنی رخصت سفر مستعمل شود از بهار عجم -

خیاره - بکسر اول قسمی از ترکاری که آنرا اکثر خام میخورند و بمعنی اختیار و برگزیدن و برگزیدگان و مدت خیار در فسخ بیع سه روز است از مؤید و مدار و منتخب -

خیر - بالفتح و تشدید یای مکسور و رای مهمله صیغه صفت

شپشیده یعنی بسیار نکوکار و بالفتح و تخفیف یا نکوئی با این معنی مصدر است و بمعنی نیکوتر بدین صورت مخفف اخیر است که صیغهٔ اسم تفضیل باشد همزه را از اول حذف کرده حرکت یا بماقبل داده اند از منتخب و صراح وغیره —

خیره سر — بیهوده گرد و بوالهوس و پریشان و سرکش —

خیره قسیند — بهر دو خای معجمه [illegible]

خیز — بیای مجهول و زای معجمه بمعنی موج آب و مستی باده که بوقت نشاط برخیزد —

خیزا خیز — مرکب بدو یای مجهول و دو زای معجمه بمعنی ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط —

خیره کش — بالکسر و یای معروف و ضم کاف عربی ناحق کش و بی سبب کش و آنچه در سوید بمعنی ضعیف کش نوشته خطاست از بهار عجم و سراج و در رشیدی و برهان و سروری بمعنی بیحیا و بیباک و ظالم —

خیش — بالفتح نوعی از جامه که تار و پود آن سطبر باشد و آن از انواع کتان و قصب رومی باشد از قاموس و صحاح و صراح و صاحب بحر الجواهر نوشته که خیش بالفتح جلباب باشد از کتان و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تارها سطبر دارد و صاحب سوید الفضلا نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامهٔ معروف که در بافتن آن پنبه یاری کنند و صاحب رشیدی نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامهٔ سطبر کلان که تارهای آن کنف باشد و نیک غفص بافته باشند و صاحب مدار الافاضل نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامه باشد پنبه آگنده و این پنبه را در بافتن آن داخل کنند چنانکه پشم در نمد و صاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول نوعی از بافته که در بلاد گجرات و سند اکثر می بافند و در برهان نیز بالکسر است فقیر مولف گوید که چون از پنج کتب خاص لغات عرب معلوم شد که بالفتح و از پنج کتب دیگر دریافت گردید که بالکسر و بیای مجهول است پس بوضوح پیوست که نزد فارسیان بالکسر و بیای مجهول است و در عربی و در نزد عرب بالفتح از خلاصهٔ تقاریر همه صاحبان فقیر را ثبوت میرسد که خیش همین است که در دیار ما آنرا گهیس گویند و این تفاوت از تغیر لهجهٔ هندیان است و اینکه بعض صاحبان قید کتان آورده اند شاید که در بعض بلاد از تارهای کتان بافته باشند و بعض در پنبه می آمیخته باشند و چون قید تارهای کنف و سطبر کرده اند از این سبب است که ریسمان آن زیاده و تار اگر ده بیافند و برای تحقیق قول صاحب جهانگیری از نساجی که در بافتن گهیس مهارت تمام داشت پرسیدم که اصل گهیس از کدام ملک است گفت از ملک سند و پنجاب پس اولی آنست که لفظ خیش را بالفتح خوانند مطابق قاموس و صحاح وغیرهما اگرچه بالکسر نیز صحیح است تا التباس نشود بلفظ خویش که در ملک ما بمعنی داماد مستعمل است و لفظ گهیس چنانکه مشهور است ظاهرا عند التحقیق از زبان پنجاب ماخوذ باشد والله اعلم بالصواب —

خیلتاش — بالفتح و کلمه مرکب است بمعنی گروه غلامان و نوکران که از یک رساله باشند و بمعنی مصاحب و همسر آمده از رشیدی و در سراج اللغات نوشته که جماعت سپاه که شرکت یکدیگر باشند و قوم و در لطائف و فقیر مولف گوید که تاش در این لفظ و امثال آن داخل است که برای ... کلمهٔ اشتراک است چنانکه خواجه تاش [illegible]

خیاط — بکسر اول بمعنی سوزن و بالفتح [illegible] از منتخب و شرح نصاب و کنز [illegible] کسر اول [illegible] نیز آمده —

خیطل — بالفتح [illegible] از منتخب و کنز —

خیلک — بالکسر و یای معروف و کاف عربی بمعنی [illegible]

در سوادا سپاه مقرر کرده می آید از رشیدی و سروری —

خیارک — بکسر اول قسمی ورم و دنبل که در کنج ران پیدا آید

خیطل — بالفتح و طای مهمله بمعنی گربه که حیوان معروف است از شرح نصاب —

خیل — بالفتح سواران و گروه مردم وغیره و گلهٔ اسپان و بمعنی بسیار و بمعنی گله از منتخب و صراح و مدار و منقول از شرفنامه و در بهار عجم نوشته که خیل بالفتح سواران و اسپان و این جمعیست که واحد ندارد و بعضی جمع آن خیول گفته اند فارسیان بمعنی مطلق جماعت و گروه استعمال کنند خواه ملائکه و پری خواه انسان و طیور و وحوش و حشرات —

خیال — بالفتح پندار و صورتیکه در خواب بینند یا در بیداری تصور کرده شود و بمعنی صورتیکه در آب و آئینه نماید از منتخب و صراح و کنز و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که بالفتح صحیح است نه بکسر و صاحب بحر الجواهر گفته که بالفتح اسم قوتیست که نگاه میدارد چیزی را که قبول کرده است آنرا حس مشترک از صورتهای محسوسه اگرچه غائب شود آن صورتهای محسوسه صاحب منتخب نوشته که بالکسر بمعنی تصور و پندار و در فرهنگی نوشته که آنچه در باغ و کشت برای ترساندن طیور نصب کنند و در بهار عجم نوشته که خیال بالکسر [illegible] دیگران و بلفظ بستن [illegible] خواستن مستعمل و بلفظ پختن کنایه از طمع و توقع داشتن —

خیول — بالضم جمع خیل اسپان و سواران از کنز —

خیام — بکسر اول جمع خیمه [illegible] و کنز و بالفتح [illegible] از کنز و [illegible] —

[illegible]

[illegible] از بهار و سراج اللغات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — بالفتح [illegible] —

خیر مقدم — لفظی کلمه ایست که بوقت رسیدن [illegible] آمدن دوستی گویند [illegible] آمدن یعنی برکت آمدن تو —

خلیدن و خلیانیدن — بالکسر یای مجهول بمعنی تر کردن از رشیدی —

خیزران — بالفتح و زای معجمه مضموم که تزیب ضم سوم نیز آمده چوبیست که بهندی بید گویند و این معرب خیزرانست که لکن در عربی و دقت زای معجمه باشد یعنی زای معجمه نیز با الف جزو ساکن است رسالهٔ صوبات و منتخب و مؤید و مدار و کشف و قنیه و برهان و در کتابی دیده ام که این لفظ مرکب است از خیز و ران یعنی جزیکه اکثر از جوانب و شاخها سیار دارد آن را خیزران گفتند و رانیدن است بهر اما بادین معنی گشته —

خیروان — بالفتح نام موضعیست که گویند از خراسان که قلمدانهای آنجا مشهور باشد —

خیر باد گفتن — حقیقت وداع نمودن از خوشحالی —

خیو — بفتح اول و ضم تحتانی و واو معروف آب دهن را گویند و بهار عجم و جهانگیری و برهان نوشته که بالکسر یای معروف و بفتح اول و ضم تحتانی نیز صحیح باشد و در سراج اللغات نوشته که خیو بفتحتین قبل یک و اول و ضم دوم آب دهن اینکه در برهان که بفتح اول و سکون دوم نوشته غلط است —

خیره — بالکسر خطمی از سراج —

خیره — بالکسر یای معروف و فارسی بمعنی تیره و بیهوده و بیباک و گستاخ و شوخ و سست و تاریک چنانکه تیره و بمعنی دزد و بی بهره و بیهوده و سرکش و دلیر و ملول و حیران و بسبب از مؤید و اداة و بهار عجم و سراج و سروری و رشیدی و برهان —

خیره — بکسر اول و فتح یای تحتانی اللفظ مرکبست بمعنی شکوه و تیرگی و دین صورت مصدر است بمعنی نیکان و خیرات و در این صورت جمع خیر است که بمعنی نیکو و نیکوتر باشد از منتخب و فصول اکبری —

خیمه — بالفتح معروف و بالکسر خطاست چرا که این لفظ عربی است و در عربی یای مجهول و یای معروف هیچ جا نیامده مگر سه بدست در بار از مؤید و مزیل و کشف و سروری و بهار عجم نوشته که خیمه بالفتح بالفظ زدن و کشیدن و بر کندن و برپا کردن و نصب کردن مستعمل و بالفظ افگندن نیز آمده —

خیلخانه — بالفتح خانه امرا و حشم که با اسباب و خیش سازند و آب بر آن پاشند و خیش قسمیست از کتان که از آن سطبر و ارزان و تنگ سازند با فتنه از شرح خاقانی و منتخب —

خیلخانه — خاندان از سراج —

خیری — بالکسر و یای معروف بمعنی زبرجدی و انواع آن بسیار است زرد و سفید و سرخ و کبود و از جنس گل است و نیز نامند از برهان و بهار عجم و در سراج نوشته که این معرب خیرو است —

خیلی — بمعنی بسیار از بهار عجم —

خیره رای — بمعنی سست رای و پریشان فکر —

خیرگی — بمعنی حیرت و تیرگی و تاریکی و شوخی از برهان و بهار عجم —

خیکی — بالفتح سپید و بمعنی کسی که سوزن خیمه دوزی یا دوختن مشک و خیک در آن باشد و بمعنی فراش نیز آمده از بهار عجم —

باب دال مهمله

فصل دال مهمله مع الف

داماد — دریار از منتخب —

دارا — نام پادشاه مشهور پادشاه داراب گویند و کنایه از ذات باری تعالی که صفت داراست بمعنی دارنده و حق تعالی دارنده همه عالم است و بمعنی توانگر که مقابل نادار باشد از برهان و سراج و غیره

دار — بمعنی بیماری و مرض و درخت و درفارسی بمعنی دوا و داروی از سروری و جهانگیری و سراج و برهان و سراج —

دار الشفا — دوا خانه و مطب طبیبان —

دار الصدق — خانهٔ کعبه —

دار الضرب — جایکه در آن زر و سیم و سکه زنند بهندی ٹکسال گویند از بهار عجم —

دار الحرب — بفتح و حای مهمله و سکون رای مهمله و بای موحده ملکی که در آن حکم اسلام نباشد چون انگریزان ملک سالارگنج و گردون است لهذا دار الحرب گفتند —

دار القلب — بفتح قاف و سکون لام مهمله و بای موحده بمعنی ضرب و بمعنی ... که با خوزه گویند

داراسب — نام پهلوانی —

دامن شب — آخر شب —

داه عرب — کنایه از ذلیل و خوار از چراغ هدایت —

دایب — در آخر بای موحده بمعنی خود و صفات از سروری —

دار السلطنت — لقب لاهور —

دار الامارت — فی زماننا لقب کلکته —

دار بست — آنچه از چوبها برای ساختن عمارت بندند و معماران بر آن برآمده کار کنند و بمعنی چفته که تاک انگور و کدو بر آن اندازند از مصطلحات —

داج — بجیم عربی لفظ فارسی است بمعنی تاریکی و تاریک و داج بتشدید جیم معرب آنست و نزد بعضی عربی الاصل بمعنی بسیار تاریک از سراج و منتخب و سروری و برهان —

داروی جراح — مراد از داروی بیهوشی —

دار الجهاد — در زمانه عالمگیر حیدرآباد را میگفتند —

داماد — بمعنی مرد نو کدخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد و آنچه در هندوستان بمعنی شوهر دختر شهرت دارد مجاز است و بعضی گویند که این لفظ در اصل مخفف دائم آباد است —

دار الاسلام — بمعنی جای اسلام —

داد — بمعنی عدل و انصاف و عطا و بخشش از بهار عجم —

دادور — بفتح واو بمعنی حاکم و در اصل این لفظ داد ور بود بمعنی صاحب داد پس بسبب تخفیف دال ثانی را حذف کرده از برهان و سراج —

دار — بمعنی مطلق چوب و شهور است و نزد عربی درخت سرگین که بر زمین فرو برده و در آن گنهگاران را در گلو رسن بسته بدان کشند و عربی بمعنی خانه و محله و سرای از سراج و برهان و بهار عجم —

دار البوار — جایکه در آن اسیران و فقاردان از سیم و زر جا نمی گیرند و سره را از ناسره تمیز می کنند و در رو سینه ببخشند —

دار السرور — لقب برهانپور —

داودر — بسکون و دال مهمله بمعنی حاصل مرکب است از داد و کلمه ار که مفید معنی

نسبت است از سراج —

داور — بفتح دال ثانی بمعنی برادر درست است و این لقب با داور المهر است از لطائف و مؤید و رشیدی و جهانگیری و برهان وغیر آن —

دائرهٔ نصف النهار — دائره ایست سمت الراس والقدمین که از جنوب و شمال بهر دو قطب عالم گذشته و منصف معدل النهار و منطقة البروج می باشد —

دار البوار — خانهٔ هلاکت یعنی دوزخ از کشف و بهار عجم —

دار القرار — نام بهشت از طالب و منتخب و لطائف و بهار —

دار و گیر — کنایه از کار جست و راست از بهار عجم و بمعنی جنگ و پیکار هم جسته نیز آمده —

دابره — بکسر بای موحده [illegible] چیزی و زاول منتخب

دانش آموز — بمعنی استاد و شاگرد هر دو آمده —

دار باز — بازیگر که بر نی دراز بر آمده بازی کند بهندی نت گویند —

دارای شب اندر روز — نوعی از دارائی که بر تکه انگشت سیاه و یک نقطه سفید باشد —

دار المرز — دار الملک و تخت گاه سلطان و شهر امیر صاحب ملک و مرز بفتح میم و سکون رای مهمله بمعنی زمین آباد است —

داس — بسین مهمله آلتی ست آهنی که بدان کاه و زراعت قطع کنند و بمعنی جنس باریکه که بر سر غلاف [illegible] باشد —

داش — بشین معجمه هر جائیکه دران آتش بسیار افروزند و آن دران خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آبگینه پزند از رشیدی و جهانگیری و مدار و سراج و در ترکی بمعنی سنگ و بمعنی همتا که بکی داش بمعنی همراه —

داعص — بکسر عین مهمله و صاد مهمله لغزنده و دور شونده و باطل از منتخب و لطائف —

دامغ — بکسر میم و غین معجمه سر شکننده از منتخب —

دافق — بکسر فا و فتح قاف ریزنده از منتخب —

دار الملک — شهری که دران پادشاه ساکن باشد و دار و دار الخلافت نیز گویند —

دانگ — در وزن دانگ اختلاف بسیار مگر باتفاق اکثر ثقات چنین تحقیق شده که وزن دانگ شش حبه است از لطائف بمعنی حصه و بخش نیز گویند —

دال — بتشدید لام در عربی بمعنی راه نماینده و دلالت کننده بر چیزی از منتخب و در فارسی طائر شکاری که آنرا عقاب نیز گویند از برهان و حرف دال باصطلاح تقویم دلالت بر چهار است و هم علامت ستاره عطارد و بدانکه حرف دال بجای عربی بدل شود چون دالان [illegible] بتای فوقانی چون خاد و خات بمعنی [illegible] و شوا [illegible] بفارسی چیز گویند و بعربی [illegible] تاسنه و بجیم عربی چون گرد و گرج بضم کاف فارسی نام ولایت و بدال معجمه چون آدر و آذر و در [illegible] نیز بدال معجمه بدل شود چون استاد و استاذ و بزای معجمه چون [illegible] هر دو [illegible] لال و لالا گویند و بشین معجمه چون کد [illegible] و کوشاب نام آتشی است و بکاف فارسی چون کالنه و کالنگ نام [illegible] افروزه و بلام چون دیغ و لیغ بالفتح زمین سخت و بی گیاه و بنون چون گزیده و گزینه بمعنی منتخب و [illegible] و بدین قیاس نموده و نمونه و بواو چون بید و بیو بیای مجهول بمعنی کرسی که [illegible] باشتباه کنند و بها چون تبرزد و تبرزه نوعی از شکر سفید و بیای تحتانی چون آذربادگان و آذربایگان و ما [illegible] بمعنی زبان بریده و در آخر افعال افاده معنی حال کند چون کنند و زنند و گزیده و در آخر [illegible] اسما [illegible] آید چون شفتالو و پیراهن و پیزه و هنده و نارون و نارونه —

داخول — بواو معروف — و

داخل — بضم خای معجمه بمعنی درگاه و دالان که بر در سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند از رشیدی و برهان و سراج و شرح قران السعدین چنین نوشته که داخل بمعنی سراپرده پادشاهان و آن محاله

باشد که در پیش سراپرده خاص پادشاه [illegible] علم استاده کنند [illegible] در سراج اللغات از برهان نقل کرده [illegible] از لطائف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور —

داء الفیل — مرضی ست که ساق و قدم بزرگ شود و مانند ساق های فیل گردد و سبب آن ماده [illegible] از کشف —

داهول — بواو معروف مراد [illegible] آدم مشکلی برای ترسانیدن وحوش و طیور در باغ و کشت سازند از منتخب —

دار الجلال — در زمانه سابق لقب دهلی بود —

دام — معروف و جانوران غیر درنده صحرائی که [illegible] مثل آهو و گوزن و استعمال آن بتخصیص [illegible] بمعنی چهار پایان [illegible] است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ از سراج و دام بمعنی [illegible] بلفظ نهادن و چیدن و زدن و کشیدن و گستردن و انداختن مستعمل از بهار عجم و در مناسب امرا و سلاطین [illegible] دام عبارت از [illegible] فلوس [illegible] دوازده دام [illegible] باشد —

دار النعیم — خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است —

دار السلام — خانهٔ سلامت و نام بهشت [illegible] از لطائف و منتخب و بعضی بغداد را نیز نوشته اند —

دار الشفا — [illegible]

[illegible]

دان — بکسر همزه [illegible] بمعنی [illegible] —

دادن — معروف و بمعنی کردن چون [illegible] و بمعنی [illegible] چون گوش دادن و بمعنی گفتن چون سال دادن [illegible] چون گوچه دادن و بمعنی کشیدن چون جار دادن از بهار عجم —

داستان — [illegible] و حکایت و شهرت و مثل [illegible] از سراج —

دالان — [illegible]

بمعنی اش معروف است و کشته و بریان ـ

دامغان ـ شهریست از اقلیم چهارم از ملک قهستان و در واسطهٔ دشت که از طبرستان ـ

داغ گازران ـ آلتی که بر پارچه پوشانی نهاده بگازر سپرند که تا شستن زائل نشود از شرح خاقانی ـ

دامن افشاندن ـ غرور و ناز کردن از شروح و سراج ـ

دامن چیدن ـ کناره کردن ـ

دامن بر زمین کشیدن ـ بغرور راه رفتن و رعونت و رعنائی از بهار عجم و مصطلحات ـ

دامن بدندان گرفتن ـ عبارت از تیز گریختن از بهار عجم ـ

دامن چاک بودن ـ منسوب بودن بدختر چالپسر از مصطلحات

داغ سیخ زدن ـ آزار شخصی رسانیدن که او متاذی شود از مصطلحات ـ

دالو ـ در آلوه و بمعنی دیوار خواه پخته باشد خواه خام و آنرا دامی نیز گویند و بمعنی زیاده کردن اصل قمار و بیت قمار باختن و بمعنی مکر و حیله و بمعنی دشنام از سراج

داهیه ـ بکسر ها و فتح تحتانی بر وزن حادثه بمعنی سختی زمانه و حادثه از کشف و کنز ـ

دار الخلافت ـ شهری که تختگاه بادشاه باشد همچو دهلی است و آگره را نیز گویند ـ

دار المقامه ـ بضم قاف خانهٔ عبادت خانهٔ ترسایان از سروری و شرح خاقانی و هم در شرح مذکور بمعنی محل اجتماع نصارا با اسقف نیز نوشته است و در منتخب جائیکه خاکستر سرگین اندازند ـ

داغ گاه ـ دیوان کچهری جائیکه کاغذها انجا بمهر رسیده شود از مصطلحات ـ

داعیه ـ خواهش و اراده و دواعی جمع آن ـ

دامن کوه ـ صحرای پائین کوه از بهار عجم ـ

دانچه ـ بنون و جیم فارسی بمعنی عدس از برهان ـ

دانشمند ـ آنکه فضیلت و هنر بدان کمال رسیده بدان فضل شده و صلاحیت تعلم اشتمال داشته باشد آنرا مستند فیع گردانند ـ

دائره ـ بکسر همزه گرد چیزی و هم سمت خط گرد که گرد چیزی باشد از منتخب و نام سازیکه معروف است و در فرهنگها بمعنی حلقهٔ مجلس لشکری که بجائی فرود آمده باشد و ظاهر این معنی مجاز است بمعنی اول از منتخب فافهم ـ

داروغه ـ بضم رای مهمله و واو معروف و غین معجمه بمعنی هندوانه که آنرا تربز گویند از شرح انتخاب ـ

دابه ـ بتشدید باء موحده هر حیوان که بر زمین راه رود و غالب اطلاق این بر آن چهارپایه میشود که بر آن سوار شوند یا بار کشند از منتخب ولطائف ـ

داه ـ کنیزک از رشیدی و برهان ـ

دانیه ـ بکسر نون نزدیک شونده از کنز ماخوذ از دنو ـ

دانگانه ـ بدو نون و کاف فارسی آن باشد که جمعی چون با هم برگشت روند هرکدام زر بدهند تا از ان سرانجام طعام کنند از لطائف و بمعنی رخت و متاع خانه نیز نوشته اند ـ

دائرهٔ ظلی و دائرهٔ عظیمه ـ بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائرهٔ صغیره گویند و دائرهٔ عظیمه که بر فلک فرض کرده اند نه اند اول معدل النهار و این را معدل النهار ازان گویند که چون شمس بر این دائره میگردد لیل و نهار برابر میشود در جمیع نواحی تقریبا مگر در عرض تسعین برابر نمیشود و شمس را بر این دائره اتفاق سیر در سال دو بار می افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تعیین محاذات این دائره یک دائرهٔ دیگر در زمین فرض کنند آنرا خط استوا گویند که اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شود زمین را بهم دو نیمه نماید نیمه ازان جانب قطب شمالی و نیمه ازان جانب جنوبی و آنرا ازان گویند که در انجا همیشه لیل و نهار با هم برابر باشند دوم دائرهٔ منطقة البروج که دائرهٔ معدل النهار را ان تقاطع نموده است بر دو نقطه حمل و میزان و قسمی از سنبله و نقطهٔ تقاطع را اعتدال گویند و نقطهٔ اعتدال ربیعی و خریفی که چون آفتاب ازان گذرد و شمالی شود و سیل اعتدال ربیعی گویند آن راس حمل است و نقطهٔ دیگر که سفلی از آن است چون آفتاب ازان گذرد و جنوبی شود و آنرا اعتدال خریفی خوانند و آن بر راس میزان است و شمس هیشه بر منطقة البروج میگردد و این دائره را منطقة البروج ازان گویند که بروج دوازده گانه بر این دائره واقع شده اند سوم دائره مارة بالاقطاب الاربعه و این دائره ایست که بر چهار قطب منطقة البروج و بر دو قطب معدل النهار و بر دو میل کلی گذاشته است میل کلی عبارت است از نهایت بعد منطقة البروج از معدل النهار چهارم دائرة الافق و این دائره ایست که تنصیف فلک میکند بدو نیمه مرئی و غیر مرئی یعنی دائرهٔ افق فرق میکند در آن قدر فلک را که بالای زمین دیده میشود و میان آن قدر فلک که از نظر ما غایب است زیر زمین مطالع و مغارب کواکب با این دائره تعلق دارد و قطبین این دائره سمت الراس و سمت القدم اند و این را افق حسی گویند و نزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم دوم و سوم افق تطویلی رائی خوانند و هر یک ازین سه افق بلحاظ حرکت فلک حمائلی است و دولابی و رحوی و دولابی بر خط استوا است و حمائلی در اکثر بلاد معمورهٔ عالم و رحوی یعنی گردش آسیا بر عرض تسعین است که قطب شمالی در انجا سمت الراس باشد پنجم دائرة نصف النهار و این دائره ایست که بر دو قطب عالم و بر دو قطب معدل النهار است گذشته سمت الراس و القدم میگذرد و تنصیف میکند آن قدر فلک را که فوق افق مرئی است و آن قدر غیر مرئی که تحت افق است هم و این تعریف بلحاظ اکثر بلاد معموره است نه آنکه عرض تسعین باشد در آنجا دقیق آید ششم دائرة الارتفاع چون شروع ارتفاع کواکب ازین دائره ماخوذ است او را اول الارتفاع میگویند این دائره از سمت الراس و القدم این دائره ... و شب تعیین میشود هفتم دائرة اول السموات و این دائره ایست که بر قطبین کشیده شده از سمت الراس و القدم و بر نقطهٔ مشرق و مغرب که قطبین این دائره جنوب و شمال است و هرگاه سمت تطبیق میشود در معدل النهار در افق استوا مقاطع معدل النهار باشد بر دائرهٔ قائمه و در آفاق مائله و مقاطع معدل النهار نیز باشد مگر بر غیر قوائم هشتم دائرة المیل

و این دائره ایست که مرور میکند بهر دو قطب معدل النهار و منتهی
میشود باین دائره بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل
منطقة البروج از معدل النهار باید دانست که هر دو نقطه اعتدالین
میل نباشد و چون کواکب از نقطهٔ اعتدال تجاوز کند بتدریج میل
می افزاید تا میل کلی که نقطه انقلابین است نهم دائرة العرض
این دائره ایست که مرور میکند بر قطب منطقة البروج و منتصف میشود بآن عرض کواکب
بعضی متأخرین فن هیئت و آنچه دائره مشهوره مذکوره دائره دهم
نیز نوشته اند دائره وسط السماء الرؤیة نامند و آن میگذرد باقطاب
منطقة البروج و افق و بهر دو قطب افق طالع و غارب اند بدانکه
سه دائره ازین ده دائره که معدل النهار و منطقة البروج و مارّه
بالاقطاب الاربعه باشد متحد اند یعنی افراد اینها نیستند و
هفت دائره باقی که دائرهٔ نصف النهار و دائرة الارتفاع و افق و
اول السموات و میل و عرض و وسط السماء الرؤیة باشند متعدد اند
یعنی افراد کثیره دارند لیکن دائره افق متعدد و منتهی شود در موضع
و اهل ممالک با نصف النهار و اول السموات بخلاف سه دائره باقیه
که متعدد نمیگردند از شرح چغمینی فارسی و دیگر کتب علم هیئت —

داهی — دانا و زیرک از کشف —

داعی — دعا کننده و بمعنی خواهنده و طلب کننده و قصد
کننده و اقتضا کننده —

دارائی — بمعنی بادشاهی و نوعی از اقمشه که منقش و رنگین است —

داروی بیهوشی — دوائیست که در شراب انداخته برای
امتحان کسی و ناکس بخورانند که لائق مصاحبت سلاطین هست
یا نیست از بهار عجم —

داغ ورقشی — داغیکه ورقش را گرم کرده دهند و داغ ورقشی
اکثر سوراخ کردن ورقیست منظم باشد —

دامنی — چادر باریک یکسره عرض دوزند —

دانی — بکسر نون ناکس و فرومایه و پست و بمعنی نزدیک بمعنی
اول از دنو و بمعنی ثانی از دنائت —

داوری — بفتح اول بمعنی حکومت و قصه و ماجرا و بمعنی خصومت
و جنگ و شکایت و محاکمه از برهان و سراج —

فصل دال مهمله مع باء موحده

دُبّاء — بالضم و تشدید موحده بمعنی کدو از شرح نصاب و لطائف —

دُبّ — بالضم و تشدید موحده بمعنی خرس از برهان و دَبّ
بالفتح لواطت و اغلام و بمعنی نقش و نگار که بر جامه کنند و
پنهان کردن و بالفتح و تشدید نرم نرم رفتن از لطائف —

دباب — بالفتح لواطت و اغلام از لطائف —

دبیب — در آخر باء موحده بمعنی نرم رفتن از لطائف —

دباغت — بکسر پیراستن پوست و پاک کردن پوست از
صراح و منتخب و گاهی مجازاً بمعنی آلودن و خشک کردن
رطوبات المیه از چیزی آید —

دبور — بفتح اول و ضم باء موحده و واو معروف بادیکه از مغرب
وزد و این باد را الدبا بدر خوانند از بحر الجواهر و سروری و منتخب
و مولانا یوسف ابن بالغ در شرح نصاب نوشته که دبور باد خوانند
در است که بمعنی پشت باشد و چون این باد از جانب پشت
کعبه می وزد این را دبور نام کردند —

دب اکبر و دب اصغر — بالضم اول و تشدید باء موحده
و در ره و بتهٔ خرس اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی
یکی کلان و دیگر کوچک که آن هر دو را بنات النعش صغری و بنات النعش
کبری نیز گویند —

دُبُر — بالضم و بضمتین نقیض قبل یعنی پشت و پس هر چیز و
مجازاً بمعنی مقعد از منتخب و بحر الجواهر وغیره —

دبیر — نویسنده و منشی از برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی منشی عربی
هر دو آمده و در سراج اللغات نوشته که این لفظ اعز واکثر فارسی و نزد بعضی
عربی در یکی از رساله معتبر بنظر آمده که دبیر را اصل دو بیر بود یعنی صاحب دو فن
بیرها فنها است و منشی هم صاحب دو فن نظم و نثر میباشد
و نزد بعضی دبیر از تحفه مقرب نامهای دو دبیر است —

دبوس — بفتح اول و واو معروف و سین مهمله بمعنی گرز آهنی
و به تشدید غیر معرب آن از سراج و برهان —

دبیس — بالکسر و سین مهمله بمعنی شیره و شراب یعنی شیره انگور
از برهان و لطائف —

دبق — بالکسر سریش از لطائف و تصریح لغات نگار دبق
روز نظم بکسر اول و فتح ثانی آمده و در سراج دبق بالفتح
چیزیست چسپنده مانند سریش که بدان کبوتر و مرغ گیرند —

دبیر فلک — عطارد از سراج اللغات —

دبران — بفتحتین نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن
کوکبیست سرخ نحس و آن بجای چشم ثور واقع شده
چون کسی بوقت طلوع آن او را ببیند کور شود از شرح
قران السعدین و منتخب —

دبستان — بفتح اول و کسر ثانی بمعنی مکتب و این لفظ
در اصل ادبستان بود و چون مکتب جای ادبست ازین
سبب نام شد از برهان و سراج —

دبه در پای پیل افگندن — بمعنی فتنه انگیزی از سراج —

دبیلیه — بروزن قبیله درم کلان درد —

دبه — بالفتح و تشدید صحیح و بالضم خطا است بمعنی ظرفی
که از چرم خام باشد اکثر در آن روغن نگاهدارند از منتخب
و لطائف و بهار عجم —

دبدبه — آواز طبل و نقاره و مجازاً بمعنی جاه و هیبت
و بزرگی از فرهنگ حسینی و برهان و در سراج
نوشته که ظاهر این لفظ عربی است —

دبیقی — بفتح نوعی از دیبا سپید لطیف منسوب به دبیق
که قریه ایست در ملک مصر از لب الالباب —

فصل دال مهمله مع ثای مثلثه

دثار — بکسر اول و ثای مثلثه هر جامه که بر بدن کسی متصل
نباشد و آنرا سر جامه و رو پوش و شال و چادر و مانند آن
از بحر الجواهر و کشف و سروری و کنز —

فصل دال مهمله مع جیم عربی

دجی — بضم دال و فتح جیم در آخر الف مقصوره بمعنی تیره
یا تاریکی شب از منتخب و صراح و سروری —

دجاج — بفتح و کسر ... جیم عربی ماکیان و خروس را
نیز گویند از منتخب —

دجاجه — بفتح و کسر یکی ماکیان یا خروس و در آخرش این ها
علامت تانیث نیست بلکه برای وحدت است و نام شکلی
از اشکال الشعرا است که بصورت ماکیان است —

دعبله — بالفتح و بالکسر از قاموس و منتخب و بهار عجم و در نقلی زیر بلغت لمیبد و وچاکرا ... هر رود و راه و جاده گویند و صاحب سوند مدار و کنز و کشف بفتح با الکسر نوشته اند —

فصل دال مهمله مع حای مهمله

دحرجه — بالفتح و سکون حای مهمله و فتح رای مهمله بمعنی غلطانیدن و غلطانیدن از کنز —

فصل دال مهمله مع خای معجمه

دختر آفتاب — شراب —

دخت — بالضم مخفف دختر از برهان —

دخ — بالضم و تشدید بمعنی دود و آتش از شرح نصاب —

دختر رز — شراب انگوری از برهان —

دخل — بالفتح در آمدن و بمعنی آمدنی که ضد خرج باشد و اعتراض کردن و در کار دخل کسی —

دخیل — آنکه در کار و عمل کسی دخل داشته باشد و در عرف ... لفظ عروض قافیه که با قافیه باشد در میان حرکو روی تاسیس شاگا غیبن و رشا عمل ... و در لطایف بمعنی ... —

دخان — بالضم اول دود که بر آتش بر می آید از منتخب —

دخن و دخنه — بالضم و نون غله باشد که آنرا ارزن و ... گویند و مهنیه هی ... مانند از کنز و شرح نصاب —

دخمه — بفتح اول و سکون خای معجمه بمعنی آن جای که در گور هم مرگان پادشاهان نگاه میداشتند و گورخانه گبران از رشیدی و برهان و کشف و سراج —

فصل دال مهمله مع دال مهمله

دد — بفتح دال اول و سکون دال ثانی هر چهارپایه درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوزه و سیاه گوش از برهان —

ددد — بفتح هر دو دال مهمله بمعنی چهارپایه که درنده باشد مثل شیر و غیره از برهان —

فصل دال مهمله مع رای مهمله

دریغا — بکسر ... در این لفظ الف زائد است و می تواند که ... باشد که در آخر ... بیان ... برای ... و آرزو و ... نوشته کرده ... بود و ... در ... است و ...

خورشاد لیبا بمعنی خوش است و لمس است —

درا — بفتح جرس در آخر این لفظ و قتیکه مضاف یکید مرکود شود چون الف ساکن است حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یا می نویسند و در فارسی همین حال است بر لفظیکه در آخر آن الف یا واو باشد فافهم و فتح لفظ درا از شرح و کشف و مدار و برهان و رشیدی که سبب تحقیق کرده شده —

درخشک دانا — درختیست در جزیره اندلس هرکه برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید از شرح خاقانی —

دروا — بفتح اول و سکون ثانی و واو بمعنی سرنگون و آویخته و محتاج و بمعنی حاجت هم آمده از شرح خاقانی —

درب — بالفتح و بای موحده بمعنی دروازه و بالضم بمعنی عقل و عادت از صراح و منتخب و غیرهما —

درایت — بکسر اول عقل و دانش و دانستن از منتخب —

در ولسبت — کنایه از تمام شب ... از بهار عجم —

درکات — بفتحات جمع درکه بالتحقیق بمعنی ... و نشیب است و این در مقابله درجات است و درکات بمعنی منازل دوزخ است —

درجات — بفتحات پایه های بلند جمع درجه و درجات سپهر ... و ... اند —

درست — بضمتین بمعنی تمام و غیر ناقص و بمعنی اشرفی زر نیز و بمعنی درهم و دینار از رشیدی و برهان و سراج —

دراست — بکسر اول دانای و سبق دادن و سبق گرفتن از منتخب —

درساعت — بمعنی فی الفور —

دریای ثالث — مراد از باران بدانکه دریا سه قرار داده اند اول انهار بهشت که بالای آسمان اند دوم دریای محیط که گرداگرد زمین است سوم دریائیکه در میان آسمان و زمین است و آن باران باشد شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف الدین و بهار عجم —

درج — بالفتح پیچیدن چیزی را در چیزی و لوله ... کاغذ و طومار و ... نامه و قصیده و نثر یکی است ...

با معنی بر کاغذ نوشته با خود دارد و بجهت اظهار کرال و نام مقامی است بر عرش که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم به شب معراج از آن درگذشته بود و بالضم صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند و بالفتح و بالضم ... جمع درجه و راه ها و پایه های نردبان از منتخب و کشف و کنز و برهان و لطایف و غیره —

دربند — نام قلعه ایست و بمعنی مطلق قلعه و حصار و بمعنی مطلق قلعه و حصار و بمعنی دروازه و نام شهر نزدیک شروان که آنرا باب الابواب گویند و بمعنی گذرگاه و دریا که آنرا سند گویند و فاصله میان دو ولایت از برهان و رشیدی —

دروبند — نام شهر و بمعنی بند و قفل نیز با درت و او چنانکه نویسند دربند —

درد — بالضم تیره ایست و هر کدورت که در چیزی رقیق ته نشین شود از لطایف و سراج —

درخورد — لایق و سزاوار از برهان —

درود — بضمتین اگر از اطراف حق تعالی باشد رحمت مراد باشد و اگر از ملایک است استغفار مراد باشد و اگر از جانب مومنان است بمعنی دعا باشد و از بهایم و طیور بمعنی تسبیح از موید و رشیدی و جهانگیری و کشف و برهان و این لفظ بمعنی ... زراعت و قطع کردن چوب نیز آمده —

درر — بضم اول و فتح دوم جمع دره بمعنی مروارید بزرگ ...

درر — بالفتح و تشدید شیر گاو و گوسفند ... و کار نیکو و نکوئی و خوبی و خیر از اینجا است که گویند لله دره یعنی خدا راست خوبی و نکوئی او و بالضم مروارید بزرگ از منتخب و صراح و در بهار عجم نوشته که دره بالضم و تشدید را و تخفیف آن فارسیان مطلق مروارید را گویند و در لغت عرب دره بروزن عره مروارید کلان گویند —

دریای اخضر — مراد از فلک و نام دریائی از هفت دریا که هر یکی شاخی از بحر محیط است —

دررویه ـ بضمتین روان شدن عرق و شیر وغیره ـ

درعیوب ـ لائق و سزاوار از برهان ـ

دریابار ـ بمعنی دریای بزرگ و دریابی را گویند که بر کنار دریا باشد از برهان و در لطائف بمعنی جزائر ـ

درودگر ـ بضمتین و واو معروف بمعنی نجار و این مأخوذ از درودن است که بالضم چوب را صاف و مسطح کردن باشد از رشیدی ـ

درودگر ـ بضمتین مخفف درودگر که استاد چوب تراش باشد و بکسر اول و فتح ثانی قطع کننده زراعت از برهان ـ

درود ـ بضمتین و دال آخر ندای عجمیه جمع درز که بمعنی ... پیوند و چیز بسته از کنز ـ

درس ـ بفتح اول و سکون ثانی خواندن کتاب ملفوظ گفتن و دادن و کهنه کردن و خواندن مستعمل از بهار عجم ـ

درسیس ـ بفتح هر دو دال و سکون رای مهمله و یای تحتانی معروف و سین مهمله و ... نام ... که بمعنی ... و ... از شرح ... و ... ـ

درازگوش ـ نوشته از بسکه گوش دراز دارد و قوم فارسی تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب حضرت عیسی علیه السلام بوده است از شرح خاقانی ـ

درباش ـ بالضم مخفف دورباش و آن نیزه کوچک دو شاخه است که پیش سواری ملوک میبرند تا مردم آنرا دیده از راه دور شوند ـ

درویش ـ بمعنی خواهنده از درها و این در اصل درویز بود زا را بشین معجمه بدل کردند و درویز و سائل در آویز بود یعنی آویزنده از درها چون گدا بوقت سوال از درها می آویزد یعنی درها می گیرد و لهذا گدا را درویش گفتند و بعضی محققان نوشته اند که درویش در اصل درویز بود و در میان او واو قانیکا فی آوردند درویز شد بعده زا را بشین بدل کردند دلویز صیغه امر است از آویزیدن که بمعنی تعلق گرفتن است

این وجه آخرین مستفاد است از سراج اللغات و وجه اول که سابق مذکور شد از مدار و مؤید و سروری و سراج بانکه چون اطلاق این لفظ بر خدا رسیدگان گوشه نشین صادق نمی آید زیبا نمی نماید لهذا فقیر صاحب غیاث را بجهت تمیز درویش بضم دال باید گفت و این صورت مرکب از ... که بمعنی مروارید است و ویش که در اصل داش بود و مزید علیه ویش که کاف تشبیه است چنانکه سار مزید علیه سر لیده و واو را کسره واده الف را بقاعده اماله بای مجهول کردند کسی از اهل لغت این وجه نه نوشته فقیر مؤلف بدعای درویشان از قوانین لغت استخراج نموده اگر منصفان پسند نمایند فیها والا معذور دارند

درفش ـ بضم اول پارچه تراش شده گوشه که به زر منقش کرده بر سر علم بندند و چون معنی درخشیدن لرزیدن است این را نیز درفش از آن گویند که از باد می لرزد و آلتی است که بدان در چرم سوراخ کنند آنرا بهندی ستالی گویند از رشیدی و سراج و صاحب مدار و مؤید نوشته که بفتحتین آلتیکه بدان در چرم سوراخ کنند و بضم اول و فتح ثانی بمعنی علم و نشان لشکر و در جهانگیری هر دو معنی بفتحتین و بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده و در برهان بکسر اول و فتح ثانی آلت چرم دوزان و علم فوج ـ

درخش ـ بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز بمعنی برق و فروغ و روشنی را نیز گویند از برهان و جهانگیری و مدار و کشف و سراج ـ

درع ـ بالکسر زره از منتخب و مدار و کشف ـ

دریغ ـ بکسرتین افسوس و اندوه از برهان و سروری و مؤید و کشف ـ

دروغ ـ بضمتین کذب از مؤید و بفتح اول نیز آمده ـ

درخمنه ـ بالضم با نون ... تا ... که ... های سیاه ... مانند می شود و آن ... ملی کنیم ... و ... تعظیم ... ـ

ورق ـ بفتحتین بمعنی ... که از نجوم ... حفاظت کند از کشف ـ

درگاه ـ بالفتح در بار و درگاه ... بالفتح ... از منتخب ـ

درنال ـ بالفتح ... در پایینده از منتخب ـ

درنگ ـ بفتحتین بمعنی فرصت و آهستگی از رشیدی و مدار و سراج و در برهان و لطائف بکسر اول ـ

درکل ـ بفتح اول و ضم کاف عربی لفظ مرکب بمعنی بالکل و تمام ـ

دریتیم ـ مروارید بزرگ و آبدار که در صدف همین یک دانه تنها پیدا شده باشد از سراج اللغات ـ

درازدم ـ بضم دال دوم ... و ... تعظیم آن کنند چرا که ... با تعظیم آفتاب ... از شرح خاقانی ـ

درهم ـ معرب درم وزن آن ... مثقال است و ... سیزده ... و آن وزن درم شش دانگ و دانگ ... و ... و ... و در عرف ... و باصطلاح فقه درهم شرعی بیست و ... آن ... باشد که در عرف ... الحال ... قرار گیرد و در سراج اللغات نوشته که درم بکسر اول مخفف درهم است و درهم لفظ عربی نه چنانکه بعضی گمان برند که درم فارسی و درهم معرب آنست و درهم صحیح آن چنانکه در کلام مجید در سوره یوسف واقع است ... از محققان است قرآنی درهم را معرب ... یعنی ... و غیره از ... قرآنی آنرا ... پس ... و این تحقیق از ... فارسیان است اگر چه در سراج درهم را معرب درم گفته ـ

درشن ـ بفتح اول و سکون ثانی و فتح شین معجمه و سکون نون لفظ هندیست بمعنی ... که ... و ... ـ که پادشاه در آنجا می نشیند ـ

درمان ـ بالفتح علاج بیمار و بمعنی ... در ... ـ

درلن ـ بفتحتین ... بود آن ... است ... که ... از برهان ـ

درزن ـ بفتح اول و فتح زای معجمه بمعنی سوزن ... و ... بود بمعنی ... که ... زای ... ـ

درزدان ـ بمعنی ... بسیار آمده است ... نون ... بمعنی ... ـ

درکار کردن ـ کسی را ... و ... در حق کسی ...

درفت ساختن —

درفشیدن — بفتحتین تابیدن و پرتو افگندن از سروری و موید و برهان و سراج —

درودیدن — بالضم و بالکسر بمعنی درودن —

درودن — بضمتین بروزن کشودن بمعنی چوب بر تراشیدن و زراعت قطع کردن — از برهان و موید و رشیدی و کشف —

درفشان — بفتحتین بمعنی روشن از برهان —

درون — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درمیان از برهان —

درائیدن — بفتح و کسر آواز کردن جرس و غیره و گفتن از موید و برهان و سراج —

درفشیدن — بضم اول و فتح ثانی لرزیدن و درفشان بمعنی لرزان از رشیدی و از برهان بفتحتین معلوم شده و از موید و سراج بضمتین —

درخشان — بفتحتین بمعنی لرزان و تابان از کشف و برهان —

دروغزن — کاذب و دروغگو —

در پوست افتادن و در پوستین افتادن — در پی بدگوئی بودن و ظاهر کردن عیب کسی از برهان و مصطلحات و بهار عجم و خیابان —

در پوست گفتن — سخن را بکنایه و پوشیده گفتن —

در گرفتن — موافق آمدن و بر چیزی سخت چسپیده شدن و سوختن یعنی اثر کردن و بمعنی برابر شدن چسپیدن یعنی روشن شدن آتش از بهار عجم و چراغ هدایت —

درافتادن — بالکسر و رسیدن بچیزی کردن و باهم جنگ و زد و خورد کردن از برهان و جهانگیری —

[illegible] سیر کردن و [illegible] سیر آشفتن — و در خوشی کسی خلل و غم پیدا کردن از برهان و بهار عجم —

در سر کردن — برباد دادن شرح سکندرنامه از خان آرزو و مصطلحات الشعرا —

در سر شدن — آخر شدن از شرح —

در آوردن — بند کردن —

کاسه شیر کاسه داشتن — تشبیه کردن چیزی یا ادرا از خبر سیری و با این معنی زیر کاسه شیر کاسه داشتن نیز آمده از چراغ هدایت —

درخواب شدن — در سهو و خواب شدن و شنیده نشدن و ممنوع و در رد و مستغرق و اندوه شدن از برهان و رشیدی و مصطلحات و بعضی نوشته که کنایه از عاجز شدن زیرا که چون کسی عاجز می شود در دو دیدن باکسی غلطی برگرد خود کشیده می نشیند —

در آب غرق افتادن — خجالت بسیار کشیدن از مصطلحات —

در آتش بودن — بمحنت و مشقت مبتلا بودن از مصطلحات و چراغ هدایت —

در پای چراغ کمر بستن — رسم قلندران ولایت است مرید را بر سر هر دو پیر سلسله برده بر پای چراغ کمر بسته ایستاده سازند و گویند که کمر بسته چراغ است کنایه از بستن خدمت مریدی شدن است از مصطلحات —

دراز شدن — خفتن از شرح الشعرا —

در جوال رفتن — فریب و دغا خوردن از مصطلحات —

درخم بودن — در پیچ کسی بودن از مصطلحات —

در کار گرفتن — کنایه از جماع کردن از مصطلحات —

در دل کردن — زاری کردن —

در پوست در آمدن — کنایه از واقف شدن از کسی —

درو — بکسر اول و فتح ثانی قطع کردن زراعت از برهان —

دروانه — نام حصاری است در روم از شرح قران السعدین —

درمکه — بفتح اول و سکون رای و فتح میم نان سپید که سفید باشد از شرح نصاب —

دراعه — بضم و تشدید رای مهمله و فتح عین مهمله نوعی از جامه مشائخ از منتخب و موید و مدار و کشف نوشته که آن فوطه باشد که بر دوش اندازند و در خیابان نوشته که دراعه بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از جامه که اکثر از صوف باشد فارسیان به تخفیف نیز استعمال کنند —

دره — بالکسر و رای مهمله مشدد و دال چرمی که محتسب بدان حد زند از منتخب و سروری و صراح و موید و کشف و کثر دوره بالفتح و تشدید و تخفیف در فارسی بمعنی راهیکه در کوه باشد و بمعنی حرکات بمعنی شکنبه که معده بهائم باشد و بالضم و تشدید را در عربی بمعنی مروارید بزرگ از رشیدی و صراح و کشف و برهان و منتخب —

دراج — بفتح اول و تشدید ثانی و جیم عربی دو برج بزرگ که به طرفین دروازه قلعه بنا کنند از شرح خاقانی —

دریوزه و دروزیه — هر دو بفتح و واو و یای مجهول آویختن از در ها برای سوال یعنی گدائی از موید و کشف و جهانگیری و در سراج نوشته که دریوزه و دریوز بمعنی جستجو کردن از در کسی عبارت از گدائی است و دریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جستجو و جوینده هر دو صحیح است و درویزه مقلوب دریوزه است —

درمنه — بفتحتین و سکون میم و فتح نون نوعی از گیاه و دوا از رشیدی و سراج —

دریچه — بفتح اول و کسر رای مهمله و یای معروف و جیم فارسی بمعنی در کوچک بدین شهرت دارد در زیاده بودن یای تحتانی تامل است لیکن اکثر استادان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید بیت دریچه اش بصفا دیدهٔ سهیل یمن + بآشیانش هوای کعبه و نسیم بهار + غالب ظن آنست که دریچه در اصل دریزه بود که زای معجمه را بجیم فارسی بدل کردند و دریزه مرکب است از لفظ در و لفظ یزه که بیای تحتانی و زای معجمه باشد بمعنی خرد و کوچک در حالت ترکیب یا را ساکن کنند پس دریزه بمعنی دروازه کوچک باشد چنانکه مشکیزه و نایژه بمعنی مشک کوچک و نای کوچک و بعضی دریچه نوشته اند بیای معروف و این خالی از غرابت نیست طغرا گوید بیت — روز و شب دریچهٔ مشرق و مغرب باز است + ورنه از تنگی این خانه نفس بگیرد + از چراغ هدایت و خیابان —

درجه — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی پایگاه و پایه از منتخب و بحر الجواهر و باصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند

و چون هر درجه را شصت پاره سازند هر پاره را دقیقه خوانند و چون دقیقه را شصت جا قسمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند بدانکه چنانچه فلک را سیصد و شصت درجه است همچنین بمقابله آن زمین را نیز سیصد و شصت درجه فرض کنند مگر این قدر تفاوت است که مسافت درجهٔ فلک با مسافت درجهٔ زمین برابر باشد بلکه میان مسافت درجهٔ فلک و درجهٔ زمین تفاوت عظیم است چنانچه مسافت درجهٔ فلک یازده لک و هفتاد و دو هزار و شش صد و بیست و شش کروه باشد و مسافت درجهٔ زمین تقریباً شصت و هفت کروه یا کم بیش باشد —

درکه — بفتح اول و ثانی و ثالث مشدد و بفتح و پایهٔ زیرین از گنبد — دریچهٔ خانه و دریچهٔ خانه یعنی درگاه و دربار بادشاهان بهار عجم و درسته شرکی ... تشبیه بیاب خواه می باشد ... و در آخر و رهم گویم خشکار ... را بالفارسی خلال که گویند و شاخهٔ باریک دارد و آن سیاقی است و ... بایستی دریره و گاهی سفید و ازرق و شاخها اقسام سبزی از یک بیخ سر بر آید از تحفة المؤمنین —

درازدستی — ستم و تعدی —

درازنفسی — پرگوئی یعنی کلام را طویل کردن کنایه از ...

دروهی — بمعنی درو که در چیز تنگ و باریک نشین شود و مجازاً بمعنی شعاع آفتاب تیره و با یای نسبت که دروهی لفظ عربی است و درو بدون یای تحتانی فارسی —

دراری — بفتح اول بمعنی ستارگان روشن و بزرگ و این جمع دری است که بمعنی ستارهٔ روشن باشد —

دری — بالضم و تشدید رای مکسور لفظ عربی است بمعنی ستارهٔ روشن که بزرگ باشد از صراح و سروری و منتخب و دری بفتح اول و کسر رای مخفف لفظ فارسی است بمعنی زبانی از هفت زبان فارسی که بدره کوه منسوب است چه در زبانهٔ ... از هفت زبان فارسی که بدره کوه منسوب است چه در زمانهٔ سابق در درهای کوه روستائیان بدان ناطق بودند چون مخلوط نبود بزبان دیگر بتوانند فصیح خوانند و بعضی نوشته اند که در زمانهٔ بهمن بن اسفندیار از اطراف بدرگاه او می آمدند هر دو زبان یکدیگر یعنی فهمیدند حکم کرد که زبانی وضع کنند که هر دو بادشاه و بزرگان بتکلم کنند لهذا دری نامند یعنی زبان درگاه سلاطین و این زبان از دیگر زبانهای فارسی که پهلوی و فارسی و دری هروی و زاولی و سکزی و سغدی باشد فصیح‌تر است از رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که کبک دری منسوب بدره کوه است اگرچه یکی از نوعی علیحده است از کبک که بجهت آن از دیگر کبکان کلان‌تر و بزرگ و بهتر باشد چنانچه این مصرع کبک که در دره کوه پیدا یافته می‌شود آنرا دری گویند انتهی —

دریوزگی — یعنی گدائی و دریوزه لفظ کلمه گی زاید است چنانکه دریوزگی چراکه دریوزه و دریوزه بمعنی گدائی است کما قیل و فقیر ... گوید که چون اصل دریوز و دریوزه مثل یاوت بمعنی سائل و سائلی هر دو آمده پس دریوزه بمعنی سائل گرفته یای مصدری بآن لاحق کرده و ... صورت‌های مختلف موافق قاعده بکلمات فارسی مستعمل گشته دریوزگی شد —

درشتی — بضمتین سختی و بدخلقی و تندی و درستی و فربهی از مصطلحات —

درزگیری — مراد بلاکردن درکال و وصل کردن دو چیز را باهم —

فصل دال مهمله مع زای عربی و فارسی

دزدچنا — بالضم سفیدی که در دشت و بالمیدان چیها مانند از چراغ دارایت و بهار عجم —

دژبخت — بکسر دال و سکون زای فارسی و ضم با و سکون خای معجمه و تای فوقانی بمعنی بیت المقدس برهان —

دژ — بکسر اول و سکون زای فارسی بمعنی قلعه و حصار و بمعنی زشت و بد از جهانگیری و برهان و در سراج نوشته که دژ بالکسر و زای عربی بمعنی قلعه و بعضی که بزای فارسی نوشته اند درست نباشد پس بزای عربی صحیح است —

دژلمش — بفتح اول و لام و کسر میم و ترکی بمعنی ...

دژخیم — بکسر اول و سکون زای فارسی و کسر خای معجمه بمعنی بدخلق است و جلاد و درشت‌خو از سروری و مؤید و رشیدی و برهان و جهانگیری و سراج —

دژم — بفتحتین و زای فارسی بمعنی افسرده و واله و غمگین از جهانگیری و برهان بکسر اول و فتح ثانی و بعضی محققین نوشته که دژم بکسر اول و فتح ثانی آشفته و بد دماغ و این در اصل دژ زن بود بمعنی آشفته و خشمگین —

دژن — بضم اول و فتح ثانی بچیزی که چهره آن تیره باشد از برهان —

دژرویین — نام قلعه که به توران گشتاسپ ... بند کرده بودند اسفندیار آن قلعه را فتح کرده خواهران خود را برآورد دژرویین گاهی مراد باشد از آسمان —

فصل دال مهمله مع سین مهمله

دستا و دستانا — بمعنی کلی و تلاش از مصطلحات —

دست بالا — بمعنی غالب و مصدر —

دست اموی — کنایه از آفتاب —

دست پیش — امداد و اعانت از مصطلحات —

دسوست — بضمتین بمعنی چیزیکه به هندی چکنائی گویند خواه از روغن گنجد و غیره باشد خواه از روغن گاو خواه از پیه —

دست — بالفتح بمعنی دارد اول معروف است که بعربی آنرا ید گویند دوم فاتحه و فتح سوم ... و ظفر و غلبه چهارم صدر مسند که آنرا جا بالش نیز گویند پنجم قوت و قدرت و توانائی ششم طرز و روش و قاعده هفتم یکچیز تمام چون یکدست جامه یکدست سلاح هشتم کرت چون یکدست بازی و یکدست ... یعنی یک کرت بازی و یکبار ... نهم ... از جهانگیری و رشیدی و لطائف و کشف و در برهان سوای معانی مذکوره بمعنی فرصت و بمعنی مرغسان شکاری نیز نوشته و صاحب بهار عجم نوشته که دست بمعنی فرصت نیز آمده و بمعنی مسند ... عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند با اصطلاح اطبا اجابت طبیعت را نیز گویند که دفع فضلهٔ غذا است

دست بر روی دست — بیکار و معطل بودن از مصطلحات

دست‌پخت — پخته دست و پرورده است از بهار عجم —
دست‌رنج — کسب به تنها و صنعت و محنت و مشقت
اجرت و مزدوری که در کار دست پیدا می‌شود از برهان و
منقول از مجمع الفرس و شرف‌نامه و سکندری هم از مصطلحات
دست‌پیچ — یعنی دست‌آویز و ذریعه از چراغ هدایت و بهار عجم —
دست‌پیمان — نقاب که زنان بر دست نهند از
مصطلحات و در بهار عجم نوعی از رقص که رقاصان دست
یکدیگر باهم گرفته رقص کنند —
دست‌پیمرد — بضم پای فارسی بمعنی غاشیه و فیروزی از برهان —
دست‌مزد — اجرت و مزدوری از مصطلحات و برهان —
دستور — بالفتح و الاول و قاعده و طرز و آئین و بمعنی رخصت
و اجازت و بمعنی وزیر و امیر صاحب مسند و این لفظ مرکب است
از لفظ دست که بمعنی مسند و قدرت باشد و از لفظ ور که
بمعنی صاحب آید بجهت تخفیف با تبدیل واو و اساکن کرده‌اند
چنانکه گنجور و رنجور و دستور را بالضم عرب این چراکه وزن
فعلول بالفتح در عربی نیامده از برهان و بهار عجم و رشیدی و
سراج و رساله معربات —
دستیار — مددگار و بمعنی صلاح نیز آمده —
دساتیر — بالفتح جمع دستور —
دست‌نگار — بمعنی صنعت و بمعنی صانع و استاد و
هنرمند از مصطلحات —
دست‌لیس — بمعنی چیزها خوردنی و لیسیدنی بمعنی حلوا —
نیز گفته‌اند از بهار عجم —
دست‌پرورد — پرورش یافته از دست از مصطلحات —
دست‌به‌خون — کنایه از کسی که خون او و دیگران عموماً بمعنی قاتل
مقتول را از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات —
دستگیر — دستگیر و دست‌گیره برای معاونت و مددگاری و بمعنی
دستگیر شده نیز آمده یعنی گرفتار و قید و بمعنی فخر که
بمعنی اسیر قابل ... بر دو آمده از برهان
و دساتیر جمع —
دستور نشین — ... که دبیران ... گفته‌اند یعنی

گفته که آنرا بهندی بانک گویند و بدان تیری تراشند از
شرح قران السعدین —
دست‌افزار — بمعنی آلات پیشه‌وران و کاسبان
که بهندی هتهیار گویند مثل تیشه و رنده و درفش
و امثال آن از لطائف —
دست‌آموز — پرورش یافته بر دست او از شرح —
دس — بالفتح و سین مهمله بمعنی مانند از برهان و در سراج
نوشته که دس بالفتح بمعنی مانند است آنکه مخفف دیس باشد
و بدین صورت بالکسر صحیح —
دست‌خوش — بمعنی چیزی که از مالش دست فرسوده و
مضمحل شده باشد و بمعنی عاجز و زبون و زیر دست و مغلوب
و بمعنی تحفه و بازیچه و مسخره باشد زبرهان و بهار عجم و رشیدی و
لطائف و بهار عجم و خان آرزو در شرح سکندرنامه بمعنی قدرت
و استعمال و مشق نیز نوشته است —
دست‌کش — از مالش دست فرسوده شده و بمعنی
شقه نیز آمده و در مصطلحات بمعنی عصای کورانش و بمعنی
مغلوب نیز نوشته —
دست باد — کنایه از آسمان —
دستار بزرگ — قلتبان از مصطلحات —
دست‌واره — بمعنی قوت دست —
دست به دل — کنایه از بیقراری و مضطرب است زیرا که
هرگاه او را ... ناچار دست بر دل می‌گذارد و در شرح
الشعرا بمعنی عاجز و دست بر دل گذاشتن بمعنی تسلی
کردن نیز آمده و منع کرده شده و باز داشته شده
از خیابان و بهار عجم —
دستمبو — بالفتح اول و کسر تا بمعنی چیز بالفتح تا ... چیزیکه
در دست بو کنند از منتخب —
دست‌کلیم — بفتح کاف عربی کنایه از آفتاب —
دستان — بالفتح جمع دست بر خلاف قیاس
و نام زال که پدر رستم بود و بمعنی مکر و حیله و بمعنی سرود
و نغمه و آواز و بمعنی افسانه از برهان و رشیدی

و در سراج اللغات نوشته که دستان بالفتح جمع
دست خلاف القیاس و مکر و حیله و لقب زال
پدر رستم چرا که بافسون مشهور بود که سیمرغ
پیش او حاضر می‌شد —
دست‌برنجن — زیوری ست مانند حلقه که زنان بر ساعد
پوشند به‌هندی کنگن گویند از شرح نصاب —
دستارخوان — مخفف دستارخوان ست چراکه آن جامه است
که واضع آنرا بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده
و چون طعام خورند آنرا زیر خوان گسترند —
دست دادن — میسر شدن و بیعت کردن از سراج —
دست‌خون — بمعنی اخیر بازی که لعبباز با ختن مال و سرمایه
باز نده گردد از شرح قصائد خاقانی —
دست شستن — ناامید شدن از سراج —
دست یافتن — غالب شدن از برهان —
دست و دهن با آب کشیدن — باصطلاح شیعیان
بمعنی وضو دست از چراغ هدایت —
دست بر سینه نهادن — بمعنی سلام کردن که سلام مردم ولایت
چنین باشد که دست بر سینه نهند —
دست در آستین کشیدن — معطل ماندن و
موقوف کردن کار —
دست در زنخ ماندن — کنایه از متحیر ماندن —
دست بر دل گذاشتن و نهادن — تسلی کردن
از چراغ هدایت —
دست از چیزی برکشیدن — ترک آن کردن از مصطلحات
دست برابر گرفتن — تاب نظاره نیاوردن
از مصطلحات —
دست پیمان — آنچه از نقد و جنس زیور قبل از عروسی
بعروس دهند و مهر معجل و کابین و اسباب آن است
از بهار عجم و غیره —
دست فرو کوفتن — آماده کشتی شدن —
دست جنبانیدن — بضم جیم حرکت کردن —

دست بر داشتن — دست خود بر زمین بزور نهاده حریف را بدعوی گرفتن که دست را از زمین بردارد از شرح گلشنی —
دست بالا کردن — کنایه از تظلم و فریاد از مصطلحات —
دست بر سر کشیدن — اظهار شفقت و مدارا کردن از مصطلحات —
دست بر ترکش زدن — مهیای جنگ شدن از مصطلحات —
دست بدامان دادن — مرید شدن از مصطلحات —
دست پیش داشتن — منع کردن و کنایه از گدائی نیز از مصطلحات —
دست افشاندن — رد کردن و ترک کردن و بمعنی رقص کردن نیز آمده —
دست در گل داشتن — کنایه از عاجز و مستعد تغییر بودن از مصطلحات —
دست در کمر داشتن — رعنائی و خودنمائی کردن از مصطلحات —
دست بر پشت چنبر کردن — بفتح جیم فارسی و سکون نون و فتح بای موحده که از اجتماع نون با میم متلفظ شود بمعنی دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست بهم در پس پشت او بهم بستن —
دستار بر زمین زدن — کنایه از داد خود خواستن و عجز و الحاح کردن از مصطلحات —
دستنبویه و دستنبو — [illegible] که آنرا ببویند و [illegible] از خربزه که آنرا بهندی کچری نامند از برهان —
دستارچه — رومال و [illegible] و بمعنی رومال که [illegible] و بمعنی هدیه و تحفه و بمعنی [illegible] نیز نوشته اند از شرح —
دستگاه — سرمایه و اسباب و بمعنی [illegible] نیز آمده و کارخانه [illegible] از مصطلحات و چراغ هدایت —

دستمایه — بمعنی سرمایه —
دستگیر — جای صدا [illegible] چراکه دست بمعنی مسند آمده و بمعنی قدرت و سامان —
دست بسته — بمعنی عجیب و غریب و آن صنعت کار واقع شود چنانکه گویند فلانی کار دست بسته کرد از کتاب سراج اللغات —
دستنه — بالفتح بمعنی مسخره و بمعنی حیله از مردم از مصطلحات —
دستوانه و دستینه — زیوریست که زنان در ساعد بندند از مصطلحات و برهان —
دستوری — بالفتح رخصت و اجازت از رشیدی و سروری —
دستیازی — زورآزمائی با قوت دست و بلاغت و یا مشق کردن و بازی شطرنج که مهره بدست نهند جان بازند از مصطلحات —
دست چپ یلی — امداد و اعانت کردن و شکست و کنیت از بهار عجم —

فصل دال مهمله با شین معجمه

دشت — بالفتح صحرا لیکن این لغت عربیست و نزد اکثر مشترک است از سراج و بهار عجم و بالضم بمعنی بد و زشت از رشیدی و باین معنی در فارسی و هندی کنایه مشترک است —
دشخوار — بالضم و های معجمه بمعنی مشکل و دشوار از رشیدی و کشف و سراج و برهان —
دشوار — بضم مرکب از دش بمعنی زشت و دار [illegible] نسبت از بهار عجم —
دش — بالفتح [illegible] و بالضم بمعنی بد [illegible] دشنام یعنی نام زشت [illegible] بمعنی بدنفس و دشوار و دشخوار [illegible] مشکل زیرا که مشکل مانند زشت است [illegible] از رشیدی —
دشت بیاض — نام جائیست در خراسان که مولد [illegible] بیاض شاعر از آنجاست از چراغ هدایت —
دشنام — بالضم در اصل دش نام بود و دش بمعنی زشت و نام [illegible] از القاب و خطاب —

دشمن کام — کسیکه حبیب او و دشمنان خراب و ذلیل باشند —
دشمن — مرکب از لفظ دش که بمعنی بد [illegible] است و لفظ من که بمعنی نفس و ذات است پس دشمن بمعنی بدنفس باشد و این لفظ گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی بمعنی جمع از رشیدی و حواشی و شارح فاضل نوشته که در اصل دشتمان بود چه دشت بمعنی بد و زشت و من بمعنی دل و طبع پس معنی ترکیبی آن بد دل و زشت طبع باشد مولف گوید که درین لفظ توافق لسانین است بفارسی و هندی —
دشنه — بالفتح خنجر از برهان و سراج و [illegible] و کشف بالکسر —

فصل دال مهمله با عین مهمله

دعوت — بالفتح خواندن کسی را برای دادن طعام و غیره و بالکسر بمعنی خواندن در نسب و دعوی نمودن از منتخب و صراح —
دعوات — بفتحتین جمع دعوت که بمعنی دعا است [illegible] و بسکون عین خطاست —
دعت — بفتحتین راحت و تن آسانی از صراح —
دعامت — بکسر ستون نهادن عمارت از کنز —
دعابت — بضم اول و حرف چهارم و بای موحده مزاح و ظرافت از منتخب —
دعای قدح — نام دعائیست از مصطلحات و در بهار عجم بمعنی نماز استسقا —
دعج — بالفتح بمعنی [illegible] و بفتح اول و تشدید عین مصدر است بمعنی دفع کردن از منتخب —
دعائم — [illegible]
دعا کردن و دعا گفتن — رخصت کردن و وداع شدن از مصطلحات —
دعوی بکرسی نشاندن — دعوی را بدلائل و گواهان ثابت کردن —
دعای جوشن — بفتح جیم و سین مهمله و لفظ دعا [illegible] که در روز جنگ برای حفظ خود خوانند از مصطلحات —
دعای باران — نماز استسقا از مصطلحات —

عادی - بالفتح اول و فتح واو جمع دعوی چنانکه فتوی
فتاوی و بکسر واو نیز درست است از شرح و صحاح کبری -
لی - بالفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بر وزن فعیل
زنده که گرفته شده که آنرا متبنی نیز گویند و به معنی
مزاده و ولد الزنا نیز آمده از شرح نصاب و لطائف -

فصل دال مهمله مع غین معجمه

غش - بالفتح دال و لام و سکون غین معجمه و تای
ی و کسر میم در فتن که بمعنی سفته شده -
ل - بالفتحتین و غین معجمه مکر و حیله و بمعنی مکار و حیله گر
بازد بمعنی سیم و زر ناسره از برهان -
غه - بالفتح بمعنی ترس و بیم و تشویش و میل نمودن
بضم و بکسر اول و ثالث خارش حرکت بهم جنبانیدن
نان زیر بغل و پهلو کسی تا بخنده افتد
ن و بهار عجم -

فصل دال مهمله مع فا

- محموعه حساب این لفظ فارسی است از سراج -
جمع دفتر از عالم فرائن که جمع فرمان است -
بالفتح و تخفیف در فارسی نام ساز معروف
و تشدید فا در عربی نام همان ساز معروف
و تشدید فا در عربی بمعنی پهلو از برهان و
جبر الجواهر -
- بالفتح ریزانیدن آب از کنز -
بفتح اول و سکون فا و سرخ رنگین نهان
از منتخب -
- بفتح اول و کسر سوم جمع دفینه که مال مدفون باشد -
پوشیده از لطائف
- بالفتح و حرف ثالث تای فوقانی
آنچه جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت
برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی منقوش
مان و نقاشان که در آن کاغذهای خود را
نگاه دارند نیز آمده -

دفور - بالکسر و حرف سوم همزه بر وزن فعیل
بالکسر بمعنی سوسم گرما و جای گرم و بچه اشتر و لشیم
اشتر از شرح نصاب -
دفینه - مالیکه در زمین کرده باشند -
دفلی - بالکسر خرزهره از برهان -
دفتر تمامی - ... عربی و فرح زن و کتاب تمامی
و بیاض هندی نیز گویند از مصطلحات -

فصل دال مهمله مع قاف

دق شیوفت - بفتح شین معجمه و سکون تحتانی و ضم
فای معجمه پوستی بود که بر مزاج غالب شود و بلی
حرارت و این مشابه بدق باشد و اکثر مشایخ را
حادث شود و علامت آن لاغری و درشتی پوست -
دق الحصیر - بالفتح بوریا کوبی چون کسی خانه نو ساز د
و طعامی مهیا گرداند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا
کوبی و در عرب دق الحصیر گویند و بمعنی محنت و مشقت نیز آمده از لطائف
دق الدلیر - بفتح دال اول و کسر دال دوم و فتح یای حطی
نامی فنی از کشتی از بهار عجم و در چراغ هدایت بمعنی خوشی آینده
متوالی گوید که این اسم مرکب است از چهار لفظ دق بالفتح بمعنی
کوفتگی و ملال است بسبیل مجاز -
دقیانوس - بالفتح نام پادشاه ظالم که اصحاب کهف از خوف او
از شهر خود گریخته در غار پنهان شده بودند از لطائف
دق - بالفتح بمعنی گدائی و دلقی که از لباس فقیران بود و بمعنی اعتراض
و مواخذه کردن در کار کسی نوعی از قمشه از لطیف بالفتح و تشدید
کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک و نام علتی است
که آدمی را باریک کند از برهان و لطائف و منتخب و مؤید و
در بهار عجم نوشته که دق بمعنی گدائی مجاز است زیرا که آن
دیگر آنرا کوفتن است برای تحصیل چیزی از خود -
دقیق - آرد باریک و چیز اندک و چیز باریک از منتخب و لطائف
دق دلق - بفتح دال و لام معرب دک و لک است بمعنی
صحرای بی گیاه و درخت از رشیدی -
دقاق - بالضم باریک و اندک و کسر جمع دقیق که بمعنی باریک

است و بالفتح و تشدید ثانی گوبنده چیزها و قصار که جامه را
بکوبد و آرد فروش از منتخب وغیره -
دقل - بالفتحتین تبر گشتی و نخل بسیار و خرما زبون از
منتخب و شرح نصاب -
دقه - بالکسر و تشدید قاف باریکی و خامه و بالضم گرد و نمک
و نمک با توابل آمیخته از منتخب و بالفتح و تشدید قاف در
آخر یای نسبت فارسی بمعنی چوبی که بآن چیزی را کوبند
و لباس گدائی -
دقیقه - چیزیکه باریک باشد و باصطلاح نجوم دقیقه بمعنی یک
حصه از شصت درجه و تمامی درجه های فلک سه صد و شصت
باشد بیانکه فلک دوازده برج اند و هر برج را سی درجه
و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه -

فصل دال مهمله مع کاف عربی و فارسی

دکر - بفتح دال و ضم کاف عربی نام آلبیست میان آذربیجان
و شروان از شرح خاقانی -
دگادگ - بفتح هر دو دال و هر دو کاف فارسی آواز بهم
زدن دندان از رشیدی -
دک - بالفتح بمعنی تقدیر الهی و بمعنی گلوله و بمعنی محکم و مضبوط
و بمعنی ساده دلی گیاه از جهانگیری و در عربی بالفتح و تشدید
کاف کوفتن و بمعنی هموار از منتخب -
دگل - بالفتحتین و کاف فارسی بمعنی دغل که مذکور شد -
دکان - بالضم و تشدید کاف معرب دکان که بتخفیف است
از رساله معربات و مدار و منتخب و کنز و موید و در خیابان نوشته
که دکان به تشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح و دوکان بواو
محض غلط است و قیاس بر دینار که در اصل دنار بود به
تشدید نون بیجاست زیرا که قیاس در زبان پیشین نمی رود
مگر در صورت آنکه لفظ و در بهار عجم نوشته که دکان بالتشدید
است فارسیان به تخفیف خوانند و نوشتن و خواندن آن
با واو غلط است -
دکاکین - بفتح اول و کسر کاف دوم جمع دکان از کنز -
دکان گردیدن - کنایه از گرمی بازار و بسیار بودن

دکان از مصطلحات است —

دکه — بالضم و تشدید کاف عربی مخفف دکان از مصطلحات و بالفتح و تشدید فارسی و دکه که لفظ هندی است [illegible]

دکلیه — بالفتح و کاف فارسی نیمه‌ای سیاه [illegible] —

فصل دال مهمله مع لام

دل شب — بالضم [illegible] نصف شب از برهان —

دلالت — راه نمودن و در اصطلاح بودن شی باشی [illegible] که لازم می‌شود از علم آن شی علم بشی دیگر [illegible] علم [illegible] اصل [illegible] دلالت [illegible] —

دلدل — بضم هر دو دال نام ماده استر [illegible] که حاکم اسکندریه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود و آنحضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه بخشیده بود [illegible] از منتخب و صراح —

دلیل — راهبر و راه نماینده و در اصطلاح اهل مناظره [illegible] از انچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح [illegible] —

دلها دل — بالفتح هر دو دال [illegible] —

دل دادن — [illegible] —

دل [illegible] —

دل [illegible] —

دل [illegible] از مصطلحات است —

دل گرفتن — [illegible] —

دل [illegible] کردن [illegible] از مصطلحات است —

دل وا کردن — [illegible] —

دل [illegible] —

دلو — بفتح اول [illegible] و نام برج فلک که [illegible] —

دلیره — [illegible] از برهان و سراج —

دلاله — بالفتح و تشدید لام اول زنی که دیگر زنان را [illegible] —

دل یا لقدره — بالفتح [illegible] بسته شود از سراج —

دل یا لقدره — بکسر لام [illegible] در ترکی علامت [illegible] دال بمعنی [illegible] —

دلیه — بفتحتین و تخفیف [illegible] مصطلحات [illegible] —

دلالت اشاره — در اصطلاح [illegible] و نیز [illegible] دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی

دلیلی — [illegible] —

دلهی — تسلی کردن [illegible] جهانگیری [illegible] و مصطلحات —

دل گرمی — بمعنی [illegible] —

دلتنگی — [illegible] —

دلالت مطابقی — [illegible] دلالت [illegible] مطابقی [illegible] —

دلالت تضمنی — [illegible] دلالت لفظ بر جزو موضوع له [illegible] —

[illegible]

[illegible] آن لفظ [illegible] چنانچه دلالت لفظ انسان بر [illegible] این را التزام برای آن گویند که [illegible] لازم موضوع له است که [illegible] ناطق باشد —

دلیل ترسی — [illegible] و این برهان [illegible] برهان تمانع [illegible] در علم [illegible] ابعاد و ابطال [illegible] —

[illegible]

فصل دال مهمله مع میم

دمار ـ کسب خون آوردن و هیچ
دمست که بمعنی خون شتاب ـ

دماشته ـ بفتح اول و چهارم نام شهری از ولایت... ـ
دم اسد ـ بفتح اول و دوم بمعنی دعوی و اسد لقب حضرت علی
مرتضی کرم الله وجهه و خلاصه معنی دم اسد دعوی محبت علی مرتضی است
دمار ـ بفتح دال بمعنی هلاک از منتخب و در فارسی بکسر اول قمه شهر
را از عالم خراج و رواج و این لغتی از اقرب است و تفصیل
این معنی و تحقیق از دماغ گذشت از غیاثیان و آنچه این
لفظ بمعنی دماغ در دم شهرت دارد غلط محض است ـ
دمر ـ بفتحتین منافس از مصطلحات ـ
دموزت ـ بفتحتین هیچ و سقوسی و خانه کسی رفتن از کنز ـ
دم کش شخصیکه همراه دیگری نغمه خواند و پیروی او کند
سوای آواز شود و بمعنی مطلق سرائیدن نیز آمده از کتاب
سیح هدایت و بهار عجم ـ
دمع ـ بالفتح بفتحتین و عین مهمله بمعنی اشک چشم و باصطلاح
اطبا علتی است که آب از چشم بیرون می آید از منتخب
لطائف و صراح ـ
دموع ـ بضمتین اشک های چشم و این جمع دمع است
بمعنی اشک باشد ـ
دمغ ـ بکسر اول بمعنی مغز و اطبا چنین تشریح کرده اند که
مغزی است که محل روح نفسانی است و آن مرکب از مخ
زرده و شیرازه و غشائیست رقیق که ملاقی نفس او است و
می ماند که... این غشائیست فارسی تحقیق
اول... مشکل... است و لفظ دماغ را باین معنی
منسوب... از آن بنا بر چرا که معنی دماغ بفتح اول
... است و کسر لفظ دماغ که بالا مذکور شد از
قاموس... ولغات ثابت است
لفظ دماغ بطریق مجاز بمعنی عجب و تکبر و ظرافت نیز آمده
بهار عجم نوشته که دماغ کسبیست مگر در محاوره فارسیان
بغیر بالا... بمعنی سر و بمعنی نخوت و غرور و

نیاز است و بمعنی نشه و کیفیت و بمعنی خواهش لیکن
این معنی محل تعظیم آید ـ
دمشق ـ بکسر اول و فتح میم و بکسرتین نیز شهری است
پای تخت ملک شام بنا کرده دمشاق بن نمرود از
منتخب و کنز و در صحاح بکسر اول و فتح میم فقط و در سوید
و مدار و کشف بکسرتین نوشته اند و خان آرزو در خیابان
نوشته که لفظ دمشق از قاموس بکسر اول و فتح میم معلوم
میشود و قیاس نیز همین میخواهد و در سروری است آنچه
فاضل چلپی در حواشی مطول بکسر میم گفته و آنچه شهرت
دارد و آنکه با عشق قافیه کرده اند همه اشکالی دارند مگر آنکه
گوییم لفظ عجمی است زیرا که دمشق نام غلام نمرود آنرا
بنا کرده بدین تقدیر صحیح می تواند شد مگر چه برای
فارسیان منع است چرا که اینها در بعضی الفاظ عربیه
تصرف گونه دارند و شارح فاضل نوشته که دمشق بکسر
میم نیز شنیده جائز داشته اند ـ
دم سگ ـ بضم دال و بضم کاف فارسی کنایه از
صبح کاذب باعتبار درازی و باریکی و سفیدی مائل
به سیاهی از رشیدی و بهار عجم و برهان ـ
دم ـ بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی خون و این
در اصل دمی بود یای آن حذف شد بکثرت استعمال
و در کنز نوشته که دم در اصل دمو بود و در فارسی دم
بالفتح بمعنی نفس و سخن و افسون و فریب و مکر و
جرعه و اندکی از آب و باد آهنگران و بمعنی غرور و بلوی
و تیزی شمشیر و هنگام و وقت و لاف از رشیدی
و برهان و چراغ هدایت و بهار عجم و شرح نصاب
و منتخب و لطائف و مصطلحات ـ
دمسه ـ زشت رو سیه از لطائف ـ
دم شستن ـ وقت مردن و جان سپردن و بمعنی خاموشی
و رضا طلبی از مؤید و مصطلحات ـ
دمیدن ـ مترادف شتن چون دمیدن سبزه و گل و بهار
بمعنی جوش زدن چون دمیدن خون عرق و بمعنی دم دادن

چون دمیدن کرنا و نی و صور و صبح و افسون و آه و بمعنی
و ریدن چون دمیدن باد و بمعنی طلوع کردن چون دمیدن
صبح و آفتاب و غیره لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم ـ
دماغ رسانیدن ـ مست و مغرور شدن ـ
دماغ سوختن ـ محبت بسیار کردن و فکر بسیار نمودن ـ
دم سیاوشان ـ بفتح دال و کسر میم و کسر سین مهمله دوائی
سرخ رنگ که از خون سیاوشان نیز گویند بعربی دم الاخوین نامند
دمان ـ بفتح دال بمعنی جوشنده و دمنده و کنایه از مست خشمناک
دارنده بغرور و فریاد کننده و این لفظ صیغه اسم فاعل است از
دمیدن و فاهر است که بعضی از حیوانات در حالت غضب و
مستی نفسهای تند زنند چنانکه پیل و اژدها و پلنگ و اکثر این لفظ
در صفت پیل و اژدها و شیر واقع میشود از برهان و خیابان
و سراج و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ در صفت
نهنگ و دریا و سیل نیز آمده ـ
دم خر بمودن ـ بضم مزه کاری کردن از لطائف ـ
دمن ـ بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و مزبله که خاکروبه و
نجاست در آنجا اندازند و بمعنی مطلق سرگین از صراح و منتخب و برهان ـ
دم خوردن ـ فریب خوردن از سراج ـ
دم بستن ـ خاموش شدن از مصطلحات ـ
دم زدن ـ سخن گفتن از مصطلحات ـ
دماغ گرفتن ـ مرادف آستین بمعنی گرفتن از مصطلحات ـ
دماغ بیهوده پختن ـ کنایه از کثرت فکر و چون کثرت حرکت
فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته از خیابان
دمگاو ـ بضم اول و کسر میم تازیانه بزرگ که گاو و خر بدان زنند
و بمعنی نفیری و قرنای و آنرا گاو دم نیز گویند از لطائف ـ
دم گو ـ بضم دال و فتح کاف فارسی کنایه از احمق و ظاهرا
نام فنی از کشتی از بهار عجم ـ
دمه ـ بفتحتین باد و برف باهم آمیخته که در بعضی ایام سرما بود
و آلتی باشد از مس که اکثر بصورت اژدها سازند و در شکم
و منقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش اندازند
بر آتش نهند باد تند از سوراخ منقارش بیرون می آید

دزگال بسیار دیرینه ساعت می افروزد و بمعنی آلتی میدان آهنگران از برهان و شرح قران السعدین و شرح سکندرنامه از خان آرزو و کشف و رشیدی و سراج —

دمدمه — بفتح هر دو دال فریب و چاپلوسی و مکر و حیله و بمعنی نقاره و دهل و بمعنی آواز نقاره و سرکوب قلعه را نیز گویند و آن برج مانند باشد که در محاذی قلعه دشمن از چوب و سنگ و گل سازند و بالای او توپها نهاده بجانب قلعه دشمن گوله ها اندازند و در عربی بمعنی هلاک و ازاله بخشم و غضب و عذاب از سراج و لطائف و برهان و رشیدی و منتخب با تغیر —

دمامه — بفتح نقاره از رشیدی —

دمنه — بالفتح و النون نام شغالی ست که بسیار مکار و حیله گر بود و قصه آن در کتاب کلیله و دمنه مسطور است چون او بسیار مکار بود مجازاً بر هر مکار و حیله گر اطلاق کنند از سراج و بکسر اول بمعنی شغال و روباه هر دو آمده از برهان و مؤید و سروری و در عربی سرگین بهم نشسته و لشک کذا فی المنتخب —

دم لابه — بالضم و بای موحده دم جنبانیدن سگ کنایه از چاپلوسی و تملق و عجز از برهان و سراج —

دم سپیچه — بضم اول و یای معروف جانوریست کوچک که بار بار دم را حرکت دهد بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند —

دم قمری — بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی از شرح خاقانی —

دم کشی — در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن —

دم نطعی — نام فنی از کشتی از بهار عجم —

دمیاطی — بالکسر نوعی از جامه لطیف که از شهر دمیاط که در ملک مصر است آرند —

دموی — بفتح دال و فتح میم و کسر واو منسوب بدم که بمعنی خون باشد —

فصل دال المهمله مع النون

دنیا — بالضم این جهان و معنی اصلی آن بسیار نزدیک شونده است مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چرا که دنیا اقرب ست بسوی آدمی بنسبت عقبی یا به سبب نزول سخت و خسیس و ناکس در بن صورت مونث ادنی ست مشتق از دنائت که بمعنی ناکسی و زبونی ست از شرح مقامات حریری و سروری و مدار آنکه الف لفظ دنیا را بحذف الف لفظ عقبی و قربی و لفظی و غیره بر رسم الخط عربی و فارسی بشکل الف نویسند چرا که اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه درعیا و ریا و غیره مگر در لفظ یحیی علما بیا نگارند —

دنب — بالضم بمعنی دم بهائم —

دنائت — بکسر دال و فتح همزه که حرف چهارم ست بر وزن اطاعت بمعنی ناکسی و زبونی و پستی فطرتی و کمینگی از منتخب و کشف و غیر آن —

دندان سفید — بمعنی خندان از برهان —

دندان بلند — اسپ پیر سال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون برآمده باشد از شرح خاقانی —

دنانیر — بفتح دال و کسر نون ثانی جمع دینار چرا که دینار در اصل دنار بود بکسر دال و تشدید نون پس نون اول را بیا بدل کردند در حالت جمع نون اصلی که بیا بدل شده بود باز آمد از بحر الجواهر —

دندان زرد موسیقار — بشکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از شرح خاقانی —

دندان دو رانه — بمعنی حریص از بهار عجم —

دنس — بفتحتین و سین مهمله چرک و چرکناک شدن و بفتح اول و کسر نون بمعنی چرک آلوده که بهندی میلا گویند از منتخب و شرح نصاب —

دنبه گشنگک — بشین معجمه و بهر سه کاف عربی دنبه که در آتش پزند و کاف سوم برای نسبت ست —

دنگ — بالفتح و کاف فارسی بر وزن رنگ شیدا و حیران و بمعنی احمق و ابله و بمعنی لت و نقاره و پیکاره و بمعنی صدائی که از برهم زدن برآید و شور و هوی قلندران و بالکسر چوبی طویل و مطلب که بدان شالی بکوبند تا برنج از او پوست بدر آید و آن شالی کوبی گلگون افزودان و کاغذیان از برهان و جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف و مصطلحات —

دنبال — بالضم بمعنی پس هر چیز و عقب و دم جانوران —

دن — بالفتح و تشدید نون و در فارسی مستعمل به تخفیف نون بمعنی خم بزرگ و خم درازی که بر زمین نتوانند استاد تا در زمین گو نکنند و دنان بکسر جمع آن از منتخب و قاموس و لفظ دن بکسر دال در ترکی ترجمه حرف از که بعربی ترجمه آن من و عن باشد —

دندان بکام فرو بردن — کنایه از کامیاب شدن و مستولی شدن و در غضب شدن از برهان و سراج —

دندان تیز کردن — طمع کردن و کینه کردن از برهان و سراج —

دندان کنان — بضم کاف عجز و الحاح و زاری کنان و ترسان از برهان و لطائف —

دندان فلکن — قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ و لطیف باشد از شرح خاقانی —

دنبه نهادن — فریب دادن از شرح خاقانی —

دندان سرخ کردن — رغبت کردن و خواهش کردن از بهار شربت و مصطلحات —

دندان بفارسی نهادن — فهمیدن حرف و قبول کردن از مصطلحات —

دندان — معروف و بوسه از مصطلحات —

دندان بخون بردن — کنایه از صبر کردن و خون جگر خود خوردن —

دندان بر جگر افشردن — دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کاری نمودن از بهار عجم وغیره —

دندانی کردن — ستیزه کردن از مصطلحات —

دندان نمودن — خنده کردن از مصطلحات —

دنو — بضم دال و ضم نون و تشدید واو نزدیک شدن قریب از منتخب —

دنیه — بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی ناکس و دون و سفله —

دنبه — بضم دال و سکون نون که ماقبل بای موحده ست میم تلفظ می آید بمعنی سرین و دم و نوعی از گوسفند که سرین باشد که دنبه این گوسفند را چکتی نامند و مجازاً [illegible]

بز و بکل مجموع گوسپند را دنبه گویند و نام طعامی هم و
بمعنی بکرۀ فربه نیز آمده

دنباله — بالضم چیزی که مشابه به دنبال باشد
و دنبال بمعنی دم چارپایان درین صورت
حرف ها برای تشبیه باشد و بمعنی پس و عقب نیز آمده
درین معنی حرف ها زائد باشد —

دنی — بفتح دال و کسر نون و تشدید یا و در استعمال فارسی
تخفیف یا بمعنی ناکس و خسیس و فرومایه و سفله و بمعنی
نزدیک شونده بمعنی اول مشتق از دنائت و بمعنی ثانی
مشتق از دنو از منتخب و لطائف —

دنیوی — بضم دال و سکون نون و فتح یا و کسر واو
منسوب به دنیا و بضم دال و کسر نون و سکون یا خطاست
و دنیاوی بسیار است و اثبات الف نیز جایز از صراح
ابن حاجب نوشته که دنیاوی بواو و دنیائی بهمزه
هر دو غلط است —

دوان [illegible] — برابری و خصومت و دشمنی کردن از اصطلاحات —

فصل دال مهمله مع واو

دوبالا — دو چند و مضاعف —

دواب — بفتح دال و بای موحده مشدد جنبندگان این جمع
دابه که بتشدید بای موحده باشد ماخوذ از دبیب که بمعنی بر زمین
جنبیدن [illegible]
[illegible]
[illegible] و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است
[illegible] مثل اسپ و خر و شتر
[illegible] از منتخب —

دوآب — بالضم دو او معروف و بالفتح نیز زمینی که
پاره آب [illegible] و این معرب دوآب است که دو آب
در آن باشد [illegible] آن از منتخب و غیر آن
[illegible]

دو دال قصب — کنایه از حلقه گیسوان از شرح قران السعدین —

دوشاب — شیره انگور و شیره خرما از لطائف و منتخب —
و بعض گفته که شیره انگور که آنرا یک دو روز نگاه دارند
تا ترش شود و بهمین سبب آنرا دوشاب گویند که آب
انگور است و شب بران گذشته —

دولت — بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال
و مال و چیزی که دست بدست بگردد و مال و ظفر را
دولت بهمین سبب گویند که بنوبت بجای یکدیگر میرسد
و دست بدست می گردد و بالضم نیز آمده و غلبه
و غلبه [illegible] از منتخب و کنز و غیر آن و در صراح [illegible]
دولت بالفتح در جنگ و بالضم در مال [illegible]

دوردست — بمعنی جائی که دور باشد [illegible] مشکل
باشد از برهان —

دوات — لفظ عربی است که در آن سیاهی کتابت [illegible]
و کسانیکه دوات بدال [illegible] خوانند غلط است و بفارسی
آنرا خوانند بروزن خامه از بهار عجم —

دوست — مقابل دشمن ماخوذ از دوسیدن بمعنی
چسپیدن [illegible] چون دو تن باهم [illegible]
هر کدام [illegible]
[illegible]
[illegible]
و بهار عجم —

دولسیت — بضم اول و کسر دال [illegible]
این خاص [illegible]
دودمی [illegible]
پنجاه و چهار [illegible] باشد از زیادار —

دواج — بضم اول و در آخر جیم عربی بالاپوش و بتشدید
واو نیز آمده از منتخب و در لطائف [illegible] اول بمعنی لباس
و در [illegible]

که ازان لوریا [illegible] —

دو شیخ — [illegible]
طبقه است بالای یکدیگر زیر هفتم زمین اول جهنم بعده لظی
بعده حطمه بعده سعیر بعده سقر بعده جحیم بعده هاویه —

دود — دال اول بضم و واو معروف بمعنی کرمها و این
اسم جمع است و واحد آن دوده که بمعنی یک کرم است
از منتخب و صراح و بحر الجواهر و کنز —

دودهید — بالضم [illegible] عبارت از عرض و طول —

دوار — بضم اول گردش سر از علتی و بفتح اول و تشدید
واو [illegible] از منتخب و بحر الجواهر —

دو پیکر — [illegible] برج فلکی که آنرا جوزا گویند
[illegible]
[illegible]

دو تار — نام سازی مثل سه تار —

دوائر — جمع دائره [illegible] دائره —

دور — بالفتح گردیدن و باصطلاح توقف الشی علی نفسه و آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بضم دال و واو [illegible]
[illegible]

[illegible] — بالفتح پادشاه هفت اقلیم و تسخیر کننده آفاق —

دور قمر — از زمانه آدم تا این زمان همه دور قمر است و دور
هر کوکب سیاره هفت هزار سال پیدا شده و دور قمر دور آخر
از جمله دوازده هفت ستارگان و آدم علیه السلام در ابتدای دور قمر
پیدا شده اند از بیان سراج اللغات و مولف گوید که چون از
آئین اکبری [illegible] سال گذشته [illegible]
و چهل و دو هجری است آدم علیه السلام را هفت هزار و یک صد
هفتاد و سال شمسی گذشته ازین معلوم میشود که بالفعل دور
[illegible] باشد [illegible]

دوچار — بروزن خار یعنی مقابل و بالمقابل شدن است از بهار
دوپاره — بالضم چهار پاره‌های مصحف و دو بیضه که در قدیم از دو روزه ملوک در تعیین سواری نگاه میداشتند از شرح خاقانی —
دومار — کنایه از ضحاک چراکه در شانه ضحاک جراحت شده دو مار پیدا گردیده بود —
دوال پاز — دغاباز از رشیدی —
دوس — بالفتح و سین مهمله بزمین کوفتن و پامال کردن و چیزی را روشن کردن و صیقل نمودن و نام قبیله از یمن از صراح و مؤید —
دوش — بمعنی شب گذشته و بمعنی روز گذشته صحیح نباشد منقول از شرح سکندرنامه —
دوشش — یعنی داو دوازده که در بازی نرد میباشد
دودکش — روزنیکه برای دود برآمدن در حمام وغیره سازند از مصطلحات —
دورباش — بواو معروف و شین معجمه نیزه دوشاخه که بیشتر آنرا از دو شاخه سازند و چوب آنرا مرصع بجواهر زینت میدهند و پیشاپیش سواری پادشاهان برند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که سواری پادشاه می‌آید از راه دور شوند و راه را خالی سازند و نیز اگر کسی در روز جنگ کند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و قطع سازند و گاهی بطریق تیغ از آن مراد باشند و گاهی کنایه باشد از سوانح از لطائف و رشیدی —
دوافع — جمع دافع —
دوغ — بواو مجهول و معروف شیریکه از و مسکه برآورده باشند از بهار عجم —
دومرغ — روح و نفس ناطقه از شرح خاقانی و بعضی بمعنی صورت و هیولی نوشته —
دوحرف — مراد از لفظ کن که کلمه عربی است بمعنی شود و این صیغه امر است از کان یکون که حق تعالی روز ازل بهر پیدا شدن مخلوقات امر کرده بود [illegible]

دوالک — دوالی را گویند که بران قمار بازند نام نوعی است از برهان و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که دوالک نوعی از قمار بازیست که بدوال چرم بیازند —
دوک — بواو معروف آهنی یا چوبی که بدان ریسمان تابند از برهان
دوالمسک — بکسر میم و سکون سین مهمله معجونی است مقوی قلب که مشک جزو اعظم آنست —
دورشک — بسیار دور و در بیان معنی کاف برای تعظیم باشد چنانکه در رساله عبدالواسع و در رساله مجمع البحرین نوشته که این کاف زائد است —
دودآهنگ — روزنیکه از آن دود بیرون رود و آنرا دودکش نیز گویند از مؤید —
دورنگ — منافق —
دول — بهر سه حرکت دال و فتح واو جمع دولت است از قاموس و دول بضم اول و واو مجهول لفظ فارسی بمعنی دلو آبکش و بمعنی سکاره و بمعنی تیرکشی و بمعنی خریطه و کیسه و ازینجاست خریطه را که بر میان بندند و میان گویند بضم دال و حذف واو از لطائف و مصطلحات —
دوال — بالفتح تسمه چرم که بران چیزی را به بندند و تسمه سطبر که بآن نقاره را نوازند و بمعنی تیغ و شمشیر نیز آمده از برهان و جهانگیری و در سراج اللغات و رشیدی بضم دال است —
دورکل — بالفتح و ضم کاف عربی نوعی از سرود —
دوازده مقام — در اصطلاح موسیقی مقام پرده را گویند و آن دوازده اند چنانکه اول راست دوم اصفاهان سوم بوسلیک چهارم عشاق پنجم بزرگ ششم زیرکوچک هفتم حجاز هشتم عراق نهم زنگله دهم حسینی یازدهم رهاوی دوازدهم نوا و بعضی بجای صفاهان مشعاب نوشته اند —
دوازده امام — اول امام حضرت علی دوم امام حسن سوم امام حسین چهارم امام زین العابدین پنجم امام محمد باقر ششم امام جعفر صادق هفتم امام موسی کاظم هشتم

امام علی موسی رضا نهم امام محمد تقی دهم امام محمد نقی یازدهم امام حسن عسکری دوازدهم امام مهدی سلام الله علیهم اجمعین
دوستکام — کسیکه بسبب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد از لطائف و سراج —
دویم — که بمعنی لفظ ثانی است بزیادت یای تحتانی خلاف قاعده است چراکه یا در اخر الف هیچ جا نیست لیکن چون در نظم بعضی استادان آمده است ممکن که صحیح و درست باشد و یای تحتانی در بهار عجم نوشته که دوم بفتح هم نیز آمده —
دونیم و بدونیم — دو پاره از بهار عجم —
دودمان — بالضم خاندان و قبیله و نسب از برهان و لطائف —
دوکدان — بواو معروف و کاف عربی چیزیکه بدان ریسمان پنبه ریسند —
دوصحن — کنایه از آسمان و زمین —
دوشیدن — بالضم شیر از پستان گاو و بز وغیره برآوردن —
دون — بالضم بمعنی سوا و غیر و اندک و نزدیک و زیر مقابل فوق و حقیر و خسیس و سفله از لطائف و منتخب —
دونان — کمینگان و خسیسان —
دوزبان — منافق —
دورخ نهادن — کنایه از مات و رخ کردن چراکه چون مقابل شاه حریف بر دو رخ نهاده کشت دهند بالضرورت او را مات و رخ گردد —
دوران — بفتحات ثلاثه یعنی بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی گردش فلک و زمانه باشد و بمعنی گردش مرض مشهور است بدانکه هر لفظیکه بر این وزن آید از مصادر و در و بمعنی حرکت و انتقال باشد بیشتر آن بفتحات ثلثه می‌آید چنانچه دوران و جریان و طیران و سیلان و ثوران و جیران و فیضان و میلان بفتح اول و ثانی و غلیان و حیوان و جولان مگر فارسیان اکثر اینها را بسکون ثانی استعمال کنند و گاهی بفتحات —

ده چراغ کردن – خراب کردن از سراج اللغات –
زاندن – قبول کردن از مصطلحات و چراغ هدایت –
وکردن – مقلوب کردن از مصطلحات –
بش زدن – آگاه کردن از مصطلحات –
بالفتح و تشدید واو و بابان از شرح نصاب –
دو سر کیسه که بر پا و در پیش او دو تا چیده‌ای چیزی اسود
پاره و سپید باشد –
افقل سینه ... و ضم شین از چراغ هدایت –
... منافق –
... بضم دال و واو معروف و فتح دال ثانی ...
بالضم و ... این که بر ضم که نوشته شد بکسر کاف عربی ...
... بالضم ... و بابان بالکسر جمع آن ...
... بفتح اول ... فارسی ... بمعنی ...
... و ... بمعنی ... از برهان و لطائف
... چراغ هدایت و سراج اللغات –
... بالفتح و ... و ... بزرگ از منتخب
... و شرح نصاب –
... و ... زن جوان که هنوز ... مرد
باشد از جهانگیری و برهان و غیره –
... باشد دو شاخه که ... برگردن
... از جهانگیری و برهان و سراج اللغات –
... بمقام ... و آن مرکب ... از رساله
... نوشته که ... گاهی کنایه
... جهان –
... بضم ... گویند –
... بضم دال دوم ... و گاهی بمعنی منافق
... از سراج اللغات –
... کنایه از ... و بمعنی ... که صاحب
... نسبت
... و پیاده ... راه طی خواهد کرد از رشیدی

و برهان و بهار عجم –
دوقلمه – بضم قاف و تشدید لام یعنی قلتین ... فقهی
این مقدار آب از استعمال غیر طاهر نمی‌شود –
دو پیرهنی – سپیده که دو بار بیخته شده باشد –
دو بیتی – نام منصب و صاحب این منصب ... هشتاد
هزار دام مقرر باشد چون چهل دام یک روپیه می‌شود
با این حساب دو هزار روپیه می‌شوند –
دوسری – یعنی نفاق –
دو روئی – یعنی نفاق از برهان –
دوائر فلکی – بدانکه دوائر عظام یعنی دائره‌های کلان
که فلک را تنصیف می‌نمایند سیزده‌اند اول دائره معدل
النهار دوم دائره منطقة البروج سوم دائره مارة بالاقطاب
الاربعة چهارم دائره میل پنجم دائره عرض ششم دائره
افق هفتم دائره نصف النهار هشتم دائره اول السموات
نهم دائره ارتفاع دهم دائره وسط السماء الرؤیة و سوای
اینها دوائر صغار اند یعنی دائره‌های کوچک که فلک را
برابر دو نیم نمی‌سازند و آنها بسیار اند از شرح ... غیره
نوشته شد و تفصیل دوائر عظام در فصل دال مع
الف نوشته شد در اینجا باید جست –
دوستگانی و دوستکامی – لفظ اول بکاف فارسی
و لفظ دوم بکاف عربی پیاله نوبت خویش که از راه
محبت و اخلاص بدیگرے دهند از کشف
و مدار و در سراج اللغات نوشته پیاله ... از شعر ...
که دوستان بدوستان دهند که در یاد فلان
بنوش و این منسوب بدوستان است یعنی منسوب ... آن
و در مصطلحات و بهار عجم دوستکامی پیاله خود را بدیگری
دادن یا تواضع کردن –
دوال بازی – نوعی از قمار که تسمه را پیچیده ... سلے
از آن ... از بهار عجم –
دودی – بفتح دال و کسر واو و تشدید یا آواز کردن
گوش اگر آواز نرم و غلیظ بود دودی گویند و اگر باریک

و تیز بود طنین نامند یعنی آواز با دو آواز نکس ... شه
و آواز بال مرغ هنگام پریدن از منتخب و لطائف و
کتب طبیه و تاج الاسامی –
دوشاب ... – هر ساعت بچیزی دیگر میل کردن
مثل زنان بارور از مصطلحات –
دوالی – بزیادت یا مرادف دوال و این تصرف
فارسیان متاخرین است و در قدیم نبود و شعر ... گوید
بیت – باده دو شم که چون گره دوالی ... و ...
پیر ... چون ... سیاه ... از چراغ هدایت –
دوزخی – بالفتح و فتح زای معجمه بجای ... موقوف
منسوب بدوزخ –
دوالک بازی – مکاری و حیله از مصطلحات –
دواعی – بفتح خواهشها و باعثها و این جمع داعیه است –
دواهی – بفتح دال و ... حادثه‌های زمانه و این جمع داهیه
است که بمعنی حادثه و آفت باشد –

فصل دال مهمله مع ها

دها – بفتح زیرکی و جودت فکر از منتخب و صراح –
دهکیا – بکسر اول و کسر کاف عربی و یاء تحتانی رئیس
ده و مقدم ده –
دهات – بضم اول و تخفیف تای فوقانی بمعنی زیرکان
این جمع داهی است –
دهنیت – بضم اول و سکون ها و کسر نون و تشدید یای تحتانی
و تای فوقانی بمعنی چربی هر روغن خواه نباتی خواه حیوانی
دهمت – بالضم سیاهی از منتخب –
دهشت – حیرت و سرگشتگی از منتخب –
ده آیت – دائره خورد که بزمانه قدیم در قرآن بعد هر ده آیت نشان
از طلا و غیره می‌کردند و حالا بعد آیت ... از شرح خاقانی
دهقنت – بضم با الکسر کشاورزی و کار برزگری –
دهان ... بمعنی ... گویند ...
... که از ... حفظ ... زبان ...
دشمنان ... بدگویان ... –

دهور — بفتحتین جمع دهر که بمعنی زمانه است —
ده روزه — مدت قلیل از بهار عجم فقیر مولف گوید که ده روزه
مدت قلیل از آن گویند که ده کنایه از عدد دوست چراکه
لفظ ده بمعنی عدد باشد —
دهش — بکسرتین بمعنی سخاوت —
دهن تیغ — دم تیغ ست از مصطلحات —
دهاق — بکسر دال پر و مالامال از منتخب —
دهل — بفتحتین نام ساز معروف از موید و سروری و
مدار و کشف و رشیدی —
دهدل — منافق و بمعنی شجاع از لطائف و غیره —
ده عقل — نزد حکما همگی ده فرشته اند باین طور که
اول الحق تعالی یک فرشته پیدا فرمود پس آن فرشته یک
فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و لهذا فرشته دوم یک
فرشته و یک آسمان پیدا ساخت همچنین ده فرشته و نه آسمان
پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد و عقل
باصطلاح حکما آن فرشته است که در شرع آن را ملک گویند و
بفارسی فرشته نامند —
دهقان — بالکسر دیهگان ست که مرکب ست از ده که بمعنی قریه
باشد و از لفظ گان که کلمه لیاقت و نسبت ست از رشیدی —
دهاقین — بفتح دال و کسر قاف جمع دهقان که فراع باشد —
دهل دریدن — منع کردن کسی را از غوغا و آواز از شرح خاقانی
دهستان — بکسرتین نام ملکی ست و در بهار عجم نوشته که
دهستان در مقابله شهرستان —
دهن — بالضم بمعنی روغن خواه از نباتات و خواه از
حیوانات و حبوبات از شرح نصاب —
دهره — بفتح اول و سوم هرزه گو و بسیار گو از بهار عجم
و سراج اللغات —
ده — بالفتح و های ملفوظ عدد و معاینه بهای مختفی نیز
آمده و بالکسر و های ملفوظ بمعنی قریه و اینکه بعضی بیای
تحتانی گویند اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام استادان یافته
نشده از سراج اللغات و جائی در شرح سکندر نامه

خان آرزو چنین نوشته که ده و دیه هر دو آمده مثال
دوم سعدی و نظامی فرموده اند بیت ندیده چو ده با ده جا
دگر به نزدیکی آن دیه کرده گذر و در لطائف نوشته
کرده بالکسر کلمه نفرین و از پیش راندن و بالفتح امر بمعروف
و نهی از منکر و افتاده بفتح دال و های مختفی در ترکی
تشبیه لفظ در که حرف ظرفیت است —
ده زده — بالکسر بمعنی ده ویران —
دهل دریده — بمعنی رسوا و بعضی بمعنی خاموش نیز
نوشته از سراج اللغات —
دودله — بفتح دال اول و کسر دال ثانی بمعنی ملبوس
بمعنی بهادر و شجاع و بمعنی متردد و پریشان خاطر از
برهان و لطائف —
دهره — بالفتح نوعی از شمشیر کوچک و داسی که سر آن مانند
سنان نیزه باریک باشد از سراج —
دهنه — بفتح دال و ضم نون بمعنی زیور و آرایش زیبا از
برهان و صاحب بهار عجم نوشته که ده کنایه از زیبا که
الفاظ زیبا بیجا باید که ده عدد دارد و که ده و نه است —
دهنه — بالفتح کناره دریا و سر حد ملک و نام قوم که
آنرا و بندر فرنگ گویند و سبب آن در بیح ست —
دهکده — بالکسر بمعنی خانه که در ده واقع باشد بقلابیه مناقشه
دهدهی — بفتح هر دو دال و یای معروف بمعنی سره
و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف و در سروری
بمعنی رشتین از مصطلحات نوشته زر رائج و کامل عیار
در هندی بارهبانی گویند و از آئین اکبری
و مجد الدین علی قوسی نوشته زر که در آتش نهند
مطلقا از آن سوخته نشود و کم نگردد —
ده پنجی — زر کم عیار بسیار غش از مصطلحات —
دهری — بالضم بسیار خورده و بالفتح و بالضم
آنکه عالم را قدیم داند و بقیامت قائل نباشد و بالضم
بجهت آنست که بنا و حرکت بعضی الفاظ در حالت
نسبت تغییر می یابد از منتخب و قاموس و صراح و در

جار بردی و مهری بالکسر گفته —
دهن بلسان مصری — بالضم روغن بلسان —
دهی — بکسر بمعنی میلاد و هر جا که هر گاه با صیغه ماضی
یای استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گرداند —
دهن خوانی — بفتح دال الزام دادن از مصطلحات —

فصل دال مهمله با یای تحتانی

دیاقوذا — بضم هر دو دال مهمله نتین زبان یونانی شربت
خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمه خواندن
صحیح نباشد از بحر الجواهر و برهان یا آنکه در صورت
ذال معجمه معرب آن باشد —
دیبای — بیای مجهول حریر تنگ از سراج اللغات —
دیر مینا — بفتح دال و کسر میم معبد نصاری ست و کنایه
از فلک از شرح خاقانی —
دیت — بکسر اول و یای تحتانی مفتوح بمعنی خون بها
و آن در شرع ده هزار درم ست از منتخب و لطائف
وغیره و در بهار عجم نوشته که دیت را فارسیان بمعنی
مطلق جریمانه نیز آرند —
دیوث — بفتح و تشدید تحتانی و واو مضموم و ثای مثلثه
بمعنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب و کنز و لطائف
و قاموس و در رساله معربات نوشته که این معرب ست
در اصل دیوش بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و
بعضی نوشته که دیوث بمعنی کسیکه زن خود را
به دیگران دهد —
دیباج — بیای معروف و جیم … معرب دیبا و دیبا
بزیادت ها … دیباست …
باشد از سروری و کشف و صراح و منتخب و در رساله
معربات نوشته که دیباج معرب دیباست بزیادت کردن
جیم در آخر و معروف کردن یای مجهول —
دیولاخ — مسکن دیوان —
دیوزاد — کنایه از اسپ قوی هیکل و تیز رو —
دیوزده — کسیکه آسیب دیو ش زده باشد از مصطلحات —

دیوار بلند — کنایه از دولتمندی از مصطلحات —
دیو باد — گردباد از سروری و برهان —
دیو سفید — دیوی که بدست رستم او بدست [illegible] تمام [illegible]
[illegible] — بالفتح و [illegible] و ذال معجمه مضموم نام روز [illegible] هر ماه شمسی از برهان و سراج و رشیدی —
دیمهر — بالفتح نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی [illegible] این معنی [illegible] بادی [illegible] تحتانی آمده —
دیجور — بالفتح و جیم عربی [illegible] تاریکی جمع آن [illegible] از منتخب و در لطائف نوشته که بمعنی [illegible] و در برهان بمعنی سیاه [illegible] و در سراج نوشته [illegible] بای [illegible] الحاق باشد و لفظ [illegible] چنانکه [illegible] اگر [illegible] در عربی بمعنی سیاه مستعمل [illegible] فارسی بمعنی سیاهی شب است —
[illegible] — بکسر اول جمع دار است که بمعنی خانه [illegible] بالکسر [illegible] مستعمل و بالفتح و تشدید یا بمعنی باشنده [illegible] صاحب خانه —
[illegible] — بمعنی اژدها —
[illegible] — نام شهر دولت آباد که در دکن است از برهان —
[illegible] — بالفتح در رشیدی گنبدیکه برای عبادت ساخته [illegible] و در برهان مطلق عبادتخانه ترسایان لیکن بمعنی ترسایان لفظ عربی است چنانکه در کنز آورده از [illegible] و در بهار عجم نوشته که دیر بالفتح پرستشگاه کفار [illegible] بمعنی کنشت استعمال کنند —
[illegible] — رنگ و چهره و بینائی و دیدن چشم [illegible]
[illegible] و بهار عجم و برهان —
[illegible] — در اصل [illegible] بکسر دال و تشدید یا [illegible] بود [illegible] را بیا بدل کردند تا ملتبس نگردد [illegible] [illegible] است چنانکه بقول حق تعالی و کذا [illegible]

تا با شکل [illegible] نمی آید و لون اصلی که بیا بدل شده بود باز در حالت جمع عود کرد و از تحفة الجواهر نوشته لفظ دینار نام دوائی که شربت آن را سبب [illegible] گویند و آن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت [illegible] —
دیوسار — مانند دیو چه سار بمعنی مانند آید از سراج —
دیو هفت سر — کنایه از حرص باعتبار اقالیم سبعه از سراج و مؤید —
دیرپا — بیای معروف بمعنی درازی زمان و مدت و زمان دراز و قدیم خطاست صحیح [illegible] بمعنی [illegible] تحتانی است بجای [illegible] و لفظ پا [illegible] مشتق از پائیدن که بمعنی [illegible] کردن است از سراج اللغات و جواهر الحروف —
دیز — بالکسر و یای مجهول و زای معجمه بمعنی رنگ سیاه لون از برهان و لطائف —
دیبای شب اندر روز — نوعی از دیبای که نقشش سیاه و سفید باشد از چراغ هدایت —
دیس — بیای مجهول و سین مهمله این لفظ برای تشبیه آید بمعنی مانند و مثل و مانند از سراج و برهان و لطائف —
دیک — بالکسر و یای معروف و کاف عربی بمعنی خروس از برهان —
دیر هرقل — دیری است بنا ساخته هرقل بکسر ها و قاف لقب بادشاه روم —
دیو مردم — نوعی از حیوان که بهندی آن را بن مانس گویند و بمعنی آدمیان مفسدان نیز آمده از برهان و شروح —
دیهیم — بالفتح و یای دوم معروف بمعنی تاج از مؤید و [illegible] و کشف و جهانگیری و سراج اللغات و برهان —
دیلم — بفتح دال و لام طائفه معروف و بمعنی [illegible] و بلاد دشمنان و گروه [illegible] از منتخب و بمعنی کسیکه مادرش از حبش و پدرش از ترک باشد یا بر عکس بود از مؤید و کنز و در سراج یعنی سراج اللغات نوشته که دیلم بیای مجهول و لام مفتوح نام

ملکی است که مردی مردم آنجا [illegible] باشند —
دیم — بالکسر و یای معروف بمعنی روی و چهره و نوعی از [illegible] از جهانگیری —
دیان — بالفتح و تشدید یا پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده و این اسمی است از اسمای صفات حق تعالی از منتخب و کنز و لطائف —
دیدن — بفتح هر دو دال در عربی بمعنی خود عادت از کنز و بکسر اول هر دو در فارسی بمعنی ملاقات کردن و این در محاوره اهل ایران شایع است —
دیبادین — بفتح دال [illegible] سوم [illegible]
[illegible] — بالفتح بروزن [illegible] نام روز [illegible] و سوم از هر ماه شمسی از برهان و سراج و رشیدی —
دین — بالکسر و یای معروف در فارسی نام روز [illegible] و چهارم از هر ماه شمسی و در عربی بمعنی [illegible] و بمعنی پاداش [illegible] بالفتح در عربی بمعنی وامیکه [illegible] وقت مقرر باشد که در فلان روز ادا کرده خواهد شد اگر وقت ادائی معین نباشد آن را قرض گویند این معنی فارسی از برهان و معنی عربی از منتخب —
دیدبان — شخصیکه بر جای بلند نشسته نظر در اطراف [illegible] کار دارد تا از آمدن فوج دشمن قافله نشینان را خبر دهد [illegible] بمعنی جاسوس نیز آمده از بهار عجم —
[illegible] — بالکسر بمعنی بقا و پایداری و بمعنی باقی و پایدار [illegible]
دیده سرخ کردن — طمع داشتن و بعضی گویند که بمعنی عشق ورزیدن است —
دیدان — بالکسر و یای معروف جمع دود که بمعنی کرم است [illegible] از کنز و سراج —
دیوان تن — [illegible] دیوان تنخواه —
دیگ پخته یاد کردن — بر دیگدان نهادن دیگ برای طبخ طعام از مصطلحات —
دیر شدن — بمعنی تمام شدن [illegible]

بمعنی نوشته شدن استعمال شده از سراج و بهار عجم —

دیوان — بالکسر بمعنی دیوان که بیای مجهول است بمعنی جای جمع شدن مردم و مجازاً بمعنی دفتر محاسبه و کچهری و بمعنی دار العدالت و مکان نشستن بادشاه و امرا و صاحب دار العدالت و صاحب مسند بمعنی داد و فریاد و مجازاً بمعنی کتاب غزلها جمع آن دواوین [illegible] از منتخب و بهار عجم و کشف و غیر آن و شمس الشیخی شارح مقامات حریری نوشته که دیوان در اصل دوان بود که بدال و تشدید واو پس بدل کردند واو اول او را بیای تحتانی بسبب کسره ما قبل آن و بمعنی دلیل است لفظ دواوین که جمع آن است و لفظ دیوان در اصل لغت بمعنی جمع شدن است مجازاً بمعنی نوشته مستعمل شده و وجه معنی اصل ماده این لفظ جمع و تالیف است و از اینجاست که تدوین بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن آمده و نیز گفته اند که این لفظ عجمی است و وجه تسمیه اش آنکه روزی نوشیروان اهل محاسبه امر کرد که متفق شده در یک جا فلان حساب بنویسند پس ایشان گذر کرد و یافت که چه حساب از پس و پیش که بجلدی تمام حساب می کردند نوشیروان بجلدی ایشان متعجب گشت و گفت که ایشان دیوان اند و از آن وقت اسم اهل محاسبه و اسم اهل ایشان مقرر گشت چون یای مجهول در عربی نیامد یا را معروف کرده معرب ساختند —

دیوار کسی کوتاه دیدن — کنایه از عاجز و زبون دیدن از مصطلحات —

دینه — بالکسر و یای معروف و نون بمعنی دیروز یعنی روز گذشته منقول از مجمع الفرس و سراج و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب بدی یعنی منسوب بروز گذشته —

دیرینه — بمعنی کهنه —

دیوچه — کرمی ست آبی دراز و سیاه که بهندی جونک گویند و بمعنی سیاه از زمین بر آید اکثر چوب و دیگر اشیا را سیاه ساخته گل کنند و بهندی دیمک گویند از لطائف و سراج

دیه — بمعنی قریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیامده از مؤید و در سراج نوشته اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام اساتذه یافته نشده و در شرح سکندر نامه خان آرزو نوشته که دیه هر دو بمعنی قریه آمده مثال دوم مولوی نظامی فرماید بیت
ندیده چو روباه چاره دگر ✤ به نزدیک آن دیه کرده گذر
و ابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه و بلده نوشته و در بهار عجم نوشته که دیه با شباع دال است —

دیوانه — در اصل بیای مجهول بوده بمعنی کسیکه منسوب و مشابه بدیوان باشد در صدد و حرکات نا ملائم و در آخر این لفظ که های مختفی ست برای نسبت مشابهت باشد از بهار عجم و سراج —

دیدن ماه نو دیوانه بجوش آمدن جنون — چون دیوانه ماه نو نگرد جنونش بالا گیرد از مصطلحات —

دیبه — بیای مجهول حریر تنگ و تابدل از الف است چنانکه خارا و خاره از سراج —

دیباه — مزید علیه دیبا از بهار عجم —

دیباچه — بیای مجهول و جیم فارسی مصغر دیبا ست و نوعی از جامه ابریشمین که قبا چه سلاطین آن باشد که بجواهر مکلل تمام ساز ند و آن لوازم لباس بادشاهی چنانکه پیدا ست نوشته و بمناسبت آرایش خطبه کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که دیباچه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربی ست بمعنی چهره و رو و رخساره کذا فی الکنز چون خطبه کتاب بمنزله روی کتاب است لهذا خطبه کتاب را نیز مجازاً دیباچه گفتند و چون برهان و رشیدی نیز بیای مجهول و جیم فارسی نوشته اند پس از اینجا بخاطر میرسد که دیباچه بیای معروف و جیم معرب آن ست و نیز بعضی محققان نوشته اند که ماخوذ است از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت و رونق و حروف های مختفی در آخر لفظ دیباچه برای نسبت و مشابهت است —

دیمه — بیای معروف رخساره و روشنی و نوعی از چرم از سراج و در عربی بمعنی همیشه و باران که پیاپی ببارد از منتخب —

دی — بالفتح نام ماه دوم آن مدت ماندن آفتاب ست در برج جدی بهندی ماه پوس است و بعضی ماگه گویند چون درین ماه بغایت سرما باشد لهذا گاهی از لفظ دی سرما مراد باشد و نام روز نهم از هر ماه شمسی بمعنی شب تاریک باین معنی مخفف دیجور است بالکسر و یای معروف بمعنی روز گذشته و آنرا دیروز گویند از برهان و لطائف و غیره و در سراج اللغات نوشته که دی بالکسر بمعنی روز گذشته و بالفتح نام ماه دهم از سال شمسی که شهنشاه زمستان فارس است و مجازاً لفظ دی بمعنی زمستان نیز می آید و بعضی لفظ دی را مخفف دیجور گویند و سند آن مصرعه خواجه حافظ آرند مصرعه
زلف و رخ نمود و شمس و دی را ✤ و خطا ست چه دیجور بعیت واقع شده و آنکه دیجور بمطلق شب سیاه را گویند و سبب این غلط آن شده است و صحیح چنین است مصرع زلف و رخ نمود و شمس فی را نا مش بالفتح بمعنی سایه و درین مصرعه تا لیست و فی مشابهت زلف و رخ و ست اشیه و لیکن فی را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم است —

دین حنیفی — مراد از دین حضرت ابراهیم علیه السلام از شرح سکندر نامه —

دیوان بیگی — نوعی از کبوتران که سر و گلو سیاه یا میان و بازو سفید بود از شمسی —

دیلمی — بفتح اول و لام نیز بفتح نام قومی ست و گویند که قوم مذکور سعی در لباسیان را به کبیر دارند —

دنیا زی — جلیسی از جامه ابریشمی منقول از سراج

باب ذال معجمه

فصل ذال معجمه مع الف

ذا — بمعنی این مرد و این از اسمهای اشارت ست برای مفرد مذکر قریب —

ذاب — در آخر بای موحده بمعنی عیب از منتخب و در لطائف بمعنی صفت تشنه چنانکه لبها از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداختن —

ذات الجنب — بالفتح جیم و سکون نون نوعی از بیماری باشد در ... آن ورم است میان قالب معده و این ... و ... علامت آن درد پهلو و ضیق النفس بود —

ذات — بمعنی صاحبه و خداوند و بمعنی اصل و حقیقت هر چیز و نفس شیء و مؤنث ذو بمعنی ... و جانب و لفظ ذات ... است در حقیقت اسم اشارت است که ... وقف ... ذات استعمال ... بود و چون ... گردید ... گفته و بمعنی اصلی لفظ ذات ... بمعنی خداوند و ... از شرح ... که از مولانا ... نوشته که لفظ ذات بمعنی ... غلط است زیرا که ... آن لفظ ... الاصل است ... آن باشد که ذال معجمه ... آید ... در شعر خود لفظ ... ذات بذال معجمه ... کرده ... ذات بمعنی قوم ... بذال معجمه ... که ذات ... باشد ... بذال معجمه ... لفظ ... ذات خوانده شود —

... بفتح بای موحده و سکون ... از حق تعالی ... بمعنی ... —

ذات البروج — ... آسمان ... —

ذات العماد — بکسر عین ... بناهای بلند ... و بکسر اول بمعنی بناهای بلند است ... از منتخب —

... بمعنی ... از لطائف —

... باد ... —

... که ... است و ... پراگنده ...

ذات عرق — بکسر عین مهمله و سکون را نام میقات است که عراقیان از آنجا احرام میبندند —

ذاک — بفتح کاف اسم اشارت بسوی بعید ترجمه اش بفارسی لفظ آن —

ذات الشمال — مراد از گنهگاران و کافران چرا که نامهٔ اعمال ایشانرا بدست چپ آید از لطائف —

ذاهل — بمعنی غافل از منتخب —

ذال — بفتح رفتن و شتابی رفتن از منتخب و نام حرف معروف و بعضی اختلاف کرده اند که این حرف در فارسی نیامده است و آنجا که یافته شود در اصل دال مهمله باشد و مولانا شرف الدین علی نوشته که ذال معجمه در زبان اهل فارس است و لهجهٔ ما وراء النهر بدال مهمله ... —

ذات البین — بفتح بای موحده آنچه متعلق بمعامله میان دو کس باشد و بمعنی میانجی نیز آمده —

ذات الیمین — جانب دست راست و کسانی که نامهٔ اعمال ایشان بدست راست آید مراد از ایشان مومنان اند —

ذوالفقار — بکسر ... نام ... از منتخب ... —

ذات الکرسی — شکل ... از اشکال شمالی و آن صورت زنی است بر کرسی نشسته و ... پا فرو گذاشته —

فصل ذال معجمه مع بای موحده

ذباب — بالضم اول مگس از منتخب و ... کشف و مدار و بحر الجواهر —

ذب — بالفتح و تشدید دور کردن و باز داشتن ... و لاغر شدن ... از منتخب و لطائف —

ذبیح — بمعنی مذبوح —

ذبح — بفتح اول و سکون ثانی بسمل کردن از لطائف و صراح

ذبح اکبر — بکسر اول گوسفندی که بفدیهٔ اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود و بمعنی قربانی عید الضحی —

ذبر — بالفتح نوشتن از منتخب و صراح —

ذبول — بضمتین لاغری و پژمردگی و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی لاغر و پژمرده از منتخب و کشف —

ذبال — بالضم جمع ذباله و ذباله بالضم بمعنی فتیله که شعله لازم اوست از لطائف —

ذبحه — بضم اول و فتح ثانی و ثالث ...

ذبابی — بضم اول منسوب بذباب یعنی مگس و در ... مراد باشد که سبز رنگ ... باشد چرا که ذبابی اکثر ... واقع شده —

فصل ذال معجمه مع خای معجمه

ذخر — بضم اول و سکون ثانی چیزی که نگاه داشته باشند ... برای وقتی از منتخب —

ذخیره — آن چیزی که نگاه داشته شود و برای وقتی بکار آید از منتخب و صراح —

ذخائر — جمع ذخیره —

ذخره — ...

فصل ذال معجمه مع رای مهمله

ذرب — بفتحتین و بای موحده نوعی از اسهال ... و ... رنگ ... و ... از منتخب ... —

ذریت — بضم اول و تشدید رای مکسوره و تشدید یای تحتانی بمعنی فرزندان و فرزند زادگان و بمعنی نسل آدمی و جن ... از لطائف و منتخب و صراح و کنز —

ذریره — بالضم و تشدید ... دوای ... خوردن آن ...

ذرایح — جمع ذریح از منتخب —

ذرور — بفتح اول و ضم رای مهمله ... داروی خشک که ... از منتخب و صراح ... و کشف و کنز —

ذراری — جمع ذریه ... از لطائف —

ذرب — بالفتح بمعنی بان پیشه بگذار از شرح نصاب —
ذراع — بکسر اول و عین مهمله بمعنی بازو و ارش که سر دست باشد از آرنج تا انگشتان و در حیوانات از پاره چه بالاتر را ذراع گویند و گز که بآن چیزها را پیمایند و ذراع نام منزل هفتم از منازل قمر و آن ستاره چند است که بر ساعد سبع واقع شده اند از منتخب و کنز —
ذرائع — بمعنی وسیله‌ها این جمع ذریعه است از لطائف —
ذرع — بالفتح طاقت و پیمایش و پیمودن و بفتحتین بچه گاو وحشی از کنز —
ذرق — بالفتح سرگین مرغ از منتخب —
ذروه — بالضم و بالکسر بمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه از منتخب و صراح و کشف و در کنز بالاترین موضع چیزی برای ذروه نوشتن و بالفتح خواندن خطاست —
ذریعه — بالفتح بمعنی وسیله و دستاویز و در اصل ذریعه شتر باده که صیاد پس آن پنهان شود تا صید را زند از منتخب و کنز —
ذره — بالفتح و تشدید راء مورچه خورد و آنچه در نور آفتاب از روزن برآید اجزای باریک باریک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذراریح — بضم اول و عین مهمله زهر قاتل و زرد و جان [illegible] —
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — بمعنی زرد و [illegible] از منتخب —

ذقن — بفتحتین زنخدان —

فصل ذال معجمه مع کاف عربی

ذکا — بضم اول بمعنی آفتاب و بفتح اول بمعنی والش و تیزی طبع و زیرکی و افروختن و شعله کشیدن از منتخب و صراح و لطائف و کشف و مدار و سروری و شرح نصاب و کنز —
ذکر — بالکسر یاد کردن بزبان و بفتحتین آلت مرد و بمعنی نر که ضد ماده باشد و بمعنی فولاد از منتخب —
ذکور — بضمتین بمعنی مردان و این جمع ذکر است که بمعنی نر باشد که ضد ماده است —
ذکر اره — بالکسر و حرف چهارم مفتوح و رای مهمله مشدده نوعی از ذکر درویشان که کلمه لا اله الا الله آن بشرکت زبان و سینه باشد بوجهی که صدای اره و اندازه کشیدن اره بدان مفهوم شود یعنی لفظ لا اله را بسوی [illegible] و باقی کشند و الا الله را بجانب قلب سینه و این کشیدن و فرو بردن هر دو لفظ ذکر بزور و شدت باشد لیکن با آواز [illegible]
ذکی — بفتح اول و کسر کاف و تشدید یا بمعنی تیز طبع از لطائف —

فصل ذال معجمه مع لام

ذلت — بالکسر و تشدید لام بمعنی خواری و گناه از منتخب و قاموس و صراح و لطائف —
ذلاقت — بفتح اول و فتح قاف تیز زبانی و فصاحت بمعنی تیزی و صفائی تقریر از منتخب و کشف —
ذلق — بفتحتین تیز زبانی و بی آرام شدن و پیچیدن انداختن مرغ و تیزی هر چیز از منتخب و کنز —
ذلیق — تیز زبان و سنان تیز از منتخب و کنز —
ذلیل — خوار از منتخب و در لطائف بمعنی خوار و گنهگار [illegible] و مطیع و نرم و آسان —
ذل — بالضم و تشدید لام خواری و بالکسر نرمی و رام شدن از منتخب و مؤید و صراح —
ذلول — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی رام یعنی نرم و مطیع —
ذلق بیان — بفتحتین فصیح و بلیغ —

فصل ذال معجمه مع میم

ذمت — بکسر اول و تشدید میم عهد و پیمان و عهده و ضمان —
ذم — بالفتح و تشدید میم نکوهش و بد گفتن کسی را و نکوهیدن از منتخب و لطائف و کنز —
ذمیم — نکوهیده و زشت و آب اندک و آب ناخوش و بمعنی چیزی که چون شبنم [illegible] از مسام بدن انسان بر روی [illegible] از منتخب و لطائف —
ذمائم — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع ذمیمه بمعنی بدها و نکوهیده و چیز زشت است از خیابان —
و ذمیمه نکوهیده و زشت —
ذمه — بالکسر و تشدید میم عهد و امان و زینهار و ضمان و اهل ذمه اهل کتاب که بعهد و پیمان در دار الاسلام در آمده اند از منتخب و صراح و کنز —
ذمی — بالکسر و تشدید میم اهل کتاب که [illegible] باشند بعهد و پیمان یعنی کافر مطیع الاسلام و جزیه گذار از منتخب و غیره —

فصل ذال معجمه مع نون

ذنب — بفتح اول و سکون نون بمعنی گناه و بفتحتین دم حیوانات و نام ستاره است که آنرا ذنب الفرس گویند و نام شکل است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک [illegible] بصورت مار بزرگ [illegible] یک طرف را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب از منتخب و لطائف و غیره —
ذنوب — بضمتین جمع ذنب یعنی گناهها این جمع است که بمعنی گناه باشد و بفتح اول [illegible] بمعنی [illegible] از منتخب و لطائف —

فصل ذال معجمه مع واو

ذوب — بالفتح و بای موحده گداختن و گداخته شدن گرمی آفتاب از منتخب —
ذو الالباب — خداوندان خالص یعنی خداوندان عقل و صاحب فهم از لطائف —
ذو ناب — کنایه از درنده مثل گربه و سگ و گرگ و شیر [illegible] یعنی دندان نیش [illegible] —

ذوائب — بفتح اول و کسر همزه و بای موحده بمعنی گیسوها و
... پیش سر و این جمع ذوابه است از منتخب و کنز —
ذوات — بفتح جمع ذات که بمعنی خداوند و هستی و حقیقت هر چیز است
ذوالخمار — بکسر خای معجمه نام مردیکه متنبی شد برو اندر خلق و آن
... بود و کاهن بود از بابت شعبده و ازوی امور عجیبه ظاهر
شد. از لطائف —
ذوالفقار — بفتح صحیح است نه بکسر فا نام تیغ حضرت امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه و تحقیقش اینکه شمشیر عاص بن منبه که در جنگ بدر
کشته شده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم منتقل
شد و پیغمبر مرتضی علی را بخشید از منتخب و کشف و قاموس و
جمع و مرتضی فقار بفتح فقار استخوان مهره های پشت از
... تا کمر کذا فی المنتخب چون بر پشت شمشیر مذکور فقار
... پست یعنی علامت الارتفاع ساخته شده بود لهذا
ذوالفقار موسوم شد چنانکه صاحب قاموس بیان
... کرده و سیف مشقوق ... مرسومه ...
... دو زبانه نقل ذوالفقار شمشیر دو زبانه ساز ...
الموضع متأخرین است —
ذوالمجاز — بفتح میم و جیم و زای معجمه نام بازاری است
قریب عرفه ... از صراح وغیره —
ذوق — بالفتح چشیدن مزه از لطائف و منتخب و در بهار عجم
... ذوق بالفتح چشیدن و چاشنی فارسیان بمعنی لذت
و انشا طه و خوشی آرند و ... دادن و چشیدن گردان
... دن و ... و دیدن و دریافتن
... مستعمل —
... — بضم حای مهمله و ضم بای موحده کنایه
... است که بمعنی راه و در یک
... ذوات الحباب نیز آمده
... — بالضم ... عربی ... و فتح ... مهمله
... ستاره ... زیرا که خانه او ... است
... گویند زیرا که ... کوک
... دیگر ... آمده اند —

ذوالنون لقب یونس پیغمبر علیه السلام چرا که مدتی چند روز
در شکم ماهی مانده بود و نیز لقب ولی که ذوالنون مصری
گویندش ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی و وجه این لقب
آنکه روزی در سواری کشتی شخصیکه بر ایشان بدگمانی
و دزدی گوهر خود کرده بود بدعای ایشان ماهیان گوهرها
در دهان گرفته برآمدند ایشان گوهر از ماهی گرفته
بدان شخص دادند —
ذوالقرنین — لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت
شبیه قرن گیسو را گویند یا آنکه رسیده بهر دو طرف عالم که مشرق
و مغرب است یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه
داخل شده بود در نور و ظلمت از مجمع البحرین که جامع
لغات قرآن و حدیث است و بعضی محققین نوشته
که ذوالقرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی
دیگر بوده است نه سکندر رومی ... چرا که
میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است —
ذوالنورین — لقب عثمان رضی الله عنه چرا که دو
دختر رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در نکاح ایشان آمده بودند
ذوالمنن — صاحب منتها و صاحب احسانها منن بکسر
میم و فتح نون جمع منت است —
ذوالیزن — بیای تحتانی و زای معجمه نام بادشاه یمن
که در دلیری و نیزه زنی معروف بود از مؤید —
ذوفنون — صاحب هنرها —
ذوبان — بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی گداختن
و گدازش و بمعنی سفر ... نیز آمده —
ذو — بالضم بمعنی خداوند از کنز —
ذو ذوابه — بالضم و حرف سوم ذال معجمه و ضم و حرف
ششم بای موحده و ذو ذنابه — بضم هر دو ذال معجمه و حرف چهارم
نون و ششم بای موحده هر دو درست بمعنی ستاره نحوس
که شکل جاروب گاه گاه بر می آید و تحقیق این است که اگر دم او
و درازی شعاع او بطرف مغرب باشد —
ذو ذوابه — ... اندیش ... اگر شعاع

آن بهنگام طلوعش بسوی مشرق باشد ذو ذنابه گویندش ...
و نکته این تفریق بار بار ... نیست ... فهم و تأمل —
ذوابه — بضم اول و حرف چهارم بای موحده گیسو و موی
پیشانی و علاقه شمشیر از منتخب —

فصل ذال معجمه مع ها

ذهن دریا — گرداب و قعر دریا از مصطلحات —
ذهب — بفتحتین زر سرخ و طلا از کنز —
ذهاب — بفتح مصدر است بمعنی رفتن و گذاشتن از ... و شرح
... از لطائف و ذهاب و ایاب بمعنی رفتن و بازگشتن —
ذهلت — بالفتح بمعنی غفلت —
ذهول و ذهولات — بضمتین غفلت و فراموشی از لطائف و کنز
ذهن — بالکسر فهمیدگی و زیرکی و قدرت ... از مدار
و منتخب و بهار عجم و لطائف و کشف و در فارسی بمعنی ته
و باطن از مصطلحات —
ذهین — بفتح و کسر ها بر وزن متین بمعنی زیرک از منتخب و کشف
ذهن کشتی — بکسر ذال معجمه و کسر کاف عربی بجا ماندن
کشتی بسبب نبودن باد از مصطلحات —

فصل ذال معجمه مع یای تحتانی

ذیب — بکسر اول و سکون تحتانی و موحده بمعنی گرگ
درنده و بجای تحتانی همزه نیز آمده از منتخب و کنز
ذیاب — بکسر اول بمعنی گرگان این جمع ذیب است که بمعنی
گرگ باشد از کنز —
ذیانیطس — بکسر اول و کسر نون و یای معروف و ضم طای
مهمله و سکون سین مهمله نام مرض که نوعی از سلس البول
است چون ذیانیطس بزبان یونانی دولاب را نیز گویند
و صاحب این مرض آب بار باری نوشد و بول نیز بار بار
میکند لهذا باین اسم مسمی گشت از برهان و بحر الجواهر
در ... الامراض نوشته که لفظ ذیابیطس است بفتح
ذال معجمه و تحتانی بالف کشیده و کسر بای موحده و کسر
نون و سکون تحتانی و ضم طای و سکون سین مهمله و ...
گویند که ... تقدیر اگر نون را برای تخفیف حذف کنند

دیابی موحده راسلاست داره چنانکه مشهور است ...
ذیل — بالفتح دامن از کنز —
ذی جلال — بکسر صاحب شان و صاحب عزت است و بمعنی صاحب بازو خطا چرا که بال بمعنی بازو فارسی است بلفظ ذی که عربی باشد ترکیب کردن بی محاوره و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیرا که ذی هوش در کتب بلغا دیده شده —
ذی سلم — بکسر اول و فتح سین مهمله و فتح لام نام مقام و سلم بفتحتین درختی است خاردار —
ذی القعده — بمعنی اولی صاحب نشستن و چون این ماه از جمله شهور حرام است که در آنها کارزار حرام بوده لهذا عرب درین ماه از کارزار به مقام القعود و دیگر غزای باز نشستند —
ذی حجه — حجه بالکسر و تشدید جیم بمعنی یکبار حج کردن و قیاس آنست که بالفتح باشد نه بکسر چرا که وزن فعله بالفتح برای مرة آید و فعله بالکسر برای حالت و نوع آید پس چون درین ماه یکبار حج کرده می شود لهذا ذی الحجه یا آنکه حج بالکسر و تشدید جیم بمعنی سال هم آمده است چون این ماه منتهای سال باشد و سال برین کامل میگردد گویا که این ماه صاحب سال است بمعنی حج بسته ذی الحجه می گفته باشند —
ذی — بالکسر بمعنی خداوند و صاحب —

باب رای مهمله

فصل رای مهمله مع الف

را — این حرف علامت مفعول است و گاهی بمعنی برای آید چنانکه خدا را یعنی برای خدا و گاهی بدل اضافت آید چنانکه مصرعه کسان را نشد ناوک اندر جگر یعنی ناوک آن کسان و گاهی افاده معنی از سبب کند چنانکه قضا را یعنی بسبب قضا و گاهی زاید باشد امیر خسرو گوید بیت
گرچه تن من ز پی سوز است ... دست تو از پی این روز راست ... مثال دیگر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

کناغ بمعنی کناره دریا و نهر و بکاف فارسی چون رساند و گیاه زیبا ... معروف و زای معجمه ... از جامه ... بالام چون چپاره و چغال و این ... چون لست انبار دولت ... و استوار و استوان و لیوا و چون بربرو برو بمعنی انتظار و بها چون بو و برو بهو بمعنی نشانه و آدم و در آخر کلمه برای نسبت آید چون ... بمعنی شهر ... زیرا که بمعنی شهر ... است و در آخر زائد نیز آید چون شنا و شنار بمعنی شنا وری —
رانا — لقب راجه ... و چهارم ... نوشته که رانا ... بمعنی راجه ... لقب ... او و تفاوت که ... بهر ... نیز گفته است —
رؤسا — بضم را و فتح همزه که بعد رست ... مهمله ... سروران این جمع ... چنانکه ... —
راکب — سوار —
راسب — بکسر سین مهمله ته نشین و در ... نشونده —
راس و ذنب — آنچه در آسمان از تقاطع منطقه فلک جوزهر ... دو دایره بزرگ بهم ... یکی از نشش ... راس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تنین فلک نیز گویند ... از منتخب و برهان و صاحب ... گویند که تنین سفیدی است در آسمان که تنداش ... و دمش در برج عقرب ... چون کواکب سیاره —
راهب — بکسر او یا بهی ... پارسا و عابد ترسایان و بعضی نوشته که راهبان اکثر ... کمر یا در دست زنجیر ... از منتخب و غیره —
راست — بمعنی صدق و درست و نام مقامی است از دوازده مقام ... از ... و بعضی نوشته اند که ... آن ... بعضی گفته اند که بهندی سری راگ گویند —
رافت — مهربانی —
راهت — بالفتح ... [illegible]

شرح قران السعدین —
رایت — علم لشکر از منتخب —
رایات — علم ها و نشانهای لشکر از منتخب —
راحت — آرام و آسایش و بمعنی کف دست از منتخب و کشف و لطائف —
راسیات — جمع راسیه که بمعنی کوه و استوار است از لطائف —
راز بانج — معرب رازیانه که آنرا بادیان نیز گویند —
راجح — بکسر جیم و حای مهمله افزون و غالب و فایق و بهتر و آنچه در ترازو ... گران ... بوقت سنجیدن زیر آید و مرجوح آنچه بالا —
رابح — بکسر بای موحده سود دهنده و نفع بخش —
راح — در آخر حای مهمله شاد شدن و شادمانی و بمعنی شراب کفهای دست و این معنی جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد از منتخب و لطائف و کشف و بمعنی راه و بمعنی قرار گرفتن نیز آمده —
راح روح — نام لحنی است از سی لحن باربدی از سراج —
رامح — بکسر میم و حای مهمله نیزه دار و نیزه زن و سماک رامح ستاره است که نزدیک او ستاره دیگر است که آنرا نیزه ... گویند و سماک دیگر نیز است که نزدیک خود ستاره دیگر ندارد و آنرا سماک اعزل گویند یعنی بی سلاح از منتخب —
راسخ — استوار و برجا از منتخب —
راد — بمعنی جواد و ... از رشیدی و سراج و برهان — و به تشدید دال در عربی بمعنی رد کننده —
رائد — بسه همزه که حرف سوم است آنکه او را برای آب و علف فرستند و بمعنی دسته آس از منتخب —
راوند — بفتح واو و دال ... گیاهی است زرد رنگ ... بالعرض که با سهال گرمی جگر ... قوت دادن به جگر است ... از تحفة المؤمنین ...
راصد — مراد از ... —
راعی العباد — بکسر ... اول و ... [illegible]
[illegible]

نگهبان بندگان مراد از بادشاه —

راک — بکسر کاف آب استاده که جاری نبود و روان نباشد از شرح نصاب —

راهوار — بمعنی خوش رفتار خطاست و صحیح راهوار است بواو و رهوار نوعی که از رفتار است که بسیار رهوار بود صاحب این رفتار را نیز گویند از سراج —

رامشگر — بکسر بمعنی مطرب از برهان و نوشته اند که رامش مخفف آرامش است چون رامش دل می شود لهذا در اینجا مجازاً اطلاق سبب بر مسبب کردند از سراج —

رامچندر — نام جائی است —

رأس — بمعنی سر و بالای چیزی از منتخب —

رئیس — سردار و مهتر قوم از منتخب —

رؤس — بضم همزه و ضم همزه که حرف دوم است و سکون جمع راس که بمعنی سر است و گاهی بمعنی مهتران سرداران آید —

رامش — بکسر میم نغمه و سرود —

راش — بشین معجمه توده و انبار غله عوام بسین مهمله خوانند از سروری و برهان و سراج —

راقص — رقص کننده و نام ستاره ایست که در دهان دهای فلک واقع شده است —

رائض — بکسر همزه که حرف سوم است و ضاد معجمه کسیکه اسپان را ریاضت آموزد و آن چابک سوار باشد از سروری و کشف —

رابض — بکسر بای موحده و ضاد معجمه بمعنی ... پیرامن دیوار گرداگرد شهر را گویند کذا فی المنتخب —

راتع — بکسر تای فوقانی بمعنی چرنده از شرح نصاب و منتخب —

رافع — بالنده و افزون شونده و رساننده و خلاف کننده از ... حاصل شود —

رادع — بکسر دال مهمله عین مهمله باز دارنده و گذارنده ... از منتخب —

رافع — بردارنده و حرکت پیش دهنده کلمه را و دادخواه و قصه و حال خود پیش حاکم برنده از منتخب —

راقع — بقاف پیوند دوزنده بر جامه وغیره —

راغ — بغین معجمه صحرای دامن کوه و مرغزار از برهان و بهار و سراج و کشف و رشیدی —

راوغ — بکسر واو قریب و حیله گر از روغ بالفتح از منتخب —

رؤف — بفتح اول و ضم همزه و سکون واو بمعنی مهربان —

راف — بسیاسه از برهان چادر تری و در نصاب با این معنی رافه آمده و در سراج اللغات چتره بمعنی چبوتره —

رافف — بهر دو فا بمعنی درخشنده از منتخب و صراح —

راتق — بکسر فوقانی بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن است کذا فی المنتخب —

راووق — بفتح واو پالونه شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند از صراح و در مؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده و در رساله معربات آورده که راووق معرب راوک است و این حاج نوشته که راووق بر وزن فاروق است بمعنی پالونه شراب راوق بفتح واو و ضم کلام حق این است که راوق بالفتح و مخفف راووق است که واو ثانی را حذف کرده و اول را فتح داده اند زیرا که در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده است نهایت در استعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجازاً باشد باطلاق مسبب بر سبب —

رائق — بکسر همزه آب جاری و صاف و هر چیز صاف و لطیف یا خوش شکل —

راجل — بکسر جیم پیاده از منتخب —

راس المال — سرمایه تجارت از منتخب —

رام — مطیع و الفت گرفته و فرمانبردار و نام روز بیست و یکم از هر ماه شمسی و یک نوع درخت است از مؤید و کشف و سراج و برهان —

رای زن — مراد از عاقل و دانا بمعنی زیرک —

رایگان — بکاف فارسی بمعنی مفت و بی عوض و چیزیکه در راه یافته شود از برهان و نوشته اند که رایگان راهگان بود بمعنی لائق راه و در سراج اللغات نوشته که رایگان چیزیکه در راه یابند بی مشقت و در اصل راهگان بود ها را بهمزه یا بدیل بدل کردند رائگان شد —

رای العین — بفتح تحتانی دیدن بچشم —

رامین — نام عاشق ویسه و نیز نام مغنی که چنگ خوب می نواخت و قبیل نام واضع چنگ است و بعضی نوشته که نام زن چنگ نواز از لطائف —

رانین — بکسر نون که حرف سوم است شلوار از برهان و مؤید —

راسن — بفتح سین مهمله و نون گیاه دوائیست که بوی ناخوش دارد از برهان —

راز زمین — باضافت سبزه و گلها از مؤید —

راه پیش گذاشتن — رهنمائی کردن از مصطلحات —

راه کوه رفتن — عمل اواطت کردن از مصطلحات —

رائحه — بکسر همزه مطلق بو و گاه بمعنی بوی خوش مستعمل از لطائف —

رابطه — بکسر موحده صحیح است و مباسه موقوف خواندن غلط است آنچه بآن چیزی را بچیزی بندند از منتخب لهذا بمعنی علاقه مستعمل است —

رابیه — بکسر بای موحده و تحتانی بمعنی زمین بلند از منتخب —

راسته — بر وزن خاسته صف و کانهای بازار از برهان —

راحله — بکسر حای مهمله ستور بارکش و شتر سواری و کجاوه خواه نر باشد خواه ماده و تا در آخر برای مبالغه است از صراح و منتخب و لطائف وغیره —

راه — بمعنی هوش از جهانگیری و در بعض فرهنگ بمعنی پرده سرود و بمعنی انتظار و بمعنی کرت و بار چنانکه صد ره بمعنی صد بار —

راست مزه — شیرین مزه —

راویه — بکسر واو و بعده تحتانی شتر آبکش و ظرف آب نیز هم از لطائف —

رابعه — بکسر موحده و فتح عین مهمله چیز چهارم و نام زنی که او پدر خود را دختر چهارم بود در بصره —

راست خانه — بمعنی کسیکه راست و درست باشد از مصطلحات —

راه بریده — بالاضافت راهیکه بسبب بیم قطاع الطریق غیر سلوک باشد از مصطلحات —

راتبه — بحرف سوم فوقانی و چهارم موحده بمعنی ثابت

بونبیک جا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین
بمعنی ثابت و ساکن شدن —
رادی — بدال مهمله سخاوت و جوانمردی و حکمت و شجاعت
از لطائف —
رافضی — منسوب برافضه و رافضه گروهی از لشکری که سردار
خود را گذارند و نیز فرقه از شیعه که بزید بن علی بن حسین بیعت کرده
بودند پس آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم زید انکار نمود
و گفت که هیچگونه تبرا نکنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند
پس ایشان او را رفض کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج
او را شهید کرد از منتخب —
رامی — تیر و سنگ اندازه و تهمت کننده از منتخب و لطائف —
راعی — نگهبان و والی و حاکم و شبان یعنی چرانندهٔ چهارپایان
از منتخب و شرح نصاب و خیابان —
راجی — بکسر جیم امیدوار از منتخب و لطائف —
راوی — روایت کننده و سیراب شونده و بمعنی کسیکه
قصیدهٔ شاعر را بالحان خوش آوازی پیش ملوک
خواند از منتخب و شرح خاقانی —
راقی — بکسر قاف افسونگر و تعویذ خوان و کسیکه بر مریض
افسون و دعا بدمد از منتخب و غیر آن و بمعنی بالا رونده
نیز آمده است —
راهوی — بضم ها و کسر واو نام مقامی ست از دوازده
مقام موسیقی از برهان و بعضی نوشته که وقت آن از نیم شب تا طلوع
و بعضی نوشته اند که وقتش از صبح تا طلوع و بهندی آنرا للت نامند —
رای — بمعنی عقل و فکر و بمعنی راجه هند نیز آمده بمعنی اول
و دوم عربی ست و بمعنی سوم هندی ست —
رامشی — مطرب از برهان و غیره —
رازی — منسوب بری بزیادت زای معجمه ری
نام شهری ست —
راعناگوی — کنایه از منافق و معنی راعنا این ست
که مراعات کن ما را صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند

و یهود اندک تغیر داده راعینا می خواندند یعنی شبان ما
حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمه راعنا بار دیگر خطاب بآنحضرت
نکنند بلکه انظرنا بگویند کذا فی المنتخب ظاهرا آن یهود
منافق باشند و کلمه راعنا را بلهجه شکسته باشند که یهود لعنا
را براعنا مفهوم می شد و راعناگوی همان راعنا ست
که در صورت تلفظ آن راعینا ملفوظ و مراد باشد —
راه خسروانی — نام نوائیست از موسیقی از مصنفات
باربد از برهان —
راهب عسلی — بفتح های موحده و عین مهمله و فتح
سین مهمله زاهد یهودان که پارچه زرد بجهت علامت از
جبه عسلی یا پارچه زرد را گویند یهودان برای امتیاز بر دوش
جامه خود دوزند کذا فی البرهان و در منتخب چنین یافته شد
که معنی لفظی راهب عسلی آن ست که راهب خوش آمیزنده
و مقبول خلق چه معنی عسل خوش آمیزنده ساختن
حق تعالی ست کسی را بسوی خلق —
راشی — رشوت دهنده

فصل رای مهمله مع بای موحده

ربا — بکسر اول زیاده شدن و نشو و نما کردن و زیاده
گرفتن در وام و بیع از منتخب —
ربیب — پسری که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد
پس آن کودک این شوهر حال را ربیب باشد —
رب — بالفتح و تشدید با خداوند و پرورنده و کارساز و مصلح
آرنده و بالضم و تشدید آب انگور و انار و سیب و غیره
که بپزند تا غلیظ شود و بالضم و تشدید و فتح با بمعنی بسیار
و بمعنی اندک از منتخب و لطائف —
رباب — بفتح اول نام سازی معروف و ابر سفید و نام زنی
جمیله که معشوقه عبدالله نام عاشق بود و موضعی ست بمکه و
کوهی در مدینه از منتخب و سراج و بعضی نوشته که رباب
بمعنی ابر بزبان سریانی ست و در رشیدی و مؤید
و سروری و کشف بمعنی نام ساز معروف بفتح اول است
و در برهان نوشته که رباب بالضم اول نام سازی که آن

طنبور مانند می بود بزرگ شکم و کوتاه دسته و بر روی آن
بجای تخته پوست آهو باشد و در رساله معربات مسطور است
که رباب معرب رواده است و بمعنی رواده آواز حزین
دارنده است چه رواد بمعنی آواز حزین است و ها برای
نسبت و در سراج نوشته که رباب بفتح معرب
رباب بضم ست —
رباعیات — بفتح چهار دندان که میان ثنایا و انیاب
باشد و این جمع رباعیه است که بفتح اول بر وزن ثمانیه
باشد از منتخب —
رباح — بفتح اول و حای مهمله نام غلام آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم از شرح نصاب —
ربح — بالکسر و حای مهمله نفع و سود که در تجارت
حاصل می شود از شرح نصاب —
ربع شداد — بفتح اول و سکون با موحده مراد از باغ ارم
ربیع الآخر — بفتح خای معجمه صحیح تر است از ربیع الثانی
که در استعمال عام ست چرا که استعمال عرب بیشتر ربیع الآخر
است و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که بر
آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیه شهور ربیع دو بار در آخر
فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت
از رساله علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد —
ربض — بفتحتین و ضاد معجمه دیوار شهر پناه بمعنی گرداگرد
قلعه و بمعنی زن و بمعنی اهل خانه از زن و مادر و خواهر
و باین معنی بالضم و بفتحتین نیز آمده از منتخب و شرح
نصاب و مدار و لطائف —
رباط — بفتح مسافرخانه و بکسر چیزی که بآن سخت بندند
چیزی را از لطائف —
رب النوع — فرشته که حق تعالی برای پرورش
و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات
و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع
فرشته علیحده است —
ربع — بالضم چهارم حصه چیزی و آلتی ست منجمان

را از قبیل اسطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب و ساعتها و عملهاے دیگر معلوم کنند و آنرا ربع مجیب نیز گویند بضم میم و فتح جیم و تشدید یا و بالکسر بیاکه دور و نزدیک نزد اطبا آنکه روز روز نوبت تا روز نوبت دیگر دو روز باشد و بالفتح سرای و خانه و محله و منزل از منتخب و بحر الجواهر و شرح نصاب —

ربیع — موسم بهار و آن در هندی چیت و بیساکه است و در دیگر ولایت بیساکه و جیته و نام مردے سخی که او را ربیع بن فضل گویند —

ربیع الاول — چون بوقت تسمیه شهور این ماه در ابتدای فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله نجوم که بسیار معتبر بود و نوشته شد —

ربودن — بفتحتین نمودن چیزی را از شخصی بربودن گرفتن از —

ربع مسکون — ربع زمین که سکونت کرده شده و بنشان است و مراد از ربع مسکون هفت اقلیم است که هفت اقلیم مانند هفت لباس از مشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر بدانکه زمین کروی شکل است بصورت گوی که دوره آن بحساب هفت هزار فرسنگ است که بحساب هندی چهار هزار کروه باشد طول ربع مسکون دوازده هزار کروه است و عرض آن شش هزار کروه حکما کره زمین را سیصد و شصت جزو قسمت کرده اند هر جزو را درجه نامند و هر درجه هفت کروه یا کم ... باشد چون زمین کروی شکل است یک ... درجه تحت ... و یک صد و هشتاد درجه فوق و از جمله یک صد و هشتاد درجه فوق نود درجه جنوبی زیر دریای محیط است و نود درجه شمالی که ... است از این ربع مسکون باشد از جمله نود درجه ربع مسکون ... درجه از سمت قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام وقتها برف است و در آنجا جانوری کمتر پیدا میشود ... که باقی مانده محل آبادانی است ... از خط استوا تا پنجاه و نه درجه ...

و نزد بعضے شصت و شش درجه و طول معموره عالم از جزایر خالدات تا ساحل بحر محیط شرقی یک صد و هشتاد درجه مساحت تمام کره زمین شش کروره که نود هزار و نهصد و هشت کروه است و مساحت معموره ربع مسکون بقول اکثرے از ثقات یک کرور و چهل لک و سی هزار و دو صد و بیست کروه است —

ربوه — بفتح اول و سکون ثانی عقده کو تیدمی از صدر و دوالامراض —

ربقه — بالکسر علاقه رسن از صراح و منتخب و کشف —

ربیبه — دخترے که آنرا زن از شوهری سابق همراه آورده باشد از شرح نصاب —

ربوه — بالفتح زمین بلند از شرح نصاب و منتخب و در لطائف بحرکات ثلاثه بمعنی پشته و جای بلند و فراز زمین بیت المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینها است گویند که زمین بیت المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلند تر است —

ربیزه — بیای فارسی و زای عربی بمعنی خوش و خرد از لطائف —

رباعی — بفتح اول شتر هفت ساله و گاو و اسپ و گوسپند چهار ساله و شتر هفت ساله را رباعی از آن گویند که بهفتم سالگی چهار دندان می شود و بالضم اول در اصطلاح شعرا آنکه چهار مصرع که مصراع چهارم با اول و ثانی هم قافیه باشد و در مصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب و اخرم مثمن آید و زن مخصوص این است لا حول و لا قوة الا بالله و اگر درین وزن نباشد آنرا قطعه گویند رباعی از سروری و شرح نصاب و منتخب نوشته که رباعی بفتح اول اسپ و گاو چهار ساله که یا در سال پنجم نهاده باشد و گوسپند سه ساله که پا در چهارم نهاده باشد و شتر شش ساله که پا در هفتم نهاده باشد —

فصل رای مهمله با تای فوقانی

رتیب — بفتحتین فرجه میان و سطلی و سبابه از صراح —

رتاج — بکسر اول و جیم دروازه بزرگ که در خرد میان

او باشد و بمعنی سند ... لاغر از لطائف —

رتق — بالفتح و سکون تای فوقانی بستن از منتخب —

رتق و فتق — هر دو لفظ بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی بستن و گشادن از بحر الجواهر و صراح —

رتم — بالفتح رشته که بجهت یادداشت بانگشت بندند و آنرا بفارسی یاد آور گویند از لطائف —

فصل رای مهمله با تای مثلثه

رث — بالفتح و تشدید تای مثلثه بمعنی کهنه از منتخب و در لطائف بمعنی بدحالی نیز آورده —

فصل رای مهمله با جیم عربی —

رجا — بفتح اول و بمد الف همزه بمعنی امید و امیدوار شدن بمعنی ترسیدن نیز آمده و بضم همزه جانب و کناره چیزی مثل کناره آسمان و کناره چاه و بکسر اول جا نیکه مشهور شده خطا است از شرح نصاب و صراح و لطائف و منتخب و کشف —

رجب — بفتحتین ماخوذ از ترجیب که بمعنی تعظیم است چون این ماه را عرب شهر الله گفتندی و تعظیم کردندی لهذا این اسم مسمی شد و از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز روایت است که رجب نام جوئیست در بهشت شیرین تر از برف سفید تر هر که درین ماه روزه دارد از آن جوئی آب دهند ازین سبب ماه مذکور را رجب نام کردند از رساله نجوم که بسیار معتبر بود —

رجولت و رجولیت — بفتحتین مردی و مرد بودن از صراح و منتخب —

رجعت — بالفتح بمعنی بازگشتن و بازگشتن مرد بسوی زن مطلقه و بازگشتن کوکب سیاره سوای مهر و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است از منتخب و صراح و در لطائف بالضم —

رجز — بالکسر و در آخر زای معجمه بمعنی پلیدی و عذاب و مشترکه و بفتحتین نام بحری از نوزده بحر شعر که وزنش مستفعلن شش بار است و هشت بار نیز و بمعنی اشعار یکه حریفان در معرکها و جنگها و مقام مفاخرت از مردانگی و شرافت قوم خود میخوانند و نوشته اند که رجز بفتحتین در لغت بمعنی

اضطراب و سرعت است و نیز نوشته اند که رجز نام بیماری ست که شتر و ران آن می لرزد و چون حرکت کند باز ساکن شود چون در اول ارکان بحر رجز وسبب خفیف است از پی سبب بعد حرکت سکون واقع ست بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است چند معانی اول از منتخب و سروری و کشف و باقی از عروض وغیره۔

رجس ـ بالکسر پلیدی و عقوبت گناه از منتخب۔

رجیع ـ هر چیز رد کرده شده و سرگین آدمی و ستور و نشخوار و شتر لاغر از منتخب۔

رجیف ـ بالفتح زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن از منتخب و لطائف۔

رجل ـ بالکسر بمعنی پا و بفتحتین پیاده شدن و بفتح را و ضم جیم مردی که بحد بلوغ رسیده باشد و بفتح را و کسر جیم موی فرو هشته خلاف جعد از منتخب۔

رجال ـ بکسر اول بمعنی مردان جمع رجل از منتخب۔

رجم ـ بالفتح سنگ زدن و سنگسار کردن و نفرین و بگمان سخن گفتن و راندن و دشنام دادن از منتخب۔

رجوم ـ بالفتح راننده و بضمتین ستاره‌ها که بآن رانده شوند شیاطین از منتخب و لطائف۔

رجیم ـ سنگسار کرده شده و رانده شده از منتخب۔

رجم شیاطین ـ راندن شیاطین و آن نوعی از ستاره باشد مشتعله مانند که ملائک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند و نزد حکما بخارات بورقی ست که بکره ناری مشتعل می شود۔

رجحان ـ بالضم و جیم و حای مهمله چربیدن ترازو و مانند آن بیک طرف و افزون آمدن از منتخب و بمعنی زیادتی و فوقیت نیز مستعمل میشود۔

رجله ـ بالفتح تره خرفه از منتخب و برهان۔

رجفه ـ بالفتح و حرف سوم فا لرزه زمین و جز آن از منتخب۔

رجعة القهقری ـ سپس رفتن بجانب پاشنه و نیز رفتن بمانند رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن پس پس

قهقری بر وزن فعللی و قهقره بر وزن زلزله مصدر است بمعنی پس پا رفتن از صراح و مجمع البحار۔

فصل ـ رای مهمله مع حای مهمله

رحا ـ بفتح آسیا۔

رحماء ـ بضم اول و فتح ثانی جمع رحیم۔

رحی ـ بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بمعنی آسیا و مهره و سنگ را رحیان گویند بفتح اول و ثانی از صراح۔

رحلت ـ بالکسر کوچ کردن از منتخب و صراح۔

رحراح ـ بالفتح و در آخر حای مهمله فراخ از منتخب۔

رحیض ـ در آخر ضاد معجمه هر چیز که شسته باشند از منتخب۔

رحیق ـ شراب خالص و صاف از سروری و منتخب۔

رحل ـ بالفتح مسکن و منزل و رخت و اسباب و پالان شتر و کوچ کردن از صراح و منتخب وغیره و در قاموس بمعنی پالان شتر نوشته است و معنی افادی و تحفه چوبین که قرآن مجید را در آن نهند رحل گاه متداول است مستعمل۔

رحال ـ بکسر جمع رحل که بمعنی کوچ کردن و پالان شتر است۔

رحیل ـ بمعنی کوچ از منتخب و صراح۔

رحم ـ بفتح اول و کسر ثانی جای کودک در شکم مادر و زهدان گویند و بمعنی قرابت که در رحم شریک باشند و بفتح اول و سکون ثانی بخشیدن از منتخب و مدار و کشف۔

رحمان ـ مشتق از رحمت بمعنی صفت مشبهه بمعنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بغیر خدا جز حق تعالی بر دیگری روا نیست بخلاف رحیم زیرا که حق تعالی امر کرده است قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن پس ازینجا ثابت شد که رحمن اسم مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده و در رسم الخط بدون الف باید نوشت زیرا که رحمن یکی از نامهای مسیلمة الکذاب هم است و آن کافر بوده که دعوی نبوت کرده پس نوشتن و ننوشتن الف بجهت تمیز هر دو مرتبه باشد و بعضی گفته اند که در ننوشتن الف اتباع خط قرآنی ست از شرح و بهار و غیره۔

رحبه ـ بالفتح و سوم بای موحده زمین فراخ و صحن مسجد وغیره و کاروان سرای از منتخب وغیره۔

فصل ـ رای مهمله مع خای معجمه

رخشا ـ مخفف رخشان۔

رخا ـ بفتح نرمی و سستی و فراخی عیش از منتخب و کشف و صراح و کنز۔

رخوت ـ بفتحتین جمع رخت۔

رخت ـ بالفتح جامه و لباس و آنچه بدان جامه و کالا وغیره ساخته شود و بمعنی اسپ با زین نیز و در اصل رخش بود شین معجمه را بتای فوقانی بدل کرده اند نظامی گوید ع پیچید عنان من از راه رخت یعنی از راهی که مرکب من باسانی بگذرد و از جهانگیری و بحر الجواهر وغیره۔

رخاوت ـ بفتح سستی از صراح۔

رخصت ـ بالضم ارزانی و اجازت و آسانی و دستوری و وسعت در مسائل از منتخب وغیر آن۔

رخ ـ بالفتح رخساره و خد و رخسار و بالضم شماره نام مرغی ست عظیم که فیل و کرگدن را می رباید و بالا می برد و نیز آن نام مهره شطرنج ست که از دو مهره رامی زنند از منتخب و رشیدی و سراج و در نفائس الفنون مسطور است که رخ جانوری ست مانند شتر و آنرا دو کوهان باشد و دندانهای پیشین او تیز بود و در تیغ حیوانی اند و خلاص نتوان یافت پس ازین معلوم شد که چهار پایه باشد۔

رخش ـ بالفتح رنگ سپید و سرخ در هم آمیخته یعنی گلگون رنگیست میان سیاه و چون اسپ رستم همین رنگ داشت ازین جهت اسپ رستم را رخش گفتندی و مجازاً هر اسپ را رخش گویند از رشیدی و برهان۔

رخیص ـ در آخر صاد مهمله بمعنی ارزان از سروری و شرح نصاب۔

رخامت ـ بفتحتین درشتی و مهربانی و نرمی۔

رخیم ـ مرد نرم آواز و خنثی و کنایه از زانیه۔

رخام ـ بالضم اول سنگ سفید و نرم از منتخب و صراح۔

[کـ]شف و در برهان نوشته که اقسام آن زرد و سرخ نیز
[با]شد و در خیابان نوشته که سنگ مرمر ست ـ
[ر]خشان ـ بالضم تابان و روشن از برهان و رشیدی
[و م]ؤید و کشف ـ
[ر]خشیدن ـ بالفتح نفس تند زدن از دویدن و بار
بر داشتن از رشیدی و برهان ـ
رخ کسی بردن ـ کنایه از آبرو و ... از مصطلحات
رخت بستن ـ سفر کردن از برهان و چهار شربت ـ
رخت افگندن ـ مقیم شدن از برهان ـ
رخو ـ بالکسر نرمی و سست شدن ـ
رخوه ـ بالکسر دوی ست که اندام را سست گرداند از
... و در اصل لغت بمعنی نرمی و سستی ست و
حروف رخوه چندی از حروف تهجی که به نرمی از زبان
آیند و آن سیزده حرف ست ثای مثلثه و حا و خا
و دال و زای معجمتین و سین و شین و صاد و ضاد و
[ظ]ای معجمه و غین معجمه و فا و ها ـ
رخنه ـ سوراخ و عیب و فساد ـ

فصل رای مهمله مع دال مهمله

ردا ـ بکسر اول چادری که بر دوش گیرند از منتخب ـ
رداءت ـ بفتح اول و فتح همزه که حرف چهارم ست فاسد
و ردی شدن و تباه گشتن از منتخب و صراح ـ
رد ـ بالفتح و تشدید بازگردانیدن و بازگشتن و
باز آوردن از منتخب و بمعنی رده و دیوار رده و بالکسر
و فتح همزه یاور و دوست از صراح ـ
رد... ـ بفتح اول و ضم ثانی و واو معطوفه و یای عربی مفتوح
... جاهای کج ... که در حالت بحث و مکابره بر زبان آید ـ
ردی الکیموس ـ غذائیکه ازو خلط غیر معتدل القوام
الکیفیه پیدا شود ـ
ردیف ـ کسیکه بر یک اسپ پس سوار نشیند و در لطائف
نوشته پس دیگری سوار شونده ماخوذ از ردف که بالکسر
... ست بمعنی الفاظ مکرر که در آخر مصراعها و ابیات آید ـ

ردف ـ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی سرین یعنی در پیچ
... و در آمدن و پس سوار نشستن و حرف علت ساکن ما قبل
حرکت موافق که بغیر فاصله حرف ساکن پیش از حرف
روی واقع می شود ـ
ردیف سرطان ـ کنایه از برج اسد ـ
رده ـ بفتحتین بمعنی صف و قطار از لطائف و جهانگیری ـ
ردی ـ بفتح اول و کسر دال و یای مشدد بر وزن فعیل
ضد جید و به تشدید دال مکسور خطا ست از مزیل الاغلاط ـ

فصل رای مهمله مع ذال معجمه

رذایا ـ بفتح جمع رذیه بمعنی ناقه فرومانده براه از صراح ـ
رذیلت و رذالت ـ هر دو بفتح بمعنی ناکسی و فرو
مایگی از صراح ـ
رذیل ـ بفتح اول ناکس و فرومایه ـ
رذائل ـ ناکسیها و فرومایگیها این جمع رذیلت بمعنی
رذاله ـ بضم اول نقل چیزیکه خلاصه آن از وی کشیده باشند
کما فی القاموس و مجازاً بمعنی ناکس فرومایه بفتح اول نیز
آمده درین حالت مصدر ست بمعنی ناکس فرومایه شدن
کما فی القاموس و المنتخب درین صورت اگر بقیاس رذیله
عدل مصدر بمعنی صفت گیرند بمعنی ناکس و فرومایه گویند
جائز باشد چنانچه در مدار بالضم و در کشف بالفتح ست و رذاله
بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باین معنی در هیچ
کتاب معتبر یافته نشده ـ
رذیله ـ ناکسی و فرومایگی و زن ناکس فرومایه از صراح و منتخب

فصل رای مهمله مع زای معجمه

رزایا ـ بفتح مصیبتها از منتخب ـ
رزانت ـ بفتح آهستگی و گرانباری و آرامیدگی از سجبر
الجواهر و صراح و در کشف و مدار بمعنی استواری ـ
رزم یازده رخ ـ رزمی بوده است که یازده پهلوان
ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم معارض
شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند از شرح
قصائد خاقانی ـ

رز ـ بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور که ثمر درخت
و امر رزیدن که بمعنی رنگ کردن ست چنانکه در رنگ
رزیست از سراج و برهان ـ
رزم ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و بدال بفتحتین
صیغه متکلم مستقبل از رزیدن از سراج و برهان ـ
رزیدن ـ بفتح رنگ کردن از برهان ـ
رزین ـ بر وزن قرین بمعنی آرمیده و آهسته و گرانمایه
و در فارسی بمعنی استوار مستعمل ست از کشف و مؤید
و برهان و منتخب و صراح ـ
رزمه ـ بالفتح پشتواره و لقبهای جامه در رخت از مؤید و برهان
رژده ـ بفتح اول و سکون زای فارسی و فتح دال مهمله
بمعنی حریص بسیار خورنده از برهان ـ

فصل رای مهمله مع سین مهمله

رسوب ـ بفتحتین و بای موحده چیزیکه در ته آب و شراب
و بول نشیند و بضم فرو نشستن آنها در فارسی در گزینند بضم دال از
منتخب و کشف مگر صاحب کشف بفتح نیز نوشته ـ
رسالت ـ بکسر اول پیغام بردن و پیغمبری ـ
رستم یکدست ـ نام پهلوان ست سوای رستم زال و آن
یکدست مادرزاد بود از مصطلحات ـ
رسوخ ـ بفتحتین استواری و پابرجا بودن از منتخب و صراح ـ
رسد ـ بفتحتین حصه و کاروان و نیز غله از چراغ هدایت
رسن ـ بازیگر که بر رسن دود ـ
رستخیز ـ بالضم قیامت و معنی ترکیبی بر روئیدن برخاستن
از کشف و مؤید و رشیدی و صاحب برهان و جهانگیری
بالفتح نوشته اند و معنی ترکیبی پا شدن و برخاستن گفته اند ـ
رستاخیز ـ بالفتح بزیادت الف و نیز بمعنی الف برای
عطف ست و در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم
ست بمعنی قیامت ـ
رسغ ـ بالضم و بضمتین و غین معجمه پیوندگاه باریکی ساعد
یا کف و دست بهندی کلائی گویند از منتخب و صراح ـ
رستم برف ـ از برف صورت پهلوان سازند که

پر هیبت باشد از مصطلحات ـ

رسول بمعنی فرستاده شده و بمعنی پیغمبر که صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم ست خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد و لفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعمل ست از شرح نصاب ـ

رسل بضمتین جمع رسول که بمعنی قاصد و پیغمبر ست ـ

رسائل ـ مکتوبات و نامه‌ها و همراهان و در لطائف بمعنی همزبانان ـ

رسیل ـ همراه پیغام برنده و فرستاده از لطائف ـ

رسم ـ بالفتح نشان و آئین و نوشتن و بمعنی داغ و بمعنی عادت از منتخب و لطائف و برهان و در سراج اللغات نوشته که رسم بالفتح قاعده و قانون و این لفظ عربی ست و مجازاً بمعنی وظیفه و مشاهره و تمم کلامه و باصطلاح منطق تعریف شئی بعرضیات چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحک بخلاف حد که آن تعریف شئی بذاتیات باشد چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق ـ

رسوم ـ نقوش و آئین و عادتها ـ

رسام ـ بالفتح و تشدید نقاش و مصور مشتق از رسم که بمعنی نقش کردن ست از کشف و منتخب و در بهار و کشف نوشته که نام نقاش و نام آهنگیست این قول معرب و مشتقات

رسیدن ـ معروف بمعنی پخته شدن میوه و بالفتح یافتن و بکمال رسیدن و امثال آن معانی مجازیست از سراج ـ

رستم ـ بالضم و فتح تا به بوینده گاه سرو ستان از منتخب و سراج

رسته ـ بالفتح بمعنی صف یعنی چند چیز که پهلوی هم باشند و دکانهای بازار که تا در برابر باشند از برهان و رشیدی و بهار و در سراج و چراغ هدایت نوشته که رسته بمعنی صف دکان و بجاره بمعنی بازار و راه و بمعنی رها شده و آزاد و بالضم بمعنی روئیده شده و بمعنی محکم نیز آمده و بالکسر صیغه اسم مفعول از رسیدن که اهل هند کاتتا گویند ـ

رساله ـ مصدر ست که بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود ـ

رستی ـ بالضم و کسر تای فوقانی بمعنی راحت و فراغت

دولتمندی بمعنی رزق و روزی و نان و حلوا از برهان و جهانگیری ـ

رسمی ـ بالفتح بمعنی چاکر و بمعنی خراج گذار ـ

فصل راء مهمله مع شین معجمه

رشا ـ بکسر اول بمعنی رسن و منزل بست و ششم از منازل قمر و آن چند ستاره‌ها در مسلسل مانند رسن و بالفتح بچه آهو ـ

رشاقت ـ بالفتح نیکو قد شدن از منتخب و کنز ـ

رشادت ـ بالفتح براه راست بودن ـ

رشح ـ بالفتح تراویدن آب از منتخب ـ

رشائح ـ بفتح و حای مهمله رشحه‌ها این جمع شاذ ست ـ

رشد ـ بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین براه شدن و راه راست یافتن از منتخب و لطائف ـ

رشید ـ راه راست نماینده و راست تدبیر و نام شیر خاقانی از منتخب و لطائف ـ

رشاد ـ بالفتح براه راست آمدن از منتخب و صراح و در بحر الجواهر بالفتح بمعنی خردل و در مؤید و منتخب بمعنی تخم تره تیزک که آنرا هالون گویند ـ

رشته عمر ـ سالگره از مصطلحات ـ

رشمیز ـ بروزن شبدیز گرمی ست چون خیار که بعربی ارضه و بهندی دیمک گویند از برهان ـ

رشک ـ بالفتح رو زیستن و بمعنی غیرت و حسد از برهان و کنز که آن بعربی عقصه گویند و از سرانگشت تا آرنج و ساعد هر دو دست چون بهم باز کنند ظاهر این معنی مخفف آرش ست و بعربی بالفتح اول و تشدید شین بمعنی چکیدن آب و اشک و آمدن باران اندک از سراج و جهانگیری و لطائف و منتخب ـ

رشحت ـ بالفتح چکیدن از منتخب

رشته مریم ـ مرویست که رشته حضرت مریم پنهان باریک تر وی که بدون تا کردن یافته شده از شرح خاقانی ـ

رشته زدن ـ بیهوده حرف زدن از شرحی نوشته شده ـ

رشته دراز دادن ـ مهلت فرستادن از تنگ گرفتن

رشکین ـ بالفتح و کاف عربی منسوب به رشک یعنی صاحب رشک و در سراج اللغات نوشته که این مرکب ست از رشک و کلمه گین چون دو کاف بهم آمدند یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند ـ

رشته بانگشت بستن ـ بمعنی یاد داشتن از مصطلحات ـ

رشته پیچان ـ ماهیچان از مصطلحات ـ

رشحه ـ بالفتح و حای مهمله آب که از جای تراوش کند و سبالی چکد از منتخب ـ

رشته ـ تار و سلک مروارید و رشته مانند چیزی که از میده ساخته با شیر و شکر خورند و بمعنی رسن و نام بیماری ست که مانند تار سطبر در پای بیرون می آید بهندی آنرا ناره گویند و در سراج نوشته که رشته بالفتح بمعنی رنگ کرده شده و بکسر معروف ست و نام آشی و حلواست و اینکه در هند و ستان بمعنی خویشی و قرابت مستعمل میشود در فارسی دیده نشده ـ

رشیقه ـ نیکو قد و زیبا اندام از منتخب ـ

رشاشه ـ بالفتح اول و بدو شین معجمتین چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطره‌های باریک از منتخب و کشف و برهان و مدار و مؤید ـ

رشوة ـ بالکسر و بالضم آنچه کسی دهد تا کار رساند ناحق کند و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند از منتخب و شرح نصاب ـ

رشیدی ـ تخلص شاعری ـ

رشته خطائی ـ چیزیست از قبیل ماهیچه مثل رشته ابریشم آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشند از مصطلحات ـ

رشته کاجی ـ نام طعام از قسم ماهیچه ـ

فصل راء مهمله مع صاد مهمله

رصانت ـ بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی استوار و محکمی از منتخب و صراح ـ

رصد ـ بفتحتین بتشدید نشستن و بمعنی نظر کنندگان چون ره که به بلندی هفت صد گز بر قلعه کوه بلند می سازند و نجوم‌ها بهار باشند تا احوال کواکب معلوم کنند از لطائف

کشف و مؤید و در شرح بعضی نامی ست چنین بنظر آمده که رصد
خانه باشد که در صحرا بر کوه بلند که در غایت بلندی باشد
… آن را هموار کرده بر آن سطح دو تیر متقابل یکدیگر
بالکنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بسوی مغرب و
درمیان هر دو تیر فاصله بقدر چهار بود و طول هر یکی ازین
هر دو تیر چهار صد گز باشد و بلندی سپر و تیر صد گز یا کم زائد
و در تواریخ ولایت نامه مسطور ست که در ملک فرنگ صد
منارتی باشد که از آغازش ترتیب هزار دست و چاه زیرش
… صد دست خوابیده و در وی دشمن از سنگ ترتیب
… طبقها … ساخته و بر سر گنبد بالاے آن کاله
نهاده اند و درمیان هر طبقه سوراخی مدور بمقدار یک
انگشت می سازند که روشنی آفتاب از بالاے طبقها
تا بته چاه نمایان باشد و درمیان طبقها جابجا کتابهاے علم هیئت
و تقویم نهاده باشند حکما بالا بر آمده بوسیله شیشه و دوربینها
حال آسمان و بروج و سیاره را نمایند —

رصاص — بفتح اول و تشدید صاد مهمله بمعنی ارزیز یعنی
… که بهندی رانگ گویند از منتخب و بحر الجواهر و کشف —

رصد و رصد کار بستن — کار را بخوبی تمام کردن از مصطلحات

رصدگاه — بفتح اول جاے امید و چبوتره یا جایگاه یعنی
جایی که مردمان سوداگر باج و زکوٰة متاع خود و بهاے آن …
سراج و تحقیق آنکه بمعنی … و هم سین مهمله نوشته
… رصد بمعنی حصه و کاروان جنس … باشد چنانکه در
… ظاهر ست که چبوتره یا جایگاه محل آمدن
کاروان … و غیره است —

فصل راے مهمله مع ضاد معجمه

رضا — بکسر … خوشنود شدن و بفتح و مد خوشنود شدن …
… خوشنودی کردن … از قضاے الٰهی
… از این مرتبه صبر است و بالاتر ازین
… تسلیم و لقب علی موسی ابن جعفر علیهما السلام
… بمعنی … بالفتح نوشته و صاحب کشف و صراح
… الاغلاط و ابن حاجب بمعنی اول بکسره نوشته اند

رضاعت — بفتح و ضاد معجمه و عین مهمله شیرخواره
بچگان از منتخب و کشف و صراح —

رضیع — طفل شیرخوار و همشیر یعنی دو طفل که از یک
دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگر را رضیع باشد —

رضع — بفتح و بکسر شیر مکیدن بچه و شیرخوارگی از منتخب
و مدار و لطائف و صراح —

رضوان — بالکسر بمعنی خوشنودی و نام فرشته
که موکل بر باغ بهشت است از مدار و کشف و صراح و سروری —

رضیه — بفتح اول و کسر ضاد معجمه و تشدید یاے تحتانی —
خوشنودی کرده شده —

رضویه — بفتحتین و واو مکسور و تشدید یاے تحتانی منسوب
بامام موسی علی رضا رضی الله عنه —

رضی — خوشنود از لطائف —

فصل راے مهمله مع طاے مهمله

رطب — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی چیزی که از
رطوبت اصلی خود تر باشد …
و بضم اول و فتح ثانی بمعنی خرما که تازه تر باشد
و هنوز خشک نشده باشد از منتخب و کشف و لطائف —

رطل — بالکسر و بالفتح پیمانه نیم من یعنی نیم آثار و
من دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم و گاهی …
بمعنی پیاله شراب آید که در آن نیم سیر شراب گنجد و
بمعنی مطلق پیاله شراب نیز آید از منتخب و کشف و بحر الجواهر و مهذب —

رطل گران — پیمانه بزرگ از برهان —

رطوبت اصلیه — تری و رطوبت خلقی که در اعضاے آدمیان است

فصل راے مهمله مع عین مهمله

رعایا — بفتح جمع رعیت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکومان
و نگاهداشته شدگان از منتخب و غیر آن —

رعا — بکسر اول علف و گیاه و بفتح چریدن و چرانیدن
از صراح و در لطائف بکسر اول بمعنی گله گاو و گله گوسپند
و غیره و کشف بکسر اول شبانان و حاکمان —

رعنا — بفتح زن گول و دست از صراح و منتخب
و کنز و بمعنی زن خویشتن آرا از لطائف و کشف و
مؤید و خیابان و شرح خاقانی دریافت شده که رعنا
در محاوره فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و
خوشنما و چالاک و متکبر مستعمل می شود و نام گلی که از
اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد و مجازا
بمعنی دو رنگ نیز آمده چنانکه سرو رعنا بمعنی سرو دو
رنگ —

رعیب — بمعنی خائف از لطائف —

رعایت — بکسر نگاه داشتن چیزی کردن از منتخب و صراح

رعونت — بضمتین نادانی و نرمی و سست شدن
و سرکشی و خود آرائی و زینت از سروری و منتخب
و کشف و مدار و مؤید و صراح و مزیل —

رعیت — بفتح اول و کسر اول و کسر عین مهمله یا تخفیفه
الراعی یعنی آنچه نگهبانی کند آنرا شبانان و گله بانان از مزیل —

رعات — بضم اول و در آخر تاے فوقانی نگهبانان
و مجازا بمعنی حاکمان و سلاطین و این جمع راعی است —

رعاش — بکسر اول و ثاے مثلثه شاعر حال نصاب
نوشته اند که بمعنی گوشواره و گلوبند است و بمعنی تاج
چنانکه در نصاب آورده بنظر نیامده و تاین در کنز نوشته —

رعد — بالفتح آواز ابر و گویند که آواز فرشته است
که ابر را میراند از منتخب و نام عاشق رباب از لطائف —

رعاف — بضم اول خونیکه از دماغ براه بینی برآید از
بحر الجواهر و مدار و مؤید و منتخب —

رعشه — بالکسر علتی است که از آن دست آدمی بی اراده
میلرزد از بحر الجواهر و در منتخب بالفتح —

رعی — بفتح اول و سکون عین چریدن و چرانیدن
و نگهبانی و بکسر اول و فتح عین گیاه که ستوران میخورند
از منتخب و لطائف —

رعنائی — خود آرائی و زیبائی .

فصل راے مهمله مع غین معجمه

رغیب — رغبت کننده از لطائف —

رغائب — جمع رغیبه واحدش رغیبه —
رغد — بفتحتین عیش خوش و فراخ از منتخب و لطائف —
رغبیت — گروه‌ای که برای بخشش نقد بسیار معین کرده باشند از شرح نصاب —
رغام — بفتح خاک ریگ آمیز از شرح و نصاب و منتخب —
رغم — بفتح اول و سکون ثانی خاک آلوده شدن و مکروه داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کار سے بعکس کردن از منتخب و لطائف —
رغو — بحرکات ثلاثه اول و سکون ثانی کف که بهندی جهاگ گویند از صراح —

فصل رای مهمله با فا

رفقا — بضم اول و فتح ثانی جمع رفیق از کشف —
رفات — بضم شکسته و از هم ریخته و ریزه ریزه از منتخب و لطائف —
رفاقت — بفتح همراهی از قاموس —
رفعت — بالکسر بلندی از منتخب و کنز —
رفاهیت — بفتح و رفاهیت بفتح و تخفیف تحتانی تن آسانی و فراخی عیش شدن از منتخب و صراح و ظهوری به تشدید یای تحتانی آورده و مصرعه که وارد رفاهیتش کوچه بند —
رفش — بفتحتین و تاء شش بمعنی جهار و فوش یعنی سخنان زشت گفتن از منتخب و شرح نصاب و کنز و لطائف —
رفد — بالکسر و بالفتح کاسه بزرگ و بخشش از منتخب و صحاح —
رفس — بالفتح و سین مهمله بپا زدن چیزی را از منتخب و لطائف —
رفض — بفتحتین و بالفتح و ضاد معجمه گذاشتن و ترک دادن از منتخب و لطائف —
رفع — بالفتح برداشتن و حرکت پیش دادن کلمه را و قصه پیش حاکم بردن و برداشتن غله از منتخب

و در رفع یا بان بمعنی معزولی —
رفرف — بفتح هر دو رای مهمله بمعنی بال جنبانیدن مرغ تا فرود آید و طاق و در عمارت و جامه‌های سبز و بالش و خیمه و نام مقام اسرافیل علیه السلام از منتخب —
رفشه — بالفتح و الکسر به الکسر شکستن مردم بصورت طاق پر در عمارت سازند و بر آمدگی باشد از دیوار از صراح و منتخب و کشف —
رفق — بالکسر نرمی و لطافت از منتخب و صراح —
رفاق — بالکسر جمع رفیق از لطائف و صراح —
رفتن — معروف و بمعنی مردن و این مجاز است اقتضاء ملکیت —
رفیع الشان — لقب شاهزاده —
رفو — بفتح درست کردن و اصلاح دادن جامه از مؤید و سراج اللغات و بهار عجم و منتخب و بضم —
رفقه — بالضم و سکون فا جمع است بمعنی گروه همسفر از صراح —
رفاه — بکسر اول تن آسانی و فراخی عیش و هم جمع رفه که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تن آسانی است —
رفاده — بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله پارچه چند لخچه که بر رگ فصد کرده و غیره بندند و در فیده انتهی است از صراح و منتخب —

فصل رای مهمله با قاف

رقبا — بضم اول و فتح قاف و بای موحده جمع رقیب که بمعنی نگهبان و متوکل است —
رقطا — بالفتح بهر شی مونث که بر آن نقطه‌ها سیاه و سفید باشند و نام صنعتی که در آن یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد —
رقص ملا — نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان حرکت جماع را گویند از مصطلحات —
رقاب — بکسر اول جمع رقبه که بمعنی گردن است و بمعنی غلامان و کنیزان —
رقیب — بمعنی پاسبان و نگهبان و دو کس که بسبب شوق عاشق باشند هر یکی مرد دیگری را رقیب

چرا که هر یکی از دیگری نگهبانی و محافظت معشوق می‌کند —
رقیت — بالکسر و تشدید قاف مکسور و تشدید یای تحتانی بندگی کردن و غلامی نمودن از لطائف —
رقابت — بفتح انتظار و نگهبانی از منتخب —
رقت — بالکسر و تشدید قاف نرمی و ملائمی از لطائف و مجازاً بمعنی گریه مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمده چنانکه در شروح ثقات است —
رقاد — بضم اول و در آخر دال مهمله بمعنی خواب و خفتن از شرح نصاب و صراح و منتخب —
رقود — بضمتین خواب کردن و خوابیدگان جمع راقد از منتخب —
رقاع — بکسر اول پاره‌ها و نوشته‌های مختصر و این جمع رقعه و نام خطی است از شش خط که ابن مقله وضع کرده از منتخب —
رقائق — جمع لطیف و باریک کنایه از اسرار و رموز —
رقاق — بضم اول نان تنک از منتخب —
رق — بالکسر و تشدید قاف بندگی و غلامی و بالفتح و تشدید قاف پوست آهو که بر وی نویسند از منتخب —
رقم اول — کنایه از نور محمدی یا عرش —
رقص اصول — نوعی از رقص که به هندی ترین باره تال نامند —
رقائم — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع رقیمه —
رقبه — بفتحات راء و قاف و بای موحده بمعنی گردن و بمعنی بنده و برده و کسانیکه بسکون قاف خوانند خطاست مگر بفتح اول و سکون بمعنی رقیبیکه نزدیک آستانه باشد از منتخب و بحر الجواهر و مدار المهام بمعنی زمین متعلقه دیه را گویند —
رقعه — بضم اول و سکون قاف و فتح عین پارچه جامه و کاغذ و مرقوم از اهل اتفاق که به تشدید قاف و بعین خوانند غلط —
رقیه — بضم اول و سکون قاف و تخفیف تحتانی افسون و بضم اول و فتح قاف و تشدید یای تحتانی نام دختر

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از منتخب و رقیه تصغیر
رقیه است که بر وزن فعیله باشد از مأخذ ترقی ارتقا
بعضی بکسر قاف نوشته —
رقص کجگاه — بکاف عربی نوعی از رقص —
رقص چهارپاره — نوعی از رقص از مصطلحات —
رقص روانی و رقص سه لوسی — هر دو از انواع
رقص ست از مصطلحات —

فصل رای مهمله مع کاف

رکاب — بکسر اول شتران سواری و حلقه آهنی
که بر زین بندند تا وقت سواری پای در آن نهند از منتخب
و در برهان نوشته که در فارسی رکاب بکسر اول بمعنی
پیاله ور از هفت پهلو و بعضی نوشته که بمعنی پیاله و از
مجاز ست و در حقیقت بمعنی کشتی ست —
رکیب — بکسر تلمیح بمعنی رکاب بحذف الف امالهٔ رکاب ست —
رکوب — بالضم سوار شدن و بالفتح مرد بسیار سواری کننده
و ستوریکه لائق سواری باشد از منتخب و صراح —
رکاکت — بالفتح سستی و ضعیفی و باریکی و بی غیرتی از
منتخب و غیر آن —
رکعت — بالفتح بر وزن غفلت یک سجده صلوة که ربع صلوة و
ثلث یا نصف آن باشد بشرطیکه رکوع در آن داخل باشد
اکثر مردم از بی التفاتی بر وزن صلوة و حیوة خوانند از موید —
رکضات — بفتحات دوانیدن های اسپ و جنبانیدن پا
بجهت مهمیز زدن اسپ —
رکناباد — بالضم نام تفرجگاهی از شیراز از سراج —
رگ بند — بعربی جبیره گویند و بهندی پتی نامند
که خون را باز دارد —
رکابدار — کسیکه رکاب گرفته اغنیا را هم اسپ سوار
کند و کسیکه انواع حلویات و لوزیات بسیار داند از مصطلحات
رکاز — بکسر اول و آخر زای معجمه گنج و خزانه که در زمین
باشد از شرح نصاب و در منتخب بالفتح است —
رکض — بالفتح و ضاد معجمه پای جنبانیدن بر اسپ تا [illegible]

از کشف و صراح و بمعنی دوانیدن ستور از بحر الجواهر —
رکیک — سست و ضعیف و باریک و بی حمیت که بر زن
خود غیرت ندارد از منتخب —
رکو و رکوی و رکوه و رکوک — بفتحتین بمعنی لته
و جامه کهنه و مطلق کرباس از برهان و سراج اللغات و در
شرح نصاب بمعنی چادر یک تخته نیز نوشته —
رک — بالفتح و کاف عربی جنبانیدن از لطائف
رکن حطیم — یکی از ارکان کعبه است —
رکسیدن — خود ستودن و سخن گفتن از روی قهر از برهان
رکون — بفتحتین آرام گرفتن و میل کردن بچیزی از
منتخب و لطائف —
رکن — بالضم و شرح نصاب بمعنی خویش و قریب و در
منتخب جانب قوی چیزی و در مدار و کشف نوشته که رکن
بالضم چیز اعظم چیزی و کرانه کوه و قوت و گوشه دیوار —
رکین — بفتح اول محکم و استوار و مرد آهسته و آرمیده از منتخب
رگ کردن — بفتح اول و سوم و هر دو کاف
فارسی بمعنی غرور و سرکشی —
رگ گشتن — سستی کردن از سراج —
رگ جان — شریان و آن رگی ست که بدل تعلق دارد
رکوه — بالکسر بمعنی ابریق یعنی لوته بهندی چهاگل گویند
از لطائف و غیره
رکبه — بالضم و بای موحده بمعنی زانو از منتخب —
رکیه — بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی بمعنی چاه
و جوار از شرح نصاب و منتخب —
رکی — بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی چاه‌ها
و این جمع رکیه است —
رکابی — بکسر اول طبقچه و پیاله شراب از شرح خاقانی و برهان
رکنی — بالضم و نون بمعنی زر خالص منسوب بکن که نام
کیمیاگری ست که زر خالص می ساخت از برهان و سراج اللغات
نوشته که رکنی بالضم زر خالص منسوب به رکن الدین نامی
که زر خالص رائج کرده چنانکه قوسی نوشته —

رکن یمانی — یکی از ارکان کعبه است —

فصل رای مهمله مع میم

رمح — بالضم و حای مهمله بمعنی نیزه از کشف و مدار و صراح —
رماح — بکسر جمع رمح که بمعنی نیزه است و بالضم و تشدید
میم بمعنی نیزه داران و نیزه سازان از لطائف و بالفتح
و تشدید میم بمعنی نیزه باز کامل —
رماد — بفتح و دال مهمله بمعنی خاکستر از منتخب و کشف و بحر الجواهر و مدار
رمد — بفتحتین سرخ گردیدن سفیدی چشم و آن اکثر با درد و
جریان آب بود و این مستفاد است از کتب طبیه و لغات —
رمش — بفتح اول و کسر میم گریختن و رمیدن —
رمص — بفتحتین و صاد مهمله چرک سفید که در کنج چشم گرد آید
و آنچه روان شود آن را غمص گویند بفتحتین از منتخب —
رمق — بفتحتین بقیه جان از منتخب —
رماک — بکسر اول بر وزن کتاب ماده اسپان باشد و این
جمع رمکه است از صراح —
رمل — بالفتح بمعنی ریگ و نام علمی و بفتحتین نام
بحری از بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات از منتخب و این
بحر را از آن رمل گفتند که رمل در لغت حصیر بافتن است
چون ارکان این بحر را وتدی در میان دو سبب
و تد و سبب در میان دو و تد پس گویا که اسباب
او را با اوتاد بافته اند چنانکه حصیر را بار یسمان می بافند
و بعضی ماخوذ از رملان باشد که بمعنی دویدن
به شتاب است چون این بحر سبکست و بشتاب خوانده میشود
رمل نام کردند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن ست
رمال — بکسر اول بمعنی ریگها و این جمع رمل ست که بفتح
اول و سکون ثانی بمعنی ریگ باشد از صراح و دیگر کتب —
رمیم — پوسیده و کهنه از کشف و لطائف —
رم — بالفتح گریختن از برهان و در سراج نوشته که رم بالفتح
رمیدگی و در عربی نیز رم بتشدید میم بمعنی گریختن آمده است
پس اینکه اند که مخفف است از رمیدن فارسی ست و —

معنی گله اسپان و گوسپندان ظاهرا باین معنی مخفف رمه باشد و نام صحرا و بیابانی ست از برهان و مؤید۔

رمان — بالضم وتشدید میم بمعنی انار از منتخب۔

رمضان — بفتحات ثلاثه ماخوذ از رمض که بمعنی سوختن است چون ماه صیام گناهان را می سوزد لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که کمال ... شده یا آنکه مشتق از رمض ست بمعنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین چون ماه صیام موجب تشنگی و تکلیف نفس ست لهذا باین اسم مسمی گشت از شرح ... و در نصاب رمضان بمعنی سنگ گرم ست و از سنگ گرم پای روندگان میسوزد و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد۔

رمه — بفتحتین گله گوسپندان از سروری و برهان۔

رماعه — بالفتح وتشدید میم و عین مهمله ... یعنی موضعی در سر که به طفلی نرم و جنبنده باشد یعنی تالو مانند از شرح نصاب۔

رمکه — بالفتح اسپ ماده از شرح نصاب۔

رمی — بالفتح اول و سکون میم بمعنی انداختن و تیر انداختن و تهمت نمودن و دشنام دادن از منتخب و شرح نصاب۔

فصل رای مهمله مع نون

رنگ بست — رنگی که دائم پایدار و برقرار و لایتغیر باشد از رشیدی و چراغ هدایت و سراج و برهان۔

رند — بالکسر منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل و بالفتح بمعنی ربودن و دزدیدن و بمعنی خوشبوی باشد و بمعنی گرد و خاک و تراشه چوب که از رنده کشیدن فرو می افتد از رسائل شرح خاقانی۔

رنود — جمع رند ست بتصرف فارسیان ... چه این قسم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور عربی جمع آرند۔

رندانه کرد — یعنی کار رندانه کرد از مصطلحات۔

رنجور — در اصل رنج ور بود که بجهت تخفیف ... اول ضمه داده واو را ساکن کرده اند۔

رنگریز — این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است صحیح رنگرز ست از کشف و سروری و مؤید و مدار و در سراج نوشته که رنگریز بزیادت تحتانی بجا ست رنگرز غلط ست و اگر بمعنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد۔

رنگ آمیز — کنایه از نقاش۔

رنگ — این لفظ سی و یک معنی دارد اول مشهور که لون باشد دوم حصه و نصیب سوم عیب و عار چهارم رنج و محنت پنجم قوت و توانائی ششم حالت هفتم شوخی هشتم مال و زر نهم نفع و فائده دهم رند و دلق یازدهم طرز و روش دوازدهم بز کوهی و گاو دشتی سیزدهم مکر و حیله چهاردهم رنگ ... پانزدهم خوبی شانزدهم خوشی و شادمانی هفدهم ... هژدهم خلعت نوزدهم ... بیستم خون ... رونق و لطافت بیست و یکم ... بیست و دوم ... و سوم خدا ... بیست و چهارم ... بیست و پنجم خال بیست و ششم نقطه بیست و هفتم ... بیست و هشتم ... بیست و نهم خشم و غضب سی ام ... و سی و یکم ... از جهانگیری و لطائف و برهان و در برهان و بمعنی زیاده است ... مال ... و نظیر ... فی الخیر از معانی سی و یکم ...

رن — بالفتح مشقت و محنت ظاهرا مخفف رنج است۔

رنگ ریختن — طرح عمارت افکندن و بنای کار گذاشتن از چراغ هدایت و مصطلحات۔

رنگ نه بستن — فائده نه برداشتن۔

رنگ بر شکستن — زرد شدن رنگ چهره از تغیر غیرت و شرم بازگشت بیم و خوف۔

رنگ کردن — دغا و فریب کردن۔

رنگ با آب بر روی کار آوردن — ... اول

رنگ بر آب زدن و ریختن — مخصوص به تازه ...

رنگ دادن و گرفتن — کنایه از متغیر شدن۔

رنگ ازغنده — رنگ سبز و اخضر این ... از مصطلحات۔

فصل رای مهمله مع واو

روستا — قریه و ده و مخفف روستائی از سروری و خیابان و کشف و برهان و سراج اللغات۔

رؤیا — بضم اول و سکون واو که در حقیقت همزه است و یای تحتانی بمعنی آنچه در حالت خواب دیده شود و

رؤسا — بضم اول و فتح همزه که بصورت واو نوشته سین مهمله سرداران و این جمع رئیس است۔

روهینا — بواو مجهول و یای معروف و نون بالف زده نوعی از فولاد جوهردار از برهان و مؤید و کشف۔

روح توتیا — جسمی که بعد از سوختن آن را ... کشند و بمعنی شراب نیز آمده از مصطلحات۔

روایت — بکسر نقل کردن سخن از منتخب۔

روحات — بالفتح بوهای خوش و بادهای خنک و آسایشها و خوشیها۔

رواة — بضم اول نقل کنندگان سخن و آب کشندگان و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع راوی است۔

رودبار ست — نفی از کشتی که آن پانی در پای ... شبدکرده روی دست ... حریف ... ست که از ... کنایه از مکر و فریب و بمعنی طلب ... از مصطلحات و چراغ هدایت و منتخب رودبار ست بمعنی متاع ... که در دکان ... بیرون دکان ... و بمعنی نوشته متاعی که آنرا ... مساوه ... و باز افروشند۔

روعت — بالفتح خوف و ترس و بالضم دل و عقل۔

روضات — بالفتح باغها و مرغزارها و این جمع روضه است۔

رؤیت — بالضم و سکون ثانی و فتح تحتانی بمعنی دیدن ... و دانستن و بفتح اول و کسره واو و تشدید یا

بجمان بمعنی فکر و تامل از منتخب و صراح-

روز بازخواست - روز قیامت-

روشت - بالفتح و تای مثناة سرگین پاره و تنه و اجزای سرگین انداختن از منتخب و شرح نصاب بمعنی سرگین-

رواج - بالفتح مصدر است بمعنی ضد کساد بازار و بکسر چنانکه مشهور است تصرف فارسیان است از کشف و مدار و سراج و منتخب و خیابان-

روسختج - بالضم و واو معروف و فتح سین مهمله و سکون خای معجمه و فتح تای فوقانی و جیم معرب روی سوخته و آن دوائی است از برهان-

رواح - بالفتح و در آخر حای مهمله صاحب کشف نوشته که وقتیکه میان عصر و مغرب باشد و در سکندر نامه از صراح و منتخب بمعنی شبانگاه و از زوال تا شب-

روح - بالفتح بمعنی آسایش و فرحت و تازگی و خنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آینده و بالضم بمعنی جان و رحمت و قرآن و نام حضرت عیسی و نام جبرئیل علیه السلام از مؤید و مدار و منتخب و کشف و لطائف و صراح و روح بالضم نزد اطبا بخاری ست لطیف که متولد می شود در دل و باعث حیات و حس و حرکت میگردد و نزد فقها امر الهی ست-

روائح - بفتح اول و کسر همزه که عرف چهارم است جمع رائحه که بمعنی بوی خوش باشد-

رواق ترنج - کنایه از فلک چهارم-

روز افتتاح - پانزدهم شهریور ماه و وجه تسمیه آنکه درین روز درهای بهشت و درین روز کشاده میشود و در کعبه نیز بجهت زائران کشاده می شود و بعضی گویند که بزبان عیسی علیه السلام درین روز کشاده شده روا از لطائف-

روخ - بالضم و خای معجمه گیاهی ست از زیرک که از آن بوریا بافند از برهان و سراج-

روح مجرد - روح مطلق و جبرئیل علیه السلام و عیسی علیه السلام-

روسفید - معزز و ممتاز و دولتمند از چراغ هدایت-

رود - بالضم بمعنی نهر که عظیم و جاری باشد و نام ساز و بمعنی روده که گوسپند و غیره و بمعنی روده کمان و تار که بروی ساز ها کشند و بمعنی فرزند نیز آمده از برهان و کشف و در سراج نوشته که رود بالضم و واو مجهول آب عظیم که جاری باشد و هم تار کمان و تار ساز چراکه از روده گوسپند سازند پس تار را هم مجازاً رود گویند و از اینکه درین معنی شهرت دارد مجاز آن را ازین نامند-

روی نهار - بوقع از مصطلحات-

روی پیاده - ادبار احوال-

روزگار - بمعنی زمانه مطلق و به مجاز بمعنی امتداد مدت و فرصت و این لفظ مرکب است از روز و کلمه گار که بمعنی کننده باشد چون زمانه حرکت فلک الاعظم ست که موجب حرکت افلاک دیگر می گردد و فلک شمس نیز از آن جمله است پس زمانه یعنی حرکت فلکی سازنده و کننده روز است و روزگار بمعنی شغل و پیشه و نوکری نیز مستعمل و این در اصل روزه کار است یعنی با در انداز روزه های نسبت است یعنی آنچه بروز تعلق دارد و حالا بکثرت استعمال بدون ها نویسند و خوانند چنانکه از زبان اهل ایران باین معنی روزگار بفتح زای معجمه مسموع است و این فتح را بر بودن ها دلالت قائل از سراج-

رودبار - جائیکه دران جویهای آب بسیار جاری باشند و بمعنی جوی عظیم نیز آمده از برهان و سراج-

روز بازار - بمعنی رونق و گرمی بازار و بمعنی جائیکه دران هر روز معین مردم جمع شده خرید و فروخت نمایند از برهان و سروری و سراج-

روی بیمار - کنایه از پیران-

روز دیگر - روز قیامت از مصطلحات-

رویین دژ - بدال و ژای فارسی قلعه بود از ولایت توران که ارجاسپ نبیره افراسیاب والی آن قلعه دختران گشتاسپ را از بلخ برده دران قلعه محبوس ساخته بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلعه را فتح کرد از سراج-

رودخیز - بمعنی سیل و بمعنی موج-

روح القدس - قاف و دال هر دو مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام از مدار-

روس - بالضم نام ملکی وسیع در اقلیم ششم و هفتم-

روناس - بواو معروف و نون و سین مهمله چیزیکه بدان پارچه رنگ کنند بهندی مجیٹه گویند از برهان و سراج-

روزه مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و گویند که این روزه ایجاد حضرت مریم ست و این را روزه مریم نیز گویند-

روشناس - کنایه از شخص معروف و مشهور و بمعنی وجیه از برهان-

روکش - شرمنده کننده از بهار شرست و در سراج بمعنی حریف در چراغ هدایت بمعنی حریف و مقابل-

روش - بفتح اول و کسر واو بمعنی رفتار و بمعنی طرز و بمجاز بمعنی راهی که در باغ باطراف چمنها سازند و بواو مجهول مخفف روشن که بنون باشد بحذف نون از سراج و برهان و جهانگیری-

روزبخش - باضافت روز ازل-

روض - بالفتح جمع روضه که بمعنی بوستان و مرغزار باشد از لطائف-

روابط - جمع رابطه-

رؤف - بفتح اول و ضم همزه و سکون واو بمعنی بسیار مهربان از منتخب چون همزه را صورت معتبر نیست بلحاظ کتابت درینجا نوشته شد-

رواق - بکسر و بضم بمعنی سقفی که در مقدم خانه سازند از قزل مولف گوید که ازین تقریر مستفاد می شود که معنی ست که بهندی آنرا چهجه گویند و صاحب صراح و قاموس نوشته اند پرده که در

کشیده باشند از سقف و صاحب کشف نام ارکان نیز نوشته و از منتخب بالفتح و بضم بمعنی ستاره و بمعنی ابر و سحاب و در چراغ هدایت بمعنی صاف و خالص نوشته و در برهان بکسر است بمعنی پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دوم عمارت ساخته باشند —

روباه تربک — بضم فوقانی بمعنی انگوری که آنرا عرب عنب الثعلب گویند از برهان —

رودنگ — بواو مجهول و فتح دال و نون و کاف فارسی بیخهای باریک که جامها را بدان سرخ رنگ زنند بهندی مجیٹھ نامند از برهان و شرح نصاب —

روح مکرم — جبرئیل علیه السلام از سروری و کشف

روح الاعظم — جبرئیل علیه السلام —

روز امید و بیم — روز محشر —

روزه مریم — کنایه از خاموشی از مصطلحات —

روان — بالفتح بمعنی فی الحال و زود و دونده هرچیزیکه مایع و جاری باشد و بمعنی رونده و بمعنی روح و جان و نفس ناطقه و بعضی گویند که روان نفس ناطقه را گویند و جان روح حیوانی را گویند و نفس ناطقه را روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکری است و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطا ست از رشیدی و کشف و مدار و سروری و لطائف و مؤید و برهان و جهانگیری و در سراج اللغات و لطائف از رساله معراجیه شیخ ابو علی سینا منقول است که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی —

روحانیان — بالضم فرشتگان و پریان از صراح

روح الامین — جبرئیل علیه السلام از سروری و کشف روح نام جبرئیل است و امین صفت او ست و خطاب امین ازان یافت که آنچه از کلام جناب الٰهی مسموع میکرد امانةً پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام ادا میفرمود

روشن — در رشیدی بواو مجهول است و در رساله معرب نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم است که بمعنی تابان است و در سراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف است و این مرکب است از رو که بمعنی رخساره و چهره باشد و از لفظ شن که کلمه نسبت است از عالم گلشن و جوشن چون چهره به نسبت دیگر اعضا ظاهرتر و نمایان تر است لهذا هر شی تابان و ظاهر را روشن گفتند و بالفتح معرب آن است —

رواشن — ناودانهای عمارت —

روشنان — بالضم ستارگان از کشف و برهان —

روشندان — روزنیکه برای روشنی در خانه گذارند بدین انداز من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تابان آمده ازین حیثیت معنی آن روشن می آید مگر آنکه لفظ دان زائد باشد از عالم زنخدان از سراج و غیر آن یا آنکه روشن دان در اصل روشنی دان است یا را بجهت تخفیف حذف کرده اند —

رواقیان — حکمای اشراقین که از مکاشفه احوال ضمائر معلوم میکردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان ازان گویند که ایشان در رواق نشسته مطالب یاران میکردند و احتیاج به نقض گیری نداشتند —

روئین تن — لقب اسفندیار است گویند که بدعای یکی از صاحب کمالان عصر خود به جلد بدن او تیغ و تیر کارگر نمی کرد از سراج —

روخیزان — جمع روخیز که بمعنی موج باشد —

رودین — بروزن سوزن نام بیخهای باریک است جامه را بدان رنگ سرخ کنند بهندی مجیٹھ گویند از برهان و شرح سکندرنامه از خان آرزو —

روزن — بالفتح معرب روزن بالضم کذا فی المؤید روزن بمعنی سوراخ دیوار و سوراخ سرچشمه و دریچه —

روازن — ناودانها و دریچها و سوراخهای هر چیز —

روز رویه شدن — در اصطلاح بمعنی ضائع شدن روز مولوی روم چند جا روز روی باین معنی آورده اند از لطائف —

رو نیافتن — توجه و شفقت نیافتن —

روغن قاز مالیدن — تملق و خوشامد کردن و فریب دادن از چراغ هدایت و چهار شربت و مصطلحات —

رو انداختن — سوال کردن از چراغ هدایت و بمعنی عجز و الحاح نمودن از مصطلحات

روی دستی خوردن — فریب خوردن و طپانچه خوردن از چراغ هدایت —

رو ساختن — شرمنده شدن و خجالت کشیدن از چهار شربت و سراج و مصطلحات و برهان و چراغ هدایت و بمعنی توقع نوشتن نیز گفته اند —

رو فرسودن — شرمنده کردن —

رو از سنگ ساختن — بیحیا بودن —

رو کردن — حاصل شدن و روبرو کردن و توجه کردن و بمعنی رد کردن —

رو فگندن — عجز و الحاح نمودن این چهار اصطلاح از مصطلحات —

رو بچیزی انداختن — متوجه آن شدن —

رو گرفتن — پوشیدن رو —

رو نداشتن — بیحیا بودن —

روی چیزی نداشتن — از شرمندگی مجال ادا نه داشتن —

رو دادن — توجه کردن و حاصل شدن این پنج اصطلاح از مصطلحات —

رودخانه — جای رود و آن زمینی باشد که سیلاب رود دران جاری شده باشد از سراج اللغات —

روزنامچه — کاغذیکه دران حساب یا احوال هر روزه کسی مرقوم باشد —

روضه — باغ و سبزه زار یعنی سبزه زار از منتخب و لطائف و شرح نصاب —

رویه — بفتح اول و کسر دوم و تشدید تحتانی حاجت و

لمه تال در کاری از منتخب و صراح و بمعنی طریقه و دستور
باز ست باطلاق سبب بر مسبب و در تشریح الحروف
نوشته که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسی ست مرکب
رد که امر ست از رفتن و کلمهٔ یه که در آخر امر معنی حاصل
مصدر رو یه داول اصح ست —

روز سیاه — روز بد و نحس و روز ماتم از برهان —

روح الله — حضرت عیسی علیه السلام —

روحانی — بالفتح و حای مهمله منسوب بروح که بمعنی
و آسایش و تازگی باشد یعنی از مقوله آسایش
بم ست در لطافت و پاکیزگی و روحانی بالضم آنچه
منسوب بروح و آنچه از مقوله روح و جان باشد چنانکه
و بنده این چنین روحانی ست بالضم و فتح هر دو خوانده اند
لفظ روح بالفتح و بالضم در حالت نسبت الف و
ن زاید می کنند از منتخب و غیر آن —

روعانی — بالضم و بعین مهمله بر وزن روحانی بمعنی دل
منسوب بروع که بمعنی دل و عقل است از منتخب —

روح حیوانی — بخاری ست لطیف که از لطافت اخلاط
ل بسبب امتزاجی مخصوص متکون میشود و بواسطه
ن اعضا منتشر گردد و اعضا را به وحیات استعداد
حس و حرکت و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل شود
معلم اول و محققان حکما یک روح واحد اثبات
بر عمل و منظوری از وصورتی و اثری پیدا میشود
اگر به دماغ رسد نفسانی گویند و اگر بجگر رسد
مند بعیب ظاهر قول اطبا همین ست که هر یک
مال روحی علیحده است از کفایه منصوری و غیر آن —

روح نفسانی — آنچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی
رسد و آن روح مفیض حس و حرکت میشود و قوتها
بدان قائم باشد و مراد بدین روح نفس ناطقه
چنانکه در کتب الهی مراد بروح نفس ست —

ی — آنچه از روح بجگر رسد او را کیفیتی دیگر
ده و قوت طبعی بدو قائم بود و از تغذیه و تنمیه
و تولید حاصل گردد از کفایه

روستائی — باشنده ده یعنی دهقان از
جهانگیری و سراج —

رودکی — منسوب برودک که ناحیه است بسمرقند از
لب الالباب ظاهر ا رودکی شاعر قدیم که موجد غزل
فارسی ست از آنجاست پس ازینجا معلوم می شود که
بکاف عربی ست و الله اعلم بالصواب —

روسپی — بواو مجهول و سین مهمله و بای فارسی زن
فاحشه و بدکار و زن قحبه که لولی باشد از لطائف کشف
و سراج و رشیدی و برهان —

روانی — بفتح اول و نون بیار سیده نوعی از اصول
موسیقی از چراغ هدایت —

روائی — بفتح بمعنی رواج و رونق و برآمدن حاجت و
کاری یعنی برآوردن آید از چراغ هدایت و برهان و سراج —

روی — بواو معروف بمعنی چهره و سبب طاقت و ... از
جهانگیری و منقول از شرفنامه و بواو مجهول نوعی از فلزات
که هندی کانسی گویند از شرح و در عربی بفتح اول و کسر واو
و تشدید یا بمعنی سیراب و تازه و نام حرف اصلی قافیه
که مدار قافیه بر آن ست از لطائف و منتخب و در رساله
عطائی مسطور ست که روی را از روا گرفته اند در واو در
لغت رسنی ست که بدان بار بر شتر بندند چون بنای
ابیات بر توانی ست و بنای توانی برین حرف گویا که
برین حرف ابیات بر هم بسته میشود پس او را بدو تشبیه
کرده اند و برای او نامی از آن اشتقاق کرده و بعضی
گفته که روی در لغت بمعنی بر هم تابنده است چنانچه بر هم
تابند در ریسمان اجزای ریسمان را جمع میکنند این حرف
نیز ابیات را با یکدیگر جمع میکند پس بسبیل تشبیه بدان
شخص روی نام کردند و روی در اصل به تشدید یا ست
الا شعرای عجم اکثر به تخفیف استعمال کنند —

روشنائی — مرکب از روشنا که مخفف روشنان ست
بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی
و نام مرو والی عجم و نام شخصی که در افغانان ملحد پیدا شده و او
مسلمانان بعضی آنرا پیر تاریکی گویند از سراج و فقیر مؤلف
گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدن ست مرکب
از روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه
برای رفع التقای ساکنین و بعضی گفته اند که یای نسبت
باشد درینصورت روشنائی بمعنی نور ست و پرتو که منسوب ست
بمعنی روشن شونده فافهم —

روبه بازی — مکر و فریب و دغابازی —

فصل رای مهمله با ها

رها — بفتح خلاص از لطائف —

رهبانیت — بالفتح و حرف سوم موحده و کسر نون
و تشدید تحتانی زهد ترسایان و نصاری ست و آن
باز داشتن نفس ست از حظوظ و لذات شرعیه چنانکه
نکاح و غذای لطیف و غیره چنانکه زاهدان ترسایان
برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می بریدند —

رهج — بفتحتین و جیم عربی گرد و غبار و شور و غوغا
از منتخب —

ره آورد — سوغات و تحفه از برهان و در مصطلحات
نوشته که ره آورد آن تحفه را گویند که شخصی از سفر آید
و چیزها سے نامی دیگر شهرها پیش دوستان
خود آرد —

رهگذر — بمعنی شاهراه و بمعنی سبب مجازاً مستعمل میشود —

رهص — بالکسر و صاد مهمله بیخ و بنیاد و بالفتح بنیاد و دیوار
و سنگریزه از منتخب و لطائف —

رهط — بفتح اول و سکون ثانی و طای مهمله بمعنی گروه و جماعت
مردان از شرح نصاب و لطائف و منتخب —

رهق — بفتحتین نزدیک شدن و گمراه شدن و دروغ
گفتن و پوشیدن گره و هر چیزی و فرو پوشیدن خود را
بحرام و فساد داشتن و تباهی و دریافتن چیزی را و
تکبر نمودن و بیهوش شدن و ستم کردن و عیب کردن و
شتافتن از منتخب و لطائف و صراح —

رهاق - بضم اول ابتدای بلوغ -
رهانجام - اسپ تیز رفتار و مرکب و قاصد چالاک که راه را بانجام رساند از کشف و سروری و برهان و سراج و رشیدی -
رهان - بکسر اول گروها و گرو بستن بتاختن اسپ جمع و مصدر رهن و آمده از صراح و منتخب و لطائف -
ره داشتن - بمعنی انتظار بردن از شرح سکندرنامه و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته -
رهن - بالفتح بمعنی گرو و گرو کردن و گرو دادن از کشف و مدار و منتخب و قاموس -
رهانیدن - بفتح و بکسر خلاص کردن از کشف و موید -
رهیدن - بفتح خلاص شدن از سراج و موید و برهان و جهانگیری -
رهاندن - بفتح آزاد کردن از بند -
رهین - بفتح گرو کرده شده از کشف -
رهبان - بالضم و حرف ثالث بای موحده صاحب موید و مدار و منتخب و صراح نوشته اند که بمعنی عابدان ترسایان چراکه این جمع راهب ست و صاحب برهان نوشته که این لفظ مفرد ست بمعنی زاهد قوم نصاری پرهیزگار و نیز صاحب مدار گفته که در اوات الفضلا این لفظ را مفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان و صاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده و این مشتق از رهبت ست که بمعنی خوف باشد و راهب که از عذاب خدا می‌ترسد باشد و در لطائف از کشف منقول ست که رهبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده -
ره نشین - مراد از طبیب ره نشین -
رهمه - بالکسر باران نرم از شرح نصاب -
رهو - بالفتح زمین پست و نشیب از شرح نصاب و در منتخب جای بلند و در صراح نوشته که زمین پست و زمین بلند و این از لغات اضداد ست -
ره - بالفتح بمعنی کرت و مرتبه و بمعنی قاعده و قانون و آهنگ و نغمه از برهان -
رهی - بکسر ثانی غلام و عبد از کشف و موید و در برهان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول -
رهاوی - بفتح و در آخر یای معروف نام مقامی ست از دوازده مقام موسیقی از کشف و مدار و موید و برهان و رشیدی و جهانگیری و نوشته اند که وقت سرائیدن رهاوی از صبح تا طلوع ست و بهندی آنرا للت گویند -

فصل رای مهمله با یای تحتانی

ریخته پا - بمعنی تیز قدم و در اصطلاحات نوشته که ریخته پا اسپی که تناسب اعضائش بکمال خوبی باشد گویا که قالب ریخته اند -
ریمیا - بر وزن کیمیا نام علمی ست که از ان در هر جا که خواهند در یک لحظه بروند از مدار -
ریش بابا - نوعی از انگور را از چهار شربت -
ریب - بالفتح بمعنی شک از منتخب و کشف -
ریاضت - بکسر اول رنج کشیدن از منتخب و در لطائف فرمانبرداری و نفس کشی و باصطلاح اطبا حرکتی ست ارادیه انسان را مضطر گرداند بتنفس عظیم و متواتر و بمعنی تعلیم اسپان که بجهت سواری باشد نیز آمده -
ریبت - بالکسر و فتح موحده و فوقانی بمعنی گمان و شک از شرح نصاب و منتخب بمعنی تهمت و آنچه در شک اندازد -
ریح - بالکسر بمعنی بوی مطلق خواه خوش باشد خواه ناخوش و بمعنی باد که در عالم می‌وزد و باد که در شکم باشد و نیز علتی که بحلیل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا میشود از کشف و شرح نصاب -
ریخ - بیای معروف و خای معجمه نجاست مرغ -
ریشخند - استهزا و تمسخر از کشف و لطائف -
ریش برباد - بیای معروف غرور و تکبر از لطائف -
ریوند - نام دوائی که آن دق را دور کند و گرمی جگر بالعرض فرو نشاند تفصیلش در راوند گذشت -
ریخته گو - کسیکه نظم و غیره رعایت بین غیره و رعایت و رعایت ریخته درست سازد از اصطلاحات -
ریچار و ریچال و ریچاله - بمعنی آچار از برهان -
ریش جغز - بیای مجهول و در آخر زای معجمه بمعنی پسیکه تا آنرا پاک نکنند پلشت شود از لطائف -
ریباس - بالکسر معرب ریواج رستنی باشد بغایت نازک و خود روی که مردم آنرا میخورند مزه آن میخوش باشد یعنی ترش باندک شیرینی از برهان و سراج اللغات و جهانگیری -
ریش - بیای معروف و بعربی بمعنی پر مرغ و در فارسی بیای مجهول بمعنی جراحت و بمعنی مجروح و زخمی -
ریاض - بکسر اول مرغزارها جمع روضه به تبدیل واو بیا بجهت کسره ماقبل -
رلیط - بالفتح و طای مهمله چیاو دیکسخته از شرح نصاب -
ریع - بالفتح و عین مهمله افزونی مزروعات و آنچه از زراعت حاصل شود و محصول زراعت از سروری و شرح نصاب -
ریق - بالکسر و یای معروف آب دهن و بمعنی ناشتا که بهندی نهار گویند از لطائف -
ریم - بالکسر و یای معروف چرکیکه بر بدن و جامه نشیند و آنچه سفید زرد و مائل غلیظ تر از خون از میان جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آهن و ریم نقره از برهان وغیر آن -
ریخته وهم - تیغی یا کاردی که در دی آن یعنی تیزی آب آن از زدن او بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد -
ریگ ریختن - خراب کردن -
ریگ روان - زمینی ست ریگ بیابان منسوب که همیشه ریگ روان جاری باشد از سیاحان و شرح قرانات -
ریحان - نام خطی و برگ کشت و سبزه و شاه سپرغم که آنرا نازبو گویند و هر گیاه که خوشبو دارد و بمعنی گلهایی که سوای گل سرخ باشند و گاهی مجازا بمعنی شراب آید از موید و کشف و منتخب و مدار -
ریاحین - بفتح اول جمع ریحان بمعنی بویه یکه مشهور شده -
ریان - بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی سیراب شده تر و تازه

از کشف و منتخب —

رین — بالفتح غالب شدن گناه بر کسی و خبیث و درشت نفس گشتن و بالکسر افتادن در چیزی که برآمدن ازان میسر نشود از منتخب —

ریعان — بالفتح و عین مهمله بمعنی اول و آغاز هر چیز و آغاز شباب که نوجوانی عبارت ازان ست از صراح و منتخب و مؤید و خیابان —

ریدن — بالکسر غائط کردن ای ثقل غذا از راه سبیلین بیرون آمدن از کشف —

ریشیدن — بشین معجمه آمیختن و رنگ کردن از برهان و غیره

ریسیدن — بکسر و سین مهمله رشته پنبه و پشم از چرخه تافتن از برهان و سراج —

ریستن — بالکسر بمعنی ریدن از لطائف و برهان —

ریسمان — بالکسر رسن و تار باریک که از پنبه و غیره ریسند

ریمن — بالکسر چرک آلوده و سرکش و مکار از برهان —

ریم آهن — کثافت آهن که در آتش جدا شود از برهان

ریمگین — چرک آلوده —

ریب المنون — بفتح میم حوادث روزگار از منتخب و لطائف —

ریو — بیای مجهول بمعنی مکر و حیله و فریب از کشف و برهان و سراج

ریش گاو — بمعنی احمق و ابله و نام طمع و مسخره از سروری و کشف و برهان و چراغ هدایت —

ریگ شو — شستن ریگ تا خورده زر و نقره ازان حاصل کنند از مصطلحات —

ریه — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ششش و لفظ ششش بالضم نام عضوی ست که بهندی [illegible] گویند از شرح نصاب —

ریحانه — آنچه دران ریحان کارند —

ریشه — بالکسر تهپای درخت که باریک باشد و بمعنی لغت و بمعنی طره دستار از مصطلحات و غیر آن بیای معروف در عربی بمعنی یک پر مرغ —

ریارسی (?) — بالفتح و حرف سوم رای موحده مجاز و سوا (?) نام سازنده (?) [illegible] از آئین اکبری —

ریحانی — نوعی از شراب باشد رقیق سهرنگ و خوشبو و لطیف القوام و صافی از بحر العجم اهر و قسمی از تنباکو خوشبو که بعطریات معطر کنند از لطائف —

ریسمان بازی — بمعنی بازیگری که غازیان در باز کنند از مصطلحات —

ریاضی — بکسر اول و ضاد معجمه قسمی ست از سه اقسام حکمت آن سه قسم این ست طبیعی و ریاضی و الٰهی بدانکه در ریاضی بحث کرده میشود از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود در ماده بات ست نه مطلق عدد و اقسام علم ریاضی چند ست علم هندسه و علم عدد یعنی علم حساب و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال —

ریش قاضی — پنبه که در دهان شیشه شراب نهند از رشیدی و چراغ هدایت و چهار شربت و در بحر اللغات و برهان نوشته که ریش قاضی بمعنی لته که بر سر شیشه و کدو بندند تا ازان شراب صاف شده در پیاله بیاید و در مصطلحات نوشته که ریش قاضی باضافت صافی شراب بیختن —

ریش گاوی — بمعنی حماقت —

ریزه خوانی — بیای مجهول و زای معجمه آواز پیچیده کشیدن از نغمات که آنرا تحریر گویند و بهندی کٹکری بکاف مکسور مخلوط التلفظ بها و در آخر رای مهمله از چراغ هدایت —

ریزه کاری — خرده کاری از مصطلحات —

ریزه سرائی — نغمه سرائی از مصطلحات —

ری — بالفتح شهری ست در عراق عجم از برهان و در بعضی شروح سکندرنامه نوشته که میان ری و شهریار رود جیحون حائل ست و بالفتح و تشدید یا بمعنی سیراب شدن از منتخب و لطائف —

ریشالی — بیای معروف و شین معجمه لام و یوقی و بی حقیقتی از برهان —

باب زای معجمه

فصل زای معجمه مع الالف

زا — این حرف بجیم عربی بدل شود چون روزه و روج و از رو درج بمعنی قیمت و قدر و بجیم فارسی چون پزشک و پچشک و بسین مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود و بشین معجمه چون زلوگ و شلوک بمعنی دیوچه و بغین معجمه چون گریز و گریغ و لفا چون زغند و غنند بمعنی بر جستن و بکاف تازی چون مزیدن و مکیدن و بهای هوز چون دروازه و درداه بمعنی سرنگون و بیای تحتانی چون آوازه و آوایه و در آخر زائد نیز آید چون ترب و ترز بضم تا و فتح فوقانی و فتح موحده از جواهر الحروف —

زاغ پا — بمعنی طعنه از سروری و در برهان طعنه و سرزنش و بعضی نام مرغی نیز نوشته اند —

زاج — بجیم عربی معرب زاک که بهندی پھٹکری گویند

زاد — در عربی بمعنی توشه که در سفر همراه برد از ند و در فارسی بمعنی فرزند و بمعنی سن و سال از برهان —

زاهد — آنکه رغبت و خواهش دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد از منتخب و لطائف —

زامیاد — نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی از برهان

زائر — زیارت کننده

زاجر — بکسر جیم منع کننده —

زاهر — روشن و بلند از منتخب —

زار — مکان و بمعنی انبوهی و بسیاری هر چیز و بمعنی ضعیف و خوار و نالان از برهان و در لطائف بمعنی عجز و اندوه و در سراج نوشته که زار بمعنی مکان و کثرت و انبوهی چیزی چنانکه لاله زار و گلزار و بازار که بمعنی جای کثرت یاست و مخفف ابا بمعنی طعام باشد و همچنین کارزار و بمعنی جنگ که محل کثرت

کارست پس آنکه بمعنی بکمان رویدن گفته‌اند خطاست
و بمعنی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند بدان لفظ نزار
بدین معنی دیده نشده و زار در عربی بمعنی آواز نیز آمده
پس زاری بیای نسبت بمعنی آواز و فریاد بود و آنکه
عاشق زار و گریه زار بمعنی بسیار استعمال کنند پس
بدین معنی پارسی ست نه بمعنی ناله عربی —

زئیر — بروزن نقیر بانگ شیر درنده و غریدن وی
از قاموس و صراح —

زادهٔ شش روز — کنایه از عالم چراکه از تحت الثری
تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است —

زاغ — نام طائر معروف و بمعنی گوشهٔ کمان و آن پاره
شاخ سیاه باشد که بر دو گوشهٔ کمان وصل کنند و نام
نوائیست از موسیقی و در عربی صیغهٔ ماضی ست بمعنی
گشت و میل نمود چنانچه ما زاغ البصر و ما طغی مؤید این
معنی ست از لطائف و برهان و جهانگیری —

زاک — پھٹکری —

زادهٔ خاک — کنایه از مردم —

زاهد خشک — زاهد بی ذوق عبادت از برهان —

زاخل — بکسر خای معجمه درخت زقوم از برهان —

زاحل — بحای مهمله رانده شونده و زائل شونده از منتخب

زابل — بضم بای موحده و کسر آن نیز نام شهری از ولایت
سیستان و نام مقامی از مقامات شعر از سراج و چراغ هدایت و جهانگیری

زانشول — بضم نون و واو مجهول نام سلاح آهنی مثل تبر
سه کج و سه دار با یک نوک که بیابان جنگ کنند و گاهی
از آن زمین میکنند از مصطلحات و برهان —

زال — زن پیر فرتوت سفید موی و مرد پیر و نام پدر
رستم چراکه او سفید موی متولد شده بود از برهان و سراج —

زادبوم — معمول بقلب بمعنی وطن و زمینیکه در آن تولد شود

زابلستان — بضم بای موحده ملک سیستان —

زال مدائن — زالی بود در مدائن که حجرهٔ خود را به
نوشیروان نفروخت هر چند که نوشیروان قیمت آن می

افزود از شرح خاقانی —

زانو زدن — بمعنی نشستن بادب چنانکه در نماز نشینند —

زاغ کمان — نوک گوشهٔ کمان از مصطلحات و چراغ هدایت

زاو — در آخر واو بمعنی بنیاد و بنای و معمار و بمعنی قوی
و به زور از لطائف —

زائچه — آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعا نقشی
بیامال نوشته نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام
از آن معلوم کنند و این لفظ ظاهراً مرکبست از زای که بمعنی
زائیده است و از لفظ چه برای تصغیر یعنی زائیدهٔ کوچک
چراکه احکام طالع مولود و غیره از آن معلوم می‌آید یا آنکه زائچه
در اصل زیجچه عربی بوده باشد صیغهٔ نسبت از ماخذ زیج بزیادهٔ
نامرده بمعنی زن صاحب تمریج علمی ست که در آن
اصول احکام علم تنجیم است زیج ست بهندی زائچه
مولود را جنم پتری گویند —

زاده — فرزند از برهان —

زاویه — کنج و بغوله و گوشهٔ خانه و گوشهٔ هر چیز از لطائف و صراح

زاویهٔ قائمه — چون بر خطی راست مفروض خطی قائم
کنند بین خطوط که میان هر دو فاصله ضلعین واقع شود آنرا زاویه
قائمه گویند شکلش این ست قائمه قائمه —

زاویهٔ منفرجه — چون خطی بالای خطی کشند که مستقیم
نبود بلکه یک طرف مائل باشد پس مفاصل ضلعین را که
بطرف میلان ست زاویهٔ حاده گویند بتشدید دال
و مفاصله ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آن را
زاویهٔ منفرجه نامند شکلش این ست حاده منفرجه —

زال کوفه — پیرزنی بود در کوفه که از تنور او طوفان
نوح جوشیده بود و با و معرفت نسبیا از برهان —

زانو زدن باکسی — کنایه از نشستن باکسی —

زار نالی — ضعیف نالی از چراغ هدایت —

زارسی — در عربی بمعنی عیب کننده و عتاب کننده
کذا فی الصراح و در فارسی بمعنی ضعیفی و نالیدن و عجز
نمودن چنانکه در برهان و لطائف ست —

زاوی — ریزه و گوشهٔ هر چیز —

فصل زای معجمه با بای موحده

زبان بقفا — گل نافرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی
بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بهمین جهت آنرا نافرمان
گویند چراکه شخصیکه فرمان سلطان قبول نکند به آ
تیغ پیش زبان او از پس گردن بیرون می‌کشند —

زبانا — بضم اول و حرف چهارم نون نام منزل شانزدهم
از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از آن دو شاخ تشبیه
برج عقرب ست مستفاد از منتخب —

زبیا — بالفتح و تشدید یا نام دختر پادشاه جزیره که بسیار
دانا و صاحب غیرت بود و بضم اول و بدون تشدید یا
پشته‌های بلند که آب سیل بدان نرسد از برهان و منتخب

زبیب — بروزن حبیب بمعنی مویز و آن انگوریست که
خشک کرده می‌آرند بهندی آنرا داکه گویند و اکثر تا دانه
این و یار آنرا انقی نامند —

زب — بالضم و تشدید بای موحده بمعنی ذکر کودکان
از شرح نصاب و در رد الف بالفتح بمعنی راستگان در
آسمان نیز آورده —

زبرج — بکسر اول و ثالث زر و زینت و آرایش از
جواهر و قماش و ابرانکه که سرخی داشته باشد از منتخب —

زبان سپید — تعویذی که برای زبان بندی دشمنان
و بدگویان نویسند —

زباد — عرق خطیه حیوانیست آن نوعی از گربهٔ صحرائی
باشد و آن عرق خوشبو دارد و سیاه رنگ سفید
سبزرو مائل نیز باشد بقول اقسام شهرها از مجمع الجواهر و کشف و در
منتخب و سروری و مدار و در برهان بالضم و فتح آنرا
گویند که بهندی آنرا مشک بلائی گویند و یکی از اقسام یالان
فقیر آنرا دیده است و در مصطلحات نوشته که گربهٔ زباد
از گربهٔ شهری اندکی کلان باشد و پوز او قدری دراز بود
و در زیر دم نافه دارد و مقدار جو زخرد است و از آن
زرد وی آمیز —

زبد — بفتحتین کف آب و کف شیر و مثل آن و کف سیم و زر گداخته و آن چرک زر و سیم باشد از منتخب و لطائف —

زبرجد — بفتح اول و ثالث و جیم نوعی از زمرد از برهان و در منتخب نوشته که جوهریست سبز رنگ بزردی مائل و این چیزی ست علیحده از زمرد و نیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس زمرد را بزبرجد تفسیر کرده است —

زبان بسته خورده — کنایه از شراب از مصطلحات —

زبانگیر — جاسوس —

زبور — بفتح بمعنی نوشته فعول بمعنی مفعول و نام کتاب داود علیه السلام از منتخب و صراح و برهان —

زبر — بالفتح بر وزن ابر بمعنی نوشتن و بمعنی عقل و بمعنی توانا و محکم و بانگ بر زدن و بالکسر کتاب و بفتحتین کتابها و آهن پارها و نوع مخفف زبور از منتخب و لطائف و بکسر اول و فتح ثانی در فارسی بمعنی حفظ خواندن از برهان —

زبان فروش — پرگوی و بسیار گوی از مصطلحات —

زبل — بالکسر سرگین اسپ و غیره از منتخب —

زبان — عضو معروف ست و در روزمره قوی داین لغت نیز برآمده از بفتح و در رشیدی بالضم بوده بها بضم و کشف بفتح و ضم و در سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته مخصوص ضمه غلط است بفتح نیز آمده ما که جهانگیریه برهان بفتح ست نا مشش سرو صحیح اند —

زبرقان — بکسر اول و سکون موحده و کسر رای مهمله بعده قاف نام مردی از اصحاب و بمعنی ماه تمام و گاهی این کلمه تشبیه مراد باشد از منتخب و صراح و غیره —

زبون — بفتح اول شتر لگد زن و بمعنی عاجز و ضعیف و خوار پاره از برهان و در سراج نوشته که زبون بفتح اول و بفتحتین نیز اسپ و ضعیف نیز آرند و در ترکی بمعنی درشت —

زبانیان — بفتح مردمان سرکش و دو ملائکه دوزخ —

زبدان — فصیح و بلیغ از سراج —

زبان دادن — وعده و عهد و پیمان و شرط کردن از مصطلحات —

زبان تر کردن — سخن کردن از سراج —

زبان بر دیوار مالیدن — قناعت و توکل —

زبان بکسی یکی کردن — موافقت باکسی کردن —

زبان سنگین — زبان الکن —

زبان بر خاک مالیدن — کنایه از عجز این چهار اصطلاح از مصطلحات —

زبان ترازو — همان خار ترازو و زبانچه از مصطلحات —

زبانه — بفتح و بضم شعلهٔ آتش و آنچه بر پشت شاهین ترازوی زبانچه خاری باشد بهندی کانٹا گویند از رشیدی و برهان —

زبره — بالضم پارهٔ آهن و نام کوکبی روشن که بر دوش برج اسد واقع ست و آن منزل یازدهم ست از منازل قمر و بالکسر نوشته کتاب واحد از منتخب —

زبانیه — بفتح اول و کسر نون موکلان دوزخ این جمع زبانی ست از منتخب و صراح و غیر آن —

زبده — بالضم مسکه و خلاصه هر چیز از منتخب —

زباه — بضم اول و رایت ها در آخر بالتشدید تهای بلند زمین کا آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل ست در عرب بلغ السیل الزبی یعنی مشکل و دشوار شده کار انوری گوید ع چه کنی نقش سجیل بلغ السیل زباه — از منتخب —

زبیده — بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت و نیکوکار بود —

زبانی — بفتح اول و کسر نون بمعنی اشمروان موکلان دوزخ و این جمع زبنی یا زبنیه ست ماخوذ از زبن که بمعنی رفع و بر داشتن ست کما فی البیضاوی و الصراح و القاموس فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی بالف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حورا ست بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف و نون جمع کرده حوران گویند —

زبان گندمی — زبان ملائم گو —

زبان بازی — همبازی و خصوصیت از مصطلحات —

فصل زای معجمه با جیم

زجاج — بضم اول و دو جیم عربی آبگینه که بهندی آنرا کانچ گویند و بمعنی چیزیکه بصورت قندیل از آبگینه سفید و شفاف سازند و بمعنی شیشه که در آن عرق پر کنند نیز آمده و بفتح اول و تشدید جیم اول لقب یکی از ائمه نحو از منتخب و صاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دهی ست بقاعید مصر —

زجیر — بازدارنده از لطائف —

زجر — بالفتح باز داشتن و منع نمودن از منتخب و در خیابان نوشته که زجر در اصل بمعنی باز داشتن ست لیکن در محاورهٔ فارسیان بمعنی لازم آن که ضرب و سرزنش باشد مستعمل ست —

زچه — بالفتح و تشدید جیم فارسی زن نوزائیده از برهان و جهانگیری و مؤید —

فصل زای معجمه با حای مهمله

زحیر — نام مرضی و صورتش این ست که رودهٔ فرودین که متصل بمقعده است بی اختیار حرکتی و درد میکند بجهت دفع کردن براز و هیچ خارج نمی شود و از آن گه رطوبت لزجه با خون آمیخته و در فارسی این حالت را پیچش گویند و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل ست اگر مجازاً بمعنی ناخوشی و آزردگی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گوییم جائیکه مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل است و درین صورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد —

زحف — بالفتح رفتن کودک بزانو و بشکم رفتن حیوانات و بمعنی نقصان رسیدن تیر بنشانه بطوریکه تیر اول نزدیک بهدف بر زمین بیفتد بعد از آن بقوت باقی خود بهدف رسد

برسند از منتخب و بمعنی مبتلا شدن نیز گفته اند
و در لطائف بمعنی خریدن و جمع شدن برای
جنگ و رفتن نیز نوشته —

زحل — بضم اول و فتح ثانی ستاره سیاره که بر فلک
هفتم باشد و آن نحس اکبر است از منتخب و صراح و لطائف
و در مدار الافاضل بمعنی نحس است —

زحم — بالفتح زحمت و انبوه از لطائف —

زحالم — بکسر انبوهی از منتخب —

زحلوفه — بالضم و حرف پنجم فا جای لغزان سراشیب
کوه کان بر کناره دریا سازند و از بلندی بسوی
پستی می لغزند از صراح —

فصل زای معجمه مع خای معجمه

زخ — بالفتح بمعنی شور و بانگ و صدای جرس از
برهان و در رشیدی بمعنی آواز حزین —

زخار — بالفتح و تشدید خای معجمه بمعنی بسیار پر و مالا مال
شونده از آب مشتق از زخر بالفتح که بمعنی پر شدن
دریا و رود از آب است از منتخب و صراح و صاحب
مؤید الفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز هست
بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده چه لفظ زخ
در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس درین
صورت مرکب است از لفظ زخ و کلمه آر —

زخم دامن دار — زخم فراخ از مصطلحات —

زخم تیغ — عبارت از زخم عمیق از بهار عجم —

زخرف — بضم اول و ضم رای مهمله بمعنی زر و هر چه
آراسته باشد و بمعنی آرایش از منتخب و کشف و صراح و مدار —

زخارف — بفتح اول و کسر رای مهمله آرایشها جمع زخرف
زر اندوده ها و طمع کرده ها یعنی چیزهای ظاهر آراسته
باطن خراب از صراح و منتخب —

زخمه — هر چیزی که بآن سازها را نوازند از برهان و در
سراج نوشته که زخمه چوبک که بدان سازها نوازند لغت
فارسی و هندی است و گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات
بمعنی حرکت جماع نیز نوشته —

زخرفه — بالفتح و بالضم آراستن و جمع آن زخارف و بمعنی
تزئین که ظاهرا آراسته باشد —

فصل زای معجمه مع دال مهمله

زدودن — بفتحتین یعنی زنگ از چیزی دور کردن و
صاف و روشن کردن آئینه و تیغ وغیره از مدار و مؤید
و کشف و در برهان و جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی هم
در سراج اللغات بکسر اول هر دو صحیح گفته —

زدن — بچند معنی آمده اول زدن بمعنی معروف چنانکه
تیغ زدن و چوب زدن و دوم بمعنی خوردن و نوشیدن
چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن کباب
زدن سوم بمعنی کردن چون مشق زدن و چرخ زدن
و نظر زدن و تفأل زدن و جست زدن و در کلام
قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاوره حال نیست چهارم
بمعنی مشابه بودن چنانچه این رنگ با فلان رنگ میزند
پنجم بمعنی کشادن چون رگ زدن ششم بمعنی افگندن
چون دار زدن و قرعه زدن هفتم بمعنی گردانیدن چنانکه
عنان زدن هشتم بمعنی افتادن و افگندن یعنی لازم و
متعدی هر دو آمده چون شبر زدن نهم بمعنی سوختن و افر
وختن چون آتش زدن و شعله زدن دهم بمعنی مالیدن چنانکه
روغن زدن یازدهم بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن
و طویله زدن و علم زدن و دار زدن دوازدهم بمعنی
نوشتن چون خال زدن و طبع زدن سیزدهم بمعنی نهادن
و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره
زدن و گل زدن چهاردهم بمعنی بستن چون گره
زدن و زنبور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن
و گره زدن پانزدهم بمعنی نواختن چون سه تار
زدن و طبل زدن و سرنا زدن شانزدهم بمعنی
گرفتن چون بوسه زدن هفدهم بمعنی غارت کردن
چون راه زدن و دکان زده و در نوع زدن هم
از ینجاست هژدهم بمعنی برآوردن چون آبله زدن
و تر نگار زدن نوزدهم بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب
زدن و نمک زدن و ناخن زدن بیستم بمعنی
قطع کردن چون پیپه زدن و ناف زدن بیست و یکم بمعنی
تاختن کردن و رسانیدن چون شبیخون زدن بیست و دوم
و سوم بمعنی دیدن چون فال زدن بیست و چهارم بمعنی
راندن چون قلم زدن بیست و پنجم بمعنی انداختن و
داخل شدن چون آب زدن و آتش زدن و
سوای این نیز آمده —

زدای — بکسر اول بر وزن فزای پاکیزه و صاف
کننده و بشرط ترکیب اسم از برهان —

فصل زای معجمه مع رای مهمله

زرقا — بالفتح و حرف سوم قاف نام زنی که چشم
او سبزی و کبودی باشد و نام زنی خاص از عرب
که به تیزی بصر ضرب المثل است گویند که زرقا از یک روزه
راه سوار را میدید از مؤید و منتخب —

زرنب — بفتح اول و فتح نون و بای موحده نام دوا
که برگ درختی باشد از منتخب —

زراب — بفتح نام کوهی است در نواحی بغداد و بمعنی
شراب زرد رنگ و بمعنی طلای محلول نیز آمده از برهان
و بالفتح و تشدید رای مهمله نام گیاهی است که بوی خوش
دارد از شرح خاقانی —

زرغب — بالفتح و غین معجمه مفتوح و بای موحده بمعنی
کیفیت که نوعی از جیم است —

زردشت و زره دشت و زرده هشت — بفتح اول
و ثانی بضم حرف سوم و لفظ ثالث بضم دال
و بای نام گبری از نسل منوچهر شاگرد فیثاغورث
در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین
آتش پرستی وضع ساخت و مجوس پیغمبر
دانند و نام او ابراهیم گویند و کتاب ژند که ساخته اوست
آنرا آسمانی دانند و این اسم مرکب است از لفظ زر و کلمه
دشت که بمعنی جد آن دشت است و گاهی دال لفظ دشت

با تای فوقانی بدل کنند و گاهی بحذف دال نیز آمده کنند
چون زرتشت آن شخص زردشت و بعضی بود و اصلاً زردشتی
زرتشت لهذا این اسم خوانده شد و اکثر اهل اسلام او را
کاذب دانند مگر فاضل سهروردی و علامه شیرازی علا
دوانی و میر صدرالدین و چند علمای دیگر او را نبی و حکیم
اهل دانند از رشیدی و کشف و برهان و مدار —

زرین درخت — درخت ترنج یعنی نارنج و بعضی گویند
که درخت دیگر است از بهار عجم و برهان —

زر صامت — بصاد مهمله زر خاموش که عین طلا و
نقره باشد و صامت مقابل ناطق چنانچه مال صامت
زر و نقره است و مال ناطق غلام و کنیز و اسپ و فیل —

زرت — بضم اول و سکون ثانی و تشدید نیز غله معروف
بهندی جوار گویند و خوشه آن بر سر درختش باشد —

زرنیخ — بکسر اول و نون و یای معروف و بعده خای
معجمه نام دوائی که بهندی هرتال گویند از بحر الجواهر و کشف —

زر ورغ — کنایه از عاشق —

زر سرخ — طلا و اشرفی —

زر سفید — سیم و روپیه —

زراوند — بفتح اول و چهارم نام دوائی و آن دو نوع
شد یکی طویل و دیگر مدحرج از برهان و موید و کشف نام شخصی
زرنباد — بفتحتین نام دوائی که بهندی نرکچور گویند از بحر الجواهر
برهان و صاحب مدار و موید بفتح نوشته —

زرد — بفتح اول و سکون ثانی لقمه فرو بردن بگاه و زرده
بفتحتین بمعنی زره از منتخب و صراح و در سراج بمعنی بسیار
خوردن و چون لفظ عربی ست برای فارسی غلط باشد
بالضم و سکون دوم و تشدید دوم نیز غله معروف که
بهندی جوار گویند بدین معنی زرت بتای فوقانی نیز آمده —

زراد — بالفتح و تشدید ثانی و در آخر دال مهمله بمعنی زره گر
زره را بسیار زده و کلمه عالی ست از منتخب و لطائف و غیرها —

زرود — بفتح اول و ثانی و واو معروف و دال مهمله نام
ریگستانی بی آب در راه مکه معظمه از منتخب —

زرریر — گیاهی و دوائی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آنرا
اسپرک نیز گویند و رنگ آن سبز مائل بزردی باشد از
سراج اللغات و سروری و برهان و در رشیدی نوشته گیاهی
زرد رنگ که بدان جامه را رنگ کنند و نیز صاحب برهان
نوشته که بعضی گویند که برگ زرد چوب است و بعضی گویند که گلی ست —

زر — بالفتح الکنه بمعنی طلا و ذهب است و گاهی بر نقره و سیم و
روپیه و نقود نیز اطلاق کنند و بمعنی پیر فرتوت خواه مرد
باشد خواه زن و بمعنی زال که پدر رستم بود و مخفف زرد
هم آمده از برهان و سروری —

زر مصر — زر خالص و ترکان مغرب کانی ست که زر بیشتر
از ان حاصل میشود و چون مصر بملک مغرب قریب است بیشتر
زر مغرب بمصر فروخته میشود و لهذا زر نیکو را بمصر نسبت
کنند و بعضی نوشته که زر مصر عبارت از زر مسکوک مصری ست
که خوش وضع و زیبا باشد —

زر دست افشار — نوعی از زر پیش قیمت که خسرو
پرویز داشت که مانند موم نرم بود از جهانگیری و برهان
و در سراج نوشته که بعضی گویند که بکیمیا نرم کرده بود —

زره گوش — منافق و نامناسب الحال از رشیدی
و برهان و بهار عجم —

زر خالص — بکسر خا و صاد مهمله زر خالص از مدار —

زرع — بالفتح بمعنی روئیدن و رویانیدن و کاشتن
و بمعنی کشت و زراعت از منتخب —

زراف — بضم و فتح اول و تخفیف رای مهمله حیوانی که
آنرا بفارسی اشتر گاو پلنگ گویند از منتخب و مدار و بحر الجواهر
و کشف و در نفائس الفنون مسطور است که او را او شتلخ
باشد مثل آهو سیاه رنگ و گوش و پای او بگوش و پای
گاو ماند و دهان و سوراخ بینی او بدهان و بینی گاو و پیش
و دم مشابه بدم شتر و پوست او منقش بود چون پوست
پلنگ و در سراج نوشته که دندانش بدندان خر ماند و هر دو
دست دراز و هر دو پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه
بهم میرسد —

زرق — بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق و سرگین
انداختن مرغ و گردیدن چشم و چکانیدن و ابره بنجاست و بالضم
کبود چشمان و نابینایان و در رنگ کبود و دستهای نیزه
و آبهای صاف جمع ازرق و بفتحتین کبود چشم و صاف
شدن اسپ و غیر آن و بالضم و تشدید ثانی مرغی ست
شکاری معرب چره از منتخب و کشف و بعضی بمعنی
نوعی نیز نوشته اند —

زراق — بالفتح و تشدید ثانی صاحب نفاق و ریا —

زرشک — بکسرتین و سکون شین معجمه و کاف عربی
نام دوائی که میوه باشد کوچک برابر نخود ترش و سیاه
مائل بسرخی از برهان و کشف و مدار —

زرک — بفتحتین ریزه های ورق طلا از برهان و غیره
زرشک — زر خالص از برهان و سراج نوشته که خشک بصیغه ... آن

زرد چشم — نوعی ست از مرغان شکاری از اصناف آن
چند ست مثل باز و باشه و چره و شاهین و شکره و بیسره —

زرفین — بالکسر و بالضم و کسر فا و یای معروف بمعنی حلقه
در و زنجیر از منتخب و صراح و برهان —

زرشاد — بشین معجمه و در آخر دال بمعنی زر خالص از سراج اللغات

زرد آلو — نام میوه چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند —

زره — بکسرتین و های ملفوظ معروف ست از بهار عجم
و موید و مدار و کشف و برهان و جهانگیری —

زرافه — بضم اول و تشدید ثانی و فا و نزد بعضی بفتح اول
حیوانی ست که اشتر گاو و پلنگ نام دارد و چه
گردنش بگردن شتر ماند و سرش بگاو و در رنگش به
پلنگ و دمش بدم آهو و دندان بدندان خر و هر دو
دست دراز و هر دو پا کوتاه بیشتر در ولایت
نوبه بهم رسد از سراج و منتخب و به تخفیف
نیز آمده —

زرده — اسپ زرد رنگ از برهان —

زرادخانه — بالفتح و تشدید بمعنی سلاح خانه —

زراق خانه — بمعنی خانه که باشندگان آن اهل

[illegible]

زر جعفری - زر خالص منسوب بجعفر کیمیاگر که از فن الکیمیا آنچه در لوایح نوشته است آن است که قول از جعفر برمکی که وزیر هارون رشید بود زر خالص سکه می کرد چون او وزیر رشید شد فرمود طلا را خالص کنند و بران سکه زنند از بهار عجم و صاحب مویدی و رشیدی نیز همین نوشته اند لیکن با اجمال -

زر دهدهی - بفتح هر دو دال مهمله زر خالص و تمام عیار [illegible] و سراج -

زر دهمی - بکسر میم یعنی زر خالص و این زر را گویند که عیاران یک مرتبه از زر دهدهی کم باشد یعنی ده حصه طلای خالص و یک حصه غش داخل باشد از برهان و سراج -

زر رکنی - [illegible] زر خالص منسوب [illegible] کیمیاگر بود از برهان -

زر شش سری - زر خالص از برهان و در سراج اللغات نوشته که زر شش سری یعنی زر خالص [illegible] در ایام سابق جهت [illegible] و بهم جسم آن طلای خالص پس آن را شکسته سکه ساختند و در شرح خاقانی نوشته که اشرفی [illegible] شکل [illegible] آن شش پهلو باشد -

زر مغربی - زر خالص چه در ملک مغرب [illegible] از آنجا زر بسیار حاصل میشود از برهان و غیره -

زر رومی - نوعی از زر خالص -

زر نشان سازی - [illegible] که تار باریک زر و نقره را [illegible] می کوبند از [illegible] -

زر شفوقی - بالفتح [illegible] هر کسی چون که در قوام قند ادویه را یکبار کرده می آمیزد و آن پیشته و گرده ساخته [illegible] زرگونی است چه آن رنگ زرد را [illegible] زر سرخ و درستی می نماید -

فصل زای معجمه مع عین مهمله

زعرور - بالضم نام میوه و بعضی گویند نوعی از کنار است از رشیدی -

زعاف - بضم اول و عین مهمله و فا بمعنی قاتل کشنده از صراح و منتخب

زعاق - بضم اول و عین مهمله و قاف بمعنی شور [illegible] از صراح و منتخب

زعیم - بفتح اول کفیل و ضامن و بمعنی رئیس و مهتر از لطائف و صراح -

زعم - بسه حرکت حرف اول و سکون عین مهمله [illegible] بمعنی گمان از لطائف و صراح و بحر الجواهر -

فصل زای معجمه مع غین

زغیر - بروزن ضمیر بمعنی کتان که بهندی السی گویند از برهان و جهانگیری و رشیدی -

زغن - بفتحتین غلیواز از برهان -

فصل زای معجمه مع فا

زفت - [illegible]

زفیر - بفتح اول [illegible]

زفاف - [illegible]

زفان - [illegible] زبان از برهان

زفافه - [illegible]

فصل زای معجمه مع قاف

زق - بالکسر و تشدید قاف مشک [illegible] از منتخب و شرح نصاب -

زقوم - بالفتح و قاف مشدد [illegible]

[illegible]

زقه - بالضم و تشدید قاف مفتوح [illegible]

فصل زای معجمه مع کاف

زکریا - بفتحتین و کسر رای مهمله و تشدید یای تحتانی نام نبی علیه السلام از مزیل الاغلاط -

زکا - بفتح اول و در آخر همزه بمعنی بالیدن و افزودن و افزون شدن و تمام کردن از منتخب و صراح -

زکاب - بفتح و در آخر بای موحده سیاهی که بدان کتاب نویسند از برهان -

زکوة - بفتح اول و در رسم الخط [illegible]

زگال - بضم اول و کاف فارسی انگشت [illegible] از رشیدی و برهان -

زکیدن - [illegible] از برهان -

زکی - بفتح اول و کسر کاف و تشدید یای تحتانی [illegible] پاک از فساد از شرح نصاب -

فصل زای معجمه مع لام

زلیخا - بضم اول و فتح لام [illegible]

دالمس بود ازین باعث بمعنی لغزیدن مشابهت [illegible] زلیخا اسمش کردند این تصغیر بجهت ترحم و محبت [illegible] برای تعظیم و لیعضی محققان نوشته اند که مولانا جامی [illegible] اسم اصلی او بزبان سریانی راعیل بود و اسم زلیخا که شهرت دارد وضع کرده عرب است و آنچه لفظ زلیخا در دوم بفتح اول و کسر لام شهرت دارد غلط است [illegible] از زبان عالم [illegible] [illegible] زلیخا بفتح اول و کسر لام [illegible] [illegible] لفظ فرشیا است [illegible] [illegible] که اسم عجمی است والله اعلم بالصواب۔

زلیبیا بکسر [illegible] [illegible] حلیبی گویند [illegible]۔

زلفرشه بضم [illegible] [illegible] پاره اول [illegible] از منتخب در فارسی [illegible] [illegible] آید۔

زلت بالفتح و بالکسر [illegible] [illegible] بمعنی لغزش [illegible] لغزیدن [illegible] [illegible] [illegible] زلت بمعنی لغزش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] علیهم السلام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

زلزله [illegible] بضم اول [illegible] لام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بزرگ [illegible] دارد۔

زلف ۔ در اصل بضم اول و فتح لام لفظ عربی است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زلف را بسکون لام خوانند مجاز از بمناسبت سیاهی [illegible] [illegible] [illegible] موی مخصوص قریب بگوش را زلف گفتند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مناسبت فارسی [illegible] [illegible] [illegible] از زلف گویند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بضم اول و کسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که [illegible] پاره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بود۔

زلق بفتحتین لغزیدن و زمین هموار که گیاه نداشته باشد از منتخب و بمعنی بدست انزال کردن نیز آمده و لعضی مجاز [illegible] [illegible] نوشته اند بمناسبت معنی لغزیدن۔

زلو و زلو [illegible] هر دو لفظ بفتحتین کرمی باشد در تالاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنرا جوک گویند [illegible] [illegible] صاحب [illegible] هر دو لفظ را بفتح اول و ضم لام [illegible] [illegible] نوشته [illegible] [illegible] [illegible] نیز بفتح اول و ضم لام۔

زلزال ۔ بالکسر لرزانیدن و جنبانیدن از منتخب۔

زلازل ۔ جمع زلزله۔

زلل بفتحتین لغزش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]۔

زلال بضم اول [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible] شیرین [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] پیدا می شود۔

زلفین ۔ بضم اول و کسر فا تثنیه [illegible]۔

زله ۔ بالفتح و تشدید [illegible] از منتخب و برهان و [illegible]۔

فصل زای معجمه با میم

زمخت ۔ بفتحتین و سکون خای معجمه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بفتح اول و ضم میم۔

زمرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و بفتح را [illegible] [illegible] [illegible] از بهار عجم و کشف و مزیل۔

زمرد ۔ بفتح اول و کسر میم و تشدید [illegible] [illegible] زمرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بفتح اول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

زمهر ۔ بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بضم اول و فتح میم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نام سوره قرآن از منتخب و [illegible]۔

زمخوله ۔ بفتحتین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]۔

زمهریر ۔ بالفتح بمعنی سرمای سخت آن [illegible] [illegible] کافران را عذاب [illegible]۔

زمین پولاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible]۔

زمرو [illegible] [illegible] [illegible]۔

زمام ۔ بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]۔

زمانه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]۔

زمزم ۔ چاهیست [illegible] [illegible] کعبه از منتخب۔

زمن ۔ بفتحتین [illegible]۔

زمستان ۔ بفتح اول و کسر ثانی مرکب است از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible] [illegible]۔

زمین ۔ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رفتن نتواند

و بزور دست راه رود و بمعنی بر جا مانده و مبتلا شده و یافته زمانه از منتخب و لطائف و غیرها۔

زمان - بمعنی ساعت و زمانه و روزگار و بمعنی هرگاه عهد و وقت و فرصت و هرگاه که لفظ زمان بمقابله زمین واقع شود بمعنی آسمان باشد از لطائف و شروح۔

زمین - بفتح اول بمعنی معروف است [illegible] زم که بمعنی سردی و یا و نون نسبت چنانکه در سیمین و زرین چون جوهر ارض سرد است لهذا باین نام مسمی گردید و گاهی نون حذف کرده زمی هم گویند و در عربی لفظ زمین بروزن فعیل بمعنی آنکه پای او شل شده و از جای خود حرکت نتواند کرد و از زمن نیز گویند بفتح اول و کسر میم [illegible]۔

زمین مرده - زمین خشک که قابل زراعت نباشد از مدار الافاضل و غیره۔

زمزمه - [illegible] نغمه و ترنم باشد که باهستگی [illegible] وقت [illegible] بزبان راند [illegible] و در برهان نوشته آنچه که آهسته آهسته [illegible] بمعنی آهسته آهسته است و در خیابان نوشته که زمزمه در اصل زم زم است که این مرکب از زم و زم است که بمعنی آهسته باشد چون [illegible] آهسته [illegible] استعمال کرده اند۔

زمرد شاه - نام بادشاه۔

زمین کینه - [illegible] که [illegible] باشد [illegible] فطرتی باشد۔

زمره - بالضم گروه مردم از لطائف و منتخب۔

زنجی - بالکسر [illegible] منتخب [illegible] ترجمه [illegible] گوید [illegible] ملاطفه [illegible]

زنگلی - [illegible] بمعنی [illegible]

و در منتخب بمعنی روئیدن تخم مرغ۔

فصل زای معجمه با نون

زناپیچ - جامه سپید ابردار از شرح خاقانی۔

زنار قدح - بمعنی خط قدح۔

زنخ - بفتحتین و خای معجمه بمعنی زنخدان و ذقن و بمعنی طعنه و بیهوده نیز از رشیدی و سراج و بهار عجم۔

زند - بالفتح نام کتاب زرتشت که او دعوی میکرد که از حق تعالی بر من نازل شده است گویند که بمعنی بزرگ و عظیم هم آمده و بمعنی استخوان ساعد را گویند از برهان و رشیدی و جهانگیری و کشف و لطائف۔

زنده رود - نام رود صفاهان و بمعنی لفظی رود بزرگ چرا که زنده بمعنی کلان هم آمده از جهانگیری۔

زنده پیل احمد - لقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت [illegible] جام که قریه است۔

زنگ [illegible] - [illegible]

زن [illegible] - [illegible] زنان [illegible] از برهان۔

زنبور - بالضم [illegible] بهار عجم [illegible] کوچک [illegible] زنبور [illegible] گویند۔

زنجار - بالکسر معرب زنگار [illegible] اول [illegible] باشد [illegible] سال۔

زنهار - بالکسر بمعنی پناه و امان و مهلت [illegible] و برای تاکید باشد و بمعنی هرگز و بمعنی امانت [illegible] و شکوه و شکایت و [illegible] و [illegible] آگاهی از برهان و جهانگیری۔

زنهار خوار - بالکسر عهد شکن و پیمان گسل از برهان و رشیدی و کشف۔

زندان - [illegible]

تابوت اسکندر را در آن گذاشته اند۔

زندباف - بالفتح و حرف چهارم بای موحده بمعنی بلبل و قمری و فاخته از مؤید و کشف و برهان و رشیدی و سراج و جهانگیری مگر بقول [illegible] بای فارسی۔

زندلاف - بالفتح بلبل و قمری و فاخته و مرغ خوش آواز و بمعنی مجوس زندخوان نیز آمده از برهان۔

زندیق - بالکسر آنکه قائل به دو صانع باشد و از هر دو به نور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کنند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و بباطن کافر باشد و بعضی گفته اند این معرب زن دین است یعنی آنکه دین زنان دارد [illegible] زنان [illegible] اصل باشد مگر صحیح این است که معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد به زند کتاب زرتشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بود و موافق قاعده [illegible] آخر [illegible] گروه اند [illegible] [illegible] بالفتح [illegible] اول [illegible] از منتخب [illegible] رسالة معربات و در خیابان نوشته که زندیق بالکسر معرب زندیک است و آن مرکب است از زند بالفتح که نام کتاب زرتشت است و یای نسبت و کاف [illegible] برای [illegible] اول [illegible] است [illegible] و [illegible] الف [illegible] کرده شود۔

زنبق - بالفتح و بای موحده [illegible] گل [illegible] خوشبو از [illegible] و در سراج نوشته که معرب زنبه است و آن گل [illegible] و [illegible] خوشبو [illegible] نوشته اند که زنبق معرب [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] کاهی [illegible] و در منتخب [illegible]

زنبورک - در ترکی بندوق کلان که بر شتران نهاده برند
زنگ - جرس را در هندی گهنته گویند و زنگ آهن
زنده و باین معنی ترکی است باشترک و نام
ولایتیست و آنچه بر آهن و مس و غیره نشیند و بمعنی
پیشه و بمعنی سیه تو باه و آفتاب به معنی تند و تیز و معنی
شراب از برهان و سراج -
زنجبیل - بالفتح چشمه‌ایست در بهشت و نام دوائی
معروف و باین معنی معرب زنگویه
دوری در رساله معربات -
زندپیل - بکسر اول بمعنی فیل بزرگ
یا بزرگ و عظیم است و لقب یزید که شیخ احمد جام
که سا کن جام که قریه ایست از برهان -
زنبیل - چیزیست که گدایان و ران چیزها
ریزه نگاه دارند از سراج -
زنم - بالفتح اول و کسر ثانی بر وزن فعیل بمعنی
... بمعنی انشاد و از شرح نصاب و منتخب
... باشد و از آن شود -
زوان - بالفتح کنایه از بلبل و فاخته از برهان -
زوان - بالفتح نام شهریست از ایران مابین قزوین
و زنجان معرب آن است از سراج اللغات -
زواوران - بالفتح و کاف فارسی و کسر نون و واو
... ایرانی از شرح سکندرنامه -
... - هرزه گوئی کردن از برهان -
... در بعضی از فرهنگ‌ها ... از سراج -
... - حاصل کردن ... و ...
... بمعنی ... کردن ... تار ...
... چون ... دال ... تیر
... و از مصطلحات -
... نوعی از پیکان تیر و بمعنی توپ که ... از برهان
... و نام ساز نیز ...
- بالفتح بمعنی کلان و بزرگ از رشیدی -

و در بعض از لغت‌ها بزای فارسی -
زنیشه - بالفتح اول و کسر نون و سکون تحتانی و فتح نون
و هم بمعنی شست ... گمان بیا یا پیه کسی
بیدان و بمعنی خشک سپید از منتخب و صراح -
زنگاوله و زنگله - بهر دو لفظ بالضم کاف فارسی بمعنی
درای و جلاجل و نام مقامی از موسیقی
و زیور است که نوعی از پازیب که بوقت رفتن
و رقص کردن آواز کند از برهان و رشیدی
و ... از هدایت و غیره‌ها -
زنگوله - بالفتح نام پرده موسیقی و نام رودخانه از برهان
زنهاری - کسیکه امان طلبد و عهد و پیمان کند
از برهان و بمعنی کافریست که به زنهار و پناه مسلمانان
در بلاد اسلام مقام سازد از شرح نصاب -
زنجیری - دیوانه از برهان -
زنبوری - جامه‌ایست از مصطلحات -

فصل زای معجمه مع واو

زوایا - بالفتح گوشه‌ها جمع زاویه از منتخب و کشف و صراح
زورا - بالفتح قدح و ظرف نقره و دجله و شهر بغداد و
موضعیست در مدینه نزد بازار مسجد و نام بازاریست
در مدینه از منتخب و برهان -
زوزا - بروزن سیمرغ و واو مجهول در ترکی
گریه و نوحه و شور و غوغا -
زویت - بضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی بمعنی ...
شدن و فراهم ... و پاره از شب از لطائف -
زوج - بالفتح بمعنی جفت خواه مذکر باشد خواه مؤنث
مگر فقهای متاخرین در مؤنث ها زیاده کرده اند زوجه گویند
اگرچه نزد اهل فن غلط است و آنچه حاجی نوشته که هر دو
زوج ... ازدواج گفتن غلط است زیرا که هر واحد را از
زوجاوزوج ... ازدواج ...
... زوج ... زوجی و فرد ...
... و مثلاً چهار ... و ...

زوالو - کنایه از چیزی و تیبا از مصطلحات -
زود - بالضم اول و در آخر ذال معجمه بمعنی زود و بمعنی
جلد و شتاب باشد و این موافق قاعده فارسی بعض
بلاد است که اگر قبل از دال حرف علت باشد آن دال
را ذال معجمه خوانند از لطائف و غیره آن -
زواهر - بالفتح اول و کسر ها بمعنی روشنها و بلندها
جمع زاهره که بمعنی روشن و بلند است کذا فی المنتخب
و بمعنی ستاره‌ها نیز نوشته اند -
زواجر - بالفتح اول و کسر جیم بازدارندگان از موانع -
زور - بالضم و واو معروف بمعنی دروغ از منتخب -
زودسیر - بیای مجهول کسیکه از صحبت و دوستان زود ملال
آگین شده به بیگانگی زند از مصطلحات -
زوار - بضم اول و تشدید واو زیارت کنندگان و این
جمع زائر است و بالفتح و تشدید واو صیغه مبالغه بمعنی بسیار
زیارت کننده و هم صیغه نسبت و درین صورت بمعنی کسیکه
خدمت مزارات بزرگان پیشه او باشد خصوصاً خادم
زیارات ائمه اثنی عشر را گویند رضی الله عنهم -
زودخیز - بمعنی چالاک از برهان -
زورق - بفتح اول و سوم کشتی خرد از منتخب و صراح و برهان
زوال - بالفتح گشتن از حالی و دور شدن از
حالی و نیست شدن از منتخب -
زوزن - بالضم و واو مجهول و فتح زای معجمه ثانی نام شهریست
در خراسان مابین هرات و نیشاپور از لب الالباب و رشیدی
و در برهان بالفتح و در سراج نیز بالفتح -
زولیان - بالفتح اول و کسر واو و سکون تحتانی و عین ...
شیطانان و شریران از لطائف و در قاموس مجمل نقل کرده -
زو - بالضم مخفف زود که بمعنی جلد و شتاب است -
زواله - گلوله از خمیر کرده را گویند که برای نان
پختن تیار کرده باشند از برهان -
زوزه - بضم زای اول و فتح زای معجمه ثانی بر وزن کوزه
در ترکی ... گوید ... شور و غوغا یعنی شور و غوغا از برهان

و در شرح نصاب و در سراج بواو مجهول —

فصل زای معجمه مع ها

زهرگیا — گیاه زهردار از لطائف —

زهرباء — بباء موحده طعامیکه زهر دران آمیزند برای هلاک دشمن از لطائف —

زهرا — بفتح اول و سکون ثانی و دوم لقب حضرت فاطمه رضی الله عنها از آنکه آنحضرت سفید پوست بودند ماخوذ از زهره بالضم که بمعنی بیاض و حسن است از مؤید و منتخب —

زهاب — بالفتح تراویدن آب بود از کناره چشمه و رود و خانه و تالاب و امثال آن از لطائف —

زهادت — بفتح پرهیزگاری و رغبت کردن بدنیا از منتخب —

زهومت — بالکسر بوی گنده بوی گوشت و بوی ماهی از صراح —

زهرخند — خنده که بسبب قهر و خجالت کنند از برهان —

زهد — بالضم خلاف رغبت کردن و خواهش نمودن بلذات دنیا از صحاح و منتخب —

زهاد — بالضم و [illegible] ها و در آخر دال جمع زاهد بمعنی پرهیزگاران و این جمع زاهد است —

زه زاد — بفتح اول و واو عاطفه بمعنی بچه و فرزند و مراد از بین اهل و عیال و بعض عوام زهوزات گویند و این خطاست از جهانگیری و رشیدی —

زهار — بکسر اول فرج زن و ذکر مرد از برهان و سوی [illegible] و سنگ و غیره که آب از ان برآید —

زهگیر — بالکسر [illegible] مانند انگشتری باشد که از شاخ حیوان و استخوان و غیره سازند بوقت تیر انداختن در انگشت کنند از برهان —

زهر — بضم اول و فتح ثانی جمع زهره است که بالفتح و بالضم بمعنی شکوفه باشد از منتخب —

زهیر — بضم اول و کسر ثانی شکوفه دارد و درخت پرشکوفه —

زهوف — بالضم سبک شدن و شتابیدن از منتخب [illegible] —

زهق — بفتحتین نیست شدن هلاک شدن و بکسر با تیز رفتن اسب و بالفتح [illegible] شدن از منتخب و لطائف —

زهوق — بضمتین نیست شدن و هلاک شدن و باطل شدن و [illegible] و بفتح اول نیست شونده از منتخب و سراج و لطائف —

زهیدن — جوشیدن و بیرون آمدن از لطائف —

زهره باختن — نامردی کردن از چهار شربت —

زهدان — بالفتح بمعنی رحم که قرارگاه نطفه باشد از مؤید و کشف و برهان —

زه برزدن — بمعنی گردن چیزی و شیرازه بستن —

زهرداروی — بمعنی تریاق از برهان —

زهازه — بکسر هر دو زای معجمه بمعنی آفرینهای پیاپی و آفرین و تحسین که از هر کناره باشد —

زه — بالکسر کلمه تحسین و آفرین و لفظ زهی [illegible] و بمعنی چله کمان و کناره هر چیز چون زه گریبان و زه حوض و بالفتح نطفه و بچه و فرزند و بمعنی زادن [illegible] از مؤید و کشف و برهان و سراج و جهانگیری —

زهره — بمعنی ستاره معروف اگرچه در عربی بضم اول و فتح ثانی و ثالث صحیح است لیکن فارسیان بسکون ثانی استعمال کرده اند از منتخب و مدار و کشف و لطائف مرقوم است که زهره دو خانه دارد یکی ثور و دوم میزان [illegible] اوست و رنگ او سفید و اقلیم او [illegible] و نیز نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او بودند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی [illegible] و بالضم بمعنی سپیدی و نام قبیله از قریش و شکوفه زرد [illegible] و بالضم اول و فتح ثانی ستاره ناهید و شکوفه زرد [illegible] آید کما فی المنتخب و زهره بالفتح [illegible] در میان آب [illegible] سیاه و بمعنی دلیری و شجاعت و قوت [illegible] از برهان و مدار و زهره که شکوفه باشد [illegible] بضم اول و فتح ثانی [illegible] منتخب و کتاب [illegible] —

و در شرح نصاب و بهار عجم و کشف بفتحتین و نیز در مدار و بهار عجم و برهان و مؤید بالفتح و صاحب قاموس نوشته است که زهره بالفتح و بفتحتین بمعنی شکوفه زرد [illegible] و بالضم بمعنی بیاض و حسن —

زهی — بکسر [illegible] کلمه تحسین [illegible] —

فصل زای معجمه با یای تحتانی

زیبا — بالکسر و حرف چهارم باء موحده نوعی از [illegible] —

زینب — بالفتح نام دختر جحش که در نکاح آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود و نیز دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و نیز نام دختر حضرت فاطمه رضی الله عنها [illegible] —

زیادت — [illegible] و [illegible] لازم [illegible] آمده و زیادتی [illegible] فارسیان [illegible] —

زیت — بالفتح [illegible] فوقانی روغن [illegible] —

[illegible]

زیج — [illegible] —

زیادات — نام کتابیست در فقه [illegible] امام محمد رحمة الله علیه از لطائف —

زیافت — بکسر اول و فتح [illegible] —

زیبق — [illegible] —

[illegible] آن [illegible] —

آن نام علمی است [illegible] احوال و احکام علم نجوم [illegible] از لطائف و کشف و [illegible] و سراج اللغات و کشف —

[illegible] و شرح [illegible]

چنین فارسی جنین نوشته که زیج معرب زیک است و آن ریسمانها باشد که درست میکنند از آن لشنا جیان بصورت نقوش و تصویر است را و بافتن جامها چنین زیج قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب رخطوط طولی و عرضی که در آن مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد و حرکات تدابیر و اوجات معلوم میکنند —

زیباج — بالکسر و سوم موحده و تنجیم معرب از طعام —

زیاد — بکسر اول افزودن و افزون شدن و نام مردی نا که گواهی دروغ برای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم داده بود مرا آنکه آنحضرت زنا کرده اند آنرا زیاد منکر گفتند و نام بازی از هفت بازی نرد باین نوع که بهر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند از لطائف و نام هفت بازی نرد در برهان باین ترتیب سطور است اول فاره دوم زیاد سوم ستاره چهارم خانه گیر طویل ششم هزاره هفتم منصوبه و در سراج نوشته که زیاد نام یکی از آنها نرد و مأخوذ از معنی لغوی عربیست چرا که در بازی نرد گویند نقش یک خال زیاده کرده اند و آنرا خال زیاد گویند

زیاد الله زیاد و کنایه از عبد الله بن زیاد —

زیر خورد — نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند از لطائف

زیر آباد — بالکسر شهریست در اقصای بنگاله —

زیاده سر — بمعنی سرکش و مغرور و خود رای از برهان و بهار عجم و چراغ هدایت و در سراج نوشته که زیاده سر از اندازه خود قدم بیرون گذارد —

زینهار — بالکسر بمعنی پناه و امان و زنهار کردن و امانت و در بیان ملت بمعنی بر گرد و شکوه و شکایت بر بیت از برهان

زیر — بالکسر و یای معروف آواز باریک که در مقابل بم باشد بم آواز بر غالب اگر گویند و لفظ زیر بمعنی تار ساز آید و نا پیدید نیز آید و نام پرده از موسیقی و سیوم تار باریک نیز گویند از لطائف —

زیر وزار — بمعنی آواز حزین و آواز آهسته از برهان و بهار عجم

زیغ — بالفتح بمعنی میل کردن از حق بسوی باطل از لطائف —

زیری قاف — بیای مجهول دوا و عاطف کنایه از تخته اساس بود از لطائف —

زلیفت — بالکسر زنا سره و نارو و بالفتح ناروا شدن درم از صراح و منتخب و در شرح نصاب لیفت بالفتح درم ناسره

زیر جاق — بمعنی نکو و محافظ و نرم و قریب و دار گوفی از مصطلحات و چراغ هدایت و رشیدی و بهار عجم و چهار شربت و برهان و سراج —

زیبق — بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده و قبول بکسر بای موحده معرب جیوه که بمعنی سیماب است از منتخب و غیره و در خیابان نوشته که زیبق در گوش انگندن باعث ناشنوائی و افسوس میگردد —

زیبجاب — پروده مرغ شیرخوار که آنرا پاک کرده درهم بپیچند و سیخ کباب کنند و بعضی گویند که گوسپند را از آلایش پاک کرده و از سیخ بر کرده بریان سازند از برهان

زیرک — بالکسر عاقل و دانا و فهیم از برهان —

زیر بزرگ — نام پرده از موسیقی که در نیم شب سرایند از لطائف —

زیبق — بالفتح آراستن و آرایش و خوبی و زینت از منتخب و لطائف کشف

زیبان — بالکسر و یای مجهول و فتح سوم بای موحده بمعنی خوب و زیبا از برهان —

زیر افگن — توشک و نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه که موسیقی از لطائف و برهان و در برهان نوشته که آنرا کوچک نیز گویند و در مصطلحات نوشته که بمعنی آن رو باشد بر رو نیز گویند —

زیره کرمان — بکسر کاف عربی بمعنی زیره سیاه که کرمان شهریست مشهور زیر شاید که در دیگر بلاد ایران زیره سیاه آنکه بان پیدا باشد و در هندوستان از کشمیر آید

زیره بر کاسه — نیم کاسه یافتن فریبکی ظاهر ساخته و عجائب مشاهده نمودن —

زیاد کردن — معروفست و کنایه از گم کردن از مصطلحات

زینه — بالکسر نردبان —

زیبکیه — بالفتح چیزیست بشکل ترازو که بر بار کرده بردوش برد از غرائب اللغات —

زیر کاسه — نام آواز کشتی که دست زیر دا و حریف زده از جا برداشتن است —

زیر جامه — ازار و پاجامه از مصطلحات —

زی — بالکسر اندازه و حد بمعنی طرف و جانب و نزدیک و بالفتح بمعنی حیات و زندگی از برهان و بهار عجم و مدار و در سراج اللغات نوشته که زی بالکسر مخفف زیست است بمعنی طرف و جانب لیکن این بی اضافت مستعمل نیست و زی بالکسر و تشدید یا در عربی بمعنی لباس و جامه کذا فی المنتخب و الصراح —

زیتونی — بالفتح رنگی است سرخ سبز و سیاهی مائل —

زیاده سری — خود پسندی و سرکشی —

زیبا سی — حرف چهارم بای موحده نوشته اند طعام که آش است —

	باب زای فارسی
	فصل زای فارسی مع الالف

ژاژ — بالفتح غبن مجهد در رامی مهله جوهمه هرجان از برهان —

ژاژ — بالفتح هر دو زای فارسی گیاهی است سفید و خاردار و سخت و بدمزه که اشتر آنرا چند انکه بخاید بحلق فرو بردن نتواند

ژاژخا — کسیکه سخنهای بیمعنی و بیفایده گوید پس از اینجاست از رشیدی و برهان و سراج و جهانگیری و بهار عجم گوید و مدار

ژاله — بمعنی تگرگ که بهندی اولا گویند و بمعنی شبنم مستعمل گویند شعر ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار و بمعنی جاله و آن چنان باشد که چوبها و علف بهم بندند و چند پوست گاو و بز باد کرده زیر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق عبور سازند از لطائف —

ژاژخائی — کنایه از بیهودگی و لاف از لطائف و غیره —

ژاغر — بالفتح و غای معجمه گوشت پاره سخت که بر اندام مردم پدید می آید بهندی آنرا مسه گویند و بمعنی ناله و فریاد

و شور از برهان —

ژرد — بالفتح و سکون رای مهمله و بعده دال مهمله بمعنی بسیار خوردن از رشیدی و برهان ظاهر این لفظ مشترک است بزبان عربی و فارسی مگر تفاوت اینقدر باشد که در عربی بزای عربی و در فارسی بزای فارسی —

ژرف — بالفتح عمیق از برهان —

ژغژغ — بفتح هر دو زای فارسی و هر دو غین معجمه بمعنی آواز دندان که بوقت خائیدن چیز سخت یا بکشیدن [illegible] یا بهنگام قهر و غضب آید و بمعنی آوازیکه از جنبانیدن جوال گردکان و بادام بر آید از لطائف —

ژفک — بفتح اول و سکون فای و کاف عربی بمعنی پیخال چشم و چرک کنجهای چشم از برهان —

ژفیدن — بفتح اول بمعنی ترسیدن و خفیسدن از برهان —

ژنده — بالفتح بمعنی خرقه و کهنه و پاره و دلق و جامه و بزرگ و عظیم و نام کتاب زردشت آتش پرست که او دعوی پیغمبری کرد العیاذ بالله تعالی [illegible] و نام کوهیست از سراج و برهان و رشیدی و کشف و مدار و جهانگیری —

ژنده رود — نام رود اصفهان —

ژندباف — بالفتح بمعنی بلبل و قمری و مثل آن از مدار و جهانگیری و صاحب جهانگیری بزای عربی نوشته و کسی وجه تسمیه این بیان نکرده شاید که چون صداهای بلبل و قمری و فاخته یکی دیگر بوتر و [illegible] چندان خوش‌رنگ و لطیف باشند لهذا ژندباف میگفته باشند —

ژنده — بالفتح خرقه و دلق و پاره کهنه [illegible] از برهان و سراج و بعضی [illegible] نیز نوشته اند —

ژندگی — بمعنی کهنگی از لطائف —

ژوهیدن — چکیدن آب از سقف خانه بسبب باران [illegible] تراویدن از برهان —

ژوپین — بواو مجهول و بای فارسی و یای معروف نیزه کوچک که اهل هند آنرا [illegible] گویند از کشف و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته نیزه کوچک که سر آن دو شاخه باشد —

ژولیده — بالضم درهم و برهم و پریشان از برهان —

ژیغ ژیغ — بهر دو یای معروف مبدل ژیگ ژیگ است که بمعنی قطره قطره باشد —

ژیان — بکسر اول خشمناک از برهان و جهانگیری و مدار و در سراج نوشته که ژیان بکسر خشمناک و تندخو و اطلاق این لفظ بر جمیع درندگان و طائر شکاری کنند و بعضی انسان را نیز داخل کرده اند —

ژیمی — بالکسر از حروف تهجی بجیم عربی بدل شود چنانکه [illegible] و لاژورد و لاجورد و بسین مهمله چون نگژ و نکس بالفتح [illegible] کاف عربی تخم انگور و بشین معجمه چون دژد و دشمن بالضم بمعنی گذشته و ناخوش و بکاف عربی نیز —

باب سین مهمله

فصل سین مهمله مع الالف

سالما و غانما — بمعنی در آن حال که سلامت باشنده و غنیمت آرنده بود —

سارا — بمعنی خالص لیکن در غیر عنبر و مشک و زر مستعمل نشده از رشیدی و سراج و برهان منقول از مجمع الفرس و در کشف نوشته از منتخب —

سالبه — رباینده از منتخب —

ساخت — دوال [illegible] از برهان —

ساحت — بفتح [illegible] بمعنی کشادگی و فضای مکان و ناحیه از منتخب —

سائحات — بکسر همزه که حرف سوم است و حای مهمله زنان روزه دارنده و سیر کنندگان از منتخب —

ساعت — باصطلاح ارباب علم نجوم دو نیم گهری باشد و لفظ ساعت بمعنی قیامت نیز آمده و بمعنی اندک و زمان حال از منتخب —

ساوشنه — بواو بمعنی مردانه این لفظ هندی است —

سادات — جمع سادة است که در اصل سیدة بود جمع تکسیر سید و سائد بر وزن فاعل یعنی سید است پس سادات جمع الجمع سید باشد نه جمع سید از منتخب و غیره —

ساکت — بکسر کاف خاموش —

سامت — بفتح اول و بر حرف دوم بر وزن ملامت بمعنی ملول شدن و ستوه آمدن از منتخب و صراح —

سایه دست — بالاضافت مدد و اعانت —

سایه رست — بالضم رای مهمله کنایه از ناز پرورده از مصطلحات —

ساج — بجیم عربی مرغ کنجد خوار و بمعنی چوب سیاه و بمعنی چوبیکه از آن کشتی سازند و بهندی آنرا سال گویند از رشیدی و برهان و سراج و کشف و در رساله معربات نوشته که ساج معرب سال که چوبی معروف است و در صراح و منتخب بمعنی طیلسان [illegible] از سنگ که بدان [illegible] —

ساذج — بفتح ذال معجمه و جیم عربی معرب ساده و نیز نام دوائیست که بهندی تیزپات گویند از برهان و مدار —

ساده لوح — کنایه از احمق و بی شعور —

سانح — بنون مکسور و حای مهمله بمعنی صیدیکه از جانب دست چپ بطرف دست راست بگذرد و این طور صید را مبارک دانند و بارح برعکس این است شوم گویند و نیز سانح [illegible] سراج و مدار و مؤید فقیر مؤلف گوید که از معنی لغوی سانح معلوم میشود که بمعنی ظاهر و چیزیکه مرغوب باشد [illegible] ناپسندیده و مشوش [illegible] —

ساخورد — بمعنی پیر کهنه از برهان —

سازمند — ساخته و آراسته از برهان و در شرح سکندرنامه از خان آرزو —

ساعد — بکسر عین مهمله در صراح [illegible] بازو است و در استعمال فارسیان [illegible] رسته و آرنج را گویند —

سازه — [illegible] سیاه رنگ [illegible] آوازه [illegible]

سفیدداره و آن رفیع بنا باشد و بمعنی صاحب و
خداوند چنانچه شرمسار و بمعنی سر نیز آید چون نگونسار
بمعنی نگون سر و بمعنی بیخ و بنشست نیز و این لفظ برای
کثرت هم آمده چون کوهسار و شاخسار و بمعنی
مثل و مانند نیز آید چون دیوسار و خاکسار و
بمعنی جا چون [illegible] سار [illegible]
از رشیدی و برهان و لطائف و سراج —
ساجور بجیم عربی و واو [illegible] قلاده و گلوبند سگ [illegible]
و در منتخب و صراح نوشته چوبیکه بر گردن سگ بندند —
ساقی کوثر — لقب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
وسلم [illegible] رسالت پناه صلی الله علیه و آله
وسلم حضرت علی مرتضی رضی الله عنه ساقی کوثر خواهند شد [illegible]
[illegible] بمعنی باقی و جمیع و [illegible] بمعنی سیر کننده از منتخب —
[illegible] بمعنی مشهور نیز آمده [illegible]
[illegible] جمیع مشهور است لیکن اکثر اهل تحقیق نوشته اند
بمعنی باقی است [illegible]
سائر بهمزه [illegible] بمعنی باقی است [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
بمعنی باقی نوشته اند و در صراح [illegible] بمعنی جمیع
قوم است [illegible]
احلیل — [illegible]
[illegible] سالار — [illegible]
ساغر — بفتح غین معجمه پیاله شراب [illegible]
[illegible]
ساز — سامان و اسباب [illegible] مطربان نواز [illegible]
[illegible]
آلت و چاق و توانا و موافق و ساز دارد [illegible]
و مثل و مانند [illegible]
از [illegible]
ساس — [illegible]
[illegible]

سادس — ششم از منتخب —
ساس — کرم [illegible] که در جامه پای باشد [illegible] کنگل گویند [illegible]
سائیس — بروزن خائیس غلط است و سائس بوزن
فاعل [illegible] بروزن رئیس تیماردار اسپان
از سراج و مؤید و مدار و بهار عجم —
سائس — بکسر همزه [illegible]
نگهبان [illegible] نگهبان اسپان و غیره —
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
ساطع — بلند [illegible] از منتخب —
[illegible]
سائغ — بکسر لام و غین معجمه [illegible]
سائغ — بکسر همزه [illegible]
گوارنده از مدار —
سارغ — [illegible]
[illegible]
سالفه — پیش رفته از منتخب —
سائل — [illegible]
[illegible]
سارق — بکسر [illegible] دزد —
سابق — [illegible] اول و پیش [illegible]
گوی و کمان —
ساطور — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساحق — [illegible]
[illegible]

از منتخب و کشف و لطائف و کنز —
سارک — طائر است سیاه خوش آواز که خالهای سفید
ریزه ریزه دارد در هیئت برابر [illegible] از برهان —
سالک — بالکسر لام راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب
تقرب حق تعالی که [illegible] هم داشته باشد —
سالوک — بسیار راه رونده چرا که صیغه مبالغه است
بمعنی مرد کثیر السلوک [illegible] سلوک نوشته اند
فقیر [illegible] مؤید و مدار و در برهان سالوک [illegible] رونده و
رهزن نوشته —
ساده دل — ساده دل و احمق از برهان —
ساحل — کناره دریا —
سافل — فرود و پست —
سائل — پرسنده و خواهنده و [illegible] روان شونده و جاری از منتخب —
سال — [illegible] یونان [illegible] گویند و [illegible] نام
[illegible] از سراج —
سام — نام جد رستم و نام کوهی و رگ زدن و نام پسر
نوح علیه السلام و ورم [illegible] سام
[illegible] آتش [illegible] جانوریکه
در آتش [illegible] باشد سام اندر گویند [illegible]
[illegible] و در عربی بمعنی مرگ و هلاک و زر
[illegible] رشیدی و برهان و سروری و منتخب —
ساتگین — بتای فوقانی موقوف و کسر کاف فارسی
[illegible] پیاله [illegible]
از رشیدی و برهان و جهانگیری [illegible] بمعنی
پیاله شراب خوری است —
ساسان — [illegible] نام پسر بهمن که از خوف
خواهر خود که همای نام داشت و بسبب [illegible] نکاح
بهمن پدر خود بود فقیر شده سر در عالم نهاد و ساسانیان
از نسل او بودند از رشیدی و برهان و مدار و کشف [illegible] نیز
صاحب برهان و کشف نوشته که ساسان در لغت
بمعنی گدا و فقیر است —

سامان - بمعنی طرز و روش و رسم و عادات و نظیر و نهاد و سنگ فسان که بران کارد و شمشیر را تیز کنند و سامان دسرانجام و بمعنی سوهان و پاره و حصه از برهان و جهانگیری
سادین - بکسر واو ساکن سر تنگ که بهندی ... گویند از برهان —
ساربان - دارنده سار و لفظ سار بمعنی شتر است چنانکه در ...
سالیان - جمع سال خلاف قیاس بمعنی سال واحد ... درین صورت الف و نون زائد باشد چنانکه در بهار ... گوید و کشف و برهان و در سراج چنین نوشته که سالیان جمع سال بمعنی چیزیست که سال از ان قرار ... باشد و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی ازمنه و اوقات باشد —
سایه برافگندن - توجه نمودن —
ساز بر تار بستن - کوک کردن ساز —
ساعت سنگین - ساعت نحس —
ساخته رو - بمعنی شرمنده که روی خود ترش کرده باشد سیکه روی خود بنگاه آزرم ... باشد —
ساو - در آخر واو ... باج و خراج ... ورا نیز گویند که ریزه ریزه باشد از ... الف —
ساگاو - تسمه چرم که بآن چهار پایه را ... بمعنی مستعد و آماده —
ساده - امرد ... بمعنی احمق و نادان بمعنی خالص از برهان —
ساچمه - بجیم فارسی ... گلوله ... در توپ و بندوق انداخته ... که ... از فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند ... کس از غنیم کشته شوند —
ساهره - بکسر ... باران شدید ... —
... بفتح ... لشکر ... [illegible]

نوعی معین که ... چند اول گویند از منتخب و مصطلحات
سامعه - بکسر میم قوتیست در گوش که ادراک اصوات و آوازها میکند —
سابقه - امری که از پیشتر وسیله سرانجام کاری باشد و معرفت و شناختگی زمانه سابق —
ساحره - زن جادوگر —
ساهره - روی زمین هموار از صراح وغیره —
ساناکچه و ساناچیچه - سینه بند زنان که پستانها دران بند شد از برهان —
ساره - نوعی از چادر و شقه پرده و بمعنی شوت هم آمده و نام زنی نیک سیرت ظاهرا این معنی مخفف سائره است که زوجه حضرت ابراهیم علیه السلام بود از برهان وغیره —
سالبه کلیه - جمله که دران سلب کل باشد چنانکه لا شئ من الانسان بحجر —
سالبه جزئیه - جمله که دران نفی بعض باشد چنانکه بعض الحیوان لیس بانسان —
ساوه - بفتح واو نام شهر و در عراق عجم مولد سلمان نام شاعر منسوب بآن ساوگی ... فارسی را بجیم عربی بدل کرده ساوجی گویند از ... و برهان
ساقه - بمعنی ... از سوی دست ... وست راست ... انداز در آید ... دانند و ... را که ... شوم گویند و تفصیل این لفظ در لفظ سانح گذشت —
سالغه - بکسر لام و بعد قاف منقوطه ... ظاهرا ماخوذ از ساوق است که ... در یمن که زره دران خوب میسازند چنانکه ... و صراح —
سامری - بکسر میم و کسر را و تشدید یا ... فارسی تخفیف یا ... نام مردی ... شهر سامره که آوازه بعضی آثار ... گوساله را ... خاک زیر پای ... جبرئیل را ... برداشته در جوف

گوساله که از نقره و طلا ساخته بود و انداخت گوساله زنده شد و بآواز آمد و جمعی کثیر را از امت موسی علیه السلام ... گوساله گمراه ساخت از منتخب و لطائف و قصص ... و در تفاسیر ... مسطور است
ساعی - کوشنده و دونده و نمام ... کننده از منتخب —
ساعت نجومی - دونیم گهڑی —
سانگی - بکاف فارسی نام میوه از بهار عجم —
ساری - اثر کننده و در رونده ... اجزای چیزی و سرایت کننده از منتخب —
سال جلالی - نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال الدین ملکشاه سلجوقی ایام سال سه صد و شصت و پنج روز هر ماه سی روزه گیرند و در آخر اسفندار ... پنج روز افزا ... و در سال چهارم شش روز تا الحال که یک ... و هشصد و چهل و دو ... سال تاریخ جلالی هفتصد و چهل ... است —
ساهی - غافل و فراموش کننده از منتخب —
سانکدری - بکاف فارسی نام ... که در کیلان عراق و اصفهان از سراج و جهانگیری و برهان —
ساقینی - ساق معروف است و لفظ ... بکسر نون ... یای حرف ... برای ... معنی ... آید —

فصل سین مهمله با بای موحده

سبا - بفتح نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و ... و شهر ... و ... در اقلیم اول و نیز نام ... از منتخب و مدار و کشف و مؤید و برهان —
سبع اعوار - بفتح ... عبارت از سه ... و شش ... که ... و ... و ... و فولوس ... باشد —
... [illegible] —

سبّ ـ بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی دشنام و بالکسر
بمعنی دستار از شرح نصاب و منتخب ـ
سبسب ـ بفتح هر دو سین مهمله و سکون هر دو بای موحده بمعنی بیابان و صحرا از شرح نصاب و منتخب ـ
سبب ـ بفتحتین رسن و هر چه بدان بدیگری پیوسته شود و نیز راه و در اصطلاح حکما چیزی را گویند که موجود باشد ... حصول شود و انان را وجود دیگری یعنی چیزی که وسیله حصول ... باشد و با صطلاح لغویان حرفی که یکی ازان ... باشد و دیگری متحرک یا هر دو متحرک ـ
سبحت ـ بالفتح و کسر اول و فتح حای مهمله بمعنی ... از رایح و کشف و بحر الجواهر ـ
سبت ـ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی ... منتخب و بحر الجواهر و مزیل الاغلاط و بسکون دوم از ... باشد و در برهان و سراج بکسر اول و ... دوم نوشته اند و بالضم چنانکه مشهور باشد غلط است
سبتا ـ بفتح اول و ضم بای موحده ... و تشدید ... بمعنی ... درنده شدن ـ
... شاعران فصیح و بلیغ عرب ... که از زر ... بر دروازه کعبه آویخته بودند ... مشاهده نماید ـ
سبق ـ بفتحتین پیشی گرفتن از منتخب ـ
سبت ـ بالفتح و در آخر تای فوقانی بمعنی روز شنبه از لطائف ـ
سبات ـ بضم اول زمانه و بمعنی خواب و راحت ... باشد و نام مرضی است و آن خواب گران ... چنانکه بدشواری بیدار شود از منتخب و ... کتب طبیه و منقول از مهذب اللغات
... بالفتح و تشدید بای موحده و حای مهمله ... کنایه از مرد ... و بمعنی مرد سبک رفتار و چست و چالاک از شرح الشعر ... و

و سراج و مؤید و برهان ـ
سبّوح ـ بفتح اول و تشدید بای موحده و در آخر حای مهمله بمعنی پاک کرده شده و بالضم ... پاک و این یکی از اسمای الهی است از منتخب و صراح و گاهی ازین لفظ اشارت باشد به سبوح قدوس ربنا و رب الملائکة والروح ـ
سبع شداد ـ بالفتح و بای موحده بکسر مراد از هفت افلاک ... و شداد بکسر جمع شدید ... و درینجا کنایه از افلاک است ـ
سبک ـ بفتحتین ظرفی باشد از ... بار ...
سبزوار ـ نام شهریست در ایران ـ
ساغر ـ بفتح اول و فتح ... نام پهلوان ـ
سبکسار ـ بمعنی فارغ البال از برهان ـ
سبکسیر ـ ... از سراج ـ
سبزکار ـ کسیکه از کارهای خوب سر بزند ...
سبز و نیم ... حرف ... و ضم بای موحده ...
سوم ... دو نوع از ... سبز که یکی ...
سبز باشد و دیگری ... سبز باشد مائل ... مردم
... سبز و نیم سبز گویند ... بای موحده و رای
... بهار عجم
سبک خیز ـ زود خیز ـ
سبک مغز ـ بیعقل و بیوقار از منتخب ـ
سبز در سبز ـ نام نوائی از موسیقی از اصطلاحات ـ
سبزه ـ بالفتح معشوق ... و نام ... در توران ...
سبوس ـ بفتح اول و ضم ثانی پوست یعنی آنچه که در غربال بعد بیختن باقی ماند از برهان و مدار و سراج ـ
سبط ـ بالکسر فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر و طائفه از فرزندان یعقوب علیه السلام و بالفتح و بفتحتین بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی موی که جعد نباشد یعنی فرو هشته باشد از منتخب و لطائف ـ

سبع ـ بفتح اول و سکون ثانی و عین مهمله بمعنی هفت و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده مثل گرگ و شیر وغیره از مدار و بضم اول و سکون بای موحده بمعنی یک حصه از هفت حصه از چیزی یا هفتم حصه از قرآن و آنرا منزل گویند که برای تلاوت هفته مقرر کرده اند مثل فمی بشوق از خیابان و لطائف ـ
سباع ـ بکسر اول بمعنی درندگان مثل گرگ و شیر و این جمع سبع است که بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده باشد ـ
سبق ـ بفتح اول و سکون ثانی پیشی رفتن و از دیگران در گذشتن و بفتحتین آنچه گرو بندند بران در اسپ دوانیدن و تیر انداختن و جز آن که مردم هند ... گویند و مقداری از کتاب که هر روز آموخته شود از منتخب وغیره ـ
سباق ـ بکسر پیشی کردن در دویدن از منتخب
سبّاک ـ بالفتح و تشدید بای موحده و کاف عربی بمعنی زرگر مشتق از سبک بالفتح که بمعنی زر و سیم گداختن است کذا فی المنتخب و السروری ـ
سبکبار ـ بفتح اول و ضم ثانی ضد گران از جهانگیری و برهان و بهار عجم و در سراج نوشته که سبک بفتح اول و ضم دوم ضد گران و کنایه از بیوقار و بمعنی چست و چالاک و بمعنی ... تعلق و بمعنی تعجیل ... که این لفظ ... اهل ایران بفتح اول و ضم ثانی ...
سبزک ـ نام طائر از برهان ظاهر همین ... که موسومست آنرا نیل ... گویند ـ
سبع طوال ـ بکسر طای مهمله مراد از سبع طوال که مذکور شد ـ
سبل ـ بفتحتین آشوب و سرخی که در چشم پیدا شود از منتخب و در برهان نوشته که بمعنی ... واژگون که در اندرون پلک روید و در چشم

ست غلط از کتب طب معلوم شده و معنی ... ست

سبزه گیاهی ست که ... رنگ گردد و دانه آن چشم ... و آب ... سنبل بالفتحتین بمعنی ... سبیل ست که بمعنی راه باشد —

سبال بالکسر جمع سبلت که ... از ... —

سبیل بمعنی راه و طریق ... و نیز آمده و بمعنی آب ... که در راه ... —

سبز چشم — کبود چشم که در عالم ... مخصوص ... ست از ... —

سبکتگین بفتحتین ... کاف ... فارسی نام پدر سلطان محمود ... از ... و کشف و برهان ... سبکتگین بفتح ... معنی ... —

سبز گلگون ... معشوق ... سبز رنگ که ... او سرخی خون ... نازکی و نزاکت نمایان باشد —

سبوحیان ... مراد از ملائکه ... سبوحیان بمعنی منسوب ... سبوح ... سبوح بمعنی بسیار پاک و نامی ست از نامهای حق تعالی اگر ملائکه را سبوحیان بایں وجه گفته شود که ملائکه خود ... از ... یا آنکه ... تعالی ... از ... —

سبزان — معشوقان سبز رنگ و ملیح —

سبزان چمن — کنایه از درختان —

سبز شدن — بمعنی روئیدن ... ظاهر شدن و سبز شدن ... —

سبز کردن — کاشتن و رویانیدن —

سبک عنان — تیز رفتار از برهان —

سبطین — بالکسر و طای مهمله ... مراد از امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما ... —

سبحان — اسم مصدر ست بمعنی پاک کردن خدا را از بدی و ... پاکی خواندن حق تعالی را ... —

سبعة الوان — هفت رنگ مشهور و آن سیاه و سپید و سرخ و سبز و زرد و کبود و ... و در بعضی ... هفت رنگ و آن ... فرعون ست از برهان و غیره —

سبعین بالفتح اول و کسر ... عدد هفتاد —

سبو — بالفتح اول و ضم بای موحده آوند آبی که معروف ... از بهار عجم و کشف و در ... بالضمتین —

سبحه — بالضم ... کشیده که ... بالفتح خواندن خطا ست از صراح و بهار عجم و منتخب ... —

سبابه — بالفتح و تشدید ... انگشتی که ... چون در عرب ... دشنام باشد و در ایام جاهلیت ... رسم بود که چون ... دشنام ... بآن انگشت اشاره ... بهمین جهت این را سبابه گویند و کسانی که سبابه را بالضم خوانند خطا ست و اهل اسلام سبابه را ... کرده اند بالضم میم و فتح سین ... و کسر بای موحده ... از ... و کشف و ... —

سباعه بالفتح ... مراد از ... —

سبزه — ... سبزه رنگ ... سبزی ... از شرح قران السعدین —

سبزه بیگانه — سبزه خودرو —

سبزینه — معشوق سبز رنگ و ... از ... و چراغ هدایت —

سبحان الله — ... یاد کردن الله تعالی ... و استعمال این کلمه اکثر در مقام تعجب باشد —

سبکی بالفتح اول و ضم بای موحده و سکون ... معروف که ضد گرانی باشد و ... و بیقدری —

سباعی — ... اول ... از شعر که هفت مصرعه باشد و ... هفت فلک ... هفت ستاره مراد باشد —

سبعی بالفتح اول و ضم ثانی و کسر ... —

سبع المثانی — بفتح اول و فتح میم کنایه از سوره فاتحه چراکه ... الحمد هفت آیت ست مثانی جمع مثنی ست که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون باشد ... اثنان ... نوشته که مثانی جمع مثنی ست که ... چون سورۀ فاتحه دو بار نازل شده یکی در مکه و بار دیگر در مدینه لهذا السبع المثانی ... یا آنکه در هر دو گانه دو بار خوانده میشود ... اعاده آن کرده میشود ... و نزد بعضی سبع المثانی عبارت از تمام قرآن مجید —

سبز بختی — نیک طالعی و خوش نصیبی ... —

سبک روحی — کمال ... سبک گفتن نیز آمده از ... —

سبک سری — حماقت و فرومایگی —

فصل سین مهمله با پای فارسی

سپیدبا — بالکسر ... و بای معروف و جیم ... فارسی نام ... از ترکستان —

سپید بخت — نیک بخت و خوش نصیب —

سپید روی — ... سرخ رو ... و لقب حضرت ... علیه السلام ... در شرح ... —

سپانج — ... اول ... پاک —

سپیچ — بالکسر ... و نام ... و نام ... از برهان و رشیدی —

سپید رود — نام ... از ... —

سپیند — نام ... —

سپهبد — بالکسر اول و فتح ثانی و سکون ... و ... سردار و سپه سالار ... بهار عجم ... —

سپید کار — ... از برهان —

سپیدار — ... اول ... اصل سپیدار بود ... —

بکجروند را سماق فلمیسازند از قبیل سپیدیو که در اصل سپیدبو بود چراکه چوب آن سفید باشد از رشیدی و برهان —

سپوزید — بکسر اول و ضم ثانی امر از سپوختن که بمعنی چیزی را بزور فروبردن است و بمعنی برآوردن نیز آمده از لطائف —

سپیرز بفتحتین و در آخر زای معجمه عضویست اندرون شکم از مدار —

سپیش — بکسر اول و فتح ثانی و سین مهمله بمعنی سپر و سپیر و سپید از برهان —

سپاس — بکسر اول شکر از بهار عجم و برهان و جهانگیری و کشف و مدار و صاحب بهار عجم نوشته که در تحقیقات خیر اللغات چنین است که بمعنی شکر که بلفظ سپاس باشد شستن سپیر باشد که لسان و جنان و ارکان است یعنی زبان و دل و دست و پا تا از هر کدام سپر جدا میشود و منقسم بتقسیم تحصیل منعم باشد —

سپیشش — بفتحتین و در آخر شین معجمه کرمی باشد که در جامها افتد و سر سپید باشد و بهندی جوان گویند از مدار و کشف و لطائف —

سپارش و سفارش — هردو بضم اول و کسر چهارم کسی را بکسی سپردن یا مقدمه کسی بکسی سپردن از بهار عجم —

سپیده دم — صبح صادق از برهان —

سپیغمسم — بکسر اول و فتح بای فارسی و فتح فاء و جیم پیچیده ریحان که آنرا ناز بو گویند و بهندی مروه نامند بفتح میم و واو و بواسطه بوی خوش تقویت قلب میکند گویا که سپر سینه است از رشیدی و جهانگیری —

سپیدید شدن — ظاهر و آشکار شدن از برهان و بنا گاه بمعنی نام و رسوا شدن —

سپاهان — بکسر اول نام شهری در ایران که آنرا معرب کرده اصفهان گویند یا اصفهان گویند و نام مرد و از سوقیح

سپندان — بکسر اول و فتح ثانی و تقصیتین نیز آمده و بمعنی خردل و مالوان نیز نوشته اند که تخم تره تیزک و بمعنی و بمعنی کور نیز گفته و بمعنی مختلف سپندوان است یکی دال را حذف کرده در سراج نوشته که سپندان بکسر اول بمعنی خردل است و بهندی رائی گویند —

سپوزیدن — بکسر اول چیزی را بعنف و زور در چیزی فرو بردن —

سپر افگندن و سپر در آب انداختن — در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن و سپر کسی در آب انداختن یعنی کسی را در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن از رشیدی و برهان و غیره

سپوختن — بکسر اول و ضم ثانی چیزی را در چیزی بزور فرو بردن و بمعنی برآوردن نیز از جهانگیری و برهان و این الفاظ اضداد است و در برهان بالفتح نیز آورده و در سراج نوشته که سپوختن و سپوزیدن بکسر اول بزور فرو بردن در چیزی و برآوردن بزور —

سپردن — بفتحتین دادن و تسلیم کردن و قناعت از موید و کشف و مدار و از بهار عجم نیز همین مفهوم میشود و صاحب مزیل الاغلاط بکسر اول و ضم ثانی بمعنی امانت گذاشتن نوشته است و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن راه و رفتن و پامال کردن از رشیدی و صاحبان مدار و موید و کشف و ضم اول و فتح ثانی بمعنی رفتن و پامال کردن نوشته اند و در جهانگیری برای همین معنی بکسر اول و ضم ثانی نوشته و نیز صاحب مدار بالفتح اول و ضم ثانی نوشته است بمعنی رفتن و پامال کردن و در برهان بکسر اول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی امانت گذاشتن و بمعنی قناعت کردن و پامال کردن و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن و باین معنی بفتحتین نیز آمده و بفتحتین بمعنی بانتها رسیدن و تمام کردن و فغان آرزو و در سراج نوشته که سپردن بمعنی پیش مولف بضم سین و کسر آن اختلاف لهجه است و همچنین بای فارسی که بعضی مضموم خوانند و بعضی مفتوح و معنی اصلی تفویض و تسلیم است و بمعنی گذاشتن و فروتنی مجاز و نیز بمعنی طی کردن و حقیقت و بمعنی پامال مجاز است —

سپری شدن — بکسر اول و فتح ثالث طی شدن و گذشتن و تمام گشتن —

سپستان — بفتح اول و اصل سگ پستان بود و کاف فارسی را به بای بدل کرده حذف کردند و آن ثمر درختیست که بسپستان

سگ پستان مشابه باشد از رشیدی و در برهان بکسر اول نیز —

سپیده — کنایه از روشنی صبح و نام دو اء معروف از برهان —

سپنجی سرای — بکسر اول کلبه فانی یعنی دنیا که بسیار است ولی ثبات باشد چراکه سپنج کنایه از سه و پنج روز که مدت قلیل است از سراج و کنایه از دنیا نیز باشد —

سپیاری — بکسر چیزیست که با پان خورند از مزیل الاغلاط و فارسیست —

سپری — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گذشته و آخر شده و با سپر سپیده و با چیزا در مصطلحات و جهانگیری و مدار و موید و در سراج نوشته که سپری با بردن و جگر یعنی طی کرده شده و مجازا بمعنی تمام و آخر مستعمل مشتق از سپردن —

	فصل سین مهمله با تای فوقانیه	

ستا — بکسر اول امر از ستودن و بمعنی ستاینده آن نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه نیز گویند و نام لحنی است از موسیقی و نیز بمعنی طنبوره که سه تار داشته باشد در مصطلحات مخفف سه تار است و بمعنی سه پیاله شراب که بر ناهار بخورند از لطائف —

ستبرنج — دو سه غله با هم آمیخته را گویند از جهانگیری —

ستاخ — بکسر اول و خای معجمه شاخ درخت که نهال لطیف و نازک رسته باشد و بمعنی مطلق شاخ درخت هم آمده از سراج

ستد — بکسر اول و فتح ثانی صیغه ماضی بمعنی گرفت و باید دانست که دال ساکن و ما قبل مفتوح که علامت مضارع است سوای این صیغه ماضی در هیچ ماضی نیامده مگر در دو سه کلمه آمده سوم ستد —

ستاره سحر و ستاره صبح — ستاره زهره که در آخر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته اند —

ستور — بضمتین استعمال این لفظ بر گاو و اشتر و اسپ آید از جهانگیری و برهان و سراج و مدار و موید و کشف —

ستبر — بکسر اول و فتح فوقانی و سکون موحده ضد باریک یعنی گنده و غلیظ و ستبر معرب همین است از برهان و سراج —

ستیخ — بکسر اول و فتح فوقانی و سکون خای معجمه بمعنی بالا پست از برهان و سراج —

ستر — بالفتح در عربیه بمعنی مستور و در فارسی مخفف استا و بکسرتین بمعنی وزن یا نزده مثقال از لطائف و برهان

ستر — با کاف بمعنی پرده و بالفتح مصدر است بمعنی پوشیدن و بضمتین در فارسی مخفف استر که بهندی خچر گویند از سروری و مؤید و سراج —

ستار — بالفتح و تشدید پرده پوشنده و یکی از نامهای الهی است [illegible] خود خدا تعالی [illegible] —

ستیز — بکسرتین و یای مجهول [illegible] و خشم و جنگ [illegible] —

ستا [illegible] — بکسر اول [illegible] [illegible] از برهان —

[illegible] — بکسرتین [illegible] از برهان [illegible]

[illegible] — بکسر اول [illegible] از [illegible] و برهان و سراج —

[illegible] از [illegible] و سراج —

[illegible] — بکسر اول [illegible] قاموس [illegible] و برهان و سراج

[illegible] باشد —

[illegible] — بکسر اول و فتح ثانی [illegible] باشد [illegible] باشد و [illegible] —

ستودان — بکسر اول و ضم اول هر دو [illegible] از سروری و برهان و جهانگیری و مؤید و در سراج اللغات نوشته که ستودن بکسر اول صحیح است چرا که ستایش [illegible] دلالت بکسر و وارد —

ستودان بفتحتین گورخانه و مقبره گبران و آن جایی باشد که آتش پرستان تابوتهای مردگان را در آن خانه نهند

از برهان و سراج و رشیدی و کشف —

ستاره شمردن — بیدار ماندن همه شب از برهان

ستیهیدن — بکسرتین ستیزه کردن —

ستردن — بفتحتین بمعنی تراشیدن از برهان و مؤید و کشف و در جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی —

ستردن — بفتحتین و سکون رای مهمله و فتح دال بمعنی [illegible] که بهندی [illegible] گویند و وجه تسمیه این است که [illegible] بفتحتین حیوان معروف که آنرا شتر گویند و الفاظ دن کلمه تشبیه یعنی حیوان از حیوان مذکور قوالد [illegible] نسل بهم شود و [illegible] از خر نر و اسپ ماده باشد لهذا با ین اسم مسمی گشت اگرچه [illegible] از مؤید و کشف ثابت شده که وجه تشبیه با ین الفاظ ترجیح از [illegible]

[illegible] و در برهان و سراج یافته —

[illegible] از برهان —

[illegible] آستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible] از لطائف و برهان —

ستار — نام سازی که آنرا ستار گویند از بهار عجم و [illegible] از شرح خاقانی —

ستوقه — بفتح اول و [illegible] و فتح قاف [illegible] از منتخب و قاموس —

[illegible] از منتخب

و بکسر اول و تخفیف تا و یای ملفوظ در فارسی بمعنی و هم ناسره و این در اصل سه ته بود چیزی که هر دو جانب آن و ته نقره باشد و درمیان یک ته مس باشد و ستوقه معرب اینست از شرح نصاب —

ستی — بالفتح اول و یای معروف بمعنی خواهر و لونی از نیزه و ستان و بکسر زن نیک و خاتون از لطائف و برهان —

فصل سین مهمله مع جیم عربی

سجا — بالفتح عنوان کتاب و نامه را گویند از برهان —

سجایا — بالفتح خوها و عادتها جمع سجیه از منتخب —

سجیات — بالفتح اول و کسر جیم و تشدید تحتانی و در آخر تای فوقانی خصلتها و عادتها —

سجع — بالفتح آواز طیور خوش آواز مثل بلبل و قمری وغیرها و نیز لفظیکه در آخر فقره نثر واقع شود و مثل آن در آخر فقره دیگر نیز یک لفظ واقع شود و بیان این در عبارت دیگر سجع در لغت آواز قمری و در اصطلاح عبارت از برابر بودن دو لفظ آخر فقرتین است چنانکه آواز قمری موافق یکدیگر می باشد ابدا کلمات اواخر فقرتین را بسبب موافقت با یکدیگر سجع گفتند و سجع منقسم بود به سه قسم متوازی و مطرف و متوازن سجع متوازی موافق بودن دو لفظ آخر فقره و در وزن و عدد حروف چون [illegible] و [illegible] ر ورحمت و در سوری و دوری و حصوری و تقصوری و [illegible] و سجع مطرف موافق بودن دو لفظ آخر فقره در وزن و عدد حروف نه حسن چون قانع الولا و منال و بود و وجود و سجع متوازن موافق بودن دو لفظ در وزن و عدد حروف و در روی مختلف چون اعمار و ارزاق و مراتب و مراسم و تحریر و تسویه پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی و مطرف [illegible] و مرغوب نیست بدانکه اطلاق لفظ قافیه در نظم میکنند و آنچه بصورت قافیه در اداخر

فقرات نثر باشد آنرا سجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند و واحد را فاصله نامند از کتب لغت و رسائل تحقیق کرده شد —

سجف — بکسر اول و سکون ثانی پرده و بمعنی پرده فروهشتن از منتخب —

سجاف — بکسر اول بدون نون آنچه بر اطراف جامها دوزند و سنجاف بالفتح و نون چنانکه مشهور است غلط باشد از بهار عجم و مزیل الاغلاط —

سجیل — بالکسر و تشدید جیم مکسور و تحتانی معروف معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است از شرح نصاب —

سجل — بکسرتین و تشدید لام چک یا مهر و نامه که بمهر و دستخط قاضی درست شود و قباله شرعی و حکم نامه قاضی و بالفتح و سکون جیم دلو بزرگ پر آب از صراح و منتخب و کشف و بهار عجم و لطائف —

سجال — بکسر اول دلوها جمع سجل و مصدر از باب مفاعله باهم فخر کردن و آب خورانیدن و راندن جز آن از منتخب —

سجنجل — بکسر اول و فتح هر دو جیم بمعنی آینه و این لفظ رومی است از منتخب —

سچقان ئیل — بالفتح نام سال اول از دوازده سال که نزد ترکان مقرر است بمعنی سال موش و سچقان در ترکی موش را گویند و ئیل بمعنی سال —

سجین — بالکسر و تشدید جیم مکسور زندان و نام کتابی که اعمال شیاطین و کفره در ان مسطور است و بعضی گفته که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی است در جهنم و سنگی است در طبقه هفتمین زمین از منتخب و لطائف و صراح —

سجاوان — بالفتح و سکون جیم نام [illegible] و قافات در بیشه که نی را گویند از لطائف شرح گلو نوشته شده —

سجن — بالکسر بمعنی زندان و قیدخانه از صراح —

سجاوندی کردن — کنایه از منقش کردن از مصطلحات —

سجاده — بالفتح و تشدید مصلی از صراح و مدار و بهار عجم و مؤید و در سروری و کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته —

سجده — در بهار عجم و کشف بالفتح و بالکسر و در مزیل فقط بالفتح و در منتخب و صراح بالکسر نوشته و گفته که نام سوره قرآن مجید سجده بالفتح است —

سجیه — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی خصلت و عادت از منتخب و کشف —

سجده و صمدی — در اصطلاح کشتی گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند از شرح گل کشتی —

سجاوندی — کتابی در علم قرائت که در ان علامات اوقاف نقطهاست لا و [illegible] از رساله —

فصل سین مهمله مع حای مهمله

سحج — بالفتح و در آخر جیم خراشیدن و پوست باز کردن و بسیار است که از خراش رسد و سهم از منتخب —

سحوج بفتحتین و در آخر جیم تراشیده شدن جلد —

سحور — بفتح اول و ضم حای مهمله آنچه در رمضان با آخر شب خورند از کشف اللغات —

سحر — بالکسر افسون و جادو کردن و فریفتن و بفتحتین وقت آخر شب و زمان پیش از صبح از منتخب و جواهر و صراح و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از شب باقی ماند یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود از لطائف —

سحق — بالفتح سودن و سائیدن از منتخب

سحیق — بسیار سائیده شده —

سحبان وائل — بالفتح نام مردی فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که در فصل سوم است —

سحر حلال — سخن فصیح و بلیغ که بمنزله سحر رسیده باشد و نام مثنوی از اهلی شیرازی در بحر و قوافی مکرر بمعنی مختلف از برهان و لطائف —

سحیل — بالکسر و یای تحتانی مکسور بمعنی رشته از صراح —

سحبان — بالفتح نام مردیست بغایت فصیح و بلیغ از عرب —

سحرگاهان — الف و نون درین زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران از شرح [illegible] —

سحره بفتحات بمعنی ساحران و اینجا جمع ساحر است و سحره فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند —

سحنه — بالفتح و حرکت سوم نون بمعنی شکل و هیئت و صورت مردم از صراح و در منتخب بمعنی نرمی و تازگی پوست بشره و سحنه نیز نوشته —

سحاءی — بکسر اول مهر نامه و آن در قدیم ریسمانی سیاه بود که بر نامه پیچیدند تا کسی غیر نگشاید حالا لفافه رواج دارد از منتخب و غیر آن —

سحابی — نام شاعر —

فصل سین مهمله مع خای معجمه

سخت سا — نام داو از کشتی که هندیان گهسا گویند —

سخافت — بفتح اول و حرف چهارم فا بمعنی تنکی که بفتحتین است و سبکی که ضد سنگینی است و بمعنی کم خردی و بیعقلی از منتخب و صراح —

سخریت — بالضم استهزا کردن و تمسخر کردن —

سخونت بفتحتین گرم بودن از منتخب —

سخوط — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی مکروه از لطائف که منقول از قاموس است —

سخط — بفتحتین و خای معجمه خشم و غضب از مدار و مؤید و در منتخب بالضم و بفتحتین قهر و در صراح بالضم و بالفتح و سکون ثانی —

سخف - بالفتح سبک شدن و کم ظرف شدن از منتخب -
سخیف - تنک و سبک و بمعنی تنک ظرف و جامه
اندک ریسمان و تنک بافته شده از منتخب -
سخت جان - بمعنی سنگدل و بیرحم -
سخت خوردن - کنایه از کشیدن بسیار از چراغ هدایت -
سخت کمان - پهلوان و تیرانداز شه زور -
سخین - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی آب گرم و هر چیز گرم باشد -
سختیان - بالکسر چرم -
سختن - بالضم و کسر نیز بمعنی سنجیدن از
بهار و برهان -
سخن - بفتحتین و بضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم
ثانی بهر سه وجه درست و گاهی اطلاق این لفظ بر
شعر کنند از برهان و بهار عجم و کشف -
سخون - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی سخن و کلام از برهان -
سختو - بالضم و تای فوقانی و نیز ضم سوم روده گوسپند
را گویند که در آن گوشت و برنج و مصالح پر کرده
بروغن بریان کرده باشند از برهان و رشیدی
و سراج اللغات و مصطلحات -
سخت چاره یده - هرزه و بیهوده از چراغ هدایت -
سخت زه - سخت کمان از لطائف و غیره -
سخره - بضم اول و سکون خای معجمه بر وزن مهره بمعنی
تمسخر و خوش طبعی و آنکه بر و استهزا و خنده کنند و بمعنی مسخره
و بمعنی کار بی مزد که آنرا بهندی بیگار گویند از برهان
و منتخب و بهار عجم و جهانگیری و مدار [illegible] رشیدی -
سخته - بالضم بر وزن تخته و بالفتح نیز بمعنی سنجیده و وزن
کرده شده از برهان و رشیدی و کشف -

فصل سین مهمله مع دال مهمله

سداب - بضم اول و در آخر بای موحده گیاهی است
مشهور [illegible] از برهان و مؤید و جهانگیری و سراج و کشف
و بحر الجواهر بفتح اول و گویند که برای استسقا داخل [illegible] آید
[illegible] خواندن سحر و افسون نیز بکار برند -

سداد - بفتح اول راستی و درستی در کردار و گفتار و راست
و درست شدن از سراج و منتخب و لطائف و کشف و صحاح
بضم اول بمعنی چنانکه مشهور شده غلط است چراکه
سداد بالضم مرضی است که بان منفذ بینی گوسپند بسته شود
سد - بالفتح و تشدید دال بمعنی حایل و مانع میان دو چیز
و بند کردن و استوار شدن چیزی از صراح و منتخب -
سدید - راست و درست و محکم و استوار از منتخب -
سدیر - بکسر و بالفتح نام قصر که نعمان بن منذر برای
بهرام گور ساخته بود از منتخب و برهان -
سدر - بفتح اول و کسر دال مهمله بمعنی حیران که چشمش
از حیرت باز ماند و بفتحتین تیرگی چشم که با گرانی و
گردش سر پیدا آید و بکسر اول و سکون دال کنار
که میوه معروف است -
سدس - بالضم و بضمتین شش قسم از منتخب و مؤید -
سدیس - بفتح اول گاو و گوسپند و اسپ پنجساله
و اشتر هشت ساله از شرح نصاب -
سدق - لفظ ترکی است بمعنی ترکش از مصطلحات -
سدوم - بفتح اول و واو معروف نام قاضی شهر لوط
او قاضی بطالت داده بود و حالا حاکم ظالم را نیز گویند
و نام قریه از قریه های قوم لوط از برهان -
سدیوس - نام دیو است که انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام
برده بود از لطائف و نام [illegible] -
سده - بفتحتین سین در فارسی نام جشنی از جشنهای
مغان که بر دهم ماه بهمن باشد و بضم و تشدید
دال در عربی بمعنی آستانه و سقف گرد مانند چیزی که در
رود یا در رگها در آید و راه را ببندد چنانچه از برهان
و لطائف و صراح و رشیدی و غیر آنها در سراج نوشته که
سده بفتحتین جشن [illegible] روز دهم بهمن چون درین روز عدد
عدد فرزندان آدم که ابو البشر است [illegible]
[illegible] شده و [illegible]
در اصل بسین مهمله است که حالا اکثر بشین مشهور شده -

سدنه - بفتحتین سین و نون نیز بفتح بمعنی دربانان
و خادمان و این جمع سادن است از منتخب و
کشف و بحر الجواهر -
سدره - بالکسر بمعنی درخت کنار و درخت کناریست بالای
آسمان هفتم و آنرا سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن
جبرئیل علیه السلام همانجا است از منتخب و لطائف و غیرها -
سدرة المنتهی - بالکسر درخت کناریست بر فلک هفتم
که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای
رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچ کس از ان
نگذشته مگر پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم از منتخب و لطائف
سدابی - کنایه از سبزه رنگ -

فصل سین مهمله مع رای مهمله

سرا - بالفتح امر از سرائیدن بمعنی خواندن و رشیدی مولف گوید
آنکه فقط لفظ سرا بمعنی سرا [illegible] در مرسوم مستعمل است
ظاهرا درست نباشد بجای آن بالمد سرای باید گفت و بالفتح
و تشدید راء [illegible] بمعنی [illegible] لیکن [illegible]
در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند -
سرو رعنا - بمعنی سرو خوش نما و آراسته چراکه رعنا
بمعنی زن خویشتن آرا باشد و گاهی مراد از ان معشوق
بود و سرو رعنا بمعنی سرو در رنگ [illegible] نوشته اند -
سراسیمه - بمعنی مشتاق و پریشان و آواره -
سراپا - بمعنی تمامت و بمعنی تمام از اول تا آخر و صفات
تمام اندامهای معشوق -
سراو حضرا - بفتح سین و تشدید را و واو بالضم و فتح خای
معجمه و تشدید راء [illegible] در اصل بالمد ممدود [illegible] بمعنی
درخت [illegible] فارسیان [illegible] بالف [illegible] خوانند [illegible]
سر تنها - باضافت یکه و منفرد از مصطلحات -
سرخاب - بالضم طائر معروف که بر کنار آبها باشد و وجه
تسمیه آنکه ماده آن شبها جدا [illegible]
از مصطلحات و نام فنی از فنون کشتی و آن [illegible]
حریف [illegible] بر زمین زدن است و [illegible]

وغاده و بمعنی شراب و نام رودیست در نواحی کابل
و نام کتابی در علم رمل و نام پسر رستم که او را سهراب
نیز نام است از برهان —
سرکوب — بلند تر از امثال و بمعنی دمدمه که از
چوب و سنگ و گل جای را بلند سازند برای
جنگ قلعه از برهان —
سرنشیب — بمعنی سرنگون —
سرمه چشم — میل سرمه —
سرمه — بفتحتین و با سین موحده بمعنی آنکه که بیند
سرمه سا گویند که ارزان گویا سرمه بینند و مرسازند او
دارند و در شرح نصاب —
سرمساب — بمعنی آگاه و خبردار از مصطلحات —
سراب — بالفتح آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش
آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی و بیشتر
ماهتاب نیز چنین مینماید از منتخب و لطائف و بهار عجم
و صراح و غیره با والفتح خواندن خطاست —
سرداب — بالکسر معرب سرداب بالفتح خانه که در زیر
زمین سازند تا در گرما آن پناه برند و آب در آنجا نگاه
دارند تا سرد ماند از برهان و مؤید —
سراندیپ — در آخر بای فارسی بطرف جنوب هندوستان
جزیره است که آنرا سیلان نیز گویند و آن قریب خط
استوا است و شهری در آن جزیره واقع است و آنرا
سراندیپ نامند و بهندی سراندیپ را سنگلدیپ
نیز گویند از سراج و خیابان —
سرپیچ — آنچه پنهان کرده شود از منتخب و
صراح و در شمسی بمعنی خصلت و طبیعت —
سرعت — بالضم بمعنی شتاب و مولانا یوسف
بن باشم در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت
معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمه عجلت
است و سرعت زود کردن کاریست و فرق میان
سرعت و عجلت آنست که سرعت عمل بسیار کردن اندک

در زمان اندک و عجلت که شتاب باشد کردن کاریست
پیش از هنگام لیکن هر دو بجای یکدیگر مستعمل میشوند و در
منتخب است که سرعت شتاب کردن بکاری در اول
وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از
وقت آن مذموم است —
سرادقات — بالضم سراپرده ها جمع سرادق از منتخب و صراح —
سرشت — بکسر ثانی بمعنی طینت و آمیختگی و خلقت و
مجاز آمیخته که طبیعت است از زیدار و مؤید و جهانگیری و برهان
و سرشتی از لطائف و کشف و صراح —
سرایت — بکسر اول بمعنی تاثیر و در رفتن و اثر
کردن چیزی در چیزی از لطائف و منتخب و صراح
و گذشتن از چیزی —
سرانگشت — بالکسر اضافت بمعنی کناره انگشت و سوای
این لفظ سر با کسر یا بالکسر اضافت آمده است از بهار عجم
سرودست — بفتح اول و کسر ثانی بمعنی [illegible]
و بلا اضافت بمعنی [illegible] نام چیزی [illegible]
فلسفه از آن از مصطلحات —
سرقت — بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح قاف
دزدی کردن از منتخب و غیره —
سرپرست — بمعنی خادم —
سرچشمه — [illegible] دیشب گشته —
سرهم دستی — آنکه دستی آواز کار بسیار کردن باز
آنچه فراشیده باشد [illegible] اصطلاح از مصطلحات —
سرشیخ — بالضم نام شخصی در شیخ مشهور و نام
و نام معشوق از شرح خاقانی —
سراج — بکسر اول چراغ و آفتاب و بالفتح و تشدید
را بمعنی زین فروش و زین ساز از منتخب و لطائف —
سرج — بالفتح زین که بر پشت اسپ نهند از
منتخب و صراح —
سرتاج — کیسو و پوشش زنان از مصطلحات —
سرفوج — بفا فوقیه و واو [illegible] و

نام داوار کشتی —
سرح — بفتح اول و سکون رای مهمله و حای مهمله بمعنی ستور
چرنده و چریدن و چرا گذاشتن و در نشستان از صراح
و منتخب بمعنی آسانی نیز آمده —
سرلوح — نقش و نگار که بر ورق اول کتاب کنند —
سرمد — بمعنی همیشه و دائم از منتخب و صحاح و لطائف و صراح
سرود — بفتحتین و واو مجهول و سرود بمعنی سرودن
بمعنی نغمه و سماع یعنی راگ از برهان و جهانگیری و مؤید —
سره — بالفتح بمعنی زره —
سرآمد — بمعنی بهتر و ممتاز و سردار و صیغه ماضی
بمعنی تمام شد —
سربند — کوچه بند از چراغ هدایت و بمعنی اختیار و
آگاهی را نیز نوشته اند —
سرو آزاد — سروی که بار نداشته باشد [illegible]
از رشیدی و کشف و برهان و لطائف نوشته اند
که آزاد گفتن سرو از این سبب است که سرو از خزان
ایمن باشد گویا که سرو از تغیر خزانی آزاد است
بخلاف دیگر درختان —
سرشوخ سپید — نوعی از [illegible]
از سروری و برهان —
سروده — بالفتح و کسر [illegible] بود یا و کلام منظوم
واقعه از برهان —
سرهند — بمعنی [illegible] و محاوره گویند که
فلان کار در سرهند فلان پادشاه واقع شده —
سرکند — جای پناه و جای محافظت و سبب [illegible] باشد
و وجه از مصطلحات —
سرکالی — [illegible]
دارد از مصطلحات —
سرشیخ اسود — نام بزرگی —
سرو — بالفتح فکر و خیال و زور و قوت و سرو [illegible]
[illegible] خواهش بمعنی فوق و زبده و خلاصه

در عربی بالکسر و تشدید را بمعنی راز پوشیده از بهار و منتخب و صراح۔

سرشار ـ حرف سوم شین معجمه بمعنی لبریز و مملو که چیزی از آن از سر ریزنده است چه شار بمعنی ریختن باشد و نظیر این آبشار است و ظاهر است چون ظرف کمال پر میشود و چیزی در آن باشد از سرش میریزد و بمعنی مردم که سر دوش معجمه گویند خطاست از رشیدی و سراج و برهان —

سرپیچ ـ سخت و اورنگ و سر پیچیدن بمعنی مشغول شدن از سر بالفتح که بمعنی سر بلندست پس باعتبار ... از رشیدی چو پیچیدن را سر پیچ گویند از شرح نصاب و سر پیر نام خانه بر است کذا فی البرهان۔

سرو حد ـ [illegible]

سرائر ـ بکسر همزه که حرف چهارم است پنهانیها و رازها و این جمع سریره است —

سر و کار ـ بمعنی خواهش و کار چه لفظ سر بمعنی میل و خواهش است —

سرطبلدار ـ نوعی از خط کتابت و قرآن مجید که ... ارباب حشمت پردار ... کسیکه مخترع و مبتدع امری باشد —

سر خیره ـ باضافت مثل بیهوده کار و بمعنی گرانجان که نه بر جای خود در مجلس نشیند و نیز چیزیکه سر خریداران بر داشته به کناره فالیز گذارند۔

سر عشر ـ بضم عین مهمله دو آیتیکه بوقت بسم الله باطفال نوشته نیز کار سبق و هند از مصطلحات و در برهان نوشته که بالفتح عین مهمله بمعنی نقش و نشانی که در حاشیه قرآن بر سر هر ده آیه کنند —

سر سبز ـ بمعنی جوان و بمعنی فائق و بهتر و خوش و خرم و آباد —

سر تیز ـ هر شی نوکدار و نیز مجازا بمعنی سرکش و جنگجو —

سر و تاز ـ بمعنی سرو نوشته که شاخهای آن بهم مائل باشد از برهان و بهار عجم و مؤید —

سر انداز ـ بمعنی عجز و ... و ناز و نخوت خرام شده از مصطلحات

سرخس ـ بفتحتین و خای معجمه و سین مهمله شهریست عظیم در خراسان از مؤید و منتخب و سراج —

سریش ـ بکسر ثانی چیزیست چسپنده معروف از مؤید و برهان —

سرخش ـ بمعنی حصه و بمعنی حصه کلان از برهان و شرح سکندر نامه —

سرجوش ـ شوربا و مثل آن که در اول جوش از سر دیگ بردارند یا شراب و گلاب و مثل آن که باول جوشش بگیرند و آن خالص باشد از برهان و رشیدی و بمعنی سر چیز صاف و خالص از مصطلحات —

سرخوش ـ کسیکه از نشه شراب خوشحال باشد و کسی که مستی او باعتدال باشد از برهان و غیره و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن سیه مست بعد از آن خراب —

سروش ـ بفتحتین نام جبرئیل علیه السلام و هر فرشته که پیغام خیر آرد و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی از برهان و جهانگیری و مدار و سراج —

سرآغوش ـ بمعنی گیسو پوش زنان و آن پارچه باشد طویل که گیسو را در میان آن می اندازند و بر آن نقش و نگار از زر و جواهر میکنند و بمعنی سر افواج بعجم نیز آمده و این طریقه مخصوص زنان ولایت است در روپاکی باشد که مانند دام بافته باشند از رشیدی و برهان و شرح و مصطلحات —

سرطراط ـ بکسر سین و رای و طای مهملتین یعنی پالوده از شرح نصاب —

سرخط ـ بمعنی تعلیم خوشنویسان و خط یادداشت روز نوکری —

سراح ـ بکسر اول شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سرح است که بالفتح باشد از منتخب و صراح —

سریع ـ شتاب کننده و جلد و نام بحری از عروض که وزنش مستفعلن مستفعلن فاعلان چون درین بحر اسباب بیشتر اند از اوتاد زود گفته میشود —

سراغ ـ بضم اول و غین معجمه نقش پی و نشان پای آدمی و غیره و مجازا بمعنی تلاش و این لفظ ترکیست —

سری صاف ـ نام نوعی از عمامه سفید که باریک باشد مائل بتفص —

سرشف ـ بالفتح و شین معجمه نیز مفتوح تخمی است زرد که از آن روغن گیرند و بهندی سرسون نامند از برهان و مؤید —

سرلت ـ کنایه از زلف از مصطلحات و در برهان بمعنی ناز و عشوه و عتاب —

سرمشق ـ قطعه نوشته خوشنویس که بطرف آن اطفال گویند از بهار عجم و چراغ هدایت —

سرادق ـ بضم اول و کسر دال سراپرده و شامیانه از مدار و مؤید و منتخب و بعضی نوشته که این معرب سراپرده است و این قول جای تأمل است —

سروق ـ بفتح اول و ضم ثانی بسیار دزدی کننده —

سرق ـ بفتح اول و ثالث معرب سره نام تره که آنرا بهندی تهوا گویند از مدار و مؤید —

سرشک ـ بکسر ثانی قطره آب چشم که آنرا اشک نیز گویند و بمعنی مطلق قطره نیز آمده از برهان و سروری و مؤید و بهار عجم —

سرهنگ ـ سردار لشکر و پیشرو لشکر و پهلوان و بمعنی نقیب و چوبدار نیز آمده و بمعنی پهلوان و کوتوال نیز و وجه تسمیه آنکه سره بمعنی سردار و امیر و هنگ بمعنی سپاه است از برهان و جهانگیری و سراج و رشیدی و بهار عجم —

سرمایک ـ نام بازی معروف که کودکان با ... دالی محبوبا گویند از برهان و سراج —

سرچنگ ـ بفتح اول و فتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی دست را بند و ریسمان که سر کسی زدن از شرح الشعرا —

سر و برگ ـ بمعنی خیال و پرده —

سراویل ـ بفتح شلوار و پاجامه و درین لفظ ابن اختلاف است

نیز داخلش عربی است و پیش عجمی گرد و پی واحد گویند
و طائفه جمع دانند فقیر مؤلف گوید که سراویل جمع و
مفرد هر دو است که بمعنی واحد مستعمل گردیده و ظاهرا در اصل
شلوار بود که مرکب است از شل که بفتح شین معجمه
بمعنی ران است کذا فی البرهان و وار که کلمهٔ لیاقت
باشد پس لام را برای … با لام بدل
کردند … شده بعده معرب کردند …
… بدل شود … و اول …
دارو … اگر وزن فعالیل بفتح در کلام عرب یافته
… باشد … که …
… باشد … وزن فعالیل … سراویل
سراویل آورند … این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد
مستعمل شده است چنانکه لفظ … جمع … است
و … استعمال شده از این جهت فارسیان
بالف و نون جمع کرده سراویلان گویند

سرافیل — نام فرشته که مقرب خدا است …
سر حلقهٔ عقل — کنایه از عقل اول
سرال — نام سرداری از مغلان
سر پای گل — سر پای خفیف که در ایام شگفتن گل …
… میباشد از شرح قران السعدین و … —
سر بغوال — … است … فلک …
که بر پای … ایستاده و پای را … راست …
و دست را … نهاده و … سر …
… سر گرفته
سر بال — بکسر … سر پای …
و … پوشیده شود از منتخب
سرسام — مرضی باشد که در دماغ … پیدا شود
… و باغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سر …
و سام … از شرح قانون … نوشته اند
… آرام شود
سرانجام — بمعنی عاقبت و پایان کار و … گویند

کار سرانجام شود یعنی بآخر رسانیده شد آنکه سرانجام
… باشد از رشیدی …
و در سراج اللغات نوشته که سرانجام بمعنی عاقبت
و آخر … بمعنی سامان … سامان …
… بآخر رسیدن و تمام شدن آن …
… سامان هم آمده
سرانگشت … بفتح …
که بکار … آید … از رشیدی و سراج
سرود — … بفتح اول و دال نام … که
… آواز …
سرگرم — … مشغول …
کار … مشغول شده … نیز آمده
سرگردم — … قافیه …
سرکم — … فارسی … ابتدا … انتها —
سرم — بالضم … دهان …
و … مفتوح …
و دال … از …
سرمه چشم — …
سرطان — بفتحات اول و ثانی و ثالث جانوریست …
و … متوسط … بشکل عنکبوت که آنرا
بهندی کنکره گویند … اول … رفتار آن …
راست باشد … کج باشد …
رفتار میکند و نام برج چهارم از بروج آسمان
زیرا که آن برج بشکل سرطان است …
و … ماندن آفتاب را دران برج …
و نام ورم سوداوی که سخت باشد … بزرگ
شود … سرطان …
ظاهر باشد از … کشف و کفایه … —
سرخوان — …
… از برهان و جهانگیری … —
…

لفظ بمعنی طرف … نیز آمده —
سرشتن — بکسر … خمیر کردن …
آمیختن از برهان —
سرائیدن — در جهانگیری بفتح اول و در مدار
مؤید … بکسر اول و در برهان …
کرده … —
سرودن — … سرائیدن …
برهان …
… از چراغ هدایت —
سرحان — بالکسر و حای مهمله بمعنی گرگ …
از … و شرح نصاب —
سرقین — بالکسر … سرگین … از منتخب …
سربان — بفتحات اول و ثانی و ثالث رفتن …
… از منتخب —
سر اسپهان — …
… خوبی … —
سر خط نهادن و سر بر خط فرمان نهادن —
اطاعت کردن از برهان —
سرگران — مست و متکبر و خشمناک و ملول از برهان —
سرانگشتان حنائی کردن — کنایه …
… پرداختن —
سرآوردن — بآخر رسانیدن و تمام کردن از سراج —
سر کردن — شروع کردن و با تمام رسانیدن
و کامل کردن و سلوک کردن و معاشرت کردن از
چراغ هدایت
سرزدن — ظاهر شدن —
سربرگرفتگان — اطاعت نکنندگان —
سرباز ماندن — حیران ماندن —
سر که فروختن — … کردن —
سر که جبین — … —
سر بمهر خوردن — گنگ شدن —

سرمه به گلو کشیدن — کنایه از گنگ شدن چه سرمه بارد و یابس است گویند که از کثرت خوردن آن آواز بند میشود —

سر دادن — گذاشتن و رها کردن جانوران وغیره و آتش دادن بندوق و توپ را از شرح الشعرا —

سرکنگبین — همین سکنجبین که معروف است چه سرکه با انگبین یعنی سرکه و انگبین معرب آن [illegible] —

سر در سر چیزی کردن — خود را بآن چیز دادن و در طلب آنچیز از خود باز ماندن از مصطلحات یعنی سعی کردن در چیزی چه سر بمعنی خواهش و طلب است —

سر نهادن — خواب کردن —

سر وا زدن — اعراض کردن از مصطلحات —

سر افتادن — از حد تجاوز نمودن از مصطلحات —

سر آمدن — آخر شدن و بمعنی کامل آمدن —

سر بند کسی گرفتن — از کار کسی خبر دار بودن از مصطلحات —

سر باز زدن — بانداختن [illegible] یعنی [illegible] زدن و با چیزی سر باز کردن از مصطلحات —

سر [illegible] — زبده و برگزیده و [illegible] بمعنی است از مصطلحات —

سر خاریدن — توقف و بهانه کردن —

سر از چیزی بیرون آوردن — از عهده آن بر آمدن —

سر [illegible] شدن — [illegible] شدن از مصطلحات —

سرخانه رسانیدن — فن را بکمال رسانیدن و باصطلاح موسیقیان آواز بلند را گویند —

سر در کلاه کسی نهادن — تابع و منقاد او بودن از مصطلحات —

سر دستی گرفتن — امداد و اعانت نمودن —

سر زده آمدن و رفتن — بیخبر آمدن ناگاه در [illegible] —

سر [illegible] خوردن — بانداخت [illegible]

[illegible] از مصطلحات —

سر سخن — [illegible] عنوان [illegible] —

سر [illegible] شدن — کنایه از عاجز [illegible] از مصطلحات —

سر [illegible] — تحسین کردن و بمعنی [illegible]

[illegible] آمده —

سر [illegible] یافتن — [illegible] —

سرگرم — [illegible] از مصطلحات —

سر [illegible] گرفتن — موافقت نکردن [illegible] —

سر گوش گرفتن — تابع و منقاد [illegible] —

سر [illegible] شاخ

[illegible] شاخ آهو وغیره [illegible]

[illegible] پیاله شراب [illegible]

بفتح اول و سکون [illegible]

سر [illegible] داشتن — زیاده بودن [illegible]

[illegible] از مصطلحات —

سر [illegible] — [illegible] از مصطلحات —

سره — بالفتح و تشدید را [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر [illegible] — [illegible]

[illegible]

سر [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر [illegible] — بالفتح [illegible]

[illegible] —

سر [illegible] — بالضم [illegible]

[illegible] —

سر [illegible] — باصطلاح موسیقیان یعنی آواز بلند

[illegible] از بهار عجم

سرو پیاده — سرو کوچک که بقد قامت مرد بود و آن بسیار خوش نما باشد از چراغ هدایت و بهار عجم —

سر [illegible] — بفتح و کسر [illegible] کننده از کوپه وغیره —

سرفه — بالضم و تشدید ثالثه فا جانوریست که درخت را سوراخ کند و مشابهت آن [illegible] است [illegible]

[illegible] و هندی [illegible] گویند از [illegible] —

[illegible] — بفتح اول و کسر ثانی و [illegible] یعنی [illegible]

از باران [illegible] —

سریر — بفتح اول و کسر ثانی [illegible]

زیاده از پنج [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] باشد بفتح اول [illegible]

[illegible] باشد

[illegible] اول بمعنی [illegible]

باشد و این [illegible] است

[illegible] —

[illegible] — [illegible]

[illegible] —

سر [illegible] — [illegible] از چراغ [illegible] —

سر [illegible] — بالفتح [illegible]

[illegible] —

سر [illegible] —

آمده از سراج —

سراقه — بضم اول و حرف چهارم قاف نام [illegible]

[illegible] از لطائف —

سرنگاه — [illegible] سرنگاه

[illegible] معروف است [illegible] بفتح اول و ضم [illegible]

شاخ حیوان را گویند [illegible] از انجا

شاخ حیوان بر آید [illegible]

شرح سکندرنامه از خان آرزو ـ

سرونگاه ـ بفتح اول و ضم ثانی جای برستن شاخ حیوان و آن هر دو طرف سر است و در عرف آنرا بعربی شقیقه گویند از سراج ـ

سرگروه ـ بفتح کاف عربی سرگروه و سردار ـ

سراپرده ـ از باب اضافت بمعنی سرپرده سرای که بمعنی خیمه نیز مستعمل آید ـ

سرپوشیده ـ پوشیده و ستیره ـ

سرسجده ـ سر نماز که بجای سجده نهند ـ

سرزنده ـ سرسبز که چیزی زنده باشد بمعنی سرسبز گشته

سرگذشته ـ از جان سیر آمده و شوخ که سر گذشته

این چهار اصطلاحات از مصطلحات ـ

سردستی ـ بمعنی باحضر یعنی حاضر باشد و بمعنی چیزی که نشاندن آن درست دارند از برهان و مصطلحات و چراغ هدایت ـ

سرکوچکی ـ فرومایگی و بی قدری و حقارت از برهان ـ

سرنای ـ بالضم بمعنی شهنائی و این مخفف سورنای چه سور بمعنی شادی است از برهان و سراج و بهار عجم ـ

سرسهی ـ سرو و شانه که هر دو شاخ آن سه سر باشد چه سهی بمعنی یکسر بمعنی راست است از برهان و بهار عجم ـ

سرگردگی ـ بمعنی سرداری ـ

سرکی ـ بمعنی سرداری از برهان ـ

سرخوشی ـ سرور و نشه شراب و بمعنی مستی با عقل از برهان و بعضی بمعنی نیم مستی نوشته ـ

سربازاری ـ آواره بازار ـ

سرکاری ـ بمعنی داروغگی و سربراهی کار و مختاری دائم سرانجام امری از چراغ هدایت ـ

سربراهی ـ درستی ـ

سرپایانی ـ سرورو بالا موده بمعنی اظهار بزرگی از شرح گلگشتی ـ

سرپیچ ـ بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح بای فارسی بمعنی سربند زنان که بهندی ٹھو گھر گویند ـ

سرگوشی ـ در گوش کسی آهسته سخن گفتن ـ

سرباری ـ کسیکه بار بر سر نهاده باشد و بمعنی بار بر سر و بمعنی باری که بر بالای بار گذارند بعربی آنرا علاوه گویند از شرح بوستان و سراج ـ

سرائیلی ـ مخفف اسرائیلی که یای انساب دارد کافران یعنی اسرائیل ـ

سراپیلی ـ بفتح اول و کسر بای موحده حیز و مخنث از برهان ـ

سرکپشانی ـ سرشور ـ

سرسقطی ـ بفتح اول و کسر رای مهمله و تشدید یا و فتح سین مهمله و فتح قاف و کسر طای مهمله نام بزرگی از منتخب ـ

سرآوری ـ بمعنی گردآوری از مصطلحات ـ

سرپرستی ـ تیمار حال کردن ـ

سرپاپی ـ بمعنی حجام از مصطلحات ـ

سرمه سلیمانی ـ سرمه که چون آنرا در چشم کشند مخفیات عالم معاینه کنند از مصطلحات ـ

فصل سین مهمله مع زای معجمه

سزکا ـ بالکسر بمعنی اشتیاه چه سز بالکسر در ترکی بمعنی شما و لفظ کا مرادف کاف و سزرا آخر کلمات ترکیه برای نفی آید چنانچه است سزلی یا آب از سویه و لذا ست ترکی ـ

سزاول ـ بفتح اول و ضم واو بمعنی حاصل کننده و این لفظ ترکی است ـ

سزیده ـ لائق و سزاوار ـ

سست ریش ـ بمعنی احمق ـ

فصل سین مهمله مع طای مهمله

سطرلاب ـ بضمتین بمعنی اصطرلاب که سابق مذکور شد ـ

سطوت ـ بالفتح بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن از منتخب و کشف و صراح ـ

سطح ـ بالفتح و حای مهمله بام بر سر مکان که بام ... و باصطلاح علم هندسه آنچه طول و عرض دارد و بی عمق از شرح قصاید ـ

سطیح ـ بروزن فعیل با حای مهمله نام کاهنی از قبائل خیبر

سطر ـ بالفتح نوشتن و رسته هر چیز و صف و سطر کتاب از منتخب ـ

سطبر ـ بکسر اول و فتح طای مهمله بمعنی ستبر بکسر اول و فتح تای فوقانی بمعنی کلان و کلفت و غلیظ ـ

سطوع ـ بضمتین بلند شدن از منتخب و کشف ـ

سطل ـ بالفتح و بالکسر آوندی باشد مثل طشت که با دسته از مصطلحات و در منتخب و صراح طاس دسته دار ـ

فصل سین مهمله مع عین مهمله

سعد وقاص ـ نام یکی از صحابه رسول و نام ستاره مشتری و نیز نوشته اند که نام مردیست که بسیار باسعادت و دولت بوده ـ

سعد و اسما ـ بفتح اول و واو عاطفه و فتح همزه و سکون سین مهمله اول نام عاشق و دوم نام معشوقه که در عرب بوده اند ـ

سعت ـ بفتح و بکسر اول و فتح عین مهمله و بجای واو فوقانی و فراخی و گنجایش از منتخب و صراح ـ

سعایت ـ بکسر اول و حرف چهارم تحتانی غمازی و بدگوئی از کشف و صراح ـ

سعد ذابح ـ منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع و بطرف یکی از آنها کوکبی است خرد که آنرا گویا می خواهد که ذبح کند از منتخب ـ

سعد ـ بالفتح بمعنی نیک و نیک بختی و منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است بر سر دو سرون جدی و یک ستاره دیگر است نزدیک آن هر دو ستاره مذکور که آنرا شاة سعد گویند یعنی گوسفند او که این سعد گویا آن گوسفند را ذبح میکنند و همین جهت آنرا سعد ذابح گویند و نام بادشاهی بالضم

پنج عبائی ست که هندی آن [illegible] گویند از برهان و منتخب وغیره۔

[illegible] ستاره مشتری و نام منزل بست و چهارم از منازل قمر۔

سعود [illegible] ستارگان با سعادت مثل زهره و مشتری و قمر و بفتح اول و ضم ثانی منزل بست و چهارم از منازل قمر [illegible] وکنتب [illegible] مرقوم شد۔

[illegible]

[illegible] و غیره۔

[illegible]

سعدی۔ شاعر معروف منسوب به سعد بن زنگی بادشاه شیراز و نام ایشان مصلح الدین است۔

سعتری۔ بالفتح بمعنی زنی که با انگشت چیزی با زن دیگر جماع کند و باز بمعنی شوخ و بدکار از برهان۔

فصل سین مهمله مع غین معجمه

سغب بالفتحتین و بای موحده گرسنگی از شرح نصاب۔

سغد۔ بالضم زمین نشیب که آب باران دران جمع شود و نام شهریست نزدیک سمرقند از برهان۔

سغراق۔ بالضم قدح بزرگ و بالفتح پیاله و نیز بمعنی صفحه آمده و در سراج و رشیدی نوشته که سغراق بالفتح کوزه لوله دار و این لفظ ترکی است۔

سغبان۔ بالفتح بمعنی گرسنه از شرح نصاب۔

سغبه۔ بالفتح و بای موحده مفتوح بمعنی فریفته و چپ چیب از لطائف۔

سغری۔ بالفتح تخت مرصع و جیپال از لطائف۔

سغدی۔ بالضم منسوب به سغد نام زبانی از جمله هفت زبان فارسی۔

فصل سین مهمله مع فا

سفهای۔ بضم اول و فتح فا جمع سفیه که نسبتاً [illegible]

سفیدآب۔ [illegible] سوخته [illegible]

سفیده کاشغری گویند [illegible] چراکه اکثر بکار کاسه گران و نقاشان و [illegible] سازان می آید [illegible]

[illegible]

سفال۔ [illegible] و بالفتح [illegible] بهار [illegible] باران [illegible]

سفت۔ بالضم سوراخ و بالا [illegible] رشید که [illegible]

[illegible] و در برهان بالضم بمعنی دوش [illegible] و در سراج اللغات [illegible] سفاح۔ [illegible] و بالفتح و تشدید فا [illegible] برسخن و بمعنی خونریز و لقب عبدالله [illegible]

از خلفای عباسی از منتخب و صراح۔

سفاد۔ بالکسر [illegible] جماع حیوانات و بهائم از منتخب۔

سفید۔ بالکسر [illegible] از کشف و رشیدی۔

سفود۔ بالفتح و تشدید فای مضموم بمعنی سیخ که آن را بابزن نیز گویند از منتخب و صراح۔

سفر۔ بالکسر کتاب و بالفتح نوشتن [illegible]

سفیدار۔ بکسر یای مجهول [illegible] درختیست که چوبش سفید [illegible] و ثمر ندارد [illegible] نازک دارد [illegible] از سروری وغیره۔

سفیر۔ رسول و پیامبر و قاصد از منتخب۔

سفته گوش۔ غلام و کنیز [illegible] از برهان و سراج

[illegible]

سفاک۔ بالفتح و تشدید [illegible] از منتخب و کشف۔

سفرجل۔ بالفتحتین [illegible] میوه ایست که [illegible] آبی نیز گویند از منتخب۔

سفال۔ [illegible] و کشف [illegible] و در سراج نوشته که سفال [illegible]

[illegible]

ز کشف و منتخب و صحاح —
سفتیدن — بکسر اول و کسر تای فوقانی بر وزن سکیدن
نام ولایتی از ترکستان از برهان —
سفید کردن — ظاهر و نمودار کردن از مصطلحات —
سفید گردیدن و سفید شدن — نمودار و نمایان
آشکار شدن و معزز گردیدن از چراغ هدایت
و سراج و بهار عجم و مصطلحات و برهان —
سفتجه — بالضم معرب سفته که هندی آنرا هنڈوی
گویند از رساله معربات —
سفینه — بالفتح بیاض اشعار و کشتی دریا —
سفه — بفتحتین بی بهرگی و سبک عقلی و نادانی از منتخب —
سفله — بالکسر فرومایه از بهار عجم و منتخب و نیز صاحب
منتخب و کشف و صراح نوشته‌اند که بفتح اول و کسر
ثانی ست و جمع سفل نیست و بعضی از محققین نوشته
سفله بالفتح اول و کسر فا اسم جمع ست که
بجهت تخفیف بکسر اول و سکون فا نیز استعمال کنند
در قاموس بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر
دوم هر دو گفته و بلفظ اسافل که دلالت بر جمعیت کند
تفسیر نموده آنچه بعضی می‌دانند و که اصل بالفتح
و کسر دوم ست و در جای مستعمل میشود و اما کاسه
تخفیف بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند چون فعله
بفتح اول و کسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهر است
که مفرد باشد و در خیابان نوشته که این لفظ از کتب
لغت بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم
معلوم میشود و اما بمعنی جمع ست لیکن فارسیان
بمعنی مفرد استعمال کنند —
سفیده — بالضم سفیدی از پیکان و بالفتح کاغذی که بجهت
آزمودن گوهر بینه ... و نیز و بالکسر ... مسطر
... از رشیدی ... و برهان —
... که بهندی سنگ گویند و بکسر اول
... بالضم ... که نوشته ... و ... شد

و بمعنی دستارخوان که بران طعام چیده باشند و بفارسی
بمعنی مقعد که مخرج غائط است از بهار عجم و کشف و منتخب و
مدار و سروری و چراغ هدایت و مصطلحات بدانکه چون سفره
را که بمعنی دستارخوان است با سفره که بمعنی مقعد باشد
در لفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبایع گردید
لهذا سفره را که برای معنی دستارخوان است ناچار بالفتح مقرر کردند
بجهت رفع التباس برای معنی دیگر بالضم متعین
و مشهور شد چنانکه بود —
سفیه — بالفتح اول و کسر ثانی و در آخر های مختفی بر وزن
فقیه نادان و کم عقل از منتخب —
سفلی — بضم اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف
بصورت یا تانیث اسفل ست و این مؤنث اسفل ست و
بالکسر و بالضم و کسر لام منسوب بسفل که بمعنی پست ست —
سفید چشمی — بی‌حیائی و سماجت از مصطلحات —

فصل سین مهمله مع قاف

سقمونیا — بالضم عصاره ایست مایل بسیاهی زرد و
تلخ مزه از کشف و مؤید و منتخب و منهل و سروری —
و صاحب بحر الجواهر نوشته که بالفتح است کما فی
المعرب و تهذیب الاسماء —
سقا — بالفتح و تشدید قاف و در آخر همزه مگر باستعمال
فارسی بدون همزه کسیکه آب بتشنگان رساند یا پیشه او باشد
و این صیغه نسبت ست چنانکه حداد و طباخ و مانند آن —
سقلاب — بالفتح و در آخر موحده و لایتی است از
ترکستان منتهای بلاد شام متصل قریب روم و مردم
آنجا سرخ رنگ باشند از سروری و مؤید و برهان
و مدار و بالضم خطاست —
سقرلات و سقلات — لفظ اول بفتح اول و کسر
ثانی و لفظ دوم بالکسر نباتیست مشابه معروف است و از
قاموس منقول است که سقلات بالکسر جامه صوف
از رشیدی و مؤید و برهان و در سراج نوشته که سقرلات
بالفتح جامه صوف اغلب که این لفظ ترکی باشد —

سقایت — بکسر آب دادن از منتخب —
سقنقور — بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم قاف
دوم جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی مثل
گوه گوشت او تقویت باه است از برهان —
سقوطره — بفتح اول و چهارم و ضم قاف نام جزیره که صبر
آنجا خوب باشد —
سقر — بالفتح چرخ که در شکار است و بفتحتین بمعنی
دوزخ از منتخب —
سقط — بالفتح و سکون دوم مردن چهارپایه و بکسر
و بکسر اول و سکون ثانی بچه ناتمام از شکم افتاده و بفتحتین
خطا کردن در کتابت و در حساب از لطائف و در منتخب
بالکسر بچه ناتمام از شکم افتاده و بفتحتین بچه افتاده یا
از چیزی و متاع بی‌ارزش و سپید و بیجا در حساب و در نوشتن
و در بهار بفتحتین مردن چهارپا بخود هنگام مردن آن
و در خیابان نوشته که سقط بفتحتین در اصل بمعنی
غلط و خطاست و مجازا بمعنی بدگفتن مستعمل ست —
سقلاطون و سقرلاط — بالکسر جامه صوف که در عرف
انرا بانات گویند از رشیدی و مؤید و برهان —
سقراط — بالفتح نام حکیمی از برهان و صاحب مدار
از سکندری همین نقل کرده —
سقال — بکسر و تیزی ریش که بعربی محاسن و لحیه گویند
از برهان و مؤید —
سقای خیل — کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدایش ابر
از بخارات دریاست گویا که ابر سقائی ست که از دریا آب
می آرد یا آنکه ابر را سقای نیل از ان گفته که بارش ابر
بر رود نیل آب بسیار ماند و موجب زیادت آب رود نیل گردد —
سقم — بالضم و بفتحتین بمعنی بیماری از منتخب و در صراح بالفتح
سقیم — بیمار و مجازا بمعنی چیز ناقص نیز آید —
سقام — بفتح بیماری و بکسر اول بمعنی بیماران و بضم
جمع سقیم ست از منتخب و صراح —
سقلاطون — بالفتح بمعنی سقرلاط که در عرف آنرا بانات گویند

و آن پارچه است که در بعض جنها از ابریشم یا قند و سبزی و رنگ کبود هم نوشته اند از برهان—

سقط فروشان - کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند کنایه از شاعرانیکه الفاظ و معانی سهل و افتاده و مبتذل بتکلّفش در اشعار بندند—

سقای مرغان - حواصل یعنی ناز کلانی حوصله و گویاکه حوصله را و مثل مشک اوست و در منتخب نوشته غلط است که در زیر گلو آب نگاه میدارد—

سقط چین - ریزه و هر چیز جمع آورنده از مصطلحات [illegible]

سقیفه بستن - کنایه از حرفهای دروغ بستن از مصطلحات

سقطه - بالضم پاره که از چیزی بیفتد بمعنی پارهٔ ابره و چیزیکه ساقط شود از نشنه از [illegible] و در منتخب [illegible] لغو بیدل و افتادن—

سقایه - بکسر و بعد الف یای تحتانی جائیکه آب و غیره که در آن آب خورند و جای آب از منتخب و کشف و مصطلحات و آنکه در مساجد بزرگ از آب بیا شد یا آنکه از آن استفاده کنند و اینکه سقاوه بفتح اول و واو گویند خطا باشد—

سقّی - بفتح اول و کسر قاف مشدد و عوام که [illegible] آن شاگرد گویند خطا است چنانکه سخن در شیخ را گویند و آن نکو فلسفه است [illegible] که سقیه زبان الراقی بود بزبان کشمیری بر آمی شوره پاشی با نال در [illegible] میباشد و مجازاً مشوره و سخن بیهوده را گویند از منتخب—

سقسقه - بفتح هر دو سین بمعنی زیاده گوئی و چیز بی قیمتی

سقطی - بفتحتین منسوب بسقط فروش یعنی خورده فروش و لقب یکی از اولیا است که ایشان [illegible] سری سقطی گویند بفتح هر دو سین و تخفیف رای مهمله [illegible] الاولیا وغیره—

فصل سین مهمله مع کاف

سکبا - بالکسر و حرف سوم بای موحده نوعی از آش که از بلغور گندم و سرکه و نبات و گوشت [illegible]

سکنی - بالضم اول و سکون کاف و نون و در آخر [illegible] [illegible]

[illegible] بجائی که بیشه باشد و گرفتار از منتخب و صراح—

سکوبا - بفتح اول و ضم کاف عربی و بای موحده نام مرد ترسا از مؤید—

سکاری - بالفتح و بالضم مستان از منتخب—

سکرات - بفتحتین بیهوشی و بیهوشی ها و شکلیفکه بوقت مرگ باشد از مؤید و کشف—

سکوت - بضمتین خاموشی از کشف—

سکینه - بالفتح بر وزن غنیمت بمعنی آرام و آسایش و آهستگی از کشف و صراح—

سکناب - بالفتح اول و دوم و سوم فتحه حرکات این سکنه است که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سکون از مصطلحات باشد چنانکه در منتخب است—

سکر - بالضم سین اول و ضم کاف فارسی بمعنی افتادن و [illegible] بمعنی افتادن از [illegible]

[illegible] و جاییکه است انجا بخیر [illegible] بمعنی ملامت داد از [illegible]

[illegible] اول و ضم کاف عربی و با بواو نون و هم عربی آمده بمعنی ارزانی [illegible]

[illegible] و جهانگیری—

سکنجبین - بفتح اول و سکون ثانی و بای موحده و جیم عربی [illegible] بمعنی آب که از سرکه و شیرینی با انگبین [illegible]

سکرانج - [illegible] اصول و بیرون [illegible] کل [illegible]

سکر - بالضم و تشدید کاف شرح [illegible] که طعام را بدان شیرین کنند و بالضم اول و سکون کاف بمعنی مستی از شرح نصاب و منتخب—

سکندر - نام پادشاه مشهور از روم و بعضی اورا ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر که خضر در زمان او بود دیگر است و بعضی گویند که او فریدون بود و بمعنی کندری خوردن و بمعنی با آمدن نام سبب از برهان—

[illegible] بمعنی بد و پلید است—

سکزی - بالکسر و سکون کاف فارسی و زای معجمه نسبت از زابلستان با سیستان و مکران و در بیابان سند واقع بهلوی آن سیستان از برهان سکزی منسوب بآن است و سکز بالفتح سین و تشدید و کسر کاف عربی درخت نام عدد هشت که بعربی آنرا ثمانیه و بهندی آتهه گویند—

سکالش - بکسر اول و کاف فارسی فکر و اندیشه و مشوره و این لفظ با کاف فارسی هر دو آمده از برهان و رشیدی—

سکال - بالفتح و تشدید کاف اول بمعنی آهنگر

سکه - بالفتح و تشدید حلقهٔ آهنی را گویند و بمعنی سکه بر درم و دینار سکه زنند و بضم اول و تخفیف کاف بمعنی آنکه میان آسمان و زمین است از منتخب و شرح نصاب و در [illegible] جائیکه میان زمین و آسمان است هم نوشته در شرح نصاب همچنان نوشته—

سکسک - بالضم هر دو سین مهمله [illegible] که [illegible] را که از [illegible] شده نام [illegible] است که آتش چون [illegible] [illegible] مصطلحات—

سکسکه - [illegible] [illegible] قومی از [illegible]

[illegible] و الا [illegible] کاف عربی در [illegible]

[illegible] کاف فارسی نام قومی از [illegible] اول [illegible] از برهان و منتخب—

سکال - بکسر اول و کاف فارسی خیال و اندیشه از برهان [illegible]—

سکرات - بفتحتین آرام از مؤید—

سکان - بالضم و تشدید کاف باشندگان و این جمع ساکن است و بمعنی دنباله کشتی از کشف و مصطلحات و برهان و بهار—

سکنجبین - [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کاف [illegible]

و این ترکیب مانند ساق است و فی زماننا [illegible] مشهور
[illegible] داخل [illegible] در لفظ [illegible]
[illegible] شده [illegible]

سکینه — بکسر اول [illegible] مشهور [illegible] کار [illegible]
منتخب و شرح نصاب —

سکاهن — بکسر اول و کاف عربی رنگی باشد سیاه
[illegible] آهن [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] و آن [illegible] و نیز انگیری [illegible]

سنگالیدن — بکسر کاف فارسی [illegible]
کردن از [illegible] و برهان —

سکرن — بفتحتین [illegible] و [illegible]
[illegible] نام [illegible] بفتح اول و سکون [illegible]
[illegible] اللطائف و صراح —

[illegible] — [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] الکبیر [illegible] المطالع —

[illegible] گفته [illegible]
[illegible]

[illegible] بکسر اول [illegible] کاف و واو معروف [illegible]
[illegible] یاران [illegible] گفت [illegible]
[illegible] افشان
[illegible] از برهان و شرح نصاب —
[illegible] بفتح اول [illegible]
[illegible] از شرح نصاب [illegible]
[illegible]

[illegible] بکسر اول [illegible] نام [illegible]
[illegible] و بفتح اول [illegible]
[illegible] بفتح [illegible]
[illegible] بالام [illegible] و باد [illegible]
[illegible] آهن [illegible] از منتخب —

سکته — بالفتح مرضی است که حس و حرکت در بدن انسان
شود و در این حیثیت مانند مرده است [illegible] در
قرآن خواندن باز ماندن و نوشته از حرف [illegible] آن را
سکته گویند و در اصطلاح شعرا آنکه در وزن
[illegible] توقف باشد که قبیح نماید و در [illegible]
پسندیده از منتخب و لطائف —

سکیزه — بکسر [illegible] و کاف عربی [illegible]
[illegible] بر جستن و [illegible]
از برهان و لطائف —

سکره — بضمتین و تشدید را [illegible] که [illegible] باشد و
اسکره [illegible] الف نیز آمده [illegible]

[illegible] بفتح [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] و در شرح [illegible]

سنگک — [illegible] بفتح اول و فتح کاف فارسی و کاف
عربی و دو واو [illegible] فارسی و نون نام [illegible]
[illegible] بهائی [illegible]

سکر [illegible] — [illegible] بفتح اول و سکون
کاف فارسی و [illegible] نام [illegible]
[illegible] زبان فارسی [illegible]
بالکسر و کاف فارسی [illegible]
[illegible] را سگستان گویند و نوشته اند که [illegible]
رستم و [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بفتح سین و فتح کاف [illegible]
و یا [illegible] معروف [illegible]
[illegible] باشد و [illegible]
هر [illegible] مثل [illegible]
نادر از شرح گل کشتی —

فصل سین مهمله مع لام

[illegible] — [illegible] نام [illegible] خدا [illegible]
[illegible] بفتح اول و سوم نام [illegible] گویند
و [illegible] و هندی [illegible] خوانند از منتخب —

[illegible] — بالفتح نام [illegible] معشوقه [illegible] بوده است
و [illegible] معشوق [illegible] و منتخب و این اسم را
[illegible] بالف [illegible] نویسند —

سلب — بفتح اول [illegible] ربودن و [illegible]
کردن و [illegible] بودن و ربوده شده [illegible] پوست حیوان
و [illegible] از لباس [illegible] مثل [illegible]
[illegible] منتخب و [illegible] —

سلاسب — بکسر [illegible] نام [illegible] از منتخب —

سلحفاة — بضم اول و فتح لام و سکون حای مهمله و
فا و [illegible] گویند
از [illegible] شرح نصاب —

سلامت — [illegible] آسمان و [illegible] شدن [illegible]
[illegible] آسمانی که دران
[illegible]

سلاح [illegible] — بکسر اول [illegible] که [illegible] باشد
[illegible] — بضم اول [illegible] و
در منتخب و [illegible] کشتان
[illegible]

سلاطه [illegible] — دراز [illegible] و دراز زبانی و بیحیائی
[illegible] از منتخب [illegible]

[illegible] — بالضم [illegible] چوبی که [illegible] معروف
[illegible] از [illegible]

سلوه [illegible] — بوزن [illegible] و آرام و خوشی و
[illegible] از [illegible] صراح و لطائف —

سلالات — بضم اول جمع سلاله و معنی آن در ماخوذ
فصل [illegible]

سلامت — [illegible] و بی عیب شدن [illegible]

یافتن از صراح و در محاورهٔ فارسی این مصدر بمعنی مفعول بسیار می آید بمعنی مسلم و سلامتی نیز و بمعنی درست نباشد چرا که سلامت خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد از مزیل و بعض لغات تحقیقات آرند و در بهار عجم و خیابان نوشته که عادت فارسیان است که در آخر بعض کلمات یای زائد لاحق کنند خواه اسم جامد باشد خواه مصدر خواه فارسی باشد خواه عربی چون ارمغان و ارمغانی و فلان و فلانی و قربان و قربانی نقصان و نقصانی و جریان و جریانی و خلاص و خلاصی و فضول و فضولی و سلامت و سلامتی و سلامت نام زنی محبوبه از بهار —

سلاح — بکسر آلت که بدان جنگ کنند از کشف —

سلیح — بکسر اول و کسر لام و یای مجهول و حای مهمله بالمد و سلاح —

سلاخ — بالفتح و تشدید لام و خای معجمه بمعنی پوست کن از لطایف و منتخب —

سلخ — بفتح اول و سکون لام پوست کندن و بمعنی روز یکه در شام آن هلال دیده شود و بمعنی آنکه در لغت بیرون آوردن گوسپند از پوست باشد چون در آن روز ماه از شعاع آفتاب بیرون می آید لهذا روز مذکور بدین اسم مسمی گشته از رساله علم نجوم که [illegible] نوشته شد —

سلحشور — بکسر اول و فتح لام و سکون حای مهمله ورزش و استعمال سلاح کننده اگر این مرکب از سلح که مخفف سلاح باشد و از شور که بمعنی زیاد شوریدن باشد و بمعنی شوریدن باهم زدن چیزها و استعمال و ورزش کردن از بهار عجم و بهار و سراج —

سلس — روان و هموار از منتخب —

سلف — بفتحتین درگذشتن و بمعنی پیشینگان و آبا و اجداد درگذشته و بالکسر شوهر خواهر زن یعنی شوهران خواهران هر یک مرد دیگری را سلف باشد بفارسی [illegible] گویند از منتخب و برهان و موید [illegible]

سلاحفات — بفتح اول و کسر حای مهمله بمعنی باخه و این جمع سلحفات است —

سلاف — بضم اول آنچه از انگور بچکد پیش از فشاردن و بمعنی شراب از منتخب —

سلق — بالکسر چغندر که تره کاری است معروف مشابه بشلغم از منتخب و برهان —

سلجوق — بالفتح نام مردی که بزرگان پادشاهان سلجوقی است که اول ایشان معروف طغرل بیگ بن میکائیل بن سلجوق است از سراج —

سلاق — بضم سرخ و آماس شدن پلک چشم از حدود الامراض —

سلسله — بفتح اول و سکون لام و فتح سین [illegible] عربی آوازه الیست از حلیه بستن آوازه [illegible] آوازه [illegible] و [illegible] و زنجیر و [illegible] از برهان و کشیدگی دو [illegible] نوشته که نام پرده [illegible] از موسیقی —

سلک — بالکسر رشته مروارید و غیره و بالفتح کشیدن رشته را در چیزی از صراح —

سلاک — بالفتح بروزن هلاک شوشهٔ طلا و نقره که بزبان عوام هند آنرا سلاخ گویند —

سلیک — بفتح اول و کسر لام بمعنی سلوک و چیزی در چیزی کشیده شده باشد از منتخب —

سلوک — بضم بمعنی راه رفتن و شیوه و روی کردن و امور [illegible] در اصطلاح صوفیان طلب تقرب بحق تعالی —

سلاخ — بالفتح و تشدید لام در عربی برگزیده [illegible] و [illegible] کار و جز آن و با اصطلاح اطبا سیلان رگ را گویند و بالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و بمعنی لقمه و نام برجی و در فارسی نوعی از کشتی که از چوب [illegible] بسیم [illegible] یکی از اسلحه و آن نیزهٔ کوچک باشد [illegible] آنرا سل گویند از منتخب و صراح و برهان —

سلاسل — بفتح سین اول و کسر سین ثانی بمعنی زنجیرها

آهن و غیره و این جمع سلسله است از منتخب —

سلسال — بالفتح آب شیرین و خوشگوار و آب صاف از منتخب و لطایف و کشف —

سلسبیل — بفتح هر دو سین مهمله بر وزن زنجبیل نام چشمه ایست در بهشت و بمعنی چیز نرم و خوشگوار و شراب از منتخب و لطایف —

سلیل — بفتح اول و فتح ثانی فرزند و بچه از صراح و منتخب —

سلقل — بفتح سین و سکون لام و ضم قاف کلمهٔ ترکی بمعنی دستهٔ سیب سل بالفتح بمعنی سیب قل بالضم بمعنی دست —

سلامان و ابسال — نام عاشق و معشوق و نام کتاب [illegible] در ایشان از جامی —

سلس البول — بفتح سین اول و کسر لام و فتح سین دوم مرضیکه بول بی اراده خارج شود از حدود الامراض و کسیکه بول را ضبط نتواند کرد و بفتحتین مرضیست که بول بی اراده بیرون آید از منتخب —

سلاطم — بفتح اول و کسر لام ثانی نام قلعه از قلاع [illegible] شراب —

سلام — بفتح اول در عربی بمعنی گردن شادی و [illegible] که [illegible] سلام کنند و نام [illegible] تعالی از منتخب و غیره و در فارسی سلام [illegible] سلام [illegible] که [illegible] می گویند و [illegible] از [illegible] که [illegible] فارسیان [illegible] کوتاه [illegible] سلام [illegible] سلام را [illegible] بیند [illegible] و [illegible] را [illegible] را [illegible] را [illegible] گویند —

سلامت — درست و [illegible] سلامت و [illegible] و [illegible] باین معنی [illegible] از [illegible] صراح و خیابان —

سلم — بفتح اول و سکون لام نام پسر بزرگ فریدون [illegible]

بالکسر و فتح و بفتحتین بوج الفال از برهان و جهانگیری
و بفتحتین در عربی نام درختیست و نیز نوعی از بیع است
و آن دادن بهای چیزیست بایع را پیش از سپاردن آن چیز
آن چیز [illegible] چنانچه گندم یا
جو یا نخود [illegible] سرخ یا سفید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] المال بمعنی [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
[illegible] اول و سکون لام بمعنی صلح و
آشتی و باین معنی [illegible]
سلجم - بالفتح معرب شلغم و بشین معجمه خطاست چرا که
[illegible] رساله [illegible]
سلسل کردن - روان کردن -
سلطان - بالضم بمعنی والی و حجت و قدرت از منتخب -
سلمان - بالفتح نام شاعری مشهور که او را سلمان
ساوجی گویند و نام یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه
وسلم که او را سلمان فارسی گفتندی از مؤید -
سلو - بالفتح و بضمتین و تشدید واو خرسند شدن
[illegible] کردن -
سلام ترازو - [illegible]
از مصطلحات -
سلسله - بالکسر و سین دوم نیز مکسور بمعنی زنجیر
[illegible] و نام کتابی از منتخب و مجازاً
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سلیقه - سرشت و طبیعت از منتخب و صراح -
سلفه - بفتحتین در فا گذشته شده و گذشتگان
و بالضم ناشتا شکن از منتخب وغیره -
سلمه - بالفتح و تشدید لام در ترکی سبد و زنبیل و بعضی
نوشته اند که بمعنی [illegible] بهندی آنرا ٹپاره گویند از کشف
و برهان و لطائف و مؤید -
سلاحی - بکسر بمعنی سپاهی -
سلاخی - بفتح سین و تشدید لام و خای معجمه بمعنی پوست
برکندن [illegible] سلاخ که صیغه نسبت
است از سلخ که بمعنی پوست کندن باشد -

فصل سین مهمله مع میم

سما - بالفتح بمعنی آسمان و لفظ سما ماخوذ از سمو است که بمعنی
بلندی باشد شرح نصاب از یوسف بن مالح -
سمیرا - بفتح اول و یای معروف نام موضعیست در راه
مکه معظمه از برهان -
سمانی - بضم اول و فتح نون و در آخر الف [illegible]
مرغیست که آنرا سلوی نیز گویند از شرح نصاب
و منتخب و بهندی بٹیر گویند -
سماعت - بفتح اول بمعنی شنیدن -
سماجت - بفتح اول و حرف چهارم جیم بمعنی زشتی
و عیبناکی از منتخب -
سماحت - بفتح اول و حای مهمله جوانمردی از کشف
و منتخب [illegible] در لغت بمعنی سهل است تا چیزی را سهل
نگیرند بذل آن دشوار میباشد پس جوانمردی سهل گرفتن
و مال را در ضمن دارد و سماحت بمعنی سهل گرفتن و
اغماض کردن نیز آمده -
سمعت - بضم سین و سکون میم و فتح عین مهمله شنوانیدن
عمل خیر خود را بمردم چنانکه ریا نمودن افعال حسنه
تا مرا نیک پندارند از منتخب -
سمرت - بضم گندم گونی از منتخب -
سمت - بالفتح راه راست و روش و نیکو و قصد و آهنگ
و صورت و هیئت و جانب و بکسر سین و فتح میم داغ و
نشان و نقش از قاموس و منتخب و مدار و جمال لغات
و زبدة الفوائد -
سمات - بکسر اول روشهای نیکو و صورتها و جانبها
و باین معنی جمع سمت بالفتح و بمعنی داغها و نشانها جمع
سمت است که بکسر اول و فتح میم باشد -
سمج - بفتح اول و کسر میم و جیم عربی بمعنی بد و ناخوش
و زشت و بدمزه از منتخب -
سمج و سمچه - بضم اول و سکون میم و جیم فارسی خانه
که زیر زمین سازند و گاوان و گوسپندان را دران
آرام دهند از لطائف -
سماح - بفتح و حای مهمله جوانمردی و بخشیدن از لطائف -
سماخ - بکسر اول و خای معجمه سوراخ گوش از بحر الجواهر
و این لفظ بسین و صاد مهمله هر دو آمده -
سمرقند - معرب سمرکند و صاحب مؤید در کشف
نوشته اند که در تواریخ طبری مرقوم است که سمر نام
پادشاهی و کند بزبان ترکان شهر را گویند و معنی ترکیبی
آن شهر سمر است تم کلامه و ابن خلکان در تواریخ خود و
سراشی در شرح مقامات حریری نوشته اند که کند بکاف
عجمی بمعنی خراب کرده بود لهذا آن شهر را سمرکند گفتندی
حالا معرب کرده سمرقند گویند و صاحب رشیدی نوشته
که در اصل شمرکند بشین معجمه بود زیرا که شمر بن افریقش بن
ابرهه با اهل مدینه سغد جنگ نموده و بعد فتح کردن مدینه
سغد را ویران کرده شهر از نو تعمیر نموده شمرکند
نام نهاده و کند در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر
و قریه باشد -
سمیذ - بفتح اول و ذال معجمه بمعنی نان سفید میده
سمور - بفتح اول و تخفیف میم مضموم و واو معروف
نام جانوریست از قسم روباه که پوستش سرخ مائل
بسیاهی و تیرگی باشد از پوستش پوستینها سازند و
پوست حیوان مذکور را نیز سمور گویند از مؤید [illegible]

و لطائف وغیره و در بحر الجواهر بفتح اول و تشدید میم
سمسار - بالکسر و حذف سین و نون نام معماری که قصر خورنق برای نعمان
بن منذر پادشاه برای بهرام گور قصر خورنق ساخته بود
و بعد تمام شدن آن قصر نعمان معمار مذکور را از بالای
آن قصر بزیر انداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد و بعربی
سنمار بکسرتین و تقدیم نون بر میم مشدد گویند از مؤید
و مدار و کشف و برهان و جهانگیری -
سمندر - بفتحتین و کسر دال و فتح دال و ضم دال جانوری
باشد بشکل موش بزرگ که در آتش کده پیدا میشود و چون
از آتش بیرون می آید می میرد و مخفف سام اندر چه سام
بمعنی آتش و اندر کلمه ظرفیت از برهان و جهانگیری و
کشف و لطائف و بعضی نوشته که جانوریست پرداز که
در آتش نمیسوزد -
سمر - بفتحتین افسانه و گاهی مجازا بمعنی سخن از کشف و منتخب
سم الفار - بالفتح و سیم مشدد و بضم و سکون لام
و ابجد فا نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سپید و زرد
و سرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند و معنی لفظی آن زهر
موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند و کلام
از غلطی آنرا سنبل کهار گویند از منتخب -
سمسار - بالکسر و سین مهمله و رای مهمله لفظ
عربیست بمعنی دلال و در عرف آنکه اجناس فروشنده مردم
فروشد از چراغ هدایت -
سمت الراس - بالفتح بمعنی جانب سر و اکثر از نقطه
میان فلک یعنی وسط السما مراد باشد یعنی آن
کالجیک سر خود محاذی وسط آسمان معلوم میشود -
سمط - بالکسر رشته مروارید از منتخب و در صراح بالفتح -
سموط - بضمتین رشته های مروارید از منتخب -
سم الخیاط - بفتح سین مهمله و کسر خای معجمه سوراخ سوزن
سماط - بکسر اول بمعنی صف و سفره خوان و سفره و قطار از
بهار عجم و مدار و سروری و مؤید و منتخب و غیاث و صراح -
سماع - بفتح شنیدن و بمعنی رقص و سرود و بعد مجازا

از لطائف و بهار عجم و در منتخب و صراح بالفتح بمعنی شنودن
و در مدار بالفتح شنیدن سرود و در سروری بالفتح بمعنی مجرد
و صاحب کشف نوشته که بالفتح مطلق شنیدن و بکسر اول و در
فارسی بمعنی خاص سرود شنیدن و مجازا بمعنی وجد و حالت
مشائخ نیز و در شعر خواجه حافظ بمعنی سرود و نغمه آمده است
بیت ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ * کسیکه رخصت
نفرمودی استماع سماع -
سمع - بالفتح بمعنی شنیدن و بمعنی شنوائی و گوش و بالکسر
بچه گرگ از گفتار از صراح و منتخب و در شرح نصاب
بمعنی بچه گرگ مطلق نوشته -
سماق - بالضم و تشدید میم نام دوائیست و آن میوه باشد
ترش و بالفتح و تخفیف میم نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد
از مدار و منتخب و صراح و سروری -
سماک - بکسر اول نام ستاره و آن منزل چهاردهم است
از منازل قمر از کشف و منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته
که سماک دو هستند یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح
گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد است رامح بکسر میم
و حای مهمله بمعنی نیزه دارد و سماک رامح ستاره ایست که نزدیک
او ستاره دیگریست که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر
که اعزل باشد نزد خود ستاره دیگر ندارد بهمین سبب آنرا
سماک اعزل نامند و اعزل بفتح اول و سکون عین مهمله و
فتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و در کفایة المنهاج آورده
سماک که منزل قمر است سماک اعزل است که در برج سنبله واقع شده است
سمک - بفتح اول و سکون میم بمعنی سقف و مقدار
بلندی و بلند گردانیدن و بفتحتین بمعنی ماهی از صراح
و منتخب و برهان و لطائف و در فارسی اکثر بمعنی آن
ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو
بر شاخ آن گاو زمین و انوری در جائی بمعنی ماهی کوکبها
سمک آورده -
سموم - بفتح باد گرم و بفتحتین بمعنی زهرها و درین صورت
جمع سم است از بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و مؤید -

سم - بالفتح و تشدید میم زهر و بمعنی سوراخ سوزن و بضم
و در فارسی ناخن خصوصا ناخن اسپ و خر و مثلها و بالفتح
نام پهلوانی نیز است از صراح و برهان وغیره -
سمان - بالفتح نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی
سمین - بالفتح اول فربه و چیزی باشد سفید مثل پیه
که در گوشت حیوان فربه پیدا می آید که بهندی چربی
گویند از کشف و منتخب و کتب طبیه -
سمن - بالفتح روغن گاو وغیره و بکسر اول و فتح
میم بمعنی فربهی و بفتحتین در فارسی گلی سفید و خوشبو
از کشف و صراح و منتخب -
سمکیان - بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی کنایه
از اهل زمین چه آنکه زمین نزد اهل منقول بر پشت
گاو است و گاو بر پشت ماهی -
سماطین - دو رویه و دو رسته از درختان
و مردم وغیر آن -
سمع الکیان - بالفتح و کاف عربی بکسور کتابیست
در علم حکمت طبیعی که پادشاهان با خود میداشتند
و معنی آن شنیدن احوال وجودات است از منتخب -
سمو - بضمتین و تشدید واو بمعنی بلندی و بالفتح
اول و ضم میم بمعنی بلند -
سمیطه - سلک مروارید -
سمسم - بکسر اول بمعنی پوشیده و پنهان آمده از برهان
سمسه - بضم و لون تخمیست از قسم میوه مثل بادام
و پسته و بهندی چرونجی گویند از برهان -
سمینه - بفتح اول و کسر میم نام جامه که باریک و
نازک باشد از برهان -
سم افکنده - کنایه از لنگ و مانده از رفتن
راه از رشیدی و سراج -
سماعیلی - طایفه ایست گمراه که تعصب اسپ را
پرستش میکنند استغفر الله -
سمی - بفتح اول و کسر میم و یای مشدد و همنام از

بحر الجواهر و کشف —
سمنانی — بالکسر و دو نون منسوب بسمنان که شهریست میان ری و اسفهان و تولد المرهی از لبیا البابه و شیخ علاء الدوله سمنانی از انجاست —

فصل سین مهمله مع نون

سنا — بفتح و بدون مد بمعنی روشنی کمتر از ضیا و نور و با مد بمعنی رفعت و بلندی و نام برگ گیاهیست که آن اسهال میکند از منتخب و لطایف و کشف و شرح نصاب —
سنگپا — بمعنی سنگی که بدان پای را میخارند —
سنجاب — بالکسر و جیم عربی و بای موحده نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن خاکستر گون باشد و پوست آنرا نیز سنجاب گویند از برهان و بدایع و سرو سهی و در بحر الجواهر و کشف و جهانگیری بالفتح —
سنت — بالضم و تشدید نون مفتوح بمعنی راه و روش و عادت و باصطلاح فقها آنچه پیغمبر و صحابه بران عمل کرده باشند و امری که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنرا همیشه کرده باشند مگر گاهی ترک نموده یا بقصد ترک هم کرده باشند از منتخب و لطایف و صراح —
سنگ پشت — جانوریست آبی که آنرا کشف و باخه نیز گویند و سنگ دلی کچهوا نامند —
سنگ مغناطیس — بالفتح سنگی که برای دفع گرسنگی بشکم بندند و این سنون است و مجاعت بالفتح بمعنی گرسنگی بود از منتخب —
سنگ است — بمعنی حکم و میوه که هنوز تمام نرسیده باشد ترش خامی در روایت مشهور از لطایف —
سنوات — بفتحتین جمع سنه که بمعنی سال است و لیکن بمعنی شاسع للقاید عرفی بمعنی سنین مشهور نوشته —
سنین درست — کسیکه بتامل و تانی کار کند — از اصطلاحات —

سنج — بالفتح و جیم عربی دو طبق کوچک از روی که بایکدیگر زنند و این معرب و مبدل چنگ است که لفظ هندی است و آنرا اجناج نیز گویند بمعنی وزن کردن و وزن و باین معنی مبدل سنگ است به تبدیل کاف فارسی بجیم عربی از سراج و غیره —
سنوح — بضمتین و حای مهمله ظاهر شدن شکار از سوی دست چپ و مجاز بمعنی پیدا شدن حادثه از منتخب و کشف و صراح —
سنگلاخ — زمین سخت که چون آنرا کاوند سنگها بسیار برآیند و جائیکه دران سنگ بسیار باشد از برهان چرا که لاخ بمعنی مکان کثرت چیزیست و در لطایف بمعنی سنگ سخت نیز نوشته —
سنگ روی مسخ — کنایه از شخص محکوم و مسلوب الاراده از مصطلحات —
سنجد — بالفتح و جیم بکسر نام میوه که شبیه بعناب باشد از رشیدی و در بهار عجم و کشف و بالکسر —
سند — بفتحتین تکیه گاه و آنچه پشت بوی گذارند و پشت کردن چیزی را بچیزی و منسوب شدن چیزی بچیزی و پشت به پشت و بمعنی بلندی چیزی از صراح و غیره و در فارسی بالکسر و سکون نون بمعنی حرامزاده و بدر شهریست و قافیه معیوب ظاهر المخفف سندباد و نام ملکی از هندوستان و نام رود بزرگ در هند که آنرا دریا اتک نامند از منتخب و برهان و کشف و لطایف و سراج و صاحب مصطلحات نوشته که سند بالفتح سنگرین النا است که بغایت سطبر و سخت و گنده باشد —
سناد — بکسر اول و در آخر دال یکی از عیوب قافیه و آن اختلاف حرکت است مانند زمان و زمین و داد و داود و دود بود از منتخب و رسایل قافیه و معنی اصلی مخالف است —
سندباد — بالفتح و حرف چهارم بای موحده نام کتابیست تصنیف کرده حکیم ارزقی در لغت تاجیک و حکمت و در برهان بالکسر و در سراج نوشته که سندباد بالفتح و فتح بالکسر نام کتابیست از ازرقی شاعر مداح طغانشاه نام پسر گشتاسپ که گشتاسب کور حکیم باشد و این از اقوال و حکایت کرده باشند پس باین تقدیر نام کتاب مذکور بلفظ سندباد است —
سنجار — بالکسر و جیم عربی نام شهریست بمسافت سه منزل از موصل و نام موضعی است که مولد سلطان سنجر است از منتخب و قاموس و رشیدی —
سنجر — بالفتح نام بادشاه عادل از برهان —
سنگسار — نوعی از سیاستست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بران سنگ باران کنند بحدیکه بمیرد از برهان و سراج —
سنقر — بسین مهمله و قاف هر دو مضموم پرنده ایست شکاری مثل باز که در هند وستان بواسطه جرح نمی آید و این ترکی است از لطایف و نام یکی از بادشاهان ترک و نام یکی از غلامان —
سنگک — بکسر اول و کاف فارسی بمعنی نیزه کوچک از فرهنگی نوشته شده —
سنگ زن — بمعنی محک —
سنگ انداز — مراد از کلوخ انداز و آن سوراخی که در برج و کنگره باشد قلعه میسازند یعنی بالای در گو نیز و در لغت برای سنگ اندازی مصطلح است و بمعنی فلاخن هم آمده و بمعنی نشیمن و شرفی که مشغولان در آن در آمده باشند گستره و بمعنی سنگ ماه شعبان نیز آمده از برهان —
سنقور — بضمتین بمعنی سمور که فاصله باشد میان دو ولایت و این ترکی است —
سندس — بالضم و دال مهمله نیز مضموم و بعده سین مهمله قسمی از دیبای بیش قیمت بغایت رقیق و باریک و لطیف و نازک و بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد —
سندروس — بضم و دال مهمله مفتوح و رای مضموم و واو معروف و سین مهمله و آن صمغیست زرد و رنگرزی که آنرا کهربا گویند و در برهان بالفتح و در سراج نوشته

که سنبله و سین مهمله نیست زر د رنگ که روغن گران قیمت
از آن سازند و آن شبیه بگهر باشد یا که گهر [illegible]
ستاره [illegible] ست از آن ساخته میشود -

سنان کش - بمعنی سنان کشیده ای نیزه ان در از [illegible]

سنجق - بالفتح و جیم عربی مضموم بلغت رومی بمعنی علم و نشان فوج و بمعنی کمر بند نیز آمده از رشیدی و برهان و کشف و سراج و موید و منتخب و مدار -

سنا برق - بفتح برق روشن و لطیف و آب استعاره آه نیز مراد دارند از لطایف -

سنگ و کشتی - مراد از محک -

سنگ - مجازاً بمعنی مقدار و گرانی و وزن و وقر و قیمت و قدر از سراج و چیزیست که آنرا از سنگ یا از چوب سازند و بعضی است اصول برزند تا آواز برآید هندیان آنرا چکچکی گویند بفتح هر دو جیم فارسی و در کاف عربی و در ایام عاشوره پیش علمها رواج تمام دارد و نیز بمعنی سنگ انداز است که کشتی گران بر روش گرداند

سنبوک - کشتی کوچک که در کار جهاز باشد از مصطلحات -

سنبل - گیاهیست خوشبو سیاه رنگ که در کتب طب آنرا سنبل الطیب نامند و بهندی آنرا بالچهر گویند و بمعنی خوشه گندم و جو چرا که چون تای وحدت در آخر لفظ سنبل لاحق کنند سنبله گویند و ظاهر است که هر دو بزلف دارند این سخن مسطوره را صاحب مدار از آداب الفضلا و ابراهیمی نقل کرده و صاحب موید از شرفنامه آورده و صاحب کشف ابد معانی مذکوره اظهار کرده که در کوه سهتاس نواب خان زمان خان سنبل معاینه نموده بودند پس آن گیاهی دیگر بوده سوا بالچهر و در برهان نوشته که گیاهی است خوشبو و سنبل الطیب نوعی از آنست و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که درین ایام در هندوستان گلی از ولایت آورده بودند که مانند نرگس پیاز دارد و گل آن مائل بکبودی [illegible] خوشبو دارد و مرغول و برگهای او قدری چون [illegible] دارد از بعضی مردم شنیده شد که سنبل همین سنبله است و آنچه بعضی پسپیا و شان را که بعربی شعر الجن خوانند و بهندی [illegible] نامند و نسبتی بزلف دارد و سنبل گویند [illegible]

سنام - بفتح کوهان شتر از منتخب -

سنجابیان - بکسر اول قومیست که از ملک ایشان سنجاب پیدا میشود و سنجاب جانوری باشد که از پوستش پوستین سازند از شرح خان آرزو -

سن - بالکسر و تشدید نون بمعنی دندان و بمعنی سال و مقدار عمر از منتخب و صراح و مدار و شرح نصاب و در برهان نوشته که سن بالفتح در ترکی بمعنی لفظ تو است که در فارسی کلمه خطاب باشد -

سندان - بکسر اول و فتح دال در ترکی ترجمه حرف از -

سن سن - بفتح هر دو سین در ترکی بمعنی تو تو -

سنسن - بکسر هر دو سین و سکون هر دو نون بمعنی حرام مغز و آن چیزیست سفید [illegible] از پشت [illegible] که میان [illegible] استخوانهای مهره پشت در گردن [illegible] باشد خوردن آن حرام است -

سنین - بکسر [illegible] بمعنی سالها [illegible] جمع سنه [illegible] بفتحتین بمعنی سال باشد از منتخب [illegible] منقول از شرح نصاب و باید دانست که [illegible] و این جمع سالم مذکر [illegible] است چون [illegible] باشد [illegible] سنین جمع سالم آورده [illegible] بر خلاف قیاس تا دلالت کند [illegible] چنانکه [illegible] علم مذکر عاقل است و درین لفظ [illegible] و لفظ صفت هم نیست -

سنون - بفتح اول و ضم ثانی چیزی که بدو بر دندان مالند از منتخب -

سنگزن - ترازویی که وزن باشد از برهان -

سنگ کلان - در اصطلاح جوهر باشد مثل یاقوت و زمرد و الماس و غیره -

سناسیان - بفتح اول و تشدید ثانی و کسر سین مهمله دوم جمع سناسی و آن فرقه ایست از فقیران هنود و این لفظ هندی است -

سنان - بکسر نوک نیزه و تیر و تیزی هر چیز و بمعنی فسان که تیغ بران تیز کنند از منتخب و لطایف -

سندان - بالکسر یکی از آلات آهنگران و زرگران که آهن و زر و غیره بران نهاده میکوبند بهندی آنرا اهرن گویند بمعنی آنکه بهندی آنرا الگس و [illegible] و بمعنی تنکه آهنی که بر تخته در [illegible] تا اگر کسی مهمان خانه را از آمدن خود خبر کند حلقه را بران زند که آهنی که سندان گویند نیز از برهان و سراج و لطایف و در بهار عجم و موید و کشف و مدار بالفتح -

سنگ در دهان انداختن - خاموش بودن از مصطلحات -

سنگ امتحان - سنگ محک -

سنگ و تیغ مهر کردن - بمعنی معطل و بیکار کردن [illegible] از مصطلحات -

سنگ یمن - کنایه از عقیق -

سنگ در سوزه افتادن - بد آرام و بیقرار شدن -

سنگ در آب افکندن - در جامی ممکن که بمعنی [illegible] پوشیده و پنهان کردن نیز آمده -

سنگ بر سنگ ماندن - کنایه از آشوب عظیم از مصطلحات -

سنگ رو - [illegible] از مصطلحات -

سنگ لسو - بفتح نون ثانی سنگ سفید که آنرا مرمر گویند از شرح نصاب -

سنجه - بالفتح سنگی که بدان چیزها را در ترازو وزن کنند از مدار -

سنده - بالفتح سرگین آدمی که نجاست [illegible] و سخت باشد از [illegible] از مصطلحات [illegible] برهان [illegible]

و ورند ابد بالکسر –

سنه – بفتحتین بمعنی سال و بکسر اول و فتح نون بمعنی غنودگی که مقدمهٔ خواب است و بالضم و تشدید نون بمعنی راه و روش و عادت و بالکسر زیادتی چیزی و در فارسی بالضم و تشدید نون مفتوح بمعنی منکوحهٔ پسر و بدین معنی سنهن نیز آمده از منتخب و مدار و برهان و جهانگیری –

سنگای گرگ و زال و لفظ ها برای نسبت است از سراج –

سنگ لاخ – انبوهی سنگها چه لفظ لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید از خیابان –

سنگ سراچه – بمعنی سنگ خانه چرا که سراچه بمعنی سرا باشد از خیابان –

سنبله – بالضم و ضم حرف سوم بمعنی یک خوشهٔ گندم و جو و مثل آن چرا که در آخر های وحدت است و نام برج ششم و آن بصورت دختر است دامن فرو هشته و سر او بجنوب و شمال و پای او بمشرق و جنوب و چپ او گشته و از دست راست او بالای او برابر دوش و خوشهٔ گندم را بدان دست گرفته است بهمین سبب باسم سنبله مسمی است از شرح چغمینی فارسی و شرح نصاب –

سنینه – بکسر اول و فتح نون و یای تحتانی مشدد بمعنی روشن و بلند از منتخب –

سنبه – بالضم آلتی است آهنی که بدان سوراخ کنند که بهندی برما گویند –

سنقصه – بمعنی تهمت از شرح خاقانی و در دیگر لغات معتبره یافته نشده –

سنائی – بفتح نام ولی که در حکمت و شاعری مرتبهٔ اعلی دارد از کشف –

سنی – بفتح اول و کسر نون رفیع و بلند و بمعنی روشن و تابان نیز آمده –

سنگ جانی – بیرحمی و سخت جانی –

سنبلی – نوائی از موسیقی –

سنگ شدن بیماری – سخت شدن بیماری از مصطلحات –

فصل سین مهمله مع واو

سوفسطا – بالضم حکمتی است که بنای آن بر وهم بود از چهار شهر است –

سودا – بمعنی سیاه و نام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجاز است چرا که بسبب کثرت غلط سودا جنون پیدا میشود و گاهی بمعنی عشق آید و در ترکی بمعنی خرید و فروخت –

سوا – بکسر بمعنی غیر و بفتح برابری و برابر از منتخب –

سویدا – بضم اول و فتح ثانی نقطهٔ سیاه که بر دل است از منتخب و این مصغر سودا باشد که مونث اسود است –

سوق الثلاثا – بضم اول و فتح همزه و ثای مثلثه نام بازاری است در بغداد که روز سه شنبه در آنجا خرید و فروخت میشود و در قدیم خانهای معزول علمای ترسایان در آنجا بود از منتخب و مؤید –

سواران آب – بمعنی حبابهای آب از برهان –

سوغات – بضم بمعنی تحفه و هدیه از مدار و صاحب مؤید گوید که این لفظ ترکی است و در لغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهور است و خان آرزو در سراج نوشته که در صراح سوغ بالفتح بمعنی روان کردن عطا آمده و درین صورت در اصل بمعنی چیزیکه برای کسی ببرند و بمعنی ره آورد مجازا باشد تم کلامه لیکن ازین تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد –

سورت – بالفتح تیزی و حدت و تندی هر چیز و ظلم و خشم و بالضم شرف و منزلت و پارهٔ قرآن مجید و نام شهریکه در هند بر ساحل دریا مشهور است از منتخب و بحر –

سویت – بفتح اول و کسر واو و تشدید یای تحتانی بمعنی برابری و اعتدال از منتخب و کشف –

سومنات – بالضم و واو مجهول و میم موقوف نام بتخانه در ملک گجرات و در اصل این لفظ هندی سومناته بود چه بهندی سوم قمر را گویند و ناته بمعنی خداوند است چون آن بت را بهیکل قمر ساخته بودند لهذا باین اسم مسمی گردید و در استعمال فارسی حرف ها از آخر ساقط شده از سراج و کشف و رشیدی و مؤید و برهان –

سودت – بالضم سرداری و مهتری از بعضی شرح نصاب و در منتخب و شرح یوسفی باین معنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال بمعنی پیشوائی و ظاهر آنست این مبدل از دال است –

سوء المزاج – بمعنی مرض و بیماری چه سوء بالضم بمعنی بد است –

سوانح – عبارت است از احوالات و رویدادها مگر اکثر استعمال این لفظ در رویدادهای مشوش و ناپسندیده باشد و این جمع سانحه است و تحقیق این در سانح و سانحه گذشت –

سواد – بفتح سیاهی رنگ و بمعنی حوالی شهر و نواحی و بمعنی ملکه و ذهن و بمعنی مسوده از مؤید و کشف و منتخب و صراح –

سؤدد – بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و بفتح دال اول و دال ثانی زاید برای الحاق است بمعنی سرداری و پیشوائی از منتخب و صراح –

سود – بالضم در عربی جمع اسود که بمعنی سیاه است و در فارسی بمعنی فایده و نفع از لطائف –

سوهان گیر – کنایه از نرم و ملایم –

سوسمار – بالضم جانوریست که بهندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول از برهان و غیرها –

سوار – بضم بر وزن خوار بمعنی راکب و بکسر در عربی نام زیوریست که بهندی کنگن گویند از مدار و مؤید و محققی چنان نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب است و بمعنی راکب دیگر سوار مجاز باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکب است از لفظ اسو که بر وزن سرو باشد مبدل اسپ و لفظ وار که کلمهٔ نسبت است –

سوره - بالضم و واو معروف چند معنی دارد اول بمعنی جشن و شادی عروسی دوم رنگ سرخ و بمعنی لاله و گل مثل آنرا سوری گویند سوم رنگ خاکستری یعنی مائل بسیاهی مر اسپ و خر و شتر را چهارم در عربی بمعنی دیوار قلعه و شهر پناه پنجم در عربی بمعنی نیم خورده و پس خورده ششم باصطلاح اهل منطق لفظ کل و لفظ البعض است که وضع کرده اند برای تعیین افراد موضوع و این معنی مجاز است از معنی چهارم کما لا یخفی و بالضم اول و فتح واو سورهای قرآن از برهان و جهانگیری و رشیدی و منتخب وغیره -

سوره نور - نام سوره ای از سورهای قرآن مجید -

سوختن زر - بمعنی تمام شدن زر تحفة الشعرا و شرح -

سوس - بواو معروف کرمی است که جامهای ابریشمی را تباه کنند و نام درختیکه بیخ آنرا اصل السوس گویند از برهان -

سوختگی نفس - تنگی دم که در شب سیم و دود پیدا آید -

سونش - بالضم و واو معروف و کسر نون و شین معجمه سپاره که از سوهان فرو ریزد و براده آهن و الماس وغیره از سراج و برهان -

سوره اخلاص - قل هو الله -

سوط - بالفتح تازیانه و تازیانه زدن از سراج -

سواع - بضم اول و عین مهمله نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود از شروح نصاب -

سواطع - جمع ساطعه که بمعنی بلند است -

سوغ - بالفتح و غین معجمه جواز و روانگی و گوارائی از مدار و کشف -

سوروماغ - درجن و ماغ -

سوالف - بفتح اول و کسر لام بمعنی گذشتها و این جمع سالفه است از منتخب -

سوف - بالضم بمعنی حکمت از برهان و این لفظ یونانی است و در عربی بفتح سین بمعنی سر انجام بمعنی زود باشد و این حرفیست که بر فعل مستقبل آید -

سوابق - گذشتها -

سوء طریق - بدی راه و بدراهی -

سوق - بالفتح راندن در روانی و بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها و درین صورت جمع ساق است از منتخب وغیر آن -

سویق - بفتح اول و کسر واو سپست که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله و تشدید تای فوقانی -

سواک - بفتح اول رفتار نرم و بمعنی برابر بود و درین صورت مرکب از لفظ سوا که بفتح بمعنی برابر است و کاف خطاب و بکسر اول بمعنی مسواک از منتخب وغیره -

سوک - بواو مجهول و کاف فارسی بمعنی ماتم و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی از سراج -

سو و اتمک - بواو ظاهر هر دو لفظ ترکی است اول بالضم بمعنی آب و ثانی بالفتح بمعنی نان -

سواحل - کنارهای دریا و رود -

سؤال - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است بمعنی خواستن و پرسیدن از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و مزیل الاغلاط -

سؤول - بفتح سین و ضم همزه و سکون واو بروزن فعول صیغه مبالغه بمعنی بسیار سوال کننده از منتخب -

سوزن بال و سوزن پر - بچه مرغ نوخیز پر از مصطلحات -

سواد اعظم - شهر بزرگ از برهان -

سوم - بالفتح گران فروختن و وقت نمودن و خواری و رنج کشیدن و بمعنی گیاه چیدن چارپایه از لطائف و منتخب -

سوم - بکسر اول و ضم همزه و سکون میم ترجمه ثالث و با همزه مشدد و مضموم و سکون میم نیز آمده و آنرا بهرومی گویند بیت - در صورت و معنی از اعظم خوانندش دو جهان جهان سوم - از بهار عجم و خان آرزو در سراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول و تشدید آن مصدر سه که بعربی ثالث گویند و آنرا بهرومی در مدح قطب شاه گفت بیت قطب است سه حرف و در تقلیم زبان بافت دو قطب چرخ - سوم شد سواینه گویند که بفارسی در آخر اعداد میم برای سه و دو می آید تا که دوم و سوم و چهارم و قبل میم بکو بالضم و فتح هر دو آمده چنانکه دوم گذشت و فتح

چنانکه ظاهر است در تصنیفات که در فارسی و در تفتیش ضم او کرم الله زبان و رسم بالنسبه است و در هندی همین قسم می آید چنانکه ایکم بمعنی یکم و پنجم بمعنی پنجم چون موافقت درین و در زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد و بهر حال لفظ سه یای مختفی که دارد مکتوبی محض است و در شمار حرفی نیاید مثل که و چه پس سه در ترکیب با میم سعد و حال که و چه باشد و یای که و چه در حالت ترکیب بسبب کسره کاف و جیم بیا بدل شود چنانکه کیم و چیم درین صورت سیم بیای ثابت شده چون درین حال اشتباه با سیم که معدود و ثلثین است میشود لهذا واو در یکتا است معدود سه زیاده میکنند پس آنکه ما قبل خوانند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درین صورت تشدید واو و حساب ندارد -

سواد برگرفتن - خواندن و مطالعه کردن تحریر -

سواکن - بفتح اول و کسر کاف جمع ساکنه بمعنی باشندگان -

سون - بواو مجهول نام رود -

سوسن - نام گلیست آسمان گون در رشیدی و کشف و برهان و مدار بالضم و واو مجهول و در منتخب بالفتح و در بحر الجواهر نوشته که در تلخیص بالضم است و در قاموس بالفتح ظاهرا بالفتح معرب است و بالضم فارسی -

سورنجان - بالضم و رای مهمله نام بیخ نباتی است سپید از بحر الجواهر و برهان -

سوختن - باصطلاح شعرای ایران تعب العشق و جور معشوق در سودادن و لفظ واسوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق -

سوزیان - بواو معروف و زای معجمه سود و زیان و سرمایه و غمزه و نفع و سود و تحفه و رزق از مدار و برهان و جهانگیری -

سورن - برای مهمله لفظ ترکی است الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان با آواز بلند در هنگام تاختن بر خصم از مصطلحات -

سودان - بالفتح آدمیان سیاه -

سواد روشن کردن - ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن از مصطلحات -

سواد کردن - نوشتن -

سوی کسی گرفتن - جانب کسی رفتن از مصطلحات

سودائیان - سوداگران -

سو - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب و شراب از لغات ترکی و لطایف و سوء بالضم و در آخر همزه در عربی بدی و اندوه و تغیر مزاج [illegible] و آتش و برص و هر آفتی و مرضی که باشد و بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بد از منتخب و کشف و بحر الجواهر و در بیضاوی مسطور است وقتیکه لفظ سوء مضاف باشد بالضم خوانند در سوء الحساب و سوء الدار و هرگاهیکه مضاف الیه باشد بالفتح خوانند در ظن السوء و دائرة السوء

سوزه - بمعنی تکمهٔ قبا و در رشیدی بمعنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند و بمعنی [illegible] نیز منقول ساخته -

سوخته - بمعنی جامهٔ سوخته که بران از سنگ و چقماق آتش گیرند و نام گنجی ست از گنجهای خسرو پرویز و بمعنی سنجیده و موزون هم گویند که در ولایت روم مر طالب علم را سوخته گویند از لطایف -

سوسه - بالضم کرم گندم از برهان -

سوسنی - اسپ کبود و سبز رنگی که کبود و نیلی باشد -

سوری - بالضم نام گلی ست سرخ رنگ و هر گلی را که سرخ باشد سوری گویند چه سور بمعنی سرخ است نوعی از پیکان از جهانگیری و رشیدی -

سوانی - بفتح اول و کسر نون شتران آب کش ایشان جمع سانیه است -

سواقی - جمع ساقیه که بمعنی جوی خرد است -

سوفسطائی - بالضم گروهیست از حکمای یونان که منکر حقایق اشیا اند و آن سه قسم اند عنادیه و عندیه و لاادریه عنادیه قائل بحقائق اشیا نیستند و میگویند که عالم وهم و خیالی ست و عندیه منکر اند ثبوت اشیا را و تابع اند اعتقادات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شی را جوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث است لاادریه منکر اند نه ثبوت را و نه نفی را از لطایف و برهان -

سوی - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب از لغات ترکی و لطایف -

سوزن عیسی - گویند که چون عیسی علیه السلام بآسمان میبردند در دامن ایشان سوزن بود بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نبردند چرا که سوزن یکی از اسباب دنیاست از برهان و غیر آن -

سوقی - بالضم منسوب بسوق یعنی بازاری بمعنی دوکاندار نیز آمده -

سوچی - بواو معروف و جیم فارسی آبدار و سفرچی سوچیخانه بمعنی [illegible] و در زبان ترکی سو بمعنی آب [illegible] است از مصطلحات -

فصل سین مهمله مع ها سه هوز

سها - بضم اول ستاره ایست باریک در بنات النعش و آن متصل است باستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات -

سهراب - بالضم و در آخر بای موحده نام پسر رستم که برای مقابلهٔ رستم در میدان آمده با رستم کشتی کرد و حال آنکه یکدیگر را نمی شناختند آخر بحیله و چالاکی رستم او را زیر کرده و دشمن خود پنداشته خنجر زد بعد از رسیدن زخم یکدیگر را شناختند رستم پشیمان شده بسیار افسوس کرد سود نداشت آخر سهراب بمرد -

سهولت - بفتحتین بمعنی آسانی و بودن چیزی که سهل است بزیادت یای نسبت [illegible] است -

سه ظلمت - کنایه از صلب پدر و شکم مادر و زهدان از سراج -

سهم السعادت و سهم الغیب بقاعدهٔ اهل نجوم دلالت بر عضوی باشد از مواضع کواکب در طالع مولود -

سه روح - روح حیوانی و نباتی و جمادی و این سه را موالید ثلاثه نیز گویند از برهان و غیر آن -

سهاد - بضم اول و در آخر دال مهمله بمعنی بیخوابی از شرح نصاب و منتخب -

سهرند - بالکسر نام شهریست در هند که بعضی آنرا سرهند گویند -

سه بعد - طول عرض عمق از کشف -

سهر - بفتحتین بیداری و بیدار بودن از منتخب و صراح و بالضم [illegible] که صاحبش را بیداری و بیخوابی مفرط باشد -

سه نوع - موالید ثلاثه -

سه قرقف - بفتح هر دو قاف سه کاسهٔ شراب است در زبان ترسایان از منتخب و برهان و در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است چنانکه در قرآن مجید شراب سه نوع مذکور است شراب طهور و شراب زنجبیل و شراب سلسبیل -

سهیل - بضم اول و فتح ثانی نام ستارهٔ معروف و بکسر ثانی خطاست چرا که این بر وزن صیغه تصغیر است از منتخب و غیره -

سهل - بالفتح آسان و زمین نرم و هموار از منتخب و صراح -

سهم - بالفتح در عربی بمعنی تیر که از کمان رها کنند و بمعنی حصه و بهره و در فارسی بمعنی بیم و خوف از منتخب و موید و لطایف و برهان -

سهام - بالفتح و تشدید ها بمعنی تیر انداز و بکسر اول و تخفیف ها بمعنی حصه ها و تیرها باین معنی جمع سهم است که بمعنی تیر و حصه باشد و بضم اول و تخفیف تاریکی و تغیر چهره و لاغر شدن و بالفتح و تخفیف شدت حرارت تابستان و نیز اشاره باشد و سهم الغیب که نتیجهٔ ظهور

و نیز اشارت باشد به علم الغیب که نتیجهٔ ظهور رز انجمد صاحب آنست که بر آن حکم نمایند و دیگر سهم السعادة که نشانهٔ دولت و اقبال صاحب طالع است از منتخب و شرح خاقانی۔

سهیم۔ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی شریک و صاحب حصه از منتخب۔

سهم آتشین۔ نام شهابی چنانچه شرح تحفهٔ قونی از سروری۔

سه خواهران۔ سه ستاره اند پهلوی هم از هفت ستارهٔ که بنات النعش است۔

سه خوان۔ قولیست از انصاری که سه خدا میخوانند خدای تعالی عز و جل و عیسی و مریم علیهما السلام از برهان۔

سهو۔ بالفتح فراموشی و فراموش کردن و غافل شدن از منتخب۔

سهیله۔ بالضم اول و کسر ثانی نوعیست از خیمه۔

سه گاه۔ از مقام سوم و شعبه چهار از مدار۔

سه مرتبه۔ کنایه از طفلی و جوانی و پیری و گاهی عبارت از ادنی و اوسط و اعلی۔

سه برگه۔ نام گیاهیست۔

سه اسبه۔ کنایه از کمال زود رونده از مصطلحات۔

سه قبله۔ قبلهٔ یهود و قبلهٔ نصاری و قبلهٔ مسلم و در شرح خاقانی نوشته که خانهٔ کعبه و بیت المقدس و بیت المعمور که قبلهٔ گروهیانست۔

سهروردی۔ بالضم و حرف چهارم واو مفتوح و حرف ششم دال مهمله منسوب بسهرورد که شهریست در عراق عجم۔

سه دامنی۔ نوعی از قباچه با چاکهای دراز و در شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاک دارد دو از پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص قاصدان ولایت باشد۔

سهی۔ بفتح اول و کسر دوم بمعنی راست خصوصا سرو که بغایت راست باشد و صاحب برهان و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که سهی بالفتح بر وزن صفی بمعنی راست و این جزو مقت است و واقع نمی شود و بمعنای سرو سهی است و سهی قامت نیز گویند لیکن تنها سهی بمعنی راست نیامده۔

فصل سین مهمله مع یای تحتانی

سیمیا۔ بالکسر علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگری کنند و بهر شکل که خواهند در آیند و چیزهایی موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد از مدار و منتخب۔

سینا۔ بکسر نام جد شیخ بو علی و بالفتح و بالکسر نام کوهیست بشام آنرا طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در بهار بالکسر و بالفتح نام جد بو علی و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالکسر نام جد شیخ بو علی۔

سیما۔ بالکسر نشان و علامتیکه شناخته شود بدان خیر و شر و مجازا بمعنی پیشانی است چه محل است چرا که علامت خیر و شر در پیشانی معلوم میشود از سروری و مؤید و صاحب بهار عجم نوشته که بمعنی نشانها که از کثرت سجود در پیشانی پیدا میشود و مجازا بمعنی پیشانی و صاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی سِیمَاهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ و دیگر فارسیان مجازا بمعنی پیشانی استعمال میکنند و سیّا بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه و خاص و کسانیکه این معنی بالفتح خوانند غلط است۔

سیابی شدن هوا۔ روشن شدن هوا و در اینجا هوا بمعنی جوف آسمان است۔

سیلاب۔ بیای مجهول بمعنی سیل از مؤید و صاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر و بمعنی بیخ است۔

سیراب۔ بیای مجهول نا تشنه یعنی کسی و چیزی که از آب سیر باشد از مؤید۔

سیه تاب۔ رنگی باشد سیاه بمعنی که آهن صیقل دیده را آب کبود و گرمی آتش رنگ کنند از سراج۔

سیه چاروب۔ بمعنی خسی که جاروب از آن سازند۔

سیب۔ بالفتح و بای موحده بمعنی بخشش و دهش از لطائف و منتخب۔

سیاست۔ پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و قصد کردن و هیبت نمودن و ضبط ساختن مردم از فسق به ترسانیدن و زدن از منتخب و کنز۔

سیاه دست۔ بخیل۔

سیاقت۔ بکسر روان کردن۔

سیآت۔ بر وزن طیبات بمعنی معاصی و گناهها از منتخب و غیر آن۔

سیه دست و سیاه دست۔ بمعنی بد بخت بسیار۔

سیادت۔ بالکسر بزرگی و سرداری۔

سیاحت۔ بکسر اول و حای مهمله سیر و رفتن بر زمین از منتخب۔

سیرت۔ بالکسر عادت و طریقت از منتخب و در مصطلحات نوشته که فارسیان بمعنی غرض و ناموس آرند۔

سیاح۔ بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله بسیار سیر کننده از منتخب۔

سید۔ بالکسر و یای معروف بمعنی گرگ درنده و بالفتح و یای مشدد مکسور بمعنی پیشوا و مهتر قوم و سردار و بمعنی بیشه و تشدید یای تحتانی بر وزن قیم نیز آمده چرا که تخفیف یای مشدد جائز است چنانکه میت را بتخفیف میت خوانند بر وزن بیت و کسانیکه بیای مشدد و مفتوح خوانند غلط است۔

سیاه سفید۔ کنایه از غرب و شرق و شب و روز و زنگ و روم و شر و خیر و کفر و اسلام۔

سیه بهار۔ بمعنی بهار سبز و بعضی گویند که در بلاد سرد سیر در ایام بهار سبزه کشت که از زیر برف از بس سردی سیراب شده سبز زائل کبودی و سیاهی بیرون می آید۔

آنرا سپیدبهار گویند۔

سپیدبور۔ بالفتح و واو معروف نوعی از جامهٔ لطیف ابریشمی سیاه رنگ از رشیدی و کشف و برهان۔

سیه‌کار۔ فاسق و بدکار۔

سیسنبر۔ بکسر اول و تحتانی معروف و فتح سین مهملهٔ دوم و سکون نون و فتح موحده و رای مهمله سبزه‌ایست همان پودینه و نعناع زیرا که چون پودینه را اگر زود دست نشان نهی سیسنبر روید چون سیسنبر را اگر زود دیگر نقل کنند نعناع شود بوی آن بغایت تیز گردد چون برگزیده از سیسنبر و عقرب بمالند آرام شود و این لفظ معرب سنبل ست از برهان و لطائف و رسالهٔ معربات۔

سیخچ پیر۔ بچهٔ جانور پرنده که هنوز پر و بال کامل برآمده خوب پهن نشده باشند و مانند خار نمودار بود از برهان۔

سیب بخور۔ بواو معروف نوعی از سیب که آنرا مانند عود بخور کنند از مصطلحات۔

سیاه پیر۔ بمعنی غلام پیر از مصطلحات۔

سیر۔ بکسر اول و فتح یای تحتانی در عربی بمعنی سیرتها و طریقها این جمع سیرت ست و علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان و بفتح اول و سکون یا بمعنی رفتن و رفتار و فارسی بکسر اول و یای مجهول سوای معنی مشهور کنایه از روز نجیده و بیای معروف چیزیست که بهندی لهسن گویند۔

سیمبر۔ بضم سین مهمله و فتح تحتانی و سکون میم و فتح بای موحده و رای مهمله لفظ هندی کنایه ... و نام جشن خواستگاری راجهای سلف آنچنان بود که چون دختر راجه بحد بلوغ رسید پدرش تمام راجها را طلبیده ضیافت میکند بگردن هر یکی از راجها که دختر حمائل گل یا هار مروارید اندازد شادی دختر با وی مقرر شود۔

سپیدبار۔ کنایه از سیاه و سفید و مراد از یار باشد ... که مخلوط سیاه و سفید باشند و بمعنی سینهٔ کشاده

و بالیده از مصطلحات۔

سیاوش۔ بکسر اول و ضم واو و بعده شین معجمه و صاحب بهار عجم نوشته که بفتح واو است و در سراج اللغات نوشته که بکسر اول و ضم واو هر دو صحیح و سیاوش بواو معروف بروزن ردا پوش نیز درست نام پسر کیکاوس و در شمشیرخانی مسطور ست که سیاوش پسر کیکاوس بسبب بهتان مادر غیر حقیقی خود از پدر رنجیده شده نزد افراسیاب که خیال دشمنی کیکاوس بود رفته افراسیاب از آرایش سیاوش شده دختر خود را در نکاحش داد و بعد از چندی باغوای داماد دیگرش از دست افراسیاب بناحق کشته شد تم کلامه و در کتابی بنظر آمده که سیاوش بغایت خوش منش و عیاش بود لهذا مجازاً از لفظ سیاوش معنی خوش و شادمان مراد دارند۔

سیاه گوش و سیه گوش۔ نام درنده‌ای که از سگ خرد و از گربه کلان گلابی مائل بسیاهی هر دو گوش او سیاه نوکدار و سریع الحرکة و بغایت جلد رو باشد۔

سیماب در گوش۔ کنایه از کسیکه آواز نشنود یعنی کر باشد از برهان۔

سیمکش۔ بکسر اول و ضم کاف معروف مشتاق سیم از شرح خاقانی۔

سپیدآزایش۔ بالف ممدوده و زای معجمه و یای تحتانی و شین معجمه نوعی از سیب ست که در اصفهان بهتر باشد از شرح گلکشتی۔

سیاوش۔ نام پادشاه۔

سیاوخش۔ بکسر اول و فتح واو و سکون خای معجمه نام پسر کیکاوس از سراج۔

سیاط۔ بکسر اول جمع سوط که بمعنی تازیانه است۔

سیلع۔ بکسر اول و عین مهمله بمعنی کهگل که دیوار را بدان اندوده کنند از شرح نصاب۔

سیمرغ۔ جانوریست مشهور و سیمرغ از آن گویند که هر لون که در پر هر یک مرغ بیاشد همه در پرهای او موجود و بعضی گویند که بتغیر این اسم فرضی وجود ندارد و از کشف صاحب بهار سیمرغ را عنقا نوشته است۔

سیوف۔ بضمتین شمشیرها جمع سیف۔

سیاف۔ بالفتح و تشدید ثانی شمشیرزن و بمعنی قاتل و جلاد و خونریز۔

سیاق۔ بکسر اول راندن از منتخب و کشف و در مؤید نوشته که بمعنی پای بند باز ست بدانکه چون در علم حساب بتحریک زبان و راندن قلم بسرعت تمام ست لهذا علم حساب را سیاق می گفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزلهٔ پابند ست که از دست خواطر اکثر می‌پرد از ینجا و نوشتن آن برای یادداشت بمثابه پای بند ست ازین سبب قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کردند۔

سیئ الخلق۔ مرد بداخلاق۔

سیرآهنگ۔ بالکسر و یای مجهول بمعنی بلند آهنگ و درینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز ست۔

سیف اسفرنگ۔ سیف نام شاعری شده که اسفرنگی است اسفرنگ بالکسر و سین مهمله و رای مهمله و فا و نون و کاف فارسی شهریست قریب سمرقند۔

سیک۔ بالکسر و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی آلت تناسل مردان از لغات ترکی۔

سیامک۔ بکسر اول و فتح میم نام پسر کیومرث از برهان۔

سیکناک۔ بیای معروف و کاف عربی مفتوح و فتح نون و کاف عربی دیگر بمعنی آهسته و این لفظ ترکی ست از لغات ترکی نوشته شده۔

سیاه سال۔ بمعنی خشک سال۔

سیول۔ بضمتین سیلها و این جمع سیل ست۔

سیه چال۔ بجیم فارسی چاه بی آب که مجرمان را دران محبوس نمایند و لفظ چال در اصل چاه بود ها را بلام بدل کرده اند چنانکه در جواهر الحروف۔

سیّال - بالفتح و تشدید تحتانی رقیق و جاری شونده -

سیه جا حاصل - بیای مجهول جائیکه زراعت دران بهتر باشد -

سیورغال - بفتحتین و واو معروف و غین معجمه بمعنی مدد معاش و این لفظ ترکی است از مدار و در لغات ترکی بفتح اول و ضم تحتانی و واو معدوله و سکون رای مهمله و غین معجمه بمعنی انعام -

سیه گلیم - بکسر کاف فارسی بمعنی بدبخت بیدولت از برهان و سراج -

سیاه قلم - بمعنی نوعی از تصویر که بسیاهی کشند و هیچ رنگ آمیزی نداشته باشد و آن اکثر خامهٔ فرنگ است و معشوق بلیغ را نیز گویند از مصطلحات -

سیه کام - بدبخت و نامراد -

سیه کردن چشم - بمعنی روشن کردن چشم مستعمل از مصطلحات -

سیاه چشم - طائر شکاری را گویند چرا که چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحری و شاهین و چرغ وغیره و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع شود بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن و خوبی است دوم دیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بیوفا باشد بخلاف طائر شکاری زرد چشم که در عرف آنرا کلال چشم گویند -

سیهم - آبیست که در کشتی درآید و ملاح آنرا بیرون اندازد از شرح قران السعدین -

سیل العرم - بالفتح و عین مهمله مفتوح و کسر رای مهمله آب سیار جاری که سد رود را شکسته باشد چه عرم بمعنی رود خانه و سد یکه پیش رود خانه گرفته باشند بهندی بند گویند از منتخب و ظاهر است که این قسم آب جاری که بند را شکسته روان شده باشد بغایت تند و تیز و مهیب باشد و سیل العرم اشاره است بسوی آیت فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر قلیل -

سیام - بکسر اول نام کوه نزدیک سمرقند از برهان -

سیه بادام - چشم معشوق از برهان -

سیلان - بفتح اول و سکون ثانی نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود و آن بطرف جنوب هند است و بفتح اول و ثانی در عربی جاری شدن آب و خون وغیره از برهان و رشیدی و صراح و سراج -

سیران - بالفتح مصدر است بمعنی سیر کردن و رفتار نمودن -

سیحون - بفتح اول و حای مهمله نام رودیست و صاحب لطائف نوشته رودیست میان اندجان و سمرقند و در مدار نوشته که نهر هند است بعضی گویند که آب سند است و فغانان آنرا با سین و هندیان بالاب و اکثری دریا اتک گویند و اتک قلعه ایست بر کنارهٔ دریای مذکور و بعضی گمان برند که رود گنگ است از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان دور کشیده نیز همین اختیار است و صاحب منتخب نوشته که نهریست بماوراء النهر و نهریست بهشت -

سین - این حرف بجیم عربی بدل شود چون ریواس و ریواج که رستنی است خوشبو و بجیم فارسی چون خروس و خروج و بدال چون پاس و پاد بمعنی حفاظت و برا بمعجمه چون سمار و سمغ و زمار و زنغ و بشین معجمه چون کستی و کشتی که پهلوانان کنند و فرسته و فرشته و ایضا چون چست و چشت بالضم بمعنی چالاک و تنگ و چسپانیدن و بلام چون سیج و لیج بمعنی رخساره و بواو چون پاسس و پاسو بیای عربی و واو معروف بمعنی ترنج و بهای هوز چون خروس و خروه و آماس و آماه و گسین بمعنی اصلی و مضارع و امر در بعض الفاظ بواو بدل شود چون جستن و جو و شستن و شو و رستن و رو و سیمرغ و سیمرو و در بعض الفاظ بهای هوز چون کاستن و کاهد و بکاه و بیای تحتانی چون آراستن و آراسته می آراید و بیارای از جواهر الحروف -

سیاسبان - نوعی از سپاه -

سیلی لیسیدن و سیلی کشیدن - بمعنی بلی زدن از مصطلحات -

سیم بر سنگ زدن - کنایه از جماع کردن از مصطلحات -

سیاه پستان - زنیکه فرزند او نزید از برهان -

سیه زبان - کسیکه دعای بد او اثر کند -

سیاه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن -

سیه بادام افشاندن - رسمی است در ولایت که بر تابوت مرده بادام را سیاه کرده می افشانند -

سیاهی کردن - نمودار شدن از جای هیچ پایست -

سیخ شدن - راست شدن -

سیماب شدن - گریزان شدن و ناپیدا شدن و لرزان شدن -

سیر در لوزینه کردن - کنایه است در شادی کسی غم انداختن -

سیر آمدن - ملول شدن و تنگ آمدن از سراج -

سیم سوخته - نقره نرم و خالص از برهان و رشیدی و در سراج بمعنی لاجورد بنظر آمده -

سیئه - بالفتح و یای تحتانی مشدده مکسور و بعدها همزهٔ مفتوحه بدی و گناه و صغیره -

سیپه - بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده ترکی است پشته و ربیه و آن خشت است باشد و در پناه آن جنگ سازند -

سیاهه - باصطلاح متصدیان دفتر مسوده روزنامچه که آمدنی نقد و یا اجناس هر روزه بطریق اجمال بلا تفریق و تفصیل یکجا می نگارند -

سیه چرده - بفتح جیم عربی و دال مهمله بمعنی سیاه رنگ چه چرده بمعنی لون و رنگ است از برهان و گاهی از سیه چرده مراد باشد شخص مایل به سبز رنگ -

سیاه - بمعنی غلام حبشی از سراج -

سیاهی بدو کرده - بالکسر و یای مجهول کنایه از ساده‌ی و برابر -
سیاره - بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی قافله و کاروان و ستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل -
سیه نامه - فاسق و گنهگار از برهان -
سیه کاسه - بخیل و ممسک -
سیه خانه - بدبخت خانه ویران کرده بمعنی زندان و خیمهٔ صحرانشینان عرب از مصطلحات -
سیلی - بکسر اول و ثالث و هر دو یا معروف ضربتی که بر گردن زنند و آن چنان باشد که چهار انگشت دست را راست کنند و زننده دست تیغ وار بر گردن مجرمان زند نه چنانکه جهانگیری و رشیدی بر آن رفته و در جهانگیری بای اول را مجهول گفته نام ورزشیست کشتی گیران که پنجه را دوا کرده بر بازو و ران و سینه و زانو زنند -
سی - بالکسر و یا معروف سه که ترجمه لفظ او که ضمیر غایب است بمعنی را نیز آید برای اضافت هم آرند -
سیه بازی - کنایه از دو رنگی چرا که سیه باز دو رنگ میباشد یعنی سیاه و سفید
سیکی - بالکسر و کاف عربی مکسور و هر دو یای معروف بمعنی شرابی که چندان جوشش دهند و صاف کنند که از سه حصه آن یک حصه باقی مانده باشد این در اصل سه یکی بود از رشیدی و در برهان بیای اول بروزن نیکی -
سیم قراری - روپیه یا سه خوراک -
سیه کاری - کنایه از ظلم و شوخی -
سیهی - بالفتح نام دیه -
سیر السوانی - بالفتح سیر و سین مهمله و کسر نون بمعنی رفتار آن آب کشش و آن نهایت سست باشد -

باب شین معجمه

فصل شین معجمه مع الالف

شاد بهار - مراد از فصلی اندک یعنی آن مقدار ... گرو رعیت خریدیشانه کفایت کند -
شاداب - بمعنی سیراب و پرآب و تر و تازه از برهان و سراج -
شاه مغرب - کنایه از هلال اول ماه -
شاب - در آخر بای موحده ست و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان از کشف -
شاه عرب - حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم -
شامخات - جاهای بلند و بلند بسیار خصوصا بلند بهای کوه -
شامت - بالفتح میم بد فالی و بکسر میم شادی کننده بر خرابی دیگری کسی از صراح و منتخب -
شات - گوسپند و این لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند از لطائف -
شاه بیت - بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد -
شاخ نبات - آنچه بصورت شاخ در کوزه‌های نبات بر رشته بسته شود و نام معشوقه خواجه شمس الدین حافظ شیرازی رحمة الله علیه از بهار عجم -
شاخ - شاخ درخت و اشاخ حیوان و پاره جامه و نوعی است از پیاله دراز و صراحی -
شاخ شاخ - بمعنی پاره پاره -
شاماخ - در آخر خای معجمه نام غله معروف سفید رنگ که بهندی ساتوان گویند -
شاهرخ - نام بادشاهزاده و نام مهره که شاطر بود در شطرنج بازی و بمعنی شهرخی که در شطرنج میباشد و آن کشت دادن است بفرزین یا بطرزیکه ضرب بر رخ او نیز واقع شود -
شامخ - بکسر میم و خای معجمه بمعنی بلند از منتخب -
شاهد - حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب خوشتر از خیابان -
شادمند - این لفظ غلط است چرا که لفظ شاد صفت است بمعنی شاد شونده پس بلفظ مند که بمعنی صاحب است بترکیب درست نباشد بجای آن شادمان صحیح است از تحقیقات خان آرزو و مؤلف گوید که اگر مثل خردمند شادمند گویند درست نتواند شد -
شاگرد - در اصل بمعنی خادم است و بمعنی تلمیذ مجازا شهرت گرفته از خیابان و مؤلف گوید ظاهر اللفظ شاگرد در اصل شاه گرد بوده زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده مترصد صدور فرمان خدمت باشند بهمین جهت خدمتگاران را بعربی حواشی گویند -
شارده - بکسر رای مهمله و دال مهمله بمعنی رونده از منتخب و مجازا بمعنی پریشان مستعمل -
شاذ - بتشدید ذال معجمه جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صرفیان لفظیکه خلاف قیاس باشد یعنی مطابق قوانین قواعد کلیه نباشد از منتخب و صراح و غیره -
شاد خوار - بمعنی آسوده و خوش حال و فارغ بال -
شاخدار - دیوث و خودبین -
شاطر - بکسر طای مهمله دلاور و چالاک و بمعنی پیک و شطرنج باز و شوخ و بیباک و آنکه برنج آورده باشد اهل خود را بجهل از لطائف و صراح و منتخب و مولانا یوسف بن مالغ در شرح نصاب نوشته که شاطر بمعنی دزد و گره بر و شطرنج باز و چالاک و این همه معانی بمناسبت آنست که شاطر ماخوذ از شطارت است که بمعنی دور کردن است پس شاطر بمعنی کسیکه خویشتن را دور کند کدورات از ذهن و عقل مردم بود و هم کلاه و فرقه از سپاهیان چالاک که با لباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند -
شاعر - داننده و دریابنده و شعر گوینده -
شاپور - بضم بای فارسی نام بادشاهی و نیز نام پهلوانی از کشف و سروری و برهان نوشته که نام مصوری که میانجی بود میان خسرو و شیرین -
شاه سحر - بمعنی ماه از سراج -
شار - شهر و مدینه و عمارت بلند و ریختن آب متساقط و درخش و نقش که در طلا دوزی باشد و جامه باریک رنگین که بهندی ساری گویند و نام طائر که بهندی آنرا

۱۲۰

چنانکه گویند وراه کشاده و فراخ و بادشاه غرجستان را نیز
برهان وجهانگیری و سراج۔
شاربار۔ نوعی از مار بزرگ از شرح خاقانی۔
شاخ بدیوار۔ بمعنی گردن کش و مغرور از مصطلحات۔
شادبهر۔ خوش حال و نیک نصیب از برهان و سراج۔
شاشتر۔ بهردو شین معجمه و فتح فوقانی بروزن خاستر بزبان
سنسکرت نام علم عقاید و فقه هنود است۔
شاخ آبنوس۔ کنایه از مجمر آبنوس از شرح خاقانی۔
شاش۔ بهر دو شین معجمه معرب چاچ که آنرا الحال تاشکند
گویند از رساله معربات و در فارسی بمعنی چیپاس از برهان۔
شاباش۔ مخفف شادباش بمعنی نیاز و پیشکش نیز آمده
از کشف و رشیدی و سراج و بهار عجم و مصطلحات۔
شاخص۔ بکسر خای معجمه و صاد کسی که چشم باز مانده
و حیران از منتخب۔
شائع۔ بکسر همزه که عوض یای سوم است بمعنی آشکارا
و فاش شونده یعنی مشهور از منتخب۔
شیاع۔ بمعنی آشکارا و فاش شدن از لطائف۔
شارع۔ بکسر رای مهمله و عین مهمله راه راست و راه بزرگ
و صاحب شرع و عالم و عامل که تعلیم دین بمردم کند از
کشف و منتخب و لطائف۔
شاه بلاغ۔ بضم بای موحده و در آخر غین معجمه نام
شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت۔
شارغ۔ بفتح رای مهمله و غین معجمه بمعنی دستار این لفظ
ترکی است از شرح خاقانی۔
شارف۔ بکسر رای مهمله شترماده که پیر باشد از شرح نصاب و منتخب
شاهق۔ بکسر های بمعنی بلند و بنای بلند و باصطلاح
اطبا جنسی است از اجناس نبض که در حرکت انبساط
به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع
محسوس گردد و سبب آن شدت حاجت است تنزیه
از منتخب و کتب طبیت۔
شارق۔ بکسر رای مهمله روشن و تابان و بمعنی آفتاب از منتخب۔

شاق۔ بتشدید قاف بمعنی دشوار و کار دشوار از منتخب۔
شادی مرگ۔ مرتبه که بسبب شادی بسیار که یکبارگی
در طبیعت در آید پیدا میگردد و نام جامی نیز است۔
شالنگ۔ بفتح لام و کاف فارسی آنچه بعوض چیزی فروخته
شد و چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا لگهی گویند از
مدار و در برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر
بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند بهندی آنرا اول گویند
بواو مجهول و بمعنی بر جستن پیاده و شاطران و نوعی
از گلیم که زیر فرش دوزند۔
شالنگ۔ بالام و بای مفتوح و نون و کاف فارسی
بمعنی مکر و حیله و گربهنی رهزن و ظلم و ستم و سرکشی از
جهانگیری و سروری و غیره۔
شاک۔ مرد با سلاح تمام یعنی ساخته و سپاهی مأخوذ
از شکه که بمعنی سلاح است و بمعنی شاک کنند دو گمان
برنده از صراح و غیره۔
شارک۔ بفتح رای مهمله و کاف عربی نام طائر سیاه رنگ
که بهندی مینا گویند از برهان۔
شاه لعبک۔ بفتح لام و فتح عین مهمله و ضم بای موحده کنایه
از سرور کائنات صلی الله علیه وسلم از رشیدی۔
شاخل۔ بضم و کسر خای معجمه نام غله از برهان که آنرا
بهندی ارهر گویند۔
شاغل۔ بکسر غین معجمه مانع و بازدارنده از منتخب۔
شال۔ نوعی از چادر یا اقسام الوان که در کشمیر بافند و
و شبه بافند چون دو شال را جمع کنند دو شاله گویند۔
شاه نحل۔ بفتح نون و سکون حای مهمله بمعنی بادشاه
زنبوران شهد و در زنبوران شهد یکی زنبور کلان باشد
و هر جا که او رود همه در پس او روند و نیز لقب امیر المومنین
علی کرم الله وجهه چه آنحضرت را یعسوب المومنین لقب است
و یعسوب بادشاه زنبوران شهد را گویند۔
شاخ گل۔ معروف است و کنایه از معشوق از مصطلحات
شاقول۔ بقاف چیزی است از سرب یا آهن و سنگ

که بریسمان آویخته معماران کجی و راستی دیوار معلوم
کنند از مصطلحات۔
شاه اسپرغم۔ بمعنی ریحان که آنرا ناز بو گویند۔
شاه قام۔ نیز لقبیست که شطرنج بازان بوقت مات
خوردن حریف گویند ظاهرا قام در اصل بفتح میم است
صیغه ماضی یعنی شاه باز ایستاده از حرکت و رفتار
خود ای مات شد۔
شامه۔ بمعنی طعام شام از مصطلحات و نام
ملکیست چرا که آن ملک بجانب شامه کعبه یعنی بجانب
یسار کعبه واقع است چه عرب کعبه را شخصی قرار داده اما
که رو بمشرق است۔
شاگرد فاستقم۔ بحذف الف و کسر قاف کنایه
از سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم از رشیدی
بلحاظ فحوای آیت فاستقم کما امرت یعنی پس استوار
باش چنانکه امر کرده شده تو۔
شایان۔ لائق و سزاوار از برهان۔
شائیدن۔ لائق بودن۔
شانیدن و شاندن۔ بمعنی شاندن کردن و فشاندن
نشاندن از جهانگیری۔
شایگان۔ بمعنی فراخ و بمعنی لائق و سزاوار
و هر چیز بهتر و خوب را نیز گویند که لائق شاه باشد
چه در اصل شاهگان بود های هوز را بیای تحتانی بدل کردند
و نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز و بمعنی بیگار یعنی کار بی مزد
چرا که اینهم تعلق بشاه و حاکم دارد و نوعی از قافیه معیوب
چنانکه صیغه یای اسم فاعل را که گریان و خندان باشد
بالفظ زبان و دهان قافیه کنند یا آنکه یا و نون نسبت را
با یا و نون که از ذات کلمه باشد قافیه آرند مانند سیمین
و آتشین را با جبین و کمین یا الف و نون جمع را با الف
و نون اصلی قافیه نمایند چنانکه دوستان و یاران را
با زبان و کمان قافیه سازند و چنین صفات حادث است
و کائنات و امثال آن قافیه قدما گویا آوردن درست باشد

از برهان و سراج -
شادن - بکسر دال مهمله بمعنی بچهٔ آهو از شرح نصاب
شادروان - بضم دال مهمله بساط و فرش و پرده و
لباسهای ملوک و سایبان از بهار عجم و برهان و جهانگیری و در رشیدی
بفتح دال و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و در سراج اللغات
نیز بضم دال است -
شارستان - بمعنی شهرستان و شهر از برهان و در بهار
عجم شهرستان و قصبهٔ بزرگ که اطرافش باغها
بسیار باشد تمام کلام و نوشته اند که بمعنی جائیکه گذرگاه آب
باشد یا گذرگاه مردم هم چه در جهانگیری و برهان شارستان
بمعنی راه فراخ و ریختن آب هم آورده است لیکن بعد از تحریر
تمام از تالیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان
ده که با شهر پیوسته باشد -
شاریدن - آب ریختن از برهان و جهانگیری -
شاهین - طائریست شکاری و چوب راست ترازو
که هر دو جانب آن سر و پله آویزند از برهان رشیدی
و بمعنی ثانی ترکی است و بجای یا همزه نیز آمده و بعضی
گویند زبانهٔ ترازو و نیز نوشته اند و آن چیزی باشد که
وقت برداشتن ترازو در دست گیرند -
شاوران - بواو نام شهریست از برهان و سراج
شاه نشین - نوعی از عمارت -
شام غریبان - نام شهریست و معنی معروف -
شاهجان - بهای هوز نام شهریست که آنرا شادوران نیز
بشهر باز گویند -
شادمان - مرادف شاد و لفظ مان زائده است
و الف و نون در شادان و ظاهر از این عالم است
امثال آن که باندک تغییر و تحریف و تخفیف این صورت
شده اند ضیا بابان -
شان - در فارسی خانهٔ زنبوران که در آن عسل باشد
و از پارهٔ سفید و در عربی بمعنی شوکت و عظمت و
کار و حال و بمعنی حق چنانچه این آیت در شان

او ست ای در حق او ست از برهان و لطائف و صراح
و منتخب و رشیدی و سروری -
شاه ترکان - افراسیاب -
شانه بین - کنایه از فال گیر و این فال مخصوص
بشانهٔ گوسپند باشد از بهار عجم و مؤلف را مسموع است
که در ولایت بر شانه نقشها می نویسند و بحساب آن
بمقصود می رسند -
شانه در آب گذاشتن - کنایه از مهیای
آرایش بودن از مصطلحات -
شاو - در آخر واو بمعنی خالص چنانچه زر شاو بمعنی
زر خالص کذا فی سراج اللغات -
شاملو - طائفه از قزلباش که قزلباش فرقه ایست از
مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی
شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف در
ترکی برای نسبت آید -
شاخ آهو - کنایه از کمان از برهان و رشیدی -
شاتو - بتای فوقانی در ترکی نردبان باشد از مصطلحات -
شارقه - بمعنی چیز روشن و روشنی آفتاب -
شاقه - بتشدید قاف بمعنی دشوار از منتخب -
شاهنشاه - بادشاه بادشاهان و این مخفف
شاهان شاه است از برهان -
شاطرزاده - کنایه از زن بدکار چست و چالاک -
شانه - بحرف ثالث نون نام سلاح از فرهنگ سکندرنامه
و چیزیست معروف که بان موی را آراسته کنند و کتف مردم و
بمعنی راحت جولاهه و بمعنی کوچ جولاهه نیز آمده -
شائسته - بر وزن آهسته بمعنی لائق و بهتر از برهان -
شائبه - بکسر حرف سوم که همزه است بمعنی آمیزش چیزی
در چیزی بهتر و آلودگی از صراح -
شاخشانه - بهر دو شین معجمه قسمی از حیله و تشدید
گدایان که شاخ گوسپند را بیکدست و شانهٔ گوسپند را
بدست دیگر گرفته آن هر دو را بنوعی با هم می مالند که

صدای غریب از آن برمی آید تا مردم از آن متنفر شده چیزی بدهند
باو سپید از برهان و سراج اللغات نیز و در سراج اللغات نوشته
که در هندوستان بمعنی آوردن وجه از شوق و در امر تکلیف متعلق است
شاره - دستار منقش که در هند می پیچند گویند و نوشته اند
جامهٔ باریک و رنگین از برهان -
شاوگوشه - ترانهٔ مطربه از فرهنگ سکندرنامه -
شاه چینی - بجیم فارسی و یای معروف و نون لونی است از
دنیا از برهان -
شاکی - شکایت و گله کننده -
شاطی - کنارهٔ دریا و رود از شرح نصاب و منتخب -
شاهین ترازوی - کم سنجیدن بچالاکی و دست -
شافعی - بکسر فا اسم امام مذهب مشهور که بشافع که
جد ایشان بود از مزیل و لب الالباب -
شاخچه بشاهی - پیوند کردن درخت و بهتان و تهمت
ساختن و بمعنی لعبت بازی از رشیدی و برهان و
سراج اللغات و مصطلحات -
شانه آویزی - نوعی از تعذیب که آدمی را شانه
بر رسن بسته می آویزند از چراغ هدایت -
شانه گردانی - عبارت از پشت گردانیدن ای روگردانی
و اعراض کردن از مصطلحات و چراغ هدایت -
شاهی - زریست مسکوک ایران که پنجاه دینار
است از مصطلحات -
شادخواری - شراب خوردن بی مزاحمت غیر از مصطلحات
شامی - بمعنی وقت شام -
شانی - بکسر نون بمعنی دشمن از صراح -

فصل شین معجمه مع بای موحده

شباب - بفتح اول نام پرده از علم موسیقی
و در عربی بمعنی جوانی و جوانان باین معنی جمع
شاب باشد و بکسر اول بمعنی نشاط است
و بضم اول و تشدید ثانی جوانان باین معنی هم
جمع شاب است از منتخب و صراح -

شب — بالفتح و تشدید دوالی مثل نهالی که بهندی پهنکری گویند و بمعنی جوانی و جوان شدن آتش افروختن و بمعنی جانب و بلندی هر چیز از منتخب و صراح و در کشف بمعنی پهنکری بکسر اول است۔

شبت — بالفتح اول و کسر ثانی و در آخر فوقانی نام تره که بهندی سویا گویند از بحر الجواهر۔

شبکات — بالفتح اول و دوم و سوم جمع شبکه که دامهاست۔

شب برات — اضافت شب با برات و شب پانزدهم شعبان که دران شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند۔

شبح — بفتحتین و در آخر حای مهمله شخص و جسم و کالبد جمع آن اشباح از قاموس و منتخب و صاحب منتخب و مدار بالفتح نیز نوشته۔

شب خیره کرد — یعنی درهم گسیخت از مصطلحات۔

شبگرد — بکاف فارسی مفتوح عسس و کوتوال۔

شبور — بالفتح و تشدید بای موحده مضموم بمعنی نفیری و نای که از روی سازند و این معرب شیپور است از برهان و رساله معربات۔

شبر — بالکسر وجب که آنرا بدست نیز گویند و آن مسافتی است از سر ناخن خنصر تا سر ناخن انگشت که بهندی آنرا بالشت گویند و نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است از منتخب و برهان و مدار و کشف و مؤید و لطائف و صاحب منتخب نوشته که بالفتح و تشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسین رضی الله عنه و باین معنی بتخفیف با نیز آمده۔

شبیر — بالفتح و تشدید بای عربی مکسور نام امام حسین رضی الله عنه از منتخب و در لطائف و برهان بیای فارسی نوشته و گفته که بلغت سریانی معنی خوب است۔

شبر و شبیر و مشبر — اول بالفتح و تشدید بای مفتوح و ثانی بالفتح و تشدید بای مکسور و ثالث بر وزن محدث هر سه نام فرزندان هارون علیه السلام که حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بدان نامها حسن و حسین و محسن را می خواندند از منتخب و در برهان و لطائف بیای فارسی است۔

شبگیر — بمعنی شب و بمعنی سحرگاه و آخر شب و سفر کردن و راهی شدن در شب پیش از سحر و بعضی از نیم شب و نام مرغیکه در آخر شب آواز حزین کند از برهان و مصطلحات و رشیدی و بهار عجم و بمعنی مردیکه آخر شب بعبادت برخیزد۔

شبیار — بالفتح بمعنی دوائیست تلخ که بهندی ایلوا گویند از بهار انگریزی و برهان و مؤید و در بحر الجواهر دوائی مرکب مسهل که در آخر شب خورند۔

شب قدر — باضافت در تعیین این اختلافست مگر نزد اکثر شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد۔

شب زنده دار — بمعنی کسیکه تمام شب در عبادت بیدار ماند۔

شب افروز — بمعنی زر بفت که زمینش از نقره باشد از مصطلحات۔

شبانروز — بمعنی شب و روز چرا که الف بمعنی واو عاطفه است و شبان روز بنیاد است و نون محذوف شبانروز است عرفی گوید مصرع شبانروز زند شاطر سپهر شلنگ۔

شبدیز — نام اسپ خسرو پرویز گویند که رنگ آن اسپ سیاه بود و شبدیز بمعنی شب رنگ آمده چه دیز بیای مجهول و زای معجمه رنگ را گویند و نوشته اند که شبدیز از نسل اسپان چوپان چهار اسپ بلند تر بود آنرا از روم آورده بودند از برهان و رشیدی و سراج اللغات و در سروری مسطور است که شبدیز نام اسپ شیرین است از لفظ شب و لفظ دیز که کلمه نسبت است و این در اصل ولیس بود و سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند و در لطائف نام لحنی از موسیقی۔

شب اندر روز — نوعی از جامه ابریشمی که سیاه و سفید باشد از کشف و چهار شربت و مصطلحات۔

شب پوش — جامه خواب و بمعنی کلاه نیز آمده۔

شباط — بالضم اول نام ماه رومی است که بهندی تقریباً پهاگن باشد از برهان و شرح نصاب و در صراح بهمین معنی گفته۔

شبیح — بکسر اول و سکون موحده و عین مهمله سیاهی از جام و غیره و این لفظ بمعنی جوع است از صراح۔

شب چراغ — گوهریست که گویند در شب مانند چراغ روشنی دهد گویند که گاو جانوریست که در دریا می باشد بهنگام شب گوهر شب چراغ را از دهن بر آورده بر زمین می نهد و بروشنی آن چیزها بچرد و پاسبانان گرفته برای میرود و مردم پنهان نشسته آن گوهر را می ربایند از برهان۔

شباک — بالفتح و تشدید موحده و کاف عربی بمعنی سوراخ کننده۔

شب چاک — باضافت بالفتح جیم فارسی و کاف عربی بمعنی شب برات که دران چراغان و آتشبازی کنند از بهار عجم و سراج۔

شب آهنگ — قصد کننده بوقت شب و نام ستاره روشن که در بعضی ایام بوقت شام نمایان شود و در بعضی ایام از صبح طلوع کند و بمعنی بلبل از برهان و سراج اللغات و در مؤید نوشته شب آهنگ ستاره که بوقت شام اول از همه ستارگان نمایان شود و آن متعین نیست و آنرا ستاره بشب کش نیز گویند چنانکه در شرح سکندرنامه از لغات امانی خان و علی شیر آمده مگر سید الله اصغر بادی و محمد شاه و شارحان سکندرنامه شب آهنگ را بمعنی شبانگاه نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی ستاره سحری گفته اند و آن ستاره روشن است که پیش از صبح بر آید۔

شب رنگ — نام اسپ سیاوش از سراج اللغات۔

شب کوک — گدائی را گویند که شبها بر در خانها آمده سوال کند از برهان۔

شبکه — بالکسر و کاف و باء موحده و در کشف بفتحتین دام

صباو از لطائف -

شبل — بالکسر بچهٔ شیر درنده از منتخب -

شبم — بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح سین و کسر بای موحده بمعنی چیز سرد از منتخب و شرح نصاب -

شبنم — رطوبتیست که از هوا بر درختان مترشح شود و نام جامهٔ سفید باریک و لطیف -

شبان — بضم اول بمعنی چوپان و کسیکه نگهبانی مواشی در صحرا کند از برهان و مؤید و کشف و در سراج اللغات نوشته که شبان بفتح اول و قیل بضم بکسر بفتح اقوی است زیرا که شبها نیز حفاظت گوسپندان میکند الف و نون درین لفظ برای نسبت است و هم در برهان نوشته که این لفظ بالفتح نیز درست است و در رشیدی فقط بفتح است و بضم اول و تشدید بای موحده بمعنی جوانان درین صورت لفظ عربی است جمع شاب بمعنی جوان است از منتخب -

شبان وادی ایمن — کنایه از موسی علیه السلام که ده سال شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام دختر خود را بنام او کرده از برهان وغیر آن -

شبگیر زدن — آخر شب کوچ کردن از چراغ هدایت -

شب نشین — شبها در مجلس نشستن و بمعنی نشینندهٔ شبها از مصطلحات -

شبخون — بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن وقت شب و قتل کردن فوج دشمن را و در سکندرنامه بمعنی مطلق جنگ و قتال آمده از برهان و رشیدی و شرح سکندرنامه و اگر ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی است و در صورت قلب کسرهٔ اضافت ترکیب یکی از مضاف و مضاف الیه نباشد و در بعضی محل این لفظ بسکون بای موحده موافق قیاس می آید و در بعضی محل این لفظ از وفق قیاس بضرورت نظم بزیادت اشباع کسرهٔ بای موحده واقع میشود چنانچه باین طور در اشعار ثقات بسیار موجود است -

بستان — خانه که شبها در آن باشند از سراج -

شبحان — بالفتح بمعنی پرشکم -

شب‌ارو — بالفتح راه زد یعنی شبها برای دزدی رفتن کار او باشد و بمعنی اهل الله که بشب بیدار باشند -

شبه — بفتحتین و بای مختفی دانهای آبگینه که بهندی پوته گویند از مدار و مؤید و کشف و خیابان و در برهان و سراج و جهانگیری نوشته که نام سنگی است سیاه و براق که سبک و نرم باشد مانند کهربا و در عربی بهای مظهر ملفوظ بمعنی برنج که آن از ترکیب مس و جست حاصل شود و بهندی آنرا پیتل گویند و بکسر اول و سکون بای موحده و های ملفوظ و بکسر اول و فتح موحده بهرو و صورت بمعنی مثل و مانند و نظیر از بحر الجواهر و کشف -

شبکه — بفتحات دام صیاد از منتخب -

شبانه — بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون طائریست خوش آواز بفتح اول و تشدید موحده و حرف چهارم نیز بای موحده بمعنی آتش افروزنده شرح سکندرنامه از خان آرزو و سید عبد الله وغیرهما -

شبیره — چیزیکه بر آن شب گذشته باشد و از گذشتن شب در مزه یا رنگ آن تغیر شده باشد بهندی آنرا باسی گویند -

شبیه — بروزن فصیح بمعنی نظیر و مشابه و مانند و در اصطلاح تصویریست که مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشند -

شبلی — بالکسر نام یکی از اولیای کامل -

	فصل شین معجمه مع بای فارسی	

شپش — بفتحتین و بای فارسی و هر دو شین معجمه کرم خورد که در جامهٔ مردم پیدا شود از برهان و مدار و بهار عجم و نیز در برهان نوشته که بکسرتین و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده -

شپلق — بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغات ترکی -

شپلیدن — بالکسر بمعنی افشردن از جهانگیری و رشیدی و در برهان بالفتح -

	فصل شین معجمه مع تای فوقانی	

شتا — بکسر اول بموسم سرما و زمستان -

شتی — بالفتح و تشدید تای مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی پراگنده و این جمع شتیت است که بمعنی پراگنده باشد و در استعمال لفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگیرند چراکه پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است از منتخب وغیره -

شتان بینهما — بفتح اول و تشدید ثانی و فتح نون بسیار فرق است میان هر دو -

شتر — بفتحتین اشتر بروزن بهتر حیوان معروف از برهان و مدار و بهار عجم و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام قلعه بایران و در عربی شتر بالفتح بریدن و بفتحتین بریده شدن و برگشتگی پلک از بالا و پائین و شگافتن پلک از چشم زیرین نوعیست از تصرف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند از منتخب -

شترغلط — بفتحتین و سکون لام نام درا ز از شرح گلکشتی -

شترمرغ — نوعیست از مرغ که در بعضی از اعضا مشابه بشتر باشد گویند که آن آتش هم میخورد -

شتل — بفتحتین آنچه که در قمار بازی حریف برده بعد از گرو بردن اندکی از زر حاصله خود حاضران مجلس قمار را بدهد از برهان و مدار و مصطلحات این ترکی است -

شتم — بالفتح دشنام از منتخب و لطائف -

شتلم — بر سه حرف از اول مضموم بمعنی ظلم و تعدی از برهان -

شترغو — بکسر اول و ضم ثانی و غین معجمه مضموم و واو معروف نام سازیست که مطربان نوازند لفظ ترکی است از لغات ترکی -

شترگربه — هر چیز مخالف و ناسزا سبب و ناسزا مشابه را گویند از برهان -

شتر گربه — هر آن روشی که با هم نامناسب و مخالف باشد و در چراغ هدایت بمعنی کلام بی نسبت —

سست دلی — بضمتین بددلی و نامردی که ضد بهادریست از رشیدی —

فصل شین معجمه مع جیم عربی

شجاعت — بالفتح صحیح ست و بالضم غلط قو تیست متوسط میان جبن و تهور از منتخب اللغات و منتخب و صراح —

شجاع — بهر سه حرکت اول و مشهور بالضم شین بمعنی دلیر و بهادر و نوعی از مار بزرگ از منتخب و صراح —

شجرهٔ کلیم — درختیکه موسی علیه السلام در وادی ایمن تجلی کوه طور تجلی نور حق تعالی بران درخت مشاهده نموده بود و این را شجر طور و نخل طور نیز گویند —

شجن — بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و بار و بمعنی راه وادی بسیار درخت و اندوه و اندوهگین مشتمل و غم و حاجت و شاخ درهم شده بشاخ دیگر و شعبه و شاخ از هر چیز از منتخب و لطائف مگر در لطائف بفتحتین نیز است بمعنی اندوه و حاجت و در سراج اللغات بفتحتین بمعنی سرمای سخت —

شجعان — بالکسر جمع شجاع —

شجره — بالفتح بمعنی درخت و بمعنی نسب نامه و آنچه مشایخ از اسامی پیران خود بمریدان نوشته بمرید بدهند —

فصل شین معجمه مع حای مهمله

شحیح — بالفتح اول و کسر ثانی حرف دوم و سوم هر دو حای حطی بمعنی بخیل و حریص از صراح و منتخب —

شح — بخیل از منتخب و صراح و لطائف —

شحنظل — بفتح حای مهمله و سکون نون و فتح ظای معجمه تمرهٔ حنظل و آن دوائی است تلخ مسهل بالضم —

شحم — بالفتح پیه که بعربی آنرا چربی گویند از منتخب —

شحن — بالفتح پر کردن و راندن و دور کردن از منتخب و لطائف —

شحون — بالفتح قومی و بزرگ از لطائف —

شحنه — بکسر اول و سکون حای مهمله و فتح نون مردیکه او را بادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند بعرف آن را کوتوال و حاکم گویند و این لفظ بالفتح غلط است از قاموس و صراح و منتخب و مزیل الاغلاط و بهار عجم و صاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل بفتحتین گروه نگهبانان شهر و پاسبان بسکون حا استعمال نمایند —

شحمه — بالفتح اندکی پیه و چربی و نرمهٔ گوش و بناگوش از منتخب —

فصل شین معجمه مع خای معجمه

شخ — بالفتح و خای معجمه کوه و زمین دامن کوه و زمین سخت و هر چیز که محکم و سخت و باشد مثل کمان وغیره و مخفف شاخ خواه درخت خواه شاخ گاو وغیره از برهان و رشیدی و بهار عجم مگر شخ بمعنی سخت ترکی است —

شخار — بکسر اول چیزیست از قسم نمک که بهندی سجی گویند بالفتح و تشدید جیم از کشف و مدار و در برهان بفتح اول بروزن چهار —

شخص — بالفتح کالبد مردم و جز آن یعنی بدن انسان و غیره از منتخب و لطائف و بمعنی بالفتح در شرح انصاب نوشته که شخص با خود از شخوص است که بمعنی بدید آمدن چیزیست —

شخول و شخیل و شخل — بهر سه لفظ بالفتح اول حق و غیره بانگ و فریاد و اندوه و بناخن کندن و بمنقار گزیدن جانور گوشت را از لطائف —

شخ کمان — تیر اندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت و قوت بسیار است —

شخالیدن — خلانیدن و خراشیدن از برهان —

شخولیدن — پژمردن و فریاد کردن از برهان —

شخیدن — بمعنی لغزیدن از برهان —

شخودن — ریش کردن بناخن از لطائف و در سراج بمعنی خراشیدن از برهان —

شخوده — بناخن خراشیدن —

فصل شین معجمه مع دال مهمله

شد — بالضم بمعنی رفت و گذشت بالفتح و تشدید دال در عربی بمعنی استوار کردن و باصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید از برهان و منتخب و بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز و در جهانگیری بمعنی راست و بلند کردن نغمه و مولانا یوسف کوسج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه واحد بسیطه است و در چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز و حروف است لهذا شد کردن زمزمه بمعنی دراز کشیدن زمزمه است —

شده — بهر دو دال مهمله مشدد و لفظ عربی است فارسیان بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند از چراغ هدایت —

شدیار — بالضم و سکون دال مهمله و یای تحتانی و رای مهمله زمینی را گویند که برای زراعت بقلبه رانی شکافته و زیر و زبر کرده باشند از مؤید و لطائف و کشف و در برهان و در رشیدی بالکسر —

شدّ تخالف — بفتح اول و کسر دال مشدد زیرا که لفظ است بمعنی آواز بلند که بشد و در تمام پرده از بالا در آوردن حرایف بر کشند —

شدق — بفتحتین فراخ شدن کنج دهن و بالکسر کنج دهن از لطائف و صراح و منتخب —

شد پهلوان — بالفتح و با ضافت آواز بلند است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برمی کشند از مصطلحات —

شده — بالفتح بمعنی علم و نشان —

شدیده — باصطلاح علم قرأت حرفیست که صوتش از ...

خرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید
آن همه هشت حرفست همزه و جیم و دال مهمله و کاف
و قاف و طای مهمله و بای موحده و تای فوقانی از فصول اکبری و دیگر کتب
شد عراقی - بالفتح نام مقامیست و هم صوتیکه
پهلوانان عراق و لوطیان بآواز بلند دردناک و سالم رستی
بشنوند و الفاظ آن بیشتر یا ظلم و بلی باشد از شرح گل کشتی -

فصل شین معجمه مع رای مهمله

شرا - بکسر اول و مد خریدن و فروختن و این از اضداد است
مد او است از صراح و منتخب -
شری - بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت
یا [illegible] و نقطهای سرخ [illegible]
بر [illegible] بدن پیدا آید بهندی آن را [illegible] گویند بالکسر از
صراح و شرح نصاب و [illegible] -
شرفا - بضم اول و فتح رای مهمله جمع شریف -
شرکا - بضم اول و فتح ثانی جمع شریک -
شرب - بالکسر نصیب و بهره از آب و بالضم نوشیدن
و بفتح در فارسی بمعنی کتان تنک و باریک از منتخب
و رشیدی -
شراب - هر شئی رقیق که نوشیده شود و مگر اکثر
اطلاق بر می و خمر است و باصطلاح اطبا بمعنی شربت
چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه -
شربت - بالضم مقدار یکبار خوردنی و آشامیدنی
[illegible] آن و بایند معنی بفتح نیز آمده و بالفتح [illegible]
[illegible] از منتخب و نیز شربت باصطلاح اطبا [illegible]
[illegible] که یکبار خورده شود شربت [illegible]
[illegible] ثانی بمعنی [illegible] شدن از شرح نصاب -
شربه - بمعنی بزرگ جامی آب [illegible]
[illegible] از انجا آب خورند و [illegible]
[illegible] و [illegible] -
صراح و نصاب و منتخب و صراح -
شرج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی [illegible]

آب از سنگستان و رود [illegible] و در شرح گلستان
و بر یکدیگر پیچیدن و استوار بستن خریطه و بفتحتین کهکشان
و فراخی وادی و شگاف کمان و بند خیمه و یک خایه از
خایهٔ دیگر بزرگ تر شدن از منتخب -
شرح - بفتح اول و سکون ثانی گشادن و بیان کردن
و آشکارا کردن از منتخب -
شرح تجرید - شرحیست از علامه قوشجی بر تجرید
که متن است در علم عقائد شیعه از خواجه نصیر الدین طوسی -
شرب الیهود - بالضم بمعنی لغوی شراب خوردن
یهود است چون آن قوم از خوف مسلمانان شراب
اختفا خورند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل است مطلقا
و چراغ هدایت و مدار -
شراب پشت وار - شرابیکه [illegible] کشند -
شراب طهور - بکسر بای موحده و فتح طای مهمله شراب
پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد -
شربت دینار - شربتی دوائیست زرد رنگ مسهل
و دافع قبض و دینار بزبان یونانی تخم کشوث را گویند چنانکه در
منتخب اللغات است چون تخم مذکور داخل این شربت است
لهذا شربت دینار نامیده شد -
شرر - بفتحتین یکپاره آتش از صراح و مؤید -
شراره - بفتح پارهای آتش که بجهد از منتخب و صراح [illegible]
[illegible] بمعنی آتش پاره واحد -
[illegible] بفتحتین [illegible] -
[illegible] شیراز - [illegible] از شراب انگوری [illegible]
که بهتر از اقسام شرابهای ایران -
شرطه - بالضم [illegible] نشانی و علامت [illegible]
را [illegible] گویند که علامت [illegible]
و [illegible] شدن [illegible]
صراح و در منتخب و صراح نوشته که شرط بالفتح لازم گردانیدن
و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و تعلیق کردن کاری
بکاری [illegible] و بفتحتین [illegible]

در بعضی شرح گلستان نوشته که شرط بفتح باد موافق و بضم
نشتر زدن حجام -
شراع - بکسر اول و عین مهمله بادبان کشتی از
شرح نصاب و صراح -
شرح مطالع - بفتح میم کتابیست در علم منطق از
ملا قطب الدین -
شرو - بالفتح و تشدید رای مضموم بمعنی زیر دامن
تخته باشد که بر سر و سر آن دسته [illegible] کشند و بیل
گل و خاک کشند و در شرفنامه بمعنی [illegible] الرشیدی -
شریف - بزرگ قدر و مرد بزرگ قدر و نجیب و
اصیل و بمعنی حاکم مکهٔ معظمه که سید باشد از خیابان -
شرح مواقف - بفتح میم و کسر قاف شرحیست
از میر سید شریف بر مواقف که متن است در علم عقائد و
کلام از قاضی عضد -
شراسیف - بفتح اول و کسر سین مهمله سرهای استخوانها
پهلو که سوی شکم باشد و استخوانهای نرم که در پهلو باشند
و این جمع شرسوف است که بالضم باشد از منتخب -
شرف - بفتحتین [illegible] بزرگی [illegible]
شرف آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از شرح
قران السعدین و غیره -
شرق - بالفتح بمعنی آفتاب تابان و روشن و جای
برآمدن آفتاب از منتخب -
شروق - بضمتین برآمدن آفتاب و شگافتن گوش
گوسپند و جز آن از منتخب و مجازاً بمعنی ظهور و روشنی -
شرک - بفتحتین [illegible] دام [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] و بزرگ [illegible] برهان و لطائف -
شراک - بکسر اول دوال نعلین که بر عرض آن باشد
از منتخب و در مدار بفتح -

شرنگ - بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی خربزهٔ صحرائی که خوش رنگ و خوش شکل باشد لیکن بغایت تلخ مزه بود بعربی آنرا حنظل خوانند و بهندی اندرائن نامند از کشف و رشیدی و سراج و برهان -

شروان - بالکسر و واو نام شهر خاقانی -

شروین - بالفتح بروزن پروین نام قلعهٔ شروان است از جهانگیری -

شراب انداختن - بمعنی شراب ساختن -

شرطین - بفتحات شدهٔ حرف اول تثنیهٔ شرط بمعنی علامت و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر از منتخب و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرط است که بضم اول که بمعنی اول هر چیز باشد -

شرح کشاف خواندن - کنایه از زیاده گوئی کردن و بیهوده گوئی نمودن از چراغ هدایت و مصطلحات و بهار عجم -

شریان - بالکسر و حرف سوم یای تحتانی رگ جهنده و دران روح به نسبت خون زیاده می باشد از منتخب -

شراین - بفتح رگهای جهنده این جمع شریان است از منتخب -

شرحه شرحه - بفتح و رای مهمله بمعنی پارچه پارچه از منتخب و لطائف -

شرجیر - بفتح اول و یای معروف و جیم عربی کمانیکه از نی سازند -

شرمسار - بالفتح بمعنی شرمنده و خجل -

شرطیه - کنایه از قضیهٔ شرطیه چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود -

شراب گذشته - شراب بی مزه از کیفیت افتاده از مصطلحات -

شره - بفتحتین غالب شدن حرص از منتخب و مدار و کشف و صراح و مؤید و سروری و لطائف و صاحب لطائف از حل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط و تیزی و جوانی و حرص و در منتخب و صراح بفتح اول و کسر ثانی بمعنی حریص -

شرطه - بالضم باد موافق مراد و لشکر و علامت از مدار و لطائف و رشیدی و سراج -

شرفه - بالضم و حرف سوم فا عربی بمعنی کنگرهٔ عمارت و بالفتح در فارسی آواز را گویند خصوصاً آواز پا از برهان و سروری و منتخب و لطائف -

شرمنده - اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متاخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است لیکن فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دویدن و بعضی از محققین که به اشتقاق جامد قائل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم منده بود و بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه در رسمن و سپید دیو بود و یای مختفی در آخر برای تشبیه آورند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه بمعنی مشابه بدندان و مشابه بزبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصیکه مشابه بصاحب شرم باشد فافهم -

شرعه - بالکسر و عین مهمله رودهٔ کمان و چلهٔ کمان از شرح نصاب -

شرزه - بالفتح خشمناک و مهیب و سهمناک این لفظ اکثر در صفت شیر و پلنگ واقع شود از رشیدی و مؤید و کشف و برهان و سراج و بهار عجم -

شرذمه - بکسر شین معجمه و سکون رای مهمله و ذال معجمه گروهی اندک از مردم و پارهٔ از میوه و غیره از منتخب -

شراره - بفتح آتش پارهٔ واحد که بجهد از صراح و منتخب -

شرره - بفتح اول و ثانی و ثالث یکپارهٔ آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع شرر نیز آمده چنانکه گفته شد جمع شررهٔ است و این استفاده درست از فصول اکبری -

شربتی - نام جامهٔ ابریشمی باریک و لطیف و نازک و نام نوعی از انگور از سراج و رشیدی و در چراغ هدایت شربتی نوعی از زردآلو که تخمش سیاه و رنگش قریب بشکل و فاصیت تخم ریحان و نوعی از رنگ است -

شراب زندگی - کنایه از بیهوش شدن از نشهٔ شراب است

فصل شین معجمه با سین مهمله

شست - بالفتح نام عدد معروف که آنرا شصت بصاد نویسند تعریب و رفع التباس از معانی دیگر تنها اینست نیز شست حجام و تار ساز و حلقهٔ زلف و بمعنی زنار و بمعنی انگشت نیز و بمعنی گرفتن سوفار تیر و قلابیکه بدان ماهی شکار کنند و آن آهنی باشد سرکج و مضراب ساز و حلقهٔ کمند و زه انگشت از مدار و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت و لطائف و برهان و جهانگیری گویند که گرفتن سوفار تیر را از آن شست گویند که بوقت گرفتن تیر دو انگشت از پنج انگشت متصل میشوند که بعقد انامل بر آید شصت باشد -

شست میر - بالفتح تیرانداز کامل هنر -

شست گیر - تیرانداز -

شستک - آلتی چوبین که بالونان برای دفع حکه بکار برند و بمعنی کیه و قضیب نیز آمده -

شستری - بالضم و حرف سوم تای فوقانی مفتوح نوعی از دیبای نفیس منسوب بشهر شستر -

فصل شین معجمه با شین معجمه

ششجهت - بکسر جیم و فتح ها شش جانب اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد -

ششپر - حرف سوم بای فارسی مفتوح نوعی از گرز آهنی که سر آن شش پهلو دارد -

ششدر - کنایه از جائیکه راه بیرون آمدن نباشد و مجازاً بمعنی عاجز و حیران و متحیر مستعمل شده -

در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد می‌باشد چون هر یکی از کعبتین تا شش نقش پیدا کرده‌اند و تخته باشد که هر یکی از آن دوازده در منقوش می‌باشد باین طور که بر جانبین یمین و یسار هر تخته شش شش در می‌باشد و در میان شش های یمین و یسار فاصله می‌باشد پس هرگاه که مهره در میان دریکه منتهای تخته است بند گردد از شش خانه جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند برای آن بدون رهائی دادن حریف دیگر محال است و گاهی از نقل است شده کنایه باشد از شش جهات عالم۔

شش دانگ عیار۔ کنایه از کامل عیار و بمعنی ناقص عیار هم آمده۔

شش روز۔ ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام

شش۔ بالضم نام عضویست درون سینه که بهندی پهپهرا گویند۔

شش دانگ۔ مراد از تمام چیز است چراکه شش دانگ را یک دینار میشود از قهستانی شرح مختصر وقایه۔

شش ارکان۔ سته ضروری را گویند یعنی شش چیز که تا وقتیکه انسان زنده است بی اینها نباشد اول هوا که مجاور ابدانست دوم اکل و شرب سوم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح و خوف و حزن و خجالت پنجم نوم و یقظه یعنی نوم و بیداری ششم استفراغ و احتباس مثل خروج بول و غائط و جماع و فصد و حمام و احتباس عدم خروج چیزهای مذکوره است از بدن۔

شش پستان۔ بضم شین اول بمعنی نرم پستان و او فتاده پستان۔

شش خالول۔ شش ستاره سیاره سوای آفتاب۔

شش شهر زیلن۔ کنایه از ولایت روم از مؤید۔

شش ششه۔ باصطلاح نرادان شش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که داو شش ده بازی از حریف ببرد۔

شش روزه۔ عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش روز ساخته شده است۔

شش دره۔ محل هلاک و کنایه از تجرد و ابهام است یا شش جهت مذکوره۔

شش سری۔ بمعنی زر خالص و تمام عیار را گویند که در خراسان سکه بود از طلای خالص که شش سر داشت اهل اسلام آن را شکسته چون زر آن بسیار خالص بود لهذا زر کامل عیار را شش سری تعبیر می‌کنند از برهان و دیگر کتب۔

فصل شین معجمه مع طای مهمله

شطحیات۔ بالفتح و حای مهمله مکسوره و یای تحتانی مشدد و باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از منتخب و در کشف نوشته کلماتیکه بوقت مستی و ذوق بی اختیار از بعض واصلین صادر میشود چنانکه گفتن منصور انا الحق و گفتن جنید لیس فی جبتی سوی الله و گفتن بایزید سبحانی ما اعظم شانی مشائخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده‌اند نه قبول منقول از معدن المعانی۔

شطرنج۔ بالکسر از قاموس و مؤید و بهار و منتخب و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته‌اند و بفتح ضعیف گفته‌اند چراکه معرب است و وزن فعلل بالفتح در کلام عرب نیامده صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی نیکیکه بصورت آدمی باشد و لهذا آن را در روم کیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بنام انسان است مجازا این بازی را نیز سترنگ گفته‌اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین نیز گفته‌اند که معرب چترنگ است که لفظ هندی است مرکب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و مجازا بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترنگ شیئی را گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب شدرنج که مرادف رفت رنج باشد و بعضی معرب صد رنگ گفته‌اند و رنگ بمعنی حیله و نام واضع شطرنج حکیم لالاج است بهر دو جیم تم کلامه و بعضی محققین نوشته‌اند که واضع شطرنج صصه بن داهر هندی است صاحب رشیدی در جایی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غم که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب آن باشد و بمناسبت آنکه ترتیب اقسام مهره های بازی مذکور را نیز شطرنج می‌گفته باشند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است۔

شطر۔ بالفتح و سکون ثانی بمعنی نصف هر چیزی و بمعنی جانب و طرف و جهت و نیز پاره از چیزی از منتخب و صراح۔

شط۔ بالفتح و تشدید طای مهمله رود و کناره دریا و جوی از شرح نصاب و صراح و لطائف۔

شطط۔ بفتحتین از اندازه درگذشتن و جور کردن از منتخب۔

شطل۔ بفتحتین طای مهمله معرب شتل چون جماعتی قمارباز ند و کسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قماربازانیکه از حریف خود نقد ستانند چیزیکه بآن مرد که خالی نشسته است میدهند از کشف۔

شطن۔ بفتحتین رسن دراز از منتخب و شرح نصاب و صراح

شط مطبان۔ نام چشمه۔

شطری۔ بالفتح بمعنی یکنیمه و مستعمل بمعنی بعضی دانند که۔

شطاحی۔ بالفتح و تشدید طای مهمله و حای مهمله بیحیائی و شوخی از منتخب و غیر آن۔

شطرنجی۔ شطرنج باز و نوعی از فرش۔

فصل شین معجمه مع ظای معجمه

شظایا — بالفتح اول و ظای معجمه و حرف چهارم یای تحتانی بمعنی دندانهای سر چیزی و پاره و ریشه های هر چیز جمع شظیه است از منتخب و در لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشه‌ها حرام مغز.

فصل شین معجمه مع عین مهمله

شعب — بالفتح بمعنی شکاف و فار و بالکسر راهیکه در کوه باشد و بضم شین و فتح عین جمع شعبه است از منتخب و کشف و بحر الجواهر.

شعاب — بکسر اول راهها که در کوه باشد و شکافها و درزها و این جمع شعب است از شرح مقامات حریری و منتخب.

شعیب — بضم شین معجمه و فتح عین و یای تحتانی و بای موحده نام پیغمبریست از منتخب.

شعر — بالفتح موی آدمی و غیره و نوعی از جامهٔ باریک ابریشمی و در تحقیق نوشته که آن سیاه رنگ می باشد و بکسر یعنی دریافتن و دانستن و در اصطلاح سخن موزون مقفی که قائل قصد موزونی آن کرده باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست از مؤید و غیره و مولانا ابویوسف در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفت بر امور باریک است و حالا بنظم مخصوص شده و اول کسیکه در عربی شعر گفته یعرب بن قحطان است شعر اولش
شعر الناس من اب و ام ✤ خلیفة جبل الیمن
ثم کلام و بعضی محققان نوشته که اول کسیکه در عجم شعر گفته بهرام گور است و شعر اول اینست بیت
منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله ✤ نام بهرام مرا و پدرم بوجبله
و بعضی نوشته که مصرع ثانی چنین است معشوقهٔ او است در جواب او گفته نام بهرام ترا و پدرت بوجبله والله اعلم بالصواب.

شعار — بکسر اول جامه که زیر جامه دیگر پوشند یعنی پیرهن که متصل ببدن باشد و جامه که ببدن نپیوسته باشد مثل ازار و کلاه و آن جامه بالا را دثار گویند مثل چادر

و در صنایع از کشف و منتخب و صراح.

شعور — بضمتین دانستن و دریافتن از منتخب و بحر الجواهر.

شعائر — عبادات و قربانیها واحدش شعیره.

شعیر — بر وزن فقیر نام غله معروف که بفارسی و هندی آنرا جو گویند از منتخب و مولانا ابویوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شعیر ماخوذ از شعر است که بمعنی موی باشد زیرا که جو موی سر دارد و گندم ندارد یا آنکه جو دارد.

شعبده باز — بالفتح بازیگر که کارها و بازیهای تعجب انگیز اظهار نماید.

شعف — بفتحتین و عین مهمله شیفته گردانیدن دوستی کسی را و تمام گرفتن دوستی دل را از منتخب و صراح.

شعریان — بالکسر بر وزن شعری بمعنی عبور و غمیصا یا شعری شامی و شعری یمانی را این تثنیه شعری است جمع.

شعبان — چون در این ماه خیر کثیر منشعب می گردد و ارزاق عباد منشعب میشوند و تمامی امورات مقدره عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشت از کتاب معتبر نوشته شد.

شعلین — بالضم و لام مکسور منسوب بشعله یا و نون برای نسبت است چنانکه در رنگین و سیمین.

شعبده — بالفتح و بای موحده نیز مفتوح بر وزن وسوسه بمعنی بازی که بسحر و فن کنند از کشف و مؤید و مدار.

شعشع — بالفتح هر دو شین معجمه و سکون عین مهمله اول و فتح عین مهمله دوم بمعنی روشنی آفتاب و با آب آمیختن شراب و بمعنی شراب نیز گفته اند از مدار و منتخب و کسانیکه بیک عین نوشته اند خطاست زیرا که منتخب نوشته که بمعنی پرتو و روشنی آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده.

شعبه — بالضم طائفه از هر چیزی و بمعنی شاخ درخت و باصطلاح موسیقی بمعنی نغمه که از نغمه دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهار اند و شعبه از بیست و چهار مقام و مقام دوازده گانه مشهور اند از کشف و مؤید و غیره.

شعله — بالضم درخشش و زبانهٔ آتش و بفتح خطاست از منتخب و مؤید و کشف و صراح.

شعله جواله — بفتح جیم عربی و تشدید واو و تخفیف واو نیز یعنی شعله که گرد گرد بسیار گردنده باشد و آن چنان باشد که هر دو سر شعله را بدست گرفته گرد سر خود می گردانند و اهل هند تماشا کنند و بهندی آنرا بنیتی گویند.

شعله زاده — کنایه از ابلیس و شیاطین از مصطلحات.

شعبه رقص و ریشه — حرف هشتم رای مهمله و یای تحتانی مخفف نام شعبه از موسیقی از مصطلحات و چراغ هدایت.

شعری — بالکسر و رای مهمله مفتوح بر وزن ذکری و بکسر استعمال فارسی رای مهمله را ... بروزن ... خوانند و آن ستاره روشن است که بعد از جوزا برآید چنانچه در آخر زمستان سر شام بر فلک نمایان میشود و شعری دو اند یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین بواسطه آنکه از مجره عبور کرده است و آن بسیار روشن است و دیگر را شعری غمیصا نامند بضم غین معجمه و فتح میم زیرا که گویا او خواهر سهیل است که از وی دور افتاده و بر وی میگریسته چشم او چرک آلوده شده یعنی کم روشنی دارد و آن روشنی ... و مشهور شعری عبور است که آنرا در ایام جاهلیت بعضی قریش بجای الهی پرستش میکردند و هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد از شعری عبور باشد لیکن بسیار روشن و سوای شعری عبور و شعری غمیصا مجازا اطلاق شعری بر دیگر ستاره و دیگر نیز کنند از ... و مؤید و بحر الجواهر و غیره.

شعری شامی — ستاره ایست که در سمت شمال طلوع میکند چون ملک شام بجانب شمال واقع است لهذا انتساب بشام کرده اند و در ... نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصا گویند.

شعری یمانی — ستاره ایست که طلوعش از جنوب است تا ... چون ملک یمن بجانب جنوب واقع است لهذا بیمن نسبت کرده اند نوشته اند ...

یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را گویند و این خطاست چرا که از شرح تذکرهٔ نصیر الدین طوسی و شرح چغمینی فارسی یقین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی ست و در برجندی شرح بیست باب نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیز گویند۔

فصل شین معجمه مع غین معجمه

شغب۔ بالفتح و بفتحتین و غین معجمه شور و خروش و فتنه و فساد از بهار عجم و منتخب۔

شغاد۔ بفتح و در آخر دال مهمله نام برادر رستم که رستم را بحیله در چاه انداخته کشت از برهان و سراج۔

شغ۔ بالفتح و بالضم شاخ حیوان که از میان تهی باشد از برهان۔

شغاف۔ بفتح غلاف قلب و پردهٔ دل و سویدای دل یا حجابی اندرون دل از منتخب و صراح۔

شغف۔ بالفتح شدت محبت از عجائب الجواهر و در لطائف بفتحتین بغلاف دل رسیدن محبت و دوستی و در منتخب رسیدن چیزی در پردهٔ دل و بفتحتین در آویختن چیزی بچیزی و شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل از منتخب۔

شغال۔ بالفتح جانور معروف از موید و برهان۔

شغل۔ بالضم و بضمتین و بالفتح و بفتحتین بهر چهار وجه درست بمعنی کار ضد فرصتی و باز داشتن از منتخب۔

شغیبه۔ بالفتح پوست بعضی از اندام که از کثرت کار کردن سخت و درشت و سیاه شود و مجازاً بمعنی طفیلی خوار از شرح بوستان از عبد الواسع و در منتخب بمعنی فریفته نوشته اند۔

فصل شین معجمه مع فا

شفا۔ بکسر اول و در آخر الف صحت و تندرستی بعد از مرض و نام کتابی از بوعلی سینا که کتاب بزرگ جامع جمیع علوم معقول است مثل منطق و حکمت طبیعی و بفتح اول لب هر چیز و آخر هر چیز و کنار و طرف هر چیز پس بهر دو معنی اول بفتح خواندن خطاست از بهار عجم و کشف و این حاشیه و صراح و منتخب۔

شفقت۔ بفتحتین مهربانی از منتخب و کشف و صاحب بهار عجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان بفتحات استعمال کرده اند اگرچه در عرف بسکون ثانی شهرت دارد و در خیابان نوشته که شفقت بتحریک و تخفیف بمعنی مهربانی چنانکه در صراح است و تحقیق آنست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات و بلایا در مهربانی خود ترسان باشد مجازاً بمعنی مهربانی استعمال کرده۔

شفت۔ بفتحتین بمعنی لب۔

شفاف۔ بالفتح و تشدید چیزی لطیف که از پس آن چیزی دیگر را توان دید چنانکه آب و شیشه و بلور و غیره۔

شفن۔ بالکسر و تشدید بمعنی کمی و این از الفاظ اضداد است از شرح نصاب۔

شفا جرف۔ بفتح شین و ضم جیم نام جایی که آب کنار آن را برده باشد و بمعنی وادی و تالاب و آبگیر۔

شفق۔ بفتحتین سرخی شام و بامداد مرزا صائب گوید
بیت تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود *
بی باده مگذران بچو شفق صبح و شام را * باقر کاشی *
که چو بیت سینه چنان به رمی بستان شد *
سرخ چو زالان گونه سخت است شفق در کنار *
از بهار عجم۔

شفشاهنگ۔ بفتح اول و بار دوم شین معجمه مفتوحه آهنی که در آن سوراخها باشد بزرگ و باریک که زرگران تار طلا و نقره و غیره برای باریک و دراز کردن در آن سوراخها میکشند در هندی جنتری گویند از برهان۔

شفتین۔ بفتح اول و ثانی و ثالث تثنیه شفه بمعنی دو لب۔

شفتالو۔ میوهٔ معروف و نیز بمعنی بوسهٔ معشوق از رشیدی و بهار عجم و چهار شربت و برهان و غیره کتاب را شعر لیست که چهار نام میوه بصنعت ایهام دران درج شده بیت ز باغ حسن خوبانی که سیب آبی بهادان را بجز شفتالوی شیرین بهی دیگر نمیدارد۔

شفاه۔ بکسر اول لبها و این جمع شفت است که در اصل شفه بوده از صراح۔

شفره۔ بالفتح آلتی است کفشگران را که بدان چرم را قطع کنند بهندی رانپی گویند و بالضم پلک چشم که مژه بر وی روید از منتخب۔

شفعه۔ بالضم همسایگی از منتخب و صراح۔

شفته۔ بر وزن آشفته بیضه مانندی باشد از ریسمان که بر دوک پیچیده شود از برهان۔

شفوی۔ بفتحتین منسوب بشفت که بمعنی لب است چرا که شفت در اصل شفه بود یا را در حالت نسبت بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهر غذره را غذراوی گویند از منتخب و غیره و در صراح و هم در منتخب نوشته که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شفهی است و حرف شفوی با و فا و میم است۔

شفتالوی اردی۔ بالف ممدوده قسمی از شفتالو۔

شفتالوی کاردی۔ قسمی از شفتالوی نفیس۔

فصل شین معجمه مع قاف

شق عصا۔ بفتح اول و کسر قاف مشدد و چرا که حرف عصا است بمعنی مخالفت جماعهٔ اسلام از قاموس و صراح و کنایه از جنگ و جدال چرا که از کثرت ضرب چوب عصا شکسته شود۔

شقرت۔ بالضم رنگیست که زردی مائل باندک سرخی باشد از مفرح القلوب شرح سکندرنامه نوشته که رنگ است میان سرخی و زردی و در منتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته۔

شقاوت۔ بالفتح بدبختی است از منتخب۔

شقر۔ بفتح اول و کسر قاف و رای مهمله لالهٔ کوهی از شرح نصاب و برهان۔

شقدار۔ بالکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات۔

شق الانفس - بالکسر مشقت نفسها از لطائف -
شق نقیض - بالکسر و تشدید قاف اول بکسور نی صورت و طور نقیض و نقیض رفع الشی باشد چنانکه انسان که اصل هست و لاانسان نقیض آن -
شقائق نعمان - عرب از جامهٔ قرش که گلدوزی باشد از شرح نصاب -
شقائق - لاله و این مفرد و جمع یکسان آید از بحرالجواهر و صراح و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید -
شق - بالفتح و تشدید قاف بمعنی شکافتن و شکافتن و دشوار آمدن کاری و نام یک تا از قلاع خیبر و بالکسر و تشدید بمعنی نیمه چیزی و پارهٔ چیزی و کرانهٔ کوه و برادر و دوست از منتخب و صراح و لطائف -
شقیق - بمعنی برادر از شرح نصاب -
شقاق - بکسر یکطرف گرفتن مخالفت و دشمنی کردن از منتخب و لطائف -
شقائق نعمان - نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد نعمان بالضم نام پادشاه از عرب لالهٔ مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضی گفته اند که پادشاه مسطور لالهٔ موصوف را بنهایت دوست داشت از منتخب و مدار و صاحب بحرالجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خون هست پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی است -
شقه - بالضم و قاف مشدد پارچه جامه و گاغذ و غیره و در منتخب بمعنی جامهٔ پیش شگافته و پارچه که بر سر علم بندند -
شقشقه - بدو شین معجمه مفتوح و دو قاف بانگ کردن شتر -
شقیقه - بدو قاف بمعنی جای نرم که میان گوش و پیشانی هست و بمعنی درد نیم سر از صراح -
شقی - بالفتح بد بخت -

فصل شین معجمه مع کاف عربی

شکر پا - بمعنی لنگ و آنکه لنگی در پا داشته باشد از شرح قران السعدین و مصطلحات -
شکوے - بالفتح و در آخر الف مکسوره بصورت یای زایده چنانکه در لفظ دعوے و بشرے بمعنی گله کردن و گله از صراح و منتخب و شکوه بهای هوز نوشتن خطاست -

شکیبا - بالکسر صبر کننده از برهان -
شکرخواب - خواب خوش و خواب سحر از برهان -
شکرلب - بمعنی معشوق و کسی که لب با لذت و شکر افشان باشد -
شکیب - بکسرتین و یای مجهول بمعنی صبر و آرام و بفتح خطاست از مؤید و کشف و برهان و سراج و جهانگیری -
شکرآب - کنایه از اندک رنجشی و کدورتے ظاهری که در میان دوستان و در میان عاشق و معشوق واقع شود و از چراغ هدایت و رشیدی و برهان و بهار عجم و کشف -
شگفت - بکسرتین و کاف عربی بمعنی تعجب و بمعنی متعجب و عجیب و غریب و بکسر اول و ضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی از هم کشودن غنچه از برهان و مدار و مؤید و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شگفت بکسرتین و کاف عربی بمعنی تعجب و شگفتن بمعنی واشدن گل و بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد و آنچه تحقیق پیوسته تفاوت السنه است بهر دو کاف صحیح است -
شکایت - بکسر گله کردن -
شکنج - بکسر اول و فتح دوم بمعنی تاب و پیچ و بفتح اول و ضم کاف گرفتن عضوی بدو ناخن چنانکه درد آید -
شکل بدیهی الانتاج - آنکه حد اوسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه بدانکه شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه بمعنی فیصله است پس قضیه اول را صغری گویند و قضیه دوم را کبری نامند و لفظ مکرر که در آخر صغری و در اول کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مبتدا است و محمول بمعنی خبر و شکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج کل انسان حیوان و کل حیوان جسم و نتیجه این کل انسان جسم مثال شکل ثانی کل انسان حیوان و لاشی من الحجر حیوان نتیجه اینست لاشی من الانسان بحجر مثال شکل ثالث کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک نتیجه اینست بعض الحیوان ضاحک مثال شکل رابع کل انسان حیوان و کل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق -
شکرخنده - بمعنی تبسم از برهان -
شکر - بالضم سپاس و ثنا گفتن منعم را بسبب حصول نعمت از وی و خان آرزو در خیابان نوشته که شکر فعلی است که دلالت کند به تعظیم منعم بسبب انعام او خواه بزبان خواه بقلب خواه بارکان و جوارح یعنی دست و پا تمام کلامه و بالفتح و سکون کاف بمعنی فرج زن و در فارسی بفتحتین و تخفیف و تشدید کاف بمعنی شیرینی معروف و گاهی مجازاً بمعنی لب معشوق و بوسه نیز آید و نام زنی که خسرو پرویز بعد شیرین در عقد آورده بود و بکسر اول و فتح کاف عربی بمعنی شکسته و شکار کننده و بفتحتین و کاف عربی و کاف فارسی نیز زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند از برهان و منتخب و بحرالجواهر و کشف و لطائف و مصطلحات -
شکار - بمعنی قصد کشتن حیوان گاه بمعنی حیوانیکه کشته شده باشد از لطائف و بهار عجم -
شکرریز - آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند از برهان و سراج و بعضی گفته که کنایه از جلوه کردن است چه وقت جلوه و نکاح بر سر عروس و داماد شکرریزی کنند و بمعنی کره شادی نیز آمده -
شکرپاش - بمعنی خوشنما از مصطلحات -
شکرلنگ - کسیکه فی الجمله لنگ باشد از مصطلحات -
شکررنگ - ناخوش و بیزار -
شکسته رنگ - مراد از زرد رنگ -
شکیبا - بکسر تا صبر کننده و بمعنی نکو و فریبنده از لطائف -
شکال - بکسر اول و کاف عربی ریسمانی که بدان دست و پای اسپ را بندند -

مکر و حیله یا بالفتح و تشدید کاف بسیار شکل گفته و نظر لطیف از لطائف

شکارشیل - آنرا گویند که همه جانوران شکاری را بسیارگی برای گرفتن صید بسر و بلند -

شکافتن - بکسر اول و ضم کاف عربی کشوده شدن غنچه و بکاف فارسی نیز آمده از برهان -

شکیفتن - بکاف عربی و یای مجهول بمعنی صبر کردن شرح بوستان از عبد الواسع -

شکوهیدن - بفتحتین عظمت خویش اظهار کردن ترسیدن از مؤید و لطائف و در جهانگیری بمعنی ترسیدن -

شکرفدن - بکسر بمعنی شکستن و شکار کردن از برهان -

شکوخیدن - بفتحتین لغزیدن و افتادن از برهان

شکولیدن - پراگنده کردن از برهان -

شکنجیدن - بکسر اول و ضم ثانی گرفتن عضوی بسر ناخن از لطائف -

شکنجه کردن - بکسر اول رنجانیدن و تنگ نمودن کسی را

شکستن - بکسر از جهانگیری و در برهان بفتحتین -

اسپ ناشکن - عبارت از اسپ بی قوت و بی استعداد

شکم خواریدن - بهانه کردن و عذر آوردن از برهان -

شکر و با نجم انداختن - در بعضی بلاد عجب مجوز گیر محفل در میان شکر براده عود و آمیخته و به مجمر ریزند بخور و در میانند -

... خویش و شوریدن - کنایه از ترسیدن از مصطلحات

شکوه - بفتحتین و کاف عربی و واو مجهول ... بزرگی و مهابت و شان و شوکت و بکسر ضم و دوم بمعنی ترسیدن هم از برهان و لطائف و کشف اللغات -

شکوفه - بکسر اول و کاف عربی مضموم گل درخت و مطلق غنچه و گل درختان و بمعنی قی که طعام ... معده از دهان بیرون آید از جهانگیری و ... مصطلحات و در رشیدی و مؤید و بهار عجم بفتحتین ... دن کاف عربی اتفاق همه است -

شکیب - بالضم و الفتح ... برای لیاقت ... -

شکره - بکسر اول و فتح کاف و فتح رای معجمه مرغ شکاری که معروف است از برهان و سروری و مؤید -

شکنجه - بمعنی عذاب و نوعی از تعذیب و آلتی است مشهور مجلدان را از سروری و خیابان -

شکنبه - بکسر اول و فتح کاف و سکون نون و بای موحده بمعنی معده حیوانات بعد از خوردن آب و غذا در آن جمع شود

شکم بنده - حریص بسیار خوار -

شکر پوره - سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام شکوفته پر بود از سراج -

شکررنگی و شکررنجی - آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود -

شکرستی - شکر سپید این رکیا و فارسی دانان بهند است از بهار عجم -

شکل عروسی - شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را از آن عروسی نام کردند که عروس در لغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیر النفع است مانند کثرت مال یا آنکه بجای عروس این شکل مشابهت دارد و جهه بعض شکل و جه باستار انواع محاسن و آن شکل اینست -

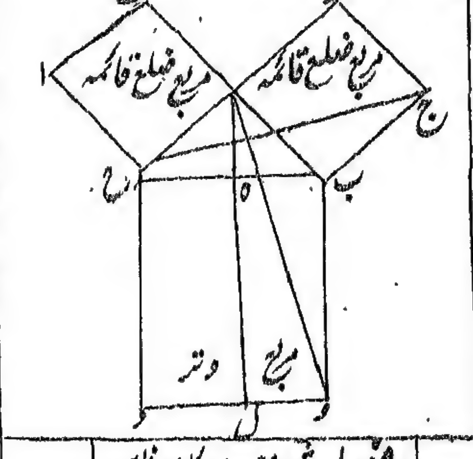

فصل شین معجمه مع کاف فارسی

شگر - بفتحتین و کاف فارسی زنبور سیاه از مؤید و در برهان بکاف عربی چنانکه در سکندرنامه آمده مصرعه
ز بستان بهر یک شکر خورده شیر

شگرف - بکسر اول و فتح کاف فارسی زیبا و نیکو و عجیب و بمعنی بزرگ اگر در اشیا استعمال کنند بمعنی زیبا باشد و اگر بمردم استعمال کنند بمعنی صاحب شکوه و بزرگ باشد از مؤید و کشف و برهان و جهانگیری و لطائف و مدار و سراج و فرهنگ قوسی

شگال - بکسر بمعنی شغال از برهان -

شگن - بفتحتین فال گرفتن و این مفرس لفظ سگن است که ... مهمله ... لفظ ... که هندی ... بمعنی اثر

فصل شین معجمه مع لام

شلیخا - بفتح اول و یای معروف و خای معجمه نام حریفی از اصحاب عیسی علیه السلام بود از مؤید و غیر آن -

شلوار - بالفتح بر وزن هموار بمعنی ازار و این مرکب است از شل که بمعنی ران است و لفظ وار که کلمه نسبت است از بهار عجم و غزل و سراج -

شلف - بالفتح زن فاحشه از برهان -

شلاق - بالفتح و تشدید لام لفظ ترکیست بمعنی دست زدن بر سر کسی از مصطلحات و در لغات ترکی کسیرا چوب زدن نوشته و در سراج اللغات بمعنی ضرب است مجازا بمعنی کوفتن نیز مستعمل است و در مصطلحات بمعنی شوخ و فتنه انگیز نیز آمده -

شلتاق - بالفتح و حرف سوم تای فوقانی ترکی بمعنی جنگ ...

شلتوک - بفتح اول و سکون ثانی و ضم تای فوقانی و واو معروف و کاف عربی بمعنی شالی یعنی برنج که هنوز در پوست باشد از برهان -

شلنگ - بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی بر جستن از جایی بجایی از رشیدی و برهان و سراج و در کشف بکسر آمده -

شلک - بالکسر و تشدید لام مکسور و کاف عربی آواز چند بندوق که یکبارگی سر و بند و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد -

شلیل - بفتح اول و کسر لام و یای معروف نوعی از شفتالو از رشیدی و در جهانگیری نوشته که بکسرتین نام میوه است که رنگ سرخ و سپید دارد و در برهان نوشته که میوه ایست شبیه بشفتالو و در سراج نوشته که نوعی از شفتالو که پوست آن تمام سرخ

باشد و بعربی نام جامه ایست که در زیر زره پوشند کذا فی المنتخب.
شلّ — بالفتح بعربی کسیکه دست و پای او حرکت نتواند کرد و بفارسی بمعنی سست نیز هم و بکسر اول نیزه کوچک و بالضم و بالکسر نام میوه که بهندی بیل گویند.
شلاغین — بالفتح بر وزن سلاطین بمعنی شوخ و ناخوش و تلخ و سخت و در کیمیزه [illegible] از لغات ترکی و چراغ هدایت و بهار عجم و سراج نوشته که شلاغین بر وزن شمشمی کسی باشد که آرام کنند و از منع باز نماند و مجازاً بمعنی عاشق آید.
شله — بضم اول و فتح لام مخففه نوعی از طعام که برنج را در آب گوشت بطور بسیار می‌پزند و نان و اقفال این دیار آنرا شوله گویند بواو مجهول و فقیر مؤلف بمعنی اتفاقات دیده که بضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور [illegible] کرده و محض غلط چرا که شله بالضم و تشدید لام بمعنی لته حیض آمده است و بمعنی فرج زن و بمعنی [illegible] نیز بفتح اول و تشدید لام جامه سرگین انداختن و بفتح و تشدید لام بمعنی [illegible] و این تحقیق از رشیدی و مؤید و مدار و برهان و جهانگیری است و در سراج نوشته که شله بضم اول و فتح لام نوعی از طعام هندوستان و اینکه در هندوستان شوله بواو مجهول شهرت دارد اصل آن دیده نشده و بضم اول و تشدید لام فرج زنان و جامه پلید که در کوچه باشد والله خون حیض بمعنی باینه معنی بفتح اول گفته اند و این اقوی است.
شلالیا — بمعنی [illegible] بیگاری.

فصل شین معجمه با میم

شمولاً و استقلالاً — استقلالاً کنایه از کردن کار بذات خود بی اتباع و رفاقت دیگران و شمولاً یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه بادشاهی تابع بادشاهی شود و جمیع امرای همراهش نیز مطیع آن بادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول و استقلال بجهت آنست که بجمل خود در ترکیب حال واقع شده است.
شماتت — بضم اول و تشدید میم و در آخر تای فوقانی شاد شوندگان بمکروهی و خرابی کسی و این جمع شامت است که بکسر میم اسم فاعل از شماتت باشد.
شماتت — بالفتح شاد شدن بر خرابی کسی از منتخب و صراح.
شمبلیت — بفتح اول و سکون میم و فتح بای موحده و کسر لام و یای معروف و تای فوقانی نام گلی است زرد و بمعنی تخم حلبه که بهندی میتهی گویند از برهان و شمبلید و بر وزن تمهید نیز آمده.
شمبلید — بالفتح و فتح بای موحده نام گلی است که زرد رنگ باشد و تخم حلبه و آن دانهای زرد رنگ باشد که بهندی میتهی گویند از برهان و شملید بر وزن تمهید نیز آمده.
شمشاد — بالکسر نام درختیست که بلند باشد و چوب آن نهایت محکمی دارد و چون در رفتش خوشنما باشد لهذا آنرا از اقسام سرو دانند و بمعنی ریحان و مرزنگوش نیز و بالفتح هم آمده از برهان و جهانگیری و صاحب رشیدی [illegible] حرکت نکرده و گفته که نوعی از سرو باشد و بمعنی ریحان نیز و در مؤید بمدار و بالفتح و در سراج نوشته که شمشاد بکسر اول نام درختی است که چون آن درخت [illegible] وصفا بود و در رفتش [illegible] است و موزونی [illegible] بسبب باریکی و هجوم برگها [illegible] مشابهت دارد و گاهی مراد از آن موی خط باشد که بر [illegible] زلف خوبان پیدا شود و گاهی [illegible] و باید [illegible] این همه مجاز خواهد بود و در تحفه بمعنی [illegible].
شمشیر — [illegible] است [illegible] و بمعنی [illegible] نیز آمده [illegible] مشابهت [illegible] در شکل با شاخ [illegible] لهذا این اسم [illegible] گردید از بهار عجم و برهان و جهانگیری و رشیدی.
شمر — بفتحتین که در فارسی حوض کوچک و تالاب و [illegible] که بهندی کال بالالی گویند از برهان و سراج و رشیدی و شمر بفتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی خرامیدن از منتخب و شمر بکسر اول و سکون ثانی نام شخصی علیه اللعنة که قاتل امام حسین بود.
شموس — بفتح اول و در آخر سین مهمله سرکش و بدخواه و بدمزاج [illegible] از منتخب و کشف و بضمتین جمع شمس که بمعنی آفتاب است.
شماس — بالفتح و تشدید میم مهتر ترسایان که میان سر تراشیده و در عبادتخانه بنشیند از منتخب و در برهان نوشته که نام شخصی است که دین آتش پرستی وضع کرده او است.
شمع — بفتحتین بمعنی موم از قاموس و در منتخب نوشته که بفتحتین بمعنی موم و بسکون میم چنانکه مشهور است مولد است یعنی بعد از اختلاط عرب با عجم بهم رسیده و صاحب بهار عجم گوید که در فارسی بسکون میم مستعمل است بمعنی چیزی که از موم یا از پیه ساخته روشن می‌کنند و این مجاز است از قبیل تسمیة الشی باسم ماده و آنرا بفارسی شماله گویند.
شموع — بضمتین جمع شمع است.
شمول — بضمتین فرا گرفتن چیزی را و محیط شدن بر چیزی از منتخب.
شمل — بفتح اول و سکون میم پریشانی و پراگندگی و جمع شدن و فرا گرفتن از منتخب و صراح [illegible] اینجا [illegible] است.
شمال — بالفتح یکی از [illegible] که بجانب قطب [illegible] و بنات النعش [illegible] شمال بکسر [illegible] شمال بمعنی دست [illegible] است و این [illegible] قرار داده اند که [illegible] است [illegible] شمام را از [illegible] شمامه [illegible] از منتخب و صراح [illegible] یوسف بن [illegible] است.
شمائل — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع شمال و جمع شمیله بمعنی شکل و بمعنی شمامه نوشته از صراح و منتخب و برهان و صاحب بهار عجم گوید که شمائل بمعنی فضائل است مگر فارسیان بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند.

شَمّ — بالفتح و تشدید در عربی بمعنی بوئیدن و بالضم و بسکون میم غیر مشدد در فارسی پابوس و انملین جیری بمعنی اول از منتخب و بمعنی ثانی از سروری و جهانگیری و لطایف و صاحب رشیدی میگوید که بالفتح با افراز چینی یعنی پاپوش و بمعنی نفرت و بیهوشی و بمعنی ناخن و در برهان نوشته که شم بالفتح در فارسی بمعنی فریب و نفرت و پریشان و افغان و نوحه و ناخن و توهم کم بضم میم دال است و بعضی شراح نوشته اند که شم بالضم نوعی از ابریشم که ناقص باشد بمعنی نقطهای شیلی که زنان بر سینه بر دست و پا نقش کنند و در سراج نوشته که شم بالفتح بمعنی ناخن و از ین ماخوذ است شمشیر که در اصل بمعنی ناخن شیر است و بالضم پا افزار چینی —

شمیم — با واو خوشبوی برآمیخته و در سراج بمعنی بوئیدن —

شمائم — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است خوشبوهای بوئیده شونده و این جمع شمیمه است نه جمع شمیم —

شماسیان — بالفتح و تشدید میم قومیست که کافر باشند و در برهان و سراج نوشته بمعنی جماعت که بر دین آتش پرست باشند —

شمعون — بالفتح نام مردی و نام یکی از برادران یوسف علیه السلام که بقتل یوسف علیه السلام مشوره داده بود و نام یکی از اصحاب عیسی علیه السلام —

شمع ایمن — باضافت و فتح همزه و فتح میم اینجه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی الله تعالی دیده بودند —

شن — بفتحتین بت پرست از برهان و سراج —

شمیدن — بوئیدن و این از جمله لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تحریف نموده اند از لمبیدن و فهمیدن زیرا چه ماخوذ است از شم بوئیدن لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن نیامده بلکه باین معنی هم از بن منقول است و بهم تحریف از سراج مگر

شمیدن در اصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن و پریشان شدن و ترسیدن آمده چنانکه در موید و جهانگیری —

شمار بدست چپ کردن — کنایه از شمار صدها و هزاران چراکه در حساب عقد انامل حساب آحاد و الوف بدست چپ کنند و شمار آحاد و عشرات بدست راست نمایند —

شمیده — بمعنی بیهوش و پریشان از موید و جهانگیری و غیره —

شمّه — بالفتح و تشدید در عربی بمعنی بوی اندک و یکبار بوئیدن چیزی و بکسر اول و فتح میم در فارسی سر شیر که بهندی آنرا ملائی گویند و برای معنی اول با کسر خطا ست از کشف و منتخب و برهان و جهانگیری و لطایف و در سراج نوشته که شمه بکسر اول و فتح میم بمعنی سر شیر و بالفتح و تشدید میم که بمعنی اندک مستعمل است لفظ عربی باشد ماخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازاً و در فارسی بمعنی اندک و کم مستعمل شده —

شمسه — بالفتح و حرف سوم سین مهمله بمعنی تابدان و بمعنی قرص زر اندوده که در قبه یعنی کلس پیدا شود —

شمسیه — بفتح و سین مهمله مکسوره و تشدید تحتانی نام رساله است در علم منطق —

شمامه — بالفتح بوی خوش که از چیزی بوئیده شود و بالفتح و تشدید میم نوعی از خربزه کوچک صحرائی خوشبودار که بفارسی دستنبو گویند و بهندی ککری و سینده نامند از منتخب و بعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو و آن گلوله باشد بصورت گوی مرکب از خوشبوها که آنرا بدست دارند و میبویند —

شمامچه — بفتح چیزی خوشبودار که بوئیده شود —

شماسی — بالفتح و تشدید میم در برهان و سراج نوشته که بمعنی شخصی است که بر دین شماس باشد و شماس نام آتش پرستی است —

شماخی — بفتح اول و کسر خای معجمه قصبه ایست قریب شیروان از موید —

شماعی — بالفتح و تشدید کسیکه شمع ریزد و آن هم فارسیان اکثر یای خطی در آخر صیغه اسم فاعل زیاده کنند چنانکه فتاوی از مصطلحات است —

	فصل شین معجمه مع نون	

شنوا — بفتحتین بمعنی شنونده و سمیع —

شنا — بکسر اول بمعنی شناوری و نام ورزشی است که سندیان آنرا ڈنڈ گویند و آنرا شنو نیز نامند از شرح گلشتی و موید و سراج و مدار و برهان —

شنعت بالضم و شناعت — بفتح هر دو لفظ بمعنی زشتی و بدی و طعنه از بحر الجواهر و منتخب و صراح و در تاج بکسر

شناعت — بالفتح بر وزن قناعت و شمن دارندگان و این جمع تکسیر شانی ست که مهموز اللام باشد —

شنبلید — بالفتح و بای موحده نیز و بر وزن زنبورده نام گلی است که زرد رنگ باشد و بمعنی تخم حلبه و آن دانها زرد رنگ باشند که تره آنرا پخته می خورند و بهندی میتهی گویند از موید و رشیدی و سروری و سراج و کشف و برهان و مدار و جهانگیری —

شناسا نه — بمعنی شناسا و حید گوید بیت شهرت پیدا ز آواز ناتوانی های ماست نامی شناسا نه کند بر دم موسیقی تیغ تیز را — از چراغ هدایت و بهار عجم

شنقار — بالضم و قاف و بجای قاف غین معجمه هم آمده نام طائر شکاری سفید رنگ برابر عقاب لیکن در قوت از عقاب زیاده و بسیار کمیاب است و این لفظ ترکی است و در رسم الخط ترکی شنقار نویسند بزیادت واو علامت ضمه ما قبل از برهان —

شنار — بکسر اول بمعنی شناور و بمعنی شوم و نابکار و گرانی و بمعنی ننگ و عار و در عربی بمعنی دشمن از لطایف —

شنایع — بد یها و زشتیها —

شنیع — بالفتح بمعنی بد و زشت —

شنجرف — بفتح و جیم عربی مفتوح مبدل شنگرف و شنجرف بسین مهمله معرب آن —

شنگ — بالفتح و کاف فارسی در اصل رند و در اصطلاح ارباب تصوف اطلاق کنند و بمعنی شوخ

از لطیف از سراج و رشیدی و برهان —

شنگول — بر وزن مقبول بمعنی شوخ و زیبا از برهان و جهانگیری و رشیدی

شنگل — بالفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی شوخ و عیار و راهزن از برهان —

شنیدن — بفتح اول بمعنی سمع یعنی سخن را بگوش کردن و بمعنی بوئیدن درین قول برهان و جهانگیری و مؤید و مزیل و غیرها متفق اند و در کشف اللغات نیز نوشته که در اسامیان هر دو معنی بفتح خوانند و در بدار هر دو معنی بکسر [illegible] بمعنی سمع بفتح اول بمعنی بوئیدن مگر قول متفق علیه اقوی است —

شنفتن — بفتح اول و ضم نون و سکون فا بمعنی شنیدن از رشیدی —

شنقار شدن — بضم اول بمعنی [illegible] سلاطین چغتائی استعمال کنند از چهار شربت —

شنه — بالفتح و تشدید نون مشک آب که گشنه باشد از منتخب و شرح نصاب —

شنو — بکسر اول و فتح نون نام درختی است که شنبه یا آزاد گویند از شرح گل کشتی —

شنوسه — بکسر اول و واو معروف و بعده سین مهمله بمعنی عطسه از رشیدی و سروری و در برهان بفتح اول آمده و در سراج بفتح هر دو شین معجمه نوشته و گفته که بسین مهمله نیز آمده —

شناه — بفتح اول بمعنی شناوری از مؤید و سراج و مدار و برهان —

شنشنه — بکسر شین معجمه اول و سکون نون اول و کسر شین معجمه دوم و فتح نون دوم بمعنی خو و طبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بد است از منتخب و شرح نصاب —

شنزبه — بفتح اول و سکون نون و فتح زای معجمه و موحده و های مختفی نام [illegible] که بر [illegible] شغالی که [illegible] شده

با شیر پلنگ کرده کشته شده —

فصل شین معجمه مع واو

شوا — بکسر بمعنی بریان از شرح نصاب و در برهان نوشته که در عربی بمعنی گوشت بریان و در فارسی بمعنی پوست دست و پا بسبب بسیار کار کردن —

شوری — بالضم و واو معروف و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی شوره از منتخب —

شوائب — بکسر همزه که حرف چهارم است و بای موحده آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها —

شوربخت — بمعنی بدبخت —

شوات — بفتح و ضم اول و تای فوقانی سرخاب از برهان و جهانگیری و در تحفة السعادت و سروری بمعنی جرز که بعربی حباری گویند و [illegible] که مثل مرغ —

شوکت — بالفتح خار و قوت و تیزی سلاح و هیبت از منتخب —

شوخ — بواو معروف و خای معجمه بر وزن [illegible] بمعنی چرک بدن و ریم اندام که بهندی میل گویند از رشیدی و کشف و برهان و جهانگیری و در سراج نوشته که بواو مجهول بسیار [illegible] الا که بمعنی چرک جامه [illegible] —

شوامخ — بکسر میم و خای معجمه کوههای بلند و بلندیها که جمع شامخه است مشتق از شموخ بمعنی بلند شدن —

شوارد — بفتح و رای مهمله مکسور بمعنی رمندگان و پراگندگان از کشف و در ترجمه مقامات حریری نوشته که شوارد در لغت جمع شارده است که بمعنی [illegible] و رسنده و گریزنده —

شواهد — جمع شاهد —

شور — بالضم غلغله و شهرت و آواز بلند و بمعنی عشق و جنون و در آخر اسما بمعنی دارنده و ورزش کننده [illegible] چون [illegible] شوره و بمعنی نمکین و شورابه و بالفتح در عربی بمعنی [illegible] کردن از [illegible] اللغات —

[illegible]

شوشتر — نام شهری از ایران و در سراج اللغات نوشته که شوشتر بر وزن [illegible] نام شهری نسبت از خوزستان که دیبای آنجا بخوبی مشهور است —

شوگر — بفتح کاف فارسی و زای معجمه [illegible] که در زمین شور [illegible] از رشیدی و برهان —

شونیز — بواو و یای معروف و زای معجمه تخمیست سیاه که بهندی کلونجی گویند از سراج —

شوط — بالفتح یک گشت از صراح —

شواظ — بضم اول و ظای معجمه بمعنی شعله آتش از شرح نصاب —

شوارع — بکسر رای مهمله و عین مهمله راههای بزرگ و راههای راست از منتخب —

شواهق — بلند بالا و بلندیها این جمع شاهقه است که ماخوذ از شهوق باشد و شهوق بالفتح بمعنی بلند شدن است —

شوارق — روشنیها و چیزهای روشن —

شوک — بالفتح بمعنی خار —

شوال — [illegible] ماهیست که [illegible] و از خانها خود بیرون [illegible] مشتق از شول [illegible] بمعنی بر داشتن —

شواغل — جمع شاغل —

[illegible]

نوشته است —

شوم — بالضم [illegible] بمعنی [illegible] بدل از همزه [illegible]

[illegible]

شور [illegible] بسیار [illegible] از شرح نصاب و سراج —

شورانیدن - پریشان کردن -
شوخگن - بالضم و کاف فارسی مکسور بمعنی جامه و پوست که پر چرک باشد بهندی آنرا میلا گویند از برهان و شرح نصاب
شوخ ترازو - بمعنی دغل ماخوذ از سنگ کم ترازو داشتن از مصطلحات -
شوله - بالفتح منزل نوزدهم از منازل قمر آن دو ستاره اند بر منتهای دم عقرب بجای نیش بغایت منحوس -
شوشه - بالضم بمعنی توده و شیشه هر چیز و سلاکه زر و نقره و آهن وغیره از کشف و برهان و سراج -
شوریده - شوریده و پریشان حال و مجازاً بمعنی دیوانه و عاشق
شوره - چیزیست معروف مثل نمک و نام گیاهی است در سراج نوشته که شوره زمین نمناک و خاک و سرد و نوعی از درخت گز -
شوهره - بفتح اول و سوم و چهارم بمعنی سهره که گلها بر شته بسته بر سر عروس و داماد بندند -
شوراَبه - آبها شور در بعضی لفظها بر او اسمیت انکه در سبزه و سفیده -
شومی - بواو معروف بمعنی نحوست اگرچه شوم مصدر است یای مصدری ندارد ولیکن فارسیان در او بعض مصادر عربی که در محاوره خود بمعنی اسم فاعل یا اسم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی زیاده میکنند چنانکه خلاص و خلاصی و استغنا و استغنائی و مثل این شوم و شومی -
شوه پیشی - شوخی و کج ادائی از مصطلحات -
شهی - بالضم شوهر از برهان -

فصل شین معجمه مع های هوز

شهرا - بالفتح درم و دینار ناسره که خاص در یک شهر شهره و این در اصل شهر روا بود یک را اطلاق حروف حذف کردند و نیز آن درم ناسره که لوک عالم در ملک خود نیز رواج کرده بود در دیگران رواج نیافت از رشیدی و سراج و چنانچه در برهان مؤلف گوید ظاهراً این معنی در اصل شهره را بود و در منتخب نوشته که نوعی است از خربزه که کوچک باشد بقدر تخم حزنا -
شهدا - بضم اول و فتح ثانی جمع شهید -
شهر خدا - ماه رجب و ماه رجب را اصم گویند که بمعنی ناشنوا و کر است چرا که روز قیامت همه شهرها یعنی ماه ها را بگواهی دادن گناهان که مردم در آن شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بودم گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را از آن اصم گویند که در آن آواز تیغ و تیر بر نیاید و بانگ جدال شنیده نشود زیرا که آن از شهور حرام است جنگ در آن ممتنع بوده است از شرح قران السعدین -
شهبار - بفتح اول و سکون ثانی و حرف سوم بای موحده مؤنث اشهب بمعنی ماده یال سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی آن از شرح خاقانی -
شهلا - بالفتح زن میش چشم از منتخب و نوعیست از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی باشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم کمتر روید آنرا عبهر گویند و در سراج نوشته که شهلا بمعنی چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد -
شهاب - بفتح نام رنگ سرخ معروف که در اصل شاه آب بود از برهان و جهانگیری و بکسر اول ستاره روشن و بمعنی شعله آتش بلند شده و ستاره مانند چیزی که بشکل انار آتشبازی بر فلک دوان میشود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضی است که بکره نار رسیده مشتعل میشود از موید و منتخب و صراح و مدار و لطایف و دیگر کتب و در مدار و لطایف نوشته که بالفتح بمعنی بچه سگ است -
شهلاب - بالفتح نام ملکی است که روباه آنجا دراز مو باشد از شرح خاقانی -
شهب - بضمتین کواکب روشن از منتخب -
شهوت - بالفتح آرزو و شوق نفس بطرف حصول لذت و منفعت از بحر الجواهر و سروری و در شمسی نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو و خواهش خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع -
شهامت - بالفتح بزرگی و توانائی و شادمانی و چستی و دلیری از منتخب و کنز
شهادت - چیزیست دگواهی دادن و کشته شدن بر امر حق بخیلا و حاضر شدن و ظاهر شدن و آگاهی قاطع و گواهی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و گاهی شهادت مراد از کلمه شهادت باشد از منتخب و تاج المصادر و صراح و غیرها -
شهربند - بمعنی حصار و بمعنی مقید و محبوس در زندان -
شهید - بمعنی گواه و کشته شده بیگناه و یا در راه خدا و آنکه از علم او هیچ غایب نباشد از منتخب و نام شاعری -
شهود - بضمتین حاضر شدن و بمعنی حاضر شدگان و گواهان جمع شاهد از منتخب و در لطایف نوشته که شهود در اصطلاح سالکان رویت حق است که از مراتب کثرت و موجودات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در جمیع موجودات مشاهده حق نماید و غیریت دور شده هرچه بیند حق بیند -
شهرود - نام سازیست مثل موسیقار از برهان و در سراج نوشته که شهرود نام رودیست در عراق و نام سازیست و تار هم که بر سازها بندند -
شهریور - بفتح اول و کسر او و یای مجهول و فتح واو نام ماه ششمی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج سنبله باشد که تفاوت با کوار که ماه هندی است مطابقت دارد -
شهر - بمعنی ماه که مذکر است شهور و این ماه را از آن شهر گویند که چون مردم نظر کنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آن را از طیبی که بر کشاف است نوشته شده و شهر که ترجمه مدینه باشد فارسی است -

شهریار - پادشاه بزرگ عادل از برهان -
شهوار - هر شی بهتر و عمده که لایق پادشاه باشد از برهان
شهور - بضمتین بماها و این جمع شهر است که بمعنی ماه باشد
شهیر - بمعنی مشهور از لطائف لغت -
شهادت - مصدر است شهید شدن شخصی و شهید
کسی که قاتل آن معلوم نباشد پس در شریعت آن را شهادت
کامل ندانند و احکام شهید بران جاری نسازند و غسل
ببایند اعنی غسل و کفن دهند و الا شهید را غسل و کفن نیست
شهیر و شهره - کنایه از آدم صفی علیه السلام و کنایه
از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم و کنایه از رستم بن
زال و وجه تسمیه شهیره بمعنی در برهان مسطور است -
شهناز - بالفتح و بعد الف زای نون و زای معجمه نام نوائی
از موسیقی از مصطلحات و در لطائف بمعنی عروس نیز آمده و
بمعنی نوشته اند که نام نوای است مشهور که ضد آن از انگاره آورند
شهنشه - نام شهر است از توران که زنده بکام بهمن تمیز شد از سراج
شهرباز - ساحر و همچنین همسایه و هم شهر -
شهیق - بالفتح بمعنی از شدن آواز زور و زیر آمده از
ادلیه و چنانکه از الف نیز ... آواز خر و قسم ... نوع
می باشد یکی باریک و دیگر ثقیل باریک را زفیر گویند
و ثقیل را شهیق -
شهیلان - بالفتح نام کوه از برهان شاید که بدل ابدال باشد
شهربانو - دختر یزدجرد پادشاه ایران که در خلافت عمر
رضی الله عنه اسیر آمده بود و بنکاح امام حسین رضی الله عنه
در آمده امام زین العابدین رضی الله عنه از وی متولد شده
شهره - بالضم بمعنی مشهور که از کلمات نیکنامی یا بدنامی باشد
شهیره - بالفتح و یای موحده و رای مهمله و فتح
بمعنی پیرزن ... از شرح ... -
شهیر - بالفتح ... که ... مقام ... و کرامت
استعمال ... برهان ... لطائف -
شهنشاه - پادشاه ... و این ... ایران
... است ... از برهان و ... برهان -

شعله - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی پیرزن از شرح نصاب -
شهوت کلبی - علتی است که هر چند خوردن شود اشتها
و اشتهای طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این
مرض را جوع الکلب نیز گویند -
شهر نبی - مدینه منوره -
شهنائی - نام سازی که آن را سرنا گویند از برهان -
شهیدی - تیری که از اندرون شریح بر آید -
شهی - پادشاهی و بمعنی داماد و هر چیز شیرین را نیز گویند
و بمعنی حلوائی که از نشاسته و تخم مرغ پزند از لطائف و در
عربی بمعنی هر چیز که آرزو پیدا کند و مرغوب باشد -
شهری - بالفتح نوعی از سرود که بزبان پهلوی
باشد از مصطلحات -
شهوی - بالفتح منسوب بشهوت بحذف فوقانی -
شهوانی - بالفتح منسوب بشهوت که بمعنی خواهش النفس
و آرزو است بزیادت الف و نون چنانکه نفسانی -

فصل شین معجمه با یای تحتانی

شیدا - بالفتح آشفته و دیوانه از برهان و سراج -
شیدا - بیای مجهول بفتح مبلیغ از برهان و سراج -
شیر خدا - ترجمه اسد الله لقبی از القاب حضرت
علی کرم الله وجهه -
شیر بها - بیای معروف مراد از زر و قماش و غیره
که از جانب داماد بخانه عروس برند برای ساچق و بهند
می گویند از برهان و بهار عجم -
شیب - بالفتح و سکون ... بمعنی پیری و سفید موی شدن
و بالکسر و یای معروف و دال باریک که بر دنباله تازیانه
وصل کنند تا وقت زدن آواز بر آید و بالکسر و یای مجهول
در فارسی بمعنی نشیب از مؤید و منتخب و سراج -
شیب و شتیب - هر دو لفظ بیای مجهول بمعنی
... از برهان -
شیر قلاده - بیای مجهول ... و آن ... که ...
... و ... آن ... باشد

پسندی بکسو اگر گویند از چراغ هدایت -
شیخوخت - بالفتح و بعد خای معجمه بمعنی پیری یعنی از
پنجاه سالگی تا آخر عمر از منتخب -
شیبت - بالفتح پیری -
شیشه ساعت - نوعی از گهریال است و
آنچنان باشد که سر دو شیشه را باهم دهان ملاقی کرده
می بندند و سوراخی باریک در ان گذارند و آن مقدار
ریگ را در شیشه اندازند که در عرصه یک گهری از شیشه
بشیشه بریزد و باز منقلب کنند تا از ان بدیگری ریزد
شیرمست - بیای معروف بچه بز و آهو و غیره که از
بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد -
شیرخشت - بیای معروف و کسر خای معجمه نام دوائی
مسهل مشابه بقند معرب شیر خشک با بدال کاف عربی
بتای فوقانی از بهار عجم -
شیث - بالکسر و در آخر ثای مثلثه نام پیغمبر پسر آدم علیه السلام
بود و کسانی که در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطا است
شیخ - بالفتح بمعنی خواجه و پیر از شرح نصاب -
شید - بالفتح بر وزن قید بمعنی مکر و فریب و بالکسر یا
مجهول بمعنی روشنی و بمعنی آفتاب از برهان و بالکسر
بیای معروف در عربی آنچه دیوار را بدان اندایند مثل گچ
و گل و بالفتح گچ و جز آن اندرون دیوار از منتخب -
شیاد - بالفتح و تشدید یا مکار و فریب دهنده -
شیرگیر - کسیکه او را نشه مستی شراب متوسط باشد
و بمعنی معزز و صاحب مرتبه از بهار عجم و در برهان نوشته
که بمعنی نیم مست است و بمعنی مست نیز آمده و در لطائف
نیز بمعنی نیم مست و در سراج نوشته که شیرگیر مرتبه از
مستی و در مصطلحات نوشته کسیکه کیفش رسا باشد
را شیر یا ... و خود داری نماید -
شیپور - بالفتح و بای ... نام ... و ...
معروف نام ساز ... که ... آن ... گویند
و نای ... نیز گویند ...

شیر و شکر - نوعی از جامهٔ ریشمی نفیس -

شیوهٔ بزاز - عبارتست ازانکه در فروختن اشیا خریداران را اول جنس ناقص نمودن و بعد ازان جنس کامل و بهتر را بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی نماید و معمول بزازان همین است که اول جامهٔ ناقص نمایند -

شیشه باز - کنایه از مکار و دغاباز از برهان و فرقهٔ بازیگران رقاص که شیشه بر سر گرفته رقص کنند -

شیخ الرئیس - لقب بوعلی سینا -

شیاف ابیض - بکسر اول نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش و سرخی چشم را مفید بود و اعظم آن سفیده کاشغری است -

شیر غلطه - بیای مجهول و فتح غین معجمه و سکون لام نام داوی از کشتی که چون حریف بر زمین بیندازد دست و پا بشکم خود را [illegible] بر زمین بیاندازد که هر چند حریف زور کند پشت این کس بر زمین رسانیدن نتواند به شیر اصلا به پشت نمی خواهد -

شیوع - بفتحتین آشکارا شدن -

شیرمرغ - بیای معروف مراد از چیزی کمیاب نادر -

شیرین باف - نوعی از جامهٔ لطیف که آنرا [illegible] سری صاف گویند و از بعضی اساتذه مسموع است بمعنی جامه که نه نهایت منقش باشد و نه نهایت تنگ که بهندی آنرا [illegible] گویند -

شیشه بر سنگ - کنایه از شکسته و خراب -

شیشاک - بالکسر و یای معروف و حرف سوم شین معجمه کاف عربی بمعنی بچه گوسپند یکساله در بابها و چهار ره و این لفظ ترکی است از لطائف -

شیشه دل - نامرد -

شیم - بکسر اول و فتح ثانی عادتها و خوها و باین معنی جمع شیمه است و بالکسر و یای معروف نوعی از ماهی که سم دار باشد از منتخب و برهان و سراج -

شیر اندام - کسی است که سینه فراخ و باریک کمر و بازو [illegible]

ستبر باشد از مصطلحات -

شیر علم - تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند [illegible]

شیرین - نام معشوقهٔ فرهاد و بمعنی عزیز و نایاب از مصطلحات -

شین - بالفتح در عربی بمعنی زشتی و عیب بخلاف زین و در فارسی بالکسر و یای معروف بمعنی نشین چرا که مخفف نشین است از منتخب و سراج و کشف و برهان و نام یکی از حروف تهجی و این حرف بتای فوقانی بدل شود چون [illegible] و بجیم عربی چون کاش و کاج و بجیم فارسی چون باشان و باچان و بسین مهمله چون شار و سار که نام طایر سیاه که بهندی مینا گویند و بغین معجمه [illegible]

شیخ - بفتح بمعنی جوال و بلام چون اسپغول و اسپغول تخمی دوائیه که بگوش اسپ مشابه باشد [illegible] و با هنگ و بیای فارسی خیاره که برای تخم نگاه دارند و شین مصدر و ماضی [illegible] چون از کاشتن کاشته [illegible] انباشتن انباره [illegible] گردد [illegible] مرغان باشد و آن [illegible] و بالش تکیه که در قدیم از بالا و پر مرغان میساختند [illegible] بمعنی سر شیر از [illegible] الحروف -

شیذان - بالفتح و ذال معجمه مضموم بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی از گرگ -

شیوا زبان - بالکسر و یای مجهول فصیح و بلیغ و تیز زبان -

شیر گردون - برج اسد و بمعنی آفتاب از برهان -

شیر شادروان - تصویر شیر که بر فرش و پرده در می کشند از مؤید -

شیلان - بالکسر و یای معروف و بیای مجهول نیز بمعنی سفره و خوان طعام و دستر خوان و مجازاً بمعنی طعام هم نیز آمده و نام میوه که آنرا عناب نیز گویند از [illegible]

شیون - بالکسر و یای مجهول نوحه و ناله که ماتم زده کند و بالفتح بمعنی نوحه و فریاد و بفتحتین و واو معروف جمع شان و هم جمع شین که بمعنی زشتی و عیب است از رشیدی و برهان و کشف و غیره -

شیر شکستن - بیای معروف حسرت خوردن -

شیرگیر شدن - دلیر و چیره شدن از مصطلحات -

شیشه بر سر بازار شکستن - افشای راز کردن از مصطلحات -

شیردان - بیای معروف و دال مهمله گوسپند و غیره را [illegible] از شکنبه بالای شکنبه چیزی باشد مثل کیسه [illegible] از چراغ هدایت -

شیشکان - بالفتح و کاف عربی جمع شیشک که تصغیر [illegible] است -

شیروان - بالکسر و بیای مجهول و واو نام شهری است از برهان و سراج -

شیبان - بالفتح [illegible] نام ولی و نام قبیله از لطائف و در منتخب نوشته که نام دو قبیله است -

شیبیدن - بر وزن لیسیدن بمعنی لرزیدن و شیفته آمده و مجازاً بمعنی فریفته شدن -

شیهه - بالکسر و یای معروف آواز اسپ که بعربی صهیل گویند از برهان و سراج -

شیمه - بالکسر و یای معروف طبیعت و عادت و خوی از منتخب -

شیفته - عاشق و مدهوش از برهان -

شیوه - بیای مجهول ناز و کرشمه و طرز و روش [illegible] هنر و کمان از برهان -

شیرویه - بیای مجهول نام پسر خسرو پرویز [illegible] و صاحب [illegible] از برهان و سراج -

شیعه - قومی و گروهی [illegible] که جمع شوند بر امری از مؤید و در منتخب بمعنی اتباع و انصار -

شیرخانه - بیای معروف بمعنی میخانه از مصطلحات

شیشه [illegible] بمعنی آئینه نیز آمده صائب گوید

بیت شیشه خویش بر و شکر [illegible] بر سان به تا کجا
صبر کنی ورنه زنگار و طعن ها از مصطلحات —
شیفتگی — بیهوشی و حیرانی از برهان —
شیر برفی — در بعضی ملکهای سرد اطفال از برف صورت
شیر میسازند اسپان از دیدن آن رم خورند از چراغ هدایت —
شیشه هندی — نوعی از صفیر است که انگشتان را
بر دهان نهاده آواز کنند از مصطلحات —
شیدی — بالکسر و یای معروف لقب شیطان از این
جهت هر حبشی را شیدی گویند —
شیلانچی — داروغه باورچیخانه و بمعنی سر قصاب و
این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد —
شیر ماهی — بیای مجهول نوعی از ماهی بزرگ که از
دندانش دسته های [illegible]
شیرین کاری — کار را بوجه احسن سرانجام [illegible]
شیشه بازی — فنی است از تماشای [illegible]
شیشه و صراحی پر از گلاب و آب بر سر گذارند و رقص
آغاز کنند با وصف حرکات رقص شیشه از [illegible]
اگر کج میشود بحرکات اصول برگردن و بازو نگاه دارند
یعنی حقه بازی نیز آمده از مصطلحات و بمعنی آنچه
اطفال در شیشهای کوچک رنگ سرخ پر کرده
بازی می کنند —
شیعی — بالکسر و یای معروف منسوب بشیعه یعنی
موالی علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه از لب الالباب —
شیخ نجدی — لقب شیطان است زیرا که چون قریش
بر قتل رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم جمع شدند
ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد چون پرسیدند که کیستی
گفت که من شیخم از ملک نجد می آیم و درین مشوره
[illegible] از رشیدی و برهان —

باب صاد مهمله

فصل صاد مهمله مع الالف

صاحب جوز — [illegible]
صاحب — بمعنی وزیر و یار و بمعنی مالک و خداوند
نیز مستعمل و این لفظ مقرون بالاضافه است یعنی
که بی اضافت [illegible] آید [illegible] چنانچه صاحب
دل و صاحبقران و صاحب [illegible]
فرماید مصرع [illegible]
از منتخب و بهار عجم و برهان —
صائب — بکسر همزه که حرف دوم است [illegible]
و رسنده و تخلص شاعری [illegible]
صامت — بکسر میم بمعنی خاموش [illegible] و زر و سیم
[illegible] مال صامت [illegible] و غیره
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاعد — بکسر عین [illegible] از پستی بسوی بلندی رونده —
صاد — [illegible] رونده [illegible]
صاحب — لقب ایوب علیه السلام —
صاحب فراش — بکسر فا کنایه از مریض و بیمار چه
بیمار اکثر بر فرش افتاده میباشد —
صاع — زمین پست و نام پیمانه ایست که چهار مد باشد
و هر مد یک رطل و ثلث رطل باشد از شرح نصاب
و منتخب و یکی از محققین در رساله اوزان نوشته که صاع
دو صد و سی و چهار توله باشد —
صائغ — بکسر همزه که حرف سوم است [illegible]
صالغ — بکسر لام و بعضی [illegible] گاو و گوسپند شش ساله [illegible]

[illegible] گاو و گوسپند که از شش سال گذشته باشد نام
ندارد از شرح نصاب —
صاغت — [illegible]
صافی [illegible]
[illegible] مستعمل میشود —
صارم — [illegible]
[illegible] از شرح نصاب —
صائم — [illegible]
[illegible] از منتخب و کتب طبیه —
صاحبقران — بکسر تا آن مولود که در وقت آمدن
نطفه پدر [illegible] یا بوقت ولادت او قران
علوی باشد و بسبب قران در طالع بود و بعضی گویند که سال
ولادت او زحل و مشتری را قران عظمی باشد چه این نوع
قران بعد از سالهای فراوان واقع میشود و این چنین مولود
را پادشاهی [illegible] صاحبقران لقب امیر تیمور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد —
صاحب الزمان — لقب حضرت امام مهدی علیه السلام
صاع ستان — زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج که گندم یا
جو در صدقه عید الفطر از مردمان غنی بستانند —
صافن — بکسر فا رگیست در ساق و اسپی که بر سه پای
و کناره سم پای چهارم استاده شود و این چنین اسپ
تیز رو باشد از منتخب و کفایه و غیر آن —
صائم — روزه دار —
صاعقه — بکسر عین [illegible] از ابر [illegible] افتد —
صاحبی — [illegible]
از بهار عجم و چهار شربت [illegible]
صافی — بمعنی صاف [illegible]

چنانکه قاضی از قضا و راضی از رضا و صاف مخفف
آنست و در استعمال فارسیان جامه کرد و یا شمشیر
یا پلنگ بدان بالایند -

صابری - ببای موحده نام شاعری -

صابون سلطانی - توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن
حاکم چیزی را بجماعتی -

فصل صاد مهمله مع بای موحده

صبا - بفتح و قصر بادیست که از طرف مشرق وزد و بعضی گفته
که باد شرقی که در ایام بهار وزد و اول اصح است و نام نغمه ایست از
موسیقی و بفتح اول و میل کردن دل بچیزی و بازی کردن
با کودکان و عاشقی و بکسر اول و بمد بمعنی کودکی و طفلی از
لطائف و منتخب و شرح نصاب و ابن حاج -

صب - بالفتح و تشدید با بمعنی ریختن و ریخته شدن
آب و بمعنی عاشق از منتخب -

صبب - بفتحتین زمین نشیب و عاشق شدن از منتخب -

صباحت - بفتح خوبروئی و سفیدی رنگ انسان
ضد ملاحت -

صبوح - بفتح اول شرابیکه بوقت بامداد خورده میشود
ضد غبوق که بوقت شام خورند از کشف و بحر الجواهر
و مؤید و صاحب مدار نوشته که بفتحتین مصدر است از آن
و وقت صبح -

صبیح - خوبرو و سفید رنگ ضد ملیح که سبز رنگ و نمکین باشد -

صباح - بفتح اول بامداد و بمعنی خوب و جمیل و
بالفتح و تشدید بای موحده صاحب حسن و شعله قندیل و نام
روی فروز که آنرا حسن صباح نیز نامند از منتخب -

صبر - بفتح اول و کسر ثانی است و سکون ثانی جایز است
از ضرورت شعری و آن عصاره تلخ است از درختی که
هندی ایلوا گویند از منتخب و مزیل و کشف و بحر الجواهر
خان آرزو در خیابان نوشته که از صراح معلوم میشود
صبر بمعنی دوای تلخ بفتح اول و کسر دوم است اما از
اصمعی [illegible] از اشعار [illegible] دوم

جایز داشته اند بنا بر ضرورت و درین صورت تصرف
فارسیان نباشد که بسکون دوم می خوانند و لهذا
در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است و نوعی از
دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون
ثانی نیز جایز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی
باشد در آن کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جایز است
چنانکه در کتف و کتف و کتف و در فخذ و فخذ و فخذ و در
کذب و کذب و در کبد و کبد و در معده و معده -

صبّار - بالفتح و تشدید بسیار صبر کننده -

صباح الخیر - کلمه ایست که هنگام طلوع صبح
معاشران باهم گویند -

صبور - بفتح اول و ضم ثانی صابر و شکیبا و کسیکه جلدی
نکند در انتقام از مؤید و بحر الجواهر -

صباغ الارض - مراد از آفتاب چراکه جماد و
نباتات و حیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میرسد -

صبّاغ - بالفتح و تشدید ثانی و غین معجمه رنگریز از منتخب -

صبغ - بالکسر و غین معجمه بمعنی رنگ و در بحر الجواهر
نوشته که صبغ بالفتح رنگ کردن -

صباغ فلک - عبارت از ماه است از شرح خاقانی

صبیان - بالکسر کودکان این جمع صبی است و
بضم نیز آمده از منتخب -

صبیه - بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی
مفتوح بمعنی دختر -

صبغة الله - بالکسر ملت و دین خدای -

صبره - بالضم بمعنی چاش که توده غله و غیره باشد که هنوز
آنرا وزن نکرده باشند از شرح نصاب و منتخب -

صبوری - بفتح اول در کار تعجیل نکردن از منتخب

صبوحی - بفتح اول شراب بامداد از کشف و در مصطلحات
بوقت صبح شراب خوردن -

صبی - بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای
تحتانی بمعنی کودک که از شیر باز نشده باشد [illegible]

و فتح بای موحده و در آخر الف بصورت یای تحتانی
طفلی و کودکی از منتخب و شرح نصاب -

صبح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی - بمعنی صبح صادق -

فصل صاد مهمله مع حای مهمله

صحا - بالکسر بمعنی صحنات که مذکور خواهد شد -

صحاب - بالکسر جمع صاحب از منتخب و صراح و مزیل

صحب - بالفتح اسم جمع صاحب است و اصحاب
جمع الجمع است از منتخب و کشف -

صحابت - بفتح اول و حرف چهارم بای موحده
مفتوح یار شدن و یاری کردن از منتخب و صراح
و مستعمل بمعنی مع و بکسر اول خطا است -

صحنات - بالکسر حرف سوم نون و پنجم فوقانی
نام نانخورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره
پاره کرده سیر و تیز بفتح یک نگاه دارند و بعد از آن
نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگاه
دارند و بچوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و
بعد از آن استخوان او را از گوشت کرده می خورند
از منتخب و بحر الجواهر

صحت - بالکسر و حای مهمله مشدد و معروف بر وزن
همت که بمعنی تندرستی که ضد بیماری است از منتخب و
بهار عجم و کسانیکه صحیت گویند بزیادت یای تحتانی بعد
صاد حرف غلط و غلط در صحیح -

صح - بالضم درست و تندرست از لطائف -

صحاح - بالفتح تندرستی و پاک شدن از عیب و بالکسر
تندرستان جمع صحیح و صحاح نام کتاب لغت عربیست
بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته اند فتح افصح از منتخب و مزیل

صحیح - تندرست و پاک از عیب از منتخب و آنکه در
ارشاد الصرف [illegible] خوانند [illegible]
تنها [illegible] اصلا -

صحیح نگار - [illegible] -

صحرا نبوش - بمعنی صحرا نورد از شرح قران السعدین
صحاف - بکسر اول کاسهای بزرگ و هم از لطائف و در منتخب جاهای جمع شدن آب و بالفتح و تشدید حا بمعنی مجلد کتاب -
صحف - بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز جمع صحیفه از منتخب مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده چنانچه نظامی گوید مصرعه - که از صحف پیشینیان درس گیر - و همچنین لفظ ظلمات و لفظ ازلی را بسکون ثانی آورده اند -
صحناک - بالفتح طبق کوچک و رکابی و این تصغیر صحن است که بمعنی طبق بزرگ باشد -
صحن - بالفتح طبق بزرگ و طشت فراخ و صحن خانه و زمین هموار از منتخب و لطائف و چراغ هدایت -
صحو - بالفتح هوشیار شدن و هوشیاری از مستی و پاک کردن آسمان از ابر و غبار از منتخب و لطائف و باصطلاح صوفیه صحو بمعنی گم و نابود کردن اوصاف رذایلات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی چنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعال و فنا بمعنی سقوط اوصاف بشری -
صحیفه بمعنی کتاب و رساله از منتخب -
صحابه - بالفتح یاران و یاری نمودن از صراح و منتخب -
صحبت نامه - تصنیفیست در علم موسیقی ساخته نصیر الدین طوسی از چراغ هدایت و بهار عجم -
صحاری - بالفتح جمع صحرا -

فصل صاد مهمله مع خای معجمه

صخره صما - بالفتح هر دو صاد مهمله و تشدید میم سنگی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود لهذا او را زیر آن سنگ کشیده اند و گویند که دیوار آن سنگ شکسته یافته هنوز در هوا معلق است -
صخب - بفتحتین و بای موحده بمعنی فغان و فریاد بوقت ستیزه کردن از شرح نصاب و صراح -
صخر - بالفتح سنگ بزرگ از منتخب -
صخره - بالفتح سنگ بزرگ و سنگی و سنگی است در بیت المقدس آنرا صخره صما نیز گویند بفتح صاد و تشدید میم از منتخب و لطائف و نام جنی است از جنیان و در خیابان نوشته که نام دیویست که به بدخلقی شهرت دارد و انگشتری سلیمان علیه السلام برده بود -
صخیره - بالفتح سنگستان -

فصل صاد مهمله مع دال مهمله

صدا - بالفتح آوازی که از گنبد و کوه و چاه و غیره باز آید و مطلق هر آواز را نیز گویند از برهان و منتخب -
صدارت - بالفتح بالانشینی از منتخب و کشف و نام منصبی ست که ترتیب وزارت باشد و بمعنی شروع و ابتدا کردن و بمعنی پیش رسانی -
صدی ذات - نام منصبی ست که صاحب آن منصب را در لکهه دام مقرر باشد چون یک روپیه چهل دام می باشد یعنی در لکهه دام پانچ هزار روپیه میشوند -
صدد - بفتحتین و هر دو دال مهملتین نزدیکی و مقابله و برابری چیزی از منتخب و کشف و مجازا بمعنی قصد نمودن و در پی شدن مستعمل -
صدر خجند - بضم خای معجمه و فتح جیم عربی لقب بزرگی است صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیر و خجند نام شهریست در توران -
صدید - زرد آبی که از زخم و جراحت بیرون آید از منتخب و بحر الجواهر -
صد - بالفتح عدد معروف لفظ فارسی است و در اصل بسین مهمله بود و لیکن بسبب رفع اشتباه بکلمه دیگر که سد که بمعنی حایل و مانع است بصاد نوشتند -
صدر - بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بمعنی پیشگاه خانه و ابتدای و بمعنی بالانشین و امیر و صاحب منصب معروف و بازگشتن و بدر آمدن از جایی از منتخب و لطائف و کشف -
صدور - بضمتین سینه ها و بالانشینان و مصدر نیز آمده است بمعنی از جای بیرون آمدن از شرح نصاب -
صداع - بضم اول و عین مهمله بمعنی درد سر و این ماخوذ از صدع است که بمعنی شگافتن باشد از شرح نصاب و منتخب -
صدغ - بالضم و غین معجمه بمعنی جاییکه میان گوشه ابرو و گوش است و آنرا شقیقه نیز گویند و بمعنی موهای پیچیده که آنجا باشد یعنی زلف از منتخب و بحر الجواهر -
صدف - بفتحتین معروف است و نوعی از پیاله کوچک بجهت شراب خوردن و سه ستاره است بشکل مثلث نزدیک قطب که آنرا صدف قطب گویند از شرح خاقانی -
صدق - بالفتح و بالکسر راستی خلاف کذب و بعض گفته بالفتح راست گفتن و بالکسر راستی و بالفتح نیزه راست و سخت و بالضم راست گویان و بضمتین جمع صدوق از منتخب -
صادق - راست گوینده از منتخب -
صداق - بکسر و بالفتح بمعنی کابین و مهر زن از خیابان -
صدیق - بالکسر و تشدید دال بسیار راست گو و بسیار راست پندارنده سخن کسی را و لقب حضرت ابوبکر رضی الله عنه که بر نبوت و معراج حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم اول از همه ایمان آورده و بالفتح و تخفیف دال بمعنی دوست و در بوستان ... از منتخب و لطائف و غیرها -
صد برگ - گلی است زرد رنگ که هندی گیندا گویند و بمعنی هر گلی که بنسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته باشد که در محاوره دیار ما آنرا هزاره گویند از بهار عجم و چراغ هدایت -
صدغین - بضم هر دو صدغ -
صدره - بالضم بمعنی سینه پوش و بمعنی کرته خورد و پیراهن نیم تنه و غیر آن -
صدغه - بالضم و غین معجمه جای نرم که میان گوشه ابرو و گوش است -
صد و چهارده - مراد از سورتهای قرآن که صد و چهارده است یا آنکه صد و چهارده قلب چهارده صد باشد

مشهور است که در وجود آدمی هزار و چهار صد بند است و هر بند برای فایدهٔ دیگر ست -

صدمه - بالفتح یک نوبت کوفتن و دو چیز با هم و آسیب رسانیدن از منتخب -

صدقه - بفتح اول و ثانی و ثالث آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطاست از مزیل و منتخب و کشف -

صدقهٔ جاریه - مثل نهر و چاه و پل و مسجد وغیره مثل اینست -

فصل صاد مهمله مع رای مهمله

صرافت - بالفتح سره کردن و خالص بودن و گردانیدن -

صرامت - بالفتح دلاوری و چالاکی و بریدن و قطع کردن از صراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی -

صرح - بالفتح و حای مهمله قصر و کوشک و بنای عالی و آشکارا کردن و بفتحتین خالص از هر چیز از منتخب و لطائف -

صریح - ظاهر و آشکارا -

صراح - بضم اول خالص هر چیز و خلاصه و نام کتاب لغت و بمعنی روشنائی از صراح و مؤید -

صرد - بضم اول و فتح ثانی مرغیست بزرگ سر که گنجشک را شکار کند از منتخب و در ترجمهٔ شفائیه نوشته که آن را بفارسی کاک بهندی لٹورہ گویند -

صرح ممرد - بضم میم و تشدید را قصر درخشان و ساده و هموار و کنایه از فلک -

صریر - آواز قلم که بوقت نوشتن برآید و بانگ ملخ و آواز نعلین وقت رفتار و آواز در بوقت بستن و گشادن از منتخب و شرح نصاب و بحر الجواهر -

صرصر - بفتح هر دو صاد مهمله باد تند و باد سخت سرد از لطائف -

صراط - بکسر اول بمعنی راه راست و نام پلی است که بر سر دوزخ باشد و آن از موی باریک تر است و از شمشیر تیز تر از منتخب -

صرع - بالفتح افگندن بر زمین و نام مرضی که صاحبش را بر زمین افگند ازینجهت او را صرعی گویند و بالفتح بمعنی بغوی اول از منتخب -

صرف - بالکسر هر شی خالص و شراب خالص که در آن آب نیامیخته باشد از منتخب و بحر الجواهر و بالفتح سره کردن زر و سیم و گردانیدن و خرچ کردن و بوته و حیله و حادثه و گردش زمانه و واژگون کردن چیزی و نام علم معروف -

صروف - بضمتین حوادث -

صرم - بالفتح معرب چرم و بمعنی بریدن و قطع کردن از صراح و منتخب -

صریمه - بفتح اول عزیمت و قطع کردن کاری از منتخب -

صرخه - بالفتح و خای معجمه افغان و بانگ و عذاب از منتخب -

صرفه - بالفتح و فا ستاره ایست روشن و آن منزل دوازدهم است از منازل قمر و بمعنی بخل و تنگی و نیرنج و بمعنی فایده و نفع و بمعنی حیله و مکر و بمعنی افزونی و بمعنی فضل و به منزل و فرصت از صراح و منتخب و لطائف و چراغ هدایت -

صره - بالضم و رای مهمله مشدد همیان از قاموس و کشف و خیابان و مؤید و صراح -

صرعی - بالفتح بمعنی کسیکه او را مرض صرع باشد -

فصل صاد مهمله مع عین مهمله

صعب - بالفتح دشوار و سرکش و بالضم جمع آن است از منتخب و کشف و مؤید -

صعاب - بکسر اول دشوارها و این جمع صعب است که بمعنی دشوار و سرکش باشد -

صعوبت - بضمتین دشواری از منتخب و کشف -

صعید - بفتح اول و کسر عین مهمله خاک روی زمین و شهریست بوده در مصر پانزده روزه راه از ابدال از منتخب -

صعود - بضمتین ببالا رفتن و ببالا برآمدن و بالفتح آنچه بالا رونده و بلندی ضد هبوط و عذاب از لطائف و بحر الجواهر -

صعلوک - بالضم و واو معروف بمعنی فقیر و درویش از منتخب و کشف -

صعقه - بالفتح و حرف سوم قاف بیهوشی از منتخب و لطائف -

صعوه - بالفتح در منتخب نوشته که مرغیست برابر گنجشک که سینه سرخ دارد و در کشف و لطائف و مدار نوشته که طایر معروف بهندی ممولا گویند -

صعتره - بالفتح گورخر و گورخران از صراح -

فصل صاد مهمله مع غین معجمه

صغری - بالضم و در آخر الف مقصوره بمعنی مؤنث خردتر و کوچکتر و هر شی مؤنث که کوچک باشد و در اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند و قضیه مشتمل چرا که آن مشتمل بر اصغر و موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص می باشد و خاص نسبت بعام قلیل است از افراد چنانکه کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس کل حیوان انسان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجهٔ این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است یعنی مبتدا از آن و لفظ جسم محمول نتیجه است یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغر است یعنی قلیل است بنسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی کثیر است در افراد زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است -

صغیر - بمعنی خرد و کوچک -

صغر - بکسر اول و فتح غین معجمه خردی و کوچکی از کشف و مدار و مؤید و شرح نصاب -

صغار - بفتح خواری و کوچکی و بکسر خردان این معنی جمع صغیر است و هم جمع صغری است چنانکه کرام جمع کریم و اناث بکسر جمع انثی -

صغر سن - بکسر اول و فتح غین معجمه و کسر را و کسر سین مهمله و نون مضاف و مضاف الیه خردی

اکبر و خرد و سالی —

صغری موجبه کلیه — کل انسان حیوان کبری موجبه جزئیه بعض الحیوان کاتب و بدانکه از ترکیب چنین صغری و کبری شکل میمی الانتاج که شکل اول باشد حاصل نمیشود بلکه هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نمی بندد چون این شکل را نعمت خان عالی از جانب قاضی اظهار کرده از سبب غلط آورده دلالت کند بر حماقت و بیعقلی قاضی —

فصل صاد مهمله مع فا

صفا — بالفتح پاکی و بیغش و بی کدورت شدن و نام کوهیست در مکه معظمه و کوه دیگر که مروه نام دارد و نیز از آنجاست که حاجیان در میان صفا و مروه که تخمیناً دو صد قدم مسافت دارد سعی کنند ای میدوند و این دویدن یکی از لوازم حج است از منتخب و کشف —

صفرا — بالفتح خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پت نامند و اخلاط اربعه اینست اول خون که مزاج آن گرم تر است دوم بلغم و آن سرد تر است سوم صفرا و آن بغایت گرم است یا خشکی چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و بغایت سرد و خشک و گاهی صفرا بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه غلط صفرا تلخ می باشد و جوش و غلبه صفرا را خوردن ترشی فرو می نشاند و صفرا بمعنی هر شیء زرد رنگ و کمان که بان تیر می اندازند نیز آمده از منتخب و شرح نصاب و غیره

صفورا — بالفتح نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح موسی علیه السلام بود از اهل لغت —

صفوت — بهر سه حرکت حرف اول و سکون دوم و فتح واو برگزیدگی و خلاصه کردن و صاف شدن و بمعنی برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش از منتخب و قاموس و مدار و مؤید و کشف و بحر الجواهر —

صفرت — بالضم زردی از مؤید و بحر الجواهر —

صفت — بکسر اول و فتح ثانی بیان کردن حال و علامت و نشان چیزی و باصطلاح فرق میان وصف و صفت آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت خصایل که در ذات ممدوح باشد و باصطلاح صرف اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و افعل التفضیل —

صفح — بالفتح و حای مهمله بمعنی عفو کردن گناه و درگذشتن از خطای کسی از منتخب و کشف —

صفایح — تخته ها و سنگهای پهن و پاره های هر شیء که مثل کاغذ پهن باشند و این جمع صفیحه است —

صفدر — بالفتح از هم درنده صف لشکر —

صفار — بالفتح و تشدید فا نام بادشاهی که در اوایل مزدوری رویین می ساخت —

صفر — بالکسر بمعنی تهی و خالی و مجازاً بمعنی خالی بودن از میان و بمعنی دایره کوچک بدین شکل ٥ که در علم حساب برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد مینویسند فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دایره کوچک نقطه مینویسند مگر در هندی همون صفر نگارند و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستاره زهره است و نیز صفر مانند گوی یعنی نقطه علامت برج حمل است در تقویم و بهمین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل و بالضم بمعنی زردی و بمعنی روئین که بهندی کانسی گویند و بفتحتین نام ماه معروف و این ماخوذ است از صفر بالکسر که بمعنی خالی است چرا که چون این ماه بعد محرم واقع است قبل از ظهور پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم قتال در ماه محرم حرام بود از این سبب در ماه صفر مردم عرب برای قتال بیرون میرفتند و خانه ها را خالی می گذاشتند لهذا این ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان برگ ریز بود و برگها درختان زرد شده بود لهذا این ماه را صفر نام کردند و بدین صورت ماخوذ از صفر بالضم است که بمعنی زردی باشد از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و رساله نجوم که غایت معتبر است و از بعضی کتب معتبره دیگر —

صفیر — آواز دادن و آواز که برای طلب مرغان کنند و این معرب سپیل است از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و رساله معربات —

صفع — بالفتح سیلی زدن از لطائف —

صفصاف — بالفتح درخت بید از منتخب و کشف و بحر الجواهر —

صفصف — بفتح هر دو صاد مهمله زمین هموار از منتخب —

صفیق — ستبر و در منتخب نوشته که بمعنی جامه سخت بافته که تنک نبافته باشد و روی که حیا نداشته باشد —

صفاق — بکسر اول پوستی که برگرد روده ها در افتاده باشد و این یک پرده است از سه پرده شکم تا لفظ باشد از منتخب —

صف نعال — بکسر نون صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس بسبب آن نعلین باز گذارند و نعال جمع نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است —

صفاهان — بکسر نام شهریست که آنرا اصفهان نیز گویند و این معرب سپاهان است در زمین آن کان سرمه است که سرمه آن نهایت خوب باشد و نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند —

صفوان — بفتح اول و سکون ثانی سنگ هموار و نام مردیست که منافقان تهمت ام المؤمنین عائشه بدان نسبت کرده بودند از منتخب —

صفه — بالضم و تشدید فا ایوان خانه و دالان از منتخب

صفوه — بهر سه حرکت بمعنی خلاصه —

صفقه — بالفتح یکبار دست بر دست کسی زدن در بیعت و بیع از منتخب —

صفیه — بفتح اول و کسر فا و تشدید تحتانی نام یکی از ازواج مطهرات حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم —

صفت مشبهه — نوعی از اسم فاعل است که بر وزن فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتیکه در ذات موصوف خود دائم موجود باشد و این را صفت مشبهه از آن گویند که مشابه بصیغه اسم فاعل است در تذکیر و تانیث

وتثنیه و جمع بودن -

صفویه - بفتح اول وثانی وکسر واو وتشدید یای تحتانی منسوب بشاه صفی که از اولاد آئمهٔ اثنا عشر بوده است شاه تیمور به کمال معنوی او اعتقاد تمام داشت شاه اسمٰعیل نبیرهٔ او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسپ و شاه عباس و دیگر سلاطین متاخرین ایران از اولاد او هستند -

صفی - برگزیده و دوست صافی و خالص هر چیز و لقب آدم علیه السلام از منتخب و نام مردی -

صفوی - بفتحتین منسوب بشاه صفی که درویش صاحب کمال بود اولادش بادشاه شدند -

	فصل صاد مهمله مع قاف	

صقالت - بکسر اول صیقل کردن -

صقر - بالفتح بمعنی چرغ که مرغ شکاریست و هر مرغی که شکار کند از بحر الجواهر و منتخب -

صقال - بالفتح وتشدید قاف مهره کش و صیقل کننده از لطایف و بکسر اول بر وزن وصال زدودگی شمشیر و آئینه از منتخب -

صیقل - زدوده شده و روشن از منتخب -

	فصل صاد مهمله مع کاف	

صک - بالفتح وتشدید کاف کوفتن و زدن و نامه و قباله معرب چک از منتخب -

صکاک - بالفتح وتشدید ثانی کسیکه قباله های شرعی نویسد از کشف -

	فصل صاد مهمله مع لام	

صلا - بفتح آواز دادن برای طعام خوردن خوانیدن یا چیزی دادن و بکسر بمعنی بریان از مدار و لطائف و منتخب و در سراج نوشته که صلا بفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن مگر در کتب معتبره بعد ازین معنی دیده نشد -

صلیب بادپروا - بفتح بای موحده بهفتم و ال آتشکم

بای فارسی و بهم واو چوب چهار گوشه که در تابدانها نصب کنند منع دخول حیوانات سازند از شرح خاقانی -

صلب - بالفتح بردار کردن و بالضم مهره های پشت یعنی استخوان پشت و بمعنی سخت از صراح و منتخب و کشف و بحر الجواهر و صاحب منتخب نوشته که برای معنی سخت بفتحتین نیز آمده -

صلیب - بفتح اول و کسر لام بمعنی سخت و بمعنی بردار نهاده شده و چوبیست که ترسایان در زنار بندند و بفارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته اند که این معرب چلیپا است و شکلش این است + و وجهش آنکه چون عیسی را بر آسمان بردند طیطوس نام شخصی که همشکل حضرت عیسی بود بردار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار یا صلیب از چوب تراشیده و در گلو در آویختند و تعظیمش کردند و صلیب بمعنی آن خط چهار گوشه که از تقاطع خط محور و معدل النهار در فلک عند الذهن فرض کرده میشود و چهار ستاره اند که در قرب نسر واقع شده اند از مدار و بحر الجواهر و کشف و منتخب -

صلت - بالفتح و بالضم و تشدید لام کشاده پیشانی و چیز آشکارا و سخاوت از منتخب و غیره -

صلات - بکسر عطایا و انعامات -

صلاحیت - بتخفیف تحتانی بر وزن کراهیت از منتخب -

صلوات - بهر سه حرف اول مفتوح جمع صلوة فارسیان بسکون دوم از عالم ظلمات نیز آرند از چراغ هدایت -

صلابت - بفتح سختی و سخت شدن از منتخب -

صلوة - دعا و آمرزش و رحمت و نماز از منتخب و در صراح نوشته که بمعنی نماز و دعا از بنده و بمعنی رحمت از خدای تعالی و بمعنی درود بر رسول و فرشتگان و در شرح نصاب نوشته که صلوة ماخوذ از صلا که بمعنی سرین است چون نمازکننده در سجود سرین برمی دارد

این فعل را صلوة گفتند و لعضی معنی لغوی صلوة تحریک الصلوین نوشته اند یعنی جنبانیدن هر دو سرین و معنی نماز منقول است ازین معنی -

صلاح - بفتح نیکی ضد فساد و بکسر آشتی و مصالحه از منتخب -

صلد - بالفتح سخت و صاف از صراح -

صلیبی خط - کنایه از خط چهار گوشه و در سکندرنامه مراد از جریب مساحت -

صلع - بفتحتین و عین مهمله موی پیش سر رفتن و بفارسی کل بودن و بهندی گنج گویند و صاحب این مرض را اصلع نامند -

صلف - بفتحتین بمعنی لاف زدن از منتخب و شرح قصائد -

صلصل - بر وزن بلبل بمعنی فاخته و بقیهٔ آب در حوض و موی پیشانی اسپ و نام موضع و نام آبی از مؤید و مدار و منتخب -

صلصال - بالفتح گل با ریگ آمیخته و گل خشک و خام که چون انگشت بران زنند آواز برآید که جسد آدم علیه السلام ازان بود از کشف و منتخب -

صلیل - آواز آهن و آواز ضرب شمشیر از منتخب و غیره -

صلاصل - بفتح صاد اول و کسر صاد ثانی بمعنی فاخته ها و موهای پیشانی اسپ و قدح ها -

صلح کل - طریقهٔ موحدانست که تا آل همه را یکی دانسته با مردمان مختلف المذاهب خصوصیت داشتن و با دوست و دشمن بآشتی بسر بردن -

صله رحم - بکسر اول و فتح لام و فتح رای مهمله و کسر حای مهمله محبت و سلوک داشتن با خویش و اقربا -

صلصله - بفتح هر دو صاد مهمله آواز زنجیر و آهن و جرس از شرح نصاب -

صلبیه - بالضم و بای موحده مکسوره وتشدید تحتانی نام پرده ایست سفید از سه غلیظ پردهٔ چشم که اندرون همه پرده هاست

صلایه - بکسر اول و حرف چهارم تحتانی سنگی که بدست گرفته دارو سایند و بمعنی سنگی پهن که دارو دران سایند از منتخب و بحر الجواهر -

صله ـ بکسر اول و فتح لام انعام و عطا دادن و بمعنی پیوستن و پیوند و خویشی از منتخب و صراح ـ
صلیبی ـ قوم نصاری ـ

فصل صاد مهمله مع میم

صما ـ بالفتح و تشدید میم زن کر و سنگ سخت از منتخب
صمت ـ بالفتح و سکون میم و بضم اول خطاست بمعنی خاموشی از کشف و منتخب و مزیل ـ
صموت ـ بالضم خاموش بودن از منتخب ـ
صمدیت ـ بفتحتین و بکسر دال مهمله و تشدید یای تحتانی مفتوح بزرگی و بی‌نیازی و پاک شدن از عادات حیوانی ـ
صماخ ـ بکسر اول و در آخر خای معجمه بمعنی سوراخ گوش از مؤید و کشف و بحر الجواهر و مدار و منتخب و در بحر الجواهر بمعنی سوراخ دیده نیز نوشته ـ
صمد ـ بفتحتین مهتر و بی‌نیاز و پاینده و دائم و مردی که تشنه و گرسنه نباشد از منتخب و در نهایه ابن اثیر جزری نوشته آنکه قصد کرده شود سوی او در انجاح حوائج ـ
صماد ـ بکسر اول جاهای بلند و زمین‌های درشت این جمع صمد است که بفتح اول و سکون میم باشد و بفتح اول آنچه میان تهی چون دار نباشد ـ
صمغ ـ بفتح اول و سکون میم چیزیست لزج که از بعض اشجار حاصل شود و بهندی گوند گویند بفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی و دال مهمله از بحر الجواهر و مزیل و رشیدی و بالکسر و بفتحتین چنانکه مشهور خطا است
صمیم ـ خالص و خلوص و ته دل و میانه دل و بمعنی مرد ناشنوا که او را آواز اصوات نکند از کشف و کنز و تاج و منتخب و صراح و بهار عجم و در بحر الجواهر نوشته که صمیم میان هر چیز و خلاصه هر چیز ـ
صمصام ـ بالفتح شمشیر بران از منتخب ـ
صمم ـ بفتحتین کری و گرانی گوش و ناشنوائی از منتخب ـ
صم و بکم ـ بضم صاد و ضم بای موحده بمعنی کران و گنگان و این هر دو لفظ جمع اصم و ابکم است استعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد و بکثرت یا آنکه فارسیان بعضی جا صیغه جمع در مقام مفرد استعمال کنند چنانکه حور که جمع حورا باشد از خیابان ـ

فصل صاد مهمله مع نون

صنعا ـ بالفتح و بدون نون و در آخر نسبت الیه بدین مگر در حالت نسبت نون در آخر خلاف قیاس زیاده صنعانی گویند از مدار و بحر الجواهر و کشف و مؤید و لب الالباب و منتخب ـ
صناعت ـ بکسر اول پیشه و کار از منتخب و کشف و صراح ـ
صنعت ـ بالفتح پیشه و هنر از کشف و صراح و منتخب و در بهار عجم بالفتح و بالضم ـ
صنج ـ بالفتح و جیم معرب چنگ نام سازی معروف که آنرا مینوازند و بمعنی دو طبق رویین که آنرا بر یکدیگر میزنند درین صورت معرب جهانج باشد که لفظ هندیست هر کلمه که در آن صاد و جیم جمع میشود معرب باشد چرا که صاد و جیم در کلمه عربی الاصل جمع نمیشود از صراح و منتخب و شرح نصاب وغیره ـ
صنادید ـ بفتح مهتران و بزرگان و این جمع صندید است از کشف و منتخب
صنوبر ـ درخت چلغوزه که بهندی چیڑ گویند و در مدار نوشته که صنوبر درخت چلغوزه و سرو و ناژ را نیز گویند ـ
صنع ـ بالضم کار کردن و آفریدن و نکوئی کردن بر کسی از کشف و مدار و منتخب و صراح ـ
صنف ـ بالکسر هو النوع المقید بالصفات العرضیه الکلیه از بحر الجواهر و بعضی باین وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع میشود چنانکه حیوان جنس است و انواع او بقر و فرس و جمل و انسان وغیره باشد پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین اقسام نوع را اصناف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی و تازی و کچهی و کوهی است و اصناف نوع انسان یعنی رومی و هندی و حبشی و فرنگی ـ
صنوف ـ بضمتین جمع صنف ـ
صندوق ـ بالضم هر لفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانچه زنبور و عصفور و جمهور مگر صعفوق بالفتح در مؤید و خیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چرا که فعلول و فعلیل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن اینچنین الفاظ نوعی از تصرف است زیرا که فارسیان هر لفظیکه برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور و جمهور و صندوق ـ
صنادیق ـ بفتح اول جمع صندوق ـ
صنم ـ بفتحتین بمعنی بت و در محاوره فارسیان کنایه از خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند ـ
صنعان ـ بالفتح نام بزرگیکه بصفت صدر مریدان شیخ و شیخ فریدالدین عطار رحمه از مریدان او است گویند که او بدعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام در گذشته مگر بآخر هدایت نصیبی و دستگیر او گرفته از مؤید و کشف و مدار ـ
صنان ـ بضم اول بوی بغل و گنده بغل از منتخب و شرح نصاب
صنوان ـ بالکسر درختهای خرما که از یک بیخ بر آمده باشند و دو جوی از یک چشمه و برادران که از یک مادر و یک پدر باشند از منتخب ـ
صندلی ـ نوعی از تخت کوچک که بهندی چوکی گویند

فصل صاد مهمله مع واو

صوم العذرا ـ روزه حضرت مریم ـ
صوب ـ بالفتح طرف و جانب از کشف و مدار و منتخب
صواب ـ بالفتح راستی که ضد خطا باشد و راست رفتن ـ
صوابا ـ بالفتح راست و درست که ضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی از منتخب و غیر آن
صولت ـ بالفتح حمله بردن از منتخب و غیاث و بمعنی رعب و هیبت مستعمل ـ
صوبه [illegible]

همزه و تشدید تحتانی صورتهای اشیا که دیده میشود و منطبع می آیند

صوابدید - بمعنی صلاح و تجویز -

صور - بالضم شاخ حیوان که آنرا میتوازند و آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال مفاصله باشد و صور بضم صاد و فتح واو بمعنی صورتها بمعنی جمع صورت است -

صوامع - بفتح اول و ثانی و کسر میم عبادت خانه های ترسایان این جمع صومعه است -

صوارف - بمعنی حوادث و گردشهای زمانه از منتخب مستفاد و از معانی لفظ صرف -

صواف - گاوان و اسپان و شتران تیز رو که برسه پا ایستند و قیل شترانی که برای قربانی استاده باشند از لطایف -

صوف - بالضم بمعنی پشم بعض حیوانات و نوعی از جامه گنده پشمی از بحر الجواهر و در شرح نصاب موی و پشم و پلش -

صواعق - جمع صاعقه که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد -

صوارم - تیغهای برنده و تیز -

صوم مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکند و این روزه حضرت مریم است از شرح خاقانی -

صولجان - بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سر کج و شنیده مشتق از صلج کن که بمعنی کج است کذا فی المنتخب چون چوگان نیز سر کج می باشد لهذا چوگان را هم صولجان گویند و صولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند و اگر صولجان را معرب چوگان گویند زیاده بودن لام را وجهی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان که چوبی سر کج باشد در اصل چول گان بوده مرکب از چول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان برای نسبت پس چول گان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند -

صون - بفتح اول و سکون واو نگهبانی -

صور عبد الرحمن - بضم اول و فتح ثانی کتابیست در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تالیف عبد الرحمن صوفی که یکی از حکمای متاخرین بوده است -

صور علمیه - بضم اول و فتح واو باضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجود شده و موجود خواهد شد چرا که اینهمه موجودات صورتهائی است که قبل از ظهور شهود در علم حق سبحانه ثابت بودند -

صومعه - بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح عبادتخانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند و مجازاً عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند از منتخب و فرهنگ -

صوفیه - نام جامه صوفیان -

صورت بازی - صورت خود را بوضع و شکل دیگر ساختن بهشامی بهروپیا گویند از مصطلحات -

صورت نوعی - جوهریست که چون بجسم مطلق لاحق شود او را انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقتی است که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع دیگر حاصل آید -

صوری - بالضم و بواو معروف منسوب بصورت -

صوفی - پشمینه پوش زیرا که صوف پشم را گویند و در اصطلاح فقرا صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خود را و صاف دارد خاطر خود را از خیال غیر حق از کشف و لطایف و در شرح مثنوی از شرح نوشته که صوفی منسوب بصوفه است که قومی بود از اهل تجرد در ایام جاهلیت که خدمت کعبه میکردند و خدمت خلق برای حق مینمودند پس اهل تصوف منسوب بایشان شدند و صوفی بمعنی مخلص نیز آمده است -

	فصل صاد مهمله مع ها	

صهبا - بالفتح شراب انگوری از منتخب و بحر الجواهر و لطایف و ناقص بولغت بمعنی شرابیکه مایل بسرخی باشد چرا که صهبا مونث اصهب است و اصهب صفت مشبه از صهوبت -

صهیب - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و در آخر بای موحده نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده مشرف باسلام شده بودند گویند بغایت فصاحت و شیرینی کلام داشتند از منتخب و غیره -

صهوبت - بفتحتین و حرف چهارم موحده مفتوح بمعنی رنگ سرخ مایل بزردی و سفیدی و از صراح ظاهر میشود که رنگ سفید مایل بسرخی که درین دیار آنرا گلابی گویند و در بحر الجواهر نوشته که رنگ سرخ که در موی سر و ریش بعضی مردم باشد و در منتخب گفته که رنگ سرخ بتیرگی مایل و در مفرح القلوب نوشته که صهوبت رنگی است متوسط میان سرخی و زردی که مایل تر باشد بسفیدی -

صهریج - بالکسر و جیم آوازآب و حوضی که در وی آب جمع شود از منتخب و لطایف و صراح -

صهر - بالکسر بمعنی خسر یعنی پدر شوهر و پدر زن را و برادر هر دو صهر گویند و خویش شوهر و خویش زن و بمعنی شوی خواهر و شوی خواهر از منتخب و شرح نصاب -

صهیل - بفتح اول و یای معروف آواز اسپ از منتخب -

صهوه - بالفتح میان پشت اسپ از صراح -

صه - بالفتح و سکون ها اسم فعل است بمعنی امر یعنی خاموش باش از منتخب -

	فصل صاد مهمله مع یای تحتانی	

صیت - بالکسر آوازه و ذکر خیر از منتخب و صراح -

صیانت - بکسر اول نگهداشتن و نگاهبانی از منتخب -

صیرورت - بالفتح بمعنی گردیدن و شدن -

صیاح - بکسر اول و حای مهمله بمعنی آوازه و نوحه و فغان از شرح نصاب و منتخب -

صید - جانوریکه آنرا شکار کنند و هم بمعنی مصدر است بمعنی شکار کردن از کشف و لطایف و منتخب و بحر الجواهر -

صیاغ - بالفتح و تشدید تحتانی و غین معجمه رنگریز از منتخب و کشف -

صیف - بالفتح موسم تابستان بمعنی ایام گرما -

صیقل - بفتح زداینده آئینه و تیغ و جز آن و تیز کننده و بمعنی آلت زدودن مجاز است و بمعنی صیقل کردن تیز آمده از منتخب -

صیام - بکسر اول جمع صوم که بمعنی روزه است -

صید حرم - وحشی که در سرزمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند باین حدود از جانب مشرق از مکه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیژده کروه و بسوی جنوب بیست و چهار کروه -

صیغه - در لغت نوعی ریختن زر در قالب و خلقت و طریقه و اصل کذا فی المنتخب والکشف و باصطلاح صرف هیئة حاصلة للکلمة باعتبار تقدیم الحروف و تاخیرها و حرکاتها و سکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده از مصطلحات -

صیحه - بالفتح و حای مهمله بمعنی بانگ و آواز و فغان و عذاب از منتخب و لطایف و موید و کشف -

صیرفی - بالفتح بمعنی صراف که درم و دینار [illegible] سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها از خوشنویسی و تخلص شاعری از کشف و منتخب و صراح و آنندراج وغیره -

صیقلی - سنگ فسان -

باب ضاد معجمه

فصل ضاد معجمه مع الالف

ضاب - در آخر بای موحده درختی تلخ مثل حنظل و زقوم -

ضار - بتشدید رای مهمله ضرر رساننده -

ضاجر - بکسر جیم دلتنگ و بی آرام از غم و مضطرب از منتخب و خیابان -

ضاغط - بکسر غین معجمه و طای مهمله نام [illegible] میدارند که آن عضو را می افشرد از شرح نصاب -

ضاغوط - بضم غین معجمه حالتی است که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی من می فشارد از شرح نصاب و بحر الجواهر -

ضاحک - بکسر حای مهمله بمعنی خندان و خنده کننده -

ضال - بتشدید لام بمعنی گمراه از منتخب -

ضالین - بتشدید لام مکسور بمعنی گمراهان -

ضان - بمعنی میش و بمعنی بد بوی بدن آدمی از بحر الجواهر و منتخب و شرح نصاب -

ضابطه - بکسر بای موحده نگاهدارنده هر شی را [illegible] و مستعمل بمعنی قاعده و دستور -

ضاری - دلیر شده و درنده از صراح -

فصل ضاد معجمه مع بای موحده

ضب - بالفتح و تشدید با بمعنی سوسمار که جانوریست آنرا بهندی گوه گویند از شرح نصاب و منتخب -

ضباح - بضم اول و بای موحده و حای مهمله آواز روباه از شرح نصاب -

ضبع - بفتح اول و ضم ثانی و عین مهمله بمعنی جانوری که آنرا کفتار گویند و بهندی هنڈار نامند و بسکون با نیز آمده و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بازو و در قبل از صراح و منتخب و بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع جیم

ضجرت - بالضم و سکون تنگدلی و بی آرامی از غم از کشف و در منتخب بالفتح -

ضجور - بفتح اول و ضم جیم و رای مهمله بمعنی تنگدل و مضطرب و غمگین از کشف و بحر الجواهر -

ضجر - بفتح اول و کسر جیم تنگدل و غمگین -

ضجیع - در آخر عین مهمله بر وزن فعیل بمعنی همخوابه از منتخب و لطایف -

فصل ضاد معجمه مع حای مهمله

ضحک - بکسر اول و سکون حای مهمله بمعنی خنده که بآواز باشد -

ضحاک - بالفتح و حای مهمله مشدد بمعنی بسیار خنده کننده و نام بادشاه ظالم که در میان شانه او جراحت پیدا شده و ران مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شده و لقبش اژدهاک بمعنی نام بادشاه مذکور معرب ده آک است یعنی خداوند ده عیب و ده عیبش اینست اول زشت روئی دوم کوتاهی قد سوم بیدادگری چهارم دروغ گوئی پنجم بددلی ششم بی حیائی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بخیل دهم بدزبانی از رشیدی و کشف و شرح نورالله و منتخب و بعضی از ثقات نوشته که او وقت تولد دو دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفاول ضحاک نام کردند بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عند العقل راجح است -

ضحل - بالفتح و حای مهمله آب اندک از منتخب و صراح -

ضحجم - بحای مهمله کسیکه کجی در دهان و یا گردن یا در زنخدان او باشد از منتخب -

ضحوه - بالفتح چاشتگاه از منتخب و در لطایف بمعنی روشن و آشکارا شدن و طعام چاشتگاه خوردن -

ضحکه - بالضم آنکه مردم بروی خندند از منتخب -

ضحوکه - بالضم آنچه مردم را بخنده آرد و آنکه بروی مردمان خندند و بالفتح زن بسیار خنده کننده و راه فراخ -

فصل ضاد معجمه مع خای معجمه

ضخامت - بفتح و خای معجمه بزرگ تن شدن و سطبر و سطبری از منتخب -

ضخیم - بزرگ جثه و سطبر -

فصل ضاد معجمه مع دال مهمله

ضد - بالکسر خلاف و فرق در میان ضد و نقیض آنست که نقیضین نه جمع شوند و نه مرتفع شوند مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نمیشوند لیکن مرتفع شوند مثلاً سواد و بیاض از بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع رای مهمله

ضراره - بالفتح و رای مهمله مشدد سختی و گزند از منتخب -

ضرب - بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی

بجزی دیگر رفتن و بمعنی باشد و مثل و نوع از هر چیز و
معنی لفظ آنکه و شهود آشکارا کردن و بفتحتین شهد سفید
غلیظ از منتخب و کشف و بحر الجواهر ـ
ضروب ـ بضمتین بمعنی انواع و اقسام از مهذب الاسماء ـ
ضرب الازب ـ بکسر زای معجمه بمعنی ضرب بیت که هرچند
به شود نشان آن باند از خیابان ـ
ضراب ـ بکسر جستن نر بر ماده و با کسی شمشیر زدن
و بفتح اول و تشدید را ایدر رسم سکه زننده و زنده و
زدن از منتخب و لطایف ـ
ضریبت ـ بفتح اول و کسر ثانی و چهارم بای موحده
بمعنی خوی و طبیعت از منتخب ـ
ضراعت ـ بفتح زاری و عجز از صراح و منتخب و لطایف ـ
ضرارت ـ بفتح گزند رسانیدن و نابینا شدن
از منتخب و کشف ـ
ضرورت ـ بفتح حاجت و بیچارگی از کشف و منتخب و صراح ـ
ضرب و تقسیم ـ ضرب بمعنی زدن عددی در عددی
بیچه شمار ادرپیامی ضرب کردند یا نزده شد و قسمت بمعنی
بخش کردن عددی را بر عددی چنانکه سیزده را به شش
بخش کردند هر سه واحد به سه رسید ـ
ضرایح ـ بجای مهمله قبر ضرایح جمع آن از منتخب ـ
ضرب الفتح ـ نوعی از نواختن نوبت و نقاره
که وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند از
فرهنگ و رساله موسیقی ـ
ضرب کسور ـ از ضرب کردن کسور اعداد و عدد
کمتر سهم میرسد و این نوع ضرب بنسبت ضرب
در سالم مشکل است
ضریر ـ نابینا که بینائی او رفته باشد و بیمار و لاغر
از منتخب و بحر الجواهر ـ
ضرار ـ بکسر اول یکدیگر را ضرر رسانیدن و مسجد
ضرار مسجدی بود که منافقان ساخته بودند حق تعالی
هدم آن امر فرموده از منتخب و بحر الجواهر ـ

ضر ـ بالفتح والضم گزند و سختی و بدحالی و لاغری و
زیان و نقصان و بالکسر و بالضم زن را خواستن بر زن
پیشین از منتخب و لطایف ـ
ضرس ـ بالکسر و سین مهمله بمعنی دندان بزرگ
یعنی دندان آسیا که بهندی داڑھ گویند از شرح نصاب
و لطایف و بحر الجواهر ـ
ضراط ـ بضم اول بمعنی تیز یعنی ریحی که آواز از شکم
باسفل بر آید از مدار و کشف و صراح و منتخب و بحر الجواهر ـ
ضرع ـ بفتح عین مهمله پستان گاو و گوسپند و مانند آن
و بفتحتین زاری و فروتنی و گیاهی است از منتخب
و لطایف و بحر الجواهر ـ
ضریع ـ بفتح گیاهی است که بر کنار آب روید بغایت
بدمزه که از سمیت آن هیچ چارپایه نزدیک وی
نتواند شد از منتخب و برهان ـ
ضرزیک ـ بکسر اول و کسر زای معجمه و یای معروف
نوعی از توپ ـ
ضرب المثل ـ زدن مثل یعنی آوردن مثل
چیزی در کلام ـ
ضرغام ـ بالکسر شیر درنده و بالفتح غلط است از
مدار و بحر الجواهر و منتخب ـ
ضرام ـ بکسر اول هیزم باریک و ریزه که بدان
آتش افروزند از شرح نصاب ـ
ضروان ـ نام دهی است از لطایف ـ
ضرتان ـ بالفتح و تشدید را دو زن که در نکاح
یک مرد باشد ـ
ضربان ـ بفتحتین و بای موحده طپیدن دل و نبض و رگ
از درد است که شرائین بشدت تمام حرکت کنند بهندی
ٹیک گویند از حدود الامراض و شرح نصاب ـ
ضربه ـ بفتح اول و سکون ثانی و بای موحده پاشنه
که بدان فارسی بازند و آنرا قرعه نیز گویند ـ
ضره ـ بالفتح و تشدید رای مهمله زنیکه بر زنی آورده شود

آنرا بفارسی انباغ گویند و سستی نیز و بهندی سوت
و سوکن گویند هر کدام مر دیگری را ضره باشد از منتخب
ضروری ـ بالفتح منسوب بضرورت بحذف تا ـ
ضربی ـ بفتحتین و کسر بای موحده منسوب بضرب
که بمعنی شهد است ـ

فصل ضاد معجمه مع عین مهمله

ضعف ـ بالکسر دو چندان و بالفتح بیهوشی و
نقصان عقل و بالضم سستی و ناتوانی بدن از
مدار و منتخب و مزیل ـ
ضعاف ـ بکسر جمع ضعیف از لطایف ـ
ضعف التألیف ـ آنچه بر خلاف محاوره باشد
چنانچه درین مصرعه بعضی گمان برند مصرعه
حکیمی سخن بر زبان آفرین ٭ چراکه فصل میان اسم و امر که
مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست مثال دیگر مصرعه
همه از مهر او خون دل آشامم ٭ و مصرع ثانی این بیت
بیهده در وصف کن نیمی از آنجا ٭ وار مرد است و ردی نیمی را

فصل ضاد معجمه مع غین معجمه

ضغط ـ بالفتح افشردن و تنگ کردن از کشف و منتخب
ضیغم ـ گزنده و درنده از منتخب ـ
ضغن ـ بالکسر و سکون ثانی بمعنی کینه از منتخب و
شرح نصاب و لطایف ـ
ضغاین ـ بفتح کینها واحدش ضغینه ـ
ضغطه ـ بالفتح یکبار افشردن و بالضم بمعنی مشقت
و تنگی و فشارش از منتخب و بحر الجواهر ـ
ضغینه ـ بر وزن نگینه بمعنی کینه از منتخب و شرح نصاب ـ

فصل ضاد معجمه مع فا

ضفیر ـ بفتح اول و فا و کسر ثانی موی سر که بافته
باشند از کشف ـ
ضفایر ـ جمع ضفیره که بمعنی موی بافته است ـ
ضفدع ـ بالکسر و دال مهمله نیز مکسور و عین مهمله بمعنی
غوک و این لفظ بفتح دال نیز آمده مگر ضعیف است از

صراح و بحر الجواهر و در منتخب به حرکات ثلثه و نام ورمی است که مانند غوک در حلق پیدا شود -

ضفادع - بفتح غوکها و این جمع ضفدع است -

ضفیره - موی پیچیده و جمع کرده بر سر از منتخب -

ضفه - بالفتح و تشدید فا کنارهٔ رود از شرح نصاب و در منتخب بالکسر -

فصل ضاد معجمه مع لام

ضلالت - بفتح گمراهی از منتخب -

ضلت - بکسر اول و تشدید لام گمراهی -

ضلع - بالکسر و سکون لام و بکسر اول و فتح لام از منتخب و بحر الجواهر و غیر آن و بعضی بفتح نیز گفته اند بمعنی استخوان پهلو -

ضلال - بفتح گمراهی از مؤید و لطایف اللغات -

فصل ضاد معجمه مع میم

ضماد - بکسر اول داروی که با آب یا چیزی رقیق دیگر سرشته بر اندامی پهن کنند و آنرا بهندی لیپ گویند از منتخب و مؤید و کشف و بحر الجواهر -

ضمور - بضمتین ضعف و لاغری و بفتح اول و ضم ثانی لاغر از بحر الجواهر -

ضمیر - بفتح اول اندیشهٔ خاطر و اندرون و آنچه در دل گذرد و نهانی و راز از مدار و بحر الجواهر و کشف و مؤید و منتخب و بضم اول و فتح میم نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم -

ضمایر - جمع ضمیر -

ضمن اللفظ - صنعتی است در علم شعر و آنچنان باشد که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند چنانچه درین شعر بیت تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم ٭ بجانبی که ندارد نشان تو تاب نظر -

ضم - بالفتح و تشدید میم بمعنی پیوستن و فراهم آوردن چیزی را با چیزی و نام حرکت که آنرا پیش گویند و گویند که بمعنی او نشنید چرا که حرکت پیش را ضم از ان نامند

که بضم الشفتین یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل میشود از عبد الرحمن حاشیهٔ شرح ملا -

ضمیران - بالفتح و یای تحتانی مضموم بمعنی سپرغم که آنرا ریحان و نازبو نیز گویند از مؤید و کشف و لطایف و مدار و بضم و فتح میم و بفتح اول و ثالث بمعنی سپرغم که آنرا نازبو نیز گویند و در صراح ضومران نوشته بفتح اول و ضم میم -

ضمین - بفتح اول بمعنی ضامن -

ضمن - بالکسر و سکون میم اندرون از مؤید و کشف و لطایف

ضمان - بالفتح پذیرفتاری از لطایف و در محاوره این دیار آنرا ضمانتی گویند -

ضمیمه - بمعنی چیزیکه آنرا با چیزی فراهم جمع کرده باشند -

فصل ضاد معجمه مع نون

ضنت - بالکسر و تشدید بمعنی بخل و بخیلی از منتخب -

ضنک - بالفتح تنگ و تنگی در هر چیز از منتخب و لطایف

ضنین - بر وزن فعیل بمعنی بخیل از منتخب -

ضنی - بفتح اول و کسر نون بمعنی لاغر از شرح نصاب -

فصل ضاد معجمه مع واو

ضواحک - چهار دندان که میان انیاب و اضراس واقع است از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که چهار دندان پیش -

ضو - بالفتح روشنی آفتاب -

فصل ضاد معجمه مع یای تحتانی

ضیا - بالکسر روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی تر است و نور از سنا قوی تر است از شرح نصاب -

ضیاعات - بکسر اول و میان مهمله زمین مزروعه -

ضیر - بالفتح گزند و نقصان از منتخب و لطایف -

ضیق - تنگی و هم دکوته دمی و نام مرضیکه بهندی دمه گویند -

ضیاع - بکسر و عین مهمله دهای مزروعه جمع ضیعه بالفتح از منتخب و لطایف -

ضیف - بالفتح بمعنی مهمان و مهمانان مفرد و جمع هر دو آمده از منتخب

ضیوف - بضمتین مهمانان -

ضیق - بالکسر بمعنی تنگی و بالفتح و تشدید یای مکسور بمعنی تنگ از منتخب -

ضیغم - بفتح اول و سکون تحتانی و فتح غین معجمه گزنده و شیر درنده از منتخب -

ضیم - بالفتح نقصان کردن در حق کسی و ستم کردن و از معرفت ننا اندیشیدن در انتقام -

باب طای مهمله

فصل طای مهمله مع الف

طاطا - سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند از بحر الجواهر و غیرها -

طاها - نام سورهٔ قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چرا که اشارت است از طاهر -

طاب - بری خوش از بحر الجواهر

طامات - لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و بیهوده گوئی از رشیدی و کشف و بهار و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که طامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراگنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم نگر و فارسی بتخفیف میم بمعنی سخنان بلند که وقعی مستعمل میشود -

طاغوت - بضم غین معجمه و تای فوقانی نام بت و نام دیوی از لطایف -

طالوت - نام سرداری از بنی اسرائیل که مقابله با جالوت نام کافر جنگ کرده داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت بود جالوت را کشته طالوت وعده کرد از داود علیه السلام کرد داود از ان برگشته دشمن

زوید لیه مردان او و داود علیه السلام ملک اند نعرا از منتخب و لطایف

طالح - بکسر لام و حای مهمله مرد بدکردار که ضد صالح باشد -

طامح - بکسر میم سرکش و بلند از منتخب -

طافح - بکسر فا و حای مهمله بمعنی بدمست که پر شده باشد از شراب از کشف و بحر الجواهر -

طاس - بسین مهمله و اصل فارسی تاس است با تای قرشت فارسی زبانان عربی دان تعرباً حطی نویسند و برواج گرفت و در عالم طپیدن و طلا و بمعنی طشت کلان و کاسه مسگری و نیز نام جامه زرتار از چراغ هدایت و در منتخب نوشته ظرفیست که در آب و شراب خورند و هیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولده است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند -

طاقدیس - بقاف و دال مهمله و یای معروف و سین مهمله نام تخت خسرو پرویز که طول آن یکصد و هشتاد ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و مشکل بکواکب ابراج بود و در سراج تفصیل آن بسیار نوشته است تطویل بیجا دانسته نه نوشتم -

طائر قدس و طاوس عرش - جبرئیل علیه السلام

طالع - بکسر لام بمعنی برآینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد و اثر هر طالع از دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است از منتخب -

طایع - فرمانبردار از منتخب -

طارف - بکسر رای مهمله مال که تازه و نو بهم رسیده باشد شرح نصاب از یوسف بن بالغ -

طایف - طوف کننده و خیالی که در خواب آید و نام شهریست قریب مکه در ملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن شهر را بدست گرفته گرد خانه طواف نموده بود از منتخب و غیر آن -

طابق - بفتح بای موحده معرب تابه و آن ظرف آهنی است که بران نان پزند -

طارق - بکسر رای مهمله حادثه شدید و ستاره که قریب صبح طالع شود و هرچه که بشب ظاهر شود و کسیکه بشب راه رود از این باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند از لطایف -

طالق - بکسر لام صاحب بائن یعنی رها از شرح نصاب -

طاق - بنا رخمیده و محراب و نوعی از جامه پوشیدنی و آن فرجی و جبه پنبه دار باشد و بمعنی تنها و فرد که ضد جفت باشد و نام درختی از منتخب و برهان و در شرح نصاب و در رساله معربات نوشته که طاق بمعنی بنا رخمیده و محراب معرب تاک است و بمعنی فرد که ضد جفت باشد معرب تاست و درین صورت قاف در آخر زیاده کرده اند -

طاخک - بفتح خای معجمه تمر آزاد درخت از بحر الجواهر -

طابق النعل بالنعل - بمعنی مطابق کننده کفش با کفش یعنی قدم نهنده بر قدم پیشروندگان و بفتح بای موحده و فتح قاف بمعنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش و باین معنی در جای استعمال کنند که این چیز با آن مطابق آمد مگر در بهار دانش و جادل بسته که سابق مذکور شد -

طائل - بکسر همزه بمعنی فایده از منتخب -

طارم - بالفتح رای مهمله و ضم آن نیز بمعنی خانه چوبین و خانه بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم است از بحر الجواهر و بهار عجم و کشف و مدار و موید و در برهان بفتح رای مهمله فقط و در سراج بالفتح و ضم رای هر دو نوشته و در مصطلحات گفته که در حرکت رای طارم اختلاف است بعضی مفتوح و بعضی مضموم آرند و سالک قزوینی بکسر آورده چرا که به ابوالمکارم قافیه ساخته -

طالقان - نام شهر از لطایف -

طاعون - بضم عین مهمله و سرخی بود که در کتف یا بغل یا بن ران واقع شود از ماده سمی که عضو را فاسد کند و قی و غثیان و غشی و خفقان همراه آن بود از کفایه منصوری و در لطایف شامت و مرگ عام و در بحر الجواهر نوشته که بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار و در حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی یا کبودی و سوزش و تپ بائی لازم او -

طاعن - تیر زننده و طعنه زننده از منتخب -

طاجن - بفتح جیم عربی بمعنی تابه که چیزی را بران بریان کنند از شرح نصاب -

طاوس علوی آشیان - کنایه از آتش -

طاحونه - بضم حای مهمله و حرف پنجم نون بمعنی آسیا و طاحون نیز آمده از شرح نصاب -

طائر سدره - جبرئیل علیه السلام از برهان -

طابه و طیبه - هر دو نام مدینه منوره از شرح نصاب -

طاقه - یک عدد جامه از برهان و در شرح قرآن السعدین نوشته که چنانکه در اسپ اس و در فیل زنجیر آرند همچنین در جامه طاقه مستعمل کنند و طاقه بمعنی توانائی و یک تو برین و پاره سبزه -

طائفه - بمعنی گروه مردم و پاره از چیزی از منتخب -

طاری - ظاهر شونده بر کسی ناگاه و فرود آینده از جای از منتخب -

طاغی - بکسر غین معجمه از حد درگذرنده و کسیکه از حد طاعت و ادب درگذشته باشد و این ماخوذ از طغیان است و جای در گلستان کنایه از فرعون -

طاقی - بقاف نوعی از کلاه از برهان -

طامه کبری - بتشدید میم و ضم و فتح را بمعنی قیامت -

طاهر تاقی - بدو تای فوقانی بلفظ اضافت یعنی باسقاط کسره که در میان این صفت و موصوف بود علم است که طاهر نام داشت و الکن بود بجای قاف و کاف تای گفت و داو یکی از ملازمان میرزا محمدی که معشوق میر نجات بود از شرح گل کشتی -

طافی - بکسر فا آنچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا برآید ضد راسب و راسب آن چیز است که در آب و ثقل آن ته نشین شود مانند درد -

طاس بازی - نوعی از بازی بازیگران و آن چنان باشد که طاس را بهوا انداخته بر سر چوبی یا نی بگیرند و بران میگردانند و بمعنی شعبده بازی نیز آمده و گاهی مراد از آن فریب باشد از چراغ هدایت -

طائی - منسوب بطی که قبیله ایست در عرب که حاتم منسوب آنست و در لفظ طی دو یاست اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد می باشد در آخرش درآوردند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند و ثانی را بهمزه و فارسیان یای نسبت لفظ عربی را نیز بتخفیف خوانند۔

فصل طای مهمله مع بای موحده

طباطبا - بفتح هر دو طای مهمله لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیهم السلام زیرا که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طا می گفت آورده اند که در ایام خردسالی پدر بزرگوار او با او فرمود که چه نوع جامه برای تو قبا کنم او گفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل را لقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند از منتخب وغیره۔

طبطاست - بالفتح چوگانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افگنند چون بلند رود و آمدن رسد باز سر طبطاست بروند نهند یعنی نگذارند که بر زمین آید تا از هاله نگذارند و بفارسی آنرا تخته گوی بازی گویند از منتخب و سراج۔

طب - بهر سه حرکت و تشدید با پزشکی و نرمی و سحر از منتخب۔

طبابت - بکسر پزشکی از کشف۔

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق از برهان۔

طبخ - بالفتح و خای معجمه پختن و پزانیدن۔

طبیخ - آب چیز جوشانیده شده۔

طباخ - بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزنده طعام و بمعنی باورچی مستعمل۔

طبرزد - بمعنی نبات معرب تبرزد چون بسیار سخت باشد گویا که اطراف آنرا به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود از منتخب و رساله معربات۔

طباق الاضداد - بکسر اول موافق کردن اشیای متضاد که بعضی با بعضی ضد باشند یعنی در یک جا گرد آوردن آنها۔

طباشیر - معرب تباشیر و آن دوائی باشد سفید مایل بقدری بکبودی که بهندی بنسلوچن گویند از بحر الجواهر و منتخب۔

طبلک باز - نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا در آب شناور بینند آن نقاره را بنوازند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید و ایشان باز را بران سر دهند و این از سراج مستفاد است۔

طبس - بفتحتین و سین مهمله نام شهر۔

طبع - بالفتح سرشت مردم که بران آفریده شده و مهر نهادن بر نامه و سکه زدن بر سیم و زر و بمعنی نقش کردن از منتخب و لطائف۔

طباع - بالفتح و تشدید با صاحب طبیعت ذکی و بمعنی کوزه گر نیز آمده و بکسر اول و تخفیف با سرشت و خوی مردم که زایل نشود از منتخب و بهار عجم و کشف و مؤید الفضلا و در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت و سرشت مردم و طباع در جای استعمال نمایند که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحب را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند کذا فی بعض المعتبرات و لفظ طباع بکسر اول جمع طبع و جمع طبیعت هم می تواند شد چنانکه بحار جمع بحر و صباح جمع صبیح مستفاد از فصول اکبری و شافیه۔

طباق - بکسر موافق کردن دو چیز را باهم و بنائی که بعضی بر بعضی باشند از منتخب۔

طبق - بفتحتین موافق و برابر هر چیزی و هر شی که برابر آن شی دیگر باشد از منتخب و مؤید و ظرف معروف و نام علتیست که اسپ را پیدا میشود و آن درمی است که گرد ناف اسپ بهم رسد و در لطائف نوشته که بکسر اول و سکون با بمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه باهم کنند که صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص است بایکدیگر۔

طبل - بفتح اول و سکون بای موحده نقاره کلان بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است۔

طپیدن - بفتح اول و کسر بای فارسی مبدل تپیدن و در اصل بمعنی گرم شدن است چون کمال گرمی را بیقراری لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید۔

طبل از زیر گلیم برآمدن - کنایه از ظاهر شدن راز کسی۔

طبل در زیر گلیم بودن - کنایه از پوشیده ماندن راز کسی۔

طبل خوردن - رمیدن و خود را کنار کردن از مصطلحات۔

طبرخون - بید سرخ از برهان و در مدار چوبیست سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع اللغات و فرد و من اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته۔

طباپچه - و درین لفظ بجای طای تای فوقانی نوشتن صحیح باشد زیرا که لفظ فارسی است از مؤید و خان آرزو در بیان نوشته که طباپچه از مدار به بای موحده معلوم میشود و فضلای عراق بجای فارسی خوانند مؤلف گوید که طای مطلقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب آنکه اهل عرب و عجم که در بعض الفاظ تصرف کرده اند بر تای طای مطلقه نوشته اند مثلاً طال و طپیدن و طپانچه وغیره تم کلامه۔

طبله - بالفتح صندوقچه کوچک۔

طبایع اربعه - اول سرد و تر دوم سرد و خشک سوم گرم و تر چهارم گرم و خشک۔

طبیعی - بفتح اول و فتح بای موحده و کسر عین مهمله منسوب بطبیعت چرا که حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بمعنی حرکات نام فنی از فنون حکمت و بفتح اول و سکون ثالث نیز آمده و درین صورت منسوب بطبع شده۔

طبقه می - بالفتح و ثالث نیز مفتوح نام مقامی و قبیل

طبقیه از کشف و برهان -

طبی - بالکسر و بالضم پستان چارپایه از منتخب و صراح -

طبرهی - بفتحتین کنایه از لب معشوق منسوب بطبرزد ومخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد -

فصل طای مهمله مع حای مهمله

طحلب - بالضم ولام مفتوح و بای موحده سبزی که بر آب استاده جمع میشود بهندی کائی گویند از منتخب -

طحال - بکسر اول سپرز و بضم اول بیماری است که در سپرز بهم رسد از منتخب -

طحن - بفتح اول وسکون ثانی آرد کردن غله وغیره از منتخب -

فصل طای مهمله مع رای مهمله

طرفا - بالفتح وحرف سوم فا درختی است که بهندی جهاو گویند -

طروب - بفتح اول وضم ثانی بمعنی شادمان وبفتحتین شادیها از لطایف -

طریقت - راه و در اصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن و شریعت تزکیهٔ ظاهر است واین معنی از لطایف اشرفی عبد الکریم خان مغفور از سراج تحقیق کرده اند -

طراوت - تازگی از منتخب بمعنی تری -

طرایشیث - بدو ثای مثلثه نام میوه از برهان -

طرح - بالفتح انداختن و دور کردن وقایم کردن بنای مکان ونمونهٔ عمارت نو وبمعنی نقاشی وکناره گرفتن از کار هم از لطایف و منتخب و در چراغ هدایت بمعنی فروختن جنسی بزور بر رعایا و در خیابان نوشته که طرح رسمی است مقرر که حکام ظالم جنسی خود را قیمت افزوده بر رعایا وزیردستان دهند -

طراح - بالفتح وتشدید ثانی مهمله بمعنی نقاش -

طرد - بالفتح بر وزن مرد وبفتحتین نیز بمعنی راندن و دور کردن و استعمال اکثر در گریزانیدن هوام باشد مثل مگس و زنبور و موش وپشه و مار از منتخب و لطایف و مدار و کشف وغیره -

طرفدار - بفتحتین بادشاه عظیم الشان وحاکم سرحد از رشیدی و برهان -

طرار - بالفتح وتشدید را بمعنی تیز زبان و دزد وکیسه بر از برهان وخیابان وطرار ماخوذ است از طر که بفتح و تشدید تیز کردن و بریدن باشد -

طریر - بر وزن فقیر مرد خوبصورت وخوش گفتار از منتخب -

طرائر - بفتح خوبصورتان و چیزها که تیز و روان باشد -

طر - بالفتح وتشدید بمعنی تیز کردن پیکان و بریدن و شگافتن و بالضم بمعنی همه وجمیع از منتخب و لطایف -

طره - بضم طای وفتح رای اول موی پیشانی وکرانهٔ هر چیز و وادیها ونقوش جامه وکنارهای بام واین جمیع طره است از صراح و منتخب وغیر آن -

طراز - بکسر نقش ونگار هر چیز ونقش وعلم جامه وبمعنی سنجاف وبفتح نام شهری حسن خیز از حدود ترکستان وبمعنی معرب تراز است از قاموس ولب الالباب ومدار و بهار عجم و برهان و زبدة الفواید و ابراهیمی -

طرابلس - بضم اول و بای موحده وضم لام وسین مهمله شهریست بشام وشهریست بمغرب واین لفظ رومی است ومعنی آن بزبان رومی سه شهر است از منتخب و در خیابان نوشته که طرابلس بفتح اول وضم بای موحده ولام بلده است از شام و بلده از مغرب وبعضی گویند که لفظ رومی است بمعنی معموره چنانکه در قاموس است -

طرطوس - بفتح نام پهلوانی ونام دیه پر رونق -

طرسقوس - بفتحتین و هر دو واو معروف و طرسقیوس بالضم هر دو یکی است نام بادشاهی از انصاری او بعضی گویند حکیمی بوده نصاری از مؤید وغیره -

طریف - غریب ونادر ونوزاده از لطایف و منتخب -

طرایف - چیزهای لطیف وخوش وبالهای نو وتازه -

طرف - بفتحتین کناره وبمعنی جانب و پاره هر چیزی و حصه و بفتح اول وسکون رای مهمله بمعنی چشم و جنبانیدن چشم و جنبانیدن پلک وبنگریستن وبمعنی گوشه وکناره و باستعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش بندند وبمعنی بند زر و نقره که بر کمر بندند وبمعنی ساخت اسپ هم آمده از بحر الجواهر و مدار و برهان و کشف و رشیدی و لطایف و منتخب و مؤید و باستعمال فارسی طرف بفتحتین بمعنی مقابل از مصطلحات و بهار عجم و در چراغ هدایت نوشته که طرف بفتحتین لفظ عربی است مگر فارسیان بمعنی حریف استعمال کنند وگاهی بمعنی وقت آید چنانچه طرف صبح وطرف شام و نیز در مصطلحات نوشته که طرف بفتحتین بدون صله لفظ بستن بمعنی فایده آمده است و بضم اول وفتح ثانی جمع طرفه که بالضم بمعنی معشوق مستعمل میشود وطرف بالکسر بعربی بمعنی اسپ خوش اصل وگرانمایه از کشف و مدار و شرح نصاب -

طرق - بالضم وبضمتین بمعنی راهها این جمع طریق است از مؤید و منتخب وغیره -

طریق - راه واین ماخوذ از طرق که بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای روندگان راه را می کوبد لهذا راه را طریق گفتند از شرح نصاب وبمعنی محل نیز آمده و طریق باصطلاح رمل نام شکلی است از اشکال شانزده گانه رمل -

طراق - بالفتح آوازیکه از زدن تازیانه برآید -

طربال - بالکسر وحرف سوم بای موحده بمعنی منارهٔ بلند و هر بنای بلند وصومعهٔ بلند از منتخب -

طرفدار پنجم - کنایه از مریخ چه فلک پنجم جای اوست از برهان و سراج -

طرم - بالکسر شهد غلیظ از منتخب و شرح نصاب -

طرف بستن - حاصل کردن وفایده و نفع برداشتن چه طرف بمعنی کلیچه کمر است و بستن موجب زینت است از رشیدی و برهان و بهار عجم و چهار شربت و در جهانگیری که مذکور شده از رشیدی -

طرفة العین - بفتح طای مهمله وسکون را یکبار بر هم زدن پلک چشم از منتخب ومؤید وکسانیکه بضم طا خوانند تصحیف غلط است -

طرف شدن - مقابل وحریف شدن از مصطلحات

طرف گرفتن - حمایت کردن و گوشه نشینی از برهان و سراج -

طرح کردن و ریختن و انشاندن - بنیاد چیزی انداختن -

طرقوازن - بفتح نقیب و چوبدار از برهان -

طرخان - بالفتح نام پادشاه ترکستان و شخصیکه پادشاه خدمات خود او را معاف کرده باشد و نام قریه خوارزمی از برهان و سراج -

طرخون - بالفتح و خای معجمه نام سبزیست که او را ترپنج انگشت از برهان و در سراج نوشته که بحر ب پید سرخ است و این معرب است -

طریان - بفتحتین پیدا شدن ناگاه و شدن چیز در چیزی از شرح نصاب از یوسف بن نافع -

طرقوا - بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسور و ضم قاف و در آخر الف زائده غیر ملفوظ علامت واو جمع صیغه امر حاضر است بمعنی راه دهید و یکسو شوید معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقوا طرقوا گویند -

طرفه - بفتح و حرف سوم فا یکبار چشم بر هم زدن و نقطه سرخی که در چشم پیدا شود و از هر چیز برگزیده و نام منزل نهم از منازل قمر آن دو کوکب است که نزدیک دو چشم برج اسد از منتخب و کشف و برهان و غیره و بالضم چیز نو و خوش و مجازاً بمعنی معشوق -

طره - بالضم و تشدید رای مهمله بمعنی زلف و موی پیشانی و کناره هر چیز و علاقه دستار و بمعنی منقار از چوب و خشت بر در دروازه و با سازند و آنرا باران گیر گویند و بهندی چهجا نامند از منتخب و صراح و بهار عجم و مصطلحات و چراغ هدایت و برهان -

طراده - بفتح اول و واو جامه رنگین که بر سر علم و نشان بندند و در سویه بجای واو دال مهمله نوشته

طریده - بفتح اول و یای معروف بمعنی حمله غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هم باشد از بهار عجم و مدار

و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که طرید بمعنی تبعید که نفی شود است و لغت گویند که تشبیه اند که طرید بکسر او یای مجهول الالف باشد که بمعنی بکدیگر حمله آوردن است کذا فی المنتخب اگر بمعنی بکسر اول و تقابل تجدید کرده بمعنی حمله آوردن گویند معنا الیقه خدا بر -

طریق گشته - یعنی شرمنده شده از شمسی گویند گویند که در اصل طریق بمعنی کوفته دسته و سبب است خاطر او هم خجل و شرمنده نیز کوفته می باشد -

طرایقه - روشنی و مسیر نور و مشهور ستاره طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزده هم درجه میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجه عقرب که محل هبوط قمر است و این مدت را کاهن بیابان شبانه روز و دو سیر باشد طریقه نامند و ابوالفضل حساب را -

طرقی - بالفتح و یای مجهول بمعنی اندکی از ربعا یا انا -

طرسه - بفتح و را و کسر ثانی و تشدید رای محتانی بمعنی تازه و نو -

طراحی - بالفتح و تشدید رای مهمله و حای مهمله بمعنی نقاشی مستفاد از لطائف -

فصل طای مهمله مع سین مهمله

طسوج - بالفتح و تشدید سین مهمله و واو و در آخر جیم عربی کرانه و ناحیه و ربع دانگ که مقدار دو جو باشد معرب تسو از منتخب و در رساله اوزان نوشته که طسوج بیست و چهارم حصه مثقال را گویند -

فصل طای مهمله مع شین معجمه

طشت - معرب تشت بمعنی معروف مستفاد از صراح -

طشت گرد و کاسه رگ - هر دو نام ساز ند بمعنی سازنوازان که در زمان سابق بوده -

طشت کسی از بام افتادن - رسوا شدن کسی و فاش شدن راز کسی از چهار شربت -

طشت و خایه - نوعی از بازی که بیضه مرغ را خالی کرده از شبنم یا سیماب پر کنند و در طشت نهاده بآفتاب گذارند بیضه برقص می آید و کنایه از آسمان و زمین از برهان -

فصل طای مهمله مع عین مهمله

طعم - بالفتح مزه و لذت و بالضم خورد و نی بمعنی طعام طعمه مرغ از صراح و منتخب و سویه و کشف -

طعان - بکسر اول نیزه زدن و نیزه زنندگان این معنی جمع طاعن است -

طعن - بالفتح نیزه زدن و عیب گیری کردن و کار که از نیزه و در قاموس بمعنی سپر و فتاده نیز آورده -

طعمه - بالضم خورش و روزی و بالفتح یکبار چشیدن از منتخب و صراح و سویه و مدار

طعنه - بالفتح یکبار نیزه زدن و عیب جوئی کردن از منتخب

فصل طای مهمله مع غین معجمه

طغرا - بالضم نوعی از خط پیچیده حروف که بر سر احکام و فرمان پادشاهان القاب نویسند ظاهراً این لفظ ترکی است از بهار عجم و برهان و در مناظرة الانشا نوشته که طغرا اخذ از سطری باشد پیچیده که القاب و اسم سلطان باشد مثل السلطان الاعدل الاعظم جلال الدین اکبر پادشاه غازی -

طغاریج - بالفتح و در آخر جیم فارسی نام دو ولایت از ترکستان و این از شرح الفاظ آمده بتقدیم جیم بر غین بمعنی آنکه در ترکستان و سراج است

طغرل - بالضم اول و سکون غین و ضم رای مهمله نام پادشاه از پادشاهان سلجوقی و بضم اول و ثالث نیز نام جانوریست شکاری مثل باز در غفاری از برهان و سراج و مدار و بهار عجم و در جهانگیری نوشته که طغرل جانور فوقانی در ترکی بچه جو که جلد گردد شکاری معروف است مولف گوید که طغرل ... -

طغان - بضم نام یکی از پادشاهان ترک ... ایشان نیز آمده -

طغیان - بضم از حد درگذشتن از منتخب و لطائف و بیانیه بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب و ازین باعث گاهی بمعنی ظلم و بیفرمانی آمده -

طغرل شدن - مردن سلاطین چغتائی از چهار شربت

طغان شاه - بضم اول نام بادشاه عظیم القدر از اولاد افراسیاب -

طغیانی - بزیادت یا در آخر لفظ طغیان ظاهر است بنا شد چرا که طغیان خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد و دیگر آنکه گوئیم معمول فارسیان است که در آخر بعض مصادر یای مصدری زایده کنند چنانچه فضول فضولی و خلاص خلاصی و سلامت و سلامتی -

فصل طای مهمله مع فا

طفل مشرب - کنایه از نادان -

طفولیت - بفتح اول و تشدید یای تحتانی بمعنی کودکی و طفلی و این مصدر جعلی است بزیادت واو بخلاف القیاس نیز ازین سبب طفولیت -

طفیف - قلیل و ناتمام از منتخب -

طفل - بالکسر بچه زاده از آدمی و حیوان جمع اطفال آمده از منتخب

طفیل - بضم اول و فتح ثانی اسم شاعری کوفی که ناخوانده به مجالس طعام میرفت از منتخب و مجازاً هر شخصی که بی دعوت همراه مردم مدعو بدعوت رود و گاهی مقابل یادور کرده طفیلی گویند و گاهی بمعنی طفیل در محاوره فارسی نیز آمده بمعنی وسیله و ذریعه آید و گاهی بیای طفیلی مصدری شده بمعنی طفیل شدن -

طفل هندو - مردمک چشم از برهان -

طفل چهل روزه - کنایه از آدم علیه السلام که چهل روز طینت او سرشته شد از سراج -

طفره - بفتح اول و سکون فا برجستن و فرصت انداختن و مهله که میان کاری افتد از منتخب و کشف و صراح و در اهل حکمت طفرة الزاویه عبارت است از شکلی که صغیر اکبر گردد از منتهی کبیری آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش آنکه زاویه که پیدا میشود فیما بین محیط دائره و قطر آن اعظم باشد از جمیع زاویهای حاده که پیدا شوند در میان دو خط مستقیم و برهانش مذکور است در مقاله ثالثه تحریر اقلیدس و قتیکه اندک حرکت دادیم سر قطر را بجانبی با وجود ثبات ماندن سر دیگرش پس ازین حرکت آن زاویه حاده که از هر سه اقسام صغیر تر بود ناگاه زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است و گذشت در اثنای حرکت مذکور در زاویه قائمه که متوسط الحال بود در صغیری و کلانی و این نیست مگر طفره که منتهی صغیر با منتهی متوسط برابر نشده ناگاه اکبر گردد و صورتش این ست -

طفاوه - بضم اول و حرف چهارم واو بمعنی دائره که گرد آفتاب واقع شود و دائره گرد ماه را هاله گویند از منتخب -

فصل طای مهمله مع قاف

طقطقه - بفتح اول آواز پای کم زدن و چیز سخت از لطائف

فصل طای مهمله مع لام

طلا - بالکسر دوای رقیق که بر عضو بمالند و بمعنی زر سرخ و صاحب ... نوشته که غالباً لفظ طلا معرب تلا است که لفظ هندیست بکسر فوقانی و تشدید لام بمعنی زر و بمعنی طلع کردن و طلی نیز آمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی زر سرخ در اصل بتای قرشت بود و بسبب اختلاط عجم و عرب بطای مهمله نوشته اند حتی که سلاطین بمعنی زر رانده و در ده استعمال کنند -

طالوب - بفتح اول بمعنی طالب از لطائف -

طلاب - بالضم و تشدید لام بر وزن کتاب جمع طالب -

طلب - بالضم و سکون لام و بای موحده معرب تلب بمعنی گروه مردم از برهان و لطائف و صراح -

طلعت - بالفتح دیدار و دیدار روی از منتخب و صراح -

طلاقت - بفتح و حرف چهارم قاف بمعنی کشادگی زبان و تیز زبانی و لطافت از بحر الجواهر و کشف و منتخب -

طلح - بالفتح و حای مهمله درختیست بزرگ خاردار که در ریگستان و بمعنی شگوفه خرما و بمعنی درختی است که بهندی کیله گویند از منتخب و شرح نصاب و مدار -

طلای دست افشار - نوعی از زر بسیار نرم که بسبب بسیاری خلوص مانند موم نرم بود چنانکه در زمان افشار صاحب جهانگیری و بهار نوشته -

طلع - بالفتح شگوفه خرما از منتخب -

طلوع - برآمدن آفتاب و هر ستاره و بمعنی بالا برآمدن بکوه و جز آن از منتخب -

طلاق - بالفتح رها شدن زن از قید نکاح و بمعنی کشادگی و روانی و آزادگی و کشاده نیز آمده -

طلق - بفتح اول و سکون ثانی دردیکه زنان را بوقت زادن پیدا شود و آنرا درد زه نیز گویند و بمعنی سنگیست سفید و براق و طبقه طبقه باشد آنرا ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را نسوزد از منتخب و صراح و غیره و مجازاً بمعنی شراب آید بمناسبت آنکه ابرق محلول که مانند آب میشود اکسیر اعظم است و شراب را نیز در خواص قریب اکسیر دانند و بمعنی شراب را طلق ... گویند و در مدار الافاضل برای معنی در ورزه بفتحتین نوشته و بالکسر حلال و رها شده و بر آمده از چیزها چنانکه در منتخب و صراح است -

طلق محلول - آنچه کیمیاگران بحکمت و ترکیبات ابرق را شکل آب میگردانند و اینرا اکسیر اعظم است -

طلل - بالفتح و تشدید لام باران قطره های باریک و بمعنی شبنم از منتخب -

طلل - بفتحتین جسم و کالبد و تن و شخص و نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آن از منتخب و بهار.

طلسم - بکسرتین و سکون سین آنچه از شیشه و مس و غیره سازند بشکل تصویر انسان و غیره بجهت دفع آزار و ضرر و شبیه آن که بر سر و در جای گنج و دفینه نهند کذا فی بهار عجم و کشف و از بعض کتب دریافت شده که طلسم از اجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی از جنس ادویه و ساعات مخصوص فقیر مولف گوید که ظاهر اینست که طلسم لفظ یونانی است عربی نیست چه در تقدیر عربی بودن تغییر آمدن این لفظ وجهی ندارد و چنانکه این وزن در عربیه نیامده اگر عربی بودی بکسر اول و فتح ثانی بر وزن قطر آمدی.

طلع - ...

طلال پاروان - صاحب موید نوشته که بفتح اول مجموع بمعنی شراب طلاق بمعنی خالص و طلال بمعنی بیرون آمده و پاروان بیای موحده صرامی

طلا دالغشت - که بمعنی هر دو لفظ اول کتب لغات

طلا گواهی - گفته هر دو یکی آنکه شراب را اگرچه دست بمعنی بسیار است حلال گفتن کفر است فقیر مولف گوید که مطلق بیاز آید بمعنی شراب و مطلق حلال میباشد شراب مثلث که مباح است آن شیره انگور که دو ثلث آن بجوشیدن بپزد و یک ثلث باقی آید و منافع آن قریب بسیار است یا آنکه بالکسر بمعنی آنچه بر آمده باشد از چیزی موضوع و صفت آن نیز مجموع صفت موصوف مضاف بی نار و ان چنان که مخفف انار و انه است یعنی طلال که بر آمده است از دانه انار یا آنکه بالتخفیف یعنی طلال بالتشدید گویند درست نیست چراکه شراب کشانیده سهل بوده ... ان.

طلن - بالفتح این در لغت اهل اسلام است و در دیگر کتب نقل شده است مگر در منتخب طاحن نوشته و بر تا بیه وزن و مولف طاحن موجب تامل نیست چه طاحن با خوف بجز است که بمعنی بریان کردن باشد ظاهرا طلیجن از تحریر اینها کاتبان است و صحیح طالجن باشد.

طلبیدن - بفتحتین ماخوذ از طلب که لفظ عربی است همچنین فهمیدن مصدر عربی است که از تصرف فارسیان مقرر است آنها بطریق فارسی می کنند مثل فهمیدن از فهم و رقصیدن از رقص و طلبیدن از طلب و بلعیدن از بلع که بمعنی چیزی را بگلو فرو بردن است و غارتیدن از غارت و چراغ هدایت و خیابان و دیگر رسائل محققین.

طلیعه - بفتح اول و کسر لام و سین مهمله فوجی که بشب حفاظت لشکر و شهر کنند و مقدمه لشکر را نیز گویند ای فوجی که پیشتر از لشکر باشد تا از دشمن واقف شوند از منتخب و کشف.

طلایه - بفتح و حرف چهارم یای تحتانی فوجی که بشب حفاظت شهر و لشکر کند از منتخب و کشف و مردم اینجا که طلاده گویند خطاست و صاحب بهار عجم در رساله جواهر الحروف نوشته است طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکر است در اصل طلایع بود جمع طلیعه که فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانکه بجای عجیب عجایب و بجای ملک ملایک چنانکه سعدی گوید مصرعه
ملایک صورتی طاوس زیبی و مشایخ و امرا و اولیا همین حال دارد.

طلبه - بفتح سه حرف اول بمعنی طالبان و این جمع طالب است.

طلیحه - بالفتح درختی و نام یکی از اصحاب رضی الله عنهم.

طلاق رجعی - طلاقی که بعد آن مدت و درمیان عدت رجوع کردن بزن بدون نکاح جایز باشد و آن یکبار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است بخلاف طلاق بائن که رجوع کردن در آن بدون نکاح جایز نباشد و آن گفتن است بزن را انت بائنة و آنچه در معنی این باشد و بخلاف طلاق مغلظه که در آن تا زن منکوحه بشخص دیگر شده طلاق نیابد نکاح با آن زن شوهر اول را جایز نباشد و آن سه طلاق دادن است.

طلاق رزان گوهری - کنایه از شراب انگوری.

فصل طای مهمله مع میم

طمانینت - بضم طای مهمله و کسر نون اول و یای معروف و فتح نون ثانی بمعنی سکون قلب کما ینبغی و بعضی نون اول خوانند و نون ثانی را خوانند غلط است از منتخب و مزیل و از رسول اکبر هم چنین بصیرت است مگر اندراج هر دو حذف یک نون ظاهر میشود.

طمث - بالفتح و ثای مثلثه بمعنی حیض زنان و حایض شدن و جماع از منتخب و لطایف.

طمغاچ - بالفتح و در آخر جیم فارسی نام ولایتی است از ترکستان از برهان و سراج.

طمس - بالفتح نابود کردن و دور شدن و در اصطلاح صوفیه ذهاب رسوم و عادات است بالکلیه در صفات حق تعالی و این انتهای مرتبه است از لطایف و کشف و منتخب.

طماع - بالفتح و تشدید میم بسیار طمع کننده و بالضم و تشدید میم طمع کنندگان و درین صورت جمع طامع است.

طمع - بالفتح و فتح میم امید و حرص از منتخب.

طمطراق - بضم هر دو طا بمعنی کر و فر و شان و تجمل از برهان و کشف و مدار و صاحب موید نوشته که طم بمعنی غوغا و طراق بمعنی آواز خوشی و طمطراق ازین مرکب است.

طمع خام - تمنای امری که ممکن نباشد.

طموره - بالکسر و واو معطوفه و کسر رای مهمله دو کلمه است مرکب بمعنی نال بسیار از لطایف.

طمانینت - آرام و آسایش از لطایف.

طماقه و طماقچه - بضم اول هر دو ترکی است با دال فاضل بمعنی نقاب کلاه باز و بیره و غیره و این لفظ ترکی است.

فصل طای مهمله مع نون

طناب - کسر ریسمان خیمه از بهار عجم و در مدار بفتح و بکسر
طنب - بفتحتین چوب خیمه و بضمتین طناب خیمه از صراح و مدار و منتخب -
طنجیر - بالکسر و جیم عربی کسی که در زن و دیگ بمعنی پاتیله که آورند معرب است از شرح نصاب -
طنز - ناز و تمسخر و سخن برمز گفتن و طعنه از لطائف -
طناز - بالفتح و تشدید بسیار سخن برمز گوینده و ناز کننده و در خانه ستیزه کننده و مشوخ از لطائف و مدار -
طنبک - بالضم نوعی از دهل کوچک معرب تنبک از برهان و در سراج نوشته که طنبک دهلی باشد دم دراز که بازیگران و غیره در بغل گرفته نگاه دارند و این در اصل تنبک با تای قرشت بوده -
طنطن - بالفتح بمعنی صدا و آواز از لطائف -
طنین - بفتح اول بر وزن قرین آواز مگس و زنبور پشه و بانگ گوش و آواز طاس و آواز طنبور از لطائف و منتخب -
طنبور و طنبوره - بالضم ساز معروف و این معرب دنبره است که لفظ هندیست بمعنی کدوی تلخ چون ساز از کدو در اصل ساخته میشد لهذا باین اسم مسمی گشت از بهار عجم و بهار و منتخب و رشیدی چنین نوشته که طنبوره معرب دنبوره است و دنبوره در اصل دنبه بره بود و بمناسبت در صورت آنرا دنبه گویند چون ساز مذکور بر شکل دنبه بره است لهذا باین اسم مسمی گردید -
طنطنه - بفتح هر دو طای مهمله آواز طنبور و دبدبه بمعنی کر و فر از لطائف و منتخب و بمعنی آواز نقاره و دمامه نیز مستعمل شده زیرا که از هر دو نقاره یکی زیر باشد دیگر بم پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دمدمه -

فصل طای مهمله مع واو

طوبی - بالضم و بای موحده مفتوح مؤنث طیب بمعنی خوب و پاکیزه و گاهی بمعنی عیش و خوشی و بشارت و فرحت آید نام درختی است در بهشت که بر خانهٔ هر اهل بهشت شاخی از آن است و میوه‌های گوناگون و خوشبو از آن پیدا آید و گاهی فارسیان برای این معنی طوبی بکسر بای موحده نیز خوانند از لطائف و منتخب و غیره -
طور سینا - بالضم و سین مهمله مفتوح کوهی است بشام که موسی علیه السلام را بران تجلی شده بود از منتخب -
طوعاً و کرهاً - بفتح طا و فتح کاف یعنی بخوشی و ناخوشی از خیابان -
طویت - بفتح طا و کسر واو و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی پیچیدگی و نیت و اندیشه و جای دار منتخب و زبدة الفوائد -
طوائح - بفتح اول و کسر همزه که بر کرسی یا باشد دام است و حوادث مهلکه و آفات هلاکی از صراح -
طود - بالفتح و دال مهمله کوه کلان از صراح و منتخب -
طور - بالضم بمعنی مطلق کوه و بزبان سریانی هر کوه را طور میگویند و آن کوه که موسی علیه السلام را تجلی بران شده بود آنرا طور سینا نام است و فقط طور نیز استعمال کنند -
طوطیه دشت - سالک مردار ید -
طومار - بالضم نامه و صحیفه از منتخب و در کشف نامهٔ مکتوب دراز نوشته -
طوامیر - بفتح و میم مکسور جمع طومار -
طوس - بالضم شهری است توس و آن شهریست در خراسان و نام شخصی از سالار سپاه -
طوریسقوس - بضم اول و فتح رای و یای و واو ثانی هر دو و سین مهمله نام فیلسوف الهی و حکیم ایشان و بمعنی نام پادشاهی از اسامی -
الطوالع - بفتح الطوالع نام کتابی است -
طوع - بالفتح بمعنی فرمانبرداری و اطاعت آنچه خواهش بنا شد بجا آوردن -
طوغ - بواو مجهول و غین معجمه لفظ ترکی است بمعنی نشان فوج و طای این مبدل از تای فوقانی است -
طوف - بالفتح گردیدن گرد چیزی و گردیدن از لطائف و بمعنی مطلق سیر گشتن نیز می آید -
طواف - بفتح و تخفیف گرد چیزی گشتن و بالفتح و تشدید واو خادم که بر وی طواف خدمت کند و مرد بسیار طواف کننده از منتخب -
طوق - بالفتح وسع و طاقت و توانائی و گردن بند و حلقه و هر چه در باشد گرد چیزی برآمده باشد از منتخب و سراج و در بعضی جاها نوشته که طوق نیز اسم است نام ملکی که شکل چنبر بر آن
طوارق - بفتح اول و کسر رای جمع طارقه که شبها از آسمان فرود آیند و حوادث از منتخب و [illegible] کنند -
طوطیان - [illegible] نام ساز -
طویل - در ... نام بحریست از بحور و اشعار در این بحر بسیار نیز متعلق دارند و اشعار فارسی در این بحر کمیاب چنانکه در فارسی بحر ... و اصل این بحر فعولن مفاعیلن است چهار بار مثالش - بیت - ولا را م نا را اگر بود در دنیا بودی ز بخوبی گر ... از غیرستی بودی و این بحر را از این جهت طویل گویند که واضع علم عروض بخلاف این بحر بعضی بحور را مسدس وضع کرده بود و بعضی دیگر مثمن اند و زحافات کوتاه هم میشوند و مجزو هم میگردند یعنی رکنی از آخر هر مصرعی انداخته بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده و مجزو هم نمی آید و بعضی گویند که در ارکان این بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب و وتد طویل است از سبب و آنچه در عام بحر طویل شهرت دارد بحر رمل مثمن مخبون است که آنرا مستزاد کرده بر شانزده

رنگین بنا نمایند۔

طول امل - کنایه از حرص دنیا۔

طوفان - بالضم سیل غرق کننده و شدت باد تند و هر چیز که بسیار غالب شود و همه را فراگیرد از منتخب۔

طوطیه - اول طای حطی نوشتن غلط است صحیح بتای فوقانی باشد بر وزن تزکیه بمعنی گستردن و تمهید کردن و پی سپر فرمودن۔

طویله - بیای معروف مشتق از طول و آن بمعنی دراز باشد که بدان پای چند اسپان بندند و مجازاً بمعنی مکانی و عمارتی که دران اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثر جا طویل باشد که دران چند اسپان را مقام باشند و کسانی که لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطا است مگر آنکه این را از تصرف فارسیان دانند چنانکه بعضی و غیرها که هر دو لفظ بواو معروف است و فارسیان او را مجهول خوانند و طویله بمعنی ریسمانکه رشته مروارید باشد از بهار عجم و منتخب و لطائف و کشف و مؤید۔

طوی - بالضم و واو معروف حرب توی که بتای فوقانی و واو مجهول است در ترکی شادی عروسی را گویند کذا فی البرهان مؤلف را از کتاب معتبر ثبوت رسید که طوی بضم طا و واو غیر ملفوظ که علامت ضم طا است و سکون واو در ترکی شادی را گویند در اصل بتای قرشت است مگر متاخرین تاء این لفظ را بطا مبدل نموده اند و بضم طا و فتح واو و الف بصورت یا نام دارویست و شام که آنرا ادویه همین نیز گویند از منتخب و بفتح طا و فتح واو و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی از شرح نصاب۔

طوطی - معرب توتی از شیدی و آن طائریست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و نیز توتی بر وزن تاء فوقانی طائر سرخ کوچکی است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست میدارد و این منسوب بتوت است۔

فصل طای مهمله مع های هوز

طهماسپ - بالفتح و سین مهمله ساکن چنانکه در فارسی لفظ پارس و کاف و در آخر بای فارسی نام یکی از پادشاهان ایران که سخی و عادل بود از مدار و برهان و گویند که او جد پادشاه عباس بود و در سراج نوشته که طهماسپ نام پادشاه ایران داد پسر شاه اسمعیل بن حیدر صفوی ست و او پادشاه دوم از سلاطین صفویه است۔

طهارت - بالفتح پاک شدن از منتخب و بمعنی وضو و استنجا نیز مستعمل۔

طهمورث - نام پادشاهی ست از ابنای هوشنگ که شیطان را مرکب خود ساخته بود و در اول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود از برهان و سراج۔

طهر - بالضم پاک شدن از حیض و ایام پاکی که ضد ایام حیض باشد۔

طهور - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پاک کننده و پاک۔

طهیر - پاک کننده و پاک۔

طهران - بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران۔

طٰه و یٰس - هر دو لفظ نام سوره قرآن مجید و در حقیقت این هر دو اسم مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم است طٰه کنایه از یا طاهر است و یٰس اشارت است بیا سید۔

فصل طای مهمله مع یای تحتانی

طیب الاداء - کنایه است از خوش آواز و خوشگو از فردوس اللغات۔

طیب - بالکسر و در آخر بای موحده بوی خوش و خوشی و پاک شدن و خوش طبعی از منتخب و کشف و بالفتح اول و کسر یای تحتانی مشدد بمعنی حلال و لذیذ و پاک۔

طیب و مطیب - هر دو بیای تحتانی مشدد نام هر دو پسران نبی صلی الله علیه وآله وسلم و در مردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است از منتخب و فریل۔

طیبات - بالکسر خوش طبعیها و ظرافتها۔

طیبت - بالکسر و حرف ثالث که بای موحده است مفتوح بمعنی مزاح و خوش طبعی و حلال شدن از منتخب۔

طینت - بالکسر و حرف ثالث نون اندکی از گل و سرشت و خو از منتخب۔

طیهوج - بالکسر و بای معروف و ضم ها و جیم عربی معرب تیهو و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر از برهان بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند۔

طیر - بالفتح مرغ و مرغان این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است از منتخب و در شکرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند۔

طیار - بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی پرواز کننده فارسیان مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل توشیبار یعنی پیشگاه آنست که چون جانور شکاری از کمین بیرون آید و مستعد و آماده پرواز و شکار اندازی میشود گویند که این جانور طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شئی مهیا را طیار گویند و بتای فوقانی نوشتن و در فارسی بودن این لفظ محل تامل است از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج فقیر مؤلف گوید که تیار بتشدید بمعنی جلد رفتار و جهنده و موج ست چنانکه در منتخب و صراح این معنی درست و مهیا مجازاً ازین معنی لغوی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته ام۔

طی کشح - روزه دارنده طی و روزه طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام نیز بچهار قطره آب افطار می کنند۔

طیش - بالفتح و شین معجمه سبکی و سبک شدن و بر رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه از منتخب و صراح و در خیابان مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی۔

طیف - بالفتح خیال که در خواب نماید از منتخب۔

طیران - بفتحات بسه حرف اول بمعنی پریدن و بسکون نیز آمده و مکرر اصل اول ست از منتخب و بهار عجم۔

طی لسان - بالفتح و یای تحتانی مشدد بکسر چسپ الکه مضاف است بسوی لسان یعنی نوردیدن زبان مراد از آن خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد۔

طیلسان - بالفتح و حرف لام بسه حرکت و در تیلسان نوعی از ردا و فوطه که عابدان و طلیبان و قاضیان

برو وش انداز ند از صراح و منتخب و برهان —
طین — بالکسر گل و خاک نمناک از شرح نصاب —
طیان — بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی گرسنه و پیچیده و گلکار یعنی کلال و نام شاعر بیهوده گو از منتخب و شرح خاقانی —
طیره بالفتح بمعنی خشم و غضب و بالکسر خفت و سبکی و خجالت و عیب از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و منتخب و خان آرزو و سراج اللغات و صراح خاقانی نوشته که طیره بیای معروف بر وزن خیره بمعنی غمناک و خجل نیز آمده و آنچه سروری گوید که از بیت سعدی ست و چیز طیره عقل است و دم فرو بستن الخ بمعنی خجلت و آزردگی مستنبط میشود مولف گوید که در عربی طیره بالفتح خشم و غضب آمده چون در بیت مذکور درست نمیشود خیابانش گفته که از خشم را و سبب خشم خواهد بود و طیره بکسر اول و فتح تحتانی در اصطلاح بمعنی فال بد از منتخب و صراح —
طیاره — کنایه از اسپ تیز رفتار و این مجاز است و در برهان نوشته که بمعنی کشتی و جهاز تیز رو —
طیبه — بفتح اول و سکون یای تحتانی و فتح بای موحده اسم مدینه منوره از صراح و منتخب —
طی — بالفتح بر وزن حی نام قبیله ایست از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست و بالفتح و تشدید یا بمعنی درنوشتن و بمعنی نوردیدن و نوردیدن چیزی و نام علتی که زان موی حلقه دار میشود از منتخب و مؤید الفضلا و شمسی و در بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را اکثر بتخفیف هم استعمال کنند و طی بمعنی نوردیدن است —

باب ظای معجمه

فصل ظای معجمه مع الف

ظاهر — بیرون عقب شهر و قصبه ای حوالی شهر و قصبه

فصل ظای معجمه مع بای موحده

ظبی — بفتح اول و سکون بای موحده آهو از منتخب
ظبا — بالکسر اول آهوان این جمع ظبی است از منتخب —

فصل ظای معجمه مع رای مهمله

ظرفا — بضم اول و فتح رای مهمله و فا جمع ظریف از منتخب
ظرافت — بالفتح دانائی و زیرکی و خوش طبعی از منتخب —
ظریف — زیرک و دانا و خوش طبع از منتخب —
ظراف — بالفتح و تشدید رای مهمله کسیکه بدرجه کمال زیرک و خوش طبع باشد از منتخب —
ظرف — بالفتح زیرکی و آوند که در آن چیزی نگاه دارند از منتخب و در مصطلحات نوشته که در محاوره فارسی ظرف بمعنی حوصله آمده تم کلامه —

فصل ظای معجمه مع عین مهمله

ظعن — بالفتح و سکون عین مهمله بمعنی کوچ کردن و رفتن از لطائف و رشیدی
ظاعن — رونده و کوچ کننده از لطائف —
ظعینه — بعین مهمله زنی که در هودج باشد از صراح —

فصل ظای معجمه مع فا

ظفر — بفتحتین فیروزمندی و بالضم ناخن از منتخب —

فصل ظای معجمه مع لام

ظلمت — بالضم تاریکی از منتخب و صراح بالضم و بضمتین
ظلمات — بضمتین و این جمع ظلمت است و در نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جائز داشته اند از مدار و بهار عجم و منتخب و غیاث —
ظلیت — بالکسر و تشدید لام و تشدید یای تحتانی بمعنی سایه شدن از شمسی —
ظلف — بالکسر سم شگافته چون سم گاو و گوسفند و آهو و مانند آن بخلاف سم اسپ و خر و استر که آنرا حافر گویند اظلاف جمع آن از منتخب و دیگر کتب معتبره —
ظل — بالکسر و تشدید لام سایه و خیال و نمونه و سایه اول روز و فی بالفتح سایه آخر روز را گویند از منتخب —
ظل ظلیل — سایه که دائم مانده و سایه کشیده و دراز و سایه تمام و کمال از منتخب و صراح و مؤید و مدار —
ظلال — بالفتح سایه ابر و جای سایه دار و بکسر اول جمع ظل است از منتخب و صراح —
ظلم — بالضم ستم و گذاشتن چیزی در غیر محل آن و بفتحتین تاریکی و تاریک شدن و بضم اول و فتح لام جمع ظلمت است از منتخب و لطائف
ظلوم — بفتح اول و ضم ثانی صیغه مبالغه بمعنی سخت ظالم و بغایت ظلم کننده از کشف و لطائف —
ظلام — بالفتح تاریکی اول شب و بکسر اول جمع ظلمت و بالفتح و تشدید لام بسیار ظلم کننده و سخت ظالم و بمعنی مطلق ظالم نیز می آید از کشف و صراح و منتخب و شمسی —
ظل زمین — کنایه از شب از برهان —
ظل الله — سایه خدا و در اصطلاح پادشاه را گویند بجهت آنکه سایه بهر شی مناسبت و حکایتیست از ذات شخص پادشاه نیز همین حال دارد از ذات الهی که انتظام مملکت بذات او میشود چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی از خیابان —
ظلمات ثلثه — کنایه از سه تاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا و بعضی گویند کنایه است از کدورت طبعی و هوای نفسانی و صفات حیوانی از برهان و در منتخب نوشته که ظلمات شکم مادر و مشیمه و پشت پدر —
ظلمه — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی ظالمان و این جمع ظالم است
ظله — بالضم و تشدید لام سایبان و صفه و آنچه سایه کند و ابر یکه سایه میکند از منتخب و لطائف و صراح —
ظلمانی — بفتحتین تاریک و این منسوب بظلم که بفتحتین است و بالضم بمعنی تاریک شدن با الف و نون یا قبل یای نسبت و در بعضی محل زاید آرند چنانچه در نورانی و حقانی و جسمانی

فصل ظای معجمه مع میم

ظما — بفتحتین تشنگی و تشنه شدن و بالکسر مدت تشنگی از لطائف و منتخب —

فصل ظای معجمه مع نون

ظنت — بالکسر و تشدید نون بمعنی تهمت از صراح —
ظنون — بفتح اول بدگمان —
ظن — بالفتح و تشدید بمعنی گمان بمعنی تهمت و در اصطلاح غلبه یکی از طرفین وقوع و لا وقوع از لطائف و منتخب و مدار الافاضل

فصل ظای معجمه مع با

ظهار - بکسر اول بمعنی هم پشت شدن و گفتن مرد زن خود را که تو بر من پشت مادر منی باین گفتن مرد زن او حرام میشود تا کفاره نده حلال نگردد از منتخب -
ظهر - بالضم هنگام زوال و بالفتح بمعنی پشت و بفتحتین پس دشت از منتخب
ظهیر - بفتح اول بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی کننده و این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی آنکه پشت او درد کند از منتخب و نام شاعری از فاریاب -
ظهاره - بکسر اول بمعنی ابره قبا و غیره از شرح نصاب -

فصل ظای معجمه مع یای تحتانی

ظئر - بکسر اول و سکون همزه و رای مهمله دایه که بچه غیر را شیر دهد از منتخب و شرح افغانی چون همزه درین لفظ یک گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشت -

باب عین مهمله

فصل عین مهمله مع الف

عاقرقرحا - بکسر قاف اول و بفتح قاف دوم و حای مهمله نام دوائی معروف از مزیل -
عاشورا و عاشورا و عشورا - روز دهم محرم الحرام از منتخب و صراح و در آخر لفظ عاشورا الف را بها بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است -
عالم آب - نشه شراب عالم شراب بر حالت مدهوشی از بهار عجم
عاریت - بتشدید یای تحتانی و تخفیف آن نیز آنچه بدهند و بگیرند از منتخب و مزیل و در صراح نوشته که منسوب بسوی عار چرا که طلبیدن آن عار و ننگ است -
عاهت - بمعنی آفت از منتخب و کشف -
عاهات - آفتها و تخفیفها از منتخب -
عاطفت - مهربانی کردن -
عاهش - بکسر بای موحده و تای مثلثه بازی کنند از لطائف
عاسج - بکسر رای مهمله بالا برآینده -
عالم برزخ - مقام ارواح که مابین موت و قیامت است -
عاد - قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمدند و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح علیه السلام بودند از باعث نافرمانی حق تعالی بطوفان باد هلاک شدند از منتخب وغیره -
عاقد - گره کننده و گره زننده -
عائد - بازگردنده و عود کننده از منتخب -
عاذر - بفتح ذال معجمه نام مردی که بایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند -
عاطر - بکسر طای مهمله بوی خوش دارنده -
عاقر - بکسر قاف بمعنی عقیم و نازاینده و درین مذکر و مونث برابر است یعنی در تانیث تا نیارند -
عابر - بکسر بای موحده عبور کننده و در راه گذرکننده -
عامر - آباد کننده و آباد و برین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چنان دافق بمعنی مدفوق و نام مردی از منتخب -
عار - ننگ و عار از مدار -
عالم صغری - و عالم صغیر - هر دو یکی است عبارت از انسان و جسم انسان چرا که هرچه درین عالم کبیر موجود است نظیرش در انسان و جسم انسان نیز موجود باشد چنانچه روح بادشاه و عقل وزیر و حسد و بغض و قهر و رحم حیا و حلم از بدان و نیکان مالک و سپاه او هستند و دماغ آسمان و چشم و گوش و منخرین و دهان سبعه سیاره و استخوان کوه و موی نباتات و رگها انهار علی هذا القیاس -
عالم امر - عالم ارواح و عالم ملائکه -
عارض - عرض دهنده لشکر و شمار کننده لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار فوج و آنچه لاحق شود بچیزی و رخساره و ابر پراگنده و رافق و مطلق ابر نیز از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که آنچه در محاوره است بمعنی رخساره
عارض بفتح را است و برای معنی دیگر بکسر رای مهمله -
عاطف - مهربانی کننده و برگرداننده و اسپ شمشم از جمله ده اسپ که بدان گردن بسته میشود و اشنید از منتخب -
عاکف - بجای مقیم شونده و در مسجد برای عبادت نشیننده از منتخب -
عاشق و معشوق - دو نگین متشابه اللون که در یک خانه انگشتری باشد از چراغ هدایت -
عاق - سرکش با مادر و پدر از منتخب -
عائق - بکسر سوم که همزه است بمعنی مانع و باز دارنده و برگرداننده از منتخب -
عاجل - بکسر جیم شتاب کننده و آنچه بشتاب باشد و بی مهلت گاهی مراد باشد از دنیا از منتخب و صراح وغیره -
عاطل - برهنه و خالی از پیرایه و بیکار از منتخب -
عالم مثال - عالمیست لطیف تر نسبت این عالم جسمانی هر چیز که درین عالم بنظر می آید نظیر آن عالم موجود است -
عائل - بکسر همزه بمعنی درویش -
عادل - برابر کننده و داد گر و بمعنی ضد فاسق که در شرع گواهی او معتبر باشد -
عاذل - بکسر ذال معجمه ملامت کننده از منتخب -
عاصم - بکسر صاد مهمله باز دارنده و نگاهدارنده و نام یکی از قرای سبعه که حفص شاگرد اوست -
عالم - بکسر لام دانا و داننده و بفتح لام جهان و مخلوقات از منتخب و موید بعضی از محققین نوشته اند که عالم بفتح عین و زنیست که مفید معنی اسم آله شود چنانکه خاتم بفتح تای فوقانی بمعنی آنچه بدو مهر کنند پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجائبات جهان علم بر قدرت و ذات حق تعالی حاصل شود لهذا جهان را عالم گویند و مجاز بمعنی انواع مخلوقات آید و در محاورات فارسی دارد بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل میشود -
عام - بمعنی سال و بتشدید میم همه را فرا رسنده ضد خاص -
عادیان - کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند -
عامل دریا و کان - کنایه از آفتاب از سراج -
عامر و عامره - آباد کننده و آباد و نیز از منتخب و کشف
عارفه - نیکی شناسا و نیکی یا از منتخب بمعنی مهربانی نیز آمده
عاصفه - بکسر صاد مهمله و فا باد تند و تیز از منتخب

و کشف عواصف جمع آن۔

عجانه۔ بفتح نون زیر ناف۔

عارضی۔ آنچه لاحق شود بچیزی۔

عادی۔ هر چیز که عادت شود منسوب است بعادت بمعنی الحاق یای نسبت تای مصدر را از آخر افتاد و منسوب بقوم عاد که کافر بودند و بمعنی دشمن و بیداد کننده۔

عالم هیولانی۔ عالم اجسام۔

عامری۔ منسوب بقبیله بنی عامر۔

عاری۔ بمعنی برهنه از منتخب۔

عاجی۔ در اصل بتشدید یاست منسوب بعاج اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند از خیابان۔

عاصی۔ گناهگار و بی فرمان و باصطلاح اطبا رگی است که اثر مسهل نپذیرد و رگی که در فصد خون ندهد و ابر سیاه که بارش نکند۔

عائلی۔ بکسر همزه که حرف سوم است بمعنی درویشی از لطائف۔

فصل عین مهمله مع بای موحده

عبا۔ بالفتح گلیم از مدار و کشف و در منتخب گفته نام پوششی است۔

عبد المطلب۔ بضم میم و تشدید طا و کسر لام نام جد رسول الله صلی الله علیه وسلم۔

عب۔ بالفتح و تشدید بای موحده پی در پی خوردن آب و بدهان بر می خوردن آب از منتخب۔

عباب۔ بالضم سیل بزرگ و بسیاری و بلندی آب و اول هر چیز از منتخب۔

عبوست۔ بضمتین ترش روئی۔

عبودیت۔ بضمتین بندگی از منتخب۔

عبرت۔ بالکسر بمعنی اندیشه و پند گرفتن از منتخب و مؤید و صراح و مؤلف گوید ظاهرا چون عبرت بالکسر بر وزن فعلت است و فعلت بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرت نوع خاص عبور کردن طبیعت است از شهادت بسوی آگاهی و آنچه اهل لغت بمعنی اندیشه و پند گرفتن نوشته اند مجاز است۔

عبارت۔ بالکسر بیان و تعبیر کردن۔

عبید الله ابن زیاد۔ یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند که او در اهتمام قتل خیلی تاکید داشت۔

عبید۔ بفتح اول و کسر موحده بمعنی بندها و غلامان و این جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است که معنی جمع دارد و بضم اول و فتح موحده تصغیر عبد از فصول اکبری و منتخب و کشف۔

عباد۔ بکسر بندهای خدا از منتخب و بضم اول و تشدید موحده عبادت کنندگان و باین معنی جمع عابد است۔

عبیر۔ نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند از سراج و در منتخب نوشته که نام خوشبوئیکه از صندل و گلاب و مشک سازند و در صراح و مؤید و کشف و هم در منتخب نوشته نوعی از خوشبوئی با زعفران آمیخته ظاهرا قول سراج اللغات مطابق محاوره است۔

عبهر۔ بفتح اول و ثالث نرگس که در میان آن زرد باشد مقابل شهلا که سیاه باشد۔

عبور۔ بضمتین گذشتن از آب از منتخب و در استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی و بفتح اول بمعنی ستاره شعری نیز آمده۔

عبر۔ بالفتح تعبیر خواب گفتن و بالضم بسیار از هر چیز و بمعنی گروه و بمعنی گرمی چشم و بالکسر باج که بوقت عبور دریا گیرند و بالضم و بالفتح کرانه جوی و رودخانه و بکسر اول و فتح دوم عبرت گرفتن و اشک باریدن از منتخب و غیره۔

عبد القادر۔ نام یکی از استادان علم موسیقی۔

عبس۔ بالفتح و بفتحتین ترشروئی و بول و سرگین خشک و بالفتح نام شخصی از لطائف و منتخب۔

عباس دوس۔ بفتح دال مهمله و سین مهمله نام مردیکه بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطور است و دوس قبیله ایست از یمن ابن عباس از همان قبیله بود و در لطائف نوشته که عباس دوس بفتح دال و سکون واو مهمله نام گدائی است که بسیار مکار و شوخ چشم بوده۔

عبوس۔ بضمتین و سین مهمله ترش روئی و نام بهاریکه از ان چینها بر پیشانی می افتد و بفتح اول و ضم ثانی شخصیکه ترش رو باشد از منتخب و کشف۔

عباس۔ بالفتح و تشدید ثانی بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی الله علیه وسلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند و نام فرزند حضرت علی کرم الله وجهه از زوجه دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه بنکاح آورده بود۔

عبد المناف۔ بفتح میم نام جد جد رسول الله صلی الله علیه وسلم۔

عبق۔ بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی خوشبو از شرح نصاب۔

عبد الملک بن مروان۔ یکی از خلفای بغداد که بسیار ظالم بود۔

عباسیان۔ اولاد عباس عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم۔

عبد الرحمن۔ نام یکی از ائمه علم هیئت که صور عبد الرحمن از وست۔

عبد الجنه۔ بکسر جیم و تشدید نون کابوس از منتخب۔

عبره۔ بالکسر محصولات که از کشتی نشینان و مهار نشینان گیرند و محصولات راهداری و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازا بمعنی خراج ملک هم آید از شرح و در شرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشک چشم۔

عبده۔ بفتح اول و ثانی و ثالث جمع عابد که بمعنی پرستنده است و بالفتح و ضم دال و ضم ها بمعنی بنده او و بعضی نوشته که عبده مخفف انا عبده است یعنی بنده اویم۔

عبقری۔ بالفتح و قاف بمعنی جامه لطیف که عجیب و غریب باشد و بمعنی هر چیز که نفیس و بهتر باشد و این منسوب است بعبقر و عبقر موضعی است در بادیه عرب که جن بسیار در آنجا مانند عربان هر چیز نفیس که بینند بعبقر نسبت کنند از شرح نصاب۔

عباسی۔ منسوب بعباس و رنگی سرخ بکبودی مائل و نیز کنایه از رنگ سیاه زیرا که خلفای عباسیه لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند۔

عبری و عبرانی - بالکسر نام زبان اهل کنعان۔

فصل عین مهمله مع تای فوقانی

عتیب - بکسر عین و یای مجهول نام مالی از عتاب یعنی عتاب با
عتب - بالفتح خشم گرفتن و بفتحتین فرجه میان سبابه و وسطی ابهام و سبابه و بفتحتین از منتخب۔
عتاب - بکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن و بالفتح و تشدید نام مردی شاعر از منتخب۔
عتبات - بفتحتین آستانه ها و فتحه او امر را بعد ناپسندیده۔
عترت - بالکسر حرف دوم و چهارم فوقانی خویشان و نزدیکان و فرزندان از منتخب و مدار و مؤید۔
عتاد - بکسر اول و در آخر دال مهمله بمعنی طیار ساختن و اسباب سفر مثل سواری و توشه و مشک آب و سلاح از شرح نصاب۔
عتید - حاضر و مهیا از لطائف۔
عتق - بالکسر آزادی و آزاد شدن از منتخب۔
عتیق - بر وزن فعیل دیرینه و کهنه و آزاد شده و گرامی و برگزیده از منتخب۔
عتاق - بالفتح آزاد شدن غلامان و کنیزان وغیره۔
عتیل - بر وزن فعیل بمعنی تشنه از لطائف۔
عتل - بضمتین و تشدید لام درشت آواز و ستمگار و ستیزه کار از منتخب و لطائف۔
عتو - بضمتین و تشدید واو سرکشی از منتخب۔
عتبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای موحده نام مردی و بفتحات چوب پایین در که پا بران می نهند و نام شکلی از علم رمل از مدار و صراح و منتخب و زبدة الفوائد۔
عتی - بالضم و بالکسر و تشدید یا از حد درگذشتن و تکبر نمودن و بنهایت پیری رسیدن از منتخب۔
عتابی - بالضم اول قسمی از قماش که جامه منسوب است از شرح خاقانی۔

فصل عین مهمله مع ثای مثلثه

عثرت - بکسر اول و سکون ثانی لغزش و بسر در افتادن از منتخب۔
عثرات - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث لغزشها و بسر در افتادنها۔
عثر - بفتح اول و سکون ثانی در افتادن۔
عثار - بکسر اول و زای مهمله بمعنی بسر در آمدن از لطائف و در منتخب عثاره بفتح بسر در افتادن۔

فصل عین مهمله مع جیم

عجب - بضم اول و سکون ثانی تکبر و خود بینی و مرد متکبر از صراح و منتخب و مؤید۔
عجاب - بضم اول شگفت و تعجب از منتخب۔
عجابت - بالکسر شتابی از مدار و منتخب۔
عجالت - بکسر اول شتاب کردن و بالضم چیزی که بشتاب حاضر آورده شود از کشف۔
عجادات - بکسر اول و دال مهمله بمعنی درهای انگور مستفاد از منتخب۔
عجاج - بالفتح هر دو جیم بمعنی غبار و گرد از شرح نصاب۔
عجز - بالفتح و بالکسر عاجز شدن و ناتوانی از مدار و بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و کشف و مزیل و بفتح اول و ضم جیم بمعنی سرین از کشف و در منتخب باین معنی بفتح اول و کسر جیم نیز و در شرح نصاب بمعنی بالضم و سکون جیم نیز آمده۔
عجوز - بفتح اول و بدون ها بمعنی پیر زن و عجوزه بها نوشتن غلط است چرا که در وزن فعول که بمعنی اسم فاعل باشد مذکر و مؤنث یکسانست از مدار و لطائف و صراح و مؤید و صحاح و بحر الجواهر و منتخب۔
عجائز - زنان پیر جمع عجوز از کشف و منتخب۔
عجف - بفتح اول و کسر جیم لاغر و بفتحتین لاغری از شرح نصاب و منتخب۔

عجاف - بکسر اول لاغران از منتخب۔
عجول - بفتح اول شتابنده و حیران از شمسی و لطائف۔
عجل - بالکسر گوساله و که آنرا گوساله گویند و نام قبیله از عرب از منتخب۔
عجیل - بفتح اول باشتاب از قاموس۔
عجم - بالفتح لفظ دانه خرما و انگور و بالضم گنگ و زبان ناتوان و بالغ گان کامل عجم و بفتحتین بمعنی ملکی که غیر عرب باشد بمعنی ملک ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند و عرب دانه خرما و انگور را نیز گویند از منتخب و مؤید گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب می رفتند از باعث ناواقفی زبان عرب با عربان کما حقه تکلم کردن نمی توانستند و خاموش می ماندند اهل عرب ایشان را عجم گفتند یعنی گنگ و کند زبان ساختند۔
عجن - بالفتح خمیر کردن۔
عجین - بمعنی خمیر از منتخب۔
عجاله - بضم و بکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود از منتخب و صراح۔
عجه - بالضم و تشدید بمعنی خاگینه که از بیضه و پیاز سازند از شرح نصاب و در منتخب بالفتح و تشدید جیم۔
عجوه - بالفتح خرمائیست نیکو و بهتر در مدینه منوره و هر که هفت خرمای عجوه صباح بخورد او را از گزند زهر ایمن باشد۔
عجمی - بفتحتین و بسکون جیم منسوب بسوی عجم از لب اللباب و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی و اعجمی بمعنی کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد۔

فصل عین مهمله مع دال مهمله

عدا - بکسر اول جمع عدو که بمعنی دشمن است و بالکسر و در آخر همزه و [illegible]

اند اخفتن از منتخب و صراح—

عِدّت - بالکسر و دال مشدده و بعده فوقانی بمعنی شمار و بمعنی ایام طلاق زنان که دران عدت شوهر نکشند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان جاری و صحیح و لفظ عدت بالضم و دال مشدده بمعنی ساز و سامان و آلات و آنچه چیزی و سلاح و ساز که برای رفع حاجات باشد از سراج و کشف و بحر الجواهر و منتخب—

عَدَاۃ - بالضم اول و تخفیف دال و تای فوقانی جمع عادی که بمعنی دشمن و بیدادکننده و از حد درگذرنده است از منتخب و صراح—

عَدّ - بالفتح و تشدید بمعنی شمردن از لطائف—

عِداد - بکسر اول و رای آخر دال بمعنی شمار از منتخب—

عدید - بمعنی نظیر و بمعنی شمار و شمرده شده و مردم بمعنی بسیار و فراوان آید از منتخب—

عُدول - بضمتین برگشتن از راه و اعراض و درگذشتن و میل از حق و بفتح اول و ضم ثانی گواه مقبول و مرد راست گو و بسیار عادل از لطائف و غیره—

عدیل - بمعنی همسنگ و برابر در قدر و مرتبه از منتخب و هر دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگری را عدیل باشد—

عِدل - بکسر اول و سکون ثانی بار یک طرف که بر پشت ستور بندند و بفتح اول و سکون ثانی داد دهنده و مرد صالح که شایسته گواهی باشد و بمعنی مانند و نظیر و برابر کردن چیزی را بچیزی و بمعنی داد و انصاف و دادگری را بمعنی ظلم است عدل گویند که ظالم را به مظلوم برابر کنند و باصطلاح نحویان عدل خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده یا شکی بیرون فصل مقوم شود—

عُدوان - بضم اول و حرف سوم و او بمعنی دشمنی کردن و ستم و طغیان از لطائف و بمعنی دشمنان و بضم و تشدید جمع عادی است که بمعنی دشمن و بیدادکننده باشد—

عَدْن - بالفتح و سکون دال مهمله اقامت و در جایی همیشه بودن و باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود و بمعنی لقاب نوشته که چون عدن بمعنی اقامت است بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان را تمام در وی اقامت خواهد شد و بفتحتین نام جزیره است در حدود یمن که مروارید خوب از آنجا حاصل شود لیکن لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا و بیجا—

عَدنان - بالفتح نام یکی از اجداد رسول صلی الله علیه وآله وسلم که بغایت فصیح بودند و نسب عربان تا بعدنان بالاتفاق به ثبوت میرسد—

عَدلین - بفتح اول و سکون دال و فتح لام دو مرد صالح شایسته گواهی—

عَدُوّ - بفتح اول و ضم دال و تشدید و تخفیف واو بمعنی دشمن از مدار و کشف و منتخب—

عُدوه - بالضم کناره رود از شرح نصاب—

عِدّه - بالکسر و تشدید بمعنی گروه و شمار یدنی که دران مدت زن مطلقه را با مرد دیگر نکاح جائز نباشد و آن سه ماه است از شرح نصاب و منتخب—

عدل تقدیری - بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده و آن بر دو قسم است تحقیقی که خروج آن از اصل محقق باشد و دلالت کند بر وی دلیل بدون منع صرف چون ثلث و مثلث که معدول است از ثلثه ثلثه زیرا که چون یافتند اینها را غیر منصرف پس محتاج شدند بوجود سببین و یافتند دران صیغه و آن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد و سبب دیگر چون از معدود و معدولیت و آنجه شد اشکل

در شبها عدل است و دلالت میکند بر وی دلیل دیگر سوای منع صرف و آن اینست که چون بمعنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر رود و درینجا بمعنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها الفاظ مکرر باشد و آن ثلثه ثلثه است و تقدیری که خروج اسم باشد از اصل منفرد و دلیل نباشد بر وی غیر منع صرف چون عمر که معدول است از عامر چون یافته شد غیر منصرف و نبود در وی سبب غیر علمیت و آن کافی نمیباشد فقط و بسبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر—

فصل عین مهمله مع ذال معجمه

عَذرا - بالفتح بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه و زن بکر و نام معشوقه که وامق بروی عاشق بود و نام برج سنبله زیرا که برج مذکور نیز بصورت دختر است که در دست او خوشه گندم است و نام منتهاست غلبه بازی نرد از کشف و صراح و منتخب و مؤید و مدار و در رساله لغات مسطور است که دختر دوشیزه را عذرا ازان گویند که محاسنت با و تعذر تمام دارد یعنی دشوار است—

عَذب - بالفتح آب شیرین و خوش مزه و خوشگوار از بحر الجواهر و شرح نصاب و در منتخب خوردنی و نوشیدنی و خوشگوار—

عذوبت - بالفتح خوش مزگی آب و بمعنی شیرینی دیگر شیاهای سوای آب مجاز است از کشف و منتخب و دیگر شروح و رسائل—

عِذار - بکسر زیر بناگوش که رستنگاه خط ریش است یعنی رخساره و عارض و رخسار و بالضم خواندن خطا است از مدار و کشف و صراح و منتخب و مؤید و بحر الجواهر—

عُذر - بالضم بهانه و معذور داشتن از صراح—

عِذیوط - بکسر اول و سکون ذال معجمه و فتح تحتانی و سکون واو و طای مهمله کسیکه بوقت انزال براز از وی

خارج شود از عدد و الامراض و صراح و جز آن گاهی
بر مرض مذکور نیز اطلاق کنند۔
عذر لنگ۔ بهانهٔ ضعیف و سست بهانهٔ پوچ و
مسموع از سراج اللغات و چراغ هدایت و برهان۔
عذر زنان۔ کنایه از حیض۔
عذاب الهون۔ بضم ها به معنی عذاب خواری۔

فصل عین مهمله مع رای مهمله

عرق النسا۔ بکسر عین مهمله و فتح نون و سین مهمله و
الف مقصوره نام رگی است که از سرین تا شتالنگ
آمده و علت درد رگ مذکور بهم رسد آن را نیز
عرق النسا گویند و به هندی سرنگهن نامند از عدد الامراض
و شرح بحر الجواهر۔
عروة الوثقی۔ بضم اول و ضم واو دوم و سکون ثای
مثلثه و فتح قاف به معنی دست آویز محکم و عروه که به معنی سن
شهرت دارد خطاست۔
عرا۔ بالفتح و قصر یعنی بدون همزه در آخر به معنی درگاه و
ساحت سرای و بالدکشاده و نجاب و صحرای
بی درخت و گیاه که هیچ چیز در آن پناه نتوان پرداز
صراح و منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان
مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای
حفاظت شاه۔
عرفا۔ بضم اول و فتح ثانی جمع عارف چنانکه علما و شعرا
جمع عالم و شاعر۔
عروس عرب۔ کعبه معظمه از برهان و سراج۔
عروب۔ بفتح اول و ضم ثانی و بای موحده زنیکه شوهر
او را دوست دارد و زنی خنده رو و زنیکه او شوهر خود را
دوست دارد مستفاد از منتخب و تفاسیر۔
عرب۔ بفتحتین ملکیست معروف و بالضم و بفتحتین مردمان
ملک عرب که باشندهٔ شهر باشند از صراح و منتخب مردم عرب
شهر باش از کشف۔
عرفات۔ بفتحات نام جای استاده شدن حاجیان
بروز عرفه که روز نهم است و آن صحرایست فراخ بفاصله
نه کروه از مکه حاجیان در آنجا استاده شوند و لبیک
و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گذارند و بمکه
باز گردند از کشف و صراح و غیره۔
عرصات۔ بفتحات جمع عرصه از کشف و در منتخب
به معنی قیامت۔
عرات۔ بضم برهنگان جمع عاری۔
عرض حیات۔ بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی
از مصطلحات۔
عرعر۔ بفتح هر دو عین مهمله بر وزن صرصر درختیست که قسمی
از سرو باشد و آن سرو کوهی است از کشف و منتخب و برهان
و مؤید و از ثقات مسموع است که به هندی آن را چیر گویند که
روغن چوب آن معروف است۔
عرق بهار۔ عرقیکه از گل نارنج و ترنج بطور گلاب
کشند و به معنی شراب نیز آورده اند۔
عرق عمر۔ کنایه از لذت عمر۔
عرق ریز۔ خادم و به معنی خجالت دهنده نیز آمده۔
عروس۔ بفتح اول زن نوکدخدا و مرد نوکدخدا مگر
در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند و بضمتین جمع آن
خطاست از مدار و کشف و منتخب و صراح و بهار عجم
و خزینه و لطائف۔
عرائس۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع
عروس که به معنی زن نوکدخدا و نیز به معنی مرد نوکدخدا باشد و
بهر تقدیر به معنی ثانی جمعش عُرُس می آید بضمتین از منتخب۔
عرس۔ بالکسر زن یا شوهر و بالضم و بضمتین طعام عروسی
و نکاح از منتخب و صراح و مجازاً به معنی مجلس طعام و فاتحه
بزرگان که بر روز وفات بعد از سالی کنند چرا که رحلت
از غمکدهٔ دنیا بمنزلهٔ شادی عروسی است بحق عاشقان
حق چنانکه سعدی فرموده بیت عروسی بود نوبت
ماتمت ۔ اگر نیک روزی بود خاتمت۔
عرش۔ تخت و سقف از شرح نصاب۔
عریش۔ کازه و کلبه و چوب و پیچ و فرقی لیستی که برای شاخ
انگور افتاده سازند از لطائف۔
عرض۔ بالفتح ظاهر کردن چیزی را بکسی و پیدا
متاع در رخت خانه و به معنی ملامت و دیوانگی و بفتحتین
چیزیکه قائم بچیز دیگر باشد مثل رنگ بر جامه و جز و هنه
بر کاغذ یعنی جامه و کاغذ جوهر باشد چرا که بذات خود
قائم است و رنگ و حروف عرض چرا که قیام آن
بوسیله جامه و کاغذ است و به معنی بیماری در نتیجه
بسبب رنجی حادث شود چنانکه صداع که بسبب
تپ حادث شود و تپ که بسبب وی پیدا گردد
لفظ عرض بالکسر به معنی ناموس و آبرو و در بدن چیزیه
و بالضم به معنی کرانه و جانب از منتخب و کشف و صراح
و مدار و لطائف۔
عروض۔ بفتحتین ظهور به معنی عارض شدن و بفتح
اول نام علمی است معروف که بدان اوزان
بحور دریافته شوند و در وجه تسمیه این بسیاری در رسائل
عروض بسیار وجوه نوشته مجمل آن دو وجه است
که خلیل بن احمد در مکهٔ مبارکه باین علم ملهم شده
یکی از اسمای مکه عروض است این علم را باسم
مکه خواندند تیمناً یا آنکه عروض به معنی معروض است و
این علم نیز معروض علیه شعر است که شعر را بران عرض
میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و جز و اخیر
مصرعهٔ اول هر بیت را نیز عروض گویند این قدر مایه
سوای رسائل عروض از کشف و منتخب بتحقیق
نموده چون تذکرهٔ عروض در میان آمد برای
خوشی طالبان قاعدهٔ بالفعل فهرستی نماید
حامداً و مصلیاً و مسلماً میگوید بنده کمترین
غیاث الدین که چون بعض از دوستان طالبان را
چه عروض حاجت می افتد لهذا از منهاج العروض
که مستخرج است از رسالهٔ کافیهٔ ضیاء الدین خزرجی
خلاصه آن اشعر سنجیده و طوالاه معیار الاشعار

و احمد نصیر الدین طوسی و رساله سلمان ساوجی هم
از حدائق البلاغت و عروض سیفی و حدائق العجم
محمد بن قیس و رساله شمس الدین فقیر و تشریح الحروف
و غیره و مقامات فهرودی انتخاب نموده شد اول
باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن و دانستن
است و باصطلاح عبارت است از کلام موزون
مقفی که بقصد متکلم صادر یابد و بعضی قافیه را
داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه
برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است
سکاکی در مفتاح همین قول را ترجیح داده و نزد
بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست و این قول مردود است
که کلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند
چنانکه در قرآن مجید ثم اقررتم و انتم تشهدون ثم
انتم هؤلاء تقتلون باید دانست که موجد و مدون
علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان را از اشعار
عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته و از بحور
در بین اوزان نمودن دو وزن را کار است و این
بحور را در لفظی چند منتظم و مضبوط ساخته اند و آن
لفظها را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند
و ارکان نیز نامند آن ده است و نزد بعضی هشت
این افاعیل نیز و اکثر از دو جزو ترکیب یافته
سبب و وتد سبب در لغت ریسمان است و در
اصطلاح عروض کلمه دو حرفی را گویند اگر حرف دوم
ساکن باشد سبب خفیف نامند چون بر و سر و اگر
هر دو متحرک باشد سبب ثقیل نامند چون همه در
دو حرف تا که در مثال این هر دو کلمه بنویسند
برای اظهار حرکت ماقبل اوست و تلفظ
نمی آید و وتد در لغت میخ را گویند و باصطلاح
عروض کلمه سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن
باشد وتد مجموع نامند و بعضی وتد مقرون هم گویند
چنانچه سخن و اگر حرف وسطش ساکن باشد

وتد مفروق گویند مانند لاله و ژاله و ماست این نیز
بجهت اظهار حرکت ماقبل و نزد بعضی بنا بر افاعیل
بر سه رکن سبب و وتد و فاصله و فاصله در لغت
بمعنی ستون است و باصطلاح فاصله نیز بر دو قسم
است صغری و کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی
که سه حرف اولش متحرک بود چنانچه لفظ ضماء فاصله
کبری کلمهٔ پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرک
باشد چون تحکمش و بعضی از عروضیان فارسی گفته اند
که سبب سه قسم است خفیف و ثقیل و متوسط مثال
سبب متوسط یک متحرک و دو ساکن چون کار و یار
و وتد نیز بر سه قسم است وتد مجموع و وتد مفروق و وتد
کثرت مثال وتد کثرت و آن دو متحرک و دو ساکن
باشد چون جهان و نهان و فاصله نیز سه قسم گفته اند
صغری و کبری و عظمی پس عظمی پنج متحرک و دارد
یک ساکن و مثال آن از بابیه اعتبار ساقط فصل
بدانکه افاعیل عروض که ده است بعضی خماسی اند
و بعضی سباعی لیکن خماسی از آنها دو باشد
فعولن و فاعلن هر یکی مرکب از وتد مجموع و سبب
خفیف و سباعی هشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن
هر یک ازین سه مرکب است از یک وتد مجموع و دو سبب
خفیف چهارم متفاعلن پنجم مفاعلتن هر یکی ازین
مرکب است از یک وتد مجموع و یک فاصلهٔ صغری ششم
مس تفع لن هفتم فاع لاتن هشتم مفعولات بالضم و هر یک
ازین مرکب است از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق
فصل بدانکه بحور که از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب
بعضی ببعضی حاصل میشود و همگی نوزده است تمامی تنها
بالترتیب درین قطع مجتمع قطعه رجز خفیف و رمل
منسرح دگر مجتث بسیط و وافر و کامل هزج طویل
مدید و مشاکل و متقارب سریع و مقتضب
مضارع و متدارک قریب نیز جدید و بعضی عروضیان
پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده اند و بیان آنها

در آخر این رساله آورده خواهد شد و آن عریض و
عمیق و عظیم و کبیر و نادیل و قلیب و حمید و صغیر و
اصم و سلیم و اهم است فصل بدانکه اول خلیل بن احمد
بنا بر عروض برین پانزده بحر گذاشته بود طویل
و مدید و بسیط و کامل و وافر و رمل و هزج و رجز
منسرح و مضارع و سریع و خفیف و مجتث و متقارب
و بعد از و ابو الحسن اخفش بحر شانزدهم که
متدارک است پیدا کرده و بحر از ده بحر قریب و جدید
و مشاکل از مخترعات متاخرین است فصل بدانکه
طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص بعرب است
فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته اند و جدید و
قریب و مشاکل مخصوص عجم و باقی با هم مشترک
در عرب و عجم و ازین بحور بعضی از تکرار یک رکن
حاصل آید و بعضی از دو رکن آنچه از یک رکن حاصل
آید هزج و رجز و کامل و وافر و متقارب و متدارک است و
آنچه از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط و
سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مضارع و مقتضب است
بدانکه بیت در بحر طویل بچهار فعولن مفاعیلن تمام
میشود و مدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار و بسیط
از مستفعلن فاعلن چهار بار و وافر از مفاعلتن
هشت بار و کامل از هشت متفاعلن و هزج از هشت
مفاعیلن و رجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت
فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات
دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار و
خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و
مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب
از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن
فاعلاتن چهار بار و متقارب از هشت فعولن و
متدارک از هشت فاعلن و قریب از مفاعیلن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار و جدید از فاعلاتن
فاعلاتن مستفعلن دو بار و مشاکل از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن

مفاعیلن دو بار فصل اگر تمام اجزای بیت هشت رکن
است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند و الا بعضی از شعرا
بعض بحور را بر شانزده رکن بنا کرده اند و بعضی بر سبع
و بیتی که در وی شش رکن باشد آنرا مسدس نامند و اگر
بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم
بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده اند و استعمال مربع تنها
بلیل و مثلث و مثنی در فارسی هرگز نیامده مگر در عربی
فصل بدانکه از جمله بحور سریع و خفیف مسدس الاصل
یعنی مثمن نمی آید مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو
نامند باعتبار کم کردن جزوی ازان و هر بحر یکه در
ارکانش تغییر راه نیابد آنرا سالم گویند و آنچه متغیر گردد
زحاف نامند فصل رکن اول مصرع اول را صدر گویند
رکن آخر مصرع اول را عروض و رکن اول مصرع دوم را
ابتدا و مطلع و رکن آخر مصرع دوم را ضرب و عجز و هر رکن
در میان این هر چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند فصل
کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و
باصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را با اجزای افاعیل
آن بحر که این بیت در آن است برابر نمودن بوجهیکه هر متحرک
برابر متحرک و هر ساکن در مقابله ساکن بیاید و حرکات
را که ضمه و فتحه و کسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ
... بر وزن فعولن و تنها گفتن را بر وزن مفاعیلن
... و در تقطیع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه الف
... که در اول کلمه آید بجای دو حرف شمارند
... اضافت جائیکه باشد یا ع باشد حرف اعتبار نمایند
چنانچه من شیدا را بر وزن مفاعیلن دارند و حرف
... را بجای دو حرف شمارند و الف وصل را گاهی
ساقط کنند و گاهی بحال دارند و اگر بعد از مده دو حرف
ساکن واقع شود چو گوشت و پوست و ساخت و مانند آن
در میان مصرعه باشد اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک
شوند ساکن اول متحرک واقع شود و ساکن دوم ساقط و اگر
ساکن در برابر دو متحرک واقع شوند هر دو ساکن متحرک گردد

چنانچه او خواب و خور و خواجه و خوش ساقط میگردد و واو
عطف را گاهی بجای حرکت شمارند و گاهی بجای
حرف ساکن و های گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی
سالمست و نون ساکن بعد حرف مده اگر در وسط است ساقط
میشود و اگر در آخر مصرع است اکثر بحال ماند و هر جا که بیش از دو
یک ساکن باشد چون در میان بیت واقع شود متحرک محسوب میشود و اگر
در آخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانکه تام است و
پیوست بدانکه در تقطیع و نوشتن اوزان بحور ارکان آن دو قسم
ضرور است تا اعتبار تقطیع حقیقی و غیر حقیقی حاصل شود و حصر
بنام چهار زحاف آخرین شود بحر متقارب که حقیقی است اینچنین
تقطیع توان کرد بنام فعولن چهار بار فعولن زحاف آخر فعولن آخرین
فعول و در وزن غیر حقیقی تقطیع نموده میشود و بنام فعولن چهار
مفاعیل چهار آن فعو مستفعلن بوزن آخر از اوزان هیچ یکی از
بحور نیست فصل چون اوزان اصلی بحور معلوم شد زحافات
و علل هم باید دانست بعضی نوشته که زحف در لغت اثر اصل و زین هم و
در اصطلاح تغیرات چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و این
تغیرات بر سه قسم است بنقصان یا بافزایش یا بتسکین متحرک
و نزد بعضی زحاف بکسر در لغت رسیدن تیر نزدیک نشانه و
باصطلاح متقدمین ارباب عروض مثل ضیاء الدین خزرجی
و مجد الدین بصری و رشید وطواط مولف حدائق السحر خواجه
نصیر الدین طوسی صاحب معیار الاشعار و سلمان ساوجی
و غیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب
خفیف یا ثقیل را گویند پس در صورت نهم یعنی حرف اول و
سوم و ششم افاعیل مزاحف نمی شود چراکه حرف اول و سوم
و ششم نخستین حرف سبب یا وتد است تغیرات این حروف
را علل و غیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند و اسامی
زحافات چنین است عضب در لغت لاغر کردن است و باصطلاح
ساکن کردن تای متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن
چراکه فا ... است که اگر کسی از زحاف یا علل
غیر یا نرسی گرده لفظ یا نویس همه وزن او بجایش نهند
خبن بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن

دامن و دوختن آن تا کوتاه شود و باصطلاح سقاط
حرف دوم ساکن از رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین شود و
از فاعلاتن فعلاتن بکسر عین گردد و از فاع لاتن منفصل خبن
نمی آید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش
نهند و از مفعولات معولات ماند معولات بفعولات کنند و بعضی
مفاعیل بجایش نهند و مس تفع لن منفصل نیز در خبن حکم
مستفعلن متصل دارد و هر بحر یکه ازین پنج رکن خالی است
مخبون نمیگردد و قصر بالفتح گردن شکستن و درینجا اسقاط
حرف دوم متحرک از رکن چنانچه از متفاعلن مفاعلن کنند
و قص جز در بحر کامل نمی آید طی بالفتح اسقاط حرف چهارم
ساکن از دو سبب خفیف که بی فاصله در اول رکن واقع
شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن
نهند و از مفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بالفتح بجایش
نهند و در مس تفع لن منفصل طی نمی آید و طی در بحر بسیط
و رجز و سریع و منسرح و مقتضب وقوع می یابد و در بحر
کامل نیز می آید لیکن بشرط اضمار عصب بالفتح عین
و سکون صاد مهملتین فراهم کردن شاخهای درخت
برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب و عین و در
درینجا ساکن لام مفاعلتن را گویند که بعد لفظ مفاعلتن
مفاعیلن بجایش نهند و عصب غیر بحر وافر نمی آید
قبض گرفتن بپنجه و درینجا اسقاط حرف پنجم ساکن است
چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و
در ثانی فعول بضم لام میشود و این زحاف در بحر طویل
و هزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد عقل بالفتح
بستن بازو و ساق شتر و درینجا اسقاط لام متحرک چنانچه
از مفاعلتن مفاعلن کنند و این به بحر وافر مخصوص است
کف بالفتح باز داشتن و درینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است
چنانچه از فاعلاتن فاعلات بالضم تا و از مفاعیلن مفاعیل
بضم لام کنند و این زحاف در بحر طویل و مدید و هزج و
رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع میشود و در زحافات
... هشت ... زحافات ... و بعضی ...

دو زحاف خبل بالفتح خای معجمه و سکون موحده دست و پا بریدن در اینجا اجتماع خبن و طی را گویند که بیان این هر دو گذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند و این خاص بهمین دو رکن و در بحر منسرح و غیره آید خزل بالفتح خای معجمه و سکون زای معجمه بریده شدن و در اینجا اجتماع اضمار و طی است چنانچه از متفاعلن متفعلن بماند و این مختص همین رکن است و این رکن مختص به بحر کامل شکل بالفتح پای چهارپایه بر رسن بستن در اینجا اجتماع و کف است و این خاص در رکن فاعلاتن مستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا و از مستفع لن متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آرند و این در بحر خفیف و مدید و رمل و مجتث آید نقص کم کردن در اینجا اجتماع عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند و این مختص به بحر وافر است قائم مقام زحاف و آن تشعیث است تشعیث در لغت پراگنده شدن و در اینجا حذف یکی از دو حرف متحرک است در وتد مجموع که در فاعلاتن باشد فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند و این تغیر در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می آید و در مضارع نمی آید معاقبه در لغت از پی دیگر آمدن است و باصطلاح دو سبب خفیف را که در شعری مجتمع شده باشند از زحاف ایمن و سالم گذاشتن است جدا نه آنکه یکی اینها را وجه ما نگاه داشتن و این اجتماع هر دو سبب خفیف روی موضع باشد در یک رکن چنانکه در مستفعلن و مفاعیلن ... از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود و مفاعلتن از عصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک رکن بر رکن دیگر مثلاً در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخر رکن اول و سبب رکن ثانی را سالم گذاشته تن فا گوئی یا از سبب اول را حذف کرده فاعلن گوئی یا الف سبب را دور کرده تن خوانی این هر سه صورت معاقبه و جائز نیست که تن فع گوئی چرا که ... هر دو سبب مذکور ... میشود و در عروض ...

این را التقبیل هم می پندارند معاقبه در مدید و منسرح و رمل و وافر و هزج و خفیف و طویل و کامل و مجتث می آید و در کامل و وافر بشرطیکه مضمر و معصوب باشد مراقبه در لغت با یکدیگر نگهبانی کردن و باصطلاح معاً حذف نکردن دو سبب خفیف مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن را گویند در مشاکل و قریب جدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح غالب و در بحر خفیف مراقبه جائز مکانفه در لغت فراگرفتن یکدیگر را و باصطلاح در سریع و منسرح و بسیط و رجز سه حال جائز داشتن است یعنی درین بحور جائز است که هر دو سبب خفیف را معاً سالم دارند یا معاً حذف کنند یا یکی را سالم و یکی را ساقط کنند بدانکه علل جمع علت و باصطلاح از اول یا از آخر رکن سوای زحافات مذکوره چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس از انجمله آنچه در آخر زیاده شود ذیست اول اذالت بکسر بمعنی دامن دراز کردن و در اینجا یک الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد زیاده کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان و در فاعلن فاعلان و در مستفعلن مستفعلان و این در رجز و متدارک و بسیط و کامل و سریع و منسرح و مقتضب واقع میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد و در حشو کمتر و در صدر و ابتدا ممنوع دوم تسبیغ بسین مهمله و غین معجمه تمام کردن است در اینجا یک الف در آخر سبب خفیف که در عروض و ضرب واقع باشد زیاده کردن است چنانچه در فعولن فعولان و در فاعلاتن فاعلاتان پس منقول شود بفاعلیان بدو یا و در مفاعیلن مفاعیلان و این در هزج و رمل و مضارع و متقارب و مدید و طویل و مجتث امکان وقوع دارد سوم ترفیل بفا دامن کشیدن و دراز کردن و در اینجا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب واقع شود سبب خفیف زائد کردن است چون متفاعلن را مرفل نمایند متفاعلن تن شود و متفاعلاتن منقول گردد چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن تن شود مستفعلاتن منقول گردد و این در بحر عربی مختص به بحر کامل است و در رجز

نیز آمده و آنچه اول افاعیل زیاده کنند تشعیث بالفتح خای معجمه و بسکون زا است بمعنی ... و در ... شتر و غیره کردن است در اینجا یک حرف یا دو حرف یا سه حرف یا چهار زیاده کردن است و در تقطیع شمار نمی کنند و آن مخصوص اشعار عرب باشد و قد ما در فارسی بیک حرف آورده اند و متاخرین استعمال نکنند و از جمله علل آنچه از آخر افاعیل ساقط شود ... حذف در لغت انداختن در اینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس مفعولن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی بماند اول را فعل بفتح عین بسکون لام و ثانی را فاعلن و ثالث را فعولن منقول سازند و حذف می آید در رمل و طویل و متقارب و مجتث و مدید و هزج و خفیف قطف بالفتح قاف و سکون طای مهمله بریدن خوشه انگور و غیره و در اینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر و ما قبل آن ساکن کردن و چنانچه از مفاعلتن مفاعل بسکون لام بماند فعولن بجایش نهند و این مختص به بحر وافر است قصر کوتاه کردن و در اینجا اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در آخر رکن باشد و ما قبل آن ساکن کردن چنانچه از فاعلاتن فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن نهند و از فعولن فعول بوقف لام و از مفاعیلن مفاعیل بوقف لام بماند قطع بالفتح بریدن و در اینجا اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع و ما قبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن مستفعل بماند مفعولن بجایش نهند و از متفاعلن متفاعل بماند فعلاتن بجای آن نهند و از فاعلن فاعل بسکون لام بماند فعلن بسکون عین بجایش نهند یا در مذهب نصیر الدین طوسی و اتباعش قطع در فاعلاتن هم بنا بر آنست که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش حرف ساکن را اسقاط نموده ما قبل او را ساکن گردانند در این صورت نیز فاعل بسکون لام می ماند و منقول بفعلن میشود چنانچه در فاعلن گفته آید و این در بحر رجز و کامل و رمل و متدارک و بسیط و مدید و سریع و خفیف

و مجتث و مقتضب وقوع یابد حذذ بفتح حای مهمله و دو
ذال معجمه کوتاه شدن است و درینجا اسقاط وتد مجموع است
از آخر رکن پس مستفعلن مستفع ماند و در فاعلن فا و در
متفاعلن متفا ماند اول را فعلن بسکون عین و ثانی را
بفتح و ثالث را فعلن بتحریک عین بمنقول میسازند و
این تغیر در بحر کامل و در بحر متدارک بیشتر آید صلم بالفتح
گوش از بن بریدن و درینجا اسقاط وتد مفروق است
از آخر رکن مفعولات و درین صورت مفعو ماند و منقول
او فعلن بسکون لام بیشتر شود و این در بحر سریع و منسرح
و مقتضب می آید وقف در لغت ایستادن
و درینجا ساکن کردن تای مفعولات بضم تای را گویند
و درین صورت منقول او مفعولان میگردد و این تغیر در سه بحر
بوقوع می آید سریع و منسرح و مقتضب کسف بسین
مهمله و آن در لغت بریدن پاشنه شتر است و درینجا اسقاط
حرف هفتم چنانچه از مفعولات مفعولا ماند مفعولن بجایش
آرند وقف و کشف در بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید
بتر بالفتح ای مشوقاره و سکون فوقانی بریدن دم را گویند
و از بیخ برکندن و درینجا اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن
و اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و حذف در
مفاعیلن چنانچه در فعولن فع و در فاعلاتن فعلن بدل
از فاعل و در مفاعیلن فع بدل از فا آرند و این بحر
تقارب و هزج و رمل و مضارع و مجتث و خفیف آید
بعضی رکنی را که در و بتر واقع شود ملقب بابتر گفته اند
بعضی مقطوع و محذوف و بعضی اخرم و مجبوب نامند از جمله
عللی که از اول رکن ساقط شود و دوم است اول خرم بالفتح
خای معجمه و سکون رای مهمله شگافتن پرده بینی و درینجا اسقاط
حرف اول از وتد مجموع که در رکن اول آید و این تغیر اگر تنها
در مفاعیل باشد بنام خود است یعنی خرم گویند و آن ساقط
کردن میم مفاعیلن است فاعیلن ماند مفعولن بجایش آرند
و در هزج و مضارع افتد و الا در بعضی ملقب بلقب خاص
شود مثلا اگر فعولن را خرم تنها کنند ثلم گویند یا ثلب

اثرم نامند و قس علی هذا ثلم رخنه کردن و درینجا حرف اول
از رکن فعولن افگندن عولن بماند بدل آن فعلن آرند
ثرم بفتحتین ثای مثلثه و رای مهمله شکستن دندان پیش
و درینجا اجتماع خرم و قبض در فعولن یعنی فا و نون آنرا
ساقط کردن عول بماند فاع بجایش نهند و اثرم می نامند
این هر دو در طویل و متقارب افتد شتر بفتحتین شین معجمه
و تای فوقانی بریده شدن و برگشتگی پلک و درینجا اجتماع
خرم و قبض در مفاعیلن یعنی حرف اول و پنجم آنرا ساقط
کرده فاعلن کنند و اشتر نامند خرب ویران شدن و درینجا
اجتماع خرم و کف در مفاعیلن یعنی سقوط حرف اول و
هفتم فاعیل بضم لام بماند مفعول بضم لام بجایش نهند و
اخرب هر دو در هزج و مضارع افتد عضب بفتح و سکون
شکستن شاخ و درینجا آمدن خرم در مفاعلتن یعنی حرف اول
ساقط کنند و مفتعلن بجای فاعلتن آرند و معضوب نامند
مختص بوافر قصم بفتحتین قاف و صاد مهمله شکستن دندان
و درینجا اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله در مفاعلتن یعنی
حرف اول آنرا ساقط کرده و حرف پنجم را ساکن کنند
فاعلتن بسکون لام ماند مفعولن بجایش آرند و اقصم
نامند جمم بفتحتین بی نیزه شدن مرد و درینجا اجتماع
خرم و عقل در مفاعلتن یعنی حرف اول و پنجم را ساقط
کنند فاعلتن بماند فاعلن بجای آن نهند و اجم گویند
عقص بالفتح عین مهمله و سکون قاف پیچیدن گیسو گرد اله
درینجا اجتماع خرم و نقص یعنی از مفاعلتن حرف اول و هفتم
ساقط کردن و پنجم را ساکن نمودن چنانچه مفعول منقول از
فاعلت شود و اعقص نامند این چهار خاص بحر وافر اند
رفع برداشتن و درینجا اسقاط یک سبب خفیف است از جزوی
که در اول دو سبب خفیف باشد چنانچه در مستفعلن فاعلن
بدل از فعلن آرند و در مفعولات مفعول بدل از عولات
آرند و مرفوع نامند و در بحر منسرح و رجز می آید فصل که آن
چهار پاره که متاخرین بعد از خلیل بن احمد استخراج کرده اند
جب بالفتح جیم و سکون موحده خصی کردن و درینجا دو سبب خفیف

از آخر مفاعیلن دور کردن یعنی چون از مفاعیلن عیلن
دور کنند مفا باقی ماند بدلش فعل آرند هتم بالفتح دندان
شکستن و درینجا اجتماع حذف و قصر چون مفاعیلن را الی
و یا با حرکت ما قبل از قصر ساقط مفاع ماند فعول بدل
زلل بفتحتین [illegible] گذشتی را [illegible] درینجا اجتماع خرم
و هتم چون از مفاعیلن میم و لن و یا با حرکت ما قبل دور [illegible]
فاع بماند و این هر سه یعنی جب و هتم و زلل در بحر هزج [illegible]
افتند خلع بالفتح بیرون کردن جامه و درینجا اجتماع خبن
و قطع چون مستفعلن را خبن کرده [illegible] فاعلن [illegible]
نماید از مفاعلن بقطع فعولن گردد و چون در فاعلن [illegible]
عمل کنند فعل میگردد و تشعیث بالفتح [illegible] و سکون [illegible]
کردن و درینجا از فاعلاتن خبن کرده [illegible]
فعلات که فاصله صغری است ساقط کنند تن را [illegible]
نهند و مجحوف گویند ربع بالفتح چهار شدن و درینجا اجتماع
خبن و قطع و تبر در فاعلاتن یعنی حذف نمودن الف
فا و تن و الف علا پس فعل بسکون لام بماند و در رمل و
مضارع آید نحر گلو بریدن و درینجا اسقاط هر دو سبب
و تای مفعولات است چون لا بماند فع بدلش آرند و منحور
گویند و این در سریع و منسرح و مقتضب آید جدع بفتح جیم
سکون دال مهمله بینی و گوش و دست بریدن و درینجا اسقاط
هر دو سبب [illegible] از مفعولات و ساکن کردن تا است چون
لات بماند فاع بجایش نهند و مجدوع نامند و این در بحر
سریع و منسرح و مقتضب آید فصل در [illegible]
افاعیل بسیار استعمال [illegible] مفاعیلن [illegible]
اول مفاعیلان [illegible] دوم مفاعلن [illegible]
بضم لام [illegible] چهارم مفعولن اخرم [illegible] مفعول [illegible]
ششم فاعلات اشتر [illegible] فعولن [illegible]
بوقف لام مقصور [illegible] فعول بوقف لام [illegible]
بالفتح عین مجبوب [illegible] فاع [illegible]
سیزدهم فاعلان [illegible]
اخرم [illegible] پانزدهم فاعلان [illegible]

مخذوف مسبغ فرع فاعلاتن سیزده است اول
فاعلیان مسبغ دوم فعلاتن بکسر عین مخبون سوم فاعلات
بضم تا مکفوف چهارم فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول پنجم
فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان بکسر عین
مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین ابتر و بعضی مقطوع
و محذوف نامند نهم مفعولن اشعث دهم فعلان بسکون
عین مقطوع مسبغ یازدهم فعل بفتح عین [illegible] دوازدهم
فع مجبوب سیزدهم فع مجبوب مسبغ فرع مستفعلن
نیز سیزده اول مستفعلان مذال دوم مفاعلن [illegible]
سوم مفاعلان مخبون مذال چهارم [illegible]
[illegible] پنجم فع مجذوذ [illegible] ششم [illegible]
مذال هفتم مفتعلان مطوی مذال هشتم مفعولن مقطوع
نهم فعولن مخلع دهم فعلاتن [illegible] مخبون مذال دوازدهم
فاعلن مرفوع دوازدهم فاعلان مرفوع مذال سیزدهم
مستفعلات مرفل فرع مفعولات چهارده است
اول مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون
موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف
تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم
فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف
هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن
مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اصلم دوازدهم فاع
مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع
فرع فعولن هشت است اول فعولان مسبغ دوم فعول بضم
لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل
بفتح عین و سکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین
اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ هفتم فاع اثرم هشتم
لاع ابتر فرع فاعلن پنج است اول فعلن بکسر
عین مخبون دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل
بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع چهارم فع محذوذ
پنجم فعلان مذال فصل در الفکاک بحور و دوائر آنها
باید دانست که بعضی از بحور منفک میشوند از بعضی دیگر

میشوند بسبب آنکه ارکان عشره مذکوره بتقدیم و تاخیر
اسباب و اوتاد در خود اصل بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل
میشود و خلیل ابن احمد و متبعان او برای سهولت تفهیم
الفکاک بحر را از یکدیگر پنج دائره وضع نموده هر دائره
نامی مناسب مقرر کرده بود و بعده فارسیان یک دائره
منتزعه افزوده همگی شش دائره مقرر کرده اند چنانچه همین
تقدیم و تاخیر اجزای بحر طویل و مدید و بسیط از یک دائره
مستخرج میشود مثلاً اگر فعولن مفاعیلن را چهار بار بدور
برخط دائره نویسی و از فعولن آغاز نمائی بحر طویل شود و اگر
از لن لفظ فعولن آغاز کنی و لن مفاعیلن فعو چهار بار
بگوئی بر وزن چهار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است
و اگر از عیلن شروع سازی و چهار بار بگوئی عیلن فعولن
مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است
و نام این دائره مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی
و خماسی و بحر وافر و کامل از یک دائره است چه اگر هشت
مفاعلتن برخط دائره نویسی از مفا آغاز نمائی بحر
وافر است و از علتن آغاز کنی و علتن مفا چهار بار بگوئی بر وزن
چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است و این دائره را بنابر
الفت و اتحاد ارکان مؤتلفه نامند و هزج و رجز و رمل از
یک دائره است زیرا که اگر مفاعیلن چهار بار برخط دائره
نویسی و از مفا آغاز کنی هزج است و اگر از عیلن آغاز
کنی و عیلن مفا خوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است
و اگر از لن شروع کنی و لن مفاعی بگوئی بر وزن فاعلاتن
گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه است بسبب جلب ارکان
از دائره مختلفه و بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب از یک
دائره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیلن فاعلات مفاعیلن
فاعلات را یک یک دو دو حرف جدا جدا برخط دائره نویسی
و از میم مفاعیلن آغاز نمائی و بر تای فاعلات دوم تمام کنی
بحر مضارع مثمن مکفوف است و اگر از عیلن آغاز کنی و گوئی
عیلن فاعلات مفاعیل فاع لات مفا بر وزن فاعلات
مستفعلن فاعلات مستفعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مکفوف

و اگر از لام مفاعیل شروع نمائی و گوئی لن فاعلات مفاعی
بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث
مثمن مخبون است و اگر از لات آغاز کنی و گوئی لات مفاعیل
فاع لات مفاعیل فاع بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطوی است و این دائره
را مشتبهه گویند و وجه تسمیه اشتباه مس تفع لن و فاع لاتن
مستفعلن و فاعلاتن متصل چه اول و ثانی بمجتث
و خفیف و مضارع تعلق دارد و ثالث و رابع به بحور
دیگر و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل از
دائره منتزعه همه مسدس بر می آیند زیرا که مفتعلن
مفتعلن فاعلات را دو دو یک یک حرف جدا جدا
برخط دائره نویسی از مف آغاز نمائی و بر لات تمام
سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود و اگر از فا
مفتعلن شروع نمائی و گوئی از تعلن مف تعلن مف
تعلن فاعلات مف بر وزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن
میشود که بحر جدید مخبون است و اگر از علن مفتعلن
آغاز نمائی و بگوئی علن مفت علن فاع لات مفت
بر وزن مفاعیل مفاعیل فاعلات میشود که بحر
قریب مکفوف است و اگر از تای مفتعلن دوم آغاز
کنی و گوئی تعلن فاعلات مف تعلن مف بر وزن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون
است و اگر از لات آغاز نمائی بگوئی لات مفت علن
مفت علن فاع بر وزن فاعلات مفاعیل
مفاعیل میشود که بحر مشاکل مکفوف است اما
متقارب تنها یک دائره دارد و آنرا
منفرده می گفتند ابو الحسن اخفش از آن بحر
متدارک استخراج نموده متفقه نام نهاده
باین طریق که چون هشت فعولن مثلاً برخط
دائره نویسی و از فعو آغاز کنی بحر متقارب است
و اگر از لن آغاز نمائی و بگوئی لن فعو بر وزن
فاعلن میشود و آن بحر متدارک است —

این است تمام بیان درحقیقت و دائره بحور

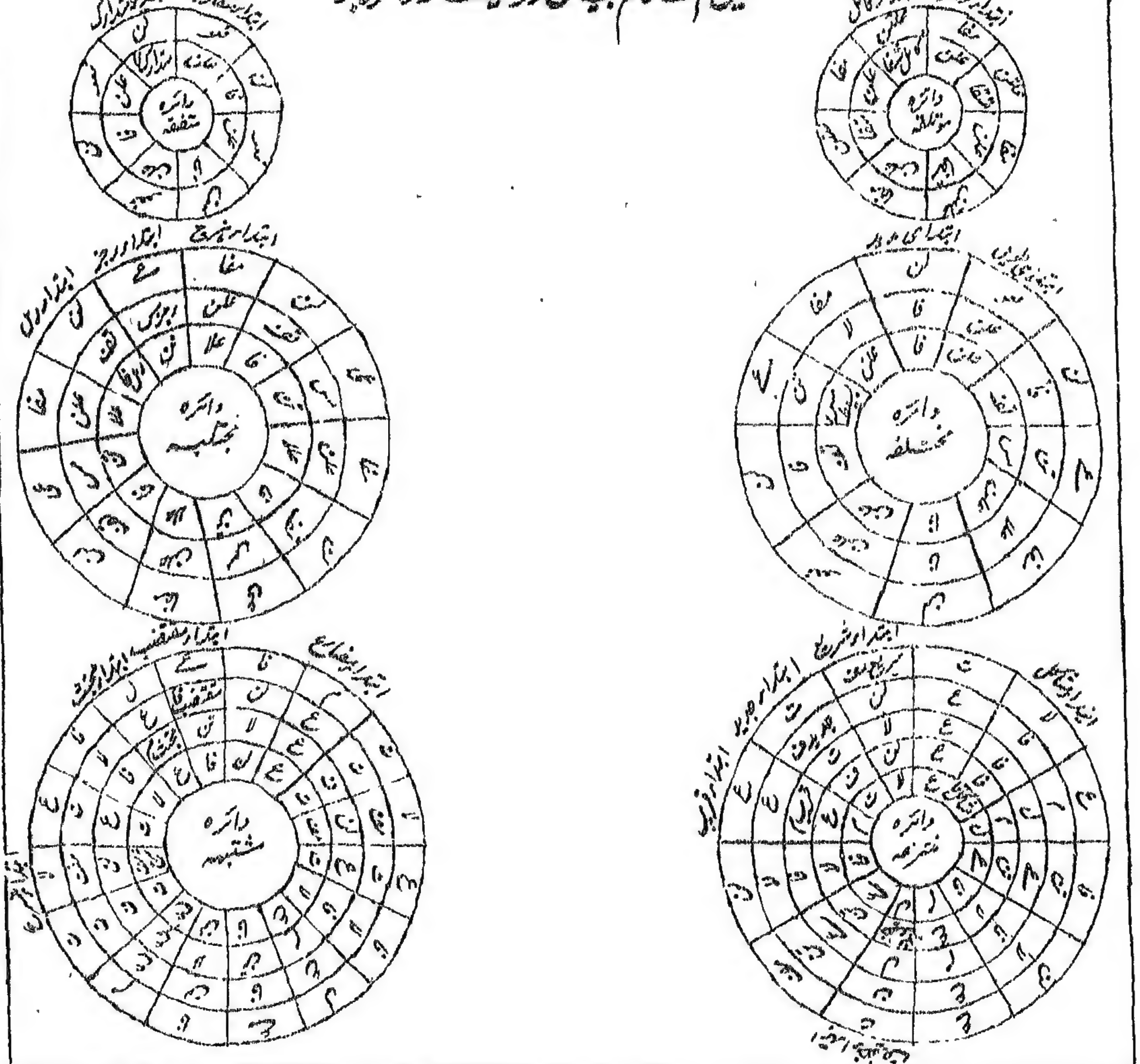

فصل چون ازینهمه معلوم شد اولی دانسته است که ابیاتی چند در نظایر اوزان مستعمل کثیر الوقوع هر بحر مع اوزان و افاعیل هر یکی نوشته شود تا تمیز کمیت و کیفیت هر بحر حاصل آید بحر طویل این بحر با شعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر کمیاب چرا که نزد فارسیان مطبوع نیست و طویل ازین جهت نام شد که واضع علم عروض سه سبب این بحر بعض بحور راست وضع کرده بود بعض دیگر را که مثمن وضع کرده مجزو هم می آید یعنی یک رکن از هر مصرع می اندازند بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده مجزو هم نمی آید بحر طویل سالم از سلمان ساوجی بیت باحسان تو ای حاتم برفعت تو ای کسری بفرمان تو ای آصف بمیزان تو ای عیسی مثال دیگر بیت چه گویم نگارینا که با من چها کردی قرارم ز دل بردی زصبرم جدا کردی فعولن مفاعیلن چهار بار و گاهی بعضی ارکان مقبوض محذوف مسبغ نیز می آید بحر طویل و عروض و ضرب مقبوض از سعدی بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن بحر مدید سالم این بحر را ازانجهت مدید گویند که مدید در لغت بمعنی کشیده است این بحر را از بحر طویل کشیده اند و بعضی گویند که در سبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است از جامی بیت ای بحریت ای صنم خون خود را می خورد دل جان بسته ای لبهر جا تن تن هی درد فاعلاتن

علن چهار بار بحر بسیط سالم بسیط در لغت گسترانیده
ست در ابتدای رکن سباعی از دو سبب گسترانیده شده
آنکه در ابتدای ارکان او اسباب گسترانیده شده
باعی را دو سبب و خماسی را یک سبب از جامی
بیت چون خار و خس روز و شب افتاده ام در ره
شد که هر حال من خسته نظر نا کند * مستفعلن فاعلن
چهار بار مثال دیگر در همین بحر از سیفی بیت
ے باد صبا الست دلم شادان ز دور فلک * تا هجر
یر خاطرم چون پر جراحت نمک * بحر بسیط مصدر
بتدا سالم حشو و عروض و ضرب مخبون از
استان سعدی بیت دانی چه گفت مرا آن
بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری *
شعر الشعر عرب در حالت و طرب * گر ذوق
ست تر اکثر طبع جانورے * مستفعلن فعلن چهار بار
بحر وافر وافر ازان گویند که درین بحر حرکات بسیار
شد چنانچه در هر رکن پنج متحرک است یا آنکه درین
بحر اشعار عرب بسیار است بحر وافر مثمن سالم
ز سیفی چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نمی نگری *
برسم جفا نمی گذری طریق وفا نمی سپری * مفاعلتن
هشت بار بحر وافر مربع از نصیر الدین طوسی
بیت بدی چه کنی بجای کسی * که او نکند بجای
بد * بحر کامل مثمن سالم از جمال الدین سلمان
بنفشه بر قد دلکشی اگر اے صبا گذری کنی * بسوی آ
یان حزین من دل خسته را خبری کنی * متفاعلن
هشت بار بحر کامل را کامل ازان نامند که همچنانکه در
دائره وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل است
بحر کامل مثمن مضمر بیت صنما خیالت را چه شد
بیاد اندر الفتی * خجلم ز دوغت کز وفا بسرم
نزار دو نغتی * بحر کامل از سعدی بلغ العلی
بکماله کشف الدجی بجماله * حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله * رکن صلوا علی بر وزن مستفعلن

و باقی همه متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل
مضمر یا بالعکس آید جائز است در یک بیت بحر
هزج این بحر را هزج ازان گویند که هزج در لغت
آواز با ترنم خوش آینده است و عرب بیشتر
اشعار یکه با آواز خوش در سرودها می خوانند درین
بحر است و این بحر بر سی و چهار وزن آمده است
هزج سالم از حافظ بیت الا یا ایها الساقی
ادر کأسا وناولها * که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها * مفاعیلن هشت بار درین وزن اگر
بعضی سالم و بعضی مسبغ آرند جائز است هزج مثمن
اخرب مکفوف مقصور از امام محمد غزالی رحمة الله
علیه بیت شوریده شده از خراب عدم دیده
کشودیم * دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم *
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار درین
بحر اگر آخر یکے مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد
جائز چنانکه سعدی گوید بیت ای مرغ سحر
عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد * مصرع اول مفعول مفاعیل مفاعیل
مفاعیل و رکن آخر مصرع دوم فعولن و اگر حشو سالم
و اخرب آید جائز باشد چنانکه عرفی گوید بیت
مرتبه خانخانان کز اثر لطف * چون گل همگی گوش کنند
جذبه انجم را * بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول
مفاعیلن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
هزج مثمن اخرب یعنی صدر و ابتدا و حشو
بعضی اخرب و باقی سالم از حافظ ای باد شهر
قربان داد از غم تنها گے * دل بیتو بجان
آمد وقت است که باز آئے * مفعول مفاعیلن
مفعول مفاعیلن دو بار هزج مثمن مقبوض
از سیفی دلم برون شد از غمت غمت
ز دل برون نشد * زبون شدم که بود
کوز و سست غم زبون نشد * هزج مثمن مکفوف

از جامی ترا لعل شکر ریز و مرا چشم گهربار *
تر خنده بود خوے مرا گریه بود کار * بر وزن
مفاعیل هشت بار هزج مثمن اشتر ناصر علی
دیدن و رخ در رفتن طرز آشنائی تا * پیش
آن صنم بودن عالم جدائی تا * بر وزن فاعلن
مفاعیلن چهار بار هزج مجبر و لیکن مسدس
سالم از سلمان چه دید آن لولوے لعل
تو لالا برلا * بلالائے در آمد او لولوے لالا *
بر وزن مفاعیلن شش بار هزج مسدس
مقصور از جامی الهی غنچه امید بگشای *
گلے از روضه جاوید بنمائے * بر وزن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخه یوسف زلیخا
و شیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی
و مثنوی غنیمت و مثنوی زلالی درین وزن است
هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف از
سلمان در دست بدست دستت خار *
نور است بچشم دشمنت نار * بر وزن مفعول
مفاعلن مفاعیل و بجاے مفاعیل فعولن
آوردن هم درست و بدانکه گاهے درین وزن
حرف ساکن در مقابل حرف متحرک واقع شود
جائز باشد چنانکه درین مصرعه مصرع چون
رخصت است بوحنیفه * تا می رخصت که ساکن
است در مقابل متحرک واقع گشت و درین بیت
فیضی بیت نقش همه دید در مقابل *
اسکندر ز آئینه و هی از دل * رای اسکندر
که ساکن است در مقابل متحرک افتاد و مثنوی
نلدمن و تحفة العراقین و لیلی مجنون نظامی
بر همین وزن است بدانکه فصحاے عجم اوزان
رباعی که آنرا دوبیتی و ترانه نیز گویند از
همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن همین بحر
اختصاص دارد و بیست و چهار وزن بحر اسم

آن دو وزن شجره مقرر کرده اند یکی شجرهٔ اخرب که
رکن اول آن مفعول باشد و دیگر شجرهٔ اخرم که
رکن اول آن مفعول باشد و هر یکی ازان هر دو
شجره دوازده وزن دارد و مجموع این اوزان
از اجتماع مفاعیلن سالم و نه قسم زحافات دیگر
ظاهر میگردد و آن زحافات اینست خرم و خرب
و قبض و کف و هتم و جب و شتر و بتر و زلل چون
رکن مفاعیلن را خرم نمایند مفعولن شود و چون
اخرب نمائی مفعول بضم لام شود و چون مقبوض
نمائے مفاعلن گردد و چون مکفوف آرے
مفاعیل بضم لام شود و چون مجبوب سازی فعل
بسکون لام گردد و چون اهتم نمائی فعول شود بوقف
لام و چون جب را با خرم جمع کنی فع ماند و آنرا ابتر
گویند و چون هتم را با خرب جمع کنی فاع شود و آنرا
زلل خوانند و چون اشتر نمائی فاعلن شود چنانکه
در زحافات مفصل ذکر شد اوزان شجرهٔ اخرب
اینست اول مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع سوم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعل چهارم مفعول مفاعیلن
مفعولن فاع پنجم مفعول مفاعلن مفاعیلن
فع ششم مفعول مفاعیل مفاعیل فع هفتم مفعول
مفاعیلن مفعول فعول هشتم مفعول مفاعیلن
مفعولن فع نهم مفعول مفاعیلن مفعول فعل
دهم مفعول مفاعیل مفاعیل فعول یازدهم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم مفعول مفاعیل
مفاعیل فعل اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست
اول مفعولن مفعولن مفعول فعول دوم مفعولن
مفعول مفاعیل فعولن سوم مفعولن مفعولن
مفعول فعل چهارم مفعولن فاعلن مفاعیل
فعول پنجم مفعولن مفعولن مفعولن فاع ششم
مفعولن مفعول مفاعیلن فاع هفتم مفعولن

مفعول مفاعیل فعل هشتم مفعولن فاعلن مفاعیلن
فع نهم مفعولن مفعولن مفعول فع دهم مفعول
مفعول مفاعیلن فع یازدهم مفعولن فاعلن
مفاعیل فعل دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل
فع و اجتماع هر چهار وزن ازین اوزان بست و چهار
مذکوره در یک رباعی جائز است هفتم بحر رجز و اینرا
ازان رجز نامند که رجز بفتحتین در لغت اضطراب
و سرعت است و عرب را اکثر اشعاریست که در سفر یا
بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر است و
در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع
می باشد ازین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی
گویند که رجز بالفتح شتری را گویند که چون حرکت
کند باز ساکن شود و درین بحر در اول ارکان دو سبب
خفیف است و بعد حرکتی سکون ازین جهت رجز
نامیدند رجز مثمن سالم از خسرو اے چهرهٔ
زیبائے تو رشک بتان آذری * هر چند وصفت
می کنم در حسن زان زیباتری * وزنش مستفعلن
هشت بار و بعض استادان رجز سالم را بر سه دو
رکن آورده اند از عبد الواسع جبلی یا صاحب
الشی المحذور * زان سرو قد سیمبر * کز عشق او
گشتم سمر * با کام خشک و چشم تر * تشنه لب و خسته
جگر * برکنده جان افگنده سر * گردیده زغم زیر و زبر
دنیا و دین و جان و تن * آید بچشم سر قفس عالم
ز عشقش چون قفس * پیوسته او مرا فریادرس * شبها
خیال او دست لبس * تا چند باشم چه جرس * بلی
او فروشان از هوس * هرگز مبادا احوال کس *
در عشق چون احوال من * رجز مثمن مطوی بیت
می شگفد گل بچمن باز نسیم سحری * دم چه شود
گر نفسے پهلوی ما باده خوری * وزنش مفتعلن
هشت بار رجز مثمن مطوی مخبون از سعدی
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد و شکر

تنگ کند هر که نبات میخورد * وزنش مفتعلن مفاعلن
چهار بار رجز مثمن مخبون مطوی از جامی فغان
کنان هر سحری بکوی تو می گذرم * چه نیست ره
سوی تو ام پیام و در سوی نگرم * بر وزن مفاعلن
مفتعلن چهار بار و درین بحر اگر مفتعلن بجاے مفاعلن
آید مضائقه ندارد و رجز مثمن مطوی مخبون
مقطوع از جامی سرو بخوانمت که او نیست بدین
رعنائی * ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی *
بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن رجز
مسدس سالم بیت ساقی بشارت گوش را روز ان
گل * بگذار از کف جام تا پایان گل * مستفعلن
شش بار رجز مسدس مخبون از جامی کنونکه
گرد واز بهار خوش هوا * فزون شود بهر دل
اندر ششی هوا * بر وزن مفاعلن شش بار رجز
مسدس مطوی بیت نیست مرا جز تو نگار دیگری *
نکنی هیچ بکار نظرے * وزنش مفتعلن شش بار
بحر رمل این را رمل ازان گویند که رمل
در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را
وتدی میان دو سبب است و دو سبب در میان
وتد گویا که اوتاد را با اسباب بافته اند چنانکه
حصیر را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود
و این بر وزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ
کرده اند که نوعی از دویدن شتر است ابتداءً سبب
چون این بحر از کثرت اسباب خفیف لب بسیار شنیدنی
خوانده میشود لهذا رمل نامیدند رمل مثمن سالم
بیت شکل دل بیرون بیرون که تو داری نباشد
دلبری را * خواب بند سیاهی چشمت کم بود جادوگری
را * وزنش فاعلاتن هشت بار رمل مثمن چهار
را ابتدا سالم و حشو مخبون در عروض و ضرب
مخبون و مقصور از سلمان چشم دولت بی سواد
قلمت گشت تیره * باغ دانش بی سها گشت

نظیر؛ بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان رمل
مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مجنون و عروض و ضرب
مجنون سلمان آن کنار قهر تو با ظلم که باگل و سمه؛
آن کند بالفعه، تو با عدل که با تن می؛ بر وزن فاعلاتن
فعلاتن فعلاتن، فع رمل مثمن مسبغ سلمان تا یکی
گریم برا رسم چو ابر لو بهاران؛ از سر ازرده و حسرت
در فراق گلعذاران؛ فاعلاتن فاعلان فاعلاتن
فاعلیان رمل مثمن یک رکن مشکول و یک سالم
علی الترتیب حافظ بلا زبان سلطان که رساند ز ما
دعا را؛ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را؛ فعلات
فاعلاتن فعلات فاعلاتن رمل مجنون مشعب از
نصیر الدین طوسی؛ چه کنم هر چه کنم با تو مدارا
سود و م؛ بچه آن حیله ندانم که از عشقت بگریزم؛
فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن رمل مثمن صدر
و ابتدا و حشو سالم و عروض و ضرب محذوف
بیت هر که ابنیم سخن با او زهر جامی کنم؛ تا کند ذکر تو
تقریب پیدا می کنم؛ وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلن رمل مثمن مشکول بیت قدری بخشد و از
سنج قمری نامی ما را؛ سخنی بگوی و از لب شکری نمای
ما را؛ فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن؛ رمل مثمن
صدر و ابتدا مجنون و حشو بعضی سالم و بعضی مجنون
و عروض و ضرب سالم از سعدی نه به اشتری
سوارم؛ نه چون اشتر زیر بارم؛ نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم؛ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم؛
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم؛ بر وزن فعلاتن
فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن
فاعلاتن رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مجنون
و عروض و ضرب مجنون محذوف میر نجات بانزول
جز من به فنی مانند سپری؛ شیر اندام چنین تو چه گشتی گری
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن مثنوی گل گشتی میر نجات
بدین بحر است و شعر مذکور هم از آن است رمل مثمن

مجنون بیت شکارت را شد گر چه پر ز پیر ترتیب ما کسی
نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب؛ فعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلاتن بعضی رمل مجنون را مثمن نوزده رکنی
بنا کرده اند و در عروض نادر افتاده از اغلاط سحر طبع گمان
میبرند مثالش از منظومه حضرت الله بخیار ری زنگ شهوار
و در گوش خط و خد و قد و عارض و خال لب ای
سر و بر سیر و چمن بر شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی
و گلزار بهشت است و هلال طرف چشمه کوثر؛ فعلاتن
سانزده بار رمل مسدس سالم سیفی ای نگارین رو
دلبران مائی؛ جمع مکن پنهان چو اندر جان مائی؛
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن رمل مسدس محذوف
بیت گفت زاهد از بهشت و ز بر حق گفتمش زنهار نام ده
مبر؛ فاعلاتن فاعلاتن فاعلان مثنوی حضرت مولانا
جلال الدین رومی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار
و نان و حلوا ز بهاء الدین آملی در همین بحر است
رمل مسدس مجنون مقصور سیفی شکرین لعل تو کان
نمک است؛ گر چه شکر نه مکان نمک است؛ فاعلاتن
فعلاتن فعلات رمل مسدس مجنون محذوف بیت
محتشم را ده زبس نخوت و جاه؛ می خرامید ظریفانه
براه؛ فاعلاتن فعلاتن فعلن؛ در بین وزن مثنویها
کم واقع شده اند بحر سریع چون درین بحر سبب
بیشتر از اوتاد در وتر گفته میشود لهذا سریع نام کردند
و این بحر را در فارسی همه ارکان مطوی آرند و سالم
نیامده مگر بکلید سریع مطوی موقوف سعدی
وقت ضرورت چو نماند گریز؛ دست بگیرد سر شمشیر تیز؛
مفتعلن مفتعلن فاعلان در بین وزن اگر مقطوع
مقابل مطوی آرند جایز است تقدیم و تاخیر شرط است
چنانچه نظامی فرموده بیت هست کلید در گنج
حکیم؛ بسم الله الرحمن الرحیم؛ بر وزن مفتعلن مفتعلن
فاعلان؛ مفعولن مفعولن فاعلان؛ در بین وزن
اگر عروض و ضرب مختلف باشد جایز است چنانکه

در آخر یک مصرع فاعلن مطوی مکسوف و در آخر مصرع
دیگر فاعلات مطوی موقوف در بین بحر گاهی حرف
موقوف در مقابله حرف متحرک واقع میشود جایز است
چنانکه خاقانی فرماید بیت حلقه از کشور او لیک
تو؛ خاتم جم خواهی تا دان آن؛ پای خواهی موقوف
که بجای حرف متحرک افتاده مصرعه اول بر وزن مفتعلن
مفتعلن فاعلن و ثانی بر وزن مفتعلن مفعولن
فاعلات؛ و در بین بحر است قران السعدین مخزن الاسرار
و مطلع الانوار و در بین وزن اگر صدر با ابتدا سالم آید
و حشو مطوی و عروض و ضرب موقوف جایز است سلمان
صورت اقبال ترا بر جبین؛ انا فتحنا لک فتحا مبین؛ مستفعلن
مفتعلن فاعلان؛ مستفعلن مفتعلن فاعلان؛ سریع
مطوی مکسوف مجذوع از جامی ای گل رویت
سنبل خیز؛ زلف سیاهت آتش تیز؛ مفتعلن مفعولن
فاع؛ و در بین وزن اجتماع طی و کشف در حشو جایز است
بحر منسرح منسرح در لغت بمعنی آسان چون درین بحر
سببها مقدم اند بر اوتاد آسان تر گفته میشود و سالم
نیامده منسرح مثمن مطوی موقوف سیفی آنکه دلم
در ربود است سیمین شکار من است؛ دست بخون نگار کرده
نگار من است؛ مفتعلن فاعلان چهار بار و مفتعلن
فاعلات و مستفعلن فاعلن نیز درست است و فاعلن
فاعلن اگر آن جمع شود نیز جایز چنانکه سعدی
فرماید بیت لشکر دو ای فلک رسته شد از شرق
تا چه خبر ندارد مادر ایام را؛ منسرح مثمن مطوی منحرف
و ضرب مجذوع سعدی فرماید در گلستان بیت دیده کجا
طمع نبیند دنیا؛ پیشه و بچه نانکه چاه شیر؛ مفتعلن
فاعلات مفتعلن فع منسرح مثمن اخرب سیفی گذشته
شد در شهر آن پر پرده؛ تار و زیاری در ران آید بیچاره
او؛ مفعول فاعلاتن دو بار منسرح مسدس
مطوی بیت شاهجهان بادتان باید بود؛ که گرش
خلق شادمانه بود؛ مفتعلن فاعلات منسرح

مسدس اخرب مکفوف بیت ای نازنین که ماه منی
مهشب ٭ رحمی بکن چون شاه منی مهشب ٭ مفعول فاعلات
مفاعیلن دو بار بحر خفیف سبکترین بحور است در عربی
مسدس آید فارسیان بندرت مثمن هم آورده اند بحر خفیف
مسدس صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون از جامی
سبزه با نو دمیده یار نیامد ٭ تازه شد باغ و آن
نگار نیامد ٭ فاعلاتن مفاعلن فعلاتن بحر خفیف
صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و باقی مقطوع و
اگر عروض فعلن آید و ضرب فعلات یا فعلان باشد
جائز است سعدی کس نه بیند که تشنگان
حجاز ٭ بر لب آب شور گرد آیند ٭ و نسخهٔ نام
حق و مقیمان و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت
امیر خسرو و حدیقه حکیم سنائی در همین بحر است
بحر خفیف عروض و ضرب شعث از جامی
وقت گل شد هوای گلشن دارم ٭ ذوق جام
مدام روشن دارم ٭ فاعلاتن مفاعلن مفعولن
بحر مضارع چون مضارعت بمعنی مشابهت
است این بحر را مضارع از آن گویند که با بحر
منسرح مشابهت دارد درین که جزو دوم این
دو بحر وتد مفروق دارد و جزو دوم مضارع
فاع لاتن است مشتمل بر فاع و جزو دوم منسرح
مفعولات مشتمل بر لات بفهم تا و خلیل گفته که مشابهت
است به هزج درین که در ارکان این هر دو بحر
اوتاد مقدم اند بر اسباب مضارع مثمن
مکفوف مقصور از جامی بیت خوش آن
موسم بهار که بر طرف لاله زار ٭ نهد یار گلعذار
بکف جام خوشگوار ٭ مفاعیل فاعلات مفاعیل
فاعلات دو بار مضارع مثمن اخرب عروض و
ضرب سالم از خسرو خواهم که سینه ام رومی چه با
سیمینش ٭ لیک آفت است پستانش سخت تر ز سیم اندر
کیمیش ٭ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دو بار مضارع مثمن اخرب مسبغ از جامی
ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان ٭ نهفته
بیرون از فهم نکته دانان ٭ مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلان دو بار مضارع مثمن اخرب محذوف
از گلستان سعدی بیت دیدار می‌نمائی
و پرهیز می‌کنی ٭ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ٭
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن مضارع
مثمن اخرب مکفوف از عرفی ای مرتفع ز نسبت
ذات تو شان علم ٭ کلک گهرفشان تو رطب اللسان
علم ٭ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار
مضارع مسدس مکفوف عروض و ضرب محذوف
از جامی خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن ٭ خوشا
میوهٔ وصال تو چیدن ٭ مفاعیل فاعلات
فعولن دو بار بحر مقتضب اقتضاب بریدن
است این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که ارکان
این هر دو بحر یک است و اختلاف همین در ترتیب
است مقتضب مثمن از سیفی البت چه می
طلبم باده نه و جان چه بود ٭ بارخت چه می‌نگرم
بنده پیش خان چه بود ٭ فاعلات مفتعلن فاعلات
مفتعلن دو بار مقتضب مطوی مقطوع از سیفی
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ٭ حاصل
از حیات ای جان یکدم است تا دانی ٭ فاعلات
مفعولن چهار بار و گاهی درین وزن در وسط
مصرع یک حرف از تقطیع زیاده آید و این امر خفیف
مروج گویند چنانکه درین بیت می‌پرست انجام کشته
ازل دارم ٭ همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم ٭
رامی انگور زاید است بحر مجتث اجتثاث از بیخ
بر کندن است مسدس این بحر را از خفیف بر کنده اند
چرا که الفاظ این هر دو یکی است انجا مستفعلن مقدم
بر هر دو فاعلاتن و در خفیف در میان مجتث مثمن
مخبون از سیفی زرد نیست بسر نظر بر دمی تو یارا

چه دولت است فنا بی الله اندر قید تو تنها را ٭ مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار بحر مجتث مثمن مخبون
مقصور از سیفی بسکه درد تو بر جان ناتوان نشست
ہلاک من طلبد هر که مهربان نشست ٭ مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات دو بار و گاهی رکن آخر فعلاتن را
گاهی فعلن و گاهی فعلان از حافظ غلام
نرگس مست تو تاجداران اند ٭ خراب باده لعل
تو هوشیاران اند ٭ بحر متقارب زیرا که اوتاد
با اسباب او بهم نزدیک اند بحر متقارب
مثمن سالم بیت ز شرم رخت لاله را داغ
بر دل ٭ ز رشک قدت سرو را پای در گل ٭
فعولن هشت بار متقارب مثمن مقصور یا محذوف
از سلمان نه چون نور رایت بود آفتاب ٭ که
این از خطا آید آن از صواب ٭ فعولن فعولن فعولن فعل
یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامه و
شاهنامه بر همین وزن است متقارب مثمن اثلم از
حافظ من رند عاشق در آنگاه توبه ٭ استغفر الله
استغفر الله ٭ فعلن فعولن فعلن فعولن دو بار
متقارب مثمن مقبوض اثلم از حافظ گرم نخوانی
ورم برانی ٭ دل حزین را بجای جانی ٭ فعول فعلن
فعلن چهار بار متقارب اثرم مقصور از جامی
ای شب زلفت غالیه سای ٭ وی مه رویت غالیه
پوش ٭ فاع فعولن فاع فعول متقارب
مسدس سالم از سیفی ز درد جدائی چنانم
که از زندگانی بجانم ٭ فعولن فعولن فعولن
دو بار و بعضی متقارب اثلم را بر شانزده رکن نهاده اند
از عصمت الله بخاری ز بیم دو چشمت
بخون سر و دم ٭ گشاده تیر و کشیده خنجر ٭ رخی چو ماه است
صباح دولت ٭ خط سیاهت شب معنبر ٭ فعول فعلن
هشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن
هشت بار نوشته اند و احتمال بحر دیگر نموده اند

وازشاعری درین وزن یک حرف از تقطیع زائد بسته شده
واین را از عروض غیر مروج خوانند مصرع اگر به صد سال
نه بیخود بیهانجا که راحت فتاده باشم ؛ لام سال از
تقطیع زائد است واین قسم زیادت ممنوع باشد بحر
متدارک این را متدارک ازان گویند که تدارک در
لغت دریافتن و جوهری است یکدیگر را اسباب این
بحر دریافته است او تا واین را با آنکه ابوالحسن اخفش
این بحر را پیدا کرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد
پیدا نموده داده و پیوسته اصلش فاعلن هشت بار
متدارک مثمن سالم از شیخ حسن دهلوی شعر
... خط وخال ترا شناسد چمن خاک ره ؛ فاعلن
هشت بار متدارک مثمن مخبون از سلمان چو رخصت
نمود دلگیر با تیغ ارم ؛ چو قدرت نمود قد سرو چمن ؛ فعلن
هشت بار بحر کرده یمین وبعضی متدارک مخبون را شانزده
رکن بنا کرده اند چنانچه بیت من اثر مسلم حوصله که
قدح کش گردش سر نشود انجمل ست سکندری آن قدر
کده باغ جنون زده تر نشود ؛ وزنش فعلن
شانزده بار متدارک مثمن مقطوع از جامی تاکی بارا
در غم داری ؛ تاکی آری بر من خواری ؛ فعلن بسکون
عین هشت بار متدارک مثمن مخبون مقطوع از جامی
سنبل سیه بر سمن مزن ؛ لشکر حبش بر ختن مزن ؛
فاعلن فعل فاعلن فعل و بعضی متدارک مقطوع بر شانزده
رکن بنا کرده اند بحر قریب مخصوص فارسیست و قریب
ازان گویند که به بحر مضارع قربتی دارد با آنکه بعد از
خلیل ابن احمد مولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده
بحر قریب مسدس مکفوف بیت خداوند جهان بخش
شاه عادل ؛ شهنشاه جوان بخت رای کامل ؛
مفاعیل مفاعیل فاعلاتن بحر قریب مسدس اخرب
مکفوف عروض وضرب سالم از سیفی طبع
برقرار باشد ؛ مزاج در شهریار باشد ؛ مفعول مفاعیل
فاعلاتن بحر قریب اخرب مشتو اثم عروض سالم و

فرسپیغ نعمت حان ورثنا بر قطعه نصاب گفته
بیت سرفوج چو شد اسیر می گفت ؛ از علم لغت
بهر انچه بد یاد ؛ مفعول فعول فاعلاتن مع ضرب فاعلیان
بیستم بحر جدید غریب هم نامند زیرا که این بحر تازه
پیدا کرده شده است بعد از خلیل ابن احمد و ابوالحسن
اگرچه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است لیکن
اکثر سالم نمی آید بحر جدید مخبون از سیفی چه قدرت
گرچه ... نشد سرمی ؛ ... قد ...
فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر مشاکل این بحر با بحر
قریب مشاکلت دارد زیرا که ارکان هر دو یکی است لیکن
فاعلاتن مقدم هر دو مفاعیلن در قریب مؤخر است
فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است وسالم نمی آید واکثر
مسدس آمده مگر متاخرین مثمن نیز آورده اند بحر
مشاکل مثمن مکفوف از جامی خیز و طرب چمن گیر با حبیب
سمن ... گاه سنبل تر چین گاه شاخ سمن ... فاعلات
مفاعیل فاعلات مفاعیل چون از بحور متفق علیه
جمهور فراغت شد بیان بحور مستحدثه بموجب عده
لازم آمد باید دانست که بعضی عروضیان از دائره
مختلفه سوای طویل و مدید و بسیط و بحر دیگر که عریض
و عمیق باشد انفکاک کرده اند عریض از جزو سوم
دائره مذکور ابتدا ساخته اند مفاعیلن فعولن ... و
عمیق را از جزو پنجم شروع نموده اند لن فعولن
مفاعی که بر وزن فاعلن فاعلاتن میشود و چون
چون اشعار درین هر دو بحر نیافته اند لهذا از درجه
اعتبار ساقط افتاده و بعضی از عروضیان فارسی
مثل بهرامی سرخسی و بزرجمهر قسی و امثال ایشان
سوای دوائر مشتهره مذکوره یک دائره دیگر مسمی
بمنعکسه بزعم خود پیدا کرده اند و جمله بحور آن نه است
صریم و کبیر و بدیل و قلیب و حمید و صغیر و اصم و سلیم
و حمیم بحر صریم مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن دو بار
بحر کبیر مفعولات مفعولات مستفعلن دو بار بحر بدیل

مستفع لن مستفع لن فاعلاتن دو بار بحر قلیب
فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دو بار بحر حمید
مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار بحر صغیر
مستفعلن فاعلات مستفعلن دو بار بحر اصم فاع لاتن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار بحر سلیم مستفعلن مفعولات
مفعولات دو بار بحر حمیم فاع لاتن مستفعلن
دو بار چون بحور مستحدثه اخیره در بحور قدیمه سابقه
باعتبار تواحد ارکان و اوزان بعضی به بعضی مندرج اند
و عند التامل تغایر کلی ندارند لهذا تفصیل انها هیچ
فائده ندانسته بر همین قدر اختصار افتاده ملخص
شد رساله سراج العروض۔

عوف ۔ بفتح اول و سکون ثانی بوی خوش و بضم
شناختگی و نکوئی و احسان از منتخب۔

عروق ۔ بضمتین رگهای بدن و بیخهای درخت
جمع عرق بالکسر۔

عرق ۔ بفتحتین خوی اندام و آبیکه از بخار چیزی
حاصل کنند و بالکسر بمعنی رگ بدن و بیخ درخت یا رگ
از مؤید و منتخب و سراج و جواهر و بفتح اول و سکون ثانی
گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت
ازوی باز کرده باشند از منتخب۔

عراق ۔ بکسر اول بدانکه عراق دو هستند یکی عراق
عجم که خراسان و صفاهان داخل آنست و دیگری
عراق عرب و ملک آن از دهی و دجله است و بغداد
داخل آنست و عراق در لغت بمعنی کناره دریا است
چون هر دو ملک مذکور بر کناره دریا واقع شده است
لهذا عراق گویند عراق عجم بر کناره رود جیحون است و
و عراق عرب بر کناره دجله و فرات و عراق نام
مقامیست از موسیقی که بوقت چاشت سرایند۔

عراک ۔ بالکسر انبوهی کردن و بفتح اول و تشدید
رای مهمله سخت مالنده و گوشمال دهنده و کارزار
کننده از منتخب و صراح و مصطلحات۔

عروسک - بفتح اول منجنیق کوچک - و آن از آلات جنگ قلعه گیری ست و لعبت که دختران بان بازی کنند و نام میوه ایست از قسم زردآلو از مصطلحات و رشیدی و برهان و بهار عجم و مدار و سراج -

عرض عام - بفتحتین بالاصطلاح منطقیان کلی است که صادق می آید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت و جزو افراد نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و البقر که مختلف اند در حقیقت و جزو ایشان نیست -

عرم - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی رود خانه و بندی که پیش آب رود خانه گرفته راه آب به بسته و سازند از منتخب -

عرم عرم - بکسر تین و بفتح هر دو را و سکون هر دو میم بمعنی لشکر نوشته اند و بعضی گویند که ترکی ست و در بعضی از نسخ ترکی به عین مهمله هم می آید والله اعلم بالصواب -

عرون عهدان - عبارت از نا دان از برهان و سراج -

عرق چین - نوعی از کلاه که در زیر دستار پوشند از مصطلحات و سراج و رشیدی و برهان و بمعنی سر بال هم نوشته اند -

عرجون - بالضم و بنیم مضموم چوب خوشه خرما که بشکل داس خمیده می باشد -

عراقین - تثنیه عراق است چرا که عراق دو اند یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم و در منتخب نوشته که عراقین کوفه و بصره نیز باشد -

عرفان - بالکسر و فا بمعنی شناختن لیکن مستعمل بمعنی شناختن و معرفت حق تعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده کذا فی المصطلحات -

عرق کردن - خجالت کشیدن از مصطلحات و سراج -

عرق ریختن - شرمنده شدن و بمعنی سعی در کاری کردن -

عرین - بفتح اول بر وزن قرین بمعنی بیشه و صحرا پر درخت و شیر را اکثر با آن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین و بعضی که از نا واقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطاست از کشف و شرح نصاب و منتخب -

عرخو - بالفتح و تشدید را و ضم خای معجمه واز کرده سگ هنگام خشم از لطائف -

عرقیه - بفتحتین و قاف مکسور و تشدید تحتانی رومال کوچک که بآن عرق پاک کنند از سراج -

عروه - بالضم گوشه هر چیز و دسته هر چیز و دسته کوزه و آفتابه و هر چیز که مثل آن باشد که بدست می توان گرفت و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهر اخطاست و نام مردی که عفرا نام زنی عاشق بود از مؤید و از منتخب و کشف -

عریکه - بر وزن طریقه بمعنی طبیعت و بمعنی کوهان شتر از منتخب و کشف -

عراضه - بضم اول و ضاد معجمه انچه مسافر برای دوستان خود تحفه بیارد از شرح نصاب -

عرضه - بالفتح یکبار ظاهر کردن چیزی را بر کسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن و بالضم همت و حیله و در میان انداخته شده و پیش آورده شده و انچه پیش کشیده شود و بمعنی سپر نیز مستعمل است -

عرینه - بضم اول نام قومی که موکل راه هستند از شرح خاقانی -

عرضگاه - بفتح اول و سکون ثانی میدان ظاهر کردن سپاه -

عراده - بالفتح و رای مشدد و بعد الف دال مهمله نوعی از آلات جنگ قلعه گیری و آن آلتی باشد کوچک تر از منجنیق که بدان سنگ بر سر خصم اندازند از منتخب و سراج و رشیدی و بهار عجم -

عربده - بفتح اول و بای موحده بر وزن دحرجه بمعنی بدخوئی و جنگجوئی از کشف و منتخب و بهار عجم و صحاح -

عرفه - بفتحات روز نهم ذیحجه چرا که در روز مذکور ایستاده شدن حاجیان است در مقام عرفات و بسکون ثانی خطاست از مدار و کشف و غیره فقیر مؤلف گوید عوام هند که یک روز پیشتر شبرات و عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطا است -

عرصه - بالفتح میدان و بساط شطرنج از کشف -

عروسی - بالفتح شادی نکاح -

عراقی - تخلص شاعری -

عرق مدنی - بالکسر نام بیماری که بفارسی آن را رشته نامند و بهندی نارو گویند -

عرش ثانی - عبارت از کرسی که بران همه ستارگان هستند -

عرشی - تخلص شاعری -

عرض بیگی - بکسر بای موحده و یای مجهول و کاف فارسی کسیکه سوال حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند

عرای - بالفتح صحرای بی درخت و گیاه که هیچ چیزی دران پناه نتوان برد از منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشت و بعضی مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزیادت بای موحده خطاست -

عرگورزی - بالضم و رای مهمله مشدد و کاف فارسی مضموم و زای معجمه بگوزه سرگین بر آوردن چه عر بالضم بمعنی سرگین است کذا فی اللطائف و مصطلحات -

عرگوری بالفتح اول و تشدید رای مهمله بمعنی شوره غوغای بی محل -

عرلی - بفتحتین منسوب به عرب مردم از بی اتفاقی لسکون را خوانند -

فصل عین مهمله مع زای معجمه

عزا - بالفتح صبر بر مصیبت و صبر کردن و در لغت استقامت ورزیدن و شکایت کردن و در عرف حال مجازا بمعنی ماتم پرسی و نشستن و داشتن بکسی بلا بچیزی از منتخب و صراح و مدار و کشف و غیره -

عزی - بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یای مؤنث اعز و نام بتی ست که آن و بزرگی بود که عرب آن را می پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خالد بن ولید آن درخت را بسوخت از منتخب و

قاموس فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند۔

عزل و نصب۔ لفظ اول بالفتح و لفظ ثانی بالفتح اول و سکون صاد مهمله و مردم بالضم عین و بفتح صاد خوانند و آن خطاست بمعنی تغیر و بحالی۔

عزب۔ بفتحتین و بای موحده مرد مجرد که زن نداشته باشد از کشف و منتخب و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده۔

عزلت۔ بالضم جدا شدن از زن و جز آن و بمعنی زهد و گوشه نشینی برای عبادت از کنز۔

عزمیت۔ دل نهادگی و قصد و آهنگ نمودن از منتخب

عزمات۔ بالفتح جمع عزم۔

عزهات۔ بکسر اول و سکون زای معجمه و در آخر فوقانی بمعنی مستی یعنی کسیکه قوت باه او زائل شده باشد از شرح نصاب

عز۔ بالکسر و تشدید بمعنی غرت و ارجمندی که خلاف ذل باشد و بالفتح و تشدید بمعنی غالب از کشف و مدار۔

عزیز۔ ارجمند و مرغوب و کمیاب و غالب و لقب پادشاه مصر بزمانه قدیم و وزیران مصر را عزیز لقب می بود از مؤید و کشف و لطائف و صراح و منتخب۔

عزوجل۔ بفتح اول و فتح زای معجمه مشدده و واو عاطفه و فتح جیم و تشدید لام مفتوح هر دو صیغه ماضیست بمعنی غالب شده و بزرگ شده و این کلمه برای ذات احدیت۔

عزرائیل۔ نام فرشته که قابض ارواح است۔

عزازیل۔ نام شیطان۔

عزال۔ بالضم و تشدید پسر و شیر و بعضی بتخفیف نام پرنده که آن شبیه است از بنه نگو لدا از کشف۔

عزل۔ بالفتح بیکاری و بیکار کردن آنکه باشد و بالضم خطاست از مدار و منتخب۔

عزم۔ بالفتح اراده و قصد و آهنگ کردن و بالضم آمده از منتخب و مدار و کشف۔

عزائم۔ افسونها و دعیه که برای دفع امراض جنیان بیان خوانند و آیات قرآن مجید که برای شفای بیماران خوانند و فرائض خدا واجب کرده بر بندگان از منتخب و صراح و مصطلحات۔

عزو۔ بالفتح نسبت کردن بچیزی و شکیبائی کردن بر مصیبت از صراح وغیره۔

فصل عین مهمله مع سین مهمله

عسی۔ بفتحتین و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی قریب است و نزدیک است که چنین شود و بمعنی تحقیق و شاید هم آمده از لطائف و کشف و منتخب۔

عسرت۔ بالضم دشواری از منتخب۔

عسجد۔ بالفتح و جیم نیز مفتوح بمعنی زر و طلا و بمعنی جواهر چون دُر و یاقوت از منتخب و صحاح و مدار و شرح نصاب و کشف

عسر۔ بالضم و بضمتین دشواری و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر سین مهمله به معنی دشوار و مشکل از شروح نصاب و منتخب۔

عسیر۔ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دشوار از منتخب۔

عسکر۔ بالفتح معرب لشکر کذا فی المعرب و صراح و در منتخب نوشته که عسکر بمعنی لشکر و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و محله ایست به نیشاپور و نام سامره که شهریست میان حرمین از آنجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و عسکران عرفه و منا۔

عساکر۔ بکسر کاف لشکرها جمع عسکر۔

عسار۔ بالفتح درویشی و تنگدستی از شرح نصاب۔

عسعس۔ بفتح اول و فتح عین دوم و سین دوم صیغه ماضی از عسعسه که بمعنی تاریکی در آوردن شب است از صراح۔

عس۔ بالضم و تشدید قدح بزرگ از صراح و منتخب۔

عسس۔ بفتحتین کسیکه بحفاظت شهر بشب گردد از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنه شب باشد و در فارسی بر مفرد اطلاق کنند۔

عسل۔ بفتحتین بمعنی شهد۔

عسن۔ بضمتین و در آخر نون بمعنی پیه کوهه از صراح و منتخب و صحاح۔

عسقلان۔ بفتح اول و فتح قاف نام شهریست بشام و نام رود نیز نوشته اند از منتخب وغیره۔

عسکری۔ منسوب بعسکر که شهریست از خوزستان نزد اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان و در منتخب نوشته که دهی ست میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و نوعیست از شراب که از نیشکر سازند از مؤید و کشف وغیره۔

عسلی۔ بفتحتین پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامه دوزند از برهان و سراج۔

فصل عین مهمله مع شین معجمه

عشا۔ بکسر اول تاریکی شب که وقت نماز شام است و بفتح اول علامیکه بشب خوب نبیند و عشا بفتح اول بی همزه بمعنی شبکوری از منتخب و مدار و کشف۔

عشب۔ بالضم و بای موحده گیاه تر از منتخب۔

عشرت۔ بالکسر صحیح و بفتح خطاست بمعنی خوشدلی و خوش زندگانی کردن باهم از بحر الجواهر و قاموس و صراح۔

عشرات۔ بفتحتین جمع عشره که آنرا دهائی گویند و دهائی همه اند چنانکه ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود۔

عشیت۔ بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید تحتانی و بعده فوقانی بمعنی شبانگه۔

عشیر۔ بروزن فقیر بمعنی کسیکه با کسی یکی زندگانی کند و بمعنی خویشاوند و همسایه و بمعنی دهم حصه از چیزی از کشف و مؤید۔

عشائر۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی خویشان و قبائل و این جمع عشیره است۔

عشر عشیر۔ لفظ اول بالضم بر وزن شکر و لفظ ثانی بر وزن فقیر بمعنی حصه دهم از دهم حصه چیزی پس آن حصه دهم حصه میشود از مجموعه اول چنانکه عشیر صد ۱۰ است و عشر ده ۱ است از مؤید و کشف وغیره۔

عشر۔ بالفتح ده یک حصه از چیزی گرفتن و بالضم دهم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید که مینگارند بر نشان

قدیم رسم قاریان این بود که شاگرد خود را هر روز ده آیت سبق میداد و عُشَر بضم اول و فتح ثانی بهر نباتی که شیر دهد خصوصاً درخت آک و بفتحتین بمعنی معروف که بفارسی آنرا ده گویند و ده وزن چنانکه عشره ده مرد از منتخب و برهان و شمسی و دیگر کتب و شروح ـ

عُشّ ـ بالضم و شین معجمه آشیانه مرغ از لطائف ـ

عُشّاق ـ بالضم و شین مشدد جمع عاشق و نام مقامی از دوازده مقام موسیقی که آزاد و گذری بر و باقی مانده غیر آن ـ

عَشُوق ـ بفتح اول و ضم ثانی بسیار عشق کننده و تنها عشوق ـ

عِشق ـ بالکسر بسیار دوست داشتن چیزی را از منتخب و نزد بعضی اطبا مرضی است از قسم جنون که از دیدن صورت حسین پیدا شود و عبد الرزاق شارح لهوری در شرح حدیقه و فتوحات الحکم نقل کرده است که عشق ماخوذ از عَشَقه و آن نباتی است که آنرا لبلاب گویند چون بر درختی پیچد آنرا خشک کند همین حالت عشق است بر هر دلی که طاری شود صاحبش را خشک و زرد کند و در مصطلحات شیخ سلام و دو داغ نیز نوشته چه اصطلاح آنرا دانسته که بجای سلام علیکم عشق الله گویند ـ

عشیران ـ بر وزن نقیران نام شعبه از بوسلیک که یکی از پرده های موسیقی است از کشف و مدار ـ

عشق پیچان ـ نباتی است که در درخت پیچد گل آن سرخ باشد و در [illegible] آنرا عشق پیچه گویند ـ

عشر خوان ـ طفل نو آموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و بمعنی قاری کلام الله شریف و مجازاً بمعنی معزول از رشیدی و در مصطلحات شخصی که بر گور مرده قرآن خواند ـ

عشوه ـ بهر سه حرکت عین و سکون شین معجمه کار پوشیده کردن از صراح و قاموس و در منتخب بهر سه حرکت اول بمعنی آتش که در شب از دور دیده شود و در مدار و کشف و بهار عجم و غیره عشوه بالکسر بمعنی ناز و فریب حرکت معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود و کسره افصح است ـ

عشیره ـ خویشان و تبار و اهل خانه از منتخب ـ

عشره کامله ـ بالفتح ده چیز کامل که گفتا یاد شده در سوره [illegible] سه روزه در ایام حج و هفت روزه بعد از حج در این حکم کسانی است که قدرت قربانی ندارند ـ

عَشِقه ـ بفتح اول و کسر ثانی و قاف بمعنی عشق پیچان از برهان ـ

عشیقه ـ بمعنی معشوقه ـ

عشاری ـ نام [illegible] ـ

فصل عین مهمله مع صاد مهمله

عصا ـ بالفتح چوب دستی و چوبیکه [illegible] بمعنی [illegible] کرده اشاره [illegible] و باصطلاح آنرا [illegible] ـ

عصب ـ [illegible] حس و حرکت [illegible] و در صراح نوشته که عصب [illegible] گویند که [illegible] و در شرح نصاب [illegible] است که عصب پی زرد است بمعنی پی که آنرا [illegible] باشد ـ

عصبیت ـ بفتح اول و ثانی طرفداری قوم و خویشان [illegible] ـ

عصمت ـ بالکسر باز ایستادن خود از گناه و بالفتح [illegible] لغزیدن باکی است که آنرا [illegible] گناه کبیره خصوصاً نتا کرده باشد ـ

عصبات ـ بضم اول [illegible] که بمعنی پسران خویشاوندان نرینه باشند از جانب پدر ـ

عُصات ـ بضم اول و تخفیف صاد مهمله و [illegible] فوقانی جمع عاصی و بتشدید صاد خطا است چه در اصل عصیه بود بر وزن فعله بضم اول و فتح ثانی و ثالث یای متحرک ما قبل آن مفتوح آن یا را بالف بدل کردند عصات شد و بر همین قیاس قضات جمع قاضی و دعات جمع داعی و ولات جمع والی و غزات جمع غازی شوند که هر اسم فاعل که یا ناقص باشد جمع آن بر همین وزن آید از فصول اکبری و شافیه ـ

عصاره ـ بضم اول [illegible] که بهندی [illegible] و جاییکه بر [illegible] آن چیزی شود آنرا عصاره گویند [illegible] میگویند خطا است از قاموس و منتخب ـ

عصّار ـ بالفتح و تشدید صاد روغنگر و بالضم خطا است از قاموس و منتخب و تمام پیشه ور بر همین وزن باشد چنانکه قصار و خیاط و حلاج و غیرهم از کشف و منتخب ـ

عصافیر ـ بالفتح جمع عصفور است بمعنی گنجشکان ـ

عصفور ـ بالضم گنجشک و بالفتح خطا است ـ

عصر ـ بالفتح روزگار و زمانه و بمعنی آخر روز و بمعنی افشردن از منتهی و صراح ـ

عصیر ـ شیره انگور و غیر آن گاهی مجازاً بمعنی شیره انگوری ـ

عصعص ـ بضم هر دو عین مهمله و هر دو صاد مهمله بر وزن بلبل استخوان پایین پشت [illegible] از منتخب [illegible] و در منتخب بالفتح هر دو عین [illegible] ـ

[illegible] ـ بکسر اول و دال [illegible] که بدان [illegible] برداز از منتخب و صراح و در شرح نصاب [illegible] نام مردی [illegible] حاجب نعمان بن منذر بود ـ

عصیان ـ بالکسر [illegible] و در اصل لغت بمعنی آن [illegible] گناه و [illegible] آدمی از گناه [illegible] در شرح نصاب از ابو یوسف [illegible] ـ

[illegible] ـ بالفتح [illegible] از شرح نصاب ـ

عصابه ـ بالکسر نوعی از جامه که بدان سر بندند از مدار و کشف و بالفتح خطا است ـ

عصبه ـ بفتحتین پی که سبب حرکت و پیوستگی مفاصل اندام بدانست جمع آن اعصاب است و نیز عصبه بفتحتین پسران و خویشاوندان نرینه از جانب پدر و عصبه بالضم گروه مردان از ده تا چهل از صراح و منتخب ـ

عصیده ـ بر وزن قصیده نوعی از حلوا است از منتخب ـ

عصاره — بضم اول ثفل چیزی که افشرده شود و نیز آنچه بفشاردن بیرون آید از آب و روغن و جز آن از منتخب و شرح نور الله —

فصل عین مهمله مع ضاد معجمه

عضب — بالفتح و ضاد معجمه ساکن و بای موحده در اصل بمعنی قطع و بمعنی تیغ مستعمل شده از شرح نصاب —

عضبیت — بالفتح و موحده مکسوره و تشدید تحتانی تیز زبانی —

عضد — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی بازو و همین اصل و بالفتح و بالضم و فتح اول و کسر ثانی و بفتحتین مع این چهار لغت فرع است از منتخب و صحاح و صراح و بالفتح یاری دادن و نام پادشاهی از پادشاهان شیراز —

عض — بالفتح و تشدید بدندان گزیدن از منتخب —

عضرفوط — بفتح عین و سکون ضاد معجمه و فتح رای مهمله و ضم فا و طای مهمله بفارسی آنرا کرباسه گویند از جانوری که در دو منتخب جانوریست سفید نرم که انگشت دختران را بدان تشبیه کنند —

عضل — بفتحتین گوشت پارهای پیه دار که با عضد باشد از منتخب —

عضو — بالضم اندام و بالفتح خطاست از بحر الجواهر و مدار و کشف و صراح و منتخب —

عضاده — بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و دال مهمله چوب طرفین در که آنرا بازوی در گویند از منتخب و بکسر اول قلابی باشد مستطیل ملصق بر پشت اصطرلاب که آنرا بجهت احکام بگردش می آرند —

فصل عین مهمله مع طای مهمله

عطای کبریائی — کنایه از عمر طبیعی که یکصد و بیست سال باشد —

عطب — بفتحتین و بای موحده بمعنی هلاک که بعرف آنرا هلاق گویند از منتخب و صراح و لطائف —

عطالت — بالضم بیکاری از صراح —

عطالت — بکسر بیکاری و خالی بودن و در لغات معتبره بدین معنی یافته نشده —

عطارد — بضم اول و کسر را ستاره معروف که بر فلک دوم بود و آنرا دبیر فلک گویند بعلم و عقل و به تعلق دارد و شرف او در سنبله و وبال او در حوت است از صراح و قاموس منزل در تقاویم قمر و آنچه آنرا مستعمل می گویند باصطلاح کیمیاگران بمعنی جسیست که یکی از فلزات است از تحفة المؤمنین و غیره —

عطر — بالکسر خوشبو و بوی خوش و بالفتح خوشبو شدن و خوشبو کردن از قاموس و بحر الجواهر و مدار و کشف و منتخب و صراح —

عطار — خوشبو فروش و فروشنده ادویه و عطر و بمعنی دوا فروش و این خالی از کراهت نیست از کشف —

عطاس — بضم اول بمعنی عطسه عارضه که عطسه آرد از منتخب و شرح نصاب —

عطاش — بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هرچند آب خورده شود تشنگی نرود از منتخب —

عطش — بفتحتین تشنگی از صراح —

عطف — بالفتح گردانیدن و پیچیدن و مستعمل کردن مهربانی و سنجاف و دامن جامه از منتخب و بحر الجواهر و مؤید و منتخب و مدار —

عطل — بفتحتین زن بی پیرایه از منتخب و بمعنی حروف بی نقطه مثل دال و سین و لام و میم —

عطن — بفتحتین جای آبخوردن شتران از شرح نصاب و در منتخب آرامگاه گوسفندان نزدیک آب —

عطشان — بفتح اول و سکون ثانی و شین معجمه بمعنی تشنه و بمعنی تشنگی نیز آمده —

عطوف — بالفتح زن مهربان —

عطر جهانگیری — عطریست از گلاب که گویند چون این عطر سابق نبود نور جهان بیگم در عهد جهانگیری ایجاد نموده لهذا بعطر جهانگیری موسوم شده از زبدة [illegible] —

فصل عین مهمله مع ظای معجمه

عظام — بضم اول و فتح ثانی بمعنی بزرگان این جمع عظیم است —

عظمت — بسه حرف اول مفتوح بمعنی بزرگی و قدر از قاموس و بحر الجواهر و کشف و صراح و منتخب و بسکون ظای معجمه و ضم و فتح اول چنانکه مشهور است خطا باشد —

عظم — بالفتح استخوان و بالضم بزرگی از مؤید و کشف و منتخب و بکسر اول و فتح ظای معجمه بمعنی کلانی ضد صغر —

عظام — بالکسر بمعنی بزرگان و کلانان و این جمع بمعنی جمع عظیم است و بمعنی استخوانها درین صورت جمع عظم است که بالفتح بمعنی استخوان باشد و بالضم و تشدید ظای و تخفیف آن بمعنی بزرگ از منتخب —

فصل عین مهمله مع فا

عفرا — بالفتح نام معشوقه عروه —

عفر — بالفتح و سکون را رنگ خاک و آنچه بینی شیر درند از شرح نصاب —

عفونت — بفتحتین بدبوئی و گنده شدن چیزی —

عفریت — بالکسر بمعنی دیو از منتخب و صراح —

عفاریت — بالفتح بمعنی دیوان این جمع عفریت است —

عفت — بالکسر و تشدید فا پرهیزگاری و پارسائی و بمعنی احتراز از محرمات خصوصا از شهوت حرام از منتخب و غیره —

عفص — بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله نام دوائیست که آنرا مازو گویند و بفتح اول و کسر فا هر چیزی که مزه آن تلخ و ترش باگرفتگی دهن باشد از منتخب و صراح —

عفاف — بالفتح پارسائی و پرهیزگاری از منتخب و صراح —

عفیف — مرد پارسا و پرهیزگار از حرام —

عفعف — بالفتح هر دو عین مهمله آواز سگ —

عفن — بفتحتین گنده شدن هوا و گوشت و جز آن و بفتح اول و کسر فا بمعنی گنده و بدبو —

عفو — بفتح اول و سکون فا بمعنی در گذشتن و ترک کردن عقوبت گناه در حالت قدرت از کشف و منتخب و غیره مگر در ابتدای باب چهارم بوستان لفظ عفو بفتح اول و ضم ثانی و تخفیف واو آمده است چنانچه مصرع ع عفو کردم از وی عملهای زشت، و این نوع از تلفیق است و بفتح اول و ضم فا و تشدید واو بسیار در گذرنده از گناه کسی —

عفیفه — زن پارسا و پرهیزگار از حرام

فصل عین مهمله مع قاف

عقول اولی — کنایه از عقول عشره که حقتعالی اول

از سه عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت و این قول حکمای هند است لفظ عقول که جمع است با ذکر اولی که صیغهٔ مؤنث واحد است صفت آورده چرا که جمع حکم مؤنث واحد دارد

عقب - بفتح اول و کسر قاف و بای موحده بمعنی پاشنه و فرزند و فرزندزاده و بالضم و بضمتین پایان کار و نهایت و بفتحتین پی که از آن چلهٔ کمان سازند و بفتح اول و سکون ثانی مصدر است بمعنی پس چیزی در آمدن از منتخب و صراح و انوری برای معنی پس چیزی بفتحتین آورده است

عقاب - بکسر اول عذاب نمودن و شکنجه کردن و بالضم مرغ شکاری سیاه و سرخ بلند که بسیار بلند پرواز باشد و سنگ بزرگ بر آمده از کوه و مجازاً بمعنی بلندی مطلق نیز آمده و رشتهٔ کوچک که در سوراخ گوش گذشته برای گوشواره و باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر از منتخب و صراح و شمسی و شرح سکندرنامه وغیره -

عقرب - بالفتح بمعنی کژدم و نام برج هشتم از بروج آسمان و آن بصورت کژدم است و مجازاً بمعنی نحوس آید -

عقارب - بفتح اول و رای مهمله مکسور جمع عقرب که بمعنی کژدم است -

عقیب - پیرو و آنچه پس باشد -

عقبات - بفتحات راههای دشوار و این جمع عقبه است -

عقل مجرد - یکی از عقول عشره -

عقد - بالفتح گره دادن و بمعنی پیمان و نکاح و بیع کردن و بفتحتین گرفتگی زبان در سخن و بالکسر بمعنی سلک مروارید و گلوبند که آنرا بهندی هار گویند و بضم اول و فتح ثانی جمع عقده بالضم که بمعنی گره است از مؤید و بهار عجم و منتخب و کشف و صحاح -

عقائد - جمع عقیده که چیزی را حق دانسته و در دل خود محکم گرفتن است -

عقاقیر - بفتح اول و دو قاف و یای معروف و رای مهمله جمع عقار که بالضم و بقاف مشدد است بمعنی دوا که از قسم بیخ نبات است از بحر الجواهر و منتخب و صراح -

عقر - بالفتح و سکون قاف نازاییده شدن و عقیم شدن زن و پی کردن ستور را و بازداشتن از رفتن از منتخب و لطائف -

عقیر - نازاینده و ناامید از لطائف و منتخب -

عقار - بالفتح آب و زمین زراعت و اراضی و ملک و قریه و خرمابن و بمعنی متاع و اسباب و بالضم اول بمعنی شراب است از منتخب و شرح نصاب و صراح و لطائف و کشف و مدار -

عقور - بفتح اول و ضم قاف بمعنی سگ گزنده از منتخب و شرح نصاب -

عقد زفاف - باضافت عبارتست از نکاح -

عقعق - بفتح هر دو عین طائریست سیاه و سپید و دراز دم و در منتخب نوشته که مرغیست سیاه و سفید که آنرا مکه و زاغ و شتی گویند -

عقوق - بضمتین نافرمانی پدر و مادر کردن از منتخب -

عقیل - بفتح اول و کسر قاف مرد بزرگ بسیار دانا و نام برادر جعفر طیار و نام پسر ابی طالب که دانا تر بود بنسبت قریش -

عقل - بالفتح خرد و دانش و آن قوتی است نفس انسان را که بدان تمیز حقائق اشیا کند و آنرا النفس ناطقه نیز گویند و مولانا یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند و پا بستن چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت میشود بسوی افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند و باصطلاح حکما بمعنی ملک یعنی یک فرشته از ده فرشتگان که نزد ایشان معین هستند -

عقول - بفتح خردمند و بضمتین جمع عقل که بمعنی دانش است و جمع عقل که بمعنی ملک و فرشته هست چه نزد حکما مقرر است که حق تعالی اول یک فرشته پیدا کرد و پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ سوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ چهارم [illegible] و یک آسمان پیدا کرد و همچنین ده فرشته و نه آسمان [illegible]

پیدا شدند و همین ده فرشتگان را عقول عشره گویند و نزد اکثر حکما زیاده از اینها متحقق نیست -

عقل فعال - بفتح و تشدید عین مهمله بصیغهٔ مبالغه عقل عاشر که فرشتهٔ دهم است و نزد حکما همه افراد عالم را همون پیدا کرده است و جبرئیل همین عقل فعال است چنانچه در مینه مسطور است -

عقل اول - فرشته که اول از همه فرشتهٔ دیگر پیدا شده و جوهر اول نیز آنرا گویند در برهان نوشته که عقل اول نور محمدیست و هم کنایه از جبرئیل علیه الصلوٰة و السلام

عقل کل - کنایه از جبرئیل و کنایه از نور محمدی و گاهی کنایه از عرش اعظم باشد از برهان و رشیدی -

عقال - بکسر اول رسنی که بدان ساق شتر بندند با پای دیگر شتران بندند از بهار عجم و کشف -

عقد انامل - نوعی از اسباب شمار است و آن کیفیت بستن و کشادن انگشتان است و اسمای اعداد ملحوظ دارند و تفصیلش اینست که برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای سه وسطی را نیز چنانکه در عدد مشهور بین الناس مرسوم و متعارف است و لیکن در این سه عقد باید کرد که رؤس انامل بسیار نزدیک با صدر الکف باشد و برای چهار خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای پنج بنصر را نیز رفع کردن و جهت شش وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر انگشت آن در وسط کف باشد و برای هفت بنصر را هم بر داشته خنصر تنها را عقد باید گرفت چنانچه سر انگشت نزدیک بن بنصر دست باشد قریب بن انگشتهای کف بسوی ساعد و برای هشت بنصر را همان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد که در این عقود ثلاثه اخیر سرهای انگشتان بر طرف کف باشد تا به عقود ثلاثه اول مشتبه نگردد و برای ده سر ناخن سبابه بر وسط [illegible] ابهام [illegible]
[illegible]

بحلقه بدر مشابه باشد و برای اسبت طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی ست بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه بیداری انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته اند لیکن وسطی را در دلالت عدد دست دخلی نباشد چرا که ضایع او برای عقود احاد تغیر و تبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بجای خود دلالت بر بیست کند و برای سی ابهام را قایم داشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس و در وده آن و برای چهل ناخن انمله ابهام بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای پنجاه سبابه را قایم نداشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام را خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ابهام تمام مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله اولی باید نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را بر باطن مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد و باید دانست که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یکهزار تا نه هزار و آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مات کند از یکصد تا نهصد بدانکه با صابع هر دو دست بدان صورت نه گانه مذکوره اعداد از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط توان کرد و برای عقد ده هزار طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه چنانکه سر ناخن ابهام را بر باشد و طرفش بطرف او — عقیم بمعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن درین لفظ مذکر و مؤنث برابر است از منتخب و مرد عقیم آنست که نطفه او قابل زرع نباشد —

عقاب افگن — کنایه از حلقه بگوش یعنی بالیقین غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه از شرح خان آرزو —

عقاب آسمان — چند ستاره است بصورت عقاب آنرا النسر الطائر نیز گویند —

عقابین — بضم و بای موحده و یای معروف خار یا آهنین از شرح سکندرنامه و در مصطلحات بضم اول و فتح بای موحده دو چوب بلند که مجرمان را بدان بندند —

عقیان — بالکسر حرف سوم یای تحتانی بمعنی زر که آنرا طلا نیز گویند از شرح نصاب —

عقبان — بالکسر و حرف سوم بای موحده جمع عقاب که پرنده شکاری است و عقاب است بالضم جمع عقاب که پرنده معروف است —

عقد روان و عقد نمکین — نکاح منتقه از مصطلحات —

عقبه — بفتحات راه دشوار در کوه و جای دشوار و در امر سخت و عظیم نیز از لطایف و منتخب —

عقده — بالضم گره از منتخب —

عقدا — بالضم بمعنی هندسه نام شکلیست مخصوص از اشکال رمل از منتخب —

عقیله — سردار قوم و بهترین هر چیز و برگزیده هر چیز از منتخب و لطایف و بمعنی رسن و پای بند —

عقیقه — بدو قاف بر وزن فعیله ضیافت نام نهادن و موی ستردن طفل بروز هفتم از ولادت از شرح نصاب —

عقوه — بالفتح بمعنی میدان و صحن سرا از شرح نصاب —

عقول عشره — ده فرشتگان چه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته اند که اول حق تعالی یک فرشته پیدا کرد و پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد —

عقربی — نوعی از لعل که بجوهر مشهور است —

عقل کلی — همان عقل کل که مذکور شد —

فصل عین مهمله مع کاف عربی

عکس و طرد — یکی از صنایع شعری که نصف مصرعه را الفاظ قلب کرده مکرر آرند چنانچه درین مصرعه مصرعه
باده چه کنی نهان نهان چه کنی باده —

عکس — بالفتح باز گردانیدن چیزی و آنچه در آینه و مثال آن پیدا شود —

عکاظ — بضم اول و ظای معجمه نام بازاریست در مکه و در لطایف —

عکه — بالفتح و تشدید کاف نوعی از کلاغ و آن ابلق بود از بهار عجم و در مؤید نوشته که جانوریست که آنرا عقعق نیز گویند —

عکاشه — بضم اول و شین معجمه عنکبوت از لطایف —

عکس مستوی — در اصطلاح منطق در قضیه حملیه آنست که موضوع را محمول سازند و محمول را موضوع چون کل انسان حیوان که عکس او چنین باشد بعض الحیوان انسان و در شرطیه آنست که مقدم را تالی سازند و تالی را مقدم چون ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و عکس چنین باشد ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة —

فصل عین مهمله مع لام

علا — بضم اول و فتح نیز بلندی و بزرگی از صراح —

علیا — بالضم و در فتح سوم یای تحتانی هر چیز که بلند تر باشد از دیگران و این تانیث اعلی ست و آنچه در گلستان مرقوم است علیا اولیه خطا است صحیح غلیا بالفتح غین معجمه و بای موحده است بمعنی یا غیبانه در ختانش بهم برآورده اند چنانکه در صراح ست —

علت اولی — کنایه از عقل اول —

علالا — بفتح شور و غوغا از لطایف و برهان و رشیدی —

علت آفتاب — مرکب بمعنی یرقان —

علت — بالکسر و تشدید لام بیماری و وجه و سبب چیزی از منتخب و صراح —

علاات — بفتح و تخفیف لام بمعنی سندان که بر آن آهن نهاده می کوبند بهندی آنرا اهرن گویند از شرح نصاب —

علت مشایخ — بیماری ست که از بوست سودا و در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا میشود که مقتضی مفعولیت

گردد نعوذ بالله منها —

علم نظر — علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت از شرح قران السعدین —

علاقهٔ دستار — بمعنی طرهٔ دستار از مصطلحات —

علف — بفتحتین خورش ستوران و دیگر بهایم از منتخب و در برهان نوعی از گیاه —

علاف — بالفتح و تشدید لام بمعنی کاه فروش از منتخب و بمعنی کسیکه کاه و دانه و هیزم فروشد نیز آمده —

علق — بفتحتین خون بسته و کرم سیاه آبی که خون حلق بند میمکد و آنرا بفارسی زلو و بهندی جونک گویند و هر چیزیکه بچیزی درآویخته شود از منتخب —

علوق — بضمتین درآویختن و دوست داشتن و بسته شدن خون زن در رحم یا نطفهٔ مرد در ابتدای ایام حمل —

علل — بکسر اول و فتح لام بیماریها جمع علت از منتخب —

علیل — بیمار از منتخب —

علت اصل — عقل اول —

علی الحال — کنایه از زود و شتاب —

علت عالم — کنایه از عقل اول —

علم — بفتحتین رایت و نشان لشکر و بمعنی کوه چون در بیابان هر دو وضوح و سطوع یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامیکه مرد یا زن و غیره بدان معروف باشد چنانچه زید و زینب و مکه و جیحون و جا بکی کرد لیکن بالا بیا شده و بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن از منتخب و کشف —

علم کلام — عبارت از علمی ست که دران علم مقدمات نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و صاحبان این علم را متکلمین گویند از جهار شرح —

علوم — بضمتین جمع علم که بمعنی دانستن و دانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن ها هیئت فن خاص بود و علوم مدونه اینست علم صرف علم نحو علم لغت علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه علم انشا علم رسم الخط علم معما علم مناظره علم قرأت علم تفسیر علم حدیث علم فقه علم فرایض علم اصول علم کلام علم منطق علم حکمت و آن مشتمل است بر بسیار علوم بعضی ازانها درینجا مذکور و بعضی نه علم هیئت علم هندسه علم عدد علم طب علم فلاحت علم کیمیا علم نجوم علم موسیقی علم مناظر و مرایا علم جبر و مقابله علم جر اثقال علم رمل علم جفر علم طلسم علم قیافه علم مساحت علم اصطرلاب علم محاضرات و آن لطیفه گوئی و حاضر جوابی ست و علم تعبیر و علم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق و علم تواریخ و غیره —

علام — بالفتح و تشدید لام بمعنی دانا تر و بسیار دانا —

علی الرغم — بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه مجازاً بمعنی بر خلاف و برعکس چه رغم بمعنی خاک آلوده شدن بینی و خوار گشتن است کذا فی المنتخب پس برخلاف و برعکس کردن کسی گویا که خاک آلوده شدن و خوار گشتن وی است —

علویان — بفتحتین سادات و بضم و بکسر اول و سکون لام ملائکه و کواکب از رشیدی و برهان —

علان — بکسر اول و تشدید لام نام مردی ورشکار و صنایع و نام قلعهٔ نزدیک صنعا از منتخب و غیره —

علن — بفتحتین بمعنی آشکارا شدن و آشکارا از صراح و شرح نصاب —

علیین — بالکسر و تشدید لام مکسور و دو یای تحتانی و نون غرفهای بهشت جمع علیه جاهائی بلند در بهشت و کتاب اعمال بندگان صالح از منتخب و مؤید و قیل علیین اسم مفرد است بمعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی از شرح مقامات حریری و فردوس اللغات —

علتین — در مثنوی بمعنی نکال الآخرة والاولی است از لطائف —

علم الیقین — دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آنکه اصلاً بوی شک و شبه دران نباشد بشرطیکه آنرا دیده نباشد و این قسم نخستین است از سه اقسام یقین که علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین باشد —

علم شدن — بفتحتین ظاهر شدن —

علو — بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر بالضم نیز و این لفظ را فارسیان گاهی بضمتین و تخفیف واو آرند و درین صورت نوعی از تفریس باشد —

علاوه — بکسر اول باری که بر سر باری نهند و هر چیزیکه بالای چیزی دیگر باشد و چیزیکه بر سر چیزی زیاده کنند بفارسی آنرا سربار گویند از منتخب و بحر الجواهر و صراح و بالفتح خطاست —

علانیه — بفتح اول و کسر نون و تخفیف یای تحتانی بمعنی آشکارا کردن از منتخب و در صراح آشکاراگی —

علیقه — بالفتح بمعنی توبره که بدان اسپان بسته دانه میخورانند از شرح نصاب —

علاقه — بالفتح آویزش دل و مناسبت میان دو چیز و رابطهٔ معنوی با کسی داشتن مثل دوستی و دشمنی و نوکری و آنچه بدان معیشت توان کرد و بکسر اول هر چیز ظاهری که بسته و آویزان باشد بچیزی مثل دوال ترازو و شمشیر و علاقهٔ زیور و پالکی و غیر آن از مدار و مؤید و منتخب و کشف و فرهنگ شیخ ابراهیم —

علیه — بفتح اول و کسر لام و تحتانی مشدد بمعنی بلند از منتخب —

علوفه — بفتحتین و فا بمعنی خوردنی ذخور اگرچه از کشف —

علی الشد — شور و غوغا و فریاد از رشیدی —

علاله — بالضم بقیهٔ شیر و باقی هر چیز و بمعنی شی قلیل از شرح مقامات حریری و منتخب —

علت تامه — بتشدید میم سبب کامل —

علی — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی بلند و نام حق تعالی و نام خلیفهٔ چهارم کرم الله وجهه نام پدر رضا قلی که تجارتی میکرد و بفتح لام و در آخر الف بصورت یا حرف است ترجمه بر و در جاهی مخفف علیک السلام نیز آمده —

علوی — بفتحتین بمعنی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه

و مصطلح آنست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها نباشد و بضم اول و سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملکها یعنی فرشته و کوکب از لطائف اللغات و کشف و برهان -

علی قاپی - بقاف و بای فارسی بمعنی دروازهٔ بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است و علی قاپی کنایه از دروازهٔ ملوک و سلاطین است از مصطلحات و در چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و بای فارسی نام مقامیست در صفاهان که آستانهٔ امیر المومنین علی علیه التحیات مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که دخل آن ایمن است از آفات -

علم ریاضی - علمیست که بحث کرده میشود در ان از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار و عدد و غیره که موجود در ماده باشند و اصول این علم چهار است علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی و فروع آن چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال -

علم حضوری - بدانکه علم صورت حاصله نزد عقل را گویند و آن بر دو قسم است یکی علم حصولی و دیگری علم حضوری علم حصولی علمی ست که بواسطه حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهیت کلی است یعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلا اگر تصور انسان کنی فورا بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است و اگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهت معلوم گردد که حیوان صاهل است یا حیوان ناهق و هیچگونه تصور اعراض جسمانی نمیشود زیرا که این قسم علم حاصل میشود بواسطه حصول صورتیکه در ذهن است و علم حضوری علمی که حصول صورت در ذهن نمیشود بلکه معلوم شی بلا واسطه صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بر نفس خود و صفات خود میشود اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید حصول صورت نفس نتواند شد زیرا که اگر صورت نفس را در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید همچنین علم عقول بر نفسهای خود و علم باری تعالی بر نفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بر مذهب بعضی علم حضوریست که جمیع ممکنات نزد او سبحانه تعالی موجود است و محتاج بحصول صورت نیست -

علامه و علامی - هر دو لفظ بفتح عین و تشدید لام بمعنی بسیار بسیار داننده و تا و یا در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه درین هر دو اعداد و علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند بسبب شائبهٔ تای تانیث و یای نسبت از منتخب -

علم لدنی - بفتح لام و ضم دال و تشدید نون علمیکه کسی را از نزد حق تعالی محض بفیض و فضل او حاصل شود حال آنکه از استاد نیاموخته باشد لدن در اصل عربی بمعنی نزد است -

علت غائی - عبارت از امریکه مدعای حصول چیزی مقصود و حاصل از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آن چیز را گویند که بدان توصل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آنرا سبب نیز گویند بر چهار قسم است چه سبب در سبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود بالقوه آنرا علت مادی گویند چنانچه ماده وال چون نسبت چوب با سریر و اگر داخل بود بالفعل آنرا علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع یا مسدس و اگر خارج بود اگر آن سبب موجد است آنرا علت فاعلی گویند چون نجار و اگر اینجا دبرای آنست آنرا علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در ظهور موخر از همه علتها است و در ذهن و تعقل از همه مقدم علت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و منتهای جمیع علتهای اربعه است تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حضرت حق سبحانه تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست این منفعتها که دیده میشود بجهت اظهار صنائع خود آفریده است -

فصل عین مهمله مع میم

عما - بفتح و تخفیف میم گمراهی و نابینائی و بمعنی ابر سطبر و غلیظ و بمعنی ابر تنک رقیق مانند دود از منتخب و غیره -

عمیا - بالفتح زن نابینا و هر چیزیکه نشنه که نابینا باشد و در منتخب پوشیدگی و چیز پوشیده -

عمارت - بالکسر آبادی و آباد کردن از منتخب بمعنی جای نشستن آبادی -

عمادات - بکسر اول حرف چهارم عال مهمله بمعنی ستونها عمارات -

عمرانات - بکسر اول آبادیها این جمع عمران است که بالکسر بمعنی آبادی باشد از کشف و منتخب -

عمرو لیث - بفتح اول و سکون میم و واو زائده غیر ملفوظ و فتح لام و تحتانی و ثای مثلثه نام بادشاهی که بانی شیراز بود و این نام مرکب است از اسم مخصوص و لقب چرا که لیث بمعنی اسد است و واو زائده درین اسم برای علامت عمرو بالفتح است تا که فرق ماند میان عمرو بالضم از کشف و مدار و غیره -

عمید - پیشوای قوم از منتخب و صراح -

عمود - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستون و چوب خیمه و گرز و شاهین ترازو و مهتر قوم از منتخب و صحاح و مدار و کشف و باصطلاح آلت تناسل و باصطلاح علم هندسه هر خط که واقع میشود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قائمه یا دو قائمه پس هر یکی از ان دو خط عمود است بر دیگری باین شکل

عماد - بکسر اول بمعنی ستون و بناهای بلند جمع عماد از منتخب و صراح و صحاح و در کشف و منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده -

عمد - بفتح اول و سکون ثانی باختیار کار کردن و قصد و آهنگ و بضمتین و بفتحتین بمعنی ستونها جمع عمود از منتخب و صراح -

عمر - بالفتح و بالضم اول و سکون میم اسم للمدة التی فیها

عمارة البدن بالحیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که دران عمارت ای آبادانی بدن میشود بسبب حیات از لطایف شرح مشکات و صراح و عمرو بالفتح و سکون میم اسم شخصی درین صورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضرورست بدین صورت عمرو مگر این واو بخواندن نمی آید چراکه برای فرق واشتباه است از لفظ عمر که بضم اول و فتح میم ای علیحده باشد و برعکس نکردند چراکه بضم ثقیل است و بالفتح خفیف پس حرف زائده نوشتن در خفیف مناسب دانستند و گاهی عمر را که بضم عین و فتح و تخفیف میم است فارسیان بضرورت نظم بتشدید میم ارند

عمور بفتحتین گوشت میان دندانها و گوشت بیخهای دندان از منتخب و صراح —

عمش بفتحتین و شین معجمه ضعف بصر و ریختن آب اکثر اوقات بواسطه علتی از منتخب —

عمر خاص — لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد —

عمر عاص — بعین و صاد مهملتین نام صحابی گویند که دو بار جوان شده یا جوانی ثانی کنایه از اسلام از شرح خاقانی —

عمق بضمتین تگ چاه و حوض و دریا و غیره آنها و بالضم ژرف شدن از مؤید و منتخب —

عمعق — بفتح هر دو عین مهمله نام شاعر —

عمال — بضم اول و تشدید میم جمع عامل آنچه بعضی عمالان نویسند غلط است چه صیغه جمع را باز بطور فارسی جمع کردن جائز نباشد و این را بر الفاظ حوران قیاس نباید کرد چراکه عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید —

عمر خیام بضم عین و فتح میم و فتح خای معجمه و تشدید تحتانی نام شاعر یکه رباعیات او در بیان شراب بسیار است —

عمه — بالفتح و تشدید میم برادر پدر از منتخب —

عمیم — بفتحتین فراگرفتن همه را از صراح —

عمیم — تمام و همه را فراگیرنده از صراح و منتخب —

عمائم — بفتح عین و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دستارها این جمع عمامه است که بمعنی دستار باشد —

عمان — بضم نام شهریست بیمن بر کناره بحر اعظم یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم را بآن نسبت کرده دریای عمان گویند از کشف و منتخب و مؤید و کنز و تاج الاسامی

و عمان بالفتح و تشدید نام شهریست از شام و جمع عم که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربی ست جمع آن اعمام می آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را بطور الفاظ فارسی جمع کنند و نظیر آن لفظ ملکان ست جمع ملک که بمعنی پادشاه باشد انوری گوید مصرع زد رکه ملکان خنگ ابرق و ابلق — و برین قیاس است لفظ غلامان از خیابان —

عمران — بالکسر آبادی و نام پدر موسی علیه السلام و نام پدر حضرت مریم و نام ابوطالب عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم از منتخب —

عمو — بالفتح گمراهی و خواری و غرق شدن از منتخب و بفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدر درین صورت واو زائده بود بر لفظ عم از چه اتحاد ایست و همچنین در لفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خاله مستعمل است —

عمل گیسو — نوائی ست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند از مصطلحات —

عماسه — بکسر اول و تخفیف میم اول بمعنی کوستاره از منتخب و مدار و سکندری و بحر الجواهر و کشف و ذا معه و بهار عجم و بتشدید میم نیز آمده است —

عمله — بالکسر کار و عمل و بالفتح یکی و بفتحتین کار کنندگان درین صورت جمع عامل ست از منتخب و مدار —

عملخانه — دیوانخانه —

عمه — بالفتح و تشدید میم خواهر پدر و گروهی از مردم —

عمده — بالضم آنچه بروی اعتماد کرده شود از صراح و صحاح —

عمره — بالضم عبادتی ست حاجیان را و آن چنان باشد که احرام بسته از مکه بموضع تنعیم که بفاصله سه کروه است از مکه بیرون زده در انجا چند رکعت نفل گزارده باز بمکه شریف آمده طواف خانه کعبه میکنند —

عمادی — بکسر اول نام شاعری —

عماری — بفتح و تشدید میم آنچه بر پشت پیل نهند و دران نشینند و آن معروف ست منسوب بعمار که نام واضع آنست و عماری بالفتح و بتخفیف نیز آمده از کشف و صراح و مؤید و برهان و مجازا بمعنی گردون در هند خواه از سیاه کشند خواه از گاوان و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است و در اصل محمل شتر است و بمعنی تابوت نیز آمده —

عمی — بضم اول و سکون میم و یای تحتانی بمعنی کور و جمع اعمی و بفتح اول و فتح میم و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی کوری و نابینائی —

عمر طبیعی — عبارت از عمر یکصد و بیست سال است چراکه نزد حکما عمر نوع انسان صد و بیست سال باشد و کمی و بیشی آن بعوارض —

فصل عین مهمله مع نون

عنا — بالفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و کشف —

عنقا — بالفتح طائریست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چراکه هیچ کس آنرا ندیده است و عنقا آنرا بدین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ ست و در نفائس الفنون از قصاص منقول است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهار بال روی مانند آدمی و با پرهای الوان و بافراط درازی گردن پیدا شده بود و هرجا که کودکی دیدی ببردی آن قوم پیش حنظله بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته ازان شکایت کردند حنظله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت و او دران جزائر فیل و اژدها را شکار کرده می خورد

تم کلامه و نام سازی و آن نیز گردن دراز دارد و
نام نوائی از موسیقی و بمعنی سختی زمانه و لفظ عنقا با لام
غلط باشد چنانکه مشهور است از رشیدی و برهان و
بهار عجم و کشف و سراج —

عنقای مغرب — بفتح اول و ضم میم و سکون غین
معجمه و کسر رای مهمله مرغی بود بس عظیم و دراز گردن و
مغرب ازین جهت گویند که طیور را فرو می برد و اطفال و
دختران را نیز بلع میکرد از منتخب و بعضی نوشته اند که
بفتح رای بمعنی نو و غریب آورده شد چون عنقا را حق تعالی
بهیئت عجیب و غریب پیدا کرده بود ازین جهت مغرب گفته شد
و بعضی مغرب بمعنی مخفی نیز بود نوشته اند —

عندلیب — بالفتح و دال نیز مفتوح بمعنی بلبل و
بالکسر غلط است از منتخب و مؤید و مدار و کشف —

عنب — بکسر اول و فتح نون و موحده بمعنی
انگور که میوه معروف است —

عنان تاب — اسپی که فقط باشاره عنان
بگردد از شرح سکندر نامه —

عنایت — بفتح و بکسر قصد کردن و اهتمام داشتن
بچیزی از منتخب و در صراح رنج کشیدن بجهت کسی —

عنکبوت — نام کرم معروف و نام طبقه از طبقهای
اصطرلاب که آن مشبک باشد —

عنت — بفتحتین و تای فوقانی گناه و فساد و
هلاک از منتخب و لطائف —

عنود — بضمتین بر خلاف حق کاری کردن و
ستیزه کردن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستیزنده
و گمراه از منتخب و لطائف —

عنید — ستیزنده و سرکش از منتخب —

عناقید — بفتح اول و کسر قاف جمع عنقود بالضم
که بمعنی خوشه انگور است از منتخب —

عنصر — بضم اول و ثالث بمعنی اصل و بنیاد و نزد
اطبا خاک و باد و آتش از بحر الجواهر و کشف —

عنبر — خوشبوئیست معروف گویند آن سرگین جانور
بحریست که بصورت گاو باشد و بعضی گفته که منبع آن
چشمه ایست در دریا و صحیح آنست که مومی ست خوشبو که
در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو
میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا میبرد و ماهی
و اکثر جانور بحری آنرا فرو میبرد و نتوانند که هضم کنند آنرا
بینداز دو ازین جهت بعضی گمان برده که سرگین آن جانور
است از بعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل در میان
عنبر یافته اند و بآتش میگدازد و درین نشان ظاهر است
که موم باشد والله اعلم بالصواب از منتخب —

عنبر و جوهر — بواو عاطفه نام غلامان است —

عنان گردش — کنایه از کاوه دادن اسپ از
شرح سکندر نامه —

عنف — بضم اول و سکون ثانی درشتی کردن و
تندی و ستیزه نمودن از منتخب و صراح —

عنیف — بفتح اول درشت و تند و ستیزنده از صراح —

عنق — بضمتین گردن از منتخب و صراح و بحر الجواهر و مؤید و
مدار و لیکن صاحب منتخب بضم و فتح ثانی نیز نوشته —

عناق — بفتح بزغاله ماده از شرح و منتخب و بعضی
نوشته اند که از حین ولادت آن تا چهار ماهگی —

عنادل — بفتح اول و کسر دال جمع عندلیب که بمعنی
بلبل است بدانکه هر اسمی که پنج حرفی یا شش حرفی باشد
در حالت جمع یک حرف یا دو حرف از آخر آن اسم ساقط می کنند
چنانکه سفارج جمع سفرجل و عنادل جمع عندلیب —

عنوان — بالضم دیباچه و سرنامه و اول هر چیز و آنچه
فهمیده شود از چیزی از منتخب و مدار و کشف و مؤید —

عنفوان — بضم اول و ضم فا بمعنی اول هر چیز و آغاز
جوانی از منتخب و کشف و قاموس و مؤید و مدار —

عنین — بالکسر و تشدید نون مکسور جوانی که بر جماع
قادر نباشد آنرا در عرف نامرد گویند از مدار و کشف
و عنی بحذف نون آخر غلط است و بعضی گویند اگر عنی را

منسوب کنی بسوی عنه که مصدر است بحذف تا گفته شود صحیح باشد

عنبریان — نوعیست از عرب منسوب بعنبر که پدر قبیله
از تمیم است این مستفاد از منتخب است —

عنان — بکسر اول لگام و معارضه و آنچه از آسمان
ظاهر شود در وقت نظر کردن بدان از منتخب و در
لطائف عنان بفتح نواحی آسمان نوشته است و
در صراح بفتح بمعنی ابر نیز آمده —

عنان دادن — دوانیدن اسپ —

عنان زنان رفتن — کنایه از شتاب رفتن سوار است

عنان بر عنان — بمعنی برابر و همسر از برهان و سراج

عنان ورز دیدن — کنایه از باز ماندن از سراج

عنان گران کردن — بمعنی استادن سوار —

عن — بالفتح این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمه
این در فارسی لفظ از باشد و استعمال عن در محل
تجاوز است یعنی از چیزی گذشتن یا صوری بود مثالش
رمیت سهما عن القوس که تجاوز تیر است از کمان
یا معنوی کقوله تعالی فلیحذر الذین یخالفون عن امره
از شرح نصاب مولانا یوسف بن بالغ —

عنبیه — بکسر اول و فتح نون و کسر موحده و تشدید یای
تحتانی نام طبقه سوم از هفت طبقات چشم لون آن
مختلف میباشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل
و در بعضی ازرق بود از کفایه منصوری وغیره —

عنبرچه و عنبرینه — نوعی از زیور مثل دو ملک دلکی که
جوف آن بعنبر کنند و گرد آن مرواریدها ویزند از
برهان و مصطلحات و سراج و در چراغ هدایت بمعنی شمامه —

عنکبوتیه — صفحه بالایین اصطرلاب که مدار اکثر
احکام اصطرلاب بر آنست و طبقه چهارم از طبقات
چشم و آن غشای رقیق ست مانند نسج عنکبوت —

عنکبوتی — صفحه مشبک بر اصطرلاب —

عنصری — تخلص شاعر قدیم —

عنفوشی — اسباب شادی از جانب داماد [illegible]

که درین لفظ بجای عین الف نویسند —

فصل عین مهمله مع واو

عوّا — بالفتح و تشدید بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیار کند و نام منزل سیزدهم از منازل قمر و آن پنج کوکب است بر سینه سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی و آن بصورت مردی ایستاده است و دستها کشیده بجهت راست و بالا گرفته و کواکبش بیست و دو و بضم اول و تخفیف بمعنی داد و بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو از منتخب و شرح نصاب و غیره —

عوجا — بالفتح و جیم بمعنی کمان تیراندازی از شرح نصاب —

عود الصلیب — بالضم چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آنرا در گلوی اطفال آویزند خواب بترسند و صرع را بسیار مفید از منتخب و غیره —

عواقب — پس آیندگان و آن چیزها که پس چیزی آیند و اینجا مراد انجامهای کار —

عورت — بالفتح اندام شرم و هر چیز از دیدن و نمودن آن شرم آید از منتخب و صراح و بمعنی زن که در عرف شهرت دارد مجاز است و بمعنی رخنه و ضعف لشکر و حصار که از آن بیم و هراس باشد از منتخب و مجازاً بمعنی دشواری نیز آمده —

عورات — بهر سه حرکت عین بمعنی عیبها —

عوج — بالضم و واو معروف و جیم نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمده تا زمان موسی علیه السلام زیست عمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تا کمر او بوده موسی علیه السلام عصای خود بر کعب او زده بیفتاد و بمرد و نام پدرش عنق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوق است و بکسر اول و فتح واو بمعنی کجی از منتخب و لطائف و صراح —

عوائد — بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بازگردندگان و سودها و منافع و فوائد و صلهها و عطایا از منتخب و صراح و این جمع عائده است —

عود — بالفتح بازگشتن و بمعنی شتر پیر که نر باشد و بالضم و واو معروف بمعنی چوب مطلق از هر درخت که باشد و نام چوبیست خاص که رنگش سیاه باشد چون در آتش سوزند بوهای خوش دهد و هندی آنرا اگر گویند و نام سازی که آنرا بربط گویند از منتخب و صحاح و لطائف و شرح نصاب —

عوذ — بالفتح و ذال معجمه بمعنی پناه بردن از منتخب —

عور — بالضم و واو معروف بمعنی برهنه از کشف و لطائف و در منتخب بالفتح و عور بفتحتین یک چشم کور شدن و بالضم و کسر واو بد باطن و بعضی نوشته که عور بالفتح مرضی است که در بن ناخن پیدا شود —

عوز — بفتحتین و زای معجمه نایافت و درویش شدن از منتخب و لطائف —

عوذ سوز — بمعنی مجمر —

عوص — بالفتح و صاد مهمله دشواری از کشف —

عویص — بصاد مهمله دشوار و مشکل از شرح نصاب —

عوض — بکسر اول و فتح واو و ضاد معجمه بمعنی بدل چیزی و مردم از بی اتفاقی عیوض گویند و آن غلط است از منتخب و مدار و کشف و مؤید و بهار عجم —

عوارض — بالفتح جمع عارضه —

عواصف — بالفتح اول و کسر صاد مهمله بمعنی بادهای سخت و تند از منتخب —

عواطف — مهربانیها از منتخب —

عوارف — شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها مستفاد از منتخب و مجازاً بمعنی بخششها نیز آمده —

عوائق — بالفتح موانع و حوادث این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح که بمعنی بازداشتن و برگردانیدن است از منتخب —

عول — بالفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و میل کردن و بمعنی عیال دادن و مؤنت عیال را واداشتن و آواز برداشتن در گریه کردن و میل کردن و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسی از لطائف و منتخب —

عویل — بر وزن فعیل آواز بگریه از منتخب —

عوالم — بالفتح اول و کسر لام جمع عالم که بفتح لام باشد بمعنی جهان —

عوام — بتشدید میم جمع عامه بتشدید میم که از عموم مأخوذ است بمعنی همه مردم و بفتح اول و تشدید و تخفیف واو اسپ هموار از صراح و غیره —

عوان — بالفتح اول که باز وزن میانه سال و بمعنی زن نیکو و با شوهر باشد و بالفتح و تشدید واو بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان از منتخب و لطائف و مدار و کشف —

عون — بالفتح یاری و مددگاری از منتخب —

عواره — بالفتح و تشدید واو بمعنی بد دل از شرح نصاب —

عویصه — بمعنی مشکل و دشوار —

عوالی — بالفتح چیزهای بلند و این جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد —

عودی — بالضم رنگیست مشابه بچوب عود و آن رنگی باشد سیاه مایل باندک سفیدی و سرخی و لون از جامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد —

عود قماری — بضم قاف عودیکه از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهریست در شهرهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان و در سراج نوشته که قمار بالضم نام شهریست از هند چون قاف در هندی نیست ظاهراً قمار بضم معرب کمار باشد که نام قند معرب کنند و در منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کشف باین معنی قمار را بالفتح قاف نوشته است —

فصل عین مهمله مع ها

عهد — بالفتح زمانه و روزگار و پیمان و سوگند و نگهداشت از منتخب و لطائف —

عهود — بضمتین زمانها و پیمانها و سوگندها —

عهر - بالکسر و بالفتح و بفتحتین زنا کردن از منتخب -
عهن - بالکسر بمعنی پشم رنگین از منتخب و ابن حاج -

فصل عین مهمله با یای تحتانی

عیشا - بالفتح و شین معجمه قرارگاه بچه در رحم مادر و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد از مؤید وغیره -

عیادت - بکسر اول بیمار پرسی از منتخب و مدار و کشف و صراح و غیره و در لطائف بالفتح دیده نشده ظاهر از اغلاط است -

عین الحیوة - چشمه آب حیات -

عید - بالکسر روز جشن مسلمانان و این جشن را از آن عید گویند که عید بمعنی آنچیز که در آن عود کنند فرح و شادی از هر پیشی و در منتخب و صراح نوشته که عید بالکسر هرچه باز آید چون هر سال عود میکنند لهذا عید گفتند -

عیاذ - بکسر اول و ذال معجمه بمعنی پناه و پناه گرفتن از مدار و کشف و منتخب -

عیر - بالفتح گورخر وحشی و بمعنی خر اهلی که خر شهری باشد و رفتن اسپ بجولان کردن و بالکسر قافله و هر کجی که بدان غله آرند از منتخب -

عیار - بکسر اول چاشنی زر و سیم که آنرا بهندی بانگی گویند و بمعنی ترازوی زر سنج از مدار و مؤید و لطائف و در بهار عجم و منتخب بالفتح بمعنی سنجیدن و چاشنی زر و سیم و بالفتح اول و تشدید ثانی مرد بسیار آینده و رفت کننده و مرد بسیار حرکت ماخوذ از عیر بالفتح که بمعنی بهر سو رفتن اسپ است بجولان -

عین القطر - بکسر قاف نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش دار مالند و بعضی گویند چشمه گوگرد که بمعنی مس گداخته از مؤید و منتخب و در شرح نصاب نوشته که عین القطر چشمه مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود و در بعضی نوشته که عین القطر روغنی ست سیاه که بوی گنده دارد و به شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت صنوبر است -

عین الهر - بکسر ها و تشدید را مهمله جوهریست قیمتی که به چشم گربه مشابهت دارد و بهندی لسنیا نامند از خیرا عظم ایت -

عین محیر - بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و دال مهمله مسمی از عین که حرف ست و این اصطلاح خوشنویسان ست از خیرا عظم ایت -

عین الثور - ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا ببیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است -

عیس - بالکسر و سین مهمله شتران سپید که بسپیدی شان سرخی آمیخته باشد از منتخب و گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد -

عیش - بالفتح خوش زندگانی کردن از منتخب و صراح -

عیاش - بالفتح و تشدید خوش زندگانی کننده از منتخب -

عیص - بالکسر و صاد مهمله درخت بسیار پیچیده و انبوه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که روم میان از اولاد او بیند از منتخب و صراح -

عیوق - بالفتح و تشدید تحتانی مضموم نام ستاره که سرخ رنگ روشن ست در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن شود از منتخب آنرا عیوق ازان گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عوق بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از شرح نکروه از بهر هندی شرح بیست بابی -

عین الدیک - چشم خروس و آن دانه ایست سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا گهنگچی گویند -

عیال - بکسر اول بمعنی زن و فرزندان و دیگر توابع از منتخب و لطائف و کشف و مدار و صراح و غیره و بالفتح خطاست -

عین الکمال - چشم زخم یعنی نظر بد که بچیز زیبا و خوش رسد -

عیون - بضمتین چشمها یعنی چشمهای آب و نام کتاب حکمت از ابو علی سینا و بفتح اول بمعنی شوخ چشم یعنی کسیکه نظرش ضرر رساند از صراح و منتخب و کشف و غیره و منهاج و بالفتح خطاست -

عیان - بکسر اول دیدن بچشم و بمعنی ظاهر مجازست از منتخب و صراح و کشف و غیره و منهاج و بهار و بالفتح خطاست -

عین - بالکسر زنان خوش چشم و این جمع عیناست که بمعنی زن خوش چشم ست و بالفتح چشمه آب و آفتاب و زانو و دینار و زر سرخ و مال و باران و ابریکه از قبله بر آید و چشم و بهتر و برگزیده هر چیز و ذات هر شی و برادر مادری و پدری و شخص و نفس و حقیقت هر چیز و اهل خانه و قوم و جاسوس و دیدبان و جای روان شدن آب و دیدار و نظر کردن از منتخب و صراح و مؤید و کشف و معانی لفظ عین بسیارست چنانچه صاحب منتخب چهل و هشت معنی نوشته و بعضی بیش ازین نیز زیاده کرده اند -

عین الیقین - بکیفیت و ماهیت چیزی یقین و دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا بوی شک در آن نباشد دوم عین الیقین و آن دیدن چیزیست بچشم خود مثلا دیدن آتش از دور و این به نسبت اول قویست سوم حق الیقین و آن داخل شدنست در آن چیز یا خود آن چیز گردیدن یا در آن محو شدن مثلا داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن در آن و این یقین از یقین دوم نیز اقوی ست و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین ست و اگر دید که بمرد کسی که زهر خورد و بمرد علم الیقین است و اگر خود بخورد و در نزع افتاد این حق الیقین است -

عیب بردن - ظاهر کردن عیب از مصطلحات -

عیله - بالفتح درویشی از منتخب -

عیبه - بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که در آن رخت و سلاح و جامه نگاهدارند از منتخب و شرح نصاب -

در شرح خاقانی بمعنی جوشن نوشته۔

عیقه بالفتح و قاف بمعنی کناره جوی و ساحل رود از منتخب

عین الله یعنی حفظاً لهذا فرد علی عینیه عین الله

دیده‌شان سیاه هستش چه نگرگان سنان آسا چه مژگان

نگاه هستش ٭ از مدار۔

عیسی۔ نام پیغمبر معروف علیه السلام معرب ایشوع که

لفظ سریانی است از رساله معربات۔

عینا لی۔ بالفتح و حرف تحتانی و تای فوقانی بمعنی حروف

عینهای لی در ترکی آید معروف و از ترکیه بیانی صورت ...

عی۔ بکسر اول و تشدید یای تحتانی درماندگی در کار و در بازماندن

شدن بسخن از منتخب۔

عین النبی۔ نام چشمه در مدینه منوره۔

باب غین معجمه

فصل غین معجمه مع الف

غائما۔ در حالتی که غنیمت دارنده باشد۔

غاب۔ ببای موحده بیشه‌ها و صحراها خصوصاً بیشه‌ها که

در آن شیر باشد و درین صورت جمع غابه است از منتخب و صراح۔

غابات۔ بیشه‌ها و صحراها۔

غابر۔ فرو شونده و در نشیب فرو رونده و زمین پست۔

غاتفر۔ بسکون تای فوقانی و فتح فا و رای مهمله نام

جای است از سمرقند از سراج و رشیدی و در لطائف

نوشته نام شهری است از ترکستان خوبان خیز و در برهان

غاتقر بنون و قاف نام شهری است از ترکستان و اول صحیح۔

غافر۔ بکسر فا بمعنی پوشنده و بخشنده گناه از لطائف۔

غابر۔ بکسر بای موحده باز مانده و هلاک شونده و ماضی

و مستقبل لیکن بمعنی زمانه استقبال بیشتر مستعمل از لطائف

و در منتخب آینده و رونده۔

غایب باز۔ نشطرنج بازی کامل که خود از حریف دور نشسته

بواسطهٔ دیگری مهره بخانه‌ها در آرد و بر حریف مات کند۔

غارس۔ بکسر رای مهمله و سین مهمله درخت نشاننده۔

غاشیه بر قفان ریش۔ کنایه از مردمان مسخره۔

غائص۔ بصاد مهمله غوطه زننده۔

غائط۔ سرگین آدمی و تحقیق آنست که غائط در اصل

بمعنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم برای

قضای حاجت در زمین پست می‌نشینند لهذا کنایةً

سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر

حیوانات از منتخب و کشف۔

غارتیدن۔ تاراج کردن ماخوذ از غارت که لفظ

عربیست از عالم طلبیدن و فهمیدن از سراج و رشیدی۔

غاریقون۔ بضم قاف نام دوای مسهل که اسهالش

بجهت اخراج خلط بلغم مفید۔

غائله۔ بکسر ثالث بمعنی شر و بدی و آفت و ناگاه

گیرنده ماخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و

هلاک کردن و رنج و مشقت است از منتخب و صراح و

مؤید و کشف و غیر آن۔

غاشیه۔ قیامت و بیماری اندرون و زین پوش

اسپ و پالان از منتخب۔

غالیه۔ خوشبوی معروف و آن مرکب است از مشک و عنبر

و کافور و دهن البان و غیره از منتخب۔

غازه۔ بزای معجمه گلگونه و آن سرخی است که زنان

بر روی مالند از برهان و سراج۔

غادیه۔ بدال مهمله و یای تحتانی ابر که بامداد پیدا

شود و بامداد از لطائف و صراح۔

غاذیه۔ بذال معجمه و تحتانی نام قوتیست که در غذا تصرف

کند و آنرا مشابه بجوهر بدن گرداند و تحصیل ملصق باعضا نماید

غالی۔ گران قیمت بمقابله کم بها۔

غالی۔ حرف سوم لام بمعنی از اندازه درگذرنده بمعنی سرکشنده

غازی۔ بعربی کشنده و قتل کننده کفار و بغازی

بمعنی دارباز و بازیگر که بهندی نت گویند از رشیدی و برهان۔

غائی۔ منسوب بغایت که بمعنی نهایت چیز است۔

فصل غین معجمه مع بای موحده

غبرا۔ بالفتح و المد بمعنی زمین و این مؤنث اغبر است

و گاهی در نظم همزه ساقط شود از کشف و منتخب و

لطائف و شرح نصاب۔

غبیرا۔ بضم اول و فتح موحده شرابیست که از برنج و

نام میوه که آنرا سنجد گویند از منتخب۔

غب۔ بالکسر و تشدید موحده بمعنی یک روز درمیان تب

آمدن و در هفته یک روز ملاقات کسی کردن از منتخب

غبغب۔ بالفتح هر دو غین معجمه گوشت آویخته زیر ذقن

از منتخب آن مردم هر گوشت را از لوازم خوبصورتی است

غبب۔ بفتحتین گوشت آویخته زیر ذقن و آن را

طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن است از منتخب

غباوت۔ بالفتح و چهارم واو کند ذهنی۔

غبن فاحش۔ خسارهٔ صریح و بسیار در خرید جنس

بنهجیکه دو شخص با هر اند در مقومات خرید و فروخت خساره

زیاده از حد عادات و در آن تجویز نمایند۔

غبوق۔ بالفتح اول شراب شبانگه و آخر روز از منتخب۔

غبن۔ بفتحتین خطا واقع شدن در رای و تدبیر

و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت

بالفظ کشیدن مستعمل از شرح نصاب و بهار عجم و منتخب

کشف و مدار۔

غبین۔ ضعیف رای از لطائف۔

غبطه۔ بالکسر و طای مهمله آرزو بردن بحال کسی

بی آنکه زوال او خواهد از منتخب۔

غبی۔ کند ذهن۔

فصل غین معجمه مع ثای مثلثه

غث۔ بالفتح و تشدید لاغر بمعنی فاسد و تباه شدن

گوشت و هر چیز مجازاً گوشت گندیده و تباه از منتخب۔

غثیان۔ بفتحتین و ثای مثلثه شوریدن دل یعنی تقاضای

طبیعت بر قی بی حرکت از منتخب و صراح۔

فصل غین معجمه مع جیم فارسی

غچک۔ بکسر اول و فتح جیم فارسی و کاف عربی

نام سازیست که بهندی سارنگی گویند از فرهنگ حکیم نورالدین

و در جهانگیری و سراج و بهار عجم و برهان نوشته که آنرا کمانچه گویند

فصل غین معجمه مع دال مهمله

غدا بالفتح و تخفیف دال بمعنی فردا و شد و این در اصل غدو بود از شرح نصاب۔

غدد بضم اول و فتح ثانی جمع غده که بضم و تشدید دال باشد و آن چیزی سخت که در گوشت یا پیه پیدا شود۔

غدر بالفتح بیوفائی از منتخب و صراح۔

غدیر بالفتح اول و یای معروف و رای مهمله بمعنی تالاب یا آبگیر که آب باران و سیل در آن جمع شده باشد از منتخب وغیره۔

غدار بالفتح و تشدید دال بمعنی بسیار بیوفا از منتخب۔

غدق بفتحتین آب بسیار از منتخب و صراح۔

غدو بضمتین و تشدید واو بمعنی بامداد و بفتح اول و سکون دال بمعنی فردا از لطائف و منتخب و شرح نصاب۔

غدوه بالفتح میان فجر و طلوع آفتاب از منتخب۔

فصل غین معجمه مع ذال معجمه

غذای بکسر و یای مجهول ماله غذا از شرح خاقانی۔

فصل غین معجمه مع رای مهمله

غر بالفتح و کسر اول و تخفیف رای مهمله بمعنی بیش که از ماهی برآورند و هر چیز چسپنده باشد و بالفتح و تشدید رای مهمله و همزه هر چیز متوسط که سفید و روشن باشد از منتخب و صراح و فردوس اللغات۔

غریب نادر و مسافر۔

غرقاب بالفتح و بقاف اضافت بمعنی آب عمیق۔

غروب بالفتح و سکون را و نشستن و بمعنی مغرب و بمعنی لوکان که بدان آب از چاه کشند و بمعنی ناسور که در گوشه چشم که طرف بینی است پیدا میشود و بفتحتین نام درختی که کبود رنگ باشد و در لب و درخت های رودها و نهار آن آید گویند از منتخب و شرح نصاب و در صحاح بمعنی درخت سفیدار نوشته و بضمتین بمعنی غریب و نادر۔

غراب بالضم و به عربی زاغ را گویند و نوعی از کشتی و پیاله۔

غراشتن بالفتح تا دان زده شدن و چشیده و غمگین و غضب۔

از کشف و صراح۔

غرزیت به هاء زای معجمه بروزن فضیلت بمعنی سرشت و طبیعت از منتخب۔

غرث بالفتح و ثای مثلثه گرسنگی از شرح نصاب۔

غرر بفتحتین روشنائی و خطر و گرد و شرطیکه در بیع و جز آن کنند و بیع غائب یعنی بیع چیزیکه در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب و مرغ در هوا و جز آن و این منتهی است و بضم اول و فتح ثانی سپیدیها و اول چیزها و سپیدیهای پیشانی و بهترهای هر چیز و سرداریهای قوم و درین صورت جمع غره است و در غرر بمعنی مرواریدها بشر و برگزیده از لطائف و مؤید و منتخب۔

غرغره بالفتح هر دو غین معجمه چرخیکه ریسمان را بدان بکشند از جهانگیری۔

غرار بکسر اول کمی و نقصان در هر چیز و نادانی و تیزی شمشیر و طریقه و طور و کاسد شدن بازار از لطائف و منتخب۔

غرور بضمتین مصدر است بمعنی فریفتن و بفتح اول فریبنده از لطائف و صراح۔

غر بالکسر و تشدید مرد غافل و ناآزموده کار و بالضم و تشدید بزرگان و مشاهیر و سپیدیهای پیشانی و درین صورت جمع اغر است و در فارسی بالفتح و تخفیف بمعنی بددل و زن فاحشه و قحبه و بالضم مرضیست که خصیه از مقدار کلان شوند و گاهی این مرض در پوست گلو پیدا میشود از لطائف و منتخب و شرح نصاب و جهانگیری۔

غرائر بهمزه و رای مهمله بمعنی جوالهای جمع غراره و بمعنی خوهای نیک و ضمانات و جوانان کار نا آزموده و باین معنی جمع غریره و بمعنی نقصانها و بمعنی روشها و طرزها و تیزیهای شمشیر و بمعنی نیزه و تیرها و مقدار مدتهای چیز و باین معنی جمع غرار است از منتخب۔

غرس بالفتح درخت نشاندن و درخت و نهال نشانده شده از منتخب۔

غرش بضم اول و رای مهمله مشدد و مکسوره

آواز کردن و هیبت از سراج۔

غرض بفتحتین و ضاد معجمه بمعنی هدف و نشانه و حاجت مطلب و مقصود و حاجت از شرح نصاب و کشف و مؤید و منتخب و قاموس و بهار عجم۔

غرف بضم اول و فتح ثانی جمع غرفه معروف۔

غرق بفتحتین مصدر است بمعنی تمام فرو رفتن در آب و از سر گذشتن آب وغیره و مشهور بمعنی مستعمل بسکون رای است و بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی غریق از کشف و قاموس و منتخب و بهار عجم۔

غرانیق جمع غرنوق که بمعنی جوان زیبا شکل است و غرانیق العلی مراد از اصنام از لطائف و منتخب وغیرها۔

غرچک بالفتح اول و فتح جیم فارسی احمق و نادان از جهانگیری۔

غربال بالفتح مبدل کربال بکسر معرب آن و بعضی گویند که مبدل گربال است و معربش غربال بمعنی پرویزن از خیابان و در منتخب بالکسر و معرب۔

غرول بالفتح و دال مهمله مکسوره بمعنی بددل که ضد شجاع باشد چرا که غر بالفتح قحبه است از رشیدی و برهان۔

غرم بالضم تاوان و بفارسی بمعنی میش کوهی بعضی گویند مصحف غرم است پس از غرم آهو گرفتن بی بی از مؤید و رشیدی و شرح نصاب و برهان و سراج۔

غرام بالفتح حرص و عشق و شیفتگی و هلاک و عذاب از کشف و منتخب و مدار۔

غریم ستاوان زده از لطائف۔

غراب البین بضم اول و فتح بای موحده دوم زاغ سیاه و دشتی که از شومی نشستن خود مباینت و مفارقت اندازد میان دوستان و اقربا و در صراح بمعنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ منقار و بعضی گویند نوعی از زاغ که منقار و پای او سرخ باشد و بآن نحس مانند و گویند که اگر کسی از خانه برآید و زاغ مذکور را ملاقی شود دلالت میکند بر فراق در میان دو مطلوب چنانکه در خیابان۔

غرو ق کشیدن تکلم و مائل شدن از شرح قران السعدین

غرو

غُرّان - بالفتح و تشدید رای شور کننده و آواز کنان و هیبت آرنده -

غرین - این لفظ در صفت شیر واقع میشود لیکن این لفظ را بغین معجمه خواندن بمعنی شور کننده و فهمیدن خطاست صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه و جای که در آن شیر باشد کذا فی المنتخب -

غرثان - بالفتح و ثای مثلثه گرسنه -

غریوان - شور کننده -

غرو - بالفتح بر وزن سرو بمعنی نی که از آن قلم سازند از برهان و در شرح نصاب بفتحتین -

غریو - بکسرتین و یای مجهول شور و غوغا از مؤید و برهان و غیره -

غرفه - بالفتح یکبار آب برداشتن بدست و بالکسر از برداشتن آب بدست و بالضم قدر یک مشت و بالفتح نیز برکنار بام از منتخب و کشف اللغات بمعنی دریچه نیز مستفاد میشود -

غرقه - بالفتح بمعنی غریق چه در غرق های النسبت -

غرچه - بالفتح و جیم فارسی مخنث و نادان و زبون از برهان -

غرازه - بالفتح ناآزموده کار شدن و فریب خوردن و بکسر جوال از منتخب -

غرغره - بالفتح هر دو غین معجمه لفظ عربیست بمعنی گردانیدن آب در گلو فارسیان آفرین کرده غراره گویند -

غریب زاده - لولی زاده از مصطلحات -

غره - بالضم و تشدید رای سفیدی پیشانی اسب بزرگتر از درم و سپید قدم و بمعنی از هر چیز و اول روز ماه را که غره گویند بوجه استعاره از پیشانی ماخوذ است و غره بالکسر و تشدید بمعنی فریفتگی از منتخب و کشف و مؤید و در لطائف بالفتح و تشدید فریفته شدن و بکسر اول و تشدید فریفتگی و غافلی -

غریزی بالفتح اول و یای معروف در هر دو جا و زای معجمه بمعنی طبیعی چه غریزه بمعنی طبیعت است از کشف -

غریبی - دوری از خان و مان و تماشی [illegible]

تفصیل از مصطلحات -

فصل غین معجمه مع زای معجمه

غزا بالفتح با دشمن دین جنگ کردن از صراح -

غزات بضم اول و زای معجمه مخففه و تای فوقانی جمع غازی که قاتل کفار باشد بتشدید غلط است -

غزوات بفتحات جمع غزوه که معنی آن میان خواهد شد

غزار بالفتح اول و در آخر رای مهمله در شرح خاقانی نوشته که بمعنی گرداگرد دیوار و درون منزل و در منتخب و صراح و غزاره بزیادت تا بمعنی بسیاری و بسیار شدن شیر و آب و میوه و جز آن -

غز - بالضم قومی از ترکان که در زمان سلطان سنجر خراسان را غارت کردند -

غزال بالفتح آهو بره و بمعنی آفتاب نیز آمده از مدار و کشف و مؤید و بحر الجواهر و منتخب و بهار عجم

غزل بفتحتین بازی کردن محبوب و حکایت کردن جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان و بالفتح رشتن و ریسیدن و بمعنی رشته و ریسمان و رسن آورده از مدار و منتخب و صراح -

غزنین و غزنی و غزنه بالفتح اول و سکون ثانی شهریست نام شهر و ابو محمود غزنوی -

غزاله [illegible]

غزوه - بالفتح جنگ و مقابله با کفار که پیغمبر علیه السلام یا امام وقت در آن جنگ همراه باشد و آن جنگ و مقابله با کفار بسرکردگی امام وقت نباشد آنرا سریه گویند -

غزالی بالفتح اول و تخفیف ثانی منسوب بغزاله که قریه‌ایست از مضافات طوس مولد امام محمد غزالی رحمة الله علیه از لب اللباب بعضی گویند که غزالی بتشدید زای معجمه منسوب بغزال که ریسمان فروش باشد چون پدر ایشان ریسمان فروشی را دوستی کمال بود

لهذا این نسبت شد باید دانست که این قول در بعضی خطاست

فصل غین معجمه مع زای فارسی

غژب - بالضم و بای موحده دانه انگور که پخته و تازه باشد از برهان و رشیدی -

غژ بالفتح امر است از غژیدن که بمعنی نشسته بسرین راه رفتن است بطور اطفال از برهان و رشیدی -

غژم بالفتح دانه انگور که پخته و تازه باشد از برهان [illegible]

غژیدن - بالفتح نشسته بسرین راه رفتن بزور بازو و دست از برهان -

غژگاو - بالفتح نوعی از گاو است که از دم آن چتر و علم و مگس ران سازند و آن گاو در کوهستان که مابین خطا و هندوستان است بهم میرسد بهندی آنرا سری گای گویند بضم سین مهمله از صراح -

فصل غین معجمه مع سین مهمله

غسق - بفتحتین تاریکی اول شب از منتخب -

غساق - بالفتح و تشدید سین و بتخفیف آن چیزی که گنده چون زرد آب و ریم جراحت و جز آن از منتخب و شرح نصاب -

غسک - بفتحتین جانوریست کوچک که گنده [illegible] کنگشل گویند از برهان -

غسل - بضم اول و سکون ثانی شستن تمام بدن و بالفتح بمعنی مطلق شستن هر چیز که باشد و بالکسر آبیکه بدان چیزی شسته شود از منتخب و صراح -

غسلین - بالکسر آبیکه بدان جراحت یا چیزی دیگر شسته باشند و آنچه که از بدن دوزخیان روان شود مثل خون و ریم و زرد آب از سراج و منتخب مولانا رفیع الدین شاه دهلوی قدس سره در رساله احوال قیامت نوشته اند که غسلین چیزیست در دوزخ که کثافتها و آلودگیهای کفاران در آن جمع شود -

غساله - بالضم آبیکه بدان روی و دست شویند و هر آبیکه بعد شستن بجای افتد از منتخب -

غسلخانه - عبارت از حمام -

فصل غین معجمه مع شین معجمه

غشار — بکسر اول پوشش و پرده و غلاف بمعنی پوست تنگ باریک که بر تنه چیزی گویند از منتخب و مدار و مؤید و بحر الجواهر.

غش — بالکسر و تشدید شین معجمه کدورت و بالفتح بمعنی ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد و بمعنی خیانت کردن و آمیزش چیزی کم بها و زر و نقره و مشک و شراب و بمعنی بیهوشی و بدین معنی در اصل غشی بیای تحتانی بود که لفظ عربی باشد فارسیان بسیار از الفاظ حذف کرده با لفظ کردن مستعمل کنند چنانچه گویند فلانی غش کرد از مؤید و تاج المصادر و بهار عجم و چراغ هدایت و منتخب و مدار و سکندری و فرهنگ جهانگیری و زبدة الفوائد مگر صاحب صراح نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح کدورت و بکسر شین خیانت و در لطائف بالکسر بمعنی خیانت و کدورت و شولیدن و بالفتح مصدر است بمعنی خیانت کردن.

غشیان — بالکسر جماع کردن و بفتحتین بیهوش شدن از لطائف و منتخب.

غشاوه — بکسر پرده از منتخب.

غشی — بالفتح بیهوش شدن و بیهوش گردانیدن و جماع کردن از لطائف و منتخب.

فصل غین معجمه مع صاد مهمله

غصب — بفتح اول و سکون ثانی بستم گرفتن چیزی را از کسی و قهر کردن بر کسی از منتخب.

غصص — بضم اول و فتح صاد اول جمع غصه از منتخب.

غصن — بالضم و صاد و نون شاخ درخت از منتخب.

غصون — بضمتین شاخهای درخت این جمع غصن است از منتخب و در کتب طب بمعنی چنبها و شکنها.

غصه — بالضم و تشدید اندوه گلوگیر از منتخب و صراح اگرچه این لفظ در مردم بمعنی مطلق خشم و قهر مستعمل شده لیکن تحقیق اینست که لفظ غصه مجازا بمعنی خشمی ست که آنرا از خوف کسی ضبط کرده باشد پس درین معنی مجازی را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی میماند لهذا فصحی اطلاق غصه بر حق تعالی جائز ندارند بلکه درین مقام لفظ قهر و غضب مستعمل می نمایند.

فصل غین معجمه مع ضاد معجمه

غضوب — بفتح اول و ثانی بسیار خشمناک و گلیم.

غضات — بفتح بر وزن حیات درختی صحرائی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند و این جمع غضاها ست از منتخب و برهان ظاهرا در استعمال فارسیان بمعنی واحد شهرت یافته چنانکه دو سه کس جمع خود را مستعمل بمعنی واحد شورت گرفته.

غضنفر — بفتحتین و سکون نون و فتح فا بمعنی شیر درنده از منتخب و شرح نصاب.

غضض — بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن و فرو داشتن آواز و تحمل کردن و برداشتن مکروه و نقصان کردن از منتخب.

غضبان — بفتح اول و سکون دوم صیغه صفت مشبه از غضب بمعنی قهرناک و خشمناک از کنز و در استعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی قلعه خصم اندازند از سراج اللغات و برهان و رشیدی.

غضائری — بفتح نام شاعری مداح یمین الدوله محمود و غزنوی.

فصل غین معجمه مع طای مهمله

غطا — بالکسر اول و طای مهمله بمعنی پرده و پوشش از کشف و صراح و منتخب و لطائف.

غطاریف — بدو طای مهمله بر وزن غلیظ بمعنی آواز خرخر که از گلوی بعضی مردم بحالت خواب بیرون می آید از منتخب.

غطریف — بالکسر و را مهمله مهتر و شریف و جوانمرد از منتخب.

فصل غین معجمه مع فا

غفر — بالفتح پوشیدن و آمرزیدن گناه و پنهان کردن و نام منزل پانزدهم از منازل قمر و آن سه کوکب است کج در میزان و بعضی جماعت نیز از منتخب.

غفیره — بر وزن فقیره بمعنی بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید و بمعنی پوشیده از منتخب و کشف.

غفص — بالفتح و صاد مهمله تن وار دلاسا و سطبر و فربه از فردوس اللغات چون این لفظ در دیگر کتب معتبره لغات یافته نمیشود و ظاهرا در اصل گبز بوده بمعنی سطبر و قوی چنانکه در برهان ست موافق قاعده فارسی کاف فارسی را بغین معجمه و بای موحده را بفا و زای معجمه را بسین مهمله بدل کرده غفس کردند بعده سین مهمله را بسبب تعریب و فارسی بصاد مهمله بدل نمودند.

غفران — بالضم آمرزش.

فصل غین معجمه مع لام

غلباء — بفتح اول و سکون لام و بای موحده و الف ممدوده بمعنی موضعی که درختانش بهم پیچیده و انبوه باشند و غلبه بضم اول جمع آن و غلبا بضم اول خواندن محض غلط چراکه صیغه مونث ست از فعل فعلاء.

غلا — بالفتح بمعنی قحط و گران شدن نرخ غله و هر چیز از منتخب و صراح.

غلات — بضم اول و تخفیف لام و تای فوقانی بمعنی از حد درگذشتگان جمع غالی.

غلابات — بفتحات جمع غلبه.

غلیواژ — بکسرتین و یای مجهول طائریست معروف که آنرا زغن نیز گویند و مرکبست از غلیو بمعنی سرگشتگی و آژ و این ظاهر است و نوشته اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این انقلاب میشود از کشف و غیره.

غلس — بفتحتین و سین مهمله تاریکی آخر شب از منتخب و لطائف.

غلط — بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و کتاب و غلط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده و بمعنی مفعول یعنی غلط کرده شده نیز می آید و غلطی بزیادت یای تحتانی محاوره ناواقفانست و غلط بر دو گونه است غلط عوام و غلط عام پس غلط عام نیست چنانکه لفظ منصب که بکسر صاد می آید و بفتح شهرت دارد و علما و شعرا با لبیت تتبع و تشفیه فیه آن زند و غلط عوام چنانکه لفظ لقمان بمعنی شخصیکه تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری این محاوره عوام است از بهار عجم و فرهنگ و منتخب.

غلاظ بالضم اول و ظای معجمه بمعنی سطبر و درشت و بکسر اول جمع غلیظ از منتخب۔

غلیظ سطبر و درشت ضد رقیق از منتخب و بمعنی ناپاک و اطلاق بشهرت عظیم گرفته و یافته شد۔

غلظ بکسر اول و فتح لام سطبری و سطبر شدن از منتخب

غلق بالفتح در بستن و بفتحتین چوبی است که بدان در را بربندند و بفارسی کلیدان گویند۔

غلطک بمعنی غلتک که بمعنی غلطیدن ایبا را از پهلو به پهلو گردیدن و پایه را که آن سر ناظمان باشد از رشیدی و سراج و برهان۔

غلول بضمتین خیانت کردن در غنیمت و آب که در میان درختان و بفتح اول طعامیکه باید ریدن شکم و ناتوان زود گوارا شود از منتخب و لطائف۔

غل بالضم طوق آهنی و بند و تشنگی و بالکسر کینه و خیانت مدورست از بحر الجواهر و مدار و موید و کشف و صراح۔

غلل تشنگی و تشنه و کینه از لطائف و منتخب و غیرها۔

غلل بفتحتین تشنگی و سوزش و بضمتین تشنگان و جمع غلیل است از منتخب و صراح۔

غلام بمعنی کودک و مجازاً بمعنی نوکر و بنده۔

غلیان بالفتح و حرف سوم یای تحتانی بمعنی جوشیدن و جوش از منتخب و موید و نیز لفظ غلیان بمعنی مستعمل چرا که آب بسبب کشیدن بجوش می آید و غین را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف خوانند و بعضی گویند غلیان بفتحات لفظ عربی است بمعنی جوش درین صورت بفتح اول و لام باید و فارسیان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند از چراغ هدایت و بهار عجم۔

غلمان بکسر جمع غلام و اطلاق غلام بر امرد بود و در بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند بود و اگرچه لفظ غلمان صیغه جمع است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل و این لفظ غلمو راست که جمع غلمان است بالفتح باشد ...

فارسی بمعنی مفرد مستعمل است از چراغ هدایت۔

غلتبان بالفتح و تای فوقانی و بای موحده نام سنگی باشد گرد و دراز و مردم بی حمیت و دیوانه را غلتبان از آن گویند که چنانچه آن سنگ در هر جا گردانیده باشد آن شخص نیز محکوم زن خود باشد۔ غین را بقاف بدل کرده قلتبان نیز گویند از جهانگیری۔

غلو بضمتین در لغت بمعنی دست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد از منتخب و در لطائف بمعنی تجاوز نمودن از حد و درگذشتن نیز آمده و باصطلاح علم معانی نوعی از انواع مبالغه و آن چنان باشد که مدعای متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد چنانچه نظامی فرماید بیت ز سم ستوران دران پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت۔

غلاله بکسر جامه کوچک که در زیر جامه یا زره پوشند از منتخب و کشف و صراح غلاله بضم اول در فارسی بمعنی زلف معشوق از برهان و سراج۔

غلابه بفتحات بمعنی زبردستی و زور از منتخب و کشف۔

غلوله بضمتین و واو معروف بمعنی جوش و هجوم نوشته مگر در کتاب معتبر بنظر در نیامده۔

غلمه بفتح اول و سکون لام تیزی شهوت و بالکسر جمع غلام از منتخب۔

فصل غین معجمه مع میم

غمر الرداء بالفتح فرو گرفتن چادر را که مردم و باصطلاح جوانمرد و فراخ جود و مرد بسیار خیر عیب پوش از منتخب و موید و در شرح خاقانی بمعنی سخاوت زیرا که سخاوت فرو می پوشد عیوب صاحب خود را چنانکه چادر فرو می پوشد صاحب خود را مجازاً بمعنی کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل۔

غمرات بفتحتین سختیها و انبوهها مردم و بسیار ریگ آب از صراح۔

غمشه بالکسر نام شمشیر و کارد از موید و مدار و منتخب و کشف و قاموس و صراح۔

غمر بالفتح و سکون میم آب بسیار و فرا پوشیدن آب چیزی را و انبوهی و کینه کردن و تشنه شدن و جوانمرد و سخی و بالکسر کینه و تشنگی و بالضم نادان و کار نا آزموده و احمق از منتخب و لطائف و شرح نصاب۔

غمار بضم اول و فتح اول و رای مهمله بمعنی انبوهی و بسیاری از صحاح و صراح۔

غمگسار بضم کاف فارسی بمعنی غمخوار چه گساردن بمعنی خوردن است از سراج۔

غمز بالفتح اشارت کردن بچشم و سخت فشردن و تهمت کردن و سخن چینی از لطائف۔

غماز بالفتح و تشدید میم سخن چین و اشاره کننده بچشم و طعنه زننده از لطائف۔

غمصص بفتحتین و صاد مهمله بمعنی نرگس یعنی چرک چشم و پیخال چشم از شرح نصاب۔

غموص بفتح اول و صاد مهمله نام قلعه از قلاع خیبر از شرح نصاب۔

غمض بالفتح و ضاد معجمه زمین پست و مغاک و پوشیده و دراز فهم بودن سخن و بالضم غنودن از منتخب و صراح۔

غموض بضمتین و ضاد معجمه مشکلات هر فن و پوشیدگیهای علم و هنر۔

غمائم جمع غمامه بمعنی ابر واحد است۔

غمام بالفتح بمعنی ابر و سحاب از منتخب۔

غم این لفظ عربی است بتشدید میم و در فارسی بتخفیف میم مستعمل میشود چنانکه در کلمه مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت او غام چنانکه شپر که در اصل شب پر بود نام طائر معروف و فرخ که در اصل فر رخ بود و بضرورت در نظم واقع شد و اما در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه کلمه بلا اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در فارسی بزبان فارسی یعنی بدون الف و لام

واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانچه غم بمعنی اندوه است و قد و خد و در و حر و غیره ذالک که همه با تشدید دستند و در فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه مصرعه تو آن دُری که نون بکند ما نه + اما در صورت ترکیب عربی الاسلوب اصل کلمه را رعایت کرده تشدید ظاهر کردن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوک و حواج بیت الله که در اصل عوام و خواص و حوائج بود و اینها از رساله عبدالواسع و غیره نوشته شد —

غمدان — عمارتی بود بسیار عالی در شهر یمن و کنایه باشد از دنیا از شرح خاقانی و برهان —

غمکان بالفتح غمناک از لطائف —

غمزه — بابرو و چشم اشاره کردن معشوق و بمعنی افشردن نیز از منتخب و برهان —

غمیج بالضم و جیم عربی پس خورده اسپ جرعه از صراح —

فصل غین معجمه مع نون

غنا — بکسر توانگری و بی نیازی و دولتمندی و بکسر اول و مد یعنی در آخر همزه بمعنی نغمه و سرود خوانی و بالفتح و المد سود و نفع و فائده و بالفتح و تشدید نون و در آخر همزه جای انبوه چیزی چون درخت غنا بمعنی ده بسیار مردم و دخت غنا بمعنی باغ بسیار درخت از صراح و شرح نصاب و منتخب و رساله ابن حاج —

غناب آب — بمعنی حباب آب از سراج —

غنیمت — بضم اول و سکون نون و فتح تحتانی بمعنی مالداری و توانگری —

غنج — بالفتح و جیم عربی کرشمه و ناز از مؤید و مدار و منتخب و در فرهنگ معتبر اعتدال حرکات معشوق و صاحب منتخب و صراح بالضم نوشته اند بمعنی کرشمه و ناز و در برهان غنج بالفتح بمعنی حرکت چشم و ابرو —

غنشه — بالضم بمعنی جیحه های فراهم آمده و جمع شده و

هم بر آمده از مؤید و کشف و صراح و برهان و جهانگیری —

غنجی — بالفتح گلگونه از مؤید و مدار و برهان —

غنجک — بالکسر بمعنی غنچک که نام سازی ست و بعضی کمانچه را گویند —

غنجم بفتحتین بز و گوسفند از منتخب —

غنائم — ما لهای غنیمت —

غنچه — بالضم و جیم عربی گل ناشگفته و در اصل گنچه بود بضم کاف فارسی ماخوذ از گنجیدن چرا که در ذات او گنجیدگی ست بجهت آنکه برگ غنچه در اندرون با هم مجتمع و گنجان می باشد لهذا چنین گفته کاف فارسی را بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت و قیل به جیم فارسیست از بهار عجم و مؤید و مدار و برهان و منقول از شرح انشاء ابراهیم شاهی —

غنه — بالضم و تشدید نون آواز بینی و تحریری سمنار موسیقی که در هنگام غنا و سرودن از خیشوم بینی و دماغ او اکنند از منتخب و شرح خاقانی —

فصل غین معجمه مع واو

غوایت — گمراهی از منتخب —

غوث — بالفتح و ثای مثلثه فریادرس و فریاد از منتخب و صراح و نیز یکی از ان دو تن که یمین و یسار قطب باشند از شمسی —

غوچ — بواو معروف و جیم فارسی پیش ترشا خداپ جنگی لغات از کیست —

غور — بالفتح در عربی بمعنی عمق و قعر هر چیز و نیز پست فرو رفتن و فائده رسانیدن و بالضم و واو مجهول و در فارسی نام ملکی ست از عجم از منتخب و صراح و برهان و لطائف —

غوص — بالفتح و صاد مهمله در آب فرو رفتن از منتخب —

غوامض — پوشیدگیهای کلام و معانیهای باریک —

غوک — بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک میباشد بعربی آنرا ضفدع گویند از جهانگیری و

در برهان غوک بغین زدن و وک نوشته و به تحقیق مبدل گوک که بمعنی زمین گنده و عمیق است —

غوائل — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی سختیها و بدیها و بلاها و این جمع غائله است از کشف و منتخب —

غول — بواو معروف در عربی نوعی از جن و دیو که در صحرا و کوه میباشد بهر شکل که خواهند بر می آیند و نام ستاره هست که آنرا سر غول نیز گویند بواو مجهول در فارسی بمعنی گوش و بمعنی انبوه سپاه از برهان و در ترکی فوجی را گویند که سردار در ان باشد —

غوام — بتشدید میم مو های سر که پیشانی و قفا را فرو گیرد مستفاد از منتخب و صراح —

غوغا بیان گلبن — کنایه از بلبلان —

غوطه — بواو معروف و بواو مجهول چرا که در لفظ عربی بواو مجهول نمی آرند بمعنی فرو شدن در آب و نام شهریست —

غوره — بواو مجهول انگورهای نارسیده که مزه آن ترش میباشد از سراج —

غوزه — بفتح اول و زای معجمه پوستی که بالای پنبه باشد و هنوز نه ترقیده باشد و این لفظ در اصل گوزه است مرکب از گوز که بفتح کاف فارسی بمعنی چارمغز باشد و های نسبت که افاده معنی تشبیه کند از سراج —

غوانی — جمع غانیه بمعنی زنیکه بشوی خود خوش باشد و بحسن خویش از زیور آرایش بی نیاز بود از منتخب —

غواشی — پرده ها و خیمه ها و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماری های اندرون از منتخب —

غوادی — ابر های بامداد جمع غادیه از صراح —

غوچی — بالفتح و جیم فارسی گو خر دینه مناک کرخچک از برهان —

غوی — بفتح اول و کسر واو و تشدید یا بمعنی گمراه از لطائف۔

فصل غین معجمه مع یای تحتانی

غیبت — بالفتح ضد حضور و بالکسر عیب کسی در قفای او گفتن۔

غیابت — بالفتح آنچه بپوشد چیزی را و غائب شدن و عمق و تگ چاه وغیره۔

غیلوبت — بالفتح و دو بای موحده و ناپدید شدن از صراح و مجازاً بمعنی مفارقت نیز مستعمل شده۔

غیث — بالفتح و تای مثلثه بمعنی باران که از ابر می بارد از منتخب و صراح۔

غیاث — بکسر اول و ثای مثلثه بمعنی فریادرسی و فریادرس و چیزی که بدان خلاصی یابند از مؤید الفضلا و صراح و زنداروکشف و فردوس اللغات۔

غیر — بالفتح منفعت رسانیدن و آب خورانیدن باران زمین را و بمعنی جز و دیگر و مغایر از منتخب و صراح و لطائف۔

غیر بکر — عبارت از شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد۔

غیار — بکسر پارچه زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش می دوزند تا مفهوم شود که از قوم یهود است از منتخب و مؤید۔

غیور — بفتح بر وزن غفور بمعنی بسیار غیرت کننده و رشک برنده از منتخب و شرح نصاب۔

غیژ — بالکسر و یای مجهول و زای فارسی امر است از غیژیدن که بمعنی نشستن بر دست و سینه رفتن است چنانکه اطفال به دست و پایان روند از لطائف۔

غیض — بالفتح کم شدن آب و مراد ازین آب اندک و مجازاً بمعنی بخشش اندک و در فردوس اللغات بمعنی صحرا و بیشه و بالکسر در منتخب بمعنی شگوفه۔

غیظ — بالفتح و ظای معجمه خشم سخت از منتخب و در لطائف آمده خشم پنهان از جگر۔

غیر منصرف — آنست که دران دو علت یا یک علت که قایم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافته شود و حکم آن نیامدن کسره و تنوین است مگر بضرورت و آن نه علت مذکور اینست اول عدل چون عمر و ثلاث دوم وصف چون احمر و اسود سوم تانیث چون حمراء و حبلی و طلحه و زینب چهارم معرفه و عجمه چون ابراهیم و اسمعیل و ابراهیم ششم جمع منتهی الجموع چون مساجد و صحائف و مصابیح و تماثیل هفتم ترکیب چون بعلبک هشتم الف و نون زائدتان چون عثمان و عطشان نهم وزن فعل چون شمر و احمد۔

غیداق — بالفتح نام موضعی از ترکستان از برهان و در شرح خاقانی غیلاق بلام نوشته نام موضعی در دشت قپچاق که تیر خوب در آنجا می شود۔

غیل — بالکسر و یای معروف بیشه ها و صحرا و نیستان و بالفتح شیر یکه زن در هنگام جماع یا هنگام آبستنی بطفل دهد و آن لغایت مضر است در حق طفل و بمعنی آب روان بر زمین و نام آبی است که در پای کوه ابوالقبیس روان است از منتخب و شرح نصاب۔

غیم باطل — ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابر و باطل بمعنی ریزنده از لطائف۔

غیم — بالفتح بمعنی میغ یعنی ابر که آسمان را بپوشد از لطائف و منتخب و شروح نصاب۔

غیوم — بضمتین جمع غیم است۔

غیلان — بالفتح نام شاعر و بالکسر و بالکسر جمع غول است از منتخب۔

غین — بالفتح بمعنی ابر و ابر که آسمان را بپوشد و بمعنی تشنگی و تیرگی از منتخب و لطائف و صراح و غین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل را بفارسی هزار گویند بلحاظ هزار دستان بودن او و حرف غین نیز هزار عدد دارد پس بلبل را نیز بطریق التعمیه غین

گفتند و نام یکی از حروف تهجی است صاحب تشیید میگوید که این حرف در فارسی کم آمده گاهی بجیم عربی بدل شود چون مغلاغ و مغلاج بمعنی تیرکیهی آن کودال بازیست مغ بمعنی کودال و لاغ بمعنی بازی و بجای معجمه بدل شود چون چرغ و چرخ نام پرنده شکاری است و بقاف چون آروغ و آروق و بمیم چون غلیغ و غلیم خارانیدن زیر بغل و پهلو تا خنده آید و بواو چون کاغه و کاوه بکاف عربی که نیست سرخ و زرد است با نقطه های سیاه و در فالیز ها بهم رسد و بها چون اغیر غم و اسیر هم و در آخر زائده هم آید چون چرا و چراغ بمعنی چریدن۔

غیضه — بالفتح و ضاد معجمه بیشه و جنگل از منتخب۔

غیبه — بفتح اول و حرف سوم یای موحده ترکش و جوشن و پارها ی آهن که آنرا در پیش ترکش و جوشن بکار برند از برهان۔

غیداقی — بالفتح نوعی از تیر بغایت محکم که سنگ را می شکنند و از شهر غیداق آرند که از ترکستان است از برهان۔

غیی — بفتح و تشدید یا گمراهی از لطائف۔

غیر وقوعی — ناشایستگی و نالایقی و امر یکه وجود نیابد و ناشد۔

باب فا

فصل فا مع الف

فا — بمعنی با چنانکه فا او گفت با او گفت از لطائف وغیره و حرف فا در مضارع بعضی مصادر بیای تحتانی بدل شود و بقلب کافی چون از گفتن گیرد و بوا و چون از شنفتن شنود و بهای عربی از کوفتن کوبد و از یافتن یابد و بجای معجمه چون فلاده و خلاده بمعنی ستم و بنیون معجمه چون فلیو و غلیو و بکاف عربی چون فلاده و کلاده و بدال مهمله بمعنی مذکور و بها چون ثقو و ثهو بمعنی ثقه بالضم

فال ظفر — اسفالیست که بر ابتدای صفحه آن محیطه و مسیم احمد یا اسم حق تعالی بر آید و این مبارک است از شرح خاقانی

فاخته ضرب — نوعی از اصول که آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند۔

فاریاب — معرب پاریاب و آن شهری ست در خراسان در حوالی بلخ وطن ظهیر فاریابی که شاعر معروف است از سراج و رسالهٔ معربات —

فاراب — شهریست در نواحی ترکستان آنطرف آب سیحون مولد معلم ثانی شیخ ابونصر فارابی و این فاراب شهریست دیگر سوای فاریاب از سراج و منتخب و لب الالباب و برهان —

فائت — بکسر همزه که حرف سوم ست نیست شونده و فوت کننده —

فالج — بکسر لام و جیم عربی استرخا و سستی نیم بدن آدمی و رعشه بواسطهٔ اخلاط بلغمی که بدن از حرکت باز ماند از منتخب و بفتح لام نیز گفته اند —

فالق الاصباح — بکسر حرف سوم شگافندهٔ سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن حق تعالی است —

فاسخ — تباه و فاسد کننده و تباه و فاسد شونده و برگردانندهٔ بیع و غیره از منتخب —

فاقد — بکسر قاف و سکون دال مهمله گم کننده و الفاظ گم و ... فارسی ست از گشتن و ...

فؤاد — بضم اول و فتح حرف دوم که همزه است ... و دو صورت دارد نوشته شده بر وزن مراد از منتخب بمعنی دل و در لطائف و شرح نصاب فؤاد بضم اول بمعنی دل و درون دل —

فاره — ... زمان و ... از منتخب —

فانیذ — بکسر نون و ذال معجمه شکر سفید از منتخب —

فاقد البصر — نابینا —

فاتر — بکسر تای فوقانی سست و زبون و آب نیم گرم از منتخب و لطائف —

فاجر — بکسر جیم ... بدکار و زانی از منتخب —

فاکر — بکسر کاف فکر و اندیشه کننده در کاری —

فاره — نشان دار ... ناقه ... از منتخب —

فائز — بکسر همزه که حرف سوم است و زای معجمه ...

رسنده و رهائی و فیروزی یابنده از منتخب —

فارس — بکسر رای مهمله بمعنی سوار اسب و خداوند اسپ و نام ولایتی است از ایران که پنج شهر دارد اول شیراز دوم صفاهان سوم کرمان چهارم یزد و در رسالهٔ معربات نوشته که فارس بکسر رای معرب پارس که بسکون رای ست ولایت معروف —

فاس — بسین مهمله تبر که بدان چوب و غیره تراشند و شگافند از منتخب و شرح نصاب —

فانوس — در اصل بمعنی سخن چین ست فانوس شمع را از آن جهت گویند که روشنی بیرون میدهد از منتخب —

فاش — بشین معجمه بمعنی آشکارا و ظاهر و این مبدل پاش است از سراج —

فایش — بمعنی فراپیش —

فاحش — بکسر حای مهمله از حد درگذرنده در بدی و بیهوده گوی که از حد درگذرد از منتخب —

فائض — بکسر همزه که حرف سوم ست فیض دهنده —

فاقع — بکسر قاف و عین مهمله هر چیز که بسیار زرد باشد —

فافا — زبان بسته و لکنت کننده در سخن از فردوس اللغات —

فاروق — فرق کننده میان حق و باطل و لقب حضرت عمر رضی الله عنه و نام تریاقی ست که فرق میکند میان ... و مرض از منتخب —

فائق — بکسر همزه که حرف سوم ست بهتر و برگزیده و افزون از منتخب و نام کتابی است در علم حدیث از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف —

فالق — شگافنده و برآرنده چیزی از منتخب —

فاتق — بکسر تای فوقانی شگافنده از منتخب —

فاق — سوفار تیر و ظاهر الفاظ ترکیب ... از استادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق میان خام که در چلهٔ کمان بعرض یک انگشت چسپیده تا سوفار بر آن بند کرده زه بکشند —

فال — بمعنی شگون و بلفظ زدن و دیدن و کشودن و گرفتن و جستن و برآوردن و بستن مستعمل از بهار عجم

فام — رنگ و لون از سراج و در برهان بمعنی قرض و دام نیز نوشته —

فاطن — زیرک و دانا از لطائف —

فئتین — بکسر اول و فتح همزه بمعنی دو گروه مردمان این تثنیهٔ فئة است —

فاخره — گرانمایه و نیکو از هر چیز از منتخب و مراد از لآل فاخر جواهرات باشد —

فاره — برای مهمله موش و بمعنی نافهٔ مشک و بکسر رای مهمله و ہای ملفوظ بمعنی تیز رفتار و بمعنی زیرک از منتخب و شرح نصاب —

فاژه — بزای معجمه فارسی دهن دره که بسبب ... گویند از سراج و در برهان بمعنی خمیازه نوشته —

فئه — بکسر فا و فتح همزه که حرف دوم است و سکون ها که در اصل فئی بوده در حالت وقف ها شده است فارسیان همچنین ها در اکثر جا مختفی خوانند پس لفظ فئه بمعنی گروه مردمان است از منتخب —

فائحه و فائح — بکسر همزه که حرف سوم است و حای مهمله بوی خوش دهنده و بوی خوش ماخوذ از فوح که بمعنی دمیدن و بوی خوش آمده از منتخب و منقول از زبدة الفوائد —

فاکهه — بکسر کاف و فتح ها و در آخر تای فوقانی که آن نیز در حالت وقف ها شده است بمعنی میوه مثل انگور و خرما و سیب و انار و غیره و فواکه جمع آن —

فاطمه — بکسر طای مهمله زنیکه بچه و سالهٔ را از شیر گرفته باشد و نام جگرگوشهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم از منتخب —

فاجأروا الیه — تضرع کنید بسوی او و جؤار تضرع کردن کذا فی الصراح از لطائف —

فاتحه ـ بکسر تاء فوقانی بمعنی زنیکه کشاینده باشد و نیز نام سورۀ که در اول قرآن واقع است چون افتتاح آغاز قرآن بدان میشود لهذا آنرا فاتحه گویند و چون سورۀ مذکور در اول قرآن واقع است لهذا فاتحه مجازاً بمعنی اول و آغاز چیزی باشد ـ

فاخته ـ بکسر خاء معجمه لفظ عربیست نام طایر معروف و فارسیان بخاء موقوف استعمال کنند ـ

فاضله ـ بزرگی و افزونی و بمعنی عطا ـ

فاصله ـ بصاد مهمله باصطلاح عروض دو قسم است یکی صغری و آن کلمۀ چهار حرفی باشد چون جبلٌ ... و دیگر فاصلۀ کبری و آن کلمۀ پنج حرفی باشد چون سمکتن بتنوین ـ

فارسی و پارسی ـ هر دو بکسر راء نام زبانی معروف و این زبان به پارس پسر پهلو بن سام بن نوح علیه السلام منسوب است و این هفت گونه است یکی پارسی صرف که مردم بلاد پارس که اصطخر و از آن ملک است بدان سخن کنند دوم پهلوی که مردم ری و نهاوند و همدان و مضافات آن بدان تکلم کنند و این پهلوی منسوب به پهلو است و پهلو بالفتح بای فارسی و فتح لام بمعنی شهر است پس پهلوی بمعنی شهری است چون در زمان سابق ری و همدان و نهاوند و غیره شهر بودند لهذا این زبان را پهلوی گویند سوم دری که در دربار ... کوه و روستا بدان ناطق بوده اند چون این زبان مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا فصیح خوانند و این سه زبان متداول و متعارف است و چهار زبان دیگر که هروی و سکزی و زاولی و سغدی باشد متروک و مطروح است هروی بفتحتین و سکزی بکسر سین مهمله و سکون کاف عربی و زاء معجمه و زاولی بزاء معجمه و ضم واو و سغدی بضم سین مهمله و سکون غین معجمه و در رسالۀ ناجی ... ابن حجر شارح صحیح بخاری گفته است که فارسی ... بفارس بن ... یا فارس بن نوح علیه السلام است و بعضی گویند که منسوب است بفارسیان که از نسل پدرام ابن ارفخشد بن سام بن نوح اند چون پدرام ده پسر بودند همه ایشان سوار لیس بزبان عرب فارس سوار را گویند ایشان بدین نام موسوم شدند و زبان ایشان بلقب ایشان ملقب و منسوب شد ـ

فانی ـ فنا شونده و نیست شونده از شرح نصاب ـ

فانوس خیال و فانوس خیالی ـ فانوسی باشد که اندرون آن گرد شمع یا گرد چراغ چیزی حلقۀ تصاویر از کاغذ تراشیده وصل کنند و آن چیز را بگردش آرند عکس تصاویر از بیرون فانوس بسیار خوش لطف می نماید از سراج و برهان ـ

فصل فا مع تای فوقانی

فتا ـ بالفتح مرد جوان و بمعنی سخاوت و سخی نیز آمده ـ

فتح الباب ـ گشادگی کارها و آغاز موسم برسات از لطائف ـ

فتوت ـ بضمتین و تشدید واو مفتوحه بمعنی جوانمردی و مروت از مدار و منتخب و صراح و غیره ـ

فترت ـ بالکسر بمعنی سستی و ضعف و زمان میان دو پیغمبر و در صراح بهر دو معنی بالفتح است ـ

فتات ـ بالفتح اول زن جوان از صراح ـ

فترات ـ بکسر اول و فتح دوم جمع فترت ـ

فتح ـ بالفتح بمعنی گشادن و گشایش و نام حرکت حروف که آنرا بفارسی زبر گویند و استعمال آن در ... است و این حرکت را فتح از آن گویند که تلفظ آن بفتح ... می باشد و نام فنی است که از فنون کشتی و آن حریف را از پس در آمده و میان کمر دست انداخته بالا کشیدن است از مصطلحات و غیره ـ

فتوح ـ بضمتین و راء مهمله گشایشها یعنی جمع فتح و بمعنی گشایش و شادی و رشید و درست ... است ـ

فتور ـ بضمتین سستی و شکسته شدن و مجازاً بمعنی خرابی از مدار و بحر الجواهر و لطائف و قاموس ـ

فتر ـ بالکسر و سکون تا و راء مهمله فرجه میان سبابه و ابهام و فرجه بالضم و جیم عربی گشادگی و فرق میان دو چیز از شرح نصاب و منتخب ـ

فتس ـ بالفتح کاویدن و جستجو کردن از منتخب و صراح ـ

فتق ـ بالفتح گشادگی و شگافتن و نام بیماریکه خصیه کلان شود از منتخب و کشف ـ

فتراک ـ بالکسر دوالی که بر پس و پیش زین آویزند جهت بستن شکار و غیره از سراج و مجمع الفرس و برهان ـ

فتن ـ بکسر اول و فتح ثانی لفظ عربیست بمعنی فتنه ها چراکه جمع فتنه است و بفتحتین بروزن چمن نام شهریست در گجرات مسمی به پتن از سراج و برهان و منتخب ـ

فتنه سر چیزی شدن ـ عاشق بر چیزی شدن از سراج ـ

فتیان ـ بالکسر حرف سوم یای تحتانی بمعنی مردان جوان از منتخب ـ

فتان ـ بالفتح و تشدید تای فوقانی فتنه انگیز از کشف و منتخب ـ

فتادن ـ بضم اول ... بکسر اول ـ

فتنه ـ عذاب و دیوانگی و باصطلاح بمعنی عاشق و نیز فریفته و بمعنی معشوق هم آمده از منتخب و غیره ـ

فتحه ـ بالفتح حرکت زبر و استعمال آن ... بمعنی ... آمده ـ

فتیله ـ ماخوذ از فتل که بالفتح است بمعنی تافتن و تابیدن و کسانیکه فلیته بتقدیم لام خوانند خطاست ... و بعضی گویند اگر فلیته مشتق از فلت بمعنی ناگاه گرفته شود و بمعنی آلت ناگاه گیرنده شعله ای چراغ گیرنده شعله گویند درست باشد ـ

فتات ـ بالفتح اول و ... تای فوقانی بمعنی ریزه هر چیز از برهان و سراج ـ

فتوی ـ بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا حکم شرع از منتخب و کشف ـ

فتی ـ بفتح اول و فتح فوقانی و در آخر الف مقصوره بصورت یای تحتانی بمعنی مرد جوان از وقت بلوغ تا چهل ...

سالگی و بمعنی سخی نیز آمده از شرح نصاب و در لطائف نوشته که بفتح جوان و جوانمرد و بضم جوانان و بفتح و کسر ثانی و تشدید تحتانی مرد جوان و بالف دراز نیز نویسند و با الف نیز خوانند۔

فصل فا مع جیم عربی

فجاءه۔ بالکسر بضم اول و مد مفاجات ناگاه گرفتن از لطائف و کشف و منتخب۔

فجیعت۔ بر وزن حقیقت درد و سختی مصیبت از صراح و منتخب۔

فجیعت۔ بالفتح درد مندی و مصیبت۔

فجاجت۔ بکسر اول بحرف جیم بمعنی خامی و ناپختگی از منتخب۔

فج۔ بالفتح و تشدید جیم راه کشاده میان دو کوه از منتخب و صراح۔

فجور۔ بضمتین برانگیخته شدن بر معاصی و زنا کردن بفتح مرد بدکار از منتخب۔

فجار۔ بالضم و تشدید جیم جمع فاجر و بالفتح و تشدید بسیار بدکار و گناه کننده از مدار۔

فجل۔ بالضم بضمتین ترب و بالفتح بفتحتین سست شدن از منتخب و در لطائف بکسر اول و فتح جیم سست و نامرد۔

فیح و فجیج۔ بضم جیم و فا بمعنی کردار و افواه فرستاده طریق انفتاد سخن از هم آهسته گفتن و این معرب سپاس از بهم پیچیده است از لطائف۔

فجره۔ بفتح اول و ثانی و ثالث از اسما جان بدکار اینها جمع فاجر است۔

فصل فا مع حای حطی

فحوای و فحوا۔ بالفتح و در آخر الف مقصوره و ممدوده آمده بمعنی مضمون و معنی از کشف و منتخب و سالار و بیانج۔

فحش۔ بالضم و حای حطی و شین معجمه از حد درگذشتن از صراح و موید و مدار و منتخب۔

فحص۔ بالفتح و صاد مهمله بمعنی شد و جستن و کاویدن

چیزی از شرح نصاب و منتخب۔

فحل۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نر که ضد ماده باشد و ستاره سهیل از منتخب و لطائف۔

فحول۔ بضمتین بمعنی مردان و نر از همه حیوانات و این جمع فحل است از منتخب۔

فحم۔ بالفتح و بفتحتین بمعنی زگال و انگشت که به هندی کوئلا گویند از منتخب۔

فحاوی۔ بفتح جمع فحوا که بمعنی مضمون و سخن است

فصل فا مع خای معجمه

فخامت۔ بفتح بزرگی و قدر و منزلت و بلندی از منتخب

فخت۔ بالفتح و در آخر تا فوقانی بر وزن تخت بمعنی روشنی ماه از شرح نصاب۔

فخ۔ بالفتح بمعنی تله و آن نوعی از دام است که بدان مرغان را شکار کنند از برهان و شرح نصاب

فخذ۔ بالفتح و سکون ثانی و ذال معجمه و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ران از منتخب و شرح نصاب۔

فخار۔ بالفتح نازیدن و بکسر بسیار ناز کننده و بالفتح و تشدید خاسفال پخته و گل خشک۔

فخور۔ بضم نازیدن و بفتح اول و ضم ثانی بسیار نازنده از منتخب و فرهنگ سروری اللغات نازان و متکبر و سرکش۔

فخیم۔ بزرگ قدر و هر چیز بزرگ از منتخب۔

فخر الدین۔ نام عالم اجل محقق اکمل جامع منقول و معقول که از تصانیف او تفسیر کبیر مشهور است و اول و الیشان را امام فخر الدین رازی گویند۔

فخفره۔ بفتح هر دو فا بر وزن سخره غله بی او از سراج اللغات و رشیدی و لطائف و برهان بمعنی غله جو و سپیدی آرد گندم۔

فخری۔ بالفتح و خای معجمه و در آخر یای معروف قسمی از انگور از کشمش بار نحیم و خیار شبرجه از فرهنگ سروری اللغات

فصل فا مع دال مهمله

فدا۔ بکسر اول سر بها و سر خرید و آنچه فدا کرده شود

و بمعنی مصدر هم آمده۔

فدامت۔ بالفتح درشتی و جفا کاری از منتخب۔

فدفد۔ بفتح هر دو فا بمعنی صحرا و زمین هموار از لطائف و منتخب

فدک۔ بفتحتین نام دهی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در آنجا باغ خرما داشته اند از صراح و معجم البلدان و غیره۔

فدان۔ بالفتح و تشدید دال در صراح نوشته آلت گاو زمین و در منتخب گفته که هر دو گاو را باهم بندند و قلبه که چیزی است سنگین آن را هم گویند که بر گردن هر دو گاو و قلبه را بر بندند

فدیه۔ بالکسر آن چیزی که اسیر را بدان بخرند و بمعنی سر بها و صدقه از منتخب و صراح۔

فدوی۔ بالکسر سپاسگزار و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده از فرهنگ سروری اللغات

فصل فا مع ذال معجمه

فذلک۔ بفتح بر وزن مسالک اگرچه الف به سبب رسم الخط مکتوب نیست باصطلاح بمعنی باقی و بقیه چیزی از شرح خاقانی و در موید نوشته که باصطلاح محاسبان دفتر را جمع حساب بعد تفصیل۔

فصل فا مع رای مهمله

فرا۔ بفتح بر وزن سرا بمعنی پیش که بعربی قبل گویند و بمعنی نزدیک و دور و بالا نیز آمده و این کلمه است که گاهی زائده هم می آید از سراج و در عربی بمعنی گورخر از منتخب و شرح نصاب و فرا بالفتح و تشدید ثانی بمعنی پوستین دوز و لقب نحوی است از منتخب۔

فربی۔ بفتح اول و سکون را و فتح با و در آخر الف مقصوره بمعنی فربه و فربی بر کلام انوری آورده است از جهانگیری۔

فرادی۔ بضم اول و در آخر الف مقصوره بر وزن بمعنی تنها یان یعنی تنها تنها و این جمع فرد است از منتخب و صحاح۔

فربیون۔ بکسر تین و یای مجهول شیره و گیاه سمی از برهان و کشف۔

فرس۔ اصطلاحاً بمعنی باشد در وسط اسطرلاب

فدربی مرتفع از سطح عنکبوت و قطب اصطرلاب را بدان
استوار کنند و آن مشابه باشد بشکل سر اسپ —
فراست — بکسر اول بمعنی سرعت فهم و ادراک و زیرکی
و دانائی و قیافه و آن علمی است که از صورت پی به بیشتر
برند و بالفتح اول سواری اسپ کردن و دانائی در مقدمه
پهلوانان و اسپ شناختن از موید و منتخب و بهار عجم —
فروسیت و فروست — سواری اسپ و شناختن
اسپ از منتخب —
فراهت — بالفتح زیرکی و استادی و نیک رفتاری اسپ از منتخب —
فرات — بالضم اول آب خوش و آب شیرین و نام رود معروف نزدیک
کوفه از منتخب و کشف و شرح نصاب —
فرصت — بالضم در منتخب نوشته که بمعنی نوبت چیزی
و در سراج اللغات آرام یافتن و مهلت دادن و در
بعض اہل لغت بمعنی موافقت روزگار نوشته —
فرتوت — بالفتح بمعنی پیر بخت سال خورده از لطائف
و برهان و در سراج نوشته که بمعنی پامال خورده و از کار رفته
و این صفت پیر واقع میشود —
فرت — بالکسر و تای فوقانی بمعنی شتابی و جلدی از بهار عجم —
فرث — بالفتح و ثای مثلثه سرگین که در شکنبه باشد از
لطائف و منتخب و در لطائف بمعنی شگافتن و پاره پاره
کردن جگر نیز نوشته
فرج — بالفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی اندام نهانی
زن و مرد و رخنه و شگاف در دیوار و شگافتن و گشادن
و گشادگی میان دو چیز و دور شدن اندوه و بفتحتین بمعنی
گشایش و آسایش و بمعنی واگشتن و مصارعت قلب را
بمعنی اصطلاح عجم الست و بالضم اول و فتح را بمعنی
شگافها جمع فرجه از منتخب و لطائف و سراج و شرح گلستان —
فرجج — بفتحتین و جیم عربی شگافها و اندامهای نهانی
زن و مرد و بصورت جمع فرج است بالضم اول و فتح و تشدید رای
مهمله مضموم و واو معروف بمعنی جوزه مرغ خانگی جمع آن
فراریج می آید از صراح و منتخب و شرح نصاب —

فرخج — بالفتح و خای معجمه مفتوح و جیم عربی بمعنی زشت
و در برهان و سراج نوشته که بفتحتین و خای معجمه ساکن
بمعنی نازیبا و زشت —
فرح — بفتحتین و حای مهمله شادی و شادمانی و سرور
و بالفتح و کسر ثانی بمعنی شادان از منتخب —
فرخ — بالفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه در عربی
جوزه مرغ خانگی و بچه هر مرغ و افراخ جمع آنست
و بالفتح اول و ضم را مشدد و در فارسی بمعنی مبارک
و همایون و زیبا رخ و در حقیقت مرکب است از کلمه
فر که بمعنی زیبائی و شکوه است و رخ که بمعنی چهره باشد
در اصل فررخ بود بمعنی کسیکه در روی او فر و زیبائی
باشد و یک حرف از تجانس هم آمده بود و ادغام کرده اند از منتخب
و سراج و لطائف و برهان و سراج و شرح نصاب —
فرفخ — بالفتح هر دو فا و سکون رای مهمله و خای معجمه بمعنی
تره فرفه و این معرب پربهن است از منتخب و رساله
معربات و شرح نصاب —
فرسخ — بالفتح و سین مهمله مفتوح و خای معجمه مقدار
سه میل و این معرب فرسنگ است و میل چهار هزار
قدم شتر راهوار است از منتخب و لطائف و رساله
معربات و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز
و هر گز شش مشت و در سراج نیز نوشته که میل چهار
هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت —
فراغ — بمعنی آن معروف است گاهی مجازاً بمعنی بسیار آید از عجم
فراسخ — بالفتح اول و ثالث و کسر سین مهمله جمع فرسخ —
فرود — بفتحتین بمعنی زیر و تحت از کشف و در برهان
بکسر اول و ضم ثانی —
فرجار — بالفتح و جیم عربی نیز مفتوح بر وزن ابجد بمعنی
پرگار از برهان و رشیدی و کشف —
فرخ آباد — بحای مهمله نام شهر در ایران —
فرغند — بالفتح و غین معجمه مفتوح و سکون نون
بمعنی اکاس بیل و آن نباتی است که بر درختان پیچد

پیچید از لطائف —
فرصاد — بکسر اول و صاد مهمله توت که میوه معروف
است از برهان و بهار و موید و منتخب و صحاح و شوح
که بمعنی توت یا توت سرخ —
فرقد — بالفتح گوساله و هر یکی از آن دو ستاره که نزد
قطب است از منتخب و قاموس —
فرند — بکسر فا و را و سکون نون معرب پرند بمعنی جوهر شمشیر و بمعنی
شمشیر و آنچه معروف است از منتخب و قاموس و صحاح و
رساله معربات و در سراج بکسر اول و فتح ثانی —
فرسنت — بکسر اول و تای فوقانی مفتوح باشد
و فرسند نوشته آن غلط —
فرزین — فرزین نیز آنست که فرزین بقوت پیاده که نزد
او باشد هر دو مهره را پیش آن نهند و چنانکه اگر مهره
حریف پیاده را کشت فرزین مقام او خواهد گرفت —
فرزدق — بفتحتین و سکون زای معجمه گلوله از خمیر
که نهایت سبز باشد از برهان و بهار —
فرزند — بالفتح اول و سوم پسر و دختر هر دو را گویند —
فرائد — جمع فریده که بمعنی منفرد و تنها است —
فرس — بالضم و سکون را بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد
که بر طنبوره نصب کنند و بهندی گهوڑج گویند —
فر — بالفتح و تشدید را در عربی بمعنی گریختن و در فارسی
بالفتح و تخفیف شان و شوکت و بمعنی نور و پرتو و در
موید بمعنی زیبا و لفظ فرخ از این مرکب است از سراج
فراخور — بمعنی لایق و سزاوار از سراج —
فرخار — بالفتح و خای معجمه نام شهریست در ترکستان
حسن خیز منسوب بخوبرویان از برهان و سراج و رشیدی
و در موید بمعنی بتخانه نیز نوشته —
فرار — بکسر اول گریختن و ترسیدن و بالفتح و تشدید
را بسیار گریزنده از صراح و منتخب و کشف و بحر الجواهر
و قاموس و موید و لطائف —
فرجار — بالکسر معرب پرگار زیرا که در امثال بالفتح اول

م عرب غیر از رباعی مضاعف نیامده چنانچه
سلسال۔
بروزن شبگیر بمعنی بنفشه که گل معروف است
ربان نوشته که باین معنی عربیست۔
بالفتح هر دو فا بمعنی زود زود از جهانگیری۔
بفتح فا و فتح غین معجمه تالاب کوچک از برهان۔
بفتح اول و در آخر زای معجمه بمعنی کشاده شده و
شده و بمعنی بالا که ضد نشیب است و بمعنی نشیب
ره و بمعنی فرود و زبر و بمعنی بر که بعربی اعلی گویند
فراچشم بمعنی بر چشم لیکن بدین معنی اسم است نه
ه و بمعنی پهن و کشاده و بمعنی عقب و بمعنی در
فرا رفته و بمعنی قریب و نزدیک و بمعنی پیش که
قبل گویند و روشن و بلند و جمع و فراهم و نزدیک
پیدا از سراج و برهان و جهانگیری و لطائف۔
بکسر و در آخر زای معجمه مخفف فرزین که مهره
شطرنج است و آن بمنزله وزیر بود و رفتار آن
ها باشد از برهان۔
فرزین بفتح یا معروف سنجاف دامن جامه از برهان۔
بفتح و با موحده مضموم و سکون را مهمله
نام پهلوانی از سپهداران دارا از سراج۔
فرز بضم اسکندر نام پهلوانی و نام پادشاهی
شرح خاقانی۔
بفتح و میم مضموم نام پسر رستم بن زال از سراج۔
بفتحتین تابش از برهان و بمعنی فره و فر نیز آمده
را برین معنی بذال معجمه باشد چرا که هر دال مهمله
ل از حروف علت باشد آنرا ذال معجمه خوانند
است و فر و فرز بفتح اول و سکون ثانی و کسره او
ت فرا و نیز که بمعنی سنجاف جامه است۔
بفتح اول و یا معروف گیاهی است خوشبو
هی مرچیا گند گویند از برهان و شرح نصاب
بان را فارسی گفته۔

فرلیس بفتح اول و یا معروف و سین مهمله بعربی چیزی را
گویند که از چوب سازند از صراح و چیز و ریچاب بفتح جیم
فارسی و سکون نون و با موحده مفتوح از برهان
فرس بفتحتین و سین مهمله بمعنی اسپ و بالضم اهل
بلاد فارس از منتخب و مزیل۔
فراس بالفتح شیر درنده و بفتح و تشدید را بمعنی
خادم اسپ۔
فردوس بکسر و دال مهمله مفتوح نام بهشت و
بعضی گفته که طبقه اعلای بهشت و بوستانی که انچه
در همه بوستانها بود دران موجود باشد از درخت
انگور و خرما و جز آن از منتخب و در برهان نوشته
که بمعنی باغ انگور است و در رساله معربات نوشته
که فردوس معرب پردوس کذا فی تاریخ البیهقی و
در قاموس گوید که فردوس بستانیکه در و موجود بود
انچه در همه بستانها بود در اصل عربیست یا رومی
یا سریانی که بعربی نقل کرده اند و نیز گفته که فردوس
بمعنی وسعت و فراخی و منه الفردوس تم کلامه
فرادیس بفتح اول و کسر دال و یا معروف جمع فردوس از
فرنگیس بفتحتین و سکون نون و کسر کاف فارسی
و یای مجهول و سین مهمله نام دختر افراسیاب که در نکاح
سیاوش بود و کیخسرو پسر اوست از برهان و جهانگیری۔
فراست شناس۔ قیافه شناس و قیافه علمی است که
بدان از صورت سیرت شناخته میشود۔
فردس بضمتین جمع فرس که بمعنی اسپ باشد۔
فرنش بفتح فا و دال مهمله مکسور و یای مجهول و شین
معجمه بمعنی تاخت و تاراج از سراج۔
فرش بالفتح بساط و بلفظ کردن و افگندن و
انداختن و کشیدن مستعمل از بهار عجم۔
فراش بکسر اول جامه خواب و فرش و بساط و
بفتح اول پروانه که جانوریست معروف بر شمع و چراغ
میسوزد از کشف و شرح نصاب و منتخب۔

فرو کش فرود آینده در جایی و اقامت کننده
بمکانی و بمعنی مصدر نیز آمده یعنی فرود آمدن در جایی۔
فرص بضم اول و فتح ثانی و صاد مهمله جمع فرصت از
شرح نصاب و منتخب بالفتح بمعنی بریدن و دریدن و شگافتن
فرض بالفتح تعین کردن و وقت چیزی مشخص کردن
و عطا دادن و اندازه کردن و فرموده و لازم و واجب
کرده خدا و نوعی از خرما از منتخب و صراح۔
فرائض بکسر همزه که حرف چهارم است فرموده خدا
از نماز و روزه و زکوة جمع فریضه و نام علم تقسیم
میراث از منتخب۔
فرط بالفتح بمعنی زیادتی و غلبه از صراح و منتخب
فرع بالفتح بمعنی شاخ درخت از منتخب۔
فروع بضمتین شاخها و باصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه
فروغ بضمتین بمعنی روشنی از جهانگیری و رشیدی و مؤید
فرق بالفتح جدا کردن و کشادن راه میان موی
سر و بالکسر رمه گوسپندان و بکسر اول و فتح ثانی گروهها
جمع فرقه از منتخب و در لطائف نوشته که فرق بالفتح
بمعنی سر که بعربی راس گویند و بمعنی کشادگی میان موی
سر که در هندی مانگ گویند و در برهان نوشته که بفتح
اول و سکون ثانی بمعنی میان سر۔
فرزدق بفتحتین و سکون زای معجمه و فتح دال
مهمله لقب شاعر مشهور از عرب۔
فریق گروهی که از قومی جدا شده بموضع دیگر رود از
شرح نصاب و در منتخب نوشته که فریق گروه بیشتر از فرقه۔
فرود ق بضمتین بمعنی فرق کردن و بفتح اول و
ضم ثانی فرق کننده از لطائف۔
فرسنگ بالفتح مقدار سه میل و هر میل چهار هزار گز
و هر گز بقدر شش مشت از برهان و در سراج نوشته
که فرسنگ مقدار سه میل و هر میل چهار هزار گز و هر گز
بست و چهار انگشت و بعضی دوازده هزار ذراع
و هر ذراع بست و چهار انگشت برهم نهاده و هر انگشت

شش پہلو بشکل نہادہ وسطری ہر جہت سوی دم اسپ او در
منتخب نوشتہ کہ میل چہار ہزار قدم شتر را میوار است۔
فرسنگ۔ بفتحتین و کاف فارسی نام ملک معروف و
کنایہ بمعنی صبیح و سفید و بلور از شرح گل کشتی۔
فرنجک۔ بفتحتین و سکون نون و فتح جیم عربی و کاف
عربی کابوس و آن سنگینی و گرانیے باشد کہ در خواب بر مردم
افتد از برہان و بعضی نوشتہ کہ نوعی از دیو است کہ بخواب
مردم را زیر کند۔
فرہنگ۔ عقل و ادب و اندازہ ہر چیز نگاہداشتن و مجاز
بمعنی کتاب لغات فارسی چنانکہ فرہنگ جہانگیری و
فرہنگ رشیدی از برہان و سراج و لطائف۔
فرنگل۔ بالفتح و کاف فارسی مضموم نوعی از پیراہن
سرپائے از بہار عجم۔
فرجام۔ بالفتح بمعنی انجام و انتہا و آخر و نکوئی آخر کار
از برہان و رشیدی و لطائف و بہار عجم و در سراج نوشتہ
کہ ہمہ اہل لغت فرجام را بمعنی آخر کار و انتہا و مرادف
انجام نوشتہ اند لیکن مرا بمعنی عاقبت معلوم میشود و بمعنی
لائق پس نافرجام بمعنی بد عاقبت و بمعنی نالائق باشد۔
فرزان۔ بالفتح علم و دانش از برہان۔
فروردین۔ بالفتح و واو مفتوح و سکون را مہملہ و کسر
دال و یا معروف مدت ماندن آفتاب در برج حمل
و آن سی و یک روز است و این ماہ سر سال باشد و اول
ماہ از شش ماہ بہار ولایت ایران است و ہندی این ماہ را
تقریبا بیساکھ گویند و روز نوزدہم ہر ماہ شمسی را نیز
فروردین نام است از رشیدی و برہان و سروری۔
فرلفیدن۔ بکسرتین فریب دادن از کشف۔
فرامین۔ جمع فرمان و این تصرف فارسی زبانان عربی دان
است کہ جمع لفظ فارسی را بطور عربی آوردہ اند از بہار عجم۔
فراوان۔ بکسر بسیار از کشف۔
فروزان۔ بضمتین روشن از کشف و برہان۔
فرو گشتن شدن۔ بمعنی ماندن و توقف کردن در جایی

و فرود آمدن از چراغ ہدایت و بہار عجم و رشیدی۔
فرستادن۔ بکسرتین معروف است مستفاد از برہان ق
فرزین۔ بالفتح نام مہرہ شطرنج لفظ فارسی است
و بالکسر معرب آن چہ فعلیل و فعلول بفتح اول در لغت
عرب نیامدہ لہذا شطرنج را کہ بفتح اول لفظ فارسی است
در حالت تعریب بالکسر گویند و ہمچنین برجیس از مؤید
و مدار و مزیل و کشف و برہان و در خیابان نوشتہ
کہ فرزین بالفتح نام مہرہ کہ وزیر شطرنج است و در اصل
فرزان بود بمعنی عاقل لہذا فرزانہ بمعنی عاقل است
بزیادت ہای مختفی پس اطلاق این بر مہرہ مذکور بمجاز
بود زیرا کہ مہرہ مذکور را وزیر دانستہ و وزیر عاقل بود
و فرزین بالکسر معرب آنست۔
فرزین نہادن۔ کنایہ از کج نہادن چرا کہ رفتار
فرزین کج میباشد۔
فریدون۔ بکسرتین نام پادشاہی عظیم الشان کہ
ضحاک را کشتہ پادشاہ شدہ بود از سروری و مدار۔
فرا گرفتن۔ آموختن و یاد گرفتن و معلوم کردن از
چراغ ہدایت۔
فرس افگندن۔ عاجز ساختن۔
فرمان رسیدن۔ اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن۔ تحمل کردن۔
فرقان۔ بالضم قرآن مجید و آنچہ جدا کنندہ حق از
باطل باشد از لطائف و منتخب۔
فرقدان و فرقدین۔ بفتح اول و سوم و چہارم نام
دو ستارہ نزدیک قطب شمالی کہ گرداگرد قطب بگردند
و مدام از شام تا صبح ظاہر باشند و غائب نمی شوند از
صحاح و غیرہ۔
فرمودن معروف بمعنی آمدن و رفتن از مصطلحات
فرجہ۔ بالضم فرصت جوینده از لطائف۔
فرت۔ بالفتح بر وزن سرو بمعنی پوستین روباہ از منتخب۔
فرسودہ۔ بالفتح چیزی کہنہ و ریختہ شدہ باشد از برہان ق

فرغانہ۔ بالفتح و غین معجمہ و نون نام ولایت است از
ماوراء النہر مابین سمرقند و اندجان و نام شعبہ از موسیقی
و آن شعبہ از نہاوند است از سراج و برہان۔
فروزینہ۔ بالضم آنچہ کہ بدان آتش افروزند از خاک
و خاشاک و بمعنی چقماق از سراج و برہان۔
فرہ۔ بالفتح و تشدید را مہملہ مفتوحہ بمعنی شان و شوکت
و حشمت و بکسرتین و تخفیف را مہملہ و ہا ملفوظ بر وزن
گرہ بمعنی زیادتے و غلبہ و سبقت و ظفر و بمعنی زیادہ
و افزون و غالب و مظفر از سراج و کشف و بفتحتین و
تخفیف بمعنی خوش از لطائف و در منتخب بفتحتین
بمعنی تخت شاہ و شاہدان۔
فرزانہ۔ بالفتح حکیم و دانشمند و این منسوب است
بفرزان کہ بمعنی دانش و حکمت است از برہان و جہانگیری
فرزجہ۔ بالفتح و حرف سوم زای معجمہ مفتوح و جیم عربی
پارچہ کہ از ادویہ تر کردہ بر و برند یا قبل نہند و این
معرب پرزہ است از بحر الجواہر و رسالہ معربات۔
فرومایہ۔ بکسر اول بمعنی بد اصل و بیہنر از مزیل و
کشف و برہان۔
فرشتہ۔ بکسرتین در اصل فرستہ بود بسین مہملہ اسم مفعول
از فرستادن است پس سین مہملہ را بشین معجمہ بدل کردہ اند
و فرشتہ ترجمہ ملک است کہ ماخوذ از الوکۃ باشد کہ
بمعنی فرستادن است از برہان و مؤید و رشیدی
و جہانگیری و بہار عجم و سراج اللغات و نیز در سراج
نوشتہ کہ فرشتہ در اصل پرستہ بفتحتین بمعنی عبادت
کنندہ ماخوذ از پرستیدن۔
فروختہ۔ بکسر اول بیع کردہ شدہ و روشن از برہان و
مزیل۔
فرجہ۔ بالضم و جیم عربیہ کشادگی و اندکی فرق کہ میان
دو چیز باشد و شکافت چیزی و بفتحتین از تنگی و دشواری بیرون شدن
از مدار و بحر الجواہر و کشف و صراح و شرح نصاب۔
فرلیسہ۔ بسین مہملہ صیدی کہ شیر یا ببر یا سگ گردن

شکسته باشد و بمعنی بادیه نیز آمده —

فرهیخته - بالفتح و یار مکسور و یار تحتانی و خار معجمه بمعنی ادب آموخته شده —

فربه - بفتح اول و کسر بار موحده معروف است و اطلاق این لفظ بر حیوانات می شود —

فریه - بالکسر و یار تحتانی دروغ و افترا از منتخب —

فراه - بفتح نام شهریست نزدیک سیستان و از انجاست ابو نصر فراهی صاحب نصاب الصبیان از منتخب و در شرح نصاب نوشته که شهریست نزدیک هرات —

فرضه - بالضم و ضاد معجمه از بنادر مکانی را گویند که باج از مترددین بازرگانان ستانند از شرح خاقانی و در صراح نوشته که در آمدنگاه جوی یا جای در آمدن کشتی از لب دریا —

فریضه - فرموده خدا از نماز و روزه از منتخب و صراح —

فرشه - بالفتح و تشدید را و شین معجمه بمعنی چار و بسته شده اند —

فرغوده - بالفتح و غین معجمه مضموم بمعنی سرشته و پیچیده از لطائف —

فریفته بکسرتین و یار مجهول در اصل فریبنده بوده بموحده را بفا و دال را بقاف بدل کرده تعمال ... لیه بجهت تخفیف حذف کردند بمعنی فریب خورده و ... زا بمعنی عاشق آید —

فرفته - مخفف فریفته —

فریضه پنجگانه - نماز پنجگانه یا ارکان ایمان که پنج است چنانکه صوم و صلوٰة و حج و زکوٰة و یکبار خواندن کلمه ... و نزد بعضی خمس که عبادات سپاه اند —

فرخنده - بفتح اول و ضم و فتح خار معجمه هر دو درست است از مدار و مؤید —

فرچه - بالفتح و تشدید را مضموم و جیم عربی جوزه یعنی بچه ماکیان —

فره - بالفتح ... و فا جیم ... [illegible] ... که کوکان ... [illegible] ... آرند بهنار سے

پهرکی گویند از جهانگیری —

فرجی - بالفتح و جیم عربی و نوعی از قبای پیش بند کشاده پیش بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند از آئین اکبری —

فرهی بفتح اول باشان و شوکت و پر نور و زیبا و سوم بضم و بکسرتین مخفف فرهی بمعنی افزودن و غالب است —

فردی - بالفتح و دال مهمله و یار مجهول کلمه مرکب است بمعنی یگانه و فرد بودی از حواشی مثنوی مولانا روم —

	فصل فا مع زاے معجمه	

فرع اکبر بفتحتین کنایه از قیامت —

فزع بفتحتین و عین مهمله بمعنی خوف و ترس و بیم بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ترسان از منتخب و صراح و بحر الجواهر و لطائف و شرح نصاب —

فزودن بضمتین زیاده کردن از کشف —

فزون بضمتین بمعنی افزون و قیل بالفتح اول —

	فصل فا مع سین مهمله	

فسحت - بالضم فراخی و کشادگی مکان از منتخب و صراح و مدار و مؤید —

فسخ - بالفتح و خار معجمه فسا و کردن در رای و فکر و باز گردانیدن بیع و نکاح و برگردانیدن عزم از منتخب و در صراح بمعنی زائل کردن —

فسار - بکسر چیزی است از چرم که بر کله اسپ باشد و بعضی آنرا تخته گویند و مخفف افسار نیز که بمعنی رسن اسپ از شرح نصاب و کشف —

فسوس - بکسر اول و واو مجهول بازی و ظرافت و تمسخر و استهزا و بمعنی دریغ و حسرت و بواو معروف نام شهر و قبا فسوس از برهان و جهانگیری و در رشیدی بضمتین است مخفف افسوس بمعنی دریغ و استهزا —

فستق - بالضم و تای فوقانی مفتوح معرب پسته و بضم تا نیز درست از منتخب و رساله معربات و در کشف بکسر اول و فتح فوقانی —

فسوق بضمتین بمعنی فسق و بفتح اول و ضم ثانی مردی که همیشه فسق کند از منتخب —

فسق - بالکسر ترک امر حق نمودن و کار بد کردن از منتخب —

فسکل - بکسر اول و سوم نام اسپ دوازدهم و در منتخب نوشته که این نام نام اسپ دهم است —

فاستقم - بفتح اول و کسر قاف اشارت است بآیه کریمه فاستقم کما امرت یعنی پس استوار باش ای محمد چنانکه امر کرده شده تو —

فسردن بضمتین از سردی منجمد شدن از سراج و برهان و سرد شدن مدار و مؤید و جهانگیری و کشف —

فسانیدن بهمزه و فسانیدن بنون هر دو درست و بفتح اول افسون کردن و رام کردن از برهان —

فسان - بفتح نوعی از سنگ که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و بمعنی چیزی که پهن و مدور که آنرا بگردش آورده کارد و شمشیر تیز کنند و بهندی سان گویند نیز آمده از برهان و در مدار بکسر —

فسون بضمتین افسون از مدار و مؤید و برهان و کشف گویند که فسون آنرا گویند که در ان کلمات کفر نباشد بخلاف سحر —

فسیح بفتح بمعنی فراخ از شمسی —

فسقه بفتحات ثلاثه بمعنی فاسقان و این جمع فاسق است

فسده بفتحات ثلاثه فساد کنندگان و این جمع فاسد است

فسانه بفتح مخفف فسانه بمعنی سرگذشت و ماجرا و بمعنی حکایت بلی اصل مجاز است از سراج و برهان

فسانیده - بفتح افسون کرده —

فستقی - بالضم رنگی است سبز نزدیکی مائل بشابه برنگ مغز پسته و این معرب پستی است

	فصل فا مع شین معجمه	

فشار بفتح بمعنی افشردن و بانمعنی بکسر نیز آمده از برهان و بهار عجم و جهانگیری و بضم اول ... بیهوده و دشنام و بانمعنی هم فارسی است از لطائف و غیره

فشفش – بالفتح هذیان و بیهوده از لطائف.

فشن بالفتح مراد فش بمعنی یال است بمعنی خمله دستار و بمعنی موی یال اسپ از مؤید و برهان و رشیدی و کشف و سراج.

فشاغش بالفتح هر دو فا آواز مازان در جنگ و آواز تیر انداختن پی در پی از برهان.

فشردن بفتحتین چیزی را بدست بزور گرفتن یا چیزی را تها ده زور کردن از سراج و مؤید و مدار و کشف.

فشاردن – بکسر بمعنی فشردن و خلانیدن از مؤید.

فشاندن – در کشف بالضم اول.

فصل فا با صاد مهمله

فصل الخطاب – احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل و هر کلامیکه فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل از منتخب وغیره.

فصل قریب – باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق بنسبت انسان.

فصاحت – گشاده سخن شدن و تیز زبانی و خوشگوئی از منتخب باصطلاح علم معانی خالی بودن کلام است از الفاظ که بر زبان زود بلغا نباشد و از صفت ترکیب کلمات یعنی ترکیب غیر مانوس الفاظ ثقیل و زشت و اجتماع دو حرف ... که بسیار ثقیل است چنانچه در این الفاظ جمع علم و صدق قول که دو عین و دو قاف جمع شده و الفاظ غیر مانوس ... کذا فی مختصر المعانی و دیگر رسائل.

فصد – بالفتح رگ زدن و بیرون کردن خون است از مؤید و منتخب و صحاح و مدار و بحر الجواهر.

فصل بعید – باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس بعید امتیاز دهد چون حساس بنسبت انسان.

فص – بالفتح و تثلیث بمعنی نگینه که انگشتری نشانند و بالکسر نیز آمده از کشف.

فصوص بضمتین جمع فص و صاد مهمله بمعنی نگینها جمع فص است و نام کتاب در علم توحید از شیخ محی الدین ابن عربی در بیان اسرار حقیقت ...

فصال بالکسر از شیر باز داشتن کودک را جمع فصیل بالفتح و صاد مشدد بمعنی جدا کننده و گاهی مجازاً بمعنی دربان و پرده دار آید یا صفت پرده دار واقع شود چرا که جدا کننده است باریافتگان را از بیگانگان.

فصیل بالفتح شتر از شیر باز جدا کرده شده و دیوار قلعه و عوام که فصیل گویند غلط است از منتخب و مدار و مؤید و کشف و سراج.

فصل – بالفتح یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش از سخن و پاره از کلام و جدا کردن و جدا شدن میان پرده و حجاب میان دو چیز و باز داشتن و بریدن از منتخب مجازاً بمعنی قطع چیزی نیز آید چنانچه فصل بمعنی قطع ... باصطلاح منطق چیزی که تمیز دهد چیزی را از مشارکات ذاتیه و داخل ... در جواب ای شیء هو فی ذاته چنانچه ناطق که تمیز میدهد انسان را از دیگر حیوانات که شریک اند او را در حیوانیت.

فصول چهارگانه – زمستان تابستان ربیع خریف.

فصلی – ... میگوید محمد غیاث الدین مؤلف این کتاب که آنچه تحقیق تاریخها از آئین اکبری و رساله قاضی نجم الدین علی خان و دیگر رسائل و تقاویم و زیجها و کتب تواریخ صحیح پیوسته بسبیل اختصار ... و تعریف تاریخ چنین کرده اند یوم معلوم ... الیه زمان یاتی علیه یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز جویند بدانکه فصلی تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد و تفصیل این اجمال برین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر بادشاه هرگاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید بسعی میرزایان فارس قرار یافت بجهت ... اسلام تاریخ سنت ... که در دفاتر هند از قدیم معمول بود بر آورده سال هجری قمری که در آن وقت بود مندرج ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسیه است لهذا تفاوت بسیار پیدا شدن گرفت ازین باعث بقبولی دیوان تودرمل بقبولی میرزایان فارسی در آن وقت که سنین هجری نهصد و هفتاد و یک بود و اتفاقاً در آن ایام سال هجری که غره محرم باشد با ایام ابتدای فصل خریف ... و قریب زمان ... مطابق ... و از آن وقت سنین هجری را بالقدر گذشته بود فصلی نام نهادند و آغاز سال از تحویل شمس بسنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درودن زرع فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصول که بسال شمسی متعلق گردید و دیگر مقدمات سال تاریخ هجری بدوازده شهور قمری بدستور سابق بحال ماند پس مقابل ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و نه ماه و شانزده روز و چهار گهری زیادت یکماه در شهور قمری پیدا گشت چرا که سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز باشد و سال قمری سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهری باشد و در اینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهری باشد پس از اینجا دریافت شد که سال قمری کوتاه باشد از سال شمسی بده روز و پنجاه و سه گهری و نیز سال شمسی دراز باشد از سال قمری بهفت گهری کم یازده روز تقریبی و همین زیادت یکماه را هندیان ماه لوند گویند بعد تقویمهای مدت سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چند روز بر صد سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در وقایع مکتوبه عهد نورالدین جهانگیر تفاوت هجری و فصلی دو سال است و در ابتدای عهد عالمگیر اورنگ زیب تفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد اورنگ زیب میر محمد جعفر ... امر ساعد مطابق سنه هجری و فصلی دو تاریخ گفته تاریخ هجری بلفظ ظهیر است و تاریخ فصلی بلفظ ظهور و میان این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال است و در قبالجات مرقومه زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده و رفته رفته تا الیوم که یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است و یکهزار و دو صد و سی و چهار فصلی تفاوت میان سنین هر دو تاریخ هشت سال رسیده و همچنین در زمانه آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند و در کتب اعتبار مذکور است که یکی از اهل کتاب بجناب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آمده گفت که شما در کتاب خود میخوانید ولبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین و ازدادوا تسعا یعنی درنگ کردند اصحاب کهف در غار خود سه صد سال و زیاده کردند مردم نه سال دیگر یعنی زیاده سه صد و نه در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دو کتاب از چه راه است حضرت امیرالمؤمنین فرمودند سه صد در کتاب شما ... است و در کتاب ما ... سه صد سال یونانیان ... و نه سال ... آمده و بس این قول ...

امیر المؤمنین کرم الله وجهه تم شمار ... که تفاوت شمسی و قمری
یک سال ... سال قمری است و ... سال ... بیان سال
... و وجه پدید آمدن ماه ادهک که بعرف ماه لوند گویند بدانکه
... سال چهار قسم است یکی سال ... دوم سال شمسی سوم ...
چهارم سال قمری بیان سال اول ... که تاریخ ... طویل ... نزد ...
دوره بیان شهور و سال شمسی است که کره فلک بر دوازده ... قسمت شده
... برج گویند و چهار برج دوازده گانه ... حمل و ثور و جوزا
و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت ... بیان برج را
... اسامی دوازده ... ترجمه ... نگر ...
... کرک ... کنیا ... تلا ... برچهک ... دهن ... مکر ... کمبه ... مین ...
... خاص ... که از ... شمسی ... ساعت ... هر یکی را از
... ثور ... سرطان و ... سنبله ... جوزا ...
هر یکی را از میزان و عقرب و دلو و حوت ... روز ... قوس
... هر یکی را ... روز ... ساعت ... مدت ... در آن
... ماه شمسی ... مدت دوازده شهور شمسی که
... سیصد و شصت و پنج روز و پانزده ... گهڑی باشد و ابتدا
سال ... سنکرانت ... یعنی از تحویل ... سال قمری ...
... قمری ... شروع ...
... ماه قمری ... شروع ... که ...
... روز ... تمام ... و آن ... روز ... ایام
... ایشان ... گویند و آن ... تاریخ ... تمام
... روز ... که چهار ... ماه عربی ... قمری
... آن روز ...
... قمری ... روز ... شهور قمری
... اسامی ... ماه ...
... شش ماه از ... که
... باشد ... ماه ... روز
... دوازده شهور قمری ...
... روز ... گهڑی باشد ...
... سیصد ... و نیم ...
... گهڑی ... باشد ... سال قمری ... سیصد و پنجاه و چهار روز

و بیست و دو گهڑی پس تفاوت این باشد که سال شمسی ده روز و پنجاه
و سه گهڑی کلان باشد از سال قمری ... از یکهزار و چهار روز
و هفده گهڑی در دو سال و نه ماه شمسی ... یک ماه قمری ... چهار
روز و نیم گهڑی در دو سال و دو ماه قمری ... ماه ... گرداند
ایام شهور شمسی و شهور قمری ... تعداد ایام ... سال
شش و نیم گهڑی کم پانزده روز ... باشد در مقابله
مدت دو سال و نه ماه شمسی ... ازین زیادت ... کم
یازده روز که در سال قمری است دو سال و دو ماه و دو سال
و دو ماه قمری ... آنکه شهور شمسی کلان هستند و شهور
قمری کوچک ... در سال سوم قمری ... که ایام
... شده ... یک ماه کامل ... و آن ... را
... ماه و سوم ... سال سوم ... ماه ...
زیادت ... در ... سال نه ماه ... از ...
... تا سال قمری با سال شمسی برابر باشد
آن ماه زائد را ادهک ماس گویند بفتح همزه و کسر دال ... و
... عربی ... ماه زائد از
... واقع شود ... این هفت ماه ... دیگر ...
... سال سوم ... شهور شمسی قمری ...
تفاوت ... یک ماه ... زیادت ایام شهور قمری را
... شهور قمری ... هر ...
شهور ... سال ... گاهی ...
... سال ...
ماه ... زیاده ...
... بیان تاریخ ... سنه ... تاریخ ... شمسی
شمسیه ... تاریخ ... شهور ...
... دو ماهی ... شهور تاریخ ... آن از
... اول ... اول ...
... آذر ... بهمن ... اسفند ... ایلول
این سال ... سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز است و
هر یک ... ایلول سی روز باشد و
هر یک ... بیست و هشت روز ...

و آن ربع زائد که در مدت چهار سال یک روز تمام میشود در ماه شباط
افزایند و کبیسه گویند مبدء این تاریخ از عهد سکندر است
که تا این زمان دو هزار و یکصد و سی و هشت سال شمسی میشوند
بیان تاریخ انگریزی بدانکه اسامی شهور تاریخ انگلشی
اینست جنوری فروری مارچ اپریل مئی جون جولائی اگست
ستمبر اکتوبر نومبر دسمبر سال ایشان مانند سال رومیان است
هر یک از اپریل و جون و ستمبر و نومبر سی روز و هفت ماه دیگر
... و فروری ... بیست و هشت روز
تا سه سال ... کنند و در سال چهارم ... ربع زائد را
یک روز تمام گرفته در آخر فروری افزایند و بیست و نه روز گیرند آنرا
کبیسه باشد قاعده ... دریافت کبیسه اینست که سنه عیسوی را
بر چهار تقسیم نمایند اگر ... بلا کسر باشد آن سنه را
سال کبیسه دانند اگر یک باقی ماند سال اول از سه سال ...
و اگر دو ماند سال دوم و اگر سه ماند سال سوم و مبدء این تاریخ از زمان
ولادت حضرت عیسی علیه السلام گرفته اند لهذا تاریخ عیسوی گویند
و درین زمان یکهزار و هشتصد و بیست و هفت سال است
ازین تاریخ ... ماه ... که ... سال ... بعد ده روز از
تحویل آفتاب در برج جدی ... دی ماه فارسی ...
... شهور ... انگلشی ... قاعده دریافت
... جنوری و فروری و مارچ و اپریل
مئی و جون و جولائی ... ستمبر ... اکتوبر
نومبر ... آخرین ... از شهور سال انگریزی ...
... اپریل و جون ... ستمبر ...
روزه ... فروری ...
... باقی
... سال ... عیسوی بر چهار ...
... سال کبیسه ...
... آن ... سال کبیسه ...
دوم ... سال باشد ... بیان تاریخ فارسی
... شهور تاریخ فارسی ... تاریخ یزدجردی ...
گویند ... فروردین اردی بهشت خرداد تیر مرداد شهریور ...

آبان آذر دی بهمن اسفندارمذ سال ایشان در تعداد ایام برابر سال رومیانست لیکن هر ماه را سی روزه گیرند و پنج روز زائد را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و آن پنج روز را خمسه مسترقه گویند و آن کسر ربع را متاخرین ترک نمایند لیکن در مدت یکصد و بیست سال جمع کرده یک ماه تمام میگرفتند و سال صد و بیستم سیزده ماهه میشد و هر روز ماه را نیز نام جداگانه نامی مقرر است از جمله بهمن ایزد دی بهشت شهریور اسفندارمذ خرداد امرداد دی بآذر آذر آبان خور ماه تیر گوش دی بمهر مهر سروش رشن فروردین بهرام رام باد دی بدین دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مار اسفند انیران و هر ماه روزی که نام او با ماه مطابق افتد عید کنند و ایام خمسه مسترقه را بیستی نام اهنود اشتود اسفنتمد وهشت وهشتوایش مبداء این تاریخ از اول پادشاهی یزدجرد است که تا این وقت یکهزار و یکصد و نود و شش سال گذشته و سر سال درین تاریخ از تحویل آفتاب باول درجه حمل گیرند آنرا نوروز نامند بیان تاریخ جلالی اسامی مشهوره تاریخ جلالی که آنرا تاریخ ملکشاهی نیز گویند بعینه اسامی مشهوره یزدجردی لیکن بجهت تمیز اسامی مشهور یزدجردی را القدیم مقید سازند و سال این تاریخ سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه اعتبار کنند و هر ماهی را سی روزه گیرند و خمسه مسترقه را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و در سال چهارم که یک روز از کسر آن جمع شود در آخر خمسه مسترقه افزایند تا شش روز گردد و آنرا کبیسه گویند و مبداء این تاریخ عهد جلال الدین ملکشاه سلجوقی است که تا این زمان هفتصد و چهل و نه سال گذشته بیان هر دو تاریخ هندی که سال یکصد و شصت سال ... را ساکا گویند اسامی مشهور تاریخ سنبت که سال آنرا سنبت گویند چیت بیساکه جیٹه اساره ساون بهادون کنوار کاتک اگهن پوس ماگه پهاگن و ابتدای این تاریخ از وقت بکرماجیت است تا این وقت ازین تاریخ یکهزار و هشتصد و هشتاد و چهار سال منقضی شده هر گاه راجه سالباهن بر راجه بکرماجیت بجنگ غالب آمد سنبت بکرماجیت را موقوف ساخت تاریخ خود نیز مقرر نمود و سال آنرا ساکا موسوم ساخت تا امروز از ساکا سالباهن یکهزار و هفتصد و چهل و نه سال منقضی شده و ابتدای این هر دو تاریخ از شروع ماه چیت که آفتاب در برج حوت باشد گیرند بدانکه نزد منجمان مبدا هر روز از نیم روز است و از تحویل آفتاب ببرج حوت ساعات لیل و نهار نجومی ثابت باشد و حکمای هند شب و روز را بشصت بخش مساوی کنند هر بخشی را گهری گویند و هر گهری شصت پل باشد و هر پل شصت بپل و هر بپل که بکسر بای عربی و فتح بای فارسی است مقدار نفس آدمی معتدل المزاج با اعضا و مقدار دیدن چشم وغیره باشد بیان تاریخ هجری اسامی مشهوره شهور قمری هلالی که در تاریخ عرب متداول میباشد محرم صفر ربیع الاول ربیع الآخر جمادی الاولی جمادی الاخری رجب شعبان رمضان شوال ذی القعده ذی الحجه چون عرب ابتدای ماه از روز دوم رؤیت هلال گیرند و آنرا غره نامند و بروز رؤیت هلال نسبتی نمایند که آخر روز را سلخ گویند و در هر سال شش ماه ازین شهور هلالیه سی روزه باشند و شش ماه بیست و نه روزه پس تمامی مدت دوازده شهور هلالیه سیصد و پنجاه و چهار روز باشد و مبداء این تاریخ هجری از زمان هجرت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم از مکه معظمه بمدینه منوره است لهذا سال این تاریخ را سنه هجری نامند و در وقت تحریر رساله هذا یکهزار و دو صد و چهل و دو سال است صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکاتیب که بمن صادر میشود تاریخ ندارد معلوم نمیشود که کدام وقت نوشته شده باید که بار دیگر اگر نامه بمن نگارند تعیین تاریخ آن باید پس خلیفه حضرت عمر رضی الله عنه با صحابه پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمود و بعضی گفتند که مناسب تاریخ بعثت سرور کائنات باید نهاد که واقعه عظیم بود عمر رضی الله عنه این را پسند نکرد که مراد این امر بسیار بود زیرا که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را بحکم نبوت تازه روی خواهد داد و بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت آن سرور ... باید بست آنرا نیز نه پسندیدند که ازین اندوه و الم زیاده خواهم کشید زیرا که در آن وقت بضلالت گرفتار بودم هر گاه که تاریخ کفر خود یاد خواهد آمد بشکنجه هموم خواهم کشید پس این عقده تا الآن مرقوم ساخته بامیرالمؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنابر اشارت آنحضرت مبداء تاریخ از هجرت نمودند چه هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بود و از آن وقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارت است از تشریف بردن حضرت خیر البشر از مکه معظمه بسبب ایذای کفار بسوی مدینه منوره بتاریخ بیست و هفتم صفر و داخل شدن بمدینه دوازدهم شهر ربیع الاول و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده است از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال از هجرت گذشته بود چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اراده هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا هنگام وضع تاریخ هجری ابتدای محرم معتبر داشته این تفاوت یکماه و بیست و شش روزه را از نظر انداختند یا آنکه محرم شهر از شهور حرام بود ازینجا ابتدا از محرم کردند بیان تاریخ جلوسی تاریخ جلوسی آنست که مبداء سال آن از تاریخ جلوس پادشاهی بر تخت سلطنت باشد شمار سنین این تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل گردد و بعد رحلتش منقطع شود چنانکه بالفعل سال جلوسی بادشاه دین پناه معین الدین محمد اکبر ثانی بیستم است و ابتدای سال از تاریخ هفتم ماه رمضان است بیان تاریخ الهی تاریخ الهی عبارت است از تاریخ جلوس جلال الدین اکبر بادشاه که بسوم ربیع الثانی سنه نهصد و شصت و سه هجری اتفاق افتاده سال و ماه شمسی حقیقی است و کبیسه درین تاریخ نیست نام ماه و نام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی را بحال خود گذاشته است و شمار روزهای ماه از بیست و نه تا سی و دو باشد بموجب حساب شهور ... کلاله شهور که سی است ... روز و شب هم ساخت بالفعل که سنه هجری یکهزار و دو صد و چهل و دو است سنه تاریخ الهی دو صد و هفتاد و یک است بیان تاریخ ترکی این را تاریخ ایغور و تاریخ خانی نیز گویند و اسامی شهور تاریخ ترکی اینست آرام آی اکیندی آی اوچنج آی تورتنج آی بیشنج آی آلتنج آی یتنج آی سکزنج آی توقزنج آی اونج آی اون بیرنج آی اون ایکنج آی سال ترکان بطور شمسی یا قمری باشند گاهی سی روزه و گاهی بیست و نه روزه و سال سوم یک ماه کبیسه بدستور اهل هند افزوده سال سیزده ماهه

ابهی گیرند و نام ماه سیزدهم نیست سوای آنکه ابتدای سال از اجتماع
شمس و قمر که در برج دلو واقع شود و ابتدای هر ماه از اجتماع
نیرین اگر اجتماع پیش از نیمروز شود از همین روز ابتدای ماه کنند و اگر
بعد از نیمروز شود از روز دیگر ابتدا کنند بدین جهت همیشه ماه ترکیه
بیست و نه روز یا سی روز از ماه قمری بیشتر بوده و مبدا این تاریخ از ابتدای
پادشاهی قاآن عالم است که تا امروز چهار هزار و یکصد و بیست سال
از تاریخ شمسی گذشته بود و آنرا ترکیان گویند که ترکان نه عدد
با آنها تا قصه رومی افزایند و برده و دوازده قسمت کنند و هر یک را
سال موش آغاز نهند و بعد چنانکه دوازده سال می باشد
بنیاد آغاز سال معلوم نگردد ولیکن از این حساب بعضی
تفسیر کرده ام سال ... از این دو ده نام وارد سال
سیچقان ئیل یعنی سال موش سیچقان بکسر سین مهمله و سکون
یای تحتانی و جیم و قاف یعنی موش ئیل بیای تحتانی ثانی معروف
سال دوم اود ئیل بضم اول و سکون واو و دال مهمله موقوف
سال گاو سوم بارس ئیل یعنی سال پلنگ چهارم توشقان ئیل
فوقانی و سکون واو و سکون شین معجمه و قاف یعنی سال خرگوش
پنجم لوی ئیل بلام و واو مجهول و کسر یای تحتانی اول یعنی سال نهنگ
ششم ییلان ئیل بکسر یای تحتانی اول یعنی سال مار هفتم یونت ئیل
بیای تحتانی و واو مجهول و سکون نون و تای فوقانی یعنی سال اسپ
هشتم قوی ئیل بواو مجهول یعنی سال گوسپند نهم پیچی ئیل بپای
فارسی مکسور و جیم فارسی یعنی سال بوزینه دهم تخاقوی ئیل
بتای فوقانی و خای معجمه یعنی سال مرغ یازدهم ایت ئیل یعنی
سال سگ دوازدهم تنگوز ئیل بفتح تای فوقانی و سکون نون و ضم کاف فارسی و زای معجمه یعنی سال خوک
تاریخ آدم علیه السلام هفت هزار و یکصد و نود سال شمسی
از آدم تا این دم گذشته تاریخ طوفان که آغاز از طوفان نوح
گیرند سال شمسی حقیقی و ماه قمری ابتدای سال از حمل گیرند
چهار هزار و نهصد و بیست و هشت سال گذشته تاریخ بخت النصر
از ... افزایند و سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز
هر یک ماه سی روز و پنج روز در آخر سال افزایند دو هزار و
هفتاد و ... سال تا حال گذشته تاریخ موسی علیه السلام

سه هزار و یکصد و سی و هفت سال شمسی گذشته تاریخ جلوس ...
بدانکه بیشتر در هندوستان نسبت راجه بکرماجیت رواج است و ...
مذکور نزد ایشان از آغاز کلجگ سال بوده و تمام جهان را ...
تا این زمان از سنبت ... چهار هزار و نهصد و ... هشت
سال شمسی گذشته تاریخ ابراهیم علیه السلام چهار هزار و
دو صد و ... سال گذشته تاریخ داود علیه السلام سه هزار و پانصد
... و ده سال گذشته تاریخ ...
آغاز آن از ابتدای آفرینش گیرند گویند که در آن هنگام همه سیاره
در اول حمل بوده‌اند که سال شمسی است تا اکنون یک لک و هشتاد و
چهار هزار و نهصد و سی سال گذشته تاریخ ابتدای عالم بقول
حکمای هند ۱۹۷۲۹۴۹۰۳۳ یعنی یک ارب و نود و هفت کرور و
هشت لک و چهار هزار و نهصد و سی و سه سال شمسی گذشته و قول
حکمای هند است که حق سبحانه تعالی در این عالم فانی چهل و سه لک
بیست هزار سال شمسی را یک دور آفریده و آن مشتمل بر چهار قرن
اول ست جگ نام باشد مدت آن ۱۷۲۸۰۰۰ یعنی هفده لک
بیست و هشت هزار سال بوده است قرن دوم ترتیا نام باشد مدت
آن ۱۲۹۶۰۰۰ یعنی دوازده لک و نود و شش هزار سال بوده است قرن
سوم دواپر نام باشد مدت آن ۸۶۴۰۰۰ یعنی هشت لک و شصت
و چهار هزار سال بوده است قرن چهارم را کلجگ نام است ابتدای
آن ... ماه ... اماوس ... ماه ... بود و این
عمل است مدت آن ۴۳۲۰۰۰ یعنی چهار لک و سی و دو هزار سال
تا اکنون ... مدت کلجگ ۴۹۲۸ یعنی چهار هزار و نهصد و بیست و هشت
سال گذشته ۴۲۷۰۷۲ یعنی چهار لک و بیست و هفت هزار و هفتاد و
دو سال باقی مانده اند هرگاه که باقی کلجگ تمام خواهد شد دور
دیگر به ترتیب مذکور شروع خواهد گشت والله اعلم بالصواب

فصل فا با ضاد معجمه

فضا بالفتح و ضاد معجمه زمین فراخ و فراخی زمین و کشادگی صحن
خانه و میدان از منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و ...
فضلا بضم اول و فتح ثانی و بالمد جمع فاضل از منتخب
فضح بالفتح رسوائی
فضوح بضمتین و ... رسوائی از منتخب

فضول الفرس بفتح اول و لام معروف و سکون ... از ...
فضل بن ربیع نام وزیر هارون رشید که ... و ...
و نام حاجب ... علی بن عبد الله که ... از ...
فضل بالفتح افزونی و زیادت و بخشش و غلبه کردن
بکسر ... فضیلت و نام شاعر از منتخب
فضائل افزونیها و هنرها و در حاشیه ... جمع فضیلت از منتخب
و بعضی نوشته اند که فضائل نفسانی باطنی و فواضل ...
فضیل بضم اول و فتح ثانی نام ولی کامل از اولیا
فضول ... یعنی افزونی و ... جمع فضل یعنی زیادتی
افزونیها بالفتح اول ... یعنی ... از ...
فضالة الجنین بضم اول عبارت از ... که ...
فضاله بالضم پس مانده خورد و ... که بعد از ...
قابل ... باشد ... بعد از ... بدن ...
از ... و ... و غیره خارج شود
فضاله بالضم اول ... آمده از چیزی و ...
باشد ... و برگ ... و بعضی ...
که از آن میوه چیده باشند ...
و بعضی ... طعام و ... نوشته اند و نام ...
رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم ...
آمده ... و در شرح نصاب ...
فضه بالکسر ... یعنی نقره از منتخب و غیر آن
فضائل اربعه اول حکمت و دوم شجاعت و سوم عفت و چهارم
عدالت ... صفات ... از ... چهار فضیلت ...
انواع ... حکمت را ... قوت ... آن
ادراک حقائق ... بقدر طاقت بشر ...
... دوم قوت عملی ... آن
قیام ... اخلاق پسندیده ...
شود ... انواع حکمت چهار است اول ...
... تا ... از ...
... از ...
... از ...

چهارم تحفظ و آن چنان است که صدور هر قول و فعل از نفس بر سبیل ضبط نماید تا
در وقت احتیاج لا بأس آن آسان رو نماید و شجاعت که هیأت
قوت غضبی است که نفس ناطقه را و مالک و تجافت است شش
انواع است اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای
بزرگ و حرج و مشقتی که در کسب آن رو نماید التفات نمودن دوم
علو همت که نفس ناطقه از خیر و شر فی‌الحال کمالات انسانی بکار برد
جهان را بنظر اعتبار ننگرد سوم حلم یعنی ثبات است و قوت استقامت
غضب بیکباری ... نکردن و مشاهده امور ملائم چهارم
تواضع یعنی خود را برکسانی که در جاه و فضیلت از و کمتر باشند ترجیح
نشمردن بالشرط اعتدال چنانکه قوت عاقله آنرا پسندیده دارد پنجم
حمیت و آن اهتمام و محافظت شریعت و محافظت حرمت ... و ...
احتیاط نمودن باشد از امور نالائق ششم رقت یعنی نرم دلی و شفقت
انسانی ... که مشاهده آلام و مکاره ایشان تغیر دل
آنکه افعال ایشان را احوال و اقوال پدید آید و عفت است که شهوت
مطیع نفس ناطقه باشد تا تصرف او بحسب اقتضای قوت عاقله بود و انواع
این فضیلت هم ... است اول حیا که باعث احتراز از افعال قبیحه و احتراز از ورود در ملامت
پشیمانی ... که ... آن ... پدید آید دوم صبر است است یعنی
رغبت بودن در کسب فضائل و دوری از تنعم ... سوم
گوشت ... صبر آن ضبط کردن قوای نفس است از اقدام
بجهت ... و قدرت اختیار بعضی ... گفته یکی صبر از
مطلوب دوم صبر بر مطلوب چهارم قناعت و آن ... بود که
الوان ... راست ... فراغت ... و ... ضرورت ادا کند
از هر چیزی که باشد ... پنجم ... و ...
و تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی ششم حریت و آن ...
اکتساب مال است از مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن
در وجوه لائق که موافق شریعت و حکمت باشد هفتم سخاوت
ملکه صرف کردن مال است بآسانی در مراعات مسکینان و محتاجان
بر وجه اعتدال و ملاحظه مرتبه استحقاق و عدالت آن است که
قوت‌های با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اثر
انصاف در ذات ... و انواع عدالت نیز است اول صداقت
و آن دوستی ... که ... خود ...

بر دوستی پسند نماید و آنچه بر خود نه پسندد بر دوست روا
ندارد دوم وفا و آن عبارت است از طبقات ... نفع خود
با قارب و این را صله رحم گویند سوم تسلیم و آنچنان بود که با احکام
الٰهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی رضا دهد و تحسین و قبول
نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چهارم عبادت و آن تعظیم الٰهی
است و بجا آوردن فرائض و واجبات پنجم توکل و آنچنان بود که
در کاری که از خود بجهد بسیار رسد توکیل نکند بوکیل نموده خیالات
... خود تا نتیجه بر طرف سازد ـ

فضولی بالضم و بیا معنی مصدری بطریق است افعال الفضول جمع
خود ... بر تقدیر معنی مصدری و در آن وجهی معقول ندارد
مگر آنکه ضابطه فارسیان چنان است که گاهی در آخر کلمه یای زائده
لاحق کنند خواه اسم باشد یا مصدر یا فارسی باشد یا عربی چنانچه
ارمغانی و ارمغان و فلانی و فلان و ... قربانی و جریان ...
... و خلاصی و سلامتی و سلامتی از بهار عجم و خیابان
و در منتخب شرح یوز الله نوشته که فضولی ... بمعنی ...
فضولی بالا یعنی مشغول شدن و زیاده گفتن ... کلام ...
فضولی بالفتح اول و یا ... یعنی ... کردن کاری ... ضروری
فضولی بالفتح اول و یا ... بمعنی کسی است که بکارهای غیر ضروری
پردازد و در صورت بالضم اول خواندن خطا است ـ

فصل فا مع طاء مهمله

فطانت ـ بالکسر زیرکی و دانائی از کشف ـ
فطانت بالفتح زیرکی و دانائی از منتخب و کشف و صراح و قاموس
فطرت ـ بالکسر آفرینش و دانائی و ... سلیمانی آن
... که ... باشد چنانکه ... آدمی ...
فطر بالفتح ... آفریدن و روزه کشودن بالکسر روزه کشا
و روزه کشایندگان ... آمده از منتخب و قاموس
فطیر ـ آرد ... خمیر ناتمام ...
فطس بالتحریک پهن شدن و پست شدن بینی از لطائف ـ
فطیس بالکسر ... و یا ... معروف ... بزرگ
یعنی پتک کلان که بدان آهن را ... آنرا گمن گویند
فطرت ـ اول پیدایش از صراح ـ

فطام ـ بالکسر اول موقوف کردن شیر خوارگی کودک بعد عمر دو
سالگی و بمعنی گسستگی و مفارقت از هر چیز از لطائف و منتخب ـ
فطن ـ بالکسر و بالفتح و بالضم ... زیرک شدن
و زیرکی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرک و دانا از منتخب ـ
فطری ـ بالکسر خلقی و پیدایشی و این منسوب بفطرات است ـ

فصل فا مع ظاء معجمه

فظ ـ بالفتح و تشدید ... سخت دل و درشت سخن از منتخب
فظیع یعنی شنیع و قبیح که در قبح از اندازه بگذرد از صراح و منتخب ـ

فصل فا مع عین مهمله

فعل ... در شکل کار ... ثلاثی ... از ...
که معنی آن بدون ... تام ... سائر ...
شود که کار یعنی کار ... تا ...
فعال ـ بالفتح و تشدید عین بمعنی بسیار کار کننده و ... از منتخب
عین جمیع فعل که بقابله اسم و حرف باشد خواه فعل بمعنی کار ...
فعل و انفعال ... و ... فعل کار ... چنانچه ...
... انفعال اثر ... شدن ...

فصل فا مع غین معجمه

فغفور ـ بالفتح نام پادشاه چین و ... بمعنی پسر ... بالفتح
بمعنی بت است و پور بمعنی پسر ... پدر ... بت ...
نازل ... کرده بودند باین اسم ... از رشیدی ـ
فغ ـ بالفتح بمعنی بت که ... گویند از برهان و سراج ...
فغاک بالضم اول ... نادان ... بمعنی ...
فغان بالضم اول ... و ... و این لفظ ... است و ... از ...
بضم اول ... و فغان ... باشد ... بفتح ...
با تحتیم ... نوشته که فغان ... نا قوس ...
بالضم بمعنی ... است و الف و نون برای نسبت حالا بمعنی
ناقوس ... گشته و بمعنی ناله و فریاد مستعمل شده ـ
فغانی ـ تخلص شاعری ـ

فصل فا مع فا

فوفل ـ بالضم ... یکبار ... و ... میان ...
گویند از ... و غیره

فصل فا مع قاف

فقها بالضم اول و فتح ثانی دانشمندان علم شریعت جمع فقیه —
فقاهت بالفتح و تشدید ... دوریافتن و دانستن —
فقاح بالضم و تشدید قاف و حاء مهمله گل شگفته هر چیز از منتخب
فقد بالفتح گم کردن و گم شدن از صراح و منتخب و در اینجا
... و لفظ ... بضم کاف فارسی است —
فقیر ... درویش که قوت و کفاف یک روزه عیال داشته
باشد و مسکین آنکه بسیار محتاج باشد و هیچ ندارد از منتخب
فقاره بالفتح مهره های پشت از گردن تا کمر از منتخب —
فقاع بالضم اول و عین مهمله بمعنی بوزه که از برنج سازند و نوشته
از ... سراج و در بحر الجواهر نوشته که بمعنی شراب غیر مسکر
... بمعنی شیشه و حباب ... بمعنی پیاله و کوزه آورده
... سکندر نامه بمعنی شربت نوشته و در منتخب ...
... اول و تشدید قاف ... —
... بالضم اول و فتح ثانی مخفف فقاع ...
... از برهان —
... بکسر ... العلماء —
... بمعنی ... کردن ...
... از برهان و ... —
... بالضم ... گم شدن و گم کردن از منتخب
... فارسی است ...
... بالکسر ... از منتخب ...
... از منتخب ...
... بالفتح ... —
... بالضم بمعنی ... —
... بالکسر ... مهره پشت ...
... از منتخب اللغات —

فصل فا مع کاف عربی

... بالضم اول ... از منتخب —
... بالکسر ...
... بالفتح ... و بکسر اول ... جمع

فکرت از منتخب و شافیه —
فگار بکسر اول و کاف فارسی بمعنی مجروح و بمعنی جراحت هر دو آمده
از سراج و برهان و از اینجاست دلفگار بمعنی عاشق و کسانیکه
دلفگار بمعنی معشوق گمان برند خطاست —
فکیف بمعنی ترکیبی پس چگونه از فردوس اللغات و صاحب بحر عجم
نوشته که فکیف برای استفهام حالت است که بجهت اظهار شان امر
و غرابت مرتبه آن دیده و دانسته استفسار کرده شود و کاف که
بعد آن است برای بیان وقت و حالت باشد چنانکه در عبارت
ابوالفضل یکی از این روابط در القیام و الاکافی است فکیف
که اینهمه دواعی جمع شده باشند —
فکاک بالفتح و تشدید جدا کردن دو چیز بهم در شده از یکدیگر و خلاص
نمودن و آزاد کردن و یکی از دو استخوان که دندان در آن مرکوز اند
زیرین را فکاک اسفل و بالائین را فکاک اعلی گویند و ... جبرا نامند
از منتخب و لطائف و صراح —
فکانه بالفتح و کاف فارسی و نون بچه که پیش از ایام ولادت
ساقط شود از سراج و برهان —

فصل فا مع لام

فلات بالفتح بیابان از لطائف —
فلوطیا ... نام ... از ...
فلاتن ... بکسرتین و تشدید ... فوقانی ...
... که ... آتش ...
... از ...
... بعضی ...
... دیگر
... از ...
و ... از ...
... از ...
فلاحت بالفتح و حاء مهمله کشاورزی از صراح —
فلاتی بالفتح ... بمعنی بیابان که خالی از
آب و گیاه باشد ... از منتخب و شرح نصاب
فلاکت بالفتح ... زندگی و ناداری و گردش زمانه از ...

و این مصدر جعلی است وضع کرده متاخرین —
فلاح بالفتح و حاء مهمله رستگاری و فیروزی و بقا و ماندن در نیکی
و بالفتح و تشدید لام بمعنی کشاورز و برزگر از منتخب —
فلز بکسرتین و تشدید زاء معجمه و بضمتین جوهر کانی که گداخته شود از منتخب
فلک اطلس عبارت از فلک الافلاک که آنرا در شرع عرش گویند
اطلس بمعنی درم بی سکه است پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده میباشد
همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است —
فلس بالفتح پول که از مس میباشد و جمع آن فلوس بضمتین
اهل هند بجای مفرد هم لفظ جمع استعمال کنند و درین غلط است ...
فلج بالفتح فا و کسر لام و جیم مهمله بمعنی شگافنده و بمعنی تبر بزرگ
که بدان هیزم شگافند و بکسر فا و فتح لام نیز آمده —
فلق بالفتح شگافتن و بفتحتین سپیده صبح صادق و ...
فلک بالضم اول و سکون لام بمعنی کشتی که بدان از دریا عبور نمایند
و بمعنی کشتیها مفرد و جمع این لفظ بر یک وزن آمده و بفتحتین
بمعنی آسمان و افلاک و فلک بضمتین جمع آن از منتخب و صراح
و در ... مصطلحات نوشته که فلک بفتحتین نام چوبیست که در سر دو سر
سوراخ کنند و ریسمان از و بگذرانند و معلمان در هر دو پای
طفل ... گذاشته ... تا مربوط شود ...
فلک الافلاک عبارت است از فلک نهم که آن آسمان اعظم
است یعنی ... همه افلاک ... و بلسان شرع آنرا
عرش نامند بدانکه عالم بهیأت کره است و مرکز زمین و افلاک
... اندر ... بر آمده مانند پوستهای پیاز از ان نه
... فلک الافلاک است که محیط ... جمیع افلاک و ابتدای آسمانها
از فلک الافلاک است و بفلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک
قمر کره آتش است و در جوف آن کره هوا و در جوف کره هوا کره
آب است و در میان کره آب کره خاک است و کره خاک و کره آب
... یک کره اند ... کره خاک را که زمین باشد احاطه
تمام نکرده است بلکه ربعی از کره زمین از آب مکشوف است و بدانکه
دور کره زمین بیست و چهار هزار کروه است و طول ربع مسکون
از مشرق تا مغرب دوازده هزار کروه و عرض شش هزار کروه
و قطر زمین هفت هزار و ششصد و سی و پنج کروه ... فلک

فاصله سطح زمین چهل هزار و شش صد و شصت و سه فرسنگ است و بعد مقعر فلک شمس از زمین یک لک و چهل و هفت هزار و ششصد و ده فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک الافلاک است از روی زمین سی و هشت لک و پنجاه و سه هزار و ششصد و شصت فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک بجز خدا تعالی کسی نمی داند و الله اعلم بالصواب برای تفهیم و تصریح طالبان شکل افلاک و کره های عناصر که مجموع عالم باشد نوشته شد و فلک الافلاک که بلسان شرع عرش نامند

فلاسنگ - بمعنی فلاخن و بیابان از لطائف -

فلفل - بضم هر دو فا و بکسر هر دو فا معروف و آن دو قسم سیاه و سفید معرب پلپل از منتخب و در بحر الجواهر فلفل بالضم هر دو فا نوشته -

فلخودن - بالفتح و خای معجمه پنبه را از پنبه دانه جدا کردن از برهان

فلخیدن - بالفتح پنبه را محلوج کردن از منتخب -

فلیوان - بالفتح بیهودگان و احمقان -

فلاخن - بفتح اول و فتح خای معجمه چرا که مخفف فلاخان است بمعنی آلت سنگ اندازی که از ریسمان و تار سازند و بهندی گوپهن گویند و فلاخن بضم خای معجمه چنانکه مشهور است خطا باشد از ینجاست که بعضی استادان بالفاظ من گلشن قافیه کرده اند از سراج و سروری و بهار عجم -

فلاخان - بالفتح بمعنی فلاخن از برهان -

فلان - بضم اول بمعنی شخص غیر معلوم این لفظ عربیست فارسیان یا در آخر آن زیاده کرده فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده اند چه در اصل قربان است بمعنی فدیه از سراج و در منتخب بمعنی یادکرده شده و مدار و فزل نیز بالضم اول است و بالفتح اول خطا است -

فلسطین - بکسر اول و فتح لام و سکون سین مهمله و کسر طای مهمله نام ملکیست در شام از لب الالباب -

فلو - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید واو بمعنی کره اسپ و کره خر یکساله که از شیر باز کرده شده باشد از صراح -

فلیو - بفتح اول و کسر لام و یای مجهول بمعنی بیهوده و هرزه از لطائف -

فلک ثابته - بمعنی فلکیست که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیاره بر روی مرکوز اند و آن فلک هشتم است و در شرع آنرا کرسی نامند و حکما آنرا فلک البروج گویند -

فلکه - بضم اول و تشدید آن چوبک مدور میان سوراخ بود که بر سر دوک نهند و فرهنگ کوچک مدور ... از منتخب و مؤید -

فلذه - بالکسر و ذال معجمه بمعنی پاره جگر از منتخب -

فلسفه - بالفتح حکیم و دانشمند شدن از منتخب و میر نور الله نوشته که این مصدر جعلی از فیلاسوفا اخذ کرده اند -

فلاسفه - بفتح اول و کسر سین مهمله حکیمان و دانشمندان این جمع فیلسوف است که بمعنی حکیم باشد -

فله - بالضم اول و فتح لام مخففه شیر نخستین حیوان نوزاده که چون بر آتش نهند منجمد و بسته شود و بهندی آنرا کهیس و پیوسی گویند از کشف و رشیدی و سروری و در برهان بالفتح و تشدید و تخفیف لام -

فلاطوس - نام حکیم از برهان و بعضی شارحان سکندرنامه نوشته که فلاطوس نام پهلوانیست بوده است و در کشف مسطور است که نوشته کن نهایت دلاور و در فرهنگ آمده که فلاطوس زن یکی از ... گویند -

فلانیه - مرکبیست معجونی که افیون و بذر البنج دران داخل کنند از مصطلحات -

فلس - یونانی بمعنی فلس و مهره نوشته اند مگر در کتب لغت یافته نشده -

فلسفی - بفتح اول و سکون ثانی و سین مهمله و فا بمعنی حکیم و دانشمند و این منسوب بالفلسفه که بمعنی حکیم و دانشمند شدن است کذا فی المنتخب -

	فصل فا مع میم	

فم - بالفتح و تخفیف میم بمعنی دهان از شرح نصاب و لطائف و در منتخب بهر سه حرکت بمعنی دهان و بتشدید میم نیز آمده -

	فصل فا مع نون	

فنا - بکسر اول و سیم حوالی و نواحی یعنی گرداگرد خانه و پیش سرای که فراخ و گشاده باشد - فنا بالفتح اول نیست شدن و نیست بودن و نزد صوفیان نیست شدن تفرقه و تمیز در میان حدوث و قدم از منتخب و لطائف -

فنج - بفتح اول و سکون نون و جیم نیست شدن اسپ از آب یعنی کم نوشیدن از سیری از منتخب و صراح -

فند - بالفتح دروغ و خطا و سستی رای از صحاح و منتخب و در استعمال فارسی بمعنی مکر چنانکه در برهان است -

فنجنوش - بفتح اول و فتح جیم و ضم نون ثانی و شین معجمه سیم آهن مصنوعی از برهان -

فندق - بضم اول و ضم دال میوه است ولایتی سرخ رنگ برابر کنار که مشابه بسر انگشتان است آنرا سر انگشت و فندق نیز گویند گاهی کنایه از ان باشد لب معشوق و گاهی سر انگشت حنا بسته معشوق و در هندوستان که تخم فندق از ولایت می آید آنرا تخم فندق میگویند و بدو ابکار میبرند و لفظ فندق بمعنی گوی که بدان بازی کنند و بمعنی کاروانسرا که بر راه باشد فارسی است از منتخب و بحر الجواهر و مدار و بهار عجم و برهان و در لطائف بالفتح اول و ضم ...

فنک - بفتحتین و کاف عربی جانوریست شبیه بروباه سفید رنگ که از پوستش پوستین سازند و پوستش را نیز فنک گویند از صراح و برهان -

فنجان - بکسر اول و جیم عربی و در آخر نون پیاله کوچکی که دران قهوه پر کنند و این ظاهر معرب پنگان است که در فارسی بمعنی پیاله باشد از مصطلحات -

فن خوردن - و فنا خوردن -

فندق بستن - سر انگشتان بحنا رنگین کردن -

فن - بالفتح و تشدید نون در عربی بمعنی گونه و نوع از بهر چیز و انواع آن از منتخب و در استعمال فارسی بتخفیف نون بمعنی مکر و حیله و دغا -

فندق شکستن - کنایه از بوسه دادن یعنی بوسه گرفتن از ...

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر ابهام دست راست نوعی در میان انگشت شهادت و وسطی گرفته بر آن زنند که آواز بر آید از بهار عجم و برهان -

	فصل فا مع واو	

فوجات - بالفتح و جیم جمع فوج بمعنی گروه از منتخب و شمسی -

فوات - بالفتح بمعنی نیست و در گذشتن از منتخب -

فوت - بالفتح در گذشتن او چون است و از این ... از ...

در جا این لفظ مصدر است لیکن در عرف مردم عجم با اسم مستعمل شود —
فوهات — بالفتح جمع فوهه که بمعنی دهان است —
فیج — بالفتح و جیم عربی گروه و بلفظ کشیدن مستعمل است از بهار عجم
فیلح بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و حاء مهمله
نیزهای خوشبو دهنده و بوهای خوش از منتخب —
فواد بالضم اول و فتح همزه که حرف دوم است و لیکن بسبب ضمه
قبل همزه بصورت واو نوشته شود و بر وزن مراد بمعنی دل
و درد دل کذا فی المنتخب و اللطائف و شرح نصاب
الصبیان و در منتخب نوشته که فواد بالفتح بواو بمعنی دل نادرست
اما در صحاح اگر نوشته شد بنا بر محاوره تامیده باید —
فولاد بالضم و واو معروف معرب پولاد از کشف و شرح نصاب
فوت بالفتح و الجیم بمعنی گام و ساعت و روز و بمعنی جوش و خروش
باشد خواه ... ا ز منتخب و کشف و بالضم
و او معروف بر وزن نور نام پادشاه فصیح از برهان —
فیروزی بالفتح ... بمعنی پیروزی ...
... و در لطائف نوشته که فوز بالضم معرب پوز
بمعنی جوار پایان ... بهار عجم است —
فوق بالضم بر وزن غراب ... از سینه ... زیر ... در معده
... فوق ... آنرا ... گویند ... و تا
... عربی ... از منتخب و قاموس ...
... نوشته که ... حالتی که بوقت ... شخص را ... شود
... و ... از ... و بعضی محققین نوشته اند
فوائد جمع فائده ... آمده ... مانند ...
... است ... در ... بعضی
... که از ... مستعمل ... ا ...
... و ... فضائل جمع فضیلت ... که ...
... از او ... لازم ... استعمال ...
و ... لازم ... شده ...
... و ... عبارت ... غیره —
الفتح ... که ... اول ... آیات قرآن مجید ... توافق در
... منتخب —

فوال — بالضم و واو معروف و فتح فا در دوم سپاریها که پابرگ
تنبول ... و این معرب پوپل است از منتخب و کشف و غیر آنها بعربی
فوم — بالضم سیر که بهندی لسن گویند و بمعنی گندم از شرح نصاب و منتخب و برهان —
فوران — بالفتح جوش و بالضم نام شهر فصیح از برهان —
فواره — بالضم و تخفیف سر جوش از بحر الجواهر و صاحب بهار عجم نوشته
که این لفظ مستعمل فارسی زبانان عربیه وران است از ماده فور
که بمعنی جوشیدن است اشتقاق کرده اند ختم کلام در سراج نوشته که فواره
بالفتح و تشدید واو معروف است بعضی گویند که ظاهر این بالضم
از فور بمعنی جوشیدن لیکن در عربیه مستعمل نیست پس از تصرف فارسیان
مشتق باشد و از قاموس بمعنی منبع آب در یافت میشود ختم کلامه
و در منتخب نوشته که فواره بالضم آنچه در وی آب جوش کند و بالفتح و تشدید
واو بسیار جوش کننده ختم کلامه فقیر مولف گوید که فواره بالضم اول
و تخفیف ... چواره که لفظ هندی فی الاصل است منسوب به پچوکاری که
ب... قطرات باریک را گویند و الف آخر را که بقاعده هندی
جز نسبت بود بجهت تخفیف حذف کرده تا ثقل که در او آخر
الفاظ عربیه است ... از معنی و بمعنی آمی آید لاحق گردند
چنانچه در لفظ خلیفه و زیجه و کافیه و شافیه و در تعریب الفاظ هندی
بسیار است چنانکه در نقل و اطریفل معرب کردن ... تری پهل
فوطه — بالضم کرنبه و جامه نادوخته و لنگ حمامی و بمعنی دستار
و رومال نیز آمده و بمعنی از ... رحا یا ... نوشته که اصل فوطه
پتار فوقانی بوده ... از صراح و منتخب و ...
دو بهار عجم
فوه — بالفتح رودی خوش چنانکه در منتخب و دیوان ... و صاحب
... بالفتح نوشته از بحر الجواهر بالفتح بر وزن ... بمعنی
دهان و افواه جمع آن از منتخب بالضم و تشدید واو مفتوحه جامه
... بمعنی ... باریک که تا ... باشد و جامه ... گ
... آنرا ... گویند از برهان و سراج —
فواکه بفتح اول و کسر کاف و ... میوه ... این جمع فاکهه است که بمعنی میوه باشد

	فصل فا مع ها	

فهرست بکسر اول و سوم آنچه ... باشد ... ابواب و فصول
... در ابتدا کتاب ... آنکه در آن طریق اجمال ... ابواب

فصول و غیره بیان کنند و معرب آن فهرس گویند بحذف تا از فوقانی
و در صورت فهرس معرب فهرست از برهان و سراج و در تحفه نوشته که
فهرست را بالفتح نوشته —
فهد — بالفتح بمعنی یوزکه جانور شکاری است بهندی چیتا
گویند از منتخب و شرح نصاب —
فهرس — بکسر اول و سوم معرب فهرست از سراج و رساله معربات و غیره

	فصل فا مع یای تحتانی	

فیفا — بالفتح و حرف سوم نیز فاست بمعنی بیابان
هموار از شرح نصاب و صراح —
فیحا — بالفتح جوش حشم از شرح خاقانی و در دیگر کتب لغت یافته نشد
گو در ... منتخب بمعنی خیمه بمعنی مذکور است و در برهان فیحا بالفتح ...
... عربی ... و ... که بوقت باریدن برف ...
فیوحات ... حا مهمله ... خوش از بهار عجم
بهار و فراخیهای بسیار و این جمع فیح است که بالفتح بمعنی
وسیدن بوی خوش باشد کذا فی المنتخب جمع فیح فیوح است —
فیحنج بالفتح اول ... و سکون تحتانی و ضم حا مهمله و فتح دال ... و جیم
عربیه حالتی که ... حالت است که خمیازه و فاژه و سرخی روی
... آثار او ست این لفظ معرب پیماده است از بحر و ... الا...
فیروزه بالفتح نام قلعه ایست در راه مکه معظمه که فیروز نام شخصی آنرا بنا
کرده از منتخب و کشف و ... و در برهان نام شهریست در راه مکه
و ... نام ... از منتخب برهان بمعنی ... بالفتح نیز آمده
فیل ... ترکیبی است و در بازی شطرنج که ... محافظت شاه و
دیگر مهره ها کند و ... و پیاده ... این ... تقویت
تا ... بگیرد ... مهره ... را این طرف آمدن ...
فیروزه ... در ... بعضی محققین نوشته اند که
... بلکه گاهی ... مصدر ...
... و ... و از ... آن ... و ...
فیروز — بالکسر ... معروف بالفتح نیز معرب پیروز ...
... که ... معرب ... و ... آنرا
مکسور و گاهی مفتوح خوانند و ... قاموس است که فیروزآباد
بالفتح و کسر نام شهر از صراح و رساله معربات —

فیلقوس - نام پدر سکندر و این مرکب است از لفظ فیلق که بمعنی لشکر است و از لفظ اوس که بمعنی امیر است حاصل آن امیر لشکر است از کشف اللغات۔

فیلاقوس و فیلقوس - نام حکیمی و نام پدر سکندر از برهان۔

فیثاغورس - بالفتح و غین معجمه مضموم نام حکیمی است و این معرب پیتاگورس است که بضم کاف فارسی و واو مجهول باشد از رساله معربات۔

فیض - بالفتح و ضاد معجمه بسیار شدن آب یا رود و جز آن از لطائف و بمعنی برتر ریختن آب چیز بسیار و فاش شدن خبر از منتخب اللغات و سراج و شرح نصاب۔

فیلسوف - بالفتح بمعنی حکیم و فیلسوف کسی که دوستدار علم حکمت باشد و این لفظ مرکب است از فیلا که بزبان یونانی بمعنی محبت و دوست باشد و از لفظ سوفا که بمعنی علم حکمت باشد چنانچه فلسفه آید و فلسفی منسوب بآنست از بحر الجواهر و کشف و در برهان نوشته که فیلسوف مخفف فیلاسوفا بمعنی دوستدار حکمت چه فیلا بالفتح بمعنی دوستدار و سوفا بمعنی حکمت۔

فیصل - بالفتح و صاد مهمله حاکم و حکم که فصل کند میان حق و باطل و فارسیان بمعنی انفصال استعمال کنند و این مجاز است از بهار عجم و [illegible]

فیل تن - توده چیزی که بقدر قامت فیل باشد۔

فیجن - بالفتح و جیم مفتوح بمعنی سداب و آن گیاهی است مثل پودینه از برهان و منتخب۔

فیروزه کهن - فیروزه که بهتر و خوش رنگ و بیشتر قیمت باشد۔

فیضان - بفتحات ثلاثه بمعنی ریخته شدن آب از بسیاری و فیضان [illegible] آب و [illegible] منتخب [illegible] گشته [illegible] بهار عجم [illegible] که بر وزن باشد از [illegible] حرکت [illegible] این لفظ بفتحات ثلاثه باشد چنانچه [illegible] و سیلان [illegible] و [illegible] غیر [illegible] از این الفاظ [illegible] آورده اند از [illegible] غیر آن۔

فیل باران - باران آخر برشکال که آن [illegible] باشد [illegible]

فیروزه - بالکسر [illegible] معرب پیروزه که جوهری است سبز زنگاری رنگ و بفتح اول نیز آمده۔

فیلوله - بالفتح و لام مضموم ضعف رای و تدبیر و خواب کردن بوقت عصر و آن سبب جنون است از شرح نصاب۔

فئه - بکسر فا و فتح همزه که حرف دوم است و حرف سوم ها مختفی گروه و اصل آن فیئ بوده و این لفظ فئه بمعنی گروه مردمان است کذا فی المنتخب

این لفظ را اینجا بنابر مصلحتی مکرر نوشته شد۔

فی الجمله - یعنی من وجه دانند که بمعنی حاصل سخن و مجمل کلام از شرح نور الله۔

فیروزه بو اسحاقی - نوعی از فیروزه خوب که کان آن از ابو اسحاق نام شخصی در نیشاپور پیدا نموده بود و شرح سکندر نامه از خان آرزو و دیگر ثقات۔

فیروزه حبابی - فیروزه که شکل حباب برانگیزد و کنبد دار باشد۔

فی‌ء - بالفتح سایه هر چیزی که بعد از زوال باشد یعنی سایه هر چیزی که بعد از نصف النهار باشد و ظل سایه که پیش از نیم روز باشد از منتخب و در لطائف نوشته که بمعنی رجوع و غنیمت و باز گردیدن و جماع و بکسر و فتح [illegible] یکی از حروف جاره باشد و در فارسی ترجمه آن لفظ در است۔

فیافی - بفتح اول و فا و کسر دوم بیابان ها و این جمع فیفا است از کنز۔

باب القاف

فصل قاف مع الف

قائم انگشت - قائم انگشتی که مویی دراز بقدر انگشت بر آن داده دار و از شرح قران السعدین پیدا است که قائم انگشت [illegible] باشد که مو بر آن باشد که بقدر انگشت باشد و تیغ خوانند آن را از [illegible] باشد یا آنکه قائم انگشت نام از آن بهتر باشد چنانکه چیز بهتر را با انگشت نمایند۔

قاضی بیضاوی - صاحب تفسیر بیضاوی [illegible]

قالب - بالفتح و کسر لام معرب کالبد است و جمع قالب قوالب و کفش و جبه که بدان نقش [illegible] آن را قالب گویند و بمعنی جسم و بدن از منتخب [illegible] و [illegible] چراغ هدایت۔

قاب - در آخر بار سوم مصادر غرائب اللغات این لفظ را به تای ثانیه بهار عجم در [illegible] نوشته که قاب بالفتح ترکی است بمعنی آوند و ظرف چون طبق و ظرف طعام است آنرا قاب نیز گویند و بمعنی غوران [illegible] و پا باشد و در عربی قاب بمعنی بین بند کمان [illegible] و مقدار چیزی کذا فی المنتخب و در سراج هدایت نوشته که قاب بمعنی خانه عینک و آیینه و غیر آنها که بدان تا آیه بازیچه بازی کنند بی انسانند۔

قامت - بمعنی قد و شمار است این کلمات که بوقت ایستاده شدن امام و تکبیر گویند قد قامت الصلوة۔

قانت - بکسر نون فرمان برنده و دعا خواننده در نماز و خاموش از منتخب و لطائف۔

قاذورات - بضم ذال معجمه پلید پیدا و نجاست از منتخب۔

قاضی چرخ - ستاره مشتری که سعد اکبر است۔

قاعده نشسته - نشیننده و زنیکه از حیض و ولدن باز مانده باشد از منتخب۔

قائد - بکسر همزه که حرف سوم است عصاکش مردم کور و معنی لشکر کش و سردار فوج از منتخب۔

قاصد آهنگ - کننده در راه راست رونده و میانه رو کننده و گاهی در استعمال فارسی بمعنی سند و قاصد هم می آید۔

قاره - براء مهمله در ترکی برف را گویند و لعربیه بمعنی قیر و آن چیزی است سیاه لهذا بالنسبت این لفظ بچیزهای سیاه بر [illegible] کنند از سراج و برهان و لغات ترکی و قار بمعنی قیر از منتخب و نیز [illegible] قاریه از رشیدی بمعنی قیر رنگی که صیغه اسم فاعل است از قرار۔

قاصر - کوتاهی کننده از منتخب۔

قاطر - در ترکی استر را گویند که بعربی آنرا البغل نامند و در هندی خچر گویند ظاهرا این لفظ با تای فوقانی بوده متاخرین الطا بدل کرده اند۔

قاشقه - در ترکی بمعنی آمیخته اند۔

قاسم - بکسر سین [illegible] از [illegible] و منتخب

قاشور - [illegible] از منتخب [illegible]

قادر انداز - [illegible] انداز که کامل [illegible] از رشیدی و بهار عجم و برهان و چراغ هدایت۔

قاسم الارزاق - از شرح [illegible] تا مکمل و بیننظیر [illegible] بمعنی غالب از سراج عجم و برهان۔

قازغان - بزای معجمه نام طائری معروف و این لفظ ترکی است از سراج و غیره و آن فوطی از [illegible] است۔

قاموس - دریای عمیق و جای ژرف ترین از دریا و سیاحی دریا و نام کتابی است در لغت از مجد الدین بن یعقوب فیروزآبادی از منتخب و شرح نصاب از یوسف بن مالک۔

قابوس - بباء موحده و سین مهمله نام پادشاهی که مشهور است از منتخب و بعضی نوشته که نام حکیمی که پادشاه استرآباد بوده۔

ش - لفظ ترکی است بمعنی ابرو و بمعنی پاره و آنکه از جانب
ل میوه تراشیده باشند بسبب مشابهت بهلال گویند -
ص بتشدید صاد مهمله قصه خوان و واعظ و مسخره گوی پند
برجسته از منتخب و قاموس -
صع - شکننده و خوار گرداننده از منتخب -
رع - بعین مهمله فال زننده بقرعه و ستور کشتی گیرنده و کسیکه
بلعبات ... باشد بقول کننده مشهورست و کسیکه ...
ینداز منتخب وغیره -
- در آخر عین مهمله بمعنی ارزیز ... فرخ از کشف و منتخب
رات الطرف - زنانیکه گوشه چشم ... نگرند
- نام کوه که گرد اگرد عالم است و گفته اند که از زمرد است از
ع الطریق بمعنی قطاع الطریق که رهزن باشد -
ی وقفق - در ترکی بمعنی ترشی که در آشها کنند از سراج -
ق - بضم ... جمچه و این لفظ ترکی است -
ی الاطلاق - صاحب قدرت بر هر کاری -
- لفظ ترکی است بمعنی گوشت خشک کرده شده که آنرا ...
ورند و مجازاً بمعنی لاغر و نزار از برهان و منتخب نوشته که بمعنی
یار دراز و در رساله معربات نوشته که قاق بمعنی خشک است از
عرب کاف نیست بلکه تعریف فارسی زبانان است که عوام اهل
ج حرف قاف را کاف کنند کاک را قاق گویند -
- بکسر سین گوینده و قبول کننده از منتخب و در
بمعنی اقرار کننده بر خطای خود -
- پیش آینده و قبول کننده و سال آینده و مزاد ...
بیده و ضامن از منتخب -
قال - گفتگوی بسیار از چراغ هدایت -
بضم قاف و دوم جانوریست که پوستش بغایت سفید
شد و از آن پوستین بسیار سازند از برهان -
- ... شطرنج با زنان آنکه هر دو حریف برابر
ند از فردوس اللغات -
- بزار ... [illegible]
[illegible]

انداخته چیزی برهان نماید آنرا قلاغی گویند و این لفظ ترکی است
قاآن - بر وزن سامان لفظ ترکی است نام پادشاه ...
و معنی ... اول پسر چنگیز خان و مجازاً لقب پادشاه ترکستان ...
هر پادشاه جلیل القدر را گویند از نفائس الفنون و رشیدی
قاطن - بکسر طای مهمله مقیم -
قاطنین - مقیمان و باشندگان ضد مسافرین -
قاب قوسین - مقدار دو کمان -
قال کردن - حرف زدن و نغمه خواندن -
قانون - این لفظ سریانی است یا یونانی بمعنی اصل هر چیز و
مسطر کتاب و مسطر جدول و نیز مقیاس هر شی یعنی آنکه اندازه کرده
هر چیز و مجازاً بمعنی قاعده و دستور و نام کتاب ابوعلی بن سینا در
علم طب و نام ساز معروف و آن تخته باشد که بر آن تارهای بسیار تا
لفظ مقیاس هر شی از بحر الجواهر و صراح و قاموس و شرح ...
و باقی از جاهای دیگر و در برهان نوشته که قانون معرب کانون ...
تعبیر او معانی مذکور است
قاش زین - بمعنی قاشه زین
قائم ریختن - مغلوب و عاجز شدن از برهان و بهار عجم -
قارن - بفتح را مهمله نام پهلوانی در زمانه رستم از برهان
و نام پسر خانخانان نام عبد الرحیم -
قائن - برادر شوهر و برادر زن از لغات ترکی -
قاقلین - هر دو الایچی سرخ و سفید -
قالب تهی کردن بیهوش شدن و جان دادن از شرح ... شعرا -
قان بمعنی خون و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد
قافیه شایگان - قافیه که مستعمل اولیای ... علی که حرف زاید را
باصل قافیه گردانند چنانکه دلیران و سروبان را با جان و زبان
یا آئین و رنگین را با نسرین و چین یا خندان و گریان را
با کمان و مکان یا خوردن و چیدن را با گلشن و سوسن قافیه
آرند و شایگان در فارسی کاری که بیگار حاکم کنند بیمزد و منت
و ... بیگار گویند چون کار بیگار از رشت و خراب باشد ...
این قسم قوافی نیز ... [illegible]
دارند ... شایگان نام نهاد ... از رسائل قوافی ... [illegible]

قافیه تنگ شدن - عاجز شدن در گفتار و کردار از بهار و سراج -
قاطعین - مسافرین -
قانتین - بکسر نون و کسر تای فوقانی فرمان برندگان و دعا
خوانندگان در نماز و خاموشان -
قالین - لفظ ترکی است بمعنی قالیچه که فرش مشهور است -
قاپو - بضم بای فارسی لفظ ترکیست بمعنی دروازه و بضم بای
عربی ... بمعنی فرهست -
قاطبه - بکسر طای مهمله و فتح موحده و این لفظ ... منصوب ... آید بمعنی
معنی این لفظ قاطبه تمام و همه است از بهار و شرح نصاب بهار عجم وغیره
قابخانه - قمارخانه چه قاب ... با موحده در اصل بمعنی ... است
که بدان قمار ... بازند از چراغ هدایت -
قاروره - شیشه ... و نوعی از پیکان بمعنی شیشه کوچک که در که
بعضی ... مشابه سازند و ... بول ... کنند و چون بول ... تیز ... نام
خوانند پس این مجازاً باشد ... از بحر الجواهر و لطائف
قاقله - بضم قاف دوم الایچی کلان که پوست آن سرخ مائل
به تیرگی باشد از برهان -
قاه قاه - خنده باواز از برهان -
قابله - بکسر موحده در اصل لغت بمعنی شکفتن و ... است و ... بمعنی ...
... از شرح نصاب ... یوسف ...
قارعه - ... زمانه و ... بمعنی قیامت از منتخب و لطائف
قاهره - غالب چیره و ... و نام شهر در مصر از منتخب وغیره
قافیه - در لغت از پی رونده است و این لفظ از قفو گرفته اند
و قفو بمعنی از پی رفتن است چون بشتر الفست که قافیه در پی باقی
الفاظ بیت باشد ... اکثر آنها واقع شود گویا از پی آنها میرود
لهذا قافیه نام گردیده و باصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد
در الفاظ متشابهة الاواخر یا لفظی متغایر المعانی که واقع اند در اواخر
مصراع ها یا بیت ها از رساله عطائی و دیگر رسائل قافیه -
قاعده - بکسر عین مهمله زن نشسته و بمعنی دستور و بنیاد از منتخب
قافله - بکسر فا گروه از سفر بازگردنده ماخوذ از قفول که بمعنی از سفر
بازگشتن است کذا فی الصراح حالا ابتدا و قفول ... بمعنی گروه
به سفر رونده نیز استعمال نمایند -

قائمه بمعنی پایه از مؤید و باصطلاح علم هندسه آنرا گویند که خطی مستقیم را بر خطی مستقیم مفروض چنان نصب قائم کنند که از هر دو پهلوی آن دو زاویه برابر پیدا شود پس هر یکی را ازین زاویتین زاویه قائمه گویند و هر یکی را ازان خطوط که پیدا شده زاویه قائمه پیدا شود و عمود نامند کذا فی بعض الکتب و شرح الچغمینی —

قانی - بکسر نون معنی بسیار سرخ از شرح نصاب و منتخب و در بعض افغانی بسیار سرخ و در قطعه آرا با توافق اسناد این باشد میان عربیه و ترکی —

قاری - خواننده از منتخب —

قاسی - سخت و سیاه دل از منتخب —

قاصی - بصاد مهمله بمعنی دور شده از منتخب بمعنی بعید باشنده راه دور مستعمل —

قاضی - حکم کننده داد کننده —

قاپی - بکسر بای فارسی در ترکی دروازه را گویند —

قالی - نام قوم —

قاپوچی - بباو فارسی بمعنی دربان و این لفظ ترکی است

	فصل قاف مع بای موحده	

قبا - بفتح جامه و قسمی معروف و بالضم موضعیست نزدیک مدینه منوره که مسجد قبا منسوب بآن است از منتخب —

قبعثری - بفتحتین شتر بزرگ که بار بسیار کشد و جانوری است در دریا و چیزی سخت بزرگ خلقت و نام شاعری معروف از صراح و منتخب

قباچاپ - قبای کوچک از برهان قاطع —

قباب - بکسر اول و دو بای موحده جمع قبه و بمعنی قبه الکلس نامند و قباب بالضم چنانکه مشهور شده خطاست از کشف و منتخب

قبیب - بکسر قاف و فتح بای موحده اول جمع قبه —

قبقاب - بالفتح و بدو قاف و بدو بای موحده نعلین چوبین و بمعنی دروغ گوی و شتر مست آواز کننده و شیر غرنده و اندام فراخ زن و مهره است که بدان جامها را مهره کنند از منتخب —

قباحت - زشتی و بدی —

قبیح - بالفتح و جیم عربی معرب کبک که طائر معروفست از منتخب

قبح - بالضم زشتی از منتخب —

قبیح - زشت و نازیبا —

قبانج - زشتیها —

قبوع - بفتح اول و ضم ثانی زشت شدن و بد بودن از فردوس الافاظ

قباد - بالضم نام یکی از پادشاهان کیان و نام پدر نوشیروان و داراز آل ساسان بود و نام معزالدین که پادشاه دهلی بود و پسر پادشاه غیاث الدین بلبن کذا فی برهان و سراج و لطائف و در بعضی نسخ نوشته که در حقیقت این لفظ کواد بوده و بدل کاف عربی در فارسی قاف آید چنانکه اقلیم قاف بود چو ... و در بعضی نسخ کواد ... را گویند و در زبان اهل ... کاد که ... از تیز و ... دراز ... از ...

قباگاه مجوس - کنایه از آتش ... از برهان —

قبس - بالفتح و سکون ثانی و سین مهمله آتش گرفتن و بفتحتین پاره آتش که بسیه و بر باشد از شرح نصاب و صراح —

قبص - بالفتح و صاد مهمله بسر انگشتان گرفتن چیزی و بفتحتین بر شکم دود و دیگر و شادمانی ابزرگی و بفتح اول و کسر دوم شادمانی از منتخب

قبض - بفتحتین در دو گرفتگی شکم از بحر الجواهر و بفتح اول گرفتن ناسیه گرفتن و گرفتگی و در عروض نام زحافیست و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر ... از مفاعیلن یعنی مفاعلن بماند و در بحر متقارب از فعولن نون بیندازند فعول بماند بالضم لام —

قبچاق - بکسر نام دشتی است میان توران و ترکستان که از آنجا آیند پیرم و مردم کش بسیار باشند ... از غالم السمیه ... اسم ... قبچاق گویند و مجاز از لفظ قبچاق بمعنی ... از برهان و لطائف ترکی و شرح —

قبول - بفتح اول پذیرفتن و این وزن مصدر شاذ است بفتحتین پیش آمدن از صراح و منتخب و کشف و بعضی که بواو نادر آورده‌اند گویند غلط است از شرح قبول در اکثر عبارتی بمعنی تیول ...

قبل - بالضم و فتح زن ... گرده ... صحیه ... بعنی ... و بکسر قاف و فتح بای موحده بمعنی طرف و جهت و جانب و مجازا بمعنی طاقت هم آمده و بفتح اول و سکون ثانی ضد بعد یعنی پیش و بفتحتین بلندی زمین از منتخب و کشف و بحر الجواهر —

قبائل - گروهها جمع قبیله از منتخب —

قبیل - بالضم پذیرفتار و بمعنی گروه مردم از منتخب —

قبة الاسلام - بضم لقب شهر بخارا و در منتخب نوشته که لقب بصره است

قباکردن - کنایه از چاک کردن جامه و پیراهن از بهار عجم و چراغ هدایت و جهانگیری و سراج —

قبه - بالضم و تشدید با بنای گرد آورده چون گنبد و هرچه شکل آن باشد چون قبه سر و قبه معماری از منتخب و گاهی مراد از آن چیزی خیمه و حصار باشد و بمعنی کنگره و کلس نیز آید و در رساله معربات نوشته که معرب کبه است ... قاقانی بمعنی ... شهر نوشته

قبره - بالفتح قاف و ضم بای موحده و سکون را ... نام کسی است بمعنی پهلو و استخوان پهلو —

قبال - بالفتح پیش و پذیرفتاری کردن و مجازا بمعنی ضمان ... از منتخب و صراح و ... برگشتن ... از مزاج ...

قبله - بالکسر پیشه ... بالکسر چیزی که بدان رو کنند در نماز از منتخب و در شرح نصاب مولانا یوسف بن بالغ نوشته که قبله در اصل لغت بمعنی یک نوع از جنس کرده شده چو فعله بالکسر برای نوع باشد و اگرچه قبله مصدر است مگر بمعنی مفعول مستعمل —

قبیله - گروهی و جماعتی را گویند که از اولاد یک پدر باشند از منتخب

قبضه - بالفتح آنچه در مشت گیرند و دسته چیزی و بالضم مقدار یک دو مشت و آنچه بقدر گرفت از هر چیزی از منتخب و مدار و صراح —

قبره - بالضم و تشدید بای موحده طائریست خوش آواز و تاجی مثل هدهد بر سر دارد از شرح نصاب و در منتخب نوشته که چکاوک است که آنرا چکاوک نیز گویند و عوام آنرا ابابیل نامند و در مؤید بمعنی سرخاب نوشته —

قباق افکندن - بفتح اول و ثانی و الف بتحیر و دیگر و سکون قاف بمعنی ... ترکی ... باشد که بر سر چوبی یا نیزه گذاشته در میدان استاده کرده و ... بالفتح و غیره بالای چوب نشانه نمایند و سواران در حین دوانیدن اسپ تیر یا تفنگ بر آن ... و در زمانه قدیم سلاطین ترک بجای آن طشت زر ... طلای یا نقره ... ازان ... و ... بفتحتین بفتح اول و ضم ثانی ... ترکی که در را گویند —

قبولی - قسمی از پلاو که ... با دال نخود و آمیخته ... پزند —

قبطی - بالکسر و بالام ... به قبط که ...

لیان که اهل مصر تابعان فرعون بودند از اولاد و پیرو
سه بهرامی - نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و چنان باشد
سر و سبابه و وسطی قبضه را گرفته بنمایند و سبابه و ابهام را
ردار کرده چند تیر آورده بگیرند تا بوقت زود انگشتی هر بار جا
پیکان تیر او در کش نهند و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است
بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بوده است -

فصل قاف مع تای فوقانی

بفتح اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف
ون هـ بمعنی مقتولان این جمع قتیل است -
فتح اول و کسر ثانی است و کسک در این ترکی است بمعنی آخر
کنند و نان خورش سازند از برهان و سراج -
بمعنی مقتول هم آید یعنی کشته شده خواه زن باشد
خواه مرد از کشف و منتخب -
بکسر اول با هم جنگ و سلاح و کارزار کردن و
بتشدید تا بسیار کشنده و قتل کننده -
بفتح بمعنی گرد و غبار از منتخب و شرح نصاب -
بالضم و تشدید در ترکی صندوقچه را گویند -

فصل قاف مع تای مثلثه

بالکسر و تشدید ثای مثلثه بمعنی خیار در اول از منتخب
نصاب -
فتح قدر و خیار و بالکسر تیز بزرگ گویان از منتخب
و رنگ آن و از خیار کوچک تر باشد از منتخب و شرح نصاب
و صحاح -

فصل قاف مع جیم فارسی

بضم و فتح تر شاهد ار جنگی از برهان و لطائف
لفظ ترکی است -

فصل قاف مع حای مهمله

بمعنی ساده و خالص و تر و خالص را از منتخب
بالکسر بمعنی آخر آن قوت و داغ از تازه بر شیر و کشته
بالفتح نام یکی از نبایر سام بن نوح علیه السلام -
بر دانه بر او زخم شش است از قحبانه که با هم معنی کرده
بر آن سرجم و مرد باد از مرد قحبه بنمایند بقرار الیم اسم

فصل قاف مع دال مهمله

قدحت - بالکسر و فتح قاف کرم افتادن و ریزه شدن دندان -
قدح - بالفتح بمعنی افکندن و خوردن کرم چوب و دندان را
و آتش زدن و عیب کردن و طعنه زدن و نسبت این آن فساد
صحاح باشد و بفتحتین کاسه بزرگ و بالکسر چوب پیکان تیر قبل از
آن در دارد و تیر باشد که چوب بدان باز گرفته از صراح و شمید و
کشف و منتخب و لطائف -
قدّ - بالفتح و تشدید دال بدرازی شگافتن و از بیخ بریدن و کوتاه
کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و بفتح و تشدید دال هم
پوست بزغاله که از آن ظرف سازند از منتخب و بفتحتین دال نیز آمده
قدید - بالفتح بر وزن شدید بمعنی گوشتی که آنرا آفتاب خشک کرده
نگاه دارند تا بوقت حاجت بریان کرده بخورند و پاره پاره آن گوشت را
دراز دراز کرده بر رشته ها زده خشک شود از منتخب و برهان و کشف
قدر - اگر بمعنی دیگ خواه مسین باشد خواه سفالین یا کلان باشد
یا کوچک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی عزت و بزرگی و بزرگ داشتن
و اندازه چیزی و اندازه کردن و قسمت و در زیر و توانگری سبب
تنگ آوردن طاقت و بفتحتین قضاء و حکم و نهایت و اندازه چیزی و
حکم کلی الهی در روز ازل و اندازه کرده حق تعالی در اشیاء
و در لطائف آنده ه بیان این مسئله آورده و در مصطلحات نوشته که قدر
بفتحتین و بفتح اول و سکون ثانی برابر و مساوی و مشترک نیز
آمده و در شیابان نوشته که قدر بسکون دال و فتح آن هر دو
صحیح است چنانکه در صراح آمده بمعنی اندازه کرده خدا تعالی
بنده و بمعنی مطلق اندازه نیز آمده تم کلامه -
قدر انداز - تیرانداز یعنی آنکه تیر شش بخطا نرود و از چراغ
هدایت و رشیدی و برهان -
قدس - بالضم و بضمتین پاکیزگی و پاک و نام کوهی از منتخب
و در کشف و صراح بضمتین پاک و پاک شدن و بالضم و سکون
ثانی نام کوهی در زمین نجد و کوهی است در زمین بیت المقدس
قدوس - بالضم و تشدید دال پاک و نامی از نامهای حق تعالی
قدر مشترک - عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود
مشترک باشد یا نه وجود مطلق که با شیء مشترک الیه مشترک

در افراد موجودات مثل حیوان و انسان وغیره -
قدر اول - سیارگان چنانکه کواکب مرصوده که یکهزار و بیست و دو اند
از بهر اشکال صور و غیره مرکب شده اند هرگاه که مقادیر آنها
مرصوده باعتبار کلانی و کوچکی مختلف است بشش قسم قرار داده
قسمی را قدر علیحده است تفاوت هر قدری بشش حصه است
از یکدیگر پس کواکب قدر اول پانزده اند و کواکب قدر ثانی
چهل و پنج و کواکب قدر ثالث دوصد و هشت و کواکب قدر
رابع چهار صد و شصت و چهار و کواکب قدر خامس صد و شانزده
و کواکب قدر سادس چهل و هفت از شرح چغمینی فارسی -
قدم - بکسر اول و فتح دال بر پیشانی سر شده و دیرینه و کهنگی و قدیم
ابد و ازلی بودن یکی از صفات حق تعالی است از کشف و منتخب و صراح
و بفتحتین بمعنی پای و بمعنی مقدم و جلو از هر چیز که سایه آن بگیرند
و مسافت میان بر دو پاست در رفتار -
قدوم - بضمتین بمعنی مقدم است بمعنی آمدن از جای بالا دیدن
و بفتح اول و ضم دال بمعنی تیشه نجاران از منتخب و شرح نصاب
قدرخان - بفتحتین لقب پادشاه چین از برهان و بعضی گفته اند
که لقب پادشاه ترکستان است -
قد کشیدن - ظاهر و نمایان شدن -
قدغن - بالفتح و غین معجمه بعد فتح ظاهر الفظ ترکی است
و بمعنی تاکید و تهدید -
قدروان - بفتح قاف و سکون دال صحیح باشد بعضی هم
از سهو القلم قافی دال را نیز متحرک خوانند و این خطا است -
قدسیان - بالضم فرشتگان و صلحا و اولیاء الله -
قدم بر سر چیزی نهادن بمعنی ترک آن چیز کردن از مصطلحات
قدوه - بالکسر و الضم بمعنی پیشوا از منتخب و کشف -
قدر باید - بفتحتین بمعنی اندک مقدار -
قدوری - بفتحتین منسوب به جمع قدور و این لفظ قدور
جمع قدر بالکسر بمعنی دیگ سفالین وغیره از لب الالباب
قدیمی - در آخر این لفظ زیادت یا نطابه چنانکه در زیاده و جدید
قدمگاهی - بمعنی تاکید کننده و بمعنی دربان و جهبدار
و محصل از چراغ هدایت -

فصل قاف مع ذال معجمه

قذی بالفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا خاشاکی که در چشم افتد و بمعنی خاشاک و بکسر اول خاک باریک از منتخب و قاموس۔

قذر بفتحتین پلیدی و نجاست و بفتح اول و کسر ذال معجمه پلید از منتخب و در لطائف بفتحتین۔

قذف بالفتح سنگ انداختن و دشنام دادن بزنا و بدی نسبت کردن و قی کردن و بفتحتین بیابان فراخ از منتخب لطائف و شرح نصاب۔

قذعمل بالضم اول و فتح ذال معجمه و سکون عین مهمله و کسر میم شتر فربه از جاربردی و ترجمهٔ شافیه الملا سعد۔

قذال بالفتح پس سر از دو طرف سر و دنبال گوش سر از منتخب و مؤیدیه۔

فصل قاف مع رای مهمله

قردمانا بالضم قاف و ضم دال گیاهی است از برهان۔

قرنا و کرنا بالفتح در اصل خرنا بود بمعنی نای بزرگ زیرا که خر بمعنی کلان هم آید خاء معجمه بقاف و کاف بدل شده از جواهر الحروف۔

قربی بالضم و بای موحده مفتوحه و در آخر الف بصورت یا بمعنی نزدیکی و خویشی از منتخب۔

قرا بکسر اول مهمانی و بضم اول و مد جمع قریه و بالضم و تشدید را جمع قاری و بالفتح و تشدید را فرش خوان از منتخب چون مرد خوش خوی آرام و درست باشد لهذا اینجا بمعنی کرانجان نیز آمده و بفتح اول و تخفیف را در ترکی رنگ سیاه را گویند۔

قرب بضم اول و سکون را و بجای آن هم بمعنی ... بمعنی خیش نیز آمده و این از لغات هندیست از شرح نصاب و منتخب۔

قرطعب بکسر اول و سکون رای مهمله و فتح طای مهمله و سکون عین مهمله و بای موحده بمعنی شیء قلیل از جاربردی۔

قراب بکسر اول و بای موحده نیام تیغ و خنجر و یا یکدیگر یکی باشد از ... و نزدیکی از منتخب و صراح و بعضی بمعنی عرب بساعت و مشکهای آب نیز نوشته اند و در مصطلحات نوشته که قراب بکسر اول لغت ترکیست بمعنی نیام تیغ و جمال الدین علی قونچی این لفظ را بمعنی عرف نوشته پس توافق لسانین باشد۔

قرب بکسر اول و فتح ثانی و بای موحده مشکهای آب جمع قربه از لطائف۔

قرسپ نام بحری از نوزده بحور اشعار۔

قرانات بکسر جمع الجمع قران است که رسیدن ستاره ها باشد و جمع قرانات جمع قران است و قران بکسر جمع قرن چون بحار جمع بحر است۔

قرت بالضم و تای فوقانی ... و این لفظ ترکیست از فردوس اللغات۔

قروت بالضمتین و در آخر فوقانی در ترکی شیر و جغرات خشک شده از فردوس اللغات۔

قرارات خوراکها و علوفه های سپاهیان از شرح قران السعدین۔

قرت شدن صحبت برهم خوردن صحبت از بهار عجم۔

قرارت بکسر اول بروزن هدایت بمعنی خواندن و باصطلاح ناظم علم تجوید ادا نمودن حروف و این لفظ بروزن جسارت نیز آمده۔

قراح بالفتح و حای مهمله آب صاف و خالص هر چیز از منتخب و شرح نصاب۔

قرح بالفتح و حای مهمله زخم کردن و ریشی که از بیرون هم شود از شرح نصاب و منتخب۔

قرحه بالفتح ریش و جمعش قرح که بمعنی جراحت است از منتخب۔

قرد بالکسر دال مهمله بوزینه که آنرا کپی نیز گویند از منتخب۔

قراد بضم اول و دال مهمله بمعنی کنه و آن جانوریست که در بدن سگ اکثر باشد در هندی چیچڑی گویند۔

قرة العین خنکی چشم و خنک چشم یعنی شادمان از لطائف۔

قراقر بفتح قاف اول و کسر قاف ثانی جمع قرقره که بفتحتین قافست بمعنی آواز شکم که در اندرون شکم پیدا شود از بحر الجواهر و منتخب۔

قر بالضم و تشدید رای مهمله بمعنی سرما که فصل زمستان باشد و سردی و بالفتح و تشدید یا چیزی که سرد باشد از شرح نصاب۔

قرص مار نام دوائی مرکب از مار و دیگر ادویه که دافع زهر مار است۔

قراسنقر بفتح اول و ضم سین مهمله و سکون نون و ضم قاف لفظ ترکیست نام مرغ شکاری سیاه رنگ و کنایه باشد از شب و نام پادشاهی و نام غلامان ترک نیز میباشد و آقسنقر مرغ سفید و کنایه از روز۔

قرمز بکسر اول و سکون دوم و چهارم که رای مهمله است و آن کرمی باشد که بدان ابریشم را سرخ رنگ کنند و در حقیقت آن جانوری باشد کوچک بقدر نخود که در بیشه کاک از زمین پیدا شود و آنرا خشک کرده نگاه دارند بوقت حاجت جوش داده رنگ سرخ حاصل نمایند و لفظ قرمز معرب و مخفف کرم است چون در اصل کرم گز بود یعنی کرمیکه بدان کرم الحقیقی ابریشم را رنگ ... معرب کرده قرمز شد بعده بتخفیف کرده قاف رومی را خفیف کردند ترکی شد از سراج و در برهان بکسر اول و سوم بمعنی جانوران کوچک که بدان ابریشم را رنگ سرخ دهند و در چراغ هدایت بکسر اول و فتح میم۔

قرلیس بفتح اول و ضم یای موحده بلند که پیش سینه که آنرا حناسه نیز گویند از برهان۔

قرناس بالضم بمعنی کوه از قاموس نیز نام ولایتست۔

قرطبوس بکسر قاف و سکون را و فتح طای مهمله و ضم بای موحده بلای عظیم و داهیه از جاربردی۔

قریض بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی شعر یعنی کلام منظوم از منتخب و بالضم قاف و فتح را نام قبیله ایست از یهود و از لطائف و صراح۔

قرب فرائض آنکه حق تعالی بانسان کمالی که قابل ان بود کرامت کند و باقوای او مثل صفات خود بسیج ... و بمنزلهٔ آله وی شود از کشف و بعضی نوشته که قرب فرائض بمعنی قرب حق که بنده را بسبب ادای فرائض حاصل شود۔

قرط بالضم و طای مهمله گوشواره از منتخب و کشف و صراح و در برهان نوشته که قرط بالضم آوازی از بیرون آب بگلو ...

قرواطه بالکسر بعضی از شارحان سکندرنامه بمعنی سفینه و کشتی نوشته و بعضی نوشته اند که قرواطه صفت اند چنانکه ... در بیدار الافاضل و مؤید قرواد بمعنی خیک نوشته و آن مشک چرمین باشد که آنرا ... از دریا عبور نمایند والله اعلم بالصواب۔

قرع بالفتح و عین مهمله کدو و لیکه تر و سبز باشد و بمعنی کوفتن و زدن و بفتحتین ریختن موی سر بعلتی و بضم اول و فتح ثانی جمع قرعه که بدان فال زنند از شرح نصاب و منتخب و در جائی یکی از شارحان نصاب در ترجمه لفظ جمی گفته که قرع لفظ ترکی بمعنی ... اگاه و لیس این چگونه درست باشد چرا که عین مهمله در ترکی نمی آید غالبا درین صورت قرغ باشد بفتحتین و غین معجمه که قرق و قورق مبدل است والله اعلم بالصواب۔

قرالغ — بالفتح شهریست در حد شرقی ایران —
قرقف — بالفتح هر دو قاف بمعنی شراب [illegible]
در [illegible] از منتخب و مؤید و شرح نصاب —
قرناق و قرنق — بالضم و حرف ثالث نون خدمتگار
وکنیزک این لفظ ترکی است از لطائف —
قرنق — بالفتح آواز باکیان باین معنی لفظ عربیست کذا فی
المنتخب و بالفتح در ترکی بمعنی [illegible] کذا فی المدار و بالضم نیز ترکی
بمعنی [illegible] و در مصطلحات قرق بالضم بمعنی منع و باز داشتن
و در چراغ هدایت قرق شدن بفتحتین بمعنی منع شدن
قرطق — بالضم معرب کرته یعنی پیراهن معروف —
قرمساق — بالضم قاف و فتح را و سکون میم هر که زن خود را
بدیگران بدهد لفظ ترکیست از لطائف ترکی نوشته شده —
قرنفل — بفتحتین و ضم فا نام دوائی است معروف [illegible]
[illegible] بمعنی آن در هندی گل [illegible]
[illegible] را گویند و پهول ترجمه گل است چون اکثر زنان [illegible]
[illegible] گذارند لهذا این نام مسمی گشته از سراج و رشیدی —
قرقول — بالفتح اول و ضم واو لفظ ترکیست بمعنی کسیکه [illegible]
[illegible] انداز [illegible] و در چراغ هدایت [illegible]
[illegible] بمعنی پیشرو لشکر و در لغات ترکی بمعنی شکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نواقل مولانا عبد الرحمن نوشته اند که [illegible]
[illegible] از کشف [illegible]
[illegible] بالتزام نواقل [illegible]
[illegible] بکسر قاف و کسر میم و تشدید [illegible] از منتخب —
[illegible] بکسر اول [illegible] پرده [illegible]
[illegible] از کشف و منتخب و مدار —
[illegible] بالفتح شهر [illegible] قوم از منتخب و شرح نصاب —
[illegible] بالفتح قاف اول و ضم قاف ثانی [illegible]
[illegible] نام شهری از ترکستان —

قرن — بفتح اول و سکون ثانی شاخ حیوان و گیسو و مدت
طویل و در تعیین آن اختلاف است صاحب قاموس نوشته
که صد سال و در منتخب سی سال یا هشتاد سال یا صد سال
و در برهان هشتاد سال و بعضی گویند که سی سال است و در
صراح و کشف و غیره سی سال و نیز زمانها همین مختار است
[illegible]
نام موضع و بفتحتین [illegible] قبیله [illegible] اویس قرنی [illegible]
قرنین [illegible]
قراطغان — بفتح قاف [illegible] نام پادشاه [illegible]
قراطغان [illegible] پادشاه
عراق بوده [illegible]
[illegible] — بالضم [illegible]
حسین رضی الله عنهما [illegible]
قرص [illegible]
قرقون بفتحتین [illegible]
قرابین بفتح اول [illegible]
قربان — بالضم چیزی که در راه خدا تعالی [illegible]
[illegible] قربان [illegible]
کمان دان [illegible]
[illegible]
[illegible] قربان بالفتح بمعنی نزدیک
شدن [illegible] از منتخب [illegible]
و کشف و صراح [illegible] بالکسر است —
قران — بالکسر [illegible]
و باصطلاح علم نجوم [illegible] کواکب سیاره
[illegible] قران زهره با مشتری
و قران ماه با زهره یا مشتری [illegible]
[illegible] زهره و مشتری را
قران باشد [illegible] قران [illegible] و صاحب قران
لقب امیر تیمور است که [illegible]
[illegible]

حصه آن را دقیقه نامند [illegible] مجتمع شدن قمر با شمس [illegible]
مجتمع شدن یکی از خمسه متحیره با شمس احتراق آن کوکب گویند و
خمسه متحیره پنج کوکب سیاره را نامند سوای شمس و قمر و اینها را متحیره
ازان گویند که گاه گاه این پنج کوکب را در سیر خود تحیر میشود یعنی
در رفتار از پیش روی خود برگشته بسوی عقب [illegible]
بر جای خود وقوف نمایند —
قرآن — بالضم و مد الف کلام الله است و آن صد و چهارده
سوره است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قرآن مصدر است [illegible]
قرابه — بالفتح و تخفیف و تشدید [illegible]
و صراحی از کشف —
قرحه — بالفتح [illegible] از منتخب —
قره — بالضم و تشدید را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بمعنی روشنی چشم و خنکی —
قرطه — بالضم گوشواره واحد از منتخب —
قرقره — بفتح هر دو قاف نی که [illegible]
کردن میگردد از شرح خاقانی —
قربه — بالکسر [illegible] مشک آب از منتخب —
قراضه — بضم اول و ضاد [illegible] ریزه زر و سیم از منتخب و در
اصل لغت قراضه بضم اول ریزه هر چیز که از مقراض قطع
شده بر زمین افتد مگر بمعنی ریزه زر مستعمل —
قرق شدن [illegible]
[illegible] از چراغ هدایت و مصطلحات —

قرعه - بالضم چوب پاره یا آنچه از برنج و روی سازند که بدان فال گیرند و بالفتح کدوی تر از منتخب۔
قریه - بالفتح ده و موضع۔
قرینه پیوسته شدن چیزی بچیزی و مناسبت معنوی میان دو امر و مناسبت ظاهری میان دو چیز چنانچه در بعضی بحور در وسط هر دو مصرع بیت واحد دو لفظ قافیه دار واقع شوند
قرحه - بالضم و حاء مهمله ریش جراحت از منتخب و صراح و در حدود الامراض بالفتح زخمی که دران ریم پیدا شده باشد۔
قرون خالیه بفتحتین و خاء معجمه زمانهای گذشته از مدار۔
قرشی بضم قاف و فتح راء مهمله و کسر شین معجمه منسوب بطرف قریش که نام قبیله ایست معروف و پدر آن قبیله نضر بن کنانه از اجداد حضرت پیغمبر صلعم و قریش در اصل تصغیر قرش است
قرش بالفتح جانور عظیم الجثه است در دریا که بر تمام جانوران بحری غالب باشد و بقول ثعلبیه قبیله مذکور بقرش شهره
از مزیل و شرح شافیه و لب اللباب و منتخب و غیره و در صراح
قرشی بضم اول و فتح ثانی و قریشی هر دو درست است و قرشتن با هر دو منسوب درست نوشته و لهذا خاقانی بتحفة العراقین قریشی آورده است
قرطی - نوعی از پارچه که سبز و سیاه باشد ظاهرا منسوب بقرطه که گندنا را گویند۔
قرمزی - عبارت از سرخ رنگ است منسوب بقرمز۔
قربانه - و درین لفظ یاء تحتانی زائد است چرا که ضابطه فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یاء زائده لاحق کنند چنانکه فلانه و فلانی وفضولیه وفضولی و فلاحی و فلاحی پس قربانه بمعنی آنکه در عید اضحی شتر یا گوسپند ذبح کنند۔
قرطی بفتحتین و تاء فوقانی نام آتشی است که از هیزم خشک برخیزد

فصل قاف مع زاء معجمه

قزح بضم اول و فتح ثانی و حاء مهمله نام کوه و نام فرشته موکل ابر
قزآکند بفتح قاف و ضم کاف فارسی و سکون زاء جامه که از ابریشم خام آگنده کنند و در روز جنگ پوشند تا تیغ بر آن اثر نمیکند چه قز بمعنی ابریشم خام است از رشیدی۔
قز - بفتح قاف و سکون زاء معجمه نوعی از ابریشم که ...

و این لفظ قز معرب کژ است بالفتح که اصل عربی و سکون زاء فارسی از رشیدی و سراج و کشف۔
قزلباش بکسر ... لفظ ترکیست بمعنی سرخ سر و کنایه از سپاهی پادشاه اسمعیل صفوی ایجاد کرده که همه لشکر خود را تاج قرمزی که دوازده ترک داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ است و باش بمعنی سر و از آن روز این لقب بر ایران بر لشکریان ماند و آن ... و ترک کلاه که دوازده اند عدد ائمه اثنا عشر علیهم السلام منظور داشت از سراج۔
قزاق - بالفتح و تشدید زاء معجمه در ترکی بمعنی رهزن از لغات ترکی
قزل - بکسر اول و سکون ثانی سرخ و اجرای این لفظ بمعنی ... از مؤید و لغات ترکی و تحقیق آنست که این لفظ عربی است بمعنی لنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ از کشف و منتخب۔
قزل ارسلان - بکسر اول و ثانی و فتح الف و سین مهمله مرکب است از دو کلمه این لفظ ترکی بمعنی شیر سرخ چه قزل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر و قزل ارسلان لقب پادشاه است که ممدوح ظهیر فاریابی بود و از کشف ... آن چون پادشاه مذکور لنگ بود میتوانند که مرکب باشد از عربی و ترکی در صورت بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چه در عربیه قزل بالفتح قاف و کسر زاء معجمه بمعنی لنگ است۔
قزغان - بالفتح و غین معجمه پاتیله بزرگ از برهان۔
قزوین - بالفتح و کسر واو نام شهری معروف است از ایران در عراق عجم۔

فصل قاف مع سین مهمله

قسطا - بالضم نام کتابیست در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف نموده از مؤید الفضلا۔
قساوت و قسوت - بفتح اول و چهارم سخت دلی و سیاه دل شدن از منتخب۔
قسمت - بالفتح حصه کردن و بالکسر اسم آن یعنی حصه از مزیل
قسر - بالفتح بزور بر کاری شکستن از منتخب و حرکت قسری یعنی در وجه حرکت چیزی که محرک آن دیگری باشد۔
قسطاس - بالکسر و بالضم ترازو یعنی ترازوی بزرگ که ... تا که گویند و این لفظ رومی است از کشف و قاموس و منتخب و برهان و مدار۔
قسیس - بکسر اول و تشدید سین مکسوره و سکون تحتانی و در آخر سین مهمله دانشمند و عالم دین نصاری ... از مؤید و منتخب
قسط - بالفتح و طاء مهمله بیداد و جور کردن و بالکسر داد و عدل و بمعنی حصه و نصیب و پاره از چیزی و بالضم نام چوبیست که برای امراض برودت دوا باشد و آن دو قسم است تلخ و شیرین ... تلخ ... گویند بضم کاف عربیه ... از منتخب و غیره
قسام بالفتح و تشدید بخشنده و حصه کننده و سوگند بسیار خورنده
قسم بفتحتین سوگند و بکسر اول و سکون ثانی بهره و بخش و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی قسمت کردن و بخش نمودن از منتخب و غیره
قسیم - قسمت کننده ... منتخب نوشته که قسیم بمعنی قسمت کننده در لغت عرب نیامده مگر خاقانی ... در خیابان ... بمعنی قسمت کننده ساخته است و بمعنی شریک که هم بخش و قسیم بمعنی خوبرو نیز آمده۔
قسطنطین - بالضم ... نام پادشاه بانی شهر قسطنطنیه که الحال باستنبول در روم شهرت دارد و آن دار الملک روم است از سراج۔
قسطنطنیه بضم اول و سکون ثانی و فتح طاء اول و سکون نون و کسر طاء ثانی و سکون تحتانی و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح نام شهریست که آن دار الملک روم است از لب اللباب و مؤید و قاموس
قسامه بالفتح سوگند دادن پنجاه مردم را و پنجاه کس ... که چون در قریه کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل آن را ما نمیدانیم پنجاه کس از اهل قریه سوگند دهند از منتخب و شرح نصاب۔
قسیمه - در نصاب بمعنی نافه مشک نوشته۔
قسوه - بالفتح سخت دل شدن از منتخب۔
قسوره - بالفتح و واو و راء مهمله نیز ... بمعنی شیر و تیرانداز از منتخب۔
قسطلانی - بالفتح منسوب بطرف قسطله که نام شهری است و بالضم خطا باشد از مزیل۔

فصل قاف مع شین معجمه

قشیب - بر وزن نصیب یعنی جامهٔ نو و چیز نو از شرح نصاب
قشر - بالکسر پوست مانند پوست درخت و میوه و پوست حیوان و جز آن غرض که هر پوست را قشر گویند از لطائف و منتخب
قشعور - بفتح اول و ضم ثانی داروی است که بر چهره مالند تا رنگها روشن شود و بضمتین پوستها جمع از منتخب
قشف - بالفتح و تشدید بعد از لاغری فربه شدن آدمی و ستور و نکویی یافتن ستور از منتخب و لطائف
قشف - بالکسر متغیر شده و رنگ برگردیده و بفتحتین سیه شدن پوست از آفتاب یا خشکی بیوه از درویشی و تنگی معاش از صراح و منتخب
قشلاق - بالکسر جای گرم که زمستان در آن بسر برند لفظ ترکی است
قشون - بضمتین لفظ ترکی است و در حقیقت بدون واو است بسبب اشباع ضمه در ترکی نیز نویسند فارسیان اکثر قشون را بواو معروف خوانند بمعنی گروهی از غوج از سراج و لغات ترکی
قشقه - بفتح هر دو قاف بمعنی نشانی که هندوان بر پیشانی از صندل و غیره سازند از سراج
قشعریره - بضم قاف و فتح شین معجمه و سکون عین مهمله و کسر را مهمله و سکون تحتانی و فتح را مهمله ناگاه موی بر بدن خاستن از دیدن یا شنیدن چیزی

فصل قاف مع صاد مهمله

قصوی - بضم و سکون ثانی و فتح واو و در آخر الف مقصوره بمعنی پایان و نهایت تر یعنی دورتر و این صیغهٔ مؤنث اقصی است از کشف و غیره
قصب - بفتحتین نی و هر چه باشد میانه تهی مثل نی قلم و جامه باریک که از کتان وابریشم بافته و قصب بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بریدن و قصاب از این ست از منتخب و در خیابان نوشته که قصب بمعنی جامه معرب است بفتحتین عربی جامه ست که در مصر بافته شود نوعی از بافته های ابریشمی
قصب الجیب - بفتحتین قاف و صاد و جیم عربیه مکسور و سکون تحتانی و بای موحده نوعی از نی باریک ست که اندک شیرینی دارد از خیابان و گویند که آن بیخ گیاهی ست که در قرب دریا روید و بعضی قصب الجب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بصحرا در میان چاه ها میروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پاره کوچک از نی باشد که نامه بران نامه ها را در آن نهاده بکیسه جیب پنهان ساخته مسافات بعیده میبرند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته اند بفتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی یعنی نیشکر و درین صورت در فقره گلستان بجای نیشکر لفظ شکر بنویسند تا تنافر نشود قصب الجیب حدیثش را همچو شکر میخورند
قصارت - بالفتح جامه شستن یعنی پیشهٔ گازری از منتخب
قصد - بالفتح بمعنی آهنگ و بمعنی اعتدال هر چیز و معتدل را قصد گویند و بمعنی راست رفتن و بمعنی راه راست از شرح نصاب و منتخب
قصار - بالفتح و تشدید گازر از مدار
قصر - بالفتح کوشک و کوتاهی و جامه شستن از منتخب
قصیر - کوتاه و کوتاهی کننده و نام غلامی که بسیار باوفا بود
قصور - بضمتین کوتاهی و عاجز شدن و فرو ماندن از چیزی و جمع قصر که بمعنی کوشک است و کوشک خانهٔ بزرگ را گویند که از سنگ و خشت و جز آن سازند از منتخب و نام شهر از توابع لاهور
قصص - بکسر قاف و فتح صاد مهمله اول جمع قصه و بفتحتین بمعنی پی کسی گرفتن و نیز قصص بمعنی قصه ها و درین صورت اسم جمع قصه باشد نه جمع قصه
قص - بالفتح و تشدید صاد بمعنی سینه یا استخوان آن از منتخب
قصب السبق - بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و بای موحده گویند که بفاصله بعید یک نی بر زمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسپان میدوانند اول کسیکه از جمله سواران سبقت نموده آن نی را از زمین برداره و در همه سواران ممتاز میگردد و از اینجا قصب السبق بردن مستعمل میگردد
قصیل - خوید نورسیده و نارسیده که بفارسی خوید گویند از لطائف
قصد کردن - اراده خون کسی کردن
قصب السبق بردن - غالب آمدن و سبقت رشیدی کردن
قصابگان - جمع قصاب است بطور فارسی لیکن خلاف قیاس و گویند که نام قسمی از مرغان است از شرح قران السعدین و در سراج نوشته که بمعنی قسمی از مرغان باشد بکاف عربیست جمع قصابک که غالبا کرگس باشد و در رشیدی نوشته که قصابک نام مرغیست بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند
قصبه - بفتحات شهر کوچک و دیهٔ کلان و بمعنی نی و هر چیز میان تهی باشد و نای گلو یعنی حلقوم که مخرج نفس است از کشف و شرح نصاب و منتخب
قصب الذریره - بفتح ذال معجمه و کسر را مهمله و یای معروف و را مهمله و های معروف که بهندی چراینه گویند بکسر جیم فارسی
قصعه - بالکسر کاسه بزرگ از بحر الجواهر و شرح نصاب بالفتح
قصبچه - پارچه از قسم کتان
قصیده - در لغت بمعنی مغز سطبر و غلیظ و در اصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصرعه بیت اول با مصرعهای ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد و در آن مدح یا ذم یا وعظ یا حکایت یا امثال آن بیان شود و کمتر از پانزده بیت نباشد و وجه تسمیه آنست که در قصیده معنی جلیله کثیره مندرج میگردد که در مذاق طبع مستقیم لذیذ آید

فصل قاف مع ضاد معجمه

قضا - بالفتح حکم کردن و گزاردن واجب ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی عبادتیکه وقت آن گذشته باشد و در شرح نقایه بنظر آمده که قضا آنست که حکم الهی در حق چیزها بعینه واقع شده و قدر آنچه بتدریج بر طبق آن حکم ازلی بظهور میرساند لهذا قضا امریست و قدر یامور و در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم اکیدی و قدر مرتبه تفصیل گاهی لفظ قضا بمعنی اتفاقا و اراده حق نیز آمده چنانکه قضا را چنین باشد
قضا را بمعنی از قضا چرا که درین محل کلمه را بمعنی از باشد از رساله معتبره نوشته شد
قضیب - بفتح اول و کسر ثانی و یای تحتانی و موحده شاخ درخت و مجازا ذکر مردان و جز آن از لطائف
قضات - بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و تای فوقانی جمع قاضی و بمعنی تشدید ضاد معجمه غلط است چنانچه هر اسم فاعلی که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن قضات آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رواة جمع راوی و غزاة جمع غازی و ولاة جمع والی
قضیه منعکس در محاوره عبارت از مقدمه که بالعکس مدعا واقع شود و باصطلاح منطقیان آنست که گردانیده شود در جزو اول را ثانی و جزو ثانی را اول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت

وکذب احتمال دارد چنانچه قضیه منفصله که از کل انسان حیوان بعض الحیوان
انسان لازم آید و این را قضیه منعکسه مستویه گویند —
قضیمه — چوبکی که مسند را رد هند از شرح نصاب —
قضبان — بالضم و بالکسر و موحده شاخهای درخت و این جمع
قضیب است که بمعنی شاخ درخت باشد از منتخب و بابان —
قضاعه بالضم اول و عین مهمله نام قبیله ایست معروف و سگ و روباه
سیاه ... را از جانب بیشتر گویند و نام قبیله ایست از عرب از شرح نصاب
قضیه بالفتح اول و کسر ثانی و یای تحتانی مشدده بمعنی مطلوب و نیز
بمعنی گذاردن و حکم و باصطلاح منطق کلامی است که احتمال دارد
صدق و کذب را و باصطلاح نحو آنرا جمله خبریه گویند چنانکه العالم
حادث و زید قائم —
قضیه کلیه — آنست که حکم کرده شود در آن بر جمیع افراد
موضوع مانند کل انسان حیوان —
قضیه مهمله — آنست که نبود موضوع او شخص معین و نباشد در آن
بیان کلیت و جزئیت چنانچه الانسان حیوان —
قضیه جزئیه — آنست که حکم کرده شود در آن بر بعض افراد
موضوع مثل بعض الحیوان انسان —
قضیه انشائیه — اگرچه نسبت خارجی در واقع ... لیکن ... از
... منطقیه ... مگر آنکه در قضیه انشائیه ... انشائیه باشد

فصل قاف با طای مهمله

قطا — بالفتح مرغیست که ابهاسی آنرا سنگخوار گویند از منتخب ... که
آواز کردن ... در بیابان ... فراز اللیل ... که در اینجا ... قطا —
قطعا — بالفتح بمعنی هرگز —
قطاب — بکسر اول جیب یعنی گریبان جامه از منتخب و در ...
نوشته که بضم اول نوعی از ... —
قطب — بالضم میخ آسیا که سنگ بالائین بر گرد او دور زند و سالار که
مدار کار بر وی باشد ... از منتخب و باصطلاح ...
یکی از آن ... ستاره ایست که ... دو پهلوی ...
... دوران ...
... شمال عالم ... ستاره ...
هر دو قطب پیدا گشته اند انتها ... قطب گویند چون
ربع مسکون در ربع شمالی ارض است لهذا قطب شمالی در بعض بلاد عالم
مرئی میگردد و در بعض جزائر که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و
شمالی هر دو مرئی میگردد ... قطب جنوبی نگاه ...
لقب ... که ... یکی باشد ... معنوی ... الهی ...
اقتدار ... باشد —
قطرب — بالضم و راء مهمله ... قسمی ...
و قطرب در اصل اسم ... که ... آب ...
متحرک ... سیاه است و نام مرضی که نوعی از انواع
جنون و دیوانگی است صاحب این مرض ... جا قرار نگیرد
از مردم گریزان باشد از ... منتخب —
قطیعت — بریدگی و جدائی و درویشدن —
قطاره در کتابه از ابرو ... آفتاب را گویند از ...
قطوره بالفتح چیز رقیق که در گوش یا بینی بچکانند از منتخب —
قطر بالفتح باران و بالکسر مس گداخته و بالضم کرانه چیزی از
منتخب و شرح ... و باصطلاح علم هندسه خطی که
در میان دائره گذشته ... آن خط بر مرکز دائره گذشته
تنصیف دائره نماید ... از مسافت ...
... تقریبا ... باشد —
قطار — بکسر اول شتران برابر هم ... رونده و
چند ... که پهلوی هم ... بالفتح اول خطاست از منتخب
و شرح ... و بهار عجم و در ... گفته که قطار در ...
شتر است و بالفعل ... شتر ... گویند ... نوشته که
قطار بمعنی ... آمده ... اطلاق آن ...
قطمیر بالکسر پوست ... خرما ... باشد ...
خرما ... خرما ...
... قطمیر ...
... از منتخب ... شرح نصاب —
قطاس بضم اول ...
... قطاس ...
قطره بالفتح ... است ...
بالکسر گربه نر که جانوریست معروف و بالفتح و بالضم و تشدید طا و تخفیف
آن بمعنی هرگز و همیشه و این کلمه خاصه زمانه گذشته است و بالفتح و
تشدید طا بمعنی بس نیز آمده و از اینجاست فقط از منتخب —
قطع — بالفتح بریدن ... نوشتن خطاست از بهار عجم
قطف — بالفتح چیدن میوه و ... و ...
... از منتخب ...
... از منتخب و شرح نصاب —
قطوف بضمتین میوه ها جمع قطف است از منتخب —
قطاف — بکسر وقت چیدن میوه و چیدن انگور از منتخب و در
... بمعنی کام ... نیز نوشته —
قطائف — چادر ... جمع قطیفه و بمعنی لوزینه ...
نان لوزینه ... از میده گندم سازند ... قطائف
گویند از منتخب و در ... نوشته که حلوائی است ...
قطاع الطریق بضم اول و تشدید ثانی بمعنی رهزنان که مال
مسافران را بغارت برند یا قتل کنند یا ... —
قطایق — ... بمعنی ...
جنگ و امثال آن ... از لطائف —
قطران — بالکسر نام شاعری و نام شهری و نام روغنی باشد
سیاه ... از درخت ... که ... آن را
... شتران ...
مذکور بالفتح است ... بالفتح و بالکسر ...
روغن ... —
قطره زدن ... کردن ... بهار عجم
... نوشته که قطره ... کردن
... کردن ... آمده —
قطره زن — دونده و تیز رفتار از بهار عجم —
قطن — بالضم و بضمتین بمعنی پنبه ... و بفتحتین ...
میان هر دو سرین ... از منتخب —
قطره زن ... این لفظ ... صادق ...
... از بهار عجم ...
... لطائف —

قطره - بالفتح بمعنی رو دیدن و پارهٔ آب که از جائی چکد از منتخب
قطیعه و قطیع - گلهٔ گوسفندان و گاوان و اسپان و غیر آن از منتخب و شرح نصاب -
قطامه - بالفتح و تشدید زن بسیار شهوت ماخوذ از قطام که بمعنی تیزی شهوت است از مصطلحات -
قطعه - بکسر اول و سکون ثانی پاره از هر چیز و در اصطلاح شعرا دو بیت یا زیاده مطلع دار و یا ندارد و گویا که آن پاره از غزل یا قصیده بریده شده است از مدار و کشف و بهار عجم و بائیای بالفتح خطا است مگر بعضی فصحای متاخرین جائز هم داشته اند -
قطعالی - بر وزن کمالی شش منبوسه چیزیست که در روغن بریان نمایند و در فارسی بودن این لفظ نظر است از سراج -
قطنیه - بضم قاف و سکون طا و کسر نون کرباس بافته که از ریسمان پنبه باشد و بمعنی جامهٔ مشروع که تار آن از ابریشم و پود آن از ریسمان پنبه باشد

فصل قاف مع عین مهمله

قعود - بضمتین مطلق نشستن و نشستن بعد از خوابیدن و شتر جوان از منتخب -
قعر - بالفتح تک چاه و بن چاه و غیر آن و عمق چیزی از لطائف و غیره
قعل - بالفتح شکاری را گویند که جانوران شکاری را یکبارگی سر دهند تا همه جانوران را یکبارگی شکار کنند و تحقیق این لفظ در کتابی معتبر یافته نشده و قعیل بکسر اول و ضم عین معجمه و در ترکی ... صحرائی را گویند و این از اہل لسان بثبوت پیوسته -
قعاره - بالفتح نشستن بالکسر نوعی از نشست بالضم ... کبیران باران سوار شوند و چیزی که پیران سوار شوند از منتخب و لوائح اللغات -
قعقعه - بالفتح هر دو قاف و سکون عین مهمله اول آواز کاغذ پوست خشک و آواز سلاح از منتخب -
قعنباه - بالفتح زیرک همنشین شده بخورد باشد از شرح نصاب -
قعیطه - بفتحتین ... شکار -

فصل قاف مع فا

قفا - بالفتح پس گردن و پس سر از منتخب و شرح نصاب و مجازا بمعنی مطلق پس و عقب و بمعنی در قفا غیبت نیز نوشته قفا زدن پس گردن کسی زدن -

قفل ابجد - نوعی از قفل است که در آن چند حلقه پهلوی یکدیگر باشند و بر هر پهلوی حلقه چند حروف ابجد کنده باشند چون حروف پهلوی حلقه بترتیب حروف ابجد یا منطبق بترتیب شوند قفل کشاده شود و اگر حروف بر پهلوی دیگر باشند قفل هرگز کشاده نشود -
قفار - بالفتح و از جمله ... بی نان خورش و زمین خالی از آب و گیاه از منتخب و لطائف -
قفص - بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و گرسنه یا اندرون و بفتحتین گم شدن مالی اندک گذشته شدن از منتخب و لطائف -
قفاهیر - بالفتح بمعنی صنوبر و درختی نیکو از بیران و در نصاب قفار چیره بجای حلقی نوشته اند و آنچه شارحان آنرا دو لفظ پنداشته و در معنی آن تکلفات کرده اند ظاهر الغلط است و صاحب فردوس اللغات بجای حلقی نوشته بمعنی زرد و خوش ...
قفیز - بالفتح اول و کسر ثانی پیمانه معروف در زبان عجم پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی از منتخب و در رسالهٔ معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است -
قفل و سوص - چیزی باشد از آهن که حلقه های آهنی دارد و کشادن و بستن آن خالی از اشکال نیست و اہل ایران آنرا گوربکو ... گویند از بهار عجم و سراج و رشیدی -
قفس - بفتحتین خانه مرغان این لفظ بسین و صاد هر دو عربیست لیکن این قدر است که استعمال این لفظ در فارسی بسین و صاد هر دو دیده شود و در عربی فقط بصاد از سراج و کشف و غیره -
قفا نبک - بکسر قاف و فتح نون و سکون بای موحده و کسر کاف لفظ اول از مطلع قصیده امرؤالقیس که شاعری نامور بوده است در عرب و آن مطلع اینست بیت قفا نبک من ذکری حبیب و منزل * بسقط اللوی بین الدخول فحومل *
معنی بیت اینست که بایستید تا بگریم از یاد کردن حبیب و منزل حبیب که نام آن سقط اللوی است و آن واقع است درمیان دخول و حومل که هر دو نام مکان است -
قفلج - بضم اول و سکون ثانی بفتحتین ... آمده بمعنی

معروف است از صراح و فصول اکبری -
قفا خاریدن - شرمنده شدن از چراغ هدایت
قفه - بالضم و تشدید فا بمعنی زمین بلند از صراح و از منتخب نیز همین مستفاد میشود مگر بمعنی بلند و جائی مستعمل در مصطلحات که قفه مینا بمعنی نشیمن که بالای مینا سازند
قفل رومی - نوعی از قفل که بغایت محکم باشد -

فصل قاف مع قاف

ققنس - بضم قاف و سکون قاف ثانی و ضم نون و سین مهمله چرا که مخفف ققنوس است که لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغیست که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او بدین طور میباشد که هر گاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آوازها کند از سوراخ منقارش مرد ... عالمی بر می آید و سر دیگر بهیمه آنرا دیپک گویند نیز بر می آید و در آن هیزم آتش افروخته میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقارش سه صد و شصت سوراخ باشد چون موسمش آید در هیزم نشسته سرود آغاز کند و از آواز خود مست گشته بال برهم زند چنانکه آتش از بال خود بهیزم رسد بقدرت الهی باران بر آن خاکستر ببارد و در آن خاکستر بیضه پیدا شود و باز همان جانور از آن بیضه بیرون می آید و بفارسی آنرا آتش زن گویند از کشف و برهان و مؤید و مدار و لطائف -

فصل قاف مع لام

قلم دست و پا - استخوان ساق و ارنج از مصطلحات -
قلما - بالفتح و تشدید لام بمعنی اندک از شرح نصاب -
قلولا - بالفتح اول و ثانی بمعنی قاز که مرغ معروف است از شرح نصاب و مولانا یوسف بن یانع شارح نصاب بالضم اول و فتح لام نوشته -
قلاع - بالفتح بمعنی ... کسی را از منتخب و کشف بضم ... همزه بمعنی سپید رنگش باد ای و از موی یال تا دم او خطی سیاه بر پشتش باشد -
قلیب - بر وزن فعیل دور آخر بای موحده چاه یا چاه کهنه

کرفام باشد از منتخب و شرح نصاب —

قلوپ — بکسر قاف و ضم لام و واو مجهول ملفوظ و سکون با، ردیف ... در ترکی بمعنی گروه که عقب ... باشد است از گروه ... با ... مرا ... لیطه —

قلاب — بالضم و تشدید لام خار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و بالفتح و تشدید لام گردانندهٔ از سره بناسره یعنی دغاباز از لطائف —

قلب — بالفتح واژگون و برگردانیده شده و بمعنی دل گویند که دل را قلب نام از آن شد که در سینه واژگون است از ... و نیز لفظ قلب بمعنی میان هر چیز و میم و زر ناسره و غیر خالص ... نام منزل هیزدهم از منازل قمر و آن ... ستاره سرخ و بزرگ که بجای قلب عقرب واقع شده و بمعنی فوج ... و وسط لشکر که بادشاه دران باشد و میسره و میمنه و ... پیش و ... پیرامون آن باشد از کشف و منتخب و لطائف

قلعه گلاب — بضم کاف فارسی نام قلعه ایست که در کوه لبیلیه واقع است و زندانیان را دران نگاه دارند از ... لطائف

قلت — بضم و تا فوقانی ماش هندی از ... و بکسر اول و تشدید لام کمی و کمیابی —

قلم تلبیس — حساب و پیشتر نیست از ... —

قلم دست — کسیکه بقلم کار کند —

قلیچ — بکسر قاف و یای معروف و جیم فارسی ... و در ترکی قلیچ بکسر قاف و بدون یا ... ترکی ...

قلاچ — بالضم و تشدید لام و جیم عربی ... کشیدن کمان و مقدار درازی ... مصرعه چون بچه بقلاچ ... کمان ... ترکی است از چراغ هدایت و لغات ترکی ...

قلج — بفتحتین و جیم حا مهمله زردی و ناداری ... آلوده ...

قلائد — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع قلاده

قلعه لونداو — باصطلاح لوطیان شکم را گویند —

قلم نباشد — سازنده ... قلم که نقاشی بدان کنند و آنچه بقلم تحریر آورده شده باشد —

قلم کار — نوعی از بافته که بنقش الوان منقش باشد ...

قلمشیر — ... مثل کاغذ ... که ... عربی ... اشتباه کرده است ... که در پیش دران ... تا ... و گشاده و ... اختلاف ... عربی ... قلمشیر بقاف ... صحیح است ... در اول صحیح ... باشد ... نوشته ... صحیح ... بود —

قلقطار — بالضم و قاف ثانی مفتوح زاک که بهندی پهٹکری گویند از برهان —

قلاوز — بفتح اول و ضم واو و زای معجمه لفظ ترکی است بمعنی راه بر و پیش رونده لشکر و سوار ایلچی ... لشکر کنند از برهان و سراج و لطائف و در لغات ترکی بضم قاف و کسر واو —

قلیدیس — بضم قاف و فتح لام و سکون تحتانی و کسر دال مهمله و سین مهمله نام حکیم و نام کتاب ... که در ... علم هندسه ... از منتخب و ...

قلس — بالفتح و سین مهمله آنچه از گلو بیک بار بر آید از طعام آنچه پر و بار دوم بار بر آید آنرا قی گویند از منتخب و صراح —

قلقاس — بالضم و قاف و سین مهمله ارویی که بهندی ... گویند که آنرا بچه تا آن خورش سازند از برهان —

قلاش — بالضم و تشدید ... و هر ... مفلس ... بی باک ... از ...

قلاس — بالفتح و تشدید لام و سین ... و ... لفظ ترکی است از برهان و سراج

قلماس — ... اول و ضم ثانی ... از ... و منتخب ...

قلادیس — ... اول و سین مهمله ... اول ... از منتخب —

قلاچ — بالفتح ... نام ... از منتخب

قزاق — بالفتح نام ملکی است از ترکستان و نام قومی از ترک

قلپاق — بیای فارسی و در ترکی کلاه را گویند از ...

قلیاق — بضم اول و جیم فارسی و در ترکی ... آهنی از لطائف

قلاق — بضم اول لفظ ترکی بمعنی گوش از لغات ترکی —

قلق — بفتحتین بیقراری و بیآرامی و بفتح اول و کسر لام بیقرار و بیآرام و ترسان —

قلل — بالضم در ترکی غلام را گویند و بعربی صیغه امر بمعنی بگو

قلقل — بالضم و ... قاف آواز ریختن آب از شراب از شیشه و صراحی ... قلقل ... چه آواز کند ...

قلل — بالضم اول و فتح ثانی سرها که جمع قله —

قلزم — بالفتح اول و ضم زای معجمه ... در میان مصر و مکه ... که فرعون ... غرق شد ... بکناره بحر محیط واقع است ... در شهر ... و در حوالی خوارزم ... قلزم بضم اول ... دریا و چاه بسیار آب ... بفتح سوم ... و در ... عجائب المخلوقات است که دریا ... که از ... بر آید ... نام شهریست که بر کنار آن آباد است ... فارسیان ... زم ... گویند ... و در بهار ... فارسیان قلزم را بالضم اول ... بمعنی دریا و چاه عمیق بسیار آب ... از ... آن ... است یعنی ... گلوی چیزی ... دریای ... عمیق است ...

قلع — بالفتح بریدن و ... ناخن گرفتن و بفتحتین ... که ... مقطوع باشد ... بالفتح ... یعنی ... که بهر دو جانب ... گویند ... از بحر الجواهر و منتخب و شرح نصاب ... از ... شرح ... گویند —

قلتاقان — بالفتح ... و تا ... در ترکی ... که بهندی ڈهال گویند —

قلیبان — بالکسر ... بمعنی ... غلیبان ... عربی ... فارسیان ترکی و آن ... اول گاهی بفتح اول و سکون ... بمعنی ... که ... آنکه ... آب ... و آن ...

قلتبان — بالفتح و ... سوم تا ... فوقانی بی غیرت ... یعنی کسیکه بر احوال ... زن ... گردد و ... و این مجاز است در اصل قلتبان ... را گویند که ...

دراز باشد و آنرا بر بام نوساخته می غلطانند تا هموار و محکم گردد و شخصی بسبب غیرت و بیچارگی از ان قلطبان گویند که چنانکه آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست قلطبان اختیارش بدست گردانند است بحیله و تدبیر محکوم زن خود است در اصل غلطبان بغین معجمه بوده بسبب قرب مخرج بقاف بدل شده از بهار و شرح [illegible] و الف و چراغ گیر —

قلطشن بالضم قاف و تشدید لام مفتوح و فتح فوقانی بمعنی دو تخم بزرگ که در ان [illegible] عراقی آب [illegible] بر قدر [illegible] از استعمال [illegible] شود —

قلم درین — کنایه از نوشته شدن [illegible] آمده از سراج —

قلم پاک کردن بالضم کاف و دوم پاک کنند قلم و آن پارچه پشمینه پاکیزه باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند —

قلم در کشیدن — کنایه از محو کردن از سراج —

قلم کافر شکستن — ایذا رسانیدن —

قلم و سیاهی [illegible] یعنی رقم بر [illegible] کشیدن از رشیدی رقم بر [illegible] —

قلم [illegible] افتادن [illegible] و ناداده [illegible] شمشیر در [illegible] برگشتن از مصطلحات —

قلمرو — ملکی و ولایتی که در ان نوشته قلم پادشاهی یا امیری رود و مردم آنجا اوشتند و امر قبول نمایند و چون لفظ از ترکیب اسم و امر بمعنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل رفتن قلم بعد قلمرو تحقیق ملک و قلمرو ملک مطیع است —

قلماق — بضم قاف و تشدید لام خارا آهنی که در [illegible] سنگ باسی کنند مانند از قلب یعنی بر گردانیدن از بهار —

قلماق — نام قومی در ایران از [illegible] اقامت [illegible] گردد آنکه مردم [illegible] باشد [illegible] —

قلمه — بالضم و تشدید لام سرکوه و بالای سر [illegible] و سیری بزرگ از [illegible] نوشته چشم آنکه در ان [illegible] و بالضم و تخفیف لام نوعی از انواع [illegible] که مائل بزردی باشد مثل رنگ بادام و از سوی بال و دم و خط سیاه بر پشت باشد —

قلیه — بالفتح اول و کسر دوم و تشدید یای تحتانی گوشت بریان کرده شده و باستعمال گوشتی که در روغن بیان و دیگ بریان کرده نان خورش سازند از کشف و منتخب و بحر الجواهر —

قلاده — بکسر اول و دال مهمله گلوبند و گردن بند سگ و شتر از فردوس اللغات —

قلیه — بالضم و بای موحده چوبی دراز آهن زده که بدان بوسیله جفت گاو زمین را شکافند از برهان —

قلندوه — بفتحتین و سکون نون بمعنی لفظ ترکی [illegible] و خورد اگر پیاده که بهر [illegible] و از فرهنگ نوشته [illegible]

قلنسه — بفتحتین و سکون نون بمعنی مهمله کلاه ظاهرا این مخفف قلنسوه است از فردوس اللغات و غیره —

قلاوه — بالفتح [illegible] یعنی درختی را گشتند و [illegible] و جرا [illegible] و منتخب بالکسر —

قلقل — بالفتح هر دو قاف [illegible] و بمقدار [illegible] حرف ساکن در مخرج باشد [illegible] و [illegible] بالضم [illegible]

[illegible] شیشه [illegible] آوردن [illegible] —

قلهی — بالفتح و کسر [illegible] مسمی [illegible] که نام [illegible] از [illegible] زبان [illegible] از سراج —

قلماقی — بالضم اول و سکون [illegible] ترکی [illegible] لام و سکون [illegible] قلماقی [illegible] از [illegible]

قلی و قل [illegible] بالضم یعنی غلام و بنده لفظ ترکی است مانند [illegible] —

قل [illegible] — بالضم نام [illegible] از [illegible] —

قلیچی — بالضم و لام و سکون [illegible] تا [illegible] جیم فارسی [illegible] نوکر [illegible] —

قلی — بالفتح و سکون لام [illegible] بریان کرده [illegible] از منتخب و [illegible] بحر الجواهر [illegible]

[illegible] قلیه بکسر [illegible] اول [illegible] لام [illegible]

قلبی — بفتحتین قسمی از [illegible] باشد [illegible] —

قلاوزی — بفتح اول و ضم واو و کسر زا [illegible] —

و بیش [illegible] مشهور است از رشیدی و سراج و برهان —

قلابه — بالفتح و تشدید لام و بای موحده ناسره فردوسی و دغا بازی —

قلندری — نوعی از خیمه —

قلاهی — بالفتح نوعی از اسپ [illegible] کتاب معتبر [illegible] ظاهرا همانست که در بیان لفظ قلعه گذشت —

فصل قاف با میم

قما — بالضم و تشدید میم کنیزک و نام دوائی که بسیار افزون قوت باه بکار آید و بهر دو معنی ترکیست از [illegible] و غیره —

قمرا — بفتح اول و سکون میم و الف ممدوده بمعنی ماهتاب یعنی روشنی ماه از شرح نصاب —

قماچ — بضم اول و جیم فارسی نوعی از نان است و آنرا کماج نیز گویند ظاهرا لفظ ترکیست —

قمح — بفتح و حای مهمله گندم و پست خشک خوردن از منتخب و در [illegible] گندم و پست

قمار — بکسر اول و در لغت هر بازی که در ان شرط گرو بندند و هر بازی که در ان [illegible] و گرفته شود و بالضم اول نام شهریست در [illegible] قریب دریای شور [illegible] چوب [illegible] پیدا شود و از برهان [illegible] بحر الجواهر [illegible] الف نوشته اند که قمار بفتح اول [illegible] از [illegible] که عود آنجا [illegible] باشد [illegible] که چون قاف [illegible] نیست ظاهر قمار [illegible] باشد که نام جایی در [illegible] باشد —

قمری — بفتحتین ماه و باصطلاح کیمیاگران نقره —

قمطریر — بکسر اول و فتح میم و سکون طا [illegible] سخت [illegible] در [illegible] کتاب [illegible]

[illegible]

قماش — بضم اول [illegible] اسباب [illegible] متاع خانه [illegible] آمده از منتخب و کشف [illegible] و [illegible] الف —

قماط - بکسر اول پارچه که طفل نوزاده را در آن پیچیده و بر بالاے آن ریسمان بر پیچیده تا نگزرد و طفل کشاده
دارند و این رسم ولایت است و در هندوستان این رسم را
کمتر مے شناسند و بفارسی آنرا غنداق گویند لیکن
تخمین بعجمه از منتخب و سروری و بمعنی پارچه جامه که
طفل نوزائیده بران بول و براز کنند غلط است -
قمع - بالفتح و عین مهمله کوفتن و زدن بر چیزی و شکستن
و خوار گردانیدن از منتخب و صراح -
قمل - بالفتح و تخفیف میم شپش و بفتحتین شپش شدن و کلان شکم
کلان شدن و بضم و تشدید میم مفتوح بمعنی کنه و ملخهای بی پر
جمع قمله است از منتخب و در برهان بضم و تخفیف میم شپش و
تشدید میم کنه جانوری است که در گله گوسپند و شتر و گاو
مے افتد و خون مے مکد -
قمقام - بالفتح و هر دو قاف کار و بزرگ از منتخب و صراح
و در منتخب بالفتح دریا بمعنی مهتر و نوعی از شپش و
آن کنه ریزه باشد -
قمم - بکسر اول و فتح ثانی جمع قمه بمعنی سر هر چیز و مجازاً بلند بالا -
قم - بصیغه امر است بمعنی برخیز و استاده شو و بالضم و تشدید
میم نام شهریست در میان ساوه و اصفهان و بالفتح و تشدید
میم جاروب کردن خانه را بمعنی دوم از لب الالباب
و بمعنی سوم از منتخب -
قمین - بر وزن امین سزاوار و لائق از شرح نصاب
قمران و قمرین - بسر و تشدید ... عبارت از شمس و
قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاوره عرب قمر مذکر است
و شمس مونث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند
نه والدتین -
قمه - بالضم و تشدید میم سر هر چیز و بلندی هر چیز و بمعنی گروه
از منتخب و غیره و در دستور اللغات نوشته که قمه بمعنی
کلکس که بر سر گنبد نصب کنند و بفتحتین و تخفیف در
ترکی نام سلاح است و آن چیزی که بکمر بسته بندند -
قمرغه - بالفتح اول و ضم میم و سکون را مهمله و فتح غین

معجمه شکارگاه که امرا و سلاطین و راجهاے کلان آهو و گوزن
و غیره بسگ ازند از لغات ترکی نوشته شده -
قمره - بالفتح قمار خانه و قمار -
قمقمه - بضم هر دو قاف نام ظرفیست کوچک که
بفارسی آنرا کوزه گویند -
قمی دوره - بفتح اول و دوم و سکون حا مهمله و ضم دال
و فتح را و لیس یعنی آدم خوابیده که دلبستگی امکان
کنند و مجاز از امرے که بسر ... ملاقی گردد -
قناصر - بضم اول خار و خاشاک که از قنا سر دینه
شود و گروه آدمے از منتخب و در شرح قصاید خاقانی
نام شهر همدان -
قمی - بالضم و تشدید میم و تشدید یای تحتانی منسوب
بقم که نام شهریست در ایران و تخلص شاعری که ملک
نام داشت و او یکی از ملازمان سلاطان ابراهیم شاه
عادل تخت نشین بیجاپور بود و دختر خود را ...
ظهوری داده بود -
قیچی - بالفتح و جیم فارسی در ترکی قاز یا قیر را گویند -
قمارس - بفتح قاف و کسر را ی مهمله جمع قمرسے
که نام ستاره معروف است -

فصل قاف مع نون

قنب - بالکسر و تشدید نون ... رسه و ...
که برگش نشه آرد و بهندی بهنگ گویند -
قندیل آب - نوعی از قندیل آبگینه بلوری که آنرا آب
پر کرده و روغن بران اندازند فتیله میان آن روشن نمایند
قنات - بالفتح کاریز و نیزه و آنچه ازان مهره پشت
از منتخب و شرح نصاب و بمعنی چوب دو کرپاس که
قائم مقام دیوار باشد ترکیست -
قناعت - بالفتح راضی شدن بانکه چیز از صراح
و بهار عجم و مزیل و خیابان و منتخب و شگرستان و
در کشف بکسر نوشته -
قنوت - بفتحتین فرمان برداری و دعا خواندن -

خاموشی از کشف و منتخب نام دعای معروف و
کاریز یا ده مهره پاسے پشت از لطائف -
قنوات - بفتحتین کاریزها جمع قنات و بمعنی کاریز
در بیان لفظ کاریز مسطور است -
قند - بالفتح شکر کذا فی المنتخب و در سراج نوشته که
قند معرب کند است و لفظ کند مفرس کهند است
که بمعنی ذرۀ اول بهجا باشد -
قناد - بالفتح و تشدید نون و دال مهمله قند ساز و حلوائی -
قنفذ - بالضم و سکون نون و ضم فا و ذال معجمه و بفتح فا
نیز آمده خار پشت آن جانوریست خرد که بر پشتش مثل
دوک خارها باشد بهندی آنرا ساهی گویند از منتخب و لطائف
قند مکرر - قندی که آنرا دو بار صاف کرده باشند
و باین عمل بغایت صفا تر شود و اکثر جا مراد از قند
مکرر لبان معشوق باشد از رشیدی -
قنطار - بالکسر یک پوست گاو پر زر و بعضی گفته اند
که یکهزار دویست رطل از طلا و نقره از منتخب و برهان
قنبر - بالفتح و با موحده نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه -
قنار - بضم قاف چوب یا آهنی طویل که قصابان گوسپند ذبح
کرده بران آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند از مصطلحات
قنطیر - بکسر یا القنطار -
قندز - بضم قاف و سکون نون و ضم دال مهمله و زای
معجمه نام ولایتی است قریب بلخ و نام جانوری
سیاه رنگ مشابه سگ که در ترکستان پیدا شود و از
پوست آن پوستین سازند مجازاً پوست آنرا نیز
قندز گویند از بهار عجم و سراج و ... و نیز در
سراج نوشته که بعضی گویند قندز سگ آبی است
غالباً این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که
قندز بالضم نام ولایتی است ما بین بلخ و بدخشان و
جانور آبی که پوست او بغایت گرم بود و فیه بیشتر خایه او
قنکی - بالفتح تکیه کردن و دوام نهادن -
قنوط - بالضم نا امید و نا امیدیست (۱) از منتخب

در شرح نصاب و در لطائف بفتح اول و ضم ثانی نامیده۔

قنوع - بضمتین قانع شدن از لطائف۔

قناع - بکسر پرده و پوشش که بالای مقنعه باشد و بعضی بمعنی مقنعه گفته از منتخب۔

قناق - بالضم چوبیکه تال بندوق را در وی نشانند لفظ ترکیست از لطائف و مردم هند از ناواقفی کنده گویند۔

قنق - بضمتین مهمان و بفتح قاف و نون نیز آمده ظاهراً ترکیست از لطائف۔

قندیل - بکسر صحیح و بالفتح خطاست و آن معروفست که دران چراغ می افروزند و نیز چیزیست باشد میان تهی که تیرها دران اندازند برای کمال محافظت تیر از جراغ جدا و در رساله معربات قندیل معرب کندیل بالفتح۔

قنوان - بالکسر خوشه ها از کشف و در منتخب نوشته که خوشه ها برای تازه جمع قنو است و خوشه خرما و بدین معنی …

قنوقن - بالکسر در شهر نام کاریز و شمشیر را گویند۔

قنو - بالکسر خوشه خرما از منتخب و شرح نصاب۔

قنتوره - بفتح اول و سکون نون و ضم فوقانی نوعی از جامه رنگین است که دامنش کوتاه باشد و سپاهیان پوشند و بمعنی چیزیست از سقرلات که بر جبه پوشند تا گرد بر جبه نرسد از مصطلحات است۔

قنینه - بالکسر و بالضم صراحی از بحر الجواهر و …

قنینه - بالکسر … و بعد آن نون … و مهمی که شراب دران کنند مثل شیشه و صراحی و غیره قنانی جمع آن از بحر الجواهر و صراح۔

قنطره - بالفتح پل که بر دریا بندند از منتخب و صحاح و قاموس و خانه … و جایکه قنطره سازند و اینجا قنطره سازند بهندی کهنڈ سال گویند۔

فصل قاف مع واو

قوا - بالضم اول جمع قوت و در اصل قوو بود واو متحرک ما قبل مفتوح آن واو را بالف بدل کردند قوا شده

قوبا - بضم و واو معروف و بای موحده علتی است که بر جلد بدن پدید آید و بهندی داد گویند۔

قوس السما - عبارت از نصف فلک یا ربع مسکون و غیر آن چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه از قوس السما قوس قزح مراد باشد۔

قوچیاقلاشوسیا - در ترکی بمعنی انگلیسی کرده۔

قورت - بواو معروف و فتح رای مهمله و تای فوقانی جنرات خشکسه از لغات ترکی۔

قولنج - بضم اول و فتح لام دردی معروف که در روده قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده از منتخب و در جمع الامراض و بکسر لام در برهان نوشته که معرب کولنج که در شکم باشد۔

قوچ - بالضم و واو معروف و جیم فارسی قوچ نر شاخدار جنگی و فتح … ازین لغت ترکیست از برهان و سراج و خیابان۔

قول شارح - مرکبی است که محمول باشد بر معرف تا فائده دهد تصور آن و قول … شارح شرح کننده و این مرکب را شارح معرف میگویند جهت قول شارح گویند چنانکه حیوان ناطق قول شارح است که دال باشد و لفظ انسان …

قوس قزح - بضم قاف و فتح زای … شکلی رنگین و ملون که در هوا ابر ظاهر میشود و آنرا کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند و قوس قزح ازان گویند که قزح ماخوذ است از قزح بضم بمعنی رنگ سرخ و سبز یا آنکه ماخوذ باشد از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بقزح که نام فرشته است موکل ابر از منتخب و در لطائف از کنز آورده که قزح نام شیطانست و ازینجا قوس قزح یعنی کمان شیطان نقیض … گویند ظاهرا الشیطان ازان منسوب کرده اند که چون شیطان نیز از جنس … پوست و نمود که هر چیزیکه از مقدار خود کلان باشد بدو منسوب کنند و سبب ظهور قوس قزح … وقتیکه آفتاب قریب بافق مکشوف باشد محاذی او اجزای ترشح قطرات صغار … باشد پس آن ترشح قطرات … برای دیگر بود که تا بافق … شده باشد و بصورت از کنار … آفتاب بعکس دران قطرات … نیز آن … آفتاب … کمان … ملون … کتب حکمت … مطابق یافت … سی و شش سال … شب دیده است …

قواد - بالفتح و تشدید واو و دال مهمله دلال بمعنی مردیست عورت … از لطائف و غیره۔

قوشچی - … از منتخب و صحاح …

قواعد - نام کتابست … قاعده۔

قوس النهار - عبارت از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالضرور بشکل قوس باشد … مرئی فلک را که سیر شمس بروز باشد قوس النهار گفته۔

قوریه - بواو مجهول در ترکی سلاح و آهن را گویند۔

قومس - بالضم و واو معروف نام شهریست۔

قواس - بالفتح و تشدید واو کمان سازنده۔

قوش - بالضم و واو معروف و شین معجمه مرغ شکاری کذا فی المنتخب و غیر آن و در لغات ترکی نوشته که قوش بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ و سکون شین معجمه بمعنی مرغ شکاری مثل باز و چره و شکره و شاهین عموماً

ونیز بمعنی باز خصوصاً۔

قوارع۔ حوادث زمانه و نیز جمع قارعه۔

قورق۔ بضم اول و سکون راء مهمله لفظ ترکی است مطابق قاعده ترکی واو علامت ضمه قاف است پس قورق بر وزن [illegible] شده بمعنی ممنوع و منع کرده شده از چراغ هدایت و بهار عجم و در بار بمعنی نگهبان شده و در لغات ترکی که نهایت معتبر است چنین نوشته که قورق بضم قاف اول و واو معروف [illegible] بضم راء مهمله و سکون قاف بمعنی احاطه و در فرهنگ [illegible] بمعنی شکارگاه نوشته و یکی از اهل [illegible] بتحقیق نوشته که قورق بضم قاف و واو معروف غیر ملفوظ [illegible] بمعنی ممنوع و منع شده چنانچه [illegible] قورق [illegible] گفتگو [illegible] ساقی نامه [illegible] و در فرهنگ [illegible] قید نوشته۔

قوشیلق۔ در ترکی بمعنی همسایگی۔

قوافل۔ جمع قافله۔

قوال۔ بفتح و تشدید واو مرد زبان آور و بسیار گوینده و سرود گوی را گویند از منتخب و لطائف۔

قول۔ بالفتح و سکون واو گفتار و در علم [illegible] نوعی از سرود که در آن [illegible] عربی نیز داخل شده و [illegible] بالضم اول فتح [illegible] و در لغات ترکی قول بالضم [illegible] بمعنی دست و بازو [illegible] در مردم مشهور است که بوقت [illegible] دیگر [illegible] میگویند که یا قول [illegible] و یا قول [illegible] لفظ قول ترکیب است پس [illegible] بفتح خواندن [illegible] خطا است۔

قوی ییل۔ بضم قاف و کسر همزه که بدال [illegible] سماقی [illegible] بمعنی سال گوسفند چه قوی بترکی گوسفند را گویند و ییل بمعنی سال [illegible] دوازده سال [illegible] و هر سال را از ان بنام

یکی از حیوانات منسوب کنند و احکام آنها را از [illegible] جانوران [illegible] دانند و قوی ییل سال هشتم است از دوازده سال مذکوره و آن [illegible] سیقان ییل [illegible] ییل [illegible] ییل [illegible] ییل [illegible] یونت ییل [illegible] ییل قوی ییل [illegible] ییل [illegible] ییل تنگوز ییل

قوام۔ بالفتح راستی و عدل و بکسر اول نظام و اصل چیزی از مؤید و منتخب و کشف و لطائف [illegible] ابقای چیز

قوائم۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است پایه‌های چیزی که قیام آن چیز بدان باشد [illegible] دست و پای آدمی و بهائم از لطائف و کشف و فرهنگ اللغات

قویم۔ بفتح اول و کسر واو بمعنی راست و استوار۔

قوم۔ بالفتح گروه مردان از شرح نصاب یوسفی۔

قویمه۔ بفتح اول و کسر واو هر چیز موزون که راست و استوار باشد۔

قواره۔ بضم اول پاره هر چیز و پارچه مدور که خیاط وقت تقطیع پیراهن از محل گریبان بر می آورد و چیزیکه از اطراف آن بریده شود از منتخب و مؤید

قوقه۔ بضم قاف اول و فتح قاف دوم تکمه کلاه و تکمه گریبان و امثال آن این لفظ ترکی است از رشیدی و بیان و سراج۔

قورمه۔ بفتح اول و ضم واو و سکون راء مهمله بمعنی مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان از لغات ترکی۔

قوصره۔ بفتح اول و صاد مهمله خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند از لطائف۔

قوه۔ بضم و تشدید واو قوت و استعداد و امکان۔

قوقچی۔ بضم و سکون واو و قاف و جیم فارسی لفظ ترکی است بمعنی نوکر و خدمتگار از مصطلحات وغیره۔

قوشچی۔ بالضم میرشکار۔

قورچی۔ بالضم سلاحدار و آهنگر از مدار چه قور در ترکی سلاح را گویند و در لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام کننده دربار پادشاه نوشته۔

قورچی باشی۔ سردار سلاحداران و داروغه سلاح خانه این لفظ مرکب است از قور که سلاح دار و اسلحه را گویند و چی علامت فاعلیت و باشی بمعنی سر و حرف یا حرف اضافت است

قوزی۔ بضم قاف و واو در ترکی طفلی که گرد خیمه [illegible] بند و بسته [illegible]

قوچی۔ بضم قاف و واو مجهول و سکون یا در ترکی گوسفند را گویند و بضم اول و تشدید واو و کسر [illegible] منسوب بقوه بحذف تای فوقانی [illegible]

قوای طبیعی۔ [illegible] آنها بجگر است و آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و غاذیه و دافعه و نامیه و مولده است

قوای حیوانی۔ آنکه از دل منبعث شود و مختص بحیوان باشد چون حرکت قلب و نبض و قوتیکه حافظ حیات است و قوتیکه بدن را از نقص نگاه میدارد و غضب و شهوت و فرح از عوارض او ست۔

قوای نفسانی۔ آنکه از دماغ منبعث شود چون باصره و شامه و سامعه و ذائقه و لامسه و حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه۔

فصل قاف مع ها

قهبلس۔ بالفتح و با موحده نیز مفتوح و کسر لام و سین مهمله بر وزن جمرش بمعنی ذکر و قضیب مرد بزرگ و بسطبر [illegible] از شرح نصاب و منتخب

قهرمان۔ بفتح اول و سکون ها و فتح راء [illegible] کهرمان بمعنی کارفرما از برهان و [illegible] و منتخب بمعنی حکم با جلال [illegible] که در لفظ قهرمان [illegible] کاف نسبت است یعنی منسوب بقهر که بمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی حاکم باشد و مجازاً بمعنی حکومت با جلال و بعضی محققین نوشته اند که قهرمان بفتح اول و ثانی لفظ ترکی است بمعنی کارفرما۔

قهستان۔ بضم اول ملکی است از خراسان۔

قهوه - بالفتح تخمی است منقش با نکته بسیاهی که آنرا بر گویند بضم با و موحده و در بعضی بلاد آنرا کوفته جوش داده آبش نوشند و در شرح نصاب نوشته که قهوه بالفتح شراب بجهت آنکه اشتها می آرد یعنی ارزو نا کردن بطعام -

قهقاه - بالفتح هر دو قاف خنده بسیار با آواز بلند و نام قلعه در ایران از توابع ملک طوس از برهان وغیره -

فصل قاف مع یای تحتانی

قیامت - بکسر اول مصدر است بمعنی قائم شدن و قیامت معروف را قیامت بهمین سبب گویند که دران وقت مردگان زنده شده قیام خواهند کرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی نهایت و بسیار و کار عجیب مستعمل میشود چنانچه فلان طفل قیامت شوخ است از بهار عجم و سراج -

قیادت - بکسر اول قائد شدن یعنی رهبری نمودن و مجازاً بمعنی قرم ساقی و دلالی نیز آید -

قیح - بالفتح و حای مهمله ریم و آن خون متعفن است سفید مائل بزردی و غلیظ میگردد و از شرح نصاب

نیز بند - قلعه و حصار از گشت -

قیر - بالکسر بروزن میر روغنی است سیاه که شتران گرگین را مالند و چیزی است سیاه و چسپنده که بر کشتی جهاز مالند تا آب بدرزهای کشتی نرود و از برهان و در بهار عجم بمعنی رال نوشته و در لطائف اللغات مثل برهان و در منتخب چیزی است که بر کشتی و شتران مالند -

قیصر - بالفتح لقب بادشاه روم است هر کسیکه باشد بدانکه بزبان رومی قیصر آن طفل را گویند که او را پیش پیش از آنکه او را زاید خود بمیرد و شکم او را پاره کنند و آن فرزند بیرون آید چون اول بادشاه ایشان بادشاهی بود که او را قیصر طوس نام داشت همچنین بوجود آمده بود بادشاهان بدین اسم مسمی گشت از آنروز هر بادشاه روم را قیصر گویند از برهان -

قیصریه - بالفتح نام شهریست بجانب شرقی دریای محیط که کافور خوب و درد آنجا پیدا میشود و از برهان و سراج و نیز نام دیگر شهریست که در کوهستان کابل واقع است از برهان -

قیماز - بالفتح و زای معجمه کنیز و خدمتگار از لطائف -

قیس - بالفتح و سین مهمله نام مجنون عاشق لیلی بوده نام جزیره است در بحر عمان در تعریف صورت شهریست از منتخب

قیاس - بکسر اول اندازه و اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر کردن و نیز در فکر کسی را بادیگری در حکمی از منتخب و مؤید و بهار عجم و کنز و کشف و سراج و باصطلاح منطق قولی است مرکب از دو جمله که لازم آید از وی نتیجه و این را باصطلاح منطق شکل نیز گویند -

قیقاوس - بالفتح معرب کیکاوس و شکلی است بر فلک از اشکال شمالیه بصورت مثلث بزرگ -

قیراط - بالکسر و طای مهمله مقداری که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه مخصوص و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آبادی نیز همچنین به ثبوت میرسد که قیراط مقدار است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه قیراط پنج جو و از یک حصه باندک زیادتی قریب بانست و در کنز اللغه و قنیه بیکجو و در کشف نوشته که قیراط یکجو و چهار خمس حبه و حبه یکجو باشد و قیل شش دو نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد و در مورد عرف که مختار اکثری قول منتخب است که قیراط مقدار پنج جو است

قیاس مع الفارق - قیاس کردن چیزی را بر چیزی بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو -

قیماق - بالفتح سر شیر که بهندی ملائی گویند از لغات ترکی

قیفال - بالکسر نام رگی معروف و قال رگیست که کشادن آن بجهت گرفتن سر درد و کلو مفید باشد بهمین سبب در عرف سرو رگ گویند از منتخب -

قیل - بالکسر نام بیان است و کنایه از کلام و سخن و در تعریف مخفف قیل است و قال است که اول ماضی مجهول بمعنی گفته شده

وثانی معروف بمعنی گفت چون در کلام عرب خصوصاً کلام مباحثه این دو لفظ بکثرت اتفاق می افتاد لهذا مجازاً بمعنی کلام و سخن مستعمل شده و از لطائف و کشف و سراج -

وداره بالفتح بمعنی پادشاه و اقبال و عروج آن -

قیاصیر - بکسر قاف دانه از جواهر و در سراج درج کرده -

قیم - بکسر اول و فتح ثانی قیمت این جمع قیمت است و بالفتح قاف و تشدید یای مکسوره بمعنی سر پا دارنده از منتخب -

قیوم - بالفتح اول و ضم تحتانی مشدد صیغه مبالغه بمعنی بسیار قائم شونده و یکی از اسمای الهی -

قیطون - بالفتح از نتخ البلاغه با قیه آنرا سرزده در آن کریبان جامه و در زندان معطل است و این ترکیب است

قیروان - بالفتح و رای مهمله مضموم نام شهریست در نتهای مرز ملک مغرب و در نواحی افریقیه از منتخب و لب اللباب و در برهان و لطائف بالکسر دریای معروف و رای مهمله موقوف نیز در لطائف و منتخب نوشته که مغرب کاروان است -

قیامت کردن - کاری عجیب و غریب کردن چنانچه از طاقت در کار رسی کمال بدر دانشمند میخ اشعار در برهان

قیمین - بالفتح آهنگر با بیان معنی عرب است از شرح نصاب و تیرگی زر سنگو ده و نیام کارد و شمشیر -

قیلولت - بالکسر بمعنی قیلوله از لطائف ظاهراً با لفتح مخفف قیلوله باشد و بیای معروف نوعی از فتق که بزرگ شدن خایه باشد -

قیصریه نام شهر -

قیافه - بالفتح قاف و حرف پنجم فاء و بدال مهمله بعضی بدان نیز نوشته اند نام قوافیه ملک پدر یکی از شیعیان

قیلوله - بالفتح و واو معروف خواب نیم روزه در منتخب نوشته خواب چاشتگاه -

قی - بالفتح رد طعام نام زمینیکه مسکن بعضی مغلان شده است از شرح قران السعدین -

قیسی - بالفتح قسمی از زرد آلو از چهار شربت

قیحی — بالفتح متراس و این لفظ ترکیست از بهار عجم —
قیفوطی — بالفتح و واو معروف باشد بیونانی نوعی از [illegible] را گویند از برهان —
قیاس اقترانی — بدانکه قیاس باصطلاح منطقیان است بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست که در وی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی ماده نتیجه در صغری و کبری موجود باشد مگر ترتیب اجزای آن موجود نباشد چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث پس نتیجه که العالم حادث باشد و اقترانی را اقترانی ازان گویند که اقتران و مقارنت با نتیجه است بالفعل موجود نیست یعنی هیئت حاصله نتیجه مذکور نیست بلکه ماده آن موجود است و استثنائی آنست که در وی عین نتیجه یا نقیض او بالفعل مذکور باشد چنانکه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة در نتیجه که النهار موجود باشد بالفعل موجود است هیئت خود و اگر چنین گویند که ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود پس نتیجه الشمس لیست بطالعة باشد و در هر صورت در قیاس عین نتیجه موجود است که عبارت است از الشمس طالعة

باب کاف عربی

فصل کاف عربی مع الالف

کالا — اسباب و رخت و متاع که فروختنی باشد. برهان و سراج —
کارکیا — بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای تحتانی مقلوب الاضافت است یعنی کیای کار و بمعنی خداوند کار یا که کار رانید و متعلق باشند و آن عبارت از پادشاه است از سراج و لطائف و در برهان بکاف فارسی بمعنی وزیر نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی فرمانروا و کارپرداز نیز نوشته اند و بمعنی یک عنصر از چهار عناصر نیز در برهان و لطائف مرقوم است —

کاغذ حلوا — کاغذیکه حلوا در آن پیچند پس آن کاغذ نازک باشد و لهذا هر چیز نازک را گویند و بعضی گفته که نوعی از کاغذ است بغایت نفیس —
کاکا — برادر کلان و بمعنی غلام قدیم که در خانه پیر شده باشد و بهندی و افغانی برادر پدر را گویند از برهان —
کاسب — بکسر سین مهمله کسب و پیشه کننده —
کار آب — باضافت شراب خوردن از مصطلحات —
کاشم — دوائی [illegible] نیز گویند و [illegible]
کار طلب — کنایه از شجاع و بهادر —
کات — نام شهری از خراسان که نزدیک خوارزم واقع است و نوعی از بیخ و عصاره چوب درختیست که با برگ تنبول خورند از جهانگیری —
کافت — تفحص و این صیغه ماضی بمعنی مصدر است —
کاشت — زراعت کردن و این ماضی بمعنی مصدر است از برهان —
کافر نعمت — پوشنده نعمت و ناسپاس —
کاسات — جمع کاسه که بمعنی پیاله است —
کائنات — موجودات و مخلوقات —
کاج — بجیم تازی احول و بمعنی کاشکی که کلمه تمنا واقع شود است و با این معنی جیم مبدل از شین است و نام درختی از قسم صنوبر از برهان و لطائف سوای آنکه بمعنی سیلی نیز نوشته است که بر گردن مجرم زنند —
کاخ — بخای معجمه قصر و کوشک از برهان و در لطائف چشته باران نیز نوشته —
کاسد — بکسر سین مهمله بیرواج یعنی متاع و نقدی که از باعث نقصان آن کسی برغبت نستاند —
کارپذیر — عمل کننده و اطاعت کننده از برهان —
کارد — برای مهمله موقوف بفتح آن و بمعنی معروفست —
کالبد — لام موقوف و ضم بای موحده قالب هر چیز و بمعنی تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات و بفتح با نیز گفته اند از سراج و برهان —

کاغذ باد — باضافت و بی اضافت کاغذیست معروف که بر رشته بسته بهوا اگشته از مصطلحات —
کاد — بدال مهمله حرص و شره از لطائف —
کائد — بکسر همزه بمعنی مکار —
کارمند — خدمتگار —
کاغذ — معرب کاغد که بدال مهمله است و کاغد مشتق از کاغ که بمعنی بانگ باشد بدال مهمله که کاغد [illegible]
کافر — بکسر فا بمعنی ساتر و پوشنده چون [illegible] حق را بپوشد و باسلام نگرود کافر گفته [illegible] و در بیان بفتح فا نیز استعمال کنند چنانچه کافر [illegible] از لطائف و سوید و [illegible] نیز در همین کتب مذکور است که کافر بمعنی [illegible] کشاورز و [illegible] و آنکه الاهی زره [illegible] پوشد این همه مجاز است از معنی ساتر —
کارگیر — مزید علیه کارگر —
کافور — دوای خوشبوی معروف و نام چشمه است در بهشت از برهان —
کافورخوار — مرد نامرد از برهان —
کالیوه — [illegible]
کاچار — اسباب خانه [illegible] از برهان —
کاسه قفقف — [illegible] پیاله [illegible] —
کاغذزر — [illegible]
کارزار — جنگ و مقابله چراکه آن محل کثرت کار و حرکات مردم است —
کاسر — بکسر سین مهمله شکننده و نام ولیست که صاحبش آن عضو را بندارد و می شکند از شرح نصاب —
کامگر — مخفف کامگار —
کاسه گر — نام ولیی که [illegible] و نام [illegible] است از شرح خاقانی —
کار — بمعنی فعل است و مجازا صنعت و پیشه و هنر و زراعت و کشت و امر [illegible] در اواخر

اسم فاعل و مفعول و به چون بدکاره و بیناکاره
بمعنی جدل چنانکه کارزار از سراج و برهان۔
کاشغر — بفتح غین معجمه شهریست از توران در اقلیم
پنجم مابین توران و ترکستان و چین۔
کاغذگیر — پنجره و دریچه که بطاق و کاغذ گرفته
باشند از مصطلحات۔
کار خیر — باصطلاح فارسی زبانان هند نکاح و ختنه را گویند
کاژه — بزای معجمه خانه که از نی و علف سازند و مکانیکه
شاخهای درخت بران گذارند چنانکه مزارعان و شبانان
در بیابان و صیادان وقت پنهان شدن برای
صید سازند و بمعنی صومعه که بر کوه سازند مجاز است
از سراج و رشیدی و برهان و کشف و جهانگیری و در
برهان بمعنی درخت صنوبر نیز نوشته و گفته که
برای معنی درخت صنوبر بزای عربی و فارسی هردو آمده
و لفظ کاژ بکاف فارسی و زای عربی بمعنی دندان و
مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد
یا برای طلا و نقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع
که آن را گلگیر نیز گویند و بمعنی علف و گیاه که بزبان هندی
آن را گهاس گویند یا مخلوط التلفظ را که بغیر هندی
آمده آن دشوار است حذف کردند و سین را بزای معجمه
بدل کردند و توافق این دو زبان بسیار است کذا فی
سراج اللغات و الرشیدی و اللطائف۔
کاریز — بیای مجهول بروزن فالیز جوی آب
را گویند که مزارعان و باغبانان بشیب و در زیر زمین
بکاوند که آب آن بالای زمین روان شود از برهان
و سراج و زبانی بعض اهل ولایت۔
کاژ — بزای فارسی با حول و قسمی از صنوبر که آن را صنوبر
سغار گویند از برهان جهانگیری و رشیدی و مؤید۔
کاس — بسین مهمله نقاره و بمعنی خوک که جانوری معروف
است و بعربی جام پر شراب و بمعنی مطلق جام نیز نوشته اند از
برهان و منتخب و شرح نصاب و سراج۔

کاوس — پادشاهی بود عظیم الشان که رستم از
نوکران او بود او را کیکاوس نیز گویند و بعضی
نوشته اند که او نمرود بود و در اصل این لفظ بدو واو
است و درین زمان به رسم خط بیک واو نوشته است
مانند طاوس واو اول را بهمزهٔ ملینه بدل کرده اند
از جهت تخفیف از سراج۔
کابوس — بضم بای موحده و واو معروف و سین مهمله
حالتیست که مرد خفته را فرو میگیرد و آن چنان باشد
که آدمی شکل مهیب یا ناگاه آشفته در خواب
دیده بترسد بنوعی که بدن همه گران معلوم میشود
و خروش کردن باواز درست هم نمیتواند و اکثر بودن
این حالت را اطبا مقدمه صرع نوشته اند و این را
غفوطه و نیدلان نیز نامند و بفارسی سگاچه گویند از
منتخب و لطائف و شرح نصاب و بعضی کابوس
را بمعنی ابله و نادان نیز نوشته اند۔
کاورس — نوعی از غله که بهندی چینا نامند و آن
ریزه باریک باشد از مصطلحات و مؤید و بعضی بمعنی
غله باجرا نوشته اند لیکن اول اقوی است۔
کاویانی درفش — علم فریدون منسوب بکاوه
آهنگر و آن چرمی بود از پلنگ که کاوه بوقت کار
کردن بر میان می بست فریدون بجنگ ضحاک
آن را بر علم بسته بود بعد از فتح آن را بجواهر مرصع
کرده از برهان و سراج۔
کاش — بشین معجمه کلمهٔ آرزو و افسوس و نام شهری
شیشه و آبگینه یا بمعنی معرب کاچ است که لفظ هندی
باشد بتبدیل جیم فارسی و شین معجمه از برهان و سراج۔
کاکل شمع — دودی که بر سر شمع باشد۔
کاغ — بغین معجمه آتش و بمعنی نشخوار چارپایان و
ناله و فریاد و آواز زاغ و نام طائری از برهان۔
کاف — مخفف شگاف و نام جزیره و این حرف
برای چند معنی آید اول برای بیان آن بعد یای صفت و

اسمای اشارت آید مصرعه گل که یک ورقش آبروی
شهر چین است ✿ دوم گاهی این کاف اندرای تصغیر بعضی بقافیه
افتد چنانکه بیت فریدون و بهروز و شنائی بجمع ✿ که
سوزش درسینه باشد چو شمع ✿ دوم گاهی حذف هم باشد
مثال آن بیت باد من گفته بکن هرسو نظر گفتم بچشم ✿
سوی من بین و بمن سوی دگر گفتم بچشم ✿ دوم گاهی به
آخر مصرعه ساکن هم آید چنانچه بیت نگر دو در دمن
بهازوی آکره نه پرسی حال این اسپ آفت جان ✿
دوم برای معنی تعلیل که آن برای اظهار علامت
مدعا می آید و قائم مقام زیرا که بود و مثال آن مصرعه
جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست ✿ سوم کاف
مفاجات و این را فجائیه نیز گویند و معنی ناگاه و بله
چنانچه بیت لشکر اسلام چو آنجا رسید ✿ بود زمین
تشنه که دریا رسید ✿ چهارم کاف نتیجه و ترتیب و
تفریعیه نیز نامند چنانکه درین عبارت که چون سال مشتق
کردم که خط من شما نیست پیدا کرد و مثال دیگر چنانچه درین
مصرعه مصرعه بسیج بخبر بکوش که صاحب خبر شوی ✿
پنجم کاف تعلیل چرا که در ابتدای مصرعه این بیت
بسا اسپ تیزرو که بماند ✿ که خر لنگ
جان بمنزل برد ✿ ششم کاف ربط و آن اکثر برای
ربط میان دو جمله و میان مبتدا و خبر واقع شود و
مثال آن بیت گفتم که دلم گرفت که پر خون کنمش ✿
گفتا چشمم گرفت که چون کنمش ✿ هفتم کاف که امید
و این در محل استفهام آید و استفهام سه قسم است
انکاری و تقریری و استخباری مثال انکاری بیت
که میگوید که بر عزم سفر بست است از قتل عاشق مسکین
کمر بست ✿ و مثال تقریری بیت که برفروزد سراپا
مطلع صبح ✿ که برفراز دهر شب لعبه صبح شفق ✿ مثال
استخباری مصرعه فراق و هجر که آورد در جهان یارب ✿
و کاف استفهام در آخر مصرعه یا شباع نیز می آید چنانچه
درین بیت بیت [illegible] بداری راست

تیز تو کافر شدم جان با عاشقان زار که ❊ باب الست
کرده‌ام ایراد کاف استفهام را با مشبه به شعر
خوانند و سبب بیان مجهول هشتم کاف تفصیل و آن
بمعنی بلکه و به چنانکه بیت نه من بران گل عارض غزل
سرایم و بس ❊ که عندلیب تو از هر طرف هزارانند ❊
نهم برای تردید چنانچه حافظ فرماید بیت اگر تو زخم
زنی به که دیگری مرهم ❊ وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک ❊
دهم کاف بمعنی از چنانکه سعدی گوید قطعه ترک
احسان خواجه اولی تر ❊ کاحتمال جفای بوابان ❊
بتمنای گوشت مردن به ❊ که تقاضای زشت قصابان ❊
یازدهم کاف بمعنی هر که چنانکه بیت دگر کشور آباد بیند
بخواب ❊ که دارد دل اهل کشور خراب ❊ دوازدهم کاف
تصغیر و آن در آخر کلمه آید و ما قبلش مفتوح باشد چون
مردک و چولک و تنگک سیزدهم کاف برای تحقیر
چون مردک چهاردهم کاف برای تعظیم چنانچه دخترک
و خوشترک پانزدهم کاف برای ترحم چون طفلک
و مالک شانزدهم کاف بمعنی تاکید و آن تاکید کاف
تقلیل ست و فرق میان هر دو همین ست که ما بعد
این برای تاکید ما قبلش باشد چنانکه درین بیت
بیت محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد ❊ که
شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر دارد ❊ ناصر علی
گوید بیت محبت کی رود دگر استخوانم توتیا گردد ❊ که از
سائیدن صندل کجا فرمان رسد بو را ❊ هفدهم کاف
تشبیه و آن در فارسی بمعنی چنانچه در بیت چنان
میخور و زنگی جام را ❊ که زنگی خورد مغز بادام را ❊ و از
همین قسم ست کاف بمعنی مثل بیت [illegible] چنگ
سالی دار که او ❊ شور و هیچ دغا دار که او ❊ صاحب
جواهر الحروف نوشته که گاهی کاف تشبیه در آخر
کلمهٔ ساکن واقع میشود چنانکه تیرک بمعنی درز مانند
تیر و جوال و درز [illegible] بمعنی پارچهٔ چهار گوشه که
زیر بغل بجامه و میان پائجامه دوزند چرا که مشابه

بگذشت باشد دوم عربی کاف تشبیه که اول کلمات
عرب مفتوح می آید و آن کلمات را مجرور سازد چنانچه
درین شعر شعر فهو کالبیت العتیق ❊ و حوالیه
من کل فج عمیق ❊ سیزدهم کاف خطاب و آن در
اواخر کلمات عربی مضاف الیه واقع شود چنانچه
کاف الله معک گاهی کاف خطاب مفعول واقع
شود و بمعنی تراست چنانچه حفظک الله و جزاک الله [illegible]
کاف خطاب بمعنی خود آید چنانچه کما اثنیت علی نفسک
تو چهارم کاف فاعل و آن در فارسی کمتر آید چنانچه کوزک بمعنی
کوزه کننده پانزدهم کاف مفعول ایهم کم آید چنانچه پیچک بمعنی تاو
ابریشم و غیره که پیچیده شده باشد و در جواهر الحروف [illegible] کاف
فاعلی کاف مفعول کاف نسبت نوشته چون چوشک [illegible]
کوزهٔ لوله دار منسوب بچوش [illegible] که بمعنی [illegible] نشسته [illegible]
بمعنی لغز و چیستان منسوب به پرده [illegible] مختفی
و کودک منسوب بکود که بمعنی [illegible] بیست و یکم کاف زائد
چنانکه در لفظ [illegible] فرماید بیت [illegible]
[illegible] نباشد کارین ❊ جامی فرماید بیت
اینهمه شور و اضطراب که چه ❊ وین همه ترکتاز و خواب
که چه ❊ و از همین قسم کاف برای تاکید کلام چنانکه در
شرح الشعرا نوشته مثالش از زلالی بیت نه خواهم
جهان از دو پارگی گردد ❊ که سیر ترم که شادی مرگی گردد ❊
و درین بیت مقصود کاف ثانی در مصرع ثانی است
مثال دیگر زیادت کاف بعد عدد چهارم این قطعه
از انوری قطعه طرازندهٔ داستان کهن ❊ چنین شد حلی
بند یکی سخن ❊ که از فر اقبال شاهنشهی ❊ که از رفته [illegible]
ممالک شش ❊ و زیادت کاف در آخر بعضی اسما هم
آید چنانکه کفک بمعنی کف آب و جز آن و لوو ز لوک
و رکو و رکوک و گاهی کاف بعد و قبل [illegible]
صورت زائد باشد بیست و دوم کاف تقلیل چنانچه
درین بیت بیت [illegible] لعل گون از لبت [illegible]
روان [illegible] کز لبت گشته خون ❊ بیست و سوم کاف

تعریف اسم بمعنی معرفه و صفت چنانچه سعدی
فرماید بیت درین بوم حاتم شناسی مگر ❊ که فرخنده
خو بیست نیکو سیر ❊ بیست و چهارم کاف دعا چنانچه
سعدی فرماید بیت مرا حاجتی شانهٔ عاج [illegible]
رحمت بر اخلاق حجاج باد ❊ بیست و پنجم کاف
این را تفصیلیه و استفهامیه هم گویند زیرا که معنی
تفصیل و استفهام هر دو ازو مستفاد می شود
چو سیب مشک بهتر که یک تو ده گل ❊ [illegible]
به که مرهم به رنج ❊ مثال دیگر چنانچه سعدی فرماید
شرف النفس بجود ست و کرامت بسجود ❊ هر که این
ندارد عدمش به که وجود ❊ بیست و ششم کاف [illegible]
بمعنی کسی مثالش درین عبارت هر که [illegible]
من دوست او هم یعنی هر کسیکه با این [illegible]
بیست و هفتم کاف بمعنی اگر بیت [illegible] چه کم گردد [illegible]
عاشق زار ❊ گر کنی از الطاف [illegible]
و بیست و هشتم کاف بمعنی هر گاه [illegible] چنانچه [illegible]
که بیا هم که بجان آیی تو ❊ من بجان آمدم [illegible]
بیست و نهم کاف [illegible] چنانچه درین بیت [illegible]
[illegible]
بیا باید که [illegible] ❊ مثال دیگر بیت [illegible]
[illegible] که [illegible] کباب [illegible]
آید ❊ سی ام کاف بمعنی کس چنانچه [illegible] بیت
بیت هر که راستی از آن [illegible] باشد ❊ [illegible]
[illegible] و دیده آمد باشد ❊ سی و یکم کاف [illegible]
بیت [illegible] که [illegible] باد ❊ [illegible]
در [illegible] ❊ سی و دوم کاف بمعنی [illegible] مثالش [illegible]
[illegible] هم شود [illegible]
در [illegible] ❊ سی و سوم کاف بمعنی [illegible] مثال آن [illegible]
[illegible] که [illegible]
برای نسبت چنانکه چوشک کوزهٔ لوله دار [illegible]
[illegible] که بمعنی [illegible]

ولغو منسوب به پرده و بدانکه این کاف عربی با الف بدل
شود چون کالفتن و آلفتن بمعنی آشفتن و بلام چون تاول که
تاول بمعنی کاول خربوان و کوچ و لوچ بمعنی احول
و بجیم چون [illegible] و بشم بفتح سوده [illegible]
و بها چون تارک و تاره بمعنی فرق سر و چکاد و کاد
و چکاوه نام پرنده و بخای معجمه چون ساماکیده [illegible]
[illegible] و بغین معجمه چون گنگاو و غنگاو
و بکاف فارسی برای نسبت آید چون [illegible]
شود [illegible] از افاده معنی تازه کرشمه
و [illegible] [illegible] کاف فارسی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
آورده و نیز کاف فارسی بدل [illegible] چون
گاوه و خاوه و کاواره و خاواره و بدال مهمله چون آونگ و
آوند و اورنگ و اورند بمعنی تخت و بالف [illegible]
[illegible] و بها عربی چون [illegible]
بجیم عربی چون گوال و جوال [illegible] [illegible]
بالضم و گرازه [illegible] [illegible]
[illegible]

کاشف — [illegible] [illegible]
کاک — [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] روغنی —
[illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] [illegible] اخوان فوق
[illegible] [illegible]
کاکل — [illegible] [illegible] میان شتی
[illegible] برهان و سراج —
کاکلی — [illegible] فارسی [illegible] [illegible] برهان [illegible]
[illegible] [illegible] نام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

کاکل — نام بحریست از لوزده بحور اشعار —
کاکل — بضم کاف دوم عربی موی میان سر مردان
و کودکان و موی گردن اسب از برهان و سراج
و در چراغ هدایت نوشته که کاکل موی تارک سر اینها
[illegible] اگر سر گرد باشد نیز کاکل زبا گویند —
کافل — بکسر فا ضامن از منتخب —
کابل — بکسر با [illegible] [illegible] [illegible] از منتخب —
کالم — [illegible] مقصود و بمعنی [illegible] حلق که با [illegible]
تالو گویند و بکاف فارسی قدم و بمعنی [illegible] قریه [illegible]
اطلاق کالم بکاف عربی بزبان هندی بمعنی شعر [illegible]
کالم تا کالم — چار ناچار —
کاظم — بکسر ظا معجمه خشم فرو خورده و لقب امام
موسی رضا بن جعفر صادق علیهما التحیة از منتخب —
کالم — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از سراج و برهان و در رشیدی [illegible] [illegible]
باشد یا او را طلاق داده باشد [illegible] [illegible]
کاه کشیده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
سراج [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] نوشته اند که کار
[illegible] [illegible] [illegible] نمودن
[illegible] کاه کشیده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] —
کار [illegible] — [illegible] [illegible] —
کاردیا خوان رسیدن — کنایه از تنگ آمدن
و قریب بهلاک شدن از بهار عجم —
کابین — بکسر با [illegible] [illegible] که
بهنگام نکاح [illegible] مقرر کنند بعربی آنرا مهر گویند
از برهان و سراج و رشیدی [illegible] [illegible] نوشته اند —
کارستن — [illegible] آوردن از شرح سکندر نامه —
کار [illegible] — [illegible] [illegible]

کالون — [illegible] [illegible] [illegible] آهنگران
خواه گلخن خواه [illegible] و نام دریاست [illegible] [illegible]
[illegible] کالون اول [illegible] [illegible] باشد دوم
کالون آخر [illegible] [illegible] [illegible]
کاسه لیسیدن — [illegible] [illegible] [illegible]
کاسه [illegible] [illegible] کاسه [illegible] فریب
[illegible] [illegible] [illegible] —
کاسه [illegible] [illegible] [illegible] —
کاسه [illegible] [illegible] [illegible]
کاسه [illegible] [illegible] [illegible] —
کالیدن — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] —
کاویان — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] درفش کاویانی
[illegible] [illegible] [illegible]
که کاوه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ضحاک فریدون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شده
[illegible] [illegible] —
کاروان — [illegible] [illegible] —
کافتن — [illegible] [illegible] از سراج و برهان —
کاویدن — [illegible] از سراج —
[illegible] — [illegible] [illegible] از سراج —
کاه کشان — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بشکل جاده
در آسمان از ستارهای خرد با هم آمیخته که شبها گاهی
بنظر می آید از سراج و گویند که کاهکشان را از آن کاهکشان
گویند که آن مشابه است بخطیکه بر زمین از هم از کاه
و خار کشیدن پیدا آید —
کافور خوردن — کنایه از عدم رجولیت یعنی
نامرد شدن از سراج —
کاین — بکسر همزه که عربیست موجود شونده

از منتخب مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست
شدن است و کائن بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی
مکسور و سکون نون و کائن بکسر همزه بروزن ضامن
و کائی بفتح کاف و سکون همزه و یای تحتانی مکسور منون
و کأی بفتح کاف و سکون تحتانی و همزهٔ مکسور منون کأی بفتح کاف
و سکون همزه این هر پنج الفاظ در حقیقت یک لفظ است که ترکیب
که معنیش لفظ بسیار باشد چنانکه در اصل هندی بمعنی بسیار مرد اند نزدیک
است پس معنی کائن اصل عندی این هست و احتراز که استفهامیه
کرده است بمعنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجال عندک
یعنی چند مرد اند نزدیک تو کائن اصل هم است باقی هر چهار الفاظ
مذکوره متنوع شده اند از آن و لفظ کائن مرکب است از کاف
تشبیه و لفظ ای است استفهامیه تنوین آنرا عوضاً بنون ظاهر نویسند
که قوله تعالی و کاین من قریة از بهار عجم و منتخب —

کاهن — بکسر ها فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر
و غیب گوی از لطائف و منتخب —

کائن من کان — بکسر همزه که حرف سوم است
و واو معطوفه و فتحهٔ میم کنایه از مخلوقات —

کامن — بکسر میم نهان و پوشیده شونده از لطائف و منتخب —

کاشان — نام شهر —

کاف ران — شگافی که قریب بن ران است و این
کنایه از فرج است از لطائف —

کاف و نون — کنایه از لفظ کن که کلمه ایست بضم
کاف صیغه امر بمعنی شو یعنی موجود شو از کلام کون
اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید یعنی قلم بحکم الهی
همه اشیا پیدا کرد و قلم عبارت از عقل است بحقیقت محمدیه
از شرح زلیخا و غیر آن مستفاد از مرآة العارفین —

کاه در دهن گرفتن — کنایه از عجز و زنهار خواستن
چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این
رسم هندوستان است از مصطلحات —

کار کسی شدن — مردن کسی از مصطلحات —

کار کسی ساختن — کشتن کسی را از مصطلحات —

کاسه سرنگون — مفلس و نادار از مصطلحات —

کاوکاو — تجسس و تفحص از برهان و سراج و بعضی بمعنی
کاوش و آواز دادن نیز نوشته —

کالیو — بیای مجهول سرگشته و حیران و دیوانه و احمق
از برهان و سراج —

کامرو — بواو معروف نام ولایت است از اقصای
بنگاله که ملک مشرقی هندوستانست —

کاوه — نام آهنگری است که بر ضحاک خروج کرده فریدون
را بر تخت نشانده بود و لفظ کاوه بمعنی شجاع است
بشرطیکه با راز باده شمرند از سراج —

کالیوه — بیای مجهول سرگشته و حیران و احمق و دیوانه
از برهان و سراج و رشیدی و کشف و سروری و جهانگیری
و در لطائف بمعنی کر و ناشنوا نیز نوشته —

کالیده — بیای معروف پریشان و درهم از رشیدی و کشف —

کامه — بمعنی کام و مقصد و دوم مراد و نان خورش که آنرا
ترش مزه از برهان و لطائف —

کاشانه — خانه کوچک و محقر از برهان و سراج و لطائف
و در بهار عجم و رشیدی نوشته که خانه زمستانیکه در آن
شیشه ها در آبدانها برای روشنی وصل کرده باشند
مانند حمام چه کاش بمعنی شیشه است —

کازه — بزای معجمه مغاکی که صیادان در آن نشینند و
بر آن شاخهای درخت گذارند تا صید او را نبیند و خانه
مزارعان که از نی و علف سازند و بمعنی صومعه که به
سر کوه سازند مجاز است و بمعنی ریسمانی که بر درخت
و غیره آویزند و اکثر زنان و کودکان در آن نشسته
در هوا آیند و روند از سراج و برهان و لطائف و رشیدی
و مؤید و قیل برای معنی اخیر بکاف فارسی است و در
عربی و برای باقی معنی اولین بکاف عربی نزد فارسیست —

کاجیره — بکسر یای معروف و شین معجمه
گل عصفر که بهندی کسنبه گویند از برهان —

کاژیره و کاجیره — اول بزای فارسی مکسور و یای
معروف و ثانی بجیم عربی بمعنی گل عصفر که بهندی کسنبه گویند —

کارنامه — مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال
خود طیار سازد و بمعنی جنگ نامه و کتاب تواریخ و کتاب
قوانین ریاست و عدالت که آنرا کتاب آئین و دستور العمل
نیز گویند از کشف و ابراهیمی و مؤید و مدار و برهان و سراج —

کاله — متاع که آنرا کالا نیز گویند و کدوی شراب و بمعنی
خربزه خام و زمینیکه برای زراعت طیار ساخته باشند
از لطائف و مصطلحات —

کار دست بسته — کار مشکل که از دست دیگران
با آسانی صورت بندد از چراغ هدایت و بهار عجم —

کافه — بتشدید فا بمعنی همه از منتخب و صاحب مزیل
الاغلاط نوشته که این لفظ در عربی مستعمل می شود مگر بنون
لیکن در فارسی بی تنوین آید —

کارگاه — محل ساختن چیزی خصوصاً بافتن جامه از سراج —

کاورسه — سر چیزی ریزه و باریک که در خوردی مشابه
بکاورس باشد —

کارطلبی — بهادری و جنگجوئی —

کافرماجرائی — کافرماجرا شدن و کافرماجرا کسیکه
حال او مانند حال کافر باشد و بمعنی ظالم و بیدادگر مجاز است از بهار عجم —

کالیوگی — سرگشتگی و دیوانگی —

کارکیائی — بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای
تحتانی امیری و پادشاهی و کارفرمائی و بیانش در تفصیل
لفظ کارکیا گذشت —

کاشی — منسوب بکاشان که شهریست در ایران —

کاخ مشتری — برج حوت —

کاتب وحی — حضرت عثمان رضی الله عنه از برهان —

کادی — بکسر دال مهمله نباتیست که گلش کمال خوشبو
باشد بهندی آنرا کیوره گویند از سراج و برهان —

کاسه بازی — نوعی از رقص و بازیست از عالم
شیشه بازی و هرائی بازی و تحقیق آن است که کاسه باز
کسی باشد که هر قسم بشعبده از زیر خرقه ظرفها بیرون آرد

و در مصطلحات نوشته که دو دسته کاسه چینی پر از آب میکنند و کاسه ها از ان واژگون شده کاسه ها را بر پشت گذارند و بعد یک سرین آن را جنبانند و بدوش خود رسانند و قطره آب از ان نریزد و مجازاً بمعنی مکاری و حیله گری آید۔

کاغذ شامی ـ بغایت سفید و شفاف و نفیس باشد۔

کافی ـ بس شونده که بدیگر حاجت نگذارد و ضمان کننده و مجازاً بمعنی دانا و کارگذار و کارنده و پیشکار و نام کتابیست در علم فقه و نام کتابیست در علم نحو از منتخب و لطائف و در هندی نام

کاوی ـ بکسر واو با آتش داغ دهنده بر عضو از منتخب۔

کاهو کی ـ سوی خوکچه کاس بمعنی خوک است۔

کاشکی ـ کلمه تمنا در اصل کاش که بود بار تحتانی که در آخر کاف بیانی بود بسبب کسر کاف بیار تحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند از جواهر الحروف۔

کاراسی ـ جانوریست که آواز خوش دارد و نام حکیم که پیش سلطان محمود احوال سلاطین ماضیه میخواند از سراج۔

کاتبی ـ بکسر تار فوقانی شاعرے بود عظیم القدر صاحب نسبت با وجود کمال شاعری در فن خوشنویسی مهارت تام داشت و نوعے از بلیله سیاه است۔

کاولی ـ بمعنی لولی از مصطلحات۔

فصل کاف مع باے موحده

کبر ـ بالکسر بمعنی بزرگی از منتخب۔

اکابر ـ بضم اول و فتح ثانی بزرگان و این جمع کبیر است۔

کبوتر پا ـ ...[illegible] و بار فارسی قسمے از کبوتر که پر بپا دارد ... [illegible] باشد از مصطلحات۔

کبریٰ ـ بضم اول و فتح را و در آخر الف مقصوره بشکل یا مونث بزرگ تر و باصطلاح منطق جزو ثانی را کبریٰ از ان گویند که مشتمل بر اکبر است و ثابت باشد چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس العالم متغیر صغریٰ شد و کل متغیر حادث کبریٰ است و بعضے نوشته اند قضیه ثانی را کبریٰ از ان نامند که مشتمل است بر اکبر و محمول نتیجه را گویند زیرا که محمول نتیجه اکثر عام باشد و عام نسبت خاص اکبر است یعنی کثیر است در افراد چنانکه کل انسان حیوان صغریٰ است و کل حیوان جسم کبریٰ است و نتیجه این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است و لفظ جسم محمول آن ظاهر است که افراد جسم مطلق اکبر است یعنی کثیر است از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است۔

کبیب ـ بر وزن نصیب بسر در آمده و بر رو افتاده از لطائف۔

کبت ـ بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و بر رو افگندن از لطائف و صراح۔

کبریت ـ بالکسر یار معروف و تار فوقانی گوگرد که بهندی گندهک گویند و بمعنی زر و نقره خالص نیز از منتخب و لطائف۔

کبد ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثانی و دال مهمله جگر که عضو رئیس است در پهلوی راست و اکباد جمع آن و بتحقیق از منتهی از شروح نصاب و صراح۔

کباد ـ بضم اول درد جگر از شروح نصاب و صراح۔

کبود ـ بفتح اول بر وزن حسود نیلگون از برهان۔

کباب تر ـ عبارت از برف از شروح سکندر نامه۔

کباب قندهاری ـ نوعے از کباب از چراغ هدایت۔

کبریت احمر ـ گوگرد سرخ کنایه از اکسیر یعنی که اکسیر ازو ساخته میشود و آن جزو اعظم اکسیر بالا است و گوگرد سرخ بغایت کمیاب است۔

کبر ـ بالکسر بزرگی و بزرگ شدن و بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری و بفتحتین میوه است از ... [illegible] تر از بسیاری که از ان اچار سازند و در ملک خراسان بسیار پیدا میشود از منتخب و لطائف و شروح نصاب۔

کبار ـ بکسر اول بزرگان و این جمع کبیر است و بالضم و التشدید موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان یا بمعنی جمع اکابر است۔

کبائر ـ گناه های بزرگ این جمع کبیره است۔

کبس ـ بالفتح و سین مهمله خاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو بردن و بمعنی بخوان بردن و بفتحتین به پیشانی در مغاک افتادن و بسر پیش آمدن بکسر خا کبکبه چاه پران انباشته میشود از لطائف و منتخب۔

کبش ـ بالفتح و شین معجمه گوسپند نر یعنی میش نر شاخ دار جنگی از منتخب و لطائف۔

کبودرهم ـ بفتح دال مهمله بوسه خاطر خواه و بضم دال قلیست بطرز خاص تراشیده که شاید بدم کبوتر باز از مصطلحات۔

کبیسر ـ بکسر اول و فتح بار موحده و کسر را مهمله و کسر سین مهمله و تشدید نون کلانی عمر و کلان سالی و پیری۔

کباب در سیاه شدن ـ سوختن کباب از مصطلحات۔

کبوتر یاهو ـ نوعے از کبوتر که آواز یا هو دهد از بهار عجم۔

کبیسه ـ بر وزن نفیسه در لغت چاه و جوی که خاک انباشته و سر بگریبان کشیده و باصطلاح منجمان یک روز و یا دو یا بالا از سال شمسی که در سال قمری زائد می افتند و آنرا جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماه گیرند بهندی لوند مینامند بعضی یا ده ماه یا هر دو و سه سال دیگر اقوام نیز آنرا در ماهیه و مرج محاسبه کنند۔

کبیشه ـ بضم کاف و فتح بار موحده و سکون تحتانی و شین معجمه نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم۔

کبابه ـ بفتح کمان بسیار نرم و بمعنی لیز هم که پهلوانان کشند و چله اش از آهن باشد از مصطلحات۔

فصل کاف مع بار فارسی

کپک ـ بفتحتین کاف عربی و بار فارسی و فتح نون و کاف شده بیک پیرم چینی و از زمستان بر دوش گیرند۔

کپان ـ بالفتح و بار فارسی بمشدد ترازوی کلان که بدان ابریشم و قماش و جز آن می سنجند و وزن کننده بهندی تاک گویند از کشف و برهان و در سراج بتخفیف بار فارسی نیز آمده۔

کپی ـ بفتح اول و کسر بار فارسی و یار معروف بمعنی بوزینه از لطائف و جهانگیری و برهان و بعضے نوشته که بمعنی بوزنه سیاه و در سراج نوشته که ببای موحده بتشدید و تخفیف بمعنی بوزنه و انچه بعضے بمعنی بوزنه

سیاه نوشته اند اصلے ندارد۔

فصل کاف مع تاء فوقانی

کتاب ـ بکسر اول نبشته و بمعنی نوشتن و اندازه و فرض کرده و آزاد کردن غلام و کنیزک بعوض مال ایشان؛ بالضم و تشدید نویسندگان و بمعنی مکتب و دبیرستان از منتخب و صراح و لطائف و کشف؛ و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب آمده و بعضے از ارباب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکے از اوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن و بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود؛ و در خیابان نوشته که کتاب بالضم و تشدید نویسندگان چرا که این جمع مکسر کاتب است نه بمعنی مکتب و دبیرستان؛ و در قاموس است که صحیح بمعنی نویسندگان است و بمعنی مکتب و دبیرستان چنانکه در صراح است خطاست؛ و بعضے محققان نوشته که خطا نیست بلکه مجاز است۔

کتب ـ بضمتین جمع کتاب از منتخب۔

کتائب ـ بفتح اول و کسر همزه جمع کتیبه که بمعنی لشکر است۔

کتیب ـ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن نصیب نوشته شده؛ و بکسرتین و یای مجهول اماله کتاب و اماله آن را گویند که حرکت ما قبل الف را بکسره میل دهند بطوریکه الف بصورت یای مجهول پیدا شود و در تلفظ آید و در کتابت نیز چنانچه کتاب و کتیب و رکاب و رکیب و حساب و حسیب و اقبال و اقبیل [illegible] نیز اماله کنند چنانکه از آب آبی ... آباد۔

کپتان ـ بالفتح لفظ انگریزیست بمعنی جهازبان و سردار افسر لشکر که اند از مصطلحات۔

کتر ـ بفتح اول و کسر ثانی کوهان شتر از منتخب و صراح و شرح نصاب۔

کتوره ش ـ بمعنی آورده۔

کتف ـ بفتح اول و کسر ثانی و این اصل است؛ و بکسر اول و سکون ثانی و بفتح اول و سکون ثانی و فرع آن بمعنی شانه مردم از مدار و کشف و صحاح۔

کتل ـ بضم اول و فتح ثانی زمین بلند و صحرا از رشیدی

کتم ـ بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و مجازا بمعنی پوشیدگی و پرده؛ و بفتحتین گیاهیست که بدان خضاب کنند از منتخب؛ و در لطائف بفتحتین گیاهیست که خلط کرده میشود بوسمه؛ و در برهان نوشته که لفظ عربیست بالفتح بمعنی پوشیدن و اخفا و برگ نیل که از آن وسمه سازند؛ و بفتحتین گیاهیست شبیه بوسمه که داخل وسمه کنند۔

کتام ـ بالفتح پنهان داشتن راز از لطائف۔

کتمان ـ بالکسر پوشیدن راز و پوشیدگی و پوشیدن گواهی و غیر آن از لطائف۔

کتان ـ بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی هر دو درست نوعے از جامه باریک که از پوست گیاهی بافند و بمعنی تخمیست که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند؛ و در سراج نوشته که کتان مخفف و مشدد جامه ایست معروف که بشعاع ماه پاره شدن آن بسبب نور ماه گفته اند؛ و بعضے گویند که مکرر آزموده شده که این معنی را اصلے نیست تحکم کلام است؛ و بعضے گویند که جامه ایست که بود از پوست ساق درخت کتان که تخم معروفست بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در بنگاله پوست ساق درخت کتان کشیده ریشه ریشه کرده مثل ریشم و ضیر ریسند و از آن جامه می بافند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد۔

کتایون ـ بفتح اول و ضم یای موحده بر وزن فلاطون نام دختر قیصر روم که در نکاح گشتاسپ بود و اسفندیار از وے تولد شده از برهان و جهانگیری و مؤید۔

کتیبه ـ بر وزن نصیبه بمعنی لشکر و نام قلعه ایست از قلاع خیبر از منتخب۔

کتاره ـ بالفتح لفظ هندیست که کتاره بتای هندی و حذف یا مشهور است از برهان قاطع؛ و بعضے بمعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته؛ و در رشیدی مسطور است که در اصل قتاله است و عربیست اهل این چنین گویند۔

کتک ـ بالضم عصا کوچک و سطبر و این لفظ ترکیست۔

کتابه ـ بکسر اول بر وزن رساله آنچه بخط جلی نسخ یا نستعلیق یا بخط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازه امرا نویسند و یا نقش کنند از برهان و مؤید و کشف۔

کتبه ـ بفتح اول و سکون تاء فوقانی و بای موحده مصدریست بر وزن فعلة بمعنی یکبار نوشتن فی رسالة و گاهے بمعنی مفعول نوشتن آرند؛ و بفتحتین جمع کاتب۔

کتابی ـ بالضم و تشدید منسوب بکتاب که بالضم و تشدید بمعنی مکتب و دبستان است؛ و بکسر اول و تخفیف فوقانی بمعنی کافر کتابی که دین منسوب بکتاب دارد۔

کتان شتالی ـ نوعے از کتان که آن نفیس باشد از شرح

فصل کاف مع ثاء مثلثه

کثیب ـ توده ریگ گرد آمده بلند شده از منتخب۔

کثب ـ بضمتین و بای موحده توده های ریگ بلند شده۔

کثرت ـ بسیار شدن و مجازا بمعنی انبوه مردم نیز مستعمل و بمعنی علائق دنیوی نیز باشد۔

کثرات ـ جمع کثرت۔

کثافت ـ بالفتح ضد لطافت و سطبر و غلیظ شدن و فراهم شدن از منتخب و غیره۔

کثیر ـ بسیار و وافر۔

کثیف ـ سطبر و تیره ضد لطیف از لطائف و منتخب۔

کثبان ـ بالضم خاک توده که بلند از لطائف؛ و در صراح ریگ توده های بلند و این جمع کثیب است۔

فصل کاف مع جیم عربی و فارسی

کجا ـ معروف و بمعنی هر جا نیز آمده از مصطلحات۔

کج مج ـ بفتح کاف و فتح میم آنکه تلفظ فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نباشد از رشیدی و سراج۔

کجواج ـ بالفتح و هر دو جیم عربی بمعنی کج و نگون مرکب است از کج و لفظ واج که مبدل باژ است بمعنی نگونسار۔

کجدار و مریز ـ عجب مثلیست و اینجا کسیکه بجا آوردن آن دشوار باشد۔

کجک ـ آنکس که فیلبانان دارد سیاه ...

کرطاس فیق را بدان آویزند و بمعنی چیزیست که مردم از لاا بیرون در گریبان دوزند و چیزیکه در دل کوس از بهر آن بدان آویزند تا از غل صدا بلند گردد از مصطلحات

کچکل - بضم اول و فتح جیم فارسی بد رفتار و خر آوازین بهندی لینست -

کچکول - کاسه گدایان از برهان -

کجیم و کجین - بالفتح کاف و کسر جیم عربی بمعنی برگستوان و آن پوشش باشد که بروز جنگ بر اسپ اندازند بهندی پاکهر گویند و این ترکیست از برهان و لغات ترکی -

کچه گل کردن - کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن راز نهانی و عیب پنهانی باعتبار بازی کچه که در دستها پنهان کنند و هرگه استارت بدان کنند و از آن بر آید بازی را او ببرد از برهان و سراج و چار شربت -

کجاوه - بالفتح آنچه بر پشت شتر بندند و دو شخص در آن مقابل یکدیگر نشینند از برهان -

کچه - بفتحتین و تخفیف جیم فارسی انگشتری بی نگین که خانه نگین هم نداشته باشد بهندی آنرا چهله گویند از برهان و بهار عجم و سروری و جهانگیری و رشیدی و سراج و بالضم و تشدید جیم عربی چیزیست که طفلان از پارها کرباس یا نورسانند و بدان بازی کنند از منتخب -

فصل کاف عربی مع حاء مهمله

کحل الجواهر - سرمه که در آن مروارید یاسفته و دیگر جواهرات انداخته باشند برای روشنی چشم از کشف -

کحل - بالضم سرمه -

کحال - بفتح اول و تشدید حاء سرمه کش یعنی کسیکه سرمه و دوا بچشم مردم کشیدن پیشه او باشد -

کحیل - بفتح اول و کسر حاء سرمه دار و کسیکه سرمه بچشم خود کشیده باشد -

کحله - بالضم سرمه رنگ و نام جامه ایست سیاه که پیشتر باران ولایت پوشند از مؤید -

فصل کاف مع خاء معجمه

کخ - بکسر هر دو کاف کلمه ایست که در محل نفرت گویند و آواز خنده و بالضم هر دو کاف آواز سرفه از لطائف -

کخ - بالضم نام گیاهیست که بدان بوریا بافند و بمعنی کرم که در میوه و غیره می افتد و صورت مهیبی که طفلان را بدان بترسانند و بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره ترتیب داده و لباس رنگین پوشانند نیز آمده و بالکسر مزه تلخ و کلمه نفرت و باز داشتن از برهان و شرح دیوان خاقانی -

فصل کاف مع دال مهمله

کدخدا و کتخدا - صاحب خانه و بمعنی لائق و سزاوار نیز آمده از چراغ هدایت -

کدخدا و کدبانو - خداوند خانه و بی بی خانه و باصطلاح منجمان مواصلی است که استخراج عمر مولود از آن کنند از سراج -

کده - بالفتح خانه و ده از سراج و برهان -

کدر - بفتح اول و کسر دال مهمله تیره و مکدر از شرح نصاب و بفتحتین بمعنی تیرگی و تیره شدن و در فارسی بمعنی کادی که بهندی کیوڑا گویند و آن گلیست معروف از منتخب و برهان و سراج -

کدیور - بکسر ثانی و یای مجهول مزارع و دهقان و برزگر از مؤید و جهانگیری و در سروری و برهان و مدار بفتح اول و در برهان بمعنی صاحب خانه نیز نوشته و در سراج بفتح و یای مجهول و فتح واو و رای مهمله بمعنی خداوند خانه و مجازاً بمعنی زراعت کننده و باغبان و تحقیق آنست که کدیور اماله کداور که مرکب است از کد که بمعنی خانه و ده باشد و کلمه ور بمعنی صاحب و الف میان هر دو کلمه زائد است چه هرگاه که کلمه دو حرفی را با کلمه در ترکیب دهند الف در میان زائد کنند چنانچه در تناور و قداور -

کدس - بالضم و سین مهمله خرمن ناکوفته از شرح نصاب و صراح -

کدوی حجام - کدوی باشد کوچک مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمهای حجامت چسپانند تا خون بکشد -

کدام - بضم اول برای استفهام باشد و اطلاق این بر ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو آید -

کده - بالفتح خانه و ده از سراج و برهان -

کدیره - بمعنی مکدر و پوشیده نوشته اند -

فصل کاف مع ذال معجمه

کذب - بالکسر دروغ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دروغ یعنی چیزیکه بدروغ ساخته باشند و دروغگو و بمعنی دروغ هم آمده از صراح و منتخب -

کذاب - بالکسر و تشدید ذال معجمه دروغ گفتن و بالفتح و تشدید ذال معجمه دروغگو از منتخب -

کذا و کذی - بمعنی چنان و چنین و کنایه از دشنام -

فصل کاف مع راء مهمله

کرا - بکسر اول کرایه دادن و کرایه از منتخب -

کرویا - بالفتح و واو مکسور و تحتانی بر وزن اغنیا تخم عجم از زیره که مقوی معده است از برهان -

کربلا - بفتح مشهد حضرت امام حسین صلوات الله علیه ظاهراً این لفظ در اصل کرب بلا بوده باشد باء اول را حذف کرده اند چرا که چون دو کلمه را ترکیب دهند و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک جنس باشد آخر کلمه اول را حذف کنند -

کروا - بفتح اول و ثانی و در آخر الف بصورت یا مرغ جباری که نر باشد و آغاز خواب از منتخب -

کرب - بالفتح اندوه که نفس بازگیرد و بی آرام کردن اندوه کسی را و بفتحتین بی آرام و اندوهگین شدن از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و مدار -

کروب - بضمتین جمع کرب -

کرنب - بفتحتین و سکون نون و بای موحده کلم که آنرا کرم کله گویند از برهان و سراج و مدار و در منتخب بالفتح و نون مفتوح -

کرسی اصطرلاب - چیزیست بلند در اصطرلاب که عروه اصطرلاب بدو بسته باشد -

کربت - بالضم اندوه از منتخب -

کرت - بفتح و تشدید را نوبت بار چنانکه گویند کرت بمعنی یکبار -

کرات - بالفتح و تشدید را بارها جمع کرت و بالضم کا ...

و تخفیف را جمع کرده‌اند بمعنی کمی باشد یا سر چیزی مثل کوی بود باشد۔

کراهیت — بفتح اول و کسر ها و تخفیف یای تحتانی ناپسند داشتن از صراح و در خیابان نوشته که کراهیت بر وزن صلاحیت و بتخفیف نه بتشدید ناپسند داشتن۔

کرخت — بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه بمعنی عضو بی‌حس و حرکت و بمعنی سخت مستعمل از برهان۔

کروت — نام ظرف آب۔

کراث — بالضم و تشدید را و ثای مثلثه گندنا از منتخب۔

کرخ — بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه دهی است قریب بغداد و گویند محله‌ایست از بغداد و بفتحتین مخفف کرخت از لطائف و برهان و سراج۔

کرد — بالفتح کار و عمل و بالکسر نیز بهمین معنی آمده و بالضم طائفه است از صحرانشینان و بمعنی قطعهٔ زمین که کنارهای آن را بلند ساخته در میانش زراعت کنند و آبگیر و بمعنی شان از برهان و لطائف و رشیدی و سروری و جهانگیری۔

کرده ناکشاده — بضم اول بمعنی اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند۔

کردار — بالکسر طرز و روش از سراج و در جهانگیری و برهان کار و عمل و فعل و بعضی نوشته که کردار اگرچه بالکسر مشهور است مگر قیاس میخواهد که بالفتح باشد چرا که چون بر لفظ آر که افادهٔ معنی مصدری کند صیغهٔ ماضی را بیارند ماضی بمعنی مصدر شود چنانکه گفتار و رفتار و دیدار۔

کردگار — بالکسر نام حق تعالی و معنی لفظی این لفظ کننده از سراج و در رشیدی نوشته که معنی ترکیبی این لفظ خداوندگار کرده و بالفتح بمعنی کاروگار بمعنی خداوند۔

کر — بالفتح ناشنوا یعنی کسیکه گوش او چیزی نشنود از برهان و سراج و بالفتح و تشدید را در عربی بمعنی بازگشتن و باز گردانیدن و حمله بردن و بالضم پیمانه است و آن دوازده وسق است و هر وسقی شصت صاع و نام دو رود است در شروان که زیر بلاد برذع بهم گذرد و دیگری در ارس از منتخب و لطائف و برهان۔

کرار — بالفتح و تشدید رای اول بازگردنده و بازگردانیده و تکرار حمله کننده و ازینجاست لقب حضرت علی کرم الله وجهه زیرا که آنحضرت در جنگ بر صفهای اعدا بار بار حمله می‌بردند و هیچ اندیشه نمیکردند از منتخب و لطائف و غیرها۔

کرور — بضمتین بازگشتن و واگردیدن از منتخب و غیر آن۔

کردر — بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح زمین سخت و پشته پشته از برهان و مؤید۔

کرباس — بالکسر و بای موحده و سین مهمله جامهٔ سفید معروف از منتخب و مؤید و مدار و در سراج نوشته که این معرب کرپاس است که بالفتح باشد و در رسالهٔ معربات نیز نوشته که کرباس معرب کرپاس است که بفتح اول و بای فارسی لفظ هندی کتانی باشد بمعنی پنبه و مجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته شود و در معرب اول را کسره از آن داده‌اند که وزن فعلال بالفتح فا از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است۔

کراریس — بفتح اول و یای [illegible] جزوهای کتاب و بمعنی پاره‌های قرآن مجید و این جمع کراسه است که بضم و تشدید را باشد۔

کریاس — بالکسر و یای تحتانی و سین مهمله در کتب لغات عرب مثل صحاح و قاموس بمعنی طهارتخانه که بر بام ساخته باشند مگر در منتخب بمعنی بالاخانه و در [illegible] و در [illegible] و مدار و جهانگیری و مؤید بمعنی بالاخانه و دربار پادشاه و امرا۔

کرس — بکسر اول و سکون را مهمله سرگین با هم نشسته از صراح و در خیابان نوشته که بعضی کرس سرگین باشد که بگل و آب آمیخته کهگل سازند۔

کرگس — بفتح و کاف دوم فارسی مفتوح و سین مهمله طائر است معروف مردارخوار که بهندی گده گویند بکسر کاف و [illegible] اکثر پر او در تیر بکار برند و مجازاً اسپهای تیر را نیز کرگس گویند و کرگسان گردون دو ستاره‌اند بصورت کرگس یکی را طائر و دیگری را نسر واقع گویند از لطائف و غیر آن۔

کرفس — بفتحتین و سکون فا و سین مهمله دوائیست مانند اجواین بوی آن مانند [illegible] باشد و آن [illegible] ولایتی است و از خواص یکی اینست که گزدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد از منتخب و لطائف۔

کربس — بالفتح چاپاسه۔

کرفستق — بفتح اول و سکون ثانی و فتح فا و سین [illegible] چاپاسه و آن جانوریست که در سقفهای خانه‌ها باشد بهندی چهپکلی گویند از برهان و سراج۔

کرش — بالفتح و فتح اول و کسر را و شین معجمه شکنبهٔ ستور [illegible] از منتخب۔

کراع — بضم اول و عین مهمله پاچهٔ گوسپند و گاو و پاچه بمعنی ساق حیوانات است و بمعنی گروه و گردهٔ اسپان و لفظیکه بآن اسپان را فراهم آورند از منتخب۔

کرع — بفتحتین آب باران استاده و آب باران خوردن از جوی و باریک ساق شدن از منتخب و لطائف۔

کرگ — بفتح و کاف دوم فارسی مخفف کرگدن و آن جانوریست که بهندی گینڈا گویند از رشیدی و سراج و برهان و در بعضی شروح سکندرنامه [illegible] نوشته [illegible] هر دو کاف عربی [illegible] و در منتخب بفتحتین [illegible] و به هر دو کاف عربی نام پرنده است [illegible] سیاه و سفید باشد [illegible] بر کنارهای آب [illegible] و آن را [illegible] نیز گویند۔

کرناٹک — بالفتح و نون و تای هندی مفتوح و کاف عربی نام شهری است از ملک دکن۔

کرنگ — بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی [illegible] اسپ [illegible] از برهان و رشیدی [illegible]

کردک — بالضم و دال مهمله مفتوح و کاف عربی [illegible] و بکسر اول [illegible] و زبان آور در فرهنگ [illegible] دیده شد۔

کرم — بفتح اول و سکون ثانی درخت انگور و بفتحتین [illegible] بخشندگی و بزرگواری از منتخب و لطائف۔

و شرح نصاب نیز در لطائف نوشته که کُره بالضم بمعنی غم و اندوه نوشته۔

کِرام ۔ بکسر اول بزرگان و این جمع کریم است۔

کُروم ۔ درختان انگور و غمها و اندوه ها از لطائف۔

کرشمه ۔ بکسرتین بمعنی کرشمه از لطائف۔

کره ها هم ۔ کروارهای من از حواشی مثنوی معنوی نوشته شده۔

کُرکُم ۔ بضم هردو کاف عربی زعفران از مدار۔

کرزم ۔ بالفتح و حرف سوم زاء معجمه مضموم گیاهی باشد خوشبو از سروری و مدار و ابراهیمی۔

کران ۔ بکسر اول و سهروی نام سازی که آنرا بربط نیز گویند بفتح اول در فارسی بمعنی کناره چیزی و انتهای چیزی از کشف و برهان و رشیدی و مدار۔

کرمان ۔ بالکسر نام شهریست از قاموس و لطائف و در ذیل نوشته که بفتح اول سهو است کاسه بالکسر آمده فرش آنجا بغایت نفیس باشد و زیره سیاه از نواحی آن خوب بهم میرسد۔

کرکن ۔ بفتح هردو کاف عربی غله سبز و نیم پخته را گویند که بریان کنند خواه نخود باشد خواه گندم و جو از سراج و برهان۔

کردستان ۔ بضم کاف و کسر دال ملکیست از ایران۔

کرگدن ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و فتح دال مهمله جانوریست شبیه گاومیش و فیل و در جسم کوچک از فیل و کلان از گاومیش و پوست او بغایت سخت باشد یک شاخ دارد بر پیشانی رسته بهندی گینڈا گویند آنچه بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل را شکار کرده بخورد و بچه آن خاردار باشد و بعد پنج سال متولد میشود سخن خرافات است از سراج و برهان۔

کرانیدن و کراندن ۔ هردو متعدی کردن است ناشنیدن که در عوام مشهور است غلط باشد باین قاعده هر مصدر لازم را که متعدی سازند الف و نون ما قبل یای که علامت مصدر است آرند چنانچه از گردیدن گردانیدن و علامت مصدر تن باشد اول امر آن مصدر را آورده بعد آن الف و نون و یا زائد کرده بدال و نون مصدری کنانیدند دیگر یا را از آن بعد انداخته سازند چنانچه

از سوختن سوزانیدن و سوزاندن از رسیدن رسانیدن و رساندن از نهر الفصاحت و نزد اکثرے کنانیدن صحیح باشد بقاعده که در مصادر صاحب تن مذکور شد چه نزد ایشان متعدی کردن مصادر صاحب تن و دن قاعده واحد است چنانچه از رسیدن رسانیدن و خواندن ماندن و سایاندن و خواناندن می آید۔

کراچیدن ۔ بجیم عربی فریاد کردن مرغ خانگی بوقت بیضه نهادن از برهان۔

کرازیدن ۔ بضم و بکسر خرامیدن بناز و بکاف فارسی نیز آمده از برهان۔

کروان ۔ سوای معنی معروف بمعنی شدن نیز آمده چنانچه نور الله خان آرزو در شرح گلستان بمقام باب پنجم نوشته اند۔

کرمن و ارمن ۔ بواو عاطفه مغرب تا مشرق از سراج و قران السعدین۔

کرگسان گردون ۔ دو ستاره بصورت کرگس یکی را نسر طائر و دیگرے را نسر واقع گویند۔

کروبیان ۔ بفتح و تشدید و تخفیف راء مضموم و واو معروف و بای موحده و تحتانی فرشتگان مقرب از برهان و لطائف۔

کرامت کردن ۔ دادن۔

کرَه ۔ بکسر اول و فتح ثانی کشتی خرد که در دریا باشد از جهانگیری۔

کرباسو ۔ بالفتح و بای موحده و ضم سین مهمله بمعنی چلپاسه که بهندی چهپکلی گویند از سراج۔

کراسه ۔ بضم اول و فتح سین بمعنی قرآن مجید و مطلق کتاب از برهان و در منتخب بالضم و تشدید راء مهمله و تخفیف آن جزوے از کتاب پاره از کلام الله این لفظ عربیست۔

کرانه ۔ بفتح اول و نون بمعنی کناره هر چیز از برهان و رشیدی۔

کرایه ۔ بکسر اول و یای تحتانی اجرت بار کردن اسپ و شتر و بیل و دابه و امثال آن و خانه و دکان از برهان و آئینه بمعنی برابری در مزد اداری نیز نوشته و این لفظ عربیست که فارسیان از جنس کلام خود ساخته اند۔

کرائیده ۔ بکسر اول کرایه کننده از سراج و این اشتقاق از مصدر جعلی است از عالم طلبیدن و فهمیدن زیرا که لفظ کرایه عربیست۔

کرسنه ۔ بالفتح و سین مهمله و نون هردو مفتوح غله ایست تیره رنگ که طعم آن مابین عدس و ماش است از برهان و صاحب مصطلحات نوشته که بهندی آنرا مٹ گویند۔

کُره ۔ بضم اول و تخفیف راء مهمله بمعنی گوی که بدان بازی کنند و هر چیز مدور و گرد که مثل گوی باشد و بضم و تشدید بچه اسپ خرد و بمعنی تازیانه و بضم اول و سکون دوم و اظهار ها ناخوشی و سختی و رنج و بفتح اول و سکون ثانی جبر و ناخوشی و بفتح اول و کسر ثانی بر وزن خجل بمعنی کریه و نامرغوب و بضمتین مخفف کروه که بهندی کوس گویند و بمعنی اسپ و تازیانه و بمعنی کوس فارسی است و باقی عربی از منتخب و لطائف و برهان و مدار و چراغ هدایت۔

کروه ۔ بضمتین بهندی کوس گویند و آن چهار هزار گز مسافت زمین باشد و نزد بعضے سه هزار گز و هر گز دو ذرع و هر ذرع هشت گره از مؤید و سروری و برهان و جهانگیری و دیگر کتب هیئت هندیان و یونانیان و رسائل مساحت و حساب اگرچه در کتب مذکوره در تعیین کروه اختلاف بسیار است مگر خلاصه همین است که نوشتم۔

کرشمه ۔ بکسرتین اشارت بچشم و ابرو از بهار عجم و برهان و مجمع الفرس و رشیدی و کشف بفتحتین۔

کرم پیله ۔ بکسر اول و بکسر بای فارسی کرم ابریشم از لطائف۔

کُراثی ۔ بالضم و تشدید راء مهمله و ثای مثلثه گندنا گون۔

کربالی ۔ نوعے از لباس و قماش۔

کرّی ۔ بفتح ناشنوائی۔

کرکی ۔ بالضم و کاف دوم عربی مکسور بمعنی کلنگ که طائر معروف است از منتخب۔

کرپشی ۔ بالضم و بای فارسی که سوسماری چلپاسه گری و بمعنی شجاعت و توانائی هم آمده از کشف و بعضی نوشته اند که بفتح کاف فارسی بالضم بای عربی بمعنی شناسائی ... ان شاء الله تعالی۔

کروبی — بفتح و رای مهمله مشدده مضموم و کسر بای موحده بمعنی فرشته مقرب؛ و در خیابان نوشته که کروبی نسبت است از ملائکه مقرب؛ و در قاموس است الکروبی بتخفیف الرا سادات الملائکه و تشدید یا نیز واقع شود.

کرسی — بالضم تخت کوچک؛ و فلک هشتم؛ و کرسی خط برابر و بمقام خود واقع شدن حروف در نوشتن؛ و کرسی ایوان و مانند عبارت است از بلندی زمین ایوان و مانند از اهل لغت و چراغ هدایت.

فصل کاف مع زای معجمه

کزاز — بضم کاف و هر دو زای معجمه دردیست که از سختی مهره و بندگاه گردن و سینه بسبب تشنج و انجماد اعصاب پیدا میشود؛ از بحر الجواهر و کشف حدود الامراض.

کز — بفتح و زای عربی بمعنی کج نوعی از ابریشم کم قیمت؛ و قز معرب آنست از برهان.

کزلک — بکسر اول و ثالث و هر دو کاف عربی کارد کوچک؛ مؤید و برهان و کشف و مدار و سروری گزلک بجهانگیری بکاف فارسی مفتوح و کسر لام و کاف دوم عربی؛ و در سراج نوشته که بکاف عربیست و قیل بکاف فارسی؛ و بالفتح اول و لام مفتوح بمعنی مطلق کارد کوچک.

کژک — بفتح و زای فارسی آنکس که فیلبانان بر سر فیل زنند.

کژدم — بفتح کاف و زای عربی و فارسی هر دو درست؛ و کاف فارسی چنانکه گمان برند خطاست.

کژم — بالفتح سبزه باشد که بر کنار حوض و آبگیر روید؛ از برهان.

کژفرزبان — بفتح اول و ثالث و دوم و چهارم زای فارسی شخصی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد از رشیدی؛ و در برهان بمعنی غیر فصیح؛ و در سراج نوشته بمعنی کسیکه زبانش راست نگردد و لفظ کژ بدل کج است و فرز از توابع اوست.

کزبره — بالضم و بای موحده مضموم و رای مهمله مفتوح کشنیز از برهان و شرح نصاب.

کژه — بفتحتین و زای فارسی گوشت پاره که بر حلق ... [?] بهندی کوا نامند ... [?] از غرائب اللغات.

و برهان و بمعنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند و در جای بمعنی مزه و زحمت دیده شده.

کژخیمه [?] — بدعمل و دغاباز از سراج.

فصل کاف مع سین مهمله

کسا — بکسر اول بمعنی گلیم که آنرا پوشند از منتخب.

کسری — بالکسر و رای مهمله مفتوح و در آخر الف بصورت یا لقب بادشاه نوشیروان؛ و در قاموس است که کسری معرب خسرو که بمعنی واسع الملک است از سراج و رساله معربات؛ و در خیابان نوشته که کسری معرب خسرو و لقب نوشیروان و لقب دیگر ملوک فارس و مدائن لهذا جمع اکاسره می آید.

کسنی — بفتح اول و فتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا نوعی از کاسنی صحرائی که تلخ باشد.

کسب — بالضم کنجاره روغن و آن ثفل روغن است؛ و بالفتح بمعنی حاصل کردن و مجازاً بمعنی هنر و پیشه از لطائف و منتخب و غیره.

کسوت — بالکسر جامه پوشیدنی از منتخب.

کسالت — بفتح کاهل شدن از منتخب.

کساد — بفتح اول و دال مهمله ناروائی متاع و بی رواجی اشیا و عدم خریداری آن از منتخب و سراج؛ و هم در سراج نوشته که کسادی بیای وحدت یا نیز آمده.

کسر — بفتح اول و سکون ثانی شکستن و شکستگی و حرکتی زیر حرف که تلفظ آن بانکسار لب زیرین حاصل میشود؛ و بالکسر و فتح سین پاره‌ها جمع کسره از منتخب و غیره.

کسور — بضمتین جمع کسر از منتخب؛ و بیشتر استعمال این لفظ در پاره‌های اعداد آید چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و غیره.

کسیر — شکسته شده.

کس — بالفتح بمعنی یار و رفیق و شریف و بمعنی مطلق آدمی نیز می آید از خیابان.

کسوف — بضمتین گرفتن آفتاب و ماه و بدحال شدن؛ و در عرف کسوف در آفتاب و خسوف در ماه گویند از منتخب.

کسیف — ... [?] پوشیده و بدحالی و ترش رو از منتخب.

کسل — بفتحتین کاهلی و سستی از منتخب و بحر الجواهر و مؤید و مدار.

کسال — در حاشیه مثنوی این لفظ را بمعنی دو وجه نوشته است؛ و در لطائف و غیره یافته نشد؛ ظاهرا صحیح بکاف فارسی باشد.

کسیل — بضم اول رفع کردن و فرستادن از لطائف و مؤلف گوید که این لفظ بکاف فارسی صحیح باشد.

کسلان — بالفتح کاهل و سست.

کس و کو — هر دو کاف عربی بمعنی اقربا و رفقا از مصطلحات.

کسیده — نارو و متاع بی رواج از سراج و منتخب.

کسمه — بالفتح موی چند که بوضع زلف آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخساره آویزند از سراج؛ و در رشیدی بمعنی پرچین و کشش [?].

کسائی — بکسر اول نام شخصی است قاری و نحوی مشهور که او اکثر کسا یعنی گلیم میپوشید از منتخب.

کسنی — بالفتح مخفف کاسنی از برهان.

کسی — این لفظ برای نکره ذوی العقول می آید چنانچه گوئی کسی درینجا نیست یعنی آدمی درینجا نیست؛ و در غیر ذوی العقول استعمال این لفظ نباید ساخت؛ و آنچه بعضی گویند کسی حویلی و کسی خط و امثال اینها محض خطاست از نهر الفصاحه و غیر آن؛ و در لفظ کسی یای اصلی نیست گاهی برای نکره باشد و گاهی برای وحدت؛ و در مصطلحات نوشته که لفظ کسی سوای معنی معروف بمعنی ضمیر متکلم و مخاطب نیز آید؛ مثال معنی اول از فطرت بیت:
از تن بسم جدا کن و از من جدا مباش
بی رحم باش جان کسی بی وفا مباش
مثال معنی دوم از فطرت:
گویا بهشت بسیا که بسر راهست نگاهم از عینک
بکف گرفته ترازوی انتظار کسی

کستی — بالضم و سین ماخوذ از کستن که بمعنی مالیدنست و بمعنی کوفتن نیز و مجازا بمعنی آنکه دو شخص ایستاده با هم آویخته زور آزمائی کنند از برهان و جهانگیری و بهار عجم و مؤید.

فصل کاف مع شین معجمه

کشکاب — بالفتح آش جو که برای بیماران سازند از برهان.

کشتاسب - نام پادشاه چون این لفظ بکاف فارسیست لهذا التفصیل آن در گاف فارسی مسطورست -

کشت - بالکسر زراعت و باصطلاح شطرنج بودن شاه در آن خانه که اگر در تنها سوای شاه مهره دیگر باشد کشته شود -

کشوثا - بفتحتین و واو معروف و ثای مثلثه نام دوائیست که تخم آن را بسریانی و بنار گویند و شربت و بنا ازانست از برهان -

کشاد - بضم کاف عربی و فارسی صیغه ماضی ست از کشادن و بمعنی فراخ و تیر از کمان رها کردن و بمعنی خوشی و فتح نیز آمده از برهان و رشیدی و در جواهر الحروف نوشته که لفظ کشاد و سایر و هم فارسی بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال کنند -

کشکدار - بکسرتین پاسبان و چوکیدار -

کشمر - بکسر اول و فتح میم نام دیه ایست از ولایت نیشاپور و بالفتح و بالکسر و میم مکسور مخفف کاشمیر که شهر معروف ست از برهان -

کشور - بالفتح از جهانگیری و بهار عجم و در برهان و مؤید بالکسر و در مدار بالکسر ست بمعنی ملک و صاحب مدار نوشته که هر کشور از کشورهای هفتگانه بیکی از سبعه سیاره تعلق دارد چنانچه هند متعلق بزحل است و چین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان بآفتاب و ماوراء النهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر -

کشکنجبین - بضم اول و سکون شین معجمه و فتح کاف عربی و سکون نون و کسر جیم عربی و یای معروف و در آخر بای موحده چیزیکه از ولایت آرند و می شکنند بمعنی توسیع جیباست و این لفظ کوشک الجبن ست و معنی ترکیبی این لفظ قلعه شکن ست از جهانگیری و سراج و در مؤید بمعنی گواله نوشته -

کشاورز - بفتح اول و چهارم و در آخر زای معجمه مزارع و دهقان از مؤید و برهان و جهانگیری و رشیدی و کشف و صاحب سراج بکسر اول نوشته و بعضی گویند که در اصل کشت ورز بوده تا را برای تخفیف حذف کردند و الف زیاده نمودند و صاحب جواهر الحروف وغیره نوشته که در اصل کشت آور بوده تا را بجهت تخفیف حذف کردند و قاعده ایست که زای معجمه را در فارسی بعد بعض الفاظ زائد هم می آرند -

کشنیز - بالضم تخم معروفست از مؤید و کشف -

کش - بالفتح بغل و سینه و کمر از رشیدی و برهان و کشف و در سراج بمعنی تهیگاه و در برهان نوشته که کش نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک نخشب ابن مقنع هر شب ماهی از چاهی که در نواحی شهر کش واقع ست می برآورد -

کشمش - لفظ ترکیست بفتح اول و ضم شین معجمه بر وزن درفش میوه معلوم ترسایان و زاهدان ایشان بت پرستان از مؤید و کشف و برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی و رشیدی -

کشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه بسیار پیدا کننده و بسیار پرده کشاینده و نام تفسیر از جار الله زمخشری -

کشف - بالفتح برداشتن پرده از روی چیزی و کشاده و برهنه کردن و بفتحتین جانوریست که در آب ماند و آنرا باخه و سنگ پشت گویند از لطائف و منتخب -

کشک - بالفتح و سر و کاف عربی دوغ خشک شده و بعضی گویند که بمعنی جو مقشر و نام طعامیست مثل هریسه که از آرد گندم یا جو و شیر گوسپند راست کنند از برهان و سراج و بضم اول و فتح ثانی بمعنی قصر و ایوان چرا که مخفف کوشک باشد و بکسر اول و ثانی در ترکی بمعنی پاسبانی از لغات ترکی نوشته شد -

کشکول - بر وزن مقبول کاسه بزرگ که گدایان دارند از سراج و جهانگیری و برهان -

کشخان - بالفتح و خای معجمه قلتبان و دیوث از برهان -

کشیشان - زاهدان نصاری و تفصیلش در کشیش مذکور شد -

کشیدن - بمعنی جمع نیز آمده از مصطلحات -

کشتی زدن - بالفتح دست در گردن حریف زده زور کردن از چراغ هدایت و در شرح گل کشتی بضم کاف تازی کمان دست در گردن حریف انداخته زور کرده بر زمین زدن -

کشادنامه - بضم کاف عربی و فارسی فرمان پادشاهی و پروانه معافی و طلاق نامه از برهان وغیره -

کشته - بالکسر بر وزن رشته بمعنی آلو و شفتالو و زردآلو و امثال آن که دانه آنها بیرون ساخته خشک کرده باشند از برهان و در آئین اکبری نوشته که کشته بالکسر چیزیست مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن و مشک و نبات و گلاب قرص بسته نگاه دارند در سوختن بوی خوش دهد و بالضم بمعنی مقتول و مجازاً بمعنی عاشق -

کشنیزه - غوره انگور که در ابتدا برابر کشنیز باشد -

کشتی - بالفتح سفینه که در دریا باشد و نوعی از پیاله شراب از برهان و مؤید و رشیدی و سراج و نیز صاحب رشیدی نوشته که تحقیق آنست که بالفتح کاف فارسی ست منسوب بکشت و سیر و کشتی بالضم مصارعت و از روی تحقیق این لفظ بدین معنی بسین مهمله است منسوب بکستی که بمعنی کوشش است چون دو کس با هم کشتی گیرند یکی مر دیگری را میخواهد که بر زمین بکوبد از رشیدی و در جهانگیری و برهان و سروری و بهار عجم نیز تلفظ این بدین معنی بسین مهمله تحقیق شده -

کشکچی - بکسر اول و ثانی پاسبان -

فصل کاف مع ظای معجمه

کظة - بالکسر و تشدید ظای معجمه و تای فوقانی پری معده و پری مطلق از شرح نصاب -

کظم - بالفتح خشم فرو خوردن از منتخب -

کظیم - خشم فرو خورنده از منتخب -

فصل کاف مع عین مهمله

کعب - بالفتح و بای موحده شتالنگ و بمعنی استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند معنی اول از منتخب و لطائف و باصطلاح علم حساب نام مرتبه سوم ست از منازل جبر و مقابله چنانچه مرتبه اول را شی گویند و مرتبه ثانی را مال و مرتبه ثالث را کعب چون شی را در شی ضرب کنند مال گویند و چون مال را در همان شی ضرب کنند کعب نامند مثلاً عدد سه را شی فرض کردیم چون سه را که شی باشد در سه ضرب کردیم نه حاصل شد و این نوع حاصل ضرب

را مال خوانند و چون مال را که شش است باز در شش ضرب کنند سی و شش است ضرب ثانی است و سی و شش حاصل شود و این سی و شش حاصل ضرب را که مرتبهٔ سوم است کعب نامند و نام پدر قبیله‌ای از عرب و نام بازی اطفال و نام یکی از اصحاب کعب بن زهیر که مداح حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود۔

کعوبت — بفتحتین و حرف چهارم بای موحده مخفف و دشواری از شمسی این لفظ در رسالهٔ ابوالفضل آمده است بمعنی [illegible] مناسب مقام نمی نماید و نه موافق اثبات مستعمل پس از صراح و قاموس و غیره بمعنی بلندی شرف معلوم میگردد و چون مراد [illegible] واقع شود [illegible] بمعنی شاد شدن [illegible] و پستان [illegible] کعوبت هم بمعنی بلندی و ترفع خود باشد بر خلاف آن و غالب اینست که کعوبت باشد بالضم کاف و ضم عین بمعنی شکستگی و بدحالی چنانکه از قاموس و صراح ظاهر میشود و آنچه در نسخهای حال بعوبت یافته میشود باتباع تحریف کاتبان قدیم آمده است۔

کعیت — بضم اول و فتح عین مهمله و سکون تحتانی و تای فوقانی بلبل از صراح و شرح نصاب۔

کعکعا — بالفتح نوعی از نان روغنی شیرین [illegible] از شرح نصاب [illegible]۔

کعب غزال و کعب الغزال — نوعی از شیرینی پاره از [illegible] گویند۔

کعب گرگ یا کعب گاو — استخوان شتالنگ گرگ که بیکان یا پای خود بندند [illegible]۔

کعبتین — دو پاشنه باشد که چیک از استخوان [illegible] شش پهلو که بر پهلوی هر یک پاشنه از یک تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد بازند از کشف و غیره۔

کعبه — اسم بیت الله و در اصل بمعنی مربع است چون آن کعبه از زمین مرتفع و [illegible] است لهذا الکعبه نامید [illegible] از شرح نصاب و صراح نوشته که کعبه مربع و چهار گوشه است چنانکه کعب بمعنی چهار گوشه کردن است و بمعنی پاشنهٔ قمار بازی هم آمده زیرا که پاشنهٔ بازی شش و مربع و چهار گوشه باشد۔

کعب الشکاری — نام [illegible] که زیادت [illegible]۔

فصل کاف مع فا

کف الخضیب — بالفتح و تشدید فا مضموم و فتح خای معجمه و کسر ضاد معجمه و یای معروف و بای موحده نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدایرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست و کف الخضیب بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین از منتخب و غیر آن۔

کفالت — بالفتح ضامن شدن و متعهد شدن امر از منتخب و غیر آن۔

کفایت — بالکسر بسنده شدن کافی شدن و درگذشتن از [illegible] و بکسر [illegible] مانند تعدیل یکی نمودن [illegible] قوم۔

کفات — بضم اول جمع کافی بمعنی دانایان کارگزار۔

کفت — بالفتح کاف عربی بمعنی شگافت [illegible] و این صیغهٔ ماضی است از کفتن از برهان۔

کفتار — بالفتح جانوریست صحرایی که بهندی هونڈار گویند از لطایف و غیر آن و نیز گویند بمعنی زن ساحره چنین است که جگر مردم بنگاه خویش بر آورده بخورد و بهندی ڈاین نامند و اصل این است که کفتار در فارسی ڈاین و در هندی نام جانور درنده است که [illegible] چون زن ساحرهٔ مذکور و آن درنده را [illegible] کرده سواری شود و از آن زن ساحرهٔ جگرخوار را گویند۔

کفر — بالضم ناگرویدن و ناسپاسی و بالفتح بمعنی پوشیدن [illegible] از منتخب و صراح۔

کفور — بضمتین ناسپاسی و بالفتح اول و ضم ثانی ناسپاس کننده [illegible] از منتخب۔

کفلیز و کفچلیز — بالفتح و جیم فارسی و یای معروف و در آخر زای معجمه نام [illegible] آهنی از قسم [illegible] و بمعنی کفچه که در آن سوراخها باشد از لطایف۔

کف — بالفتح و تشدید فا بمعنی کف دست و بمعنی باز ایستاده کردن کسی را و باز داشتن [illegible] یکدیگر و نابینا کردن و خرقه و لقمه و ساقط کردن حرف [illegible] رکن [illegible] چون نون فاعلاتن مفاعلتن و در فارسی بالفتح و تخفیف بمعنی کف دست و یا بمعنی زبد چنانچه کف دریا و کف صابون و بمعنی سوختهٔ چقماق از منتخب و لطایف و صراح۔

کفاف — بالفتح اندازه و آن قدر معاش که کفایت کند و بمعنی بسنده [illegible] و آن روزی معاش که [illegible] باشد از بحر الجواهر و منتخب و کشف و لطایف و صراح و خیابان۔

کفک — بفتحتین کف دست و بمعنی کف آب و کف صابون و کف شیر و امثال آن از شرح نصاب۔

کفل — بفتحتین سرین آدمی و حیوان و بالکسر بهره و حصهٔ چیزی و آنکه بر ستور نتواند نشست و گلیم که بر پشت ستور اندازند از منتخب و لطایف و برهان و بحر الجواهر و بهار عجم۔

کفیل — [illegible] و ذمه دار و ضامن و قبول کنندهٔ کار بر خود از منتخب و غیر آن۔

کف دعا گرفتن — دست بدعا برداشتن۔

کفتین — بالکسر و تشدید فا و تای فوقانی مفتوح سر و پلهٔ ترازو۔

کفیدن — بالفتح ترکیدن از برهان۔

کفانیدن — ترکانیدن از برهان۔

کف کردن — بمعنی خوردن از مصطلحات۔

کفن پاره کردن — شفا یافتن از بیماری و صعوبت و نجات یافتن از آفت و مهلکه۔

کفران — بالضم ناسپاسی۔

کفن — بفتحتین لفظ عربیست فارسیان [illegible] کرده کفن [illegible] بسکون فا آرند شفائی گوید [illegible] بعضی [illegible] کفن کنند۔

کفو — بضمتین [illegible] بمعنی همسر [illegible] و این لفظ بضم اول و سکون ثانی نیز آمده از صراح۔

کفچه — بالفتح چمچهٔ کلان [illegible] سر مار که [illegible] کفچه پهن میکند۔

کفه — بالفتح و تشدید فا پلهٔ ترازو و هر چیزی که مثل آن گرد باشد از منتخب اللغات و لطایف و مدار [illegible] و کشف و صراح و منتخب اللغات و نیز در لطایف نوشته که بالضم و تشدید فا بمعنی حاشیهٔ پیراهن و بالفتح و تخفیف در فارسی خوشه [illegible] شکوفه و آنچه در رود و انه باشد۔

کفاره - بالفتح و تشدید فا پوشنده گناهان و آن عملی است که باشد مثل آنکه شکستن قسم و خوردن روزه و معاف [illegible]
گناه نماید و کفارهٔ قسم یک بنده آزاد کردن
است یا سه روزه داشتن یا ده مسکین را طعام یا ده مسکین
را کسوت پوشانیدن و کفارهٔ صوم دو ماه پیوسته روزه داشتن
است یا شصت مسکین را طعام از منتخب و کشف و غیاث و بحر عجایب
کفن - بالفتح اول بمعنی [illegible] شیده و شکافته از کشف و غیره
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فصل کاف با لام

کلا - بالفتح و تشدید لام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یکسر اول [illegible]
[illegible]
[illegible] مستعمل نمی شود -
کلاه - بکسر اول و ثانی و یای مجهول و سین مهمله [illegible] نگاه
که از آن [illegible] بردار و برهان -
[illegible] با دستگاه [illegible]
فریاد کننده و نام [illegible]
[illegible] آواز کننده -
کلا [illegible] - بالفتح [illegible] اول [illegible]
کلاب - بکسر اول جمع کلب که بمعنی سگ باشد از منتخب -
کلب کلاب - لفظ اول بالفتح کاف و سکون لام و لفظ دوم
بفتح کاف و کسر لام بمعنی [illegible] از منتخب -
کلاه - بالضم و تشدید لام [illegible]
[illegible]
[illegible] کوسه [illegible]

فلان را بگوید و بشکنند از خیابان -
کلاک خسپ - بالفتحتین و کاف عربی و ضم خای معجمه مفلس
و پریشان حال چه کالک بمعنی گلخن است [illegible]
در تعقیب بجای خسپ لفظ چپ بالفتح جیم فارسی نیز نوشته اند
و کالک بمعنی خاکستر نیز بر قوم ساخته اند -
کلات - بالفتح ده و قریه و قلعه بالای کوه و نام شهری از
ترکستان از چراغ هدایت و غیره -
کلا [illegible]
[illegible]
[illegible] از منتخب و صراح -
کلالت - بالفتح مانده شدن و کند شدن و بی پدر و مادر
شدن و بی فرزند شدن از منتخب -
کلاءت - بالکسر نگاه داشتن و حراست و حفاظت از منتخب -
کلانتر - بالفتح اول و نون و فتح واو قومیست از مطربان
زاین لفظ هندی است -
کلاچ - بجیم عربی ستیزه کننده -
کلاوند - [illegible] آهنی که بدان زمین را برای زراعت
بکاوند بهندی [illegible] از سروری و سراج و برهان -
کلاسه - بکسر [illegible] آنچه بدان قفل بگشایند [illegible]
کلابه - بالفتح [illegible] کوزه قند -
کلاب [illegible]
کلاورغ - [illegible] سوراخها که در دیوار قلعه [illegible] سازند که از
[illegible]
از [illegible]
[illegible] آخرین ماه شعبان کنند و بمعنی [illegible] نیز آمده
از برهان و رشیدی و بهار عجم -
کلاس - بکسر اول و سکون لام و سین مهمله لفظ عربیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کلا [illegible] - بدانکه [illegible] اول

جنس چون حیوان دوم نوع چون انسان سوم فصل
چون ناطق چهارم خاصه چون ضاحک پنجم
عرض عام چون ماشی -
کلاغ - بالضم و فتح زاغ وحشی از بستان -
کلمرغ - بالفتح نوعیست از کرکس سرخ سر که بر سرش
پر نباشد از سراج و برهان -
کلف - بفتحتین داغهای تیره که بر رخساره بعضی مردم
پدید آید و بمعنی عشق از شرح نصاب منقول از کنز و شرح
قاموس و در منتخب نوشته که بالفتح شیفته شدن بچیزی
کلح البرق - [illegible] درخشیدن برق [illegible] تمام -
کلک - بالکسر [illegible] خالی [illegible]
بفتحتین بمعنی [illegible] آنرا [illegible]
و بمعنی شوم و نامبارک و بلا و سختی [illegible] بالفتح
بمعنی [illegible] آغوش و بالضم بمعنی پشم نرم [illegible] از سراج
و مصطلحات و برهان و لطائف -
کلانگ - بفتحتین و نون و کاف فارسی [illegible] افزاریست که بدان
زمین و دیوار کاوند و بضم اول و فتح لام پرنده است [illegible]
ساز از برهان و شرح نصاب و در لغات ترکی بهمین معنی اول بضم اول
و فتح لام نوشته و گفته که بفارسی آنرا کلنگ نامند و در جواهر الحروف نوشته
که بفتح اول و ثانی مبدل کلند زیرا که دال مهمله با کاف فارسی بدل میشود
کلال - بالفتح اول در عربی ماندگی اعضا و خیرگی و کندی
و بضم اول در فارسی بمعنی کسیکه ظروف از گل سازد
از منتخب و برهان -
کل - بالفتح کسیکه سر او بی مو باشد از [illegible]
بمعنی [illegible] و بالفتح و تشدید لام بمعنی گنگ و لال
و درین صورت لفظ عربیست و در منتخب بمعنی کند شدن
زبان و بالضم و تشدید لام بمعنی همه و جمیع و در لطائف نوشته
که این لفظ فرد است که بمعنی جمع آید و در اصطلاح
صوفیه کل واحد [illegible] کل اسم حق تعالی [illegible]
باعتبار حضرت [illegible] ذاتیست جامع اسما [illegible]
کلل - بفتحتین [illegible] مخصوص که پادشاهان

بو جوانان بدستار و کلاه نهند و آنرا جیغه و کاجی نیز گویند
از برهان و در عربی شگفتگی مرغزار با گلها مستفاد از
صراح و بالکسر گنگی و بستهٔ زبانی از لطائف -

کاکل و کاکل - بهر دو کاف مفتوح هرزه گوئی از مصطلحات -

کلمکل - بفتح هر دو کاف عربی و فتح میم و سکون
هر دو لام شور و غوغا -

کلیل - بفتح کند و سست و مانده شده و خیره و
کند نگاه از منتخب و صراح -

کلام - بفتح سخن گفتن و باصطلاح علم نحو لفظیست که
متضمن باشد دو کلمه را یعنی مرکب باشد از دو اسم یا فعل
و اسم که از نسبت یکی بدیگری پیدا باشد بنوعیکه فائده تام دهد
چنانچه زید قائم و قام زید و کلام نام علمیست که دران مسائل
نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و متکلم دانندهٔ آن علم است
از منتخب و [illegible] -

کلام مستأنف - عبارتست از کلام الهی و وحی -

کلام - بالفتح خسته و مجروح کردن و بفتح اول و کسر لام
سخنها جمع کلمه از منتخب -

کلوم - بضمتین جراحتها از شرح نصاب -

کلیم - سخنگو و هم سخن و مجروح و لقب موسی علیه السلام
چراکه اکثر با حق تعالی کلام میکرد و تخلص شاعر -

کلبتان و کلبتین - بفتح اول و فتح بای موحده و فتح
تای فوقانی آلتیست آهنگران را که بدان آهن گرم را گرفته
بدست دیگر از مطرقه میکوبند و آنرا انبر و ماشه نیز گویند و
بمعنی گلگیر شمع نیز آمده از برهان و سراج و شرح نصاب
ظاهرا این هر دو لفظ تثنیهٔ کلبه است که یکپارهٔ آنرا [illegible] -

کلیتین - بضم اول و فتح یای تحتانی و فتح تای فوقانی گرده
و این تثنیهٔ کلیه است -

کلیدان - بفتح اول کنده را گویند که بر پای دزدان
و گنهکاران نهند و بکسر اول آلتیست که در باغ و در
بوجهی قفل را نیز گویند از برهان و کشف و مؤید -

کلاشکن - بفتح اول [illegible] باشد از برهان -

کلید افگندن - در ولایت رسم است که چون زنان
آنجا بفال گوش متوجه شوند افسون خاص بر کلید دمیده
بر سر راه اندازند از مصطلحات -

کلاه بر کلاه کسی زدن - کنایه از دعوی برابری داشتن از مصطلحات

کلاغ گرفتن و کلاغ زدن - طعنه زدن و
استهزا کردن از مصطلحات -

**کلاه انداختن و کلاه بهوا انداختن و کلاه بر
آسمان انداختن** - کنایه از کمال ذوق و شادمانی
و خوشحالی از رشیدی و بهار عجم و شخصی کلاه انداختن بمعنی
عاجزی کردن نیز نوشته -

کلاه افگندن و کلاه برکشیدن - مراد از تعظیم چراکه
در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر برگیرند
چنانچه در اهل فرنگ معمول است -

کلاه گوشه شکستن - [illegible] فخر کردن -

کلوخ خشک بر آب [illegible] - کنایه از مخفی
و پنهان داشتن امری از برهان -

کلو - بضمتین و واو مجهول بمعنی کلان تر و رئیس محله و کدخدا
[illegible] واو معروف
[illegible]
[illegible] از واو اصلی -

کلمه - بفتح اول و کسر لام و فتح میم بمعنی سخن از کشف و
مدار و منتخب و در لطائف بمعنی یک سخن و نیز در منتخب
نوشته که باصطلاح نحویان کلمه لفظیست مفرد که معنی
داشته باشد و منطقیان کلمه فعل را گویند -

کله - بالکسر و تشدید لام مثل خیمه کوچک از جامه
باریک و تنک که بجهت منع پشه و مگس سازند از رشیدی
و منتخب و برهان و بهار عجم و صاحب کشف و مؤید بمعنی خیمه
و سایبان نوشته و کله بالضم و تخفیف لام و یای معروف
است که بر سر پوشند و بمعنی آلت تناسل و بمعنی حرکات
جماع از مصطلحات و چراغ هدایت -

کلته - بالفتح و تای فوقانی بمعنی اندک و بمعنی دم بریده
و کسیکه حرف بمخرج گفتن نتواند و چوب دستی کوتاه
و سطبر هندی آنرا سونٹا و گتکه گویند از جهانگیری نوشته
و برهان و در سراج نوشته که در اصل بمعنی بریده و مقطوع
است لهذا کاته دم بمعنی بریده دم و کاته بینی بریده بینی و
کاته زبان بمعنی گنگ است هر شئ ناقص را مجازا کاته گویند -

کلافه - بمعنی کلاوه و فنیست از کشتی که هر دو پای خود بگردن
حریفان بند کرده او را مثل کلافه بپیچد و کلافه مبدل از
کلاوه است در اصل کلاوه بود از مصطلحات -

کلاچه - بضم اول و کسر لام نان خمیری سپید -

کلاوه و کلابه - بفتح در لغت دوم بعد الف بای موحده [illegible]
[illegible] گلوله که تنیده باشد [illegible] اشیا گویند از برهان و سراج -

کلاته - بفتح [illegible] چهارم تای فوقانی بمعنی ده کوچک و
بمعنی مزرعه از برهان و شرح نصاب -

کلیه - بضم اول و سکون لام [illegible]
[illegible]
و تشدید یای تحتانی بمعنی همگی و همه بودن از منتخب و باصطلاح
منطق مفهومیکه بوجهیکه منع نکند نفس تصور او از وقوع
شرکت در وی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق
است صادق می آید بر زید و بکر و خالد و غیره -

کلپتره - بفتح اول و سکون لام و فتح بای فارسی و سکون تای
فوقانی و رای مهمله بمعنی نادرست از کشف مدار و سروری
و در برهان و سراج بمعنی بیهوده و بی معنی -

کلنبه - بضمتین و سکون نون و بای موحده دکانچه که از چوب
و تخته و بادام [illegible] از سراج -

کلاله - بضم اول موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده و این
لغت بکاف فارسی نیز آمده از برهان و غیر آن -

کلبه - بالضم و بای موحده خانه کوچک و بمعنی گوشه و
دکان هم آمده از برهان -

کلاه - بضم اول معروف و بمعنی تاج پادشاهی هم از برهان

کلیله - نام شغالیست که قصهٔ او در کتاب کلیله
و دمنه مذکور است از لطائف -

کلاپیسه – بفتح اول و بای فارسی مکسور و یای مجهول و سین مهمله گشتن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و بلذت بسیار شهوت یا بواسطهٔ ضعف یا بجهت خشم و اعراض از لطائف –

کلاسه – بکسر اول و سین مهمله ماخوذ از کلس که بالکسر است بمعنی چونا و آهک و گچ چنانکه در کنز آمده پس معنی کلاسه آنچه از چونا ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته میشود و شرح گلستان از عبد الغنی و سراج و آنچه بعض شارحان گلستان و بعض اهل لغت کلاسه بضم اول نام موضع گفته اند ظاهرا خطاست چرا که در تخصیص موضع دیگر گنجایش ندارد –

کلامی – منسوب بعلم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است با دلهٔ عقلیه مؤید بنقل و گاهی مراد از کلامی شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الٰهی بپای استدلال رفته باشد از لطائف –

کلک فرنگی – نوعی از قلم که آنرا حاجت بتراشیدن نباشد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسم آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می نهند که بوقت نوشتن میل مذکور بکاغذ سوده حروف با کمال سیاهی ظاهر میگردند و اکثر امیران انگریزان قلم مذکور مردم دفتری نگارند –

کلّی جزئی – باصطلاح منطق کلّی آنست که مفهوم او از کثرت اباء نکند چنانچه حیوان و جزئی آنست که مفهوم او اباء کند از شرکت چنانچه زید و عمرو –

فصل کاف عربی با میم

کمثری – بیانش در آخر این فصل مسطور است –

کمخاب – صاحب کشف گفته که بالکسر صحیح است و در سروری نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چرا که خاب کم دارد و خاب بمعنی آنست که آنرا بهندی رو آن گویند بضم لای پشم باریک –

کمات – بفتح دو در آخر تای فوقانی سماروغ و آن چیزی سفید بشکل [illegible] رست چتر و سایبان هم بر ساحت از

زمین روید و بضم کاف بمعنی دلاوران و سپاهیان این جمع کمی است که بمعنی دلاور باشد از صراح و منتخب و این لفظ را بمعنی بتار مدور بنویسند –

کمیت – بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی بمعنی شراب لعل انگوری که بسیاهی زند و اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد و نام شاعری از عرب و بفتح اول و تشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چندی و مقدار چیز که بجهت پرسیدن شود یا شمرده شود و شرح [illegible] از [illegible] ابن مالک و [illegible] منتخب و صراح و غیر آن –

کمین وحدت – [illegible] باشد از [illegible] و صوفیان بوقت مراقبه گرد [illegible] می نشینند از مصطلحات و بهار عجم و چراغ هدایت –

کم وحدت – یعنی کمین وحدت از مصطلحات –

کمارچ – بضم اول و جیم فارسی نوعی از زنان است که سطبر باشد و بمعنی بادریسه [illegible] و این لفظ ترکیست از برهان و مصطلحات –

کمنه – در اصل خمنه بود زیرا که بمعنی خم و پیچ و انعطاف در ظاهر است از جواهر الحروف –

کمر بند – چاکر و بمعنی میان بند –

کماو – بکسر اول و در آخر دال مهمله گرم کردن عضوی بچیزی که آن چیز اول از آتش گرم کرده باشند از کشف –

کمر بر کمر – بمعنی پابندی [illegible] که بمعنی پیوستگی هم آمده و بمعنی برابر [illegible] نیز آمده از سراج و کشف و برهان –

کمر – بفتحتین معروف است یعنی میان و بمعنی میان بند که بهندی پتکه گویند و بمعنی مجاز است گرایوه میان کوه را نیز گویند از چراغ هدایت و سراج و در خیابان نوشته که کمر در اصل بمعنی میان است و بمعنی میان بند که کمر بند باشد مجازا شهرت گرفته پس کمر بند را که بعضی غلط گویند محل نظر است –

کمیز – بضم اول و کسر میم بر وزن گریز بمعنی بول و بکسر اول نیز آمده و بکاف فارسی نیز نوشته اند از برهان –

کمکاس – بفتحتین [illegible] و مددگاری چه در کار و بار و چه

در جنگ از لغات ترکی نوشته شد –

کمال – تمام و تمام شدن و تخلص دو شاعر یکی از اصفهان و دیگر از خجند از منتخب و مؤید –

کمان رستم – قوس قزح از مصطلحات –

کم – بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی چند و بمعنی بسیار و بالضم و تخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما و بالفتح و تشدید میم مقدار چیزی و بالضم و تشدید میم بمعنی آستین و بالکسر و تشدید غلاف شگوفه و اکمام جمع این هر دو از منتخب و غیره و لفظ کم بالفتح در فارسی و لفظ اندک هر دو اگرچه برای معنی تقلیل است لیکن اکثر بمعنی نفی مطلق آید از جواهر الحروف –

کمراج – بفتحتین نام تالابی در کشمیر –

کمین – پنهان شدن در جائی بقصد دشمن یا شکار از برهان و در منتخب پنهان شوند در کارزار و جز آن و در سراج نوشته که کمین بر وزن نگین لفظ عربیست از ینجاست که صاحب قاموس بمعنی کسی آورده که بقصد کسی پنهان نشیند و کمینگاه جای شخص مذکور کمین کردن مجازا بمعنی پنهان شدن بقصد کسی یا چیزی و پیشوا اند که کردن بمعنی شدن باشد چنانکه سعدی فرماید ع طبع ترا تا هوس نحو کرد و نیز مجازا بمعنی کمینگاه آمده چنانکه فلان در کمین است و در فارسی بمعنی چیز کم آمده –

کمزن – بالفتح و زای معجمه مفتوحه بمعنی کم است نوشته اند و تعریف گفته که کمزن یعنی ذکرش کم کن و کرش ترک کن –

کمان – در اصل خمان بود بفتح خای معجمه منسوب به خم بتغییر السنه خا بکاف بدل شده از برهان –

کم چیزی گرفتن – بفتح اول و اضافت تا شده و زابود انکار [illegible] با آنکه لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند از مصطلحات –

کمند چاک کردن – سستی و بیکار بودن –

کمان کسی کشیدن – هم آورد او شدن و از عهدهٔ آن بر آمدن از مصطلحات –

کمّون - بفتح و تشدید میم مضموم نام دوائی است که بهندی زیره گویند از منتخب و بحر الجواهر سعبون کموئی از ین مرکب باشد۔

کمر باختن - کمر شکستن و طاقت ماندن از بیم و غم۔

کمر گشادن - ترک دادن کار و فراغ کردن از برهان۔

کمان شیطان - قوس قزح۔

کمان از طاق بلند آویختن - از ظهور امر عظیم و کار عجیب افتخار کردن معمول است که چون کسی فتح عظیم میکند کمان خود را از جای بلندی می آویزد۔

کمانچه - نام سازیست معروف که مضراب آن کمان شکل چیزیست از برهان و سراج۔

کمانه - کمان نجاران که بر سر ابزار گردش آرند از برهان۔

کمرکوه - میان کوه از سراج۔

کمان چوله - بجیم عربی و واو مجهول بمعنی قربان که کمان را در آن گذارند چه اگرچه چوله بمعنی ترکش است چون قربان سبب ترکش بند لهذا چنین گفته شد از سراج۔

کمان کروهه - بضم کاف فارسی و ضم رای مهمله و واو مجهول کمانیکه دران غلوله نهاده رها کنند از سبب آنکه بهندی آنرا غلیل گویند۔

کمثری - بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا نام میوه که آنرا بفارسی امرود گویند از منتخب و شرح نصاب۔

کمی - بفتح کاف و کسر میم و تشدید یا بر وزن فعیل بمعنی دلاور و دلیر که با سلاح باشد از شرح نصاب و منتخب۔

کماهی - بفتح اول و کسر ها و فتح یا و در محاوره فارسی بسکون یا بمعنی چنانچه آن مقصود است۔

کما ینبغی - بمعنی چنانچه که سزاوار است و درین لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زائده چرا که بعد کاف تشبیه لفظ ما زائده آرند تا عمل جاره بر فعل نیاید و ینبغی صیغه مضارع از ابتغاء که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن۔

فصل کاف عربی مع النون

کندپای - بالضم و بای فارسی چوب کلان و سنگین که سوراخها چند داشته باشد که پای گناهکاران در آن انداخته بند کنند۔

کنب - بفتحتین ریسمانیست که آنرا از پوست کتان سازند و آن نهایت محکم باشد و نوعی از خیار است و بمعنی برگ و تخم بنگ و بالعربی بمعنی چرک دست و پا از برهان۔

کنشت - بالضم اول و کسر نون و سکون شین معجمه و فوقانی بتخانه از مدار و کشف و جهانگیری و در رشیدی آتشکده نوشته و در برهان بهمان حرکات مذکوره بمعنی معبد یهود و در سراج نیز بهمان حرکات مذکوره بمعنی عبادتخانه کفار۔

کنیت - بالضم و سکون نون و فتح تحتانی و تای فوقانی نامیکه در اول آن لفظ اب باشد به نصب یا بجر یا برفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابو الحسن رض و ابی بکر رض و ابا هریره رض و ام الکتاب و ام کلثوم رض و ابن حجاب و ابن السبیل و بنت الکرم بمعنی شراب انگوری و بنت الصدر بمعنی اندیشه و گاهی لفظ کنیت در فارسی بمعنی مطلق لقب هم مستعمل میشود۔

کنایت - بکسر پوشیده سخن گفتن و سخن پوشیده و باصطلاح چیزی را بچیزی در رفتن تشبیه کرده اسم مشبه را مخفی داشته نام مشبه به مذکور ساختن مثال آن این بیت لؤلؤ از نرگس فرو بارید و گل را آب داد ، وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد ، یعنی معشوق رنجیده شد و اشک از چشم فرو بارید رخساره را آب داد و از دندان روح پرور لب خود را مالش داد۔

کنجد - بالضم و جیم عربی مفتوح تخمیست معروف که ازان روغن گیرند بهندی آنرا تل گویند بکسر تای فوقانی۔

کند - بالفتح بمعنی شکر و قند معرب آنست و نام قریه ایست نجند و بترکی بمعنی مطلق ده را گویند از سراج و در برهان بضم جراحت و ریش و بمعنی گریز و گریختن نیز آمده و در مصطلحات نوشته که باصطلاح تیراندازان کششیست که بعد کشیدن کمان بحالت کشاد تیر کنند۔

کنود - بفتح اول و ضم نون و دال مهمله بمعنی ناسپاس و زمینیکه در وی گیاه نروید و بفتحتین ناسپاسی از لطائف۔

کنگره - بالضم و کاف دوم فارسی مضموم مخفف کنگره که بالای عمارات سازند از سراج۔

کندر - بضم اول و سوم صمغ درختیست مشابه بمصطکی از منتخب

کنار - بفتح کناره چیزی و گوشه و طرف و بکسر بمعنی بغل و آغوش و بضم اول ثمره ایست خوش مزه بهندی آن را بیر گویند از برهان و صاحب رشیدی خلاف آن نوشته که بکسر گوشه هر چیز و طرف و بفتح بغل و صاحب کشف نیز بفتح بمعنی بغل گفته۔

کنداور - بالضم دانا و حکیم و پهلوان از رشیدی۔

کننده در خیبر - بفتح کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه۔

کندپیر - بضم کاف و سکون نون و دال مهمله مفتوح و کسر بای فارسی و یای معروف پیر زن سالخورده۔

کنز - بالفتح و زای معجمه گنج و خزانه و نام کتابیست در علم فقه و نام کتابی در لغت۔

کنوز - بضمتین جمع کنز که معرب گنج است۔

کنیز - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زن مملوکه در پرستاری زنان و بمعنی دختر بکر و دوشیزه نیز آمده از برهان و در جهانگیری بکسرتین۔

کنّاس - بالفتح و تشدید نون و سین مهمله آنکه خاک خانه مردم روبد و آنرا بفارسی هندوستان خاکروب و کنس بمعنی جاروب کردن نیز آمده و بکسر اول و تخفیف نون جای خواب کردن آهو و گوزن از منتخب و غیره۔

کنائیس - بفتح کاف و کسر همزه که حرف چهارم است و سین مهمله جمع کنیسه بمعنی معابد یهود و نصاری از کشف و منتخب۔

کنگاش - بالکسر و نون خفی و کاف دوم فارسی بمعنی مشورت و صلاح ترکی و این لفظ ترکی است از بهار عجم و سراج و مدار و مؤید و جهانگیری و لغات ترکی۔

کنگش - بکسر کاف عربی و فتح کاف فارسی بمعنی مشوره و این مخفف کنگاش است۔

کنش - بفتح اول و کسر نون و شین معجمه بمعنی کننده و بضم کاف و کسر نون بمعنی کردار و عمل از مصطلحات۔

کنف - بفتحتین جانب وکناره وپناه از منتخب ومؤید وکشف -
کنیزک - کاف آخر این لفظ جزو کلمه نیست بلکه برای تصغیر یا تحقیر -
کنجشک - بضم وکسر جیم طائر معروف ونام چوبیست درسازندو در برهان ومزیل ومؤید این لفظ بضم کاف فارسی وکسر جیم است ودر جهانگیری نیز بضم کاف فارسی وفتح جیم -
کنگ - بضم کاف دوم فارسی فربه وقوی هیکل وخوشه وخرما وبالکسر بمعنی بیهوده زبان آور وبالفتح بمعنی بال مرغ وبازوی انسان وشاخ درخت وبضم کاف فارسی بمعنی [illegible] از لطائف -
کنام - بضم اول آرامگاه بهائم وآشیانه مرغان صحرا وچراگاه از سروری ولطائف وبرهان -
کندلان - بالضم ودال مهمله نیز مضموم خیمه کلان وبزرگ که پیش دروازه بادشاه استاده کنند واین لفظ ترکی است از رشیدی وبرهان -
کنان - بفتح اول بمعنی کهنه وبالکسر بمعنی پوشش [illegible] از شرح
کن - بالکسر وتشدید نون بمعنی پرده وپوشش وبالضم کاف در عربی صیغه امر است بمعنی شو مشتق از کان یکون واشارت باشد بامر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات از منتخب وشرح نصاب وبکسر اول در ترکی بمعنی پس وعقب -
کن مکن - بمعنی امر ونهی که حکومت عبارت از اوست از برهان -
کنعان - بالفتح نام پسر نوح علیه السلام که کفر ورزیده بود ونام شهر یعقوب علیه السلام ونام پدر نمرود از شرح خاقانی ومؤید وبرهان -
کنده شدن - بالضم بند شدن -
کنده کردن - بالضم نام داوی از کشتی وآن پای خود را در پای حریف بند کرده زور بسینه حریف آوردن است از شرح -
کنیدن - بالفتح معروف است وبمعنی رسیدن نیز آمده -
کنهکان - بضم کاف وفتح فا حاصل معنی این

بمجموع شو پس شد مراد از عالم موجودات -
کن فیکون - کنایه از عالم موجودات -
کنون - بضمتین بمعنی اکنون از برهان -
کندو - بالضم خم بزرگ که از گل سازند ودران غله پر کنند از لطائف -
کنایه - بکسر اول وحرف چهارم یای تحتانی پوشیده سخن گفتن بطوریکه معنی آن صریح وظاهر نباشد -
کناشه - بفتح اول وبدون نون کهنه وبکسر اول کیش تیر که آنرا ترکش گویند از منتخب وبرهان وشرح نصاب -
کنبه - بالضم ودر آخر بای موحده زاد در عربی بمعنی [illegible] ووقت کار در حقیقت چیزی وبضمتین بای فارسی در فارسی جانوریست کوچک که بر سگ ودیگر جانوران چسپد بعربی آنرا قراد گویند بضم قاف از برهان وسراج ومنتخب وغیر آن -
کنده - بالضم هر چوب ستبر وبزرگ وبمعنی چوب کلان سوراخدار که پای مجرمان بسوراخ داخل کرده میخ بند نمایند ونام فنی از کشتی وبالفتح بمعنی خندق ولفظ خندق معرب آن است از برهان ولطائف ومصطلحات -
کنیسه - بکسر نون ویای معروف وسین مهمله معبد گبران وترسایان از برهان وصراح -
کناره - بالفتح معروف از برهان وجهانگیری ورشیدی -
کنجاره - بالضم وجیم عربی آنچه بعد از کشیدن روغن ثفل کنجد وغیره ماند از برهان -
کناسه - بضم اول وسین مهمله خاشاک وآنچه بجاروب از جا برفته گرد واز منتخب -
کندوری - بالفتح ودال مهمله مضموم سفره ودستار خوان طعام از برهان ولطائف وسراج -
کنجکاوی - بضم کاف عربی وجیم عربی وکاف عربی وواو بمعنی تفحص وتلاش ودقت وغور وامعان -
کنده کاری - هر دو کاف عربی مفتوح نقشها که بر زر وچوب وسنگ وامثال آن کنند از مصطلحات -

فصل کاف عربی مع واو

کوکب - بفتح هر دو کاف وبا موحده ستاره روشن وبزرگ از منتخب -
کولاب - بواو مجهول بمعنی تالاب از برهان -
کواعب - بفتح اول وثانی وکسر عین مهمله وبا موحده زنان نارپستان واین جمع کاعب است از منتخب -
کوداب - بالضم وواو مجهول ودال مهمله وبای موحده آشی باشد که آنرا از شیره انگور پزند از برهان -
کوچه سلامت - خنده باشد بسیار [illegible] اهل محاوره از میان [illegible]
کوه رحمت - نام کوهیست قریب مکه که آنرا جبل الرحمة گویند -
کوست - بالضم بمعنی [illegible] از برهان -
کوسج - بالفتح وسین مهمله مفتوح وجیم عربی معرب کوسه که معنی آن در تحقیق کوسه [illegible] است از برهان ورساله معربات -
کوخ - بضم وواو مجهول وخای معجمه خانه که از نی وعلف سازند وخانه بی روزن گیاهی که از آن حصیر بافند وبمعنی کرم چنانکه در فلان چیز کوخ افتاده از برهان وسراج ولطائف -
کود - بالضم وواو معروف ودال مهمله توده خرمن غله وتفسیر عمده هم هست که در مقابل پراگنده باشد از برهان -
کواره قصاوه - بالفتح [illegible] گردیدن -
کوه زمرد - مراد از [illegible] سحاب -
کوچه بند - بمعنی محفوظ وکوچه که هر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند که بوقت اندیشه آفت آنها را بند نمایند -
کور - بالفتح ورای مهمله افزونی وپیچ دستار از صراح -
کوکنار - بالضم وواو مجهول وکاف عربی ونون غوزه خشخاش مرکب از کوک که بمعنی سر است ونار [illegible] زیرا که بسر [illegible] مشابه است از برهان وسراج -
کورر - بضم کاف وفتح رای مهمله اول ترکی بمعنی می بیند -
کون خر - بالضم نادان واحمق ومرد بیعقل از برهان ورشیدی ودر سراج نوشته که کون خر باضافت کنایه از مرد بی تمیز واحمق -
کوته نظر - ناعاقبت اندیش از برهان -
کویر - بر وزن دلیر زمین [illegible] آب وسراب از برهان ودر

شرح انصاب بکاف فارسی بمعنی زمین ہموار۔

کوتر۔ بالفتح وتار فوقانی مفتوح بمعنی کبوتر۔

کوزہ قمار۔ شخصیکہ زر بقمار بازان بوام بدہد چون تقار ازانہا باز بستاند در کوزہ جمع نماید۔

کوز۔ بواو معروف وزای معجمہ در عربی بمعنی کوزہ دستہ دار از منتخب و در فارسی بمعنی خمیدہ ودوتا شدہ وبمعنی پشت خمیدہ از برہان وسراج وبضم کاف وواو معدولہ وسکون زای معجمہ در ترکی چشم را گویند کہ ترجمہ عین است از لغات ترکی۔

کوس۔ بالضم وواو مجہول وسین مہملہ نقارہ بزرگ وبمعنی کوفتن آسیب وصدمہ ونقارہ را بمناسبت کوفتن کوس گویند وبمعنی صف لشکر وسینہ فوج وقطار ولوی ادبار کہ مشابہ شطرنج است بمعنی کہ شہ بیاسہ وکلیم وپلاس نیز آمدہ وبمعنی ایما واشارت از برہان وسراج ورشیدی۔

کوش۔ بالضم وواو مجہول وشین معجمہ نام روز چہارم از ہر ماہ شمسی از برہان ومؤید ورشیدی وباین معنی بکاف فارسی است۔

کورنش۔ بضم کاف وسکون رای مہملہ وواو غیر ملفوظ کہ بقاعدہ ترکی علامت ضمہ ما قبل است وبضم نون وشین معجمہ بمعنی خم شدہ سلام کردن وکسانیکہ واو را ملفوظ کنند خطا است از لغات ترکی۔

کوکلتاش۔ برادر رضاعی از لغات ترکی لہذا برادر رضاعی پادشاہ را کوکلتاش خان لقب باشد مؤلف گوید کہ برادر رضاعی دریجا مراد از پسر دایہ نیست بلکہ شخص دیگر باشد وکوکلتاش مرکب است از کوکہ وتاش ولام تحصیل زیرا کہ کوکہ پسر دایہ را گویند وتاش مبدل واش کہ کلمہ اشتراک است چنانکہ در فارسی لفظ ہم پس کوکلتاش بمعنی ہم کوکہ باشد یعنی دو شخص کہ شیر یک دایہ خوردہ باشند بالضرور پسر آن دایہ آن ہر دو شخص را کوکہ باشد وآن ہر دو شخص باہم کوکلتاش باشند یعنی ہم کوکہ وانچہ کوکلتاش بمعنی پسر دایہ گویند ظاہرا

مجاز باشد کہ او را در ترکی فقط کوکہ نامند۔

کوف۔ بواو معروف بوم کہ طائر منحوس است از فردوس اللغات۔

کوہ محروق۔ کوہی است در راہ مکہ۔

کوک۔ بواو معروف وکاف عربی بمعنی آواز بسیار بلند وتخم کاہو کہ خوردنش خواب آرد وبواو مجہول ہم آہنگ کردن سازہا را بایکدیگر وموافق ساختن آواز تار با اصوات وبمعنی سرفہ کہ آن را بعربی سعال گویند وازین جہت غورہ خشخاش را کوکنار گویند کہ بسرفہ مفید است ودر ترکی بواو معروف بمعنی کبود ونیلگون از برہان وسراج وجہانگیری ورشیدی وبہار عجم وکوک بضم کاف وواو غیر ملفوظ وسکون کاف عربی در ترکی بیخ وریشہ درخت بمعنی چاق دشت ورسن از لغات ترکی اوشقہ۔

کودک۔ مرکب از کود وکہ بمعنی فضلہ ونجاست است چون اطفال بیہوش در ریدن اختیار واحتیاط ندارند لہذا چنین گفتند واین تحقیق ہر چند در نظر مکروہ است لیکن بیان واقعی را چہ چارہ غالبش معروف بر پسر ودختر نابالغ اطلاق کنند از جواہر الحروف۔

کوپاک۔ بضم کاف وواو غیر ملفوظ وسکون تحتانی وفتح لام در ترکی پیراہن۔

کوچاک۔ بمعنی فرد ونام مقامی است از دیار دوستقام شوقی از چار شعر

کوشک۔ بالضم وواو معدولہ وسکون شین معجمہ قصر بنا کہ بلند از برہان بواو مجہول وفتح شین نیز آمدہ۔

کول۔ بالضم وواو مجہول تالاب ومغاک وبفتحتین پوستینی کہ از پوست میش بزرگ دوزند وبعضی بمعنی گلیم کہنہ نوشتہ ودر ہندی بفتحتین بمعنی نیلوفر آفتابی کہ گلش سرخ باشد وآن را بہندی کنول نیز گویند از برہان وسراج ورشیدی۔

کوچک ابدال۔ باصطلاح قلندران مریدی را گویند کہ از ذکر مرید الخ بغیر دوسال باشد از طلخ است چار شہرت

کوتوال۔ مفرس لفظ ہندی است بمعنی صاحب قلعہ چہ اصل کوٹوال بود بتای ثقیل ہندی۔

کوتل۔ بواو معدولہ یا غیر ملفوظ وفتح تار فوقانی مرکب از ترکی

خاص این الفاظ ترکیست از لغات ترکی۔

گوپال۔ بضم وواو معروف وبای فارسی گرز آہنی از برہان وسروری ورشیدی۔

کواعب النجم۔ بنات النعش۔

کوک شدن۔ موافق شدن ساز باساز دیگر از بہار عجم۔

کوک کردن۔ موافق کردن ساز وموافق کردن آواز از برہان۔

کوکن۔ بالضم بروزن مومن نام ولایتی است از ممالک دکن کہ بر ساحل دریا مشہور است ودر فارسی بمعنی جغد کہ طائر منحوس است وبمعنی وسائل از برہان ورشیدی وسراج۔

کون۔ بالفتح بمعنی بودن وہست شدن از منتخب وبمعنی دنیا واین جہان مستعمل میشود ودر شرح نصاب نوشتہ کہ کون بالفتح بمعنی موجود شدن چیزی کہ عالم موجود است را کون ازان گویند کہ بعد از نابودن بود شد ودر برہان نوشتہ کہ بعربی چیزی حادث الدنیا یعنی سابق نبود وحالا پیدا کردہ شدہ

کوہکن۔ لقب فرہاد وزیر الخ بعدہ وصل شیرین

کوہ بیستون را از برای او کندہ ہموار ساختہ بود از سراج

کون خاریدن۔ پشیمان شدن از سراج وبرہان۔

کوریدن۔ بروزن پوشیدن چلہ نشستن وگلیم از برہان وجہانگیری

کورگان۔ بالضم وواو معروف ورای مہملہ موقوف وکاف دوم فارسی آنکہ از جانب مادر ہم پادشاہزادہ باشد ودر لغات ترکی نوشتہ کہ شخصیکہ نسبتش بسلاطین رسد ونسبت دامادی ہم داشتہ باشد ودر سروری بکاف اول فارسی وکاف دوم عربی بمعنی بادشاہی کہ دختر خاقان چین در حبالہ نکاح او باشد۔

کوالیدن۔ بالفتح واو بالیدن وراعت از برہان۔

کوہ باران۔ نام است در کشمیر از مصطلحات۔

کوختن۔ بروزن وبمعنی کوفتن از برہان۔

کودن۔ بالفتح ودال مہملہ مفتوح اسپ پالانیکہ بار برد وبمعنی شخصیکہ تیز فہم وزیرک نباشد مجاز است از منتخب ودر مؤید اسپ گران رو وکم رفتار ودر خیابان از قاموس نقل کردہ کہ این لفظ عربی است

کوہان۔ بواو مجہول برآمدگی وبلندی پشت وبلندی شانہ گاو

کوچہ دادن۔ گذاشتن راہ برای کسی تا بگذرد وراندن الخ

کوچه یافتن - راه یافتن کوچه -
کوچهٔ زخم‌پوشان - قبرستان -
کوری چشم فلان - یعنی برغم فلان از مصطلحات
کوچه‌لو - محلهٔ اولیان از مصطلحات -
کوکو - بضم هر دو کاف عربی نوعی از پلاؤ و نوعی از ماکولات که از بیضهٔ مرغ سازند از مصطلحات و در رشیدی آورده و لخته
کو - بالضم بواو معروف بمعنی کوچه یعنی محله و خانه نیز آمده و کلمه ایست که برای استفهام بمعنی کجا نیز می‌آید چنانچه در عرب کو جائیست که حال هر یک بپرسند و بفتح کاف فارسی بمعنی مغاک
کوره - بالضم بواو معروف دراز بمعنی آتشدان آهنگران و مسگران و جائیکه خشت و گچ و امثال آن پزند لیکن بمعنی عربیست کما فی القاموس و گویند که معرب باشد و نیز عربی
کوره بمعنی شهر و قصبه و آبادی و بواو مجهول و فارسی بمعنی و بمعنی چشم و حصار از الک فارسی از سراج و رشیدی و برهان و منتخب و مدار و در فرهنگ نوشته که کوره بفتح کاف فارسی بمعنی ویران و جای بی حشم است -
کوکبه - بفتح هر دو کاف و بای موحده بمعنی اختر کما فی القاموس و بمعنی انبوه و جماعه نیز عربی است و بمجاز بمعنی فر و شکوه و حشمت و گروهی از سراج و کشف و منتخب بمعنی بزرگی و ستاره و در برهان نوشته که گوی باشد که از سر آن گوی فولادی آویزند و پیش سواری برند و آن از لوازم پادشاهی است -
کوهه - بواو مجهول برآمدگی و برآمدگی پشت گاو و شتر و بمجاز بمعنی موج التساره نیز آمده از برهان و سراج و رشیدی و برهان بمعنی حمله نیز آمده -
کوه پایه - زمین دامن کوه از برهان و مصطلحات -
کوه کشته - گلدسته سر پای آدمی از برهان -
کوزه - بالضم گلی سفید مشابه گل نسرین -
کورکه - بفتح اول و ضم واو و فتح کاف فارسی بمعنی نقاره که در آخر آن لفظ باشد خوانند

از سراج و رشیدی و در لغات ترکی بضم اول و فتح را و واو معدوله و فتح کاف فارسی بمعنی نقارهٔ کلان نوشته -
کوکه - بالضم در ترکی برادر رضاعی -
کوسه - بواو مجهول کسیکه بعد از وقت برآمدن ریش ریش او روئیده نباشد از برهان -
کوفته - بمعنی آسیب رسیده و آزار کشیده و از محنت و مشقت مانده شده و بمعنی گلولهٔ قیمهٔ گوشت و آنچه از وجه قلتبانی و دیوثی حاصل نموده شود از مصطلحات -
کواکب مرصوده - یکهزار و بست و پنج ستاره ثوابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را معلوم کرده چهل و هشت صورت که بر فلک مرتسم اند از آنها مرکب است از آنجمله دوازده صور بر نقش منطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره از آنست و بست و یک صور بجانب شمال منطقة البروج واقع شده و پانزده صور بجانب جنوب منطقة البروج و تفصیل کواکب و صور در فصل بای موحده مع سین مذکور شد باین عبارت بست و یک پیکر نور ایوان شمالی -
کوپله - بضم کاف و واو مجهول و بای فارسی حباب که در آب رقیق پیدا میشود و شگوفه و قفل و موی فرق و کلاه از برهان -
کوه - بضم و تشدید واو مفتوح روزن که در دیوار گذارند از شرح نصاب -
کوتاه پاچه - کوتاه قامت و نام جانور چهار پایه صحرائی از
کوچک دلی - تنگدلی بمعنی بیرحم و ترحم نیز نوشته اند -
کور مقری - بضم میم کور مادر زاد از خیابان و دیگر تحقیقش در لفظ مقری خواهد آمد -

فصل کاف عربی مع ها

کهربا - مهره باشد زرد رنگ چون آنرا بر جرم سوده بکاه قریب کنند کاه را بجذب و میکشد -
کهولت - بفتحتین دو موشدن یعنی در ریش موی سیاه و سفید پیدا شدن از کشف و منتخب -
کهبد - بالضم و بای موحده مفتوح صراف و خزانه دار از برهان -

کهر - بفتحتین رنگی باشد مخصوص اسپ و اسپ را آنرا کمیت هم گویند از رشیدی و برهان و در سراج نوشته که گمان دارم که این لفظ بکسر اول و فتح دوم باشد تحم کلامه و بکسر کاف بهار مخلوط التلفظ و سکون را مهمله لفظ هندیست آن صوتی باشد موسیقی دانان هند را که آواز را بحنجره می غلطانند -
کهنه سوار - سرآمد پهلوانان و نائب استاد کشتی گیران -
کهست - بفتح اول و سکون ثانی نیا و بمعنی غبار از کشف و منتخب
کهول - بفتح اول و ضم ثانی مردیکه در ریش او موی سیاه و سفید باشد
کهل - بالفتح مرد میانه سال یعنی نه جوان باشد و نه پیر اسمی میان جوانی و پیری باشد -
کهین - بکسرتین کوچکترین از برهان و سراج -
کهر شاد خوان - بکسر کاف بهار مخلوط التلفظ نام مطربی که صوت کهر خوب ادا میکرد -
کهکشان - بالفتح سفیدی باشد طولانی که شبها مشابه راه در آسمان نماید از برهان و مؤلف گوید که خصوصا در اخیر موسم برسات از سر شام نمایان باشد یک سر آن بجنوب و سر دیگر بشمال و کاه زیره جمع نجوم هم میباشد و این را کهکشان از آن گویند که مشابه بدان است که کسی کاه را در رسن بسته بر زمین بکشد آلوده کشد و خطها از آن بر زمین پیدا آیند -
کهنه - بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف کهنه و بالکسر بمعنی کوچک کم رتبه از سراج -
کهنه - بفتح اول و ثانی و فتح نون جمع کاهن که بمعنی غیب گوی و فال گیر باشد -
کهینه - بکسرتین بمعنی خرد و کوچک -
کهنه عمله - بضم کاف و کسر قاف مکار و حیله کننده و تجربه کار -
کهی - بفتح اول و یای معروف فوجی باشد علیحده که باطراف بهوا رفته برای لشکر خاص کاه و دانه و هیمه و غیره بیارد -

فصل کاف عربی مع یای تحتانی

کیا - بکسر اول بمعنی پهلوان و خداوند و پاکیزه از لطائف و برهان
کیپا - بکسر کاف و یای معروف نوعی از طعام که روده باریک گوسپند را پاکیزه کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن بپزند از لغات ترکی نوشته شد -

کیس قدرا بیا معروف و سین مهمله آنکه مجاز الف است [illegible] کیسه باز انداخته گیسه را برسر [illegible] مشغول شده [illegible] و تکثیر کنند —

کیاست بکسر اول و فتح سین مهمله زیرکی و دانائی از منتخب و با و جود کیاست کیاستک بکاف فارسی خواندن محض غلط است چرا که لفظ عربی است و در عربی کاف فارسی نمی آید —

کیخسرو معروف است صاحب [illegible] و بکاف فارسی آورده که اصل این گیو خسرو بوده [illegible] گیخسرو [illegible] آمده [illegible] [illegible] [illegible] —

کیت قوسیت بالفتح کاف و فتح ذال معجمه و فتح هر دو تا فوقانی بمعنی چنان و چنین —

کینونت بالفتح و نون اول مضموم و نون دوم مفتوح بمعنی بودن و آفرینش و پیدایش از منتخب و غیره —

کیفیت بالفتح و تشدید تحتانی و دوم مفتوح چگونگی و حالتی که حاصل شده [illegible] و در فارسی [illegible] آمده —

کیومرث نام پادشاهی [illegible] اول [illegible] پادشاهی کرد و در جهانگیری [illegible] نوشته که گیومرث بالفتح کاف فارسی و ثای فوقانی بمعنی زنده و گویا چه گیو بمعنی گویا و مرث بمعنی زنده و آنچه در شرح [illegible] بکاف عربی و ثای مثلثه مشهور [illegible] درست نباشد چرا که این اسم فارسی است و در فارسی ثای مثلثه نیامده و خان آرزو در سراج و چراغ هدایت نوشته که گیومرث بکاف فارسی و فتح میم و تای فوقانی است چه گیو قلب گوی است بمعنی گوینده و مرث [illegible] بدل [illegible] که بدال مهمله باشد پس معنی ترکیبی آن مرد گویا شده و ظاهرا این پادشاه مذکور خوش کلام بوده و طلاقت لسان هم داشته باشد که بدین لقب ملقب گردید و در رساله معرب ابا عبید البشیر [illegible] [illegible] و منتخب چنین نوشته که کیومرث بالفتح کاف عربی و فتح میم و ثای مثلثه معرب گیومرت است که بکاف فارسی و فتح میم و تای فوقانی باشد و معنی ترکیبی آن پیشوای زمین است چه لفظ گیو بمعنی زمین است و مرت بالفتح بمعنی سید و پیشوا و این کلمه بزبان سریانی [illegible] یونانی چنانچه گیومرت یا گیو معنی [illegible] است که بمعنی زمین و مرت بمعنی اندازه و مرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

کیقباد معنی لفظی آن عادل [illegible] [illegible] [illegible] و قباد و در اصل غباد بوده بالغین معجمه بمعنی برحق بغین را بقاف بدل کردند نام پادشاهی عظیم الشان از ایران که کمال عیاش بوده سال پادشاهی کرد و از پسران لقب معز الدین که پادشاه دهلی و ممدوح امیر خسرو بود —

کیمیا بالفتح و بعربی بمعنی مکر و حیله و فریب بدین سکالی از صحاح و صراح و بالکسر یا مجهول مخفف کیمیاگر که گداز از اجسام معدنی است که معا [illegible] ساکت [illegible] بود و نام اکسیر [illegible] دوان [illegible] و ال [illegible] نام ستاره [illegible] کیمیا نامند [illegible] [illegible] بکشد [illegible] از فرهنگ آرزو —

کیهاده بالفتح و تشدید تحتانی و دال [illegible] [illegible] و بسیار [illegible] —

کیقر بالفتح و قاف مفتوح و را [illegible] پادشاهی [illegible] [illegible] کشت [illegible] و [illegible] [illegible] و در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] و سفر [illegible] [illegible] —

کیشه بالضم فوقانی و او مجهول و زا معجمه کیسه [illegible] و [illegible] کیسه [illegible] —

کیکاوس نام پادشاهی از ایران که رستم از رفیقان او بود و نام [illegible] [illegible] سلطان دهلی —

کیس بالفتح و تشدید یای تحتانی [illegible] و سین مهمله بمعنی زیرکی و دانا از [illegible] [illegible] و [illegible] بالکسر [illegible] کما فی المنتخب —

کیوس بفتحتین جمع کاسه —

کیلوس بروزن محبوس غذا که در معده طبخ اول یافته مثل آش جو سیکرده از برهان و غیر آن —

کیموس بروزن محبوس نام صورت غذا که در طبخ دوم در جگر نجمه [illegible] و آن مثل آب صافی باشد از برهان [illegible] از اهل تحقیق چنین نوشته که کیموس آنچه طبخ می یابد در جگر و عروق و آن [illegible] [illegible] باشد یعنی که معنی این لفظ سریانی است —

کیش بالکسر و یا مجهول و شین معجمه بمعنی خوی و عادت [illegible] بمعنی ترکش که در آن تیر گذارند [illegible] و [illegible] نام شهر و جزیره [illegible] فارسی و نوعی از کتان و نام جانوری که از و [illegible] [illegible] و در وقت شاه [illegible] و [illegible] است که بوقت [illegible] بازی هر محل خود گوید و مردمان ایران [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] —

کیس سیاوش نام [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] —

کیمد قاطع بکسر اول و یای مجهول نام کوکبی منحوس و آن قاطع اعمار است ظاهرا اسفر من کیست است که [illegible] و در هند نام ستاره منحوس است —

کیف بالفتح بمعنی چگونه و این اسم مبهم است غیر متمکن و بنا بر فتح است و این برای پرسیدن حال باشد از صراح و باصطلاح عرضی که قبول قسمت بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و بمعنی نشه و [illegible] [illegible] [illegible] آرد مجاز است از فردوس الاقتباس و غیره —

کیف ما اتفق بهر طور که اتفاق می افتد —

کیف ما اتفق بفتح کاف و فا و اسقاط هر دو الف در تلفظ بهر طور که اتفاق افتاد —

کیکاس بالفتح و هر دو کاف عربی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

کیل بالفتح بمعنی پیمودن و پیمانه هر دو آمده از منتخب —

کیال بالفتح و تشدید [illegible] پیمانه [illegible] [illegible] پیمانه [illegible] کننده —

کیف و کم چگونه و چند و باصطلاح کیف عبارت است از عرضی که قبول قسمت بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و کم عرضی است که قبول قسمت بالذات کند چنانچه خط و سطح و جسم و [illegible] چنین تعریف کم [illegible] کرده [illegible] است که در یافت شده و قسمت آن [illegible] داری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بعضی [illegible] خود چنانچه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و خوبی و زشتی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] و کم آنست که بذات خود قابل قسمت باشد و دریافت مقدار بوزن یا عدد یا پیمایش تعلق دارد چنانچه جسم [illegible] [illegible] —

کیوان بالفتح نام ستاره زحل که بر فلک هفتم است و مجازا افلاک هفتم را نیز گویند از سراج اللغات —

کیان بالفتح پادشاهان عظیم الشان آن [illegible] پادشاه [illegible] کیکاوس و کیقباد و کیخسرو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

کیس بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

کیا در شلوار یا در موزه افتادن [illegible] [illegible] و مضطرب شدن از برهان —

کیهان بالکسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نیز آمده و بکاف فارسی [illegible] [illegible] [illegible] —

کیفدان - ذوبه بمعجونات منشی و در مصطلحات نوشته که ظرفی باشد که خانهای متعدد داشته باشد و حقه‌ای که معاجین دران گذارند -

کیله - بالفتح پیمانه -

کی - بالفتح و تخفیف بروزن شئ و در فارسی کلمه ایست که برای استفهام زمان می آید و بمعنی شهنشاه و بلند قدر و این نام را و پادشاهان قدیم را که ایشان گرفته اند که بلند ترین کوکب کیوان است و کی بمعنی عادل و لطیف است اصیل هم آمده است در قدیم جبابره و پادشاهان را کی میگفتند مثل کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسپ و لفظ کی بالفتح و تشدید یا در عربی بمعنی داغ که آهن را با آتش گرم کرده بر عضو نهند از برهان و رشیدی و کشف و منتخب -

کیانی - بالفتح منسوب بکیان که جمع کی باشد پس کیانی بمعنی چیزی که لائق شاهان عظیم الشان باشد از خیابان -

کیلوکهری - نام دهیست که قریب دهلی بود الحال دران جا مقبره همایون پادشاه است -

باب کاف فارسی

فصل کاف فارسی مع الف

گا - در عربی و ترکی حرفیست که برای الصاق صله آید و تردید چیزی را که هر دو برابر است و بعضی جا افاده مفعولیت چیزی کند -

گاو - بدال مهمله ماضی از گادن که بمعنی گائیدن یعنی جماع کردن است

گاو عنبر - جانوریست شبیه بگاو که در دریا میباشد گویند که عنبر فضله اوست و در اصطلاح گاو عنبر کنایه از مالدار فائده ده -

گاو زور - کسیکه بریاضت فنون کشتی در نهایت قوت باشد از مصطلحات -

گاوزوار - بضم زاء معجمه و سکون راء مهمله و واو نام داو از کشتی که آنرا در هندی دهوبی پات گویند و آنچنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورده خود را خم ساخته بکمان خود انداخته بخوبیکه حریف از بالای پشتش آمده بکمان انداخته آمده رو برو نی او بزمین افتد از شرح گل کشتی -

گاو سر و گاو سار - نام گرز فریدون چراکه سر آن گرز بصورت گاو بود از جهانگیری -

گار - براء مهمله لفظیست که بمعنی کننده آید چون ستمگار و گنهگار و خدمتگار و بمعنی لائق آید چون سزاوار ای لائق رستن و بمعنی سبب چون روزگار یعنی سبب روز و شب و یادگار بمعنی سبب یاد و آمدن کسی از دیوان الحروف

گاز - بزاء معجمه نوعی از مقراض و کلگیر شمع و بمعنی علف و گیاه که بهندی گهاس گویند که خوراک بعضی چارپایانست و بمعنی دندان ثابت است از رشیدی و برهان و جهانگیری و کشف و مؤید و در سراج نوشته که گاز بمعنی علف و گیاه که بهندی گهاس گویند بهار مخلوط التلفظ که بر غیر هندی ثابت نباشد اند آن را پس از آن حرف را حذف کردند و سین مهمله را بزاء معجمه بدل کردند و توافق درین دو زبان بسیار است -

گازه - بزاء فارسی جا و مقام از برهان -

گاورس - بفتح واو و سین مهمله ارزن که به عربی جاورس نامند و در تحفة المؤمنین و غیره معلوم میشود که غله ایست بقدر ماش و ارزن که بهندی چینا نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آنرا بهندی جوار گویند و جاورس معرب همین است -

گاو ریش - بمعنی احمق و سبزه خام طمع از برهان -

گال - نام غله که بسیار ریزه باشد که آنرا گاورس نیز گویند از برهان و لطائف و آئین اکبری و غیر آن دریافته شد که بهندی آنرا کنگنی گویند و نیز در برهان بمعنی مشغول و فریب و مکر و بمعنی فریاد و غاطیدن و بمعنی دور و لعبه و شغال و نوعی از عنکبوت و غوزه پنبه و خروس و نوعی از گل -

گام - قدم و پاو مسافتیکه بوقت رفتن میان هر دو پا واقع شود و بمعنی لجام اسپ از برهان و در خیابان بمعنی اسپیکه راست مخصوص معروف داشته باشد و در شرح شارح فاضل بمعنی اسپ پست رفتار -

گاودهم - بضم دال مهمله قرنای که آنرا کرنای نیز گویند -

گان - لائق و سزاوار از برهان این لفظ در آخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دوگان و سه گان و در بهار عجم نوشته که گان در گانه تمیز مسماه اعداد است چنانکه چو پنجگانه و بادام هشتگانه و دوگانه و چهارگانه را همین قیاس است -

گاوزادن - میراث و لقمه کثیر گرفتن و انتفاع کلی یافتن از رشیدی و بهار عجم و برهان -

گاو گردون - برج ثور -

گاو گون - احمق از برهان و مصطلحات -

گاو سفالین - کنایه از خم شراب از شرح خاقانی -

گاو آهن - آهنی باشد نوکدار که بر قلبه نصب کنند تا بدان زمین شگافند از برهان -

گاو زمین و گاو شرزی - گاویکه زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است -

گاو در خرمن کردن - کار کسی پامال کردن و رسوا کردن و خراب و تباه ساختن -

گائیدن - جماع کردن -

گاو - بمعنی صراحی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند از برهان

گاوه - بزاء معجمه ریسمانیکه از شاخ درخت یا از چوب بسته هر دو اطفال بران نشسته بهوا جنبند بهندی جهولا نامند و بمعنی خانه که بر کنار فالیز سازند و بمعنی کمینگاه صیاد و صومعه که بر کوه باشد و بمعنی اخیر بکاف تازی هم آمده از برهان و رشیدی و جهانگیری

گاه - بمعنی تخت پادشاهی و بمعنی وقت و جای خیمه و بمعنی داو قمار از برهان و رشیدی -

گاودوشه و گاودوش - ظرفی باشد خاص که دران شیر گاو و غیره دوشند از جهانگیری -

گانه - لفظیست از الفاظ زائده دو دال و دو کاف که در آخر بعضی از اعداد در آورند و بیان عددی که کم و زیاد ده مفهوم گردد از برهان و در خیابان نوشته که این لفظ در آخر اعداد و برای تعداد آید چنانکه دوگانه سه‌گانه و پنجگانه یگانه که در اصل یکگانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند -

گاو تازی - لاف و گزاف زدن نامردی مقابله حریف از چراغ هدایت و غیره و در برهان غلبه نمودن و خصم را ستان تهدید گفتن -

گاو پروار - یعنی گاو یکه آنرا در خانه سمرد با یام تابستان

گاه برداشته و غذای لایق وا داده فربه نموده باشند مطابق
تحقیق رشیدی که در نسخه های معتبر دار نموده است۔

فصل کاف فارسی مع بای عربی و فارسی

گپ بفتح کاف فارسی و بای فارسی کلام و سخن یعنی گفتگو نیز
از رشیدی و در لطائف نوشته که بمعنی ... نیز نوشته۔
گبر بفتح اول و سکون بای عربی آتش پرست از برهان۔
گبز بالفتح و زای معجمه قوی و ستبر۔
گپی بکسر اول و کسر بای فارسی و یای معروف در ترکی بمعنی
... باشد آنکه حرف تشبیه است۔

فصل کاف فارسی مع دال مهمله

گد بالفتح مخفف گدا از لطائف۔
گدیه بالکسر گدائی کردن از برهان۔

فصل کاف فارسی مع ذال معجمه

گذشت صیغه ماضی ... بمعنی ... و در لغت گاه بمعنی
پس و اجمع نیز آمده از رشیدی ...
گذر بضم اول و فتح ذال معجمه بمعنی گذار از سراج اللغات است
و بمعنی گذشتن ...
گذارش ادا کردن و این لفظ با ذال معجمه نوشتن هم درست
است از جهانگیری و بهار عجم و برهان۔
گذاره بضم اول ... از مؤید و سراج اللغات و برهان
گذاف بکسر اول و زای معجمه ... و بالضم ...
و در رشیدی بالضم اول و زای معجمه ... گویند مجازا
بمعنی هرزه و بیهوده و بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده۔
گذاردن ادا کردن و پیشکش نمودن از سراج اللغات
و برهان و بعضی محققان نوشته اند که گذاردن بذال معجمه بمعنی
کردن و بزای بمعنی ادا کردن۔
گذاشتن بذال معجمه و بزای معجمه هر دو درست از جهانگیری و سراج
گذافه بضم اول و حرف چهارم فا ... کمان ...
و وزن نکرده باشند از ... بمعنی بسیار و بیحساب آید
مجازا بمعنی هرزه و بیهوده از رشیدی و در برهان بزای معجمه۔
گذاره آنچه از حد درگذرد ... اصطلاحات ...

بمعنی بیحد و بیحساب و کامل و بسیار۔

فصل کاف فارسی مع رای مهمله

گرا بالفتح و تشدید رای مهمله بمعنی حجام و بمعنی غلام از ادات و رشیدی
گریزپا غلام و کنیزک که بسیار گریزد۔
گران رکاب بکسر اول و رای مهمله و ضم کاف مقابل سبک عنان
بمعنی متحمل و با تمکین و کسیکه در جنگ گاه ثابت قدم باشد و از حمله
... از سراج اللغات و رشیدی و مؤید و برهان و بهار عجم۔
گران کردن رکاب بمعنی سوار شدن۔
گرفت بکسر ... ماضی از گرفتن و این صیغه ماضی اکثر بمعنی
می آید که ... و طعنه و اعتراض ... آمده از برهان و مدار
و در خیابان نوشته که گرفت متعدی و لازم هر دو آید چنانچه
گویند که آواز فلان گرفت یعنی بسته شد۔
گرنج بضم اول و کسر رای مهمله و سکون نون و جیم عربی برنج
که از شالی گرفته شود از برهان و شرح نصاب۔
گرگانج بضم اول و سکون نون نام دارالملک ولایت خوارزم از برهان
گرج بالضم و جیم عربی نام ولایتی که آن را گرجستان نیز گویند
و بضم کاف و جیم هر دو فارسی شوشه یعنی پارچه و قماش خنبیره
و سینه و امثال آن و بالفتح کاف گریبان و کرته و پیراهن و
بکسر اول و فتح ثانی و جیم فارسی بمعنی گچ که در عمارت بکار آید از لطائف۔
گرد بالضم پهلوان و دلاور و بالفتح بمعنی شهر و نوعی از ابریشم
نفیس و بمعنی آفتاب و بمعنی غم و ... از رشیدی و لطائف و برهان
گرسیه ... نوعی از ... انواع ...
گرگ پشت گرفتار گرگان و کنایه از زبون و اسیر از برهان
و رشیدی و شرح ... از خان آرزو۔
گردباد بالکسر معروف است که بهندی بگولا نامند۔
گر بالفتح ... نام ... ماکیان غزان کلمه
که بمعنی سازنده و کننده آید چون گشته گر و حیله گر و بمعنی صاحب
و دارنده آید چون خصومت گر و ... و اکثر استعمال این لفظ در
چیزی کنند که جعل جاعل ... هست آن چیز باشد چون
شمشیرگر و آهنگر و زرگر ... است که جعل جاعل را در ذات زر و
آهن ... از جواهر الحروف و رشیدی و مؤید۔

گران ... متکبر از برهان۔
گرفتن خاطر رنجیدن خاطر از چهار شربت۔
گردبر بالکسر و دال ساکن و ضم بای موحده بمعنی
نجاران از رشیدی و شرح نصاب۔
گردگر بفتح اول و ضم ثانی و بفتح کاف فارسی و رای بر وزن ...
نامی است از نامهای حق تعالی بمعنی آفریننده و بخشنده از رشیدی و برهان
گرگر بفتح هر دو کاف فارسی نامی است از نامهای حق تعالی و بمعنی آن
صانع الصنائع است و بمعنی تخت پادشاهان نیز آمده از برهان
گرفتار معروف و بمعنی گرفتاری نیز آمده از مصطلحات
گرائه بضم اول و در آخر زای معجمه ... نسبت دلیری و
شجاعت آن بمعنی مرد بهادر و دلیر و شجاع آید و نیز بر مرد ظالم و
ستمگر اطلاق کنند از سراج اللغات و برهان و کشف و سروری
و جهانگیری و در برهان بمعنی رفتار بناز کردن و بمعنی
بیل آهنی که بدان زمین شگافند نیز آورده۔
گرشه بالضم و بای موحده ... بمعنی مکار و حیله گر چه اگر در اصل
گرگ بوده ... از رشیدی و بهار و جهانگیری و مؤید۔
گرم خیز چالاک از برهان۔
گرشته آنچه در فضا از ابیات حالیه یا بهاریه ... و روان
حرف فاصل یکبارگی ... انتقال نمایند۔
گربه روس گربه خانگی چرا که در ایران اکثر گربه روسی ...
گرس بالضم مخفف گرسنگی۔
گرالیش بکسر اول ... از برهان۔
گرد بالش بالکسر و لام ... بالش ... وقت
خواب ... بفتح کاف فارسی ...
بضم اول ... گرد بالش ...
اهل لغت ... بالش بکسر و فتح ...
گریغ بضم اول و یای ... و غین معجمه گریز و گریختن
از برهان و سراج اللغات۔
گرفتن چراغ خاموش کردن چراغ۔
گردک بالکسر و دال مهمله مفتوح ... و چیستان
که آن را پهیلی گویند ... از لطائف۔

گرمک - بالفتح باقلامی در آب جوشانیده و نوعی از خربزه در مقابله سرده و آن سفید رنگ شیرین و سعط باشد تصغیر گرم هم است از برهان۔

گردن باریک - ملائم و مطیع و منقاد و ساده [illegible]

گران سنگ - بکسر اول مرد با تمکین و وقار و بمعنی بها و قایع از برهان و سراج۔

گرگ - بالفتح و سکون دو کاف فارسی نام شهری۔

گرم - بمعنی حیله و شتاب۔

گرگ مسیحا دم - [illegible]

گرفتم - [illegible] بمعنی فرض کردم۔

گرزهم - بالضم و زای معجمه مفتوح نام برادر [illegible] از برهان و بالفتح کاف عربی [illegible] باشد خوشبودار از سرو [illegible]

گرسنه چشم - کنایه از مردم بخیل و حریص و گدا از برهان۔

گران - بکسر اول بمعنی ثقیل و سنگین که مقابل سبک باشد و [illegible] هر چیز که قیمت [illegible] زیاد داشته باشد از برهان و بهار عجم و مؤید و نیز در سراج اللغات [illegible] و این لفظ را [illegible] بالفتح نیز خوانده‌اند [illegible] گران [illegible] ناگوار و مکروه طبع که وجود ش بر مردم گران باشد۔

گران جان - مردم سخت جان و بسیار [illegible]

گردان - بالضم پهلوانان [illegible] از برهان [illegible]

گرگان - بضم اول و سکون دو کاف فارسی نام شهری از ایران [illegible] [illegible] باشد از رساله [illegible]

گرگان - بالضم [illegible]

[illegible]

[illegible] برهان [illegible]

گرفتن - بکسر [illegible] از برهان۔

گریبان - [illegible] گردن [illegible] باشد از [illegible] برهان [illegible]

[illegible]

غباست بلکه فصیح نماید۔

گرایستن - بکسر اول میل و رغبت کردن از سراج [illegible]

گرگین - بالضم و حرف سوم کاف فارسی مکسور نام پهلوی ایرانی و بالفتح صاحب مرض خارش از لطائف و سراج۔

گرم خون - بمعنی بسیار دوست و محب از برهان۔

گرم شیدن - بسیار محبت کردن و پاک نمودن۔

گردون - خاک و ارابه که بهندی گاڑی گویند و بمعنی [illegible] نیز باشد [illegible]

[illegible]

گرگردون - [illegible]

[illegible]

گرزمان - [illegible] بمعنی فلک [illegible]

گرازیدن - بضم اول خرامیدن بناز از برهان [illegible]

گرازان - بضم اول خرامان از برهان۔

گربه کسے با نبان فروشدن - کنایه از [illegible]

گردیان - نام موضعی از شروان۔

گرد بر آوردن - پامال کردن و هلاک ساختن از برهان۔

گربه گون - بالضم [illegible]

گرد بر آمدن - بالکسر تلاش و تفحص گرد [illegible] گردیدن۔

گردن خاریدن - اظهار تفکر و تحیر از [illegible]

گربه مشکین - بالضم [illegible]

[illegible]

گرد گان - بالکسر میوه‌ایست مشهور [illegible] شکسته [illegible] و آنرا [illegible] نیز گویند [illegible]

گربه و انبان - مکر و حیله [illegible] از لطائف۔

گرگین - [illegible] سیاه گربه [illegible]

گربه در انبان داشتن - مکر و حیله کردن از مصطلحات۔

گره باد زدن - تکیه و اعتماد بر کار بی [illegible] کردن۔

گرده لوشیدن - بالفتح [illegible]

گرد گردان - [illegible] گرد کردن [illegible]

[illegible] از مصطلحات [illegible] جمع کردن از چراغ [illegible]

گرفتن - [illegible] بمعنی [illegible] چون [illegible] گرفتن [illegible] گرفتن بمعنی [illegible] کردن چنانچه دندان گرفتن بمعنی دندان کندن [illegible] کردن [illegible] از مصطلحات۔

گرده - بکسر اول و فتح ثانی [illegible] نیز آید از بهار عجم۔

گروهه - [illegible] گوله بندوق و گلوله کمان از جهانگیری۔

گران مایه - کنایه از مردم عالی قدر و صاحب شکوه [illegible] از برهان و سراج۔

گرده - بالفتح [illegible] ناحیه‌ای [illegible]

[illegible]

[illegible] نقش [illegible]

[illegible] گویند۔

[illegible] از برهان۔

[illegible] حمام از سراج۔

[illegible] نام پرده‌ای از موسیقی۔

[illegible] از مؤید و کشف

[illegible] جهانگیری فقط بالفتح۔

[illegible] اول و فتح ثانی [illegible]

[illegible] اول و سکون ثانی و فتح سین نیز [illegible]

[illegible]

گرگ باران دیده - بمعنی آزموده کار و گرم و سرد روزگار دیده [illegible]

[illegible] رنگ و بمعنی [illegible]

[illegible] لسانین است

[illegible] از مؤید و برهان۔

[illegible] از لطائف۔

[illegible] از برهان و کشف۔

[illegible] از برهان و بهار عجم و جهانگیری

[illegible] بالکسر [illegible] باشد از مروارید که زنان بجهت آرایش [illegible] از برهان و قدر چراغ هدایت بمعنی آئینه فولادی که مدور باشد۔

گرامی - بکسر اول میل و رغبت و خواهش و قصد و صیغهٔ امر هم هست با معانی مذکوره از برهان -

گرگ آشتی - بنا بر مصلحت نه از راه حقیقت فریب بظاهر با دشمن صلح کردن از برهان و غیر آن -

گرم دماغی - کنایه از تکبر باشد -

گروناگی - بالکسر از قسم بازیچهٔ اطفال است که آن را بهندی لتو گویند از نوادر الالفاظ -

گران جانی - سستی و کاهلی -

گرم جوشی - محبت و اختلاط کردن و تپاک نمودن -

گرازانی - کنایه از جرأت و دلیری -

گرسنه چشمی - حرص و گدائی -

فصل کاف فارسی مع زاء معجمه

گزپا - نام جانوری است که با آتش در ساز باشد -

گزیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی خراجی که از کفار گیرند و آنچه مشهور است در اردو بالکسر و فتح تحتانی است و معرب آن جزیه باشد از برهان -

گزیده - بفتح اول و یای معروف بمعنی جزیه که از کفار ستانند از سراج -

گزند - بفتحتین بر وزن کمند بمعنی آفت و آسیب و رنج و از برهان و رشیدی و سراج فقط و در مؤید بهم دو برهان در معارف نیز هم بمعنی سرما و جهانگیری بضم اول و فتح ثانی آورده اند -

گزیره - بضم اول چاره و علاج از سراج اللغات و برهان -

گزار - بضم اول نشتر حجام و فصاد و نقش و نگار که نقاشان بدان تعیین شکل نقوش و تصاویر سازند و امر گزاردن از برهان و رشیدی و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که گذارد و گزاردن بمعنی گزاردن و ادا کردن است و مردم که بذال معجمه مشهور شده غلط محض است که بمعنی ترک باشد -

گزر - بفتحتین زردک که بهندی گاجر گویند از برهان و برهان و کشف باکسر اول و فتح ثانی و در مؤید بفتحتین و ذال معجمه و کر بضم اول و فتح زای معجمه بمعنی راه از جهانگیری -

گزه - بالفتح و زای معجمه چوبی باشد که پیشتر در کنار رودها روید و بهندی جهاو گویند و نوعی از تیر باشد که پیکان او چوبی سر آن باریک و میان او گنده و مطلا باشد از برهان و سروید و رشیدی و مدار و جهانگیری -

گزارش - ادا کردن از برهان و مؤید و رشیدی و مدار و جهانگیری و لفظ گذار و گذر که شاهیست از سراج اللغات بذال معجمه ثابت گردید -

گزاف - بکسر اول بر وزن غلاف بیهوده و هرزه و بمعنی بسیار و بیجا از برهان و سراج اللغات و جهانگیری و هم در برهان و سراج نوشته که این لفظ بضم اول نیز آمده است و میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاف بضم اول و بکسر اول غلط و در تعریف چیزی گویند که بسر عایت وزن نه سنجیده باشد چنانچه قتال -

گزاک - بکسر اول و سوم کارد کوچک و خواهر کارد و قلمتراش که سر آن برگشته باشد و منبال الاتو و اکثر ریش این لفظ بکاف عربی نیز بیست از برهان و در سراج بکاف عربی بالفتح اول و سوم نیز نوشته -

گزدم - بالضم و سکون زای فارسی و رفتن بسیار که گویند که عقرب است که بزبان ترکی عقرب نیز گویند و آن نیزه که بر کمر بندند از برهان و سراج -

گزم - بفتح اول و سکون ثانی عربی درختی که بهندی جهاو گویند و از برهان و سراج و نوعی از درخت گز باشد مشابه به درخت سرو و بالفتح و کاف عربی نیز باشد که بر کنار رود میروید که بهندی برمیل -

گزگردن - گزیده شدن -

گزیدن - بفتح اول و کسر ثانی بدندان گرفتن چنانکه کار کردم و مار است و بضم اول پسند نمودن و اختیار کردن از برهان -

گزین - بضم اول و فتح ثانی پسندیده از سراج و بهار عجم و در بعضی جاها فتح و در رسائل ضبط نموده است که گزین بمعنی امر است از گزیدن بمعنی اسم مفعول -

گزاردن - بزای معجمه ادا کردن از جهانگیری و برهان و در شرح بوستان از نسخه الواسع نوشته که گزاردن بمعنی ادا کردن باشد بزای معجمه است و گذاردن که بمعنی ترک کردن باشد بذال معجمه و میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاردن بمعنی بجا آوردن و ترک کردن که در مردم بذال معجمه مشهور شده غلط است بلکه بزای معجمه بمعنی ترک باشد -

گزیر - ناگزیر و سیاق آن از غیر و چیزیکه بدان اعتبار نوازند -

گزیده و گزیده - بر وزن خراج و هر دو رشوت از رشیدی و لطائف و مؤید -

گزالکی - عبارت از آن کبری است که آن چهل و یک انگشت است -

گزبازی - نوعی از رقص از بهار عجم -

فصل کاف فارسی مع سین مهمله

گستاخ دست - بضم چابک دست از برهان -

گستاخ - بالضم شوخ و چالاک و بی ادب -

گسار - بضم بمعنی خورنده چنانکه غمگسار و میگسار از سراج اللغات و برهان و بعضی چنین نوشته که گسار بمعنی شکننده چیزیکه نرم باشد یا بیچیده شود مگر اشتر طلیکه استعمال و مرکب باشد و گاهی مجازاً بمعنی خورنده آید چرا که از خوردن چیز کم میگردد و از مقدار خود شکسته می شود چنانچه میگسار و غمگسار -

گسل - بضم اول و کسر ثانی امر از گسیختن از برهان -

گسیل - بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی رخصت کردن و مرخص کردن و فرستادن از لطائف -

گستهم - بضم اول و فتح تای فوقانی و فتح ها بر وزن محکم نام پسر نوذر بن منوچهر و نام یکی از پهلوانان ایران از برهان -

گستردن - بفتح و ضم اول و فتح تای فوقانی پهن کردن و فرو چیدن از برهان و غیر آن -

گسستن - بضم اول و فتح ثانی شکستن چیز نرم که پیچیده شود -

فصل کاف فارسی مع شین معجمه

گشتاسپ - بضم اول و سکون شین معجمه و فتح فوقانی و الف و سین مهمله و بای موحده ساکن نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین تن بود از برهان و سراج -

گشت - بالفتح سیر و گردیدن -

گشاد - بضم اول و دال مهمله بمعنی فتح و ظفر و خوشی و بیشتر رها کردن تیر از شست از برهان و در جواهر الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارس بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال نمایند -

گشتر - بالفتح نوشته شد -

گشنیز - بالکسر تخم رویدنی است از مؤید و برهان و در عرف بفتح کاف عربی شهرت دارد -

گشن - بالفتح و شین معجمه خوب و خوش رفتار با ناز و تکبر از برهان و سراج اللغات و رشیدی و کشف -

گشن - بفتحتین و در آخر نون بر وزن چمن و بفتح اول و سکون ثانی نیز بمعنی بسیاری و انبوهی و گنجان از هر چیز که باشد و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نخل و نر که مقابل ماده است و بمعنی طالب نر شدن و بار ور شدن ماده سائر حیوانات و بار ور شدن درخت خرما از بدار و کشف و مؤید و برهان و سراج و رشیدی و سروری منقول از ادوات الفضلاء گویند که درخت خرما که بار بسیار دارد از درخت خرمای دیگر که بیوه دار باشد دو چهار خرما گرفته درین درخت بسته بر می نهند بقدرت الهی آن درخت بسیار ثمر می گردد -

گشنی - بالضم و نون مکسور بمعنی جفتی نر با ماده و بار ور کردن درخت خرما از برهان و غیر آن -

گشودن - بمعنی کردن شرح دیوان حافظ از بهلول -

فصل کاف فارسی مع لام

گل رعنا - گل دو رنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد از بهار عجم -

گل گلاب - باصطلاح بعضی هندوستان کنایه از شراب -

گل مهتاب - پارچهای مهتاب که از میان برگ درختان بر زمین می افتد و نام گلی که آنرا بهندی چاندنی گویند

گل شگفتن - یعنی امر غریبی ظاهر شدن -

گل گشت - بالضم سیر جای مرغوب -

گل حکمت - بکسر کاف و کسر لام و کسر حاء مهمله آنچه پارچهای کرباس بگل سرشته آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود -

گلاج - بالضم و جیم عربی قسمی از حلوا از برهان -

گلپیسه - بالام مشبع از مصطلحات -

گل بسر - کنایه از صاحب رونق و چیزیکه از امثال خود بهتر و ممتاز باشد چه معمول گلفروشان و باغبانان است هر گلی که از جمله گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر سبد که از گلها پر باشد می نهند -

گل آتشی - معروف و کنایه از لب معشوق از مصطلحات -

گلبوش - بالضم و بای موحده مفتوح و سکون الوان از جامهاسی رنگین که بهندی باندهنو گویند -

گلنار - نوشته اند انار است که سوای گل ثمر ندارد مگر گل آن کلان و صد برگ میباشد برابر گل گلاب آن را گلنار فارسی نیز گویند از برهان و سراج -

گل آب - قطره آب -

گل بشکر - یعنی گلقند -

گلزار - بزاء معجمه نوشتن صحیح است و بذال معجمه محض غلط چرا که لفظ زار در کلمه گلزار از عالم لاله زار و سبزه زار و کشت زار است و کلمه زار برای کثرت و ظرفیت می آید -

گلوسوز - در چراغ هدایت بمعنی خوشنما و خوش آینده نوشته و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چرا که چیزیکه بغایت شیرین باشد گلو را بسوزد و لهذا شیرین را گلوسوز گفتند و حسن گلوسوز یعنی شیرین عبارت است از حسن صبیح در مقابله حسن ملیح که حسن با نمک باشد -

گل گز - بالضم و کاف فارسی دوم مفتوح و زاء معجمه رنگیست سرخ مائل بکبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگیست که مشابه بگل گز باشد و گز درختیست که بهندی جهاو گویند از رشیدی و سراج -

گل ریز - نوعی از آتشبازی که بهندی پهلجهری گویند -

گل وشادا - کنایه از شراب از سراج اللغات -

گل صد برگ - بمعنی گل سرخ و گلنار فارسی نیز و نام گلیست که زرد رنگ میباشد و آن را بهندی گیندا گویند از بهار عجم -

گلبانگ - آواز خوانندگان و شاطران از سروری و چراغ هدایت لیکن بمعنی مطلق شور هر دم که در وقت شادی میباشد مستعمل میشود و در برهان بمعنی آواز شاطران و آواز بلبل آورده و در فردوس اللغات بمعنی آواز خوش و مژده نیک -

گل - بالضم معروف است هر جا که لفظ گل بلا اضافت باسمی دیگر مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد بسوی دیگری دران صورت عام است چنانچه گل سوسن و گل نرگس و لفظ گل بمعنی اخگر آتش نیز است و لفظ گل مجازاً بمعنی نتیجه نیز آمده و نیز بمعنی بهتر و خوب و گل بالکسر خاک با آب آمیخته و گاهی بمعنی خاک منجمد و خشک شده و نیز باشد از برهان و غیر آن -

گل چشم - سفیدی کوچک که بر سیاهی چشم پیدا آید -

گلزار ابراهیم - در تفاسیر منقول است وقتیکه نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردید و اقسام گلها در آنجا شگفتند -

گلبتن - بکسرتین جامه ابریشمین معروف که از ابریشم پیش بافند از بهار عجم -

گلپاهم - نام یکی از لحنهای موسیقی -

گلخن - بالضم و خای معجمه مفتوح بمعنی آتش گاه و تون از آتش دان است که دران هیمه گرم حمام بریان کنند و معنی ترکیبی این لفظ آتشخانه باشد چه گل بالضم بمعنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه از برهان و سراج و مدار و کشف و مؤید و مجازاً بمعنی جائی انداختن خس و خاشاک نیز گفته اند و نزد فقیر مؤلف اصح اینست که گلخن مرکب باشد از گل که بضم کاف عربی و در ترکی خاکستر را گویند چنانکه در بعضی لغات ترکی دیده شده و خن مخفف خانه درین صورت اطلاق این لفظ برای مناسبت معنی که مذکور شده درست میشود و الا برای معنی اخیر که عرفی در قصیده آورده است قباحت پیدا خواهد شد بیت عرفی شاید ار گلخن صفت در گلشن از فیض هوا پرده های عنکبوت انگیزد از سر تار گل و لا -

گل کردن - بالضم ظاهر و نمودار شدن و بمعنی خاموش

کردن و روشن کردن چراغ نیز آمده از برهان و مصطلحات و سراج و بهار عجم و در مصطلحات نوشته که گل کردن در موارد کلام اساتذه لازم دیده شده مگر جائی لازمی و غیره ملحا درین فقره که تعریف باشد در انگست متعدی آورده یعنی بمعنی ظاهر و نمودار کردن۔

گل شدن۔ ظاهر شدن از بهار عجم۔

گلگون۔ بمعنی سرخ رنگ و نام اسپ شیرین که معشوقهٔ فرهاد و معشوقهٔ خسرو پرویز بوده و مجازاً هر اسپ بهتر را گلگون گویند از برهان و سراج و لطائف۔

گلبن۔ بالضم و حرف سوم با موحده فهم معنی درخت گل سرخ از برهان و بالفتح با موحده خواندن خطاست۔

گلفشان۔ نوعی از آتشبازی که بهندی پهلجهری گویند۔

گل فرستادن و گل آتشی فرستادن۔ کسی را برای مقابله خود طلبیدن از مصطلحات۔

گلشن۔ جای گل و این مرکب است از گل و شن که کلمهٔ نسبت است از سراج۔

گلستان۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله و گلستان بضم اول و سکون ثانی و کسر سین مهمله نیز آمده بمعنی معروف است۔

گلال۔ بالضم قسمی از ثالث سپید از سراج۔

گل خواندن۔ باصطلاح قمار بازان و لاینحل نقد خود را در یکبار برداشتن و نمودن چه وقتیکه همه نقد خود را یکبار برداشتن نهند آنوقت لفظ گل بالضم کاف فارسی بر زبان میرانند چنانچه قمار بازان هند در چنین حالت لفظ جهل بالضم جیم عربی گویند و المثال نمایند یا میگویند۔

گل زمین۔ باضافت و بلا اضافت بمعنی قطعهٔ زمین خوب از مصطلحات۔

گل چیدن۔ معروف و بمعنی تماشا کردن از مصطلحات۔

گل میزان۔ زهره چرا که میزان خانهٔ زهره است۔

گل خودرو۔ در آخر واو مجهول بمعنی ... نباتات مستعارفه که بعمرا و حوالی ...

مستعمل لاله کوهی و غیره۔

گل بیگانه۔ گل خودرو آنچه بمعنی گل نو نوشته اند۔

گل غنچه۔ بمعنی گلگونه که بر رو مالند از برهان۔

گلگیجه۔ بالضم و حرف سوم کاف فارسی و جیم عربی شباوی که بار و ز عقیقه و مولود کنند از برهان۔

گلگونه۔ رنگیست که زنان بر رو مالند از برهان و در رسیده از کتب طبیه بنظر آمده که گلگونه دوای مرکب است از سفیده و مرده سنگ و شنجرف و روغن یاسمین که برای جلا و صفای رنگ روی چهره مالند و آنها از نیم ساعت با آب گرم بشویند۔

گل پیاده۔ هر گلی که بوته کوچک داشته باشد مثل نرگس و لاله و سوسن و بنفشه و غیره بمعنی گل خودرو از بهار عجم و رشیدی و چراغ هدایت و مصطلحات و برهان۔

گلهاله۔ بالکسر آلتیست مر اترا کهان گل و تیر بدان بر دیوار مالند بهندی آنرا کرنی گویند۔

گله۔ بکسر اول و فتح ثانی و تخفیف شکایت از بهار عجم و برهان۔

گلاله۔ بضم اول موی جعد و پیچیده و بمعنی زلف از رشیدی و جهانگیری و برهان و سراج و در سراج و برهان نوشته که این لفظ بکاف عربی نیز آمده و در برهان بمعنی قسمی نیز آورده۔

گلکنده۔ بضم اول و ضم کاف عربی و سکون نون و دال مهمله مفرس و مخفف گول کنده نام قلعه که بقرب حیدرآباد واقع است۔

گل کوزه۔ گلی سفید مشابه بگل نسرین مگر قدری از آن کلانتر باشد و در رنگ شبو کم از سراج۔

گلگونه۔ بمعنی گلگونه۔

گلستان زاده۔ بمعنی گل و سبزه و بمعنی واه زاده و کنیزک زاده از مصطلحات۔

گلاب۔ بکسر گل والی گل آب سرشته که بدان دیوار اندایند۔

گل آتشی۔ گلی که از اینجا ... گلاب نامند بعضی نوشته که ... گل ... ست که از آن گلاب گیرند از چراغ هدایت۔

گل جعفری۔ گلیست زرد رنگ۔

گل کنجشکی و گل بهکاری۔ بمعنی گل کشتی۔

گلاب طبرکی۔ گلابیکه در طبرستان حاصل شود۔

گلنار فارسی۔ قسمی از انار که گل آن صد برگ و بغایت سرخی و گلناری بمقدار گل صد برگ باشد۔

گل کشتی۔ گلیکه پهلوانان بارادهٔ کشتی نزد پهلوان دیگر فرستند و این رسم در ولایت شایع است نام شوریدگی از میرنجات در احوال الاحوالات کشتی نیز بر شرحست۔

گلشنی۔ تخلص شاعر۔

گلالی۔ بضم اول و کسر یای ... کوچک در رو رنگین و منقش باشد و قسمی از امرد و از مصطلحات۔

گلالی۔ بضم اول و کسر نون گلفروش و باغبان۔

گلین کوی۔ بالکسر کنایه از زمین سراج اللغات برهان۔

گل مشکی۔ بالضم نام گلی که رنگش سیاه باشد۔

فصل کاف فارسی مع میم

گم۔ بکسر میم و با معروف و زاء معجمه اول که بمعروف آنرا چیچاب گویند از برهان و جهانگیری و غیره۔

گم۔ بضم هر دو کاف فارسی آنکه ... لقب پشتین ...

گمگران۔ بالضم ... و ... کننده و نا ... ۔

گمان۔ بمعنی شک۔

گم زده۔ گمراه۔

گم گرفتن چیزی۔ بمعنی ... گم انگاشتن آن چیز را و قصد شنیدن با آن چیز۔

گم بودگی۔ بالضم ... سال ... انوشیروان ... ساختند ...

فصل کاف فارسی مع نون

گنبدنا۔ بالفتح نوعی از سبزه خوردنی مثل سیر از برهان۔

گنبد آب۔ عبارت از حباب۔

گنج دیوار بست۔ یعنی گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد و نام گنجیست که شخصی پسر صغیر داشت و مردان مال خود را برای آن پسر در بنای دیوار نهاده

بعد از مدتی چون دیوار قریب افتادن گشته بود حضرت خضر علیه السلام برفاقت حضرت موسی علیه السلام آن دیوار را شکسته باز درست ساخت تا مال یتیم از دست دیگران محفوظ ماند۔

گنج۔ بالضم بمعنی گنجایش از لطائف و در برهان گنج بالفتح بمعنی مال کثیر بدانکه خسرو پرویز را هشت گنج بود اوّل گنج عروس که خود جمع کرده بود دوم گنج بادآورد سوم گنج دیبا خسروی چهارم گنج افراسیاب پنجم گنج سوخته و در بعضی جا بجای لفظ سوخته بمعنی سوخته آمده است ششم گنج شایگان هفتم گنج شادآورد هشتم گنج بار۔

گنج بادآورد۔ بفتح واو گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز وجه تسمیه اش اینکه قیصر روم از خوف پرویز چندین کشتی از زر مسکوک پر کرده بجزیره میفرستاد باد مخالف آن کشتی ها را بسوی ملک پرویز آورد و پرویز آن مال را گرفت لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند از برهان و رشیدی و سروری و مدار و کشف و در چهار شربت نوشته که گنج بادآورد باصطلاح مال مفت را گویند۔

گنبد۔ بالضم و بای موحده مفتوح و دال مهمله نوعی از عمارت مدور که معروفست و بمعنی خستن لیکن نوعی از خستن ست چنانچه سپهر را خستن آبنوس و کنایه از سرین نیز باشد از سراج و مصطلحات و برهان۔

گنبد چارسو۔ عبارت از دنیا بلحاظ اربعه عناصر و بعضی آسمان را نیز گویند باعتبار شرق و غرب و جنوب و شمال از سراج۔

گنبه۔ بالفتح بوسه و در هندی گنبد و بدال مخلوط التلفظ بها بمعنی مطلق بوسه و همین سبب افطار را گنده هم گویند از خیابان۔

گنده پیر۔ بالضم و دال مهمله موقوف و کسر بای موحده و یای معروف و رای مهمله بمعنی زال و عجوز یعنی پیرزال ماخوذ از برهان و رشیدی و در سراج اللغات نوشته که گنده پیر بفتح کاف فارسی و بعضی گویند که بضم کاف عربی و بای فارسی باشد یعنی کسیکه بسیار افعال زشت کرده بود و بجای آن یعنی پیر شریر و مهمل شده لهذا اکثر فقیر لقا و دوا بسبب آن آمده است اگر بکاف فارسی بود در تقریر بیجا بدل شده و فقیر مؤلف را نیز در تقریر رای مثال آمده که تقریر فقیر است گنده پیر است پس از قاعده تقریر دریافت شده که گنده پیر بکاف عربی و بای فارسی است۔

گنجور۔ خزانه دار و در اصل گنج ور بوده مرکب از گنج و کلمه ور که بمعنی دارنده و خداوند است پس بقبل واو را بجهت تخفیف با ضمه بدل داده واو را ساکن کردند و بمعنی مال است استعمال شده را از سراج و غیر آن۔

گنجشک۔ بالضم و جیم عربی کسور پرنده است مشهور از سروری و برهان و رشیدی و جهانگیری بالفتح جیم نگر بود کاف فارسی و اول با الف تازی است۔

گنج پر گل۔ بمعنی غنچه گل و پیاله از برهان۔

گنگل۔ بالفتح و سکون نون با غنه کاف فارسی تمسخر و بذله و ظرافت از لطائف اللغات۔

گنبد ناگون۔ کنایه از سپهر مائل برنگ سیاهی۔

گنبد پیلان۔ بوی ...۔

گنج شایگان۔ این نیز نام گنج بادآورد است که مذکور شد چون شایگان بمعنی فراخ و لائق و سزاوار است و هر چیز بسته و خوب را نیز گویند که لائق شاه باشد چه شایگان در اصل شاهگان بود یعنی لائق شاه چون گنج بادآورد گنج فراوان و بهتر بود لهذا شایگان نیز نام کردند و کار نیکو و نذر را نیز شایگان گویند چون گنج بادآورد نیز بی محنت بدست افتاده بود لهذا گنج شایگان نام کردند از برهان و غیر آن۔

گنج روان۔ کنایه از گنج قارون چراکه پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت میکند۔

گنج قارون۔ امام فخر الفقهاء که چهل تن کلیدهای گنجهای قارون برمیکشیدند و هر کلید بمقدار انگشت بود و امام ثعلبی گفته که خزانه قارون چهارصد هزار انبان بود پر از زر و نقره و بدعای موسی علیه السلام قارون و جمیع خزائن او بزمین فرو رفته و تا قیامت بسوی اسفل بزمین فرو میرود۔

گنبد ساختن۔ کنایه از سرین خود برداشتن بواسطه فعل بد از مصطلحات۔

گنجاره۔ بالفتح بمعنی گلگونه از برهان۔

گنده۔ بالضم در ستاد بار که چنانچه ریسمان و جبال آگنده و بمعنی گلوله خمیر که برای نان پختن درست کرده میگیرند از برهان۔

گنجه۔ بالفتح نام شهری که نظامی علیه الرحمه از آنجا بوده۔

گنجینه۔ نسبت بسوی گنج و بمعنی جای گنج و مجازاً باطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال کثیر نیز می آید۔

گنج گاو۔ نام گنجی ست از گنجهای جمشید و آن در زمانه بهرام گور ظاهر شده بود گویند دهقانی زراعت را آب میداد ناگاه سوراخی در آنجا بود که تمام آب در آن سوراخ میرفت و دهقان بهرام را خبر کرد و بهرام آمد آنجا را کنده بند عمارت وسیع ظاهر شد و در آن عمارت گاومیشها از طلا ساخته بود و در شکم آنها جواهر قیمتی و گرد آنها دیگر شکلهای وحوش و طیور از زر و جواهر ساخته بودند بهرام گور آن گنج را گرفته بفقیران و محتاجان داد از رشیدی و برهان۔

گنج الهی۔ قرآن مجید از سراج۔

گنده پیری۔ مخنّث و گفتن از رشیدی۔

فصل کاف فارسی مع واو

گوارا۔ بضم اول هر چیزی که خوش مزه باشد و بطبیعت خوش آید و زود هضم شود و بفتح خطا است از برهان جهانگیری و مدار و بهار عجم و کشف و لطائف۔

گونیا۔ بواو معروف و کسر نون و یای تحتانی مثلثه باشد مائل بطول که معماران و نجاران

دارند و کجی و راستی چوب و عمارت را بدان معلوم نمایند از سراج اللغات و برهان۔

گویا ۔ بمعنی گوئی الف در آخر زیاده است استعمال این لفظ اکثر بجهت تشبیه باشد۔

گوا ۔ بضم اول و بفتح مخفف گواه از بهار و کشف و برهان۔

گواب ۔ بواو مجهول و دال مهمله و با موحده نام طعامیست که از گوشت و برنج و مغز نخود و مغز گردگان بپزند و آن را بسرکه و دوشاب ترش کنند از برهان و سراج و نیز در سراج نوشته که بعضی معنی طعام زیره بریان گفته و در شرحی نوشته که برنج را در گوشت تره بریان کرده و بپزند۔

گوشت ۔ بفتحتین و شین معجمه و تای فوقانی نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی و آن نوروز و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد از سراج و برهان و جهانگیری۔

گوشتاپیچ ۔ بمعنی گوشمال از سراج۔

گوگرد سرخ ۔ کنایه از اکسیر چرا که اکسیر از و ساخته شود و آن جزو اعظم اکسیر است۔

گوگرد ۔ بالضم و کاف دوم که فارسی است مکسور و دال بسته معدنی که آنرا بهندی گندهک گویند از برهان۔

گوسفند ۔ بمعنی میش مقابل بز چنانکه معز در عربی مقابل ضان است کما لیستفاد من القاموس و الصراح و بعضی نوشته اند که اطلاق گوسفند بر میش و بز هر دو آمده از سراج۔

گوار ۔ بضم اول هر چیز خوردنی یا نوشیدنی که بذائقه خوش مزه آید و زود هضم باشد و بالفتح خطا است از برهان و جهانگیری و بهار عجم۔

گور ۔ بالضم و واو مجهول خر صحرائی که آن را گورخر گویند و این مجاز است یا بجهت تخفیف گورخر را گور فقط گفته اند و در رشیدی چنین نوشته که گور بالفتح نام ملکی و قومیست از برهان و نام ولایتیست از بنگاله و بالضم بواو مجهول بمعنی قبر و بمعنی دشت هموار و از ینجاست که خر دشتی را گورخر گویند یعنی خر گور و در برهان بواو مجهول بمعنی عیش و عشرت و شراب و بمعنی صحرا و زمین هموار۔

گورخر ۔ بمعنی خر صحرائی چه گور بمعنی صحرا و زمین هموار و دشت است از برهان۔

گوهر ۔ ذات شی و اصل هر چیز و جوهر معرب آنست خواه بمعنی یاقوت و لعل و غیره باشد خواه بمعنی جوهر شمشیر و غیره و در برهان گوهر بمعنی مروارید و بمعنی مطلق جواهرات چنانچه لعل و یاقوت و زمرد و الماس و غیر آن و بمعنی اصل و نژاد و ذات و بمعنی فرزند و بمعنی صفات نهانی و عقل از فرهنگ۔

گویر ۔ بفتح اول و یای مجهول و رای مهمله در شرح نصاب بمعنی زمین هموار و در برهان بمعنی سراب که از دور آب می نماید و بمعنی صحرا۔

گوشیار ۔ بر وزن هوشیار لقب حکیمی که ابو الحسن نام داشت و شیخ ابو علی سینا شاگردی او نموده است از برهان و در رشیدی بکاف عربی نام منجمی۔

گوشهٔ زنجیر ۔ بمعنی حلقهٔ زنجیر۔

گوالبار ۔ بالضم و بای موحده بار سنگین۔

گوشت خر ۔ کنایه از چیزی که هیچ بکار نیاید۔

گودرز ۔ بالفتح و دال مهمله مفتوح نام پهلوانی از ایران و نام بادشاهی از برهان۔

گوز ۔ بفتحتین و زای معجمه مخفف گوزن و بفتح اول و سکون واو بمعنی گردگان و جوز معرب آنست و بواو مجهول بادیکه از راه پائین با آواز بر آید از برهان و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون زای معجمه در ترکی چشم را گویند۔

گوارش ۔ بضم اول و کسر رای مهمله خوش مزگی و هضم طعام و نام دوای مرکب برای هضم طعام بشرطیکه خوش مزه باشد و جوارش معرب آنست از برهان و سراج و مؤید و مدار و کشف۔

گوش ۔ بواو مجهول معروف است و مخفف گوشه و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و سراج و برهان۔

گوش تا گوش ۔ از ین سر تا آن سر۔

گوک ۔ بفتحتین و در آخر کاف عربی سفالک خندق کوچک و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی دوم در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز گویند۔

گول ۔ بالضم و واو مجهول ابله و نادان و احمق و بمعنی مکر و فریب و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنی تالاب کوچک و بفتحتین بمعنی پشمینه یا موها که آویخته که درویشان و محتاجان پوشند از برهان و سراج و مصطلحات و سروری و رشیدی۔

گوال ۔ بضم اول بمعنی جوال و جوال معرب آنست از سراج۔

گورچشم ۔ نوعی از جامهٔ حریر که در بافت آن بشکل چشم گورخران نقوش کنند چنانکه در هندوستان پارچهٔ بلبل چشم رواج دارد از سراج و برهان۔

گوزم ۔ بالضم و زای معجمه بمعنی چشم من چه در ترکی گوز بمعنی چشم و میم برای متکلم و این لفظ بلهجهٔ ازبکان بکاف عربی است و بلهجهٔ قزلباشان بکاف فارسی از لطائف۔

گورگان ۔ بواو مجهول و هر دو کاف فارسی بمعنی کسیکه لائق عیش و عشرت باشد چه گور بمعنی عیش و عشرت و شراب است و گان بمعنی لائق و سزاوار از برهان و لقب شاه تیمور نیز از بعض کتب دریافت می شود و هر بادشاه جلیل القدر را گورگان گویند۔

گورخان ۔ لقب بادشاه ختا و ختن از سراج۔

گوش کردن ۔ بمعنی شنیدن۔

گوش مالیدن ۔ بدون دعوی بکاره عظیم مستعد شدن از شروح سکندرنامه۔

گوی گریبان ۔ تکمه که بر گریبان دوزند۔

گوزن ۔ بفتحتین و زای معجمه جانوریست و آن نوعی از گاو کوهی است که بر سر دو شاخ شش هفت شاخ دیگر رسته باشد بهندی آن را باره سنگها

گویند از سراج و برہان۔
گو می بردن۔ فوقیت یافتن و زیادت کردن و غالب آمدن از برہان۔
گون۔ بواو معروف بمعنی رنگ از سراج۔
گوہر خاتون۔ نام زن سلطان سنجر۔
گوان۔ بالفتح بمعنی پہلوانان و دلاوران۔
گوبان۔ بواو مجہول و دال مہملہ و بای موحدہ بمعنی کوہان شتر و غیرہ از لطائف۔
گورکن۔ بفتح کاف و دوم عربی نام جانورے چارپا بہندی بجو گویند۔
گوالیدن۔ بضم و فتح بالیدن و رخشیدن و غیرہ از مؤید و برہان۔
گوش دادن۔ شنیدن۔
گوش ساغر بالیدن۔ ساغر را بگوش آوردہ نوشیدن۔
گو۔ بفتح اول و سکون واو مغاکی زمین نشیب و بمعنی شجاع و معتبر و بزرگ و بواو معروف بمعنی گوی که بچوگان بازی با آن کنند و بواو مجہول بمعنی گاو که بعربی بقر خوانند از برہان و سراج۔
گودہ۔ بواو معروف و دال مہملہ لفظ ترکی ست بمعنی بدن و تن از مصطلحات۔
گوشوارہ۔ باصطلاح اہل دفتر وسط عرض ورق دفتر ست که عدد میزان آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلع که بعد مقطع آرند و نام زیورے ست که در گوش کنند از مصطلحات و غیر آن۔
گوی انگلہ۔ بضم ہر دو کاف فارسی و فتح ہمزہ و سکون نون تکمہ و حلقہ که بر گریبان و غیرہ دوزند گوی بمعنی تکمہ و انگلہ بمعنی حلقہ که دران تکمہ گذارند از سراج و برہان۔
گوسالہ۔ بالضم و واو مجہول بچہ گاو باشد و بمعنی بچہ شتر و بچہ فیل نیز و بمعنی مطلق بچہ ہم آمدہ چہ گو بواو مجہول بمعنی خرد و کوچک آمدہ است پس گوسالہ بمعنی خرد سالہ باشد و گو بواو مجہول بمعنی گاو ہم نوشتہ اند و با برای نسبت باشد پس معنی گوسالہ گاو یکسالہ باشد از برہان و در سراج چنین نوشتہ که گوسالہ بالفتح بچہ گاو چہ گو بالفتح مخفف گاو ست و سالہ در اصل بالہ بود چہ بال بمعنی آرام و قرار ست یعنی چیزیکہ گاو بدان آرام میگیرد و آن بچہ او ست۔
گونہ۔ بالضم رنگ و لون و طور و وضع و اسلوب۔
گوسیارہ۔ طعامے ست متعارف در بلخ از برہان و بعضے نوشتہ که نام ترہ بود۔
گوگردہ۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی و فتح دال در ترکی لفظ مرکب ست بمعنی در آسمان چہ گوک بمعنی آسمان و دہ بزبان ترکی بمعنی در۔
گوہی۔ بالفتح خاک کوچک از برہان۔
گوش ماہی۔ بمعنی صدف و پیالہ از برہان۔
گوئی۔ بمعنی گویا ست از گفتن و مجازاً بمعنی تشبیہ نیز آمدہ از چراغ ہدایت برای شک نیز می آید۔
گوتازی۔ بفتح اول و تای فوقانی و زای معجمہ لاف و [illegible] بمعنی حقیقت و [illegible]۔

فصل کاف فارسی مع ہای ہوز

گہنبار۔ بسکون ہا نام [illegible] ایست در [illegible]۔
گہگیر۔ بہر دو کاف فارسی اسپے که تن بسواری ندہد از مصطلحات۔
گہوارہ دیو۔ فنے ست از فنون کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان دہند تا یکے دیگرے را غافل کردہ بر زمین اندازد و گاہے کنایہ باشد از آدم بد طینت۔
گہوارہ۔ بالفتح نوعے چارپائی که برای راحت اطفال رسہا آویزند۔
گہ۔ بالفتح بمعنی جا و وقت و بمعنی صبح و بمعنی بوتہ زرگران که زر و نقرہ دران گدازند و بمعنی زر و دوشاب و بمعنی کوچک نیز آمدہ از برہان و جہانگیری۔

فصل کاف فارسی مع یای تحتانی

گیپا۔ بکسر اول بمعنی گیپاہ از برہان۔
گیپا۔ بالکسر و یای معروف و بای فارسی قسمے از پلاؤ در لغات ترکی بکاف عربی نوشتہ لہذا در فصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد۔
گیرا۔ بیای معروف بمعنی گیرندہ۔
گیت۔ بیای معروف و تای فوقانی بزبان ہندی نوعے از سرود ست مثل دہرپد۔
گیومرث۔ بفتح میم نام بادشاہے که اول در جہان بادشاہی کرد و بیانش در فصل کاف عربی مع یای تحتانی گذشتہ۔
گیج۔ بیای مجہول و جیم عربی پریشان و پراگندہ مغزی از لطائف و مصطلحات۔
گیرودار۔ فرماندہی و حکومت و حکمرانی و بمعنی جنگ نیز آمدہ از خیابان و برہان و میر نور اللہ در شرح گلستان نوشتہ که گیرودار ہر دو صیغہ امر ست یعنی این را بگیر و آنرا نگاہدار که در مقام حکومت گفتہ میشود و کنایہ از کر و فر سلطنت و امیری۔
گیسودار۔ مولا زادہ یعنی پسر غلام و بمعنی ستارہ دمدار از مؤید۔
گیرنگ۔ بالکسر بروزن نیرنگ نام قصبہ از برہان۔
گیل۔ بالکسر ملکے ست که آنرا گیلان گویند۔
گین۔ بیای معروف صاحب و خداوند و بمعنی پر و مملو در صورت مخفف آگین ست از رشیدی۔
گیہان۔ بالفتح بمعنی روزگار و جہان از برہان و در سراج نوشتہ که گیہان بالکسر و قیل بالفتح بمعنی جہان و روزگار و بکاف فارسی و عربی ہر دو صحیح ست باعتبار تغیر لہجہ و بعضے از محققین نوشتہ اند که گیہان بیای مجہول بالہ گاہ نسبت منسوب بگاہ یعنی وقت و زمانہ چون اکثر اشیای عالم تعلق با وقات دارند لہذا بمعنی جہان آید۔
گیلان۔ بالکسر نام ملکیست و نام قصبہ ست نزد بغداد مولد حضرت شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ معرب آن جیلان ست۔
گیسو۔ بیای مجہول خان آرزو در سراج نوشتہ که فرقی گویند گیسو مویے دراز که از ہر دو جانب دراز کردہ باشند چنانکہ در گلستان سیاہی گیسوان تافتہ و بعضے مرادف زلف نوشتہ و از اشعار متاخرین ظاہر میشود که گیسو غیر زلف ست قاسم مشہدی گوید بیت یکسر مو در سر لیلی و شانہ بکار نیست

انچه سے آید زیادا ز زلف گیسو خوانده شود۔
گیسو بالکسر و یای مجہول نام پسر گیو پہلوان ایرانی از برہان۔
گیسو بریدہ۔ زن بے حیا۔
گیوہ۔ نوعے از کفش ندے۔
گیتی۔ بالکسر عالم و دنیا از سراج۔
گیلی۔ بالکسر و ہر دو یاے معروف منسوب بگیل که ملکے ست از طبرستان و گیلی کسے را گویند که اسپ بہتر چراکه اسپ آنجا خوب و بہتر باشد و گیلی قومے از مغلان نیز ہست و قیل نام امیرے از امرا است۔
گیہدی۔ بہردو یای معروف مرکب از گیہد که بمعنی قلیوار ست و یای نسبت و قلیوار گیاہی است که از نیشش ماہ ماہ و میسگردد لہذا بے دردی که در ظاہر حیات و غیرت ندارد اطلاق کنند از رشیدی و سراج۔

باب لام

فصل لام مع الالف

لالا۔ بمعنی بندہ و غلام و خدمتگار و بمعنی روشن و درخشان مگر استعمال این لفظ بمعنی روشن و درخشان اکثر بالفظ مولوی آید از بہار عجم و سراج و برہان و جہانگیری مؤید۔
لا۔ بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پردہ و توکه آنرا ته نیز گویند و لا بر لا بمعنی تو بر تو از مؤید و بمعنی نقد اصنف ظاہرا این معنی کنایه است چه الف بمشابه است بشکل لا۔
لاریب۔ بفتح را مہمله یعنی نیست شبه دران و شک نباشد۔
لازبپا۔ بکسر زای معجمه و با موحده بمعنی حسیت ندارد کشف و سراج و صحیح است که از سیاہی برای یعنی را گویند که نشان آن بعد به شدن باقی ماند۔
لاک پشت۔ بکاف عربی باخه که بہندی کچھوا گویند و لاک بمعنی کاسه چه پشت سنگ کاسه را ماند۔
لاسنا۔ بنا فوقانی نام بیخے که قوم شعیب علیه السلام اورامی پرستیدند از شرح نصاب۔
لاہوت۔ عالم ذات الٰہی ست که سالک را دران مقام فنا فی الله حاصل میشود و مرتبه صفات را جبروت و مرتبه اسمارا ملکوت نامند از کشف و لطائف و بعضے گویند که لاہوت در اصل لا ہو الا ہو ست و حرف تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات متعلقه گویند چیزے حذف نمایند و چیزے زیادہ کنند تا نامحرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لاہو نفی ست یعنی نیست تجلی صفات مر طائفه افراد را و لفظ ہو اسم ذات است الا ہو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاہوت در اصل لغت مصدر است بر وزن فعلوت مشتق از لاہ چنانکه رغبوت و رحموت و لاہ در اصل لیہ ازاله مصدر است ماخوذ از لیه بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن کذافی الصراح۔
لائح۔ بحاء مہمله درخشان و پیدا شونده از منتخب و صراح۔
لاقح۔ بکسر قاف و حاء مہمله آبستن و انچه نخل را بوسه جفتی دہند و بادیکه ابر پیدا کند و درختان را بارور کند لواقح جمع آن از منتخب۔
لاخ۔ بخاے معجمه بمعنی جای و مقام مگر بدون ترکیب گفته نمیشود و ہمچون سنگلاخ بمعنے جائیکه دران سنگہا باشد و دیولاخ بمعنے جای دیوان و لاخ بمعنی بسیاری و انبوه نیز می آید از سراج و برہان و سروری۔
لابد۔ بضم بای موحده و تشدید دال مہمله بمعنی ناچار و ناگزیر و با لفظ مرکب از لا که حرف نفی ست و بد بمعنے چاره و عوض از منتخب۔
لاد۔ بدال مہمله پرده دیوار و نوعے از دیبا و نوعے از مطریات و بمعنی قلعه از برہان۔
لاغر۔ بفتح غین معجمه بمعنی معروف ست از بہار عجم وغیره۔
لاتذر۔ بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه صیغه نہی بمعنی مگذار۔
لاچار۔ بمعنی ناگزیر مستعمل میشود لیکن صحیح ناچار بنون ست چه ترکیب لفظ چار که فارسی ست با لفظ لا که کلمه عربیست برای نفی باوجود موجود بودن نا که لفظ فارسی ست بمعنے ندارد از بہار عجم۔
لاہنور۔ نام شہر لاہور۔
لال شہباز۔ درویشے که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران باو اعتقاد تمام وارند و بوقت بنگ نوشی اورا یاد میکنند۔
لاقیس۔ بکسر قاف و یای معروف و سین مہمله نام دیوے که در نماز بخاطر وسوسه انداز داز سروری و مدار و کشف و صاحب رشیدی بجاے قاف فا گفته و نوشته که بعضے کسان بجای فا قاف خوانند و در برہان بفا نوشته و گفته که بقاف نیز آمده و در سراج اللغات بقاف است و از منتخب ہم قاف مستفاد می شود۔
لاس۔ بسین مہمله بشم فرومایه از برہان۔
لامساس۔ بکسر میم اقتباس است از آیه کریمه فاذہب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس یعنی گفت موسے علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستیکه ہست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی ہر کرا که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنے دور شو از من چراکه ہر که نزدیک شد می باو اورا و آن کس را تپ گرفتے ازین ہم مردمان از و وا و از مردمان گریزان مے بود از تفسیر حسینی۔
لاش۔ بشین معجمه در ترکی تن مرده را گویند و بعربی مخفف لاشے که معدوم عبارت از انست۔
لامع۔ روشن و درخشان از منتخب۔
لاذع۔ بکسر ذال معجمه و عین مہمله سوزان و سوزنده از منتخب و غیره۔
لاغ۔ بغین معجمه ہزل و ظرافت و خوش طبعی از برہان و لطائف۔
لادع۔ بکسر دال مہمله و عین مہمله بمعنے گزنده و نام درویست که پوست را میگزد چنانکه مار و کژدم میگزد از منتخب و شرح نصاب و بعضے شارحان نصاب نوشته که بذال معجمه و عین مہمله نام درویست که صاحبش را بیمار دارد که گویے از آتش میسوزد۔
لاکشف۔ بضم کاف و شین معجمه بفا از باب نصر

ینصر بمعنی باز استاده شو و باز ایستاده مکن۔

لاحق ۔ بکسر حاء مهمله آنکه از پس آمده واصل شود وانچه از عقب بچیزے پیوندد۔

لالنگ ۔ بفتح لام ثانی و سکون نون و کاف فارسی بمعنی ژاله و پس خورده از لطائف۔

لال ۔ در ترکی بمعنی گنگ یعنی زبان گرفته و بمعنی رنگ سرخ مشترک است میان فارسی و هندی و لاله هم مرکب ست از لال که بمعنی سرخ ست و ها که کلمه نسبت است و جوهر یست سرخ رنگ قیمتی که آنرا لعل گویند و لعل معرب لال ست از بهار عجم و برهان و سراج۔

لایعقل ۔ بفتح تحتانی و کسر قاف و باستعمال فارسیان لام آخر بوقف خوانده میشود صیغهٔ مضارع منفی ست برای استمرار می آید و در صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم بیعقل است و در استقبال هم بیعقل خواهد ماند۔

لاطائل ۔ بیفائده چه طائل بمعنی فائده است از منتخب۔

لایزال ۔ دائم و بیزوال این صیغهٔ مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برائے استمرار در صفت حق تعالی واقع شود بجهت اظهار کمال بیزوالی او یعنی الحال هم بے زوال ست و در استقبال هم بیزوال خواهد ماند۔

لالای چشم ۔ عبارت از مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چرا که لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاه باشد۔

لائم ۔ بکسر همزه که حرف سوم ست بمعنی ملامت کننده از صراح۔

لایعلم ۔ بفتح لام دوم صیغهٔ مضارع منفی است و میم این در محاورهٔ فارسیان بوقف خوانده میشود و این برائے استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع می شود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان ست و در استقبال هم بیعلم و موصوف بنادانی خواهد ماند۔

لام ۔ زره باو یک زره را لامه گویند و نام حرف که زلف خوبان را بآن تشبیه کنند از منتخب و در شرح خاقانی نوشته که در فارسی نوعے از کلاه هندی که فقیران بر سر نهند و نیز حرف لام برای مهمله بدل شود و بکاف عربی نیز۔

لئیم ۔ ناکس و بخیل از منتخب و صراح و بعضے نوشته که فرق در لئیم و بخیل آنست که لئیم آنکه نه خود میخورد و نه دیگر را میدهد و بخیل آنکه خود میخورد و دیگرے را نمیدهد۔

لاجرم ۔ ناگزیر و بالضرور و لاعلاج چه لا حرف نافیه است و جرم بفتحتین بمعنی علاج و گزیر و چاره۔

لازم ۔ مقابل متعدی و آنکه در عرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چرا که لازم خود صیغهٔ اسم فاعل ست حاجت بیای فاعلیت ندارد و در متعدی یائے اصلی ست مقابل لام کلمه زیرا که صیغهٔ اسم فاعل ست از تعدی که بمعنی گذشتن چیزے باشد از یکے بدیگرے۔

لانسلّم ۔ بضم نون و فتح سین مهمله و کسر لام مشدد و ضم میم بمعنی مسلّم نمیدارم یعنی قبول نمیکنم مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمیکنند و میم را موقوف خوانند۔

لا و نعم ۔ بفتح نون و فتح عین مهمله هر دو حرف ایجاب اند لا برای نفی و انکار بمعنے نه و نیست و نعم برائے اثبات و اقرار بمعنی آرے و بلے۔

لالایان ۔ غلامان و خدمتگاران از جهانگیری و برهان۔

لاییدن ۔ سخن گفتن و لاف زدن و هرزه گوئی کردن از سراج و برهان۔

لاشکن ۔ نام کوهیست از برهان۔

لان ۔ نام کوهیست از برهان۔

لاچین ۔ در ترکی شاهین شکاری را گویند۔

لادن ۔ بفتح دال مهمله نام خوشبوئیست مثل موم و شابه سیاه و در قیق باشد آنرا عنبر عسلی نیز گویند از برهان۔

لابان ۔ بمعنی فریب و دروغ از شرح خاقانی و نیز بمعنی بیوفائی و او ست بمعنی جنبان و بمعنی غناک از لطائف۔

لاو ۔ بر آخر واو گل سفید که بدان دیوار خانه سفید کنند از برهان۔

لابه ۔ بفتح با موحده و ها مختفی بمعنی تملق و چاپلوسی و خوشامد و بمعنی غریب عجز و اخلاص مجاز ست از برهان و کشف و سراج۔

لانه ۔ بفتح نون و هاء مختفی بمعنی خانهٔ زنبور شهد و آشیانهٔ مرغان از برهان و کشف۔

لاغیه ۔ بکسر غین معجمه و تحتانی گیاهیست شیردار بسیار گرم و بعربی بمعنی باطل و زن بیهوده گو را گویند از برهان و منتخب۔

لاهره ۔ نوعے از صورت کشتی که بدان از دریا عبور کنند و این لفظ هندی ست۔

لاجرعه ۔ بضم جیم و سکون راء مهمله یکبارگی همه نوشیدن انچه در پیاله باشد بے آنکه دم گرفته اندک اندک نوشند۔

لاحقه ۔ بکسر حاء مهمله آنکه از پس واصل شده باشد و آن چیزیکه بعد اول در رسد ماخوذ از لحوق که بمعنے از دنبال چیزے پیوستن است۔

لامحاله ۔ بفتح میم و حاء مهمله و در آخر تاء مصدریه که بحالت وقف ها شده است معنی لفظی آن این است که نیست بازگردیدن در اصل چنین ست لامحالة من هذا الامر یعنی نیست بازگردیدن ازین کار پس خلاصه معنی لامحاله بالضرور ست از ترجمهٔ مشکوة شریف و کسانیکه میم را مضموم خوانند و در آخر ها ضمیر دانسته خطا کرده در سراج و منتخب نوشته که محاله بفتح میم بمعنے چاره و گزیر و لامحاله بمعنی ناچاره و ناگزیر۔

لامسه ۔ بکسر میم و سین مهمله قوتیست در جلد بدن انسان که بسودن چیزے ادراک نرمی و سختی آن چیز میکند۔

لامه ۔ بمعنی زره که از حلقه های آهنی سازند از منتخب و صراح۔

لاوه ۔ بواو نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند از برهان۔

لادنه ۔ بدال و نون گیاهیست که از پوست ساق آن رسن بافند بهندی سن گویند از برهان۔

لایه ۔ بیای تحتانی زردهٔ دیوار و تا سے جامه و کاغذ که

در عرف آنرا ندگویند —

لازق — بکسر زای معجمه و قاف هر چیزی که چسپنده باشد مثل سریش —

لاله — منسوب بلال بمعنی سرخ یا آنکه یار زائده لاحق شده مثل خان و خانه و آن گلی است معروف که چندین قسم می باشد لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ نعمانی و لالهٔ شقائق و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ دلسوز و لالهٔ خطائی و لالهٔ خودرو و لالهٔ سفید و لالهٔ زرد و لالهٔ عباسی و لالهٔ ریحانی و لالهٔ منقراضی و لالهٔ دختری از برهان و مصطلحات و منقول از ظفرنامهٔ ظهیرالدین محمد بادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب سی و چهار نوع لاله در بعضی از اطراف کابل بملاحظه آمده

لاشه — بمعنی زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسپ و خر واقع میشود و بمعنی خر نیز آمده و مرده از آدمی و دیگر حیوانات از برهان و بهار عجم و کشف و خیابان و سروری و مدار و مؤید و جهانگیری —

لالی — بفتح اول و ثانی و کسر لام بروزن سجالی بمعنی مروارید های بزرگ این جمع لؤلؤ است و بضم اول چنانکه مشهور شده خطاست —

لامانی — بکسر نون زره پوشی از مؤید زیرا که لام زره را گویند و در شرح دیوان خاقانی منسوب بفریب و دروغ در جهانگیری بمعنی گزاف —

لانی — بکسر نون منسوب بلان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاک لانی منسوب بآنست از لطائف و کشف

لابدی — بضم بای موحده و تشدید دال آنچه که بالضرورت شد و ازان چاره نبود —

لای — گل تیره که در ته حوض و جوی آب باشد و بمعنی درد شراب و تمامی جامه و کاغذ و ریسمان یا آنکه یک لای جامه و یک لای ریسمان و عربی آنرا طاقه گویند و بمعنی گفتار و کلام و لو نیز با فتنه را [illegible] از برهان و سراج و رشیدی —

لام ذاتی — سلب کردن صفتی از شیء در

و فتنی از اوقات چنانکه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا لا دائما ای لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل —

لاابالی — بضم حرف ثالث که همزه است صیغهٔ متکلم واحد از مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخص بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن خطاست از مؤید و مدار و کشف

لااحصی — بضم اول و سکون حای مهمله و کسر صاد مهمله اشارتست بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله و سلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو تو ای حق تعالی چنانکه تو صفت کردی بر ذات خود

فصل لام مع بای موحده

لباء — بکسر لام بمعنی فله و آن شیر غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز پیدا شود بهندی پیوس گویند و پیوسی نیز نامند از شرح نصاب و منتخب

لب چراغ — نخود از قسم نخود و میوه که مردم بوقت صحبت داشتن در میان اندازند با هم بخورند از برهان —

لب — بالضم و تشدید بمعنی عقل و خالص هر چیز و مغز بادام و مثل آن از منتخب و کشف —

لباب — بضم اول و هر دو بای موحده مفرد خالص هر چیز و نام کتابی از منتخب —

لبوب — بضمتین خلاصه های هر چیز و مغزها تخم بعضی درختان میوه —

لبیب — بروزن نصیب عاقل و دانا از صراح و منتخب

لبلاب — بالکسر هر دو بای موحده نام گیاه که آنرا عشق پیچان گویند از برهان —

لباسات — بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات جمع جماد و نبات —

لبست — بالفتح و در آخر تای مثناة بمعنی هر رنگی که گردانند از منتخب

لباده — بضم اول و دال مهمله چوبیکه بر گردن گاو و قلبه و گاو گردون نهند بهندی آنرا جوا گویند بضم جیم و لباده بفتح اول بمعنی جامهٔ بارانی از غیاث [illegible] و کشف و لطائف

لبد — بضم لام و فتح بای موحده و دال مهمله بال سیاه و بر نهاده از شرح نصاب —

لبید — بفتح اول و بای معروف جوال خرد و نام شاعر مشهور از عرب از منتخب و لطائف —

لبس — بالضم و با الفتح پوشیدن جامه و بالکسر جامه پوشش از صراح و منتخب —

لب چشیق — چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند از مصطلحات

لبق — بفتح اول و سکون ثانی زیرکی و معشوق بازی و تماق و چرب زبانی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرک و هوشیار و چرب زبان از منتخب و صراح و لطائف و نیز در لطائف نوشته که بفتحتین لائق شدن و استاد شدن در کار —

لبیک — بالفتح و تشدید بای موحده مفتوح و سکون تحتانی یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و گاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی از منتخب و این کلمه جواب است هرگاه مخدوم خادم را طلب نماید خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار گویند

لبن — بفتحتین شیر خوردنی و بفتح اول و کسر ثانی خشتهای خام لبنه واحد آن از منتخب —

لبان — بفتح صمغی است که آنرا کندر گویند از منتخب و برهان —

لبون — بالفتح شیر دار و گاو شیر لبون شتر ابن اللبون و بنت اللبون نیز آمده و ابن اللبون و بنت اللبون بمعنی شتر نر و ماده که بدرسه دم نهاده باشد از شرح نصاب

لب بلب سیاق — بضم جیم کسیکه از بسیار

جستن دا از هر کسی سراغ مقصود پرسیدن از مصطلحات
لب برچیدن — فراهم آوردن لبها برای گریه و خنده از مصطلحات —
لب بازدن — خاموش شدن و هم بمعنی گفتن و این از قسم اضداد است از مصطلحات —
لب واشتن و لب و دندان داشتن — لیاقت و شایستگی داشتن —
لب گزیدن — تأسف کردن و ندامت کردن و خشمگین شدن و شرم و حیا نمودن و بمعنی تبسم کردن —
لب شیرین کردن — تبسم کردن —
لب نان — باضافت کناره نان —
لبنان — بالضم و سکون ثالث نون نام کوهیست در شام نزدیک جبل عامله مسکن عُبّاد است از منتخب و خیابان و برهان —
لبیشه — بفتح اول و کسر ثانی و بای مجهول و شین معجمه بر وزن همیشه آله لباشه و آن حلقه ایست باشد که بر بینی اسپ کنند و لب بالای اسپ بدافعال را دران نهاده تاب دهند تا مشغول بوده حرکت نتواند کرد از سراج و رشیدی و برهان —
لبنه — بکسر لام و سکون موحده و فتح النون خشت داعهده و بمعنی از سنگ به آمدگی مربع که در دیوار [illegible] از صحن الاسپ باشد و سبز [illegible] دران باطی باشد —
لباچه — بفتح بمعنی فرجی و قبای بالا پوش از سراج و بهار و بهار ناسخ آن نوعیست از قبا —
لباس عباسی — کنایه از لباس سیاه زیرا که از بعضی تواریخ به ثبوت میرسد که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند —

فصل لام مع تای فوقانی

لت — بالفتح زدن و کوفتن و در رشیدی که بمعنی کلکزدن نوشته مناسب نیست منتخب لات بر تواتر در پهلوان بسیار آمده صحیح باشد و لت بمعنی پاره نیز آمده چنانکه گویند لت لت کردم یعنی پاره پاره کردم و لته که بمعنی پاره جامه مستعمل است ازین ماخوذ باشد و لت بمعنی کتان که قماشی ست معروف و لت بمعنی شکم و ازین مرکب است لت انبان از سراج اللغات و برهان —
لت انبار و لت انبان — بالفتح بمعنی بسیار خوار و پرشکم است مرکب از لت که بمعنی شکم است و لت انبان کسیکه شکم او مثل انبان باشد و انبان ظرفی چرمی مثل مشک و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بمعنی طعام لذیذ است درینصورت لت انبان لت انبار بضم اول بود از سراج و در جواهر الحروف نوشته که بنون در آخر لت انبان بدال مهمله آمده است

فصل لام مع ثای مثلثه

لثم — بفتحتین بوسیدن و بوسه دادن چیزی را
لثه — بکسر لام ثلثه و تشدید ثای مثلثه گوشت گرداگرد دندان از منتخب و شرح جزری ملا علی قاری و اکثر
لثغه — بالفتح لام و کسر ثای مثلثه و فتح قاف نوعی از شب لفظی و بالکسر غلط است —

فصل لام مع جیم عربی و فارسی

لجاجت — بالفتح مبالغه کردن و ستیزه کاری کردن از کشف و صراح و منتخب و کنز —
لجاج — بفتح اول و هر دو جیم عربی بمعنی ستیزه از کشف و مؤید و صراح و مدار و منتخب —
لجج — بضم اول لام و فتح جیم اول جمع لجه که بمعنی میان دریا و عمیق ترین موضع دریاست —
لجوج — بر وزن جیم بمعنی ستیزه کننده —
لجلاج — بالفتح و هر دو جیم عربی آنکه در سخن لرزش باشد درمانده و سخن درست گفتن نتواند و نام دانشمند شطرنج و بعضی نوشته اند نام شاطر شطرنج است نه اسم دانشمند و بعضی گویند نام شاطر شطرنج و مرشد عمار یاران از کشف و منتخب و برهان و سراج و جهانگیری و مؤید و رشیدی و بعضی لجلاج گویند و جیم اول را بجای حطی گمان برند و بعضی بجای جیم اول یای تحتانی خوانند این هر دو بطور غلط محض —
لچ — بالضم و جیم فارسی برهنه و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میدارند نشستند از مؤید
لچک — بجیم فارسی و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی معجر و پارچه مربع که دران تکلف بکار برند از مصطلحات
لجام — بکسر معرب لگام است از بهار عجم و منتخب و رشیدی —
لچان — بضم اول بر وزن [illegible] بمعنی [illegible] خاص [illegible]
لچن — بضم اول و فتح جیم فارسی و نون قحبه و در برهان بمعنی برهنه و عریان و مجازاً بمعنی کونی —
لجه — بضم و تشدید جیم عربی میان دریا و عمیق ترین موضع دریای ژرف از منتخب و لجه بالفتح و تشدید جیم فارسی مفرس لجه که لفظ هندیست
لجی — بضم لام و تشدید جیم عربی منسوب بدریا و دریای ژرف و بسیار آب از منتخب —

فصل لام مع حای حطی

لحا — بضم جمع لحیه بالکسر که بمعنی ریش مرد است
لحد — بفتحتین نوعی از قبر از منتخب —
لحاظ — بکسر و ظای معجمه نگاه داشتن بچشم چیزی را و بفتح دنباله چشم از صراح و بحر الجواهر —
لحاف — بکسر جامه پنبه دار شبها خوابی فراگستر از منتخب
لحوق — بضمتین بهم پیوستن دو چیزرا بیشتر و بدنبال چیزی پیوستن از منتخب —
لحیان — بالکسر نام شکلی از شانزده اشکال رمل بدینصورت و در لغت مرد صاحب ریش دراز —
لحن — بالفتح و سکون ثانی آواز خوش که با نغمه باشد و خوش خواندن قرآن و جز آن و بمعنی خطا کردن در گفتن باشد که از قافیه معیوب باشد از صراح و منتخب و غیر آن

لحظه — مقدار یکبار نگاه کردن بگوشهٔ چشم از منتخب و لطائف

لحیه — بالکسر حرف ثالث یای تحتانی بمعنی ریش که بر چهرهٔ مردان می باشد —

لحمه — بالضم طعمهٔ باز از شکار او و بمعنی پود جامه که تار بافته بهندی بانا گویند از منتخب —

لحقه — بفتحات از پس رسندگان و از دنبال پیوستگان این جمع لاحق است —

فصل لام مع خاء معجمه

لخت — بالفتح گرز آهنی و بمعنی پاره چیزی و بمعنی اندکی از برهان و رشیدی —

لخ — بالضم گیاهی است که بدان بوریا بافند و آن بر کنارهٔ انهار روید از منتخب —

لخت در — بمعنی تختهٔ دروازه ...

لخاف — بکسر لام بمعنی سنگهای سپید تنگ و بمعنی سنگ جسیم از شرح نصاب و منتخب —

لخشیدن — بالفتح لغزیدن از برهان —

لخشان — بالفتح چیزی صاف که بر آن [illegible]

لخچه — شعلهٔ آتش و انگار از برهان —

لخشه — بالفتح و شین معجمه شعلهٔ آتش و انگار از برهان

لخالخه — بفتح هر دو لام و هر دو خاء معجمه [illegible] که آنها را بهم آمیخته و مے بویند از منتخب و برهان —

فصل لام مع دال مهمله

لدد — بالضم جمع الد که بمعنی گمراه تر و ستیزنده تر [illegible] و نام موضعی بشام از لطائف —

لدغ — بالفتح گزیدن مار و کژدم از منتخب و صراح و در بهار عجم نوشته آنکه بمو خبر خود نیش زند مانند مار بلکه زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ و لسع گویند و آنکه بدندان گزد مثل سگ سباع و مار گزیدن آنرا نهش نامند —

لدیغ — بفتح و غین معجمه مار گزیده —

لدغد — بالفتح و سکون دال مهمله و غین معجمه نیش زدن مار و کژدم از قاموس و منتخب

لدنی — بفتح اول و ضم دال مهمله و نون مشدد مکسور آنچه کسی را بدون تلقین او و کوشش بغیر محض لطف و فضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیری و طبیعت و ذهن او باشد این منسوب است بلدن که بمعنی نزد است —

فصل لام مع ذال معجمه

لذائذ — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع لذت مستغنی از شروح شافیه —

لذع — بالفتح و ذال معجمه و عین مهمله سوختن آتش کسی را و سوزش دادن کسی را از منتخب —

لذاع — بالفتح و تشدید ذال معجمه سوزاننده —

فصل لام مع راء مهمله

لر — بالفتح و راء مهمله و در ترکی حرفیست علامت جمع که چون بعد مفرد آید جمع گرداند چنانچه اسپ لر یعنی بسیار اسپان از مدار و برهان و لر بالضم طایفه از صحرائیان که از شیاطین و کنیزان سلیمان علیه السلام بوجود آمده اند و بمعنی روستائی و مراد احمق [illegible]

فصل لام مع زاء معجمه

لزاب — بفتح اول و کسر زاء معجمه و باء موحده پیچنده [illegible]

لزوجت — بفتحتین و ضم جیم عربی مفتوح چسپیدگی از منتخب

لزج — بفتح اول و کسر زاء معجمه و جیم هر چیزی که چسپنده باشد مثل سریشم از منتخب و قاموس —

فصل لام مع سین مهمله

لسع — بالفتح و سین مهمله و عین مهمله گزیدن مار و کژدم و غیره از کشف و صراح و منتخب —

لسان الحمل — بفتح حاء مهمله و میم گیاهیست برگش مشابه بزبان بره و تخمش را بفارسی بارتنگ گویند [illegible]

لسان — بکسر اول زبان و بفتح و تشدید سین مهمله فصیح الکلام و تیز زبان —

لسن — بفتح اول و کسر سین مهمله و در آخر نون فصیح و زبان آور و بفتحتین جمع آن یعنی فصیحان و زبان آوران و بضم اول و سکون ثانی جمع السن که بمعنی فصیح و زبان آور است و بفتحتین فصاحت و زبان آوری از منتخب و غیر آن —

فصل — لام مع شین معجمه

لشکری — مرد سپاهی از شرح گلستان —

فصل لام مع صاد مهمله

لص — بالکسر و تشدید صاد مهمله دزد و سارق جمع آن لصوص از منتخب —

فصل لام مع طاء مهمله

لطمات — بفتحات طپانچها —

لطف — بالضم نرمی و تازگی از صراح —

لطیف — نیکو کار و پاکیزه و نرم از بهار عجم و منتخب

لطائف الحیل — بکسر حاء مهمله و فتح یای تحتانی نکوئی هاے حیله ها و خوبیهای حیله ها —

لطیم — سیلی خورده و نام اسپ سیم از شرح نصاب —

لطمه — بالفتح طپانچه —

لطیفه — نکوئی و چیزی نیک و نازک از منتخب —

لطائف سته — بکسر سین مهمله و تشدید تاء فوقانی مقرر است که سالک بمراتب عالیه معرفت واصل نمیگردد تا این شش لطیفه را روشن نگرداند اول لطیفهٔ نفس است محل آن ناف باشد دوم لطیفهٔ قلب است محل آن دل است که جانب [illegible] باشد سوم لطیفهٔ روح است که محل آن سینه جانب یمین چهارم لطیفهٔ سر است که محل آن فم معده که پایین [illegible] سینه است پنجم لطیفهٔ خفی است که محل آن درمیان پیشانی باشد ششم لطیفهٔ اخفی است که محل آن مغز سر است و اینها را اطوار سته نیز گویند —

فصل لام مع ظاء معجمه

لظی — بفتحتین و ظاء معجمه نام دوزخ و آتش زبانه زننده از منتخب و مؤید و کشف و صراح و مدار —

فصل لام مع عین مهمله

لَعِب ـ بفتح لام و کسر عین مهمله بمعنی بازی از منتخب و در صراح بفتح لام و سکون عین و بفتح لام و کسر عین هر دو مسطور نوشته ـ

لعل مذاب ـ بضم میم و ذال معجم و موحده بمعنی لعل گداخته و این کنایه است از شراب سرخ انگوری از برهان

لعاب ـ بضم اول آب دهن و آب هر چیزی که غلظت و چسپیدگی دارد و بفتح اول و تشدید عین بازیگر

لعبت ـ بالضم و بای موحده مفتوح و چیزی که بدان بازی کنند مثل تصاویر و جامه که دختران بازی کنند از منتخب و صراح و مؤید

لعوق ـ بالفتح داروی رقیق که لیسیده شود از منتخب و کشف

لعمرک ـ بفتح لام اول و ثانی و ضم رای مهمله اشارت بدین آیه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی سوگند بحیات تو ای محمد بدرستی که کفار قوم تو یعنی قوم لوط در گمراهی خویش حیران و سرگردان اند

لعل ـ بفتحتین و تشدید لام حرف ترجی است بمعنی امید چیزی که وصول آن ممکن باشد و گاهی بمعنی شاید آید از منتخب و لطائف و لعل بفتح اول و سکون ثانی معرب لال بمعنی هر چیز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً از رساله معربات و در سراج نوشته که لعل معرب لال است که بهندی و فارسی مشترک باشد تا الحرف فارسیان عربی دانسته و در بهار عجم گفته که لعل جوهریست سرخ رنگ و این در اصل بالعین بود که فارسیان معرب بالعین می‌نویسند میر صدر الدین محمد در جواهرنامه آورده است اینکه می‌گویند معدن لعل در بدخشان است نه چنان است بلکه معدن آن مخفی بود تا در زمان خلفاء اواخر عباسیان در ارض ختلان از زلزله عظیم پدید آمده و کوه سکنان شکافته و کان لعل پیدا گشته و لعل از شهر بدخشان بهم نخیزد بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته بعلل انواع بسیار است نانی و پیازکی و تمری و محمی و عنابی و قیمتی

واد لیسی و دودشانی و لعل پیکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن نگینه دار سهین باشد ـ

لعلین ـ بمعنی سرخ و این منسوب بلعل که جوهریست ـ

لعل پیکانی ـ لعلی که از انشکل پیکان تراشیده باشند و زنان از آن گوشواره سازند از مصطلحات

لعل پیازی ـ نوعی از کم رنگ

لعل قطبی ـ قسمی از لعل که نگینه دار سهین باشد ـ

لعل عقربی ـ نوعی از لعل ـ

لعلی ـ بالفتح رنگی است سرخ که مصوران و نقاشان بکار برند

فصل لام مع غین معجمه

لُغُوب ـ بضمتین رنجوری و درمانده شدن از منتخب و کنز و لطائف

لغت ـ بضم اول و فتح غین معجمه زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و باصطلاح الفاظیکه معانی آن شهرت ندارد و لفظ لغت در اصل لغو بود واو متحرک ما قبل او مفتوح آن واو را بالف بدل کردند بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین الف را حذف کردند و عوض آن تا در جایش آوردند لغت شد

لغات ـ جمع سالم بحذف لام کلمه

لُغَز ـ بضم لام و فتح غین معجمه و زای معجمه سوراخ موش دشتی و آن بغایت پیچدار باشد لهذا نام نوعی از کلام مبهم که بفارسی چیستان گویند از بهار

لغ ـ بالکسر کلمه ایست که در ترکی افاده اثبات کند بمعنی

لغو ـ بالفتح بیهوده گفتن و سخن باطل و هر چه بکار نیاید و بالضم نوع سخن و زبان قومی از منتخب و صراح ـ

لغوه ـ بمعنی آرایش و گلگونه از نوادر ـ

فصل لام مع فا

لفت ـ بالکسر و تای فوقانی بمعنی شلغم از منتخب ـ

لفچ ـ بالفتح و جیم فارسی و فیل عربی در اصل بمعنی پاره گوشت لب اشتران و مجازاً بمعنی لب ستبر آید و گاهی بمعنی مطلق لب آید از سراج و برهان و رشیدی و لطائف

لفاح ـ بالضم و تشدید فاء و حا نوعی از لبلاب

چون بادنجان که زرد شود از صراح و منتخب و در تحفة المؤمنین نوشته که ثمر بیروح است و بیروح بجار مهمله بیخ نباتی است بصورت انسان که بفارسی مردم گیاه گویند ـ

لفظ ـ بالفتح و ظای معجمه بیرون افگندن از دهان و سخن گفتن از منتخب و غایة التحقیق و بعضی بمعنی مطلق انداختن نوشته اند ـ

لف ـ بالفتح و تشدید فا بمعنی در پیچیدن و لف و نشر بمعنی در پیچیدن پراگنده را ـ

لفیف ـ هر چیز پیچیده و درهم و دوست و کلمه که در آن دو حرف علت باشد از منتخب ـ

لفچن ـ بالفتح و جیم فارسی بفتح و کسر بمعنی مرد یکه لب ستبر و بزرگ داشته باشد از صراح و برهان ـ

لفچه ـ بالفتح و جیم فارسی بمعنی کله پرگاله و گوشت لب اشتران از برهان و مؤید و رشیدی ـ

فصل لام مع قاف

لقا ـ بکسر اول و قاف بمعنی دیدار از صراح و مؤید و کشف و دیدار و در سروری بفتح و بمعنی جماع نوشته ـ

لقب ـ بفتحتین نامیکه در آن معنی مدح یا ذم منظور باشد بخلاف علم که در آن هیچ معنی منظور نباشد از لطائف ـ

لقاح ـ بکسر اول و در آخر حای مهمله آبستن و حامله شدن از منتخب ـ

لقوماجس ـ این لفظ را خان آرزو در شرح سکندرنامه نقوماجس تحقیق کرده بفتح نون و قاف و کسر میم و جیم مهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود

لقط ـ بالفتح چیز افتاده را برداشتن و برچیدن از منتخب

لقیط ـ بچه که در راه افتاده یافته باشند و آنرا از زمین برداشته باشند از شرح نصاب و منتخب ـ

لق و دق ـ لفظ اول بفتح اول و لفظ دوم که تابع اول است بفتح ذال مهمله بمعنی زمین هموار و صحرا که در گیاه و درخت نداشته باشد و این در

اصل لغ دوغ بقافین معجمه بود از سراج
لق — بالفتح موضع صاف از لطائف
لقلق — بفتح هر دو لام معرب لکلک که جانوری آبی است مار و ماهی را شکار کند —
لقطه — بالضم چیز افتاده که برداشته شود از زمین و برچیده شده از منتخب —
لقیه — بالضم ملاقات از لطائف —
لقمهٔ قاضی — نوعی از حلواست که بقاب نیز ...

فصل لام مع کاف

لکنت — بالضم گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن که بهندی هکلا گویند —
لک — بالفتح و کاف عربی ابله و نادان و نیز عدد معروف که صد هزار باشد لیکن بالفتح بهندی است زیرا که هندیان برای شمار مرتبه ها قرار کرده اند چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان و تازیان مرتبه مقرر نیست بغیر از یک و ده و صد و هزار و بمعنی چیزی باشد که بالفتح بر درختها کسنار و غیره میرسد و نیز بهندی است مگر آنکه تعریب کرده اند و بالضم بمعنی گنده و سطبر و ناتراشیده و لته که از سراج و در لغات ترکی نوشته که بالضم لک بمعنی سطبر و گنده در ترکی است و در برهان لطائف بالضم بمعنی چیز کلان ...
الکوک — بفتحتین جمع لک که معرب و مفرس لکو ... و آن بهندی نام عدد صد هزار است
لکلک — طائر آبی است —
لگن — بفتحتین و کاف فارسی ظرفی که در آن دست شویند و ترکی چلاپچی گویند و بمعنی شمعدان و مشعل نیز آمده از جهانگیری و مصطلحات و سراج و برهان
لکه — بالضم و تشدید کاف عربی و بای مختفی بمعنی داغ و پارچه از بهار عجم —
لگ... — بکسر لام و سکون کاف فارسی نوعی از انگشتانه

پا تا بن ران و این قلب لنگه است —
لکهنوتی — در زمانه سابق شهری بوده از اقصای شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک گور که ولایت است از بنگاله —

فصل لام مع میم

لما — بفتح لام و تشدید میم بمعنی هرگاه و بمعنی الا و یکی از حروف جازمه نافیه استغراقیه —
لمعات — بفتح اول و ثانی روشنیها و نام کتاب در علم تصوف
لمتر — بفتح لام و سکون میم و ضم تای فوقانی و را مرد فربه و قوی و مبدل از لطائف —
لمس — بالفتح سودن چیزی را بدست یا بعضوی و بمعنی حاجت و بمعنی جماع از منتخب و لطائف —
لموع — بضمتین درخشیدن و بمعنی روشنی ها و تابشها بامعنی جمع لمع است که بمعنی درخشیدن باشد —
لم یزل — همیشه و پاینده و نیز دال بر عبارت از ذات حق تعالی و لم یزل در اصل یزال بود چون لم جازم بر یزال در آوردند آخرش را جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد —
لم — بالفتح و سکون میم حرف نفی و بکسر لام و فتح میم بمعنی چرا فارسیان در محاورات خود با تحریک نیز میم را ساکن خوانند و بمعنی سبب پرسی و حجت و اعتراض نیز مستعمل نمایند و در محاوره عربی در صورت الحاق یای نسبت میم را مشدد خوانند —
لمعان — بالفتح درخشیدن از سراج
لمحه — بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن چیزی را از منتخب مدار و کشف و مجازاً بمعنی زمانه اندک که بمقدار قلیل باشد —
لمه — بکسر لام و تشدید میم موی که از بناگوش گذشته باشد از منتخب
لمعه — بالفتح روشنی اندک و بالضم پاره از عضو که خشک مانده باشد در وضو و غسل از منتخب —

فصل لام مع النون

لنج — بالضم و جیم عربی بمعنی لب و بالفتح خرام ناز از سراج و برهان —
لنگ گرفتن — بکسر لام و اضافت نام فنی از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و بر زمین آوردن است تا بر زمین افتد از مصطلحات
لنگر — چیزیست آهنی گران وزن که کشتی بانان برجای خود نگاه دارند و طعام که بفقرا و مساکین دهند و جای که در آنجا طعام بفقرا دهند از مصطلحات شعرا وغیر آن
لنگ سرکش — بکسر فنیست از فنون کشتی و آنچنان باشد که پای خود را بعضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیده نشست —
لنبک — بفتح لام و سکون نون که متلفظ بمیم است و فتح بای موحده و کاف عربی نام سقای ملازم بهرام گور که در مروت و مهمان نوازی شهرت تمام داشت از برهان —
لنگ — بالفتح آنکه از پا رفتن نتواند و بمعنی آلت تناسل و وقت اثنای سفر مقام در جای کردن و بالضم فوطه و لنگی و بالکسر بمعنی ساق و از بیخ ران تا ناخن پا و در هندی لنگ بالکسر بمعنی آلت تناسل از سراج و مصطلحات و برهان —
لنگر انداختن — قرار گرفتن و مقام کردن —
لنگ بره بریان کردن — ... از مصطلحات و برهان
لنگ بره قسمی از آش است که از آرد گندم بیسانند و بر ران نهاده مثل رسن پیتا بند و بریان کرده در گوشت می پزند
لنگ خاکی — بکسر حریف یا نیکان ... از مصطلحات
لنگری — بالفتح نوعی از طشت بزرگ منسوب به لنگر
لن ترانی — هرگز نخواهی دید مرا و مجازاً بمعنی خودستائی باشد و بیانش در لفظ ارنی گذشت —

فصل لام مع واو

لوا — بکسر اول علم فوج و نشان لشکر و بفتح اول

خطاست از بهار عجم و مؤید و کشف و صراح و مدار —

لوقا — بواو معروف و قاف نام حکیمی یونانی پدر پولا و بعضی گویند که قسطا نام کتابست از برهان —

لوشا — بواو معروف و شین معجمه نام حکیم از برهان و لوبیه

لوح پا — تخته چوبی که جولاهه با انگشتان پا محکم میگیرد از شرح نصاب —

لوپه — بالضم و واو معروف و با و موحده زمین سنگستان بی آب از شرح نصاب —

لواهب — آتشهای شعله زن و این جمع لاهب است چنانکه سواحل جمع ساحل —

لوزیات — بفتح حلوا اسپ بادام —

لوعات — بالفتح و عین مهمله سوزشهای دل در دوستی کسی از منتخب و صراح —

لوعت — بالفتح سوختن بدوستی دل را و سوزش دل از عشق از منتخب —

لوشه — بواو معروف و تا فوقانی به پنج و بواو مجهول اقسام طعامهای لذیذ و بمعنی کودک امرد از برهان —

لوت پوت — اقسام طعامهای لذیذ از لطائف —

لوشه — بالفتح و ثا مثلثه بمعنی آلودگی از منتخب

لوزینج — معرب لوزینه —

لوچ — بالضم بواو معروف و جیم فارسی بمعنی احول و بمعنی برهنه از رشیدی و در لغات ترکی بهر دو معنی فارسی بضم لام و واو و غیر ملفوظ و سکون جیم فارسی نوشته ظاهر اینکه اصح است —

لواعج — بعین مهمله و جیم بمعنی سوزشها جمع لاعجه که بمعنی سوزنده است از صراح —

لواچ — بهر قماشی که آنرا مثل مکتوب به پیچند چنانکه دم بالی و اطلس و ساتن —

لوح — بالفتح و حا مهمله هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و سنگ و غیره و درخشیدن برق و پیدا شدن ستاره و جنبان و بالضم هوا میان زمین و آسمان یعنی جو و فرقیکه میان زمین و آسمانست از منتخب و شرح نصاب و صحاح

لوائح — بفتح و شین جمع لائحه و نام کتاب در تصوف از مدار و آنچه در ابتدا است تاج المدائح ظفر لوائح بمعنی جمع لوح مستفاد میشود در هیچ کتاب لغت و صرف به ثبوت نمیرسد —

لوخ — بواو معروف و خا معجمه گیاهی است که بر کناره آبها روید و بوریا از آن بافند —

لورکن — بواو مجهول و فتح کاف بمعنی مغاک که از سیل بر زمین پیدا میشود از برهان —

لوبیا — بفتح اول و یای مجهول بمعنی لوبیا از رشیدی و در برهان دیگ و پتیله سرگشاده —

لور — بالضم و بواو مجهول زمینیکه سیلاب آنرا کنده باشد و کمان حلاج و نوعی از کشتی و سفینه از رشیدی و برهان

لوز — بالفتح و زا معجمه بادام از منتخب —

لوس — بواو مجهول و سین مهمله تملق و چاپلوسی

لواش — بفتح و شین معجمه در ترکی نان تنک و نرم از گندم از رشیدی و برهان و مدار

لوش — بواو مجهول و شین معجمه تخیر و بیهوشی و بمعنی وحل و خلاب و گل سیاه و بمعنی گیج و صاحب خدام نیز آمده از مؤید و برهان —

لوط — بالضم نام پیغمبری که ذکر از وی در قرآن است و قوم او بامرد مشغول میشدند حق تعالی زمین شهر ایشان را منقلب ساخت و بر باقیماندگان سنگ و آتش بارید —

لواحظ — بفتح اول و کسر حا مهمله و ظا معجمه دنباله های چشم از صراح —

لوامع — بفتح اول و کسر میم اشیاهای روشن و پرتو یا درخشان و این جمع لامعه و لامع است —

لوک — بالضم و واو مجهول و کاف بمعنی نوعی از شتر که بار بر دو زانو نهاده راه رود و بمعنی اطفال از شدت ضعف و سستی و بمعنی عاجز و زبون از رشیدی و سروری و لطائف —

لولاک — اشارتست بلولاک لما خلقت الافلاک یعنی اگر نه بودی تو البته نه پیدا کردمی افلاک را و این حدیث قدسی است و حدیث قدسی آنرا گویند که آنحضرت را بالهام یا وحی رسیده باشد —

لوی ئیل — بواو مجهول سال نهنگ که نزد ترکان است

لول — بواو مجهول بمعنی شرم و حیا و بمعنی بی شرمی و بیحیائی از رشیدی و غیر آن و لوله آبریز که آنرا بهندی ٹونٹی گویند —

لوم — بالفتح ملامت کردن از کشف و مدار و صراح و قاموس و بعضی بمعنی بخیل نیز نوشته اند ظاهر این مجاز است

لولوشم — بفتح هر دو لام و فتح شین معجمه بعضی شارحان سکندرنامه نوشته که نام گلی است —

لوح طلسم — لوحی باشد که طریق گشادن طلسم بر آن تخته تحریر کرده در میان طلسم پنهان نمایند —

لوریان — بواو مجهول و را مهمله و یای تحتانی قومی از حضر النشین که اکثر ایشان را مطربان باشند و بازیگر دیگر چو با سر ایستادن نیز پیشه دارند و مهرهای بلور بازی کنند و بلوری کنایه از پیاله بلور از برهان و شرح خاقانی

لوکان — بواو مجهول و کاف عربی آنکه بزانو و دست راه رونده باشد از رشیدی —

لوزینه — بالفتح و زا معجمه حلوائیکه در آن مغز بادام انداخته باشند از برهان

لوحش الله — بفتح لام و فتح حا مهمله در اصل لا اوحشه الله بود و معنی آن وحشت ندهد الله تعالی فارسیان در وقت تعظیم و استعجاب بمعنی خواهش و تحسین استعمال کنند چنانکه گویند بر وی فلان صد لوحش الله صد آفرین و صد تحسین از بهار عجم و رشیدی —

لوح ناخوانده — علم لدنی و در بعضی شروح مراد از کتب غیر مروج و در بعضی شروح کنایه از لوح محفوظ —

لولیشه — بفتح و یای معروف و شین معجمه پشیمانی که بوقت فهمانیدن طلب پیدا شود از سروری و رشیدی

لواشه — بکسر اول و شین معجمه نام فنی از فنون کشتی

از چراغ ہدایت ۔

لولی ۔ معروف ست و این منسوب بلول ست که بمعنی نے فیشی و بیحیائی باشد از رشیدی ۔

لوذعی ۔ بالفتح و ذال معجمہ مفتوح و کسر عین مہملہ بغایت زیرک و در و دریابندہ معانی از منتخب و شرح نصاب

لوطی ۔ بواو معروف رند و کودک باز از چراغ ہدایت و در مصطلحات بمعنی بیباک نامفید که بہندی بان بانکا گوئید

لوطی اللّٰهی ۔ یعنی بانکا ہی خدا چنانکہ مردم شان بانکا را بخدا منسوب کردہ اند ۔

لوری ۔ نام طائفہ است کہ بازیگری و سرائیدن بکوچہ ہا پیشہ ایشان باشد از برہان ۔

فصل لام مع ہای ہوز

لہیب ۔ بفتح اول آتش شعلہ زن ۔

لہب ۔ بفتحتین و با موحدہ شعلہ آتش ۔

لہراسپ ۔ بضم اول و سکون الف و سین مہملہ نام بادشاہی است از مؤید و برہان ۔

لہات ۔ بفتح و تای فوقانی بمعنی ملازہ یعنی گوشت پارہ کہ در حلق معلق باشد از بحر الجواہر و کشف

لہانور ۔ یکی از نامہای شہر لاہور ۔

لہز ۔ بالفتح و زای معجمہ در سر مخیتن و مشت زدن بسینہ از منتخب و از کنز اللغة

لہف ۔ بفتحتین بیغ خوردن اندوہگین شدن از ابن الفتح و منتخب

لہو ۔ بفتح بازی و جماع کردن از منتخب ۔

لہ ۔ بالفتح در ترکی ترجمہ باکہ برای معنی معیت آید و در اصل الہ بود بکسر ہمزہ ۔

لہنہ ۔ بالضم و حرف ثالث نون طعام ناشتا یعنی آنچہ نہار خورند از کشف و در شرح مقامات حریری بمعنی طعام قلیل کہ بزودی پیش مہمان نہند تا بدان مشغل گردند ... از ... ندانستہ ضیافت ۔

لہنہ ۔ بالضم و سیم طعام ناشتا یعنی نہاری و بالفتح زبان محاورہ و فصیح و سکام و آواز خوش و لغت

فصل لام مع یای تحتانی

لیلة الاسری ۔ شب معراج ۔

لیلا ۔ بالفتح معشوقہ قیس کہ بمجنون مشہور ست ۔

لینتا ۔ بالکسر یای معروف و فتح نون و بعدہ فوقانی بمعنی ملائم و نرمی از کشف ۔

لیت ۔ بفتح لام و سکون تحتانی و فتح فوقانی کلمہ ایست کہ بوقت آرزوی چیزی گویند و بفارسی ترجمہ آن کاشکی باشد از منتخب و بعضی نوشتہ اند کہ لیت برای آرزوی چیزیکہ حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل کہ برای آرزوی چیزیست کہ حصول آن ممکن باشد

لیاست ۔ بکسر لامست کردن از لوم بالفتح

لیث ۔ بالفتح و ثای مثلثہ شیر درندہ کہ از اسد بزرگتر بود

لیاذ ۔ بکسر اول و در آخر ذال معجمہ بمعنی پناہ گرفتن ۔

لیلة البدر ۔ شب چہاردہم کہ دران نوماہ بکمال میرسد

لیلة القدر ۔ بفتح قاف و سکون دال شبی است در سال یکبار و در تعیین آن اختلاف روایات است مگر نزدیک اکثر شب بست و ہفتم رمضان است عبادت این شب بہتر از عبادت ہزار ماہ است

لیوس ۔ بفتح لام و ضم تحتانی و سین مہملہ بمعنی شیر از منتخب و نصاب

لیغنس ۔ بکسر اول و ضم ثای مثلثہ و ضم غین معجمہ سرسام بلغمی از حدود الامراض ۔

لیغ ۔ بالکسر و غین معجمہ بدل از لطالگف ۔

لیف ۔ بالکسر یای معروف چیزی باشد کہ آنرا از پوست درخت خرما سازند از برہان و در کشف و منتخب بیشہ پوست درخت خرما و بعضی نوشتہ کہ چیزیست نرم کہ از درخت خرما حاصل شود ۔

لیام ۔ بکسر لام بخیلان این جمع لئیم ست از سرور و منتخب

لیق ۔ بالکسر صوف دوات ۔

لین ۔ بالکسر نرمی ضد خشونت از منتخب و حروف لین واو و الف و یای تحتانی ساکن ماقبل مفتوح ۔

لیسیدن ۔ خائیدن از برہان و بعرف چیزی را بانگشت یا زبان گرفتہ خوردن ۔

لیمو ۔ بالکسر نام درخت خرما از صراح و شرح نصاب ۔

لیقہ ۔ بالکسر یای معروف صوف دوات کہ در سیاہی تر کنند از منتخب و برہان ۔

لیلی ۔ بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام دیگر و یای معروف و مجہول ہر دو صحیح و ریست نام معشوقہ قیس و این اسم عرب است باین تصرف کہ لیلی باعتبار قاعدہ عربی شاید کہ در اصل لیلا ر باشد چہ مؤنث فعل صفتیکہ معنی لون و عیب وغیرہ داشتہ باشد بوزن فعلا ر آید چون لون معشوقہ مذکورہ سیاہ بود لہذا باین اسم مسمی شد فارسیان ہمزہ آخر را اعتبار نکردند لیلی را بقاعدہ خود لیلی کردند بیای مجہول چون نزد ایشان کشیدن یای مجہول را معروف خواندن افصح است لہذا یای آخر لیلی را معروف خواندند ۔

لیالی ۔ بفتح جمع لیل است بمعنی شبہا ۔

باب میم

فصل میم مع الف

ما ۔ بدون ہمزہ حرف نفی ست بمعنی نیست و کلمہ استفہام است بمعنی چہ چیز است و اسم موصول است بمعنی آنچہ از منتخب و کنز و مار با ہمزہ بمعنی آب است و جمع آن آمدہ

ماثا ۔ بمعنی شبیہ و نظیر و مانند شوندہ و بمعنی تحقیق و بمعنی شاید و ہمانا یعنی پندار و گوئی از رشیدی و برہان

مؤدی ۔ بضم میم و فتح ہمزہ کہ بصورت واو است و دال مہملہ مفتوح مشدد و الف مقصورہ بصورت یا بمعنی ادا کردہ شدہ و رسانیدہ شدہ و گاہی بمعنی مضمون و معنی نیز آید از منتخب و کشف و کنز

ماوی ۔ در آخر الف مقصورہ بصورت یا بمعنی جای برگشتن یعنی خانہ خود از منتخب ۔

مانیا ــ بنون و بعده تحتانی نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد که اکثر غضبناک بود و قصد ایذای مردم نمودن خاصیت او بود از کفایهٔ منصوری

ماشری ــ بکسر شین معجمه و رای مهمله مرضی بود که در سر و روی و پیشانی ظاهر شود و این لفظ سریانی است از حدود الامراض و بهار عجم و برهان و غیاث الحق ــ

مالیخولیا ــ خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مانخولیا بنون از برهان و بهار عجم و غیرا منهما

مانخولیا ــ بواو معروف مخفف مالیخولیا که بکسر لام و سکون نون و ضم خای معجمه و واو معروف و کسر لام دوم و تحتانی و با الف کشیده لغت یونانی است بمعنی فرو رفتن رطوبت بدماغ بسبب سودا بود و چون مرض نیکو سودا است لهذا باین نام خوانند از عالم تسمیة الشئ باسم مادة و مالیخولیا به تحتانی بجای نون چنانکه مشهور شده غلط است کذا فی بهار عجم و غیاث اللغات و برهان در حدود الامراض نوشته که لفظ یونانی است مالیخولیا اول الخ سه چیز قبل یا تحتانی و با هر دو لام بکسر است و مشهور در اصل لام اول مفتوح نوعی از جنون که در فکر فساد بهم رسد مگر صاحبش را بد یا کسی ضرر رساند

ماجرا ــ آنچه گذشته باشد و سرگذشت احوال زمانه گذشته ــ

ماهیا ــ بکسر میم دوم و یای معروف و تای مثلثه لغت سریانی نام گیاهی است لغایت بد مزه عصاره آن را نیز ماهیثا گویند و بشین معجمه و مهمله خواندن و نوشتن غلط است از برهان ــ

مارافسا ــ افسونگر مار از برهان و بجای الف بمعنی مطلق افسونگر نیز آمده

ماسوا ــ بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات باری تعالی است و آن همه موجودات و مخلوقات است ــ

ماضی ــ آنچه گذشت و زمانه گذشته

مامن صفا ــ یعنی جای امن صفا و این اشارت است بمشهد مقدس رضویه که مزار مطهر سیدی امام علی موسی رضا در آنجا است و این بمثل بعضی حکم کعبه دارد هر گناه که در آنجا آید از باز خواست گناه ایمن باشد از خیابان ــ

مادر خوشتر والا ــ نام مشهور مادر سخن کرده فیست کلی مقابل آن کس سیستی

مادهی آنچه از چیزی باقی مانده باشد بمعنی اصل خوردن نیز مستعمل ــ

مآب ــ بمد همزه جای باز گشتن از منتخب ــ

مآرب ــ بمد همزه که بر وزن مطالب است بمعنی حاجهای حاجت خواستن جمع مارب که اسم ظرف است و هم مصدر میمی مأخوذ از ارب بالکسر بمعنی حاجت است از منتخب و منقول از زبدة الفوائد ــ

ماهتاب و مهتاب ــ بمعنی ماه و پرتو ماه هر دو آمده و معنی دوم مشهور است و معنی اول خواجه جمال الدین سلمان راست بیت

از این قبیل چه حاصل سپهر را چو ازان ٭ نه قرص مهر بر آید بکیسهٔ مهتاب ٭ خواجه نظامی فرماید بیت جریده فاق و جریده چو مهتاب تابنده در روشنی از بهار عجم ــ

ماه نخشب ــ ماهی که حکیم ابن عطا مشهور بابن مقنع بسحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پائین کوه سیام بود بر می آید تا چهار فرسنگ نور می رسید نخشب بفتح نون و سکون خای معجمه با زای موحده نام شهری است در ملک ما وراء النهر از نخشب تا سمرقند سیزده راه است و ازان چاه تا نخشب چهار فرسنگ است ابن مقنع بضم میم و فتح قاف و تشدید نون مفتوح و عین مهمله از رشیدی و برهان ــ

ماه در عقرب ــ بوقت بودن ماه در برج عقرب کردن کار نیک ممنوع است

مات ــ در اصطلاح شطرنج بازان گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج ظاهر الفاظ مات در اصل صیغهٔ ماضی خواهد بود بفتح تا و سکون از فوت شدن الا بکثرت استعمال آن را بوقوف خوانند و بکسر اول و فتح همزه بر وزن صفت بمعنی صد که عدد معروف است و بکسر میم و مد همزه بر وزن صراط بمعنی صد یا از کنز ــ

مافات ــ آنچه فوت شده ــ

ماقوت ــ نوعی از حلوا از برهان ــ

ماهیت ــ بکسر ها و تشدید یای تحتانی بمعنی حقیقت چیزی مستعمل بعد آنکه این مصدر جعلی است تراشیدهٔ اهل منطق و معنی لفظی ماهیت چیست این شدن یا شدن مرکب از ما موصوله بمعنی بکسر ها و فتح یا ضمیر مؤنث واحد باشد و علامت جعلی یا مصدری مگر یا در لفظ هی بسبب اجتماع یا ادغام شد

ماء الحیوة ــ آب حیات با اصطلاح عوام ماء الحیات است

مرکب از مشهد بتنکار و روغن زرد که مهر فلز گشته امیزند و آتش کنند آن فلز زنده میگردد ــ

مائت ــ حرف سوم همزه مکسور بمعنی میرنده

مئونت ــ بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون بر وزن عذوبت بمعنی احتیاج معیشت چون نفقه و سکوت و محنت و رنج کشیدن از منتخب و کشف گفته که مدار و در خیابان نوشته که در اصل بمعنی بار و مشقت و در عرف بمعنی خرج

مؤالفت ــ بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت واو با کسی صحبت و خوگر شدن از کنز

مؤاخات ــ بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت واو و خای معجمه با هم برادری داشتن

ناست ــ بر وزن رأست بمعنی جغرات از برهان

مابعد الطبیعه ــ چیزی که بعد طبیعت است یعنی علم الهی

ماج ــ بجیم عربی بمعنی ماه از برهان ــ

مارج ــ بکسر رای مهمله و جیم عربی آتش کرده داشته باشد و در تنخب و قاموس نام پدر نوع جن چنانکه آدم نام نوع انسان است

مارج ــ پرچم و بعضی بمعنی پرچم علم لشکر نوشته و آنچه معروف است که بلغت مغل کیسه گویند بافتند با هم پیچیده اند.

مایحتاج ــ بضم یای تحتانی در اصل مایحتاج الیه بود بمعنی آنچه حاجت کرده شود بسوی آن پس استعمال لفظ الیه که صله است حذف نمایند

مائده ــ بسبب تا مائده که بر وزن باسطت بمعنی خوانی که بر عیسی علیه السلام از آسمان نازل شده و دران ماهی بود بریان چنانکه روغن از و میچکید و یک سر آن نمک و بیخ ترش و پیچیده میچکید و کرده نان بر یکی روغن زیتون و بر دیگری عسل و بر سوم روغن زرد و بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید یعنی گوشت بریان از تفسیر حسینی

مالح ــ بکسر لام و خای معجمه شور و نمکین از کنز ــ

مانح ــ بکسر نون و حای مهمله بمعنی بخشنده و کریم از منتخب و کنز

ماح ــ بحای مهمله سفیده تخم مرغ و مح بالضم و حای مهمله زرده بیضهٔ مرغ را گویند از کنز ــ

ماسخ ــ بکسر سین مهمله و خای معجمه بمعنی کمانگر بهمزه که بمعنی پیکان گویند از منتخب و تحفة المؤمنین ــ

مانند — بفتح نون حرف تشبیه از بهار عجم —
مارا سفند — بکسر همزه که حرف چهارم است نام روز بست و نهم از هر ماه شمسی —
ماست — بفتح سین شیر ماست —
مار الورد — گلاب که از برگ گل باشد
ماجد — بکسر جیم مرد بزرگوار —
ماخذ — بفتح خای معجمه و ذال معجمه جایی که چیزی را از آن گیرند
ماخوذ — گرفته و گرفتار —
ماهر — بکسر ثالث استاد کار از منتخب و صراح —
ماهور — بواو مشهور و رای مهمله نام شعبه موسیقی از برهان
مؤخر — بضم میم و فتح همزه که مشدد و داء است خای معجمه بفتح شده مفتوح و رای مهمله یعنی در آخر آورده شده و نام منزل بیست و ششم از منازل قمر از منتخب —
ماجور — اجر داده شده و ثواب داده شده از منتخب —
ماوراء النهر — شهری ماوراء النهر یعنی آنچه آن طرف رود باشد چون ملک توران از ایران آنسوی رود جیحون واقع است ملک توران را ایرانیان عربی دان ماوراء النهر گفتند
مادر اندر — زن پدر که مادر حقیقی این کس نباشد
ماحضر — بفتح حای مهمله و فتح ضاد معجمه آنچه که حاضر باشد و فارسیان هم طعام قلیل بی تکلف که موجود و حاضر باشد [illegible] بمعنی اسمیت یا تنکیر که غیر آورده ما حضر گویند الا [illegible] ماهی چیزی را که در دو مخرج [illegible] از نیشتر [illegible] شده است [illegible] فقط [illegible] فارسیان ماهی [illegible] که [illegible] ماهی تنکیر دران آوردن خطا از بهار عجم [illegible]
مآثر — بمد همزه و کسر ثای مثلثه آثار و نشانها مهای نیک و کارهای پسندیده از منتخب و کشف —
مارمهره — بضم میم دوم مهره باشد که از سر مار بیرون آرند و نیز بمعنی نادر و هراز بهار عجم —
مارنه — بضم نون کنایه از فلک از برهان علم آنکه مجموع فلک نه فلک است —

ماثور — بضم ثای مثلثه خبری پیشینه که دست بدست داده شده و لغت عربیه اما در اکثر فارسیان می آرند صحیح آن ماثور و دعای ماثوره یعنی دعایی که از آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم منقول است از مدار و منتخب —
ماکیان — بیک الف بمعنی مرغ خانگی ...
ماه سیما — ...
مامیا — کشتی [illegible] و نیز [illegible] که آن [illegible] بزرگ [illegible] سپید [illegible]
ماهیان انقد رو — ...
از خطاهای مودی ... از شرح سکندرنامه
مایوس — آنکه از وی امید برید شده باشد ... و عربی ناامید گویند و لفظ مایوس لغت عربیه ... است از بهار عجم —
مانوس — خوگرفته و رغبت کرده شده و همدم پسندیده از منتخب —
مادر آتش — بمعنی کم سوزنده و کینه از برهان
مالیدن گوش — آگاه و هشیار شدن
مانع — بکسر نون که حرف سوم است ... چیزی که ... از مدار
ماه نخشب — بفتح نون و فتح خا نام ماهی است که ... حکیم ابن مقنع از چاه نخشب برآورده بود و تا چهار فرسنگ روشنی میداد
ماه نو ... چاه ... اگر ... ماه ... بدن ... کاه ... بود ...
ماه راع — ... رابع ... از کشف ...
و شرح ... که ... از مقام ... رابع صیغه ماضی است که بمعنی کج و میل کردن است —
ماوف — بفتح میم و ضم همزه که حرف دوم است و سکون واو بر وزن مفعول یعنی آفت رسیده شده از منتخب —
ماهیگیر درفش — کنایه از شب یا آسمان —
مالوفة — خوگرفته شده و دوستی کرده شده —

مایعرف — بضم یای تحتانی بصیغه مجهول مراد متاع خانه و مالیکه بسبب آن کسی پاشد از مصطلحات —
ماق — معروف و هم الف بمعنی گوشه چشم که بطرف بینی است و همین لفظ بفتح میم و سکون همزه که الف است نیز بمعنی گوشه چشم که بطرف بینی است از شرح نصاب —
مارق — از دین بیرون رونده و گمراه از منتخب
ماصدق — بفتح صاد و فتح دال مهمله در اصل ما صدق علیه بود یعنی آنچه صادق شد بر آن و بمجاز بمعنی مضمون و معنی مستعمل
مالایطاق — بفتح یای تحتانی چیزی که در آن طاقت کسی نباشد
مالک — بکسر لام نام سوداگری که یوسف علیه السلام را از اخوان او خریده بود و نام فرشته که مالک دوزخ است و بعضی گویند که دربان دوزخ است —
مامک — بفتح میم دوم و تصغیر مام که بمعنی مادر است و این تصغیر برای ترحم باشد نه بمعنی تصغیر حقیقی و تصغیر تحقیری و در محاورات بوقت ترحم دختر را نیز گویند و نام بازی اطفال و آنرا سرما مک نیز نامند
مارضحاک — مارکه در دو شانه پشت ضحاک پیدا شده بود و همیشه سر آدمی میخورد و نیز کنایه از سر زلف برشیده —
مال — معروف است مال المال از ان گویند که طبع انسان مایل بسوی آن میباشد از موید و باصطلاح اهل حساب مال آنرا گویند که عددی را در نفس خودش ضرب کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند چنانکه چهار را در چهار ضرب کردند شانزده حاصل شد پس این شانزده را مال گویند و چهار را جذر خوانند لیکن اتفاقیه در مال مجذور فرق است که اولی در جهت مقابله اطلاق کنند و ثانی در مقابله
مآل — بمد همزه بر وزن مثال جای رجوع و جای بازگشت و بمعنی انجام کار مستعمل است و این لفظ صیغه اسم ظرف است از اول که بر وزن قول است بمعنی بازگردیدن —
[illegible]

می از آنکه بمعنی پر مملو مستعمل می‌شود و مؤلف گوید هرچند که در کتب عربی و فارسی تلاش نموده مگر در یافته نشد که در کتب مالامال لفظ مال برای کدام معنی است آخر مشش بالقای غیبی چنان قریب بصواب بینا باید که در ترکیب مال باصطلاح اهل حساب است که چون عددی را در نفس خود مشش ضرب کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند پس مالامال بالف اتصال بمعنی مال با مال باشد و ازین کثرت مال مفهوم شده و مثال کثرت مال این است چنانچه پنج را در پنج ضرب کردیم بست و پنج حاصل شد و این مال است پس این مال را که بست و پنج باشد در بست و پنج ضرب کردیم ششصد و بست و پنج حاصل شد چون ششصد و بست و پنج را ضرب کردیم سه لک و نود هزار و ششصد و بست و پنج بهم رسد علی هذا القیاس چون اجتماع مالها را کثرت لازم است لهذا مالامال بمعنی وافر و فراوان باشد و اطلاق آن بر اوانی مثل ظروف پری ظرف است ازین باعث مجازاً بمعنی مملو آید این مجاز در مجاز است و بعضی گویند درین ترکیب مال مخفف مالی است اسم فاعل از ملاء بهمزه اسم فاعل بسبب کسره مایل بیا گردیده مالی شد بعده بکثرت استعمال یا افتاد چنانکه از لفظ صافی یا ساقط شده صاف ماند مال بمعنی پر حاصل شد بعد ازان الف اتصال لاحق نمودند پس مالامال بمعنی پر پر باشد و ازین کثرت پری چیزی حاصل گشت

مامول — امید داشته شده —

ماکول — خوردنی و آن چیزیکه خورده شود و خورده شده

مؤجل — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و فتح جیم مشدد بر وزن منور بمعنی فرصت و مهلت داده شده از

ماول — بضم میم و فتح همزه که بصورت الف است و تشدید واو مفتوح بر وزن منور تاویل کرده شده و کلام از ظاهر بجانب خلاف ظاهر گردانیده شده —

مائل — بکسر همزه که حرف سوم است خمیده و میل کننده و خواهش کننده و نام جزو اعظم فلک قمر که در آن حامل مرکوز است و در حامل تدویر و تدویر قمر بیابش و تحقیق از لفظ تدویر گذشت —

ماتکل — آنچه قابل و داشتن نیست —

ماکل — بالف ممدوده و کسر کاف جمع ماکل که مصدر میمی است بمعنی خوردن و اطلاق این بر ماکول ما بطریق مجاز است از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول چنانچه خلق بمعنی مخلوق —

ما قل و دل — بفتح قاف و دال و تشدید بر هر دو لام کنایه از کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و بر جای بیاید

مآثم — بمد همزه که حرف دوم است و کسر ثای مثلثه گناهها جمع مأثم که مصدر میمی است بمعنی آثم —

ماهم — بمعنی ما در ما از برهان —

مادام — از افعال ناقصه است بمعنی تا وقتیکه بدانکه ما در لفظ مادام مصدریه است که فعل مدخول خود را بمعنی مصدر گردانیده مادام صورت فعل است و در معنی اسم و احکام اسم برین جاریست چنانچه توقیت پس این لفظ مادام برای توقیت مضمون جمله مدخول خود می آید و بمعنی مدام و همیشه نیز آمده و نیز در تحفة العراقین مگر بدین معنی الف اول زائده باشد

ماعون — بضم عین مهمله بمعنی زکوة مال و آنچه بدان منفعت جویند و اسباب خانه مثل دیگ و تابه و آتش و کاسه و مثل آن از منتخب و شرح نصاب —

مائک — سرد و خنک از منتخب —

مامون — امن کرده شده و محفوظ و بهر امن و نام خلیفه بغداد که پسر هارون رشید بود —

مامن — بفتح میم دوم بمعنی جای امن —

مادر — بکسر رای مهمله بمعنی بهر یعنی آنقدر که نرم باشد از منتخب و شرح نصاب

ماقابلین — بسوم و پنجم قاف بکسر دلالی است از شرح خاقانی

مامعین — بفتح میم دوم و کسر عین مهمله یا معروف بمعنی آب روان که ظاهر و صاف باشد و معین صیغه اسم مفعول است از عین چنانکه مبیع از بیع از منتخب و قاموس و صراح —

مالیون — بضم باره وجود شخصیکه بر غیر طلبت نابه گرفتار باشد از لطائف اللغات

ماثرندران — بفتح زای فارسی ملک طبرستان از توابع ایران در اقلیم چهارم و در زمانه قدیم آن ملک مسکن دیوان بوده از برهان و غیر آن —

ماچین — ملکی است در جنوب چین مشرقی هندوستان

ماکیان — بکاف عربی نقط مفرد است بمعنی یکسه مرغ خانگی که ماده باشد و نیز مرغ خروس گویند از برهان

مادیان — لفظ مفرد است جمع نیست بمعنی یکسه اسپ ماده و حاجت بالحاق لفظ اسپ ارد پس اسپ مادیان گفتن خطا باشد و ماده دیگر حیوانات را مادیان نمیگویند بلکه ماده اسپ را گویند ظاهر آنچه این است که مادیان تمام لفظ است و میتوان که در ید علیه ماده بود چون سالیان بمعنی سال از بهار عجم —

مان — بمعنی خانه و اسباب و متاع و بمعنی ما باشد که ضمیر متکلم مع الغیر است و بمعنی ما را و مرا نیز آید و بعده امر است از ماندن بمعنی بگذار و بمعنی باش و بجان تنیز آید و بمعنی تشبیه باشد مانند از برهان و لطائف و غیرها

مائتین — بکسر میم و فتح همزه و فتح تای فوقانی لفظ عربیست بمعنی دو صد چرا که تثنیه مائه است که بمعنی صد باشد و باصطلاح موسیقیان عجم نام یکی از اصول موسیقی است از بهار عجم و چراغ هدایت —

مئین — بکسر میم و کسر همزه و سکون یای تحتانی بمعنی صدها این جمع مائه است بحذف تای فوقانی —

ماه کنعان — کنایه از یوسف علیه السلام

ماسپران — بپاره صحرونی بیخی است مشابه بزرد چوبه

کند بدوا — بضم چشم بکار آید از مدار و برهان —
ماهتاب بگز پیمودن — کنایه از کردن کار محال و حرکت لغو و بیفایده از مدار و تحیه و غیر آن —
مؤتمن — بضم میم و سکون همزه که بصورت واو آید و فتح تاء فوقانی و فتح میم ثانی بمعنی امین و امانت دار از منتخب و زبدة الفوائد —
مادون — یعنی ماسوا و بمعنی فروتر و پست آمده —
ماشوب — بضم شین معجمه ... از مصطلحات ...
ماکو — بضم کاف عربی و واو معروف آلتی ست آهنی جولاهگان را که ... بآن تار ... گویند از ... اصطلاحات ...
مائده — بکسر حرف سوم که همزه است بمعنی خوان پر از طعام و ... از کشف و کنز و مدار —
ماشه — بفتح شین معجمه آلتیست آهنی آهنگران را که ... از آتش ... گیرند و بدان ... میگیرند و ... بمعنی ... آمده ... از برهان ...
ماهچه — آنچه از زر و سیم بشکل ماه ... ساخته ... زده بر سر علم ... کنند از برهان —
ماهیچه — بکسر ... و یای معروف و جیم فارسی ... از ... و مؤید و ... از کشف —
ماشوره — بضم شین معجمه ... بمعنی نی پاره که ... بر آن ... پیچند ... و ... از بهار عجم و برهان و کشف —
ماثوره — بضم ثاء مثلثه ... بمعنی ادعیه که از آن حضرت ... منقول است از منتخب و مدار —
... ماشه ... از ... را ...

نیز گویند ماخوذ از شیطه بالکسر که بمعنی شانه است —
باسکه — بکسر سین مهمله نام قومی ست که ... را در معده از منتخب —
مؤولده — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است ... نام ... که از خون تحصیل می کند و آنرا مستعد تحویل بصورت انسان و غیره کند —
ماچه — بکسر میم زن بزرگوار —
ماهه — بمعنی ... که بدان سوراخ کنند و بمعنی ... که نام وزنی است از برهان —
مادبه — بضم دال مهمله و فتح بای موحده ضیافت
مانستن — مانند کرده شده از ... —
مارگزه — بضم کاف فارسی و سکون رای مهمله و فتح زاء معجمه مار سیاه کفچه دار —
ماربره دایه و مادر خوانده از مؤید —
مایه — بمعنی اصل و ماده و بمعنی مقدار نیز آمده از خیابان و در برهان نوشته که مایه بمعنی ماده که ... باشد و نام گاوی که فریدون را شیر میداد ...
ماده — ... و ترکیب ... که ... باشد ... از منتخب و زبدة الفوائد و در چراغ ... بمعنی افزونی ... و لفظ ماده ... بسیار ... مستعمل میشود چنانکه در ماده ... فلان و در ماده ارسال رسل و رسائل —
مارچوبه — نام دوائیست ... که ... گویند ... از دفع زهر مار ... از ... —
ماضیه — بمعنی گذشته —
مانی — نقاشی بود در روم که ... دعوی نبوت میکرد و نقاشی را معجزه خود ساخته خلائق را دعوت میکرد و کتاب ارژنگ ... از ... —
ماتی — بکسر ... گفته ... ست ... کننده —
ماتریدی — بفتح ... مهمله و فتح ... یای ...

مبول تعبیر فارسیان طعام قلیل ... که بوقت حاجت موجود و حاضر باشد —
مالایعنی — آنچیز که مراد ندارد کسی از و —
مالی — پر کننده و پر شونده —
ماورائی — آنچه پس چیزی باشد و بمعنی ماسوا نیز آمده
ماقی — بکسر قاف و تخفیف یا گوشه چشم که طرف بینی است از شرح نصاب
ماه جلالی — عبارت از ماه شمسی که منسوب است بتاریخ جلال الدین ملک شاه سلجوقی ... ماه جلالی مراد از ماه فروردین دارند چرا که آفتاب را شرف در ان ماه می باشد و ... ابوالفضل نام جلالی منسوب است بتاریخ جلال الدین محمد اکبر بادشاه که آنرا ماه الهی نیز گویند و ابتدا اسم آنماه از تحویل آفتاب است از برج حمل —
مارچی — در ترکی بمعنی هلاکت —
ماکانی — بکاف عربی و کسر نون نام شهر ماکان نام پادشاهی که شهر مذکور منسوب باوست از شرح خاقانی —
مائی — بمعنی آبی یعنی منسوب بآب و مخفف ماوراء النهری —
مار حمیری — بکسر حای مهمله و سکون میم و فتح یا ... کنایه از ضحاک از قبیله حمیر بود —
مالنگری — بکسر لام و ... کاف فارسی ... بازنان از بهار عجم —
مازنی — بکسر زاء معجمه اسم نحوی است منسوب به بنی مازن که قبیله ایست از منتخب از لب الالباب —
ماه یمانی — ... رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

فصل میم با بای موحده

مبرا — بضم میم و فتح موحده و تشدید را ... بیزار شده و پاک کرده شده از منتخب و کنز —
مبتغا — بضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی ... خواسته شده ... از منتخب و کنز
مبالات — بضم میم ... بمعنی پاک داشتن —

مبا — بالفتح مخفف مباد از لطائف —
مبارا — بالضم در اصل مبارات بود بمعنی نبرد کردن و بمعنی با یکدیگر ستیزه نمودن
مبدء — بالفتح صیغه اسم ظرف از ثلاثی مجرد بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا شدن و بالضم و دال مهمله مکسوره و بعده همزه صیغه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارا کننده و آفریننده و بالضم و دال مهمله مفتوح صیغه اسم ظرف از باب افعال بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا کردن و ازین لفظ در هر سه صیغه مذکوره گاهی ذات حق تعالی مراد باشد و در صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل و قصیده نیز می آید —
مباسطت — بالضم میم و فتح سین مهمله با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است
مباعدت — دوری و مفارقت —
مبتغیات — بالضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی و فتح غین معجمه و بعده تحتانی بمعنی آرزوها از شمسی —
مبردات — بالضم اول و فتح ثانی و تشدید راء مهمله مکسوره سرد کنندگان و آن دوا که مزاج را سرد گرداند از کنز و غیره
مبرات — بالضم میم و فتح موحده و تشدید راء مهمله جمع مبره مونث که پاک کرده باشد —
مبهوت — حیران از کشف و دار اسم مفعول از بهت که بضم اول بمعنی حیرت است —
مبالات — بالضم باک داشتن و اندیشه کردن از کشف و صراح و سروری و منتخب و کنز —
مبارزت — بتقدیم راء مهمله مفتوح بر زاء معجمه مفتوحه بمعنی جنگ و کارزار از کشف و منتخب —
مبادرت — بفتح دال پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن از کشف و منتخب و کنز —
مباشرت — بفتح شین معجمه جماع کردن و بخود بکاری در شدن از کنز و منتخب و کشف —
مبلیت — بفتح میم و کسر با موحده و یای معروف

و فوقانی بمعنی شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن ماخوذ از بیات بالفتح که بروزن افعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوتت که مصدر بمعنی شب گذرانیدن است از مهذب و غیر آن —
مبات — بالفتح شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن
مباینت — بالفتح یای تحتانی که حرف چهارم است از بهار که جدا شدن از منتخب —
مباهات — بالضم اول نازیدن و تفاخر کردن بچیزی از منتخب و کنز —
مبهت — بالفتح عار و ننگ از لطائف —
مبعوث — در آخر تاء مثلثه برانگیخته شده یعنی پیدا کرده شده از کنز —
مبتهج — شادان —
مبهج — بالضم و سکون باء موحده و کسر ها و جیم و بالضم میم و فتح موحده و تشدید ها مکسوره بمعنی خوش کننده و شادمان کننده —
مباح — بالضم حلال کرده شده و جائز داشته شده —
مباد — بالفتح مخفف و بالضم خطا نفی باد که برای دعا باشد —
مبرد — بالکسر سوهان و بالضم میم و فتح باء و را مشدد مکسور سرد کننده و بالفتح راء مشدده نام نحوی است ماهر فن نحو از منتخب —
مبتر — بالضم اول و فتح موحده و فتح تاء فوقانی مشدده دم بریده و بی فرزند و خراب بمعنی دشمن نیز آمده —
مبشر — بالضم میم و فتح باء موحده و کسر شین معجمه مشدده خبر خوشی رساننده —
مبذر — بالضم میم و فتح باء و ذال معجمه مشدده مکسوره اسراف کننده و بخیل و بیهوده خرج کننده از منتخب و کنز —
مبرور — نکو کرده شده —
مباشر — بالضم میم و کسر شین معجمه اختیار کننده و بخود بکاری در شونده و جماع کننده —
مبرز — بالفتح و تشدید راء ... از معجمه مفتوح یعنی

با سیاهی از منتخب و بالضم میم و فتح تا و تشدید را مهمله مکسوره بمعنی ظاهر و روشن و بزرگ و نامور —
مبارز — بضم اول و تقدیم راء مهمله بر زاء معجمه آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد این صیغه اسم فاعل مشتق از مبارزت که بمعنی بیرون آمدن با کسی در جنگ بمقابله چنانچه از منتخب و شرح نصاب ابو نصر مفهوم می شود —
مپاش — بفتح میم و باء فارسی و یای مجهول و شین معجمه ماله پاش یعنی مرئیه —
مبدی فیاض — بالضم میم و سکون موحده و کسر دال مهمله و کسر همزه بمعنی آغاز کننده و بسیار فیض رسان و ازین مراد حق تعالی باشد —
مبسوط — فراخ کرده شده و نام کتاب فقه از کنز —
مبدع — بالضم و دال مکسور از خود چیزی پیدا کننده از کشف —
مبتدع — بالضم و فوقانی مفتوح و کسر دال مهمله بدعت کننده از لطائف —
مبضع — بکسر میم و فتح ضاد معجمه نشتر فصاد از منتخب و صراح —
مبیع — بفتح میم و کسر ثانی خریده شده و فروخته شده از کشف
مبرقع — بالضم اول و فتح موحده و سکون راء مهمله و فتح قاف و عین مهمله نام نغمه از موسیقی از بهار عجم و چراغ هدایت —
مبلغ — بالفتح جای رسیدن و مقام رسیدن و بمعنی حد و نهایت و بمعنی مقدار و بمعنی اندک و بمعنی بسیار از موید و کشف و بهار عجم و مبلغ بروزن منقش بمعنی رسانیده شده و بکسر لام رساننده و مبلغ بالضم میم و سکون موحده و فتح لام نیز بمعنی رسانیده شده صیغه اسم مفعول از ابلاغ است و مشتق از بلوغ که بمعنی رسیدن و کامل شدن است چنانچه گویند که این کودک بالغ شده و در فارسی ... به بلوغ که رسیدن است بمعنی کامل رسیدن ... بسیار می آید چنانچه گویند

که این صیغه مبالغه است اسم پخته و کامل شده است
و چنین است مبالغ نیز بمعنی کامل و جمیع است و این لفظ اکثر
در انشا بمعنی زر نقد واقع میشود و گاهی بمعنی قلیل
از موصوف می آید چنانچه مبلغ دو هزار روپیه یعنی چندین
روپیه پاکه سازنده آنرا مبلغ کامل بصفات موصوف
ساخته است و تا مبالغه چیزی نیست و بعضی
نوشته اند که مبلغ بفتح اول و سوم مصدر میمی است
که وصف زر نقد بمعنی اسم مفعول واقع میشود —
مبارق بضم میم و فتح موحده و سکون دال مهمله
و کسر رای مهمله بمعنی رهبر —
مبارک بفتح با برکت کرده شده و خجسته کرده شده از منتخب
مبال بفتح جای بول یعنی محل پیشاب که عبارت
از فرج زن و قضیب مرد باشد —
مباقل بفتح میم و کسر قاف مزرعه تازه چنانکه
کشت زار پیاز و سیر و بادنجان و شلغم و جز اینها —
مبتذل بالضم و ذال معجمه مفتوح بمعنی ذلیل و خوار و بیقدر
مبطل بالضم و طای مهمله مکسور باطل کننده —
مبل بضم میم و کسر ثانی ریزنده و جهنده یا فته و ترکننده
و اشکبار از لطائف —
مبرم بالضم محکم و استوار از کشف —
مبهم بضم پوشیده و فرو بسته از منتخب —
مبتسم بضم میم و سکون با موحده و فتح تای فوقانی و کسر
سین شگفته و تبسم کننده و دندان سفید کننده
مبین بضم میم و کسر موحده آشکارا کننده و آشکارا شده
و بضم میم و تشدید یای تحتانی مکسور بیان کننده
و بفتح تحتانی بیان کرده شده از منتخب —
مبرهن بضم میم و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح
ها بحجت های روشن و بدلائل قاطع ثابت کرده شده
مبسوط — فراخ و فراخی کرده شده و چیز غیر مرکب —
مبرد بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مکسور
چیزها سرد کننده و سردی دهنده —

مبطخه بالفتح و طای مهمله و خای معجمه بمعنی فالیز خربزه از لطائف
مبثوث بالفتح میم و سکون موحده و دو ثای مثلثه
پراگنده و پریشان از صراح و منتخب —
مبادی جمع مبدا — ما لکات و منقول عشره —
مباهله بهمدیگر نفرین کردن یعنی دعای بد کردن از منتخب و کنز
مبالغه بضم میم و فتح لام سخت کوشندگان در
کاری و باصطلاح صفات محمود یا مذموم شخصی
را چندان بیان کردن که سخت بعید نماید یا محال اگر
عقلا و عادتا ممکن باشد مبالغه تبلیغ گویند
و اگر عقلا ممکن و عادتا ناممکن باشد مبالغه
را اغراق گویند و اگر عقلا و عادتا هر دو محال
باشد آنرا غلو نامند —
مباهی بضم میم نازکننده و فخر کننده —
مبقی بضم میم و کسر قاف باقی دارنده چیزی
و قائم دارنده —
مبدی بضم میم آشکارا کننده و صیغه اسم فاعل
از ابدا که بمعنی آشکارا کردن است و بفتح میم جمع
مبدا که بمعنی اسم ظرف است یعنی جای آشکارا شدن
مبدی بفتح میم و بای موحده به یای تحتانی پیدا کرده
نوشته اند و نیز بیای تحتانی و تشدید یا غلط است
از آنکه یا منسوب است بسبب آنکه صیغه اسم
فاعل است بر وزن مصدر از باب تفعیل
ماخوذ است بحذف یای تحتانی مکسور لیکن نوشتن
کسره با یا مشدد که ما قبل او حرف صحیح باشد
درست است چون سیدی و مثل آن —
مبنی بفتح میم و سکون بای موحده و کسر نون بنا کرده
شده و در اصطلاح صرفیان لفظی که حرف آخرش
یکسان باشد ثابت باشد و باختلاف
عوامل متغیر نشود و بفتح میم و سکون با و فتح نون
و در آخر الف بمعنی جای بنای چیزی —
مبانی بفتح میم جای های بنا و این جمع مبنی است

که بفتح میم و فتح نون بمعنی جای بنا ست گاهی
بمعنی مضامین باشد و گاهی کنایه از اعضا و اندام باشد
مبتنی بضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی و کسر نون
بنا کننده و بنا شونده و بفتح نون بنا کرده شده —
مبخل بضم اول و خای معجمه بخیلی و بخل نسبت کرده شده

فصل میم مع تای فوقانی

متکا بالضم و تشدید تای مفتوح بمعنی تکیه گاه از کشف
و مدار و متکای ریسمانی عبارت است از رسنی که از
ریسمان پنبه یا پشم بافند و درویشان بوقت مراقبه
گرداگرد کمر و هر دو زانو بسته اند آنرا کمند و حقه نیز گویند و
بهندی سیلی نامند
متی بفتح میم و فتح تا بمعنی کی و چون و هرگاه از کنز
متمنی بضم میم و فتح تا و فتح میم و نون مفتوح الف
بصورت یا بمعنی آرزو کرده شده از کنز —
متبنی بضم میم و فتح تا و فتح بای موحده و نون مشدد
مفتوح و آخر الف بصورت یا بفرزندی گرفته شده
یعنی شخصی که او را کسی بفرزندی گرفته پرورده باشد از شرح لطائف
متوفی بضم میم و فتح فوقانی و واو و تشدید فا وفات
یافته شده اسم مفعول از توفی که تفعل است —
متاب بفتح بازگشتن و جای رجوع از منتخب —
متراکب — بر هم نشسته از منتخب —
متعاقب بضم میم و کسر قاف از پس یکدیگر رونده و از
پس درآینده —
متاعب بفتح میم و کسر عین مهمله رنجها و ماندگیها
جمع تعب بخلاف قیاس —
متعذب بعین مهمله و ذال معجمه مشدد مکسور خوشگوار
متانت بفتح میم و فتح تا استواری و محکمی از منتخب —
متشابهات — آیات مخفی المعنی از کنز —
متممات بضم اول و میم دوم مشدد مکسور تمام
کننده یا کامل کننده ها —
متمنیات بضم اول و فتح تای فوقانی و فتح میم

ونون مشدد و بفتح آرزو کرده شده‌ها —
متیمنات — برکت‌ها و چیزهای بابرکت —
متعنت — بضم میم و فتح تاء فوقانی و فتح عین و نون مشدد و بکسر نیز و خطای کسی جوینده و عیب گیرنده از کنز
متهتکات — بضم میم و فتح تا و فتح ها و تاء فوقانی مشدد و بکسر رسوا و عیب شوندگان —
متاع روی دست — کنایه از متاع کم بها که در بیرون دکان‌ها میدارند یا بردست نهاده میفروشند از بهار عجم —
متوج — بضم میم و فتح تاء فوقانی و واو مشدد و جیم بمعنی تاج نهاده شده —
متفرج — بفتح راء مهمله مشدد و جای سیر و تماشا
متشیع — بکسر شین معجمه تراونده —
متاطع — بتشدید طاء مهمله بمعنی در هم افتاده و از صراح و منتخب
متعود — بفتح عین مهمله و سکون واو مشدد بکسر و در آخر دال مهمله بمعنی خوگرده و عادت کننده از منتخب
متضاد — بضاد معجمه و دال مهمله مشدد بمعنی باهم مخالف
متردد — متفکر و بمعنی رونده و آینده —
متعند — بکسر نون مشدد بر وزن متکبر دشمن و بدخواه و عناد کننده —
متعبد — بکسر باء موحده مشدد و عبادت کننده و بسیار عبادت کننده و متکلف بعبادت کننده —
متصاعد — بضم میم و کسر عین مهمله بالا برآینده و بلندی رونده
متمرد — بکسر راء مهمله بر وزن متمول بمعنی سرکش و نافرمان و لعنی از منتخب —
متبلد — بر وزن متردد کند ذهن و احمق —
مترصد — امیدوار و چشم داشت دارنده از صراح —
متکسر — بکسر سین مهمله مشدد بکسر و شکننده و شکسته شونده
متبحر — بضم میم و فتح تاء فوقانی و فتح باء موحده و حاء مهمله بکسر و بسیار علم از منتخب
متضرر — بفتح راء مشدد اول ضرر رسانیده شده و بکسر آن ضرر رساننده —
متشاعر — خود را بزور شاعر گوینده —
متعسر — دشوار —
متعذر — بکسر ذال معجمه مشدد دشوار از منتخب و کنز
متنفر — رمنده و نفرت کننده از کنز —
متبادر — بکسر دال مهمله پیشی گیرنده و بسوی عقل شتابنده بسوی ذهن —
متلبس — جامه پوشنده و پنهان شده و پوشیده
متعطش — تشنه —
مترشح — بفتح راء مهمله مشدد بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل مرشح شده و این تصرف فارسی زبان مشهور است که از تراویدن که کلمه فارسی است بطور عربی اشتقاق کرده اند از بهار عجم —
متفحص — کاونده و جستجو کننده و مستقصی از منتخب
متخصص — خصوصیت دارنده —
متعرض — پیش آینده و سائل —
متسلط — بفتح لام مشدد بر گماشته شده کسیکه بر دوست یافته باشد و بکسر لام کسی دست یابنده و غلبه کننده از منتخب و کنز —
متساقط — باهم فرو ریزنده —
متورع — بکسر راء مهمله مشدد پرهیزگار و پارسا از کنز —
متوزع — بکسر زاء معجمه مشدد پراگنده و پریشان از منتخب
متابع — هرچه از و نفع گیرند از مدار —
متفرع — بکسر راء مهمله مشدد فرع چیزی شونده و از چیزی شاخ بیرون آینده —
متصدع — بکسر دال مهمله درد سر یابنده و این لفظ بجای مصدع بکسر دال که بمعنی درد سر دهنده است آوردن خطاست چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت نشوم و بعضی مصدع باید نوشت —
متسع — بمعنی فراخ شونده —
متدرع — زره پوشنده —
متضرع — زاری کننده —
متبوع — پیروی کرده شده —
متنوع — بضم میم و فتح فوقانی و فتح نون و کسر واو مشدد گوناگون شونده از صراح —
متضعف — بر وزن متصرف بسیار ضعیف شونده چراکه باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای تدریج —
متکاثف — غلیظ و سطبر شده ضد متخلخل از منتخب —
متصف — بفتح صاد وصفت کرده شده از کنز و شرح
متلف — بالضم و لام مکسور بمعنی تلف کننده
متحف — بالضم و تشدید تاء فوقانی مفتوح و کسر حاء مهمله تحفه دهنده و بفتح حاء مهمله تحفه کرده شده —
متعفف — بفتح عین مهمله و کسر و تشدید فاء اول پرهیزگار
متضائف — باهمدیگر نسبت دارنده —
مترادف — از پی یکدیگر سوار شونده بمعنی پی در پی نیز مستعمل میشود و در دو سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانچه قلب و جنان و فؤاد که هر سه بمعنی دل است
متلهف — بر وزن متصرف افسوس خورنده و اندوهگین از منتخب
متعنف — سرزنش کننده و درشتی خوئی نماینده —
متفرق — بکسر راء معجمه پاره شونده از منتخب و صراح —
متطرق — بر وزن متفرق راه یابنده و راه پیدا کننده
متضایق — باهم تنگی کننده —
متدارک — بضم میم و کسر راء مهمله یابنده و گوشش و گوشمال دهنده و خراشنده و محو و مندرس کننده و حاجت روائی کننده و کامیاب شونده و کارزار کننده و نابود شونده از صراح و منتخب —
متکفل — ضامن و متعهد از منتخب و کنز —
متزلزل — بفتح زاء معجمه اول و کسر زاء معجمه دوم لرزنده و جنبنده از کنز و منتخب —
متخلل — بکسر لام مشدد اول خلل انداز —
متماثل — بکسر ثاء مثلثه مشابه و مانند همدیگر شونده —
متفاؤل — فال گیرنده این لفظ را بواو نباشتن خطا

خطاست بی سے واو همزه نوشتن و خواندن صحیح
باشد باین شکل متفائل —
متاهل — صاحب اهلیه شدن یعنی خانه و خانمان و فرزند
متمائل — میل و خواهش کننده و در ترجمه شونده ماخوذ
از تمائل بمعنی خمیدن —
متداول — بفتح واو از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده
و دست بدست گردانیده شده —
مترسل — بر وزن متحمل نامه فرستنده —
متعال — بضم بلند شونده و در اصل متعالی بود
اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در
حالت رفعی ضمه بر یا ثقیل بود ساقط کرده و بوجه
اجتماع ساکنین که میان یا و تنوین بود یا را حذف
کردند و در اعراب وقف کرده تنوین هم ساقط گردید متعال
متالم — بکسر لام مشدد دردمند و دردناک از کنز —
متلاطم — بکسر طای مهمله بهم یکدیگر طپانچه زننده و بیکدیگر لطمه
زننده و این لفظ اکثر در صفت دریا و شدت امواج
واقع میشود از منتخب —
مترجم — بضم میم و سکون رای مهمله و فتح جیم ترجمه کرده شده از
زبانی بزبانی دیگر بیان کرده شده و بکسر جیم ترجمه کننده —
متبسم — بکسر سین مهمله مشدده بمعنی آهسته خنده کننده
که هیچ آوازش از دهن و بینی بیرون نیاید و بمعنی شگفته
نیز مستعمل میشود از کنز —
متراکم — بکسر کاف بر هم نشیننده و گرد آینده و کنایه از هجوم
و انبوه کننده از کشف و منتخب و کنز —
مترسم — بکسر سین مهمله مشدد نویسنده و رسم کننده و نقاش —
متظلم — بکسر لام مشدد داد خواه —
متسم — بضم میم و تشدید تای فوقانی مفتوح و فتح سین مهمله
داغ کرده شده و بنشانی مخصوص کرده شده از صراح —
متحتم — بفتح حای مهمله و کسر تای فوقانی مشدد واجب و
لازم از حتم بالفتح بمعنی استوار کردن از کنز و منتخب —
متعلم — بکسر لام مشدد تعلیم گیرنده یعنی طالب علم و شاگرد از کشف

مترنم — بکسر نون مشدد و سرائیده از منتخب —
متیم — بضم میم و فتح تای فوقانی و فتح یای تحتانی مشدد
شیفته و دوست از لغات الف —
متمم — بکسر میم مشدد اول تمام کننده و کامل کننده —
متنعم — بناز و نعمت گذران کننده —
متدین — بفتح دال مهمله و کسر یای تحتانی مشدد دیندار
متن — بفتح میم و سکون تای فوقانی بمعنی پشت و بمعنی
استوار و جای بلند و سخت و مجازا بمعنی عبارت
کتابی که شرح آن توان کرد و مبانی مذکوره متن خوانند
خطاست که متن را بفتحتین در فارسی صیغه نهی است از تنیدن
متین — بفتح استوار و محکم و یکی از اسمای رسول صلی الله
علیه و آله وسلم —
متهاون — بضم میم و کسر واو سستی کننده و در منتخب
بمعنی خوار و حقیر داشته شده —
متحصن — بکسر صاد مهمله مشدد در حصار نشیننده و قلعه
متالهین — بضم میم و فتح فوقانی و فتح همزه و تشدید
لام مکسور بمعنی پرستش حق کنندگان و عبادت
کنندگان حق و حکمای صاحب اسلام —
متقن — بالضم و قاف مفتوح استوار و محکم از شرح نصاب و منتخب
متباین — بکسر همزه از هم جدا شونده —
متکون — بکسر واو مشدد هست شونده و موجود شونده
متلون — بکسر واو مشدد رنگ برنگ شونده —
متمکن — بکسر کاف مشدد و مکان گیرنده و جا گیرنده
و باصطلاح اسمی که در آخر آن اعراب بسبب عوامل پیدا
آید باختلاف عوامل —
متکلمین — صاحبان علم کلام و علم کلام علمی
است که در آن مقدمات علم منقول را بدلائل عقلی
ثابت کنند و عقائد را بادله عقلیه موجه سازند —
متنبه — بفتح نون و بای موحده مشدد مکسور و هار
ملفوظ خبردار و آگاه —
متداوله — بواو مفتوح از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته

شده و دست بدست گردانیده شده —
متقنه — بالضم و قاف مفتوح بمعنی استوار و محکم —
متنوعه — گوناگون شونده و نوع نوع شونده و اقسام
اقسام شونده —
متخیله — خیال کرده شده و محل خیال که دماغ باشد
و بکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب
بعضی صور معانی بعضی میکند و گاهی چیزهای
ندیده و نادیده را است یا دروغ النفس می نماید —
متاجره — باهم تجارت کردن —
متجبره — بفتح جیم و کسر بای موحده فرقه ظالمان
و جماعه ظلم کنندگان —
متضاده — بدال مشدد مفتوح باهم یکدیگر ضد کننده —
متناهیه — بپایان چیزی رسنده و نهایت چیزی رسیده
متتالیه — بدو تای فوقانی مفتوح بمعنی پی در پی
آینده و پس یکدیگر رونده ماخوذ از تلو بفتحتین و تشدید
واو بمعنی در پی گشتن رفتن از منتخب —
متدارکه — دریابنده چیزی را که از دست رفته باشد
مثقب — بفتح اول و ثانی بمعنی برمه که نجاران چوب را
بدان سوراخ کنند —
متغذی — بمعنی خوردنی و نوشیدنی خوشگوار و غذا یابنده
متکی — بضم میم و تای مشدد مفتوح و کسر کاف تکیه کننده
متناهی — بپایان رسنده و بنهایت رسنده —
متولی — بر سر کار باشنده و دوستی دارنده از منتخب
متمنی — آرزومند و بفتح نون مشدد آرزو کرده شده
متعدی — تجاوز کننده از حد خود و باصطلاح اهل علم
صرف و نحو فعلی را گویند که معنی آن فعل از فاعل تجاوز
کرده تعلق گیرد بمفعول و ضد آن لازم است که معنی
آن فقط بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد —
متمشی — بکسر شین معجمه جاری و روان شونده از منتخب
متواری — بضم میم و فتح تای فوقانی و کسر رای مهمله
پوشیده شونده و پنهان شونده از کشف —

وانوری بسکون و ضم است و این سکون
نوعی از تقریبی است —
متوازی — بکسر زای معجمه با هم برابر شونده از منتخب —
متساوی — با هم برابر شونده —
متصدی — پیش آینده از تصدی که بمعنی پیش آمدن است از منتخب و صراح و از پیش آینده درینجا مراد پیشکار است —
متاذی — بفتح سوم و ذال معجمه مشدد مکسور ایذا یابنده و آزرده شونده —
متعالی — بلند شونده اسم فاعل از تعالی بکسر لام است از باب تفاعل از ناقص ماخوذ از علو —
متوالی — پیاپی شونده و پی در پی آینده —
متلالی — بضم میم و فتح تاء فوقانی روشن و تابان اسم فاعل از تلالو که بر وزن تفعلل است رباعی مزید ماخوذ از لولو که بمعنی مروارید است و این قسم اشتقاق از جامد در کلام عرب مستعمل است چنانچه اعرق بمعنی رسید در عراق ماخوذ از عراق که جامد است —
متلقی — بکسر قاف مشدد ملاقات کننده و بفتح قاف مشدد و بمعنی ملاقات کرده شده —
متجلی — بفتح جیم و کسر لام مشدد روشن و آشکارا —
متحلی — بفتح حاء مهمله و کسر لام مشدد به زیور پوشنده و آراسته شونده
مترقی — بکسر قاف مشدد و افزون شونده —
متراقی — بقاف افسون خوان —
متلاشی — بکسر شین معجمه پریشان و خراب و معدوم در منتخب ماخوذ است از لاشی و این قسم اشتقاق از مرکبات بسیار آمده و آنچه که در مردم متلاشی بمعنی تلاش و تلاشی کننده مشهور است محض غلط چراکه تلاش لفظ ترکی است و از الفاظ ترکی و فارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطا است اگرچه بندرت بعضی فارسیان کرده اند و آن در کلام معدوم —

متمادی — بضم میم و فتح فوقانی و کسر دال بمعنی دراز
متغاثی — فریادخواه که زبان زد بعضی مردم میشود محض غلط چراکه این را از ثلاثی مزید ناقص میدانند و حال آنکه مصدر که بحث آنست اجوف است صحیح بجای آن مستغاثی است بمعنی دادخواه بدو وجه یکی آنکه مستغاث بمعنی اسم مفعول است بمعنی کسیکه از وی دادرسی خواهند چنانکه مستغاث ان و یای تحتانی در آخر برای نسبت است یعنی منسوب مستغاث و آن دادخواه است دیگر آنکه مستغاث صیغه مصدر میمی نیز آمده است چنانکه مصدر میمی بر وزن صیغه اسم مفعول و ظرف می آید و یای تحتانی برای نسبت یعنی منسوب باستغاثه فافهم —
متخطی — بحاء مهمله و کسر طاء معجمه مشدد بمعنی بهره ور اسم فاعل از تخطی که تفعل است مجبور و نفع حظوظ یا بکسر که ناقص واوی است بمعنی بهره مندی از صراح —

فصل میم مع ثاء مثلثه

مثنی — بالضم و ثاء مثلثه مفتوح و تشدید نون مفتوح دو بار کرده شده و دوم گردانیده شده از منتخب و کنز —
مثوی — بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا جای آرام و قرار از کشف و کنز و منتخب
مثقب — بالکسر و قاف مفتوح و بای موحده آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند بهندی آنرا برما گویند این صیغه اسم آله است از ثقب که بالفتح است بمعنی سوراخ کردن از منتخب —
مثاب — بفتح اول و در آخر بای موحده جای باز آمدن و جای انبوه آب و جای انبوه آمدن مردمان و بالضم [illegible] که در کوه باشد و بمعنی جزا و پاداش و ثواب داده شده از لطائف و منتخب —
مثالب — بکسر لام و بای موحده عیبها و بدیهای از منتخب
مثیب — بضم اول و کسر ثانی پاداش دهنده [illegible]
فراج باز آینده از منتخب —
مثبت — بضم اول و سکون ثاء مثلثه و فتح بای موحده نوشته شده و ثابت کرده شده و بفتح ثای مثلثه و بای موحده مشدد مفتوح برقرار داشته شده از منتخب —
مثوبت — بفتح میم و ضم ثاء مثلثه و فتح موحده بمعنی جزای نیکی —
مثوبات — ثوابهای نیکی و جزاهای نیکی و این جمع مثوبت است یعنی ثواب داده شده و ثواب بمعنی مزد عبادت است و در آخرت باشد از کشف و غیر آن —
مثلث — سه گوشه کرده شده و سه تا و سه گوشه و نام خوشبو که قسمی است آنرا سه گوشه میسازند و بعضی گویند که آن خوشبوی است مثلث از آن گویند که از مشک و صندل و کافور مرکب میسازند و نوعی از شراب که بعد صاف کردن سوم حصه موجود مانده باشد و آنرا بفارسی سیکی نامند و در اصل سه یکی بود و باصطلاح فقها نوشته از سه شراب و آن شیره باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد و ثلثش بماند و منافع آن قریب بخمر است و باصطلاح اهل لغت بمعنی لفظیکه برای یک معنی حرف اول آنرا به سه حرکت که فتحه و ضمه و کسره است خواندن صحیح باشد و گاهی کنایه از کلمه سه حرفه باشد چنانکه لفظ مهر و ماه که هر یک سه حرف دارد و شکل دماغ انسان نیز مثلث است چنانکه شکل مثلث در فصل حاء مهمله مع الواو مرقوم شد و مثلث نام شکلی است از اشکال علم تعویذات سه در سه که نه خانه دارد و آن به نسبت مربع موثر تر باشد و قومی از نصاری که به سه خدا قائل اند و نوعی از جلوس [illegible] نام شکلی که سه گوشه دارد از اشکال علم هندسه [illegible]
مثالث — بفتح میم و کسر لام سه تارها که کنایه باشد از ساز مطربان —

اثنیان و مهربان —
مثمر — بالضم و سکون ثای مثلثه و کسر میم دوم دارنده میوه و میوه آورنده
مثرودیطوس — بالفتح و رای مهمله مفتوح و کسر دال
مهمله و یای تحتانی معروف و طای مهمله و واو معروف و سین
مهمله بزبان یونانی دوائیست معجون و این مخفف
مثرودیطوس است —
مثرودیطاس — بالفتح و حرف چهارم دال مهمله مراد
از طاس کلان که دران عربان ثرید خورند و ثرید پاره‌ها
نان در شوربا تر کرده شده را گویند —
مثلث متساوی الاضلاع — شکلیست
سه گوشه از اشکال علم هندسه که هر سه ضلع آن
برابر باشد مثالش … و … تمیز
مثلثه متساوی الساقین و مثلث مختلف الاضلاع
نیز در حاشیه نوشته میشود —
مثلثات الافلاک — مراد از بروج افلاک است
چراکه مجموع دوازده بروج سه بروج آتشی اند حمل و اسد
قوس و سه بروج بادی جوزا و میزان و دلو و سه بروج خاکی ثور
سنبله و جدی و سه بروج آبی سرطان و عقرب و حوت —
مثقال — بالکسر نام وزنی است که چهار درم و نیم ماشه باشد
از کشف و … در … شاهجهان آباد
اگرچه … —
مثیل — بکسر … مثال —
مثال — … و … قاعده
و … و … مطابق
حکم و عالم مثال عالمی است فروتر از عالم ارواح و آنچه در عالم
ظاهر است مثل آن در عالم مثال است و خواب که می‌بینند آنرا
صور عالم مثالی گویند از چراغ هدایت و کشف —
مثل — بالکسر بمعنی مانند و بفتحتین مانند و صفت و حال و
داستان و قصه که مشهور شده باشد و قصه و حکایتی که
برای ایضاح مطالب آرند از منتخب و شرح مثنوی و گوشه
که مثل بالکسر مساوی در جمیع صفات را گویند و

مثال را مساوات در جمیع صفات شرط نیست —
مثمن — بضم میم و فتح ثای مثلثه و تشدید میم مفتوح
هشت پهلو و هشت گوشه کرده شده و گاهی کنایه باشد
از بهشت زیرا که بهشت نیز هشت اند —
مثنی اثنان — دیگرانرا بادب پیش خود نشانده
ای دو زانو نشانده و ظاهر است که در حالت دو زانو
نشستن شکل مثلث ظاهر میشود —
مثلثات … — کنایه از حمل و اسد و قوس —
مثنا … بفتح اول و حرف چهارم بار
دوم و این … آید بمعنی بار دوم
کشیده و این لفظ در حقیقت اسم ظرف است
مشتق از … از ثوبان که بمعنی بازگشت
باشد مثل … که از … است پس … کرده
بمعنی مطلق … باشد بمعنی … مشتق —
مثال … فرمان پادشاه و منشور —
مثانه — … کیسه بول که در شکم میباشد —
مثله — بضم میم و فتح لام و گوش و بینی بریدن و عقوبت
کردن … لیکن این مصدر بمعنی اسم
…
بمعنی اعضای بریده شده و دوم بریده شده …
… برکنده … —
… بفتح میم و … و حرف چهارم با …
… و … الصراح —
مثانی — بالفتح … سوره فاتحه از آنکه
دوباره خوانده میشود … بمعنی تمام قرآن مجید
بسبب قران آیه رحمت با آیه عذاب از صراح و بعضی
از … نوشته‌اند که مثانی جمع مثنی است که بفتح میم و
سکون ثای ثانی و فتح نون باشد معدول از اثنان
بمعنی دو دو یا آنکه مثانی جمع مثنیه باشد که بضم میم و فتح
ثانی و تشدید نون مفتوح باشد بمعنی دو تاه کرده شده —
مثنوی — بمعنی … بفتح میم و سکون ثای مثلثه و

بفتح نون و الف مقصوره است نسبت معدول از اثنین
اثنین که ترجمه آن بفارسی دو باشد الف مقصوره
مطابق قاعده در حالت الحاق یای نسبت
بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی در هر
بیت دو قافیه میباشد لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند
مثلثات بادی — عبارت از جوزا و میزان و دلو —
مثلثات خاکی — عبارت از ثور و سنبله و جدی —
مثلثات آبی — عبارت از سرطان و عقرب و حوت —

فصل میم با جیم عربیه و فارسیه

مچالکا — لفظ ترکیست بمعنی عهدنامه مجرمان —
مجرا — بالضم روان و روان کرده شده و بالفتح
جای روان شدن و جای جاری شدن …
و نام حرکت … از منتخب … و کشف و شمس العلوم
و … و آخر این لفظ الف مقصوره
بصورت یاست و باصطلاح بعضی متاخرین …
ملاقات امرا و سلام و تسلیمات را گویند —
مجتبی — بالضم و در آخر الف مقصوره بصورت یا
برگزیده شده از منتخب …
مجسطی — کتابیست … از برهان —
مجاز — بالضم … بمعنی …
… دادن و … دادن و این …
… و مدارات
و مدارا را گویند از خیابان —
مجزا — بالضم میم و فتح جیم … پاره پاره
کرده شده و جدا جدا کرده شده —
مجاذیب — بالفتح کشیده شدگان … شدگان
و این جمع مجذوب است از منتخب —
مجیب — بالضم جواب دهنده و قبول کننده از منتخب
مجاب — بالضم جواب داده شده و قبول کرده شده از منتخب
مجتنب — بالضم و نون مکسور از چیزی دوری کننده از منتخب
مجره — … عبارت از … و …

ارواح و ملائک —

مجملات — آیاتی که معنی آن محتاج تفصیل باشد —

مجهورات — نزد قاریان از جملهٔ حروف تهجی نوزده حرف است سوای ده حروف مهموسه —

مجانبت — بضم اول و فتح نون و فتح موحده از چیزی دور شدن و از کاری یکسو شدن از منتخب —

مجاعت — بالفتح و بعین مهمله و فوقانی گرسنگی از منتخب —

مجاملت — نکوئی کردن از منتخب —

مجانست — بفتح نون همجنسی و همنوعی —

مجاورت — بضم میم و فتح واو قربت همسایگی —

مجیئت — بفتح میم و کسر جیم و تشدید تحتانی و بعده فوقانی بمعنی آمدن —

مجالست — بضم میم و فتح لام همنشینی —

مجابات — بضم میم سخنهای جواب داده شده —

مجازات — بضم پاداش دادن و جزا دادن در نیکی و بدی از کنز و منتخب گذشت —

مجتث — بضم میم و سکون جیم و فتح تای فوقانی و تشدید ثای مثلثه بمعنی از بیخ برکنده شده و نام بحری است از نوزده بحور شعر چرا که اجتثاث از بیخ برکندن است چون مسدس این بحر را که مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته اند زیرا که در ارکان این هر دو بحر اختلاف همین است که درین بحر مستفعلن مقدم است بر دو فاعلاتن و در خفیف در میان است و از مزاحفات این بحر وزن اکثر آید مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات —

مج — بالفتح و تشدید جیم ماش که غله معروف است از منتخب و در رسائل معربات نوشته که مج بالضم و تشدید جیم معرب منگ که بهندی بمعنی ماش سبز است —

مجنح — بروزن مفرح صاحب جناح یعنی صاحب بازو —

مجتهد — بالضم جهد کننده و جهد کننده در راه علوم باطنیه —

مجید — بزرگوار و گرامی از صراح —

مجمد — بضم میم و فتح جیم و تشدید میم مفتوح چیزی رقیق که از سردی بسته شده باشد از لطائف —

مجهود — استطاعت و قدرت کرده شده و کوشش کرده شده —

مجعد — بضم میم و فتح جیم و تشدید عین مفتوح موی مرغول —

مجدد — بکسر دال مهمله مشدد اول از سر نو کننده کاری و بفتح دال از سر نو پیدا کرده شده از منتخب —

مجدود — صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی از منتخب —

مجاهد — بکافران کارزار کننده و کوشش کننده —

مجد — بفتح اول و سکون ثانی بزرگی و بزرگوار شدن و بضم میم و کسر جیم و تشدید دال کوشش کنندگان در کار از منتخب و صراح —

مجرد — تنها و تارک دنیا و هر چه بی زن و باصطلاح حکما چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند —

مجمر — بالکسر و میم دوم مفتوح آنچه در آن عود سوزند و ذکال الغرر نیز از کشف و بهار عجم و مؤید و مدار و قاموس و صراح و حل اللغات و در منتخب بالکسر و بالضم نام شکل سیزدهم از پانزده اشکال جفری که آنرا نقی خد است —

مجیر — بضم اول و کسر جیم بمعنی دستگیر و پناه دهنده از لطائف —

مجدر — بروزن مدور آنکه آبله در آبله داشته باشد و مجازاً بمعنی منقش این صیغهٔ اسم مفعول است از تجدیر یا ماخوذ از جدری بفتحتین که بمعنی نشان گزیدن شتر که بر گردن شتر دختر باشد کذا فی المنتخب و صراح —

مجذور — حرف ثالث ذال معجمه مضموم در اصطلاح حساب مضروبی که از ضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردند چهار حاصل شد این چهار را مجذور میگویند از مدار و منتخب —

مجاور — بکسر واو همسایگی کننده —

مجبور — بعد از شکستگی بسته شده و بزور بر کاری داشته شده از منتخب —

مجتاز — بالضم و تای فوقانی و زای معجمه گذاشته شده و تنها گذارنده از منتخب —

مجاز — بالفتح راه و جای گذشتن و ضد حقیقت و

بمعنی کلمه که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و معنی موضوع حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در معنی موضوع و غیر موضوع لعلاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت و غیر آن تحقیق باشد چنانچه در اصل بمعنی حیوان ناطق است و بعلاقه مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند و علاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند و علاقه سببیت چنانچه اطلاق شمس بر ضوء و اطلاق کل بر جزو مثلاً انامل را اصابع چنانچه یجعلون اصابعهم فی آذانهم و اطلاق جزو بر کل مثلاً تمام سورهٔ فاتحه را الحمد گفتن و اطلاق آلة الشیء بر آن شیء مثلاً حروف و خط را قلم گفتن و کلام زبان و تسمیة الشیء باسم ما یؤول الیه مثل شیرهٔ انگور را شراب گفتن کقوله تعالی انی ارانی اعصر خمرا و تسمیة الشیء باسم ما کان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ و تسمیة الشیء باسم مادته چنانچه تیغ را آهن گفتن و مثل هذا القیاس چون بیان اقسام مجاز خالی از تطویل و تکلف نبود برای امثال آن بهمین قدر بسنده نمود —

مجوز — بتشدید واو مکسور روا دارنده کاری و بفتح واو تجویز کرده شده و روا داشته شده از منتخب و غیره —

مجاهز — بزای معجمه ساختگی کننده و اسباب دارنده —

مجس — بفتحتین و تشدید سین مهمله جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب و در صراح بکسر میم و فتح جیم —

مجلس — بکسر لام جای نشستن و بفتح لام نشستن از منتخب

مجالس — بفتح میم و کسر لام جمع مجلس —

مجلس نویس — حضور نویس یعنی واقعه نویس دربار بادشاهی —

مجوس — قوم آتش پرست که اتباعان زرتشت اند

از مبهان او در منتخب پرستندگان ماه و آفتاب و
آتش مجوسی و اعدای آن و در قاموس و در رسالهٔ معربات
نوشته که مجوس معرب منج گوش یعنی صغیر الاذن چون
واضع دین مجوس مرد خرد گوش بود لهذا چنین گفتند —
مجحص — پهن کرده شده از لطائف —
مجامع — بفتح میم اول و کسر میم ثانی جایهای جمع شدن —
مجداف — بالکسر چوبی پهن سه پهلو که بدو پهلوی
کشتی می بندند و کشتی را بآن میرانند هندی آنرا
بانه گویند از منتخب و شرح نصاب —
مجوف — بر وزن مشرف بمعنی چیزیکه جوف کرده شده
باشد و از اندرون خالی باشد —
مجفف — بضم میم و فتح جیم و فاء اول مشدد
مکسور خشک کننده از کنز —
مجهول — نادانسته شده و نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد
مجال — بالفتح جای جولان کردن که میدان باشد
و مصدر میمی بمعنی جولان و مجازاً بمعنی قدرت و
طاقت مستعمل از کشف و منتخب —
مجمل — بفتح میم دوم فراهم آورده و در هم کرده و آنکه
معنی آن محتاج تفصیل باشد از منتخب —
مجبول — حرف سوم با موحده مضموم آفریده شده
و طبعی و جبلت کرده شده از منتخب —
مجذوم — کسیکه آنرا بیماری جذام باشد آن علتی ست
که خون فاسد شده اعضای صغار بهم میریزند —
مجزوم — مقطوع و بریده شده و قطعی یقین کرده شده
مجان — بالفتح و تشدید جیم مفت و بیمزد و رایگان
از منتخب و شرح نصاب —
مجون — بضمتین بیباکی کردن و شوخی و هزل از منتخب —
مجن — بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون سپر که پناه
جسم تیغ و تیر است از شرح —
مجنون — جنون زده و دیوانه و لقب قیس عاشق لیلی بود از منتخب
مجانین — بالفتح دیوانگان و این جمع مجنون است —

مجمع البحرین — جاییکه دران دو دریا جمع شده
باشند و نام مقامیکه موسی و خضر علیهما السلام
دران ملاقات کرده اند و آن جاییست که آنجا دریای
روم و دریای فارس جمع شده اند —
مجزو — بزای معجمه بحر مسدسی ست که در اصل وضع مثمن
باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دور کردن جزوی از آن —
مجاهده — رنج و مشقت و کوشش و با کافران جنگ کردن از منتخب
مجنده — بضم میم و فتح جیم و نون مشدد مفتوح
جمع کرده شده و جای جمع شدن از منتخب یعنی
لشکر جمع کردن است از منتخب و مدار و مجازاً بمعنی پامال
چراکه جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرور است —
مجمع علیه — بضم میم اول و فتح میم دوم اجماع کرده شده
بران یعنی متفق علیه —
مجنه — بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون مفتوحه نام بازار
قریب بمکهٔ معظمه از شرح نصاب —
مجاوبه — بضم میم و فتح واو کسی را جواب دادن
از منتخب و کنز —
مجره — بکسر میم و فتح جیم و راء مشدده مفتوح کهکشان را
و آن خط سفید ست که بشب در آسمان پدید میشود از منتخب
مجسطی — بکسر میم و فتح جیم و سکون سین مهمله و کسر
طاء مهمله نام کتابیست در علم ریاضی مشتمل بر دلائل و اصول
اشکال علم هندسه موجد آن بطلیموس است
و در اصل نام علمیست هیئت افلاک و زمین
و مقادیر حرکات و کیفیت ابعاد و اجرام و بزبان
یونانی بمعنی ترتیب ست زیراکه این علم
پیشتر از بطلیموس برین ترتیب نبود و بعضی
نوشته که او حکیم اقلیدس ست و بالفعل که مجسطی
موجود است ترجمهٔ آنست که نصیر الدین طوسی
تحریر کرده —
مجلی — بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور روشن
کننده و نام اسپ اول که از همه اسپان رهان پیشتر

باشد و معمول سواران عرب بود که در میدان معارضه
آمده گروه ها بسته بجهت امتحان همه اسپان را برابر
استاده کرده یکبار سگ بهم میتاختند هر اسپیکه
از همه اسپان پیش شود آنرا سبقه گویند و هر که عقب
او باشد آن را مصلی نامند از تصلیه که بمعنی
سرین گرفتن است و ثانوی را که مصلی گویند از آن
جهت است که در تگ و دو سرین بر میدارد و چون اسپ
دوم سر خود را در سرین اسپ اول نهاده مصلی
گویند و هر که پس از مصلی باشد آنرا مسلی و ازین
ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح بالکسر و
علی هذا القیاس تا ده و دوازده را نام است
و باقی را نیست چنانچه دوازدهم را که از همه
پس باشد آنرا فسکل نامند و فا سکیت که اسپ
دهم باشد همه اهل لغت متفق اند و تحقیق فا شود
و فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده اند
از منتخب و شرح نصاب و بضم میم و فتح جیم و لام مشدد
مفتوح جلا داده شده و روشن و آشکارا کرده
شده — مجلی بفتح میم و سکون جیم و فتح لام تخفیف
اسم ظرف بمعنی جای زدودن و روشن و آشکارا کردن
مجازی — بالفتح منسوب بمجاز یعنی غیر حقیقی و نام
میم جزاء هندو و پادشاه هنود از کشف —
مجالی — بفتح میم و کسر لام جمع مجلی است که بفتح میم
و فتح لام صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای جلا که آیینه
باشد پس مجالی بمعنی آیینه ها است و بمعنی جاهای جلوه —
مجاری — بفتح میم و راء مکسور جایهای جاری شدن آب و چیز
و راههای روان شدن چیز —
مجی — بفتح میم و کسر جیم بمعنی آمدن از شرح نصاب —

فصل میم مع حای مهمله

محابا — بضم اول در اصل محابات ست که فارسیان
بالف استعمال کنند بمعنی فرو گذاشتن و مدد و دوستی
و اعانت و صلح و نگهداشتن و لحاظ از منتخب —

و فرزین گشتن و مدار —

محاکات — بضم میم مخفف محاکات که بمعنی باهم سخن گفتن است از منتخب —

محاذی — بالکسر و ذال معجمه مفتوح آلتیست که بدان چرم و وزان چیز نرم را قطع کنند بهندی رانپی گویند از شرح نصاب —

محلّی — بضم میم و فتح حای مهمله و فتح لام مشدد آراسته شده و زیور داده شده و صفت کرده شده و مجازاً بمعنی چهره آید از منتخب و مدار و کشف —

محیّا — بضم اول و فتح حای مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی چهرهٔ انسان و چون الف در آخر است مقصوره بصورت یا هم نویسند —

محمّد تنبیهی — امام محمد غزالی رحمة الله علیه —

محبّ — بضم میم و کسر حای مهمله و دوست دارنده —

محراب — بالکسر خانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که رو بقبله باشد چون طاق مذکور آماجگاه شیطان است لهذا محراب نام کردند —

محسوب — بشمار آورده شده —

محلب — بالکسر و لام مفتوح و بای موحده ظرفی باشد که شیر در آن دوشند و نیز نام درختیست خوشبو دار که تخم آنرا حب المحلب گویند از منتخب و لطائف و برهان

محلّب — بمعنی کننده از چیزها که در شرع ممنوع باشد و بشمار آورده از منتخب —

محتجب — بضم میم و کسر جیم در پرده شونده و پوشیده و پنهان —

محمدت — بفتح میم و سکون حا و کسر میم ثانی و فتح اول ستایش از منتخب و صراح —

محسّنات — بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید نون مکسوره نیکو ساخته شده باشد و بمعنی نیکویها مستعمل —

محاملت — باهم بار بر داشتن —

محتجبات — بالضم و جیم مکسور و بای موحده زنان پرده نشین —

محاربات — بفتح را و حای مهمله جنگها و کارزارها —

محاکمات — بضم میم جمع محاکمه که بمعنی رفع نمودن خصومت است —

محکمات — بضم میم و کاف مفتوح آیات ظاهر المعنی یعنی آیاتیکه معنی آن صریح باشد بر یک وجه —

محاکات — بضم میم باهم حکایت کردن از منتخب —

محبّت — بفتح میم و ثالث و آنچه بضم مشهور است غلط است چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد بضم اول گفتن نشده از تحقیقات میر نور الله احرار —

محاذات — بضم اول بر وزن ملاقات مقابله و روبرو شدن و برابر شدن چیزی بچیزی دیگر از منتخب —

محییات — بضم میم و فتح حا و تشدید یا زنده کرده شده

محاضرات — بضم میم و فتح ضاد معجمه معلومات و یاد داشتها و نکتهای موافق حال و حکایات ساخته مناسب مقام یعنی علم تواریخ و بمعنی حاضر شدن هم آمده —

محاورت — بالضم پاسخ دادن —

محاورات — مکالمتها —

محمول بالمواطات — باصطلاح منطق خبر بودن از شی بلا واسطه کلمه دیگر یعنی بدون ترکیب کلمه دیگر چنانچه ضارب در زید ضارب و دیگر محمول بالاشتقاق باشد و این محمول است بواسطه کلمه دیگر چنانچه مال در زید ذو مال که محمول است بواسطه ذو —

محامات — بضم از کسی دفع کردن چیزی را و نگاه داشتن از صراح —

محاولت — طلب کردن و خواستن —

محدث — بضم میم و سکون حای مهمله و کسر دال نو تازه شده نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده و بی وضو گردیده و بضم میم و فتح حا و تشدید دال مکسور داننده علم حدیث و اخبار نبوی صلی الله علیه و آله وسلم —

محاوج — بالفتح و در آخر جیم عربی پیمانه دانه پاک کرده شده

محّ — بضم میم و تشدید حای مهمله زردهٔ تخم مرغ از کنز —

محامد — بفتح میم اول و کسر میم دوم ستایشهای خصلتها نیک این جمع محمدت است —

محمود — ستوده کرده شده و نام پادشاهی است و نام فیلی است از فیلان ابرهه که بجهت هدم کعبه آورده بود و نام شخصیکه از مشاهیر بزرگان ایران بود و در عهد اکبر در هند آمده از منتخب و مصطلحات —

محمد — صلی الله علیه و آله وسلم ابن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان تا اینجا بالاجماع است و بعد ازین اختلاف است و النضر هو ابو قریش فی قول الجمهور

مطّلب بضم لام از شد در مناف بفتح میم قصی بلفظ مصغر کلاب بالکسر مره بضم و تشدید لوی مصغر فهر بالکسر نضر بفتح کنانه بکسر خزیمه صیغه مصغر مدرکه بضم میم و فتح معجمه نزار بکسر معد بالکسر و تشدید بمعنی لفظ محمد بسیار ستوده شده —

محور — بالکسر و واو مفتوح میخ آهن که در جوز بالفتح که بمعنی گردیدن است و بمعنی تیر چرخ که چرخ و دولاب بدان میگردد و باصطلاح ریاضی خطیست موهوم که یک سر آن بقطب شمالی و یک سر آن بقطب جنوبی پیوسته است از کشف و منتخب —

محیّر — بضم میم و فتح حا و تشدید یای تحتانی مکسوره نام پرده موسیقی موافق هندی یعنی مداره و غیر آن و بعضی گویند که پرده ایست —

محمل لفظ — مقام فکر و کنایه از جای اعتراض —

محتکر — بالضم و کاف عربی مکسور غله فروش که به نیت گرانی غله را نگاه دارد —

محرور — گرم مزاج و لاغر از منتخب —

محشور — حشر کرده شده یعنی روز قیامت برانگیخته شده

محضر بالفتح و ضاد معجمه مفتوح سجل قاضی و حضور و حاضر شدن و جای حاضر آمدن و وقت حاضر آمدن و نیک محضر کسیکه غائب را به نیکی یاد کند

محرر بضم میم و کسر رای مهمله نویسنده و آزاد کننده و بفتح رای اول نوشته شده و آزاد کرده شده از منتخب

محشر بالفتح و شین معجمه مکسور مطلق جای گرد آمدن مردم در روز قیامت و این لفظ بفتح شین نیز آمده از صراح و قاموس و منتخب و ترجمه [illegible]

محذور بضم ذال معجمه آنچه از آن ترسیده شده از منتخب

محظور بظای معجمه حرام کرده شده و منع کرده شده از منتخب

محترز بالضم و رای مکسور احتراز کننده و خویش را نگاهدارنده از لطائف

محبس بالفتح و سکون حای مهمله و کسر موحده و سین مهمله جای حبس و زندان

محسوس دانسته و دریافته شده بیکی از حواس خمسه و بمعنی آشکارا از منتخب و لطائف

محروس نگاه داشته شده

محشوش بالفتح و هر دو شین معجمه [illegible] و آلوده و مکروه ماخوذ از حشش بالفتح و تشدید بمعنی افروختن آتش و چسپانیدن پر تیر و بر از وقضای حاجت است چنانکه در صراح و قاموس [illegible]

محیص بر وزن فعیل و بصاد مهمله گردیدن از چیزی و رستگاری یافتن و خلاص گردانیدن از لطائف

محرص بضم میم و فتح حای مهمله و کسر رای مهمله مشدد و صاد مهمله حریص و آز اندازنده و بفتح رای حریص و آز انداخته شده

محرض بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد و ضاد معجمه ورغلاننده و کسی را بر جنگ انگیزنده و بفتح را ورغلانیده شده و بر جنگ انگیخته شده

محیض بر وزن فعیل و بضاد معجمه حیض و جای حیض از منتخب

محض بالفتح و ضاد معجمه خالص و هر چیز خالص از منتخب

محیط در گیرنده و احاطه کننده و دریای شور که تمام زمین را احاطه کرده است و نام کتابی از امام محمد از منتخب

[illegible] پوشیده است و [illegible] از منتخب

محظوظ بالضم بهره ور و مجازاً بمعنی خوش و مسرور

محفوف بدو فا گرد اگرد گرفته شده از منتخب

محذوف بریده شده و اسپ دم بریده از منتخب و بمعنی اصطلاح عروض رکنی که از آخر آن سبب خفیف کم کرده باشند یا انداخته باشند چون فاعیلن که لن بیندازند فاعی بماند فعولن بجای آن نهند

محرف بضم میم و فتح حا و تشدید رای مهمله مفتوح برگردانیده شده از راستی یعنی کج و بکسر را برگرداننده از راستی یعنی کج کننده

محترف بالضم و رای مهمله مکسور پیشه ور

محترق بالضم و فتح تا و کسر رای مهمله سوخته شده و سوختناک

محقق بضم میم و فتح حای مهمله و قاف اول مشدد و مکسور تحقیق کننده و آنکه سخن را بدلیل ثابت کند و مدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند و باصطلاح صوفیه کسیکه بر حقیقت اشیا کما هی منکشف گشته باشد و نفی [illegible] که از [illegible] گذشته [illegible] رسیده باشد و [illegible] البیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه اشیا [illegible] است و آنچه از وجود واجب [illegible] است [illegible] و در صورتیکه قاف اول را مشدد و مفتوح خوانند آن چیز که تحقیق شده باشد و تمام [illegible] کرده است

محقوق سزاوار است و سزاوار کرده شده از لطائف

محق بالفتح میم و سکون حای مهمله باطل کردن و پاک کردن و کاهیدن و کاهانیدن و سوختن گرما گیاه را و بضم و سکون حا آنکه قوت او بیرون رفته باشد از منتخب و لطائف و بمعنی [illegible]

محاق بضم و بکسر [illegible] کاستن ماه و ابتدای آن از شب یازدهم باشد و بمعنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید شود از لطائف و منتخب و کشف و مدار

محرق بضم میم و سکون حا و کسر را سوزاننده و بفتح را سوزانیده شده

محک بکسر اول و فتح حای مهمله و تشدید کاف سنگی که زر بدان آزمایند [illegible] از کشف و مدار

محراک بالکسر چوب تحریک و سنبه و بسیار افروز کننده و دیگیا [illegible] اسرافیل علیه السلام از لطائف

محافل بالفتح جمع محفل که بمعنی جای جمع شدن مردم است ماخوذ از حفل بالفتح که بمعنی گرد آمدن است از صراح

محال بضم امر نابود که بودن آن ممکن نباشد و بفتح اول جایهای فرود آمدن و جایهای کشادن [illegible] و مجازاً بمعنی مطلق جای [illegible] صورت جمع [illegible]

و محال بالفتح در اصل محالل بود و لام را در لام ادغام کردند محال شد [illegible]

محاول [illegible] کرده شده

محتمل بضم میم [illegible]

محمل بالفتح [illegible]

[illegible]

محاول [illegible] گردنده [illegible]

محجل بضم میم و فتح حا و تشدید جیم مفتوح اسپی که [illegible] سفید باشد از منتخب

محصل بضم میم و فتح حا و تشدید صاد مهمله مکسور تحصیل کننده و بسیار حاصل کننده و بفتح صاد مشدد حاصل کرده شده و بفتح میم و سکون حا و فتح صاد مهمله جای حاصل شدن

مستحیل بضم میم و کسر حای مهمله و سکون [illegible] گردنده

محول بر وزن مدور [illegible] گردانیده شده و

حواله و سپرد کننده و بالفتح واو مشدد سپرد کرده شده —
محمول — بمعنی مظنون یعنی گمان کرده شده و بار برداشته شده و باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که در مقابله مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچه الانسان حیوان پس انسان موضوع است و حیوان محمول است —
محتوم — واجب کرده شده و حکم کرده شده —
محتشم — بالضم و شین معجمه مکسور صاحب خدم و حشم —
محرم — بضم اول و فتح حا و را مهمله مشدد مفتوح بصیغه اسم مفعول حرام کرده شده و حرام داشته شده و نام ماه چون درین ماه در ایام جاهلیت قتال بسیار هم حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمی گردید از رساله نجوم و دیگر کتب و بضم میم و کسر رای مخففه کسیکه احرام حج بسته یعنی در حرم رونده و بالفتح و را مفتوح آنکه در شرع نکاح او با بد تا ابد حرام باشد و مجازا بمعنی واقف کار نیز آید از مؤید و کشف و بالضم خطا است
محن — بکسر میم و فتح حا جمع محنت و بالفتح و سکون حا بمعنی آزمودن از کشف و مدار —
محزون — بالفتح اندوهگین —
[illegible] — بالکسر [illegible] از شرح نصاب —
محضرون — حاضر شدگان از لطائف —
محصن — بالضم و صاد مهمله مکسور و بعده نون مرد که زن کند از مدار و منتخب —
محی الدین — بضم میم و سکون حا و کسر یا و بضم میم و فتح حا و تشدید یا مکسور نیز صحیح —
محاسن — بفتح میم و کسر سین نیکوئیها این جمع حسن است خلاف قیاس و بمعنی ریش مردان نیز از صراح و منتخب —
محو — بفتح میم و سکون حا ستردن و زائل کردن و پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جزآن و نیز نام موضعیست سیاه ماه و باصطلاح صوفیان گم و نابود و زائل و معدوم شدن و فنا و عادت بشری و در فارسیان بمعنی شیفته و عاشق و دیوانه نیز می آید

از لطائف و چراغ هدایت و غیر آن —
محشو — بالفتح و شین معجمه مضموم و تشدید واو آگنده و پر کرده شده و مملو و فارسیان بتخفیف نیز آرند —
مجمره — بالفتح و حرف سوم بای موحده مفتوح و رای مهمله دوات از منتخب و در صراح بمعنی بالکسر و مجازا بمعنی قلمدان نیز آمده —
محفه — بفتح اول و ثانی و تشدید فا مفتوحه و بکسر اول و باقی بدستور نیز بمعنی هودج مانند چیزیکه کهاران بر دوش برند از منتخب و مدار —
محله — بفتحتین و تشدید لام مفتوح جای فرود آمدن و منزل و مقام مردم از مؤید و کشف و بالضم خطا است
محوطه — بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید واو مفتوح و طای مهمله جای احاطه کردن و جای نگاهداشتن و جای گرد آوردن و این صیغه اسم ظرف است از باب تفعیل که در و حرف علت است سوای لام کلمه تعلیل و تبدیل بمعنی پذیرد و بالفتح میم و سکون حا غلط است چه صحیح داشتن حرف علت در صیغه ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده با آنکه در اصل محوط به بوده باشد بالفتح میم و ضم حا و سکون واو از کثرت استعمال صله با حذف شده و فقط محوط بمعنی اسم ظرف مستعمل شده است —
محرابگه — عبارت از مسجد —
محاربه — باکسی جنگ و کارزار کردن —
محاکمه — بضم میم و فتح کاف نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت و منصف شده رفع خصومت نمودن از صراح
محکمه — بالفتح جای حکم کردن قاضی —
محجوبه — زنی بپرده نشین و چوبی که در پس دروازه نهند از کشف —
محیله — بضم میم و کسر حا زن حیله کننده —
محافه — بضم چیزیست مانند هودج که زنان در آن سوار شوند بدانکه محافه بضم میم بدون تشدید درست

نباشد صحیح به تشدید فا است چرا که این صیغه اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعله مگر آنکه فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد —
محجمه — بالکسر و حرف سوم جیم عربی مفتوح آله حجامت کردن و آن استره باشد کوچک که بهندی پچهنه گویند یا شیشه حجام یا کدوی حجام که در آن خون میکشند و حجامت در اینجا بمعنی استره زدن است برای خون کشیدن و بمعنی کسب حجام عرفی نیز آمده —
محتاله — بالضم زن حیله گر و مکاره از کشف و منتخب —
محروسه — نگاهبانی کرده شده و ممالک محروسه کنایه از ملک خود است چرا که اکثر آدمی حسبه خود را حراست میکند و در عرف کنایه از ملک پادشاهی
محاوره — بضم میم و فتح واو با دیگر کلام کردن و پاسخ دادن یکدیگر را از صراح و کنز و غیر آن —
محاصره — بضم میم و فتح صاد از گرد و اگرد بند کردن راه کسی از منتخب —
محترفه — بالضم و رای مهمله مکسور و فتح قاف پیشه وران و صنعتگران از کنز و این در اصل صیغه اسم فاعل واحد مونث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او مثل لفظ فرقه و جماعه همیشه محذوف میباشد ازین جهت اطلاق در معنی جمع مینمایند چنانکه منتخب —
محکیه — بالفتح و کاف مکسور و تشدید یای تحتانی حکایت کرده شده —
محکوم علیه و محکوم به — بیان هر دو درین ترکیب است چنانچه زید قائم است پس درینجا لفظ زید را محکوم علیه گویند و لفظ قائم را محکوم به نامند بدانکه لفظ هو در عربیه و لفظ است در فارسی لفظ استن در یونانیه و لفظ هی در هندی [illegible] حکمیه و الله اعلم [illegible]

محموده — بالفتح سقمونیا که دوائی ست تلخ و مسهل صفرا و بلغم از تحفة المؤمنین و برهان —
محادثه — باهم سخن گفتن —
محتوی — گرداگرد گیرنده و محیط شونده از منتخب —
محاذی — بضم اول و کسر ذال معجمه مقابل و رو برو و برابر شونده از منتخب مشتق از حذو بالفتح که بمعنی برابر کردن دو چیز است —
محی — بضم میم و سکون حا زنده کننده در اصل محیی بود بر وزن مکرم ضمه بر یا بود انداختند یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و تنوین یا را حذف نمودند محی ماند و بضم و فتح حا و تشدید یا بمعنی زنده کننده و این در اصل محیّی بود ضمه بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد محی ماند درین صورت از باب تفعیل است —
محرابی — نوعے از شمشیر و بمعنی مسجد نیز آمده —

فصل میم مع خاء معجمه

مخلی — بضم اول و فتح ثانی و فتح لام مشدد رها کرده شده و خالی کرده شده از کنز و منتخب —
مخاطب — بضم میم و کسر طاء مهمله رو برو سخن گوینده و گاهی مراد ازان خشم و عتاب کننده باشد و بضم میم و فتح طا کسیکه با وی سخن گفته شود و بمعنی نام و لقب کرده شده و گاهی مراد ازان عتاب کرده شده نیز باشد —
مخلب — بکسر میم و سکون خاء معجمه و فتح لام و بای موحده چنگال مرغ شکاری و چنگال شیر —
مخالب — بفتح میم و کسر لام چنگالهای جانوران شکاری مثل باز و چرغ و شیر و غیرها —
مخرب — بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید راء مهمله مکسوره ویران کننده —
مخضب — بضاد معجمه مشدد مفتوح رنگین کرده شده و موی سپید شده —
مخاطبات — بضم میم و فتح طاء مهمله باهم کلام کردن با وگاهی مراد ازان مراسلات و مکاتبات باشد —
مخادعت — بضم میم و فتح دال مهمله مکر و فریب دادن از منتخب
مخادعات — بضم میم و فتح دال مکرها و فریبها از شمس —
مخدرات — بضم میم و فتح خاء معجمه و فتح دال مشدد زنان پرده نشین ماخوذ از خدر بالکسر که بمعنی پرده است بکسر دال مهمله مشدده [illegible]
مخالطت — بالکسر در آمیختن از منتخب و کنز —
مخافت — بفتح میم و فتح فا بمعنی خوف و ترسیدن از کنز و منتخب و این مصدر میمی الثلاثی مجرد در اصل مخوفت بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بماقبل دادند واو در اصل متحرک بود و ماقبل آن اکنون مفتوح گردید آن واو را بالف بدل کردند مخافت شد و بضم میم و کسر فا آهسته خواننده و بفتح فا آهسته خوانده شده —
مخابت — بالکسر توبره که بدانه پر کرده بر دهان اسپ بندند از شرح نصاب —
مخزونات — بزاء معجمه و نون کنایه از پوشیدگیها و اراده تا مخفی
مخطورات — فکرها و اندیشه ها و آن چیزها که بخاطر رسیده باشند و چیزهایی که دران خوف باشد —
مخالفت — بفتح لام نه بکسر لام —
مخافتت — بضم میم و فتح خاء معجمه و دو فای فوقانی بر وزن مفاعله آهسته خواندن از قاموس —
مخفت — بفتح میم صیغه نهی ست از خفتن بر خلاف قیاس شرح عبد الواسع بر بوستان —
مخنث — بمعنی هیز یعنی کسیکه او را ببدکاری از رجولیت ساقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که ماخوذ است از خنث که بمعنی شکستن و دو تاست چون از مرد رجولیت و مردی شکسته شده چالاکی و سواری مردانه نمیباشد لهذا مخنث گفتند [illegible] مذکور در صراح و مصادر —
مخرج — بفتح اول و سوم جای بیرون برآمدن و بضم میم و کسر را بیرون آورنده —
مخ — بالضم و تشدید مغز سر و مغز استخوان و مخ خالص هر چیز را گویند از منتخب و تحفة المؤمنین —
مخضود — بضاد معجمه درخت پاک کرده شده از خار از منتخب
مخلد — بضم میم و فتح لام مشدد بمعنی همیشه —
مخطور — اندیشه کرده شده و اندیشه و آنچه در دل گذرد
مخدر — بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید دال مهمله مکسوره بیهوش و سست کننده اندام و بمعنی در پرده نشاننده و بفتح دال مهمله مشدده بیهوش و سست کرده شده و در پرده نشانیده شده —
مخبر — بالضم و بای موحده مکسوره خبر دهنده و گاهی ازین لفظ چهره انسان نیز مراد باشد چراکه چهره از احوال باطن خبر میدهد و مخبر صادق عبارت از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
مخیر — بضم و فتح خا و یای تحتانی مشدد مفتوح اختیار داده شده و بکسر یای تحتانی مشدد اختیار دهنده و مرد نیکوتر و بسیار خیر کننده —
مخمر — بر وزن منور سرشته شده و ساز از منتخب —
مخمس — پنج گوشه کرده شده و نوعی از نظم که معروف ست و نام نوعی از اصول موسیقی که هندی آن را تال و نزد عجم اصول پنجم است چنانکه مخمس و ترکی و دور و ثقیل و خفیف و چهار ضرب و فرفشان و ... و ضرب الفتح و اصول فاخته و ... و ثقیل و ... و رمل و ... —
مخدوش — خراشیده و خراش داشته شده از منتخب و مراد ازان وسوسه کرده شده —
مخروش — خراشیده شده مشتق از خرش بالفتح که بمعنی خراشیدن است چنانکه در منتخب و قاموس واقع ست و درین لفظ نوعی از قبیل توافق لسانین است در عربی و فارسی —
مخالص — بالضم و کسر لام اخلاص کننده و بضم میم و فتح لام خالص کرده شده و بفتح میم و فتح لام جای اخلاص و محل اتمام و بمعنی مصدر میمی ست بمعنی رهایی

وخلاصی و بروزن مستور آزاد و رها نیده شده و پاک کرده
شده و خالص کرده شده —
مخیص — بفتح میم و کسر خای معجمه و ضاد معجمه دروغ
روغن گرفته شده از منتخب و شرح نصاب —
مخاض — بفتح میم و ضاد معجمه درد زه یعنی دردی که
بوقت ولادت زنان لاحق میشود و بمعنی شیر ماده که
آبستن و در نصاب مراد از مخاض ابن مخاض و ابن
مخاض شتر بچه که یکساله و دوم در آمده باشد و اگر
بچه ماده باشد بنت مخاض نامند و بمعنی در کار
در آمدن و زیاده در آمدن از منتخب و شرح نصاب —
مخالط — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید لام بکسر آمیخته
کننده و بفتح لام مشدد و آمیخته شده از منتخب —
مخلوط — آمیخته شده —
مخیط — بکسر میم و سکون خای معجمه و فتح یای تحتانی و طای مهمله
سوزن و بفتح میم و کسر دوم دوخته شده از لطائف —
مختبط — بالضم و تای فوقانی و کسر موحده و طای مهمله
خواهنده چیزی از کسی بی وسیله و سابقه معرفتی و در
شب سوال کننده از جهت شرم و عار از منتخب —
مخطط — بضم میم و فتح طای مهمله اول مشدد و هر چه
با خطوط باشد [illegible] —
مخبط — بضم میم و فتح خای معجمه و بای موحده مشدد و
مفتوح و بهم آمیخته و گاهی ازان مراد باشد
فاسد و تباه از لطائف و غیر آن —
مخاط — بضم میم و در آخر طای مهمله آب بینی از کشف
و منتخب الجواهر و منتخب —
مخروط — خم تراشیده شده و چیزی که شکل آن یک سر آن گرد و
یک سر آن باریک باشد —
مخلع — بضم میم و فتح خا و لام مشدد [illegible]
مهمله و خلعت داده شده —
مخلوع — بیرون آورده شده و برآورده شده —
مخترع — بالضم و راء مهمله [illegible]

بیرون آمده از منتخب —
مخادع — بضم میم و کسر دال مکر و فریب کننده —
مخلی بالطبع — رها کرده شده با طبیعت یعنی
بلا تکلف و بیم اندیشه —
مخالف — باصطلاح موسیقیان نام شعبه
مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آنرا
بوقت زوال بسرایند —
مخلف — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید لام واپس
گذاشته شده و بضم میم و سکون خای معجمه و کسر لام شتری که
از نه سالگی در گذشته باشد از صراح و غیره —
مختلف — بالضم و لام مکسور اختلاف کننده
و گناه یاد میکنند چراکه [illegible] باهم در اکثر [illegible]
اختلاف دارند و بمقابله متفق [illegible] از
مسلمان است و مختلف بالضم و لام مفتوح اختلاف
کرده شده و بمعنی لغتی که دران اختلاف باشد
که عربی است یا فارسی —
مخوف — بروزن مقول بمعنی ترسیده شده و
ترسناک از منتخب و صراح و غیره و بعضی نوشته اند که
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مخاوف — بفتح میم و کسر واو [illegible] جای ترس [illegible]
مخراق — بالکسر [illegible] که از کرباس [illegible] بهم پیچیده
[illegible]
مخرق — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید رای مهمله [illegible]
[illegible]
[illegible]

مخنوق — گلو فشرده شده —
مخذول — خوار کرده شده از منتخب —
مخاذیل — جمع مخذول است —
مختلع — بالضم و تای فوقانی مفتوح و تشدید لام و در فارسی
[illegible] شده —
مخاتل — بفتح میم و خای معجمه چیزی که اجزای آن
باهم خوب چسپیده و متصل نباشند —
مختال — بالضم متکبر از منتخب —
مخائل — بفتح میم و کسر همزه جمع مخیله که بمعنی خیال است و بمعنی آثار
و علامات [illegible] از منتخب و غیره —
مخادیم — خداوندان و بزرگان و این جمع مخدوم است —
مخیم — بضم میم و سکون خای معجمه و فتح یای تحتانی جای برپا کردن
خیمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و صراح —
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مخدره — بضم میم و فتح خا و [illegible] دال مهمله مشدد
مفتوح زن پرده نشین [illegible]
[illegible] از صراح و منتخب —
[illegible]
[illegible]

آن بازی از لطائف و سراج و بمعنی فرقه درویشان نوشته۔

مخشیده بالفتح اول و کسر خای معجمه شیدن و لغزیده و مجازاً بمعنی خراب کرده از برهان۔

مخاصمه ـ با هم خصومت و دشمنی کردن۔

مخیله ـ بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید یای تحتانی مشدد مفتوح محل تخیل که دماغ باشد چه دماغ جای خیال است و بضم میم و فتح دوم و تشدید یای تحتانی مکسور نام قوتی ست که آنرا خیال نیز گویند۔

مخمصه ـ گرسنگی مفرط و سختی که از گرسنگی در سینه و شکم پیدا شود و مجازاً بمعنی غم و الم و اضطراب اگرچه مستعمل از بیداد نتخب۔

مخمل دو خوابه ـ نوعی از مخمل که بهر دو طرف پشم دارد و رنگین و ملائم و یکسان باشد۔

مخطی ـ بضم و در اصطلاح بکسر کسیکه اراده صواب کند و فی قصد از و خطا ظاهر گردد و خاطی کسیکه باراده خود خطا کند از صراح۔

مخاطی ـ بضم میم و کسر طا بمعنی خطا کننده از باب مفاعله و قسمی از بلغم که مشابه آب بینی باشد۔

مخروطی ـ بامعنی در اصطلاح اهل هندسه جسمی که یک سر آن مدور و سر دیگر باریک بنهج باشد چنانکه شکل گزر باشد۔

مخاطبه ـ بفتح رای و چلاون بالفتح مصدر میمی ست و زیاده بار مصدر ازین مصدر از تصرفات فارسیان است چنانچه سلامت و سلامتی و فضول و فضولی۔

فصل میم مع دال مهمله

مداوا ـ بضم میم و واو مداوا کردن و درمان کردن و این مخفف مداواة است که بمعنی درمان کردن باشد چنانچه هوا و هواسا مخفف هوا باشد و هوا ساست است از کشف۔

مداوسی ـ بضم میم و در آخر الف مقصوره یا معنی اسم مفعول از آنکه دو درمان کرده شده از کشف۔

مدارا ـ بضم میم مدارات که در اصطلاح کردنی و بودن دین و دنیا و پیرو ورود و رام نشاید که از هیچ افتند و در غربا بنا مستعمل است چنین همانا و هواساسا از منتخب۔

مدی ـ بالفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی غایت و نهایت از منتخب۔

مدحت ـ بالکسر ستایش از صراح۔

مداهنت ـ بالضم میم و فتح ها بتشدید ربان ظاهر کردن بخلاف آنچه در دل باشد از قاموس و در منتخب بمعنی نفاق و دروغ گفتن و در صراح و هم بمعنی چرب زبانی و خوشامد و به گفتن و سستی کردن۔

مدرکات ـ بالضم دریافته ها و دانسته ها۔

مداواة ـ بضم اول و کاف دوا کردن و درمان نمودن۔

مداعبت ـ بمعنی خوش طبعی و بازی کردن۔

مدارات ـ بضم میم صلح و آشتی و رعایت کردن و بفتح میم خطهای سپهر کواکب که ظاهر کره افلاک فرض کرده شده۔

مدعیات ـ بضم میم و فتح دال بمعنی دعوی و فتح عین مهمله و تشدید یای الف در آخر جمع مدعا بیار شده۔

مدرسه جهیده ـ بکسر سین و دال و فتح میم و دال و فتح ایام بعد طلاق کردن که زن بعد آن شوی دیگر نتواند کرد مطلقه را سه حیض یا سه ماه و بیوه را چهار ماه و ده روز و در حمل تا وضع حمل۔

مدیح ـ بر وزن فصیح ستایش۔

مدایح ـ بفتح میم و کسر همزه که صورت یا هم است در حالت اصل ستایشها این جمع مدیحه است۔

داد ـ یک بهم بسیار و داد و دانست از منتخب۔

مدحت کننده و ستایش کننده و در اردو بمعنی ثناگوی از کشف۔

مده ـ بالفتح کشش و درازی و دوری و نیز بمعنی بسیار کردن و چیزی که بدان چیزی را فزایند و بمعنی فزونی از منتخب و بالضم و تشدید دال مدت یعنی زمان پس نام هر دو آن زمانه الحاق و مدد باشد از صراح۔

مدار ـ جای دور و جاییکه چیزی بر آن دور کند و در منتخب بمعنی دائره و دور و مدار علیه نیز آمده۔

مدرسه ـ جای کتاب خواندن و کتاب بیشتر مانند شعر از رسیدن بضم میم و کسر دال و تشدید یا جاری باشد و لفظ بالضم و بیان.

مدبر ـ بضم میم و سکون دال و فتح با و مهمله و تشدید دال زاده

سیکه دولت و بخت او برگشته باشد دراده باشد سلسله برگشته باشد و بضم میم و فتح دال و تشدید یای موحده مکسور تدبیر کننده و صاحب تدبیر و بالفتح یای موحده مشدد پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که از اسیر مرگ صاحب خود آزاد شود از منتخب۔

مدرار ـ بالکسر بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آمده از منتخب و صراح و شرح نصاب۔

مدروس ـ بمعنی کهنه شده و ناپدید شده و نیز درس خوانده شده۔

مدارس ـ بفتح ها جای درس گفتن جمع مدرسه از منتخب۔

مدهوش ـ بواو معروف بر وزن سر و در لفظ عربی بصیغه اسم مفعول بمعنی خود رفته و حیران از صراح و منتخب و فارسیان این لفظ را بواو مجهول بمعنی مست و بیهوش آرند و نیز از تفریس است چنانکه خان آرزو در شرح بیان نوشته که مدهوش لفظ عربی است بواو معروف بمعنی متحیر و مأخوذ از دهشت و فارسیان گاهی واو معروف لفظ عربی را بمجهول خوانند چنانکه عود و مدهوش را پس این از تفریس باشد وانداز مدهوش بمعنی متحیر است فارسیان مجازاً بمعنی بیهوش استعمال کنند۔

مدقوق ـ کوفته شده و باریک کرده شده و لاغر از الطائف۔

مدقق ـ کاریابکننده و نکته‌های باریک پیدا کننده و در لطائف نوشته آنکه دلیل با دلیل ثابت کند۔

مدرکه ـ بضم میم و سکون دال و کسر رای مهمله قوت دریابنده از لطائف و منتخب۔

مدخل ـ بالفتح و خای معجمه بمعنی دخل کردن و داخل شدن و جای دخل در صورت فتح اول مصدر میمی است و در صورت ثانی اسم ظرف و بضم اول و فتح خای معجمه بکسر بمعنی تخیل و بفتح خا جای دخل کردن و در داخل کرده شده از منتخب و کشف۔

مداخل ـ بالفتح میم و کسر خای معجمه جاهای دخل و نیز مدخل مستعمل و باهم بالفتح دخل و در خرج و دخل تا گویند۔

کردن ان رعنا بر دست و پا بسته شد و ان کس را پیچیده را نیز گویند از مصطلحات —

ملبلبل — نالهٔ بلبل —

مدلل — بالضم میم و فتح دال و کسر لام مشدد دلیل آورده شده و بفتح لام مشدد به دلیل ثابت کرده شده —

مدمل — بضم میم اول و فتح میم دوم مشدد و کسر آن جراحت را از زخم پاک کرده و از بهم آرد —

مدلول — بالفتح آنچه اهل منطق معنی [illegible] —

مدغم — [illegible] مفتوح نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وسلم [illegible] —

مدهم — بالضم و فتح ها [illegible] —

فرو برده باشند بمعنی پوشیده [illegible] کرده و پوشیده نیز آمده در اصل [illegible] و تمام کلام [illegible] از منتخب [illegible]

مدام — بضم میم شراب و بمعنی پیوسته مشتق شده و اسم مفعول آنجا دست از اصراف و کشف از منتخب و بهار —

مدهم — بضم میم و سکون دال و فتح لام و کسر [illegible] سیاه [illegible] منتخب و شرح نصاب —

مدینة الاسلام [illegible] —

مدین — بفتح میم و سکون دال و فتح تحتانی نام شهری [illegible] بر کنار دریا [illegible] —

مداین — بفتح میم و کسر همزه جمع مدینه [illegible] شهر بوده آبادان در عراق [illegible] و خراب [illegible] نوشیروان [illegible]

مدهامتان — بضم میم و سکون دال و فتح ها و سکون الف [illegible] مشدد و فتح نون تثنیه باغ سبز و سیراب که از نهایت سبزی سیاهی زند از منتخب و بعضی معنی دو برگ نوشته —

مدن — بضمتین جمع شهرها و این جمع مدینه است که بمعنی شهر باشد —

مدیون — قرضدار از لطائف و مدار —

مدون — بر وزن مامون جمع کرده شده از مدار و منتخب

مده و لین — بالفتح و تشدید دال باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرکت ماقبلش موافق آن باشد چنانکه واو ساکن ماقبل مضموم و یا ساکن ماقبل مکسور و الف ساکن ماقبل مفتوح باشد و لین آنکه حرف علت ساکن سوای الف که ماقبلش مفتوح باشد —

مدینه — بمعنی مطلق شهر و نام شهر خاص که مرقد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در آنست و لفظ مدینه ماخوذ است از مدن که بمعنی جمع شدن است چون انواع مخلوق و انواع مردم در شهر مجتمع میشوند لهذا مدینه گویند —

مدرسه — بالفتح و را مهمله مکسور جای درس و تدریس از منتخب —

مد — بالفتح و تشدید دال مهمله که از منتهی [illegible] و تشدید باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرف ماقبلش موافق آن باشد چنانکه واو ساکن ماقبل مضموم الف [illegible] و غیره —

مدرکه — بضم میم و سکون دال و کسر را مهمله قوتی است در انسان که ادراک معانی بدان کند و آن عقل است و ذهن —

مدلی — بالفتح [illegible] باشنده شهر [illegible]

از الفاظ [illegible] شده است

فصل میم مع ذال معجمه

مذلل — بضم میم و فتح ذال معجمه و تشدید لام مفتوح [illegible] از منتخب و شرح نصاب —

مذهب — بالفتح بر وزن مکتب جای رفتن و راه و مجازا [illegible] بضم میم و فتح ذال و ها مشدد و مفتوح زر اندوده کرده شده و بکسر ها مشدد زر اندود کننده از منتخب و کشف —

مذاب — بضم میم و در آخر با موحده گداخته شده از کشف و صراح —

مذهوب — زر نگار و زر اندوده —

مذنب — بضم میم و سکون ذال معجمه و کسر نون گناهگار از کنز —

مذبذب — بضم اول و فتح ذال اول و سکون با موحده اول و فتح ذال معجمه ثانی متردد و بر یک حال درنگ قرار نگرفته شده —

مذلت — بفتح اول و ثانی و تشدید لام مفتوح خوار شدن —

مذ — بالضم در عربی بمعنی ابتدای زمان و آن زمان از منتخب و در فارسی بالضم و بالفتح بمعنی صاحب و خداوند و این مرکب می آید چو اسفند یار نداز برهان —

مذکر — بضم و فتح ذال معجمه و کسر کاف مشدد یاد دهنده و بفتح کاف بمعنی مرد و نر که ضد ماده باشد از منتخب —

مذکور — اگرچه در عربی صیغه مفعول است و فارسیان بمعنی ذکر نیز استعمال کنند از چراغ هدایت —

مذاق — بفتح میم بمعنی ذال معجمه چشیدن و بمعنی جای چشیدن و محل قوت ذائقه که کام و زبان است و مذاق صیغه اسم ظرف است از ذوق که بمعنی چشیدن است از منتخب و [illegible] مذاق در اصل بمعنی [illegible] اذوق [illegible] و [illegible] باشد از کشف و منتخب

مذاق گردان — بفتح عبارت است از ظاهر نمودن بی اعتنائی شوق بوس و کنار و نیز آن که در محل [illegible] وشود [illegible] دست دهد از چراغ هدایت —

مذخور — ذخیره کرده شده —

مذموم — هر چیزی که بد و زشت باشد —

مذکر سماعی — هر دیگه مطیع زن خود باشد از مؤید و برهان

مذی — بالفتح رطوبتی است که در غلبه شهوت ظاهر شود از بحر الجواهر —

فصل میم مع راء مهمله

مرتجا — بضم میم و سکون را مهمله و فتح فوقانی و جیم امید کرده شده از لطائف —

مرائی — ریاکار [illegible] وخودنمائی از منتخب و غیر آن —

مرعی — بفتح میم و سکون راء مهمله و فتح عین مهمله و در آخر الف مقصوره بصورت یا چراگاه و بمعنی گیاه سبز و چریدن از منتخب —

مربی — بضم میم و فتح را و تشدید با موحده مفتوح و در آخر الف بصورت یا تربیت کرده شده و پرورده شده و آنچه از قسم میوه در قوام قند یا شکر پرورند —

مرتضی — پسندیده از منتخب و کنز و لقب حضرت علی کرم الله وجهه

مرضی — بالفتح و ضاد معجمه مفتوح و در آخر الف مقصوره یا ورشاء یا سیاه ان و این به مرتبه [illegible] بضم میم و فتح را و تشدید ضاد معجمه مفتوح [illegible] —

مرحبا — این لفظ در مرتبه برای تعظیم مهمان گویند مرحب [illegible] مصدر میمی است بمعنی فراخ شدن و الف علامت نصب است چراکه در ترکیب مفعول مطلق واقع شده یعنی [illegible] الدار مرحبا یعنی فراخ شد برای تو خانه [illegible] پس مجیب [illegible] فعل را [illegible] کرده و [illegible] را [illegible] و الف [illegible] شده و عیبا با [illegible]

مرایا — بفتح اول [illegible] جمع [illegible] آئینه [illegible] مرآة است خلاف قیاس [illegible]

مرغ عیسی — شپره و خفاش [illegible] —

مردم گیا — بالفتح گیاهی باشد که بیخ آن [illegible] شبیه بسر آدمی میباشد و بعضی گویند که [illegible] جسم آدمی [illegible] بود و برکننده آن بهلاک [illegible] —

مرغ مسیحا — شپره و خفاش —

مرو — بالضم و حرف سوم واو [illegible]

مرغ قبله نما — [illegible] بصورت مرغ سازند و [illegible] که خواهند [illegible] سر آن مرغ [illegible] قرار میگیرد

مرکوب — سواری [illegible] —

مرغوب — [illegible] شده —

مرعوب — [illegible] —

مرتعب — بالضم [illegible] —

مرهوب — صیغه اسم مفعول از رهب [illegible] چراکه رهب بالضم [illegible] لازم است و صیغه مفعول از لازم درست نباشد [illegible] آن مرعوب [illegible] صحیح باشد از رعب که [illegible] از صراح

مرحب — بالفتح و حای مهمله مفتوح فراخ شدن [illegible] از منتخب

مرطوب — رطوبت ناک و تر [illegible] از منتخب —

مراقب — بضم میم و کسر قاف [illegible] دارنده یعنی امید وارو

[illegible] — مراقبه کننده و نگهبان —

مرادیب — [illegible] از لطائف —

مرسوب — [illegible] شده و در ره [illegible] —

مرکب — بضم میم و فتح را و تشدید کاف مفتوح بروزن منور سیاهی که نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند [illegible] شده [illegible] داده شده و بفتح میم و سکون را و فتح کاف آنچه بران سوار [illegible] و کشتی [illegible] اسپ [illegible] که [illegible] کشتی [illegible] می آید [illegible]

مراکب — بفتح میم و کسر کاف آن چیزها که بر آنها سوار شوند

مرتب — [illegible] راست و درست کرده شده و در رتبه برتبه و مرتبه و مقام هر کدام آورده شده —

مرتکب — بالضم و کاف مکسور شروع کننده در کاری و سوار شونده [illegible] و گناه کننده از کنز و منتخب

مرتبه [illegible] حساب — کنایه از احاد [illegible] آن از یک تا ده باشد و مرتبه دوم حساب کنایه از عشرات و آن از ده تا صد است

مرابطات — بضم میم با هم ربط داشتن —

مراقصت — بضم میم و فتح قاف و عین مهمله پیش بردن و سخن [illegible] از منتخب و کنز و مدار —

مراقعات — [illegible] که بخدمت بزرگان نویسند

[illegible] — [illegible] نویسند —

مریبات — بالفتح [illegible] شده چیزها که [illegible]

مراست — [illegible] از منتخب —

مروشت — نام [illegible] —

مراکبت — بالفتح [illegible] کردن از کنز

مراقبت — بضم میم و فتح قاف و بای موحده چشم داشتن و نگهبانی و حراست از منتخب و کنز —

مراجعت — بفتح جیم بازگشتن از منتخب —

مراغبت — خواهش و رغبت —

مرافقت — بفتح فا و قاف [illegible] رفاقت کردن از صراح

مرحمت — بفتح میم و سکون را و فتح حای مهمله و فتح میم و مهربانی نمودن

مروت — بضم میم و را و تشدید واو مفتوحه مردمی و مردی و این با خود ساخته [illegible] مرد باشد از مؤید و کشف و در [illegible] صراح بضم اول و فتح ثانی خطاست —

مراعات — بضم میم [illegible] کردن و نگاه داشتن [illegible] بگوشه چشم نگریستن مجازا بمعنی سلوک و رعایت از منتخب و غیره —

مرامات — بفتح مقاصد و مطالب —

مرآة — بالکسر و سکون را و همزه و مد الف و تا فوقانی آئینه این صیغه اسم آلت است از رویت بمعنی اسباب دیدن این مرأی اصل مرتبه بوده بروزن مفعلة یاء متحرک ما قبل مفتوح آن یا را با الف بدل کرده مرآة شد و کسانیکه مرآة بکسر میم و سکون را و فتح الف غیر ممدود بروزن مفعل گویند خطاست چراکه تا را این محل نیست که در مقام لام فعل افتد بلکه زائده است و مراة بالفتح و الف غیر ممدوده مفتوح بمعنی زن از منتخب —

مرکب زرین پشت — کنایه از شتر و کوهان از شرح قران السعدین —

مرقات — بالکسر و حرف سوم قاف نردبان و زینه این لفظ را [illegible] از صراح —

مرغبات — بضم اول و فتح دوم و تشدید غین معجمه مفتوح بمعنی چیزهای پسندیده و مرغوب —

مرکز مثلث — کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمق وارد از شرح دیوان خاقانی —

مرگ پیچ — نوعی از پیچ دستار و آنچنان باشد که یک پیچ از دستار تاب داده حلقه وار بطرف گوش و گردن سر آویزند و آنرا مرگ پیچ از آن نامند که دارنده آن خود را از دنیا دست گذشته مرگ میداند — و این معمول بها در این است —

مرج — بفتحتین و میم مرتبه آشفته شدن کار و دنیا و تباهی نگر و چنانکه با لفظ هرج هم آید بسکون را خوانند و هرج مرج هر دو لفظ را بسکون ثانی آرند و لفظ مرج بفتح میم و سکون را بمعنی چراگاه و زمین سبز آمده از منتخب

و هزیل و لطائف و صراح —

مراح — بالفتح و حای مهمله رفتن و روان شدن و بمعنی جای راحت و آسایش و بالضم موضعی که شتران بسوی رود و آرام گیرند و بکسر میم نشاط و شادی از شرح مقامات حریری و منتخب و شرح نصاب —

مروّح — بضم میم و فتح را و تشدید واو مکسور و حای مهمله راحت و نشاط و آسایش دهنده و خوش و وا گردانیده و بفتح واو راحت و آسایش داده شده از منتخب و کنز —

مرح — بفتحتین و حای مهمله سخت شاد شدن و تکبر کردن و فاسد شدن از منتخب و لطائف —

مرجّح — بضم میم و فتح را و حای مهمله و تشدید جیم مکسور و حای مهمله سود مند و نفع بخش —

مراضح — بالفتح منافع و سود و جای ... بمعنی مرجح —

مرجوح — بمعنی مغلوب —

مرتاح — بالضم و بالکسر و تای فوقانی و حای مهمله صاحب راحت و نشاط و اسپ پنجم از ده اسپان که تفصیل آن در مجلی گذشت از منتخب و شرح نصاب —

مرشّح — بالفتح شین شده و تکیه داده شده و سیراب —

مرغ مسیح — خفاش که بفارسی شب پره گویند که عیسی علیه السلام خواست که مرغی بسازد و صورت مرغ مرتب ساخته نفس در وی دمید بقدرت حق تعالی زنده شد لیکن متعدد شش زاموشش ساخته بود که بعد از آن حق تعالی در مرغ همان صورت پیدا کرد —

مرغ صبح — بلبل و خروس —

مرغ — بالفتح و غای معجمه روغن مالیدن و نام درختی و چوب آتش زنه از لطائف و منتخب —

مرکز چرخ — کنایه از زمین —

مرداد — بالضم و میم و دال مهمله نام ماه فارسی که مدت ماندن آفتاب است در برج اسد و آن تقریباً بهندی بهادون باشد و نام روز هفتم از هر ماه شمسی از کشف و برهان و جهانگیری و رشیدی بفتح —

مرتد — بضم میم و سکون را و فتح تای فوقانی و تشدید دال مهمله از اسلام و مسلمانی برگشته شده —

مردّد — بضم میم اول و فتح میم دوم مردد کرده شده و در ... شستن دو ... را گویند از منتخب و لطائف —

مردود — بالضم میم ... رانده ... اول بازگردانیده شده —

مرید — ... رانده شده از در بان خدای تعالی و رانده شده و بضم میم ... از منتخب و لطائف و کشف —

مرقد — بالفتح خوابگاه از لطائف —

مرقد — بالفتح ... خوابگاه ... گویند از منتخب —

مربد — بالکسر و بای موحده ... جای ... نشاندن شتر و غیره ... از منتخب و شرح نصاب —

مرفد — بالکسر و فا ... کاسه بزرگ از شرح نصاب و منتخب —

مرد — بالفتح ... و بالضم جمع امرد ... بالیدن و میوه تازه درخت اراک از منتخب و لطائف —

مرصاد — بالکسر و صاد مهمله و دال مهمله ... از کشف و مؤید و لطائف —

مرصد — بالفتح جای نگاه داشتن و موضع ... و انتظار ... از منتخب —

مرشد — بالضم ... [illegible]

مرصود — ... و از رصد معلوم کرده شده و کواکب مرصوده در فصل کاف ... مذکور شده —

مرغ بیضهٔ فولاد — تیر و مرغی که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند زیرا که بیضه بمعنی خود فولاد است از منتخب —

مراصد — جمع مرصد —

مرزاد — ...

مرکب نوبهار — ... تازه ... شده ...

مرو — ...

مرّ — بالضم ... بمعنی تلخ و ... آشنا ... و بالفتح ... از آن ... و گاه بمعنی ... و گاه زائد هم آید ... از منتخب و لطائف و شرح نصاب —

مرو — ... از صراح و منتخب —

مرغزار — بالفتح میم و سکون را و غین معجمه ... جای ... سبزه ... باشد ...

مرغ آتش خوار — ...

مرغ سحر — بلبل و بعضی گفته که خروس ...

اول ... از برهان —

مرغ نامه بر — کبوتر ...

مرغ زرین بال — کنایه از آفتاب ...

مراعات النظیر — رعایت کردن ... را که با هم مناسبت دارند ...

نمود و آن کلمه با یکدیگر مناسبت داشته باشد مثل گل و خار
بلبل و تیر و کیش و کمان و زه و قربان وغیره —
مرکوز — محکم نشانیده شده یا مأخوذ از رکز که بمعنی سر نیزه
وجز آن در زمین فرو بردن است —
مرجز — بضم میم اول و فتح را و فتح جیم عربی مشدد و زاء
معجمه نوعی از شعر و باصطلاح اهل انشا قسمی از اقسام
نثر که مرجز و مسجع و عاری است پس مرجز نثری باشد
که کلمات فقرتین اکثر جا با هم وزن باشند در
تقابل یکدیگر بدون رعایت سجع مثال خیال ناظم
بی تعلق تناسب دلربائی ناموزون است و قیاس
ناشر بی تناسب کاکل سودائی نامربوط و عقلی نزار قیاس
مثال دیگر از نثر مرجز غیر بدیع راست صرف اوقات
بی نکو اهب کارسازی و خرج آنها صرف ذکر قادر کردگار
مغفرت تمام و حشر کامل دارد عنایت قادر تدبیر
و بقوا طلبیدن مواهب کریم بحسب حال و قرین کام
باد و این قسم نثر بسیار قلیل الاستعمال است
و مسجع عبارتست که کلمات یک دو جا یا زیاده در
مقابله چنان واقع شوند که قافیه میتوانند شد
و عاری آنکه از شرائط مرجز و مسجع عاری بود
لیکن با سلاست آن متانت هم باشد —
مرز — بالفتح و در آخر زاء معجمه زمین و بعضی گفته اند که زمین
آباد آن و قابل زراعت و بمعنی سرحد و بمعنی خیابان
و بمعنی موش و بالضم سوراخ مقعد و بمعنی جامعت نیز
آمده از برهان و مدار و سراج و لطائف و چراغ هدایت —
مرزغن — بالفتح میم و سکون را مهمله و فتح غین معجمه و زاء معجمه
نام موضعی در ولایت —
مرکز — میان چیزی و محل استاده کردن چیزی و نقطه که
میان دائره پرکار پدید باشد در اصل این لفظ صیغه
اسم ظرفست از رکز بالفتح که بمعنی چیزی نوکدار مثل نیزه و
جز آن در زمین فرو بردن است پس نقطه دائره پرکار
را بدین جهت مرکز گویند که آن جای است که نوک پرده
پرکار را دران فرو برده به پره دیگر دائره کشند و
مرکز عبارت است از زمین با وسط کره عرض —
مرؤس — بفتح میم و سکون را و ضم همزه و سکون واو و سین
مهمله تابع و خادم و کنایه از رعیت —
مرس — بفتحتین و سین مهمله بمعنی ریسمانی که در گلوی
اسپ و سگ وغیره بندند از چراغ هدایت و در
برهان چنین نوشته که مرس بالفتح نام میوه ایست خوش
و بعربی بمعنی مالیدن و مکیدن طفل انگشت را
و بفتحتین طبیب و کحال و در منتخب نوشته که مرس
بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و درمان کننده و
تر کردن خرما در آب و انگشت خائیدن کودک و
دست بمندیل پاک کردن و بفتحتین بمعنی رسن
مرزنجوش — بفتح میم و سکون را مهمله و فتح زاء معجمه و سکون نون
و ضم جیم عربی و واو معروف و شین معجمه معرب مرزنگوش
و آن نوعی از ریحان است که خوشبو باشد و زلف
و خط معشوق را بدان تشبیه کنند بهندی دونا گویند
در اصل مرزه گوش بود چه مرزه بمعنی موش است
چون برگش شبیه گوش موش باشد لهذا باین اسم مسمی گشت
از رشیدی و کشف و منتخب و رساله معرب —
مرتعش — بضم میم و سکون را و فتح فوقانی و کسر عین
و شین معجمه رعشه دارنده و لرزان از لطائف —
مرعش — بالضم و فتح عین مهمله نوعی از کبوتر که در
هوا معلق میزند و حالت میشود و در منتخب بفتحه نوشته
که این نوع کبوتر اکثر نامه بر باشد —
مرعش — بالفتح و فتح غین معجمه مفتوح شهریست از شام از منتخب
مرشش — بالفتح بمعنی ریشه یکی است زخمی و مجروح
مرشیدا که از معجمه شین معجمه بتبدیل یاء چنانکه در جواهر الحروف
مرشوش — مهره و شین معجمه چکیده شده و پاشیده
شده از آب و غیر آن از صراح —
مرصوص — بالفتح مهره و صاد مهمله استوار کرده شده
و بنا بارزیر بر آورده شده از منتخب —
مرتاض — بضم میم و تاء فوقانی و ضاد معجمه ریاضت
کننده و صاحب ریاضت و باصطلاح اهل تصوف
ریاضت بمعنی رام کردن نفس سرکش است و رنج کشیدن
در عبادات و علم و هنر از منتخب —
مربض — بفتح میم و سکون را و کسر باء موحده و ضاد
معجمه جای گوسپندان از منتخب و شرح نصاب —
مروض — بفتح میم و ضم را مهمله ریاضت داده شده
و رام نموده شده و در لطائف بضم میم و فتح راء و واو
مشدد مفتوح ریاضت داده شده و بواو مکسور ریاضت دهنده
مرض — بفتحتین بیماری از منتخب —
مرط — بالکسر جامه کلیم از صوف و جز آن از منتخب
و در مهذب نوشته که نوعی از چادر است —
مربط — بالفتح و باء موحده مکسور جای بستن ستوران مکان
بستن چهارپایان و بالکسر چیزی که بدان چیزی را ببندند از منتخب
مرتع — بالفتح میم و سکون را و فتح فوقانی و عین مهمله چراگاه
و سبزه زاری که بهائم دران چرند و جایگاه آب و علف
در آن بسیار باشد از کشف و منتخب —
مراتع — بالفتح میم و کسر فوقانی جمع چراگاه یعنی چهار پایان
این جمع مرتع است از منتخب —
مرقع — بضم میم و فتح را و تشدید قاف مفتوح کتاب
نقاشی و خرقه و دلق درویشان چرا که این هر دو چیز
رقعه رقعه و پاره پاره بهم جمع کرده شده باشند
از کشف و غیر آن —
مربع — بالفتح موحده هر چیزی که چهار گوشه باشد و هر چیزی که
عرض و طول آن برابر باشد و نوعی از نشست امرا و سلاطین که
مشهور است و نوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد —
مرابع — بفتح میم و کسر موحده منزلها و اسکانها —
مرصع — بفتح صاد مهمله مشدد و اسم مفعول از ترصیع
مادّه اشتقاق رصع بفتحتین بمعنی چسپیدن چیزی
و در استعمال بمعنی آنچه که در آن جواهرات نشانده
باشند و بمعنی نظم و نثری که الفاظش با مقابل

خود بهموزون و صحیح باشند —

مرصوع — بمعنی مرصع —

مرتفع — بالضم فا و کسر ر بلند شده و بلند و از جای بیرون شده و بالفتح برداشته شده —

مرجع — بفتح میم و کسر جیم جای بازگشتن از صراح —

مرفوع — بلند داشته شده و برداشته شده و رفع کرده شده و حرکت رفع داده شده از منتخب و کنز —

مروج — بفتح اول و ضم سوم ترسانیده شده و گاهی اشتقاق الروع الفزع از قاموس و لطائف —

مرتبه [illegible] — مقام و درجه و طبقه [illegible] —

مرغ — بالفتح و غین معجمه [illegible] که بانسو [illegible] پرنده سبز و نازک باشد [illegible] و بالضم [illegible] مرغ معروف [illegible] و هر جانوری که بال و منقار دارد و [illegible] آب و هر [illegible] راگو [illegible] برهان و [illegible] و مدار و سروری و جهانگیری و صاحب بهار عجم [illegible] که خاص [illegible] اصطلاح [illegible]

مراوق — بضم میم و کسر واو [illegible] کرده شده و [illegible] که با لفظ دیگر [illegible] باشد —

مراوق — بضم میم [illegible] راه و [illegible] کرده شده و [illegible] و [illegible] ساخته شده [illegible] و فتح سوم [illegible] آوردن و [illegible]

مراق — بکسر میم و تشدید قاف [illegible] زیرین پرده [illegible] شکم است که زیر جلد [illegible] است و زیر آن صفاق و زیر آن پرده [illegible] و طحال و امعاء محیط است بیرون ماده سودا و [illegible] یا طحال و غیره [illegible] مراق [illegible] آن ماده سودا و تصاعد کرده [illegible] اختلال حواس و خیالات فاسده میشود و گاهی این مرض [illegible]

مراقی همین است فقط مراق نامند و بعضی نوشته‌اند که صاحب این مرض را بسبب تصاعد ابخره نشکاشره گردن گیرنده و سطبر میشود و سوزش شانه هم لازم —

مرفق — بالکسر و فا مفتوح آرنج که بندگاه ساعد یا بازو است و بالفتح نیز آمده از منتخب و صراح —

مرق — بفتحتین شوربا از منتخب و شرح نصاب —

مراهق — بضم میم و کسر ها کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد از منتخب —

مرافق — بضم میم و کسر فا همراه و رفاقت کننده و بفتح میم [illegible] آرنجها و آنچه با [illegible] از صراح —

مرکب — بالضم نام [illegible] و [illegible]

مرورید — بالضم و [illegible] مجهول و کاف فارسی [illegible] فرزند [illegible] بهشت و در [illegible] و برهان [illegible] فرو [illegible] چیزی [illegible] که از مرده باز [illegible] و آنرا [illegible] گویند مرده زن نیز آمده —

مرغ [illegible] — [illegible] که [illegible] از درخت [illegible] شده آواز بلند [illegible] گویند و [illegible] نیز نوشته‌اند و بعضی [illegible] از الهی [illegible] و [illegible] از لطائف —

مرغ شب آهنگ — یعنی بلبل —

[illegible] از زمین [illegible] بیرون زمین [illegible] سیاهی [illegible] که در میان سیاهی چشم باشد [illegible] و [illegible] آدمی در آن [illegible] انسان العین گو [illegible] و [illegible] ماند المیم [illegible] زبان [illegible] هندی [illegible] کلان [illegible] آن سیاهی کوچک [illegible] حقیقت [illegible] بهاران [illegible] —

مرجل — بالکسر و جیم [illegible] و [illegible] دیگ سنگین [illegible] از کشف و منتخب —

مرتجل — بضم میم و فتح فوقانی و کسر جیم [illegible] شعر [illegible] بدیهه گفته شده و لفظی که از [illegible] بی [illegible]

تنگ کرده شده باشد یا وجود لیاقت یا اول از منتخب و دیگر کتب —

مرغول — بر وزن مقبول بمعنی پیچ و تاب موی پیچیده و آواز مرغان و نوعی از آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد از بهار عجم و برهان و رشیدی و جهانگیری —

مرسل — بضم میم و فتح سین مهمله فرستاده شده و بمعنی صاحب کتاب الله تعالی —

مرسول — این لفظ [illegible] الغت [illegible] صحیح نیست [illegible] مرسول لفظ مرسل [illegible] فرستاده شده [illegible] و لفظ مرسل بمعنی فرستاده شده [illegible] صحیح [illegible] چراکه [illegible] فاعل [illegible] که [illegible] است [illegible] نشده —

مرفه الحال — بضم میم و فتح را و [illegible] فا [illegible] [illegible] الحال [illegible] خوش باشد از [illegible]

مراحل — بفتح میم [illegible] منزلها [illegible] از منتخب —

مرتجع [illegible] — [illegible] گوشه درازی دارند چنانکه [illegible] کتاب باشد —

مرسوم — آئین کرده شده و نشان کرده شده و گاهی مراد از لفظ مرسوم [illegible] باشد چراکه [illegible] امرا و سلاطین برای کسی معین کننده [illegible] دفتر [illegible] —

[illegible] آئینها از منتخب و غیر آن

مرحوم — [illegible] شده و [illegible] کرده شده از منتخب و غیر آن —

[illegible] — بضم میم و کسر [illegible] انگشت گیرنده از منتخب —

مرام — بفتح مراد و مطلب [illegible] است [illegible] از رام بالفتح که بمعنی طلب و جستن [illegible] است از قاموس و منتخب و صراح —

مردم — بمعنی یک آدمی [illegible] آدم [illegible] چراکه این لفظ [illegible] مفرد و جمع [illegible] و سیاهی چشم [illegible] است و [illegible] از بهار عجم و رشیدی و مدار —

مرخم — بضم میم و فتح را و خا [illegible] و بفتح [illegible]

و کلاه سپاهی که حروف آخر آن انداخته شده باشد

مُعْتَصِم ... هر کاه که حرف آخر فعل انداخته شده باشد از دیوان آن ضرورت نیست —

مراحم — مهربانیها جمع مرحمت —

مراهم — مرهمها که بر زخم بندند —

مرتهن — بضم میم و فتح فوقانی و کسر ها گرو کننده و گرو گیرنده، میر نور الله در شرح گلستان نوشته که چون از ارتهان بمعنی گرو دادن است باید که بصیغهٔ اسم فاعل بمعنی صیغهٔ مفعول درست نگیرد و صیغهٔ اسم فاعل در بعضی عبارات آمده و مرتهن راست نمی آید مثل ... گرو نهادن است ... بمعنی شدن ... مرتهن بفتح ها بمعنی گرو ... که مرتهن بمعنی ... استعمال کرده اند ... صیغهٔ مفعول آورده ... آورده مشتری ... استعمال کرده ... مرتهن بصیغهٔ مفعول درست باشد —

مرکن — بکسر میم و سکون را و فتح کاف عربی بمعنی تغار و لگن از صراح و منتخب —

مرودان — بضم میم و کسر را و دال ... بمعنی کودکان ساده و روایت و ... درست —

مرهون — گرو کرده شده —

مرجان — بالفتح مروارید خرد و لولو بمعنی مروارید کلان از ... و ... و قاموس ... از ... عربی بمعنی جوهر سرخ رنگ که بهندی مونگا گویند نوشته با عبارت معتبره فارسی مثل فرهنگ جهانگیری و رشیدی ... یافته نشده که در ... نوشته که مرجان در عربی بمعنی مروارید خرد است و بمعنی جوهر سرخ رنگ نیز عربی است و در ... آورده و در ... نوشته که مرجان مروارید خرد و بمعنی بُسّد —

نیز آمده ظاهرا بمعنی فارسی است زیرا که در لغت عرب بایں معنی یافته نشده تم کلامه و مسموع شده که مرجان بمعنی جوهر سرخ رنگ است و در آب دریا سبز شود مثل نباتات سبز چون از آب بیرون کشند سنگ میگردد و گاهی مثل چوب کرم خورده میشود و بیخ مرجان در او هویدا بار ها بنظر آمده —

مرزبان — بالفتح و حرف سوم زای معجمه و فوقانی زمیندار و مالک زمین چرا که مرز ... زمین گویند ... از حاکم و بادشاه نگاهدارنده سرحد ... زای معجمه سرحد ... برهان جهانگیری

مرغ سلیمان — هدهد از برهان —

مرغ مجنون — مرغیکه در موی سر مجنون آشیانه کرده بود —

مرغ زرین — مرغیست برابر ماکیان مشابه بشکل دراج و ... سینه مانند ... وارد و پر دم و بالش ... درخشان و لمعان بسیار دارد مگر لون او بسبزی مائل میباشد و کاهی نیز سیاه دارد —

مرغ آمین — بالف ممدوده ستاره گفته اند زیراکه ... مشهور است که هر کسی که وقت طلوع ... مستجاب شود و در اصطلاحات نوشته که فرشته ایست که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائیکه با آمینش برسد مستجاب شود —

مرغ شبخوان — کنایه از بلبل چرا که اکثر در ایام بهار بوقت شب آواز میکند —

مرو شاهجهان — نام شهریست از خراسان —

مرد میدان — کنایه از حریف و مقابل —

مربع نشستن — چهار زانو نشستن چراکه طرز نشستن امرا و سلاطین است —

مرگ نو — در اصطلاحات بمعنی فتنهٔ تازه نوشته است و بعضی بمعنی عشق نوشته اند —

مرخو — بفتح میم و ضم ... و تشدید واو ... از منتخب

مرغ حق گو — مرغیست که شبها بر یک پا از درخت آویزان شده باواز بلند حق حق گوید و آنرا مرغ زیرک نیز گویند از برهان —

مرو — بالفتح بروزن سرو نام شهریست از خراسان و نام گیاهی است خوشبو از برهان —

مره — بالکسر و تشدید را صفرا که خلطیست زرد رنگ و [illegible] ... اخلاط چهارگانه و بمعنی قوت و توانائی و عقل و بالفتح و تشدید بمعنی یکبار از منتخب و صراح و کنز —

مرارة — بالفتح ... زهره که در ... هر حیوان که ... آنرا پته گویند از منتخب و شرح نصاب —

مرصوص — ... و صاد مهمله یا رزیم استوار کرده شده —

مرشیه — بالضم و فتح را و تشدید یای فوقانی ... کرده شده و ... نوشته شده —

مرد — انتخابات ... حرف اول در عربی بمعنی ... سرکش و متمردان و سرکشان این جمع مارد است از منتخب و بفتح میم و سکون در فارسی بمعنی شجاع و بهادر و بالضم ... بمعنی عاشق آید —

مرغوله — بالفتح پیچ و تاب و موی پیچیده و آواز مرغان و نوعی آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد از بهار عجم و برهان و رشیدی و جهانگیری —

مروحه — بالکسر ... را و وحا ... مفتوح باد کش و بادزن این صیغهٔ اسم آلت است از روح که بالفتح بمعنی آسایش است از ... و بهار عجم و منتخب —

مرسله — بالضم ... لام ... فرستاده شده و آویخته کرده شده که زیوریست که زنان در گلو اویزند ظاهرا ... آنرا هار گویند از بهار عجم ... و ...

مرسوله — ... فرستاده شده ...

آن ... مرسله ... بالفتح ...

آمده است ... از رسالا ...

مرضعه — بالفتح ... کسر ... و فتح ... از ...

... اطفال یعنی دایه —

مرحله — بالفتح میم و فتح حا ... منزلگاه و کوچگاه و ... و بمعنی جا ... رخت و اسباب ماخوذ از رحل که ... بالان شتر و رخت و اسباب ... بمعنی پالان نهادن

پیشتر و کوچ کردن از منتخب و کنز و بمعنی مقدار
مسافت چهار فرسنگ و نوشته از عمارات کسرای اول [illegible]
... ساخته و بر آن نشسته جنگ کنند —

مراغه — بفتح میم و غین معجمه نام شهر از ولایت
آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن جانور نیز است
خواه طائر باشد خواه چهارپایه و درین صورت اسم
ظرف است از مراغ بالفتح بمعنی غلطیدن حیوان
از قاموس و صراح و منتخب و بهار عجم
و کشف و برهان —

مراقبه — بضم میم و فتح قاف امید داشتن
و نگاه داشتن چیزی را و تراشیدن و گردن فرو انداختن
و باصطلاح حضور دل است با خدا و غیبت
از ما سوا —

مرصوده — از رصد معلوم کرده شده
بدانکه کواکب مرصوده یکهزار و بیست و پنج
ستاره ثوابت اند که اهل هیئت از قوانین
رصد معلوم کرده اند چهل و هشت صور که به فلک
البروج است از انها مرکب اند و تفصیل آن صور
و تفصیل [illegible] مذکور شده —

مراغمه — [illegible] بیشتر [illegible] —
[illegible] و در [illegible] بالفتح و کسر [illegible] مثلثه و تشدید
[illegible] از کشف و صراح
و بهار و منتخب [illegible] نوشتن و تشدید [illegible]
[illegible] است —

مراتب [illegible] — و باصطلاح صوفیان اول
[illegible] باعتبار ذات فقط است و بعض
[illegible] میگویند بقول بعضی وحدت که مسمی بتعین
اول [illegible] الوهیت محض [illegible] شهود و [illegible]
و [illegible] باعتبار ذات است با اسما و صفات
[illegible] اعیان ثابته [illegible] ارواح مجرده که عبارت از عقول عالیه

و ارواح بشر مراد است مرتبه رابع ملکوت که عالم نفوس ساوی و
بشری است و آنرا عالم مثال هم گویند خامس عالم ملک که
کنایه از اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسما
میگردد و سادس عالم انسان کامل که جامع جمیع مراتب است

مراتب چهارگانه شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت

مرغان اولی اجنحه — بضم الف و کسر لام و فتح الف و سکون جیم
و کسر نون و فتح حا مهمله طائران صاحب بازوها و این کنایه
است از فرشتگان —

مرکبات امتزاجیه — از یازده تا نوزده و غیر امتزاجیه
از بیست و یک تا نود و نه —

مرتقی — بالضم و کاف مکسور بلند گشته و بالا رونده

مروی — بالفتح و واو مکسور روایت کرده شده —

مرطی — بالفتح اشتر لیکن در صحیح [illegible] یافته نشده —

مردم آبی — نوعی از حیوان آبی است که بصورت انسان
میباشد سفید پوست و بغایت نازک اندام —

مرتشی — بالضم (و فتح) جیم کسور رشوت ستاننده [illegible]

مرعی — مرعیت و رعایت —

مربی — پرورش کننده و بفتح با پرورده و در آخر الف بصورت
یا پرورده شده و آنچه از قسم میوه در شیره قند پرورده کنند

مرضی — بفتح اول و کسر سوم صیغه اسم مفعول بمعنی پسندیده
و بضم میم و فتح را و تشدید ضاد معجمه مفتوح و در آخر الف
بصورت یا نیز بمعنی پسندیده —

مری — بفتح میم و کسر را مهمله و یا مشدد بر وزن امیر
جسمی مجوف است بصورت روده اندرون گلو که راه آب
و طعام است و قصبه ریه که منفذ دم است بالای مری
مذکور است و بمعنی گوارا بضم و بضم میم و تشدید را مهمله
چیزیست که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و
آن آبی باشد که در آن غله [illegible] انداخته ترش کنند و بعربی [illegible]
باصول و در فارسی گوشیدن [illegible] و برابری کردن
با کسی [illegible] از منتخب و بحر الجواهر و کشف و برهان
و صراح و لطائف و کنز —

مرتضوی — بضم میم و فتح تا و فتح ضاد معجمه منسوب بمرتضی
علی کرم الله وجهه بدانکه در آخر آن الف مقصوره باشد
چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند در
عربی یا یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف —

مراعی — بضم میم و کسر عین مهمله رعایت کننده و نگهبانی
و چراننده و بفتح میم سبزه زارها که ستوران را در آن چرانند
و بمعنی چرانده شدگان و بمعنی رعایت یا نیز آمده —

مردی — بکسر میم و کسر دال و تشدید یعنی چوبی دراز که ملاحان
کشتی را بدان رانند از منتخب —

مربع طولانی — چیز چهار گوشه که طولش از عرض آن زیاده باشد

مرئی — بفتح میم و سکون را و کسر همزه بمعنی دیده شده
این صیغه اسم مفعول است از رویت و در اصل مرئوی
بود بروزن مفعول واو و یا در یک کلمه جمع آمدند واو را یا کردند
و یا را در یا ادغام ساختند و ماقبل یا را کسره بدل
کردند برای مناسبت یا مرئی شد —

مرائی — بضم میم ریاکننده و خود نما و این صیغه
اسم فاعل است از ریا که مصدر باب مفاعله است
و در اصل مرائی بر وزن مضارب بود ضمه بر یا
ثقیل بود از ان حذف کردند التقای ساکنین
[illegible] تنوین [illegible] یا را حذف کردند [illegible]
عدم استعمال تنوین [illegible] یا را واکنند —

مرجان حجری — قسمی از مرجان [illegible]

مرجان صدفی — نوعی از مرجان [illegible] رنگ و ناقص [illegible]

مرکب [illegible] — آن ترکیب را گویند که صفت [illegible]
باشد چون رجل قائم یا اضافت الیه چون غلام زید درین
هر دو صورت موصوف و مضاف مقید بصفت خود
و مضاف الیه خود است —

مرطوبی — شخصی فربه بمعنی مزاج که فربهی او بدون
اسباب ظاهری باشد —

مراثی — بالفتح میم و کسر ثا مثلثه جمع مرثیه —

مرکی — بالفتح و کاف فارسی بمعنی [illegible] باصطلاحات —

فصل میم مع زاء معجمه

مزکی — بالضم میم و فتح زا و تشدید کاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا، تزکیه داده شده و پاک کرده شده از منتخب۔

مزایا — بالفتح افزونیها جمع مزیت که بمعنی افزونی و فضیلت است مجازاً بمعنی عطایا و انعامات مستعمل میشود۔

مزیب — بالضم میم و فتح زای معجمه و تشدید یای تحتانی مفتوح و بای موحده زیب داده شده و این لفظ صناعی است ماخوذ از زیب که کلمهٔ فارسی است از عالم مزلف و مشدد و مانند آن۔

مزاحمت — بالفتح حای مهمله تنگی نمودن بر کسی از منتخب۔

مزلت — بالفتح میم و کسر زای معجمه و تشدید لام لغزیدن و بالفتح زای معجمه جای لغزیدن۔

مزخرفات — بالضم میم و فتح دوم و سکون خای معجمه و فتح رای مهمله جمع مزخرف یعنی دروغها که مثل راست آراسته شده باشد از صراح و غیره۔

مزیت — بالفتح میم و کسر زای معجمه و تشدید یای تحتانی مفتوح افزونی و زیادت و فضیلت از منتخب و مؤید و صراح و بالضم میم و فتح زای معجمه و تشدید یای تحتانی بروغن زیت مالیده شده و در بعض نسخ توقیعات کسری بجای این لفظ مزین نوشته است و همین اصح است۔

مزجات — بالضم اندک یعنی بی اعتبار از کنز و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که مزجات صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی رانده شده از ازجا و تزجیه مثل اعلا و تعلیه بمعنی چیزی را بسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جای بجای برده میشود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجات گویند مؤلف گوید بر تقدیری که از ازجا باشد که باب افعال است در اصل مزجیه بود بر وزن مکرمه یا بجهت فتح ماقبل الف گشته مزجات گردید چونکه لفظ بضاعت بسبب بودن تای تانیث مؤنث لفظی است لهذا لفظ مزجات را که صیغهٔ مؤنث است صفت آورده اند۔

مزاولت — چیزی را با چیزی قرین کردن از کشف و در کنز در چیزی کوشیدن و در صراح رسیدن بکاری۔

مزاحفات — بالضم میم و کسر حای مهمله و فتح فا بحوریکه در آنها زحاف واقع شده باشد و زحافات بکسر اول باصطلاح عروض افتادن و ساقط شدن یک حرف یا دو حرف از رکن اصلی بحر یا زیاده شدن حرفی بر رکن اصلی۔

مزکت — بالکسر و کاف فارسی نیز مکسور و تای فوقانی بمعنی مسجد از جهانگیری۔

مزدوج — بالضم با دال مهمله و واو مفتوح و جیم قرین و بهم آمیخته شده و باصطلاح اهل بدیع بمعنی مثنوی۔

مزاج — بکسر آمیزش و باصطلاح اطبا کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و چونا پیدا میشود و سرشت و طبیعت انسان را بهمین معنی مزاج گویند که کیفیتی است که از امتزاج عناصر اربع بهم میرسد۔

مزیج — بکسر میم و یای مجهول و جیم عربی اماله مزاج۔

مزیج — بالفتح و جیم آمیختن از منتخب۔

مزاح — بکسر میم و سه حرف دوم زای معجمه و در آخر حای مهمله باهم خوش طبعی کردن و بالضم میم خوش طبعی از منتخب و در صراح بالضم و بالکسر مصدر است بمعنی لاغ و خوش طبعی کردن۔

مزید — بالفتح زیادتی و افزونی و افزون کرده شده و در صورت بمعنی اول و دوم مصدر میمی است و بمعنی سوم اسم مفعول است از زاد یزید زیادة که اجوف یائی باشد مثل بایع مبیع از منتخب و کشف۔

مزره — بالضم میم و فتح زای معجمه و تشدید رای مهمله درع و زره پوش۔

مزاد — بالفتح و در آخر دال مهمله توشه دان و بالضم میم زیاده کرده شده از ازدیاد۔

مزعفر — بالضم میم و فتح زای معجمه و سکون عین مهمله و فتح فا زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بزعفران و غیره رنگ کنند۔

مزامیر — بالفتح میم اول سرنای که آنرا مینوازند جمع مزمار بالکسر که بمعنی نایی است از منتخب و در عرف جمیع سازهای مطربان را گویند۔

مزدور — بالضم مرکب است از لفظ مزد که بمعنی اجرت است و کار و ور که بمعنی صاحب و خداوند است بجهت رفع ثقل ماقبل واو را ضمه داده واو را ساکن کردند و بالفتح میم که مشهور است خطاست از بیان۔

مزوّر — بروزن منور آنچه از قسم غذا برای تسلی بیماران پزند و طعام بی گوشت و بمعنی مکار و فریب کننده و دروغگو۔

مزمار — بالکسر نی که آنرا مینوازند از منتخب و شرح نصاب۔

مزیب — سخت و صلب از صراح۔

مزار — بالفتح جای زیارت اکثر اطلاق این لفظ بر قبر کنند از منتخب۔

مزهر — بکسر اول و فتح میم و سکون ها سازی که مینوازند از منتخب و در اوائل الف بمعنی بربط نیز نوشته که مزهر بالضم مزهر است که بمعنی نامی باشد۔

مز — بالفتح و تشدید زای معجمه مکیدن و بالضم مزه ترش و شیرین بهم آمیخته که آنرا بفارسی میخوش گویند و بالکسر افزونی از منتخب و در خیابان نوشته که مز بالضم در عربی آنکه از امتزاج ترشی و شیرینی بهم رسد۔

مزارع — بالضم میم و کسر رای مهمله زراعت کننده و کشاورز و بالفتح میم جمع مزرع که بمعنی کاشتن جای است۔

مزاد کردن متاع — بفتح متاع بالا کردن آن بجهت طلب خاطر خواه۔

مزالف — بالفتح میم و کسر لام جاهای انبوه و جای سبز جمع مزلفه از منتخب۔

مزاحف — بالضم میم و کسر حای مهمله باصطلاح عروض رکن غیر سالم یعنی رکنیکه در آن تغیر شده باشد۔

مزلف — بروزن منور شوق صاحب شرح گلستان و خیابان نوشته و این تصرف فارسی زبانان مستعمل است گویا مشتق از زلف است شیخ خاصه امام شیخ سعدی شاعر فرماید ... یعنی معشوق لطیف و در چراغ ... ایست که مزلف است اصطلاحی فارسی زبانان که بطریق صیغهٔ عربی آورده اند ماخوذ از زلف که لفظ فارسی است از عالم نزاکت که از الفاظ نازک تراشیده اند۔

مزخرف — بالضم میم و فتح دوم و سکون خای معجمه و فتح را

مهمله و قاف آراسته و زر اندوده و دروغ که مثل راست آراسته کرده شده باشد از صراح و منتخب -

مزالق - بفتح میم و کسر لام جاهای لغزیدن -

مزدک - بالفتح نام مردی در غایت فصاحت که یاست در زمان پدر نوشیروان مذهب اباحت یعنی مباح شدن اشیا اختراع کرده چون نوشیروان پادشاه شد مزدک را با رفیقانش بقتل رسانید و این اسم بزای فارسی اصح است از برهان و غیره -

مزال - بضم لغزش و جای لغزش -

مزیل - بضم میم و کسر زای معجمه و تحتانی معروف دور کننده آثار چیزی -

مزاحم - بکسر حای مهمله تنگی کننده و بفتح ... -

مزدحم - بضم میم و سکون زای معجمه و فتح دال و فتح حای مهمله از دحام کرده شده و بکسر حای مهمله ازدحام کننده و انبوهی کننده -

مزمن - بالضم و میم ثانی مکسور بیماری که دیر مانده شود و آنکه دست و پایش شل ... بازمانده باشد از منتخب و مدار و لطائف و غیره -

مزین - بضم میم و فتح زای معجمه و تشدید تحتانی مفتوح آراسته و بکسر تحتانی مشدد در محاورات ... حال یعنی حلاق که در عرف آنرا حجام گویند -

مزان - بالضم باران از منتخب و در شرح ... بمعنی ابر و در صراح بمعنی ابر سفید -

مزیدان - بفتح ... از برهان -

مزدلفه - بضم میم و فتح زای و دال مهمله و لام مفتوح نام جائی بمکه معظمه -

مزبله - بالفتح و بای موحده و لام هر دو مفتوح جای سرگین انداختن و جای نجاست است انداختن این اسم ظرف است ماخوذ از زبل بالکسر بمعنی سرگین است از منتخب و کشف -

مزابله - بفتح میم و کسر بای موحده جاهای نجاست و جای سرگین انداختن این جمع مزبله است -

مزدوجه - بالضم و دال مهمله و واو و جیم عربی ... مفتوح

بهم قرین شده و بهم آمیخته شده از منتخب -

مزاده - بالفتح توشه دان از صراح و کشف و منتخب و لطائف -

مزلقه - بالضم و لام مکسور و بعده قاف لغزش گاه از منتخب -

مزلفه - بالضم و لام مکسور و فا نزدیک آورده شده و فراهم آورده شده و انبوه کرده شده از منتخب -

مزقه - نام یکی از آلات جولاها -

مزیت - بفتح میم و کسر زا بمعنی زیادت و افزونی از کنز و غیره -

فصل میم مع زای فارسی

مژگان - بالضم و بالکسر جمع مژه است که مفرد استعمال شود در اصل بفتح یای فارسی است لیکن بسکون را بیشتر مستعمل گردیده صحیح کاشی گوید ... چشمست بدامن مژگان سر کباب دل که آتش است که بال سمندر شکسته است از مصطلحات -

مژده - بالضم و بالکسر بشارت خبر خوش از برهان و کشف و مدار -

مژدگانی - بکاف فارسی چیزی و نقدی که بمژده رسان دهند از مصطلحات -

فصل میم مع سین مهمله

مسا - وقت شام از منتخب و لطائف -

مستثنا - بالضم و تای فوقانی مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح نون بیرون آورده شده و خاص کرده شده صیغه اسم مفعول است از استثنا و در اصل ... در اصطلاح نحویان آن چیز که بیرون کرده شده باشد از حکم ما قبل بلفظ الا یا مانند آن از کنز و غیره -

مسیحا - لقب حضرت عیسی علیه السلام بدانکه در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است پس زیادت الف آخر تصرف فارسیان باشد از بهار عجم و در رساله معربات نوشته که مسیحا معرب مشیحا است که بعبرانی بمعنی مبارک و در زبان سریانی -

مستوفا - تمام گرفته شده ... -

مسمی - بضم میم و فتح سین مهمله و میم ثانی مشدد مفتوح

نام کرده شده یعنی صاحب نام -

مسبحان ملا اعلی - بضم میم و فتح سین و تشدید بای موحده مکسور و کسر نون و فتح میم و فتح لام و کسر همزه که بصورت الف است و فتح الف و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یا تسبیح کنندگان گروه برتر و این کنایه است از فرشتگان -

مسجد اقصی - در آخر الف مقصوره بصورت یا نام بیت المقدس که مسجد بیت المقدس در شام -

مستلب - ربوده شده از منتخب و کشف -

مستوجب - بضم میم و فتح تای فوقانی و کسر جیم سزاوار و لایق از کنز -

مستطاب - بالضم خوش آمده و پاک آمده و لذیذ اسم مفعول از استطابت ماخذ این طیب است از منتخب و کشف و لطائف -

مستحب - دوست داشته شده از منتخب و لطائف و مصطلح فقها آن فعلی را که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گاه آن بیان فرموده اند یا گاه خود کرده باشند -

مستجاب - جواب داده شده از منتخب و مجازا پذیرفته قبول کرده شده مستعمل -

مستجیب - اجابت کننده از لطائف -

مستصحب - بسکون صاد مهمله و کسر حای مهمله صحبت دارنده از لطائف -

مسیلمه کذاب - بضم میم و فتح سین و سکون تحتانی و کسر لام نام کافری که بزمان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دعوی نبوت کرده بود -

مستودعات - بالضم و تای فوقانی مفتوح و سکون واو و فتح دال مهمله و عین مهمله امانتها از منتخب و در شمسی چیزهای امانت داشته شده -

مسامحت - بضم میم اول و فتح میم دوم و حای مهمله باهم کار آسان گرفتن و گاهی مجازا بمعنی آسان کردن کار کسی و آشتی و آسانی کردن و مهل

گرفتن و دلیر او چیزی را سهل پنداشته توجه بآن نکردن مشتق از سمح بالفتح که بمعنی جوانمردی و آسان گرفتن است از منتخب و لطائف و کشف و مدار.

مساکرت - بفتح میم و سکون سین و فتح همزه که زیر دست الف است و فتح لام بروزن منقبت بمعنی در خواستن آنچه که بعض مردمان اقتضا و بروزن متانت خواندن خطاست.

مساهمت - بضم میم و فتح ها بمعنی مشارکت از منتخب.

مسالمت - باهم صلح کردن و آشتی از صراح.

مستعلیات - حروفیکه خواندن آنها زبان را بجانب اعلی بردارد و بعضی نوشته که همه زبان بکام [illegible] و آن هفت حرف است صاد و ضاد و طا و ظا و خا معجمه و غین معجمه و قاف و حروف منخفضه سوای اینها ست.

مساهلت - بضم آسان گرفتن و سهل پنداشتن از منتخب و مجازا بمعنی سستی کردن نیز مستعمل.

مست - بالضم غم و اندوه و گله از برهان و بهار عجم.

مسکرات - بالضم و کاف عربی مکسور آن چیزها که نشه آرد مثل شراب و بنگ و امثال آن.

مستلذات - بالضم و لام مفتوح و ذال معجمه چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند.

[illegible] از [illegible] بالفتح که بمعنی لو گرفتن است چون راهبر در بیابان راه گم میکند خاک آنجا گرفته میبوید و معلوم میکند که در راه راست است یا راه را گم کرده پس بکثرت استعمال نام دوری میان منازل و بعید شد از منتخب و صراح و کنز.

مساحت - بکسر میم پیمودن زمین از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و لطائف و بفتح میم خطاست.

مساعدت - بالضم و فتح سین و کسر عین مهمله یاری کردن از کنز.

مستسخر - بالضم میم و فتح سین و خای معجمه مشدد و مکسور دیوان گرم کننده گان از کشف.

مستواة - بالکسر تخته باشد که بنایان بدان گل را هموار کنند از شرح نصاب.

مسحات - بالکسر و حای مهمله بیلچه که بآن از زمین گل کنند از منتخب و در شرح نصاب بمعنی بیلچه.

مسارعت - باهم شتابی و جلدی نمودن.

مساومت - حرف چهارم واو با کسی در نگ و نرخ بیع برابر کردن فروختن و قت نمودن خریدن فروختن از منتخب.

مساوات - بضم میم بروزن ملاقات برابری کردن و برابر آمدن از کشف و [illegible] و کنز.

مسکنت - بالفتح و کاف مفتوح بروزن مفعلت مفلسی از شرح نصاب.

مسؤولات - آن مقدمات که در واقعات موجود باشد و اکثر مردمان بر آن اطلاع نباشد.

مسکت - بضم میم و کسر کاف خاموش کننده.

مستنبطات - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون نون و فتح موحده و طای مهمله و فوقانی جاهای بیرون آوردن چیزی و بیرون آورده شده این جمع مستنبط است که اسم ظرف و اسم مفعول است از استنباط و این مأخوذ از نبط که بمعنی آب برآمدن از زیر زمین و چاه است از صراح.

مستنشق - [illegible] از شرح نصاب و [illegible]

مستحش - بالضم و حای مهمله مکسور و تشدید تا می [illegible] شده از لطائف.

[illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] و فتح دال مهمله چیزی [illegible] گرد شده و [illegible] از منتخب.

مستخرج - [illegible] بیرون آورده شده [illegible]

مسیح - [illegible] بیمایش کننده زمین [illegible] این دو معنی لقب عیسی علیه السلام [illegible] دو ست چون بودند و از برکت او اکثر بیمار و [illegible] می بودند و بمعنی دروغگو و بمعنی آنکه یک چشم و یک ابرو نداشته باشد بنا بر این دو معنی لقب دجال نیز هست و [illegible] گفته اند که از بهر دجال مسیح [illegible] بروزن [illegible]

و [illegible] بمعنی پاره و نقره و زر [illegible] باشد از منتخب و لطائف.

مسح - بالفتح و سین مهمله دست مالیدن و جماع کردن از منتخب.

مساح - بالفتح و تشدید سین پیمایش کننده زمین از منتخب.

مستملح - بالضم نمکین.

مسامح - بضم میم و کسر میم دوم آشتی کننده و در کار با کسی آسانی کننده و دلیر کننده.

مستراح - بالضم و حای مهمله جای آسایش و فراغت و جای راحت و مجازا کنایه از پاخانه نیز مراد باشد زیرا که آن هم جای آسایش و فراغت است و لفظ مستراح بالفتح مرکب است از لفظ مست [illegible] و راح که بمعنی شراب است پس مستراح باضافت مست بسوی راح بمعنی مست شراب است چنانکه ملا نظامی در سکندرنامه گفته است [illegible] هم مستعمل است و هم مستراح.

مستروح - بالضم و رای مهمله ساکن و واو مکسور آسوده شونده و بوی خوش برنده و بالفتح واو جای آسایش و از [illegible] اینکه استرواح است تعلیل کرده اند بر اصل خود گذاشته اند از صراح و کنز.

مستقیم - [illegible] اسم فاعل از استقامت [illegible]

مستطیل - [illegible] بضم میم و فتح سین مهمله و [illegible] شده.

مسلسل - بالضم میم و فتح سین مهمله و کسر لام [illegible] و [illegible] سلاسل.

مسیح - بالفتح و خای معجمه برگردانیده [illegible] صورت [illegible] و بیکر [illegible] زشت [illegible] باشد [illegible] که حق تعالی بسبب افعال بد [illegible] برگردانیده [illegible] فیل که مردی [illegible] بود [illegible] که [illegible] فسیل [illegible] و [illegible] چهارم [illegible] که [illegible] بود [illegible] که خلاف امر پیغمبر [illegible] کرده [illegible] بود [illegible] زاغ که [illegible] بود [illegible]

حرام میخورد و دوازدهم موش زنده بود که با جبرئیل حجت کرد و سیزدهم بوم که تغیر مذهب خود کرده و در کتب لغت و نیز نوشته والله اعلم بالصواب۔

مسلخ ۔ بفتح میم و فتح لام جای پوست کشیدن چارپایان و گاهی مجازاً بمعنی ذبح کردن حیوانات۔

مسلوخ ۔ گوسپند و بز پوست کنده شده

مسیخ ۔ بی‌مزه از صراح۔

مستمند ۔ بالضم اندوهگین و غمگین مجازاً بمعنی حاجتمند و این مرکب است از مست بالضم که بمعنی غم و اندوه باشد و کلمهٔ مند بمعنی صاحب و خداوند کذا فی البرهان و در خیابان نوشته که مستمند بالضم حاجتمند چه مست بالضم بمعنی حاجت است۔

مستبعد ۔ بکسر عین دوری خواهنده و دور شمرنده و بفتح عین دوری جسته شده و دور شمرده شده و بمعنی بعید و دشوار استعمال یابد۔

مسد ۔ بفتحتین رشته و رخت و ریسمان لیف خرما و ریسمان ابریشم و غیره از منتخب۔

مستسعد ۔ بالضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون سین مهمله دوم و کسر عین مهمله نیکبختی و سعادت جوینده و یاری خواهنده از منتخب۔

مستزاد ۔ بالضم و زای معجمه زیاده کرده شده و نوعی از شعر که در آخر هر مصرع کلمه زیاده از وزن آورند از لطائف۔

مسترد ۔ بالضم و رای مهمله مفتوح و دال مهمله مشدد باز پس داده شده و واپس داده شده از منتخب۔

مساعد ۔ بالضم میم و کسر عین مهمله یاری دهنده۔

مشتهر ۔ بر وزن منور آشکار کرده شده۔

مسند ۔ بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ از منتخب و بهار عجم و لطائف و بالضم و النون مفتوح روزگار و زمانه و حدیثی را گویند که اسناد او به پیغمبر رسد که آن را مسند داده باشند و چیزی که چیزی تکیه داده باشد بآن و داران شود و کسیکه پناه باو برده شود و باصطلاح نحویان خبر را مسند و مبتدا را مسند الیه گویند و فعل نیز مسند باشد چنانچه در ضرب زید ضرب مسند است و زید مسند الیه۔

مستوجب ۔ بالضم و بای موحده مکسور سزاوار بکاری ایستاده شونده از منتخب۔

مستتم ۔ بالضم تای فوقانی مفتوح و کسر میم با خود از ... از لطائف۔

مستند ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و فتح نون چیزی که بآن پشت داده شود و کسیکه پناه باو برده شود از منتخب و بکسر نون پشت بچیزی دهنده و پناه جوینده از لطائف۔

مستعد ۔ ساختگی و آمادگی چیزی دارنده از منتخب۔

مستعاد ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و عین مهمله و دال مهمله سود و نفع گرفته شده و این صیغه اسم مفعول است از استعاده که ماخوذ است از عائده که بمعنی سود و نفع باشد چنانکه در صراح است و نظیر این مستفاد است ماخوذ از فائده۔

مستفاد ۔ بالضم و فا و دال مهمله فائده گرفته شده و آنچه که بطریق فائده حاصل شده باشد۔

مسترشد ۔ بالضم و شین معجمه مکسور راست روی خواهنده و رهنمائی طلب کننده و بمعنی مرید مستعمل۔

مسرد ۔ بالکسر و رای مهمله مفتوح و دال مهمله آهنی است که بآن چرم سوراخ کنند از شرح نصاب۔

مستلذ ۔ بالضم و لام مکسور و ذال معجمه مشدد لذت گیرنده و مزه یابنده۔

مسخر ۔ بضم میم و فتح سین مهمله و خای معجمه مشدد مفتوح رام و فرمانبردار کرده شده و مطیع از منتخب۔

مستقر ۔ بالضم و قاف مفتوح و تشدید رای مهمله جای قرار و مستقر الخلافه در عهد اکبر بادشاه لقب بلده آگره بود۔

مستور ۔ پوشیده شده و پوشاننده و این صیغه اسم مفعول بمعنی اسم فاعل نیز آمده کما قال الله تعالی حجاباً مستوراً از منتخب۔

مستجیر ۔ بالضم و جیم مکسور پناه جوینده و زنهار خواهنده از منتخب و در لطائف بمعنی پناه و پناه دهنده نیز آورده۔

مستعار ۔ بعاریت گرفته شده اسم مفعول از استعاره ماخوذ از عاریت۔

مستعیر ۔ بالضم و عین مهمله مکسور عاریت خواهنده۔

مسمار ۔ بالکسر میخ آهنی از بهار عجم و مؤید۔

مستشار ۔ بالضم و حرف چهارم شین معجمه صیغه اسم مفعول یعنی مشورت کرده شده یا آنکه با او مشورت کنند از صراح و منتخب۔

مستنیر ۔ بالضم و کسر نون که حرف چهارم است طلب روشنی کننده و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده۔

مستامن ۔ بالضم آنکه طلب امن از کسی کند۔

مسیر ۔ بفتح اول و کسر ثانی مصدر میمی است بمعنی رفتن و سیر کردن و صیغه اسم ظرف است بمعنی جای رفتار از منتخب و لطائف۔

مستبشر ۔ شاد شونده و مژده طلب کننده از منتخب۔

مستکره ۔ بد و زشت۔

مستهیئ ۔ بالضم و فوقانی مفتوح و کسر سین مهمله و همزه آماده شونده از صراح۔

مستکبر ۔ بالضم و بای موحده مکسور گردن کش و متکبر و مغرور۔

مستمر ۔ بضم میم اول و کسر میم دوم و تشدید رای مهمله استوار و روان و پیوسته و دائم از منتخب۔

مستظهر ۔ بالضم و سکون ظای معجمه و کسر ها یاری خواهنده و قوی پشت شونده از منتخب۔

مسمر ۔ بضم اول و فتح سین و میم ثانی مشدد و مفتوح میخها آهن و نقره و غیره کوفته شده۔

مسکر ۔ بضم میم و سکون سین مهمله و کسر کاف هر چه که نشه و مستی آرد۔

مستبصر ۔ بکسر صاد مهمله بینا دل شونده از لطائف۔

مستتر ۔ بر وزن معطر بمعنی پوشیده۔

مستنصر ۔ یکی از خلفای عباسیه۔

مستدیر ۔ بضم میم و کسر دال هر چه گرد باشد و مدور۔

مسفر ۔ بضم میم و فتح فا روشن و سفید از منتخب و غیره۔

مسجور ۔ بجیم پر و بالامال از آب از منتخب و صراح۔

مستتر ۔ بالضم و تای فوقانی اول مفتوح و فوقانی دوم مکسور پنهان در پرده شونده و این لفظ بفتح تای فوقانی دوم خطاست چرا که استتار بمعنی در پرده شدن لازم است نه متعدی و ظاهر است که صیغه اسم مفعول از لازم نمی آید۔

مستشعر ۔ پنهان در دل خود ترسنده۔

مستخبر ۔ بضم و کسر بای موحده خبر جوینده۔

مساس ۔ بکسر میم و هر دو سین مهمله سودن بدست و جماع کردن ...

مس ۔ بالفتح و تشدید سین مهمله بدست مالیدن و سودن بدست و جماع کردن از منتخب و بهار عجم۔

مستانس ۔ بضم میم و کسر نون الفت گیرنده و خوگر از منتخب۔

مسدس ۔ بضم میم و فتح سین و تشدید دال مهمله مفتوح شش پهلو و قسمی از اقسام شعر که بر اصل بیت شش مصراع

مصراع افزوده باشد۔

مسقط الراس ۔ بالفتح وقاف مکسور و طای مهمله مولد و وطنی که در انجا تولد شود و مسقط بکسر قاف غلط مشهور است از شرح نصر خلاف القیاس بمعنی جای افتادن راس و راس بمعنی سر چون وقت ولادت اول سر از شکم برون می آید لهذا مخصوص سر کرده تحقیق لفظ مسقط از جابه صحیح مسموع است نه قیاسی

مستوحش ۔ وحشت زده شده۔

مستنبط ۔ بالضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون نون و کسر موحده و طای مهمله بیرون آورنده آب و علم و مانند آن و بفتح بای موحده بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن چیزی از منتخب۔

مستنباط ۔ این لفظ غلط است بجای آن مستنبطات صحیح است که مذکور شد۔

مسمط ۔ بضم میم و فتح سین و تشدید میم دوم مفتوح و طای مهمله در رشته کشیده شده و ساکت مروارید و در اصطلاح چند شعر است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یکسان قافیه را رعایت کند و مصراع چهارم یا بالفوق آنرا بحالت خود گذارد پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و معشر از اقسام مسمط است و مسمط بضم میم اسم مفعول است از تسمیط که بمعنی مروارید در رشته کشیدن یا شبیه آن در رشته است مسمط را با هم چند مصراع قوافی متماثل بهم می آرند مروارید در رشته کشیدن را نام دارد و آنکه مسمط از آن گویند که تسمیط در لغت چیزی را بفتراک زین بستن است چون شاعر چند مصراع متحد بایک دیگر مربوط و منضم می کند گویا که چیزی بفتراک زین بستن است

مسلط ۔ بضم میم و فتح سین و تشدید لام مکسور بمعنی گمارنده کسی را بر کسی و بمعنی غالب نیز آورده و بفتح لام بمعنی شخصی که او را بر کسی گماشته باشند و مجازاً بمعنی غالب

مستیقظ ۔ بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون یای تحتانی و کسر قاف و طای معجمه بیدار از منتخب۔

مسنبع ۔ بضم میم و فتح سین و تشدید بای موحده مفتوح هفت بخش کرده شده و چیزی که هفت پهلو داشته باشد و نوعی از شعر که هر شعری او هفت مصرع داشته باشد۔

مستریح ۔ بضم میم و کسر را و مهمله شتاب کننده و یکی از ترفقات

مستودع ۔ بالضم و فتح دال امانت گاه و بکسر دال امانت نگاه دارنده از منتخب۔

مسمع ۔ بالکسر گوش و بمعنی رسنه سیاه دیوار از منتخب۔

مستبدع ۔ بدیع و عجیب شمرده شده۔

مسامع ۔ بفتح میم اول و کسر میم دوم گوشها۔

مستطیع ۔ بالضم صاحب استطاعت صاحب قدرت۔

متبع ۔ بالضم و تای فوقانی اول مفتوح و تای دوم ساکن و کسر بای موحده پیروی کننده۔

مستطلع ۔ بالضم خبردار و مطلع از لطائف۔

مستوسع ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح فراخ از لطائف

متساوی الاضلاع ۔ بالضم چیزی که گوشهای مربع و غیره که همه گوشهای آن برابر باشد۔

مستجمع ۔ بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون جیم و کسر میم دوم جمع کننده و فراهم آرنده۔

مسجع ۔ بالضم میم و فتح سین و تشدید جیم کلام سخن با قافیه و نام صنعتی که شاعر شعر را چهار حصه کند ... سه حصه چهارم برابر قافیه که بنای شعر بران نهاده تمام کند چنانچه درین بیت ... شیرازی ... کاشوب ... تا آن ... نشی در نثر رعایت سجع ... هر فقره کند۔

مسلغ ۔ بفتح میم و رای مهمله جای روانی چیزی و جای روان شدن و جواز از منتخب و در لطائف نوشته که ماخوذ از سوغ است بمعنی آسان بگلو فرو شدن شراب یا طعام۔

مستحیف ۔ بالضم و حای مهمله مکسور ستم کننده از لطائف۔

مستخیف ۔ بالضم و خای معجمه مکسور ترسنده و خوفناک از لطائف

مستفرغ ۔ بالضم و رای مهمله مکسور بی اندازه خرج کننده و بیجا خرج کننده از لطائف و منتخب۔

مستغرق ۔ بالضم و رای مهمله مکسور غرق شونده در اندیشه و تمام توانائی خود کار کننده و کامل و بفتح خواندن خطا است از منتخب و مزیل۔

مساق ۔ بالفتح جای راندن از لطائف و منتخب۔

مسبوق ۔ آنکه کسی بر او پیشی برده و سابق شده باشد یعنی ...

مسترق ۔ بالضم و رای مهمله مفتوح دزدیده شده

استرق ۔ بضم میم و سکون ثانی و فتح فوقانی و فتح راء و تشدید قاف بیبندگی گرفته شده و مرکب شده از لطائف و منتخب۔

مستشرق ۔ بالضم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله روشن و تابان از لطائف

مستوثق ۔ بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و ثای مثلثه استواری گیرنده و استوار۔

مسلک ۔ بفتح میم و فتح لام راه و این صیغه ظرف است از سلوک بمعنی رفتن و ... از لطائف و منتخب۔

مسالک ۔ بفتح میم و کسر لام راهها و این جمع مسلک است۔

مستهلک ۔ بضم میم و کسر لام هلاک شونده۔

مسکک ۔ نام سازیکه بدان نواز ندازند۔

مسلوک ۔ ... شده و رفتن کرده شده۔

مسک ۔ بکسر سین مهمله دوم ... از منتخب

مسک ۔ بکسر معرب مشک که بضم شین معجمه است و آن دوای خوشبو معروف است از منتخب۔

متسلسل ۔ بالضم ... از منتخب

متساهل ۔ بضم میم و سکون سین مهمله و فتح فوقانی ... و کسر های ... استوار و ...

مشکل ۔ بفتح دال معجمه خوار و ذلیل داشته شده۔

مسال ۔ بفتح میم و تشدید لام جوال دوز با و این جمع مسله است بمعنی سوزن کلان از لطائف۔

مستحیل ۔ بالضم و حای مهمله مکسور محال و ناممکن و از حالی بحالی گردنده و چیزی که از حالی بحالی دیگر گردد از منتخب و لطائف و غیره۔

مستقال ۔ بالضم ... از منتخب

مستقل - بالضم و قاف مکسور و تشدید لام ... استقلال و حکم خود یا برپا ایستاده در کار و ایستاده شونده و بمعنی تنها ... شمار کننده از منتخب و لطائف و در بعضی مطلوبات نوشته که در استعمال فارسیان بمعنی زن شکوهمند و کارهای خود ... که با کمال از کرایه آن ... شود۔

مستقبل - بالضم و بای موحده مکسور بمعنی پیش آینده و زمانه آینده که مقابل ماضی و حال است و بفتح بای موحده باصطلاح ... و ستاره ... در مقابله ... که باصطلاح ... انگور ... شد۔

مستعجل - بالضم و جیم مکسور شتابنده و شتاب کننده از منتخب۔

مستعمل - بضم میم و کسر ... و سکون ... روان شدن آب ... از منتخب۔

مسجل - بضم میم و فتح سین ... سجل کرده شده ... و تشدید لام ... است از منتخب ...

مستطیل - بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر طای مهمله و سکون یای تحتانی جسم دراز و باصطلاح ... که طول و عرضش برابر نباشد شکل مستطیل اینست

از کشف و بهار عجم و غیر اینها۔

مسحل - بالکسر ... از شرح نصاب۔

مسئول - بالفتح و همزه مضموم و واو ساکن ... پرسیده شده۔

مسلول - بالفتح ... شمشیر ... برآورده شده از منتخب ... مسلول ... برکشیده شده باشد از نیام و نیز مسلول بمعنی کسیکه او را مرض سل باشد ... شفا۔

مستعمل - بالضم ... کار فرموده شده از لطائف۔

مستبدل - بالضم ... بدل ... بفتح دال بدل کرده شده از لطائف۔

مسترسل - ... جاری کننده

مسلسل - بضم میم و ...

و باهم پیوند داده شده و آنچه از قسم ... بر دور عماری و غیره دوزند از منتخب و چراغ هدایت۔

مستهام - بالضم سرگشته و حیران از صراح۔

مسموم - بالفتح کسیکه او زهر خورده باشد۔

مساهم - بالضم و کسر ها شریک و انباز۔

مسام - بالفتح سوراخهای باریک که بر تمامی بدن آدمی و غیره زیر بن موی باشد و عرق و بخارات از آنها خارج میشود و این لفظ در اصل مسامم بود جمع مسم که ... باشد از سم که بالفتح بمعنی سوراخ است پس ... میم را در میم ادغام کرده مسم و مسام ساختند مسم بفتح اول و ثانی و تشدید میم واحد است و مسام بفتح اول و ثانی و تشدید میم جمع آنست فارسیان بتخفیف میم خوانند۔

مستند - ... راست ... تکیه کرده ... ایستاده باشد۔

مستمد - بضم میم و کسر دال مدد خواهنده و بفتح دال کسیکه از و مدد خواهند۔

مستلئم - بالضم ... و جنگی خواهنده از منتخب و صراح۔

مستلزم - بکسر زا ... خواهنده و لازم گیرنده۔

مسلم - بضم میم و سکون سین و کسر لام آنکه اسلام آورده و بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح ... یا روا داشته شده و سالم داشته شده و سپرده شده از منتخب۔

مستفهم - طلب فهم کننده و روشن از لطائف۔

مستتم - طلب تمامی کننده و تمام از لطائف۔

مستشم - بالکسر و کسر ... بوینده۔

مستهان - بضم میم و سکون ... و فتح تای فوقانی ذلیل و خوار و سبک در نظر مردم۔

مستهجن - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون ها و فتح جیم مکروه و زشت و عیب گرفته شده از صراح۔

مستعان - بالضم یاری خواسته شده یعنی کسیکه از و استعانت کنند و یاری خواهند۔

مستعین - بالضم اعانت خواهنده و مدد جوینده۔

مستبین - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و کسر موحده و تحتانی واضح و روشن و ظاهر و آشکار از منتخب۔

مسن - بکسر میم و فتح سین و تشدید نون فسان یعنی سنگی است که بران کارد و شمشیر تیز کنند بفارسی فسان گویند و این غیر چیزی است که بهندی سان گویند و بضم میم و کسر سین پیر سالخورده و بضم میم و فتح سین بمعنی صاحب سنان از منتخب و شرح نصاب و غیره۔

مسکین - بالکسر صیغه مبالغه بر وزن مفعیل بمعنی بیحرکت و بی قوت و در قاموس گفته کسیکه چیزی ندارد و فقر او را از حرکت و قوت باز داشته باشد و اهل شرع مسکین کسی را گویند که هیچ ندارد و فقیر کسی را نامند که آنقدر مال نداشته باشد که زکات بران واجب شود۔

مساکین - بالفتح جمع مسکین۔

مسکن - بالفتح و کسر کاف خلاف قیاس جای آرامیدن صیغه اسم ظرف است از باب نصر ینصر بمعنی جای سکونت و مقام و بعضی بفتح کاف نیز گفته اند و آن موافق قیاس است از چار بر دو و منتخب و غیره و بضم میم و کسر کاف است و تسکین دهنده و فرونشاننده۔

مسمن - بضم اول و فتح میم دوم بر وزن محکم بمعنی فربه ... بر وزن مظلم فربه کرده شده و بکسر میم ... فربه کننده از منتخب۔

مسلمان - اگرچه بتحقیق لفظ مسلمان کما ینبغی معلوم نشد مگر آنچه بفقیر میسر شده اینست که نوشته اند که مسلمان در اصل مسلم مان بوده بمعنی مانند یعنی مانند مسلم چنانچه آسمان مرکب است از لفظ آس و لفظ مان چون در فارسی حرف آخر لفظ اول و حرف اول لفظ آخر از یک جنس باشد یکی را حذف کنند لهذا از مسلم مان یک میم را حذف کردند مسلمان شد و برین تقدیر مرکب از لفظ عربی و فارسی است و بعضی گویند که مسلمان جمع مسلم است بطریق فارسی مثل مومنان جمع مومن لیکن بمعنی واحد مشهور است چنانچه حور که جمع حورا است و بمعنی واحد شهرت کرده جمع آن حوران می آرند ... جمع مسلمان

مسلمانان آرند فافهم این بود و توجیه مذکور کما حقه صادق
نمی آید چراکه بهر دو وجه سکون سین ثابت نشود و حال
آنکه هیچ جا در اشعار متقدمین و متاخرین سین مسلمان
بسکون واقع نشده بلکه همه جا مفتوح است حق این است
که در لفظ مسلمان که بضم میم و فتح سین است لفظ فارسی است
و لفظ مسلم که کلمهٔ عربی است الف و نون زیاده کرده اند
چنانچه در خطاب و خطابت که اول لفظ بمعنی عربی است
بمعنی وصل و ثانی فارسی و اسوار بالضم عربی است بمعنی
براسپ نشیننده و اسوار بالفتح فارسی پس ضرور نیست
که مسلمان از اسلام ماخوذ باشد بلکه فارسی بحت است و
مفرد است نه مرکب و واحد است نه جمع والله اعلم بالصواب —
مستحسن بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون
حای مهمله و فتح سین مهملهٔ دوم و نون بمعنی نیکو شمرده شده
و پسندیده شده و بکسر سین دوم نیکو پندارنده —
مسئله بفتح میم و سکون سین و فتح همزه که حرف
سوم است و فتح لام در خواستن و پرسیدن چیزی و الرا(?)
چیز مردم پرسند و در مردم پرسیده شود و نحل پرسیدن(?)
مسئلهٔ یات عقلی و نقلی این لفظ بفتح اول و ثانی و فتح لام و بدون
همزه نیز درست است از منتخب و غیره و بعضی مردم که بسکون
سین و بدون همزه خوانند غلط و خطاست —
مستهتر بفتح میم و سکون سین و کسر فوقانی و سکون
های ملفوظ صیغهٔ نفی است از … بمعنی …
… از لطائف و بضم میم و سکون و فتح فوقانی
در عربی … بشکل بازوچه و پیشکار است —
مستحاضه بالضم زنیکه او را زیاده از ایام حیض خون می آید —
مسیح یکشبه — حمزه و شاه ها —
مسرجه بفتح میم و سکون سین و فتح راء مهمله و جیم چراغدان از کنز —
مستمره بضم میم و سکون سین مهمله و فتح فوقانی و کسر میم و تشدید
رای مهمله بمعنی روان و استوار و دائمی از منتخب —
مستبد(?) بضم میم و کسر سین مهمله و یا … حروف و
جیم … آن … مفید شاه

بقریهٔ بعضی صعود را گویند از برهان و مدار —
مستطاعه بالضم قدرت داشته شده و دسترس داشته شده —
مسابقه — برابری گرفتن از صراح —
مُسَوَّدَه — بضم میم و سکون ثانی و فتح واو و تشدید
دال بمعنی سیاه و مجازاً بمعنی نوشته و آنچه اول سرسری
نوشته باشند با ردیگر از اصلاح و خوبی نویسند و این
لفظ ماخوذ از اسوداد است که بر وزن افعلال است
چراکه هر لفظ که دران معنی لون باشد اکثر از باب افعلال
می آید چنانکه احمرار و اخضرار و اصفرار و اسوداد و در
کلام الله شریف نیز مسوده از باب افعلال واقع شده
و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا و هو کظیم
و آنچه که بعض مسوده گویند بضم میم و فتح سین و تشدید
واو خطاست چراکه لفظ مسوده از باب تفعیل در کلام
عرب مستعمل نشده بعضی محققان فرموده اند که این تقریر
مذکور راست نمی آید چراکه مسوده بتشدید دال در کلام مجید
بمعنی مطلق سیاه آمده نه بمعنی سیاه کرده شده و نه بمعنی
نوشته شده پس مسوده بضم میم و تشدید واو درست یا
و فتح سین چراکه تسوید بمعنی نوشتن که مصدر آن است
در کلام اکابر و ثقات بسیار آمده اگرچه استعمالش در
کلام عرب نیامده و آنچه بعضی مسوده گویند بفتح میم و فتح
سین و سکون واو غلط است و آنکه بعضی مسوده بر وزن … نیز غلط —
مستگذاره — است که مستی او از حد گذشته باشد —
مستانفه بضم اول و کسر نون از سر نو گیرنده و آغاز
کننده و … و برکسر … ایستاده شونده و مجازاً بمعنی
جدا و علیحده نیز آمده از صراح و منتخب و غیره —
مسبحه — بضم میم و فتح سین و کسر موحده مشدده و حای
مهمله انگشت شهادت که آن را سبابه نیز گویند از کشف —
مستکره — بضم میم و کسر رای مهمله و های ملفوظ کرده و
ناخوش و زشت داننده چیزی را —
مستشرفی(?) … فرو… شونده از منتخب
مستقصی(?) بضم … مبالغه … رسیده —

مستولی بالضم و با فوقانی … غلبه کننده
مسمی بالضم میم و کسر سین و تشدید تحتانی …
مسیحی بفتح میم و سکون سین …
مستقصی بالضم و ضاد معجمه مکسور …
مستوفی بالضم و با فوقانی مفتوح و کسر فا تمام …
… و دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد از کشف …
مستلقی — بالضم و قاف مکسور بر قفا افتاده و یعنی …
بپشت کرده و … دراز کننده —
مستسقی بضم میم و کسر قاف آب خواهنده برای
نوشیدن و صاحب مرض استسقا چون …
استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مستسقی گویند —
مستدعی بکسر عین مهمله درخواست کننده از کنز —
مستوی — بالضم برابر و هموار از لطائف —
مساوی بضم میم برابر … جمع … بمعنی …
مستکفی … کفایت خواهنده … بغداد —
مستغاثی بضم و غین معجمه و ثای مثلثه بمعنی فریاد رس
و داد خواه صحیح باشد بدو وجه یکی آنکه مستغاث صیغهٔ اسم
مفعول است بمعنی کسیکه از و دادرسی خواهند و آن حاکم با
یای تحتانی که در آخر لفظ مستغاثی است
برای نسبت باشد یعنی منسوب با مستغاث و منسوب
بمستغاث داد خواه باشد دوم وجه دلیل آنکه مستغاث
صیغهٔ … چراکه مصدر میمی بر وزن صیغهٔ
اسم مفعول و ظرف می آید و یای تحتانی برای
نسبت یعنی منسوب باستغاثه یا آنکه یای تحتانی
برای فاعلیت باشد درین صورت مستغاثی بمعنی …
کننده باشد چنانچه کسبی بمعنی کسب کننده باشد فافهم —
مُسَلّی بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید لام مکسور ماخوذ از تسلیه
که بمعنی غم از دل بردن است تحقیق مناسبت نام اسپ
… که تفصیلش در … گذشت و کسر میم و
تشدید لام مکسور نام در … است که صاحبش چنان
پندارد که کسی … کلان …

مساعی - بفتح میم و کسر عین مهمله و یای تحتانی ... جمع مسعاة که مصدر میمی است بمعنی سعی -

مسترضی - بضم میم و کسر ضاد معجمه رضا جوینده و خوشنودی خواهنده و بفتح ضاد معجمه راضی و رضامند -

فصل میم مع شین معجمه

مشتها - بضم مرغوب و در لطائف بمعنی آرزو -

مشربها - بفتح میم و فتح رای مهمله آب آشامیدن و جای آشامیدن از منتخب و بمعنی مذهب و طریق و آئین مجاز است ... مشتق ... بالکسر پیاله و کوزه -

مشبها - بفتح میم و ضم شین معجمه و سکون واو ... و در لطائف ... گشته -

مشارب - آشامیدنها و جاهای آشامیدن -

مشاورت - بضم میم و فتح واو مشورت کردن با کسی -

مشایعت - بضم میم و فتح تحتانی و عین مهمله ... یاری کردن و پیروی نمودن و همراه کسی رفتن برای رخصت از منتخب و کشف -

مشاکلت - بضم کاف مشکل بودن مانند شدن از منتخب

مشتاق - بضم میم و سکون شین و فتح فوقانی و ... آرزو داشته شده ...

مشکات - بالکسر طاقچه فراخ کردن ... [illegible] ... در رسم الخط صحیح این لفظ ... [illegible] ... حال ... [illegible] ... اسم ... از ... کشف و غیره -

مشقات - بفتح میم و کسر ... [illegible]

مشوش - ... [illegible] ...

مموات - ... [illegible] ... شود -

مشتهیات - بضم میم و فتح ... [illegible] ...

... [illegible] ... پریشان ... [illegible] ...

مشیه - بفتح میم و کسر شین معجمه و تشدید تحتانی ... [illegible] ... استعمال این

لفظ مختص گشته بمعنی خواهش و مرضی حق تعالی و در خیابان نوشته که مشیت اراده الهی و بعضی مشیت خاص است از اراده چنانچه از امام جعفر صادق علیه التحیات مرویست که از بعضی اراده‌های الهی انبیا و اولیا را خبر میشود بخلاف مشیت که از آن انبیا و اولیا را اطلاع نباشد -

مشایخ - بفتح میم و کسر ... [illegible] ... این جمع شیخ است بخلاف القیاس از منتخب و غیر آن نیز ... و دیگر در منتخب نوشته که مشایخ جمع مشیخه ... جمع شیخ است پس از این ثابت شد که مشایخ جمع شیخ ... [illegible] ... مشایخ ... [illegible] ... کنند ... [illegible] ... گویند -

مشاطه - ... [illegible] ... سفید کردن از مؤید -

مشهد - بالفتح جای حاضر شدن شهادتگاه و قبرستان شهیدان و نام شهری در ایران که بتازه مقدم آنرا طوس میگفتند چون مزار شریف حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام در آن شهر واقع است ... [illegible] ...

مشجر - بفتح ... [illegible] ... بسیار درختان ... [illegible] ... از این مأخوذ ... [illegible] ...

مشکسار - ... [illegible] ... خوشبو باشد ... شاعران ... [illegible] ... سیاه ... [illegible] ... کرده‌اند -

مشعر - بالضم و ... عین مهمله مکسور ... و بالفتح و عین مهمله مفتوح جای قربانی حج ... و جای ... [illegible] ... حاجیان ... [illegible] ...

مشاعر - بفتح میم و کسر عین جاهای عبادت حاجیان و جاهای قربانی کردن جمع مشعر ... [illegible] ...

شهرت گرفته در کتب لغات معتبره یافته نمیشود لکن صحیح بجای آن مشارع باشد بفتح میم و کسر را مهمله بمعنی راهها جمع مشرعه که اسم ظرف ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است -

مشدد - بر وزن ... تعبیر ... از ... و این تشدید فارسی زبانان عربی دان هست از بهار عجم -

مشجر - بر وزن منور جامه که نقوش صور ... داشته باشد از منتخب

مشکور - ... پسندیده و ستوده از منتخب -

مشار - بضم اشارت کرده شده از مؤید -

مشاهیر - بفتح جمع مشهور و مجاز است بمعنی بزرگان و نامداران

مشیر - بضم میم و کسر شین معجمه صاحب مشورت از مؤید و مدار ... و در لطائف بمعنی مشورت کننده و اشارت کننده -

مشهور - بکسر با شهرت ... و بفتح با شهرت داده شده -

مشهر - بر وزن منور شهرت داده شده -

مشمر - بضم میم و فتح شین و تشدید میم مکسور دامن ... برزننده برای دویدن و بفتح میم دوم عبارت از اسپ تیز رفتار ... دویدن از شرح خاقانی -

مشوش - بضم میم و فتح شین اول و تشدید و کسر واو پریشان کننده و بفتح واو پریشان کرده شده از منتخب -

مشمش - بکسر هر دو میم و سکون شین معجمه زرد آلو و آن ... [illegible] ... شیرین از منتخب -

مشت ... [illegible] ... کنایه ... [illegible] ...

مشتعل - ... [illegible] ... از منتخب و ... [illegible] ...

مشاع - ... میم و عین مهمله مشترک و تقسیم ناکرده شده و آشکارا ... کرده شده از لطائف و منتخب و اکثر استعمال آن ... چنانکه در مدار نوشته که مشاع زمین مشترک که تقسیم کرده شده نباشد -

مشارع - بفتح میم و کسر رای مهمله بمعنی راهها جمع مشرعه که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است -

مشیخه - بضم میم و سکون شین و فتح یای موحده و ... [illegible] ... کرده شده ... [illegible] ... خوانده شود و ... از فتحه و واو از ضمه و یا از کسره پیدا شده ... باشد -

مشتج و مشتجه - بضم میم و فتح همزه و شین معجمه و بردو عین مهمله بشش و شراب آب آمیخته از صراح -

مشتاع - بضم میم و سکون شین و تای فوقانی و عین مهمله آشکارا کرده و فاش کرده شده از منتخب -

مشنع - بضم میم و فتح شین و تشدید نون مفتوح و عین مهمله بد و زشت و ملامت کرده شده -

مشرف - بضم میم و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله بلند و بر بالا شونده و خبردار نویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و قریب و مستعد شدن ظهور امری از خیر یا شر از منتخب و شمسی و لطائف و نیز در لطائف مسطور است که بفتح اول و سوم بمعنی جای بلند و باول مضموم و ثانی مفتوح و رای مشدد و بزرگی داده شده -

مشعوف - بعین مهمله شیفته و عاشق و محب از منتخب و صراح -

مشغوف - بغین معجمه کسیکه اندرون پرده دلش بعشق رسیده باشد از صراح و منتخب -

مشاق - بفتح میم و شین و تشدید قاف نسخه ها این جمع مشقت ست و بفتح میم و تشدید شین بسیار مشق کار کننده -

مشفق - بضم میم و کسر فا مهربانی کننده و ترسنده و بمعنی مهربانی از منتخب و صراح

مشتق - بضم اول و سکون دوم و فتح فوقانی و تشدید قاف و فارسیان بتخفیف هم آرند لفظی از لفظی گرفته شده از صراح

مشوق - بضم میم و فتح شین و تشدید واو مکسور بآرزو در آورنده و بفتح واو مشدد بآرزو در آورده شده از منتخب و بفتح میم و ضم شین بروزن مفعول بمعنی مشتاق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است -

مشبک - بضم میم و فتح شین و تشدید موحده مفتوح و کاف عربی هر شی که در آن سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند -

مشک - بالضم و بالکسر هر دو طور صحیح است چرا که اهل فارس بکسر میم و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و مسک بالکسر و سین مهمله معرب آنست از رشیدی و بهار عجم -

مشنگ - بضم میم و فتح شین بروزن تلنگ نوعی از غله بمعنی ورد و در اهرن از برهان -

مشترک - باصطلاح اهل لغت لفظی که دو یا زیاده از دو معنی وارد و آن لفظ را برای هر معنی وضع کرده باشند و علاقه از علاقهای مجاز در آن یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیز و آفتاب و کشتی و از همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی ست -

مشاکل - بضم میم و کسر کاف مانند شونده و هم شکل شونده و نام بحری است از نوزده بحور عروض از منتخب و غیر آن -

مشتمل - بضم میم اول و کسر میم دوم گرد اگرد فرا گیرنده و بر بالای چیزی محیط شونده از منتخب -

مشعل - بضم میم و کسر عین چراغ شعاع زن و سوزان مانند کشتی -

مشتغل - بضم میم و کسر غین معجمه مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانکه درین بیت ع بیت رسد داد جانان بجان مشتغل چو بگریز جیب از جهان مشتغل در مصرعه اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعه ثانی بمعنی روی گرداننده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول باشد و از تبه دل و صدق جان خدا را او هستند و بهادار و از جهان روی گرداننده اند لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله معنی آن متغیر میشود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صله آن عن آید بمعنی اعراض گردد چنانکه در حدیث من رغب عن سنتی فلیس منی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمه عن است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود و شرح بوستان از عبد الواسع -

مشتال - بالضم دلاکی و مالش که کشتی گیران بر بازوی خود با هم مشت ها زنند تا سخت گردد -

مشمول - از سه سو فرا گرفته شده و احاطه کرده شده از منتخب

مشام - بفتح میم اول و تشدید میم دوم مگر استعمال فارسی بتخفیف خوانده میشود محل قوت شامه که در منتهای بینی و مقدم دماغ است در حقیقت این لفظ صیغه جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مشم که صیغه اسم ظرف است از شم که مصدر است بمعنی بوئیدن پس در صیغه واحد جمع میم را در میم ادغام کرده شم و مشام ساخته اند

مشعر الحرام - بفتح میم و سکون شین و فتح عین و حرام نام جائیست که از جاهای قربانی حج در مکه معظمه و یکی از مقامهای عبادت است از صراح چه شعیره قربانی حج را گویند -

مشئوم - بفتح میم و سکون شین و ضم همزه و سکون واو بروزن مفعول بمعنی منحوس صحیح است چه این صیغه اسم مفعول است از شئام یشأم شوما که مهموز العین باشد و مشوم بروزن مقول نیز جائز است ع آنچه که در عوام مشهور یافته که میشوم نیست بفتح میم و سکون یای تحتانی و ضم شین و سکون واو غلط است چنانکه صاحب منتخب و در لطائف کلمه باین معنی اشارت نموده است و صاحب مؤید الفضلاء نیز این تحقیق کرده و صاحب صراح نوشته که عامه میشوم گویند

مشعل وادی ایمن - کنایه از تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود -

مشعل کشان - قومیست از کفار از بهار عجم گویند که ایشان مشعل برافروخته بخانه تاریک جا آمده و دختران خود را نیز در آن آورند بهر کسی که جامه بردارد صاحب آن جامه در نکاح او باشد -

مشائین - بفتح میم و تشدید شین معجمه و کسر همزه گروهی از حکما ست جمع مشاء که صیغه نسبت است مثل جمّال یا مبالغه مثل قتال چون یای بعد الف زائده واقع شده بهمزه بدل گشته مشائی گردید چون بیا و نون جمع کردند مشائین شد و مشائین طائفه ایست از حکما که در ادراک حقائق بسیار اشیا مشی و رفتار بدلائل میکنند یعنی بدلائل و علامات بمقصود فائز میشوند -

مشحون - پر کرده شده از منتخب -

مشت زن - کشتی گیر چه معمول کشتی گیران است که قبل کشتی بر دوش و بازوی خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود از خیابان -

مشرقین - بفتح قاف عبارت از مشرق و مغرب یا آنکه مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنا بر تغلیب است و تغلیب آنرا گویند که یک شی غالب را از دو چیز که با هم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگری

نموده بیان اسم شد غالب را تشبیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاورهٔ عرب مؤنث سماعی ست و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف ست و والدین بلحاظ آنکه والد نسبت والده غالب و اشرف ست چرا که نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصر الایام باشد پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض شش هزار و یکصد و سی و هفت کروه یا زیاده باشد والله اعلم بالصواب ـ

مشک بر زخم افشاندن ـ کنایه از تازه کردن زخم و ایذا رسانیدن چرا که زخم از مشک تباه میشود ـ

مشک در شراب کردن ـ کنایه از بهتر کردن آن چیز(?) ـ

مشاهره ـ بالضم و فتح ها ماهانه بجای چیزی دادن ماهیانه از منتخب و خیابان ـ

مشاهده ـ بضم میم و فتح ها دیدن و با کسی در یک جای حاضر بودن از منتخب و لطائف ـ

مشوره ـ بفتح میم و ضم شین و سکون واو صلاح پرسی(?) و کنکاش و باین معنی بسکون شین و ضم واو نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس مع بفتح واو چنانکه مشهور ست ... و ابن حاجب موافق وجه اول تعلیل پسند نموده ـ

مشرفه ـ بضم شین و فتح شین و کسر رای مشدده نامه و رساله که از طرف شخص اعلی باشد بسوی ادنی ـ

مشرعه ـ بفتح جای آب خوردن از لطائف ـ

مشافهه ـ بفتح فا بعده های هوز بعده تای فوقانی که بوقف ها شده است بر وزن مفاعله رو برو شدن و رو برو سخن گفتن از منتخب و کشف و کنز ـ

مشرب ـ بالکسر ظرفی که از آن آب خورند از منتخب و لطائف ـ

مشاعره ـ بضم میم و فتح عین بر وزن مفاعله باهم شعر خواندن ـ

مشعره ـ بالفتح جای شعر خواندن از کشف ـ

مشغله ـ بالفتح و غین معجمه شور و غوغا و کار و بار از ...

و منتخب و شرح نصاب ـ

مشیمه ـ بفتح و یای معروف پوست رقیق که بچه وقت ولادت پیچیده می باشد و نام پردهٔ ششم از هفت پردهای چشم از کشف و منتخب و صحاح وغیره ـ

مشار الیه ـ بضم میم و تنوین ضمه برای مهمله کنایه از معتبر و ترجمه این لفظ اشارت کرده شده بسوی او یعنی انگشت نما و در خیابان وغیره نوشته که چون شخص ذی عزت را مردم بیکدیگر باشاره می نمایند لهذا بمعنی کسیکه بجاه و جلال رسد که مردم بسوی او بانگشت اشاره کنند ـ

مشعله ـ بالفتح و بالکسر بمعنی مشعل از شمسی ـ

مشاطه ـ بفتح و تشدید شین زن شانه کش که موی زنان را شانه کردن و عروسان را آرایش دادن پیشهٔ او باشد و بالضم خطا ست از منتخب و کشف و بهار عجم و بعضی گویند که مشاطه در استعمال فارسیان بتخفیف نیز آمده اگرچه کم آمده و در عرف حال دلاله را نیز گویند از خیابان و چراغ هدایت ـ

مشتری ـ بالضم اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آید و نام ستاره که بر فلک ششم است اهل تنجیم آن را سعد اکبر دانند و آن را قاضی فلک نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برسپت نامند و خانهٔ او قوس و حوت و شرفش در سرطان و باصطلاح کیمیاگران و موسیان(?) مشتری بمعنی ارزیز است که بهندی رانگ گویند ـ

مشکوی ـ بالضم و کاف عربی مضموم و واو مجهول بتخانه و مجازاً حرم سرا است امرا و ملوک را از سروری و برهان جهانگیری و مؤید و کشف و در برهان بالفتح نیز گفته است ـ

مشتی ـ بیای مجهول کنایه از اندک مقدار و بمعنی جماعهٔ قلیل ـ

مشقی ـ تخته و کاغذ که بر آن مشق حروف کرده باشند ـ

مشوی ـ بالفتح و کسر واو بمعنی بریان از منتخب ـ

مشی ـ بفتح میم و سکون شین رفتن بمعنی از منتخب و شرح نصاب ـ

مشتهی ـ بالضم و حرف سوم تای فوقانی و های مکسوره خواهش کننده و آرزو مند و بمعنی اشتها پیدا کننده غلط است چرا که این متعدی بیک مفعول ست و برای معنی اشتها پیدا کننده مشهی صحیح باشد ـ

مشهی ـ بضم میم و فتح شین و تشدید های مکسوره صیغهٔ اسم فاعل است متعدی بدو مفعول بمعنی آرزو مند کننده یعنی اشتها پیدا کننده از تشهیه که مصدر است از تفعیل و باب تفعیل از ناقص بر وزن تفعله می آید ـ

فصل میم مع صاد مهمله

مصلی ـ بضم میم و تشدید لام طاق جای نماز و عیدگاه هر شهر خصوصاً عیدگاه شیراز که آن جائیست بغایت خوش و خرم و سیرگاه ـ

مصطفی ـ برگزیده شده از منتخب و صاف کرده شده مصدرش(?) از صفا و تسمیه(?) بشری(?) از فردوس اللغات وغیر آن ـ

مصاب ـ بضم میم مصیبت زده و رنج رسیده شده ـ

مصائب ـ بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم ست و بای موحده مکروهات و شدائد و در نجها(?) الکنز(?) آنکه همزهٔ مصائب مبدل از یا ست خلاف القیاس کما فی زبدة الصرف ـ

مصب ـ بفتحتین و تشدید با جای ریختن آب وغیره ـ

مصاعب ـ بفتح میم و کسر عین دشوار یعنی جاهای دشوار ـ

مصیب ـ بضم میم و کسر صاد و تحتانی و موحده نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزی و صواب یابنده از کشف و لطائف ـ

مصافات ـ بضم میم و حرف چهارم فا بمعنی خالص دوستی کردن(?) از غیاث(?) و کشف و کنز ـ

مصابرت ـ بفتح موحده صبر کردن از منتخب ـ

مصفات ـ بالکسر و حرف سوم فا آنچه بآن چیزی صاف کنند و پالاینده از صراح ـ

مصمت ـ بضم میم و سکون صاد و فتح میم دوم و تای فوقانی آگنده و میان خلاف مجوف و بمعنی منسد(?) ... از آن ... پیشه(?) و بر وزن ... آن هم آمده بمعنی ... اسب یکرنگ و بر وزن مخمس بمعنی خاموش کرده شده از منتخب و شرح نصاب و کنز ـ

مصارعت ـ بضم میم و فتح رای مهمله کشتی کردن با هم یکدیگر را بر زمین کوفتن از منتخب و کنز وغیر آن ـ

مصلحت ـ بفتح لام و حای مهمله بمقابل مفسده از صراح و منتخب ـ

مصاهرت ـ بضم میم و فتح ها داماد کردن و خسر کردن و این از هر دو جهت باشد از صراح ـ

مصادمت - باہم آسیب و قصد ضرر رسانیدن -
مصلح - بضم میم و سکون صاد و کسر لام و حای مہملہ بصلاح و نکوئی آرندہ -
مصالح - بکسر لام جمع مصلحت فارسیان در ین مقام مصلحت را بمعنی مصلح کہ صیغۂ اسم فاعل ست استعمال نمایند چنانکہ مصالح را بمعنی اسباب و سامان چیزے استعمال کنند از بہار عجم و غیرہ و در منتخب نوشتہ کہ مصالح بمعنی چیز ہائیکہ بدان اصلاح چیزہا دہند ضد مفاسد و در چراغ ہدایت مصالح بمعنی ضرور یاست عمارت مثل چوب و خشت و آہک نیز نوشتہ و عبد الواسع در شرح بوستان نوشتہ کہ مصالح بفتح لام مقلوب ما صلح است از قسم محاصل بمعنی ما حصل و ہمچنین مواجب بمعنی ما وجب صیغۂ جمع نیست و نزد مؤلف غالب آنست کہ ما صلح را در اصل ما صلح بہ باشد یعنی آنچہ مصلح باشد چیزے را و بتواند کہ مصالح جمع مصلح باشد کہ بضم میم و کسر لام صیغۂ اسم فاعل ست از صلاح چنانکہ مطافل و مشادن جمع مطفل و مشدن -
مصباح - بالکسر و حای مہملہ چراغ و بمعنی پیالہ کہ در ان صبوحی خورند و نام کتابیست در نحو از منتخب و کنز -
مصابیح - بفتح میم و کسر بای موحدہ و تحتانی و حای مہملہ جمع مصباح کہ بمعنی چراغ باشد و نام کتابیست در علم حدیث -
مصانعہ - بفتح میم و کسر عین مہملہ جاہای بلند -
مصعد - بالفتح جای بالا بر آمدن و بضم و فتح صاد و کسر عین مہملہ رسندہ بر جای بلند بر آیندہ از منتخب -
مصائد - بفتح شکار انداز یہا جمع صید خلاف القیاس چنانکہ محاسن جمع حسن ست -
مصرعۂ شکار - مصرعۂ خوبی کہ بسبب آن بفیض سعادت فیاض از غیب بزبان رسد از مصطلحات -
مصدر - بالفتح جای صادر شدن و جای بازگشتن و جای بیرون آمدن و کلمہ کہ ازان افعال و صفات اشتقاق کنند و بضم میم و تشدید دال مفتوحہ مقدم و پیش داشتہ شدہ و صدر کردہ شدہ یعنی باول و ابتدا آوردہ شدہ از منتخب -

مصر - بالکسر بمعنی ہر شہر کہ باشد و نام شہر خاص و مصر بمعنی تیزی ہر چیز آمدہ و بمعنی شمشیر و حد میان دو چیز و بضم اول و کسر صاد و تشدید رای مہملہ بر کارے ایستادہ شدہ از منتخب و لطائف و برہان -
مصیر - بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن ماخوذ از صیر بالفتح کہ بمعنی گشتن و میل کردن ست از کشف و شرح نصاب و منتخب -
مص - بالفتح و تشدید مکیدن از منتخب -
مصوص - بفتح میم و ضم صاد و در آخر نیز صاد مہملہ مرغ بریان کہ از او دیگر مثل کرفس و زیرہ و سداب پر کردہ در سرکہ پروردہ باشند از کشف و منتخب -
مصدع - بضم میم و فتح صاد و کسر دال مشددہ درد سر رسانندہ و جدا جدا کنندہ از منتخب -
مصراع - بالف مصرع - بدون الف ہر دو در شعر ہست بمعنی یک تختۂ در کہ آنرا لخت در و طبقہ در نیز گویند و بمعنای کواڑ نامند و نیمۂ بیت را ازان جہت مصرع خوانند کہ ہمچنانکہ از در و طبقہ ہر کدام طبقہ را کہ خواہند باز و فراز توان کرد و دیگری نتواند بود و چون ہر دو طبقہ را باہم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز ہر کدام مصرع را کہ خوانند بے دیگرے بیت نتواند بود از منتخب و بہار عجم و عروض سیفی -
مصرع - بضم میم و فتح صاد و تشدید رای مہملہ مفتوح و عین مہملہ مصرع آوردہ شدہ -
مصنع - بالفتح و نون مفتوح و ہم مضموم و عین مہملہ قاعۂ و کاریز و آبگیر و حوض از منتخب -
مصاقع - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقع بالکسر کہ بمعنی فصیح و بلیغ ست از منتخب -
مصاف - بفتح میم و تشدید فا جمع مصف کہ بفتحتین و تشدید فا اسم ظرف ست بمعنی جای صف زدن اگرچہ معنی لفظ مصاف جاہای صف زدن ست لیکن مجازا بمعنی جنگ و مقام جنگ مستعمل میشود و بضم خطاست لفظ عربی کہ حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند چنانکہ در قد و خد پس فا مصاف را در فارسی بتخفیف

خواندن درست باشد از حل لغات و مدار و خیابان -
مصاحف - بفتح میم و کسر حای مہملہ جمع مصحف -
مصحف - بالضم و بالکسر چیزیکہ در و صحیفہ ہا و رسالہ جمع کردہ شود از منتخب و مؤلف گوید بمناسبت ہمین معنی مستعمل ست بمعنی قرآن مجید و بضم میم و فتح صاد و تشدید حا مفتوح لفظیکہ بتغییر نقاط لفظ دیگر شود چون عبید و عبید از لطائف -
مصارف - بفتح میم و کسر را جمع مصرف بالفتح ست بمعنی محل صرف کردن -
مصروف - بازگردانیدہ شدہ -
مصرف - بفتح میم و کسر را اسم ظرف بمعنی جای خرچ کردن و بضم میم و کسر را صیغۂ اسم فاعل بمعنی صرف کنندہ -
مصداق - بالکسر آلۂ صدق و مجازا آنچہ موافق چیزے باشد و بمعنی گواہ و گواہی نیز از منتخب و بمعنی دلیل راستی سخن و چیزیکہ آنرا راست دانند از زبدۃ الفوائد و کشف -
مصقول - روشن و صاف کردہ شدہ -
مصیقل - بضم میم و فتح صاد و سکون یا و قاف مفتوح روشن کردہ شدہ و از زنگ و تیرگی پاک کردہ شدہ و بکسر قاف روشن کنندہ و صاف کنندہ از منتخب و این ملائیست ملحق برباعی -
مصاقل - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقلہ است -
مصون - بفتح میم و ضم صاد و سکون واو بر وزن مقول بمعنی نگاہداشتہ شدہ و محفوظ و کسانیکہ مصئون بیای خوانند بہ یاد است ہمزہ میان صاد و واو غلط محض ست زیرا کہ مہموز العین است ماخوذ از صون نہ مہموز العین -
مصران - بالکسر تثنیۂ مصر و کنایہ از کوفہ و بصرہ از شرح خاقانی -
مصادرہ - بضم تاوان جرم ستانیدن و تاوان دادن از منتخب و کنز -
مصطبہ - بفتح میم و سکون صاد و فتح طای مہملہ و فتح بای موحدہ میخانہ از مدار و در قاموس نوشتہ کہ مسطبہ بالکسر میخانہ و بصاد مہملہ و بطا و سین مہملہ ہر دو آمدہ -
مصورہ - قوتیست کہ صادر شود از وی خطوط اعضا و شکلہای آنہا یعنی این قوت باذن خالق ہر چیزے شکلی را می پوشاند از صورت عضوی ہر چہ مقتضای طبع صاحب معنی باشد پس اگر معنی مختلط از زرد و لفرع یا

حیوان متولد از ان با هردو نوع من وجه مشابهت
میکند چنانچه بغل یعنی استر که بشکل فرس میباشد و بشکل حمار —
مصافحه — بضم میم و فتح فا و حای مهمله دست بهم گرفتن
بوقت ملاقات و این قائم مقام معانقه است از منتخب و غیر آن
مصرعه ریخته — کنایه از مصرعه بهتر چنانکه گویی بیجهت فکر
موزون شده باشد از بهار عجم و چراغ هدایت —
مصرعه پیچیده — عبارت از مصرعه که مضمونش دقیق باشد —
مصرعه برجسته — مصرعه بهتر که بی تکلف و بیجهت فکر
آمده یعنی بمدد فیاض از غیب بخاطر رسیده از مصطلحات —
مصقله — بالکسر آلتیست آهنی که بدان کارد و شمشیر و آئینه
فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند از کنز —
مصلی — بضم میم و فتح صاد و کسر لام مشدد نماز گزارنده
و در دویدن فرستنده و نام اسپ دوم از ده اسپان که از
همه مقدم باشد و از اول موخر و تفصیلش در تحقیق لفظ مجلی
گذشت و بضم میم و فتح صاد و فتح لام مشدد نمازگاه و جای
نماز گزاردن و در اصطلاح فقها بمعنی عیدگاه است و گویند
که مصلی شیراز یعنی عیدگاه آنجا عجب جای نفیس دارد
چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجاست —
مصری — منسوب بمصر و آنچه مردم نبات را مصری
گویند غلط گویند چه باید که ساختن و رنگ ... نبات
نبات سفید سوای مصر از شهرهای دیگر هم میشود چون چیزی
در ملکی بسبب خوبی مخصوص باشد اسم آن ملک بیا
نسبت و بدون یای نسبت اسم آن چیز میگردد
چنانچه ظروف چین را چینی و اسپ ترکستان را ترکی و
نمک سانبهر را سانبهری علی هذا القیاس —
مصطکی — بضم میم و سکون صاد و فتح طا و کاف عربی
مفتوح و در آخر الف بصورت یا نوشته است نه بصورت نبود
مگر بیا شهرت گرفته لهذا در اینجا نوشته شد —
مصطفوی — منسوب به آنکه این لفظ منسوب است و او خطاست
چرا که در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود حذف
کرده یای نسبت می آرند درین صورت مصطفی و مرتضی
هردو بیای معروف صحیح بود مرتضوی و مصطفوی بیای
واو خطا باشد چنانکه اکثر مقام در کلام خواص و عوام
واقع است مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است
لهذا چنین آن محل التعریض نیست انجا ردی و دیگر کتب و رسائل —

فصل میم مع ضاد معجمه

مضی ما مضی — بفتح هرسه میم و فتح هردو ضاد معجمه
بمعنی گذشت آنچه گذشت —
مضار — بفتح روانی و در گذشتن از منتخب و غیر آن —
مضراب — بالکسر آنچه بدان ساز را نوازند از کنز —
مضاربت — مال بکسی دادن برای تجارت که نفع
آن بشرکت باشد از منتخب —
مضاجعت — باهم یکجا خفتن از کشف و کنز —
مضادت — بضم میم و تشدید دال مهمله باهم ضد بودن
و باکسی دشمنی کردن —
مضافات — بضم متعلقات و منسوبات —
مضاهات — بضم میم بچیزی مانند شدن از منتخب —
مضله — بفتح میم و کسر ضاد معجمه و تشدید لام مفتوح
جای گمراهی و زمینی که در وی راه گم شود از صراح —
مضرس — بضم میم و فتح ضاد معجمه و تشدید رای مهمله انگور و
نارسیده از لطائف و منتخب —
مضمر — بضم میم دوم مفتوح در دل پنهان داشته شده و پنهان و
پوشیده و نحویان بمناسبت آنکه ضمیر کسی پنهان باشد
و بضم میم اول و فتح ثانی و تشدید میم دوم مفتوح اسپ لاغر شده
و باریافته اسپان یعنی اسپ فربه نیز آمده از منتخب و غیر آن —
مضامر — بفتح میم و تشدید را جمع مضمره بمعنی که گذشت
مضمار — بالکسر صیغه اسم آلت از ضمر که بفتح است ضمر در لغت
بمعنی لاغری است معمول عربان چنان است که اول
اسپان فربه کنند و بعده بتدریج میدان میگردانند پس
عرق از بدن اسپان جاری میشود و قدری ازین
ریاضت لاغر میشوند و باین مناسبت مضمار میدان
را گویند که دران اسپان را لاغر سازند از شرح
شرح مقامات حریری و مؤید —
مضامیر — جمع مضمار است که بمعنی میدانها یا خانه اسپان باشد
مضطر — بالضم و طای مهمله مفتوح ضرر رسیده و
مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره از منتخب و این صیغه
اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است
بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد و فا کلمه او ضاد
معجمه یا صاد مهمله واقع شود تای افتعال را بطای مهمله
بدل کنند چنانچه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل
اضتراب و اضترار و اصتبار بود —
مضر — بضم و فتح ضاد و رای مهمله نام پدر قبیله از عرب و بضم میم
و کسر ضاد و تشدید را ضرر رساننده و بفتح میم و فتح ضاد
و تشدید را جای گزند و جای تنگی از منتخب —
مضجع — بالفتح و جیم مفتوح خوابگاه از کشف و منتخب —
مضاجع — خوابگاهها —
مضیع — بضم میم و کسر ضاد معجمه ضائع کننده —
مضارع — بضم میم و کسر رای مهمله شریک و شبیه
از منتخب و مانند شونده از صراح و مضارع اسم فاعل
است از مضارعت که بمعنی مشابهت باشد و صیغه
مضارع را ازان مضارع گویند که مشابهت دارد با اسم
فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت
نکره چون رجل یضرب و ضارب و دخول لام ابتدا
چون ان زیدا لیضرب و لضارب و مشابهت دارد
با اسم جنس در عموم و خصوص یعنی چنانچه اسم جنس
اطلاق کرده میشود و مشترک می باشد در میان افراد
و مخصوص میباشد بلام عهد چون الرجل همچنین مضارع
مشترک میباشد میان حال و استقبال و مخصوص میباشد
بسین و سوف و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارع
بمعنی مشابهت از ضرع آنست که گویا اسم فاعل و
مضارع از زمانه که بمنزله ضرع واحد است شیر میخورند
پس هردو اخوین رضاعی شدند وجه دیگر آنکه چون
مضارعت در حقیقت ماخوذ است از ضرع که بالفتح

بمعنی پستان گاو و گوسپند است پس مضارع بمعنی بچه باشد که با بچهٔ دیگر از پستان حیوان واحد شیر خورد گویا بمعنی حال و استقبال هر دو بچه اند که از لفظ واحد که بمنزلهٔ پستان است باهم شیر میخورند و پیدا می آیند و درینجا مجازاً باطلاق ظرف بر مظروف لفظی را که معنی حال و استقبال ازان پیدا می آید مضارع نام کردند و مضارع نام بحریست از بحور اشعار و آن بحر را ازان مضارع نامیدند که مضارع بمعنی مشابه است و این بحر نیز به بحر هزج مشابه است در آنکه جزو دوم هر یکی ازین هر دو بحر مشتمل است بر وتد مفروق [illegible] نوشته که این مشابه است به بحر هزج [illegible] معنی که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب -

مضاف - بضم میم منسوب و متعلق -

مضاعفت - بضم میم و فتح عین دو چند و در اصطلاح حرفی که در آخر آن دو حرف از یک جنس آیند -

مضائق - بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم است جای تنگ از کنز -

مضیق - بفتح میم و کسر ضاد معجمه جای تنگ از منتخب -

مضحک - بالفتح و حاء مهمله مفتوح جای خندیدن و چیزی که بدان خندند و بضم میم و کسر حا خنده آرنده از منتخب وغیره -

مضمحل - بضم میم اول و فتح میم دوم و کسر حاء مهمله و تشدید لام مگر در فارسی تشدید لام خواندن ضرور نیست یعنی نیست و نابود شونده یا چیزی که [illegible] از کشف و منتخب و [illegible]

مضمون - [illegible] لغوی آن [illegible] بیان [illegible] یا [illegible]

مضاده - بضم میم و تشدید دال مهمله با هم ضد بودن درین صورت مصدر است از باب مفاعله و بمعنی چیزی مؤنث با یکدیگر ضد کننده و باین معنی صیغهٔ مؤنث اسم فاعل از باب مفاعله -

مضله - بفتح میم و کسر ضاد معجمه و تشدید لام جای ضلالت و گمراهی -

مضایقه - بضم میم و فتح تحتانی تنگ کردن بر یکدیگر [illegible] بروزن مفاعله یا [illegible] حرف چهارم آن مفتوح [illegible]

بعض مردم [illegible] الشقائق [illegible] بکسر [illegible] میخوانند چنانچه [illegible]

[illegible] مطالعه و معاینه و [illegible]

مکالمه و ملائمت و ملاطفت و مناقشه و مراسله و قس علی هذا البواقی -

مضغه - بالضم و غین معجمه گوشت پاره [illegible] مقدار چیزی که در یکبار خائیده شود -

مضیء - بضم میم و کسر ضاد و تشدید تحتانی روشن شونده و روشن کننده اسم فاعل از اضاءت که لازم و متعدی [illegible]

مضاهی - بضم میم بمعنی مانند و مشابه -

فصل میم مع طای مهمله

مطایا - بالفتح چهارپایان که بر پشت آنها سوار شوند مثل اسپ و شتر و غیر آن و این جمع مطیه است از منتخب و صراح -

مطرا - بضم میم و فتح طای مهمله و تشدید رای مهمله تازه و تر کرده شده و گاهی مجازاً بمعنی مصفا و آبدار -

مطا - بفتح بمعنی پشت از شرح نصاب -

مطبب - بفتح اول و ثالث و تشدید [illegible] جایی که طبیب دران نشسته معالجهٔ بیماران نماید -

مُطَیَّب - بضم میم و فتح طا و تشدید تحتانی مکسور بوی خوش دهنده و پاک شونده و بفتح تحتانی پاک و خوشبودار کرده شده -

مطلب - بالفتح جای طلب و بفتحات ثلاثه کنیت ابوطالب و بضم میم و تشدید طای مفتوحه و کسر لام اسم ابن عبد المناف جد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم -

مطنب - بضم میم و کسر نون درازی دهنده و بسیار گو از منتخب -

مطویات - بفتح میم و سکون طا و کسر واو و تشدید تحتانی چیزهای پیچیده شده و مطویات ضمیر کنایه از اراده ها -

مطعومات - خوردنیها و اطعمه -

مطارات - بفتح میم و فتح طا [illegible]

مطاوعت - فرمانبرداری کردن از [illegible]

مطارحات - باهم سخن انداختن [illegible]

مطلع - جای بالا [illegible] از صراح [illegible] افتادن و [illegible] جای [illegible]

مطرح - بالفتح جای انداختن [illegible]

[illegible]

مطبخ - بالفتح و باء موحده مفتوح جای پختن و بضم میم و کسر [illegible] آنرا [illegible] گویند -

مطبوخ - چیزی که آنرا با آتش پخته باشند [illegible]

مطرود - بروزن مردود رانده شده از منتخب -

مطرد - بضم میم و تشدید طای مفتوح و کسر را [illegible] پیوسته شونده و پس یکدیگر شونده و بکسر میم و سکون طا نیزهٔ کوتاه که بدان [illegible] از منتخب [illegible] صراح و در شرح دیوان خاقانی جامه که [illegible] نوشته -

مطر - [illegible] بمعنی باران است [illegible] شرح خاقانی مطر بکسر میم و فتح ثانی بمعنی [illegible] نوشته -

مطیر - بروزن فعیل بارنده ماخوذ از مطر که بمعنی باران است و بضم میم و فتح طا و یای تحتانی [illegible]

مطار - بفتح پریدن و جای پریدن [illegible]

مطرز - بضم میم بروزن منور [illegible]

مطلس - بضم میم و فتح طا و لام مشدد مفتوح و سین مهمله درم و دینار [illegible] نقش -

مطلع - بضم میم و تشدید طا و کسر لام خبر دهنده و بفتح لام خبردار کرده شده و بفتح میم و کسر لام جای برآمدن کوکب و مجازاً بیت اول از غزل و قصیده که هر دو مصراع قافیه داشته باشد -

مطالع - بفتح میم جمع مطلع و نام کتابیست در علم منطق -

مطبوع - طبع کرده شده -

مطامع - بفتح جمع طمع است خلاف قیاس چنانکه محاسن جمع حسن -

مطمح - بفتح میم و [illegible] جای [illegible] چیزی -

مطبوع - خوش آینده و [illegible] طبع -

مطاوع - بضم میم و کسر واو [illegible] فرمانبرداری کننده [illegible]

مطیع - بضم [illegible] اطاعت و فرمانبرداری کرده [illegible]

[illegible] اطاعت [illegible]

مطرف - بضم میم و فتح طای مهمله و رای [illegible]

بمعنی ایستی که سر و دم او سپید باشد یا سیاه و دیگر اعضا برنگ دیگر از صراح و منتخب و قسمی از سجع و آن لفظیست که موافق باشد به حرف سجع در فقرات نوشتن و اعداد و حروف چون وقار و اطوار و حال و خیال و در شرح قران السعدین بمعنی ضرب پیوسته و از لطایف المفتین که بمعنی بند زر و نقره است که بر کمربند دوزند و مطرف بضم اول و فتح راء چادر رعنا و غیره از صراح —

مطاف — بفتح میم جای گرد گشتن و طواف کردن از منتخب —

مطلق — آزاد شده از قید و حصر و بمعنی عام و روان کرده شده و آنکه از قید نباشد از کشف و منتخب —

مطبق — بضم میم و فتح طاء و بای موحده مشدد و مفتوح تو بر تو برکرده شده و سرپوشیده و نوعی از زندان که از طرف خلیج آرند —

مطوق — بضم میم و فتح طاء و تشدید واو مفتوح در طوق کرده شده —

مطاعم — بفتح میم و کسر عین مهمله خوردنیها و طعامها جمع مطعم که مصدر میمی است بمعنی مفعول —

مطران — بالفتح و بالکسر سرگروه نصاری و سرگروه دهقان قوم کفار و گویند که مطران لفظ رومی است بسیار نام خود دارد از قاموس و غیر آن —

مطلق العنان — آزاد و بی ترس گذاشته شده عنان —

مطحن — بالکسر و حای مهمله مفتوح آسیا از لطائف —

مطعون — سنان نیزه زده شده و مجازاً بمعنی عیب و خواری یاد داده شده از منتخب و غیر آن —

مطین — بوزن مزین گل اندود شده —

مطمئن — بضم میم و سکون طاء و فتح میم دوم و کسر همزه و بعده نون که در اصل مشدد است و سکون آن نیز —

مطارحه — بضم میم با کسی گفتگو و مجازاً بمعنی مشوره کردن و گاهی بمعنی خوشامد نیز مستعمل می شود —

مطایبه — بضم میم و فتح تحتانی و بای موحده با کسی خوش طبعی و مزاح کردن از منتخب و کشف —

مطموره — پنهان کرده شده مشتق از طمر بالفتح که بمعنی در زیر خاک کردن و پوشیدن است و مطموره کنایه از زندان است —

و تیر خانه از سروری و زبدة الفوائد و منتخب و کشف —

مطیه — بفتح میم و کسر طای مهمله و تشدید تحتانی بمعنی سواری و مرکب از منتخب و کشف —

مطوعه — بضم میم و تشدید واو مکسوره و عین مهمله جماعتی جهاد کننده بر آنکه بر ایشان واجب باشد —

مطالعه — بضم میم و فتح لام چیزی نگریستن برای وقوف یافتن بر آن از منتخب —

مطلع — بالکسر و سکون طاء و فتح لام جای برآمدن آفتاب و آنچه بدان شنوا کنند —

مطرقه — بالکسر و رای مهمله مفتوح و قاف پتک که چکش آهنگران که بهندی هتوڑا و گهن گویند از منتخب و کنز —

مطالبه — طلب نمودن و باز جستن —

مطربه — بضم میم و کسر رای مهمله و بای موحده زنیکه مردان را بشادی و طرب آرد —

مطبخی — بالفتح باورچی —

مطوی — بالفتح و کسر واو در هم پیچیده شده از منتخب —

مطاوی — بفتح میم و کسر واو پیچیدگیها و شکنها و نوردها جمع مطوی از منتخب و غیره —

فصل میم مع ظای معجمه

مظاهرات — بالضم و کسر ها پشتی دادن و حمایت کردن از کشف

مظفر — فیروزمند می داده شده و نام بادشاهیست —

مظل — بکسر میم و فتح ظای و تشدید لام سایبان —

مظالم — بفتح میم و کسر لام ستمها این جمع مظلمه است که بفتح میم و کسر لام بمعنی ستم باشد و دار العدالت که جایی که در آن ظالمان را بنشاند امیر سیاست کند —

مظلم — بضم میم و سکون ظای معجمه و کسر لام تاریک از منتخب و شرح نصاب و بفتح میم و کسر لام جای ستم تاریک —

مظان — بفتح اول و ظای معجمه و تشدید نون جاهای گمان بودن اگرچه این لفظ جمع است لیکن گاهی بمعنی واحد هم می آید چنانکه لفظ مشام —

مظنه — بفتح و کسر ظای معجمه و تشدید نون موضع ظن یعنی جای گمان بودن از قاموس و مؤید الفضلاء و منتخب و کنز و صراح —

مظله — بکسر میم و فتح ظا و تشدید لام مفتوح بمعنی سایبان از صراح —

مظلمه — بفتح میم و سکون ظای معجمه و کسر لام ستم کردن و آنچه از تو خواهند کردن از صراح و بضم میم و سکون ثانی و کسر لام تاریک —

فصل میم مع عین مهمله

معما — بضم میم و فتح عین مهمله و میم دوم مشدد پوشیده و مشتبه و کور و نابینا کرده شده از کنز و منتخب و در لطائف نوشته که معما بمعنی کلام پوشیده و باصطلاح کلامیکه بوجه صحیح دال باشد بر اسمی از اسماء بطریق رمز و ایما که پسند طبع سلیم باشد و در بعضی کتب چنین نوشته که معما سخنی است که دیده و در نظر و در اصطلاح کلامیست که دلالت کند بطریق رمز و ایما بر اسمی بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجوه دیگر —

معها — بفتح اول و ثانی بمعنی با این یعنی با وجود این —

معتذر — بضم میم و فتح عین مهمله و فتح تا از شنیدن سر گوار دو بانم زده —

معاود — بضم میم و دال مهمله با کسی عداوت داشتن و چیزی با کسی کردن و این مخفف معاودت است —

معرا — بضم میم و فتح عین و تشدید رای مهمله بمعنی برهنه —

معی — بکسر میم و فتح عین روده که در شکم باشد از کنز و شرح نصاب —

معاتب — بضم میم و کسر تای فوقانی عتاب کننده و بفتح فوقانی عتاب کرده شده از کنز —

معایب — بفتح میم و کسر یای تحتانی عیبها و بدیها جمع معیب که مصدر میمی است بمعنی عیب از صراح —

معاقب — بضم میم و کسر قاف عقوبت و عذاب کننده —

معیب — بضم میم و کسر عین بر وزن منیر عیب کننده و عیب آورنده و بفتح —

معجب — بالضم و جیم مکسور و بای موحده متکبر و خود پسند اسم فاعل از اعجاب که بمعنی خوبی خود دیدن و خود نازیدن است از منتخب و کنز و صراح —

معرب — بضم میم و فتح عین و تشدید رای مهمله مفتوح از عجمی بعربی آورده شده و این نوعی از لغت است که در اصل عجمی باشد و عرب در آن تصرف کرده از جنس کلام خود ساخته باشند و بالضم و تخفیف را مفتوح اعراب داده شده و اعراب حرکات حروف را گویند و باصطلاح نحو آنچه آخر کلمه مختلف گردد آخر آن باختلاف عوامل

معقّب - بالضم میم وفتح عین وتشدید قاف مکسوره وپس آینده
معذرت - بالفتح میم وسکون عین وکسر ذال معجمه عذر خواستن از صراح
معاندت - باهم دشمنی وعناد کردن -
معدلت - بالفتح ودال مهمله مکسور عدل وداد -
معیت - بفتح میم وکسر عین وتشدید تحتانی مفتوح همراهی که لازمه ایشان باشد چنانکه در آیت ان الله مع الصابرین -
معیشت - زندگانی وزیستن وآنچه بآن زندگانی کنند از منتخب وصراح
معاونت - بفتح واو یاری کردن از صراح
معاشرت - بضم میم وفتح شین معجمه باهم زیستن وباکسی زندگانی نمودن از منتخب وغیر آن -
معاودت - بازگشتن از منتخب وغیر آن -
معاقبت - عذاب کردن وبالفتح زدن وبستن کسی را از منتخب وکنز
معاتبت - عتاب کردن از منتخب وکنز -
معظمات - کلانها -
معضلات - بضم اول وسکون ثانی وکسر ضاد معجمه بمعنی مشکلات -
معاضدت - یاری دادن بازوی یکدیگر بودن -
معونت - بفتح میم وضم عین وسکون واو وفتح نون یاری دادن از منتخب وصراح -
معرفت - بکسر رای مهمله شناختن -
معادات - بایکدیگر عداوت کردن وباکسی دشمنی کردن
معراج - بالکسر آله عروج وآن نردبان است از منتخب
معارج - نردبانها این جمع معراج است از منتخب وصراح
معوّج - بضم میم وسکون عین مهمله وواو مفتوح وجیم مشدد کج
معرج - بالکسر نردبان وبالفتح محل برآمدن وبضم میم وفتح عین وفتح رای مشدد وجیم جامه است نفیس ومنقش
معرج گر بمعنی بافنده معرج ومعرج گران افلاک عبارت از قضا وقدر که کارخانه داران افلاک اند
ومؤید وشرح سکندرنامه وبعضی نوشته عبارت از عقول عشره وآن ده فرشتگان مقرب اند باعتقاد حکما افلاک ساخته او ایشان است -
معابد - بفتح میم وکسر بای موحده جمع معبد عبادت خانها

معید - بالضم میم وکسر عین وسکون یای تحتانی اعاده کننده وباز گرداننده
معدّ - بضم میم وکسر عین وتشدید دال آماده وطیار کننده وبفتح عین آماده وطیار کرده شده -
معدود - شمار کرده شده وچیز اندک -
معتضد - بالضم وضاد معجمه مکسور یاری گیرنده از منتخب
معاقد - بفتح میم وکسر قاف جای گره بستن وجای پیمان وعهد کردن از منتخب
معبد - بالفتح وبای موحده نیز مفتوح عبادتگاه وجای پرستش انصاری از دیر بمعنی جای عبادت مسلمانان نیز آید وبضم میم وفتح عین وتشدید بای موحده مفتوح عبادت کرده شده -
معدود - بروزن منصور خدا وناشمار گردانیده شده وساز وسامان داده شده از منتخب -
معربد - بضم میم وفتح عین وسکون را وفتح موحده بدخوی وبدخو از منتخب
معاد - بفتح جای عود یعنی جای بازگشت ومجازا عالم آخرت را گویند
معتمد - بالضم وسکون ثانی باکسی اعتماد کننده وبفتح میم ودال اعتماد کرده شده
معاند - بضم میم وکسر نون عناد کننده ودشمن -
معهود - بالفتح قدیم وکهنه وپیمان کرده شده -
معتاد - بالضم عادت گرفته شده عادت گیرنده از منتخب وغیره

معتدی - بضم میم وسکون عین در اصل معتدی بوده یا در حالت جری یرفع معتدی شد بمعنی از حد درگذرنده وستمکاره
معاذ - بالفتح وبآخر ذال معجمه جای پناه وپناه دادن -
معدل النهار - بضم میم وفتح عین وتشدید دال مکسور واین دائره ایست که منتصف فلک می نماید از مشرق بسوی مغرب وقطب شمالی این دائره محسوس ومعروف است وقطب جنوبی این دائره دیده نمیشود ودیگر بدانکه خط استوا وما یقرب است واین را معدل النهار از آن گویند که چون سیر شمس برین دائره واقع میگردد لیل ونهار برابر میشود در جمیع نواحی تقریبا مگر در عرض تسعین برابر نمی شود وشمس را برین دائره اتفاق سیر در سال دوبار می افتد یکی در اول حمل ودیگر در آخر سنبله ودر تحت این دائره در زمین محاذات دائره دیگر بر روی زمین فرض کنند چنانکه اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائیکه قطع شود همان را خط استوا گویند شکل دائره معدل النهار ومنطقة البروج نوشته میشود

شکل معدل النهار ومنطقة البروج

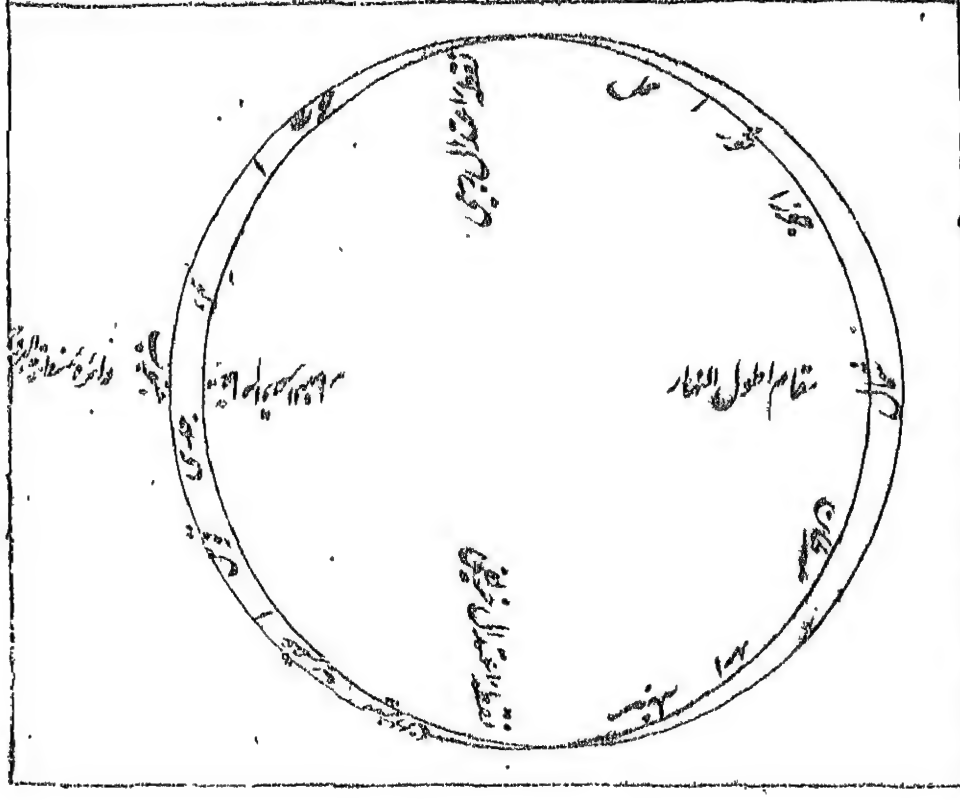

مسمار - بالکسر آهنی از میخ و سنگ و امثال آن از منتخب و کشف و شرح نصاب -
معشر - بفتح میم و سکون عین مهمله و فتح شین معجمه اسم مکان است از عشرت که بمعنی زندگانی کردن است و این را گروه دوستان و خویشان را معشر گویند از شرح نصاب از مولانا ابو سعید بن مانع و منتخب و بضم میم و فتح عین و تشدید شین معجمه مفتوحه بمعنی ده گوشه -
معاشر - بفتح میم و کسر شین جمع معشر گروهها و دوستان و بمعنی مطلق گروه نیز آمده و این جمع معشر است و بضم میم و کسر شین معجمه آنکه با کسی زندگانی کند یعنی صحبت دارنده و رفیق -
معسر - بضم میم و سکون عین و کسر سین مهمله تنگدست و درویش و بضم میم و فتح عین و سین مهمله مفتوح مشدد بمعنی دشوار از لطائف -
معمار - بالکسر بسیار عمارت کننده و این صیغه مبالغه است چنانکه منعام یعنی مرد بسیار بخشش و چون عمارت بمعنی آبادی است لهذا معمار را که بفتح و تشدید صیغه نسبت است بجهت قول قرین معمار گفتند و آنچه گویند که معمار صیغه اسم آله است چون بنا بالتشدید یکی حاکم بانی یعنی حاکم بنا میشود ... آید خوب دفافهم -
معصفر - بضم میم و فتح عین و سکون صاد مهمله و فتح فا و بعده رای مهمله چیزیکه بگل کاجیره آنرا رنگ کرده باشند چه عصفر بالضم اول نام است گل کاجیره را است کذا فی بحر الجواهر گل کاجیره را بهندی کسنبه گویند و بعضی استادان معصفر را که بروزن معنبر است بمعنی گل کاجیره نوشته‌اند و فیه تامل از بهار عجم و مخشی و بضم میم و سکون عین و فتح صاد و فتح فا خفا فانی بمعنی گل کاجیره آمده است -
معشار - بالکسر ده یک گرفتن از منتخب و کشف -
معسکر - بضم میم و فتح کاف لشکرگاه از منتخب و موید و بفتح خواندن خطاست چه اکثر اسم ظرف از باب افعال بالضم آید -
معبر - بالفتح و باء موحده نیز مفتوح جای عبور و جای گذر و جای گذشتن از دریا و کشتی و آنچه بدان از دریا عبور کنند و بضم میم و فتح عین و باء موحده مشدد و مفتوح تعبیر کرده شده و بکسر باء مشدد تعبیر کننده و بیان کننده از منتخب و لطائف -
معابر - بفتح میم و کسر باء موحده گذرها که بدان از دریا بگذرند و گذرهای دریا که از آنجا مردم عبور کنند -
معیر - بضم میم و کسر عین و یای تحتانی عاریت دهنده چیزی را -
معاصر - بضم میم و کسر صاد هم عهد و هم زمانه -
معرکه گیر - کشتی گیر و دیگر اهل بازی که در بازار مردم تماشائی را جمع کنند از بهار عجم -
معجر - بالکسر مقنعه و روپوش زنان از منتخب و موید و جمیل -
معجز - بضم میم و سکون عین و کسر جیم و زای معجمه عاجز کننده و خرق عادت و کرامات نبی -
معز - بفتح میم و سکون عین و زای نام جانوری که حیوان معروف است و هندی آنرا بکری گویند از شرح نصاب -
معکوس - نگونسار -
معاطس - بفتح میم و کسر طا و سین مهمله بینیها جمع معطس است که بکسر طا بمعنی بینی است ماخوذ از عطس و ضبط ... از صراح -
معامس - بسین مهمله ... از صراح -
معاش - بفتح زندگانی کردن و آنچه بآن زندگانی کنند و جای زندگانی و نیز معاش را گویند از لطائف و منتخب -
معایش - بفتح میم و کسر یای تحتانی اسباب زندگانی جمع معیشت از منتخب -
مقموش - فراهم آورده شده و کسب کرده شده و ... از منتخب و ... از شرح -
معرش - بالکسر ... که آنرا بفارسی ... گویند از منتخب ... باشد ... و ... از ... مشکلات -
معرش - بالفتح و رای مهمله مکسوره جای ... از منتخب -
معنی - بالفتح ... بمعنی ...

و اسم مکان است از اسمای لازم الاضافه و آنچه بعضی معرف بجای میم معرب یاد کرده‌اند غلط است مگر آنکه آنرا ضمیر متکلم واحد داشته بضم خوانند بالوقف مثل ... مختفی -
معرّف - بضم میم و فتح عین مهمله و تشدید رای مکسوره تعریف کننده و شناسا کننده و بمعنی کسیکه در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لایق هر کدام نشاند و شفیع باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد او صفات و نسب او بیان کند تا در حضور آن مورد ... کمال او شود و باصطلاح منطق چیزی که موصل باشد بسوی مثلا در تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان و بفتح رای شناخته شده و تعریف کرده شده -
معروف - شناخته شده و مشهور یعنی نیکوئی و نام و باصطلاح علم صرف فعلیکه نسبت بفاعل داشته باشد و مجهول فعلی باشد که نسبت بمفعول دارد -
معارف - بفتح میم و کسر را آشنایان و جای شناختن و آشنایان و اهل علم و فضل و نامداران -
معلف - بکسر میم و سکون عین و فتح لام آخور اسپان و چیزیکه اسپان را در آن خورانند از شرح نصاب -
معتکف - بضم میم و کسر کاف در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده -
معاف - بضم میم در اصل معافی بود بروزن مناد صیغه اسم مفعول از باب مفاعله که مصدرش معافات است بروزن منادا ماخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی که منقلب است از یا ساقط شده چنانکه در لفظ صاف که در اصل صافی بود صیغه اسم فاعل در استعمال فارسی یا از آخر آن افتاد و چنانکه از لفظ متعال که در اصل متعالی بود یا از آخر آن در حالت وقف ساقط شد پس معاف بفتح میم چنانکه شهرت دارد غلط است -
معطوف - میل داده شده -
معترف - بالضم و رای مکسور اقرار کننده -

معلق - بضم میم و فتح لام آویخته شده و معلق زدن حرکت کردن داربازان و بازیگران بوضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شدن چنانکه کبوتران کنند بهندی کلاگوینا بفتح کاف عربی و بهندی بازی نیز گویند و همین قسم از ورزش کشتی گیران ست -

معوق - بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح باز داشته شده و در بند داشته شده و مجازاً بمعنی مشکل و دشوار مستعمل

معلاق - بالکسر آنچه بدان چیزی را در آویزند و خار آهنی که قصابان بدان گوشت آویزند از منتخب وغیره -

معارک - بفتح میم و کسر رای مهمله جاهای جنگ و میدانهای کارزار و این جمع معرکه است از شرح نصاب -

معلم الملائک - لقب شیطان پیش از شرارت -

معول - بفتح میم و ضم عین و سکون واو بر وزن مقول بمعنی اعتماد کرده شده صیغه اسم مفعول از عول که بمعنی اعتماد و تکیه کردن ست کذا فی المنتخب و بفتح میم و سکون عین و فتح واو جای تکیه و اعتماد و جای استعانت و در خیابان معول بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح اعتماد کرده شده و هم بمعنی اعتماد کردن زیرا که بصیغه اسم مفعول از تعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل بمعنی اعتماد کردن ست و بکسر میم و سکون عین و فتح واو بمعنی کلنگ آهنی که بدان بناها را شگافند کذا فی الکشف والمنتخب -

معاقل - بفتح میم و کسر قاف سرحدها و جاهای پناه و مکانهای قلب و مشکل قلعها -

معامل - بضم میم اول و کسر میم ثانی معامله کننده و در سکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحان ثقات نوشته اند و بمعنی خرید و فروخت کننده از منتخب

معضل - بضم میم و سکون عین و کسر ضاد معجمه دشوار و مشکل کننده

معقول - بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیده عقل -

معیل - بضم میم و کسر عین شخصیکه بسیار عیال دارد از منتخب -

معطل - بیکار مانده و فرو گذاشته از کشف و آنکه بر شیوه

ذات حق تعالی را منکر باشد -

معقل - بضم میم و فتح قاف مشدد شتریکه بازو و ساق دستش بریسمانی باهم بسته باشند ماخوذ از عقال -

معجل - بضم میم و فتح عین و جیم مشدد مکسور شتاب کننده و پیشی گیرنده و بفتح جیم مشدد شتاب کرده شده و بی مهلت -

معلول - چیزیکه آن را از علت و سبب های ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطا ست زیرا که از علت که بمعنی بیمار ست صیغه صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رساله ابن حاجب و منتخب لیکن باوصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده -

معلم اول - کنایه از ارسطو از بهر آنچه که علم حکمت را اول ارسطو بقید کتابت آورده و تعلیم نموده و قبل از ارسطو حکمای سابق حکمت را بشاگردان بزبانی تعلیم مینمودند -

معتل - بالضم و تشدید لام صیغه اسم فاعل از اعتلال بمعنی بیمار شونده و باصطلاح صرفیان فعلی یا اسمیکه دران حرف علت باشد

معصم - بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله جای دست برنجن یعنی ساعد از شکرستان و صراح -

معجم - بالضم و میم مفتوح حروف ا ب ت ث الی آخره چرا که این ترکیب و ترتیب وضع عرب نیست بلکه وضع کرده عجم ست و بمعنی حروف نقطه دار از کشف و مؤید و صاحب دقائق الانشا نوشته که معجم حروف منقوطه را ازانجهت نامند که اعجام در لغت بمعنی ازاله اشتباه است چون بنقطه رفع اشتباه میشود لهذا حروف منقوطه را معجمه گویند و بعض جمیع حروف تهجی را معجمه میخوانند برای آنکه چنانکه بنقطه رفع اشتباه میشود و بعدم نقطه ازاله اشتباه دیگر و دو معجم بر وزن معظم نوعی از لغات عرب آن لفظیست که در حقیقت عربی باشد مگر اهل عجم آن را بسیار استعمال کنند و از جنس کلام خود دانند از شرح نصاب -

معمم - بضم میم و فتح عین و کسر میم مشدد صاحب عمامه و دستار -

معزم - بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدد عزم خوان و افسونگر و بفتح زای معجمه بمعنی افسون زده -

معلوم - کنایه از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در فارسی بمعنی زر مستعمل ست بدانجهت که زر اینهمه شهرت که دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ یقین بمعنی مرگ و بعضی بمعنی ذخیره نیز گفته اند

معالم - بفتح میم و کسر لام عبارتست از عالم و جهان چه معالم جمع معلم که بکسر میم و سکون عین صیغه اسم آله است بمعنی علامت چون این جهان همه دلالات و علامتهاست بر صانع خود لهذا جهان را معالم گفتند -

معتصم - بالضم و فتح تای فوقانی و کسر صاد مهمله چنگل زننده در چیزی برای استعانت نجات و پناه گیرنده -

معلم - بضم میم و فتح لام نقشدار و مخطط و منقش چه علم بفتحتین بمعنی نقش و نشان ست از منتخب و بضم میم و فتح عین و کسر لام مشدد آموزاننده و ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چرا که او ماهر احکام کشتی و جهاز باشد و بفتح لام تعلیم داده شده و آداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات ست چون سگ معلم و یوز معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس

معصوم - نگاهداشته شده و باز مانده شده از گناه از خیابان و منتخب

معان - بفتح میم جای باری دادن و در نصاب بمعنی مطلق جا گفته از شرح نصاب -

معمعان - بفتح هر دو میم و هر دو عین مهمله بمعنی شدت موسم گرما از شرح نصاب -

معنون - بضم میم و فتح عین و سکون نون و فتح واو عنوان کرده شده یعنی دیباچه کرده شده -

معن - بفتح میم و سکون عین مرد سید بود از عرب بغایت سخی و بلند همت از برهان -

معلق کشیدن - نوعی از ورزش کشتی که سر بر زمین گذاشته از طرف غلطیدن باشد بهندی کلابازی گویند -

معلق زدن - واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و داربازان کنند -

معلق زن — داربازو بازیگر و رقاص از برہان

معجون — سرشته شده و خمیر کرده شده و باصطلاح اطبا ادویه چند ساییده که بشهد یا قوام قند آمیخته باشد خواه خوش مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش که در آن خوش مزه بودن شرط است۔

معین — بفتح میم و کسر عین جاری و روان از قاموس و شرح نصاب و منتخب و کشف و مدار و صراح و این صیغه اسم مفعول ست از عین و عیون چنانکه از بیع مبیع و بضم میم و کسر عین یاری دهنده و بضم میم و فتح عین و یای تحتانی مشدد و مفتوح مخصوص و مقرر کرده شده از منتخب۔

معدن — بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی کان از مؤید و مدار و منتخب و کشف و بهار عجم و مجمع الجواهر۔

معادن — بفتح میم و کسر دال مهمله بمعنی کانها جمع معدن که بمعنی کان است۔

معفو — بفتح میم و سکون عین و ضم فا و تشدید واو عفو کرده شده و معاف نموده شده۔

معاهده — بضم میم و فتح ها با یکدیگر عهد و پیمان بستن۔

معانقه — باهم گردن مقارن ساختن و باهم بغلگیر شدن۔

معبله — بالکسر و با موحده پیکان دراز و پهن از شرح نصاب۔

معصره — بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله آنچه چیزی را بآن افشرند چو جواز روغنگران و بضم میم و فتح عین و تشدید صاد مفتوح افشرده شده۔

معنی بیگانه — بمعنی بهتر و لطیف و عمده که پیش از این کسی نبسته باشد۔

معشوقه — در لفظ آخر معشوقه لفظ ہا برای تانیث است لیکن ہائی که فارسیان آرند نه بغرض تانیث است بلکه ہا نیست که در اواخر اکثر الفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم بیت مخاطب شده بهم دو باد او رد کم و معشوقه روز بینوائی ست خدا داد و عین قسم و در عیار و در قصیده از مصطلحات و خیابان۔

معجزه — بالضم و جیم مکسور عاجز کننده چون خرق عادت که از نبی صادر شود که از آوردن مثل آن خلق عاجز آیند این را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادت پیدا گردد آنرا کرامت خوانند و چون خرق عادت از کافر بظهور آید آنرا استدراج گویند۔

معزی الیه — بفتح میم و سکون عین مهمله و کسر زای معجمه و یای تحتانی بمعنی منسوب الیه و بضم میم و تشدید زای معجمه و بدون یای تحتانی غلط ست چه معزی بر وزن مرضی صیغه اسم مفعول از عزی یعزی عزا و عزو در لغت نسبت داشتن بکسی یا بچیزی کذا فی المنتخب و الصراح۔

معاینه — برو در چیزی را دیدن از منتخب و باهم چشم چار شدن۔

معده — بفتح میم و کسر عین عضو آدمی که طعام در آن قرار یابد و بضم میم شو از منتخب و قاموس و کشف و صراح و مؤید بکسر میم و سکون عین و بفتح میم و سکون ثانی نیز آمده است۔

معتوه — بهای ملفوظ بر وزن مفعول دل شده و بیعقل و بیهوش که گاهی بطور دیوانگان کلام کند و گاهی بوضع عاقلان از صراح و غیر آن۔

معرکه — بفتح میم و سکون عین و کسر رای مهمله جنگگاه و جای کارزار و این صیغه اسم ظرف ست از عرک که بمعنی مالیدن و گوشمال دادن و خراشیدن ست چون در کارزار همدیگر را میمالند لهذا جنگگاه را معرکه نام شد از منتخب و شرح نصاب از یوسف بن مانع۔

معذب — بضم میم و فتح عین و تشدید ذال معجمه مکسور و با موحده شکنجه و عذاب کننده یعنی در رنج اندازنده۔

معامله — بضم میم اول و فتح میم دوم باهم عمل کردن و کار کردن۔

معتد به — بالضم شمار کرده شده یعنی معتبر و قابل اعتبار۔

معاذ الله — بفتح میم و فتح ذال معجمه معاذ مصدر میمی ست و در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بود یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی۔

معتزله — بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر زای معجمه فرقه ایست که میگویند که بدنیا و آخرت دیدن حق تعالی ممکن نیست و نیز میگویند که نیکی از خدا است و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مومن ست نه کافر و واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن بصری بود و یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبائر نه مومن اند و نه کافر و اثبات منزله بین المنزلتین میکرد و شیخ این سخن بشنید و فرمود اعتزل عنی یعنی جدا شده و دور شده از ما از این سخن این اسم معتزله بر آن فرقه ماند از لطائف۔

معنی — در آخر الف مقصوره بصورت یا در استعمال فارسی بیای معروف قصد کرده شده و جای قصد کردن و جای خواستن از مؤید و کنز و منتخب و کشف و معنی در اصل معنوی بر وزن مفعول بود واو را بیا بدل کرده بقاعده که چون واو و یا جمع شوند و اول ایشان ساکن واو را بیا بدل کنند پس یا در یا ادغام کردند و ضمه نون را بکسره بدل کردند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف نموده کسره را بفتح بدل کرده یا را با الف بدل نمودند معنی شد مگر بنوشتن بیا نویسند و فارسیان نظر بصورت مکتوبی معنی خوانند بکسر نون و اگر معنی را اسم ظرف گیرند اصلش بر وزن مفعل باشد یای متحرک ما قبل مفتوح یا را با الف بدل کردند درین صورت تعلیل کمتر میشود۔

معانی — بالفتح جمع معنی ست و نام علمیست که شناخته میشود بآن احوال لفظ عربی و غیره که بسبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال و آنچه نگاه دارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه باز دارد از سختی و دشواری مضمون و بسهولت عبارت حاصل میشود و بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود در هشت باب باب اول در احوال اسناد خبری ثانی در احوال مسند الیه بحذف آن و عدم حذف آن ثالث در احوال مسند بحذف و غیر حذف آن رابع در احوال متعلقات فعل چنانچه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و غیر ذلک خامس در قصر بالفاظ استثنا و این از قسم حصر ست سادس در بیان انشا و انواع آن کثیر ست از انجمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی و غیره سابع در بیان وصل و فصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد بحذف مضاف و غیره و در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد و چون علم بیان و علم بدیع در

تحت علم معانی مندرج میشود لهذا ذکر آن هر دو نیز
درین جا مناسب دانست بیان علمیست که شناخته
شود بآن ایراد معانی و در انحای مختلفه کمی و بیشی در
وضوح دلالات و آن منحصرست در سه باب باب اول
در تشبیه باب دوم در مجاز و استعاره باب سوم در
کنایه بدیع علمیست که شناخته میشود بآن وجوه تحسین کلام بعد
رعایت مطابقت کلام بمقتضای حال و بعد فصاحت الالفاظ
بر معنی و بدیع دو قسم است لفظی و معنوی بیان بدیع لفظی و
انواع آن بسیارست منجمله آن تسجیع و تجنیس و مقلوب و رد العجز
والتزام ما لا یلزم و این اعنات نیز نامند و متلون و ذوقافیتین و
توشیح و تعطیل و منقوطه و مسمط و رقطا و خیفا و تقطیع و موصل
و ملمع و مصحف و متضمن اللغتین وغیره بیان بدیع معنوی و
اصناف آن نیز بسیارست ازانجمله ایهام و تحمل الضدین و
ایراد ذو الوجهین نیز نامند و تاکید المدیح بما یشبه الذم و
حسن التعلیل و تجاهل العارف و مبالغه و لف و النشر و
سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل و
جمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام و التفات و
مراعات النظیر و معما و لغز و تاریخ وغیره -

معافی - بضم میم و کسر فا صیغه اسم فاعل بمعنی عفو کننده

معزی - بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدده
تعزیت کننده و بکسر عین و یای نسبت منسوب بمعز
که نام حق تعالی و نام یکی از سلاطین و معزی تخلص
شاعریست از شعرای متقدمین ایران معزی
بالفتح بروزن مرضی بمعنی منسوب -

معطی - بالضم و کسر طای مهمله عطا کننده از منتخب -

معلم ثانی - کنایه از ابونصر فارابی چرا که کتب حکمت
یونانی را که ارسطو وغیره تحریر کرده اند اول ابونصر فارابی
آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد -

معمدی - نام جامه ایست سرخ رنگ از شرح قران السعدین

معتنی - بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر نون
تیمار دارنده و اهتمام کننده -

معالی - بالفتح بلندیها این جمع معلی است که بالفتح
میم و سکون عین و فتح لام مصدر میمی است بمعنی علو -

معروری - بضم میم و سکون عین و فتح رای مهمله و
سکون واو و کسر رای مهمله ثانی بروزن مخشوشن ست از
باب افعیعال اعروریت الفرس رکبته عریاً معروری
بمعنی راکب اسب برهنه پشت از لطائف -

فصل میم مع غین معجمه

مغرا - بضم میم و فتح غین معجمه و تشدید رای مهمله شگفت
و تعجب داشته شده و لبریش چسپانیده از منتخب و صراح -

مغادرت - بالکسر بازگذاشتن و بیوفائی کردن - از منتخب

مغیث - بضم میم و کسر ثانی و در آخر ثای مثلثه فریادرس از منتخب

مغاث - بضم میم و ثای مثلثه نام چوب سیاهی و آن بیخ
درخت صحرائی است از برهان و منتخب -

مغمی - بضم میم و فتح غین معجمه و فتح میم مشدد و پوشیده
کرده شده و شمشیر در غلاف کرده شده -

مغفر - بکسر میم و فتح فا خود آهنی صیغه اسم آله است از
غفر که بمعنی پوشیدن و پنهان کردنست از کشف و بهار عجم -

مغیر - بضم میم و کسر غین معجمه غارت کننده و شتاب کننده از لطائف

مغبر - بضم میم و غین معجمه ساکن و فتح بای موحده و تشدید
رای مهمله غبار آلوده و تیره رنگ از منتخب -

مغمز - بضم میم و فتح غین معجمه و کسر میم مشدد و زای معجمه
بچشم و ابرو اشاره کننده و غمازی کننده -

مغموز - در آخر زای معجمه متهم و معیوب از صراح -

مغژ - بفتح اول و ثانی و زای فارسی صیغه نهی
از غژیدن که بمعنی نشسته رفتن است بطور اطفال -

مغرس - بالفتح و سکون غین معجمه و فتح را و بعده سین
مهمله جای نشاندن درخت از منتخب -

مغشوش - بهر دو شین معجمه خیانت کرده شده و آمیزش
کرده شده و هر چیزی که غیر خالص باشد از لطائف و منتخب

مغص - بالفتح و صاد مهمله پیچش شکم و پیچش ناف و درد
کردن روده از منتخب و لطائف -

مغبط - بالضم و در آخر طای مهمله بمعنی محسود از منتخب

مغبوط - محسود -

مغ - بالفتح عمیق و ژرف و بمعنی رود و خانه و بالضم
آتش پرست از برهان و لطائف -

مغرف - بالضم و رای مهمله مکسور بکف و سبب
آب گیرنده از لطائف -

مغلاق - بالکسر قفل و قلاب که بدان در را بندند از منتخب

مغلق - بضم میم و سکون غین معجمه و فتح لام در بسته شده
و کلامیکه دریافت معنی آن مشکل باشد از منتخب -

مغلوق - بالفتح در بسته شده -

مغاک - بالفتح لفظ فارسی است معروف منسوب بمغ
که بمعنی عمیق است و کلمه اک برای نسبت است -

مغلول - طوق تعذیب در گردن انداخته شده -

مغزل - بالکسر و زای معجمه مفتوح دوک -

مغول - بضمتین واو معدوله و سکون لام قوم
معروف در لغات ترکی نوشته که لفظ ترکی است بمعنی
عمده فرقه ترک و بمعنی ساده دل نیز از لغات ترکی
و در بعضی از فرهنگها بمعنی شریر نیز نوشته اند -

مغسل - بالضم و سین مهمله غسل دهنده و بفتح سین غسل داده شده

مغتنم - بالفتح نون غنیمت پیدا شده و غنیمت گرفته شده -

مغابن - بالفتح میم و کسر بای موحده بن های ران از صراح -

مغیلان - بضم میم و یای معروف درخت ببول
که بهندی کیکر نیز گویند در اصل ام غیلان بود که بمعنی
آن مادر دیوان است چه ام بالضم و تشدید بمعنی مادر و
غیلان بالکسر جمع غول و لفظ ام مجازاً برای متغایر
و مجاورت می آید چنانچه الف را بمیم داده الف بسبب تخفیف
حذف کردند پس لفظ مغیلان مفردست جمع مغیل است
چنانکه بعضی گمان برده اند از منتخب و بعضی شروح گلستان
و در برهان نوشته که مغیلان بروزن سلیمان نام درخت
خارداریست و در صراح و قاموس مرقوم است که ام غیلان
بضم اول و فتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند

و آن درختان بزرگ باشد خاردار در ریگستان عرب از منتخب

مغبون — حرف ثالث با موحده بمعنی زیان رسیده شده از

مغز در سر کردن — خاموش شدن از زبان —

مغز تر کردن — سخن گفتن —

مغاره — بالفتح میم غاری که در کوه باشد از منتخب و کنز و بمعنی جای غارت کردن چه اگر اسم ظرف از غارت هم درست میتوان شد از شرح نور الله —

مغلق — بالضم در بسته شده و سخن مشکل —

مغفره — بالکسر حرف چهارم فا الفکیر از منتخب و کنز و شرح نصاب

مغلظه — بضم اول و فتح لام مشدده و ظای معجمه سطبر و درشت از منتخب و در کنز بمعنی استوار کرده شده —

مغالطه — بالفتح و طای مهمله جاییکه مردم دران باشتباه و غلطی افتند

مغبوطه — در فرهنگ گشائش نامه بمعنی حسد کرده شده نوشته و در کتب لغت یافته نشده مگر بمعنی حسد کرده شده —

مغره — بالفتح گلیست سرخ رنگ که بهندی گیرو گویند بکاف فارسی

مغربی — اشرفی و درست در تحقیق نوشته که در ملک مغرب کان طلاست که طلای آن سرخ و بهتر باشد از اشرفی که از طلای آن کان ساخته می آرند آنرا مغربی گویند در اصل درست مغربی بود چون چیزی بسبب خوبی بجائی شهرت دارد بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده یای نسبت بنام آنجا الحاق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانچه ... که نام شهر است شیخ سعدی فرماید بیت نوشته باشد ... که ... ازسیا

مغنی — بالضم میم و فتح ثانی و نون مشدده و نون مکسور مطرب و سرود گوینده و بالضم میم و سکون ثانی و کسر نون بی نیاز گرداننده —

مغری — بالضم چسپنده و دل ... پیدا کننده و برغلانده کسی را بر جنگ از صراح —

مغتذی — بالضم غذا یابنده از لطائف —

مغزی — قسمی از حلوا است که بنایت سفید باشد مغز پسته و بادام دران آمیخته قرصها بندند —

فصل میم مع الفا

مفاجا — بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی مخفف مفاجات بمعنی ناگاه

مفاجات — بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی ناگاه شدن —

مفاخرت — بالضم میم و فتح خای معجمه با کسی فخر کردن و نازش کردن در بزرگی و حسب از منتخب —

مفاوضت — بواو و صاد مهمله باهم راز گفتن و مشوره کردن و بیان کردن سخن بهر یکی از صراح و غیر آن —

مفاوضات — بالضم میم و فتح واو مکتوبات که اعلی با ادنی نوشته باشد و مراسلات مکتوبات که مساوی بمساوی نوشته باشد

مفردات — جمع مفرد که بمعنی تنهاست و در اصطلاح حروف تهجی که علیحده علیحده نویسند و اسامی اعداد از یک تا ده —

مفترضات — بالضم چیزهای فرض کرده شده —

مفلوج — فالج زده —

مفنج — بالضم میم و سکون فا و کسر جیم اول خام ناپخته دارنده و این مصدر منفج است —

مفرح — بالضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدده و اینجا جاری فرحت دهنده و نام دوای مرکب که خوردن آن فرح و خوشی و مقوی دل و جگر باشد از منتخب و غیر آن —

مفضح — بالضم میم و فتح فا و کسر ضاد معجمه مشدده ...

مفاتیح — بالفتح جمع مفتاح که بمعنی کلید است —

مفتاح — بالکسر نام کتابیست از سکاکی در علم معانی —

مفسخ — بالضم میم و فتح فا و سین مهمله مشدده و مکسور و خای معجمه نام دردیست که صاحبش چنان می پندارد که آن عضو را پاره پاره می کنند از شرح نصاب —

مفقود — گم کرده شده و یافته نشده از منتخب —

مفتقد — بضم اول و فتح قاف مفتوح گم کرده شده و نایافته شده و در لطائف بمعنی تفقد کرده شده یعنی بازپرس کرده شده —

مفرد — بضم اول و سکون فا باصطلاح یعنی فارسیان بنده فرمانبردار از شرح گلستان —

مفکر — بالضم میم و فتح فا و کسر کاف مشدد فکر کننده —

مفتقر — بالضم حرف چهارم که قاف است مکسور بمعنی محتاج

مفخر — بالفتح مصدر میمی است بمعنی فخر و نازیدن بچیزی —

مفر — بالفتح میم و فتح فا و تشدید رای مهمله اسم ظرف از فرار بمعنی جای گریختن یعنی جاییکه دران گریخته نشینند و از آفت امن یابد و بمعنی اینکه از آن راه توان گریخت و بمعنی گریختن نیز آمده —

مفطور — پیدا کرده شده و شگافته شده از منتخب —

مفروز — در آخر زای معجمه جدا کرده شده از منتخب —

مفاز — بالفتح و زای معجمه رسیدن گاه —

مفاوز — بالفتح میم و کسر واو جاهای رسیدن و منازل و مقامات و این جمع مفاز است —

مفرش — بالفتح آنچه جامهٔ خواب و رخت دران نهند از منتخب بمعنی بستر و فرش و جامهٔ خواب از کشف و بهار عجم و بمعنی جامه‌ای که آن را از چرم سازند مثل صندوق از مؤید —

مفروض — فرض کرده شده —

مفوض — بکسر واو کار بکسی واگذارنده و بفتح واو بکسی واگذاشته شده از منتخب —

مفیض — بالضم میم و کسر فا فیض رساننده —

مفرط — بالضم و رای مهمله مکسور و طای مهمله از حد درگذرنده و مجازا بمعنی کثیر و بسیار از کنز و منتخب و صراح —

مفزع — بالفتح میم و سکون فا و فتح زای معجمه و عین مهمله پناهگاه از منتخب

مفرغ — بالفتح میم و سکون فا و فتح رای مهمله و غین معجمه جای ریختن آب از صراح —

مفرغ — ریخته شده —

مفرق — بالضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدده پراگنده کننده و بالفتح و رای مهمله مکسور بمعنی فرق و آن خطیست که ظاهر میشود از دو نیم کردن موی سر بهندی مانگ گویند از شرح نصاب

مفیق — بالضم میم و کسر فا بهوش آرنده و هوشیار از لطائف و غیر آن —

مفلوک — مبتلای فلاکت یعنی فلاک زده و مفلس و تباه و این اسم مفعول از مصدر جعلی است —

مفضل — بالضم میم و فتح فا و فتح ضاد معجمه مشدده افزون کرده شده و فوقیت داده شده و بکسر ضاد معجمه افزون ...

وفوقیت دهنده و بضم میم و سکون فا و کسر ضاد معجمه
نکوئی کننده و افزون گشته از منتخب۔
مفضول۔ فضیلت داده شده۔
مفصل۔ بفتح میم و سکون فا و کسر صاد مهمله بر وزن
منزل پیوندگاه اندام از بحرالجواهر و بضم میم بر وزن
منور تفصیل کرده شده و نام کتابیست۔
مفاصل۔ بفتح میم و کسر صاد مهمله پیوندگاههای اندام۔
مفتول۔ پیچیده تار تافته خواه از ابریشم خواه از کلابتون
مفخم۔ بضم میم و فتح فا و فتح خای معجمه مشدد و بزرگ داشته از منتخب
مفتتن۔ بضم اول و سکون دوم و کسر دو تای
فوقانی مفتوح فتنه انگیخته شده و در فتنه
انداخته شده از لطائف۔
مفتون۔ در فتنه انداخته شده و شیفته و عاشق از لطائف و منتخب
مفتنین۔ فتنه اندازان۔
مفاوضه۔ با یکدیگر را سپردن و در صراح انبازی کردن
و برابری کردن در کار است و در محاوره اهل انشا بمعنی خط و
رساله مستعمل کنند و در خیابان نوشته که بمعنی انبازی کردن
و مجازاً بمعنی جماع نیز مستعمل شده شارح فاضل نوشته که
چون معنی اصل ماده این لفظ سپردنست مفاوضه که
بر وزن مفاعله است بمعنی سپردن هر یکی خود را بدیگری
و ازین کنایه بجماع واضح است۔
مفرغه۔ بفتح میم و غین معجمه جای شکستن چیزی تنگ از صراح و منتخب
مفرده۔ بضم در لغت بمعنی تنها و در اصطلاح اهل فقر
جمع را گویند از جهت آنکه قرینه ندارد۔
مفازه۔ بفتح میم و زای معجمه جای رستگاری یافتن و جای
فیروزی و تمنا و التفؤل بمعنی بیابان نیز آید تا باسانی
از وگذشته شود از منتخب و کنز و لطائف و غیر آنها۔
مفتری۔ بالضم دروغ گوینده و بر کسی بهتان و تهمت نهنده
مفضی۔ بضم میم و کسر ضاد معجمه رساننده و بیان شهرت کننده از منتخب

فصل میم مع قاف

مقتدا۔ بالضم کسیکه مردمان پیروی او نمایند۔
مقلیاثا۔ بالفتح و لام مکسور و حرف ثالث مثلثه لغت
سریانیست بمعنی تخم تره تیزک که آنرا بالون گویند از برهان
مقتضب۔ بضم میم و فتح ضاد معجمه بریده شده و
نام بحریست چون این بحر را از بحر منسرح بریده اند یعنی
ارکان این دو بحر یکیست و اختلاف همین در ترتیب
است اصل منسرح مستفعلن مفعولات است چهار بار
و اصل مقتضب مفعولات مستفعلن چهار بار یا آنکه عروض
و ضرب این بحر را گاهی قطع هم نمایند ای می اندازند۔
مقیت۔ بضم میم و کسر قاف و در آخر تای فوقانی توانا و روزی
دهنده و نگاهدارنده و گواه و معاصر از منتخب و صراح۔
مقاومت۔ بضم میم و فتح واو با کسی برابری کردن از کنز
مقدرت۔ بفتح میم و کسر سوم و فتح دال توانائی و توانگر بودن از لطائف و صراح
مقت۔ بالفتح دشمنی
مقصبات۔ بالضم جامهای نوی سرایه کرده شده۔
مقامات۔ بالفتح کنایه از مراتب قواعد و حکایات عبارت
عربیه چنانکه مقامات حریری مقامات بدیعی مقامات حمیدی در محاوره انجمن
مقاسات۔ بضم رنج کشیدن از منتخب و کنز
مقالت۔ بفتح اول مصدر میمی بمعنی گفتار از کنز۔
مقبوح۔ دور داشته شده از خیر از خیابان و دوران
منقولست از قاموس و در صراح بمعنی زشت۔
مقصد۔ بفتح میم و کسر صاد مهمله جای قصد و بفتح صاد
مهمله چنانکه شهرت دارد درست نباشد چراکه مقصد
از قصد بغیر تای آمده است کذا فی الصراح۔
مقاصد۔ بفتح میم و کسر صاد نام کتابیست در علم کلام
مقام محمود۔ مرتبه اعلی آنحضرت و نام مقامیست که
آنحضرت در شب معراج آنجا رسیده از لطائف و غیر آن۔
مقلد۔ بضم میم و فتح قاف و تشدید لام کسیکه قلاده در گردن
کننده و بر قول کسی بغیر دلیل و مجازاً بمعنی نقال آید۔
مقعد۔ بالفتح جای نشستن و مجازاً محل نشستن و سرین
ازهار و کشف و بحرالجواهر و مؤید و منتخب۔
مقاعد۔ بفتح میم و کسر عین جمع مقعد جاهای نشستن۔
مقود۔ بالکسر و واو مفتوح ریسمان و پالهنگ۔
مقالید۔ بفتح میم جمع مقلید بالکسر بمعنی کلید و این جمع بر غیر قیاس است از منتخب
مقر۔ بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام و بضم میم و کسر
قاف و را مشدد اقرار کننده از منتخب۔
مقشر۔ بر وزن منور پوست دور کرده شده و این از تقشیر
است بمعنی پوست دور کردن باشد و تقشیر از باب تفعیل
است که برای ازاله ماخذ می آید از منتخب و غیرها۔
مقامر۔ بضم اول و کسر میم دوم قمارباز و در رشیدی
ازهار و کشف و مؤید و منتخب۔
مقطر۔ بر وزن منور قطره قطره چکانیده شده۔
مقور۔ بر وزن منور بمعنی قواره دار کرده شده از شرح خاقانی
مقعر۔ بضم میم و فتح قاف و تشدید عین مفتوح جای عمیق
و جای مغاک و سطح باطنی کره که مجوف باشد۔
مقولات عشر۔ یک جوهر و نه عرض پس افراد
جوهر پنج است یکی جسم دوم هیولی سوم صورت چهارم
نفس ناطقه پنجم عقل یعنی ملائکه و نه عرض اینست اول
کیف دوم کم سوم این چهارم متی پنجم اضافت ششم
وضع هفتم فعل هشتم انفعال نهم ملک بکسر میم و تفصیل این
همه در فصل نون مع الالف و بیان هر یکی در جای خود نگاشته شد۔
مقاطر۔ بضم میم و کسر طا چکاننده آب و مثل آن۔
مقصوره۔ کوتاه کرده شده و بمعنی محبوس و پوشیده
کرده شده و نشسته شده۔
مقادیر۔ بفتح میم اندازها و این جمع مقدار است
مقابیر۔ بالفتح قبر کرده شدگان جمع مقبور۔
مقوقس۔ بضم میم و فتح هردو قاف و سین مهمله کبوتری
که طوق دارد و لقب حاکم مصر و اسکندریه که بسوی آنحضرت هدیه
آورده و لقب هر که بادشاه مصر و اسکندریه باشد از منتخب و لطائف
مقیاس۔ بالکسر اندازه و آنچه که بدان اندازه
گیرند از لطائف و منتخب۔
مقتبس۔ بضم میم و کسر با موحده آتش گیرنده
و روشنی گیرنده از منتخب و لطائف۔

مقوس - بالکسر و واو مفتوح رسن ایسپان و بضم میم و فتح قاف و تشدید واو مفتوح چیزی که خمیده باشد مانند کمان از منتخب۔

مقناطیس - بالکسر سنگ آهن ربا که بهندی چمک گویند بضم جیم فارسی و تشدید میم مفتوح [illegible] و کشف [illegible] بحر الجواهر بالفتح و بجای قاف غین معجمه نیز آمده و در رساله معربات نوشته که مقناطیس معرب مگناطیس که لفظ یونانی است۔

مقرنس - بضم میم و فتح قاف و فتح نون عمارتی که آن را بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بالضم [illegible] کوه و مراد از مقرنس عمارتی [illegible] از منتخب و برهان و [illegible] و بمعنی [illegible] برآن نشسته نیز [illegible] است۔

مقصد مقوش - بضم میم و کسر واو [illegible] [illegible] باشد و کسیکه از نهایت [illegible] و شکر باشد یعنی اعلی از منتخب و در صراح بزرگ لشکر۔

منقش - بر وزن مشوش تار ابریشم که آن را بعضی کرده باشند [illegible] بجانب [illegible] اسم مفعول است از باب تفعیل [illegible] [illegible] در [illegible] سس و صراح و منتخب وغیره [illegible] [illegible] الفاظ [illegible] است و [illegible] قواعد در [illegible] تنقیش معرب [illegible] باشد که لفظ [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] آمده است [illegible] [illegible] [illegible] تفعیل [illegible] تنقیش در باب تفعیل برده اسم مفعول [illegible] منقیش بیاورده اند بر وزن مشوش [illegible] [illegible] است که بر اطراف تار [illegible] نقره وغیره [illegible] روی سر [illegible] باشند حالا [illegible] بر دامان بند [illegible] نقره که [illegible] باشند [illegible] [illegible] کنند چنانچه گل [illegible] را گل [illegible] گویند [illegible] مقیش بضم میم و تشدید قاف مفتوح و سکون

تحتانی شهرت دارد و درست نباشد چرا که در این زبان صیغه اسم مفعول از باب تفعیله وسوای آن صیغه اول چنانست که هرگاه اسم مفعول یا اسم فاعل از لفظ عجمی بجهت خود نمایند اکثر از باب تفعیل میسازند۔

مقتنص - بضم میم و سکون قاف و فتح فوقانی و کسر نون و صاد مهمله شکار کننده و اسیر کننده و کسب کننده از منتخب و لطائف۔

مقتص - بکسر میم و فتح قاف [illegible] و صاد مهمله [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible]

مقص - بالکسر و فتح [illegible] و صاد مهمله [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible]

مقطر - بضم میم و فتح قاف و تشدید طای [illegible] بمعنی [illegible] را قطره کرده نیز گویند۔

مقطره - بضم میم و فتح قاف و فتح رای مهمله [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مقنع - بر وزن مقنع نام مردی که پسر او ابن مقنع گفت داشت و عطا نام او بود و عطا بسحر و طلسم ماه از چاه برآورد که از نخشب و کش وغیره از دور روشن بیشد و آن ماه را ماه مقنع نیز گویند اگرچه ساخته ابن مقنع بود و این اطلاق ازان قبیل است که گوئی منصور را بردار کردند چه آن کسیکه انا الحق گفت و او را بردار کردند حسین بن منصور نام داشت نه منصور فقط از شرح قران السعدین۔

مقاطع - بضم میم و کسر طا قطع کننده و چیزی را باجاره گیرنده و بالفتح میم بمعنی جایهای اتمام و انتها۔

مقطع - بالضم و طای مکسور قطع کننده معاملات و دعاوی مردمان و بالضم میم و فتح قاف و طای مشدد منقوش بریده شده و چیزیکه اندرا از اطرافش آراسته و پیراسته کرده باشند و بکسر میم و سکون قاف و فتح طا بمعنی مقراض و بالفتح میم محل انتها و اتمام و آخر بیت غزل و قصیده و بمعنی قطع کردن نیز آمده و [illegible] [illegible] [illegible]۔

مقراضک - [illegible] [illegible] [illegible] باشد۔

که سر دو پای خود را بچو مقراض در گردن حریف انداخته بزور کردن از چراغ هدایت۔

مقال - بالفتح میم گفتگو و این مصدر میمی است۔

مقبل - بضم میم و سکون قاف و کسر بای موحده قبول کننده فرمان حق و روی آرنده و صاحب اقبال و دولت و بالفتح بای موحده قبول کرده شده و روآورده شده و بضم میم و فتح قاف و تشدید بای موحده بوسیده شده۔

مقتل - بالفتح جاییکه اگر در آنجا زخم رسانیده شود هلاک گردد و جای قتل شده باشد یعنی اول از لطائف۔

مقاتل - بضم میم و کسر تای فوقانی مقاتله و کارزار کننده و بالفتح تای فوقانی مقاتله و کارزار کرده شده۔

مقل - بالفتح سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی و نگریستن بچیزی و فرو بردن آب وغیره آن و بالضم صمغیست معروف که بهندی گوگل گویند و میوه درختیست مانند کنار و بضم میم و کسر قاف و تشدید لام درویش و فقیر اندک کننده از منتخب و لطائف و بفتحتین جمع مقال که بمعنی سخن است نیز در لطائف بمعنی گرز و گوپال نوشته۔

مقلقل - بضم میم و قاف مفتوح بیقرار و بمعنی شراب نیز آمده۔

مقول - بالکسر و واو مفتوح زبان از منتخب۔

مقیل - بالفتح [illegible] خفتن و جای خفتنگاه [illegible] [illegible] لطائف۔

مقام - بضم میم و بالفتح میم مصدر است بمعنی ایستادن و هم بضم میم و بالفتح میم اسم ظرف است بمعنی جای ایستادن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نوشته که بالفتح اسم جای قیام و بالضم میم مصدر بمعنی اقامت و در کشف مقام بالفتح جای ایستادن و در اصطلاح موسیقی مقام پرده سرود را گویند و آن دوازده اند اول راست دوم عشاق سوم بوسلیک چهارم عشاق پنجم زیر بزرگ ششم زیر کوچک هفتم حجاز هشتم عراق نهم زنگوله دهم حسینی یازدهم رهاوی دوازدهم نوا از کشف و بهار عجم و رساله موسیقی که صاحب کشف بجای حجاز و زنگوله

باخرزه و نهاوند آورده بعضی بجای شتاب صفاهان آورده اند
و در لطائف نوشته که مقام در اصطلاح سالکان اقامت
بنده است در عبادت و در آغاز سلوک بجد و جهد که بآن توسل
کرده است و شرط سالک آنست که از مقامی به مقامی
دیگر ترقی کند تا از تلوین نوشته مرتبه تلوین درگذرد و بعد ازان
مرتبه تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت است
که آنرا مرتبه فقر و فنا گویند۔

مقدم - بفتح میم و سکون قاف و فتح دال از سفر باز
جای باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن
و بضم میم و کسر دال پیش رونده و دلیر و کنج چشم که
بطرف بینی باشد و بضم و فتح قاف و تشدید دال مکسور
پیش کننده و بفتح دال پیش کرده شده و نام منزل
بست و ششم از منازل قمر و آن دو ستاره روشن است
در برج دلو که بفاصله یک نیزه دیده می‌شود و در اصطلاح
منطقیان جزو اول قضیهٔ شرطیه را مقدم نامند و جزو ثانی
را تالی گویند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
جملهٔ اول که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم است و جملهٔ ثانی
که فالنهار موجود باشد تالی۔

مقسم - بفتح اول و کسر سین مهمله جای تقسیم از صراح۔
مقسم - بضم میم و سکون قاف و کسر سین مهمله ... از شرح نصاب
مقتحم - بضم میم و سکون قاف و تای فوقانی و حای
مهمله مکسور اختیار کننده و غالب آمده و ظالم۔
مقحم - بضم میم و سکون قاف و فتح حای مهمله ... انداخته شده از منتخب
مقوم - بکسر واو مشدد بر وزن مصور قیمت کننده و
راست کننده از کشف و منتخب۔

مقدم العین - بضم میم و سکون قاف و کسر دال
گوشهٔ چشم که بطرف بینی است از شرح نصاب و صراح۔

مقصود کن فکان - کنایه از ذات حضرت
محمد صلی الله علیه و آله وسلم۔

مقنن - بضم میم و فتح قاف و نون اول مشدد و
مکسور قانون برآرنده و قانون شناس اسم فاعل
از تقنین که مصدر جعلی است مأخوذ از قانون که لفظ
رومی است مستعمل در عربی۔

مقراض شتر گردن - بضم شین معجمه و فتح کاف
فارسی نوعی از مقراض که کج باشد از چراغ هدایت۔
مقبره - بفتح میم و سکون قاف و فتح و ضم بای موحده
گور مرده از کنز و صراح۔
مقاطعه - بضم میم و فتح ... از صراح و رشیدی و فرهنگ (?)
مقاسمه - باکسی سوگند خوردن و کسی را چیزی بخشیدن۔
مقابل پیشه - مراد از انتقال و مقاص و فنا گرفته (?)
مقصوره - بالفتح بمعنی حجره کوچک از قاموس و در کنز بمعنی
نشستگاه مجلله و در بیار (?) و گوشه جای ایستادن امام در مسجد۔
مقابله - بضم میم و بای موحده مفتوح با همدیگر برابر
کردن و با یکدیگر روبرو شدن و باصطلاح علم نجوم
نظر ستاره بستاره دیگر بفاصله نصف دور فلک
که یکصد و هشتاد درجه باشد یعنی شمس برج حمل
و قمر در چهارم درجهٔ سرطان باشد و مشتری در پنجم درجهٔ
جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است۔

مقدمه - بضم میم و کسر دال مشدد پیش رونده و آنچه
پاره لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که پیشتر گفته شود
برای آسانی فهم مطالب دیگر از مدار و مؤید و منتخب
و بفتح دال مشدد اسم مفعول است بمعنی پیش داده شده
از منتخب و بتخفیف دال خطا۔
مقنعه - بالکسر چادر باریک که یک عرض باشد
از کشف و منتخب و بحر الجواهر۔
مقراضه - بالکسر نوعی از پیکان دو شاخه و نام
حلوائیست از رشیدی و برهان و مصطلحات۔
مقرعه - بالکسر چیزی که آن زنند تازیانه و این صیغه
اسم آله است از قرع بالفتح که بمعنی کوفتن است۔
مقامه - بالضم قائم ... با سفیدی و سیاهی ابن
مقامه ... نویس که ... خط ایجاد کرده۔
مقارنه - جمع شدن دو کوکب در یک برج از منتخب

مقایسه - باکسی قیاس کردن از منتخب۔
مقری - بضم میم و سکون قاف و کسر رای مهمله
خواننده و تعلیم کننده قرآن اطفال را و کور مقری
عبارت از حافظ نابینا که کودکان را خواندن قرآن
می‌آموزاند و بیشتر چنین حافظان نابینا که از ایام
طفولیت نابینا میگردند در جوانی و پیری خود را گاهی
در خواب بینا نمی‌بینند و شخصی که در جوانی و یا پیری نابینا
میگردد همیشه خود را در خواب بینا می‌بیند۔

مقتدی - بالضم و دال مهمله مکسور پیروی کننده
و بفتح دال آنکه مردم پیروی او کنند یعنی پیشوا۔
مقتضی - بالضم و کسر ضاد معجمه تقاضا کننده و بفتح ضاد
معجمه و الف مقصوره تقاضا کرده شده از لطائف۔
مقضی - بالفتح و ضاد معجمه مکسور گزارده شده و
تمام کرده شده از منتخب و لطائف۔
مقتفی - بالضم از عقب درآینده از لطائف۔
مقتنی - بضم میم و سکون قاف و فتح فوقانی و کسر
نون سرمایه دارنده و سرمایه نهنده از لطائف۔
مقنی - بضم میم و سکون قاف و کسر نون کاریز کننده۔
مقدمه نحو زمخشری - نام کتابیست در علم نحو از
جارالله زمخشری صاحب تفسیر کشاف۔
مقرضی - قسمی از حلوا۔
مقراض هندی - مقراض هندی که معتبر باشد و
گویند که نوعی از مقراض که سرگشته دل فروشان ازو کرپان را
بآن ... شکسته یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه کنند۔

فصل میم مع کاف

مکتسب - بضم میم و سکون کاف و فتح فوقانی و کسر
سین مهمله بسعی خود حاصل کننده و بفتح سین مهمله
بسعی و طلب حاصل کرده شده و حاصل کرده شده بسعی
مکب - بضم میم و کسر کاف و تشدید بای موحده بروی در
و بروی در افتاده و بفتح کاف بر روی انداخته شده
مشتق از اکباب که بمعنی بروی افکندن و بروی افتادن است

لازم و متعدی هر دو آمده از منتخب و کنز و خیابان۔
مکوکب بضم میم و فتح هر دو کاف عربی و بای موحده ستاره دار کرده شده و مجازاً زر و نقره سمار داشته باشد۔
مکعب بضم میم و فتح کاف و عین مهمله مشدده مفتوح و بای موحده چهار گوشه کرده شده و زنیکه نار پستان باشد۔
مکاسب بالفتح میم و کسر سین مهمله کسبها و پیشه‌ها و این جمع کسب است خلاف القیاس۔
مکروب ۔ اندوهناک از لطائف۔
مکاتب ۔ بضم میم و فتح تای فوقانی و موحده غلامی که برضای مالک خود قیمت خود را مشکل شود که از مزدوری خود بمالک خویش ادا نماید و آزاد گردد۔
مکونات ۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوحه و نون و تای فوقانی بمعنی مخلوقات و موجودات۔
مکنت ۔ بضم میم بمعنی قدرت و توانگری از بهار و مؤید و منتخب و بالفتح بازبان زدن خطاست۔
مکاوحت ۔ بضم میم و فتح واو و کسر حای مهمله کوشیدن در دشمنی کردن و دشنام دادن از منتخب و صراح۔
مکرمت بضم را مهمله بزرگی و نوازش از کشف و صراح و مزیل
مکاشحت بشین معجمه و حای مهمله دشمنی کردن از کنز۔
مکیدت بالفتح میم و کسر کاف بداندیشی از منتخب و صراح۔
مکانت ۔ بالفتح پایگاه و مرتبه و عزت از صراح۔
مکافات ۔ بضم میم باهم برابر شدن و برابر ساختن و پاداش و سزای بد از منتخب و صراح و کنز و غیاث و این در اصل مکافیه بود یای متحرک ماقبل او مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مکافات گردید و این مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل میشود۔
مکث ۔ بالفتح و سکون کاف و ثای مثلثه درنگ کردن و انتظار نمودن و بالضم و بالکسر بمعنی درنگ از صراح و منتخب۔
مکائد ۔ جمع مکیده بمعنی بدسگالی و بداندیشی از خیابان۔
مکید ۔ بضم کیسه کشنده از لطائف۔
مکشار ۔ بالکسر و ثای مثلثه کثیر الکلام و بسیار گو از شرح مقامات حریری۔

مکسور شکسته و کسره داده شده یعنی حرکت زیر داده شده۔
مکفر ۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید فای مکسور کفاره دهنده و کافر خواننده کسی را از منتخب۔
مکرر ۔ بار بار کرده شده و باصطلاح بمعنی غیر مرغوب است۔
مکس گیر ۔ بهر دو کاف فارسی عنکبوت۔
مکنوز ۔ خزانه کرده شده و مجازاً بمعنی پنهان داشته شده۔
مکاس ۔ بضم میم و کاف عربی و سین مهمله توقف کردن صاحب کالا در بیع از مصطلحات۔
مکناس ۔ بالکسر و نون و سین مهمله جاروب از لطائف۔
مکیس ۔ بضم میم و کسر کاف و یای مجهول و سین مهمله از ماکس در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع از جهانگیری و کشف و منتخب و صاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی مرد باوقار و در اصل این لفظ بشای مثلثه بود و فارسیان بسین مهمله می‌نگارند و بعضی بمعنی نقصان و کمی نوشته‌اند و در برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن در کاری و بمعنی باج و خراج اول اصح است۔
مکتنس ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر نون و سین مهمله خس و خاشاک روبنده از لطائف۔
مکتنف ۔ بالضم پناه جوینده و یکسو شونده از لطائف۔
مکفوف ۔ در لغت پیراهن نوردیده و باصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن او را انداخته باشند چون از مفاعیلن نون بیندازند مفاعیل بماند بضم لام۔
مکوک ۔ بفتح میم و ضم کاف بمعنی ماکو بهندی نال گویند که جولاهه دارد۔
مکبول ۔ حروف مسوم بای موحده بند کرده شده و محبوس از منتخب۔
مکلل ۔ بضم میم و فتح کاف و فتح لام مشدده بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج بر سر نهاده شده از منتخب۔
مکحل ۔ بضم میم و تشدید حای مهمله سرمه‌دان

سنور سرمه سا و بالضم و حای مهمله مفتوح بمعنی سرمه دان از منتخب۔
مکحول ۔ بحای مهمله سرمه سا۔
مکیل ۔ بالفتح میم و کسر کاف و سکون تحتانی پیمانه پیموده شده۔
مکاییل ۔ بالفتح میم جمع مکیال بالکسر که بمعنی پیمانه است از شرح نصاب۔
مکمل ۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید میم مکسور تمام و کامل گرداننده و بالفتح میم ثانی تمام و کامل گردانیده شده۔
مکیال ۔ بالکسر پیمانه۔
مکتتم ۔ بالضم و هر دو تای فوقانی مفتوح پوشیده از لطائف۔
مکارم ۔ بالفتح میم و کسر را نوازشها و بزرگواریها و این جمع مکرمت است۔
مکرم ۔ بالضم و را مهمله مکسور نوازنده و بخشش کننده و بضم میم و فتح کاف و تشدید رای مفتوح گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده و بکسر را گرامی کننده۔
مکتوم ۔ پوشیده و کنایه از راز از منتخب۔
مکون ۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوح هست نموده شده و پیدا کرده شده۔
مکان ۔ جای بودن صیغه اسم ظرف است مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن است و بمعنی مطلق جا مستعمل۔
مکنون ۔ پنهان داشته شده و این صیغه اسم ظرف است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است از کشف و منتخب و غیرها چون گوهر قیمتی و خوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی و خوش آب را گویند۔
مکین ۔ مکان دارنده و صاحب مکان۔
مکمن ۔ بالفتح هر دو میم و سکون کاف جای پنهان شدن و کمینگاه صیغه اسم ظرف از کمون که بضمتین بمعنی پنهان شدن است از منتخب۔
مکامن ۔ بالفتح میم اول و کسر میم ثانی جمع مکمن که بمعنی جای پوشیده شدن است از منتخب۔

مکران - بفتح نام شهر
مگس ران - بفتحتین و کاف فارسی بهندی که چهل و چونری گویند از پر و دم طاوس و موی دم گاو کوهی سازند
مکتسب - بالضم کسب کرده شده و بمعنی حاصل کرده شده
مکرعه - بفتح مشابه آب از لطائف
مکابره - بزرگی خود بر دیگری ثابت کردن و معارضه و غلبه و جنگ کردن با کسی از منتخب و کشف
مکنسه - بکسر میم و سکون کاف و فتح نون و سین مهمله جاروب از صراح
مکتب خانه - اگرچه نزد اهل التحقیق این ترکیب غلط است چرا که لفظ مکتب که صیغه اسم ظرف باشد بمعنی جای کتاب حاجت بلفظ خانه ندارد مگر بعض استادان بسبیل تجرید در شعر خود آورده اند چنانچه میرزا محمد علی صائب گوید بیت
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها مگر اولی همین است که ازین قسم الفاظ اجتناب نمایند
مکلاوه - بالضم لفظ هندیست بمعنی گونا معمول هنود آنست که بکر عروس را بخانه آرند
مکاره - بفتح میم و تخفیف کاف و کسر رای مهمله و های ملفوظ بر وزن مساجد بمعنی کراهات یعنی رنج و سختیها و بفتح میم و تشدید کاف و فتح را و های مختفی زن بسیار مکر کننده
مکاتبه - با همدیگر نامه نوشتن و مجازاً نامه را نیز گویند و بنده را بمال او فروختن از منتخب
مکاشفه - و مشتی آشکارا کردن و جنگ سلا کردن و ظاهر شدن اسرار امور غیبی در دل ولی الله
مکتسی - بالضم و سین مهمله مکسور پوشیده و گلیم در بر کشنده از اکتسا کذا فی المنتخب
مکاری - بضم میم خربنده و کرایه دهنده و بعضی که مکاری بفتح گفته اند غلط است از منتخب و لطائف و مصطلحات
مکتسبی - حاصل کرده شده چه مکتسب بضم میم و فتح سین مصدر میمی است نیز آمده بمعنی اکتساب و چون یای نسبت بمصدر ملحق شود گاهی معنی مفعول حاصل می آید
مکفی - بالضم و فای مکسور کفایت دهنده
مکتفی - کافی و بسنده کننده بچیزی از صراح
مکافی - بضم میم بمعنی مساوی و برابر از صراح

فصل میم مع لام

ملجا - بالفتح و حرف چهارم همزه که بصورت الف است بمعنی جای پناه مأخوذ از لجا که بمعنی پناه گرفتن است
ملا - بفتح میم و در آخر الف بمعنی آشکارا و گاهی عبارت از انجمن و محفل و بفتح میم و در آخر همزه بمعنی گروه مردم اشراف و بزرگ از کنز و منتخب و بضم میم و تشدید لام و بعد الف همزه صیغه مبالغه بمعنی بسیار پر یعنی پر بسیار از علم مأخوذ از ملو که بمعنی پر است چنانچه کبار بالضم و تشدید بمعنی بسیار بزرگ فارسیان این قسم لفظ ممدوده را مقصوره خوانند مگر در اضافت و صفت
ملتجا - بالضم و جیم عربی جای پناه و پناه گرفتن از شرح نصاب و لطائف
ملتقی - بضم اول و فتح قاف جای بهم رسیدن دو چیز و جای وصل از منتخب
ملکا - بفتح میم و سکون لام نام مردی که فقیه و مجتهد ترسایان بوده است از مؤید
ملک بدرا - نام شخصی
ملا الاعلی - بفتح میم و فتح همزه که حرف سوم است و سکون لام و فتح همزه و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یا گروه فرشتگان در عالم علوی چه ملا بفتحتین بر وزن فعل بمعنی گروه مردم اشراف و اعلی بمعنی برتر صیغه اسم تفضیل
ملبب - بضم میم و فتح لام و تشدید موحده مفتوحه و بعده موحده دیگر بمعنی البالب و این لفظ از روی تحقیق غلط است مگر چاشنی معنی دارد چه اکثر لطیفان بوقت قوافی الفاظ فارسی را بوضع الفاظ عربی آشنا سازند چنانکه مزغن بمعنی بسیار دغن از دشنه بمعنی مشجر و مزلف بمعنی معشوق صاحب زلف از مزیل و غیره
ملتهب - بضم میم و سکون لام و فتح فوقانی و کسر ها و بای موحده مشتعل شدن و آتش زبانه کشنده و فروزان از منتخب و لطائف
ملاعب - بفتح میم و کسر عین بازیها
ملازمت - بفتح زای معجمه پیوسته بودن بجایی یا نزد کسی از منتخب و کسانیکه بذال معجمه نویسند محض خطاست
ملاحت - نمکینی و نوعی از لون آدمی که مائل بسیاهی باشد و چون درین قسم رنگ یک گونه تابشی و لمعانی می باشد که طبیعت ادراک خوبی و کیفیت آنرا مطبوع و مرغوب میداند لهذا بلحاظ مرغوبیت آنرا به نمکینی صفت کردند فافهم
ملکت - بالضم پادشاهی از منتخب
ملکات - بفتح میم و فتح لام جمع ملکه که قوت حصول هر شی است در طبیعت
ملاست - بفتح نرمی و صافی و همواری از صراح
ملابست - با همدیگر مشابهت داشتن از منتخب
ملامست - جماع کردن و بهمدیگر ساییدن از منتخب
ملبوسات - جامهایی که لباس از آن ساخته می شود و جامهای پوشیدنی
ملائمت - بضم میم و فتح یای تحتانی سازواری و چیز فراهم آوردن و مجازاً بمعنی نرمی از منتخب و صراح
ملتفت - بضم میم و کسر فا گشته بسوی کسی یا بچیزی نگرنده از صراح
ملت - بکسر میم و فتح لام مشدد و در منتخب بمعنی دین و در لطائف و شرح نصاب بمعنی گروه و در صراح کیش و شریعت
ملکوت - بفتحتین پادشاهی و پروردگاری و تصرف و عالم فرشتگان و باصطلاح صوفیان عالم معنی که عالم ارواح

است از مدار و گشتن و گفتن و بعضی گویند یعنی عالم غیب نوشته
و نزد بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت
مقام عبادت فرشتگان است یعنی طاعت ملائکه و قعود
و رکوع و سجود حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است۔
ملوث۔ بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوحه
و ثای مثلثه آلوده از منتخب۔
ملیح۔ نمکین و مجازا خوب چیزی که سفید لون باشد
از منتخب و کشف و غیرها۔
ملح۔ بضم میم و کسر لام و تشدید حای مهمله
مبالغه کننده در کار است۔
ملاح۔ کشتیبان و این ماخوذ است از ملح بالفتح که
بمعنی بهره و بال است چه بادبان مرغ است از منتخب۔
ملواح۔ بالکسر مرغی معروف که بدام بندند تا آنرا
دیده دیگر مرغان بیایند از سروری و منتخب۔
ملخ۔ بفتح میم و خای معجمه نام شهری
از سروری و در بوستان نام جانور پرنده۔
ملحد۔ بضم میم و کسر حای مهمله از راه حق برگردنده
و فاسق و بی دین از منتخب۔
ملند۔ بفتح اول و لام مضموم و نون و دال مهمله
صیغه نفی است بمعنی لاف و گزاف مزن از انند بالضم
که بمعنی لاف و گزاف باشد از لطائف۔
ملجا۔ بالضم و جیم پناه و گاه از لطائف و صراح۔
ملاذ۔ بفتح جای پناه و بفتح اول و تشدید ذال
بمعنی پناه برنده جمع ملاذ که بر وزن
... و بفتح اول و تشدید لام دروغ گو
که گوید و نکند از لطائف و منتخب۔
ملک عنبر۔ پادشاه عنبریان که قومی بوده از عرب
که در بعضی بلاد دکن تسلط داشتند۔
ملک نیمروز۔ رستم چه اگرچه پادشاه سیستان بود
و ملک سیستان را نام نیمروز است از برهان۔
ملبوس۔ جامه پوشیدنی مثل پیراهن و قبا و دستار و کلاه و غیره۔

ملابس۔ بفتح میم و کسر موحده و سین مهمله جمع ملبس که
بمعنی پوشش و لباس است کذا فی الصراح۔
ملتبس۔ بالضم و بای موحده مفتوح
پوشیده و مشتبه کرده شده۔
ملماس۔ بالکسر در ابیات شعرا بمعنی قلم
آورده اند و در کتب لغت یافته نشد۔
ملخص۔ بضم میم و فتح لام و خای معجمه تشدید مفتوح
و صاد مهمله خالص کرده شده و خلاصه کرده شده از
منتخب و شرح نصاب بمعنی مختصر آمده۔
ملاط۔ بکسر میم و طای مهمله گلی که بدان سنگ و خشتهای
دیوار را وصل کنند از منتخب و شرح نصاب۔
ملتقط۔ بضم میم و فتح تای فوقانی و طای مهمله چیده شده
و رفو کرده شده و برداشته شده و بکسر قاف چیننده و
رفو کننده و بردارنده از لطائف۔
ملحوظ۔ بمعنی بگوشه چشم نگریسته شده از صراح۔
ملمع۔ روشن و درخشان کرده شده و آنچه بورق طلا
روشن کنند و در اصطلاح شعر آنکه یک مصرع عربی و یک
مصرع فارسی یا بیت عربی و فارسی داشته باشد۔
ملتاع۔ بضم و حرف ثالث تای فوقانی و عین مهمله
بمعنی سوزنده و مجازا بمعنی مشتاق و حریص۔
ملهوف۔ اندوهگین و مظلوم از کشف و منتخب۔
ملق۔ بفتح میم و کسر لام آنکه بزبان چاپلوسی
کند و در دل اخلاص نداشته باشد و بفتحتین محبت
کردن و دوست داشتن و چاپلوسی و منتخب و نیز بمعنی
از لطائف و بعضی نوشته که بفتحتین آواز آسیا
که از خشت انداختن بر می آید۔
ملصق۔ بضم میم و کسر صاد مهمله چسپاننده و
بفتح صاد چسپیده شده از منتخب۔
ملحق۔ بکسر حای مهمله در رسنده و رساننده و دریابنده و
آنچه بچیزی پیوسته شود از صراح و منتخب۔
ملک۔ بفتحتین فرشته و آنچه قائم شود باو کار و بفتح

میم و کسر لام بمعنی پادشاه و بالکسر آنکه چیزی در تصرف داشته باشد
و آنچه حق کسی بود و او را باشد و بعضی گویند از جای بیرون
حاصل شود و گاهی بمجاز که بمعنی ملک آید و بالضم پادشاهی
از منتخب و در شرح اصطلاحات صوفیه نوشته
که ملک بالضم ماسوی الله از ممکنات موجوده و مقدوره
و در اصطلاح صوفیه از عالم شهادت عبارت است
چنانچه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار و برزخ و
لاهوت عالم ذات حق و بعضی نوشته که ملک بالفتح
میم و کسر لام نیز بمعنی قدیم امیر پادشاه گفته شده۔
ملیک۔ بفتح میم و کسر لام مالک و صاحب
و نام حق تعالی است از لطائف۔
ملاک۔ بکسر میم اصل چیزی و آنچه بر چیزی
بدو قائم باشد از منتخب۔
ملا جلال۔ کتابی در منطق ... از ملا جلال
ملل۔ بکسر میم و فتح لام اول جمع ملت که بمعنی دین
و مذهب است و اطلاق ملت بر دین حق و باطل
هر دو آمده و ملل و نحل ... و مذهبها
و نحل جمع نحله است که بالکسر بمعنی مذهب
سوای اسلام باشد کذا فی المنتخب۔
مل۔ بضم میم شراب از لطائف و برهان۔
ملک الکلام۔ بفتح میم و کسر لام لقب
شیخی که ملک قمی نام داشت از مصاحبان
ابراهیم عادل شاه و ممدوح ظهوری۔
ملثوم۔ بالفتح و ثای مثلثه بوسیده و بوسه داده شده از منتخب۔
ملثم۔ بضم میم و فتح لام و تشدید ثای مثلثه مفتوح بوسیده شده۔
ملتئم۔ بضم میم و سکون لام و فتح تای
فوقانی و فتح همزه زخمی که به شده و بهم و لب
آن بهم و یکدیگر پیوسته شده باشد و بکسر همزه
التیام و پیوستگی دهنده از صراح۔
ملثم۔ بضم میم و حرف چهارم ثای مثلثه مفتوح جای بوسیده
و بوسیده شده و بکسر ثای مثلثه بوسنده۔

ملچه - بضم میم و سکون لام و فتح جای مهمله نوعی از پارچه ابریشمی که بنهایت ملائم باشد از منتخب و مؤید.

ملهزم - بضم میم و فتح زای معجمه موضعیست نزدیک یمانی و در مجاز فی کسی که جهان ... اشتهان و اینجا ... یکند و بکسر زای معجمه بمعنی لازم گیرنده از منتخب.

ملوم - بفتح میم و ضم لام ملامت کرده شده از منتخب و صراح.

ملازم - بضم میم و کسر زای معجمه بمعنی لازم شونده باشد و کسی از منتخب و بمناسبت بمعنی نوکر را گویند.

ملام - بفتح اول بمعنی ملامت کردن و جای ملامت.

ملهم - بضم میم و سکون لام و کسر ها الهام کننده یعنی در دل افگننده از جنس خیر و آن حق تعالی است و بفتح ها الهام کرده شده.

ملائم - بضم میم و کسر همزه که حرف چهارم است نرم و فراهم آینده و بمعنی موافق و مناسب طبع.

ملون - بفتح و رنگ و شب ... گشته بحر الجواهر و مؤید و منتخب.

ملک یمین - بکسر میم در اصطلاح فقه بمعنی کنیزک و غلام چه یمین در لغت بمعنی غلبه است و غلام و کنیز از غلبه اسلام می آیند لاجرم مجازاً غلام و کنیز زرخرید را نیز ملک یمین گویند.

ملوّن - بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوح رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده.

ملقن - بالضم و قاف مفتوح تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده از لطائف.

ملاعین - بفتح میم و کسر عین جمع ملعون.

ملآن - بفتح میم و سکون لام و با همزه و نون بر وزن فعلان پر کننده و مجازاً بمعنی پر از شرح نصاب.

ملطیه - بفتح اول و ثانی و کسر طای مهمله و تشدید یای تحتانی نام شهریست در روم که در ابتدای اسلام مسکن کفار بود و آنچه در بعض نسخ گلستان ملطیه بر وزن قضیه نوشته است غلط است از صراح و تقویم البلدان.

ملتحمه - بضم میم و کسر حای مهمله طبقه اول بیرونی که ماس هوا است از هفت طبقات چشم که صور و اشکال که دیده میشود اول دران می افتد.

ملازه - بضم میم و فتح زای معجمه گوشت پاره که اندرون حلق آویخته میباشد بهندی آنرا کاگ گویند از برهان و در مدار بزای فارسی است.

ملاحظه - بضم میم و فتح حای مهمله و ظای معجمه بگوشه چشم نگریستن از کشف.

ملاطفه - با کسی نکوئی کردن و مجازاً لطف و مدارا را نیز گویند بمعنی اول از منتخب.

ملکه - بفتحات ثلاثه قوتی که بحصول شیء در ذهن و قدرت کردن کاری بآن متمکن گردد بالطبیعت کسب از منتخب و بحر الجواهر و بفتح میم و کسر لام زن پادشاه.

ملاغنه - بفتح میم و کسر غین جمع ملغون نسبت خلاف القیاس و بضم میم و فتح غین صیغه اسم مفعول از مفاعله و تا در آخر برای تانیث است چراکه این لفظ در صفت جمع واقع است و لفظ جمع نزد نحویان حکم مؤنث دارد که در ابو الفضل افاغنه ملاغنه است.

ملازاده - نام کتابیست در علم معانی و در اصل نام مصنف او ست و در اصطلاح کنایه از آلت جولیست.

ملاحده - بفتح میم و کسر حای مهمله جمع ملحد و این در اصل ملاحد بود تا یعنی ها در آخر بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده چراکه گاهی در آخر صیغه جمع منتهی الجموع و غیره تا بجهت تاکید جمع زائد می آرند چنانکه ملائک و ملائکه و صیاقل و صیاقله جمع صیقل از شرح اصول اکبری.

ملکشاه - نام پادشاه عظیم الشان از سلجوقیان که نظام نام وزیر داشت که بسیار سخی و کریم الطبع بود.

ملکات فاضله چهارگانه - حکمت و شجاعت و عفت و عدالت.

ملکات ردیه هشتگانه - حسد و بغض و بخل و حرص و کذب و غضب و کبر و بی حیائی.

ملکات فاضله - خصلتهای خوب.

ملحمه - بالفتح و های مهمله جای جنگ و نیز دو در صراح فتنه و جنگ بزرگ گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلخه از سلخ از لطائف.

ملاعبه - بضم میم و فتح عین مهمله باکسی بازی کردن از منتخب.

ملائکه - فرشتگان جمع ملک است در اصل ملائک بود تا بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده اند چنانکه ملاحده جمع ملحد و صیاقله جمع صیقل.

ملعقه - بکسر و عین مهمله مفتوح و بعده قاف چمچه و قاشق آهنی و باصطلاح اطبا نام وزن معین است از مجربات که اصل چهار مثقال را ملعقه نامند از دو ماهی و دیگر یک مثقال را ملعقه گویند و مثقال چهار و نیم ماشه باشد و لفظ ملعقه بضم میم نیز نوشته اند از منتخب بالکسر.

ملک آوازه - بلند آوازه.

ملهی - بضم میم و سکون لام غافل کننده و در بازی آرنده.

ملاهی - بفتح بازیها از کشف و منتخب.

ملک قمی - ملک الشعرای پایه تخت سلطان ابراهیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور و او خسر ظهوری داماد بود.

ملتوی - بالضم پیچیده و پیچ در پیچ شونده و نوعی از حرکت نبض که همچو ریسمان پیچیده شود.

ملتانی - در ولایت ملتان هند و را ملتانی گویند از چراغ هدایت.

ملتجی - بالضم پناه جوینده از لطائف.

ملی - بالضم و میم مکسور توانگر از لطائف.

فصل میم با میم

مملکت - بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و فتح کاف مقام سلطنت و بمعنی پادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس و منتخب و کنز.

ممات - بفتح مرگ از کنز و ممات مصدر میمی است در اصل مموت بر وزن مفعل بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت او نقل کرده بماقبل دادند

واو در اصل متحرک بود الحال ما قبلش مفتوح گشت آن واو را بالف بدل کردند ممات شد -

مماثلت - مانند شدن از منتخب -

ممازجت - آمیختگی و از [illegible] -

ممانعت - بضم اول و فتح نون باز داشتن و منع کردن -

[illegible] - بکسر میم اول و سکون ثانی و ضاد معجمه [illegible] تحتانی [illegible] بسیار [illegible] شدن و مجازا بمعنی [illegible]

[illegible] - [illegible] و تای فوقانی بروزن مفعول [illegible] گرفته شده و [illegible] از مؤید و کنز و خیابان -

مماشات - [illegible] با هم [illegible] ساختن و تمیز کردن -

ممارات - بفتح [illegible] از لطائف [illegible] بضم اول با کسی رفتن [illegible] و عداوت [illegible] از منتخب -

[illegible] - بضم اول و شین معجمه با کسی رفتن [illegible] کردن از منتخب -

مماطلت - بطای مهمله مع الوقت و فرصت شمردن و [illegible] انداختن کار - از منتخب -

ممارست - بضم اول و فتح را مهمله کوشیدن [illegible] کردن و تجربه نمودن و در کار سخت شدن و درمان کردن از مدار و صراح و منتخب و [illegible] -

ممزوج - آمیخته شده و شراب که با گلاب یا چیزی دیگر آمیخته باشد -

[illegible] - بالضم [illegible] آمیخته [illegible]

[illegible] - در آخر حای مهمله [illegible] و درین صورت قلب ملمج است -

[illegible] - بضم میم اول و فتح میم دوم و فتح را مشدده و حای مهمله جامه است قیمتی از قسم کتان و بمعنی آب خانه از شرح دیوان خاقانی و در دیگر کتب معتبره یافته نشده -

[illegible] - بضم اول و کسر [illegible] خانه [illegible]

برگردانند صورت اصلی را بالصورت نوشت -

ممتد - کشیده و دراز کشیده از منتخب -

ممهّد - بضم اول و فتح ثانی و های مشدده مفتوحه گسترده شده و مهیا کرده شده و بکسر ها گستراننده از منتخب -

ممرّد - بضم اول و فتح میم دوم و در آخر دال مهمله بروزن مشدد بنای بلند درخشان و ساده و هموار از منتخب -

ممدّ - بضم اول و کسر دوم و تشدید دال مدد کننده از منتخب -

[illegible] - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدده اول نام رگی که از ان عصب اندام کشیده می شود از شرح نصاب -

ممکن الوجود - آنست که نه وجودش ضروری بود و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است -

ممر - بفتحتین و راء مشدده راه و جای گذشتن و بمعنی گذشتن مجازا و بمعنی سبب نیز مستعمل است از مدار و مؤید و منتخب -

ممطر - بضم اول و سکون دوم و کسر طای مهمله بارنده باران -

ممیّز - بضم اول و فتح ثانی و تشدید یای تحتانی مکسوره و زای معجمه تمیز کننده و جدا کننده خوب بد را از رشیدی -

مماسّ - بضم اول و سین مهمله مشدده با هم مس شده و با هم ساییده و جای که با هم رسیدن صیغه اسم فاعل و اسم مفعول و اسم ظرف است از مفاعله و ماخذ این مس است بالفتح و تشدید که بمعنی رسیدن است -

ممضوغ - بضاد و غین معجمتین خاییده شده -

ممالک - بفتح مقامهای پادشاهی و این جمع مملکت است از کشف و منتخب -

مملوک - بنده از منتخب -

ممالیک - بفتح اول و کسر لام جمع مملوک است و آن غلام و کنیز و دیگر اشیا باشد -

ممسک - بالضم و سین مهمله مکسور بخیل و ورزنده و بازدارنده [illegible] از صراح -

مماثل - بالضم هم چیزی مانند شونده و برابر از منتخب -

ممل - بضم میم اول و کسر میم ثانی و تشدید لام ملول کننده -

ممتحن - بالضم و تای فوقانی و حای مهمله هر دو مفتوح آزموده شده از منتخب -

ممنون - بالفتح نعمت داده شده و منت نهاده شده و نقصان کرده شده از لطائف -

ممتهن - بالضم خوار کرده شده ماخوذ از مهانت از لطائف -

ممکن - بالضم و کاف مکسور دست دهنده و پیدا شونده و گاهی بمعنی مخلوق و انسان نیز آید و بضم اول و فتح دوم و تشدید کاف مفتوح قائم و بر جا کرده شده و بکسر کاف مشدد قائم و بر جا کننده کسی را -

مملوّ - بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و تشدید واو پر کرده شده صیغه اسم مفعول است از ملأ در اصل مملوء بود بروزن مفعول پس همزه را بواو بدل کردند و واو را در واو ادغام کردند مملو شد و فارسیان بتخفیف هم آرند و نیز درست باشد بضم میم اول و سکون دوم و فتح لام هم بروزن مکرم درین صورت نیز صیغه اسم مفعول است از باب افعال ماخوذ از ملأ که بمعنی پر کردن باشد -

مموّه - بضم اول و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح زر اندوده و طمع کرده شده از منتخب و دروغی که بفریب آن را مانند راست گردانیده باشند و نام صنعتی است -

ممسحه - بکسر و سین مهمله و حای مهمله آله یعنی چیزی که بدان چیز دیگر را بمالند و بمعنی کلماله معماران مستعمل از شرح نصاب -

ممسک الاعنه و ممسک العنان - نام شکل دوازدهم از اشکال شمالی بصورت مردی استاده و بیک دست تازیانه و بدست دیگر عنان اسپ کواکبش [illegible] پاره ده -

ممضی - بفتح میم اول و سکون میم ثانی و کسر ضاد معجمه

وتشدید یا گذشته شده و روان کرده شده —
مستلی — بالضم سیر آگنده و این اسم فاعلست از استلا —

فصل میم مع نون

منا — بکسر اول موضعیست در مکه معظمه که مقام بازارست و حاجیان در آنجا قربانی کنند و بضم اول امیدها چراکه جمع منیه است که بالضم بمعنی آرزو و مقصد باشد و بالفتح مقدار و اندازه و برابر دو من که در وزن و سنجیدن مقررست و بمعنی منازل نیز آمده برین تقدیر مخفف منازل باشد از منتخب و غیر آن —
منادی — بضم میم و فتح دال و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی آواز داده شده و خوانده شده و مراد از ندا نیز آمده از منتخب —
منسا — بکسر میم و سکون نون و سین مهمله عصا از کنز و شرح نصاب و صراح —
منشا — بفتح میم و سکون نون و فتح شین معجمه و بعده همزه بصورت الف و آنچه که هر دو بعد الف که در حقیقت همزه است همزه دیگر نویسند خطاست و اگر نویسند بالای الف باید نوشت بجهت اشارهٔ این معنی که الف نیست همزه است بمعنی جای پیدا شدن و جای بودن مگر در عرف بمعنی سبب مستعمل میشود —
منقی — بضم میم و فتح نون و تشدید قاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا پاک کرده شده و صاف کرده شده چنانچه مویز منقی و آلهٔ منقی مویز میوهٔ معروفست که در دوا بکار آید و منقی صفت آنست یعنی مویزیکه آنرا از تخمش پاک و صاف کرده باشند و بعض مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل میشوند غافل عظیم است —
منقلا — بالکسر حرف دوم قاف فوج پیش یعنی هراول —
منکوب — خراب و بدحال و سختی رسیده شده از منتخب و کشف و کنز —
منتخب — بالضم و خاء معجمه مفتوح برگزیده شده و این صیغهٔ اسم مفعول است از باب افتعال از کنز و کشف —
منکب — بالفتح و کاف مکسور کتف و دوش از صراح و مؤید و منتخب و کنز و مدار —
منجلاب — بالفتح و جیم عربی مفتوح مغاکی باشد که آب حمام یا آب باورچی‌خانه و امثال آن دران جمع شود و ظاهرست که آن نهایت مکروه و بدبو باشد از برهان و جهانگیری و در خیابان نوشته که صاحب بهار عجم گوید در ترکیب این لفظ ظاهر آنست که مرکب باشد از منجل که اسم ظرف است از نجل که بمعنی انداختن چیزیست و لفظ آب پس منجلاب بمعنی جای انداختن آب باشد —
مناقب — بفتح میم و کسر قاف اوصاف حمیده —
منصب — بفتح میم و کسر صاد مهمله جای برپا شدن و مجازاً بمعنی رتبه و عهدهٔ جلیل القدر که برای امرا از حضور بادشاه هندوستان مقرر گردد و بفتح صاد خطاست از مؤید و کشف و مزیل و از تحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسید که لفظ منصب بفتح صاد مشهورست و بر اقتضای ضابطهٔ تصریف بکسر صاد باید و این غلط عام است نه غلط عوام بجهت آنکه غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصب که بکسر صادست و بفتح صاد گرفته شود چنانکه شعرای عامه با لفظ لب و عجب قافیه کرده‌اند و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخص تعین کرده شده بطرفی و کاری و این استعمال عوام است تم کلامه —
منسکب — بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله و کسر کاف آب ریزنده و گریه بسیار کننده از منتخب —
مناب — بفتح میم و در آخر بای موحده جای ایستادن و نیز بمعنی ایستادن بجای کسی از منتخب —
منتسب — بالضم و سین مهمله مکسور نسبت کرده شده با کسی —
مندوب — بالفتح لفظیکه در حالت مصیبت یا گریه بطریق نوحه متلفظ شود —
مناکب — بفتح میم و کسر کاف دوشها و کتفهای مردم —
منقلب — بضم میم و کسر لام برگردنده و واژگون شونده و باصطلاح منجمان قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده‌گانه باعتبار تاثیرات سعادت و نحوست و در طالع برج منقلب کار راست و درست نیاید و بفتح لام مصدر میمی است بمعنی برگشتن و هم اسم ظرف بمعنی جای برگشتن و واژگون شدن چون این از باب انفعال است لهذا اسم مفعول ازین نمی آید از قاموس و غیر آن و آنچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان است —
منسجب — بسین مهمله و جیم کشیده شونده از لطائف و منتخب
مناکیب — بفتح میم و کسر کاف خراب و بدحالان و سختی رسیدگان این جمع منکوب است —
منوب — بفتح میم و ضم نون و سکون واو و بای موحده نیابت کرده شده —
منشعب — بالضم و شین معجمه مفتوح و کسر عین مهمله شاخ در شاخ شونده و نام کتابیست در علم صرف —
مناسبت — بفتح سین مهمله با هم نسبت داشتن از منتخب
منادمت — بضم میم و فتح دال همنشینی از منتخب —
منافرت — با کسی تنزه کردن و فخر کردن برای اثبات بزرگی حسب و نسب از منتخب و صراح —
منعوت — نعت کرده شده و صفت کرده شده —
منافات — بضم از هم جدا شدن و نفی کردن هر یکی هر دیگری را نیست کردن چنانکه نقیضین و ضدین مثلا شب و روز و گرمی و سردی لیست از کشف —
منشآت — بضم میم و سکون نون و فتح شین معجمه و الف ممدوده و تای فوقانی بر وزن مفعلات انشا کرده شده و این جمع منشی است که بضم میم و سکون نون و شین معجمه صیغهٔ اسم مفعول باشد از انشا و مراد از منشآت مسودات و عبارات و تصنیفات است —
منیت — بضم میم و سکون نون و فتح تحتانی آرزو و مقصود و بفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح موت مرگ از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کنز —
منقصت — بفتح و سکون نون و کسر قاف و فتح صاد مهمله نقصان و عیب از مهذب —
منقضت — بفتح میم و کسر قاف و ضاد معجمه مفتوحه شکستگی از شمسی —

منحوت - بحای مهمله تراشیده شده از لطائف-

منحوت - بالکسر وحای مهمله تیشه درودگر از شرح نصاب-

منحیات - بالکسر جای رهاننده نجات از شرح نصاب-

منامات - بفتح جمع منام بمعنی خوابها-

منبت - بفتح میم و سکون نون و کسر موحده جای روئیدن گیاه و بضم میم و فتح نون و فتح موحده مشدده رویانیده شده و با صطلاح نقاشان و معماران نقشی که از زمین خود اندکی بلند باشد چنانکه نقش سکه بر روی زر و نقره و غیر آن-

منهیات - بفتح میم و سکون نون و کسر ها و تشدید تحتانی افعال بد که کردن آنها در شرع منع کرده شده است-

مناسبت - بفتح میم نام بیشه در عرب که شیر جای و خیزد که هر دو قبیله از عرب باز می پیشه شد از لطائف-

منقعت - بفتح میم و سکون نون و فتح قاف و فتح عین مهمله سود مند شدن از صراح-

منت - بالکسر و تشدید نون مفتوح نکوئی و احسان کردن با کسی از منتخب و در صراح نوشته که منت نعمت دادن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی و در بعضی کتب نوشته که شمار کردن منعم نعمتهای خود را بر نعمت داده شده و بار نعمت بر کسی نهادن و بیان احسان خود نمودن و شستن و منت ... منعم ... و در ... نوشته که لفظ منت با لفظ داشتن و نهادن و ... بمعنی کشیدن و پذیرفتن مستعمل میگردد-

مناکحت - بضم میم و فتح کاف نکاح کردن از منتخب-

منازعت - بضم میم و فتح زا با کسی در چیزی کوشیدن و با کسی برابر آویختن و کشاکش کردن و خصومت کردن از منتخب و لطائف-

منقبت - بفتح میم و سکون نون و فتح قاف هنر و ستودگی و باصطلاح مجاهد ثنای اهل بیت و اصحاب کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین-

مناظرات - بضم میم و فتح ظای معجمه با هم بحث کردنها-

منبعث - بضم میم و سکون نون و فتح موحده و کسر عین مهمله و ثای مثلثه برانگیخته شونده-

منطقة البروج - بالکسر دایره است که همه دوازده بروج بر همین دایره واقع شده اند و این دایره بشکل منطقه یعنی میان بند حوالی افلاک سبب بر آمده است و این دایره منطقة البروج دایره معدل النهار را متقاطع بوده حمائلی چون شمس بهر دو نقطه محل تقاطع رسد لیل و نهار جمع متقاطع غیر عرض تسعین و بالقرب مساوی باشد و این دو محل تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند و آن نقطه که چون آفتاب از وی گذرد شمالی شود وی را اعتدال ربیعی نامند و آن راس حمل است و نقطه دیگر که مقابل آن است چون آفتاب از وی گذرد جنوبی شود آنرا اعتدال خریفی گویند و آن راس میزان است و سیر شمس دائما برین دایره واقع می باشد و شکل دایره منطقة البروج و دایره معدل النهار متقاطع اینست

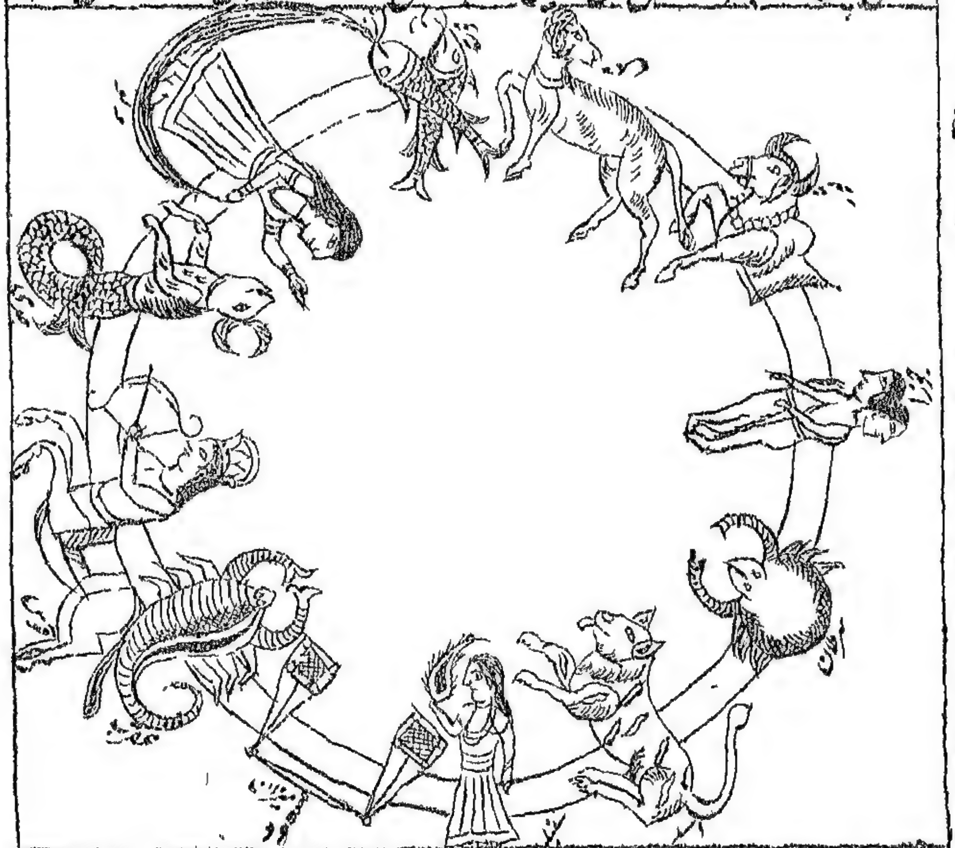

منسوج - بالفتح و جیم عربی بافته شده و این ماخوذ است از نسج که بمعنی بافتن است و نیز قسمی از بافته ابریشمی از شرح بوستان-

منتج - بالضم و تای فوقانی مکسور نتیجه دهنده-

منضرج - در آمده در چیزی از منتخب-

مندرج - بضم اول و کسر سوم در هم پیچیده و داخل شونده-

منهج - بفتح اول و سوم راه آشکار است راه گشاده از منتخب و صراح-

مناهج - بفتح میم و کسر ها راههای راست است و این جمع منهج است از منتخب و کنز-

منهاج - بالکسر راه راست گشاده از کنز و منتخب و صراح-

منسج - بضم میم و سکون نون و فتح فوقانی و فتح سین بافته شده-

منج - بالضم مگس سبز که گوشت را گنده کند و کرم اندازد-

منضج - بضم میم و سکون نون و کسر ضاد معجمه و جیم پخته کننده و رساننده میوه و ریش و خلط و ماده را از صراح-

منقح - بضم میم و فتح نون و فتح قاف مشدده و حای مهمله پاک کرده شده و صاف کرده شده و چیزی که از دروغ پاک شده-

منسرح - بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله و کسر رای مهمله و حای مهمله آسانی و روانی کرده شده و نام بحری چون ارکان این بحر بسبب ما متقدم اندبر و تدلهذا

آسمان تر گفته باشید و بعضی نوشته اند که انسراج از جامه بیرون آمدنست آین بجرم در نقصان زحافات بحیثیتی رسد که بقدار دو رکن خویش میرسد لهذا این اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند۔

منفخ۔ بالکسر و حرف سوم فای مفتوحه بعده خای معجمه دمهٔ آهنگران و آن پوست حیوان باشد که ازان باد با آتش میرسانند از منتخب و بضم میم و فتح نون و کسر فای مشدد دوم دمنده و آنچه که باد در شکم پیدا کند۔

منسوخ۔ نیست گردانیده شده و رد کرده شده۔

منتسخ۔ بکسر سین مهمله نسخه گیرنده و نسخه خواننده و بفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنی رد کرده شده نیز نوشته اند۔

مناخ۔ بفتح محل خواب جای آسودگی از لطائف۔

منفسخ۔ بفا و سین مهمله فاسد و تباه۔

منقاد۔ بالضم و قاف رام و مطیع و فرمانبردار و فروتنی کننده از منتخب و لطائف۔

منعقد۔ بالضم و عین مهمله مفتوح و کسر قاف بسته شونده از منتخب۔

منسد۔ بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله و تشدید دال بسته شونده۔

من یزید۔ نوعی از بیع که هر که افزون دهد خریداران قیمت زیاده بدو خرید نماید و بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازار نیز نوشته اند۔

منشد۔ بضم میم و سکون نون و کسر شین معجمه شعر خواننده۔

منضد۔ بضم و فتح نون و فتح ضاد معجمه مشدد بر همدیگر چیده شده از منتخب۔

منجمد۔ بالضم و فتح جیم و کسر میم دوم بسته و فسرده شونده چنانکه آب یا روغن و غیره از سردی بسته گردد۔

منتقد۔ بالضم و قاف بکسر نقد ستاننده و بفتح قاف سره کرده شده و پاک از لطائف۔

منفرد۔ بضم میم و کسر رای مهمله تنها۔

منشد۔ بضم میم و فتح نون و کسر دال مشدد اول پرده درنده که راز کسی فاش کند از شرح نصاب۔

منفذ۔ بفتح میم و سکون نون و فتح فا و ذال معجمه جای درگذشتن و جای جاری شدن و ازین معنی راه مراد است۔

منقار۔ بالکسر نول مرغ و آله دانه چیدن و آله چوب کندن از شرح نصاب۔

منشار۔ بالکسر و شین معجمه اره که بآن چوبها قطع کنند از منتخب۔

منذر۔ بضم میم و سکون نون و کسر ذال معجمه ترسانیده و یکی از اسمای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که آنحضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ می ترسانیدند از شرح نصاب۔

منظر۔ بالفتح و ظای معجمه مفتوح جای نظر بدانکه این لفظ گاهی بمعنی چشم باشد چرا که چشم محل خروج نظر و جای پیدا شدن بصرست و گاهی بمعنی چهره و روی آید زیرا که چهره موضع واقع شدن نظرست چنانکه اکثر نظر بر چهره می افتد و گاهی بمعنی دریچه که بر سر بام وغیره باشد مستعمل میشود چرا که دریچه جاییست که در انجا نشسته نظر باطراف میکنند اجمالاً از کشف و از تتبع کلام اساتذه معلوم شده۔

مناظره۔ جمع منظر۔

منخر۔ بکسر میم و سکون نون و فتح خای معجمه سوراخ بینی و فتح میم و کسر خای معجمه نیز آمده از منتخب و غیر آن۔

منکر۔ بالضم و کاف مفتوح بد و قبیح و ناشناسنده امر قبیح که هر که بیند انکار کند و نامشروع و بمعنی ناشناخته شده و نام فرشته از دو فرشتگان که در گور سوال کنند و بالضم و کاف مکسور انکار کننده از مدار و کشف و مؤید و منتخب و لطائف۔

منجر۔ بضم میم و سکون نون و فتح جیم کشیده شونده و در اصل منجرر بود که رای اول را در ثانی ادغام یافت صیغه اسم فاعل از انجرار که بروزن انفعال است ماخوذ از جر که بمعنی کشیدن باشد۔

منار۔ بالفتح چراغدان و جای باشد که بران چراغ افروزند چرا که این صیغه اسم ظرف است بمعنی جای نور و مجازاً جای بلند اذان گفتن و ستون که از خشت یا سنگ بر یمین و شمال مساجد بنا کنند شاید که در زمانه قدیم بران چراغ می افروخته باشند بهمین سبب آنرا منار گویند و درین زمان که آنرا مینار گویند بزیادت تحتانی غلط محض است از مدار و منتخب و مؤید وغیره۔

منشور۔ پراگنده شده و فرمان پادشاهی از منتخب و بعضی گویند بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف و عنایت باشد۔

مناشیر۔ بفتح فرمانهای پادشاهی این جمع منشورست۔

منتشر۔ بالضم پراگنده از منتخب۔

منبر۔ بالکسر آله بلند شدن که بجای خطیب باشد و این صیغه اسم آله است از نبر که بمعنی برداشتن است از صراح۔

منابر۔ بفتح میم و کسر بای موحده جمع منبر۔

مندبور۔ بفتح میم و سکون نون و دال مهمله و ضم موحده و واو معروف مانده و پریشان حال از کثرت حرکت و رفتار۔

منوچهر۔ بکسر میم و واو معروف مخفف مینوچهر یعنی بهشت رو که نام نبیره ایرج است از جانب دختر و ایرج پسر فریدون بود از برهان۔

مناصر۔ بضم میم و کسر صاد و یاری دهنده اسم فاعل از مناصرت و بفتح میم جاهای یاری دادن از لطائف۔

منکدر۔ تیره از لطائف۔

منکسر۔ بضم میم و کسر سین مهمله شکننده۔

منصور۔ یاری داده شده و نام فقیر کامل مشهور و در تواریخ ابن خلکان مسطورست که نام ایشان حسین بود و نام پدر ایشان منصور باسم پدر خود مشهور شدند و ایشان را حلاج ازان گویند که روزی بدکان حلاجی رسیده بودند حلاج را کاری فرمودند حلاج انکار کرد که من بکار خود مشغولم ایشان گفتند که تو برو

من عوض آن کار بیکنم حلاج برای کردن کار ایشان رفت چون ابعد اندک دیر باز آمد همه پنبه دو کان خود محلوج یافت متعجب گردید از آن روز لقب ایشان حلاج مشهور شد۔

منثور ۔ بثای مثلثه ژ نا سفته و بمعنی متفرق و پراگنده و کلامیکه منظوم نباشد۔

مناخر ۔ بفتح میم وکسر خای معجمه جمع منخر که بکسر اول بمعنی سوراخ بینی ست۔

مناخیر ۔ بفتح میم جمع منخر که بالکسر بمعنی سوراخ بینی ست و مناخیر در کنایه از تخته کم عرض که بر کناره پایه تخت ملصوق کنند تا تخت دیگر بوقت بستن دروازه بر آن قرار گیرد و آنرا بینی در گویند و مناخیر اگرچه صیغه جمع است لیکن در ترکیب با لفظ در بمعنی واحد مستعمل ست۔

منحدر ۔ بالضم و حای مهمله مفتوح وکسر دال از بالا بزیر آینده از منتخب۔

منخر ۔ بزای معجمه و میم عربی بازماننده۔

منفطر ۔ بفا و طای مهمله شگافته شونده۔

من الاخیر ۔ بالفتح آن مقدار باریکه چون بر کشتی بار نهند کشتی غرق شود از لطائف۔

منخز ۔ بضم میم وکسر یای و زای معجمه بمعنی پاینده و فقیه ست شمار کننده یعنی نخیه دانسته و جنبش دارنده۔

منغمس ۔ بالضم و غین معجمه وکسر میم دوم بمعنی فرو رفته یعنی غوطه خورنده از صراح و منتخب۔

منداس ۔ بضم میم و سکون نون و فتح دال مهمله و الف و سین مهمله کهنه و فرسوده و شخص و شاخ پاره از لطائف و غیر آن۔

منس ۔ بالفتح و سین مهمله آن که از نسار و سمعی از منتخب و لطائف۔

منطمس ۔ بالضم و طای مهمله و سین مهمله فرو شسته و محو شده از لطائف۔

منکام ۔ بالفتح و سکون نون و کاف و الف و میم فارسی

وضم لام نام شهری در هند که در نواحی آن فیل خوب و بهتر پیدا میشود از رشیدی۔

منفوش ۔ بفا و شین معجمه پنبه پشم زده شده که بکمان ندافی از هم پاشیده شده۔

منقاش ۔ بالکسر و قاف و شین معجمه موی چینه که بدان موی را از بدن بر کنند از منتخب و بمعنی نهرنی که بدان ناخن و حروف غلط تراشند۔

منش ۔ بفتح میم وکسر نون خو و طبیعت از مدار و کشف و جهانگیری و بهار عجم۔

منجوش ۔ ما بجیم علم ظاهر ابدل منجوق ست۔

منیوش ۔ بفتح میم و سکون نون و ضم تحتانی و شین معجمه صیغه نهی ست از نیوشیدن بمعنی مشنو از برهان۔

مناص ۔ بفتح میم و صاد مهمله گریختن و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن و گریزگاه از منتخب و صراح۔

منصوص ۔ بهر دو صاد مهمله بکمال تفحص و تحقیق رسانیده شده و آنچه از آیت صریح غیر محتاج بتاویل یا از حدیث صریح به ثبوت رسانیده شده باشد۔

منغص ۔ بضم میم و فتح نون و غین معجمه مشدد مفتوح و صاد مهمله مکدر و تیره از صراح۔

منقرض ۔ بالضم و قاف و کسر را و ضاد معجمه بریده شونده۔

منخفض ۔ بالضم و خای معجمه وکسر فا و ضاد معجمه بنشیب افتاده و پست شونده۔

منقبض ۔ گرفته شونده و تنگ بسته شونده۔

مناقض ۔ بضم میم وکسر قاف شکننده و مخالفت۔

مناط ۔ بفتح میم بمعنی بستن چیزی در آویختن بمعنی در آویختگی و پیوستگی مستعمل که حاصل بالمصدر ست و هم صیغه اسم ظرف بمعنی جای در آویختن چیزی ماخوذ از نوط که بمعنی در آویختن ست و مجازاً گاهی بمعنی مطلب و مقصد نیز مستعمل میکنند از لطائف و منتخب و غیر آن۔

منوط ۔ بفتح میم و ضم نون وابسته و چیزی

در آویخته شده از منتخب۔

منخرط ۔ بضم میم و خای معجمه وکسر رای مهمله چیزی که بسبب تراشیدن همه اطرافش صاف و مصفا شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده و در مجموع اللغات منخرط بمعنی در میان چیزی در آینده و در صراح در کشیده شونده در رشته۔

منبسط ۔ بضم میم و سین مهمله مکسور کشاده شونده و گسترده شونده و گاهی مجازاً بمعنی مسرور و خوش حال و انبساط آرنده آید۔

منیع ۔ بر وزن فعیل بازدارنده و مجازاً بمعنی محکم و استوار چرا که هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد۔

مناع ۔ بالفتح و تشدید نون بسیار منع کننده۔

منقلع ۔ بکسر لام بر کنده شونده۔

منوع ۔ بضم میم و ضم نون بازدارنده و بسیار منع کننده از لطائف۔

منقنع ۔ بکسر نون دوم قناعت کننده از لطائف۔

منبع ۔ بفتح میم و سکون نون و فتح بای موحده چشمه و این صیغه اسم ظرف ست از نبوع که بمعنی بر آمدن آب ست از زمین۔

منابع ۔ بفتح میم وکسر بای موحده جمع منبع۔

منتجع ۔ بضم و فتح جیم نیکو کار و جایگاه آب و گیاه از لطائف و صراح۔

منطبع ۔ بالضم و طای مهمله وکسر موحده منقوش شونده از منتخب۔

منافع ۔ بفتح میم وکسر فا جمع منفعت۔

مندفع ۔ بضم اول وکسر فا دفع شونده۔

منازع ۔ بضم میم وکسر زای معجمه با کسی در چیزی دعوی کننده۔

منتهی الجموع ۔ وزن جمعی که باز آنرا جمع نتوان ساخت چنانچه وزن مفاعل و مفاعیل که این هر دو وزن را بار دیگر جمع کرده جمع الجمع نمی خوانند بخلاف دیگر اوزان جمع چنانچه اکالیب جمع اکلب و اکلب جمع کلب است۔

منصبغ - بالضم میم و سکون نون و فتح صاد مهمله و کسر موحده و غین معجمه رنگین شونده -
منیف - بضم میم بر وزن مقیم پاک و بزرگ و بلند و زیاده از منتخب
منزحف - بفتح زای معجمه و کسر حای مهمله دور شونده از سمت معقولیت و دور شونده از وزن صحیح از شرح خاقانی -
منکشف - بکسر شین معجمه و شونده و کشاده و برهنه شونده -
منحرف - خمیده و برگشته شونده -
منعطف - بکسر طای مهمله خم گیرنده و برگردنده -
منصرف - بکسر رای مهمله از جائی بجائی برگردنده و در اصطلاح نحو اسمیکه قبول کند کسره و تنوین را بخلاف غیر منصرف که کسره و تنوین را قبول نمیکند -
منجنیق - بفتح میم و سکون نون و فتح جیم و کسر نون دوم و یاے معروف آلتی از فلاخن بزرگ که بر سر چوبے قوی تعبیه کنند و سنگهاے کلان دران نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار می شکنند و این معرب من چه نیک است چه الا در خاص عربی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون در زمانه سابق آنه ذکر بجهت قلعه گیری کمال مفید بود لهذا افتخارًا این اسم مسمّی گشت بعد ازان معرب کردند از مدار و کشف و برهان و لب اللباب و مؤید و منتخب و غیره -
منجوق - بالفتح و جیم عربی مضموم یا جیم عجمی علم و چیزیست از چیزے باشد که از زر و سیم و غیره ریخته کرده بر سر علم لشکر و غیره مے نهند و این لفظ معرب است از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی نوشته که داسکی که بر سر علم نصب کنند -
منشق - بضم میم و سکون نون و فتح شین معجمه و تشدید قاف شگافته شونده و پاره شونده -
منفق - بضم میم و کسر فا نفقه دهنده از لطائف -
منخرق - دریده شونده -
منطیق - بالکسر و طای مهمله نیز مکسور و سکون یاے تحتانے فصیح الکلام و نیک سخن گو از منتخب -
منطق - بالفتح و طای مهمله مکسور سخن گفتن و سخن و گفتار و نام علمیست معروف و تعریفش اینست آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر و بالکسر طای مهمله مفتوح میان بند و کمربند و بضم میم و کسر طا گویا و کلام کننده از منتخب و غیر آن -
منطوق - سخن و کلام و بمعنی مضمون و معانی نیز آمده
منطبق - بضم میم و کسر موحده بر هم نهاده شونده و مجازًا بمعنی برابر و موافق آینده -
منفک - بضم میم و سکون نون و فتح فا جدا گردنده از لطائف -
منتهک - بضم میم و سکون نون و فتح تا و کسر ها سے فوقانے پرده دریده شونده از لطائف -
منهمک - بالضم و میم دوم مکسور کوشنده در کاری و مبالغه کننده در آن کار از منتخب و صراح -
مناسک - بفتح میم و کسر سین مهمله جاهای عبادت حاجیان و مجازًا ذکر محل و اراده حال بمعنی اعمال و افعال حج چنانچه طواف کعبه و رمی الجمار و سعی میان صفا و مروه یعنی دویدن میان صفا و مروه و وقوف عرفات یعنی استادن در عرفات و قربانی و بستن احرام و غیر آن جمع منسک است که بمعنی عبادتگاه حاجیان باشد -
منسک - بفتح میم و سکون نون و فتح سین مهمله عبادتگاه و جاے قربانی حاجیان و این ماخوذ از نسک بالضم که بمعنی عبادت کردن و قرآن خواندن و قربانی کردن است از منتخب -
منداک - بالفتح پاره پاره و در فرهنگ بر عضد الدوله بمعنی کساد و ناروائی متاع مرقوم ساخته از لطائف -
منسلک - بالضم و لام مکسور در آینده در چیزے و سلک شونده از منتخب منقول از زبدة الفوائد -
منهالک - خود را در هلاک اندازنده از لطائف -
من ذلک - بالکسر در لغت بمعنی از انجا و در اصطلاح اهل دفتر خرج را گویند -
منهل - بفتح میم و سکون نون و فتح ها چشمه در چراگاه و صحرا که مردم و بهائم ازان آب نوشنده و این ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد از منتخب و صراح و غیر آن -
مناهل - بفتح میم و کسر ها جمع منهل که بمعنی چشمه باشد -
منزل - بفتح میم و کسر زای معجمه جاے فرود آمدن لیکن اکثر بمعنے جائی مستعمل است که مسافران بجهت آسایش و آرام دران فرود آیند و بمعنی مطلق خانه و مکان نیز مستعمل میشود و بضم میم و فتح زاے معجمه فرود آورده شده و فرود فرستاده شده -
منازل - جمع منزل و منازل قمر نزد اهل تنجیم بست و هفت اند و هندیان منزل قمر را نچهتر گویند اول شرطین که بهندی اسونی گویند دوم بطین بهندی بهرنی سوم ثریا بهندی کرتکا چهارم دبران بهندی روهنی پنجم هقعه بهندی مرگ سر ششم هنعه بهندی اردرا هفتم ذراع بهندی پنربس هشتم نثره بهندی پکه نهم طرفه بهندی اشلیکها دهم جبهه بهندی مگها یازدهم زبره بهندی پوربا پهالگن دوازدهم صرفه بهندی اترا پهالگن سیزدهم عوا بهندی هست چهاردهم سماک بهندی چترا پانزدهم غفره بهندی سوانت شانزدهم زبانا بهندی بساکها هفدهم اکلیل بهندی انورادها هیژدهم قلب بهندی جیشتا نوزدهم شوله بهندی مول بستم نعائم بهندی پورباکهاد بست و یکم بلده بهندی اتراکهاد بست و دوم سعد ذابح بهندی سرون بست و سوم سعد بلع بهندی دهنشتا بست و چهارم سعد السعود بهندی ستبکها بست و پنجم سعد الاخبیه بهندی پوربا بهادرپت بست و ششم مقدم بهندی اترا بهادرپت بست و هفتم موخر بهندی ریوتی بدانکه هر یکی از بروج دوازده گانه از دو منزل و پاو بالا مرکب است -
منضمل - بضم میم اول و کسر میم دوم چیزهاے پراگنده فراهم آمده یکجا شده باشد -

منجل - بالکسر چیزی است که بدان زراعت و غیره درو کنند و بالفتح جاهای اندازه از هر چیزی باشد از شرح نصاب و منتخب —

منحل - بضم میم و فتح نون و تشدید حای مهمله آنچه گشاده باشد و بمعنی منحل کنایه از ملال —

منحل - بالضم و حای مهمله مفتوحه و تشدید لام گشاده شونده از منتخب —

منخل - بکسر میم و فتح خای معجمه پرویزن و غربال و بضم میم و ضم خای معجمه و بالفتح خا افصح از منتخب —

منخل - بضم میم و فتح خا انگشتدان که آنرا انگشتوانه نیز گویند از مدار و در کشف بضم اول و سوم —

مندیل - بکسر میم و دال مهمله دستار و دستارچه و آنچه بیان بندند از کشف و میگوید در منتخب و بمعنی دستمال و پارچه که در دست نیز نوشته اند —

مندل - بفتح میم و سکون نون و فتح دال مهمله دایره که افسونگران و عزائم خوانان گرد خود کشند و نیز بزبان هندی نوعی از [illegible] که آنرا [illegible] نیز گویند از برهان و سروری و مصطلحات —

منحول - بالفتح و حای مهمله شعر دیگری که بتغییر الفاظ و مضمون بنام خود خوانده باشد از منتخب و سروری و صراح —

منوال - چوبی باشد جولاهگان را که [illegible] بمعنی [illegible] استعمال کنند از منتخب و شرح مقامات حریری و در صراح بمعنی [illegible] افتاده —

منال - بفتح میم جای یافتن چیزی و محل حصول چنانکه اراضی ملک و جاگیر و باغ و مزرعه و دکان که از منافع آن محصول حاصل [illegible] از [illegible] —

منبل - بالفتح و حرف سوم بای موحده نیز مفتوح کاهل و سست و بد اعتقاد از برهان و در لطائف بمعنی کاهل و بد اعتقاد و بمعنی محل زخم و نام وادی که [illegible] تا زخم را اندمال کنند —

منعش - بضم میم و کسر عین مهمله شرمنده و اثر چیزی که [illegible] از منتخب —

منتقل - بضم میم و کسر قاف از جای بجای رونده —

منام - بالفتح جای خفتن و خوابگاه از منتخب —

منهوم - حریص و گرسنه از لطائف و منتخب —

منعم - بضم میم و سکون نون و کسر عین الدار نعمت دهنده —

منعام - بالکسر و عین مهمله بسیار بخشش کننده از منتخب و صراح —

منتسم - بضم میم و سکون نون و فتح فوقانی و کسر سین مهمله النسیم گیرنده و مجازا بمعنی بوی خوش گیرنده —

منهزم - بضم میم و کسر زای معجمه از میان جنگ گریزنده و لشکر شکست خورده —

منهدم - بضم میم و کسر دال مهمله ویران شونده و عمارت افتاده از هم ریخته —

منسجم - بسین مهمله و جیم آب و اشک ریزان [illegible] از منتخب و صراح —

منجم - بجیم مکسور ستاره شناس از لطائف —

منشرم - بجای [illegible] بمعنی بریده و گوش [illegible] سوراخ کرده شده از لطائف —

منتقم - بضم میم و کسر قاف [illegible] انتقام گیرنده و کینه کشنده از کشف —

منتظم - بضم میم [illegible] از [illegible] استعمال [illegible] —

[illegible] —

منظم - بفتح [illegible] —

[illegible] از لطائف —

منع کلیم - کنایه از جواب لن ترانی —

منعدم - بکسر دال نیست شونده و در خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است و صحیح معدوم ظاهر از آنست که انفعال قبول فعل میخواهد و عدم چیزی نیست که شی آنرا قبول کند و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که منعدم لفظ غلط است چرا که انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است —

منان - بالفتح و تشدید نون اول بسیار نیکی کننده و نعمت دهنده و منت نهنده و یکی از اسمای حق تعالی —

منون - بفتح میم و ضم نون زمانه و مرگ و ریب المنون بمعنی حوادث روزگار از منتخب و بضم میم و فتح نون و فتح واو مشدد تنوین داده شده —

منن - بکسر میم و فتح نون اول جمع منت از لطائف —

منتین - بضم میم و سکون نون و کسر تای فوقانی گنده و بدبو از کشف —

منکبین - بفتح میم و کسر کاف و فتح موحده بمعنی دو کتف و این تثنیه منکب است —

منگیدن - بالفتح و کاف فارسی آهسته زیر لب سخن گفتن از لطائف —

منخرین - بکسر میم و فتح خای معجمه و فتح رای مهمله بمعنی دو سوراخ بینی —

من - بالکسر بزبان عربی ترجمه لفظ از و بمعنی بعض نیز آمده و بالفتح بمعنی کسی و آنکه و کیست و باین معنی برای جمع و مفرد هر دو آمده و بفتح میم و تشدید نون نعمت دادن و منت نهادن و نقصان کردن و گزانگبین و ترنجبین و هر رطوبتی شیرین که بر برگ بعضی درختان منجمد شود و مثل بید انگبین و شیرخشت و بمعنی ترنجبین که بر قوم موسی علیه السلام باریده بود و نام وزن معین که دو رطل باشد و این من بیشتر مستعمل اطبا است و من هندی چهل سیر است و وزن سیر در هر ملک مختلف باشد از منتخب و برهان و کشف

و صراح وغیره و صاحب بهار عجم چنین نوشته که لفظ من در فارسی ضمیر متکلم واحد است گاهی بصیغه غائب هم با کم سازند چنانکه در قصه شاه و گدا مصرع کاش من هم کبوتری بودی و بمعنی نسبت هم چنانچه دشمن بمعنی شخص منسوب بدش که بمعنی زشت است یعنی زشت نها یعنی کسیکه در ذات او شر باشد و لفظ من بمعنی توده نیز آمده چنانچه خرمن بالفتح بمعنی توده کلان و سوراخی که در وسط شاهین ترازو سازند که رشته ازان گذرانیده بوقت سنجیدن به بست گیرند و من را بمعنی مرا نیز آمده سامعای بها اینه اگر بیدیست لبسکه عادت دل من را بمرت باشد نگرم گرم انگشت ندامت باشد۔

منهیان ۔ بالضم خبر دهندگان و در نیجا این لفظ کتابت ابضی بتبدیل یان نوشته شد۔

منصه ۔ بالفتح میم و فتح نون و تشدید صاد مهمله مفتوح جای ظاهر شدن چیزی لهذا الجا اله همین اسمی بمعنی تخت یا سریر که عروس را بران نشانده جلوه دهند و ادرا بر دادا دو دیگه ناظرین آنجا ظاهر کنند و این لفظ بکسر میم نیز آمده و بالضم میم و تشدید نون غلط است از منتخب و زبده و مؤید و مدار و در صراح بکسر آمده بمعنی تخت و سریر یکه بدان عروس را از دیگران ممتاز و بلند گردانند۔

منسف ۔ بالکسر و سین مهمله و فا چاک و آن چوبی باشد پنج شاخه که خرمن کوفته را بدان میگردانند و آلت اهلاک افگندن و چیزیست که خرمن کوفته را بدان برباد دهند از شرح نصاب و منتخب و سروری و برهان

مناظره ۔ بالضم میم و فتح ظای معجمه با هم نظر دن یعنی فکر کردن در حقیقت و ماهیت چیزی و بمعنی با هم بحث کردن مستعمل میشود و نام علمیکه دران قوانین بحث نوشته است از منتخب وغیره۔

منطق ۔ بالکسر و طای مهمله مفتوح و قاف میان سخن و بمعنی آنرا گویند از کشف و منتخب و برهان

منطقة البروج نام دائره است که بیانش در عجم فصل گذشت۔

منکوحه ۔ زن نکاح کرده شده از کنز۔

منیژه ۔ بالفتح میم و یای معروف و زای فارسی نام دختر افراسیاب که بیژن نام پهلوان پسر گیو بر وی عاشق بود از جهانگیری و برهان۔

مناره ۔ بالفتح نشان که در راه از سنگ و خشت بر پا کنند و در اصل لغت بمعنی چراغ یا جای نور باشد و چون سبب آن باشد که سالکان برای راه یافتن بر فراز چراغی بر مناره می افروختند لهذا که در بلاد عرب بشیبا مید هند از خیابان۔

منطوقه ۔ کلام و سخن۔

مناصفه ۔ بالضم میم و فتح صاد مهمله و نیم کردن چیزیرا از منتخب و کنز۔

منقله ۔ بالضم میم و قاف بروزن سنبله بمعنی مجمر از برهان۔

منوچهر ۔ بالفتح میم و ضم نون و تخفیف واو و چه که کیسی بکار رشی ناتب او باشد۔

منزلگاه ۔ مخفی نماند که منزل خود بمعنی جای نزول است لفظ گاه با وی بیکار نماید لیکن جوابش آنست که ترکیب منزلگاه بقلب اضافت است که در اصل گاه منزل بود و لفظ گاه بمعنی مطلق زمین یا مقید ظرفیت مطلقه و منزل بمعنی مکان خاص پس درین صورت اضافت عام بسوی خاص باشد و در کلام فصحا منزلگاه بسیار آمده است و منزل بالفظ کردن و گرفتن و بریدن و افتادن مستعمل از بهار عجم۔

مناحه ۔ بالفتح میم و حای مهمله که مصدر میمی است بمعنی ماتم کردن و نیز بمعنی جای نوحه و ماتم از شرح نصاب۔

منزه ۔ بالضم میم و فتح نون و زای معجمه مشدد مفتوح پاک و دور گردانیده شده از منتخب و بکسر زای معجمه درمعاملات و قید منصوص است که ذات حق را بالصفت منزه باید دانسته باشد از منتخب نیز چیزها همه منزه ۔

ونده انسته باشد از لطائف۔

منافسه ۔ بالضم میم و فتح فا و نیز و سین مهمله رغبت کردن در چیزی بطریق مسابقت و منافست کردن و حسد بردن از منتخب۔

منتینه ۔ بالضم میم و سکون تا و فتح نون و تا و کسر موحده و ها مخفف بمعنی ... از منتخب۔

مناقشه ۔ بالضم میم و فتح قاف با هم سختگیری کردن چیزی را بسوی خود و ... باشد و در و دراز گرفتن ... چیزی۔

مناضله ۔ بضاد معجمه با کسی تیراندازی کردن و در تیراندازی از منتخب ... بمعنی مناقشه آمده

منکسر ۔ شکسته شده ... شکسته حال۔

منصوبه ۔ چیزی بر پا کرده شده و تدبیر کار و بازی شطرنج و نام بازی ... باشد۔

مندفه ۔ بالضم میم و دال مهمله و فا ... آورده که بهندی ... از لطائف۔

منحنی ۔ بالضم میم و حای مهمله مفتوح و کسر نون ثانی خمیده و کوژ پشت و مجاز ... بمعنی ناتوان نیز استعمال کنند۔

منطوی ۔ بالضم نوردیده شده و در پیچیده شده ...

منسی ۔ بالفتح میم و سکون و کسر سین مهمله و تشدید یای تحتانی فراموش کرده شده از کشف و منتخب۔

منقی ۔ بالضم میم و فتح نون و تشدید قاف مکسور پاک و صاف کننده از آلایش و بالفتح قاف پاک کرده شده و آنچه که بعضی مردم مویز را که ... منقی نامند و لفظ منقی را صفت مویز ... غلط عظیم است و بیانش بتفصیل گذشت۔

منافی ۔ بالضم میم نیست کننده و باطل کننده۔

منتفی ۔ نیست شونده۔

منفی ۔ بالفتح نیست کرده شده۔

منسوخ ۔ بالفتح و واو ... نیست کرده شده۔

مناهی - بالفتح فعال باز داشته شده یعنی فعالیکه در شرع ممنوع باشد و این جمع منهی است که بالفتح میم بمعنی باز داشته شده باشد از منتخب -

منی - بالفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی در عربی بمعنی آب پشت و بتخفیف تحتانی در فارسی بمعنی تکبر و خود بینی مرکب از لفظ من و یای مصدری و بکسر میم و سکون نون و یای مجهول اما آنکه منا که بازاری است در مکه معظمه که محل قربانی است -

منبلی - بالفتح و حرف سوم بای موحده بد اعتقادی و منکری و کاهلی از برهان -

منبی بضم میم و سکون نون و کسر موحده خبر دهنده از کشف و منتخب

منهی - بضم میم و سکون نون و کسر ها خبر دهنده از کشف و بفتح میم و سکون نون و کسر ها نهی کرده شده و منع کرده شده و مجازاً بمعنی بد و زبون -

منزوی - بضم میم و زای معجمه مفتوحه یکسو شونده از خلق و گوشه نشین از منتخب -

منجلی - روشن و آشکارا و از وطن بیرون رونده از منتخب

منطفی - چراغ فرو نشیننده یا آتش و گرسنه فرو نشیننده -

منثنی - بضم میم و سکون نون و ثای مثلثه و کسر نون دوم سر نگون و دوتا از لطائف -

منشی - آغاز کننده و از خود چیزی گوینده از منتخب

منادی - بضم میم و کسر دال ندا دهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر بگردد و فارسیان بمعنی ندا استعمال کنند از کشف و منتخب و نیز صاحب منتخب نوشته که منادی بضم میم و فتح دال صیغه اسم مفعول بمعنی خوانده شده یعنی ندا داده شده و بمعنی ندا نیز آمده بر این تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل منادات باشد تا را حذف کرده چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود فارسیان منادی بکسر دال خوانند چنانکه موسی و عیسی و لیلی و صاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد بالفظ کشیدن و زدن مستعمل -

فصل میم مع واو

مواسا - بضم میم یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخواری نمودن و این لفظ در اصل مواسات بود در استعمال فارسیان تای آخر افتاد و همچنین مدارا و محابا هر دو لفظ بضم میم بمعنی مصالحه و نرمی در اصل مدارات و محابات بود و ضابطه فارسیان است که حرف تا از ناقص باب مفاعله حذف کنند بسبیل جواز از سراج و منتخب و مدار -

موسی - در عربی استره که از آن موی سر تراشند و نام پیغمبر معروف علیه السلام باین معنی لفظ موسی مرکب است از مو و سا که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب است چون ایشان را فرعون از دریای نیل در تابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شد و معنی اول از منتخب و معنی ثانی از رساله عبدالواسع و شرح در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی مو بمعنی آب و شا بالشین معجمه بمعنی شجر چون ایشان را در آب قریب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه را بالسین مهمله بدل ساختند و بطور اسمای ناقص یای بیا نوشتند و بالف خوانند -

مولی - بفتح میم و فتح لام آزاد کننده و غلام و یاری دهنده و بمعنی خداوند و شوهر و همسایه و یار و غلام آزاد کرده شده از کنز و لطائف و منتخب و صراح و شرح نصاب و این لفظ مصدر میمی است که بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میشود و میتواند که صیغه اسم مفعول باشد بر این تقدیر در اصل مولوی بود بر وزن مفعول چون واو و یا باهم آمدند اول ایشان ساکن آن واو را بیا بدل کرده یا را در یا ادغام نموده و ضمه لام را بکسره بدل ساختند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف کرده کسره لام را بفتح بدل کردند یای متحرک ما قبل آن مفتوح یا را بالف بدل ساختند مولی شد مگر بکتابت بیا نویسند چنانکه اکثر نحویین در لفظ مصطفی همین تقریر بیان کرده اند و فارسیان گاهی مولا بالف نویسند چنانکه اجرا را که در رسم الخط عربی اجری نویسند -

موصی - بضم میم و فتح واو و تشدید صاد مهمله مفتوح وصیت کرده شده و بضم میم و سکون واو و فتح صاد نیز درست -

موفا - بضم میم و فتح واو و تشدید فا وفا کرده شده و مجازاً بمعنی تمام و کامل نیز می آید -

موتی - بالفتح و تای فوقانی مفتوح مردگان از کنز و این جمع میت است -

موش خرما - جانوریست که بهندی گلهری گویند از چراغ هدایت -

موجب - بکسر جیم لازم کننده -

موجبات - بفتح میم و کسر جیم جمع موجب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده از بیع و مثل آن آنچه گویند که موجبات در سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بمعاش و چیست یا مقرر داشته شده در بیع اوقات او چیست پس موجب که جمع است بمعنی واحد مستعمل میشود و از قسم حور و مشایخ هر دو جمع است و بمعنی واحد مستعمل تا آنکه موجب بفتح میم و فتح جیم مقلوب واجب است بمعنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ماحصل و میتواند که موجب بضم میم و فتح جیم صیغه اسم مفعول باشد از باب مفاعله بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه خوب بی تکلف است فافهم -

موکب - بالفتح و کاف عربی مکسور و موحده گروه سواران که بر سواری امیر خود باشند از کشف و منتخب و در برهان بفتح کاف بمعنی سپاه و لشکر و در صراح نوعی از رفتار و جمع سواران و در کنز بمعنی گروه سواران -

مواکب - بفتح میم و کسر کاف گروهای سواران و لشکرهای سواران -

مؤدب - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید دال مکسور ادب دهنده و بفتح دال مشدد ادب داده شده -

مواهب - بفتح میم و کسر ها بخششها جمع موهبت -

مواظبت - بضم میم و فتح ظای معجمه و بای موحده دائم بر یک کار بودن و همیشه کردن کاری و مداومت نمودن بر کاری از کشف و منتخب و کنز -

موالات - بضم میم با کسی دوستی و پیوستگی داشتن و پی در پی کردن کاری از کشف و منتخب و کنز و صراح -

مواسات - بضم میم یاری کردن و بمال و تن با کسی همواری کردن از منتخب و صراح و کنز و کشف اللغات مواسات مهموز الفا ناقص است که همزهٔ آن بواو منقلب گشته باشد مثال او ادی است چنانکه آلاء بواو بدل شود -

مواصلت - بضم میم و فتح صاد و پیوستن از منتخب و صراح -

موات - بالفتح آنکه بیجان باشد و زمین خشک و بی خداوند و بالضم مرگ از منتخب و صراح -

مواخات - بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت واو و خای معجمه برادری کردن و برادر گرفتن کسی را از کشف و کنز -

مودت - بفتح میم و واو و فتح دال مشدد دوست داشتن از صراح -

موهبت - بفتح میم و کسر ها و فتح موحده بخشش از کنز و صراح -

مواطات - بضم میم و طای مهمله بمعنی موافقت کردن از صراح و باصطلاح منطقیین خبر گشتن چیزی بلا واسطه بر مبتدا ای بدون انضمام کلمهٔ ذو و غیر آن چنانچه زید قائم بخلاف زید قیام که آن حمل صحیح نمی باشد مگر بواسطهٔ ذو ای زید ذو قیام -

موعظت - بالفتح و عین مهمله مکسور پند دادن و پند از صراح -

موازات - بضم میم و زای معجمه مقابله و برابری -

مؤنت - بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون بار و گرانی و تعب از صراح و در منتخب نوشته که ما یحتاج معیشت چون لقمه و توشه سفر و رنج و محنت -

موازرت - بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله وزارت و وزیری کردن و یاری دادن از منتخب -

موادعت - وداع کردن -

مؤثرات - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید تای مثلثه مکسوره تاثیر کنندگان و گاهی کنایه باشد از ستارگان -

موامرت - با کسی مشورت نمودن از منتخب -

مواریث - بفتح میم و در آخر تای مثلثه جمع میراث -

مورث - بضم میم و کسر رای مهمله میراث رساننده و مجاز یا تجرید بمعنی مطلق رساننده مگر در کتب معتبره لغات باین معنی یافته نشده از منتخب و قاموس و دریافته شود که مورث بضم میم و فتح واو و تشدید رای مهمله مکسور باشد بمعنی برانگیزاننده و افروزنده و مشتعل کننده -

مورسرج - بواو معروف و فتح سین مهمله و فتح رای مهمله و جیم عربی معرب مورسره و آن خرج طلبه عنیه است و آن در ابتدای القد مر مشهور باشد از ... الامراض -

موشح - بضم میم و فتح واو و فتح شین معجمه مشدد و حای مهمله آراسته از وشاح مشتق است و اسم مفعول از توشیح و توشیح در لغت وشاح در گردن انداختن و وشاح بضم و کسر حمائل و گلوبند مرصع را نیز گویند که از زیور زنان است و توشیح باصطلاح اهل بدیع نام صنعتی است که از حرف اول هر مصرع یا از سر هر بیت گرفته جمع کنند اسم شخصی یا مصرعی حاصل شود -

مؤذن تسبیح - امام تسبیح و مؤذن تسبیح فلک عبارت است از آفتاب -

مولد - بفتح میم و کسر لام جای ولادت و وطن و زمان ولادت و بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد زاینده و پیدا کننده و بفتح لام مشدد لفظی عجمی که در عرب پرورش یافته باشد و بمعنی لفظ عجمی که عرب در کلام خود استعمال کنند و شخصی دو تخمه چنانچه پدرش از سند و مادرش از حبش باشد و نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفته اند از منتخب و موید و شرح نصاب -

مورود - بر وزن موجود وارد کرده شده و وظیفه خواسته نموده شده -

مولود - زائیده شده و آن پسر و دختر باشد و بمعنی زمان زائیدن نیز آمده از منتخب -

موالید - بفتح فرزندان و این جمع مولود است و گاهی از موالید موالید ثلاثه مراد باشد که نباتات و جمادات و حیوانات است زیرا که این هر سه بچگان عناصر و افلاک اند -

موعد - بفتح میم و کسر عین وقت وعده کردن و جای وعده کردن -

مواعید - بفتح میم و کسر عین جمع میعاد است بمعنی وعده کردن و جای وعده و زمان وعده باشد -

موعود - وعده کرده شده -

مودود - دوست داشته شده -

مواجید - بفتح میم و کسر جیم حالتها و ذوقها که باتباع نغمه صوفیان را رو باشد و این جمع وجد است خلاف القیاس -

موجد - بضم میم و کسر جیم از عدم پیدا کننده چیزی را -

موبد - بالضم و واو معروف و کسر بای موحده حکیم و دانشمند آتش پرستان از پیران و در مؤید و سروری و جهانگیری بفتح موحده و در رشیدی و غیره نوشته که موبد بمعنی پیر می فروش و در ترکیب بمعنی مغ ... است چون مغان درخت انگور را پرورش می نمایند و از آن شراب سازند لهذا موبد گویند و لفظ بد بمعنی صاحب و خداوند است و بعضی مو بمعنی حکمت نوشته اند پس بمعنی ترکیبی آن خداوند حکمت باشد

مؤبد - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید بای موحده

مفتوح بمعنی همیشه با خود ازار باشد ـ
مواد بفتح میم و تشدید دال مگر فارسیان بتخفیف خوانند جمع
ماده که بمعنی اصل هر چیز و زیادتی متصله بچیزی است ـ
موائد بفتح میم و کسر همزه که بجرف چهارم است جمع
مائده که بمعنی خوان پر طعام باشد ـ
موکد بضم میم و فتح واو و کسر کاف مشدد تاکید کننده
و بفتح کاف تاکید کرده شده و استوار ـ
مورد بفتح میم و کسر رای مهمله جای آب خوردن مردم
و بهائم در صحرا از اسب خوردن و محل فرود آمدن و بمعنی اسم
ظرف کذا فی القاموس و بائی باشد بکسر العین می آید
چنانچه مولد و موضع و موعد و مورد و موقف و موسم
و مرادف مصدر گاهی مصدری باشد بمعنی در رود و بضم
میم و فتح واو و فتح رای مهمله مشدد بمعنی گلگون و سرخ رنگ
شاید بمعنی گل و لفظ مور فارسی بضم میم و سکون واو معروف
و سکون رای مهمله نام درختی است که آنرا بعربی آس
گویند و برگش بغایت سبز و دائم الخضرت کذا فی البرهان ـ
موفور ـ بسیار و تمام کرده شده کذا فی الصراح و منتخب ـ
موسیقار ـ بالضم نام سازیست که از نی ها
کوچک و بزرگ باندام و شکل باهم وصل کنند و نوشته اند
که موسیقار نام پرنده ایست که در منقار او سوراخها
بسیار باشد و از آن سوراخها آوازهای گوناگون
می آید حکما علم موسیقی را از آن استخراج کرده اند از
برهان و مؤید و کشف ـ
موثر ـ بضم میم و واو معروف و کسر تای مثلثه اختیار
کننده از لطائف و بضم میم و فتح همزه که بصورت
واو باشد و تای مثلثه مشدد مکسور تاثیر کننده ـ
موسیر ـ بضم میم و واو معروف و کسر سین مهمله بمعنی آگه
موتمر ـ بضم میم و واو معروف و تای فوقانی
مفتوح و کسر میم دوم فرمانبردار و مشورت کننده از
لطائف و منتخب ـ
موخر ـ بضم میم و سکون واو و کسر خای معجمه گذشته

چشم بطرف گوش از شرح نصاب و بضم میم و فتح همزه
که بصورت واو باشد نام منزل قمر و آن دو ستاره است
مثل مقدم در میان حوت ـ
موقف ـ بضم میم و فتح ثانی و تشدید فای مکسور زیاده
کننده و بفتح فا زیاده کرده شده و بسیار کرده شده ـ
موت احمر ـ موت سخت از لطائف ـ
موش کور و موشک کور قسمی از موش که بروز کور
باشد و بشب بینا
موجز ـ بالضم و جیم عربی مفتوح و زای معجمه کوتاه و مختصر
و نام کتابیست در علم طب ـ
موز ـ بالفتح و زای معجمه بر وزن جوز درختیست که میوه
معروف است از برهان ـ
موج خیز ـ دریا چرا که در اصل بمعنی جای موج خاستن
موج است زیرا که چون امر با اسم مرکب گردد به پنج
قسم معنی حاصل شود چنانچه معنی اسم فاعل از تیرزن و
تیرانداز ظاهر است و معنی اسم مفعول از خاک بیز و
پاره دوز یعنی خاک ریخته شده و از پاره پیچیده شده
و معنی مصدر چنانچه خونریز بمعنی خون ریختن و معنی
اسم ظرف چنانچه موج خیز بمعنی جای خاستن موج که
دریا و تالاب باشد و معنی اسم آلت چون مگسران که
هندی آنرا چنور گویند بنون غنه ـ
مویز ـ بفتح و یای معروف قسمی است کلان از انگور که
خشک کرده نگاه دارند مردم عام آنرا منقی گویند
و بهندی و اکثر آ منقا ـ
مونس ـ بضم میم و کسر نون و سین مهمله همدم و آرام دهنده از منتخب
موسس ـ بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و
سین مهمله اول مشدد مکسور استوار کننده ـ
موحش ـ بتشدید حای مهمله مکسور بر وزن مصور بمعنی
رماننده و در سیدگی دهنده و بضم اول و سکون ثانی
و کسر مهمله اندوهگین کننده از صراح و منتخب ـ
مواعظ ـ بفتح میم و کسر عین مهمله و ظای معجمه پندها و نصیحتها

موقع ـ بفتح میم و قاف مکسور جای واقع شدن
و جای افتادن از منتخب بفتح قاف نیز آمده و بضم
میم و فتح واو و تشدید قاف مفتوح توقیع کرده شده
و بلند کرده شده ـ
مواقع ـ بفتح میم و کسر قاف جاها و محلها جمع موقع ـ
موجع ـ بالضم میم و کسر جیم درد آرنده و دردناک از منتخب
مودع ـ بضم میم و کسر دال مهمله پدرود کننده بمعنی
رخصت کننده و بفتح دال پدرود کرده شده ـ
موزع ـ بضم میم و فتح واو و تشدید زای معجمه مکسور
پراگنده کننده و قسمت کننده از منتخب ـ
موضع ـ بالفتح و ضاد معجمه مکسور جای نهادن چیزی
و بمعنی مطلق جا مستعمل ـ
مولع ـ بضم میم و واو معروف و فتح لام و عین
مهمله صیغه اسم مفعول بمعنی حریص گردانیده شده
از منتخب و مدار و کشف و صراح ـ
موضوع ـ نهاده شده و ساخته شده و در اصطلاح
علمی بمعنی مقصودی که از آن در علمی بحث کنند و در
اصطلاح منطقیان بمعنی مبتدا که در مقابله خبر باشد و خبر که در
مقابله مبتدا باشد آنرا محمول گویند چنانچه الانسان حیوان
پس انسان موضوع و حیوان محمول او است ـ
مومی دماغ ـ شخصی که تحمل چیزی بسبب بیدماغی یا
از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در بهار شرح
بمعنی کسی که از بهره مصاحبان کسی باشد ـ
موقف ـ بفتح میم و سکون و کسر قاف جای ایستادن اصطلاح
و جای ایستادن حاجیان و آن صحرائیست بفاصله مسافت کروه
از مکه و حاجیان در آنجا شب باش شده از صبح تا آخر
ایستاده باشند و آنرا عرفات نیز گویند ـ
مواقف ـ بضم میم و کسر قاف و جاهای ایستاده شدن
این جمع موقف است ـ
مولف ـ بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است
و کسر لام مشدد الفت دهنده و جمع کننده چیزهای متفرق را

باهمدگر و بفتح لام جمع کرده شده از منتخب و صراح —

موظف - بضم میم و فتح واو و ظای معجمه مشدد مکسوره وظیفه کننده و وظیفه دهنده و بفتح ظای معجمه وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده —

موصف - بضم میم و فتح واو و فتح صاد مهمله مشدده توصیف کرده شده —

موقوف - ایستاده کرده شده و باصطلاح صرف حرف اخیر لفظی که از پیوستن اینده‌اش باز ایستاده کرده شده باشد یا نه فقط حرکت او و باصطلاح عروض حرکتی که حرف سابع متحرک او را ساکن کرده شود چنانچه تای مفعولات بوقف ساکن کنند —

مولف خو گرفته شونده و سازنده و آراینده از منتخب و صراح —

موفق بضم میم و فتح واو و کسر فای مشدد و توفیق دهنده —

موثق - بضم میم و فتح واو و کسر تای مثلثه مشدد بمعنی استوار با عهد آن وثوق از منتخب —

مواثیق بفتح میم و کسر تای مثلثه بعد یا و بمعنی استوار و پیمانها و این جمع میثاق است که بکسر اول بمعنی عهد و پیمان است مواثیق با [illegible]

موق بضم میم و سکون واو گوشه چشم بطرف بینی از شرح نصاب —

مؤق بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است گوشه چشم بطرف بینی از شرح نصاب —

مؤتفکات - بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است و تای فوقانی و کسر فا برگردیده شده و بازگردانیده از چیزی و در صراح نوشته که مؤتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده شده است و بادهای که مختلف وزد از هر جهتی —

موصل بفتح میم و سکون واو و کسر صاد مهمله نام شهری است در عراق و نام جزیره و جای وصل و بضم میم و صاد مهمله بمعنی رساننده و بضم میم و فتح واو و صاد مهمله مشدد مفتوح وصل کرده شده و پیوند کرده شده از مؤید و کشف و مدار و جمیل و لب اللباب —

موجال و موجل - بواو مجهول و جیم فارسی مفتوح مغاکی را که بسبب گرفتن قلعها در اطراف آن کنند از برهان و اهل این دیار آنرا مورچال گویند —

مؤمل بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و بکسر میم مشدد امیدوار و نام اسپ هفتم که بضرورت در بیت نصاب بمقام هشتم واقع شده است از شرح نصاب —

مؤجل - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و فتح جیم مشدد فرصت و مهلت داده شده —

موکل - بضم میم و فتح واو و فتح کاف مشدد شخصی که کار و بار با و سپرده باشد و بکسر کاف سپارنده کار بدیگری از لطائف —

مول - بالضم معشوق زن و نازست و حرامزاده و زنگ و تاخیر و امر است بمعنی باش و بمعنی توبه و بمعنی ناز و غمزه از برهان و لطائف —

موهم بضم میم و سکون واو و کسر ها در وهم و غلطی اندازنده —

موسوم - نام نهاده شده و نشان کرده و بمعنی [illegible]

مولم - بضم میم و سکون واو و کسر لام درد کننده و درد رسانیده از صراح و منتخب —

مؤثم - بضم میم و فتح همزه و تای مثلثه مشدد مفتوح گنهگار و مجرم از لطائف —

موسم - بفتح میم و سکون واو و کسر سین مهمله هنگام حج و بفتح سین غلط است از کشف و مؤید و صراح و —

مؤسم بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد و سین مهمله مشدد مفتوح بمعنی اسم کرده شده —

موبرآوردن زبان قلم - بکار بردن قلم از نوشتن چه وقتیکه موبار ریشه بزبان قلم می آید حرف درست نوشته نمیشود —

موطن - بفتح میم و کسر طای مهمله جای وطن از کشف —

موازین - بفتح جمع میزان است —

مؤتمن - بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است و فتح فوقانی و کسر میم امانت دار و این اسم فاعل است از ائتمان بروزن افتعال ماخوذ از امانت —

موقن - بضم میم و کسر قاف یقین کننده —

مؤذن - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید ذال معجمه بکسور بانگ نماز گوینده و بضم میم و سکون واو و کسر ذال معجمه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آگاهی دهنده و بانگ نماز گوینده —

مویدن - بواو مجهول گریستن و نوحه کردن —

مویان - بالضم و یای تحتانی گریان و نوحه کننده —

موی تن تیغ کشیدن - در کمال غضب و خشمناکی آمدن —

موی کفت آمدن - محال بودن کاری از رشیدی —

موی برآوردن زبان - کنایه از امر محال بظهور آوردن —

مولو بضم اول و ثالث که لام باشد و سکون واو معروف شاخ حیوان است که آنرا جوگیان نوازند و مثل ناقوس و آنرا بهندی سنگی گویند از کشف و برهان و در رشیدی نوشته که شاخ درختیست که آنرا مجوف کرده مینوازند —

موسیچه - بضم میم و واو معروف و کسر سین مهمله و یای معروف و جیم فارسی مرغیست سفید برابر قمری یا از و خرده از کشف و برهان و نیز در برهان نوشته که بفتح [illegible]

موازنه - بضم میم و زای معجمه مفتوح وزن با چیزی هموزن بودن از کشف و کنز —

موقنه - بضم میم و واو معروف و کسر قاف و نون زن صاحب یقین از لطائف —

مودعه بفتح دال و عین مهملتین سپرده شده از لطائف

موضعه بضاد معجمه و عین مهمله با هم شرکت کردن از منتخب

مویه - بالضم و واو مجهول و تحتانی گریه و نوحه از سروری و کشف و برهان و رشیدی و مؤید —

موصی الیه - لفظ موصی بضم میم و واو معروف و بفتح میم مدغم بروزن موسی صیغه اسم مفعول است از ایصا یعنی موصی الیه یا کرده شده و بعضی بواو و کسر [illegible] بواو مجهول و کسر میم ثانی و یای معروف خوانند غلط است

منتخب و دیگر کتب صرف —

مواجهه — بضم میم و فتح جیم بر وزن مفاعله با هم روبرو شدن

موجه — بضم میم و فتح واو و تشدید جیم مفتوح و های ملفوظ آبرومند و پسندیده و آنچه بسوی او روکرده شود از منتخب —

موچینه — بالضم و جیم فارسی مکسور و یای معروف آهنی که از آن موی از بدن برچینند —

موالید ثلاثه — بفتح میم کنایه از نباتات و جمادات و حیوانات، نباتات آنچه که از زمین روییده و بالیدگی داشته باشد از قسم درختان باشد، و جمادات آنچه از قسم سنگ و گل باشد، و حیوانات آنچه که جاندار باشد و باراده خود جنبش و حرکت کند —

موادعه — یکدیگر را وداع کردن —

موله — بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد و های ملفوظ شیفته و عاشق و دیوانه از منتخب و بجای آنکه از انواع درخت بید که آنرا بید مجنون نیز نامند —

مواخذه — بضم میم و فتح خای معجمه و ذال معجمه گرفت کردن —

موتکینه — یعنی لباسیکه از پوست حیوانات پشم‌دار سازند —

مورچانه — بجیم فارسی عبارت از زنگار که در ذات آهن و در زر و در لعل پیدا شود از خیابان و در جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی جوهر و چانه حرف نسبت مفید معنی تشبیه یعنی زنگ آهن —

مورچه — نوعی از مور که بغایت خرد باشد و زنگی که در ذات آهن پدید آید —

موریانه — حرف چهارم تحتانیه بر وزن و معنی مورچانه —

مولوی — بفتح میم و فتح لام منسوب بمولا که بمعنی خداوند است بعد الحاق یای نسبت الف که رابع بود بواو بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمه عربی چهار حرفی بوقت نسبت بواو بدل شود —

موشی — بالفتح میم چوبی باشد که بر آن بسیار راه روند و بهرام است از رواج و اطلاق این لفظ بر مطلق چهارپایه یا پیامی بالکثر نباشد —

مودی — بضم میم و فتح همزه که بواو بدل شده و دال و یای مشدده

دال مهمله مکسور بمعنی رساننده —

موری — بضم رهگذر آب صحن خانه و این در فارسی و عربی مشترک است از شرح قران السعدین و در برهان نوشته که موری بمعنی رهگذر آب خانه و لوله کوزه و نوعی از بافته ابریشمی و نام ولایت از ترکستان و بعضی نوشته که موری نوعی از آش است —

موازی — بضم میم مقابل و محاذی —

موهی بلیقا — شخصیکه مکروه و مخل و سبب بیدماغی باشد از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در چهار شربت بمعنی کسیکه زبده مصاحبان و خلاصه مقربان باشد —

موالی — بفتح میم یاران و خداوندان جمع مولاست —

موشک دوانی — نوعی از آتشبازی اطفال که در هندوستان نیز متعارف است و در مصطلحات نوشته که موشک دوانی کنایه از فتنه انگیزی و موشک از انواع مشهوره آتشبازی است —

مومیائی — چیزیست سیاه رنگ و آن دو قسم باشد یکی معدنی و دوم کانی یعنی چنان باشد که طفلی سرخ رو و سرخ مو گرفته پرورش نمایند چون عمرش قریب بسی سال رسد کندوی سنگین راست کنند و آن کندو را پر شهد و ادویه پر کنند و آن جوان را دران کنند و سربسته کرده مهر نموده تا صد و بیست سال بحال خود گذارند چون یکصد و بیست سال منقضی گردد آنرا می‌گشایند همه اوزان شهد و آدمی دران کندو همانند از مومیائی باشد برای صلاح شکستگی هر عضو همان عضو آن شخص بکار برند و بعضی محققان چنین نوشته که مومیائی نام قریه است از مضافات پارس قریب آن در کوه تالابیست بعد از سالی دران چشمه جوش می‌آید بر کنارش و سومی مانند موم منجمد میگردد و مردمان حاکم آنجا بران چشمه نشینند و سوست رامیگیرند و آنرا از آن قریه کرده مومیائی نام برآوردند و نیز صاحب کشف نوشته که بر در آن چشمه غاریست که از آن قطرات می‌چکد

بعد از سال غربال را بر میدارند و دران چند درهم مومیائی یابند و صاحب برهان و رشیدی نوشته که در اصل موم آئین بود چرا که چون از کان بر می‌آرند مانند موم نرم باشد از کثرت استعمال تغییر داده مومیائی گفتند —

موسیقی — نام علم سرود و این لغت سریانی است گاهی بحذف چهارم که یای تحتانی باشد استعمال کنند و موسیقی گویند از بهار عجم و مصطلحات و در زبان یونانی بمعنی لحن است بدانکه ابتدای موسیقی بقول فخر الدین رازی رحمة الله علیه از حکیم فیثاغورس تلمیذ سلیمان علیه السلام است و نزد بعضی از حضرت داود علیه السلام و بعضی گویند که فیثاغورس نام حکیمیست از اولاد ایشان حکما استخراج علم موسیقی کرده اند و مطابق دوازده برج فلکی دوازده مقام مقرر کرده اند و شعبهای مقامات را موافق ساعات لیل و نهار بیست و چهار قرار داده اند و اسامی مقامات دوازدگانه اینست اول رهاوی دوم حسینی سوم راست چهارم حجاز پنجم بزرگ ششم کوچک هفتم عراق هشتم صفاهان نهم نوا دهم عشاق یازدهم زنگله دوازدهم بوسلیک و هر مقام دو شعبه دارد یکی از پستی آن مقام خیزد و دیگر از بلندی آن مقام پیدا شود و هر شعبه مرکب از چند نغمه باشد بدانکه شعبهای مقام رهاوی اول نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد و دیگر نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد شعبهای مقام حسینی اول دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد دوم محیر و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام راست یکی پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه دوم مبرقع شعبهای مقام حجاز اول سه گاه و آن مرکب از سه نغمه دوم حصار و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام بزرگ اول همایون دوم نهفت شعبهای مقام کوچک اول رکب و آن مرکب از شش نغمه دوم بیات و آن مرکب از پنج نغمه شعبهای مقام عراق اول مخالف و آن مرکب

از پنج نغمه دوم مغلوب و آن مرکب از هشت نغمه شعبه‌هاے
مقام عراق اول مخالف و آن مرکب از پنج نغمه دوم مغلوب
و آن مرکب از هشت نغمه شعبه‌هاى مقام نوا اول نوروز
خارا و آن مرکب از پنج نغمه دوم ماهور و آن مرکب از شش
نغمه شعبه‌هاے مقام سپاهان اول تبریز و آن مرکب
از پنج نغمه دوم نشاپور و آن مرکب از شش نغمه شعبه‌هاے
مقام عشاق اول زابل و آن مرکب از سه نغمه دوم اوج
و آن مرکب از هشت نغمه شعبه‌هاى مقام زنگله اول چهار
گاه و آن مرکب از چهار نغمه دوم عزال و آن مرکب از پنج
نغمه شعبه‌هاے مقام بوسلیک اول عشیران و آن مرکب از دو نغمه
دوم صبا و آن مرکب از پنج نغمه بدانکه از ترکیب هر دو مقام شش
آهنگ ایجاد کرده اول سلمک و آن از پستی صفاهان و بلندی
زنگله خیزد دوم گردانیه و آن از پستی عشاق و بلندی راست سوم
نوروز و آن از بلندی حسینی و پستی بوسلیک چهارم گوشت
و آن از پستی حجاز و بلندی نوا پنجم ماده و آن از پستی کوچک
و بلندی عراق ششم شهناز و آن از پستی و بلندی رهاوی
خیزد و بدانکه گوشه‌ها چهل و هشت‌اند هم‌چنانکه از آنچه به تحقیق رسیده
این است اول بهار نشاط دوم غریب سوم صدا چهارم نفیر پنجم
بیات ترک ششم سرفراز هفتم لیستم؟ نگار هشتم بیات نهم گردانیه دهم
نهاوند یازدهم صفا دوازدهم ولید سیزدهم اوج چهاردهم کمال
سیزدهم نگار چهاردهم دنبال پانزدهم شهری شانزدهم
عشیران هفدهم عزال هجدهم عشرت انگیز نوزدهم بکر کمال
بیستم اصفهانک بیست و یکم اعتدال بیست و دوم گلستان
بیست و سوم تبریز بیست و چهارم حیرت بیست و پنجم [illegible]
جمالی بیست و ششم صبح [illegible] بیست و هفتم [illegible] بیست و هشتم
مغلوبی بیست و نهم پهلوی [illegible]
از اینجا اند که نوشته می‌شود یا رخ سپا و نشان
و باد نوروز و بانگ [illegible]
[illegible] و پرده [illegible]
و پرده [illegible]
و باد [illegible]

و خراسان و فرّاستے بزرگ و خسروانی و داود و آفرید و دل
انگیزان و دلکش و رخش و دراج و زر اشتخوار و جامه دران
و راه خسروانی و راه قلندر و راهگان و روح و روشن
چراغ و زنگانه و زیر بزرگان و زیر خسرو و سیر بهار و
سپهبدان و سیوار تیز و شادباد و شباب و فانوس
و قول کاسه گر و قیصران و گنج فریدون و لینا و نار شیرین
و نار نوروز و ناقوسی و نخجیرگاه و نغمه عنقا و نوای چکاوک
و نوای نارکس و نوروز خردک و نوش لبینا و نوشینه [illegible]
و آرایش و آزاد و سرو ستان و سوای این سی لحن باربد
به بالدی است و آن در کتب لغت مرقوم است اوقات
سرائیدن مقامات بدانکه وقت سرائیدن
رهاوی از صبح صادق تا طلوع بعد از آن وقت
حسینی است تا یکپاس روز برآمده باز وقت عراق
تا نیم روز بعد از آن وقت راست و در عین نیم روز [illegible]
از آن وقت کوچک تا یکپاس روز باقی مانده بعده
بوسلیک و بعده وقت عشاق است تا زردی آفتاب
و شام و وقت زنگله تا یکپاس شب بعده وقت حجاز
بعده وقت بزرگ بعده در نیم شب وقت نوا و بعده
وقت صفاهان تا طلوع صبح صادق بیان بحر اصول
که در هند تال گویند بدانکه تالها نزد عجم هفده است اول
مخمس دوم ترک ضرب سوم دویک چهارم دور پنجم ثقیل ششم
خفیف هفتم چهار ضرب هشتم درفشان نهم ماتین دهم ضرب
الفتح یازدهم فاخته ضرب که آنرا اصول فاخته نیز گویند دوازدهم
چنبر سیزدهم ثقیل چهاردهم اوفر پانزدهم ازسه شانزدهم
رمل هفدهم هزج چون از موسیقی فارسیان قدری
بیان نموده شد بالفعل در راز راگ هندیان نیز
اندکے نوشته میشود باید دانست که الحان و آوازه
را در اصطلاح اهل هند سُر بفتح سین مهمله گویند و این سُر
هفت اند اول کهرج که آنرا اسمر نیز گویند دوم
رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنچم بفتح بای فارسی
و سکون نون و جیم فارسی ششم دهیوت بکسر

دال مهای مخلوط التلفظ و یای مجهول و واو و تاے
فوقانیه هفتم نکهاد بکسر نون سا رے گم پ د ن اشارت
باین سرهاست بحروف اول اسامی اینها دال بالمجموع
یک حرف است و این هفت حروف را در عرف هندیان
سرگم گویند بدانکه نزد هندیان همگی شش راگ است
و بهر راگ پنج راگنی متعلق است اسامی شش راگ اینست
اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم سری راگ
پنجم میگهه راگ ششم دیپک بدانکه چون در تعین راگنیها
بهر راگ اختلاف بسیار است لهذا اختلاف دو مسائل
بیان کرده میشود در آنچه توافق راگنیها نزد غلام رضا مؤلف
رساله اصول النغمات الآصفی و دیگر متأخرین این
فن ثابت است برینگونه است راگنیهای بهیرون اول
بهیروی دوم راگ کلی سوم گوجری چهارم کهٹ پنجم گندهار
ششم اساوری راگنیهای مالکوس اول باگیسرے
دوم ٹوڈی سوم کھمباوتی چهارم سوہا پنجم ککهری ششم
مالتاسے راگنیهاے هندول اول بلاول دوم بسنت
سوم للت چهارم [illegible] پنجم دهناسری ششم مارو راگنیهاے
سری راگ اول گوری دوم پوربے سوم گورا چهارم [illegible]
پنجم مالسری ششم جیت سری راگنیهای میگه راگ
اول مدماد دوم گوند سوم سارنگ چهارم [illegible]
پنجم ساونت ششم سوره راگنیهای دیپک اول [illegible]
دوم بهیم سوم کلیان چهارم کدارا پنجم بهاگ ششم ایمن و
بعضے چنین تقسیم کرده اند راگنیهاے بهیرون اول
بهیروی در سرود وقت صبح خوانند دوم [illegible]
در سرود ادا آخر روز سوم مدمات و آنرا در سرود اول
روز خوانند و نزد بعضے در وسط روز چهارم سندهوی
در سرود در اواخر روز پنجم بنگال در سرود در اواخر روز
خوانند راگنیهای مالکوس اول توڈی آنرا در سرود
بعد از یکپاس روز برآمده خوانند دوم گورے آنرا در
سرود در اواخر روز خوانند سوم کنگلی و آنرا [illegible]
گویند و آنرا در سرود وقت صبح خوانند چهارم [illegible]

آنرا در سرود رت بعد نصف شب خوانند پنجم کوکب آنرا
در سرود رت در آخر شب خوانند راگنیهای هندول نیز
پنج است اول رام کری و آنرا رام کلی نیز گویند در
بسنت رت بوقت صبح خوانند دوم دیساکهر آنرا در بسنت
رت اوائل روز خوانند سوم للت و کهنبت رت بوقت صبح
خوانند چهارم بلاول و آنرا براوری نیز گویند در بسنت رت
اوائل روز خوانند پنجم پت منجری آنرا در بسنت رت در نصف
شب خوانند راگنیهای دیپک اول دیسی و آنرا در گریکهم رت
در روز دوم پهر شب خوانند سوم نت آنرا در گریکهم رت در آخر روز
خوانند چهارم کیدارا آنرا در گریکهم رت در نصف شب خوانند
پنجم کانهرا آنرا در گریکهم رت در پهر اول شب خوانند
راگنیهای سری راگ نیز پنج است اول مالسری آنرا
در هیم رت در سوم پهر روز خوانند دوم مارو که برای
مهمله بود توقیت در هیم رت در آخر روز خوانند سوم
دهناسری و آنرا در هیم رت در اواخر روز خوانند
چهارم بسنت و آنرا در روزهای بسنت در آمدن روز
خوانند پنجم اساوری و آنرا در پهر روز بر آمده خوانند
راگنیهای میگهه راگ پنج است اول تانک آنرا در برسات در
نصف شب خوانند دوم ملار آنرا در برسات در نصف
شب خوانند در قدیم زمانها در موسم برسات بهر وقت خوانند
سوم گوجری آنرا در برسات در پهر اول روز خوانند چهارم
بهوپالی آنرا در برسات در پهر اول شب خوانند پنجم دیسکار
آنرا در برسات در اواخر شب و در اوائل روز خوانند
پترهای و بهارجاهای راگهای مذکوره
پترهای بهیرون دیوساکهه و للت و بهرکهه و مادهو و بلاول
و بنگال و بهیاس در پنجم و بهارجاهای هشتگانه پترهای
مذکور سوها و بلاولی و سورتهی و کنبهاری و اندرابهی و
سهل گوجری و پت منجری و بهیره پترهای مالکوس گندهار
و سندهه و تیکه و ترگیین و سمانا و سنگیرت بلابته و بالی گورا
و کاموده بهارجاهای پترهای مذکور دهناسری و مالسری
و سکهم ... گندهار بهیم پلاسی کامودی و

پترهای هندول بسنت و مالوه و مارو و کسل و بکهار
و لنگ و من و دهول بهارجاهای پترهای مذکور بلاولی و
تکیستی و جیتی و پوربی و پاورانی و ترون و یوگری و ستی
پترهای دیپک کسم و ٹنک و نت نارایین و بهرو و ست
و رسهن منگلا و بنگال و نٹ و ارانا بهارجاهای پترهای
مذکور منگل گوجری و مجاوندی و مالگوجری و بهوپالی
و منوهر و اهیری و ایمن و همیر پترهای سری راگ
سهرین و کولاهل و سناوت و سنگرون و راکیری
و کهٹ راگ و بڈهنس و ولیسکار و بهارجاهای
پترهای مذکور بیجیا و دهان جیتی و کنبه و سوهنی و بهرو و گیهم
و سرکها و سرستی پترهای میگهه راگ کلای و راکیسری و
سهانا و پورباد و کانهرا و تلنگ و هستنه و سنکرابهرن
بهارجاهای پترهای مذکور کرنانٹ و کاوری و
کدهنات و بهاری و مانجهه و بیج و پت منجری و
وسدهنات و بعضی چنین نوشته اند که نزد هندیان کنکش
راگ است و آنرا سوده گویند و هر راگنی که آنرا سنکیرن
نامند و چهل و هشت پتر یعنی پسران راگنی است آنرا
سالنگ گویند باقی همه بهارجا است آنرا سوده
سالنگ نامند پس هر راگ را پنج پنج راگنی سنکیرن
و هشت هشت پتر سالنگ حاصل شدند و سوده
سالنگ یعنی بهارجاها را شمار نیست باید دانست که سنکیرن
آن راگنیها است که بر وقت راگ سر اینده و سالنگ آنکه
وقت معین ندارد بدانکه اول راگ بهیرون است
فصلش کوار و کاتک و وقتش از دو گهڑی شب
باقی مانده تا صبح است پنج سنکیرن یعنی راگنیهای
وقتی او انیست یکی بلکهٹ راگنی دوم رام کلی سوم
دیوگندهار چهارم بهیاس پنجم بلاول و هشت سالنگ
یعنی راگنیهای مختلف الاوقات او انیست یکی سوہو
دوم بلکهٹ سار سوم چهر ستک چهارم ولیساکهه پنجم سنکرت
ششم سوده هفتم سپهر ششم بهیروی راگ دوم مالکوس
فصلش در ماه آگهن و پوس و وقتش از طلوع صبح

تا یکپاس پنج راگنی وقتی او انیست یکی گوجری دوم
بلاوستے سوم ٹوڈی چهارم مالسری پنجم اساوری هشت
راگنی مختلف الاوقات او انیست یکی الهیا دوم بنگال
سوم گندهاری چهارم کلیان پنجم ایمن ششم بنگالی هفتم
پٹ منجری هشتم بیراڈی راگ سوم هندول فصلش ماه
بیساکهه وقتش از یکپاس روز بر آمده تا قریب دو پهر
پنج راگنی وقتی او انیست یکی بسنت دوم للت سوم
بهیم پلاسی چهارم ویسکار پنجم کهنباوتی و هشت راگنی
مختلف الاوقات او انیست یکی پنجم دوم دهول سوم
بڈهنس چهارم بهوپالی پنجم میام ششم جیت سری هفتم
پنج هشتم بهتیار راگ چهارم سری راگ فصلش جیت
و بیساکهه وقتش از یکپاس روز باقی مانده تا شام پنج راگنی
وقتی او انیست یکی دهناسری دوم ٹنک سوم پوربی
چهارم گوری پنجم کنگلی و هشت راگنی مختلف الاوقات
یکی سری رون دوم مالی گورا سوم ترون چهارم راج اهلس
پنجم مرو ششم بهیترا هفتم مالوا هشتم کرنٹ بهاری راگ
پنجم دیپک فصلش جیٹهه و اساڑهه وقتش از دو پهر یکپاس
روز باقی مانده پنج راگنی وقتی او انیست یکی سارنگ دوم
دیوگری سوم گور سارنگ چهارم کافی پنجم نٹ هشت
راگنی مختلف الاوقات او انیست یکی کیدارا دوم
منگل سوم کوکب چهارم مدماد پنجم پوربی ششم بروی
هفتم کهماچ هشتم کلاهتکی راگ ششم میگهه ملار
فصلش ساون و بهادون وقتش از نیم شب تا صبح کاذب
در هنگام بارش باران از یکپاس روز گذشته تمام روز و
پنج راگنی وقتی او انیست یکی ملهار دوم جهنجوتی سوم کانهرا
چهارم سورٹهه پنجم سنکرابرن هشت راگنی مختلف الاوقات
او انیست یکی کموده دوم اڈانه سوم گوند چهارم بهاگ پنجم
جهنجوتی ششم کلاهرین هفتم سانونت هشتم بلهاری باقی
سوده سالنگ یعنی بهارجا و این را شمار نیست بهای
بعض از آن نوشته میشود + مادهو + بیاکی + نیهدی +
مادهولی + ناندگری + سوہنی + اهیری + تلنگی + گوجری +

مرہٹی + لبنتی + کوکہرلا + کادبلی لچہا + اندجانی + ساکہہ
اردہ + بہوڑہ + چندرباس - کالنکا + کرناٹی ہال + ساوتیج +
نارتی + بنگلی + کاتگنی + ملکر + روارٹی ششم سنکراٹا + بیرار +
سانبہر + سرسسان + انندی + سوہہارنگ + چندربیب +
ردمنی + چندرکوس + سرستی + سگہرائی + بہوپال + کوشک
چہند سوار + نندائی + اوبہار + کودائی + کورہ کاسودی +
کورتنگ بربیل + اورتبی + سیوتی + کنہیری + جہ + ترنبی +
لنک دہن + کنتہا + کمل + چہیتک + کودہنی + کجرنبی +
کنبہاری + بانجہہ + جنگم + اہیری + کول + برامان +
کنتہل + کانگ + کوباگری + کال بیلی + سین سودہ + سہاکر
سانبہیری + دیسکلی + نیگ مال + سندہوتی + کلائی +
لیلاوتی + جیت بہاری + چینی پرلوی + نیکہاری +
سیام کلی + دیوکلی + بہنکم + بہولا + لونالی کلکت + دیاو
پوربا + کن ساکر + روپ منجری + سندہ ہو + تہارسک +
کلادومون + غازه فرودہس گت + ہیگت + بادی تال سہا
سالنگ + رات + اکیہ بکت مالی + کیرنج سارگری + اندر و
ناگ دہن + شمری + سورتھی + جالندہری + نٹ نرائن +
چیتادری + کومل + موردیک + دہوریا + ایندہ قسام نہیا
بسیار است اسامی دوازده تال که نزد هندیان مقرراند
اول جلد اکتاله دوم تال ہولی که آنرا دہیما اکتالا نیز
گویند سوم تال پرویک که آنرا دو مزبه نیز گویند چهارم جلد
تتالا که آنرا اتر تیا نیز گویند پنجم تال سه مزبه که تیوسط باشد
در جلد تتالا و دہیما تتالا ششم دہیما تتالا هفتم تیوراد
هشتم سور فاخته نهم چیتالا دهم جیتالا یازدهم اراچوتالا
دوازدهم تال سواری که آنرا چہانگلن نیز گویند —

فصل میم مع ہا

مهرگیا - بکسر اول و کاف فارسی مکسور مردم گیاه که بعربی
بیر مرح گویند و بهندی لکمنی گویند بیر که بیخ آنرا که بصورت
انسان پیدا شده باخود دارد همه خلق بروی مهربان باشند
و اورا اسم مردم دوست داریاند و بعضی گویند که مهرگیا گل آفتاب
پرست است که آنرا سورج مکهی گویند از برهان و مصطلحات

مهنّا - بضم میم و فتح ها و تشدید نون گوارا و اضم و خوش مزه
از بهار عجم و منتخب —
مهرا - بضم میم و فتح ها و تشدید را نیک پخته شده ای
چیزیکه در آب بگرمی آتش خوب پخته شده ملایم گردد از
منتخب و مؤید و برهان دیدار —
مهلاً - بفتحتین و تنوین مصدر است که مفعول مطلق
واقع میشود و بحذف فعل ناصب بمعنی امر مستعمل میگردد
ای مهل یعنی آهسته باش از صراح و شرح نصاب
مهر شفا - بضم میم و کسر شین مهره ایست که عزائم خوانان بر لیمبا
دمیده گره زده در گلوی مرلیضان اندازند —
مهرهٔ تپ - مهره ایست که بالخاصیت دفع تپ کند —
مهرب - بفتح اول و سوم بای موحده گریزگاه و
مهارب جمع آنست از لطائف —
مهردیپا - گریخته —
مهیب - بفتح میم و کسر ها مرد سهمناک که خوفناک و سهم از وی
بارز و مرعوب از وی ترسند از منتخب و شارح فاضل نیز
در شرح گلستان نوشته که مهیب بفتح میم مثل مهیج است
و بضم میم که شهرت گرفته خطاست چراکه باب افعال
ازین ماده مستعمل نشده است مولف گوید از هیبت
که مصدر لازم است مهیب بفتح میم صیغهٔ اسم مفعول بدون
تقدیر حرف جر درست نباشد پس مهیب در حقیقت
مهیب به است بمعنی ترسیده شده از دو از صراح و قاموس
و در مؤید بفتح میم است —
مهذب - بضم میم و فتح ها و کسر ذال معجمه مشدده و بای
موحده پاک کننده از عیب و بفتح ذال معجمه مشدد پاک
کرده شده از عیوب و نام کتابی است در علم لغت عربی و
مهذب الاخلاق یعنی خوش خلق و نیک خصلت از منتخب
مهب - بفتحتین و بای موحده مشدد جای هبوب یعنی
جای وزیدن باد از مدار و منتخب —
مهتاب - معروف و این لفظ مقلوب ماه تاب است که در اصل
تابنده بود پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده است

چنانکه در لغت قدیمه نوشته شده و اضافت آن بهلال و ماه
و بدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی روشنی مجاز گرفته آید چنانچه
سعید اشرف گوید بیت فیض پیران چو نوجوان نبود
مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود لیکن این قسم
اضافت در همین بیت دیده شده از چراغ هدایت
مهارت - بفتح میم و رای مهمله استادی از صراح و دیگر کتب لغت
مهلت - بالضم درنگ و آهستگی و فرصت از منتخب و صراح
مهابت - بفتح میم و فتح های هوز لفظ عربی است بمعنی ترس
و خشم و بزرگی از صراح فارسیان بمعنی شکوه و شان آرند از
چراغ هدایت و بهار عجم —
مهیج - بضم میم و کسر ها و بعده تحتانی و جیم برانگیزنده و غبار
برانگیزنده و بمعنی هردو معنی بضم میم و فتح ها و تشدید یای
تحتانی مکسور نیز آمده و اصل این مهیج است —
مهج - بضم میم و فتح ها و جیم جمع مهجه بمعنی جان ها در صراح است
مهراج - بالفتح لقب بادشاه زنگ و قیاس میخواهد که
لقب سلاطین سلف هند باشد —
مهند - بضم میم و فتح ها و تشدید نون مفتوح شمشیری که
ساخته هند باشد از صراح —
مهاد - بفتح میم و سکون ها گهواره گستردن و بهر موضعیکه
برای طفل مهیا سازند از صراح و منتخب و برهان —
مهاد - بکسر میم بستر و بساط و فرش از منتخب و صراح بدانکه
این لفظ مفرد است و جمع مهد نیست —
مهره سفیدیه - ناقوس که بهندی سنکه گویند —
مهذاره - بالکسر سخت بیهوده گو از منتخب —
مهذار - بکسر میم و فتح ها و ذال معجمه بیهوده گو از صراح —
مهاجر - بضم میم و کسر جیم مفارقت کننده از خانه و اقربا یعنی کسیکه
با رسول الله صلی الله علیه وسلم هجرت نموده باشد از کتب بعنی
مهر - بالکسر محبت و بمعنی آفتاب و نام ماه شمسی
که آنرا بهندی کاتک گویند و نام روز شانزدهم
از هر ماه شمسی و در شرح قران السعدین است که
آمده از مهر شده و هم بمهر کنایه از سبلان کرده چه بیان

در هندی کتاب را آفتاب را گویند و مهر بالفتح در
عربی بمعنی کابین و آن نقد و جنس باشد که بوقت
عقد نکاح ذمه مرد مقرر کنند و بالضم مهر معروف است
درین صورت بلفظ کردن و زدن و گذاشتن و بستن
و نهادن مستعمل میشود و هر چهار معنی اول از رشیدی و
جهانگیری و برهان و باقی از بهار عجم۔
مهج الاحجار۔ بالضم کنایه از جواهرات مثل زمرد
و لعل و یاقوت وغیره۔
مهار۔ بکسر چوبکی کوچک که در بینی شتر کنند و ریسمان بدان
بندند و در عرف بمعنی ریسمانیکه بدان چوب بندند از مؤید
و منتخب و در برهان بالفتح است و بضم میم خطاست۔
مهجور۔ جدائی کرده شده و گذاشته شده و سخن پریشان
و ناحق و منه قوله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا از
منتخب و صراح۔
مهموز۔ بهمزه بمعنی معیوب و عیب کرده شده و کلمه که
یکی از حروف اصلی او همزه باشد از صراح و منتخب۔
مهماز۔ بالکسر خار آهنی که بر پاشنه موزه سواران
باشد و این صیغه اسم آله است از همز که بمعنی فشردن و
زدن است از صراح و منتخب
مهمیز۔ بالکسر و میم ثانی نیز مکسور و یای مجهول و زای معجمه
میخ آهنی که بر پاشنه موزه سواران باشد و این در اصل
مهماز بود بقاعده اماله الف را بیا بدل کردند از منتخب
شرح سکندرنامه و بهار عجم و مدار و کشف۔
مهره نماز۔ قرصی باشد برابر کف دست از خاک شفا که
بعضی از امامیه مذهبان در نماز سجده بران گذارند۔
مهره ساز۔ کسیکه مشغول باشد یا دلال زنان۔
مهندس۔ بالضم میم و فتح ها و سکون نون و سین مهمله
اندازه گیرنده و کسیکه در علم هندسه و اشکال عالم باشد
از مدار و منتخب و صراح۔
مهبط۔ بالضم میم و سکون ها و کسر موحده و طای مهمله
جای فرود آمدن۔

مهجع۔ بالضم میم و کسر جیم و عین مهمله بخواب رونده و بفتح
میم خوابگاه از لطائف
مهالک۔ بالفتح میم و کسر لام جاهای هلاک۔
مهلل۔ بالضم میم و فتح ها و لام اول مشدد و مکسور تهلیل
کننده یعنی کلمه لا اله الا الله خواننده۔
مهبل۔ بالفتح میم و سکون ها و کسر بای موحده و نان
فرج زن از شرح نصاب
مهمل۔ بضم اول و میم ثانی مفتوح فرو گذاشته شده یعنی
متروک و بیکار از مدار و کشف۔
مهول۔ بالفتح میم و ضم ها ترسناک از لطائف۔
مهیل۔ بالفتح میم و کسر ها و سکون تحتانی جای باخوف از منتخب
و بمعنی ریخته مشتق از هیل بالفتح که بمعنی فرو ریختن است
از صراح و منتخب۔
مهل۔ بفتحتین آهستگی و درنگ و زمان و بالضم مس
گداخته از صراح و بفتح میم و کسر ها در فارسی صیغه
نهی است که بمعنی مگذار از هلیدن بمعنی گذاشتن و
رها کردن است۔
مهلهل۔ بالفتح میم و فتح هر دو ها زیر داده شده و جامه
باریک و تنک و رقیق بافته شده از صراح۔
مهموم۔ اندوهگین۔
مهام۔ بالفتح اول و تشدید میم آخر جمع مهمه و این در اصل
مهامم بود از ادغام و دیگر گفته با قواعد عربیه۔
مهم۔ در میان ما هم اندازنده و مهم بالفتح و تشدید میم
بمعنی اندوه و کار بزرگ از عظیم و کار دشوار را مهم
گویند چرا که کار دشوار از تهیه آن مرد را در اندوه و فکر می اندازد
کنایه از هر دو از بهار عجم و منتخب و صراح و کشف و خیابان
مهر گیاه۔ مرکب نام سرو دو است۔
مهان۔ بالضم میم اهانت کرده شده یعنی ذلیل و خوار از
کشف و سروری و منتخب۔
مهین۔ بکسرتین و یا و نون در آخر زائده در فارسی
بمعنی بزرگتر و بالفتح میم و کسر ها و یای معروف در عربی

بمعنی شکسته و ضعیف و مهان بمعنی حقیر و خوار و مائی
مهین عبارت از آب منی از کشف و بالضم میم خوار دارنده
اسم فاعل از اهانت۔
مهیمن۔ بالضم میم و فتح ها و سکون تحتانی و کسر میم ثانی
آنکه ایمن کند دیگری را از خوف و گواه صادق و این
یکی از اسمای الهی است از صراح و مدار و کشف بمعنی
مهربان و از منتخب نگهبان و مهربان محققین را در تحقیق
مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مؤمن است اسم فاعل از ایمان
یعنی ایمان آورنده از آمن بالقای همزه به باب افعال در
مضارع و اسم فاعل وغیره همزه اول را بدل کرده
ثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صحاح و صراح
مذکور است دوم آنکه اصلش مأیمن است بر وزن مفیعل
اسم فاعل از امینه است بر وزن فیعله که ملحق است
بدحرج بالحاق یا بعد فا پس همزه را ها بدل کردند بخلاف
قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک و غیره است
سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت است
ملحق بدحرج درین صورت ها اصلی است و یا برای الحاق
و این مختار صاحب شمس العلوم و جلالین است۔
مهرگان۔ بالکسر و کاف فارسی نام ماه خزان و آن ماندن
آفتاب است در برج میزان۔
مهرجان۔ بالفتح و رای مهمله مفتوح معرب مهرگان از منتخب
مهران۔ بالفتح نام دریائی۔
مهمان۔ بالکسر معروف است و این مرکب از مه که بمعنی بزرگ
است و مان بمعنی خانه و یا آنکه لفظ مان برای تشبیه باشد
یعنی مانند بزرگ است در عزت و از لفظ مهمان بمعنی مهمانی
نیز آمده است از بهار عجم و رشیدی و دیگر کتب۔
مهما امکن۔ بالفتح میم و سکون ها و فتح حرف ثالث و ضم بمعنی
تا قدریکه ممکن باشد مهما حرف شرط است و امکن که صیغه
ماضی است فعل شرط اوست۔
مهره چین۔ بازیگر و حقه باز۔
مهتاب بگز پیمودن۔ کنایه از کار محال که سر انجامش ممکن نباشد

مهره لطاس انداختن — در چراغ هدایت نوشته که مهره لطاس انداختن آنست که سابق بر درگاه سلاطین طاس هفت جوش می‌آویختند و در وقت اقتضای نشستن مهره که بدان تعبیه بودی می‌انداختند و آوازی عجیب می‌آمد و در عرب جلال بمعنی گوز زدن نیز آمده —

مهجور — بفتح میم و سکون ها و ضم جیم عربی آنکه ترک کرده شده —

مهمه — بفتح هر دو میم بیابان از شرح نصاب و بضم میم اول و کسر ها و تشدید میم دوم در اندوه اندازنده و نیز کاری که بسیار ضرور باشد چرا که کار ضروری آدمی را در اندوه و غم می‌اندازد —

مهموسه — نوعی از حروف تهجی که نقطه حرف و هو پیدا شود و آن ده است [illegible] تای فوقانی و جیم و حای مهمله و ثای مثلثه و کاف عربیه و فای [illegible] و صاد مهمله و خا و تا [illegible] همه [illegible] است —

مهبله — بکسر اول و ثالث بیل بزرگ —

مهنه — بکسر میم و سکون ها و فتح نون نام [illegible] است در خراسان مولد انوری —

مهجه — بضم میم و سکون ها و فتح جیم عربی بمعنی جان و روح و خون میان دل و مجازا بمعنی خلاصه هر چیز از شرح نصاب و منتخب و کشف —

مهچه — بالفتح و جیم فارسی مخفف ماهچه و آن چیزیست که بصورت ماه بدور از زر و سیم ساخته و صیقلی زده بر سر علم فوج نصب کنند کذا فی البرهان —

مهلکه — بفتح میم و کسر لام جای هلاکت از کنز —

مهره — بالضم در فارسی معروفست که بهندی [illegible] گویند و در عربی بمعنی کره اسپ از منتخب و صراح و [illegible] جمع مهر که بمعنی [illegible] است —

مه — بالفتح بمعنی مکن و این از اسمای افعال است بمعنی امر و در فارسی بالکسر بمعنی بزرگ و سردار قوم و بالفتح مخفف ماه —

مهی — بضم میم و فتح ها و تشدید یای تحتانی در عربی بمعنی آماده کننده و بکسر ها و تخفیف یای تحتانی در فارسی بمعنی بزرگی و سرداری —

مهربانی — شفقت و نوعی از جامه لطیف از بهار عجم —

مهتدی — بضم میم و کسر دال هدایت کننده و بفتح دال هدایت کرده شده —

مهتابی — چیزی بمهتاب رسیده چنانچه کتان مهتابی یعنی کتان بمهتاب رسیده ای کتان شق گردیده و بمعنی رنگ شکسته و عمارتی کوچک که بر لب حوض برای سیر مهتاب سازند و نوعی معروف از آتشبازی از مصطلحات —

مهدی — بالفتح هدایت کرده شده و بالضم هدایت کننده و [illegible]

وفصل میم مع یا

میرزا — بیای معروف پیشتر از القاب شهزادگان بود و حالا به پسر امیرزادگان استعمال کنند و در ایران بپادشاهان اطلاق نمایند غالبا در اصل امیرزاده بود الف آن از کثرت استعمال حذف شده چنانچه در [illegible] و [illegible] ترکیبی آن امیرزاده باشد برین تقدیر [illegible] چنانکه مشهور است و در [illegible] اگر بعض استادان آورده اند چنانکه عبدالرزاق فیاض گوید بیت بدین وسیله که میرزا سعید را تنها ، چو خوب کرد که فیاض رفت از دل ما ، و نیز یکی از شعرا گفته بیت میرزا [illegible] جامه زرتاری نیست [illegible] سپهر بر سر بازی نیست از بهار عجم و چراغ هدایت —

مینا — بالکسر شیشه شراب نیز آبگینه رنگین که بدان بر طلا و نقره نقاشی کنند و اکثر آن سبز باشد اگرچه سفید و سرخ نیز باشد و جمع الفرس نوشته که جوهریست سبز و بالفتح [illegible] معروف که سیاه رنگ باشد و بمعنی لفظ هندی است در بهار عجم و برهان و غیر آن —

میم کاتب — کنایه از کور چشم از برهان و مدار —

میرابی — بالضم آنکه آب رسانی در خیابان [illegible] باشد و دار و [illegible] گذر و [illegible] باختیار او باشند —

میزاب — بالکسر و یای معروف و زای معجمه جای [illegible] ناودان یعنی [illegible] که راه [illegible] آب باشد و این معرب است از شرح نصاب و صراح —

میسته — بفتح میم و تشدید یای مکسور و تای فوقانی بمعنی [illegible] است و در اصل [illegible] بود [illegible]

[illegible] بیا بدل کرده ادغام نمودند گاهی تخفیف کرده میت بسکون یا و بفتح میم و سکون یا و در بعضی مذکر و مونث برابر است از صراح —

میمنت — بفتح میم اول و فتح میم دوم و فتح نون برکت و سعادت از کنز و قاموس —

میقات — بالکسر بمعنی وقت و هنگام کاری و وعده گاه و بمعنی آنجا که احرام حج در آنجا بندند و آن پنج اند ذو الحلیفه و ذات عرق و جحفه و قرن و یلملم الخ از صراح و مختصر [illegible] و میقات باسم موسی علیه السلام عبارت است از وعده و جائیست وعده که حق تعالی بموسی در آن کلام کرده بود و موسی سوال دیدار ساخت جواب لن ترانی رسید یعنی هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که قوت تجلی از تو بیشتر دارد پس اگر کوه بر قرار ماند در جای خود هنگام تجلی من پس خواهی دید مرا پس آن هنگام که تجلی کرد حق تعالی بدان کوه گردانید آن کوه را پاره پاره و بیفتاد موسی بیهوش —

میلاد — بالکسر زمان ولادت از منتخب نام شهری و نام پهلوان ایرانی از برهان و جهانگیری —

میعاد — بالکسر بمعنی بگیرد وعده کردن و جای وعده کردن و زمان وعده از منتخب و صراح —

میمند — بفتح هر دو میم قصبه ایست از مضافات غزنین از سروری و رشیدی —

میسر — بضم میم و فتح یا و تشدید سین مهمله مفتوح آسان کرده شده اسم مفعول از تیسیر یا خود از یسر بالضم که بمعنی آسانی است و کسانیکه بمعنی بالفتح میم گویند غلط است و بفتح میم و سکون یا و کسر سین قمار باختن از منتخب و کشف و صراح —

میزر — بالفتح و حرف ثالث زای معجمه مفتوح [illegible] ازار از لطائف و کشف و در برهان نوشته که میزر بروزن قیصر دستار و مندیلی که بر سر بندند و در منتخب و رشیدی بالکسر و یای معروف بمعنی زیر جامه و شلوار ظاهرا میزر بالکسر بیای معروف عربی است و بالفتح فارسی چنانکه از صراح مفهوم میگردد —

میسور - بالفتح آسان و آسان شدن و در صورت مصدر است بر وزن مفعول از کشف و منتخب -

میر - بالکسر مخفف امیر -

میر آخور - داروغه اصطبل -

میر شبگیر - کوتوال شهر که بوقت شب بجهت پاسبانی در کوچه و بازار گردد -

میر بحر - داروغه گذر دریا -

میز بکسر و یای مجهول و زای معجمه سبب ضیافت و بمعنی کسیکه برای طعام نهاده بخورند از برهان و در مؤید بمعنی ضیافت نوشته -

میخ دوز - عدیم الحرکت -

میش گوش - نام غلام

میخوش - بالفتح و خای معجمه مضموم و واو معدوله و شین معجمه مزه ترش که دران شیرینی هم باشد از برهان -

میرآتش - داروغه توپخانه -

میغ - ابر سیاه و گاهی بمعنی مطلق سیاه مگر تنبیه که در مقابله باغ آید بمعنی سفید است از لطائف -

میثاق - بالکسر و ثای مثلثه عهد و پیمان و استواری از شرح نصاب و صراح و روز میثاق عبارتست از روز ازل که ارواح به ربوبیت حق اقرار آوردند که آیت الست بربکم قالوا بلی بیان آنست -

میق - بفتح میم و کسر یا بمعنی گریبان از شرح نصاب -

میم مطوق - بضم میم و فتح طا و تشدید واو مفتوح کنایه از الف کوفیان که عبارت از آلت مردی باشد از برهان و بعضی بمعنی میم حلقه دار نوشته -

میشک - شاشه از لطائف -

میلک - بالکسر بیای معروف نام پارچه که از شهر نوشاد آرند

میل - بالفتح در عربی خمیدن و خمیدگی و [illegible] و توجه و بالکسر فارسی است بمعنی آنچه که بدان سرمه در چشم کشند و منار که بجهت علامت فرسنگ در راه سازند و بمعنی کروه و آن چهار هزار درعه است و هر ذراع بیست و چهار انگشت از منتخب و صراح وغیره و لیکن در شرح نصاب نوشته است که میل چهار هزار قدم باشد و میل بمعنی میخ آهنی یا سنگی که بر سر گنبد نصب کنند و در بهار عجم نوشته که میل ثلث فرسنگ است که آنرا گروه گویند چون بر سر هر گروهی علامت برای تمام شدن گروه بصورت میل ساخته باشند مجازا آن مسافت را نیز میل گویند و نیز لفظ میل بمعنی چوب وزن دار که بکار ورزش پهلوانان آید بهندی مگدر گویند -

میکال و میکائیل - نام فرشته که برزق رسانیدن مخلوقات مامور است از صراح -

میم - این حرف در فارسی برای چند معنی آید اول برای ضمیر متکلم که فاعل باشد چون کردم و گفتم دوم برای نسبت آید چنانچه نیلم منسوب برنگ نیل و آن جوهری باشد قیمتی سوم بمعنی خود آید بیت گفتم که برم کلاه از سیم افتخت غبار غم بسیم چهارم میم بمعنی هستم آید چنانچه ع ستم زخم عشق تو مستم پنجم بمعنی اضافت ای بمعنی مضاف الیه چنانچه [illegible] بمعنی تعیین ای برای تعیین محل اعداد چون چهارم و پنجم در تعمیم و قیل الوهیت که صاحب جواهر الحروف نوشته که میم در آواخر اعداد افاده فاعلیت کند چنانچه در یکم و دوم و سوم و مانند آن ای با قائم به الوحدة و با قائم بالاثنینیة و هذا القیاس و لهذا در عربیه واحده ثانی و ثالث و مانند آن می آید و ما قبل این میم در لفظ دوم مضموم می باشد بجهت رفع ثقالت اتباع ضمات دو و سایر اعداد مفتوح گاهی این میم در آخر عدد محذوف هم آید هشتم بمعنی اندیشه چون خانم و بیگم نهم میم زاید چنانچه [illegible] و چرا و چرام بمعنی جهت دهم بمعنی نهی چنانچه مکن و مگو و مدان و میم برای ضمیر متکلم که مفعول باشد و افاده معنی لفظ مرا دهد چنانچه [illegible] فرماید مصرعه بدان ارم ای مصاحبت خواهان یعنی بدان دارم او میم گاهی بنون بدل شود چون گنیم و گنجین بمعنی برستوان و بام و بان بمعنی رنگ و گاهی بجای جیم بدل شود چون برم و برج بالفتح بمعنی تالاب و بعین معجمه چون پیمانه و پیغانه و بفا چون مجمر و مجیر بمعنی خار سر تیز و بها چون تازم و تاره بمعنی خانه چوبین و طارم معرب آنست و میم مصدر ماضی و مضارع و امر و اسم فاعل بیای تحتانی بدل شود چون آیدم و پائیده

میشوم - بالفتح این لفظ غلط است صحیح مشوم بالفتح میم و سکون شین است و تفصیلش در فصل میم مع الشین مرقوم است در انجا باید دید -

میمون - بالفتح خجسته و مبارک و نام مردی و در فارسی بمعنی بوزنه از برهان و این لفظ را بمعنی مبارک استعمال باید کرد با احتمال معنی دیگر که مکروه است -

میان - وسط چیزی و بهمین جهت بمعنی کمر مستعمل میشود زیرا که کمر در وسط بدن واقع شده است و بهمین سبب غلاف تیغ وغیره را گویند چرا که سلاح درمیان آن میماند از بهار عجم -

میلان - بالفتح خمیدن و خواهش طبیعت از صراح -

میامن - بفتح میم اول و کسر میم ثانی برکتها و سعادتها و این جمع میمنت است و اندامهای جانب راست جمع میمنه که بمعنی راست باشد -

میزبان - بالکسر و یای مجهول و زای معجمه کسیکه مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنی اسباب ضیافت کردن طعام است و کلمه بان بمعنی دارنده -

میدان رادن - جا خالی کردن برای کسی از روی تعظیم -

میدان - بالفتح بر وزن فعلان از میدان بالفتح بمعنی جنبیدن پس اطلاق بر زمین فراخ الطرق مجاز باشد و میدان بکسر میم بر وزن میزان اسم آله باشد از میدن بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی لاغر ساختن چون سواری و گشت زمین فراخ چارپایه را لاغر میکند لهذا میدان گفتند چنانچه مفهوم از ضمن مأخذ است و ضمر بضمتین بمعنی لاغر میان شدن است و بعضی نوشته اند که میدان بالفتح فارسی مع میدان بالکسر معرب آن از شرح گلستان از نور الله و باصطلاح جوهریان بمعنی عرض و طول یاقوت و زمرد وغیره -

می در گریبان کردن - بمعنی شراب دادن ۰
میدان کشیدن - خود را جمع کرده پس رفتن برای برجستن از چراغ هدایت -
میامین - بفتح میم اول و کسر میم ثانی اشخاص مبارک و چیزهای مبارک این جمع میمون است -
مین - بفتح میم و سکون یای تحتانی دروغ گفتن و دروغ از منتخب و بکسر میم و یای غیر ملفوظه و سکون نون در تازی ضمیر متکلم مفرد ترجمه لفظ من -
میتین - بکسر میم و یای مجهول و کسر فوقانی میخی است آهنی که بدان در سنگ شگاف اندازند از برهان وغیره -
میرزائی کشیدن - ناز برداری کردن -
میل در دیده یا در چشم کشیدن - کسی را نابینا ساختن چرا که میل را گرم کرده در چشم کشیدن باعث کوری چشم است -
میگون - بفتح و کاف فارسی رنگیست مائل بسرخی -
مینو - بکسر میم و یای معروف و ضم نون و واو معروف عالم علوی و بهشت و بعضی بمعنی فلک نوشته و نیز بمعنی آبگینه رنگین که بزیور ها بکار برند آنرا مینا نیز گویند و بمعنی مرواریز رشیدی و برهان و مدار و کشف و بهار عجم و در مؤید نوشته که گوهریست نفیس -
میاه - بکسر میم آبها جمع ماء که در اصل ماه بود بمعنی آب از کشف وغیر آن -
میده - بالکسر و بالفتح هر دو آمده شرح سکندرنامه از خان آرزو و بهار عجم و برهان -
میمنه - بالفتح طرف دست راست و نام فوجیکه بطرف دست راست بادشاه یا امیر در وقت جنگ ایستاده باشد از کنز -
میسره - بالفتح توانگری و طرف دست چپ و نام فوجیکه بطرف دست چپ بادشاه در وقت جنگ ایستاده باشد از کنز وغیره -
میانخانه - باصطلاح موسیقیان آواز متوسط را گویند از مصطلحات -
میانه - بالکسر و ذال معجمه و نون جای اذان گفتن از لطائف

میمونه - نام زنی است در کشتی از چراغ هدایت -
میده - بالفتح آرد یا رچه بیز و مخفف مائده که بمعنی خوان پر طعام است -
میانجی - قاصد و نیز بمعنی ایلچی گری ظاهرا مرکب است از میان و لفظ گی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را بجیم بدل کرده چنین خوانده اند از بهار عجم و مصطلحات مؤلف گوید که چون لفظ میانه را بیا متصل کنند هاء مختفی بکاف فارسی بدل شده بجیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ جی که کلمه ترکی است که برای معنی صاحب خداوند و دارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربیه بدل گشت -
میل کلی - بفتح میم و ضم کاف و تشدید لام و دوم محل غایت بعد منطقة البروج از معدل النهار و مسافت آن بست و سه نیم درجه است -
میرآخور باشی - سردار کارکنان اصطبل بادشاهی -
میخی - نوعی از جبه و خرقه درویشان که در ته جامه سفید را بر شتهای نیلی سطبر جا بجا دوزند از برهان وغیر آن -
میانداری - دلالی و درمیانگاری و واسطه بودن و قلیتانی و قرمساقی و باصطلاح کشتی گیران دو کس که باهم کشتی گیرند آنهارا از هم واکردن و نگذاشتن که باهم زور کشند از مصطلحات -

	باب النون	
	فصل نون مع الف	

نا - حرف نفی است بر مشتقات در آید که کنایه از صیغه اسم فاعل و اسم مفعول است داخل میگردد چنانچه نابالغ و نامسموع و لفظ نا بر اسمای غیر صفت که معنا و اسمای جامد باشد داخل نشود چنانچه بی علم و بی شعور و بیزر و در چند موضع برخلاف این قاعده مستعمل است چنانچه نامراد و ناهنجار و ناانصاف و ناتوان و ناامید و ناسپاس و ناامن و ناکام اما لفظ ناقبول جهی دارد

که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسی آمده است چنانکه سلامت بمعنی سالم و لفظ ناقوت بمعنی بیقوت و نایاب و ناتوان به ثبوت نمیرسد مگر آنکه دانی مخفف دانا باشد یا آنکه وان بمعنی دارنده آمده است پس میتوانند که لفظ نا بر ان داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناسازی است بمعنی ساز نکننده و این چنین خلاف قاعده در کلام اساتذه بسیار است سعدی گوید بیت امید هست پرستندگان مخلص را ۰ که ناامید نگردند ز آستان اله ۰ حافظ فرماید بیت حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است ۰ طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس ۰ -
ناشتا - بکسر شین معجمه گرسنه بودن یعنی نهار ماندن از بامداد که چیزی نخورده باشد از کشف و مؤید و برهان -
نان و حلوا - نام کتابیست و آن مثنوی است مختصر در جواب مثنوی مولوی روم از شیخ بهاء الدین آملی -
نام خدا - باضافت بمعنی قسم خدا از شرح الشعرا -
ناخدا - ملاح از برهان و در اصل ناوخدا بوده واو را حذف کرده اند -
ناترا - بزای معجمه ماده هر حیوان که زائیده نباشد -
نان با مخفف نان آبائی که بطباخ و خبا زبا شد -
ناب - در فارسی خالص و صاف و بیغش و ابیض و ... شتر ماده که پیر و دندان نیشترش باشد که آنرا بفارسی ... نیشک گویند و بهندی کچلی نامند و بعضی بهندیان کپله نامند بیاتی معروف از منتخب و کشف و برهان و شرح نصاب و صراح -
ناصب - برپا و قائم کننده و دشمن دارنده و حرکت زبر دهنده در کلمه معرب -
ناخن آفتاب - آتش از مؤید -
ناسوت - عالم جسام که دنیا و این جهان باشد ... مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری -
ناشزات - بکسر شین معجمه و زای معجمه و فوقانی بادهای تند از کنز ...
نابت - بکسر بای موحده روینده و روئیده -

ناخواسته - بی اختیار از بهار عجم و در برهان بمعنی بی طلب و بی تلاش -

ناداشت - بمعنی مفلس -

ناگرفت - بمعنی ناگاه از برهان -

ناشناخت - بمعنی ناشناخته مشده بدانکه ناشناخت برخلاف قیاس مستعمل شده بمعنی بی شناخت از خیابان -

ناگاه - بکاف فارسی و جیم عربی ناگاه از برهان -

ناهج - بکسر ها و جیم عربی راه رونده و راه فراخ پیدا کننده از صراح -

نارنج - معرب نارنگ از رسالهٔ معرب -

ناف پیچ - درد پیچش -

نافضح - بکسر ضاد معجمه و حای مهمله شتر آبکش از شرح نصاب و صراح -

ناچخ - بفتح جیم فارسی و سکون خای معجمه نیزهٔ کوچک از سروری و رشیدی و برهان و کشف و در مؤید بضم جیم فارسی -

ناسخ - بکسر سین مهمله نویسنده و نیست کننده و دور کننده -

ناگزر - بضم کاف فارسی و فتح زای معجمه بمعنی ضروری و ناگزیر -

ناورد - بفتح واو جنگ و جدال و تاختن از برهان

ناقد - بکسر قاف سره کننده درم و دینار -

ناهرا - این لفظ غلط است صحیح بیمرادا از مزیل تکرار بهار عجم مستفاد میشود که اگرچه این لفظ خلاف قاعده لیکن چون نظائرش بسیار است جائز باشد چنانچه ناامید و ناسپاس و غیره -

نامه سفیدیه - نهایت صالح و نیک اقبال -

ناردی - بفتح رای مهمله و سکون دال مهمله جانوری است بر پوست حیوانات پیدا شود و خون مکد از برهان -

ناهد - بکسر ها دختر نارپستان ای دختری که پستانش نو آمده باشد از برهان و منتخب -

ناهید - بیای معروف ستارهٔ زهره که بر فلک سوم تابد آنرا مطربهٔ فلک گویند از برهان -

نافذ - بکسر فا و ذال معجمه جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود از منتخب -

ناگوار - بضم کاف فارسی بد مزه و ناپذیرا که بطبیعت ناخوش آینده و ناناضم و بفتح کاف فارسی هم آمده از برهان -

ناچار - بلاعلاج و لابد و بالضرور از برهان و بمعنی عاجز و بیزار و این معنی لاچار گفتن صحیح نباشد چراکه چار کلمه فارسی است مخفف چاره پس نفی آن به لفظ که کلمه عربیه است درست نیست -

ناهار - شخصی که از صبح چیزی نخورده باشد و در اصل ناآهار بود الف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده اند اهار بمعنی خورش و طعام است از رشیدی و بمعنی تشنه نیز آمده -

ناگزیر - ناچار و لاعلاج یعنی بالضرور -

ناسور - این لفظ بسین و صاد مهمله هر دو فصیح صحیح است از بحر الجواهر و منتخب و کشف -

ناصر - یاری دهنده -

ناظر - نگرنده که بالای نویسندگان مقرر گردانیده شود و در عامهٔ آنکه ایشان را نظر کرده باشد آنچه بمعنی خواجه سرا نیز آمده -

نافر - رمنده و نفرت کننده و خائف از منتخب -

ناهموار - به پای فراز و بمعنی بی ادب و نالائق -

نامیدار - بمعنی نامی بزرگ و مشهور از لطائف و منتخب -

نادر - بمعنی قلیل و کم است چراکه ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شئ قلیل نیز از حد کثرت برآمده و کم است از شرح مقامات حریری و گاهی نادر بمعنی مرده بیرون آینده و در صراح نوشته که نادر اسم فاعل از ندر که بمعنی افتادن چیزی و جدا و غریب شدن نیز آمده -

ناطور - نظامی بمعنی نگهبان -

نار - بمعنی انار که میوهٔ معروف است و بعربی آتش را

گویند از برهان -

ناموس اکبر - قاعده و دستور بزرگ و شریعت چراکه در لغت حکمی ناموس بمعنی تدبیر سیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب -

ناشر - پراگنده و فاش کننده و زنده کننده چیزی و گشاینده و بهنده -

ناشز - بکسر شین معجمه و زای معجمه بلند نشیننده از صراح و منتخب -

نازنج - بزای معجمه نورسته و درخت سرو و صنوبر و بمعنی بیدماغی و بیپروائی و استغنائی معشوق بمعنی نخوت نیز آمده از برهان و بهار عجم و مدار -

ناموس - عصمت و عفت و توقع حرمت از خلق داشتن و نیکنامی و تدبیر و سیاست و ملائکه و احکام الهی و جبرئیل علیه السلام و قاعده و دستور و ناگاه و مدار و صاحب راز و کارزار و مکر و حیله بمعنی از برهان و منتخب و صراح و غیرها -

ناکس - بفتح کاف عربی فرومایه و نالائق و ناکس بکسر کاف در عربی بمعنی نگونسار -

ناخس - بکسر خای معجمه و سین مهمله و در شعریست که صداقش پندار دکه سوزن منجلا شد -

نارس - بفتح رای مهمله میوهٔ خام و نارسیده از چراغ هدایت

ناوس - بر وزن طاوس و در جهانگیری بمعنی آتش کده و در مسجد و غیره عبادتخانه گبران -

ناس - اسم جنس است بمعنی یک آدم و بمعنی آدمیان از آن هم و جمع هر دو آمده -

ناقوس - خرمهرهٔ کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گلگشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است که ترسایان در وقت کلیسا از شفقت خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتیکه مردم از نماز خاسته شوند نوازند

ناترش - ناهموار و بی ادب و سفله از برهان

نادنوش — نغمه نی شنیدن و شراب نوشیدن و حاصل معنی عشرت و طرب است از بهار عجم و خیابان

نان خورش — آنچه که نان با آن خورده شود خواه آن چیز نمکین باشد خواه شیرین خواه ترش بهندی سالن گویند

ناعش — بکسر عین مهمله زندگانی بخشنده و النعش بلند برداشتن از قاموس —

ناشخص — بی تشخیص و نامعین و در مصطلحات نوشته که بمعنی کسی است که بر یک وضع و یک حالت نباشد

ناقص — کم شونده و باصطلاح صرفیان لفظی که حرف آخری از حروف اصلی آن حرف علت باشد —

ناقض — بکسر قاف و ضاد معجمه افشاننده و معنی جنبانیده و چیزی که بلرزه آید از صراح و بحر الجواهر و کشف —

ناحفاظ — بکسر حای مهمله و فا و ظای معجمه بی شرم و فاسق و بی احتیاط از بهار عجم —

ناصح — بکسر صاد مهمله و عین مهمله خالص از منتخب و قاموس و کشف و صراح —

نان کلاغ — بضم کاف عربی و غین معجمه گیاهی است که تخم آنرا بر نان پاشند آنرا زاغ دوست دارد و بعضی گویند که نان کلاغ نامند از رشیدی و بهار عجم و برهان —

ناهق — بکسر ها خر از منتخب و شرح نصاب —

ناسق — بسین مهمله انتظام و ترتیب کننده —

نازک — بضم زای معجمه و معنی آن معروف است و فارسیان متعرب نزاکت را از لفظ نازک تراشیده اند و لفظ نزاکت در اشعار استادان بسیار است از بهار عجم و برهان —

ناوک — بفتح واو نوعی از تیر آن کوچک تر باشد و ناوک در اصل مصغر ناوه است و آن چوبی باشد مجوف میان خالی و بعضی گویند که ناوی باشد از آهنین که تیر را در آن گذاشته بر قوت ... انداختند ... و کمان ... انزا کمان ... گویند ... آنرا ناوک نام شده ...

مجاز است باطلاق ظرف بر مظروف از بهار عجم و برهان و سروری و لطائف و مصطلحات —

ناسک — بکسر سین مهمله عبادت کننده و در راه حق قربانی کننده از منتخب و کشف —

نار دانگ — آب انار و خلاصه انار از لطائف —

ناف خاک — کنایه از کعبه معظمه از برهان و گاهی بمعنی مطلق زمین آید —

ناک — لفظی است که بجهت اتصاف موصوفی بصفتی در آخر کلمات آرند و بمعنی آلوده و آغشته از برهان و در مدار و رشیدی بمعنی خداوند و صاحب آمده —

نال — آنچه مانند رشته از میان قلم وقت تراشیدن بر می آید و بمعنی نیشکر و در و خانه کوچک و نی میان تهی از منتخب و کشف و برهان ظاهر ا بمعنی اول مشترک است در میان عربی و فارسی —

ناعم — بکسر عین مهمله نام یکی از قلاع خیبر از شرح نصاب —

نائم — بکسر همزه که حرف سوم است خفته و خوابیده —

ناتمام — ناقص و نابالغ —

ناملائم — نامناسب و درشت و امر خراب و بد —

ناکام — نامراد و بمعنی ناچار و بالضرور از برهان —

نادم — پشیمان —

ناف عالم — مکه معظمه —

نامردم — آنکس چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع اطلاق کنند از مصطلحات —

نافرجام — کسیکه نکوئی آخر کار ندرشته باشد و لفظ نافرجام خلاف باشد از عالم نامراد و ناهنجار از خیابان —

ناف زمین — کنایه از کعبه معظمه شاید که در وجهش چنین باشد منقول است از بام کعبه تا بیت المعمور که بر فلک چهارم باشد نوری ممتد است که رابطه است میان آسمان و زمین چنانچه جنین را در رحم مادر غذا بواسطه ناف میرسد همچنین خیر و برکات سماوی از کعبه باطراف و اکناف زمین میرسد لهذا کعبه را ناف

زمین گفتند پس مجازا اسم گذشته و اگر کره در وسط کره ارض بودی بالضرور بر وسط حقیقی خط استوا بودی و حال آنکه از خط استوا البته در جهت طرف شمال واقع است و نیز در وسط ربع مسکون هم نیست چرا که در اقلیم دوم است نه در چهارم —

ناردن — بفتح دال قسمی از انار که آنرا بفارسی گلنار و گلشن کلان و صد برگ باشد لیکن بار ندهد و نهایت سرخی در مقدار برابر گل سرخ و نام درختی است که شکوفه اندام و پر برگ و سایه دار از بهار عجم و برهان و جهانگیری و شیخ ... بهار عجم نوشته که ناردن بضم واو ... نام درختی که درخت انار باشد —

نازنین — مرکب است از ناز و لفظ نین که کلمه نسبت است از بهار عجم و ... کشف نوشته که نازنین بضم زای معجمه بمعنی نازک اندام است —

ناگزران — بضم کاف فارسی بمعنی ناگزیر و ضرور و لابد —

ناتوان — بی طاقت و این خلاف قیاس است بلکه ناتوان باید و اگر گوئی مخفف ناتوانا است ظاهر این قسم تخفیف درست نباشد چرا که الف که افاده معنی فاعلیت کند حذف نتوان کرد از چراغ هدایت و صاحب بهار عجم نوشته که این چند لفظ بر عکس قاعده مستعمل است چنانکه ناانصاف و ناامید و ناسپاس و ناتوان و نامراد و ناکام —

ناتوان بین — بمعنی حاسد زیرا که کسی را توانا دیدن نمی تواند —

ناردان — دانه انار و در برهان نوشته که نار دانه ترش است

ناودان — راه بدر رو آب بام

نارین — بضم مرده درخت انار

نازیدن — فخر کردن از برهان —

ناسپان — نگهبان غار چرا که ناسپا بمعنی غار آمده از فرهنگی نوشته شده —

ناخن بدل زدن — اثر کردن ؛ ... کردن

از چراغ هدایت و مصطلحات -
ناف زدن - قطع کردن ناف طفل نوزائیده -
نام برهیچ زدن - فراموش کردن و محو کردن از یاد -
نان در روغن افتادن - خاطرخواه کامیاب شدن و نفع یاب گشتن از چراغ هدایت -
نازک خیالان - عارفان و فکر کنندگان در صنائع حق تعالی -
ناسکان - بکسر سین مهمله عبادت کنندگان -
ناخن به سنگ آمدن - کنایه از امر نا ملائم پیش آمدن -
ناخن کند داشتن - کنایه از کمال بیم و عجز از چراغ هدایت -
ناژو - ظاهرا بمعنی درخت چنار و بمعنی سرو نیز نوشته اند -
ناتراشیده - بی ادب از مصطلحات -
نا سپیده - نا پخته و خام و نا بالغ از برهان -
ناخنه - بضم فای بمعنی ناخن و دوم گوشتی باشد نازک سفیدی مشابه بناخن که در کنج چشم پیدا شود اگر علاج آن نکنند سیاهی چشم را فرو پوشد و کور گرداند از برهان و کفایه -
نائژه - لوله آفتابه و نی میان خالی از برهان و حلق باره آسیا که آرد از آن بیرون آید از رشیدی -
نائرات - بمعنی حوادث زمانه از منتخب -
نائبه - بکسر همزه که ترجمه سوم است و بای موحده مفتوح حادثه و واقعه و جمع آن نوائب از کشف و منتخب و زبدة الفوائد -
ناله - آواز بلند که از سوز دل باشد و بمعنی مطلق آواز نیز آمده و بمعنی صوتی که بهار عجم و برهان جهانگیری و مدار -
نائی - بکسر همزه و یای معروف کسی که نی نوازد منسوب است -
ناصیه - موی پیشانی از صراح و منتخب و گردن منتخب -
نارسی - بمعنی نا بالغ و نا رسیده است -
نانخواه - تخم گیاه است چون خوردن آن اشتهای طعام پیدا میکند نانخواه نام کردند و بهندی اجوائن گویند در اصل نام این بهندی آن جواین بود آن بهندی غله را گویند و جوائن بمعنی خوراننده نون اول را برای تخفیف حذف کرده اند -
ناظوره - بظای معجمه محبوبه و معشوقه -
ناوه - بواو بمعنی راه بدرو آب بام و آن اکثر از چوب بود و یا از سفال بهندی پرناله و در برهان نوشته که چوبی کوتاه میان خالی -
نافله - بکسر فا عطیه و بخشش غیر واجب نماز سنت و عبادتیکه بر بنده واجب نباشد از صراح و منتخب -
نابیز - بیای موحده شراب خالص از فرهنگ نوشته شد -
نامیه - قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد -
ناسور - بفتح سین مهمله غیر خالص زخم و ریشی و دمی که در آن پیدا باشد و گاهی مجازا بمعنی سخن بد آید و درین لفظ کلمه نا برای نفی است -
ناجیه - بکسر های مهمله کرانه و کنار و طرفی از روایات مختلف -
نابهره - بفتح بای موحده و سکون ها بمعنی بیرنگ و ظلم بمعنی فرومایه از رشیدی و برهان -
ناجیه - بکسر جیم و یای تحتانی نجات یابنده و رستگار از عقوبت -
نافه هفته - روز سه شنبه -
نازل منزله - بمعنی قائم مقام -
نابغه - بای موحده و غین معجمه نام شاعر مداح نعمان بن منذر -
نائره - آتش و شعله و بمعنی دشمنی و گریزنده و درمنده و بمعنی مناسب نام حرف آخر از حروف قافیه چون این حرف برکناره حروف قافیه است گویا از میان حروف گریخته و به کناره گرفته است از صراح و رساله ...
ناشی - پیدا شونده و نوجوان از لطائف -
ناسی - بکسر سین مهمله فراموش کننده از لطائف -
نامتناهی - بی پایان و بی انتها -
ناهی - منع کننده و باز دارنده از کاری -
نا داشتی - مفلسی و بیشرمی و بی اخلاصی از برهان -
نای - بمعنی نی که آنرا نوازند و بمعنی گلو و حلقوم از برهان و بمعنی کوچه نیز آمده و در شرح نصاب نوشته که بعربی بمعنی نزدیک کردن و دور کردن و این از لغات اضداد است -
نای ترکی - قرنای از برهان -
نامی - در فارسی بمعنی نامور و مشهور و معروف و در عربی بمعنی بالنده و نمو کننده از برهان -
ناجیکی - بفتح جیم عربی نام گیاهی از زراعت ترسا از شرح خاقانی -
ناجی - بکسر جیم رستگار از عقوبت و نجات یابنده و رستگار -
نارسی - چیزی رسیده و کاهی بمعنی دوزخی نیز آمده -
ناشپاتی - بفتح شین و بای فارسی و تای فوقانی میوه ایست مشابه بامرود و زرد آلو -
نار فارسی - دانه باشد که بر جای بدن پیدا شود و آب رقیق بدهد یا الحرقت -

فصل نون با بای موحده

نبا - بفتح خبر از منتخب و کشف -
نبات - بفتح گیاه و سبزه و درخت که از زمین روید و نوعی از قند سفید که بفارسی آنرا مصری گویند -
نبته - بالفتح گیاه و سبزه گیاه از منتخب -
نبالت - بفتح بزرگوار و آگاهی و مشهور شدن از منتخب -
نبوت - بضم نون و تشدید واو خبر دادن و پیغمبری -
نبارج - بالفتح و ... پیاله عجیب و ساغر که در وی آنرا بالگ نیز از منتخب و کشف و صراح -
نبرد - بفتح اول و ثانی جنگ و جدال و قتال از برهان -
نبذ - بالفتح و ذال معجمه چیزی اندک و پاره و لقمه چیزی و نبیذ بیای و دال بمعنی دانه که از انگور سازند از کشف و صراح -

نبیذ - شرابیکه از خرما و جو و غیره سازند و در استعمال فارسی این لفظ بذال معجمه نیز صحیح باشد از منتخب و لطائف و صراح و بعضی بمعنی چیزی نوشته که بهندی آنرا بوزه گویند -

نبائر - بالفتح پسرزادگان جمع نبیره و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین جمع فرمان و خواقین جمع خاقان آورده اند -

نباش - بالفتح و تشدید ثانی و شین معجمه کفن دزد و کفن کش از منتخب و صراح -

نباض - بفتح نون و تشدید موحده و ضاد معجمه نبض شناس و این مبالغه نیست بلکه صیغه نسبت است چنانچه عطار و حداد -

نبع - بالفتح بیرون آمدن آب از چشمه -

نبق - بالفتح بار درخت کنار بنقطه واحد از منتخب -

نبیل و نبیله - بالفتح و بای موحده و یای معروف بزرگ و دانا و نیکو و فربه از منتخب و لطائف -

نبائل - بزرگان و کارهای بزرگ و نیکو و این جمع نبیله است -

نبل - بالفتح تیر انداختن و نیز آگاهی از منتخب و در لطائف بمعنی فرا پیش کشیدن و بفتحتین بمعنی بزرگ و خرد و این معنی از لغات اضداد است کذا فی شرح نصاب و الصراح -

نبه - بالفتح و در آخر هاء ملفوظ آگاه شدن و بفتح اول و کسر ثانی و هاء ملفوظ نام غلام پیغمبر صلعم که آزاد کرده بودند او را از منتخب و در شرح نصاب بضم نون و فتح با نام غلام مذکور -

نبیره - بر وزن صغیره فرزندزاده عموماً فارسی است بمعنی پسرزاده خصوصاً گاهی دخترزاده را نیز گویند از برهان و رشیدی و جهانگیری -

نبله - بالضم سنگ که بدان استنجا کنند از شرح نصاب -

نبرده - بفتحتین دلاور و بهادر از سروری و لطائف و برهان -

نبیه - در آخر های ملفوظ بر وزن فعیل آگاه و آگاهی دهنده از لطائف -

نبیسه - بیای معروف و بسین مهمله بفارسی دخترزاده و بعضی گویند که بمعنی پسرزاده نیز آمده از برهان و رشیدی -

نبی - بر وزن فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبا است که بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود یا مشتق از نبو که بمعنی علو و ارتفاع باشد چون مرتبه نبی از دیگر مخلوقات اعلی است نبی گفتند و نبی عام است خواه صاحب کتاب باشد یا تابع شرع و رسول خاص است یعنی آنکه صاحب کتاب باشد از شرح نصاب و نبی بالضم اول و کسر ثانی و موحده و یای معروف بفارسی قرآن و مصحف و کلام الهی از رشیدی و برهان و در کشف باین معنی بکسرتین نیز آمده -

نبض بلغت رومی قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس میشود و این دلالت بر بدی حال مریض کند -

فصل نون مع تای فوقانیه

نتائج - زادگان جمع نتیجه از منتخب -

نتائج و آثار - مراد از آثار ثلاثه حرارت و برودت و رطوبت و یبوست -

نتن - بالفتح بوی بد از کشف و کنز -

نتین - بفتح نون و کسر تای فوقانی چیز گندیده که از آن بوی بد آید -

نتو - بفتحتین ارتفاع و برآمدگی هر چیز -

نتیجه - بیرون آورده شده و تراشیده شده مشتق از نتج بالفتح که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است و در اصطلاح منطق قولی است که حاصل شود از امتزاج جزوهای صغری و کبری بانداختن لفظ مکرر که آنرا حد اوسط گویند چنانچه از العالم متغیر و کل متغیر حادث العالم حادث حاصل میشود -

فصل نون مع ثای مثلثه

نثا - بفتح نون و ثای مثلثه بمعنی خبر از شرح نصاب و صراح

نث - بالفتح و تشدید فاش کردن از منتخب و کشف -

نثار - بالضم آنچه بر سر نثار کنند از هر چیز از منتخب و در کشف و صراح نوشته که نثار بکسر مصدر است بمعنی افشاندن و پاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی بسبیل تصدق و بالضم آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود -

نثر - بالفتح پراگنده کردن و پراگنده سخن پاشیده از مدار و بحر الجواهر و صراح -

نثره - بالفتح منزل هشتم از منازل قمر و آن دو ستاره است از قدر چهارم نزدیک یکدیگر و در بیست ج است از مدار و آئین اکبری و در یکی از رسائل معتبره هیئت و تنجیم نوشته که نثره چون پاره ابر است بر سینه سرطان و در میان چهار کوکب بر شکل مربع منحرف -

فصل نون مع جیم

نجبا - بضم نون و فتح جیم و بای موحده بزرگواران و برگزیدگان و این جمع نجیب است از منتخب -

نجوی - بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی راز از شرح نصاب و صراح -

نجیب - مرد اصیل و شریف و بمعنی شتر گزیده و نیک رفتار از منتخب و صراح -

نجائب - بفتح شتران و این جمع نجیب است که بمعنی شتر گزیده است از منتخب و سروری و صراح -

نجابت - بفتح اصالت و بزرگواری و گرامی شدن از کشف و صراح

نجاست - بفتح پلیدی از کشف

نجارت - بالفتح شجاعت و دلیری از صراح -

نجابت - بفتح رستگاری از بهار عجم و کشف و قاموس و صراح -

نجاح بفتح اول و در آخر حای مهمله رستگاری و فیروزی و روائی حاجت از مدار و کشف و صراح و منتخب -

نجح - بالضم و در آخر حای مهمله فیروزی و برآمدن حاجت از صراح و منتخب -

نجد - بالفتح زمین بلند خلاف غور و نام ملکی از عرب میان حجاز و عراق و میان بصره و مکه که زمین آن بلند است به نسبت تهامه و حجاز و بمعنی آرایش خانه و غلبه کردن بشجاعت و سریع دیدن و بمعنی پناه و بمعنی خوشی غم از منتخب و لب اللباب و شرح نصاب و قاموس و صراح -

نجاد - بکسر نون و دال مهمله بند شمشیر که بر دوش و سینه حمائل اندازند از صراح و منتخب -

نجار - بفتح نون و تشدید جیم درودگر -

نجس - بفتحتین بمعنی پلید شدن و پلید و ناپاک و بمعنی دوم بفتح نون و کسر جیم نیز آمده از منتخب و صراح و مؤید -

نجف - بفتحتین نام شهریست که مرقد حضرت علی کرم الله وجهه در آنست -

نجاق - بجیم فارسی نام سلاحی است از سلاح عجم و چماق

نجل - بالفتح نسل و اولاد و فرزند و بمعنی انداختن چیزی را از منتخب و صراح -

نجم - بالفتح ستاره و هر گیاهی بی تنه که آن را بهندی بیل گویند مثل درخت کدو و خیار و خشخاش و پیچان وغیره و نام پروین که آن را ثریا گویند و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد از منتخب -

نجده - بالفتح شجاعت و دلیری از صراح و نجباء بمعنی شجاع و بمعنی سختی نیز نوشته اند -

نجار شیروان - بکسر شین معجمه کنایه از نام خاقانی شاعر معروف است چرا که پدر ایشان پیشه نجاری میکرد -

نجاشی - بالفتح نام پادشاه حبشه از صراح -

فصل نون مع حای مهمله

نحس - بفتحتین از منتخب و کشف -

نحافت - بالفتح لاغری و ناتوانی از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نحت - بالفتح تراشیدن از کشف -

نحلت - بالکسر کابین زن دادن بی عوض و بی طلبی و پیدا کردن و دعوی کردن و فرض حسن و بخشش بی عوض و مذهب باطل از صراح و منتخب -

نحر - بالفتح شتر کشتن و بر سینه زخم زدن از منتخب و کشف و لطائف

نحریر - بالکسر بروزن دلگیر دانشمند و زیرک از کشف و منتخب -

نحاریر - بفتح دانشمندان و زیرکان این جمع نحریر است که بمعنی دانشمند باشد -

نحاس - بضم نون و سین مهمله مس که بهندی تانبا گویند و دود بی شعله آتش و بکسر نون سرشته و اصل و طبیعت از منتخب و صراح و شرح نصاب -

نحیف - لاغر و نزار و مرد ضعیف از شرح نصاب و منتخب

نحسین فلک - بفتح سین مهمله مراد از زحل و مریخ -

نحول - بضمتین لاغری و گداخته شدن از بحر الجواهر و لطائف و صراح -

نحل - بالفتح مگس انگبین و بکسر نون و فتح حا بمعنی مذهب و بدین صورت جمع نحلت است که بمعنی مذهب باشد از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذهبهای باطله -

نحو - بالفتح بمعنی سوی و راه و مانند و نام علمیکه اعراب کلام عرب بدان دانسته شود و قصد و آهنگ و اسلوب و برگردانیدن از منتخب وغیره -

نحله - بالضم بخشش و عطا و صدقه و بالفتح کابین دادن زن و زنبور واحد از قاموس و صراح -

نحی - بالکسر و سکون حای مهمله مشک که از پوست گوسپند سازند از شرح نصاب و صراح مشک روغن -

فصل نون مع خای معجمه

نخشب - بالفتح و شین معجمه مفتوح و بای موحده نام شهری در ترکستان که حکیم ابن عطا که بمقنع شهرت دارد و آن چاهیست که در نواحی آن شهر است بسحر و شعبده ماه برمی آورد که قریب چهار فرسنگ روشنی آن میرفت و باز در همان چاه پنهان میشد از برهان -

نخل تابوت - نوعی از آرایش است که بر تابوت مردگان سازند و این رسم در ایران شائع بود و حالا هم ظهور یافته میشود و لیکن بیت پیر سالخورده باشد ملا شانی تکلو گوید بیت

کشته غمشقم و آن نیست که در شهر کسی
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند

از چراغ هدایت و مصطلحات -

نخوت - بالکسر خای معجمه بزرگی و تکبر از منتخب و مدار -

نخ - بالفتح تار و رشته خواه از ابریشم باشد خواه از جنس دیگر و صف لشکر و پلاس و گلیم از برهان -

نخله محمود - نام موضعی است ما بین مکه و طائف از صراح و در برهان نوشته که باغ خرماست در راه مکه معظمه -

نخیر - بکسرتین و یای معروف و رای مهمله آواز بینی از بحر الجواهر و نخیر بروزن فقیر در فارسی بمعنی زمینی که تخم در آن باشند چون سبز شود از آنجا بجای دیگر نقل کنند و بمعنی هر دو جهار پا و بمعنی کمین کردن نیز آمده از برهان -

نخجیر - بالفتح و جیم فارسی شکار کردن و شکار کرده شده و جانور صحرائی مثل آهو وغیره و شکارگاه از برهان و بهار عجم و در ذیل و بجیم عربی خطا ست -

نخل طور - درختیکه موسی علیه السلام را در وادی ایمن بجوانب کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده شده بود -

نخاس - بفتح نون و تشدید خای معجمه و سین مهمله بازاریکه در آن غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند و نخاس باین معنی مجاز است چه بحقیقت سوق النخاسین باشد زیرا که نخاس صیغه نسبت است بمعنی برده فروش و بهائم فروش ماخوذ از نخس که بمعنی سر انگشتان بکسی فشردن است چون معمول بهائم فروشان است که برای دریافت فربهی و لاغری و دریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جابجا سر انگشتان میخلانند یعنی فشرند لهذا نخاس گفتند -

نخاع - بضم و بفتح و بکسر حرام مغز یعنی مغز مهرهای پشت از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نخع - بالفتح و عین مهمله آب منی از شرح نصاب و صراح -
نخل - بالفتح درخت خرما و بمعنی بیختن آرد و غیره از منتخب و صراح -
نخیل - بر وزن دلیل درخت خرما و درختهای خرما بر مفرد و جمیع اطلاق این لفظ میشود و ظاهرا جمع نیست بلکه اسم جمع است از صراح و غیر آن -
نخلهٔ بنی هلال - نام موضعیست در راه مکهٔ معظمه و آن نخلستانیست از شکرستان و بنی هلال قبیله ایست از عرب -
نخل ماتم - نخل تابوت که مذکور باشد -
نخل مریم - عبارت از نخلیکه چون حضرت مریم در زمان تولد حضرت عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد -
نخل موم - درخت پر گل یا پر میوه که از موم الوان سازند
نخست و نخستین - هر دو بفتحتین بمعنی اول از مدار و برهان و کشف و غیرها و مؤید و در شرح الحروف نوشته که یا و نون و دال نخستین زائد است -
نخل بن - بضم موحده درخت خرما -
نخجوان بفتح اول و حرف سوم جیم عربیه نام شهریست -
نخله - بالفتح یک درخت خرما از صراح -
نخاله - سبوس یعنی آنچه که بعد بیختن آرد در غربال دیگر باقی ماند از صراح -
نخودی - نوعی از رنگ است که مشابه برنگ نخود باشد -

فصل نون مع دال مهمله

ندا - بکسر آواز کردن و بفتح تری و نم از شرح نصاب -
ندماء - بضم اول و فتح دال مصاحبان و این جمع ندیم است از منتخب -
ندب - بفتحتین موحده و او مفتوحه باشد در بازی نرد و در عربیه شرط و گرو و از رشیدی و برهان و در شرح خاقانی نوشته که ندب خزه وضع کردن بازی نرد است چنانکه بازی چهار سه شش دو مرتبه بهفت رسد و چون از هفت بیازده رسد که نهایت افزونی بازی است گویند که فره برد و آنرا تمامی ندب نامند و آنکه سه و سه یازده ندب برد گویند که عذرا برد -
ندب - بالفتح گریستن بر مرده و خواندن محاسن او و بفتحتین نشان زخم از صراح و منتخب -
ندرت - بالضم تنهائی و یکی و تنها بودن از کشف و منتخب
نداوت - تری و نمناکی -
ند - بالکسر و تشدید دال مانند و همتا و نظیر و نام بتی نیز است از لطائف و شرح نصاب و صراح -
ندیده - همتا و نظیر از لطائف و صراح -
ندیر - منفرد و تنها و غریب از صراح و منتخب -
ندیم - همنشین امرا و سلاطین و پشیمان از صراح و منتخب
ندم - بفتحتین پشیمانی از منتخب و صراح -
ندیان - بالفتح از منتخب -
ندبه - بالضم و بای موحده مفتوح نوحه و شیون و اشعار ثنائی خواندن از منتخب و غیره -

فصل نون مع ذال معجمه

نذیر - بفتح نون و کسر ذال معجمه بر وزن وزیر ترسانند و یکی از اسمای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از کشف و لطائف و منتخب و صراح -
نذر - بفتح نون و سکون ذال معجمه پیمان و آنچه بر خود واجب گردانند مثل روزه و صدقه برای خدا تعالی و طعام فاتحه روح بزرگان و آنچه از نقد و جنس پیشکش امرا و سلاطین گذرانیده ملاقات کنند و بفتح اول و ضم ثانی حیران و ترسان و بفتحتین ترس و بیم از مدار و کشف و لطائف و صراح -

فصل نون مع رای مهمله

نرگس شهلا - بالفتح شین معجمه نوعی از نرگس که بجای زردی در آن سیاهی میباشد از مدار و در چراغ هدایت و غیره نوشته که نرگس شهلا نرگسی است سفید مائل بسیاهی -
نرد - بالفتح نام بازیست در مقابلهٔ شطرنج و بمعنی تنهٔ درخت نیز آمده از جهانگیری و برهان -
نرگس - بکسر کاف فارسی از مدار و برهان -
نرجس - بکسر جیم معرب نرگس از صراح -
نرگ - بفتح نون و سکون رای مهمله و کاف فارسی حلقه زدن لشکر برای شکار و بمعنی زه در خانهٔ پهلوانان از شرح گلگشت -
نرم نرم -
نریمان - بفتح نون و یای معروف نام جد رستم از برهان -
نردبان - بالفتح زینه
نرگسه زدن چشمک زدن از چراغ هدایت
نره دیو - بمعنی دیو نر از برهان
نره - بفتحتین و تشدید را و تخفیف هر دو آمده بمعنی آلت رجولیت که بعربیه ذکر گویند و بمعنی شاخ درخت و بمعنی زشت چنانکه نره دیو از لطائف -
نرگسه - بالفتح و کاف فارسی قبه که از سنگ یا چوب و غیره که بر سقف عمارات و دروازها میسازند و بر گرد آن گلها نشانند از شرح خاقانی و در بعضی از کتب نوشته که آنچه از عاج گلهای نرگس تراشیده بر سقف و غیره خاتم بندی کنند
نرم آهنی - عاجزی و زبونی -
نرگسی - یعنی قلیهٔ نرگسی و آن چنان باشد که بیضهای مرغ را جوش داده پوست دور کرده در قیمه پیچیده می پزند و بوقت خوردن هر بیضه را از کارد دو نیم کرده می نهند زردی و سفیدی آن مشابه بگل نرگسی مینماید و قسمی از پلاو و بمعنی اشاره کردن بچشم از عالم چشمک زدن و بمعنی ناز کردن و نام شاعری معروف از مصطلحات
نرسی - بالضم نام شاهزاده و بالفتح نیز نوشته چنانکه در جهانگیری -

فصل نون مع زای معجمه

نزاکت - بفتح فارسیان اشتقاق این لفظ از لفظ نازک بطور الفاظ عربی کرده اند و حال آنکه فارسی است و در عربی هیچ اصل ندارد از مؤید -

نزاهت - بالفتح دور شدن از بدی و پاکی از عیبها از کشف و صراح و منتخب -

نزهت - بالضم دوری از عیب و زشتی و بمعنی پاکیزگی و نکوئی از کشف و صراح و لطائف و منتخب و در خیابان بمعنی خوشحالی -

نزد - بالفتح مخفف نزدیک از برهان و در مؤید و کشف نوشته که بالکسر است و قیل بالفتح -

نژاد - بفتح و زای فارسی اصل و نسب از مدار و مؤید و کشف و در برهان بکسر -

نژند - بفتح و کسر اول و زای فارسی مفتوح بمعنی سرنگون و پست و خوار از لطائف و مؤید و کشف و زفان گویا و در برهان بفتح و کسر اول و فتح ثانی اندوهگین و بمعنی سرگشته و پست و خشمگین -

نزر - بفتح اول و سکون دوم اندک و قلیل از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح -

نزار - بالفتح لاغر از رشیدی -

نزع - بالفتح کشیدن چیزی را از جای خودش و جان کندن از لطائف و منتخب و صراح -

نزاع - بکسر اول آرزومند شدن و آرزومندی و باهم کشاکش کردن بخصومت از منتخب و صراح -

نزف - بالفتح همه آب از چاه کشیدن و سست گردانیدن و رفتن خون و بمعنی جریان خون از حاره و دار الامراض و صراح و منتخب -

نزل - بالضم ضیافت و مهمانی که پیش مهمان گذارند از کشف و بهار عجم و منتخب و صراح -

نژم - بکسر نون و فتح زای فارسی بخاری که در هوا آید بزمستان بفتح پدید آید بهندی کهر گویند از رشیدی و در جهانگیری بفتح و در برهان بکسر و بفتح -

نزاکت کردن - اظهار نازک مزاجی خود کردن از چراغ هدایت -

نژاده - بفتح زای فارسی اصیل و نجیب از برهان و سروری و کشف -

نزه - بفتح اول و کسر زای عربی و هاء ملفوظ پاک از عیب و مجازا بمعنی تازه و خوب از لطائف -

نزولی - محل فرود آمدن سپاه و مردم و پادشاه و امیر

فصل نون با سین مهمله

نسار - بکسر اول زنان و این جمع امرأة است خلاف قیاس که از ماده مفرد خود نیست از صراح -

نسیا منسیا - بفتح نون و سکون سین مهمله و فتح یا و سکون نون دوم و کسر سین دوم و تشدید تحتانی بمعنی فراموش از یاد رفته یعنی کمال فراموش -

نسیب - بر وزن نقیب شخص عالی نسب و مجازا از لطائف

نسب - بفتحتین نسل و نژاد از صراح و بکسر اول و فتح ثانی جمع نسبت است -

نسبت - کنایه از مناسبت سرود با وقت چه سرود و نغمه را باوقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنی پرده سرود باشد چراکه سرود و پرده صورت نگیرد از نسبت و ترکیب آوازهای پست و بلند از شرح سکندرنامه احمد آبادی و خان آرزو

نسمات - بفتحتین و مهاد و بوهای خوش -

نسوت - بکسر نون و فتح واو و تای فوقانی زنان این جمع امرأة است خلاف القیاس از صراح -

نسیج - بفتح نون و یای معروف و جیم عربی بافته و جامه و نوعی از حریر زربافته از کشف -

نسائج - جمع نسیجه که بمعنی جامه باشد و نوعی از حریر زربافته -

نساج - بالفتح و تشدید سین مهمله و جیم بافنده جامه

نسج - بالفتح و جیم بافتن جامه و بافته -

نسخ - بالفتح و خای معجمه دور کردن و زائل کردن [illegible] رد کردن چیزی را بچیزی که بهتر از آن باشد و بمعنی کتاب نوشتن و نیز نام خطیست از شش خط که اختراع کرده خواجه عماد الدین یاقوت مستعصمی است چون خواجه مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش از آن منسوخ شد بدین سبب خط نسخ گویند از مؤید و منتخب و کشف و بضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد -

نسق - بفتحتین عامل ملک -

نسر - بالفتح کرکس و نام بتی است -

نستر - بالفتح مخفف نسترن -

نسطور - بالفتح نام مردی صاحب مذهب و مجتهد ترسایان از مؤید و کشف -

نسر طائر - شکلی است بر فلک بصورت کرکسی که پران باشد بجانب شمال از منطقة البروج و آنرا عقاب نیز گویند

نسناس - بالفتح دو نون و دو سین مهمله نوعی از حیوان که بر یک پای جهد از منتخب و کشف و صاحب حیات الحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند و صاحب برهان نیز بالکسر نوشته است و در تواریخ بهجت العالم نوشته که نسناس در نواحی عدن و عمان بسیار است و آن جانوریست مانند نصف انسان که یک دست و یک پا و یک چشم دارد و دست او بر سینه او باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند -

نسر واقع - ستاره ایست روشن بصورت کرکسی که از بالا افتاده باشد و آن بجانب قطب جنوبی است از منتخب و در سراج منیر شرح لب اللباب نوشته که ستاره ایست روشن با دو ستاره دیگر و این هر سه ستاره بشکل اثافی کوچک واقع شده اند بهیئت شاهینی و دیگری که بال هم آورده باشد و آن دو ستاره بمنزله دو بال است -

نسفت - بالفتح برکندن بنا و بفتحتین نام شهر از لطائف -
نسق - بفتحتین روش و دستور و ترتیب دادن از بهار عجم و مؤید و منتخب و مدار -
نستعلیق - نام خط معروف در اصل نسخ تعلیق بود چرا که این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده اند چون اسم خطی مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرور است بجهت تخفیف خای معجمه را حذف نموده اند -
نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی نام غله عربیا که بهندی آنرا مسور گویند و بالضم هر دفتر را نام باشد از دفاتر پاژند بآئین هر دو معنی فارسی نام است و بالضم در عربی بمعنی عبادت و قربانی و بضمتین قربانیها درین صورت جمع است از لطائف و برهان و صراح -
نسیم - باد نرم از مدار و صراح و منتخب و چیزیکه بوی خوش دارد از خیابان -
نسیان - بالکسر فراموشی و فراموش کردن و بالفتح آنکه فراموشی بسیار و غالب باشد از صراح -
نسرین - بالکسر نام گلی سفید خوشبودار که بفارسی آنرا نسترن گویند و بهندی سیوتی نامند و بالفتح چنانکه مشهور است دیده نشده و بفتح اول و ثالث تثنیه نسر است و نسران دو ستاره است هر یک بصورت کرکس یکی را نسر طائر گویند و دیگری را نسر واقع از کشف و بحر الجواهر و لطائف و برهان -
نسترن - بفتح اول و ثالث و رابع لفظ فارسی است و آن گلی است خوشبودار که بعربی آنرا نسرین گویند و بهندی سیوتی نامند از برهان و بهار عجم و رشیدی -
نسوان - بالکسر زنان این جمع امراة است نه از ماده مفرد از صراح -
نستعلیق حرف زدن - الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گفتن و الفاظ بمخرج ادا کردن -
نسو - بفتح نون و ضم ثالث و واو معروف نرم و هموار از برهان -

نستعلیق گو - کسیکه الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گوید و الفاظ بمخرج ادا کند -
نسبت حکمیه - علاقه که میان موضوع و محمول الطاریق اثبات یا نفی واقع باشد چنانچه العالم حادث و زید قائم و زید لیس بقائم و العالم لیس بقدیم چنانچه آورون کلمه است یا نیست در اواخر جملهای عبارت فارسی
نسیه - بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمانه بعید وعده ادای آن کرده باشد از منتخب و مؤید -
نسخه - بالضم نوشته شده از کشف -
نسقچی - بالفتح اول و ثانی و قاف و جیم فارسی چوبدار و انتظام کننده شهریان و لشکریان -
نسطوری - نام دانشمند ترسایان و در برهان بمعنی ترسا آمده

فصل نون مع شین معجمه

نشا - بفتح اول و سکون ثانی و همزه و اینکه بعد خط مستقیم خطی کج منحنی نویسند بجا است و اگر بالفرض بانند بالای خط مستقیم نویسند تا اشارت شود که خط مستقیم درینجا الف نیست بلکه همزه است و این لفظ را بر وزن سرا گفتن غلط است و بصورت نشه نوشتن هم خطا است بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن و مجازاً بمعنی جهان و عالم مستعمل میشود -
نشیب - بکسر تین و یای مجهول پستی و زمین پست از کشف و مدار و برهان و مؤید -
نشدت - بالکسر جستجو کردن گم شده را از منتخب -
نشکنج - بالکسر و کاف عربی مضموم و نون و جیم عربی گرفتن گوشت کسی بدو سر انگشت یا بدو سر ناخن چنانکه بدرد آید از برهان و جهانگیری و در کشف بفتح اول و سوم -
نشید - بفتح اول و کسر شین معجمه و یای معروف شعر خواندن و آواز بلند کردن از منتخب و صراح و در محاوره فارسیان بکسر تین و یای مجهول سرود و آواز خواندگی از لطائف و در برهان و مدار بکسر تین و یای مجهول سرود و آواز خواندگی -
نشتر - بکسر و تخفیف نیشتر آلت فصد کردن از زبان و بهار عجم
نشر - بالفتح بوی خوش و دیگر باره سبز شدن گیاه و بریدن چوب به آره و گستردن و فاش کردن و مجازاً بمعنی زندگی و بفتحتین پراگنده شدن و پراگنده و پراگندگان واحد و جمع یکسان آمده از منتخب و صراح
نشخوار - بضم اول و خای معجمه بر وزن دشوار آنچه گاو و شتر و گوسپند خورده خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند بهندی جگال گویند از برهان ظاهر این لفظ ترکی باشد چرا که در لغات ترکی هم بنظر آمده -
نشوار - بالکسر نشخوار -
نشور - بضمتین زنده شدن و جمع نشر مراد از نشور روز قیامت از صراح و منتخب -
نشاپور - بکسر اول نام شهر در خراسان و اصل این نشاپور است چه لفظ نه بمعنی شهر است و شاپور نام پادشاه و نشاپور نام شعبه از مقام نوا از برهان -
نشز - بالفتح و زای معجمه بلند نشستن و بلندی جستن و جای بلند و بفتحتین نیز آمده -
نشوز - بضمتین و زای معجمه ناسازگاری کردن زن با شوهر از منتخب
نشاط - بفتح خوشی و شادمانی و بکسر اول باین معنی غلط مگر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمان باشد چنانکه کرام جمع کریم از کشف و منتخب و بحر الجواهر و بهار عجم و مؤید و مزیل و صحاح -
نشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه جاذب و در خود کشنده و بفتح و تخفیف جنون و دیوانگی و خبط از لطائف -
نشف - بالفتح جذب کردن و در خود کشیدن جامه خوی عرق را و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه که با خشونت باشد و بالکسر کاسه سر و قدح چوبین از لطائف -
نشوق - بفتح آنچه او ویه رقیق در بینی اندازند -

نشیم - بکسر تین و یای مجهول و معروف هردو درست مخفف نشیمن بمعنی آشیانه و آرام گاه از برهان و رشیدی -

نشیمن - بکسر تین و یای مجهول و فتح میم خلوتخانه و آرام گاه و آشیانه مرغان از جهانگیری و کشف و برهان و موید و بهار عجم -

نشاندن - بالفتح متعدی نشستن -

نشائین - بالفتح و حرف ثالث همزه مفتوحه بصورت الف و آنچه بالای خط مستقیم خطی کج بمعنی نوشته میشود اشارت است برآنکه الف نیست بلکه همزه است غرض که لفظ نشائین بروزن کبیتین و فرقاین است و آنکه بعضی مردم بروزن اماین گویند محض غلط است و معنی نشائین دنیا و آخرت است -

نشان - علم فوج و فرمان شاهزاده -

نشو - بفتح نون و سکون شین معجمه پیدا شدن از لطافت و گاهی بمعنی روئیدن و بالیدن است و نشو و نما بهردو لفظ بفتح نون است و کسانیکه لفظ نما را بضم نون خوانند غلط خوانند -

نشاره - بضم براده چوب علاج و غیرها از بحر الجواهر و منتخب

نشاسته - بفتح نه بکسر معروف است چون در ساختن آن درج مغز گندم را در آب می نشانند بدین سبب نشاسته گویند

نشره - بالضم هیکه که برای اطفال نویسند و بمعنی تعویذ و افسون نیز آمده از منتخب و صراح و در مدار بالفتح بمعنی شادی ختم قرآن و در برهان بالفتح آنچه بآب زعفران و شنگرف بر روز یکشنبه بر روی تختهٔ اطفال نویسند -

نشه - بفتح نون و شین معجمه مشدد بروزن پشه بیهوشی و کندی حواس که از خوردن شراب و بنگ وغیره پیدا شود و کسانیکه برای این معنی نشا را بالف و همزه نویسند غلط است -

نشکرده - بالکسر و کاف فارسی بکسر ره و دال آلتی است آهنی که بدان کفش دوزان چرم را قطع کنند و رانپی گویند از برهان -

فصل نون مع صاد مهمله

نصاب - بکسر نون آن مقدار مال که زکوة بر آن واجب شود و اقل درجه آن از نقره دوصد درم بود و از طلا بیست مثقال و اکثر درجه آنرا عدد معین نیست و وزن درم شش دانق است چهار طسوج و طسوج دو حبه و حبه دو جو و جو شش خردل و وزن مثقال بیست قیراط و قیراط پنج جو و زکوة مال چهلم حصه آن مال باشد بعد هر سال از شرح نصاب و لفظ نصاب در کتب فارسی اکثر بمعنی مال و زر و سرمایه مستعمل میشود -

نصب - بالفتح برپا کردن و نشان داشتن و حرکت زیر در کلمه معرب چنانکه فتح در کلمه مبنی و بفتحتین هیچ آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده از منتخب و صراح -

نصفت - بهر سه حرف اول مفتوح داد و در نصاب از صراح و منتخب بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکه مشهور است

نصرت - بالضم یاری کردن و یاری دادن و بالفتح خطا است از کشف و منتخب و بهار عجم -

نصوح - بفتح و حای مهمله صاف و خالص و توبه استوار که از گناه هرگز نکنند و نیز نام مردیکه در حمامها دلاکی میکرد و قصه توبه کردن او در مثنوی معنوی مشروح است از لطائف -

نصر - بالفتح یاری دادن و بضم نون و فتح صاد مشدد یاری دهندگان جمع ناصر و پدر قبیله از بنی هاشم از منتخب

نصیر - بفتح نون مددگار و نیز قبیله است از یهود از لطائف

نص - بالفتح و تشدید صاد مهمله نیک یاری کردن و به رسیدن تا غایت آنرا بدانند و بلند کردن چیزی از صراح و منتخب و بمعنی آشکارا کردن از کشف و لطائف و باصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرانی که ظاهر و ممتاز گرداند کار مشابه را که این نیکو است و آن بد چنانچه قوله تعالی احل الله البیع و حرم الربوا چرا که کفار می گفتند که بیع و ربا هر دو برابر است و گاهی اطلاق نص بر آیت ظاهر کنند که بوضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد بلکه فارسیان هر کلام صریح و بر ظاهر را نص گویند -

نصوص - آیات قرآن که معنی آنها صریح و آشکار باشد -

نصیف - بفتح چادر نادوخته یعنی یکسر عرض باشد و نیم هر چیز و خادم از شرح نصاب -

نصل - بالفتح و سکون صاد پیکان تیر و نیزه و نصول بضمتین و نصال بکسر اول جمع آن از شرح نصاب

نصال - بکسر پیکانها -

نصب العین - بالفتح مد نظر و منظور خاطر و مقابل چشم -

نصرانی - بالفتح عیسوی مذهب چرا که یکی از اسمای عیسی علیه السلام ناصری است از آنکه مولد آنجناب قریه ناصره بوده است از مضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادتی الف و نون چنانکه در حقانی -

نصیری - بضم نون و فتح صاد و سکون تحتانی نام طائفه است منسوب به نصیر که یکی از فدائیان حضرت علی کرم الله وجهه بود که آن حضرت را خدا میگفت و آنحضرت او را بقتل میرسانیدند باز او زنده میشد و قصه حیات و ممات او مشهور است از مصطلحات لیکن نصیری بمعنی فدوی جان نثار و راسخ الاعتقاد مستعمل است -

نصفی - نوعی از پیاله شراب از مدار و برهان و کشف و بهار عجم و سروری و ضبط حرکت نه کرده بخاطر میرسد که نصفی بالکسر و یای معروف بمعنی آن پیاله شراب خواهی که کدوی خشک را دو نیم ساخته نصف اسفل را صاف کرده پیاله سازند و مجازا هر پیاله را میگفته باشند -

فصل نون مع ضاد معجمه

نضارت - بفتح نون تازگی و آبداری از منتخب -
نضرت - بالفتح تازگی از منتخب -
نضج - بالضم و جیم رسیدن میوه و پختن هر چیز و پختن ریش و پختن ماده و خلطها از صراح و باصطلاح اطبا لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ -
نضیج - میوهٔ پخته و دل پخته و مادهٔ پخته هر چیز که پختگی آن از آتش نباشد -
نضح - بالفتح و حای مهمله آب کشیدن از صراح -
نضار - بضم نون زر و بمعنی طلا و خالص هر چیز از لطائف و صراح -
نضیر - تازه و آبدار و بمعنی زر و نیز قبیله از یهود از لطائف و منتخب -
نضر - بفتح اول و سکون ثانی زر و بمعنی تازه و سبزی از صراح و بفتحتین هم چیز خالص از لطائف -

فصل نون مع طای مهمله

نطاة - بفتح و طای مهمله و تای مدوره نام قلعهٔ خیبر از شرح نصاب -
نطع - بالفتح بساط و فرش چرمین و پوستیکه درویشان بر مصلی اندازند از لطائف و غیره و در منتخب بالفتح و بفتحتین بساط -
نطاق - بکسر نون کمربند که بهندی پتکه گویند از بهار عجم و منتخب -
نطق - بضم نون و سکون طای سخن گفتن و بضمتین جمع نطاق که بمعنی میان بند است و بمعنی قوسی از فلک از منتخب -
نطول - بفتحتین بر عضو ریختن آبیکه بروادویه جوشانیده باشند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی آن آب دارو که جوشانیده که بر عضو ریزند از صراح و منتخب -
نطع پوشان - کنایه از جلادان چراکه وقت کشتن بنبان از جرم می پوشند از مصطلحات -
نطعی تنبان چرمی که بهنگام کشتن گیران پوشند از مصطلحات -
نطی - این لفظ بنون و طای مهمله و تحتانی که بنام و مرغ شهرت دارد غلط است و بلام و ظای معجمه مفتوح و الف مقصوره صحیح است -

فصل - نون مع ظای معجمه

نظام الدین اولیا - خان آرزو علیه الرحمة در رسالهٔ نوشته است که چون لقب ایشان نظام الاولیا است مردم هند نظام الدین اولیا گویند اطلاق اولیا که جمع ولی است بر یک فرد کنند -
نظافت - بالفتح پاکیزگی از کشف و مدار و منتخب -
نظارت - بفتح نظر کردن و نگریستن بچیزی از منتخب -
نظر تثلیث - بیانش در تثلیث گذشت -
نظر - بفتحتین نگاه و بمعنی فکر نیز آمده -
نظر غلط انداز - عبارت است از نگاه معشوق که عاشقان را بغلطی اندازد یعنی هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است -
نظیف - بفتح اول و کسر ظای معجمه بروزن شریف حلال و پاک و طاهر از کشف -
نظر تنگ - مراد و تنگ چشم -
نظم - بالفتح بهم پیوستن سلک مروارید و کشیدن جواهر و در رشته از بحر الجواهر و منتخب و صراح و مجازاً کلام موزون که در مقابلهٔ نثر باشد -
نظام - بالفتح و تشدید ظای معجمه نام حکیمی که از معتزله بوده و آخر قائل اجزای غیر متناهیه بالفعل در جسم گردید و اعتقادش این است که قطع مسافت نامحدود در زمان محدود ممتنع نیست گر بطفره و بکسر نون بتخفیف ظای معجمه رشته جواهر و آراستگی هر چیز و نام وزیر ملکشاه سلجوقی که اسم تمام آن نظام الملک است و بضم نون و تشدید ثانی جمع ناظم -
نظم آرای شروان - کنایه از خاقانی -
نظم یافتن - ترتیب یافتن و خلاص از پریشان شدن از مصطلحات -
نظاره - بفتح و تخفیف نگریستن بچیزی و تماشاییان را بدین معنی به تشدید هم استعمال کنند از بهار عجم و بالفتح و تشدید بمعنی نظر کنندگان از منتخب و صراح و قاموس -
نظارت پیشه - نگهبان و خواجه سرا -
نظارگی - بکاف فارسی بمعنی نظر کننده و در قیاس و تحقیق آن نیز هست که بمعنی مصدر باشد از بهار عجم -
نظری - بفتحتین و آن قسم اول است از هر دو قسم حکمت و حکمت نظری را حکمت علمی نیز گویند و آن تصور حقائق موجودات باشد و قسم دوم حکمت عملی است و اقسام نظری بسیار است چنانچه علم هیئت و علم مناظر و مرایا و تشریح و علم معادن و نباتات و غیره -

فصل نون مع عین مهمله

نعمار - بفتح اول و سکون ثانی و در آخر همزه بمعنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغهٔ جمع چنانکه بعضی گمان برند چراکه فعلا بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست از صراح و قاموس و بعضی شراح و محشیان نوشته اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آنرا گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد -
نعل بها - مالیکه فدیه ولایت خود بلشکر دشمن فرو دهند تا تاراج نکند -
نعاب - بالفتح و تشدید عین و در آخر موحده بچهٔ زاغ چنانچه در دعای داود علیه السلام یا رازق النعاب فی عشه از بحر الجواهر و هش بالضم عین و تشدید شین معجمه آشیانه و گویند که بچهٔ زاغ را و بعین سرخ پیدا شده مادر و پدرش آنرا آتش پنداشته میگریزند بحکم الهی پشها آنرا آتش پنداشته پروانه دار در دهان بچه می افتند و قوت آن همان میشود -
نعیب - بفتح اول و در آخر موحده آواز زاغ شرح نصاب -
نعمت - بالکسر ستر بهم مال و روزی و نازو تنعم آنش و نکوئی و نکوکرده و عطا از منتخب و بحر الجواهر و کشف -

نعت - بالفتح تعریف و وصف کردن از منتخب
اگرچه لفظ نعت بمعنی مطلق وصف است لیکن اکثر
استعمال این لفظ بمعنی مطلق ستائش و ثنای
رسول الله صلعم آمده است و بمعنی صیغه اسم فاعل هم
مفعول و صیغه صفت مشبه نیز می آید -
نعوت بضمتین جمع نعت -
نعاج - بکسر اول و در آخر جیم جمع نعجه که بمعنی میش است -
نعاس بضم نون و عین مهمله غنودگی و بخواب شدن
از لطائف و مدار و منتخب و کشف -
نعش - بالفتح و شین معجمه جنازه خواه میت مسلمان باشد
خواه نامسلمان باشد و بنات النعش را نیز گویند که آن
چند ستاره اند مشهور -
نعل در آتش - بیقرار چه هر گاه کسی را بجهت خود بیقرار
خواهند نام او بر نعل اسپ نوشته در آتش نهند و فسونی
خوانند مطلوب بجهت طالب خود بیقرار میگردد و حاضر
شده مطیع میشود از رشیدی و لطائف و در بیان معنی
اضطراب و بیقراری نوشته و همین وجه مذکور بیان ساخته
نعوظ - بضمتین و ظای معجمه استادگی ذکر از
بحر الجواهر و منتخب -
نعانع و نعنع - بالفتح و در آخر عین مهمله پودینه
از شرح نصاب -
نعیق - بر وزن رفیق بانگ زاغ از منتخب -
نعال - بکسر نون جمع نعل که بمعنی کفش است و نعل اسپ -
نعل - بالفتح کفش و بمعنی آهنی که زیر پاشنه کفش نصب
کنند و چیزیست از چوب کنده گران سنگ که کشتی گیران
در کشیده بر سر و دوش گردانند و هم چیزیست از عالم اسما
که بکار توپکشی آید از مصطلحات -
نعم البدل - بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم و بفتحتین
دو بای موحده و دال مهمله بمعنی بهتر بدل و نیک عوض و نعم
مبنی علی الفتح و لفظ بدل فاعل او و مخصوص بالمدح
پنهان چیزیست که آنرا نعم البدل گویند -

نعم - بکسر نون و فتح عین مهمله جمع نعمت و بفتحتین کلمه
ایجاب و تصدیق بمعنی آری و بلی و نیز بفتحتین بمعنی چارپا
یا بیشتر شتر گاو و گوسپند و بالضم تازگی و تری و نکوئی
و بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم فعل مدح بمعنی خوب
بمعنی نیک از منتخب و لطائف و سراج و مؤید -
نعائم - بالفتح نام منزل بستم از منازل قمر و آن چهار
ستاره است بشکل مربع در برج قوس که برج هل بمعنی وار
از صراح و غیره و جمع نعامه که شتر مرغ باشد و آن
پاره های آهن گرم آتشین را میخورد -
نعیم - بهشت و بمعنی نعمت و نیکی و دسترس مال و ناز از
کشف و منتخب و صراح و مؤید -
نعمان - بالضم نام یکی از ملوک عرب که آنرا النعمان
بن منذر گویند و او مربی بهرام گور که شکل خورنق نام او بنا
معمار تعمیر کرانیده بود و نیز نام امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله
علیه و نام مردی که نوشیروان او را زیر پای پیل انداخته بود
و بالفتح نام رودخانه است از منتخب و کشف و صراح و
لاله نعمان و شقائق نعمان نوعیست از لاله که نهایت
سرخ باشد گویند که آنرا نعمان بادشاه از کوهستان
بشهر آورده بود و بعضی گویند که نعمان او را بسیار
دوست میداشت -
نعل افگندن و نعل ریختن - و دیدن ماندن
اسپ اندر رفتار از لطائف
نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن از لطائف
نعل بریدن - داغ بصورت نعل بریدن از مصطلحات
نعل واژگون بستن مردم را به تجوی خود و شک
انداختن بطرف خلاف مقصود و سرگردان کردن -
نعلین چوبین - آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت
استنجا و وضو در پا کنند -
نعامه بفتح نون شتر مرغ از شرح نصاب و منتخب و صراح -
نعجه - بالفتح و جیم میش از لطائف -

فصل نون مع غین معجمه

نغمات - بفتحتین آوازهای خوش از کشف -
نغمه های نیم رنگ - نغمه های ناتمام -
نغزک - بالفتح و زای معجمه مفتوح هر شیء خوب و لطیف
و هر کار اندک که عجیب باشد و نام میوه هندی که آنرا
انبه گویند از برهان و غیر آن ظاهر النغزک نام انبه ایجاد
هندیان فارسی دان است -
نغل - بفتح اول و کسر غین معجمه جای شب باشی
چارپایان در صحرا و بمعنی سیراب شدن و در عربی
بمعنی بدن است و کینه در دل و بفتحتین تباه شدن
از لطائف -
نغول - بفتح اول و واو مجهول و معروف نیز جائی که
در صحرا بر اسپ شب باشی گاوان و گوسپندان
سازند و بفتحتین بمعنی عمیق و ژرف و بمعنی دره
بعید و دراز و تمام و کامل و بکسر اول نردبان
از لطائف
نغم - بفتحتین جمع نغمه از منتخب -
نغنغه - بفتح هر دو غین معجمه آواز لطیف و نغمه
سرود از لطائف -
نغوله - بفتح اول و واو مجهول موی پیچیده که آنرا
بهندی جوڑه گویند از بهار عجم و در جهانگیری
و جمع الفرس و برهان بمعنی زلف خوبان -
نغولے - بمعنی عمق و غور از لطائف -

فصل نون مع فا

نفس - بفتحتین کلامیکه خواندن و تلفظ آن
سهل باشد نه بدشواری -
نفاست - بفتح زچه شدن زن و حسد و
بخیلی کردن و بمعنی خوبی و پسندیدگی و از لطائف
از منتخب و کشف و صراح -
نفرت - بالکسر نوعی رمیدگی از چیزی و بالفتح
یکباره رمیدن و رمیدگی -
نفحات - بفتحتین بوهای خوش -

نفحات بفتح اول و ثالث خای معجمه دمیدنها جمع نفخه -
نفت - بالفتح و بعضی بالکسر نوشته قسمی از روغن که از زمین جوشد و بیان آن در لفظ بطای مهمله خواهد آمد از لطائف و مؤید و برهان و مدار -
نفاثات - بالفتح و تشدید فا و ثای مثلثه زنان دمنده سحر بر عقدها از زنان ساحره -
نفث - بالفتح دم دمیدن و فضله چیزی از دهان انداختن از منتخب و صراح -
نفح - بالفتح و حای مهمله دمیدن بوی خوش و وزیدن باد از لطائف و صراح -
نفائح - بفتح نون و کسر حرف چهارم که همزه است و حای مهمله برهای فرش -
نفخ - بالفتح و خای معجمه دمیدن و بر باد شدن -
نفوخ - بفتح اول و ضم ثانی و خای معجمه ادویه خشک که در بینی دمند -
نفاد - بفتح اول و دال مهمله سپری شدن از صراح -
نفاذ - بفتح ذال معجمه گذشتن تیر از جایگه بر آن آید و جاری شدن فرمان و نامه از منتخب و صراح و نام حرکت وصل وقتیکه خروج باو پیوندد و حرکت خروج و مزید را نفاذ نیز گویند -
نفوذ - بضمتین و ذال معجمه در گذشتن و جاری شدن فرمان و نامه و اثر کردن از منتخب و صراح -
نفس الامر - حقیقت کار و اصل مدعا و بمعنی ثابت و تحقیق و کار واقعی -
نفیر - فریاد و ناله و آواز و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و بمعنی کرنا
نفر - بفتحتین گروه مردم از سه تا ده فارسیان بر یک کس اطلاق کنند و بمعنی چاکر هم آمده از لطائف و منتخب و صراح و بهار عجم و ملک
نفور - بفتح اول و ضم ثانی گریزنده و رمنده -
نفاس - بکسر ایام زچگی زن از قاموس و صراح و کشف و بحر الجواهر و منتخب و بمعنی خون ولادت -
نفائس - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم باشد جمع نفیسه

نفس بفتحتین دم و آن جذب نسیم است از راه بینی یا دهان برای ترویح قلب و دفع بخار است از دهان راه و این هر دو حرکت بمعنی برآمدن و فرو رفتن تمام مجموع یک نفس باشد و جمع آن انفاس آید و نفس بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جان و روح و حقیقت شی و ذات و عین هر چیز و درین صورت جمع آن نفوس و انفس باشد و نفس در اصطلاح تصوف سه قسم است اگرچه در حقیقت همین یک روح است مگر چون بهر صفتیکه موصوف میگردد مناسب آن صفت موسوم میشود و آن سه قسم است اول نفس اماره یعنی سخت امر کننده به لذت لذت و حظوظ فانی منهی کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء دوم نفس لوامه یعنی بسیار ملامت کننده خود را بوقوع معاصی بعد هدایت نور دل این نفس صلحا و اولیا را حاصل باشد ازین سبب الله تعالی اورا مقسم به گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامة سوم نفس مطمئنه و آن از صفات ذمیمه صاف شده باخلاق حمیده متصف گشته بقرب الهی فائز شده باطمینان رسید لهذا باین خطاب مشرف است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از کشف و نزد بعضی نفس چهار قسم است سه قسم همان است که مذکور شد چهارم نفس ملهمه آنکه ارادات مختلفه از آن در دل راه یابد و در قاموس و صراح نفس بالفتح بمعنی روح و خون و تن و چشم زخم نیز آمده و در چراغ هدایت نوشته که نفس بمعنی آلت تناسل نیز مستعمل -
نفوس بضمتین جانها و ارواح این جمع نفس است که بفتح اول و سکون ثانی باشد بمعنی جان -
نفیس - چیزیکه قیمتی و گرانمایه و لطیف و پسندیده باشد از منتخب و صراح و در لطائف بمعنی حاسد بخیل است که از قاموس نقل کرده و در صراح نیز باین معنی یافته میشود -
نفض - بالفتح و ضاد معجمه فشاندن و جمعی نفض از نیجا است

از منتخب و صراح -
نفط - بالکسر و بالفتح گر بکسر افصح روغنی است و آن دو قسم باشد سیاه و سپید بهتر سفید است در ملک شیروان از زمین میجوشد و گاهی مجاز آبارودت را نیز گویند و لفظ معرب نفت است از لطائف و منتخب و مؤید و مدار و در خیابان نوشته که نفط بالکسر دارو ئیکه حکما ساخته اند هر جا که اندازند آتش در گیرد -
نفاع - بالفتح و تشدید ثانی و عین مهمله بسیار سود رساننده و بالضم جمع نافع -
نفاغ - بکسر نون و غین معجمه قدح بزرگ از برهان -
نفاق - بالفتح روان و رواج یافتن متاع ضد کساد و بالکسر دورویی از منتخب و کشف -
نفل - بفتح اول و سکون فا عبادتیکه بر بنده واجب نباشد از کشف و منتخب و صراح
نفول - دور و بعید و عمیق و فهمیدگی و غور از لطائف و برهان -
نفس کل - کنایه از عرش -
نفی کردن - دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نفرین - بالکسر دعای بد از برهان -
نفس گشادن - بفتحتین کلام کردن -
نفس سوختن بمعنی تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن چنانکه ابداز دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود از بهار عجم و در چهار شربت نوشته که نفس سوختن کنایه از محنت
نفس راست کردن - کنایه از توقف کردن و آرام گرفتن
نفس اماره - خواهش طبیعت انسان که بسوی لذات دنیوی باشد اماره بفتح اول و تشدید میم صیغه مبالغه است بمعنی بسیار امر کننده و سخت حکم کننده -
نفوس ثلاثه - اماره و لوامه و مطمئنه یا آنکه کنایه از ارواح ثلاثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی است
نفوس قدسیه - ذاتهای پاک و ارواح ابرار و اخیار و ملائکه -

نفس ناطقه - باصطلاح حکما روح و جان را گویند -
نفقه - بفتحات اول و ثانی و ثالث انچه بعیال و اطفال
خورش و نفقه دهند از مدار -
نفخه - بالفتح و خای معجمه یکبار دمیدن از منتخب -
نفحه - بالفتح و حای مهمله بوی خوش -
نفاجه - بفتح نون و جیم عربی بمعنی رقعه مربع که بر پشتین
و این معمول عرب است از قاموس -
نفطه - بالکسر آبله از صراح و منتخب و شرح نصاب -
نفس کلی - هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلاثه -
نفس بهیمی - جان حیوان چهار پایه مراد از آن
نفس اماره -
نفس نباتی - روحیکه در نباتات بمعنی سبزه
و درختان می باشد -
نفی - بفتح اول و سکون ثانی راندن و دور کردن
و دور شدن از صراح و بمعنی شهر بدر کردن چنانچه نور الله
در شرح گلستان نوشته -

فصل نون مع قاف

نقا - بالضم پاکیزگی از لطائف -
نقبا - بضم نون و فتح قاف و بمد جمع نقیب -
نقره پا - نام طائر یست که رنگ پای آن سفید باشد -
نقدا - بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل -
نقاب - بکسر پرده که بر رخ آویزند یا چیزی نفیس از آن
و بفتح نون باین معنی خطا است و بالفتح و تشدید
قاف سوراخ کننده و نقب کننده از منتخب و صراح و
مدار و مؤید و بهار عجم -
نقطه انتخاب - نقطه که بر حاشیه کتاب بجهت یاد داشت
مجاری بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند و باصطلاح
صوفیه ذات بحت حق سبحانه تعالی -
نقب - بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن در دیوار
و سوراخ را بمعنی هر رنگ نیز آید از بهار عجم و منتخب و صراح -
نقمت - بالکسر عقوبت و کینه و عذاب از لطائف -

و منتخب و قاموس -
نقابت - بکسر ستودگی و بفتح ستودن از صراح -
نقرات - بالکسر فقرات سرود که آنرا می سرایند هندیان
آنرا گت گویند بضم کاف فوقانی و بعضی کرشی نامند -
نقاوت - بالفتح پاکیزگی از صراح -
نقل روح - عمل بعضی از اهل ریاضت که روح خود را
بجسم دیگری برند بشرطیکه آن جسم از جان خالی باشد
و این عمل را خلع بدن نیز گویند -
نقاد - بالفتح و تشدید قاف نیک سره کننده درم
و دینار را از منتخب -
نقد - بالفتح ادا کردن و ادا کردن و سره کردن
درم و دینار از منتخب و صراح و بمعنی سیم و زر سکه
کاسه میان تهی بمعنی دل و ذات آید و بمعنی ذی کمال
بمعنی پسر نیز آید -
نقش زیاد - در برهان نوشته که اسم بازیست و آنچه
قابل دیدن نباشد و تمام کلامه در لطائف و غیره نوشته
که زیاد نام بازی دوم از هفت بازی نرد چنانکه نقش
که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده باشد
و در سراج اللغات نوشته که در بازی مذکور در نقش
یک خال زیاده کرده اند و تحقیق این در بیان لفظ
قال زیاد در فصل مذکور شده و همان اصح است -
نقار - بکسر اول و رای مهمله کینه و عناد -
نقیر - اصل و چیست و چاکی خرد که بر پشت خرما باشد
و بمعنی خسته خرما و رشته که در شگاف خرما باشد و ظرفی که
از بیخ درخت که در آن شراب نگاه دارند و بمعنی نادان
و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر از آن کم و بیش مراد دارند و
بلحاظ نسبت اندکی و بیشی کنایه از صغیر و کبیر باشد از
لطائف و منتخب و کشف و مدار و دیگر کتب و نیز فتیل و نقیر
و قطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از عوام
عوام که روشناس نباشد -
نقر - بالفتح کوفتن از لطائف و در منتخب بمعنی دانه چیدن

مرغ و در صراح بمعنی دانه چیدن مرغ و کندن چوب و منقار
و سیدن و عیب کردن -
نقطه جاگیر - کنایه از زمین -
نقطه نوک ریز - قطره کوچک بمقدار نقطه که از نوک
قلم بر کاغذ ریخته شود -
نقوماجس - بفتح نون و واو معروف و کسر جیم و سین مهمله نام پدر
ارسطو و او استاد سکندر بود از شرح سکندر نامه از خان آرزو
نقرس - بالکسر و رای مهمله نیز نام درد یست که در پای
و مفاصل انگشتان پای و شتالنگ پیدا میشود -
نقش - بالفتح صورت و بضم از سرود و قوالان که صحیح کرده
خسروانیان است و بمعنی داو بازی نرد که بمعنی ظفر را
آید و بمعنی لیاقت و سزاواری چنانکه شاعری فرموده
بیت لباس زرکش شاهی چه نقشها دارد و تن برهنه
نقش بوریا دارد و از شرح دیوان خاقانی و مدار
و تحفة السعادت -
نقص - بالفتح و صاد مهمله کمی و کم شدن و کم کردن
و بالضم چنانچه مشهور شده خطا است از صراح و مؤید
و منتخب و کشف و بهار عجم و میر نور الله در شرح گلستان
نوشته که نقص بالفتح مصدر یست و نقصان لازم -
نقض - بالفتح شکستن از منتخب -
نقیض - در لغت بمعنی شکننده و باصطلاح منطق
رفع شیء یعنی نفی شیء چنانکه کل انسان حیوان و بعض
الانسان لیس بحیوان این هر دو قضیه باهم نقیض اند
باعتبار نفی و اثبات اول صادق است و دیگر کاذب
بدانکه میان نقیض و ضد فرق کرده اند نقیض آنکه
نه جمع شود و نه معدوم چنانکه هست و نیست و حیات
و ممات و ضد آنکه جمع نشوند هر دو معدوم گردند
چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند بلکه ممکن است
که هر دو نباشند بلکه زرد باشد -
نقط - بضم نون و فتح قاف جمع نقطه -
نقاط - بکسر اول جمع نقطه و بضم نون مخفف خطا

چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست از کشف و بهار عجم و منتخب -
نقع - بالفتح غبار و گرد از شرح نصاب و صراح -
نقوع - بالفتح انچه از قسم ادویه و میوه در آب تر کنند از کشف و منتخب و در بحر الجواهر آبیکه دران ادویه تر کرده باشند -
نقیق - بانگ خوک و ماکیان از صراح -
نقطهٔ شک - نقطه که برای یادداشت مقام بر حاشیه کتاب محاذی لفظ مشکوک گذارند و باصطلاح صوفیه این جهان ظاهری را گویند -
نقرهٔ خنگ - بی اضافت اسپ سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد و لفظ خنگ در فارسی بمعنی مطلق سفید است چنانکه بت خنگ بمعنی بتیکه سفید باشد از بهار عجم و چراغ هدایت -
نقل - بالفتح و سکون قاف از جائی بجائی بردن و از جائی بجائی رفتن از لطائف و منتخب و در بحر الجواهر و منتخب نوشته که انچه بعد شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند آنرا النقل بالضم اول گویند و در قاموس و مزیل نوشته که باین معنی بالفتح نون صحیح است و بالضم نون چنانکه در عالم مشهور شده غلط است و در صراح نوشته که نقل بالفتح از جائی بجائی بردن و بالضم ما ینتقل به علی الشراب -
نقول - بضمتین جمع نقل -
نقطهٔ مقابل - کنایه از همسر گاهی کنایه از حریف باشد از بهار عجم -
نقطهٔ موهوم - یعنی نقطه که بآن قدر باریکی باشد که وجود آنرا وهم تصور کند و لیکن محسوس نباشد و بعضی آن را جزو لایتجزی و جوهر فرد نیز گویند از بهار عجم و دیگر کتب -
نقطه ریختن - کنایه از فال زدن رمل از مصطلحات -
نقش زدن - داو بردن از مصطلحات -
نقش بد نشستن - نقشیکه بمراد نه نشیند -
نقش جهان - باغی است در صفاهان -
نقش بر آب کشیدن - کنایه از کار عبث کردن و از نکاح امر بی ثبات -
نقطهٔ سهو - نقطه که سهواً بر حروف غیر منقوطه داده باشند و آن قابل حک باشد از بهار عجم -
نقش قرینه - مراد از نقش مقابل ای نقشیکه در مقابله نقش دیگر باشد هر دو باهم مطابق می باشند -
نقاوه - بضم نون برگزیده و فاضل از صراح و منتخب و مزیل و بفتح خطاست -
نقله - بفتحات اول و دوم و سوم نقل کنندگان و این جمع ناقل است -
نقره - بالضم سیم گداخته و [illegible] پس گردن انسان و در منتهای سر [illegible] از صراح و غیره -
نقطهٔ زره - عبارت از آن حلقه که در حلقهٔ زره وصل میکنند تا سر حلقه گشاده نماند -
نقطه - بالضم معروف است و در اصطلاح حکمت و هندسه بمعنی منتهای خط از منتخب -
نقبه - بالضم و حرف سوم موحده خارشی که آن مرض باشد از پوست و خلیه حیوان -
نقیعه - بالفتح و یای تحتانی و عین مهمله نام طعامیست که وقت قدوم سفر [illegible] از شرح نصاب و صراح -
نقی - بفتح اول و کسر قاف و تشدید یا پاک و خالص و بکسر اول و سکون قاف مغز استخوان از منتخب و لطائف -
نقصانی - بمعنی نقصان و درین لفظ یای تحتانی در آخر زائد است چنانچه در سلامتی و تنهائی و غیره و تحقیق در رشیدی نیز زائد است از خیابان -
نقش عروسی - سرود که در هنگام شادی نکاح مخصوص است بهندی سهره گویند -

وصل نون مع کاف

نکبا - بالفتح و حرف ثالث بای موحده بادی که از طرفی وزد و آن بغایت سخت [illegible] از منتخب و غیره و در شرح نصاب نوشته که نکبا بادی [illegible] نه از مغرب و نه از جنوب و نه از شمال بلکه از یک گوشه از چهار گوشه میان این چهار طرف مذکور وزد و مثلا از میان جنوب و مشرق یا از میان مغرب و شمال علی هذا القیاس -
نکیسا - بکسر نون و کاف فارسی و یای مجهول و سین مهمله نام مطربیکه از [illegible] خسرو پرویز بود از مدار و کشف و برهان و ابراهیمی و جهانگیری و مؤید و فقیر مولف گوید که اگرچه اهل لغت بیای مجهول نوشته اند مگر هرگاه که معروف خوانده شود صحیح مینماید و مجهول را معروف خواندن جائز است -
نکبت - بالفتح ادبار و رنج و خشکی از قاموس و صراح و کشف مگر در منتخب و مدار و مزیل بالکسر -
نکهت - بفتح اول و سکون کاف عربی بوی خوش و بوی دهان از منتخب و صراح و بکاف فارسی محض غلط چراکه کاف فارسی در الفاظ عربی نمی آید و در آخر کلمه تای فوقانیه با قبل مفتوح در فارسی نمی آید مگر آنکه نوعی از تصرف گفته شود -
نکات - بکسر جمع نکته از منتخب و مدار و بهار عجم و مزیل و بالضم محض خطا چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست -
نکایت - بکسر اول و فتح موحده گزند بدشمن رسانیدن از منتخب -
نکت - بضم اول و فتح کاف جمع نکته و بفتح اول و سکون ثانی کاویدن زمین و لب و بر افگندن از منتخب و صراح و قسمی از طعام -
نکث - بکسر اول و سکون کاف و ثای مثلثه تاب باز کردن از ریسمان و شکستن عهد از منتخب و مجاز بمعنی مطلق شکستن در خلع آید -
نگار - بکسر نقش [illegible] که بعربی بالضم گویند و بمعنی معشوق و محبوب و بمعنی نقش از حنا بر دست و پای [illegible] کنند از برهان و [illegible] -
نگین سوار - نگینه را گویند که در انگشتری یا از زیور دیگر نشانیده باشند [illegible] نگین [illegible] از مصطلحات [illegible]

نکر - بالضم و بضمتین ناسپاسی و ناخوشی و شگفت و
بمجاز بمعنی عذاب از لطائف -
نکس - بالضم و سین مهمله باز گشتن بیماری یعنی عود
کردن مرض و بالفتح سرنگون کردن و نگونسار افتادن
از لطائف و منتخب و صراح -
نکوهش - بکسر اول سرزنش و ملامت از کشف
و مدار و رشیدی و جهانگیری مگر در سروری و
برهان بفتح اول -
نگین عاشق و معشوق - دو نگین مختلف اللون
که در یک خانه نشانیده باشند از بهار عجم -
نگ - بالفتح و کاف فارسی مخفف نگینه -
نکال - بفتح عقوبت و رنج از لطائف و منتخب و صراح و مدار -
نکل - بکسر نون و سکون کاف بند آهنی که بر پای مجرمان
نهند از منتخب و شرح نصاب و صراح -
نکول - بضمتین از سوگند خوردن باز ایستادن و بدل
دعوی از لطائف -
نگون - بکسر نون و ضم کاف فارسی خم شده از برهان و سروری
نکوهیدن - بکسر اول سرزنش و ملامت کردن از
مدار و مؤید و رشیدی و جهانگیری و در برهان بفتح
اول و بکسر اول نیز گفته -
نکران - بکسر نون و فتح کاف فارسی بمعنی منکر از برهان
نکته - سخن پاکیزه که پوشیده باشد یعنی هر کسی نتواند
و بمعنی نقطه نیز آمده از منتخب و بهار عجم -
نکره - بفتح اول و کسر ثانی ناشناسی و ناشناختگی یعنی
ضد معرفه از منتخب و کشف -
نکوهیده - بفتح اول ملامت کرده شده و بد و زشت
از برهان و مؤید مگر در جهانگیری بکسر اول -
نگار بسته - بمعنی معشوق -
نگار ارمنی - مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود -

فصل نون مع میم

نما - بفتح بالمد بمعنی افزایش و بلند شدن از کشف و
مؤید و منتخب و صراح -
نموذج - بفتحتین و ذال معجمه و جیم معرب نمونه از مؤید
و از جای دیگر معلوم شد که معرب نموده است نه معرب
نمونه فافهم و تامل -
نمرود - بالضم نام پادشاه کافر از مؤید -
نموداری و نمودی - هر دو لفظ بفتحتین معنی لفظ اول
مشهور است و معنی لفظ دوم علامت و نشان
چیزی و ظاهر بمعنی رونق و خوبی ظاهری و بمعنی
وجود نیز آمده -
نمر - بالفتح نون و کسر میم پلنگ که درنده مشهور است
از لطائف و شرح نصاب -
نمیر - بر وزن فقیر آب خوشگوار و شیرین از کشف
و شرح نصاب -
نماز - بفتح پرستش و خدمتگاری و نیاز از برهان
و جهانگیری و کشف -
نمش - مرضی است از امراض جلد و آن قطعه
سیاه یا سپید باشد که گاه شود که بعضی کلف گویند باشد و
سبب آن دم سوداوی است -
نمک چشش - بمعنی نمک چشیدن -
نمص - بالفتح و صاد مهمله موی چیدن از منتخب -
نمط - بفتحتین و طای مهمله فرش و بساط رنگین و بساط
شطرنج و روش و دستور از مدار و منتخب و صراح و بمعنی
پرده سرود نیز آمده -
نمائق - بفتح اول و کسر چهارم که همزه است جمع نمیقه
که بمعنی مکتوب است -
نمارق - جمع نمرقه که بمعنی بالش است از منتخب -
نمطهای تنگ - پرده های دقیق از سروری و از
شرح سکندرنامه -
نمل - بفتح اول و سکون میم مور و نام مرضی است که
دانها بر اندام ظاهر شوند از منتخب -
نموم - بفتح اول و ضم ثانی بسیار غمازی کننده -
نمام - بالفتح و تشدید سخن چین و غماز و نام گیاهی
خوشبو دار از منتخب و صراح -
نمیم - بفتح غماز -
نمکین - بفتحتین منسوب بنمک نه بسکون میم و در
اصطلاح بمعنی مسخره آمده -
نمدزین - نمده باشد که زیر زین بر پشت اسپ نهند
و آنرا خوگیر نیز گویند از برهان -
نمازی کردن - پاک کردن و صاف نمودن -
نم نداشتن - مفلس و نادار بودن از مصطلحات -
نمک خوردن و نمکدان شکستن - نمک حرامی
کردن از مصطلحات -
نماز بردن - پرستش کردن و عاجزی نمودن -
نمایان - بضم نمودار شونده و مجازاً بمعنی کلان و
بسیار چراکه هرچه کلان و بسیار باشد بالضرور ظاهر و
نمایان میشود -
نمو - بفتحتین و تشدید واو بالیدن و افزایش از منتخب
و کشف و صراح و در فارسی بتخفیف هم آید -
نمیقه - بر وزن فصیله نوشته شده و مکتوب مشتق از نمق
که بمعنی نوشتن است از صراح -
نمرقه و نمرق - هر دو بالضم و رای مهمله بالش کوچک
از منتخب و در کشف بالفتح -
نمودار - بفتحتین نمود و آثار از مدار و در جواهر الحروف نوشته که نمودار
در اصل نموده بود چراکه دال بنون بدل میشود -
نمله - بالفتح بثوری چند صفراوی بود که بسته بسیج
پهن گشته بیکدیگر متصل شوند مائل بصفرت از
کفایه منصوری -
نمله جاورسیه - بثوری باشد شبیه بگاورس و اصل
آن سرخ و سر آن سفید از کفایه منصوری -
نمامی - بالفتح و تشدید غمازی -

فصل نون مع نون

ننگ - بفتح نون و کاف فارسی در فارسی

بمعنی نرم و بالکسر در ترکی ترجمه لفظ را و برای
رضا فتی نیز آید۔
ننگین۔ معیوب و زشت از لطائف۔

فصل۔ نون مع واو

نوا۔ بالفتح مطابق آواز و نام مقامی است از دوازده
مقام موسیقی و بمعنی سامان و اسباب توانگری و
لشکر و سپاه و شکر و سپاس و فرزند و نبیره و پیشکش و
نذرانه و بمعنی سازگاری و قوت و خوراک و
بمعنی گرفتاری و قید و بعوض کسی دیگری را در
قید نشاندن و نام طائفه از مغلان و مخفف نواة
که بمعنی تخم خرما را گویند از برهان و کشف و لطائف
و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت۔
نوروز خارا۔ بخای معجمه نام شعبه از مقام نوا از برهان۔
نوش گیا۔ گیاهی است که دفع سموم کند۔
نواب۔ بالفتح و تشدید واو بسیار نیابت کننده و بالضم
و تشدید نیابت کنندگان جمع نائب۔
نوائب۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و
موحده مصیبتها این جمع نائبه است از کشف۔
نوروز عرب۔ نام شعبه از راهوی از مدار و بهار عجم
و مؤید و چراغ هدایت
نوات۔ بالفتح خسته خرما یعنی خرما از منتخب۔
نوخت۔ بمعنی موافق و مطابق و برابر و لائق از مصطلحات۔
نوابت۔ بفتح اول و کسر بای موحده رستنیها و گیاهها۔
نوبت۔ بالفتح وقت چیزی و بمعنی مصیبت و کرت و مرتبه از منتخب
و برهان و بمعنی نقاره و خیمه و پاس و محافظت۔
نوشت۔ اول مضموم و ثانی مکسور و بکسرتین نیز تحریر نمودن
و پیچیدن از جهانگیری۔
نوافج۔ بفتح اول و کسر فا و در آخر جیم جمع نافج است بمعنی نافه۔
نوند۔ بضمتین و سکون نون ثانی بمعنی اسپ تیز
رفتار از سروری و کشف و برهان و مدار و
رشیدی۔

نوشاد۔ بالفتح و شین معجمه شهریست حسن خیز که خوبرویان
منسوب است از جهانگیری و مدار و برهان و در
کشف بالضم بواو مجهول۔
نوید۔ بضم نون و کسر واو و یای مجهول خبر خوش
از جهانگیری و برهان و لطائف و در بهار عجم و مؤید
بفتح نون و یای مجهول و آنچه در سروری بفتحتین مشهور
شده خطا است۔
نورد۔ بفتحتین پیچ و تاب و بساط و فرش و چوبی که
جولاهه را هر قدر جامه که بافته میشود بران می پیچد
و بمعنی برابر و جنگ خصوصا و بمعنی در خور و لائق و
دامن پیرهن از برهان و جهانگیری و لطائف و در
مؤید و مدار نوشته که نورد بمعنی اسپ ندیده و جنگ و بساط
پیچیدن و جامه و کنج و گوشه و سوراخ و در بعض شرح
سکندرنامه نوشته که نورد عبارت از سوراخ روباه
چراکه آن هم پیچ در پیچ میباشد۔
نوبر۔ میوه نورس و دختر نارپستان۔
نور۔ بالفتح بر وزن جور و نُور بمعنی شگوفه سپید شگوفه
زرد از بحر الجواهر و چراغ [illegible] و کشف۔
نوبهار۔ نام آتشکده از برهان و در کشف نام بتخانه۔
نوکر۔ بضم نون و واو مجهول بمعنی چاکر از سروری و
کشف و برهان و بهار عجم و در رشیدی بفتح نوشته
و گفته که ظاهر این لفظ ترکی است۔
نوش آذر۔ نام آتشکده۔
نوار۔ بالضم و بفتح اول چیزی باشد بطور رسن که بدان چارپائی
بافند و بر خیمه دوزند و بکسر اول خطا است از مزیل و کشف
نوشادر۔ بالضم و واو مجهول و شین معجمه و ضم دال
مهمله دوائیست مشابه نمک نوش بمعنی تریاق و آذر
بمعنی آتش یعنی تریاقی است که از میان آتش هم
میرسد از برهان و در جهانگیری بفتح دال۔
نوائر۔ بالفتح شعلهها و این جمع نائره است که بمعنی شعله باشد
نوذر۔ بفتح اول و فتح ذال معجمه نام پسر منوچهر از جهانگیری۔

نوشهر۔ نام قصبه ایست نزدیک شیروان۔
نوشیاز۔ عاشق نو طفل نومشق۔
نوز۔ بالضم مخفف هنوز از برهان۔
نوروز۔ روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است
بنقطه اول حمل از برهان و در مدار نام پرده حسینی۔
نورس۔ میوه نورسنده و هر چیز تازه و نام کتابیست
بقوانین علم موسیقی در زبان هندی که سلطان
ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده و
در هندی نورس نه حالت است که بنای اشعار هندی
بران باشد اول سنگار رس بکسر سین مهمله و خفای
نون با غنه و کاف فارسی و آن بیان آرایش و
زیور و تعریف معشوق است دوم هاس رس و آن خوشی
و طرب است که بشنیدن ذکر مرغوب حاصل شود سوم
کرنا رس بفتح کاف عربی و ضم رای مهمله و نون بالف
کشیده و آن حالت افزونی رحم و اندوه که اجتماع [illegible]
وارد شود چهارم رودر رس بضم را و سکون دال و کسره
رای مهمله دیگر بر وزن شنکر و آن حالت خشمگی و غضب شود پنجم
بیر رس بکسر بای موحده و یای معروف و آن حالت
شجاعت و مردانگی باشد ششم بهیانک رس بفتح بای
موحده مخلوط التلفظ بها و سکون تحتانیه مجهول بر وزن [illegible]
نیز آن حالت خوف و هیبت باشد هفتم بیبتس رس
بکسر بای موحده و یای معروف و فتح موحده مخلوط التلفظ
بها و سکون فوقانی و سین مهمله حالت استکراه از
خباثت و نجاستها باشد هشتم ادبهت رس بفتح الف
و سکون دال و ضم بای موحده مخلوط التلفظ بها و
سکون تای فوقانی حالت تعجب که بدیدن اشیای
عجیب حاصل شود نهم سانت رس بسین مهمله بالف
کشیده و نون و تای فوقانی هر دو ساکن بر وزن [illegible]
بیان وحدانیت ذات حق تعالی و حقائق [illegible]
نوامیس۔ جمع ناموس۔
نوش۔ بواو مجهول شیرین و گوارا و آب حیات و بمعنی

زندگی دفا دزهر و تریاق و شهد از لطائف و برهان و سروری و کشف —

نوط - بالفتح آویختن از منتخب —

نوخط - چیز نو بر روی کار آمده و بمعنی معشوق خط نو دمیده از مصطلحات وغیره —

نوع - بالفتح گونه و قسم و اهل منطق کلی را گویند که بر دو اشیاء که بحقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که بر زید و عمرو و خالد اطلاق کنند و فرس که بر فرس ابلق و یکران گفت و بقر که بر هر بقر اطلاق کنند —

نوفاغ - بالضم و فا و غین معجمه نام شهریست از برهان

نوروز بزرگ - نام نغمه از موسیقی از برهان

نول - بالفتح و سکون واو در عربی عطا و بخشش و در فارسی بضم نون و واو مجهول منقار مرغان و نا کوزه و مشربه کوزه از لطائف و برهان —

نوع سافل - نوعی را گویند که تحت جمیع انواع باشد و تحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف و اشخاص باشند چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان و جسم نامی و جسم مطلق است که هر یک از ایشان نوع اضافی اند و مندرج اند تحت جوهر که جوهر را جنس عالی گویند —

نوافل - بفتح اول و کسر فای معجمه جمع نفل خلاف قیاس —

نوال - بفتح عطا و بخشش از صراح —

نون والقلم - کنایه از دنیا چراکه دوات و قلم در نوشتن و خواندن همه از لوازم دنیاست و نام دنیا و نام سوره در سیپارهٔ بیست و نهم —

نوم - بالفتح خواب از صراح —

نواختن - بر ادر ساندن و نوازش کردن و بمعنی سراییدن ساز و نقاره آواز بر آوردن از برهان و زبدة الفوائد و در اصطلاح کشتی گیران بر زمین زدن حریف را نواختن گویند از شرح گل کشتی —

نوان - بفتح خرامان و بمعنی جنبان و لرزان و کوژ و خمیده و دوتا و کهنه و لاغر و آگاه و هوشیار از برهان —

نون - مخفف نون و نه و درخت و در عربی بمعنی ماهی و شمشیر و نام شهری و بمعنی دوات و سیاهی دوات و بمعنی شب و چاه زنخدان و حرف نون بحساب جمل یعنی ابجد پنجاه عدد دارد از لطائف و مدار و کشف و برهان و مؤید و جهانگیری و نیز حرف نون برای افاده چند معنی آید اول بمعنی نفی کنند چون نه کرد و نه گفت دوم بمعنی مزید کلیم گوید رباعی اینست که حنا زیب با خدا است آن دست نگو که گوهری هست که لاله زار دره دامن اوست نی فی فلک که آسمان دگر است و در رنگ حنا شفق پیراهن اوست سوم نون مصدر چنانچه در الفاظ کردن و گفتن چهارم نون رابطه که افاده حکم کند چون خوش بمعنی خوش است و دو بیرون یعنی دو بیرون است پنجم نون زائده چون پاداش و پاداشن ششم نون استفهام چنانچه ... گویند بیت نه بار او در جهان عهد وفا ایده منعقد کردی جوابا عهد هی شکود هسته هفتم نون نسبت چنانچه پشمین منسوب به پشم و برنجین منسوب به برنج و گاهی بمیم بدل شود چون بان و بام بمعنی پشت سقف خانه و بلام بدل شود چون نیلوفر و لیلوفر و چندان که منزل بمعنی است و بعا چون مرزن و مرزه بمعنی موش —

نوشیروان - بضم نون و واو مجهول و کسر شین معجمه و یای معروف بمعنی شیرین جان و نام بادشاهی که چون کمال عادل و نیکو بود باین لقب ملقب شد از مدار و کشف و برهان و مؤید و در شرح معتبر چنین دیده شده که نوشیروان مرکب است از لفظ نو بالفتح که ترجمه جدید است و شیر بمعنی شیر و لفظ وان حرف تشبیه یعنی مانند شیر نو و شیر جوان

نوئین - بضم نون و واو مجهول بر وزن روئین رئیس اول دا ماهر را گویند و ترکان سلاطین را باین لفظ خطاب کنند و بمعنی امیر اعظم از برهان و کشف و مؤید و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و بمعنی بادشاهزاده و امیر اعظم نوشته و در بهار عجم نوئین بفتح نون بر وزن پروین بمعنی نو آئین است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه و لفظ آئین بمعنی رسم و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش گیرند نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه با آرایش جلوه گر شده باشد و بمناسبت خوبی آن اطلاق این لفظ بر امرا و امیر کنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوئین بمعنی بادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کند —

نوبر کردن - میوه تازه اول بار در آن فصل خوردن یا چیدن —

نوبران - بالفتح و رای مهمله نیز مفتوح چیزی را گویند که کسی از جای فرستد و تحفه و سوغات و مزد و عطا و صله شعرا از برهان و کشف و سروری —

نوآئین - زیبا و آراسته از برهان —

نوشتن - بکسرتین کتابت کردن و بفتحتین بمعنی پیچیدن و نوردیدن از برهان و مؤید و مدار و در جهانگیری بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کتابت و بمعنی پیچیدن و نوردیدن —

نوشین - شیرین منسوب بنوش که بمعنی شهد باشد از برهان

نوازان - بفتح و زای معجمه نام پرده از موسیقی از شرح قران السعدین —

نوشدارو - تریاق و شراب و پازهر از برهان آنچه در کتب طب مذکور است نوشدارو معجونی است شیرین مزه مفرح قلب و مقوی معده و دوائیست که دفع جمیع آلام و جراحتها کند —

نوانخانه - زندان از سروری و برهان —

نوباوه - بالفتح و ثالث بای موحده و حرف پنجم واو میوه که اول رسیده باشد یعنی میوهٔ تازه و نورسیده و بمعنی مطلق تازه نیز می آید از کشف و رشیدی و سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و جهانگیری و در لسان الشعرا و برهان بمعنی تحفه و یکی از لغات در شرح بوستان نوشته که نوباوه بمعنی آنچه که باغبانان از گل و میوه و تره تا سبزی بطرز مطبوع بهم چیده بخدمت ملوک و امرا برند —

نوره — بالفتح آهک یعنی چونه قلعی شده و بالضم ساخته از منتخب و مصطلحات نوشته که نوره بضم اول و فتح دوم چیزیست که برای دور کردن مو از بدن بکار برند و آن آهک و زرنیخ بهم سائیده است و در برهان باین معنی بضم اول و سکون ثانی است —

نوای فاخته — نوعی از نغمه تال موسیقیان که آنرا سور فاخته نیز گویند —

نواله — بکسر معروف است از مؤید و کشف و در برهان بفتح —

نوشابه — بضم نون و واو مجهول نام ملکه که با بادشاه ملک بردع بود و با سکندر ملاقات کرد از جهانگیری —

نوشته — بکسر تین کتابت کرده شده —

نوکیسه — نو دولت از چراغ هدایت —

نوشه — بالفتح بادشاه نوجوان و نو داماد را نیز گویند و بالضم و واو مجهول بمعنی خوش خرام از برهان —

نوبرده — بفتح موحده غلام نوخریده و برده بالفتح در ترکی غلام را گویند —

نوحه — بالفتح و حای مهمله گریه کردن با آواز و بیان مصیبت —

نوچه — بالفتح و جیم فارسی جوان نوخاسته از چراغ هدایت —

نوبهاری — نام نوائی از موسیقی از مدار و مؤید —

نوی — بفتح اول و کسر واو تازگی و بالضم نون و کسر واو و فتح آن نجیده و در عربی بفتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا تخم خرما و غیر آن از منتخب و برهان و لطائف —

نوادی — بفتح نون و کسر دال مهمله بابول شارح دیوان حافظ نوشته که لفظ ترکی است بمعنی ندیدی —

نوروز — معنی که سرجشن نوروز نه بجدست شاه بربند از شرح —

نوبتی — نقارچی و پاسبان و خیمه بزرگ و اسپ کتل از برهان و بهار عجم —

نوری — بواو معروف طوطی سفید از چراغ هدایت و مصطلحات نوشته که نوری جانوریست قرمز رنگ براق

که تمام نقش چون منقار طوطی سرخ منقار با شکل کلنگ و برامی طوطی است و نیز قسمی است از زرد آلو —

نوانخوانی — سرود سرائیدن و در مصطلحات نوشته که نوا مقامی است از سرود پس نوانخوانی بمجاز سخن خوش را گویند و آنچه بطریق طنز و استهزا گفته شود —

نورانی — بالضم روشن منسوب بنور الف و نون الحاقی است چنانچه در جسمانی و ربانی و بالفتح منسوب بنور که بفتح اول بمعنی شگوفه است —

نواصی — جمع ناصیه که بمعنی موی پیشانی است —

نواحی — بکسر حای مهمله کناره‌های ملک و این جمع ناحیه است —

نواهی — جمع نهی یعنی آنچه که در شرع ممنوع باشد —

فصل نون مع ها

نهار — بضم عقابها —

نهیب — بکسر تین و یای مجهول آلهٔ نهاییست که لفظ عربی باشد بمعنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و آواز نهیب غارت و بفتح اول بروزن فریب بمعنی غارت تاراج از مدار و صراح و مؤید و کشف و منتخب و جهانگیری —

نهاب — بکسر اول غارت و غنیمتها از صراح —

نهب — بالفتح غنیمت و غارت از صراح و منتخب —

نهوکت — بضم تین فرسودگی و لاغری از صراح و منتخب —

نهمت — بالفتح سهمت یافتن و قصد و اراده کردن بر چیزی و حریص شدن و بمعنی مراد از لطائف و کشف و صراح و منتخب و مدار و مؤید —

نهضت — بالضم و ضاد معجمه برخاستن از کشف بمعنی برخاستن و قصد کردن لیکن بمعنی کوچ مستعمل می‌شود —

نهفت — بکسر اول و ضم ثانی پنهان و نام شعبه موسیقی از مقام بزرگ از برهان و رشیدی —

نهج — بالفتح راه راست و راه پیدا و راه گشاده از منتخب و صراح و کشف و در بهار عجم و نیز صاحب بهار عجم نوشته که فارسیان نهج بفتحتین نیز استعمال کرده اند چنانچه در فتح

نواله هروی راست بیت — ما جرعسی بر سر میچکی فرخنده ما غنچه از راه دل تنگ گل از روی گشاد —

نهاد — بکسر بنیاد و نهادت از برهان —

نهاوند — بضم اول نام شهر از عراق عجم و نام پرده از موسیقی که بنیم شب سرایند و نهاوند بضم نون اصلش بفتح آوند بوده حای حطی را بجای سوزن بدل کرده و اوند بسبب تخفیف حذف شده و لفظ آوند کنایه از بیت است چون این شهر را کوه بنا کرده نوح علیه السلام لهذا نهاوند گویند یعنی منسوب بنوح و در اثبات ضم نون قاموس و لب الالباب متفق اند و در مدار و برهان بکسر نون و در رشیدی نهاوند بکسر اول در اصل نه آوند بوده یعنی نه شهرستان چه نه بالکسر آوند بمعنی ظرف چون آن شهر عظیم بود و در حوالیش مانند آوند نه شهرها نام کردند —

نهار — بفتح اول کسیکه از بامداد چیزی نخورده باشد و در اصل ناهار بوده یا بمعنی خوردنی است و در عربی بمعنی روز از برهان —

نهی منکر — بضم میم و فتح کاف عربی باز داشتن و منع کردن از ممنوعات شرعیه —

نهاز — بکسر اول و زای معجمه نر بزرگ یاوه‌های گله را بار ور گرداند از شرح نصاب و در برهان نوشته که نهاز بضم اول گوسپند نر که پیش پیش گله رود —

نهش — بالفتح گزیدن مار و سگ و غیره بدندان پیش گرفتن از منتخب و صراح —

نهوض — بضم تین و ضاد معجمه کوچ کردن روان شدن حرکت کردن و برخاستن از صراح و غیر آن —

نه وجه — سه آنکه موجود منقسم است بدو قسم یکی الجبه الوجود دوم ممکن الوجود پس واجب الوجود آنست بالذات که وجودش ضروری باشد ... ممکن آن ... و فضل غیبیت و ممکن الوجود آنکه وجودش ضروری نبود و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است بدانکه

ممکن الوجود بر دو قسم است یکی جوهر و آن عبارت است از
ممکنی که قائم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد
و عرض بخلاف آن و افراد جوهر پنج است یکی جسم و آن
عبارت است از چیزی که قابل ابعاد ثلثه بود و ابعاد ثلثه
طول و عرض و عمق باشد دوم هیولی سوم صورت
چهارم نفس ناطقه پنجم عقل که باصطلاح شرع آنرا ملک
گویند یعنی فرشته و آن نزد حکمای مشائین منحصر اند در ده که
آنها را عقول عشره گویند و نزد اشراقین و متکلمین غیر محصور
اند و قسم دوم ممکن الوجود عرض است و آن نه است
اول کمیت و آن باعتبار ذات خود مقتضی قسمت بود
یا مقتضی عدم قسمت اگرچه بتابعیت محل خود قسمت
قبول کند چنانچه سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیره
آن اگر بجسم عارض شود منقسم گردد و چون بنقطه عارض
شود اصلا منقسم نگردد و این کمیت دو قسم است یکی
کمیت جسمانی چنانچه بیان کردیم و دیگر کمیت نفسانی از قسم
ناطقه عارض شود مانند علم و جهل و تعقل و تخیل و غیر آن دوم
کم و آن عرضی است که لذاته قسمت پذیرد و قسمت نیز پذیرد و یا
باعتبار ذات خود قابل قسمت باشد و آن دو قسم است
متصل که در وی اجزای مشترکة الوجود بالفعل موجود باشد
چون مقدار و منفصل که اجزای آن منفصل باشند
و متصل که قابل تقسیم بود لیکن اجزای آن مشترکة الوجود بالفعل
نباشند چنانچه زمان و چیزی که حد مشترک باشد سوم این آن عرضی است
که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در زمان چهارم مضاف چنانچه
اضافه و آن عبارت است از نسبت میان دو شی چنانچه
چنانچه وصف ابوت که نسبت است میان اب و ابن پنجم
وضع و آن عبارت است از هیئتی که حاصل شود
در چیزی باعتبار نسبت وی بسوی امور داخله و خارجه
چنانکه سینه است قیام و قعود و استلقا که در حقیقت نسبت بزمین باشد ششم
هفتم فعل و آن هیئتی است غیر قار که حاصل شود در فاعل از آنکه
تحدید و بسبب تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل
شود در آره کش بوقت اره کشی هشتم انفعال آن هیئتی است
که حاصل شود در منفعل بطریق تجدد و بسبب تاثیر کردن
فاعل در آن بطریق تجدد چنانکه هیئتی که حاصل
شود در چوب وقت اره کشی بسبب قبول کردن
وی اثر اره کشی نهم ملک بکسر میم که آنرا جده نیز گویند
بکسر جیم و فتح دال مهمله مخفف و آن هیئتی است که حاصل شود
در جسم بسبب احاطه کردن اسعه خارجیه که انتقال کند
بانتقال جسم ازمکانی برابر است که احاطه جمیع اجزای جسم کند
یا بعض اجزای او چون هیئتی که حاصل شود آدمی را از
سبب پوشیدن پیراهن یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن
این دو بیت که بهر یکی جامه یک جامه و نه عرض است
نه قسمی شود و بیت مصرعی او را از شکوه شور خویش او روشن
بانوی است شمسی از کمی و خوبی خود است پدید درست
راشتی دل شکسته که عیان است تا بخم نه شد —

نهیق — بالفتح بانگ خر از منتخب و صراح —

نهیناد — بالفتح جانوری آبی که از برهان —

نهال — بکسر بمعنی نهال درخت نورسته و بمعنی کامیاب و
شکار است و بمعنی بستر و توشک و هم آمده بمعنی انکار نیز
از برهان و بهار عجم —

نهال اساختن — بمعنی کاشتن —

نهالچین — توشک و بمعنی نهالی نیز آمده —

نهنبن — بفتحتین و سکون نون و در غیر موقع بر وزن نهمتن بمعنی سرپوش
دیگ از برهان و جهانگیری و رشیدی و در سراج بفتح
اول و ضم ثانی —

نهنبن — بکسر نون و ضم ثانی معروف است از
رشیدی و مؤید و برهان و در مؤید بفتحتین و در
جهانگیری بکسر نون —

نهانخانه — تهخانه از برهان —

نه — بالفتح و تشدید بمعنی بالکسر که خبر دهند از نسبت —

نهیه — بضم نون و سکون ها و فتح تحتانی عقل از منتخب
شرح نصاب و صراح —

نهیدنه — بضم نون و سکون ها نوعی از قماری که بندی

آمدا نو تشبیه گرفته اند —

نهیب — بالضم و حرف سوم یای موحده غارت از
لطائف و در منتخب غارت کردن —

نهی — بالفتح و سکون ها باز داشتن و منع کردن
و بضم نون و فتح ها و در آخر الف مقصوره مثل کل یا
تعلیما و خرد ها و این جمع نهیه است از صراح
و لطائف و منتخب —

نهار دی — کنایه از طلوع صبح و در عرف آنکه شوید با
گوشت که روغن صبح خورند —

فصل نون مع یای تحتانی

نیا — بکسر بمعنی جد پدر و مادر نیز آمده و بمعنی
برادر مادر که بهندی ماموں گویند و بمعنی قادر
و توانا از برهان و رشیدی و لطائف گفته اند
و در اردو زبان گویا —

نیایش — بکسر اول و در آخر موحده دعا که
در میان دندان آسیا و دندان پیشین واقع شده اند
و این جمع نیاب است چنانکه جمع وارز لطائف و غیر آن —

نیراسیاب — بالفتح و رای مهمله و سکون نون
و جیم عربی و اصل آن در این سیاه نیز گذشت بسبب
تعریب با الف و جیم گردید نیز از لطائف و بهار عجم و کشف
نیاست — کنایه از نیاکان گذشته از منتخب —

نیابت — بالفتح نون بمعنی نیز النست از بهار گهری
نی نسبت ... با موحده مفتوح نیستان چچهیر
نیسیت — بمعنی کوچک از لطائف و بهار عجم —

نیمسرست — پرده موسیقی از بهار عجم —

نیت — بالکسر و تشدید عزم و اراده و در فارسی بتخفیف هم آمده

نیم بست — کنایه از ناتمام از برهان —

نیرنج — بالفتح معرب نیرنگ —

نیم ناتج — نوعی از نباتست که از شیره با غند و جوهر
سر صبح کنند از لطائف است —

نیمرخ — تصویری که یک چشم و یک ابروی آن و نصف چهره دارد —
نیلهٔ کبود — قسمی است از رنگ کبوتران —
نیّر — بالفتح و تشدید تحتانی مکسوره بمعنی روشن و بسیار نور کننده بمناسبت کثرت نور آفتاب را گویند و گاهی نیر اصغر ماه را نامند از کشف و مدار و بکسر نون و یای معروف چوبی که بر گردن گاو نهند از شرح نصاب —
نیلوفر — دو قسم باشد آفتابی و ماهتابی و شکفتن آن وقت طلوع آفتاب شکفته میشود و بهندی آنرا کول گویند و دیگر ماهتابی و آن دو نوع است یکی سفید و دیگر سفید مائل بکبودی این هر دو نوع وقت شام شکفته میشود و در آب میروید و یونانیان نیلوفر نگار برند و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که نیلوفر سوای گل معروف که در آب روید گلی است دیگر که بیاره آن بر درخت دیگر پیچد و آن نیلی باشد قائم گون آن بادی در شاهجهان‌آباد نیلوفری گویند یعنی گل نیلوفر بیشتر سبز باشد و در رساله معربات نوشته که نیلوفر معرب نیلوپل است —
نی عسکر — مراد از قلم چرا که قلم عسکر که عسکریست از آنجا از غوبه میباشد از شرح خاقانی —
نیشاپور — بالفتح نام شهریست در خراسان که معدن فیروزه در همه دو آنجاست و نام شعبه از موسیقی از برهان و در کشف بالکسر و رشیدی وغیره نوشته که در اصل نه شاپور بود یعنی شهر شاپور که در فارسی قدیم نه بالکسر شهر را گویند یای هوز بیای تحتانی بدل شده —
نیسک — بمعنی نیک خطر است یعنی معشوق گمانی از صراح یعنی کسی که او نیک حضور باشد از خیابان —
نیستکاره — صنعت گری را گویند که بدست افراد دیگران کار کند و آنچه در تیه باید بالا و سست افراز گرده و بافته —
نیمبر — فنی است از کشتی از چراغ هدایت —
نیمروز — ولایت سیستان و در عجائب البلدان مرقوم است که چون تخت سلیمان علیه السلام در اینجا رسیده بود زمینی دید زیر آب دیوان را فرمود تا خاک بر کنند دیوان در نیمروز خاک بر کردند لهذا به نیمروز موسوم شد از رشیدی و برهان و در بعضی شروح چنین دیده شده که چون سلیمان بانجا رسید آنرا وقت نیمروز لشکرگاه کرد از آن روز باین اسم موسوم شد و بعضی گویند آن ملک را رستم در وقت نیمروز فتح کرده بود و نام پرده از موسیقی —
نیاز — بکسر حاجت از رشیدی و جهانگیری —
نیمریز — بالکسر و یای مجهول در آخر زای معجمه نام شعبه از پرده صفاهان و نام وزیری است از فارسی رشیدی و مدار و برهان و مؤید —
نیایش — بکسر اول زاری و ستایش و تحسین و دعا و آفرین از مدار و مؤید و زفان گویا از برهان و بعضی از محققان نوشته اند که نیایش در اصل نیازش بود بمعنی زاری و زای معجمه بیای تحتانی تبدیل گرفته و این تبدیل در جواهر الحروف بنظر رسیده است —
نیوش — بکسر اول و یای مجهول صیغه امر است بمعنی بشنو اکثر با اسم مرکب شده بمعنی اسم فاعل آید —
نیش — معروف و بمعنی دندان دراز و کلان که بهر دو جانب دهان سباع و خوک وغیره باشد —
نیاق — بکسر نون جمع ناقه —
نیک — بفتح اول و سکون ثانی جماع و نام حقیقی جماع در عربی همین است و دیگر اسمای مشهوره مجاز است و بکسر اول و یای مجهول در فارسی مرادف خوب و بمعنی بسیار نیز آرند —
نیرنگ — بالکسر و یای معروف مکر و فریب و طلسم و سحر و افسون و مجازاً بمعنی عجائبات نیز آید و بمعنی نقش و تصویر که نقاشان بر کاغذ طرح کنند از بهار عجم و جهانگیری و کشف و مؤید و مدار بالفتح و در برهان بکسر و بالفتح —
نیم لنگ — بالکسر و لام مکسور و کاف فارسی قربان کمان از بهار عجم و برهان و ابراهیمی —
نیم تنگ — رنگ باخته و ناقص و ناتمام از شرح الشعرا —
نیلک — نوعی از جامه ابریشمی —
نیل — بروزن سیل بمعنی یافتن از کشف و لطائف و صراح و منتخب —
نیال — نام بادشاه و نام غلام سلطان —
نیم هلال — کنایه از لب معشوق از برهان —
نیام — بکسر نون جمع نوم که بمعنی خواب باشد چنانچه صیام جمع صوم و هم جمع نائم که بمعنی خفته باشد چنانچه تجار بکسر جمع تاجر و در فارسی بمعنی غلاف کارد و شمشیر —
نیر اعظم — عبارت از آفتاب —
نیلم — بکسر نون و فتح لام جوهریست قیمتی نیلگون —
نیلوفر ماتم — سیه پوشان ماتم که گل نیلوفر را بمناسبت رنگ بر سر زنند از مصطلحات —
نیاگان — بکسر نون و کاف فارسی اجداد و این جمع نیاست خلاف قیاس چرا که کاف فارسی در جمع بدل از های مختفی می آید و حال آنکه در نیا نبود از کتاب لطائف و رشیدی —
نیّرین — بفتح نون و تشدید یای مکسور و فتح رای مهمله تثنیه نیر مراد از آفتاب و ماهتاب —
نیران — بالکسر و یای معروف جمع نار که بمعنی آتش است چنانچه تیجان جمع تاج از شرح مقامات حریری —
نیوشیدن — بکسر اول و یای مجهول بمعنی شنیدن از برهان —
نیدلان — بفتح نون و ضم دال مهمله بروزن ارزان سنگینی و گرانی که در خواب بر مردم افتد یا صورت مهیب در خواب نماید و آدمی از دیدن آن متغیر شود بعربی کابوس گویند و در جهانگیری و برهان و رشیدی بضم دال و در منتخب و صراح بضم و بفتح دال و این لفظ عربی است که در جهانگیری و رشیدی آورده اند —
نی انبان — نام سازیکه از نی و چرم سازند از بهار عجم و لطائف —
نیسان — بالفتح و سین مهمله نام ماه ششم از ماههای رومیان و آن وقت ماندن آفتاب در برج حمل از قطرات باران این ماه در صدف مروارید پیدا شود و باران این ماه را نیز مجازاً نیسان گویند از برهان و شرح نصاب —

نیین ـ بکسر نون و کسر یای تحتانی اول و سکون یاے دوم منسوب به نی یا و نون برای نسبت است چنانکه در سیمین و زرین و خانهٔ نیین را بهندی چهپر گویند که در هند و سستان رواج دارد از خیابان ـ

نیبهان ـ عاشق ـ

نیم ته کردن ـ از کمر گرفته انداختن از مصطلحات ـ

نیل کشیدن ـ داغ گذاشتن ـ

نیل بر پایان رفتن ـ کنایه از شهرت امر غیر ممکن چرا که چون نیل سیاه شود امر دور از کار را شهرت دهند و این مثل مشهور است در ملک ایران و هند از مصطلحات ـ

نیم کاسه در زیر کاسه داشتن ـ کنایه از مکر و حیله از مصطلحات ـ

نیکی کردن و بآب انداختن ـ بے توقع عوض نیکی کردن ـ

نی در ناخن کردن ـ نوعی از تعذیب است ـ

نیرو ـ بالکسر و یای مجهول دو او زور و قوت از مدار و برهان و کشف و مؤید و منتخب و جهانگیری بیای معروف و مولف گوید ظاهر همین فصیح است که یاء و او معروف خوانده شود و نفی می ایران را معمول است که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند ـ

نیم کله ـ بکاف عربی نیم ساخته و ناتمام ـ

نیم کاره ـ ناکام و نیم ساخته و ناقص از برهان ـ

نیمه ـ بالکسر و یای معروف نصف و بمعنی طرف و جانب ـ

نیم خایه ـ کنایه از فلک باعتبار آنکه کروی شکل است و همیشه نیم نظر می آید و نیم آنجا بسا زمین مخفی می ماند ـ

نیشه ـ بالفتح نی کوچک میان تهی یا چند سوراخ

در اصل نیچه بود جیم فارسی را بشین معجمه بدل کردند و آنرا شبان مینوازند ـ

نیله ـ جانوریست صحرائی کلان تر از گوزن که آنرا نیله گاو نیز گویند ـ

نیفه ـ بکسر و یاے مجهول و فا نیفهٔ شلوار که معروف است و بمعنی پوستین و بمعنی بقچه از لطائف و خان آرزو در سکندر نامه نوشته که نیفه بمعنی پوستینی که از پوست حوالی ناف روباه سازند و آن نهایت نرم و لطیف باشد و در برهان نیفه بمعنی پوستینی که از پوست شکم روباه سازند و بمعنی بقچه نیز آمده مولف گوید که نیفه بمعنی بند شلوار اما ازناف ماخوذ باشد یعنی چیزیکه نسبت بناف دارد چه حرف ها در نافه برای نسبت است بهمین جهت نافهٔ مشک را نافه گویند که از ناف آهو می برآید و ها برای نسبت بسیار آید چنانچه دسته و دنبه منسوب بدست و دنب ـ

نیزه ـ بالفتح ترجمه رمح از بهار عجم و بالکسر شهرت دارد و مولف گوید که در اصل بمعنی نی کوچک است چرا که مرکب است از لفظ نی بالفتح که معروف باشد و لفظ زه که برای تصغیر آید چنانچه در شکنیزه و نازه و نیزه پس از لفظ نیزه نی یا بجهت تخفیف حذف کرده اند ـ

نی ـ بالفتح معروف است و بالکسر و یای مجهول کلمه ایست که برای نفی آید از برهان و بهار عجم و بکسر نون و تشدید تحتانی در عربی بمعنی خام چنانچه گوشت خام و هر چیز ناپخته و بکسر اول و یای معروف در ترکی بمعنی تلفظ را که علامت مفعول باشد معنی عربی از منتخب و شرح نصاب ـ

نیزهٔ خطی ـ بفتح اول یا بکسر اول علی اختلاف القولین و فتح خاے معجمه و تشدید طا یعنی نیزه که بسیار راست باشد مثل خط جدول کتاب از برهان و در مصطلحات نیزه خطی بکسر خای معجمه و تشدید طای مهمله یعنی نیزه که منسوب بخط است و خط نام موضعی است در یمامه که در انجا نیزه خوب پیدا مے شود و بعضے گویند که در انجا از جاے دیگر آورده مے فروشند ـ

نیم آدمی ـ کنایه از مطلق زن زیراکه دو زن را در گواهی بمنزلهٔ یک مرد داشته و در دیوان خاقانی کنایه از والدهٔ خاقانی است از شرح نصاب ـ

باب الواو

فصل واو مع الف

وا ـ نارسیده و کشاده و جدا از برهان و اشارت از واو یلا ـ

والا ـ نوعے از جامهٔ ابریشمی باریک و بمعنی بزرگ قدر منقول از کشف اللغات ـ

واویلا ـ بمعنی افسوس چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است و ندبه بالضم بمعنی نوحه و ماتم و ویل بمعنی افسوس و اندوه و در آخر الف برائے صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا مے کنند ـ

واهی العرا ـ بضم عین مهمله دست آویز است از لطائف ـ

واجب ـ دائم و همیشه و بمعنی لازم و سزاوار شونده و باصطلاح حکما آنکه در وجود و بقاے خود محتاج غیر نباشد و آن حق تعالے است ـ

واهب ـ بکسر ها و یای موحده بخشنده ـ

واقعه طلب ـ مفسد و جنگجو ـ

والی عقرب — کنایه از ستاره مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است —
وافی الحسب — بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله و سکون سین نیز کسیکه در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد —
واضع چهار کتاب — حق تعالی که توریت بر موسی علیه السلام و زبور بر داؤد علیه السلام و انجیل بر عیسی علیه السلام و قرآن مجید بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم نازل ساخت —
واخواست — مطالبه و مطالبه و بازخواست —
وارث — میراث گیرنده —
واضح — روشن و هویدا و بمعنی روشن و تابان از شرح نصاب —
واسطة العقد — بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و کسر عین مهمله و سکون کاف گوهر کلان و بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته غلط است —
وارد — درآینده و بمعنی قاصد و پیک از شرح نصاب وغیره —
وان یکاد — اشارت است بتمام آیت که برای دفع چشم زخم خوانند و آن آیت اینست وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون —
واقد — بکسر سوم پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود از منتخب —
واجب الوجود — آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست —
واماند — بسکون نون با غنه بمعنی بقا و قیام و باقی ماندن از شرح سکندر نامه —
وار — بمعنی مانند و لائق و طرز و روش و دستور و کلمهٔ نسبت چون سوگوار و تقصیروار —
واشر — بکسر شین معجمه نام شهر —
واگیر — بکاف فارسی ورزشی است پهلوانان را که یک دست بر دیوار نهاده بجانب پشت بر سینه زور کنند تا سینه بر آید و پهن شود از چراغ هدایت —
واسط — بکسر سین مهمله نام شهریست در ملک عراق عرب و واسط از آن نام کردند که میان بغداد و شهر بصره واقع است و در بیشهٔ زمین آن خوب قلم بهم میرسد و سوای این چهار قریهٔ دیگر نیز واسط نام دارند از لب اللباب و منتخب وغیره —
وازع — بزای معجمه و عین مهمله بازدارنده و سالار لشکر و حاکم و سلطان از منتخب —
واشمه — خلنده چیزی در جائی و بمعنی پیدا کننده و سازنده مستعمل —
واقف — ایستاده شونده و بمعنی داننده از منتخب و کشف —
وامق — بکسر میم دوست دارنده و نام مردیکه بر عذرا عاشق بود از لطائف و برهان —
واق — نگهدارنده یعنی شفیع و نام پرنده ایست —
وابل — بکسر موحده باران بزرگ قطره و نام قبیله ایست از عرب از منتخب و صراح و لب اللباب و کنز شرح نصاب —
وائل — بکسر همزه که حرف سوم است قبیله ایست از عرب و نام قریه از لب اللباب —
وال — در فسانه نوعی از ماهی عظیم الجثه و بمعنی پناه بردن و پنهان از جهانگیری و منتخب و رشیدی —
وام — قرض و بمعنی رنگ و لون نیز آمده از برهان —
واردان — بزای مهمله مضموم و در برهان و جهانگیری بمعنی باژگونه و نگون و معکوس و در بهار عجم بمعنی نامبارک آمده است —
واژون — بضم زای فارسی نگون و نامبارک از بهار عجم و برهان و در خیابان نوشته که مخفف است واژگون —
والان — بادبان که بزبان هندی آنرا [illegible] گویند از برهان —
وان — شهریست از ولایت ترکان و حرف تشبیه بمعنی مانند و بمعنی وارنده نیز آمده از برهان —
وادی ایمن — عبارت از صحرائیکه حضرت موسی علیه السلام با زوجهٔ خود بوقت شب دران صحرا رفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن ضعیفه جست و جوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند در انجا موسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغهٔ صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است —
واشدن — شگفته شدن و بمعنی جدا شدن و از تکلیف بر آمدن از مصطلحات —
واخوردن و برخوردن — ملاقات کردن از بهار عجم —
وارث تاج و نگین — کنایه از شاهزاده —
واقع شدن — کنایه از دوچار شدن —
واکشیدن — دراز کشیدن بزور و حیله چیزی از کسی حاصل کردن —
والوسیدن — بباء موحده و سین مهمله اعراض کردن —

واکردن – گشاده و فارغ نمودن –

واسوختن – باصطلاح شعرای ایران بیزار شدن و اعراض و روگردانی کردن از معشوق ظاهرا ماخوذ شعر از بیجاست از چراغ هدایت –

واو – این حرف در کتب فارسی بر چند قسم آید اول واو لزوم که میان لازم و ملزوم در آید چنانکه درین مصرع – من و دست و دامان آل رسول ۞ و درین بیت ماهی و دریا باران و تقوی ۞ تا یار کسی کدام دارد ۞ دوم – واو تشبیه و آن میان مشبه و مشبه به [illegible] در آید چنانکه در میان من و انکار در شعر حافظ شعر – من و انکار شراب این چه حکایت باشد ظاهرا این قدر عقل کفایت باشد ۞ مثال دیگر بیت از تو بیگم و دل یادگری یار کنم ۞ ای بقربان تو [illegible] دل من وین کار کنم ۞ سوم واو عطف و آن اگر در میان دو مفرد واقع شود ساکن خوانند مفتوح نباید خواند چنانچه بیت من و تو در میان کاری نداریم ۞ خواه در نظم باشد خواه در نثر و اگر در میان دو جمله واقع شود او را مفتوح علیحده باید خواند گاهی محذوف هم باشد صائب گوید بیت بقدر هر سکون راحت بود بنگر مراتب را ۞ دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن ۞ و در بعضی محل حذف او و عاطفه موجب مزید فصاحت و بلاغت باشد چنانکه بیت قربان شوم ترا که در انداز [illegible] [illegible] من [illegible] من اشتیاق من ۞ و میان [illegible] آوردن مخل فصاحت است چنانچه درین مصرع [illegible] چهارم – واو تصغیر و آن در آخر اعلام و اسما واقع شود چنانچه پسرو یعنی پسر کوچک و شیخو یعنی شیخ کوچک پنجم واو قسم و آن نزد در اول اسمای عربی در آید چنانچه واللیل و الشمس و الله [illegible] ششم واو [illegible] و [illegible] آخر آن اسم را کسره [illegible] و او زاید و آن آنست که در کلام اصلا هیچ معنی نباشد

خصوصا در الفاظ کلیه و مخففات او چنانچه واکین و [illegible] و ولیکن سعدی گوید کرای همت این مشکل [illegible] ولیکن قلم در کف دشمن است ۞ هفتم واو بمعنی مع آید سعدی گوید نیع پیری و صد عیب چنین گفته اند ۞ و بعضی این را واو تسویه گفته یعنی پیری برابر صد عیب ۞ هشتم واو بمعنی تقابل یعنی گوید بیت عشق است و هزار شعله و رتاب ۞ عقل است و هزار رشته در آب ۞ و نزد بعضی این واو برای تسویه است و بعضی این واو را تشبیه گویند نهم واو نسبت چنانچه هندو چنانکه گوید و ... چونکه نوعی از بافته [illegible] است [illegible] یعنی [illegible] دهم واو بمعنی نیلوفر دهم واو حالیه شاعر گوید بیت دا رغم زناتوانی وافسوس زندگیست ۞ دندان نماند در دهن ولب گزیدنی است یازدهم واو اشمام ضمه چنانچه در لفظ خوش و خود و خورد این واو را معدوله نیز نامند دوازدهم – واو بمعنی یا چنانچه سعدی گوید بیت گل همین پنج روز و شش باشد ۞ وین گلستان همیشه خوش باشد ۞ سیزدهم واو تخفیف یعنی از مخفف کردن لفظ او پیدا شود چنانچه درین بیت دل تغییر که چه داند ورا ۞ عقل درین گم که چه خواهد ورا ۞ چهاردهم واو معدوله چنانچه در لفظ تو و چو و دو و این واو را بیان ضمه هم گویند پانزدهم واو برای [illegible] چنانچه عرفی گفته بیت از شوق کوی تو یا در گلم نشغره چه سود ۞ هزار جان گرامی ز کیسه قدم رفتار ۞ و باید دانست که واو گاهی بالف بدل شود چون فروغ و فراغ بالضم یعنی تاب و روشنی و کوس و کاس یعنی نقاره بزرگ و بیای عربی بدل شود چون [illegible] و بیای فارسی چون واهم و پاهم یعنی زنگ و بفا چون یاوه و یافه و کلاوه و کلافه و بدال [illegible] و کالیوه یعنی پریشان و بمیم چون [illegible] و بر پاسیدن یعنی مس کردن چیزی را و بیای تحتانی [illegible] انگور [illegible]

یعنی هزار ونه –

واقعه – بکسر قاف و فتح میم مصاحب عجمی جنگ و حادثه و سختی و زبان قیامت و مردن و حال کارزار از کشف و منتخب و مصطلحات –

واله – بکسر لام و حای هوز یعنی متحیر مشتق از لفظ وله بفتحتین که بمعنی شیفته و سرگشته در عشق معشوق و فتح لام یا بمعنی غلط است از منتخب و مدار و صراح و لطائف و بفتح لام و های مختفی قسمی از حریر ابریشمی رنگین از جهانگیری و لطائف و بهار –

واهله – زن نوح علیه السلام از لطائف –

واعیه – بکسر عین مهمله و یای تحتانی حافظه نگهبان و فریاد کننده از کشف و لطائف و صراح –

واسه – بفتح رای مهمله از اوده فارسی بالدال –

واقعه – بقاف و ها و ... یا آنکه [illegible]

واماند – بمعنی پس مانده و باقی مانده و پس خورده –

واگویه – بکاف فارسی و یای تحتانی گفتگو و در کتاب چراغ هدایت واگویه بمعنی بازگفتن حرف شنیده را که بهندی چرچا گویند –

واعجباه – بمعنی ای تعجب ای من و در مقام تاسف گویند الف و ها آخر از الفاظ ندبه است از [illegible]

واهیه – حرف چهارم یای تحتانی است از هم افتاده از کشف و منتخب و در مؤید بمعنی گم راه –

واهمه – قوتی است که ادراک معنی جزئیه کند که تعلق دارد مثلا صداقت و عداوت و بعضی محققان چنین نوشته اند که کار واهمه آنست که چیزهای دیده و نادیده را راست یا دروغ نقش نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشند خواه نباشند مثلا هزار آفتاب تصور کنند و حال آنکه یکی است بیش نیست و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانچه شخصی که بخانه تاریک تنها باشد از مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم کند که مرده چیزی نیست از هیبت [illegible] [illegible] [illegible]

والا نه — بدانکه در مقام لفظ والا استعمال لفظ والا نه غلط محض است چراکه در چنین مقام الا مرکب است از لفظ آن که کلمهٔ شرط است واز لفظ لا که کلمهٔ نفی است پس وجود اوی نافیه لفظ نه که بفارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد —
وا به — حاجت ومراد ومجازاً بمعنی مقابله وبمعنی معتاد هر روزه مثل خوراک کودکان را وافیون از مصطلاحات وجیه اهل هند —
واتسی — بکسر شین معجمه دروغ گو از شمس سراج —
واهی — بمعنی شکسته از مدار وسراج —
وارستگی — بفتح رای مهمله آزادگی وفارغ البالی —
وافی — بکسر فا تمام وکمال —
واقی — بکسر قاف نگاهدارنده مشتق از وقایت که بمعنی حفاظت است —
واعی — بکسر عین مهمله نگاهدارنده ویادگیرنده از لطائف وسراج —
والی — دوست وحاکم ومالک بمعنی خویش وقریب نیز آمده —
وادی — رودخانه ورهگذر آب سیل ونیز زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد وبمعنی صحرای مطلق نیز آمده وبمعنی مقدمه ومعامله نیز مستعمل میشود از لطائف وشرح نصاب وغیره —
واجبی — بجیم وبای عربی وظیفه وروزینه —
وارفتگی — منفصل شدن وگداز یافتن از سراج وغیره —
واسوختگی — بمعنی سوختگی —

فصل واو مع بای موحده

وبر — بفتح واو وسکون موحده ورای مهمله جانوریست شبیه گربه وبفتحتین بمعنی پشم شتر وغیره از صراح —
وبیص — بفتح واو وکسر موحده وتحتانی وصاد مهمله بمعنی درخشیدن از صراح —
وبال — سختی وگرانی وعذاب منقول از تاج اللغات بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد ووبال قمر در جدی ووبال عطارد در قوس وحوت وزهره را در حمل وعقرب وحمل ومریخ را در میزان وثور ومشتری را در جوزا وسنبله وزحل را

در سرطان واسد —

فصل واو مع تای فوقانی

وتد — بفتحتین میخ چوبین از منتخب وشرح نصاب — ودر لطائف ومدار وصراح وکشف وشرح نصاب ودیگر بفتح واو وکسر فوقانی —
وتر — بالکسر تنها وطاق که مقابله جفت است وبفتحتین زه کمان وتار ساز از منتخب وصراح —
وتیره — راه وروش ونهاد ودستور از لطائف وصراح —

فصل واو مع تای مثلثه

وثاق — بفتح وکسر شدوقید از منتخب ولطائف ومدار وکشف وصراح وهمه اهل لغت درین متفق اند وبرای معنی خانه وحرم سرا مختلف اند از لطائف وثاق بضم وکسر بمعنی خانه ودر کشف بالضم بمعنی خانه ودر سروری گوید با جیم بفتح بمعنی خانه ودر مدار باین معنی بکسر نوشته —
وثوق — بضمتین استواری واعتماد از منتخب وتاج اللغات —
وثیق — استوار از صراح —
وثن — بفتحتین بت که از سنگ ودیگر اشیا سازند از منتخب وکشف ولطائف وصراح —
وثیقه — استواری عهد وپیمان وخانه از منتخب وصراح —
وثنی — بفتحتین وبکسر نون بت پرست —

فصل واو مع جیم عربی

وجا — بکسر خصی کردن گوشت وبفتح ترس واندوه وسیلی زدن از صراح —
وجب — بفتحتین وبای موحده لفظ عربی است بمعنی بدست که بهندی اردو بالشت گویند — اندراج —
وجوب — بضمتین واجب شدن ولازم شدن وسزاوار ومستقر شدن ودر اصطلاح کردن ذات موجود خود را اینست یعنی خود او ناممکن بودن عدم او از صراح وغیره ولگاهی

ازان ذات حق تعالی باشد —
وجنات — بفتحات جمع وجنه وجنه اول جمع وجنه که بمعنی رخساره آدمی باشد که بلند برآمده باشد وسوی ریش انجا نمیرویند وآن پهلوی بینی وزیر چشم میباشد وآن موضع گرچه جزو رخساره است مگر مجازاً رخساره گفته میشود از منتخب وکشف —
وجاهت — بفتح خوبروئی وروشناسی وعزت وبکسر او خطاست از کشف وغیره وصراح —
وج — نام دوائیست از منتخب —
وجد — بالکسر توانا شدن وتوانگر شدن ویافتن و بالفتح اندوهگین شدن وشیفته شدن از منتخب ولطائف وسراج ودر عرف حالت ذوق وشوق که صوفیان سماع پسند را میشود —
وجود — بضمتین یافتن مطلوب وهستی از لطائف ومنتخب وکشف وصراح وبمعنی جسم وبدن که در عرف مستعمل است در کتب لغت یافته نشد مگر آنکه مجاز باشد وچون زبان معنی ثقات است ظاهر اودرست باشد —
وجار — بکسر جای ماندن کفتار وگرگ از شرح نصاب —
وجور — بفتح واو وضم جیم داروی رقیق که در حلق ریزند از منتخب وغیره —
وجیز — برای معجمه بروزن فعیل کوتاه ومختصر از شرح نصاب —
وجع — بفتحتین درد از کشف —
وجیع — دردناک از منتخب —
وجل — بفتح واو وکسر جیم کسی که از وهم ترسان باشد وبفتحتین مصدر است بمعنی ترسیدن از منتخب ولطائف وشرح نصاب —
وجدان — بالکسر گم شده را یافتن ودانستن ویافتن از کشف وکنز ومنتخب وصراح —
وجه — بالفتح روی وچهره وطریقه وطور وبمعنی ذات وحقیقت چیزی وآنچه بران معاش کرده شود وچیزیکه بزبان ودست آید وبمعنی سوی وجانب از منتخب ومدار وکنز وصراح —
وجهه — بالکسر جانب شده ودر آخر این لفظ ثانی وقافی است که در جا

طرف وقتیکه دو معنی که رو بطرف آن کرده شود از منتخب —

وجنه — بهر سه حرکات واو و فتح نون موضع رخساره آدمی که بلند برآمده است از منتخب —

وجوه — بضمتین جمع وجه که معنی آن مذکور شد —

وجیه — بروزن خلیل مرد روشناس و خداوند جاه و مرد خوبصورت و هر چیز خوشنما از منتخب و صراح —

فصل واو مع حای مهمله

وحدت — یگانه شدن و تنهائی و یکی بودن از منتخب —

وحید — یگانه و تنها —

وحدت الوجود — باصطلاح متصوفین همه موجودات را همه یک وجود حق سبحانه تعالی دانستن و وجود ما سوا را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن —

وحش — بفتح واو و سکون حا وحشیان صحرا و این جمع وحشی است و بفتح واو و کسر حا بمعنی زشت از لطائف —

وحوش — بضمتین جمع وحش و وحش جمع وحشی است بمعنی جانوران صحرائی —

وحل — بفتحتین و حای مهمله گل ولای و زمینیکه از آب نرم شده باشد از منتخب و مدار و قاموس —

وحدان — بالضم جمع واحد —

وحی منزل — بضم میم و فتح زای معجمه عبارت از قرآن مجید —

وحی — بالفتح پیغام خدا و سخن نرم —

وحدت نوعی — واحد بودن از روی نوع چنانچه زید و عمرو و خالد و ولید با هم وحدت نوعیت زیرا که ایشان همه انسان اند —

وحشی — جانور صحرائی رمنده از مردم و جانب چپ و جانب بیرونی از بعض اندام و مقابله انسی که جانب درونی اندام را گویند مثلاً پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند از منتخب و کشف —

وحدت ارادی — واحد دانستن خدای تعالی را یعنی مسلمان شدن باعتقاد خود و اراده خود از گفته انبیا و بعضی چنین نوشته که یکدل بودن مردمان باراده خود بلا اجبار چنانچه تابعان انبیا را باشد —

وحدت قهری — واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن بالقهر و غلبه سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته وحدتیکه مردمان را بالقهر و غلبه کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر بحکم حاکم متفق و متحد باشند و بباطن اتحادی ندارند —

فصل واو مع خای معجمه

وخامت — بفتح ناسازگاری و دشواری و گرانی از منتخب —

وخ — بالفتح مرادف واه و واه —

وخ وخ — کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند از مصطلحات —

وخش — بالفتح و شین معجمه نام شهریست از ولایت ختلان و بفتحتین نام جنسیت که بها کم را باشد از لطائف و سروری و در لب الالباب گفته که شهریست در نواحی بلخ و در برهان بفتحتین نام دریائیست که اسپ را در پای بلشود و بالفتح نام شهری از بدخشان —

وخم — بفتح اول و کسر ثانی ناگوار و ناسازگار از لطائف —

وخیم — بفتح اول و کسر خای معجمه و یای معروف دشوار و گران و بدگوار از منتخب و در کشف بمعنی بد و زشت —

فصل واو مع دال مهمله

ودیعت — امانت از منتخب —

وداج — بکسر اول و جیم عربی و فتح اول نیز آمده بمعنی رگ گردن و آن دو رگ است هر دو را وداجین و دجان گویند —

وداد — بفتح اول و ضم ثانی دوست از لطائف —

ود — بالضم و تشدید دوستی و دوانا و بالفتح و تشدید نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت مرد بود و در شرح نصاب —

وداع — بالفتح بدرود کردن از منتخب و مدار و بهار عجم و کشف و صراح و مزیل و بکسر خواندن نوعی از آفرین باشد —

ودع — بفتحتین مهره سفید که از دریا برآید بهندی سنکه گویند از منتخب و برهان —

ودائع — امانتها جمع ودیعت از منتخب —

فصل واو مع رای مهمله

وراء — بفتح و مد بمعنی پس و عقب و جانب پس و بمعنی فرزند و بمعنی سوا و غیره و بفتح و القصر یعنی بدون مد بمعنی مخلوقات از جن و انس و در فارسی مخفف ورا از لطائف —

وردمنزلی — بفتح واو و ضم میم و فتح موحده مشدده و در آخر الف بصورت یا بمعنی گلقند —

ورقا — بالفتح و سکون را و قاف فاخته و کبوتر از منتخب و صراح —

ورخج — بالفتح و خای معجمه مفتوح و جیم عربی بزبون پلید ریزان

وریج — بالفتح و تای فوقانی و یای معروف و جیم عربی نام طائری که بعربی آنرا اسا و دسالع گویند از برهان —

ورد — بالفتح گل سرخ که عرق آنرا گلاب گویند از منتخب و بکسر کار هر روزه و دائمی و موضع آب خوردن و آب برداشتن از شرح نصاب —

ورود — بضمتین بجائی اندر آمدن از شرح نصاب و صراح —

ورید — بروزن جدید رگ گردن از منتخب و نزد اطبا هر رگی که در آن جهندگی و حرکت نباشد بخلاف شریان —

ورشین — ورمیکه در بن ناخن پیدا شود —

ورع — بالفتح پرهیزگاری و بفتح واو و کسر را پرهیزگار از منتخب —

وراق — بالفتح و تشدید کاغذ برنده و مردیکه ورق بسیار دارد و بمعنی نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه از لطائف و منتخب و مؤید —

ورق — بفتحتین برگ درخت و کاغذ بریده و بفتح واو و کسر را درم نقره و بضم و سکون و بضم واو و سکون را کبوتران جمع باین معنی جمع ورقاست که بفتح بمعنی کبوتر و فاخته باشد —

ورک — بفتح واو و کسر را سرین و کفل و بسکون را نیز آمده از منتخب

وردوک — بروزن مردود و در آخر کاف عربی لفظ فارسی است آنچه از کاه و نی راست کنند بهندی چهپر گویند از برهان و رشیدی —
ورناک — بالکسر و حرف سوم نون نام چشمه که در کشمیر است —
ورل — بفتحتین جانوریست شبیه بسقنقور و سوسمار از برهان —
ورق الخیال — بنگ که بهندی بهنگ گویند —
ورم — بفتحتین آماس و داغ کردن از منتخب و مدار و کشف و صراح —
ورق خام — بجای سخه کاغذ اهل دفتر که حک و اصلاح دران واقع نشده باشد و از آن دیانت و خیانت این جماعه معلوم میشود —
ورق ریختن — مات کردن و خراب کردن —
ور خوردن — ملاقی شدن —
ورق گردانیدن — فعل عبث کردن و عیب علمی خود نهفتن و وضع قدیمی خود یکبارگی ترک نمودن —
ورطه — بالفتح محل هلاکی و زمینیکه دران راه نباشد و مجازا بمعنی گرداب مستعمل و بکسر اول و خطاست از منتخب و بحر الجواهر و لطائف و صراح و کشف —
ورثه — بفتحات ثلاثه میراث یابندگان و این جمع وارث است از منتخب و مدار —
وری — بفتح واو و کسر رای مهمله و یای مجهول اماله ورا که بمعنی مخلوقات است —

فصل واو مع زای معجمه

وزارت — بکسر از صراح و وزر — بکسر گرانی و بار گران و پشتواره و برداشتن بار بر پشت و بمعنی گناه و بمعنی سلاح و جمع آن اوزار از منتخب و لطائف و صراح —
وزیر — آنکه در برداشتن بار کسی شریک باشد از منتخب و ظاهرا چون وزیر در مقدمه برداشتن بار سلطنت و ریاست با سلطان متفق میباشد لهذا باین لقب ملقب شده —
وزش — بفتح اول و کسر ثانی وزیدگی باد و این حاصل بالمصدر است از وزیدن —
وزغ و وزغ — بفتحتین و غین معجمه چرباره از منتخب و در مدار و در جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح بمعنی جانوریست —
وزن — بفتح اول و سکون ثانی از صراح و بفتحتین غلط است و در فارسی بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل است —
وزان — بالفتح و تخفیف در فارسی بمعنی روان است و در عربی بالفتح و تشدید بسیار وزن کننده و بالضم و تشدید وزن کنندگان —
وزغه — بفتحتین و غین معجمه چرباره از منتخب و در مدار و جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح نوشته که جانوریست چون گربه —

فصل واو مع سین

وسطی — بضم واو و سکون سین مهمله و در آخر الف بصورت یا بمعنی انگشت میانگی و این تانیث اوسط است یعنی درمیان او و سبابه و در خنصر و بنصر زائد است تا بنصر و خنصر بنصر را دلالت بر عروج و قوت میکنند و خنصر که بمعنی خردی و کوتاهی است دلالت بمعنی عجز و کوتاهی میکند و این هر دو باعتبار قوت و ضعف نامزد و مسمی بدین اسم شده اند از شرح نصاب ابو یوسف بن مالک —
وستا — بالفتح ستایش خدا از مدار و سکندری بالضم —
وسعت — بالضم فراخی از منتخب —
وساطت — بفتح درمیان شدن و واسطه و وسیله شدن از منتخب و کشف و صراح —
وسمت — بالفتح داغ کردن و مجاز تهمت کردن از مدار —
وسیلت — بالفتح نزدیکی و دست آویز از لطائف —
وسمه — بالفتح و بفتحتین و فای معجمه برگ درختیکه بهندی آنرا نیل گویند و بمعنی ریسمان نیز آمده از منتخب و صراح و مدار و لطائف و کشف —
وسائد — بفتح واو و کسر همزه که حرف چهارم است بالش ها و این جمع وساده است —
وساوس — بفتح اول و کسر واو ثانی جمع وسواس —
وسط — بالفتح و سکون ثانی بمعنی درمیان هر چیز و بفتحتین چیزیکه میانه باشد یعنی متوسط بود در طول و قصر و فربهی و لاغری و دیگر کیفیات از کشف و منتخب و صراح و در لطائف و مدار و شرح نصاب نوشته که بفتحتین بمعنی میانه که عبارت از میان حقیقی و مرکز باشد و بسکون چیزیست که درمیان واقع شود مثل انگشت وسطی و بفتح واو و بسکون سین ظرف مبهم است بمعنی درمیان —
وسائط — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع واسطه و بمعنی وسیله مستعمل از منتخب —
وسیط — بالفتح بروزن فعیل آنکه در نسب میانه و در محل رفیع باشد و کتابی است در فقه از لطائف و منتخب و صراح —
وسع — بالضم فراخی و دسترس و توانائی از منتخب و کشف و صراح —
وسم — بالفتح نشان کردن و نشیب و نشان و داغ از لطائف و صراح —
وسیم — بروزن فعیل بمعنی حسن الوجه یعنی خوبصورت و جمیل و نشان کرده شده از صراح و غیره و بعضی نوشته که نام درختیست که شاخ آن سیاه و سفید باشد —
وسن — بفتحتین بروزن چمن خواب و غنودگی که مقدمه خواب است از لطائف و بفتح واو و کسر سین و نون بمعنی خفته از شرح نصاب و صراح —
وساده — بکسر بالش و بالین از منتخب و صراح و مدار و کشف —
وسمی — بالفتح باران بزرگ قطره از شرح نصاب و باران اولین بهار از منتخب —
وسنی — بفتح واو و سکون سین و کسر نون دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یکی هر دیگری را وسنی باشد از برهان —

فصل واو مع شین معجمه

وشتا — بالضم و تای فوقانی شرح زند که کتاب ابراهیم زردشت آتش پرستان است از برهان —

وشات — وشاة بالضم و بتخفیف شین و تای فوقانی سخن چینان و غمازان و دروغ گویندگان جمع واشی چنانکه قضات جمع قاضی —

وشت — بالفتح خوب و خوش از لطائف —

وشاح — بکسر و بضم واو و شین معجمه و حای مهمله کمربندی یا گلوبند و حمائل از منتخب —

وشن — بالفتح خوب و خوش باشد و بمعنی شبیه و نظیر هم باشد و نام شهر از ترکستان و نوعی از بافته ابریشمی و قسمله و دستار از برهان و جهانگیری —

وشق — بفتحتین در عربی بارکشتر را گویند و آن شصت صاع باشد از منتخب و در ترکی بفتحتین نوعی از پوستین و آن در اصل جانوریست در ترکستان برابر روباه سفید رنگ که داغهای سیاه بران باشند از برهان و در لطائف نوشته که بفتحتین نوعی از پوستین و بضمتین غلام ساده رو و ظاهرا باین معنی مخفف وشاق است —

وشاق — بالضم خدمتگار و غلام ساده رو و این ترکی است از لطائف و کشف و رشیدی و در برهان بکسر اول بمعنی کنیز آمده —

وشیک — بفتح واو و کسر شین معجمه و یای معروف و کاف عربی شتابی کننده و بمعنی پیک تیز رفتار از صراح و غیره —

وشل — بفتحتین اب اندک از صراح —

وشتن — بالفتح رقص کردن از برهان —

وشی — بفتح نوعی از پارچه ابریشمی منسوب بشهر وشن است از موید و در منتخب بمعنی جامه رنگین —

فصل واو مع صاد مهمله

وصایا — بالفتح جمع وصیت —

وصب — بفتحتین و بای موحده بیماری و رنج از منتخب و شرح نصاب —

وصلت — بالضم پیوند و خویشی و پیوستگی و بالفتح پاره چیزی از منتخب —

وصمت — بالفتح عیب از بحر الجواهر و صراح —

وصیت — اندرز کردن عازم سفر یا شخصی قریب الموت دوست خود را که بعد من چنان و چنین باید کرد —

وصید — آستانه از لطائف و صراح —

وصال — بالفتح و تشدید بسیار پیوند کننده و بالضم واو و تشدید جمع واصل و بکسر و تخفیف پیوستن —

وصله — بالفتح پاره جامه و کاغذ و غیره —

وصی — آنکه باو وصیت کرده باشند از منتخب و نیز کنایه باشد از حضرت علی کرم الله وجهه —

فصل واو مع ضاد معجمه

وضع — بالفتح نهادن از منتخب و بمعنی ترتیب یعنی ساختن نیز مستعمل و بالضم واو و سکون ضاد معجمه بمعنی آن بچه که نطفه برای جسم آورده آنرا ایام طهر نزدیک بحیض تعریف رحم مادر بسته شود و مضغه گردد و آن بچه ضعیف الخلقت باشد از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح —

وضیع — بفتح واو و کسر ضاد معجمه و عین مهمله بی زبان فرومایه و ناکس از منتخب و کشف و صراح —

وضو — بضمتین مصدر است بمعنی روشستن مجازا بمعنی رو و دست و پا شستن برای نماز و بالفتح واو بمعنی آبیکه بدان وضو کنند از منتخب و در کشف و مزیل و شرح نصاب از یوسف بن بالغ —

وضیمه — بالفتح برون ... ضیافت ماتم از شرح نصاب و منتخب و کشف —

وضاحت — بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله بسیار روشن و بمعنی روشن کننده —

فصل واو مع طای مهمله

وطا — بفتح و کسر جمع پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و جامه که بر مهد و جز آن بیفکند از فرهنگ و بمعنی بستر بنا لیدن لباس از منتخب و لطائف و غیره —

وطر — بفتحتین حاجت از منتخب —

وطواط — بفتح واو و طای مهمله پرستوک که آنرا خطاف نیز گویند و بهندی ابابیل نامند و لقب شاعری است بسبب کوتاهی و لاغری جسم او و معنی اول از منتخب —

وطی — بفتح واو و سکون طا بمعنی جماع و پایمال کردن از صراح

فصل واو مع ظای معجمه

وظیفه — بمعنی نیکه برای کسی هر روزه مقرر شده باشد از منتخب و صراح —

فصل واو مع عین مهمله

وعا — بکسر واو و مد آوند و ظرف از کشف و صراح —

وعید — وعده بد و این خاص در باب شر و بدی مستعمل است چنانچه کسی گوید که من ترا فردا خواهم زد و مثل آن خلاف که آن در خیر مستعمل است از بهار عجم و منتخب و لطائف —

وعود — بضمتین جمع وعده —

وعوع — بفتح هر دو واو و سکون هر دو عین مهمله آواز سگ از لطائف و در شرح نصاب آواز شغال و گرگ —

وعده — نوید دادن در نیکی و خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است از منتخب و لطائف و کتاب بهار عجم —

فصل واو مع غین معجمه

وغا — بفتح واو و غین معجمه جنگ و شور و غوغا و بکسر واو خطا است از صراح و کشف و منتخب —

وغد — بفتح اول و سکون غین معجمه کمینه و فرومایه و ناکس از منتخب و صراح —

فصل واو مع فا

وفا — بالفتح وعده بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عهد سخن از منتخب و صراح —

وفات — بفتح مصدر است از مجرد بزیادت تا بمعنی مرگ از منتخب و غیر آن

وفاقت — بکسر بموافقت و سازواری کردن —

وفد — بفتح واو و سکون فا رسولی و ایلچی گری پیش کسے رفتن و جمع وافد نیز آمده از منتخب —

وفود — بضمتین در آخر دال مهمله جمع وفد است و وفد بالفتح اسم جمع وافد است و وافد بمعنی رسول پیش کسے رونده و بمعنی آنکه بر مرکب نجیب سوار شود پس وفود که جمع الجمع وافد است بمعنی سواران و پیغام برندگان سواران مرکب نجیب باشد از منتخب و صراح و بعضے بمعنی گروه و قبیله نوشته مگر در کتب معتبره لغات باین معنی دیده نشده —

وفور — بضمتین تمام شدن و بسیار شدن و بمعنی بسیار مستعمل از منتخب و صراح و بفتح خطاست —

وفاق — بکسر واو سازگاری کردن از صراح و منتخب و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود —

وفق — بالفتح سازوار و موافق و بسند از منتخب و صراح و کشف و مدار —

وفضه — بضاد معجمه بر وزن قبضه بمعنی ترکش از شرح نصاب —

وفی — بفتح واو و کسر فا و تشدید یا تام و کامل از صراح —

فصل واو مع قاف

وقاحت — بفتح بیحیائی و بی شرمی و بی ادبی از منتخب و کشف و صراح و مدار و خیابان —

وقایت — بکسر نگهداشتن و پناه چیزے و هر چه بدان چیزے نگاه دارند و مقوای کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب و کشف —

وقیعت — بفتح بمعنی ملامت و عیب گوئی از منتخب و در عمده و غمازی از منتخب و غیره —

وقعت — بالفتح بمعنی و آسیب کار از منتخب و صراح —

وقیح — در آخر حای مهمله بروزن فعیل بے شرم از لطائف —

وقاد — بفتح واو و تشدید قاف و در آخر دال مهمله فروزنده و بسیار افروخته شونده —

وقود — بفتح واو و ضم قاف و در آخر دال مهمله هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و بضمتین مصدر است بمعنی آتش افروختن —

وقید — بفتح واو و کسر قاف آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم و کاه از منتخب —

وقار — بفتح آرمیدگی و آهستگی و حلم و تمکین و گرانباری مأخوذ از وقر بالفتح بمعنی گرانبار شدن گوش از صراح و منتخب و کشف و مزیل قاموس و بحر الجواهر و بکسر واو خواندن نوعی از تفریس است —

وقر — بالکسر و سکون قاف باری که آنرا خر یا استر تواند برداشت و مقدار آن چهل صاع باشد و بالفتح و سکون قاف گرانی گوش و گران شدن و مجازاً بمعنی حلم و تمکین از منتخب و صراح و غیره —

وقاص — بالفتح و تشدید قاف و صاد مهمله گردن شکننده از صراح و منتخب و در مدار و کشف بمعنی جنگجو و در شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی از اصحاب که در فن نیزه اندازی و تیراندازی مهارت تمام داشت —

وقاع — بکسر جماع و جنگ از لطائف و صراح —

وقع — بفتح جای بلند از صراح و مجازاً بمعنی اعتبار و غیره —

وقائع — بفتح رویدادها و حوادث و احوال و اخبار کارزارها جمع وقعه که بمعنی فتنه و قتل است پس بمعنی اول مجاز باشد از معنے اخیر از صراح و غیره و کسانیکه جمع واقعه دانند خطاست —

وقوع — بضمتین افتادن چیزی و فرود آمدن مرغ از منتخب و مجازاً بمعنے ظاهر شدن امری —

وقیع — بلند و رفیع مأخوذ از وقع که بمعنی جای بلند و سر کوه آمده است —

وقف — بفتح واو و سکون قاف ایستادن در جائی و ایستادن و توقف نمودن در کلام و بمعنی مطلع شدن و آنچه در راه کسی نهاده باشند برای خدا آنرا گذاشته و در جائیکه بمعنی مطلق عطا مستعمل میشود از صراح —

وقوف — بضمتین دانستن و آگاهی و بمعنی ایستادن از کشف و منتخب و صراح —

وقواق — بالفتح نام جزیره است و در آنجا درختان باشند که ثمر آنها بصورت انسان باشد نر و ماده طول [illegible] یکیست از مقام تاف چوبی بدرخت پیوسته بوقت شب گریه میکنند و غیر هم بنمایند و میخوانند و چون از درخت جدا کنند میمیرند و مجازاً آن درخت را نیز وقواق گویند از بهار و شرح خاقانی —

وقایه — بکسر نگهداشتن و پناه چیزے و هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و مقوای کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب —

وقیه — بضم واو و کسر قاف و تشدید تحتانی نام وزنی مقرری و آن چهل درم باشد از لطائف —

وقی — بفتح اول و سکون ثانی نگاهداشتن —

فصل واو مع کاف

وکالت — بفتح و بکسر از منتخب و کشف و صراح —

وکر — بالفتح آشیانه مرغ از منتخب و کشف و صراح و لطائف —

وکس — بالفتح و سین مهمله نقصان و زیان از لطائف —

وکاف — بکسر پالان خر و اسپ از منتخب و صراح —

وکیره — بفتح بروزن ضیافه ضیافت بنای خانه نو از شرح نصاب و صراح —

فصل واو مع لام

ولا — بکسر و بفتح دوستی و محبت و پیاپی کردن کاری و نزدیکی ایام و بفتح یاران و میراث بنده آزاد از کشف و منتخب و لطائف و کنز —

ولد الزنا — حرامزاده و در اصطلاح پروانها و کرمها و دیگر حشرات که در ایام برشگال پیدا میشوند و بطلوع ستاره سهیل میمیرند —

ولات — بضم واو و تخفیف لام و فوقانی جمع والی بمعنی حاکمان و دوستان و بتشدید لام خطاست همچنین قضات بتخفیف ضاد معجمه جمع قاضی —

ولادت — بکسر زائیدن از منتخب و کشف —

ولایت — بکسر ملکی پادشاه و زمین آبادان و

متکفل کار کسی شدن و تصرف و دوستی و حکومت و امارت سلطان و تقرب بندهٔ نیک با خدای تعالی و بفتح یاری دادن و صداقت از تفسیر جلالین و قاموس و مدار و منتخب و بهار عجم و کشف و صراح —

ولوج — بضمتین و جیم عربی در آمدن چیزی بچیزی از منتخب

ولیعهد — مشهور و معروف و حاکم وقت و باصطلاح بمعنی کسیکه پادشاه او را بحین حیات خود باراده و مرضی برجای خویش نشانده مختار سلطنت گرداند —

ولود — زنیکه فرزندان بسیار آرد —

ولید — کودک و نام چند اشخاص از منتخب —

ولع — بفتحتین و عین مهمله حرص و فریفتگی و بالضم بمعنی دروغ از کشف و منتخب و غیاث —

ولوع — بفتحتین حریص شدن و بفتح اول و ضم ثانی حریص از منتخب و صراح —

ولوغ — بضمتین و غین معجمه آب خوردن سگ و دهن با سبو نهادن سگ بقصد خوردن از منتخب و غیره —

وله — بفتحتین سرگشتگی و عشق و خشم و غضب از لطائف و منتخب —

ولوله — بفتح هر دو واو و او یلا گفتن از منتخب بمعنی غوغا و شور و شر مستعمل است و در برهان بمعنی آشوب و غوغا و در صراح بانگ و فریاد —

ولیه — بفتح واو و کسر لام و تشدید یای تحتانی پالان شتر و اسب از شرح نصاب —

ولیمه — بر وزن قصیده بمعنی ضیافت عروسی یعنی ضیافت شادی کدخدائی از منتخب و کشف و صراح —

ولی — دوست صدیق و یاری دهنده و متصرف و حافظ و خدا و بندهٔ نیک مقرب جناب حق تعالی و این لفظ مقطوع الاضافت می آید چنانکه ولی عهد و ولی نعمت از قاموس و بهار عجم —

فصل واو مع نون

ون — بالفتح میوهٔ زیره که اندرون مغز کی باشد

بهندی جیرو نجی گویند و کلمهٔ تشبیه است بمعنی مانند از جهانگیری —

ونده — بالفتح تره تیزک از جهانگیری —

ونی — بفتح واو و سکون نون سستی کردن در کارها و ماندگی از صراح و شرح نصاب —

فصل واو مع ها

وهاب — بالفتح و تشدید ها و بای موحده بسیار بخشنده —

وهاج — بالفتح و تشدید ها افروخته و فروزان و روشن و درخشنده از منتخب و کشف و مدار و صراح —

وهج — بالفتح شعله زدن و بفتحتین افروختگی و سوزش آتش از منتخب —

وهاد — بکسر واو و در آخر دال مهمله زمینهای پست و نشیب و آن جمع وهده است از صراح —

وهق — بفتحتین کمند از شرح نصاب —

وهم — بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد و گمان بردن از منتخب و صراح —

وهن — بالفتح بر وزن صحن بمعنی سستی از منتخب و کشف و لطائف و مولانا یوسف بن بالغ در شرح نصاب نوشته که استعمال این لفظ درست شدن اعضا است —

وهده — بالفتح زمین پست و نشیب و هموار از شرح نصاب و صراح —

وه — بالفتح کلمهٔ تعجب و تحسین و افسوس از غیاث —

وهله — بالفتح ترسیدن و ترس و نوبت و کرت از منتخب و صراح

وهمه — بالفتح درد زه و درد ولادت —

وهبی — بالفتح بخشیده شده و عطا کرده شده —

وهی — بالفتح سست شدن و استعمال این لفظ در چیزی نرم کنند مثل سست شدن جامه شرح نصاب از یوسف بن بالغ —

فصل واو مع یای تحتانی

ویس — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله نام معشوقهٔ رامین

بروی عاشق بود و بالفتح در عربی کلمهٔ استغاثت است از لطائف و منتخب و برهان —

ویح — بفتح واو و سکون تحتانی و حای مهمله کلمهٔ مدح و بمعنی رحمت و کلمهٔ ترحم و تحسین و کلمهٔ افسوس و کلمهٔ تنبیه و کلمهٔ زجر نیز است

ویل — بفتح در عربی بمعنی وای باشد که کلمهٔ افسوس است و بمعنی عداوت و سختی و شور و فغان بر مصیبت و بمعنی هلاک و نام وادی است در دوزخ از صراح و لطائف و منتخب و بهار عجم و در شرح نصاب نوشته که ویل در اصل وی بوده است بمعنی حزن لام را زیاده کرده اند از اصل لغت

ویران — بالکسر یای معروف معنی آن معروف است از بهار عجم —

باب ها

فصل ها مع الف

ها — در عربی اسم فعل امر است بمعنی بگیر از شرح نصاب و در فارسی حرف جمع و گاهی زائد نیز می آرند چنانچه آوابها چه آواب جمع ادب است حاجت بلفظ ها ندارد و حروف ها بر دو قسم است اول های منظور بضم میم و فتح ظا یعنی ظاهر بتلفظ آید و آن در اول و اوسط و آخر کلمات آید چنانچه لفظ هر چند و همه و مهر و چهر و ماه و گواه دوم های مختفی و آن در آخر کلمات واقع شود و بتلفظ در نیاید و اکتفا بحرکت ما قبلش کنند و این های مختفی بر چند قسم است اول آنکه ملحق بفعل ماضی گردد و بجهت انتها و نسبت هم حرکت و این ها نماند باشد برای فصاحت چون گفته و کرده و نشسته و برخاسته و این ها را بتلفظ آوردن فصاحت نیست و همچنین های آشکارا و خارا که بالف مبدل شده است مستحسن است بلفظ نباشد دوم های نسبت چنانچه زمانه منسوب بزمان و نوعی است از های نسبت اگرچه آن در حقیقت های زائده است مگر بقید نسبت که اکثر بعد یا و الوان نسبت ملحق شود چنانچه زرینه و پشمینه و سفالینه و کمینه و نظائر این بسیار است و قسمی دیگر است از های

نسبت که بعد یا و نون نسبت واقع گشته و منسوب الیه
مادهٔ صورت منسوب باشد چون دستهٔ یعنی آنچه از اجزای
بعضی اشیا که بدست گرفته شود سوم های فاعل چنانچه
هرکاره و ناکاره و گوینده و جوینده چهارم های مفعول و آن
بعد صیغهٔ واحد ماضی مطلق آید و معنی شده ازو مستفاد
شود چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته وغیره پنجم های
تسمیه آن آنست که در آخر اسما و افعال ملحق سازند و نسبت
اصل ماده علم قرار دهند چنانچه لاله و سبزه و زرده و نیله
و سفیده و دیده و گرده و خاکه و میانه و لشانه وغیره
ششم های مقدار و آن برای تعیین مقدار در آخر
اسما آید چنانچه یک روزه و یک شبه و دو ماهه و صد
ساله و ده مرده هفتم های وقف و آن در آخر اسمای
عربی در بدل تای قرشت و گاهی در بدل تای مصدریه
و گاهی در بدل تای تانیث وغیره آمده چنانچه رحمت و
رحمه و دولت و دوله و حکمت و حکمه و فائده و کامله و بالغه
و زاهده و مصلیه و مستوره هشتم های ضمیر مذکر مخفف هو و آن
در عبارات عربی آید چنانچه دام اقباله و نواله و کماله و جماله
و سلمه نهم های تشبیه و آن در آخر اسما بعد الف و نون
جمع آید چون دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاهانه
و فقیرانه و کریمانه و عاقلانه و دیوانه و دندانه یعنی چیزی که
مشابه به دندان باشد و زبانه بمعنی شعله زیرا که مشابهت
بزبان است و گوشه مشابه بگوش زیرا که گوش هر دو کناره
کنارهٔ روی است و در رسالهٔ روحی دهم های حالیه و آن بعد
فعل ماضی وغیره آید و معنی حالت ازو مراد دارند چون
خفته افتاده بود و نشسته میخورد و سواره میرفت یازدهم
های عاطفه که بمعنی صله نیز نامند چنانچه خورده رفت و شنیده
هر دو از طعام فراغت یافته سوار خواهم شد یعنی این
هارا های تعقیب نیز نامند دوازدهم هایی باشد که در وسط
کلمه زاید آید چنانچه رستم و رستهم نام پسر زال سام و
زردشت و زردهشت نام حکیمی و بهمن آتش پرست
سیزدهم های اصلیه زیرا که در آخر بعض اسما واقع میشود

چون خامه و آسه بمعنی دوات و جامه غله و کله چهاردهم های
مصدریه چنانچه زاره بمعنی زاری و بدانکه ها گاهی بالف
بدل شود چون پیچ و اپیچ و بهای عربی چون کوهه و
کوبه بکاف و واو مجهول بمعنی موج آب و بهای فارسی
چون کوه و کوپ ترجمه جبل و بجیم عربی چون ناگاه و ناگاج
و ماه و ماج و بخای معجمه چون بالاپوش و خلاپوش بمعنی
آشوب و غوغا و خزینه و خزینه و جسته و خسته بمعنی بقرونی
و بدال چون شنبه و شنبد بمعنی اول روز هفته و بسین مهمله
چون راه و راس و بشین معجمه چون بلم و بلش بوزن و معنی
... و بفا چون ته و تف و بالضم و بکاف عربی چون پروانه
و پروانک جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند و بلام چون چاه و
چال و بمیم چون بانه و بام و بهای عربی و سین و
رامی ... که سبزه زراعت آراسته باشد
پناه و پنام و بواو نیز بدل شود و بیا چون رهگان و ایگان
ههنا — بفتح های اول و بعده الف در تلفظ نه در کتابت
و ضم های دوم و نون بالف کشیده بمعنی اینجا —
هائب — بکسر همزه که حرف سوم است و بای موحده
ترسنده و هیبناک از شرح نصاب —
هارب — بکسر رای مهمله و بای موحده گریزنده از لطائف و منتخب —
هادم اللذات — بمعنی ویران کننده لذتها و این لقب
ملک الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است —
هات — بکسر تا امر فعل بمعنی امر یعنی بخشش بیار از منتخب —
هاروت — نام یکی ازان دو فرشته که در چاه بابل
آویخته شده اند اگر کسی بر سر آن چاه جادو
رود تعلیم کنند — از برهان —
هار — بمعنی افتاده و منهدم شونده از منتخب هار
در اصل هائر است عین او را که همزه است و
در اصل واو بود حذف کردند خلاف قیاس
مثل شاک که مقلوب شائک است چنانکه بعضی گمان
برده اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است
نه مثل قاضی از جار بردی و لفظ هار در هندی بمعنی

حمائل گل است و در فارسی نیز مستعمل میشود —
هاپور — نام شهر قریب دهلی —
هابط — بکسر بای موحده و طای مهمله فرود آینده از شرح نصاب
هایع — بعین مهمله بددل و عزول از صراح —
هائع — مرد بددل و عزول از منتخب و صراح —
هاتف — بکسر تای فوقانی آواز دهنده و همین سبب
بمعنی فرشته که از عالم غیب آواز دهد این اسم فاعل است از هتف
که بمعنی آواز دادن است از کشف و منتخب و لطائف —
های مشتق — بضم میم و فتح شین معجمه و قاف مفتوح
کنایه از بانگ و چشمی —
هال — لفظ فارسی است بمعنی الایچی و سفیده و قرار و آرام
و میلها که بجهت چوگان بازی بهر دو سر میدان از
سنگ و گچ سازند —
هاطل — بکسر طای مهمله ابر بسیار بارنده از منتخب و لطائف —
هابیل — نام فرزند آدم علیه السلام که قابیل او را کشته —
هائل — بکسر همزه که حرف سوم است هولناک و شدید و
ترساننده مشتق از هول —
هادم — بکسر دال مهمله شکسته کنندهٔ عمارت و خراب و
ویران کنندهٔ بناها —
هائم — پریشان و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در
غیر راه است و سخت تشنه شونده از منتخب —
هاشم — بکسر شین معجمه نام پدر جد رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم که بکمال خوش خلق بودند —
هارون — نام پیغمبری که برادر کلان موسی علیه السلام
بودند و برفاقت موسی قیام داشتند و نام خلیفهٔ بغداد
که او را هارون رشید میگفتند بنهایت صاحب دولت بود و بمعنی ...
و پیک و نقیب و پاسبان نیز آمده است از کشف و برهان —
هامان — نام کافری که وزیر فرعون بود از کشف و برهان و لطائف —
هاون — بفتح واو چیزی باشد از چوب یا از آهن یا برنج
که در ان غله یا ادویه را بکوبند از بحر الجواهر و برهان و بهار عجم
و در صراح نوشته که هاون بفتح واو معرب هاون است ...

باشند جمع آن هاوون مثل قانون و قوانین پس حذف کردند از آن واو ثانی را فتح دادند واو اول را چرا که در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده —

هامون — بواو معروف دشت که زمین او هموار باشد از سروری و لطائف و برهان —

هان — بمعنی خبردار باش و این کلمه تنبیه است از برهان —

هامه — کاسهٔ سر و پیشانی و مهتر و بمعنی بوم و نیز جانوری پرنده از منتخب و کشف —

هائله — هولناک و ترسانند —

هاله — بفارسی آنرا خرمن ماه گویند و آن دائره باشد که گاه گاه گرداگرد ماه آفتاب پیدا شود و آن علامت باران باشد و بعضی نوشته که هالهٔ ماه دلیل باران و هالهٔ مهر دلیل هیچ نیست از منتخب و غیره و در فارسی بمعنی او آن نیز بمعنی قرار و آرام از برهان —

هاویه — نام دوزخ هفتم و آن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقات دوزخ از لطائف —

هالگاه — میدان چوگان بازی —

هارونی — بمعنی قاصدی و نقیبی و پاسبانی —

هاروتی — بمعنی ساحر و ساحری از فرهنگی نوشته شد —

هاشمی — منسوب به هاشم که جد عبد الله و پدر عبد المطلب و سبب عبارت مناف بود —

های های — بمعنی یاسین هو —

فصل ها مع بای موحده

هبا — بفتح غبار و گرد و هوا که اندر روزن در آفتاب پیدا آید از منتخب و لطائف و صراح و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز

هبوب — بضمتین در آخر نیز موحده وزیدن باد از منتخب و صراح

هبت — بکسر اول و فتح بای موحده در آخر فوقانی بخشیدن و بخشش —

هبط — بفتح اول و سکون موحده فرود آوردن و نقصان کردن — از منتخب و لطائف —

هبوط — بضمتین فرود آمدن از کشف و منتخب بدانکه هبوط کواکب نزد منجمان عبارت است چون کوکب بمحل هبوط رسد دلیل است بر پستی احوال منسوبات آن کوکب هبوط آفتاب برج میزان است و زحل در حمل نوزدهم و مشتری در جدی پانزدهم و عقرب سیوم در منزل زحل —

هبل — بضم اول و فتح موحده نام بتی که در کعبه نهاده بودند و بکسر اول و فتح موحده و تشدید لام بمعنی کاهل و گران تن از منتخب و صراح و قاموس —

هبیر — بکسر اول و فتح موحده بخشیدن از منتخب —

هب لی — بفتح ها و کسر لام اشارت و تلمیح است بدعای سلیمان علیه السلام که گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی ای پروردگار بخشش مرا ملکی که سزاوار نیست و نرسد هیچ کس را از پس من —

فصل ها مع تای فوقانی

هتر — بکسر اول و سکون ثانی سخن بیهوده و سختی زمانه و مجازاً بمعنی غیبت و پرده دری از منتخب و غیره —

هتاک — بالفتح و تشدید فوقانی پرده در یعنی کسیکه پردهٔ راز مردم بدرد از شرح نصاب —

هتیه پوره و هتیه پول — هر دو یکی است نام جای که در عهد شاهجهان بادشاه دو فیل مست بر آن سیاست یکی را جانب راست و دیگری را سوی چپ بستند —

هتنالچی — کسیکه هتنال را سر دهد و هتنال لفظ هندی است بمعنی توپ کوچک که بر پشت پیل برند —

فصل ها مع جیم

هجا — بکسر و جیم هجو کردن و الکو شمیدن و باعراب و اکردن حروف را از کشف و منتخب و صراح و حروف هجا که ابتدا از الف تا آخر است —

هجرت — بالکسر گذاشتن و جدا شدن از خانمان —

هجعت — بالفتح و عین مهمله مفتوح و فوقانی خواب و خفتن از شرح نصاب —

هجود — بضمتین بشب بیدار بودن و خفتن و لشب خسپیدن و این از لغات اضداد است از کشف و صراح —

هجر — بالفتح معروف است بمعنی جدائی کردن و بالکسر و بضم معروف است بمعنی هذیان و بیهوده از کشف و لطائف و صراح —

هجیر — بالکسر و تشدید جیم مکسور و تحتانی و رای مهمله خوی و عادات و هجیر بفتح ها و کسر جیم بر وزن فعیل گرمای نیمروز و حوض فراخ از منتخب و شرح نصاب و صراح —

هجوع — بضمتین بمعنی هجر خواب و آرام از کشف و صراح و مدار و منتخب —

هجل — بالفتح زمین نشیب میان دو کوه از شرح نصاب و صراح و مدار و در منتخب بفتحتین —

هجو — بفتح اول و سکون جیم نکوهش کردن و بعض مردم از بی التفاتی بفتح اول و جیم خوانند غلط است —

هجمه — بالفتح گله شتران که از چهل شتران زیاده باشد از شرح نصاب و صراح —

هجری — منسوب به هجرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بجانب مدینه تاریخ محمدی و صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکتوبها میرسد که بمن صادر میشود تاریخش معلوم نمیشود که کدام وقت نوشته شده باید که اگر بار دیگر نامه بنگارند تعیین تاریخ آن باید پرداخت پس خلیفه دوم با اصحاب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمود بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعه عظیم بود خلیفه دوم این نپسندیده که ازین امر سبب یاد وفات آنحضرت صلی الله علیه وسلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد و بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت آنسرور موجودات باید ساخت این معنی را نیز نپسندید که ازین اندوه و الم زیاده خواهم کشید زیرا که در آن وقت

بالفتح ... گرفتار بودیم هرگاه که تاریخ کفر خود هم یاد خواهیم آمد شکسته خواهیم شد بسبب این علت که الاختصار هر قوم ما خدمت حضرت علی مرتضی علیه السلام فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنا بر اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت شد و نیز هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بود و از آن وقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارت است از آمدن پیغمبر علیه السلام از مکه معظمه بسبب ایذای کفار به مدینه منوره و تاریخ اوست که آنحضرت از مکه برآمده سه روز در غار ثور قیام فرموده در ... ربیع الاول از غار روانه شده بتاریخ دوازدهم ربیع الاول بمدینه داخل شدند و این تجویز تاریخ هجری از سال هفدهم بوده از هجرت یعنی بوقت تعیین کردن تاریخ هجری هفده سال از هجرت گذشته بود چون آنحضرت ارادهٔ هجرت از ابتدای محرم داشتند لهذا آن وقت تاریخ ابتدای عزم هجرت ... این تفاوت یکماه و بست و شش روز از نظر انداختند یا آنکه محرم اول شهور ... بود ازین باعث ابتدا از محرم کردند —

فصل ها مع دال مهمله

هدا — بضم اول راستی و راه راست از منتخب —

هدایا — بالفتح جمع هدیه بمعنی تحفها از منتخب —

هدات — بضم ها و تخفیف دال و تای فوقانی هدایت کنندگان و این جمع هادی است —

هدر — بفتحتین مباح شدن خون ریختن کسی را باطل و ضائع و ناچیز شدن از کشف و صراح و لطائف و منتخب —

هدیر — بانگ کبوتر و بانگ شتر از منتخب و صراح —

هداع — بدال مهمله بدل از کشف و در کتب لغت یافته نشده مگر هذاع بکسر اول و زای معجمه عربی بمعنی مرد ضعیف و بددل در قاموس مسطور است —

هدم — بالفتح ویران کردن و برافتادگی بنا و ...

بالکسر جامه کهنه از منتخب و صراح و لطائف —

هدان — بکسر بددل و احمق از منتخب و صراح —

هدن — بالضم صلح از منتخب —

هده — بالضم حق و فائده و بیهوده و بیهوده اینجا از رشیدی —

هدیه — بفتح اول و کسر دال و تشدید یای تحتانی بمعنی تحفه و بسکون دال و فتح یای تحتانی نیز بکلام اساتذه مستعمل است و باصطلاح قیمت قرآن مجید را گویند از منتخب و صراح و بهار عجم و کشف و مؤید و لطائف —

هدی — بفتح اول و سکون دال شتر و گوسپند که بکعبه برای قربانی فرستند از لطائف و منتخب و بضم ها و فتح دال و بدر آخر الف بصورت یا بمعنی راستی و راه راست نمودن از صراح —

فصل ها مع ذال معجمه

هذیل — بضم اول و فتح ذال معجمه و سکون تحتانی نام قبیله است از عرب از لطائف —

هذیان — بفتحتین و ذال معجمه سخنهای بیهوده گفتن در بیهوشی مرض از منتخب و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ را فارسیان بسکون ثانی نیز استعمال کنند —

فصل ها مع رای مهمله

هرا — بالفتح و تشدید رای مهمله گلولها زر و نقره مشابه بهلیله که در ساخت زین اسپ بکار برند مجازاً بمعنی مطلق زیور و حمائل اسپ و بالضم و تشدید شور و فریاد و آواز مهیب و بمعنی ترس و بیم و درخشیدن و بکسر اول و تخفیف را مخفف هرات از جهانگیری و برهان —

هرب — بفتحتین و بای موحده فرار کردن و گریختن و شدت حزن از مؤید و لطائف و صراح —

هرات — بالفتح از مؤید و صاحب بهار عجم نوشته که اگرچه لفظ هرات نام شهریست دار الملک خراسان لیکن شهرت دارد که فاضل چلپی در حواشی مطول هرا را ...

بالفتح اصل آورده تمام کلام و در لب الالباب و برهان نیز بالفتح است —

هر هفت — کنایه از زینت زنان و آن هفت آرایش است مر زنان را و آن وسمه و حنا و گلگونه و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه از برهان و بهار عجم ظاهر این آرایش زنان ولایت است و در بعضی فرهنگ چنین بنظر آمده و زبانی بعضی نیز مسموع شده که آرایش هر هفت زنان هندوستان ... و سرمه و پان و مسی و آراستگی موی سر است —

هرج — بفتحتین و جیم عربی گشتگی شتر از بیخودی گرما و بالفتح فتنه و آشوب از منتخب و صراح —

هر — بالکسر و تشدید بعربی گربه را گویند که حیوان معروف است و بالفتح و تخفیف در فارسی کلمه است که افادهٔ معنی عموم کند و گاهی افادهٔ معنی شرط کند چنانکه گوئی هر که آید او را سلام کنم و آوردن این لفظ بصیغهٔ جمع در کلام قدما شائع است خصوصاً در قصائد خاقانی چنانچه در عبارت ابو الفضل که برآمدن هر جوه مناسب میداند از بهار عجم و لفظ هر بالفتح و تشدید بمعنی ساخت مثل زین و لگام از سروری —

هریر — بروزن فقیر بانگ سگ از منتخب و کنز —

هرگز — بفتح بمعنی هیچ وقت و هیچ زمان و همیشه و لایزال از رشیدی و برهان —

هرمز — بضم اول و سوم و در آخر زای معجمه روز اول از هر ماه شمسی و نام ستاره مشتری و نام پسر نوشیروان که پدر خسرو پرویز بود از جهانگیری —

هرماس — بالکسر شیر درنده از منتخب —

هرمس — بکسر اول و سوم و سین مهمله اسم ادریس پیغمبر علیه السلام که هم نبی و هم پادشاه و هم حکیم بود و در ریاضی و حساب و هندسه و سیارات و نجوم ... پیدا کرده ... و مدارس اگر صاحب برهان این لفظ را بضم اول و سوم نوشته و گفته که حکیم دیگر هرمس نام بوده اند و صاحب جهانگیری نوشته که ... هرمس ... بمعنی مشتری —

هراول — بکسر اول و ضم واو فوجیکه از همه پیش باشد از لطائف و ترکی —
هرقل — بکسر ها و کسر قاف لقب بادشاه روم و آنرا عظیم الروم نیز گویند و این لفظ بکسر اول و فتح ثانی و سکون قاف نیز آمده است از منتخب و صراح —
هرم — بفتحتین پیری و سخت پیر شدن و بفتح اول و کسر ثانی مرد پیر کهن سال از بحر الجواهر و کشف و منتخب و شرح نصاب و صراح و مدار —
هرم — نام شهر و نام پهلوان از فرهنگی نوشته شد —
هرزشان — هرزشان بمعنی بقعه و مکان شان از فرهنگ سروری —
هرمان — بفتحتین بنائیست در ملک مصر و آن دو گنبد است سنگین بغایت قدیم که حکما قبل از طوفان ساخته اند و بعضی گویند که ادریس علیه السلام ساخته اند و آن از طوفان خراب نشده حضرت علی کرم الله وجهه از صورت طلسمش که کرسی است بجای پیاده نیز گرفته تاریخ بنائش معلوم فرموده اند بنی الهرمان والنسر فی السرطان ازین ظاهر میشود که تقریبا پنج هزار سال بیشتر از آدم این بنا شده است چه حال النسر در عهد ما ست و نسر در دو هزار سال یک برج طی میکند —
هرمن دکن — کنایه از بیجاپور و حیدرآباد و دولت آباد —
هرو — بالفتح و در آخر واو زدن هراوه و هراوه بکسر اول چوب بستی گنده را گویند از شرح نصاب و صراح —
هراسه — بکسر اول صورتیکه باغبان در باغ و فالیز برای محفوظ ماندن از طیور سازند از مصطلحات —
هرزه — بالفتح بیهوده از مدار و بهار عجم —
هرآینه — بفتح اول و سکون ثانی و الف ممدوده بمعنی ناچار و بالفتح رایج آنکه بعضی بگمان برند خطاست از جهانگیری و برهان —
هراه — بکسر هرات —
هرمسیه — بکسر اول و سوم و چهارم که سین مهمله است و تشدید تحتانی منسوب به هرمس که نام ادریس علیه السلام است و نام حکیم —
هره — بکسر و تشدید دیگر نیز ماده از شرح نصاب —
هروله — بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو نوعی از رفتار که آنرا پویه نیز گویند از لطائف —

هریسه — بسین مهمله نوعی از آش است که از گندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح درست کنند از آئین اکبری —
هری — بکسرتین نام شهریست در خراسان شهر هرات از برهان و بعضی نوشته که هری بکسرتین بمعنی فرو ریختن گنج است چون آن شهر را بسبب فرو ریختن گنج تعمیر کرده اند لهذا باین اسم مسمی شد —
هرای — بالفتح و تشدید رای مهمله بلیله و گلولهای زر و نقره مشابه به بلیله که در ساخت زین اسپ و براق بکار برند و بالضم بمعنی ترس و خوف و درخشیدن و آواز مهیب و باین معنی بفتح اول هم درست است و بالکسر بمعنی فرو ریختن از برهان و در بعضی شروح محاکمات بمعنی زین مرصع نیز نوشته و بمعنی گلوله که در جیبهای ...
هر دو پیکی — سپای آخر حرف فی ست و کشتی که یکدست از بالای دوش حریف گذرانیده برپشت کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دو رانش در آورده هر دو دست خود را با هم منضم ساخته برو در بر زمین زدن است از مصطلحات و شرح گلشنی —
هرزه درائی — بکسر و فتح دال مهمله بیهوده گو چه درائیدن بمعنی آواز کردن است و جرس را بهمین جهت درا گویند از خیابان —
هرزه لاس — بیهوده گو چرا که لائیدن بمعنی گفتن است —
هروی — بفتحتین منسوب بسوی هرات که شهریست بخراسان و هروی بفتحتین نام قسمی از هفت اقسام فارسی و ظاهر این نیز منسوب بهرات است تا لفظ خراسان از لب الالباب باقی از رساله دیگر

فصل ها مع زای معجمه

هزار آواز — کنایه از بلبل —
هزار جریب — نام مقامی که مسکن شیعیان است در ایران از مصطلحات
هزت — بالفتح و تشدید زای معجمه بمعنی جنبش و طرب —
هزیمت — بالفتح شکست از منتخب —
هزج — و جیم در لغت آواز با ترنم خوش آینده است و نام بحری از بحور شعر چون سرودهای عرب اکثر باین وزن است لهذا این بحر باین اسم مسمی گردید و ارکانش هشت بار مفاعیلن است ... از رساله مصنف ابن بهار است —
هزاریخ — نوعی از لباس فقرا که رشتها گنده جابجا دوزند —
هزد — بفتحتین جانوری که آنرا اسپند او دگویند بواو مجهول و بترکی قندز از جهانگیری —
هزار — بلبل و نام بازی چهارم نرد از برهان و کشف و بهار عجم و در رشیدی نوشته که هزار نوعی از بلبل است —
هزبر — بکسر اول و فتح ثانی که زای عربی است شیر درنده از کشف و منتخب و مدار و صراح و بضم اول و زای فارسی چنانکه بعض مردم گویند خطاست —
هزاهز — بالفتح هر دو با جنبش و برهنگی که از ترس خصم لشکر افتد —
هزارع — بکسر اول و عین مهمله هزار تصغیر بدل از قاموس و صراح —
هزال — بضم اول لاغری از کشف و منتخب و صراح —
هزل — بفتح اول و سکون ثانی سخن بیهوده و مسخرگی و لاغر کردن از منتخب و صراح —
هژده هزار عالم — صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهار هزار و پانصد عالم است که مجموع هژده هزار عالم است و در خلاصة المناقب از سید علی همدانی مذکور است که عالم سه صد و شصت هزار است و بعضی گویند هفتاد هزار است و بعضی هژده عالم گویند چنانچه عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و طبعیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و عالیه و جسمیه و اعرافیه و رتقیه و صوریه و جمالیه و کمالیه و مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت است مندرج است از لطائف و بعضی چنین نوشته که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه باشد مجموع هژده میشود —
هزار داستان — بلبل از برهان —
هزان — بالفتح مخفف هزبان از جهانگیری —
هزار پایه — کرمیست معروف که بهندی کنسلائی گویند —
هزه — بالفتح و تخفیف و تشدید جنبانیدن از لطائف —
هزینه — بر وزن خزینه بمعنی خرج و نفقه عیال

بمعنی حیله از برهان و رشیدی —
هزار خانه — شکنبه گوسپندان که آنرا چارخانه نیز گویند —
هزار رمی — نرد کشتی گیران که هر روز هزار تخته شلنگ نماید —

فصل ها مع شین معجمه

هشت بهشت — یکی خلد دوم دار السلام سوم دار القرار چهارم جنت عدن پنجم جنت المأوی ششم جنت النعیم هفتم علیین هشتم فردوس —
هشت — بالکسر صیغه ماضی است از هشتن بمعنی گذاشتن —
هشت صفات — معرفة الله و علم و شکر در همه حال و رضا بقسمت ازلی و صبر بر بلا و قلت رزق و التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و عفت —
هش — بالفتح و تشدید شادان و گشاده رو از منتخب وغیره و بالضم در فارسی مخفف هوش —
هشاش — بالفتح و تشدید هر دو شین بمعنی خندان از صراح —
هشت و چهار شش فلک — کنایه از دوازده برج فلک —
هشتن — بالکسر گذاشتن و رها کردن از برهان —

فصل ها مع ضاد معجمه

هضم — بالفتح و ضاد معجمه شکستن چیزی و گوارانیدن طعام در معده از لطائف و صراح —
هضبه — بالفتح و بای موحده زمین بلند و پشته از صراح و انتخاب —

فصل ها مع طای مهمله

هطلان — بالفتح باران ضعیف که پیاپی و متواتر بارد از صراح و منتخب وغیره —

فصل ها مع فا

هفت دریا — اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از جزائر آن سراندیپ است بر جانب مشرق آن چین و مغربی آن یمن و شمالی هند و جنوبی دریای محیط و طول این بحر سه هزار فرسنگ دوم دریای عمان بجانب شرقی آن فارس و غربی آن قصبه عمان و بهمین سبب آنرا بحر عمان گویند و در شمال آن عراق عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و طول این دریا یکصد و پنجاه فرسنگ سیوم دریای قلزم چه قلزم شهریست کوچک بر کناره دریا که دریای آیلان نام خوانند و آنرا بحر احمر نیز گویند طولش برابر طول ربع مسکون و عرضش چهار صد و شصت فرسنگ چهارم دریای بربر و آن البحر الابیض و جزیره قنبلو از بلاد فرنگ درین بحر است که در عهد خلفای عباسیه مسلمانان فتح کردند و طول این بحر یک هزار و سه فرسنگ و عرضش متفاوت در بعضی محل دو صد فرسنگ و نهایت پهنائیش دو صد و شصت فرسنگ پنجم دریای لوقیانوس که بلاد و اقصای ملک مغرب بساحل این بحر منتهی میشود و جزائر خالدات درین بحر است و ابتدای این از خط استوا بجانب مغرب و چون این بحر بر شمالی و غربی روس و فرنگ است آنرا بحر الظلمات نیز خوانند و آنجا نور آفتاب کمتر رسد بوقت نصف النهار مثل صبح صادق روشنی بود و باقی همه وقت شب باشد و طول این بحر یک هزار و سه صد و ... و عرضش ... فرسنگ ششم دریای قسطنطنیه که آنرا بحر الروم نیز گویند ... شعبه بحر محیط است ... و عرضش ... فرسنگ هفتم دریای ... که آنرا ... نیز گویند ... لیکن ... آنست که هشت ... دریا یک هزار و سه صد میل ... از کعب الاحبار رضی الله عنه روایت است که حق تعالی هفت بحر بدین تفصیل آفریده اول بحر محیط که آنرا بنطش نام باشد دوم بحر قیس سوم بحر ... چهارم بحر مظلم پنجم بحر مرماش ششم بحر ساکن هفتم بحر ... و یکی ازین بحرها هر یکی بر دیگری محیط است کما قال الله تعالی والبحر یمده من بعده سبعة ابحر از تذکره مرآة الخیال مرقوم شده و در برهان نوشته که هفت دریا اینست اول دریای چین دوم دریای مغرب سوم دریای روم چهارم دریای سقلاطس پنجم بحر طبریه ششم بحر جرجان هفتم بحر خوارزم —
هفت قرا — بالضم و تشدید را اول نافع دوم ابو عمرو سوم ابن عامر چهارم عاصم پنجم حمزه ششم کسائی هفتم عبد الله ابن کثیر —
هفت — بالضم ... از ... اسب و آسیب که ... قرست ... نامند از برهان —
هفت هشت — کنایه از گفتگوی خصومت انگیز از اصطلاحات —
هفوت — بالفتح لغزش و خطا کردن و مجازا بمعنی بیهوده گوئی از منتخب و صراح —
هفت قرأت — قرأت اول از نافع مدنی است قرأت دوم از عبد الله ابن کثیر مکی قرأت سوم از ابو عمرو بصری و قرأت چهارم از ابن عامر شامی قرأت پنجم از عاصم کوفی قرأت ششم از حمزه کوفی قرأت هفتم از علی کوفی ملقب بکسائی —
هفتاد و دو ملت — باید دانست که همگی ملتها هفتاد و سه اند یکی از آن سنت و جماعت و هفتاد و دو دیگر آنکه بنا کرده اصل آن شش گروه اند رافضی و خارجی و جبری و قدری و ... و هر یکی از اینها دوازده فرقه دارد —
بیان فرقه های رافضی ... علویه که حضرت علی کرم الله وجهه را نبی گویند ... شیعه گویند که حضرت علی را ... نمیدانند ... زیدیه گویند ... امامت ... بجز اولاد علی ... عباسیه بجز عباس ابن عبد المطلب کسی را امام نمیدانند امامیه زمین را از امام غائب خالی نمیدانند و منتظر ... بنی هاشم ... گویند هر که خود را بر دیگری ... داند کافر است متناسخیه گویند چون جان از قالب برآید ... والتزاعیه ... رجعیه گویند که علی بار دیگر ...

خواهد آمد و حالا در ابر پنهانند مرتضیه گویند که بجنگ پیش آمدن بادشاه مسلمانان روا نیست **بیان فرقه‌های خارجیه** — ازرقیه گویند کسی در خواب نکوئی نبیند زیرا که وحی منقطع شده است ریاضیه گویند که ایمان قول صالح و عمل صالح و نیت و سنت است ثعلبیه گویند که کارها ما حاصل شده اند بخواست حق تعالی بقدرت و خواهش او خازمیه گویند فرضیه ایمان شناخته نشده است خلفیه گویند گریختن از مقابله کفار که دو چند باشند کفر است کوزیه گویند که بدن بدون نیاز مالش پاک نشود کنزیه گویند دادن زکوة فرض نیست شمراخیه گویند که شر بتقدیر الهی نیست نماز با امت فاسق روا نیست و ایمان از کسب بنده است و قرآن مخلوق است و مردگان را از دعا و صدقه نفع نمیرسد و معراج پیش از بیت المقدس نیست و کتاب و حساب و میزان هیچ نیست و فرشتگان از مومنین افضل اند و رویت حق در دنیا است نخواهد شد و کرامت اولیا هیچ نیست و اهل جنت را خفتن و مردن است و مقتول بموت خود نمی میرد و علامات قیامت مثل دجال و غیره هیچ نیست شیعه گویند ایمان بالغیب باطل است محکمیه گویند حق تعالی را بر خلق حکم نیست سراجیه گویند که اقوال پیشینیان به حجت است و انکار کردن بهما واجب اخنسیه گویند نمیرسد ثواب عمل و احسان به بنده **بیان فرقه‌های جبریه** — مضطریه گویند که خیر و شر همه از خدا است و نیست بنده را در آن هیچ اختیار افعالیه گویند برای بنده فعل است ولیکن بدون قدرت و اختیار معیه گویند برای بنده فعل و قدرت است بغیر طاقت دادن حق تعالی تارکیه گویند که بعد از ایمان چیزی دیگر فرض نیست بخیلیه گویند هر که هست نصیب خود می خورد پس چیزی دادن کسی را ضرور نیست متمنیه گویند که خیر آن خیر است که نفس بدان تسلی یابد گستاخیه گویند ثواب و عذاب زیاده نمیشود بعمل حبیبیه گویند که دوست هرگز عذاب نکند دوست خود را خوفیه گویند که دوست هرگز

نترساند دوست را فکریه گویند که فکر در معرفت حق از عبادت بهتر است حسبیه گویند که در عالم قسمت نیست حجتیه گویند که چون کارها بتقدیر خداست بر بنده هیچ حجت نیست که بدان گرفتار شود **بیان فرقه‌های قدریه** — که میگویند بنده مختار فعل خود است در اتمام امور بمدد حق تعالی محتاج نیست احدیه گویند که ما را بفرض اقرار است بر سنت انکار ثنویه گویند که نیکی از یزدان است و بدی از اهرمن کیسانیه گویند که افعال مخلوق است یا نه شیطانیه گویند که شیطان را وجود نیست شرکیه گویند که ایمان غیر مخلوق است گاه باشد و گاه نباشد وهمیه گویند که فعلهای ما را مکافات نیست ربیه گویند دنیا فانی نیست ناکثیه گویند خروج بر امام جائز است متبریه گویند که توبه گنهگار قبول نیست قاسطیه گویند که علم و مال و حکمت در ریاضت فرض است نظامیه گویند که حق تعالی را شی گفتن روا است متولفیه گویند نمیدانم که شر مقدر است یا نه **بیان فرقه‌های جهمیه** که متفق اند بر اینکه ایمان بالقلب است نه بزبان و منکر اند منکر نکیر و حوض کوثر و ملک الموت و کلام حق بموسی علیه السلام اندر اختلاف دارند درمیان خود ها معطلیه گویند که اسمای حق تعالی و صفات او مخلوق اند مترابصیه گویند که علم و قدرت و مشیت مخلوق اند و خلق غیر مخلوق است متراقیه گویند که حق تعالی در مکان است واردیه گویند هر که در دوزخ رود باز بیرون نخواهد آمد و مومن در دوزخ نخواهد رفت حرقیه گویند که اهل دوزخ چنان سوزند که از ایشان یک اثر در دوزخ نماند مخلوقیه گویند که قرآن و توریت و انجیل و زبور مخلوق اند عبریه گویند که محمد رسول الله صلی الله علیه واله وسلم مردی بود عاقل و حکیم نه رسول فانیه گویند که جنت و دوزخ هر دو فنا خواهند شد زنادقیه گویند بود معراج بر روح نه بر تن و حق تعالی مرئی است در دنیا عالم را قدیم و قیامت را منکر اند لفظیه گویند قرآن کلام قاری است نه کلام الهی مگر معنی قرآن کلام

الهی است قبریه منکر عذاب قبر اند واقفیه گویند که در مخلوقیت قرآن ما را توقف است **بیان فرقه‌های مرجیه** — که بر این متفق اند که پیغمبران برای نظام کار عالم خوف و رجا نمایند ورنه حق تعالی بی نیاز است از عذاب کردن بر بندگان تارکیه گویند هیچ چیز دیگر بعد ایمان فرض نیست شائیه گویند هر که گفت لا اله الا الله بکند هر چه خواهد هیچ عذاب نیست راجیه گویند بنده بطاعت مقبول و بمعصیت عاصی نمیگردد شاکیه شک دارند در ایمان خود گویند که روح ایمان است بیهسیه گویند ایمان علم است هر که نداند جمیع اوامر و نواهی پس آن کافر است عملیه گویند که ایمان عمل است منقوصیه گویند ایمان گاهی زیاده میشود و گاهی کم مستثنیه گویند ما مومنان هستیم ان شاء الله تعالی اثریه گویند قیاس باطل است صلاحیت دلیل ندارد و بدعیه گویند اطاعت امیر واجب است اگرچه امر کند معصیت مشبهه گویند حق تعالی آدم را بصورت خود آفریده است حشویه گویند واجب و سنت و مستحب همه واحد اند ابو القاسم رازی هفت فرقه دیگر هم از ایشان بر آورده که امیه دهریه عالیه باطنیه اباحیه براهمیه شعریه در اسمای بعضی از ایشان سوفسطائیه و فلاسفیه معانیه و مجوسیه هم یافته شده —

هفت دوزخ — گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات هفت دارد و اسامی هفت طبقات هر یکی دوزخ مشهور است الفیست باقید ترتیب یکی سقر دوم سعیر سوم لظی چهارم حطمه پنجم جحیم ششم جهنم هفتم هاویه صاحب لطائف معنوی نوشته که هاویه از همه اسفل است

هفتاد و دو شاخ — عبارت از هفتاد و دو ملت یا هفتاد و دو درجه که در وجود آدمی باشند کتابی نوشته

هفت اختر — عبارت از هفت ستاره سیاره اول قمر که بفارسی ماه گویند و بهندی سوم نامند و جالینوس فلک اول دوم عطارد که بفارسی تیر گویند و بهندی بدهنا نامند

و جای‌اش فلک اول دوم عطارد سوم زهره که بفارسی ناهید
و بهندی سکر نامند و جای آن فلک سوم چهارم شمس
که بفارسی خورشید و بهندی آدیت نامند و جای او فلک
چهارم و پنجم مریخ که بفارسی بهرام گویند و بهندی منگل نامند
و جای او فلک پنجم و ششم مشتری که بفارسی برجیس
گویند و بهندی برهسپت نامند جای او فلک ششم و هفتم
زحل که بفارسی کیوان گویند و بهندی سنیچر نامند جای او فلک هفتم

هفت کشور ــ عبارت از هفت ملک که در عهد سلطنت
کلان هستند ظاهر آن چین و ترکستان و هند و توران
و ایران و روم و شام و بعضی بجای ترکستان فرنگستان
شمار کنند و بهتر آنست که هفت کشور مراد از هفت اقلیم
باشد که حکما هفت حصه ربع مسکون را قرار داده اند

هفت پیر مراد از هفت قاری که اسمای ایشان اینست
اول نافع مدنی دوم عبدالله ابن کثیر مکی سوم ابو عمرو
بصری چهارم ابن عامر شامی پنجم عاصم کوفی
ششم حمزه کوفی هفتم علی کوفی ملقب بکسائی ــ

هفت گیسودار ــ از جمله چهل و هشت صور فلکی
هفت صورت را گیسودار گویند و آن عوا [illegible]
الکرسی و حامل رأس الغول و ممسک الاعنه و مرأة
مسلسله و جبار که آنرا جوزا نیز گویند و سنبله باشد ــ

هفتخوان اسفندیار ــ بیانش بعد هفتخوان رستم
مذکور خواهد شد ــ

هفت جوش ــ هفت فلزات بهم آمیخته که آنرا اشت دهات
گویند و آن بغایت محکم باشد و آن هفت فلز اینست
یکی زر دوم نقره سوم مس چهارم جست پنجم آهن ششم
اسرب هفتم ارزیر پوشیده نماند که فلزات همه هفت اند
هفت مذکور شد هشتم روی نهم سیماب و روی که از کان
بر می آید بغایت کمیاب است و آنچه درین دیار مشتهر است
روی جعلی است مرکب از مس و ارزیر و برنج که پیتل نامند نیز مرکب
است از مس و جست و سیماب لیاقتی ندارد که یکی از فلزات آمیخته
شده نظر بامثال آن ساخته شود تا لفظ هفت آمیخته از بهار عجم و رشیدی

از برهان و جامع دیگر

هفت خط ــ خطوط هفتگانه که در جام جمشید بود و بعضی گویند
اول خط جور که انتهای جام و در آخر لب است این خط بر کناره
جام بود و بالای همه خطوط بود دوم خط بغداد که زیر خط
جور باشد سوم خط بصره چهارم ازرق و این خط را
سبز و خط سیاه و خط شب نیز گویند پنجم خط ورشکر و این خط
اشک ریز و خط خطیره نیز گویند ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه
و این خط را خط مزور هم خوانند از بهار عجم و برهان و رشیدی

هفت سبع ــ سبع بروزن ربع مراد از هفت حصه
قرآن مجید که آنرا هفت منزل گویند بجهت آنکه قاریان
سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند چنانکه
تعیین سورتها بحروف فمی بشوق کرده اند تفصیلش اینست
اول روز از سوره فاتحه شروع کنند دوم روز از سوره
مائده سوم روز از سوره یونس چهارم روز از سوره
بنی اسرائیل پنجم روز از سوره شعرا ششم روز از سوره والصافات
هفتم روز از سوره قاف و نزد بعضی بملاحظه معنی کلام الله
هفت قسم است اول وعده دوم وعید سوم وعظ چهارم
قصص پنجم امر ششم نهی هفتم ادعیه از شروح لغات ــ

هفت اورنگ ــ هفت ستاره بنات النعش ــ

هفت رنگ ــ سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد
و کبود و عباسی که آنرا گل گز و ترخری گویند ــ

هفت هیکل ــ هفت دعاست که در هر روز هفته
یک دعا از و خوانند که موجب امن و سلامت باشد

هفت امام ــ امام اعظم ابو حنیفه امام شافعی امام
مالک امام احمد ابن حنبل امام ابو یوسف امام محمد امام زفر

هفت لالای چشم ــ هفت پرده چشم چو لفظ لالای بمعنی پرده

هفت پرده چشم ــ یعنی هفت طبقه چشم و آن هفت
طبقه اینست اول طبقه ملتحمه که اکثر سپیدی است و مماس
هواست دوم طبقه قرنیه سوم عنبیه و لون آن مختلف باشد
در اشخاص چهارم [illegible]
عنبیه و عنکبوتیه [illegible] نام دارد [illegible]
دو رطوبت اند یکی جلیدیه و دیگری زجاجیه از کتب طبیه و قوم مستند از بهار عجم

هفت قلم ــ کنایه از هفت خط معروف و آن هفت
اینست اول ثلث دوم محقق سوم توقیع چهارم ریحان
پنجم رقاع ششم نسخ هفتم تعلیق از بهار عجم و برهان ــ

هفت اندام ــ بحسب ظاهر اول سر دوم سینه سوم
پشت چهارم و پنجم هر دو دست ششم و هفتم هر دو پا و بحسب
باطن مغز دماغ و دل و جگر و سپرز و شش و زهره و معده و بعضی
بجای معده گرده نوشته اند از لطائف موافق تفسیر حسینی
چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دو دست و پا تمام
رگی ست و آنرا بجای سپیده هفت اندام گویند که [illegible]
آن خون سر و سینه و پشت و دو دست و پا خارج [illegible]

هفت اقلیم ــ آنچه از شرح التذکره و شرح چغمینی و شرح
تذکره محقق طوسی و مرآة الخیال و تقویم البلدان و دیگر
کتب به ثبوت پیوسته اینست که زمین کروی شکل است
بصورت گوی و دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی آن
در آب غرق است و یک ربع شمالی مکشوف و این را
ربع مسکون گویند هفت اقلیم و جزائر خرابها و جبال
درین محصور است حکما عرض ربع مسکون را از خط
استوا نود درجه تخمینه کرده اند و از آنجمله سی درجه از سمت
قطب شمالی خارج نموده عرض اقالیم سبعه را در شصت
درجه یافته اند و عدم قابلیت آبادی سی درجه مذکوره
بنابر غلبه برودت است که بسبب بعد آفتاب در اینجا
هفت اقلیم مانند هفت بساط طولانی از مشرق تا مغرب
در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر و خط استوا از جنوب
عرض چین شروع شده بر کنگ دژ که از زمین چین است
و سقف شمالی مشهور بر آمده بر جزیره لنکا که سرندیپ گذشته
[illegible] بجزائر ارض حبش و بر جنوب مصر [illegible]
جزائر زنگ رسیده و بر شمال جبال قمر گذشته بر جنوب
سیاهان مغرب در آمده بجزایر خالدات منتهی شود اقلیم
اول از کنگ دژ [illegible] جزیره و قواق که آن
در حد مشرق [illegible]

نا الجو و خنسا و سیلی و جزیرهٔ سراندیپ و دیگر جزائر هند
و چین و مچا هندر و ثغره و سبا و حضرموت و عدن و قرماط
و شجره و ظفار و قلهات و زبید و شحر و حلی و جبله و صعده
و مارت و دنار و جزایر بحرین این همه شهرها از یمن است
دارم که به شیدا منسوب است و بلاد زنگبار و معدن الذهب
و بلاد النوبه و قصبه عمان و حبشه و بربر و مکر و رود نقله
و بلاد سفوا بل و بلاد شیلا و سفاله و سلجماسه و جابلسا و خانه
و برلسیا و رعاده این همه شهرها از سودان و زنج است
و جزیره کرک و بعضی بلاد حجاز طول این اقلیم سه هزار
و بیست و دو فرسنگ است و عرض یک صد و چهل و هفت
فرسنگ و در این اقلیم بیست کوه و سی نهر و مردم این اقلیم
سیاه رنگ باشند طول نهار در این اقلیم دوازده ساعت
و ربع و میانه آن سیزده ساعت و نصف اقلیم دوم اماکن
که در این اقلیم است اینست توابع عمان و توابع یمن
و یمامه و توابع حجاز است و تهامه و مکه و مبارکه در ابتدای
اقلیم دوم است و مدینه منوره قریب وسط دوم و طائف
و هجر و فید و قطیف و خیبر و توابع حبش و قیروان و بعضی
بلاد افریقیه و بلاد صعید مصر مثل قفط و قوص و اخمیم و عیذاب
و اسیوط و سنا و حاران و اقصر و ارمنت و بعضی بلاد ممالک
مغرب مثل رعه و سوس و رود و نت و سیلا و ولایت
بحرین و جده و سقوطره و اکثر بلاد هند مثل احمدآباد و دولت آباد
که سابق دیوگیر نام داشت و احمدنگر و تن و چینلپور و بندر
و ولایت تلنگانه و گلکنده یعنی حیدرآباد که تخت گاه ملک تلنگانه
است و بندر مچهلی پتن و گجرات و برهانپور که سرحد خاندیس است
و کهنبایت و سورت و سومنات و اکثر صوبه بهار و
اجمیر شریف و بنارس و [illegible] آباد و سالگرام و سلیم آباد
و گور و ستاره گانو و سری هست و [illegible] آباد و گورکهپور
و بار [illegible] آباد و دهانگر آباد و اکبرنگر مسمی به راج محل و اوریسه
و ولایتی است میان حیدرآباد و بنگاله و بهار و کوچ از
توابع بنگاله و گورکان [illegible] صاحب شرح خمینی فارسی و
مرآة الخیال دهلی را از این اقلیم شمرده اند و صاحب

مفرح القلوب که از متاخرین و باشنده دهلی است
دهلی را از اقلیم سوم نوشته طول این اقلیم دو هزار
و هشت صد و سی و دو فرسنگ و عرض یک صد
و سی و دو فرسنگ و در این اقلیم بیست و هفت کوه و
و همین قدر انهار و رنگ مردم میان سواد و سمرت
یعنی گندم گون مائل به سیاهی و در این اقلیم طول النهار
سیزده ساعت و نصف و ربع باشد اقلیم سوم اماکن که
در این اقلیم باشند اینست بیت المقدس و شام و فلسطین
ولایتی است و سوس و بعضی بلاد افریقیه و توابع قیروان
و طرابلس مغرب یعنی بلاد ملک مغرب مثل [illegible] که در [illegible] است
ملک مغرب است و مرله و زارش و قسطنطنیه و سطیف
و افریقیه کشوری است از ملک مغرب بجانب مشرق [illegible]
داخل افریقیه در ابتدای ملک مغرب سوسه از افریقیه و
طرابلس از افریقیه در شرقی قیروان و دمشق شهری است
در شام و بعلبک قریب دمشق و عسقلان و یافا و رمله
و قیساریه و شوبک و کرک و این هشت شهر از شام
است و از بلاد عراق عرب مثل حله و نهروان و از بلاد
کرمان و [illegible] و سیرجان و مدین و [illegible]
و طبریه و مداین و حلوان و نهروان و قسطنطنیه و قسطاط و قاهره
و اسکندریه و مصر و [illegible] عین الشمس و فیوم و تنیس
و انصنا و اشمونین و [illegible] این خصیب و [illegible] قلزم
شهری است بر کنار بحر یمن و [illegible] ودان
در یا تنیس [illegible] نواحی مصر است و از جان
از بلاد فارس شیراز و ابرقوه و کوفه و [illegible] شهری است
[illegible] فرسنگ از کوفه [illegible]
و [illegible] بصره [illegible]
[illegible] عراق عرب [illegible] اصفهان [illegible]
و [illegible] کرمان [illegible] سیستان [illegible]
و خوزستان و [illegible] و غزنین و کابل [illegible]
و قندهار و سند و [illegible] و ملتان و کچه و مکران و ولایت
افغانان و زابلستان و سیستان و پشاور و لاهور و نگرکوت

و سرهند و هانسی و حصار و تهانیسر و پانی پت و دهلی
و شاهجهان آباد و رامپور مسمی مصطفی آباد و آگره مشهور
به اکبرآباد و لکهنؤ و اوده و بلگرام و کالپی و متهرا و کشمیر
و شمال ترکستان و معظم بلاد چین طول این اقلیم دو هزار
و دو صد و چهل و چهار فرسنگ و عرض یک صد و شانزده
فرسنگ و در این اقلیم سی و سه کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم این
اقلیم اسمر است یعنی گندم گون غایت طول نهار در این اقلیم چهارده
ساعت و نصف اقلیم چهارم اماکن که در وی است طنجه و سبته مغرب
و [illegible] و جزیره [illegible] و قبرس و غرناطه و مالقه و جنوب اندلس
و انطاکیه و طرسوس و طرابلس شام و حلب و حمص و حماه و دمشق
و تلمسان و [illegible] و موصل [illegible] و ارمنیه [illegible]
و [illegible] و قم و قهستان و کاشان و سمنان
و استرآباد و [illegible] و اسفراین و جرجان و طوس
و نیشاپور و [illegible] و قهستان [illegible]
که [illegible] است و توران و [illegible]
و [illegible] بسطام و [illegible] قصر شیرین و دینور
و طالقان و نسا و [illegible] و قاین و [illegible]
و [illegible] از بلاد ترک و خراسان ولایتی است و [illegible]
و [illegible] و دشت خاوران [illegible]
و [illegible] و ترمذ و بدخشان و طخارستان و کردستان
و [illegible] توابع فارس و دامغان و شیراز و [illegible]
و اصفهان و عراق و مشهد و طهران و دماوند و طبرستان
و [illegible] و گیلان و قزوین و ابهر و زنجان
[illegible] و اردستان ولایتی است متضمن پنجاه و دو
[illegible] و ترشیز و سبزوار و توابع هرات و
[illegible] و زواره و سلطانیه و ری و همدان و نهاوند
آذربایجان و تبریز و [illegible] دیاربکر و روم و اردبیل
و [illegible] و ختلان و تبت و بعضی بلاد خطا و ختن و بلاد
شمال چین طول این اقلیم دو هزار و دو صد و شصت
و شش فرسنگ و عرض نود و نه فرسنگ و در این اقلیم
بیست و پنج کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم در میان

گندم گونی و سفیدی غایت طول نهار درین اقلیم چهارده ساعت باشد و نصف ربع اقلیم پنجم اماکن که درو باشند اینست مثل الزره و اندلس و بعضی بلاد روم مثل عموریه و قونیه و اقصرائی و قیصریه و سیواس و ملطیه و توقات و ارزن و شروان و سریر و بروع و جرجانیه و زمخشر و بخارا انزد و بعضی از پنجم و نزد بعضی از چهارم ایلاق و قسطنطنیه یعنی استنبول که تختگاه روم است و یونان و علیان و ارس و بعضی بلاد و اندلس مثل اشبونه که در غرب اندلس است مابنه و لبید و طلیطله و مریه و شاطبه و طرطوسه و لارده و طرکونه و این هشت شهر از اندلس است و شلونه در آخر اقلیم پنجم خارج از اندلس است و داخل فرنگ و شماخی و قیادشاس و طلیطله تابع واران و سجستان و ارمنیه و گرجستان و جیلان و خوارزم و شمالی بلاد خراسان ماوراءالنهر و لایتی است نزد فیش فرغانه بعضی خوارزم و شمالیش تاشکند جنوبیش بلخ و سمرقند از معظم بلاد توران و کش و نسف یعنی نخشب و اوش و تفلیس و غشیان و اندجان و اسفره و خجند و ماوراء و طراز و کاشغر و سط بلاد ترکستان طول این اقلیم یک هزار و هفت صد و هشتاد و هفت فرسنگ و عرضش هشتاد و چهار فرسنگ و درین اقلیم سی کوه و پانزده نهر و لون مردم سفید و غایت طول نهار درین اقلیم پانزده و نصف ساعت اقلیم ششم اماکن که درو باشند اینست صقالیه و شبلونه در اول ششم در شرق اندلس دار بونه در شرق اندلس متصل بلاد فرنگ و بردال و بعضی بلاد ترکستان مثل جند و فاراب و توابع بلاد روم و رومیه و افسنجه و سقسین و باب الابواب و ختلان و سلیبوزین و بلاد روس مثل آس و الان و مروفان و بطلس و خزر و بلاد فرنگ و اسپیجاب و فرغانه و جرکس و معظم بلاد ترکستان مثل الماغ و بیش تانع و قراقرم و اکثر مردمان ایشان صحرائی اند و فاراب و طراز و ختن و چگل و تاتار و خوزه و کیماک طول این اقلیم یک هزار و پانصد و یازده فرسنگ و عرض هفتاد و یک فرسنگ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر و مردم این اقلیم سرخ رنگ و طول نهار پانزده ساعت و نیم ربع اقلیم هفتم اماکن که درین اقلیم اند اینست جابلقا و بلاد صقالبه و صقلاب و توابع روس و توابع فرنگ و نهر قلسه بلغار در جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل خلخ و ترخان و کیمال دیگر ترکان صحرانشین و در مابین شمال و شرق این اقلیم دیار یاجوج و ماجوج و طرف سد سکندریه و درین اقلیم عمارت کمتر و بلغار شهریست درین اقلیم که در اوائل فصل گرما شفق در آنجا غائب نمی شود که سفیده صبح ظاهر می گردد و کوتاهی روز در بلغار چهار ساعت و شب بیست ساعت و بازبرعکس میشود و طول این اقلیم یک هزار و یک صد و شش فرسنگ و عرض شصت و یک فرسنگ و درین اقلیم دو کوه و چهل نهر و لون مردم این اقلیم سرخ است مگر مائل بسفیدی و باید دانست که طول معموره ربع مسکون از ساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یک صد و هفتاد و هفت درجه و عرض هفتاد و نه و نزد اکثری از جزائر خالدات که در منتهای جانب غربی آبادی ربع مسکون است تا گنگ دژ که در منتهای شرقی است طول آبادی یک صد و هشتاد درجه است و عرض از خط استوا که در منتهای جنوبی است تا منتهای آبادی جانب شمال شصت و شش درجه بلا که مقدار مسافت هر درجه ارضی شصت و شش نیم میل یا شش صد و شصت و شش گز دقیقه ارضی یک میل و چهار صد و چهل و چهار گز میل کروه را گویند و کروه چهار هزار گز باشد —

اٹک	طول یک صد و شش درجه و پنج دقیقه —	عرض سی و سه درجه و بست و چهار دقیقه —	اقلیم سوم	ملک هند
اجمیر	طول یک صد و یازده درجه و پنج دقیقه —	عرض بست و پنج درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اجین	طول یک صد و دوازده درجه و سی دقیقه —	عرض بست و دو درجه و پنجاه دقیقه —	اقلیم دوم	مالوه ملک سلهٔ
احمدآباد	طول یک صد و هشت درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
اسکندریه	طول شصت و یک درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
اصطخر	طول هشتاد و هشت درجه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک فارس
اصفهان	طول هشتاد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و سه درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم چهارم	ملک ایران
آگره یعنی اکبرآباد	طول یک صد و دوازده درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بست و هفت درجه	اقلیم سوم	ملک هند
اله آباد	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بست و شش درجه و پنجاه و دو دقیقه —	اقلیم سوم	ملک هند
امروهه	طول یک صد و چهارده درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه —	اقلیم سوم	ملک هند
انطاکیه	طول هفتاد و یک درجه و بست و شش دقیقه —	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه —	اقلیم چهارم	ملک شام
اورنگ آباد	طول یک صد و یازده درجه و سی دقیقه	عرض نوزده درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اوده	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بست و سه درجه و چهل و پنج دقیقه —	اقلیم سوم	ملک هند

باب الابواب	طول هشتاد و پنج درجه	عرض چهل و سه درجه	اقلیم پنجم ملک ارمنیه
بابل	طول هشتاد درجه	عرض سی و دو درجه	آخر اقلیم سوم ملک عراق عرب
بانی پت	طول یک صد و سیزده درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و هشت درجه و پانزده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
پتنه	طول یک صد و نوزده درجه دوازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
بخارا	طول نود و هفت درجه	عرض سی درجه	اقلیم چهارم ملک توران
بدخشان	طول هشتاد و چهار درجه و بست و چهار دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم ملک توران
بدایون	طول یک صد و چهار درجه	عرض بست و هفت درجه و بست دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
برهانپور	طول یک صد و هشت درجه	عرض بست و دو درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بسطام	طول یک صد و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم چهارم ملک ایران
بست	طول یک صد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک ایران
بصره	طول هشتاد و چهار درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بعلبک	طول هفتاد درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
بغداد	طول هشتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بلخ	طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
بنارس	طول یک صد و هفتاد درجه	عرض بست و شش درجه	اقلیم دوم ملک هند
بهوپال	طول یک صد و یازده درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیجاپور	طول یک صد و پنج درجه و سی دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیت المقدس	طول شصت و شش درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک شام
پیشاور	طول یک صد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک هند
تبریز	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
تبوک	طول پنجاه و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم دوم ملک عرب
تبت	طول یک صد و ده درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک هند
تلمسان	طول بست و چهار درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم سوم ملک مغرب

تهانیسر	طول یک صد و دوازده درجه و سی و سه دقیقه	عرض بست و نه درجه	اقلیم سوم ملک هند
ٹھٹھه	طول هشتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض بست و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم دوم ملک هند
جده	طول هفتاد و هفت درجه	عرض بست و یک درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم ملک عرب
جرجان	طول نود درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
جلال آباد	طول یک صد و پنج درجه پنج دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم سوم ملک هند
جگوٹ	طول یک صد و هفتاد درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه	اقلیم اول ملک جزائر [illegible]
جند	طول نود و هفت درجه و ده دقیقه	عرض چهل و سه درجه و سی دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
جنوه	طول چهل و یک درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم پنجم ملک صقلیا
جونپور	طول یک صد و شانزده درجه و شش دقیقه	عرض بست و شش درجه یازده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
حجر	طول هفتاد و دو درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک عرب
حلب	طول هفتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض سی و چهار درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
حله	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
حمص	طول هفتاد و پنج درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک شام
حیدرآباد	طول یک صد و چهارده درجه و پنج دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
خانقوه	طول یک صد و شصت درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
خانجو	طول یک صد و شصت و دو درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
ختن	طول یک صد و شش درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
خجند	طول یکصد درجه و سی و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان

خوارزم	طول نود و چهار درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم پنجم	ملک ایران
دمیاط	طول شصت و سه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
دمشق	طول هفتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک شام
دولت آباد	طول یکصد و یازده درجه و هیجده دقیقه	عرض بیست و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم دوم	ملک دکن
دهلی	طول یکصد و بیست و دو درجه و هیجده دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و یازده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
ڈھاکہ	طول یکصد و بیست و دو درجه و یازده دقیقه	عرض بیست و نه درجه و سی و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک بنگاله
ذمار	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سیزده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
رام پور	طول یکصد و چهارده درجه و سی و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
راج محل	طول یکصد و بیست و یک درجه و پنج دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک بنگاله
رمله	طول شصت و شش درجه و پانزده دقیقه	عرض سی درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک فلسطین شام
زبید	طول هفتاد و چهار درجه و بیست دقیقه	عرض پانزده درجه و سی و چهار دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
سرونج	طول یکصد و چهارده درجه و چهل و دو دقیقه	عرض بیست و چهار درجه و چهل و هشت دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سری نگر	طول یکصد و دوازده درجه و پنجاه و دو دقیقه	عرض سی و سه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سراندیپ	طول یکصد و سی درجه و پنج دقیقه	عرض ده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول	جزیرهٔ هند
سرمن رای	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
سنبهل	طول یکصد و چهارده درجه و بیست و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سومنات	طول یکصد و هفت درجه	عرض بیست و دو درجه	اقلیم دوم	ملک دکن
سمرقند	طول نود و نه درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم	ملک توران
سوس	طول چهل و پنج درجه و سی دقیقه	عرض بیست و دو درجه	اقلیم دوم	ملک مغرب
سرهند	طول یکصد و یازده درجه	عرض بیست و نه درجه و	اقلیم سوم	ملک هند

	و سی دقیقه	و سی دقیقه		
سیالکوت	طول یکصد و هشت درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه و چهار دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سیوط	طول شصت و یک درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و دو دقیقه	اقلیم سوم	ملک مصر
شیراز	طول هشتاد و هشت درجه	عرض بیست و نه درجه	اقلیم سوم	ملک فارس ایران
صنعا	طول هفتاد و هفت درجه و چهارده دقیقه	عرض چهارده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
طائف	طول هفتاد و شش درجه و بیست دقیقه	عرض بیست و یک درجه و هیجده دقیقه		
طرطوس	طول هفتاد درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و چهار درجه و ده دقیقه		
طرابلس شام	طول شصت و نه درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
طرابلس مغرب	طول چهل درجه	عرض سی و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک مغرب
طنجه	طول هیجده درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم	ملک مغرب
طوس	طول نود و دو درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم	ملک ایران و خراسان
عدن	طول هفتاد و پنج درجه	عرض ده درجه	اقلیم اول	ملک یمن
عسقلان	طول شصت و شش درجه و سی دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک شام
غزنه	طول یکصد و پنج درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک زابلستان
فاریاب	طول نود و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
فید	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بیست و شش درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
قبرس	طول شصت و شش درجه و چهارده دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
قطیف	طول هفتاد و چهار درجه	عرض بیست و پنج درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
قلزم	طول شصت و چهار درجه	عرض سی و سه درجه و نه دقیقه	اقلیم سوم	ملک مصر
قنوج	طول یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه	عرض بیست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
قندهار	طول یکصد و شش درجه	عرض بیست و هشت درجه و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند

قیروان	طول چهل و یک درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب
کابل	طول یکصد و پنج درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و یک درجه و بست دقیقه	اقلیم چهارم	ملک هند
کانگڑا	طول یکصد و ده درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
کالپی	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
گجرات	طول یکصد و هشت درجه و بست و هشت دقیقه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
کرانه	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و هشت درجه و چهل و دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
کشمیر	طول یکصد و هفت درجه و هشت دقیقه	عرض سی و سه درجه	اقلیم چهارم	ملک هند
کوفه	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
گوالیر	طول یکصد و چهارده درجه	عرض بست و سه درجه و پنجاه و شش دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
لاهور	طول یکصد و نه درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و یک و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
لکهنؤ	طول یکصد و شانزده درجه و سیزده دقیقه	عرض بست و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
لودهیانه	طول یکصد و ده درجه و چهل دقیقه	عرض بست و نه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
مدینه	طول هفتاد و پنج درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و پنج درجه و هشت دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مدائن	طول هشتاد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
مدین	طول شصت و هفت درجه	عرض بست و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک عرب
مرعش	طول هفتاد و یک درجه و چهل دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
مرو	طول نود و چهار درجه و چهل دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی و دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
مصر	طول شصت و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
مکه	طول هفتاد و هفت درجه و ده دقیقه	عرض بست و یک درجه و چهل دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مونگیر	طول یکصد و بست درجه و یازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و شش دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
موصل	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سی و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک عراق عرب
نهروان	طول هفتاد و نه درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
واسط	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
هرات	طول نود و چهار درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
هردوار	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
هلدان	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
یمامه	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بست و یک درجه	اقلیم دوم	ملک عرب

هفت مردان — عبارت از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و خلفای اربعه و حسنین و بعضی نوشته که اشارت از اقطاب و اوتاد و نقبای و نجبای و ابدال و غوث و اخیار و بعضی گویند که مراد ازین اصحاب کهف اند که هفت مرد هستند و یک سگ —

هفت زمین — صاحب جواهر التفسیر از تکملة القصص نقل کرده اند که زمین هفت اند نام اول ربکا و دوم خلده و آن مسکن عقارب جهنم است سوم عرق و آن محل عذاب کسیه دوزخ است چهارم عربیا و آن آشیان ماران نیز است پنجم مولتا ششم سجین و دران دفتر اعمال فساق است هفتم عجیبا و آن موضع ابلیس و اتباع اوست تم کلامه و بعضی نوشته اند که هفت زمین عبارت از هفت اقلیم است

هفت خواهران — کنایه از هفت کوکب بنات النعش

هفتخوان — عبارت از هفت منزل راهیکه رستم ازان راه برای خلاص کیکاوس که دیوان او را بجوالی قلعه مازندران قید کرده بودند بهفت روز رفته بود و در هر منزل آفتی پیش می آمد رستم آنرا دفع میکرد چنانچه در منزل اول رستم بخواب بود که شیری قصد رستم کرد رخش رستم آن شیر را کشت در منزل دوم اژدهای پیدا شده آخر از دست رستم کشته شد در منزل سوم زنی ساحره بفریب دادن رستم آمد آخر از دست رستم کشته شده در منزل چهارم اولاد نام دیوی با لشکر خود بجنگ آمد رستم لشکر او را قتل کرد و اولاد بگریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت در منزل ششم ارژنگ نام دیو بجنگ

اسفندیار بعد از کشتی بسیار رستم سر او را از تن برکند در منزل ششم
بسیار دیوان کشته شد سپید نام سردار دیوان اطلاع کرد و بعد
از آن با دیو سپید که سردار بسیار دیوان بود رستم کشتی کرده
زیر ساخت بخنجر سینه او را چاک کرده و کاوس را از بند رها کرده
و شاه مازندران بعد از جنگ بسیار کشته شد مظفر و منصور
با ایران باز آمد—

هفتخوان اسفندیار — عبارت است از هفت منزل که اسفندیار روئین تن
گرد آن هفت مهلکه عظیم بود در رفتن برای رهائی خواهران خود
بایستی رفتن بود چنانچه در منزل اول دو گرگ بودند خونخوار
و در منزل دوم شیر و در منزل سوم اژدها و در منزل چهارم
زن جادوگر و در منزل پنجم سیمرغ و در منزل ششم باد و باران و برف
و رعد و در منزل هفتم آب عمیق پیش آمد اسفندیار همه را بهمت بالا
دفع کرده سالم بروئین دژ رسید و از عقبه که گذشت خواهران را
می کشید چون اسفندیار بروئین دژ رسید بمکر و حیله لشکر ارجاسپ شاه را
کشته خواهران اسفندیار را که در قلعه قید کرده بود شکست داد و شهر او را
بتصرف و خواهران خود را از قید رها کرده با غنائم بسیار پیش پدر آورد

هفته — بالفتح مدت هفت روز که ... بسیار راه ... شود از شرح

هفت نه — از البسه زیور و اسباب عروسی ... نیز گویند
و می تواند که هفت نه مراد از تارهای ساز باشد ...
و مثل آن نه و هفت تاری ... از شرح قران السعدین

هفت گاه — عبارت از هفت اقلیم—

هفت گنجینه — خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که ...
رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه ... بنام ...
هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد ...
هفت ... اول نقود دوم جواهر سوم اسب چهارم ...
پنجم ... ششم ... اراضی هفتم باغات

هفت کوه — اول کوه قاف در کتاب عجائب البلدان مذکور
است که کوه قاف بگرد عالم برآمده است بلندی او قریب
فلک رسیده و جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس
اون او ست دوم کوه دماوند و بلندیش بمقدار صد جریب
سوم کوه سراندیپ و نقش قدم آدم علیه السلام در آن
کوه است از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند و در عجائب
المخلوقات آورده که بر آن نقش قدم هر روزه باران میبارد
چهارم کوه گلستان در نواحی طوس واقع است طول
این بسیار نوشته اند پنجم کوه ... و آن کوهی بلند است
از بلاد مغرب تخمینا ... فرسنگ ششم کوه ... آنرا
جبل فتق نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل
بحر خزر نزدیک دریا بجانب جنوب و این کوه وسعت
عظیم دارد هفتم کوه چلین این کوه از حدود چین می آید
و می کشد بجانب مغرب تا حدود فرغانه و کیش و سمرقند
و متصل ... و ... و بدخشان و می پیوندد و بکوه
بلخ و غور و غزنین ... کابل و افغانستان در آید و در
نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی از آن تا حدود بسطام
و دامغان رسد و بکوه قارن بپیوندد و متصل ... و جبال
مورنگ و آشام و سلهت و ... بنگاله و ... رسد
و نادون و کمایون و سری نگر ... و ... نیپال
داخل همین کوه است و این کوه عظیم ترین کوههاست بعد
کوه قاف و در هند آنرا کوه سوالک خوانند ... نهاده
کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور دوم جبل ... از
تذکره مراة الخیال—

فصل ها مع قاف

هقعه — بفتحتین ... نام منزل پنجم از منازل قمر
و آن سه ستاره در خورد ... نزدیک یکدیگر ... از منتخب—

فصل ها مع کاف

هکذا — بفتح ها و کاف و بذال معجمه بعد آن با الف است و فتح کاف
فتح ذال معجمه بمعنی همچنین—

هکهک — بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف عربی ...
که بهندی آنرا هچکی گویند از برهان—

فصل ها مع لام

هلا — بفتح کلمه تنبیه است بمعنی آگاه باش از مدار و برهان
و منتخب و مجمع الفرس—

هلب — بالضم و بای موحده موی خوک از شرح و صراح

هلاک — بالضم هلاکی و نیستی از منتخب و بفتحتین ...
... و خواق و بضم اول ... آنرا مانند ...
سازند و از سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ
کرده بجانب خصم اندازند از برهان—

هلاهل — بفتح های اول و کسر های دوم نام زهر قاتل
که هیچ دوا و تریاق علاج پذیر نباشد از رشیدی و برهان و
در رشیدی و فرهنگ جهانگیری و در تحفة المؤمنین مسطور است
که هلاهل نام کوهی است در حدود چین بیخ نباتی در آنجا
بهم میرسد که آن زهر باشد ناسش بنام کوه او مشهور شده
درین صورت اگر هلاهل بتقدیم لفظ زهر استعمال کنند
او سه را انسب مینماید—

هل — بالکسر قاقله ... الاکبر ... و بفتح
امر است از هلیدن بمعنی بگذار و ... که آن
نخاله ... گرفته باشد و بالضم بمعنی
آغوش و بالفتح و ... کلام استفهام است بمعنی
آیا چنین باشد از لطائف و مصطلحات—

هلال — بکسر اول ماه نو تا سه شب و این ماخوذ
از هلل است که بمعنی کمی و ضعیفی باشد از شرح نصاب
از یوسف بن ناصح و در اصطلاح فارسیان بمعنی
... نیز آمده چرا که آن نیز بصورت هلال باشد
و ... کنایه از پیاله

هلال هلال — پاره پاره و شکسته شکسته

هلم — بفتح ها و ضم لام و تشدید میم مفتوح بمعنی بیا
امر است از آمدن—

هلملم — بفتحتین و ضم لام ... نام بازی ... اطفال ... از ...

هلیدن — بکسر ... یای معروف گذاشتن از برهان

هلیون — بکسر اول و فتح تحتانی گیاهی است که تخم آنرا
بدوا بکار برند از صراح—

هلاکو — بضم اول لفظ ترکی است و در اصل هولاکو خان است
بن تولی خان بن چنگیز خان و آن پادشاهی ظالم که در
سنه ششصد و پنجاه و شش بغداد و دیگر امصار را قتل کرده

از لطائف الفنون —

هلیسه — بفتح اول و کسر لام و یای معروف و سین مهمله
[illegible] باشد که آنجا مردمان کشتی را بر روی آن [illegible]
[illegible] مردمان بجانب خود میکشند [illegible]
[illegible] از فرهنگ شمس فخری و مصطلحات نوشته‌اند که
هلیسه چوبی باشد چون کشتیهای کوچک بدان مانند
[illegible] آن را هلیسه گویند

هلیه — بالفتح چوبی باشد چون کشتیهای کوچک [illegible]
[illegible] از مصطلحات —

هلیلی — [illegible] خلاصه

فصل ها با میم

هما — بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همتا — بالفتح و سکون میم و فوقانی برابر و مثل [illegible]

همت — بالکسر و تشدید [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] همراه —

همای — بضم اول [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بدو مدد کار —

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هماره — بفتح اندازه و حساب و همیشه و در عربی بالفتح
و تشدید میم بسیار گو —

همز — بالفتح و زای معجمه بچشم اشاره کردن و فشردن
بر چیزی و غمز کردن و عیب کردن و زدن و سوختن از صراح

همنفس — رفیق و همکلام —

هم‌نواله — شوهر خواهر زن —

همسایک — آنکه آن را بهندی [illegible] گویند —

همسنگ — موافق و برابر —

همسنگ — برابر و هموزن —

همس — بالفتح و سین مهمله نرمی آواز و آواز نرم از
منتخب و غیره آن —

همال — بالفتح بر وزن کمال یعنی انباز و همتا انباز
در برهان و کشف و جهانگیری و در برهان مسطور است که این
لفظ بضم اول نیز آمده —

هم‌شکل — بمعنی [illegible] از لطائف —

[illegible] — بفتحتین [illegible] و این جمع هم
[illegible] بمعنی اندوه باشند

همدم — [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] است

هماهم — بضم [illegible] قوم [illegible] از مدار [illegible]
و در شرح [illegible] نوشته [illegible]
باشند و این [illegible] است —

هم — بالفتح و تشدید میم لفظ عربی است بمعنی اندوه
و بمعنی قصد کردن از کشف و منتخب و در شرح نصاب نوشته
که بفتح اندوه و اندیشه و بمعنی [illegible] نیز آمده
و قصد کردن و بالکسر و تشدید میم مرد سخت پیر که ضعیف
باشد و در شرح [illegible] نوشته که هم بالفتح [illegible] است که
[illegible]
[illegible]
میم [illegible] فارسی [illegible]
که ترقی در لفظ نیز و لفظ هم آنست که آوردن لفظ هم بر

بر معطوف و معطوف علیه هر دو صحیح باشد چنانکه گویند
هم نماز کردم و هم روزه گرفتم بخلاف لفظ نیز که تنها بر
معطوف آید و ایضاً لفظ هم در مفردات آید چنانکه
هم زید را زدم و هم عمرو را بخلاف لفظ نیز که جز جمله
نیاید چنانکه زید را زدم و عمرو را نیز و اگر جاپه دوم بنابر
ضرورت در صورت مفرد باشد اصل در جمله خواهد بود
و ایضاً لفظ هم بر لفظی داخل میشود که آن لفظ مضمون جمله‌ها
بر مدخول نشود مثلاً همراز گویند بمعنی دو کس که رازدار
یکدیگر باشند نه آنکه همراز دار گویند و همین قسم همداستان
و همراه و امثال آن و غرض که لفظ هم از حروف عاطفه
است و افاده اشتراک فی الامر میکند چنانکه در امثله
مذکوره و در سراج هدایت مسطور است که لفظ هم با لفظ
نیز گاهی جمع میشود و گاهی تنها فقط زائد باشد

همگنان — بفتح اول و سکون میم و کسر کاف فارسی
و حرف چهارم نون بمعنی همه کسان و این جمع همگین است
یاوردن الف و نون جمع و حذف یای تحتانی و اصل
لفظ در اصل بفتحتین بود بجهت توالی حرکات میم را
برای تخفیف ساکن کرده‌اند چنانکه مژگان بسکون
ثانی جمع مژه که بفتح ثانی باشد و لفظ همگین بفتحتین
منسوب است به لفظ همه بآوردن یا و نون نسبت
چنانکه زرین و سیمین و آنکه در آخر لفظ همه بود بجای نسبت بود
بکاف فارسی بدل شده و بعضی نوشته‌اند که همگنان
جمع همگی است بجهت تخفیف تحتانی را حذف کرده‌اند و نون
زائده آورده میم را ساکن کرده‌اند و نزد بعضی مخفف
انیان است بمعنی اینان همگی و بکاف عربی خواندن
خطاست از بهار عجم و مدار و کشف و برهان و رشیدی
و جهانگیری —

همایون — بضم مبارک و خجسته از برهان و این لفظ
مرکب است از لفظ هما و کلمه یون که برای نسبت آید —

همیدون — بیای مجهول بمعنی همچنین و اکنون از
بهار عجم و جهانگیری و برهان و خیابان شرح سکندرنامه

بمعنی همیدان نیز نوشته چراکه در لهجهٔ ایرانیان اکثر الف بواو بدل میشود۔

همیان ۔ بالفتح و بفتحتین کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن از بهار عجم و جهانگیری و برهان و منتخب۔

همقران ۔ این لفظ درست آمده مگر لفظ همقرین لفظ هم زائد زیراکه قرین صیغهٔ صفت مشبهه است بمعنی یار و مصاحب نه بمعنی مصدر از بهار عجم۔

همان ۔ بفتح اول صحیح و بضم اول غلط است چراکه در اصل هم آن بود و این از لطائف و محققان مسموع است و اشارت است بچیزیکه در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگر هم می آید۔

همدان ۔ بالفتح قبیله ایست از یمن و بفتحتین نام شهریست از ایران و همذان بفتح و ذال معجمه معرب آن از منتخب و خیابان۔

همداستان ۔ دو کس که دو خواهر بنکاح در آورده باشند هر یکی مر دیگری را همداستان باشد در بهار و رشیدی اطلاق بر آن از بهار عجم و چراغ هدایت۔

همداستان ۔ هم کلام و هم صحبت از برهان۔

همعنان ۔ همراه و برابر از برهان۔

همچو ۔ حرف تشبیه و بمعنی همچنین نیز آمده از چراغ هدایت

همترازو ۔ مقابل و هم قوت و برابر۔

همخوابه در آخر این لفظ ها زائده است۔

همواره ۔ بفتح اندازه و حساب و بمعنی همیشه زیراکه این معنی مخفف همواره است از لطائف و برهان۔

همهمه ۔ بانگ کردن شیر درنده از منتخب۔

همه ۔ بهر آنچه احاطه اثر و شمول اجزا می آید و جمع کردن آن بیای وحدت غرابتی دارد طالب کلیم گوید

مصرعه کوتاه میشود همه شمعی بسوختن ۔ سعدی گوید

بیت همه تخت و ملکی پذیرد زوال ۔ نماند بجز ملک ایزد تعال

و علم آن اینست که همه را بمعنی هر استعمال کرده چراکه هرگاه کلمه هر بر لفظ همه داخل میشود مرکب افادهٔ معنی هر یکی کند

و فرق در میان لفظ هر و همه آنست که هر برای شمول افراد است من حیث المجموع و همه من حیث الافراد لهذا غیر محدود را منشور جمع واقع میشود چنانکه صائب گوید بیت نه همه کیست که عشاق ترا همه کند می شناسد همه کس طالب ایتان مرا

همای ۔ بضم اول مرغ معروف که استخوان میخورد و بر سر هر کسی که سایهٔ آن افتد بدولت و سلطنت میرسد و در آخر این لفظ یای تحتانی ضروری نیست و گاهی می آید و گاهی نمی آید از برهان وغیره۔

همگی ۔ بفتحتین و کاف فارسی ی بالیه همه بمعنی تمامی و همه با آنکه همگی مخفف همگین است و همگین مرکب از همه و گین که حرف نسبت است بتبدیل یا دیت چنانکه لفظ مند در فیروزمند از بهار عجم و مدار و کشف۔

همراز ۔ بمعنی برابری و مدد نیز آمده از مصطلحات ۔

فصل با نون

هند ۔ بالکسر و دال مهمله با سوده ملک تا سنیا از برهان و شرح انصاب۔

هنگفت ۔ بالفتح و کاف فارسی بضم بمعنی متقنص و سطبر و کلنده از کشف و رشیدی و سروری۔

هندوی چرخ ۔ کنایه از ستارهٔ زحل از برهان

هنده ۔ بالکسر نام زنی که قاتل امیر حمزه بوده است از منتخب وغیره

هنجار ۔ بالفتح راه و جاده و هنجار بمعنی طرز و روش و قاعده و رنگ و لون از بهار عجم و لطائف و برهان و جهانگیری و رسائل

هنگامه گیر ۔ هجوم کننده و بازیگر و شخصی که بر سر کوچه هنگامه گرفته نشیند و لطیفه و عجایب تعویذات داده مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان اخذ نماید شرح بوستان از مرعید الفتاح و بهار

هنوز ۔ بفتح اول و ضم نون و واو معروف بمعنی تا حال و تا اکنون و کسانیکه تا هنوز بزیادت لفظ تا گویند غلط است چراکه فقط لفظ هنوز بمعنی تا هنوز موجود است از مدار و برهان و کشف

هنگ ۔ بالفتح و کاف فارسی قصد و عزم و قوت و زور و قوت و بمعنی شکافتن و غار و قوم سپاه و فوج و ضرب نشد از لطائف و برهان

هنگام ۔ بمعنی وقت و بمعنی هنگامه و مجمع از برهان و رشیدی

هندوستان ۔ ملکی است وسیع در اقلیم اول و دوم و سوم و قدری در چهارم و صاحب مرآة العالم گفته که طول ممالک محروسهٔ هندوستان از لاهری بندر متعلق ثهتهه تا تهانه بندر اسال متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله یک هزار و هفت صد و چهل کروه و عرض از سر حد تبت اقصای صوبهٔ کشمیر تا قلعهٔ سولاپور یک هزار و یک صد و هفتاد و شش کروه و تحصیل هندوستان نه ارب و پنجاه چهار کرور و هفتده لک و شانزده هزار و هشتاد و دو دام است چون چهل دام را یک روپیه میشود حساب روپیه بار تحصیل هندوستان بیست و سه کرور و ده لک و چهل و دو هزار و نه صد و هفتاد روپیه میشود در سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری سلطان قطب الدین ایبک غلام سلطان معز الدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیز خوانند اول از همه بالطبع باسلام هندوستان را فتح کرده و تفصیل صوبهای هندوستان اول صوبهٔ شاهجهان آباد دهلی طول آن یک صد و شصت و پنج کروه و عرض آن صد و چهل کروه حد غربی این صوبه لودهیانه شرقی بطول جنوبی ریواری و شمالی کوه کماون دوم صوبهٔ مستقر الخلافه اکبرآباد و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه گهاتم پور و شمالی دریای گنگ و جنوب چندیری و غربی پلول سوم صوبهٔ الله آباد طول از جهوسی جونپور تا کوه جنوبی صد و شصت کروه عرض از کنار دریای گنگ تا گهاتم پور صد و بیست کروه شرقی صوبهٔ بهار غربی صوبهٔ اکبرآباد شمالی صوبهٔ اوده جنوبی باندهون چهارم صوبهٔ اوده و اوده شهریست بزرگ که هندوی آنرا اجوده یا گویند و بهرائچ و لکهنو و خیرآباد و بلگرام داخل این صوبه است طول این صوبه از سرکار گورکهپور تا قنوج صد و پنج کروه و عرض از کوه شمالی تا حد لاهور تابع الله آباد و صد و پانزده کروه پنجم صوبهٔ پتنه مشهور بعظیم آباد

این صوبه را صوبهٔ بهار نیز گویند طول این صوبه از گرهی
تا رهتاس صد و بیست کروه عرض از ترهت تا شمالی کوه
صد و ده کروه مشرق رویه این صوبه صوبهٔ بنگاله و غرب
رویه اله آباد و شمالی و جنوب کوه بزرگ سرکار بهار
و حاجی پور و مونگیر ششم صوبهٔ بنگاله دار الایالت این
صوبه شهر ڈهاکه که موسوم بجهانگیرنگر است سرکار بنگاله
بر ساحل دریای شور است و نزدیک آن کامروپ که
آنرا کالی روکه بید (؟) پیوسته آن ولایت آشام بسیار
وسیع طول این صوبه از بندر چاتگام تا گدهی چهار صد
کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار بداون دو صد
کروه شرق رویه این صوبه دریای شور و غرب صوبهٔ بهار
و در شمال ولایت کچ (؟) و جنوب اودیسه سرکار تانده
و فتح آباد و سلهت و غیره و چاتگام و شریف آباد و سلیمان
آباد و لکهنور کارشا هفتم صوبهٔ اودیسه است و نه قلعه مستحکم دارد
و طول این صوبه یک صد و هشت کروه و عرض صد کروه
هشتم صوبهٔ خجسته بنیاد اورنگ آباد اول این شهر را نام
دهانگری مشهور بود بعد ازان بدیوگده موسوم شده
بود بعد سلطان محمود فخر الدین دولت آباد نام کرد
اورنگ زیب عالمگیر نزدیک قلعهٔ مذکور اورنگ آباد
طرح کرد طولش صد و پنجاه کروه و عرضش صد کروه نهم
صوبهٔ برار و برار ملکی است میان دو کوه طولش صد
کروه عرضش صد و هشتاد کروه بوده است اول این صوبه
صوبهٔ دهم خاندیس برهانپور دار الملک این صوبه است
طولش هفتاد و پنج کروه و عرض او پنجاه کروه جانب شرقی
این صوبه برار و شمالی مالوه یازدهم صوبهٔ مالوه دار الملک او اوجین
طولش صد و چهل کروه عرضش صد و سی کروه و شمالی آن
صوبه برار و غربی گجرات و اجمیر دوازدهم صوبهٔ دار الخیر اجمیر قلعه
چیتور از توابع این صوبه است و حاکم این قلعه را رانا
گویند شهر سانبهر نزدیک شهر عدبر است طول چهار
کروه و عرض یک کروه آب بغایت شور و درون
عدبر بسیار قطعات زمین بسیار مزرعه شمالی آن اطراف

کناره بلند کنند و زمین را از کلند نرم کرده از آب عذبه
پر میکنند بعد پانزده شانزده روز که زمین تمام آب را
جذب می کند تمام قطعه زمین نمک آلوده میشود و آنرا
از کلندها کنده بر کناره می اندازند طول این صوبه
از امیر تا بیکانیر و جیسلمیر صد و شصت و هشت کروه و عرض
از سنابیت سرکار اجمیر تا بانسواره صد و پنجاه کروه شرق
رویه او اکبرآباد و غرب رویه دیالپور تابع ملتان و شمالی
توابعات شاهجهان آباد و جنوب گجرات احمدآباد و سرکارهای
این صوبه چیتور و اجمیر و جودهپور و ناگور و سروهی و بیکانیر
سیزدهم صوبهٔ گجرات صوبه ایست که بندر نامور است و چند
بندر دیگر از توابع او است و بهرونچ داخل همین است
از بندر گهوگه تا بندر جالور دویست و پنج کروه طول دارد
و هفتاد کروه عرض دارد جانب شرقی این صوبه
احمدآباد و شمالی جنوبی و غربی دریای شور چهاردهم
صوبهٔ تهته در بین صوبه از طرف ملتان داخل کیچ و مکران
شمال کوههای خارا با بند و مساکن قوم بلوچ و بعضی
افغانان و جانب جنوب از اوچ تا گجرات کوههاست
ریگستان و نشستگاه رئیس آنجا جیسلمیر است طول این صوبه
از کیچ مکران دو صد و پنجاه کروه و عرض از قصبه بدین
تا بندر لاهری صد کروه شرق رویه این صوبه گجرات
احمدآباد و غرب رویه کیچ و مکران شمال بهکر جنوب
دریای شور سرکارهای چهار دارد تهته و سیوستان و
نصیرپور و امرکوت پانزدهم صوبهٔ ملتان پاک پتن و دیپال پور
تابع این صوبه است چون از کثرت سیرابی آب سیل جنگل
انبوه بسیار است لهذا این دیار را لکهی جنگل نیز گویند
طول این صوبه از فیروزپور تا سیستان چهار صد کروه
عرض از خط لور تا جیسلمیر صد و بیست و پنج کروه خاور رویه
سرکار سرهند غرب سیوستان کیچ مکران شمالی سور و کوه جنوبی
اجمیر و سرکارهای این صوبه ملتان است و دیپالپور
و بهکر شانزدهم صوبهٔ دار السلطنت لاهور شهری
است بزرگ بر کنار دریای راوی و باغ شالامار

بمقابله باغ کشمیر شاهجهان بادشاه در قرب شهر لاهور
احداث فرموده است و پنج دریای ملک پنجاب اینست
اول ستلج دوم بیاه سوم راوی چهارم چناب پنجم
دریای بهت و مابین دریای بهت و دریای سند لفظ
دوابه مشهور است و این دریای سند میان هندوستان
و کابل و زابلستان حائل است طول این صوبه از آب
ستلج تا دریای سنده صد و هشتاد و هفت کروه شرق رویه
سرهند و غرب ملتان شمال کشمیر جنوب دیپالپور هفدهم صوبهٔ
کشمیر در بین صوبه دوازده بیگه زمین است که در آن زعفران
روید سرکار پکلی داخل این صوبه است طول این صوبه
از خیبر تا دریای کشن گنگ صد و بیست کروه و عرض
هشتاد و هیجدهم صوبهٔ کابل و این صوبه چند تومان دارد
یکی ازان پیشاور است طول این صوبه از اتک بنارس
تا هندوکوه صد و پنجاه کروه و عرض از قراباغ قندهار تا حصار
سرای صد کروه شرق رویه دریای سند و غرب رویه غور
شمالی اندراب و بدخشان و هندوکوه و جنوبی بیل و داده
نوزدهم صوبهٔ قندهار طول این صوبه صد کروه و عرض دو صد
و شصت کروه شرق آن سند شمالی غور و غرجستان و کابل
غزنین میان شرق و شمال میان اقصی مسافت بعضی بلاد
هندوستان بدانکه از شاهجهان آباد تا لاهور یک صد و
پنج کروه جیبی تا سرهند پنجاه و دو کروه و از سرهند تا لاهور
پنجاه و سه کروه و از سرهند تا کانگره چهل و نه کروه که جوالا
بیست و پنج کروه و کانگره از جوالا مکهی بیست و چهار از لاهور
اتک شصت و دو کروه از آنجا پیشاور چهارده و نیم
و از کابل تا پیشاور ... کروه و از لاهور تا ملتان هفتاد و دو
ملتان تا بهکر یک صد و شش از بهکر سیوستان پنجاه و یک
کروه و از تهته تا ... پنج کروه و از بهکر تا قندهار
یک صد و هشتاد و هفت و از لاهور کشمیر براه پیر پنجال
هشتاد و شش کروه تا تهته سی و چهار کروه از آنجا
کشمیر چهل و دو و از شاهجهان آباد تا اکبرآباد براه راست
چهل و چهار کروه و از اله آباد تا بنارس بیست و نه کروه

ونصف از بنارس تا سهسرام بست و شش کروه و از انجا پتنه
چهل و یک و از انجا مونگیر سی و هفت و از انجا گرهی
سی و یک و از انجا اکبرنگر عرف راج محل بست و دو کروه
و از اکبرنگر عرف ڈهاکه یک صد و شانزده کروه و از اکبر
نگر اوڈیسه یک صد و سی و سه کروه از شاهجهان آباد
اجمیر هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد سورت براه
برهانپور سه صد و یازده کروه اکبرآباد چهل و چهار کروه
و از انجا برهانپور یک صد و هفتاد و هفت کروه و از انجا
سورت نود کروه که جملگی سه صد و یازده باشد و از شاهجهان آباد
احمدآباد براه اجمیر دو صد و پنجاه و سه کروه و از احمدآباد
سورت پنجاه و یک از شاهجهان آباد خضرآباد پنجاه و دو و
داله آباد براه گڈه مکتیسر یک صد و سی و شش و نونگر
چهل و سه و از نونگر مخلص پور بست یک کروه از مخلص پور
بست و یک کروه از مخلص پور کانگره شصت و هشت کروه
و از شاهجهان آباد تا نوپ نگر عرف سیولی هشت کروه خانه
شکارپور شش و نیم کروه و پالم چهار کروه و تال پت پنج
کروه و از اکبرآباد سیرمان پور یک صد و هفتاد و هشت
گوالیار بست و هشت از انجا سرونج پنجاه و هشت و از انجا
زبده پنجاه و یک و نیم و از انجا برهانپور چهل کروه و از انجا
اورنگ آباد دو صد و بست و یک کروه و از شاهجهان آباد
رتنپور نود و چهار کروه اکبرآباد چهل و چهار کروه از اکبرآباد
اجمیر هشتاد و چهار کروه هندون بست و هفت و از انجا
تونک سی و دو باقی اجمیر از شاهجهان آباد هردوار چهل و
چهار کروه و مرادآباد چهل و چهار چهل و چهار و از اکبرآباد باری بست
و دو کروه و از انجا روپ پارس یازده و از شاهجهان آباد پنجه
یک صد و هفتاد و شش کروه الهآباد یک صد و پنجاه و پنج
و از انجا جونپور بست و یک و از اکبرآباد فتح پور هشت کروه و از
اکبرآباد سوکر سیزده کروه شوردن بست چهار کروه و اناو بست
هشت کروه و از شاهجهان آباد گورکهپور یک صد و شصت
اکبرآباد چهل و چهار و از انجا لکهنو شصت و هشت و از انجا اوده
بست و هفت و از انجا گورکهپور بست و یک از شاهجهان آباد

فتوح پور نود و شش و کوهالی بست و شش از انجا انباله
نوزده و از انجا سرهند بست و از انجا دریای ستلج گذر
لودهیانه نوزده و از انجا گذر گوبندوال نوزده و از انجا
لاهور سی و هفت و از شاهجهان آباد حیدرآباد سه صد
و هفتاد و یک و اورنگ آباد دو صد و شصت و پنج و از انجا
حیدرآباد یک صد و شش اند و پنجاه و از انجا پنجاه و شش و
از انجا شاهجهان آباد بیجاپور سه صد و پنجاه و هفت اورنگ آباد
دو صد و شصت و پنج بیجاپور نود و دو و احمدآباد بست و هشت
و زبده بست و هشت بیجاپور سی و پنج از اورنگ آباد قلعه شولاپور
هفتاد و دو کروه قلعه بدر یک صد و پنج و نیم قلعه اودگیر شصت
و سه و از شاهجهان آباد کشمیر براه سونپت دو صد از کشمیر تبت [illegible]
کروه و از اورنگ آباد قلعه کلیانی یکصد و بست کروه و از شاهجهان آباد
بخارا چهار صد و چهل و هشت کروه تا کابل و دو صد و شصت از انجا بلخ
نود و هفت از انجا بخارا هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد کابل
دو صد و شصت قندهار براه کابل سه صد و شصت و هشت از کابل
قندهار یکصد و شش و از کابل تا غزنین سی کروه و از قراباغ یازده
کروه و از انجا قندهار سی کروه و از قندهار اصفهان چهار صد و
و سه تا قلعه بست و سی و یک کروه و از انجا اسفرائن پنجاه و نه و
از انجا هرات پنجاه و از انجا مشهد هفتاد و پنج و از انجا اصفهان
دو صد و چهل و نه از شاهجهان آباد حسن ابدال یکصد و هفتاد و
شش و از حسن ابدال کوهاتی هفت کروه و از شاهجهان آباد
متهرا سی و یک و نیم کروه و پاسولی یکصد و بست و [illegible]
خورد دو صد و بست کروه شیرآباد یکصد و هشتاد و دو و از کشمیر
تا پیشاور نود و هفت کروه حسن آباد هفتاد و دو و از انجا
و پنج پیشاور از گذر جلیم تا کابل از اتک یکصد و شانزده کروه
و از شاهجهان آباد [illegible] نگر یکصد و دو کروه براه سرهند و از [illegible]
تا کابل صد و پنج و از گلشن آباد اورنگ آباد شصت و چهار
کروه و از اکبرآباد امیر یکصد و هفتاد و سه و از دولت آباد
تا بندر جول هشتاد و یک کروه و از سانبهر تا برهانپور یکصد
صد و نود و هشت و از برهانپور دولت آباد براه [illegible] گرده
شصت و چهار و از شاهجهان آباد اسیر دو صد و هفتاده

و از اکبرآباد اوجین یکصد و بست و شش و از شاهجهان آباد تا
تا احمدآباد دو صد و چهل و چهار و احمدآباد سورت یکصد
و بست و پنج و از شاهجهان آباد سهارنپور سی و چهار از
مرادآباد یکصد و بست و هفت تا شاهجهان آباد هفتاد و
و چهار و از انجا مرادآباد چهل و سه و از لاهور شمس آباد یک
صد و شصت و پنج و از شاهجهان آباد تا تهانه سنبل
هشت صد و نود و سه و نیم کروه جریبی و شش کروه جریبی
کروه رسمی یک و یک کروه و سه ربع کروه پیمایشی
و این طرف مشرق و مغرب است که بندر لاهری
پانصد و هشتاد و هفت کروه طرف مغرب که قراباغ
است نهصد و شش کروه طرف تبت جنوب از
شاهجهان آباد که سمت شمال است سه صد و سی و
از شاهجهان آباد قلعه شولاپور که طرف جنوب است
و چهل و دو کروه هست طول و عرض ممالک محروسه
هندوستان که نوشته آمد —

هندوزن — زن ساحره از شرح سکندرنامه —
هندوانه افگندن — کنایه از نهایت ترس [illegible] و
ترسیدن و نیز کنایه از بیم افگندن [illegible] و
کلان باشد از چراغ هدایت —
هندوانه در کون کسی غلطانیدن کنایه از بیم
ترسانیدن از بهار عجم —
هندی — منسوب به هند در ین لفظ واو برای نسبت
است و این نسبت خصوصیت بذوی العقول دارد
و لفظ هندو در محاوره فارسیان بمعنی دزد و راهزن و غلام
که آمده از خیابان —
هنیده — بضم اول و فتح نون و سکون تحتانی
و دال مهمله [illegible] شتر و مقدار صد [illegible] از منتخب و سراج
هنعه — بفتحتین و بالفتح داغ پس گردن شتر و نام منزل
ششم از منازل قمر در برج جوزا و آن پنج ستاره
است بر دوش جوزا الطرف جیب از کشف و منتخب و سراج
هندوانه — بالکسر تربز که [illegible] معروف است

هشت سه — بالفتح اندازه که فلتون این سه را باره است با بدال همزه بها و حذف الف چون در کلام هویدا دال و زای فارسی در کلمه جمع نمیشود لهذا زا را بسین مهمله بدل کردند هندسه باشد از منتخب و صراح و در حاشیه تحریر اقلیدس نیز همچنین نوشته بمعنی در آماده و هندسه نام علمی است که از آن معرفت اشکال و مقادیر اشیا حاصل میشود و در قسم اعداد را نیز گویند از مدارس و مزیل و کشف و در برهان این لفظ را بالکسر نوشته و در بعضی فرهنگها این لفظ را بمعنی مکر و فریب نوشته اند

هندو کوه — نام کوهی که از کابل چهل کروهی است

هنگامه — مجمع مردم و بمعنی وقت و هنگام نیز آمده از منتخب

هنی — بالفتح اول و کسر نون و تشدید یا بر وزن غنی یعنی خوشگوار و گوارنده و بالضم از منتخب و کشف و صراح

هندی — کنایه از تیغ و شمشیر از برهان —

هنگامه نشاندن — خودداری —

فصل ها مع واو

هوا — بالمد حوف و گاهی یعنی فراخی میان آسمان و زمین است و بمعنی خالی و باد ساکن که جوف هر مکان باشد و بالقصر آرزو و اشتیاق و میل نفس اماره و بی ارزندی یا در اراده از لطائف و صراح و کشف و مزید بر آنکه در عرف عجمی لفظ باد مستعمل میشود و خلاف نادره اهل علم است و لفظ هوا باصطلاح ساز لوازمات یعنی گرمی و گرم نمودن ساز از آتش —

هویت — بالضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی مفتوحه بمعنی فوقانی مرتبه وحدت و ذات باری تعالی و ماهیت از کشف —

هودج — بالفتح و دال مهمله مفتوحه و جیم عربی کجاوه و در آن زنان سوار شوند و عماری شتر از منتخب و کشف

هوادج — بالفتح اول و کسر دال عماری های شتر که در آن زنان می نشینند جمع هودج است —

هیج — بالفتح و بفتحتین نادانی و شتابی از منتخب

هود — بالضم بواو معروف نام پیغمبر علیه السلام که بر قوم عاد مبعوث شده بود و نام سوره قرآن شریف و بمعنی توبه کردن و بمعنی بازگشتن از لطائف و صراح

هورمزد — بضم اول و واو معروف و ضم میم و سکون زای معجمه ستاره مشتری از جهانگیری و مؤید

هور — بالضم و بواو مجهول در فارسی بمعنی آفتاب و گویند که نام ستاره ثیر است که بعد از هزار سال طالع میگردد و از کشف و در خیابان نوشته که هور بمعنی آفتاب است و ظاهرا هور در اصل سور باشد بسین مهمله و واو معروف چنانکه در زبان کتابی اهل هند است و سین مهمله بها در هر دو زبان بدل میشود و که شرط توافق این هر دو زبان پیش از این هم است —

هواجس — بفتح اول و جیم عربی مکسور و سین مهمله خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جمع هاجسه است و هاجسه بمعنی چیزی که در دل گذرد از منتخب و کشف و در شمسی نوشته که ماخوذ از هجس است و هجس بمعنی آواز نرم که شنیده شود و بضم هوا بلیس از زبان وسواس داده باشد و بمعنی هجیس در صراح نیز همین است —

هوس — بفتحتین و سین مهمله نوعی از جنون از صراح و قاموس و در منتخب بمعنی دیوانه شدن و باصطلاح فارسیان بمعنی آرزو و شوق چیزی و عشق خام و ناقص

هوش — بواو مجهول زیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ و هلاک از رشیدی و برهان —

هول — بالفتح ترسانیدن از منتخب و لطائف و صراح و بمعنی خوف و بیم و در شرح نصاب نوشته که نیز هول بالفتح بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند

هوی اول — بالضم باصطلاح کشتی گیران بار اول از مصطلحات —

هوام — بفتح اول و ثانی و تشدید میم بر وزن شام بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و مگس و سوسمار و گزنده و این جمع هامه است از منتخب و کشف اللغات

هون — بالفتح در عربی بمعنی آرام و آهستگی و وقار و نرمی و سبکی و در فارسی زمین زراعت که بر کاوغ باشد و بالضم در عربی بمعنی خواری و بیغرتی و در فارسی کلمه تاکید و کلمه استکراه از منتخب و صراح و برهان و لطائف و غیره و در برهان نوشته که نوعی از و نیا است که در ملک دکن رایج است فقیر مؤلف گوید که با این معنی بالضم ها و سکون النون و واو مجهول ملفوظ لفظ هندی است و هون اشرافی قسمی از هون است که واضع آن اشرافی نام را جه شده باشد و الله اعلم بالصواب —

هوان — بالفتح خواری و بیغرتی از منتخب و صراح و کشف

هوا گرفتن — پرواز کردن از مصطلحات —

هوائی شدن — پرواز نمودن

هو — بالضم و واو معروف بمعنی او از برهان و اسم ذات باری تعالی و باصطلاح لوطیان بیرا آوازی که کشتی گیران برای گرمی هنگامه فتنه کشند

هووه — بفتح اول و ضم واو و سکون واو دیگر بر وزن کوه بمعنی اتباع یعنی هر یکی از آن دو زن که در نکاح یک مرد باشند و در برهان بفتحتین —

هواله — بفتح و تشدید واو هولناک —

هوا خوردن باده — کنایه از زائل شدن کیفیت شراب چون تصرف هوا فزیل نشه شراب است از مصطلحات

هوائی — محب و عاشق و دوست و آرزومند و بلهوس و پریشان و با جی که سوای مقرری بخزانه سلاطین میرسند مصطلحات و قسمی از آتش بازی —

هولگی — بفتح اول و کسر لام و کسر کاف فارسی و یای معروف بمعنی ترسانیده شده و هراسان و هیجان زده یعنی مضطرب و این منسوب است بهول که بالفتح باشد بمعنی یکبار ترسانیدن چو وزن فعله بالفتح برای مرت باشد پس بحالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعده فارسی بکاف فارسی بدل شده چنانکه در بردگی —

۳۵.

فصل ها مع یای تحتانی

هیجا — بالفتح کارزار از منتخب و کشف و منتخب —
هیولا — ماده هر شی و ماهیت هر چیز و اصل هر شی و حکما چنین اثر لایق کنند که جوهری است که محل باشد صورت جسمی را و جوهر اول را نیز گویند نزد صوفیه در مرتبهٔ یکی از دو معانی که از او روح اعظم نامند و دوم هیولی که او را طبیعت کل خوانند و محل اشکال هیولائی اشیا نام کنند و بعضی نوشته که هیولی مخفف و مرکب از هیو اول یعنی اصل شی —
هیمیا — بالکسر و یای معروف علم طلسم است —
هیهات — بعید شد و این اسم فعل است یعنی اسم بمعنی فعل ماضی وارد و آنکه در مقام تاسف و یاس گویند معنی آن چنین باشد یعنی بعید شد از منتخب و مدار و کشف و فارسیان بمعنی تحیر و تعجب استعمال کنند —
هیات — بر وزن غیرت ساخته شدن و صورت و شکل و تهیه از اینجاست و نام علمی است که بدان اشکال افلاک و مساحت کره ارض دریافته میشود و هیات با الف ممدوده بر وزن خیرات جمع هیات است از کشف و غیاث
هیلاج — بیای معروف و جیم عربی حسابی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و عمر آنچه مولود را نیز گویند از مؤید و شرح —
هیج — بالفتح و جیم عربی غبار و بمعنی برانگیخته شدن و بتشدید تحتانی مکسور بر وزن سید بمعنی برانگیزنده آتش —
هیربد — بالکسر و یای معروف و بضم بای موحده خادم آتشکده چراکه هیر بمعنی آتش است و بد بمعنی خداوند از سروری و برهان —
هیز — بالکسر و زای معجمه مخنث از برهان و جهانگیری —
هیچکس — ناکس از مصطلحات —
هیاکل — بفتح اول و کسر کاف جمع هیکل —
هیکل — بالفتح جثه بزرگ است و راز جسم و شکوه

و عظمت و بنای بلند و بتخانه و صورت و شکل و تمثال و تعویذ از منتخب و کشف و برهان و مدار و صراح —
هیل — بالکسر و یای معروف دوائی که بهندی آنرا الاچی سفید نامند لا اینکه معرب هیل است که بیای مجهول باشد و بعربی قاقله صغار گویند از منتخب —
هیولای اول — کنایه از جوهر اول —
هیکل الزهره — نام بتخانه که در روم بوده است
هیم — بالفتح تشنگی و بالکسر تشنه و در فارسی بیای مجهول یعنی هیزم سوختنی —
هیزم — بالفتح و زای معجمه هیمه چوب سوختنی از برهان هیم و طلاق آن نیز در شرح سکندرنامه گردستانی نوشته که آن هیمه بود که بصورت مخفف ... هیصم — بالفتح و صاد مهمله مفتوح شیر درنده از منتخب و صراح و قاموس —
هیچدان — نادان و بیعلم —
هیون — بالفتح اول و ثانی معروف شتر و اسپ بلند از رشیدی و برهان و جهانگیری و رشیدی —
هیجان — بالفتح و فتحتین برانگیخته شدن از مدار و کشف و منتخب و صراح —
هین — بالکسر و یای معروف بمعنی اینک و بکار رود بمعنی شتاب و آگاه باش و کلمهٔ زجر از مدار —
هیمان — بالفتح سرگشتگی و حیرانی از صراح و منتخب
هیاسه — بالکسر بمعنی دوال —
هیمه — بالکسر و یای مجهول هیزم سوختنی و بالفتح نیز آمده از برهان
هیله — بالکسر و یای مجهول مخفف هلیله از شرح خاقانی —
هی — بالفتح بزبان دری و هندی بمعنی هست و کلمه تنبیه است که برای آگاه کردن گویند و گاهی در مقام تحسین آید و بمعنی افسوس نیز حسرت آمده از لطائف و برهان —
هیولانی — منسوب به هیولا که ماده هر شی را گویند و در حالت نسبت نون زائد هم می آرند چنانکه در حقانی و ربانی

در روحانی الف و نون زائده است —
هی مری — بلفظ ترکی است از الفاظ باگیر که نزد کمان در معنی طلب اتفاق و اثر در از لطائف —

باب یای تحتانی

فصل یا مع الف

یا — در فارسی از حروف عاطفه است فایده تردید کند و بمعطوف علیه و معطوف هر دو آید سعدی فرماید بیت یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل یعنی در صورت اول یکی از معنی و قبول دوم ثابت باشد و گاهی در او عاطفه نیز با حرف نفی شود خصوصا در اشعار قدما و عربی برای ندا آید از حروف نفی چنانکه و آنکه حروف یا بر سه قسم است معروف مجهول معروف بر چند قسم است نسبتی و مصدری و نکره تفتی و متکلمی فاعلی و مفعولی و تنبیهی چو برای بیان الف اول یای نسبت چنانکه حجازی و هندی و رومی و لاجوردی و الهی و روغنی و بحری و دهلوی و چون نسبت بعد الف و واو واقع شود همزه مکسور زائده قبل از یا آرند بجهت دفع اجتماع ساکنین چون طلائی و کهربائی و عیسائی و صفائی روی و سیاهی موی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف کنند و در بین همزه زائده بنا آرند چنانکه بخارا و بخاری و اگر یای نسبت بعد از های مختفی در آید درین صورت گاهی آن ها را در تلفظ بهمزه مکسور بدل کنند و یا را در کتابت ظاهر نمایند و علامت همزه بالای آن ها نویسند چنانکه جامه بسته و شکل و گاهی یا سلامت ماند چون سرمی و همین حالت یای خطاب چنانکه گفته و سفته و کرده و بنده و شرمنده و چون کلمه که آخر الف یا واو یای تحتانی باشد یای نسبت ملحق کنند آن الف و واو یا را بواو بدل کنند چون موسی و موسوی و عیسی و عیسوی و دنیا و دنیوی و سما و سماوی و هندوی و گنجه و گنجوی و دهلی و دهلوی

وگاهی های آخر در حالت نسبت حذف نمایند چنانکه
مکه و مکی و بنگاله و بنگالی وگاهی آخر کلمه را بوقت الحاق یای
نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه و خانگی و پرده
و پردگی و بیگانه و بیگانگی وگاهی الف و نون زایده
قبل از یای نسبت در آرند چنانچه ربانی و حقانی و نفسانی
و ظلمانی و جسمانی و نورانی و چون در کلمه حرف ثالث
یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن
یا را گاهی حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قریشی
منسوب بقریش و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابوحنیفه وگاهی
قبل یای نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون رازی
و مروزی منسوب بری و مرو دوم یای خطاب و آن
بعد اسما و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانچه
گفتی و بیجا هی گرفت و بودی و هرگاه بعد اسما آید
معنی هستی ازو مستفاد میشود چنانچه هنوز طفلی یعنی
طفل هستی و مرد تیز هوشی یعنی تیز هوش هستی سوم
یای مصدری و آن بعد اسما آید چنانچه تری و تازگی
و دانائی و رسوائی و توانائی و بینوائی و ساده لوحی و شکستگی
و دانستگی و یای مصدری با مصدر عربی نیز لاحق میشود
و نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط لیکن در اصل صحت ندارد
چون سلامتی و خلاصی و صفائی چهارم یای لیاقت
و آن در آخر مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و رفتنی
و گذاشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن و لایق
رفتن و لایق گذاشتن پنجم یای متکلم و این اقلیه بیان
است و در آخر اسما و القاب آید چنانچه الهی و مخدومی
و استادی و معتمدی و قبله گاهی یعنی الهی من و استاد من
و مخدوم من و معتمد من و قبله گاه من صائب
گوید بیت نویسد لوح سیمین آفتاب آن سحر روزی که مه نو
قبله گاهی خواند آن محراب ابرو را ششم یای فاعل
و آن بعد اسما آید و معنی کننده دهد چنانچه کسبی و کفایتی
و دغائی و فریبی و وسواسی یعنی کسب کننده و کفایت
کننده و دغا کننده و فریب کننده و وسواس کننده وگاهی

این یا بیای نسبت قریب تر است هفتم یای مفعول
چنانچه مهری و سندی و انتخابی یعنی مهر کرده شده
و سند کرده شده و انتخاب کرده شده و این نیز بیای
نسبت قریب است هشتم یای تشبیهی لطفی گوید بیت
داغ بغیر تو همائی کند * سر که رسد پیش تو پائی کند و این
یا بیای مصدری قریب است نهم یای مبالغه چنانچه
علامی و فهامی ثانی یای مجهول و آن نیز بر چند قسم است
چنانچه یای وحدت و یای توصیف و یای تنکیر و یای تخصیص
و شرط و جزا و تمنا و استمرار و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر
و زائده و یای مقدار و قافیه و جمع اول یای
وحدت و آن معنی یکی دهد و همیشه مجهول ملحق بنکره
گردد و اصلا بمعرفه ملحق نشود چون بادشاهی فوجی کرد
و نگاهی و اگر بعد های مختفی آید بهمزه بدل گردد سعدی
گوید مصرع یکم روز بر بنده دل بسوخت دوم یای توصیفی
و این را یای اشارت و یای ایمائی نیز گویند و کاف
بیان برای صله بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین
مصرع یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود و خواه کاف
بانفصال آید چنانچه درین بیت قاتلی خون مرا ریخته
که در روز جزا * نظر از نار بهنگامه محشر نکند مثال یای
توصیفی بعد ها در مصرع اول و یای زائده در مصرع
ثانی ع خوش بنده که باشد مستور ... پاکت به بر بنده
کردار و این قدر در زمانه سوم یای تنکیر ازو معنی
اطلاق مستفاد میشود و تعیین نباشد چنانچه درین مصرع
در خرابات مغان نیست چو من شیدائی چهارم یای
تخصیص و ازو جانب خاص در ذهن ایما نماید بیت
من و او در تماشای گلستان کسی * به نگاهی شده خرسند
ز بستان کسی * و درین ع ساز آباد خدایا دل ویرانی را
پنجم یای شرط و جزا و آن گاهی بعد شرط و جزا هر دو آید
چنانچه بیت گر امروز بودی خداوند جاه * نکردی خود
از کبر در وی نگاه ششم یای تمنا و آن در مقام
حسرت در آخر صیغه ماضی ملحق سازند چنانچه درین بیت

چه بودی که بام درین کار گل * چو کلی فرو رفتی از کام
دل هفتم یای استمرار و آن در آخر صیغه ماضی درآید
و ازو معنی دوام مستفاد شود چنانچه درین بیت س
گرفتی کمر بند زور آزمای * وگر کوه بودی بکندی ز جای
نخوردی که خاطر بر آسایدش * ندادی که فردا بکار آیدش
هشتم یای اظهار اضافت و آن بعد الف و واو
ساکن آید چنانکه درین جای او و پای او و در کوی او و موی
او نهم یای تعظیم چنانکه درین بیت برد دل کیفم و مجلس
آرای پسی قدی سیمین اندام راه سیمائی دهم یای
تحقیر بمعنی اندک و استخفاف و حقارت آید چنانکه درین
بیت حافظ شیرازی بیت یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید * درین بیت شاهبازی
برای تعظیم است و یای مگسی برای تحقیر یازدهم یای
زائده و آن بعد الف و واو آید بشرطیکه اگر دور کنند در معنی
خلل نیاید چنانکه خدا و خدای و هما و همای و بو و بوی
و خو و خوی ص خدای راست مسلم بزرگی و الطاف
و درین مصرع مصرع همای بر سر مرغان از آن شرف
دارد و نیز یای زائده باشد که در آخر بعضی اسمای
عربی و فارسی ملحق شود چنانکه نوربان و نوربانی و ارمغان
و ارمغانی و فلان و فلانی و مهمان و مهمانی و قربان
و قربانی و زیادت و زیادتی و فضول و فضولی و انتظار
و انتظاری و حضور و حضوری و غلط و غلطی و فتور و فتوری
و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی و در جواهر الحروف
برای این همه الفاظ سند شعرا و استادان مسطور است
دوازدهم یای جمع چون آدمیم و کریمیم سیزدهم
یای مقدار چنانچه درین بیت سخن با ز خاطر تو دلنوازی
نبودش صاحبی صاحب شکوهی چهاردهم یای که
با حرف رابطه گردد چون دانا هستی بمعنی دانا است
و شهید استی بمعنی شهید است پانزدهم یای وقایه این
در منادی و حرف ندا واسطه باشد و اصلی نباشد چنانکه در
لفظ خدایا بخلاف ساقیا و حریفا که گاهی مبدل بدل

چون رونیک و رودنک و بلام چون نامی و نال نیز بمعنی نی و نها چون روینده و رونهنده بمعنی نشو و نما کننده از جواهر الحروف۔

یاسا — بسین مهمله ترکی ماتم را گویند از برهان و مجازاً بمعنی قتل مستعمل و در لغات ترکی بمعنی قتل و غارت و قصاص نوشته

یارا — قوت و توانائی و طاقت از برهان۔

یا اسفی — بفتح همزه که حرف سوم است و فتح سین مهمله و فتح فا و بعد آخر الف بصورت یا بمعنی وای افسوس است یعنی اندوه و غم و لفظ یا در اول و الف در آخر هر دو برای ندبه است کنایه از قهر یا درد و آه و بجای تعجب و تحیر نیز آید از کشف و لطائف۔

یاقوت — نام خوشنویس که غلام معتصم بالله بود و معتصم بالله یکی از خلفای عباسیه بوده است و یاقوت جوهریست معروف و آن چهار نوع است سرخ و زرد و کبود و سفید و یاقوت سرخ هفت لون باشد رمانی و رمانی و ارغوانی و وردی و جمری و قلقی و لحمی و بعضی کبدی یعنی جگری نیز نوشته اند از جواهر نامه مرقوم شد و یاقوت نوعی از بلا و است که سرخ آن سرخ یاقوت نام شهره

یاسج — بفتح سین و جیم عربی تیر پیکان دار از برهان و در فرهنگ بمعنی پیکان دو کاره نوشته و بعضی بمعنی تیر نوشته اند و گاهی مراد از ین آه مظلومان باشد

یافوخ — بضم فا و در آخر خای معجمه سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد بهندی تالو نامند از صراح و غیره

یاد — چنانکه بصدر می آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید چنانکه گویند فلان چیز از یاد من رفت از چراغ هدایت۔

یادبود — بمعنی یادگار

یادگار — نشان از برهان و مجازاً بمعنی فرزند نیز می آید و در چراغ هدایت نوشته که یادگاری بیای نسبت نیز بمعنی یادگار۔

یار غار کنایه از یار شاطر چرا که پیغمبر علیه الصلوة والسلام وقتیکه از مکه باراده هجرت بر آمدند براه در میان غاری رو نهفته متواری بودند حضرت صدیق همراه بود و غار از ین جهت یار غار کنایه از یار صادق است

یازده در — کنایه از یازده منفذ و مجری که در نسبت اول و دوم هر دو سوراخ گوش سوم و چهارم هر دو سوراخ بینی پنجم و ششم هر دو مجرای چشم هفتم و هشتم دهان که مشتمل بر دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آنرا مری گویند دوم راه تنفس که بقصبه ریه تعلق دارد نهم و دهم راه بول که مشتمل بر دو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز بعضی چهار دیگر ببین افزوده در بدن پانزده در قرار داده اند سوراخ کام و دهن که از دماغ بسوی حلق میرسد دوم ناف که راه قوت جنین است سوم و چهارم منافذ پستان

یاور — بفتح واو مددگار این لفظ در اصل یار ور بوده بفتح یای تحتانی و رای مهمله بر وزن که مزید علیه یار است بعده قلب مکانی کردند میان را و واو یاور شد از بهار عجم مولف گوید شاید که در اصل یاری ور باشد که بسبب تخفیف را و یا را حذف کردند

یاقوت میدان دار — حرف یازدهم دال مهمله یاقوت که همین باشد و سطح آن مستوی و هموار بود۔

یار — مددگار و مخفف یارا که بمعنی طاقت است۔

یادر — بفتح دال روز دوازدهم از هر ماه شمسی از برهان

یاتشلمق — بفتح یا و سکون تای فوقانی و الف غیر ملفوظ و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام و در آخر اصطلاح در ترکی بمعنی داخل شده اند۔

یاس — در فارسی مخفف یاسمن و در عربی بمعنی ناامیدی از برهان

یابس — بکسر بای موحده و سین مهمله خشک و خشکی کننده

یای معکوس — یای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب۔

یانع — بکسر نون و بعده عین مهمله میوه رسیده و پخته از منتخب و کشف و لطائف و صراح۔

یاغ — بغین معجمه در ترکی بمعنی روغن از لغات ترکی نوشته شده

یارق — بضم رای مهمله کفش سفید این لفظ ترکی است

یال — گردن که ترجمه عنق است و بمعنی موی گردن اسپ و باین معنی مجاز است از بهار عجم و کشف و بهار عجم و برهان و رشیدی و سروری و مدار و از لغات ترکی در یافته شد که این لفظ ترکی است۔

یال گوپال — بضم کاف عربی و واو معروف و بای فارسی مرکب بمعنی شان و شوکت و تن و توش از چراغ هدایت

یاوال — بواو و دال مهمله اسم و حرفیست که حرف یا را بشکل کروه مفردات مینویسند در تقویم علامت مریخ و لوست و هم علامت مشتری و دال علامت مریخ است و هم علامت عطارد

یاوگیان — گریبان

یاسین — نام یکی از سورتهای قرآن مجید که در ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه وسلم مذکور است و نزد بعضی یاسین یکی از اسمای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و نیز نوشته اند که یا حرف ندا و سین کنایه از لفظ سید از تفسیر حسینی و غیره و در بهار عجم مسطور است که سین مخفف انسین که بتصغیر انسان است و در ینجا برای تعظیم باشد۔

یاختن — بخای معجمه دست بقصد کاری دراز کردن و بیرون کشیدن و ظاهر کردن از کشف و رشیدی و برهان

یازدن و یازیدن — هر دو بر آن معنی است دراز کردن و بقصد کاری بدست دراز کردن و بالیدن از کشف و برهان و مدار۔

یازان — حمله کردن و دست دراز کردن از لطائف

یاسمین — گلی است خوشبو و آن دو قسم است یکی سفید و دیگری زرد و بهندی هر دو قسم را چنبیلی گویند از الفاظ الادویه و تحفة المؤمنین و در منتخب نوشته که گلی است زرد و خوشبو و در برهان نوشته که یاسمین و یاسمن و یاسمون هر واحد بمعنی گل معروف و آن سفید زرد و کبود میباشد

یارستن — بفتح رای مهمله طاقت داشتن از برهان و مدار

یاهو — بواو معروف نوعی از کبوتر که آواز یاهو زند و پاهای آن پر دار

یابو — ترکی است بمعنی اسپ بارکش —
یارنامه — بالفتح بمعنی کارنیک از برهان —
یاوه — گم و ناپدید و هرزه و بیهوده از برهان و الفاظ ترکی است
یانه — بزیادت الف برسم خط ترکی و فتح نون در ترکی بمعنی طرف و جانب —
یاقه — بقاف در ترکی گریبان جامه را گویند —
یاوه — بمعنی گم شده و مفقود و سخنان بیهوده و لایعنی از لطائف و برهان و جهانگیری —
یازنده — بقصد کاری دست دراز کننده
یاسه — بسین مهمله از زده بمعنی حکم و قانون و سیاست از لطائف و برهان —
یاره — بالفتح رای مهمله زیوریست که بدان آرایش ساعد کنند آنرا النگن گویند از کشف و رشیدی و برهان و سروری
یارگی — بکاف فارسی قدرت و توانائی از برهان
یارفروشی — کنایه از تحسین و تعریف کردن یار از برهان و مصطلحات —
یاوگی — بواو و کاف فارسی گم شدن و هرزه گوئی از برهان
یای — در ترکی کمان تیراندازی و موسم تابستان از لغات ترکی —
یاغی — بکسر غین معجمه دشمن و بمعنی باغیان از لغات ترکی
یافه درای — بیهوده گو
یافتن بازی — فریب خوردن —
یا بشری — یا حرف نداست و بشری بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیا که این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی ای عجب بشارت است یا آنکه بشری نام یار برآرنده یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده هذا ملخص از مدارک و جامع البیان و بحر مواج —
یاقوت رمانی — بضم رای مهمله و تشدید میم نوعی از یاقوت که رنگش مشابه برنگ دانه انار باشد.
یاقوت گرگانی — بهر دو کاف فارسی نوعی از یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است و گرگان

شهریست در عراق عجم که معرب آن جرجان است
یاقوت جگری — نوعی از یاقوت که رنگ سرخش مایل بسیاهی باشد مشابه برنگ جگر —

فصل یای تحتانی مع بای موحده

یباب — بالفتح بمعنی خراب از منتخب و صراح —
یبوست — بضمتین خشکی از منتخب —
یبروح — بالفتح و واو معروف و حای مهمله بیخ لفاح که بفارسی مردم گیاه و بهندی لکهمنی گویند از الفاظ الادویه و منتخب و قاموس
یبس — بالضم خشک شدن از منتخب
یبروح الصنم — بحای مهمله بمعنی مردم گیا و آن بیخ گیاهی است که شبیه بمرد و زن بهم پیوسته دستها بر همدیگر حمائل کرده و پاها درهم محکم ساخته نر را با ماده است و هر پای چپ ماده افتاده باشد ماده را برعکس آن هر که او را کنده از زمین جدا کند بمیرد از شرح خاقانی —
یپنلو — بفتح اول و فتح بای فارسی و سکون نون و ضم لام مقامی که از شهر دور است اسباب غله و غیره بهر فروختن بدانجا آرند بهندی آنرا مندی و گنج گویند از لطائف و در برهان بتقدیم نون است بر بای فارسی و در رشیدی بمعنی قافله و متاع

فصل یای تحتانی مع تای فوقانی

یتوع — بفتح اول و ضم فوقانی و واو معروف و عین مهمله هر درختی که شیردار باشد مثل زقوم و انجیره و شبرم بمعنی آگ از کشف و منتخب و برهان و الفاظ الادویه —
یتمش — بفتح اول و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رسیده و یتمش بمعنی رسید و یتمش بکسر میم بجای سی با علامت مفعول —
یتورمس — بفتح یا و ضم تای فوقانی و واو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رساننده
یتاق — بالفتح پاسبانی یعنی چوکی از بهار عجم گذشت و برهان
یتیم — طفل بی پدر و گاهی بمعنی بی مادر باشد و طفلیکه پدر و مادر ندارد او را لطیم گویند و کسانی که آنرا یتیم و اسیر گویند خطاست از مدار و غیره و بمعنی غلام و دزد و عیار و در

صراح بمعنی ستوه و بیمار و درد و جوهر نیز نظیر و طفل بی پدر
یتن — بالفتح بچه که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پا او بیرون آید از شرح نصاب و صراح —
یتاقی — پاسبان از سروری و برهان —

فصل یای تحتانی مع ثای مثلثه

یثرب — بفتح اول و سکون ثای مثلثه و کسر رای مهمله و بای موحده نام مدینه منوره از کشف و مدیل و صراح و منتخب —

فصل یای تحتانی مع حای مهمله

یحیی — بالفتح نام پیغمبریست علیه السلام و نام مردیکه ابنایش سخی و جواد بوده است —
یحمور — بالفتح و واو معروف و رای مهمله گور خر از شرح نصاب
یحموم — بالفتح دود سیاه از منتخب و شرح نصاب و صراح

فصل یای تحتانی مع خای معجمه

یخ در بهشت — نوعی از حلوا از برهان —
یخاچ — بتحتانی مفتوح و خای معجمه و در آخر جیم فارسی لفظ رومی است بمعنی تصویر عیسی علیه السلام که بر دیوارهای معابد نصاری میباشد آنرا می‌شویند و آب آنرا تبرکا میگیرند —
یخ — بالفتح فرق میان برف و یخ آنست که برف مثل غبار ببارد و یخ چون موم گداخته بر کوه و دشت قطره قطره بچکد و مثل سنگ سفید میگردد
یخدان — صندوق اطعمه و حلویات از مصطلحات
یخ خوردن — سردمهری کردن و افسرده دلی از شرح
یخچه — ژاله از برهان —
یخشی — بفتح اول و سکون خای معجمه و کسر شین معجمه و یای معروف خوب و نیک و مبارک و بهتر از کتاب ترکی نوشته شده —
یخنی — بالفتح و کسر نون ذخیره یعنی آنچه بدارند از مال یا طعام که بوقت حاجت بکار آید از سروری و لطائف و کشف و صاحب برهان نوشته که

کدیخنی بمعنی پخته و مطبوخ و ذخیره و آن هر چیز که از اسباب و غله نگاه دارند که بوقت حاجت بکار آید و گوشت پخته شده —

فصل یای تحتانی مع دال مهمله

ید بیضا — دست روشن و سفید که دست موسی علیه السلام باشد که بآتش سوخته شده بود حق تعالی آنرا بعوض آن معجزه والیشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست را ضم کرده می برآوردند مثل آفتاب روشن نیز ظاهر آمدی و مجازاً بمعنی کرامات و خرق عادات —

ید طولی — بفتح اول و کسر دال مهمله و واو معروف و فتح لام هر دو لفظ موصوف و صفت بمعنی دست دراز و دراز دستی کنایت است از مهارت و کمال بصنائع و هنرها که بدست تعلق دارد —

یدی — بالفتح و تخفیف دال دست و نعمت و دولت و نیکی و ملک است و قدرت و قوت و خواری از منتخب و شرح نصاب —

ید بیضا نمودن — معجزه و کرامات نمودن چون موسی علیه السلام دست گریبان خود کرده می برآوردند روشن چون پنجه خورشید ظاهر میشد —

فصل یای تحتانی مع راء مهمله

یرغا — بالفتح و غین معجمه راهوار و تیز رو و بمعنی یلغار نیز نوشته از لطائف —

یرت — بالضم و تای فوقانی منزل را گویند از ...ترکی نوشته شده —

یرش — بضم و شین معجمه نهضت و توجه از لطائف —

یرلیغ — بکسر اول و لام مکسور و یای معروف و غین معجمه فرمان پادشاهی لفظ ترکی است از کشف و بهار عجم

یراق — بفتح اسلحه سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان وغیره و گاهی بمعنی مطلق سامان و اسباب مصالح هر چیز آید از لغات ترکی و مدار و مصطلحات —

یرقان — بفتحتین زردی چشم و بدن از منتخب و مدار

صدور الامراض بسکون ثانی نیز جائز داشته و در چراغ هدایت نوشته که در اشعار استادان بسکون دوم نیز آمده درین صورت لفظ ارنی و لفظ حرکت را که هر دو متحرک اند بسکون دوم نیز توان خواند —

یرملون — لفظی است که درین لفظ برای یادداشت قاعده قراءت شش حروف را جمع کرده اند هرگاه که بعد نون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود و آن نون را از جنس آن حروف گردانیده باهم ادغام کنند با غنه مگر در لام و را غنه نکنند چنانچه من یوم و من نعم و من مار و من لبن و من وال و من نور و خیراً یره و خیر من مشرکة —

یرغو — بالفتح و ضمه غین معجمه و واو معروف سیاستگاه از رساله ...

یراعه — بفتحتین و عین مهمله مفتوح نی قلم و کرم شب تاب و مرد بد دل از منتخب و شرح نصاب —

یره — بفتحتین در ترکی بمعنی زخم از لغات ترکی نوشته شد

فصل یای تحتانی مع زاء معجمه

یزگدار — سردار فوج طلیعه —

یزدجرد — بفتح و جیم عربی مضموم نام پادشاهی که پدرزاده نوشیروان عادل بود از برهان —

یزک — بفتحتین و زای معجمه و کاف عربی بمعنی طلایه لشکر و مقدمه لشکر که آنرا قراول نیز گویند و آن جمعی از سوار که از لشکر خود پیش روند تا از فوج دشمن خبردار باشند و فوج طلیعه که بهندوستان آنرا هراول گویند و بمعنی مطلق فوج نیز آمده از بهار عجم و کشف و رشیدی و سروری و جهانگیری

یزدان — بالفتح یکی از اسمای حق تعالی است در فارس چه فارسیان قبل از اسلام دو خدا میدانستند یکی یزدان و آنرا فاعل خیر میگفتند و دیگر اهرمن و آنرا فاعل شر میگفتند از برهان —

یزنه — بالفتح و زای معجمه و نون در ترکی شوهر خواهر از رشیدی و لغات ترکی و برهان —

یزدی — منسوب به یزد که بالفتح و دال مهمله نام شهریست ...

فصل یای تحتانی مع سین مهمله

یسارت — توانگری از مدار و منتخب و لطائف

یسار — بالفتح توانگری و ثروت و دست چپ از منتخب و کشف و صراح —

یسر — بالضم و بضمتین آسان شدن و آسانی و بفتح اول و کسر سین بمعنی آسان از منتخب و صراح و لطائف

یسیر — بر وزن فقیر اندک و بمعنی آسان از کشف و منتخب و صراح —

یساق — بالفتح سهم و تیاری جنگ و بمعنی دیوان و دربار از لغات ترکی —

یساول — بفتح اول و ضم واو لفظ ترکی است بمعنی میر ترک و نقیب و چوبدار —

یسل — بفتحتین جمع یسال بالفتح هر دو لفظ بمعنی بره فوج از ...

فصل یای تحتانی مع شین معجمه

یشب — بالفتح و در آخر بای موحده نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان —

یشک — بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی دندان بزرگ شتر و فیل و گرگ و اسپ و سگ که بعربی ناب و بهندی کچلی و کیلا گویند بیای معروف از رشیدی و سروری ...

یشم — بالفتح معرب یشب نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان —

فصل یای تحتانی مع عین مهمله

یعقوب — کوکب نر و نام نبی علیه السلام که پدر یوسف علیه السلام بودند و این لفظ عربی نیست عبرانی است و نام مردی امام مجتهد مذهب نصاری از کشف و برهان و صراح وغیر آن —

یعسوب — بر وزن یعقوب بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلان تر از تمامی زنبوران شهد هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند و مجازاً بمعنی سرگروه قوم و یعسوب المومنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه ... کرده در هنگام خلافت ... تمامی مومنین و صحابه ...

در سه امر تابع و پیروان آنجناب بودند۔
یعوق۔ بفتح اول و ضم عین مهمله نام بتی است از بتان
قوم نوح علیه السلام که بصورت اسپی بود از شرح نصاب و منتخب
یعنی۔ صیغه واحد مذکر غائب فعل مضارع معلوم بمعنی
میخواهد و قصد میکند و مصدر آن عنایت است که بمعنی
قصد کردن است چنانچه در منتخب۔

فصل یای تحتانی مع غین معجمه

یغما۔ بالفتح و غین معجمه غارت و تاراج و نام شهری از
ترکستان که بخوبرویان منسوب است از کشف و برهان
یغوث۔ بفتح اول و غین معجمه و ثای مثلثه نام بتی است
که بصورت شیر بود از شرح نصاب۔
یغمائی غارت کرده شده و منسوب بیغما که شهریست از ترکستان

فصل یای تحتانی مع فا

یفاع۔ بفتح و عین مهمله زمین بلند از شرح نصاب و صراح و منتخب
یفن۔ بفتحتین پیر مرد فرتوت از شرح نصاب و صراح۔

فصل یای تحتانی مع قاف

یقلمش۔ بفتح یا و سکون قاف و فتح لام و کسر میم و سکون
شین معجمه در ترکی بمعنی خوش آمده اند۔
یقین۔ بی شبهه و بمعنی مرگ نیز آمده از منتخب و بعضی
اهل تحقیق تعریف چنین کرده اند که یقین چیزیست که
زائل نشود یا شما یک مشکک و شک آنست که مساوی
الطرفین باشد در وجود و عدم و الاطراف راجح را ظن نامند
و طرف مرجوح را وهم گویند و در صراح نوشته که گاهی
از یقین عبارت ظن باشد و از ظن یقین بدانکه یقین
سه مراتب دارد اول علم الیقین دوم عین الیقین سوم
حق الیقین علم الیقین دانستن امری یا چیزی باشد بقول
یا قول ثقات یا بطریق تواتر که اصلا شک و شبهه در آن
نماند و عین الیقین آنست که چیزی را بچشم خود دیده
باشد و حق الیقین آنست که آن یقین حاصل کرده باشد و حق الیقین آنست
که چیزی را که بمعنی تحقیق معاینه یافته
باشد و از بعضی کتب هم دیگر اقسام یقین است۔

یقظ۔ بفتح یا و کسر قاف و ضم قاف هر دو آمده و ظای
معجمه بیدار که ضد غفلت است از صراح۔
یقظان۔ بالفتح بیدار از صراح۔
یقطین۔ بالفتح و طای مهمله مکسور درخت کدو و هر
درختیکه بر زمین پهن شود مثل خیار و خربزه و غیره از منتخب
یقظه۔ بفتحات و حرف ثالث ظای معجمه بیداری
که ضد خواب است از منتخب و مؤید و بحر الجواهر و کشف۔

فصل یای تحتانی مع کاف

یک شیب۔ کنایه از حق تعالی۔
یک پشت۔ یکسان از چراغ هدایت
یکپوست۔ متفق۔
یکصدی ذات۔ جائیکه منصب یکصدی ذات را
در لشکر دوام مقرر باشد چون یک سپهسالار باشد
پس دو لک دام را بخزانه و پنجه میشوند۔
یکتا۔ کنایه از اندک۔
یک چشمه کار۔ کار خوب آراسته از مصطلحات
یک بغل۔ کنایه از مقدار بسیار از چراغ هدایت
یک چشم۔ مرکب بمعنی آفتاب از شرح سکندرنامه از
سیف آباد احمد آبادی و خان آرزو۔
یک قلم۔ همه و بالکل۔
یگان۔ یکسان و مردان نامعین در اصل یکگان
بوده است کاف عربی را بجهت تخفیف حذف نموده اند
یکران۔ بفتح اول و سکون کاف فارسی اسپ اشقر
یعنی سرخ رنگ که موی یال و دم او سفید باشد از بدار
و شرفنامه و کشف و در سروری بکاف فارسی بمعنی اسپیکه
رنگ آن میان زردی و سرخی باشد مؤلف گوید که ظاهرا
از این تقدیر که مفهوم میشود و در جهانگیری بکاف عربی
اسپ خوب و سرآمد و در برهان نوشته که بکاف عربی
اسپ اصیل و خوب را گویند و نیز نوشته که بعضی گویند
اسپیکه اشقر رنگ باشد بشرطیکه موی یال و دم سفید دارد
و نیز نوشته که بعضی گویند بمعنی اسپیکه بوقت استادن سم پا

استاده شود و یک پای او بیرون قدری کوتاه ساخته
کناره سم را بر زمین نهد و این چنین اسپ بسیار تیز
رو باشد و در رشیدی بمعنی اسپ بهتر و گران قیمت
مگر قید کاف عربی و فارسی نکرده و بعضی نوشته اند که بمعنی
مطلق اسپ هم مستعمل میشود۔
یکی خوردن۔ از دولت کسی خود را پس گرفتن
و حیران و سراسیمه شدن از مصطلحات۔
یک خانه گذشتن کمان۔ مراد از آنکه یک خانه کمان
غالب و خانه دیگر مغلوب باشد که کج شود از شرح قران السعدین
یک رو کردن۔ قطع کردن بالکلیه از مصطلحات
یک پشت ناخن۔ کنایه از مقدار قلیل
یک طرف افتادن۔ مقابل شدن و طرف شدن
یک جلو۔ بکسر جیم عربی و فتح لام بمعنی یکبار از مصطلحات
یکرو۔ مخلص صادق از ...
یگانه۔ در اصل یک گانه بود چنانکه دوگانه و سه گانه
یکدله۔ متفق و شجاع۔
یکدندانه۔ یکسان از مصطلحات۔
یکه۔ مزید علیه یک است و معنی هر دو برابر است فرق
ندارد و مگر در بعض محل فرق آن طبع سلیم میداند از بهار عجم
یکریابی۔ حرف ششم یای موحده بعد شدن و کاری
دستیاب از رشیدی و در برهان بمعنی اسپ که تعلق بمعنی
کاری شدن۔
یکچشمی۔ بیک نظر همه را دیدن از شرح سکندرنامه
یکتاهی۔ بفتح فوقانی جامه یکته چنانکه در ایام گرما پوشند
یکرنگی۔ بی نفاق از مؤید۔

فصل یای تحتانی مع لام

یلدا۔ بالفتح شب تار یک و دراز شبی است که در آخر
درجه قوس واقع شود یعنی در شبها ماه آذر که بهندی
پوس گویند واقع شود و آن دراز تر از همه شبهای
سال است و این تراشخص گرفته اند از برهان و مدار و صاحب
کشف از زفان گویا نقل کرده که شب یازدهم که آفتاب

... یعنی شب یازدهم ماه دی که آنرا بهندی
... گویند و آنچه مولف را از علم نجوم تحقیق شده آنست
که روزیکه آفتاب یازدهم درجه برج قوس نماید کوتاه تر
از همه روزهای سال همان روز است و درازتر از همه
شبهای سال شب آن روز است و این اتفاق
در عشره دوم آذرماه افتد و آذر مطابق پوس باشد یا اندک تفاوت
یلسبه — مردیکه بلوازم ازدواج عمل نماید از شرح
قصاید خاقانی —
یلوج بفتحتین و ضم واو و جیم عربی بمعنی پیغمبر از رساله مدار تحریر
یلغار — بالفتح ترکی است بمعنی دویدن بر فوج دشمن در
اصل ایلغار بود چون در ترکی هر یکی را از حرکات ثلثه
بشکل مناسب هر یکی از حروف علت نویسند الف
اول فتح یای تحتانی است و الف دوم فتح غین معجمه
پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ بوزن ... باشد و گاهی
در کتابت الف اول را نمی نویسند —
یلدگز — بفتح اول و سکون ثانی و ضم دال مهمله و فتح
کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان —
یلمق — بالفتح و میم مفتوح معرب یلمه که بمعنی قباست از منتخب
یلاق — بفتح نام بادشاه ترک از شرح خاقانی —
یل — بالفتح پهلوان و شجاع و آزاده از سروری
و برهان و بالضم در ترکی راه را گویند از لغات ترکی —
یلمان ... تیغ از مصطلحات —
یلبه بفتحتین جمع یای موحده نوعی از زره که از پوست
[illegible] سازند از شرح نصاب و صراح —
یلمه بفتحتین ... باشد ... زیاده شده و گذاشته شده
و آزاد و بمعنی دوال ... تازیان ... فاحشه از برهان ...
یلمه — بالضم ... در لغات ترکی ... خورانند ...
است از شرح گلکشتی —
یللی بفتح اول و تشدید لام اول و کسر لام دوم و یا
... کلمه ایست که جوانان در هنگام ... گویند ...
یلنگا — بالضم ... [illegible]

یل‌چی بالضم در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده از برهان

فصل یای تحتانی مع میم

یماک بفتح اول و کاف عربی نام بادشاهی است و نام
غلام قیصر روم از مؤید وغیره
یمک بفتحتین نام شهریست چین نیز و نام بادشاهی است از برهان
یمام — بالفتح کبوتر صحرائی از کنز —
یم — بالفتح و تشدید میم دریا از منتخب در استعمال
بتخفیف هم می آید —
یمان بفتح منسوب بیمن که ملکی است بطرف جنوب
هند مائل بمغرب هم می آید —
یمن — بالضم خجسته شدن و برکت و مبارکی و بفتحتین
ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون آن ملک
بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب
کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بسوی مشرق است و پشت
او بمغرب از صراح و شرح نصاب از یوسف بن ...
یمین بفتح دست راست و طرف دست راست
و بمعنی سوگند و توانائی و قوت و منزلت نیکو از منتخب
و کشف و لطائف —
یمکن — بضم اول و سکون میم و کسر کاف و ضم نون صیغه
مضارع معروف بمعنی امکان میدارد و ماخوذ از
امکان مگر فارسیان در محاورات خود نون یمکن را
موقوف ساکن میخوانند —
یمه — بکسر یا و فتح میم بمعنی خوراک این لفظ ترکی است
از لغات ترکی نوشته شده و کسانیکه یمه داران را
بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است
اصح یمه داران —
یمانی منسوب بیمن که نام ملکی است معروف بجانب
یمین کعبه از طیبی شرح مشکوة شریف و الف در لفظ
یمانی عوض یکی از یای مشدده است پس گفته شود
یمانی بالف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض
مگر یمانی بتخفیف تحتانی یا بمعنی بتشدید یا —

فصل یای تحتانی مع نون

ینگا — بالفتح و کاف فارسی زن برادر و
کدبانو و بمعنی مشاطه نیز آمده از لطائف
ینبوع — بالفتح چشمه بزرگ از کشف و منتخب
ینابیع — بالفتح و یای تحتانی معروف و عین
چشمهای بزرگ آب و این جمع ینبوع است
ینگ — آیین و روش و نیا
ینپلو — بفتح یا و فتح نون و سکون پای فارسی
نام کاروان و قافله و بازاریکه دران از هر طرف اجناس
آورده فروشند از برهان و در لطائف بتقدیم پای فارسی

فصل یای تحتانی مع واو

یوم الحساب — روز قیامت که مدتش پنجاه هزار سال است
یواقیت — بفتح جمع یاقوت —
یوح — بواو معروف و حای مهمله آفتاب از منتخب و
قاموس و کشف و مدار —
یوم التناد — روز قیامت چرا که یکی مردیگری را در آن
روز ندا خواهد داد که بفریاد من برس کسی نخواهد رسید
از لطائف و لفظ تناد در اصل تنادی بود مصدر از
باب تفاعل یا از آخر بجهت وقف ساقط شده است
یوم النشور — روز رستخیز چه نشور بمعنی زنده شدن
است از صراح —
یور — بضم یا و واو غیر ملفوظ و فتح رای مهمله اول در
ترکی بمعنی بیان میکنند —
یوم الباحور — بعربی ... بای موحده و ... حای
مهمله بمعنی روز بحران و تعداد و تعیین آن نزد اکثر اطبا
چنین است که از روز ابتدای مرض بروز چهارم و هفتم
یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفدهم و ... بیستم
و بیست چهارم و بیست و هفتم —
یوزه — بواو معروف و زای معجمه ... [illegible]
... بیرون ... [illegible]
و بمعنی جستن و تلاش کردن ... [illegible]

...لفظ یوز بمعنی صد باشد که نام عدد معروفست
...مرتابع وخیابان وغیره —
...وق — بالضم و هر سه حرکات نون و ضم نون ... نوح علیه السلام که باهی ایشان فرو برده بود از قاموس و
...ی — بالضم اول و شین معجمه اسپ کوتل و اسپ ... و قصد ریاضت داده که لائق سوار بزرگان باشد
...گردن بست چنانچه در لطائف —

فصل

...بالضم ... و غیر ... و ضم رای مهمله و شین ... به لفظ ترکی است بمعنی بر دشمن ... و دیدن و سوار ... برهم ... کوچ کردن ... از لطائف و لغات ترکی

...غ — بالضم و غین معجمه و واو مجهول چوبیکه بر گردن ... و قلبه ... از لطائف —

...یل — بالضم یا و واو معدوله که علامت ضم

یای هست و سکون نون و فوقانی و کسر تحتانی و سکون تحتانی و گاف بمعنی سال ... رساله ترکی نوشته

یونان — بالفتح مگر مشهور بضم و آن ملکی است در اقلیم پنجم داخل روم که بنام یونان ابن یافث بن نوح آباد شده از لب الالباب

یوزیدن — طلب نمودن و جستن —

یوپه — بواو مجهول و حرف ثالث یای تحتانی ...

یورتگه — بضم اول و واو معدوله و سکون رای مهمله و فتح فوقانی و کاف فارسی جای بودن و خانه و بعضی بمعنی جای چوکی نوشته از لطائف —

یوزه — بواو معروف و زای معجمه تنه درخت از مؤید

یوفی — بواو معروف و فای مکسور بیهوده گو از لطائف

یولچی — بضم یا و واو معدوله و سکون لام و کسر جیم فارسی

... لفظ راه و را هدار از لغات ترکی چه یول بالضم و چی بمعنی دارنده و یعنی گدائی که همراه مردم ...

یوفی — بواو معروف و آخر یای وحدت ... یول ... بمعنی ... است از شرح خاقانی —

یوزباشی — سردار صد کس از لغات ترکی

فصل یای تحتانی مع ہای ہوز

یهودا — بالفتح نام برادر کلان یوسف علیه السلام

یهود — جمع یهودی بمعنی جهودان از لطائف

فصل یای تحتانی مع یای تحتانی

ییلاق — جای سرد هوادار که در فصل تابستان ... و این ترکی است از مصطلحات و رشیدی —

ییل — بروزن فیل بمعنی سال از لغات ترکی

ییلان — بروزن فیلان لفظ مفرد است بمعنی ...

خاتمة الطبع ... سجده ریزی خامه ... بر مفتاح کنوز متنوعه لغات ... طلاقت لسانی ... زبان ... ذات ... رسالت پناهی که ... افصح العرب والعجم ... گفتار ... معنی ... بلاغت ... معرفت ... شراق تنویر ... از لغات ... مبارک ... میمون صحیفه هدایت آئین ... لغات لطافت قرین ... مسمی به **غیاث اللغات** ... کتب لغات ... حاشیه کتاب **چراغ هدایت** بطور حاشیه ... چند بار ... مطبع نامی ... انطباع آرایش پذیر شده ... کتاب غیاث اللغات ... چراغ هدایت ... صرف کتاب غیاث اللغات سابق ... مطبع اوده اخبار واقع لکهنو ... عالیجناب ... القاب منشی **نول کشور** صاحب سی آئی ای دام اقباله ... در کتاب موصوف ... ممتاز ... کارپردازان مطبع ... مطبع موصوف ... ماه ستمبر ... ۹ ... طبع ... قبولیت ... نظارگیان ... استحسان ...

عالم را شتم احسنه ابد ...

تاریخ طبع از افضل الامثال الاقران ابو ناظم مولانا محمد حامد علیخان صاحب ... مصحح مطبع ... حافظ ... علی ...

بحمد الله ... گردون ...	غیاث طبع گشته زینت آگین
معانی پاک ولفظش خوبصورت	عبارت صاف و با صحت مضامین
هر آنکو دید گفتا ... تکلف	شود مقبول رب عزت آمین
چو سال عیسوی ... کردم	... گرامی ... آمین

... ناگهان از روے الهام
... زیبا لغات ... آئین ...

CALL No. { ۲۹۱۵ ۵۳ / ع ۳۳ع ACC. NO. ۱۳۱۳۵

AUTHOR کمال الدین

TITLE

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.